

چارلز دیکنز

# خانہ قانون زدہ

(بلیک ٹاوس)

ترجمہ ابراہیم نوشی

بها : ۴۲۰ ریال

حق چاپ محفوظ است



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

چاپ این کتاب در اسفند ماه ۱۳۴۵ در چاپخانه تهرانمصوریا بیان یافت.

## سخنی چند در باره نویسنده

در یکی از نخستین فصول بلیک‌هاوس چنین آمده است «اینهم حقیقتی است تلخ که حتی اشخاص بزرگ نیز اقوام تنگدست دارند .» و حقیقت این است که این مرد بزرگ نیز جز اقوام تهیدست چیزی در جهان نداشت ، آنهم در روزگاری که برخلاف عصر حاضر موقیبت اجتماعی خانواده وسوابق آن تعیین کننده وضع اجتماعی طفل بود .

پدرش در اطاق خدمتکاران یکی از خانواده‌های بزرگ آنروز پرورش یافت ، و شاید همین امر است که دیکنزر را نسبت به طبقه اشراف که هیئت حاکمه آنروز از میانشان برمیخاست و همچنین نسبت به حمایتشان بدین میسازد .

پدر بزرگش ، ویلیام دیکنزر ، فراش بود و پس از ازدواج با والیزابت بال ، خدمتکار لیدی «بلند فورد» در «کرومال» به پیشکاری «جان کرو» رسید که از چستر به وکالت پارلمان انتخاب شده بود . این زوج دو پسر داشتند بنام ویلیام و «جان» که در سال فوت پدر (۱۷۸۵) دیده بجهان گشود . بیوه ویلیام دیکنزر سی و پنج سال در «کرومال» در خدمت خانواده بود ؛ در ۱۸۲۰ که بسن تقاعد رسید در منزلی واقع در «آکسفورد استریت» مسکن گزید ؛ در این جا کودکان اغلب از او دیدن میکردند و او نیز قصه‌های دلکشی را برایشان نقل می‌کرد - یکی از این کودکان ، نوه اش چارلز بود که بعدها خاطره این عاقله زن را در بلیک‌هاوس ، در قیافه خانم رانسول ، خانه دار چسپی ولد جاوید ساخت .

خانواده «کرو» به پسران خانم دیکنز علاقمند بودند و به تعلیم و تربیتشان همت گماشتند، و سرانجام ویلیام را در جایی بکار گماردند و از طریق دوست خود، آقای «کانینگ» شغلی در کارپردازی بحریه برای «جان» دست و پا کردند، و بدینسان «جان دیکنز» با درآمد سالیانه‌ای بمبلغ ۷۰ لیره به خدمت حکومت درآمد. در همان سال که «جان دیکنز» بخدمت دولت درآمد (۱۸۰۵) جوان دیگری بنام «توماس کالیفورد بارو» با استفاده از نفوذ پدرش «چارلز بارو» که ناظر مالی اداره کارپردازی بود در همان اداره به کار اشتغال ورزید. جان و کالیفورد با هم دوست شدند و جان دیکنز از طریق او به خانواده بارو معرفی شد و با مرور زمان دل درگرو عشق خواهر دوست خود، الیزابت، بست و در ۱۸۰۹ با وی ازدواج نمود. از ظواهر امر چنین برمیآید که خانواده «بارو» باتکای وابستگی دوری که با «سرجان بارو»ی معروف داشتند این وصلت را بدیده موافق نمی‌نگریستند و وصلت با پسر کلفت را دون شأن خویش میدانستند و از همین جاست که سالها بعد هنگامیکه چارلز دیکنز ازدواج خویش را به اطلاع این دایه رسانید نامبرده در جواب اظهار تأسف کرد از این که وابستگی‌های خانوادگی مانع از آن است که عروس و داماد را در خانه خویش بپذیرد.

جان دیکنز هنگامیکه در «لندپرت»، با الیزابت ازدواج کرد سالیانه ۲۰۰ لیره درآمد داشت. این دو، صاحب دو فرزند شدند: دختری بنام «فانی» (۱۸۱۰) و پسری بنام چارلز (۱۸۱۲)، که هر دو در کلیسای «سنت مری» پرت سی، غسل تعمید یافتند.

درباره جان دیکنز و احوال شخصی او گزارش جامع و دقیقی در دست نیست؛ از لحاظ درآمد وضعش بد نبود، گیر و گرفت کار را در خمیره و سرشت خود او باید جستجو نمود. یکی از زنان دوست خانواده از او بعنوان آدم «خوش‌پزی» یاد می‌کند که خوب می‌پوشید و همیشه به خاتمهائی که از زنجیر ساعتش آویخته بود ورمیرفت. چارلز بعدها، به لحنی بسیار محبت‌آمیز، لحنی که هرگز شامل مادرش نشد، از وی سخن میدارد، ولی اغلب از دست ناراحتیها و گرفتاریهای مالی او می‌نالند. زیرا جان دیکنز، بظاهر آدمی است بی‌مسلك که در مسائل مالی درک و شعور چندانی ندارد، اما بدیهی است با تصویری هم که تحت نام آقای میکا بر در دیوید کاپرفیلد از وی بدست داده شده است کاملاً منطبق نیست چون به جرأت میتوان ادعا کرد که جان دیکنز همه معايب آقای میکا بر را نداشت و مانند پدر «نل» در «old curiosity»

shop" آدمی قمارباز نبود ، بیشتر پولش را صرف خرید مشروبات گران- قیمت می نمود ، و قضیه‌ای که او را به زندان « پرت سی » افکند بدهی بود که بیک مشروب فروش داشت ، هرچند ماهیت این امر بدرستی معلوم نیست . بهر حال ، لحظه‌ای در زندگی چارلز وجود نداشت که در خانواده صحبت گرفتاری و ناراحتی مالی نباشد و لحظه‌ای نبود که به آینده خویش امیدوار باشد و شاید یاد همین روزها بود که بعدها او را بر آن داشت که بهر قیمت که هست آینده محکم و قابل اعتمادی برای خود تأمین کند .

کارمندان کادپر دازی بحریه محل و ماوای ثابت و معینی نداشتند و همیشه در معرض نقل و انتقال بودند . در سال ۱۸۱۴ جان دیکنز به « سامرست هاوس » منتقل شد و با زن و فرزندان خویش در خانه شماره ۱۰ خیابان نوفوک در حوالی بیمارستان میدل اسکس مسکن گزید . در ۱۸۱۷ به چاتهام انتقال یافت و در محلی موسوم به شماره ۱۱ اردننس بین چاتهام و روجستر اقامت گزید و تا سال ۱۸۲۱ در آنجا ماند . خانم « آلن » خواهر بیوه خانم دیکنز نیز با آنان میزیست و در مخارج خانه شرکت می نمود اما این خانم در حوالی سال ۱۸۲۱ با یکی از جراحان بیمارستان ، بنام لامرت ، که تصور می‌رود همان دکتر «سلامر» باشد که در نامه‌های پیک ویک از او یاد شده است ، ازدواج کرد . این ماجرا طبعاً در آمد خانواده را تقلیل داد و آقای دیکنز ناگزیر گردید بازن و پنج فرزندش به ساختمان محقر تری نقل مکان کند .

زمانی که چارلز هشت ساله بود در آمد سالیانه خانواده در حدود ۳۵۰ لیره و یا مبلغی معادل ۷۰۰ لیره امروز بود . چارلز و خواهرش «فانی» در چاتهام به مدرسه می‌رفتند . پرستارشان "Mary weller" مری ولر می‌گوید که چارلز کرم کتاب بود و در اوقات فراغتی که داشت آنی کتاب را از دست نمی‌نهاد . در همین اوان ، جان دیکنز به رغم بی‌پولی و گرفتاری مالی که داشت چند مجلد کتاب ارزان قیمت خرید ، از آنجمله رودریک راندم ، پرگر این پیکل ، همفری کلینکر ، تام جوتز ، کشیش ویکفیلد ، رابینسون کروزوئه ، هزارو یکسپو... دون کیشوت . اما باید گفت که ترجمه اسمولت Smollet از جیل بلاس بود که دنیای داستانهای پیکارسک<sup>۱</sup> را بروی دیکنز گشود . دیکنز داستان دوستی خویش را با این میهمان عزیز در یکی از بخش‌های دیوید کاپرفیلد به تفصیل شرح میدهد و می‌گوید : این دوستان تخیل و امیدم را در قلمروی ورای زمان و مکانی که در آن میزیستم زنده نگهداشتند ،

۱- رجوع شود به مقدمه کتاب فتنه‌های بیدار از جی . بی . یرسلی .

اینان در این دوران سختی مایه تسکین و تسلاهی خاطرهم بودند ... بمدت يك هفته تمام خویشتن را «تام جونز» می پنداشتم و خاطره «رودریک راندم» به مدت يك ماه تمام لاینقطع ذهنم را بخود مشغول میداشت . بعدها نیز هر وقت به این کتابها می اندیشید صحنه جالبی درپیش روی دیده باطنش جان میگرفت و برمیخواست . صحنه‌ای از بعد ازظهری تابستانی: کودكان دیگر درحیاط کلیسا بازی میکردند و من روی تختخوابم نشسته بودم و می خواندم، تو گوئی تا ابد خواهم خواند ... و همین خواندن‌ها بود که در دنیای بیکرانی از ماجرا و تخیل را به روی این کودک حساس گشود .

در این روزگار اغلب با کشتی کارپردازی بحریه بین مدوی Medway شیرنی و Sheerness سفر میکرد ، این همان کشتی محکومینی است که در آرزوهای بزرگ از آن سخن میدارد. از بهترین خاطرات این ایام مدرسه «ویلیام جایلز» است که شاگردان آن از برادران و خواهران جایلز و کودكان تعدادی از صاحبمنصبان بحریه تشکیل میشد . جایلز که از معلمان درس خوانده و آکسفورد دیده بود بزودی با استعدادهای این کودک آشنا شد و با علاقه بسیار به تقویتشان همت گماشت ، و خاصه غنا و لطافت و خلوص زبان و گلد اسمیث را بوی خاطر نشان ساخت ، و هنگامیکه در سال ۱۸۲۳ از وی جدا شد يك دوره از مجلدات مجله «Bee» زنیور، حاوی مقالات «گلد اسمیث» را بعنوان یادگاری به او هدیه کرد ، و شاید همین مقالات بود که بعدها دیکنز را به نگارش مطالب متنوعی از قبیل «ساعت آقای همفری» و «صحبت‌های خانگی ... تشویق نمود . اغلب میگفت که این «زنیورها» گذشته را بیاد او می آورده و موجب میشده اند با خود بیاندیشد که آیا روزی هم قرا خواهد رسید که او نیز زنیورانی ساخته و پرداخته فکر خویش را بیرواز در آورد و صدایشان را بگوش جهانیان برساند ؟

باری ، در زمستان ۲۳-۱۸۲۲ جان دیکنز مجدداً با همان حقوق به سامرست هاوس انتقال یافت ؛ پیش از عزیمت به محل مأموریت جدید با آقای جایلز قرار گذاشت که چارلز کما فی السابق در نزد او بماند و به تحصیل ادامه دهد ... طی اقامت در چاتهام، چارلز همچنانکه سرشت هر پسر بچه‌ای است با کلیه سوراخ سنبه‌های روچستر آشنا شد و به هر کنج و گوشه آن سرکشید و همین امر بر زندگی بعدی او قویاً اثر گذاشت چه همانگونه که می بینیم روچستر نخستین محلی است که در نخستین فصول «پیک‌ویک» از آن نام می برد و در آخرین فصول «راز ادوین درود» که اثر ناتمام او است از آن یاد میکند.

بهرحال ، خانواده جان دیکنز به لندن آمد و در حوالی شهر در خانه شماره ۱۶ خیابان باهام ، کامدن تاون ، اقامت گزید . جیمز لامرت نیز که در آرتش نام نویسی کرده و منتظر ارجاع شغل بود با آنان به لندن آمد - همچنین کلفتی که از نوانخانه گرفته بودند و بعدها در "old curiosity shop" نام مارشونس بخود گرفت .

چارلز در ۱۸۲۳ مدرسه جایلز را ترك گفت و به خانه واقع در خیابان باهام آمد : در اینجا آینده شومی در انتظارش بود ؛ دیگر از درس و درس خواندن خبری نبود ، ناگزیر بود در انجام کارهای خانه کمک کند ، کفشها را واکس و لباسها را برس بزند . امید داشت باز بمدرسه برود ولی بنظر میرسد کسی را پروای او نیست و کسی حاضر نیست مخارج تحصیلش را بپردازد ... در اینجا نیز با تمام سوراخ سنبه‌های محل آشنا شد و تمام این حوالی و حدود را در آثار بعدی خویش منعکس ساخت : باب کراچیت Bob Crotchit در کامدن تاون میزیست ، جیمما اوآنز jemima Evans و تامی تریدلز با آقای میکابر در همین محل زندگی می کردند ...

جیمز لامرت اغلب او را با قایق به اینسو و آنسو می برد و چارلز از این مسافرتها لذت وافر بهره بر میگرفت ، اما فقری که بر خانواده سایه افکنده بود این خوشیها را پاک منفص میساخت . در ۱۸۲۳ خانم دیکنز که میخواست از راه باز کردن مدرسه‌ای «پولدار» شود خانه‌ای در خیابان «گاور» اجاره کرد و پلاک برنجینی بر سر آن در نصب کرد : «مؤسسه تربیتی خانم دیکنز» که همان مدرسه دخترانه‌ای است که خانم میکابر تأسیس کرد که نه کسی در آن نامی نوشت و نه پولی از آن عاید شد . وضع مالی خانواده چنان به وخامت گرائید که حتی کتابخانه گرامی نیز از اثرات آن برکنار نماند ، و چارلز کوچولو هر روز چیزی را زیر بغل میزد و نزد «گروگیر» میبرد و در ازاء آن چیزی میگرفت و برای شاگرد مفازه اسم و ضمیر لاتینی صرف میکرد . سرانجام بدی وضع خانواده بدرجه‌ای رسید که هر آن احتمال میرفت «جان دیکنز» بزندان بدهکاران بیفتد . در این حال بود که سروکله جیمز لامرت ، با پیشنهاد کار برای چارلز ، پیدا شد . جیمز لامرت از خدمت نظام چشم پوشیده و با شرکت برادرش کارخانه واکس سازی "Warner's Blacking Factory" و انرزیلا کینگ فاکتری را اداره میکرد . وقتی که گفت حاضر است در ازاء هفته‌ای شش یا هفت شیلینگ چارلز را به کارگمارد خانم دیکنز از خوشحالی سر از پا نشناخت و پیشنهاد را قاپید و حتی «جان دیکنز» نیز که مشتاق بود چارلز

به تحصیل ادامه دهد وضع را بحدی دشوار یافت که ناگزیر به رغم تمایل خویش موافقت کرد. وارد آمدن این ضربه مقارن با دوازدهمین سالروز تولد چارلز بود (۱۸۲۴). آن روزها کودکان بسیاری در کارگاهها کار میکردند و شاید جیمز لامرت نیز در طرح این پیشنهاد نظر سوئی نداشت و میخواست باین وسیله به خانواده چارلز کمک کند، و حتی وعده میداد که وسایلی فراهم خواهد ساخت که ضمن کار بتواند به تحصیلات خود ادامه دهد. ولی این واقعه برای چارلز که با استعدادهای خویش آشنا بود ضربه ای مهلك و مرگبار بود. میگوید که احساس میکرد که همه او را از خود رانده و طرد کرده اند، و بدتر از هر چیز این بود که میدید پدر و مادرش خوشحالند از اینکه او را از سر باز کرده و به بدبختی و بیچارگی افکنده اند و میافزاید که حتی اگر مدرسه متوسطه را هم گذرانده و در مسابقه ورود به کمبریج توفیق حاصل کرده بودم اینقدر ابراز شادی و خوشحالی نمی کردند! یاد این ایام تا آخرین دم حیات با دیکنز بود:

«غم و درد و خفت ناشی از این وضع آنچنان با سرشتم عجین شده است که حتی اکنون هم که در اوج شهرت هستم و در منتهای راحتی زندگی می کنم اغلب مواقعی که در خود فرو میروم فراموش میکنم که زن و فرزندان عزیز دارم و یا اینکه به مردی رسیده ام. اغلب افکارم آواره میشود و سر به جانب آن روزگار تیره و غمبار می نهد.»

دو هفته پس از اینکه چارلز خردسال به مزدوری رفت ضربه ای که خانواده مدتها انتظارش را می کشید فرود آمد و جان دیکنز بخاطر چهل لیره بدیهی که داشت به زندان «مارشالسی» افتاد. مایملکش جمعا بمبلغ ده لیره ارزیابی شد و چارلز در حالیکه لباسهای پدر را بردوش و ساعت او را در جیب داشت به نزد مقومی در حوالی «obelisk اوبلیسک» رفت تا آنها را تقویم کند. خانم دیکنز مدتی کوشید تا باو گرو گذاشتن سنجاق سینه و یا قاشق نقره ای که باقی مانده بود خانواده را اداره کند اما سرانجام ترك مقاومت گشت و باتفاق کودکان بزندان رفت و در جوار شوهرش مسکن گزید. خدمتکاری که با آنها بزندان رفته بود می گوید که اطاقی دم در زندان داشتند و وضع کودکان در زندان بمراتب بهتر از روزگار آزادی آقای دیکنز بود.

اما چارلز در این سفر با آنان همراه نبود. او همچنان در کارخانه واگس سازی در ازاء روزی يك شیلینگ مزد کار میکرد، و در «لیتل کالج استریت» کامدن تاون» در خانه زنی بنام خانم رویلانس Roylance اقامت داشت که



تصویری از او را تحت نام خانم «پپچین Pipchin» در کتاب «دامبی و پسر» بدست میدهد. صبحانه وشام را در زندان میخورد و ناهار را در قهوه خانه ای در حوالی محل کار صرف میکرد و مواقعی که پولی نداشت به «کاونت گاردن» میرفت و در خوراکیها خیره میشد. یکشنبهها میرفت و خواهرش «فانی» را که در «آکادمی سلطنتی موسیقی» بود بر میداشت و به زندان میبرد. پس از مدتی با موافقت پدر «کامدن تاون» را ترك گفت و در «لانت استریت» منزل کرد. ظاهراً پیش از شش یا هفت ماه در این محل نماز اما همین مدت کوتاه سرشار از تجربه بود.

در همین ایام، در همین محل، در جنوب رودخانه تایمز کودک دیگری به سن و سال او میزیست. این کودک «رابرت براونینگ» بود و باز کودک دیگری که شش ماه بزرگتر از چارلز و از پدر و مادری انگلیسی و هندی بود در همین محل و در بخش شمالی رود درچیس ویک Chiswick، در خانه ای میزیست که در «وانیتی فر» آکادمی میس «پینکرتن» نام گرفته است. این کودک ویلیام هیک پس ناگری بود. اینان، هر دو، مسابقه زندگی را در شرایطی آغاز کردند که با شرایط چارلز بهیچ روی قابل قیاس نبود ولی چارلز سرانجام در این مسابقه هر دورا پشت سر نهاد.

باری، خانم ویلیام دیکنز، مادر جان دیکنز، در آوریل ۱۸۲۴ درگذشت و از اندوخته اش که هفتصد و پنجاه لیره بود دو بیست لیره به جان دیکنز رسید. برادرش ویلیام بلا درنگ ۴۰ لیره بدهی برادر را پرداخت و نامبرده را از زندان آزاد ساخت و جان دیکنز پس از سه ماه اقامت در زندان کار سابق خویش را در کارپردازی بحریه از سر گرفت. اما زمانی که در زندان بود به عالیجناب ویلیام هاس کیسن William Huskisson متوسل شده و از او تقاضا کرده بود توصیه کند که او را بعلت ناخوشی قبل از رسیدن به سن قانونی بازنشسته کنند... خانواده دیکنز همچون کبوترانی دست آموز مجدداً به «کامدن تاون» بازگشتند و در کالج استریت اقامت گزیدند. چارلز کمافی السابق به کارخانه میرفت، اما در همین اوان نزاری میان آقای دیکنز و جیمز لامرت در گرفت و آقای دیکنز - چارلز را از کارخانه در آورد. خانم دیکنز کوشش بسیار کرد تا میانه را جوش دهد و چارلز به سر کار خود بازگردد، و بخاطر همین کوشش و تقلا بود که چارلز هرگز بر او نمیبخشید... من بعدها نیز هرگز فراموش نکردم، و

هر گز هم فراموش نخواهم کرد، و هر گز فراموش نمیتوانم کرد که مادرم با چه شور و اشتیاقی میخواست مرا به کارخانه بازگرداند ... اما آقای دیکنز حاضر نبود سخنی در این باره بشنود و بلافاصله در جستجوی مدرسه‌ای مناسب برای افتاد. در همان سال آقای دیکنز با حقوق سالانه ۱۴۵ لیره بازنشسته شد، و هر چند این کارها نگونه که دیدیم به تقاضای خود او صورت گرفت قلت درآمد، خانواده را در وضع بد و ناگواری قرارداد و آقای دیکنز را ناگزیر ساخت کمر را سفت‌تر ببندد و کمی درآمد را از طریق دیگر جبران کند. سرانجام به برادرزنتش آقای «بارو» که در آنوقت سردبیر روزنامه «آئینه مجلس» بود مراجعه کرد و در سمت خبرنگار به کار مشغول شد و عجباً که در تندنویسی مهارت و قابلیت بسیار از خود نشان داد - پیدا بود که تندنویسی را در زندان فرا گرفته است. باری، در زندگی جدیدی به روی چارلز گشوده شد، و در مدرسه آقای «جونز» که مدرسه مناسبی بود و در حوالی «گرانبی استریت Granby Street» واقع بود به تحصیل اشتغال ورزید. موضوعهایی که در این مدرسه تدریس میشد عبارت بود از زبان لاتین و ریاضیات و تاریخ و موسیقی. چارلز مدت دو سال در این مدرسه بود و هر چند یک سال ترك تحصیلی که داشت مانعی در راه پیشرفت و همگامی با سایر دانش‌آموزان بود مع الوصف بدوفرصت داد که از ضربه وارده بخود آید و به احیاء استعداد خویش همت گمارد. مدرسه‌ای که آقای جایلز مدیریت آنرا برعهده داشت دروس قدیمه را تدریس مینمود و برنامه آن بعینه همان برنامه‌ای است که در «سال‌هاوس» دیوید کاپر فیلد میبینیم. و از همین جاست که وقتی از جان دیکنز میپرسند که تحصیلات چارلز چیست در جواب میگوید: «ها، ها، حقیقتش را بخواهید، باید عرض کنم که خودش چیزهایی یاد گرفته»، و ارزش همین چیزهایی که خود طفل فرا گرفته است در نحوه دید و برداشت او از زندگی، در خلال سطور هنراران صفحه داستان‌هایش بیچشم میخورد.

در ۱۸۲۷ جان دیکنز به کمک عمه‌اش، خانم چارلتون، چارلز را در دارالوکاله آقایان «المیس و بلاکمر» در سمت منشیگری بکارگماشت. چارلز تا ۱۸۲۸ در این دارالوکاله با حقوق ماهی سه لیره بکار مشغول بود. در پنجم مارس ۱۸۳۲ در زمره اعضاء روزنامه «تروسن» که صاحب امتیاز آن مردی بنام ماردویانگ Murdo Young و سردبیر آن شخصی بنام Laman Blanchard

لامان پلانچارد بود در آمد و بعنوان مخبر پارلمانی به مجلس عوام راه یافت و همچنان در خدمت مطبوعات باقی ماند تا اولین «طرح» خود را با امضای مستعار در صندوق مراسلات مجله «ماثلی ماگازین» واقع در جانسون کورت، فلیت - استریت، انداخت ...

مترجم

---

در تهیه این مقاله از کتاب «چارلز دیکنز» نوشته یونا پاپ هنسی - Una-Pope  
Hennessy استفاده شده است.

یازده



## مقدمه مترجم

بلیک هاوس دو تم عمده دارد : یکی بیعدالتی دستگاه فرتوت عدالت و دیگری خیراندیشی بیجا. که چراغی را که به خانه رواست وقف مسجد میکند. دعوایی است حقوقی، قدیمی و طولانی، که هر چند سرانجام آنرا پایانی است اثرات آن بر اصحاب دعوی باقی است، و با خواننده اثر و ردّ این تأثیرات را در عالم خیال به زمان دورتری، دورتر از زمان اسقاط دعوی میکشد... از سوی دیگر خانم جلی بی و خانم پاردیگل و آقای کوپل و دیگر خیراندیشان هستند که رسالتی از برای خویش قائلند و همت به تربیت و حشیانی گرفته اند که هزاران فرسنگ از آنان فاصله دارند. فقر و بیچارگی آنان را به مدد خیر-اندیشی «دوربینی» خویش می بینند و بخاطر آنان به هر درو دیاری روی میبرند، لباس کهنه جمع آوری میکنند، خوراکی فراهم می کنند، میبینگ میدهند، بحث می کنند، کتاب مقدس توزیع می کنند... اما خانه وزن و شوهر و فرزندان خویش را در چند قدمی خود نمی بینند و به بینوایانی که در همسایگی آنان از بیعدالتی و بی دوائی جان میسپارند توجه ندارند.

در پیرامون این دو «تم» گروه کثیری از علفهای هرزه شهری، خیر-اندیشان دروغین، ریاکاران، تبه کاران، مال اندوزان، نیکوکاران واقعی و مردمان ساده در جنبش و حرکتند و ظاهر میشوند و ناپدید می گردند و همراهِ با امواج حرکت خویش خواننده را تا به پایان کتاب می کشند؛ حس نفرتش را نسبت به جمعی و ترحمش را نسبت به گروهی و با زعلاقه اش را نسبت به گروهی

دیگر برمی‌انگیزند ؛ گاه او را بشدت متأثر و مضمثر میکنند و گاه لیریز از نشاط میسازند...

طرح کتاب در عین پیچیدگی بسیار دقیق است ، هر عمل عکس‌العملی متناسب دارد ، و برای هر حرکت عذروعلتی موجود است ، و هر حلقه آن بایک یا چند حلقه ازداستان پیوند دارد ؛ سخنی در آن بیجواب نمانده است ، و گاه پیش می‌آید که جواب گفته‌ای که در بدو شروع داستان آمده است در آخرین فصول داستان داده میشود . منتها این سخن هرگز به آن معنا نیست که مطلب یا مطالب زائدی درداستان نیست ، و یا فراوان نیست .

به گمان نگارنده نویسنده به دودلیل هیچگاه نخواست و درصدد بر نیامده است محدودیتی بر قلم خویش اعمال کند: نخست آنکه اطناب در سخن و جمله - پردازی از رسوم رایج زمان بوده ، دوم آنکه اغلب رمانهای این نویسنده پیش از آنکه بصورت کتاب منتشر شوند در مجلات هفتگی یا ماهانه نشر میشده‌اند و شرح و تفصیل بیشتر و اطناب در سخن البته به معنای درآمد بیشتر بوده که دیکنز، خاصه به عللی که در شرح احوال او آمد ، به این امر اعتنائی فراوان داشته است .

با اینهمه ، داستان در مسیر مشخص و معینی پیش میرود و انتظار آن قدم به قدم اوج میگیرد و پایای پیشرفت آن رغبت خواننده بالا میگیرد و به اوجهای مطلوب میرسد . و هر چند « تم » های فرعی چندی در پیرامون دو تم اصلی رشد میکنند و مسائل عشقی و مسأله حلال زادگی و حرامزادگی و تحقیر کودکانی که مولود روابط جنسی نامشروعند و زوال و پوسیدگی فتودالیزم ورشد سرمایه‌داری و بر خورد این دو و شکل و ترکیب حکومت و انتخابات «آزاده» و آتسفر مجامع اشرافی و غیره پا بپای گسترش داستان اصلی بسط می‌یابند و هر یک محلی را در جنب موضوعهای عمده داستان اشغال می‌کنند مع الوصف باز پیدا دستگاه عدالت و بیدادی که میزاید و خشم و نفرت و خشوتی که از این بیداد نتیجه میشود همچنان در مرکز توجه باقی میماند و قربانیان دستگاه همچون قماربازانی پاک باخته بامید برد احتمالی به بازی ادامه میدهند و خانه خراب میشوند ؛ رسالت‌های ناموفق تغییر شکل میدهند و جنبه عوض میکنند و مسأله خانه و خانواده و بی‌توجهی به احوال اطرافیان همچنان ادامه مییابد .

شاید پراشتباه نباشد اگر بگوئیم که دوگانگی « تم » در شیوه نگارش داستان نیز نفوذ کرده و حتی تکرار شده است: بخش‌هایی از کتاب را نویسنده در سوم شخص گاه به صیغه ماضی و گاه به صیغه مضارع گفته است ، زبان این

بخش‌ها بلند و مغلق و پراز تکلف و ایهام است؛ بخش‌های دیگر را یکی از اشخاص داستان، دختری بنام استرسامرسن، باز میگوید، که زبان آن نقلی ساده و صمیمی است. از اینرو خواننده در واقع دو کتاب را در مقابل خود میبیند: یکی با زبان ثقیل و دیگری با زبانی نسبتاً ساده و روان، که وحدت موضوع آنها را بهم جوش داده است.

اشخاص بلیک هاوس، متعدد و متنوعند: از طرفی استرسامرسن است که دختری است تیزهوش، بظاهری ادعا، و در باطن همه ادعا، شرمرو و تودار، که همه چیز را می‌فهمد و همه چیز را می‌داند ولی خواننده را بجان می‌آورد و بالاخره هم اظهار صریحی نمیکند. از طرف دیگر، آقای اسکیمپول که آدمی است خوش مشرب، بی‌مسئولیت و لاقید و لاابالی، اما زرنگ و مرد درند، که گفته میشود کسی جز «لی‌هانت» شهردار آن زمان لندن نیست، و بسیاری از منتقدان بر دیکنز خرده گرفته‌اند که چرا «لی‌هانت» را باین صورت ارائه داده و بسیاری اوراستوده‌اند که چه خوب ارائه داده است... و این بحث هنوز هم چنان مفتوح است. آقای اسکیمپول آدمی است بی‌مسلك، تابع فلسفه زنبورنر: زنبور ماده خوش دارد عسل بسازد و گرنه هرگز نمیساخت، و حال که خوش دارد عسل بسازد و به پیروی از امیال طبیعی خویش بدینکار دست میزنند دیگر اینهمه وزوز و ناز و غمزه برای چیست؟ وانگهی اگر او خوش دارد عسل بسازد و این کار را به پیروی از امیال طبیعی خود میکند زنبور نر هم خوش دارد در این چند زوزه هستی چشمی بچراند و به پشت بخوابد و در آسمان صاف خیره شود و ستایشگر طبیعت و زیباییهای آن باشد... پس محض رضای خدا، ای زنبورهای ماده، ای مردم، ای مردمی که خوش دارید نجاری و بقالی کنید و دفاتر حساب جمع بیندید و طبابت کنید... به هارولد اسکیمپول اجازه بدهید به نیابت از جانب شما مردم پرمشغله و گرفتار دنیا را ببینند و به طفیل شما زندگی کند!

داستان خانم جلی بی و دخترش کادی، و آقای تروی دراپ پدر و جاپلینگ و گاپی همه لطف و زیبایی است. راست است، دیکنز اغلب (همانگونه که نقاش قسمتهائی از تابلورا از شکل میاندازد تا قسمت‌های دیگر آنرا بهتر جلوه دهد) پاره‌ای از جنبه‌های اشخاص داستان را به حساب بی‌توجهی به پاره‌ای دیگر از جنبه‌ها و خصوصیاتشان بسط میدهد تا نکته یا خصیصه‌ای را با قوت و قدرت بیشتری نشان دهد؛ و از همین جا هم هست که میگویند اشخاص داستان‌های دیکنز «کاریکاتور» هستند. ممکن است چنین باشد، اما این قضاوت را نمیتوان به همه اشخاص داستان‌های او تعمیم داد: آقای جارندیس آدمی است معمولی، خیر اندیش،

خوش قلب ، رؤوف و مهربان که نظیر او در هر جامعه‌ای کم نیست ، خانم جلی بی نیز همین طور - در روزگار ما که زنان جایی برای خود در اجتماع جستجو میکنند و شرکت در کنگره‌ها و کمیسیون‌ها و بحث‌ها و سخنرانیها و غیره به وجوهی از استقلال و عدم وابستگی و خارج شدن از قلمرو سلطه و نفوذ مرد تعبیر میشود بسیاری از این زنان را میتوان یافت که به حساب بی‌اعتنائی به وضع خانه و خانواده خود خویشتن را باه‌سائلی درگیر ساخته‌اند که با بهروزی و سعادت خانواده‌شان ارتباط مستقیمی ندارد . عکس‌العمل خانم جلی بی ، با آن همه کار و گرفتاری ، بهنگاهیکه دخترش ماجرای نامزدی خویش را با او در میان مینهد حتی از حد معمول پائین‌تر مینماید ... خواننده شاید منتظر است خانم جلی بی سخت از کوره در رود و قشقرغی براه بیندازد اما برعکس ، خانم جلی بی به اظهار تأسف ساده‌ای اکتفا میکند و کار نگارش مراسلات و بخشنامه‌ها و دست‌کردن اوراق را از سر میگیرد ... سرلی سستر ددلاک ، سناتوری است ، مانند همه سناتورها ، که خویشتن را موجودی فوق انسان می‌پندارد و همه را رعیت و خدمتگزار خویش میداند ؛ بگمان او هر کس که مدعین به این امر نباشد به حدود و ثغوری که از ازل مقرر داشته‌اند تجاوز روا داشته است . لحن سخنان خشک و رسمی ، سخنانش تو خالی ، طرز تفکرش سخیف ، اما در عین حال آدمی است بلند نظر و بزرگوار . آقای بوی ثورن ، شوالیه عصر خویش است ، پاکدل و مهربان و در عین حال سرسخت و آشتی ناپذیر ، در بزم همچو آب است و بهنگام دشمنی همچون آتش . خانواده اسناگزیی مردمی هستند ساده ، با تمام کوته نظری‌ها و پاک - طبیعتی‌ها و حسادت‌های خاص طبقه خود . شاید امروزه اشخاصی نظیر عالیجناب « جدید » در انگلستان نباشند تا با موعظ پلکانی خویش مؤمنین را ارشاد کنند ، ولی آیا در جامعه ما چنین اشخاصی نادرند ؟ آقای باکت نمونه یک پلیس تربیت شده و وارد است ؛ این شخص ضمن اینکه وظیفه خویش را آتی از یاد نمیبرد و از حدود وظایف محوله و مقررات تخطی نمیکند با افراد هر دسته و طبقه‌ای در می‌آمیزد ، با هر کسی به زبان خود اوسخن میگوید ، و هر چند بهنگام انجام وظیفه احساسات شخصی را بهیچ روی بروز نمیدهد آدمی بی‌احساس و عاری از روح همدردی نیست ، اما همانگونه که شاید خود او هم بداند در خدمت پول است و تابع فلسفه المأمور معذور .

عشق به مردم ، همدردی با بینوایان و محرومین اجتماع از خلال سطور این رمان بزرگ می‌جوشد و خشم به مورد نسبت به هر نوع خشونت و ستم و



شقاوتی از خلال صفحات آن فوران میکند و انسان دوستی و یزرگواری و جوانمردی و بلند نظری به شیوه درخوری مورد ستایش قرار میگیرد .

تنها واقعه‌ای که بنظر بسیاری از منتقدان علل و جهات کافی برای توجیه وقوع آن بدست داده نشده است و شاید تنها حلقه ضعیف داستان باشد انتخاب مادموازل ارتانس برای ارتکاب قتل است . سراسبرت سینتول Osbert Sitwell منتقد انگلیسی معتقد است که خشونت انقلاب فرانسه موجب شده است که دیکنز ، که خود به ملت فرانسه عشق میورزید ، این شخص و یاتبهکار ریشوی و دوریت کوچولو را از میان فرانسویان انتخاب کند و اگر این روزها زنده بود ورمانی مینوشت به احتمال زیاد تبهکار داستان خویش را از میان آلمان‌ها یا امریکائیان برمیکزید .

زبان دیکنز زبانی است دشوار ، پر از ابهام و طنز ، که برگرداندنش بزبان دیگر اگر در پاره‌ای موارد ناممکن نباشد امری است بغایت دشوار . خواننده غیر انگلیسی برای اینکه از آثار دیکنز لذت ببرد ناگزیر باید با سبب روشن‌های معانی مختلف لهجه لندن یا کاکنی Cockney آشنا باشد و آنها را چنانکه باید دریابد . همچنانکه گفتیم اشخاص داستان هر یک وابسته به طبقه و گروهی است ، و همانگونه که از خصایص مردمان زنده است ، هر یک زبانی خاص خود دارد: سرباز سوار اصطلاحات سربازخانه‌ای خاص سربازان سوار ، و کشیش جملات قالبی و وکیل عدلیه اصطلاحات و عبارات حقوقی بکار میبرد . و نه تنها اصطلاحات حقوقی بکار میبرد بلکه از آنجائی که دیکنز معتقد است که این گروه هیچگاه به صراحت سخن نمیگویند و مبهم گوئی را وسیله ارتزاق خویش و سرکیسه کردن موکلین قرار داده‌اند سخنانشان اغلب بی‌ربط ، پر از جملات معترضه و معترضه سؤالی است که برگرداندنشان بنحوی که دقیق و لطف سخن از بین نرود و خواننده را آنچنانکه باید در جلد اشخاص داستان ببرد امری است نهایت دشوار و بسا ناممکن . ضمناً ، خواننده نیز برای اینکه ربط منطقی کلام را گم نکند و جریان داستان در نظرش منقطع ننماید باید با «سمبل» هائی که نویسنده به کار میگیرد آشنا باشد : مثلاً گل و شل و مهی که در فصل نخستین بلیک هاوس وصف شده است همان با تلافی است که اصحاب دعوی تا گردن در آن فرو رفته‌اند ، مهی که بر محکمه و چاه مشاوران حقوقی سایه افکننده است ، محیط آشفته محکمه و نحوه کار عدالتخانه عظمی است که همه در آن سردرگمند و کسی در آن راه بجائی نمیبرد ، قاضی بهمان سرگردانی است که صاحب دعوی ، و وکیل از هر دو بدتر . گردوغباری که دفاتر کاروکلای عدلیه را در چنگ گرفته

واز درود یوار فرو میبارد و بر کاغذ و نوشته و کتاب و میز و صندلی می نشیند خاکی است که وکلای عدلیه در چشم موکابین خود میباشند ...

ترجمه کتاب را به پایان رسانیده بودم که مقاله ای ، بمناسبت یکصد و پنجاهمین سال تولد دیکنز ، از آقای دکتر گوین همبلی معلم شورای فرهنگی بریتانیا به ترجمه خانم مهین همبلی به ضمیمه ترجمه فصلی از کتاب بقلم یکی از مترجمان در شماره ۹ و ۱۰ مجله سخن (دوره سیزدهم) انتشار یافت . مقاله آقای همبلی کلیاتی بود درباره ارزش کاروسبک نگارش و زبان دیکنز که هر چند بنظر نگارنده خالی از نقص نبود و خاصه در آنجائی که «طرح» داستان را باز میگفت اشتباهاتی مهم داشت ، مقاله ای بود بسیار با ارزش و قابل استفاده ، ولی متأسفانه فصلی که از کتاب ترجمه و ضمیمه آن شده بود سرا پا اشتباه بود و نشان میداد که مترجم محترم نه تنها زحمت خواندن کتاب بلکه حتی رنج خواندن مقاله آقای دکتر همبلی را نیز بر خویشتن هموار نساخته و ناخوانده و نافهمیده دست به چنین کاری زده است . خواننده میبیند واقعه در وسط شهر لندن اتفاق می افتد و در همان حال به شکار گاه ! آقای جورج که مترجم عنوان افسری به وی اعطا کرده است بر میخورد ؛ آقای اسناگزیبی لوازم التحریر فروش را میبیند که به لطف مترجم به مقام بخشداری رسیده است و در این سمت مداد و مداد پاک کن میفروشد ! ... و از ابتدا تا انتهای فصل ، قراوان از این قبیل شیرینکاریها . بدیهی است منظور من نقد و یا ارزیابی کار مترجم نبود ؛ من به نیت بهره بر گرفتن و استفاده به ترجمه این فصل مراجعه کردم ، که متأسفانه جز این که مرا به کار خود امیدوار سازد و به بیدقتی ام رهنمون شود سود دیگری عایدم نساخت .

## فصل اول

### در عدالتخانه عظمی

لندن . دوره اجلاسیه عدالتخانه عظمی ، پس از تعطیلات حضرت میکائیل ، بازگمی شروع شده و قاضی القضاة در «لینکلن این هال» بقضا نشسته است . هوای ماه نوامبر سخت طوفانی است . کوجهها و خیابانها را طوری گل و شل فرا گرفته است که گوئی سیلابهای نخستین اخیراً از روی زمین واپس نشسته اند و عجب نخواهد بود که آدم با «مگالوسوروس»ی ، بطول در حدود چهل پا ، که همچون مارمولک فیل ماندی بسنگینی از «هو بورن اهل» بالا میخزد مواجه شود . دودی که از دودکشها فرود میآید باران ریز و سیاهی بوجود میآورد که رشتههای دوده بزرگی دانههای برف در آن دیده میشود - تو گوئی در مرگ خورشید ماتم گرفته اند . قیافه سگهای آغشته بگل را نمیتوان تشخیص داد ؛ وضع اسبهای درشکه نیز بهتر از آنها نیست ؛ گل و شل حتی چشم بندشان را فرا گرفته است . عابرین ، با ناراحتی و خشمی که همه گیر است چتر همدیگر را تنه میزنند ؛ در سرپیچها میلفزند و سر میخورند ، و از هنگامیکه روز دمیده است - اگر دمیده باشد - دهها هزار غابر در سر همین پیچها سرخورده و لغزیده اند ، و همچنانکه میلفزند و سر میخورند سپرده های جدیدی به قشر فشرده گلی که با سماجت تمام به فرش خیابان چسبیده است و موجودی آن با ریح مرکب بالا می رود می افزایند .

مه همه جا را فرا گرفته است ؛ بر قسمت علیای رودخانه ، آنجا که آب در میان جزایر کوچک و سرسبز و خرم جریان دارد ، بال میگسترده ؛ بر نواحی سفلی رود ، آنجا که آب آلوده آن در میان صفوف کشتیها و ناوهای ساحل شهری بزرگ میغلطد حکمروائی میکند ؛ باتلاقیهای «اسکس» را در پنجه میگیرد و تنه خود را بر پشته های «کنت» میساید و بدرون آشپزخانه کرجیهای ذغال کش میخزد ؛ بر فراز کارگاههای کشتی سازی میخوابد ، و در میان بادبانها و طنابهای کشتیهای بزرگ پرسه میزند ؛ بر لبه کرجیها و قایقها تکیه میکند ؛ در چشم و ریه مستمری بگیران پیر «گرینویچ» ، که در کنار بخاری اطاقک های

خود نشسته‌اند و خس‌خس کنان نفس می‌کشند نفوذ میکنند، گرد چوب چپق و سرچپقی را که ناخدای خشمگین کشتی، در این بعد از ظهر، در اطاقک تنگ و خفه خود می‌کشد فرو می‌گیرد، انگشتان دست و پای کارآموز خرد سالش را، در عرشه کشتی، با بی‌رحمی نیشگون می‌گیرد. رهگذرانی چند بر دیواره‌های کنار رودخانه خم شده‌اند و به آسمان مه‌زیرین مینگرند. پیرامویشان را مه فرا گرفته است، گوئی در بالنی هستند و از ابرهای مه‌نما آویخته‌اند. در نقاط مختلف خیابانها، چراغهای گاز از خلال مه بزرگی، و آنچنانکه خورشید در مزارعی اسفنجی به چشم شخمکار جلوه‌کند، سوسومیزند. اکثر مغازه‌ها دو ساعت پیش از موعد مقرر چراغ روشن کرده‌اند. چراغها نیز گوئی از این ماجری باخبرند، زیرا سیمائی خسته و فرسوده دارند.

در حوالی تمبل بار، یعنی دروازه‌ای که براننده این بنای پیر و سپیده‌و است، سردی این بعد از ظهر سرد و مرطوب، محسوس‌تر و تراکم مه و غلظت رطوبتش بیشتر و کوچک‌ها و خیابانهای پرگل و شل‌ترند. و در همین حوالی، در «لینکلنز این هال» و در دل مه قاضی القضاات در عدالتخانه عظمی به قضا می‌نشیند.

غلظت مه و وفور گل و شل هیچگاه بآن حد نخواهد رسید که با شرایط و اوضاع آشفته‌ای که امروز این عدالتخانه، این پیر سپید موی روسیاه، در تحت آن و در پیش چشم زمین و آسمان منعقد میگردد برابری کند.

در چنین بعد از ظهری - اگر بنا باشد - قاضی القضاات در حالیکه هاله افتخاری از مه دورسش را فرا گرفته و پارچه و پرده‌های ارغوانی رنگ احاطه‌اش کرده است بقضا می‌نشیند؛ همچنانکه نشسته است. و کیل مدافع تنومندی که ریشی بلند و صدای نارسا دارد او را مورد خطاب قرار میدهد و بزیر رگبار بیان دعوی و خلاصه پرونده پایان ناپذیر می‌گیرد: نگاه خود را به چراغی میدوزد که از سقف آویخته است، آنجا که جز مه چیزی نمی‌بیند. در چنین بعد از ظهری بیست‌سی نفر از وکلا و حقوقدانان وابسته به عدالتخانه عظمی حسب‌المعمول باید درگیر ده هزارمین مرحله پرونده‌ای پایان ناپذیر باشند - همچنانکه هستند؛ همدیگر را بر روی سوابق لغزنده امر بلغزانند؛ تا زانو در اصطلاحات فنی فروروند؛ کله پرگیس و یال مانند خویش را بدیوارهای الفاظ بکوبند و عدالت را باقیافه جدی، آنچنانکه بازیگران نمایش میدهند، بمعرض تماشا گذارند. در چنین بعد از ظهری، وکلای متعدد وارد در دعوی که دو یا سه نفر از ایشان پرونده را از پدران خود بارت برده و پدرانشان نیز از همین دعوی به نان و نوا رسیده‌اند حسب‌المعمول باید در چاه بزرگی که مابین میز قرمز - رنگ و شل ابریشمین ثبات واقع است و با حصر فرش شده است (شاید بعبت در جستجوی حقیقت سری بدرون آن بکشید) زانو بزانو نشسته باشند - و نشسته‌اند؛ لوابیح و لوابیح بایگانی شده و پاسخ‌ها و پاسخ‌پاسخها و دستورات و اخطارها و اوراق شهادت شهود و موارد و مواد مربوط به دعوی و موارد عطفی و احاله شده به رؤسای محاکم و گزارش رؤسای

محاکم و پشته‌ها و تل‌هایی از اباطیل و مزخرفات در مقابلشان توده شده باشد - همچنانکه هست . و با این شمعی‌های کورسو ، محکمه باید هم تار باشد ؛ مه نیز ، انگار هرگز آنرا ترك نخواهد گفت ، باید بر آن بال گسترده ؛ شیشه‌های رنگی پنجره نیز حق دارند رنگ بیازند و از دخول روشنائی ممانعت بعمل آورند ؛ و قیافه عبوس و سرد محکمه و طنین صدای کشیده و بیحالی که از شاه‌نشین صادر میشود حق دارد که مردم ناآشنا و ناواردی را که از خیابان سرک می‌کشند و دزدانه بدرون مینگرند از داخل شدن باز دارد . این شاه‌نشین جائی است که قاضی القضاة در آن نشسته و به چراغی چشم دوخته است ؛ جائی که گیس‌های حاضر در محکمه از لبهٔ ایر ضخیم مه بیرون زده است .

آری ، اینجا عدالتخانهٔ عظمی است ؛ عدالتخانه‌ای که عمارات مخروبهٔ خود را در هر شهرستانی و زمین‌های بایر خود را در هر استانی دارد ؛ مجانین فرسوده و فرتوت خود را در هر بیمارستان ، و اموات خود را در هر گورستانی دارد . صاحب شاکیان مضمحلی است که با کشفهای زهوار دررفته و لباس نخ‌نما شده دوره میگردد و دست تکدی بجانب این و آن دراز می‌کند .

این عدالتخانه‌ای است که بپولداران قدرت میدهد ، بآنها امکان میدهد حقوق مردم را پایمال کنند . این عدالتخانه‌ای است که ثروت و طاقت و شهامت و قدرت را تحلیل میبرد و فکر را آنچنان منقلب می‌کند و دل را بنحوی می‌شکند که در میان و کلای شریفی کسی نیست که این توصیه را نکند : « هرستم و اجحافی را تحمل کن و باینجانیا ؛ »

باری ، در این بعد از ظهر اپرناک و تار ، علاوه بر قاضی القضاة و وکیل وارد در دعوی و دو یا سه وکیل دیگری که هیچگاه وارد در هیچ دعوائی نبوده‌اند ، و صرفنظر از چاه مشاوران حقوقی که ذکر آن گذشت ، چه اشخاص دیگری در عدالتخانه حضور دارند ؟ ثبات ، که پائین دست قاضی نشسته است و کلاه گیس بسر و ردا بتن دارد ؛ دو یا سه کارگزار یا چاووش و یا مقرب حضور ، و یا بهر نامی که آنها را بخوانید ، در لباس مخصوص اعضای محاکم حضور دارند . همه خمیازه می‌کشند ، زیرا این « جارندیس » و « جارندیس » ، یعنی همین پرونده‌ای که در دست رسیدگی است ، ذره‌ای سرگرمی بدست نمیدهد . سالیان پیش آنرا چلانده و شیره‌اش را مکیده‌اند . همینکه جارندیس و جارندیس مطرح میشود تندنویسان و مخبرین محکمه و مخبرین جرائد و سایر اشخاصی که حضور دارند و جزء تماشاچیان پر و پا قرص هستند برمیخیزند و خارج میشوند . جایگاهشان خالی است . در کنار تالار ، یعنی آنجا که جایگاه ریاست محکمه را بهتر میتوان دید ، پیرزن ریز نقش مخیطی بر يك صندلی ایستاده است ؛ کلاه بی‌لبهٔ لهدی‌ای بسر دارد و از نشست تا برخاست محکمه در آنجا می‌نشیند ، و همیشه هم امیدوار است رأی مساعدی ، معلوم نیست چه رأی ، بنفش صادر شود . برخی اظهار می‌کنند که این شخص فی‌الواقع در دعوائی طرفی بوده و یا هست ، اما

هیچکس بطور قطع نمیداند؛ زیرا کسی را پروای او نیست. خرده ریزه‌هایی را که مدارک خود میخواند در کیف دستی زنانه‌ای به‌مراه دارد. این مدارک بطور عمدۀ عبارتند از قوطی کبریت لهیده و گل سنبل خشکیده. پنجمین یا ششمین بار است که زندانی رنگ و رو پریده‌ای را از زندان می‌آورند تا از بابت «بی‌اعتنائی که نسبت به حکم محکمۀ رواداشته است شخصاً در تبرئه خویش بکوشد»، اما چون تنها وصی و بازمانده‌ای است که تراکم هزینه‌ها - که کسی ادعا نمی‌کند که شخص مزبور اطلاعی از آنها داشته و یا دارد - ذهنش را متشوش کرده است لذا ممکن نیست بتواند خویشترن را تبرئه کند. در این ضمن بتدریج در منجلاب سیه‌روزی فرو میرود و زندگیش به تباہی می‌گراید. درمانده دیگری هرچند گاه از «شراپ شایرا» می‌آید و در محکمۀ حضور می‌یابد و در خاتمه کار روز بخود فشار می‌آورد و دادی میزند، و بهیچوجه نمیتوان با او فهماند که قاضی القضاة (پس از یکربع قرن که این وجود را به فلاکت و پریشانی افکنده)، بهنگامیکه در محکمۀ اجلاس میکند قانوناً از وجود او خبر ندارد. این شخص در محل مناسبی می‌نشیند و اشخاصی که قیافه او را می‌شناسند با احتمال و امید آنکه سرگرمی و تفریحی فراهم کند و محیط سرد محکمۀ را اندکی گرم کند در رفتن درنگ می‌کند.

جاردیس و جارندیس آهسته اما پیوسته پیش می‌رود. این مترسک دعوی، بمرور زمان چنان بفرنج شده است که زیروحی از آن سردر نمی‌آورد - و صاحبان دعوی از همه کمتر. شایع است که حتی دو نفر و کیل را نیز نمیتوان یافت که پنج‌دقیقه درباره آن صحبت کنند و به - خلاف نتیجه صغری و کبرائی که خود چیده‌اند نرسند. در خانواده‌های صاحبان دعوی، و طی مدتی که پرونده حاضر تحت رسیدگی بوده، اطفال بیشماری دیده بجهان گشوده‌اند و سالخورده‌گان بیشماری دیده از جهان فرو بسته‌اند؛ کثیری خود را دیوانه‌وار، بی‌آنکه خود بدانند، در جریان آن یافته‌اند. خانواده‌های بیشمار از این دعوای کینه بسیار بارث برده‌اند: مدعی و مدعی علیه خرد سالی که بدیشان وعده داده بودند هنگامیکه جارندیس و جارندیس بمرحله رأی برسد اسبی چوبین برایشان خواهند خرید بزرگ شده و صاحب اسب حقیقی گردیده و یورتمه به جهان دیگر شتافته‌اند؛ صغار زیبای تحت قیمومت محکمۀ، زیبائی خویش را از دست داده و مادر شده و بمادر بزرگی رسیده‌اند؛ جمع کثیری از قاضیان آمده و رفته‌اند؛ کثیری از لواحق مربوط به دعوی تغییر صورت داده و بگزارشها و آمارهای متوفیات تبدیل یافته‌اند. شاید از آنوقتی که «توم جارندیس» پسر، در منتهای نومیدی در قهوه‌خانه‌ای واقع در کوچه عدالتخانه بزنگی خویش پایان داد سه جارندیس زنده نباشند اما جارندیس و جارندیس هنوز با همان نومیدی همیشگی، درازای پیکر ملالت‌بار خویش را در برابر محکمۀ میکشد و آهسته و آرام پیش می‌رود.

جارندیس و جارندیس به لطیفه‌ای تبدیل یافته و این تنها حسنی است که از آن عاید شده است. برای کثیری مفهومی جز مرگ و سیه‌روزی نداشته، حال آنکه در میان حقوقدانان

بذله‌ای است. هر يك از نواب رئیس بنوبه و طی سالهای متمادی به قسمتی از آن رسیدگی کرده، و هر يك از قضات زمانیکه در جایگاه و کلاوالت میکرده برای عمر و یا زیدی با آن سروکله زده است. اعضای ارشد و معمر کانون و کلا که پای افزارهای پف کرده پیا میکنند، در باده خواری‌ها و سورچرانی‌های خود نکات ظریف و بکری در این خصوص گفته‌اند. کارآموزان قضائی بسیاری شمع قضائی خود را بر این پرونده آزموده و تیز کرده‌اند. قاضی القضاة سابق، در تصحیح اظهار آقاي «بلاورزا» این قاضی عالیقدر ردا ابریشمین، که گفت: «اگر سیب زمینی از آسمان بیارد فلان یا بهمان چیز هم اتفاق خواهد افتاده» جریان را با ظرافتی بسیار عنوان کرد و گفت «و یا آقاي بلاورز، موقعی که ما جارندیس و جارندیس را بجائی برسانیم». این مزاح کارگزاران و چاوشان و مقربان حضور را سخت قلقلک داد.

این که پرونده حاضر، دست نامبارک خود را بسوی چه تعداد از اشخاص خارج از دعوی دراز کرده و آنان را به تباهی و سیه‌روزی کشانیده است مسئله پرطول و تفصیلی است. از رئیس بایگانی محکمه... که بسته‌های اوراق و احکام گرد گرفته جارندیس و جارندیس در پوشه‌های بایگانی قیافه‌ها و اشکال گوناگون پیدا کرده‌اند - گرفته، تا منشی که در دسکس کلارکس آفیس<sup>۱</sup>، احکام محکمه را رونویس میکند و تا بحال دهها هزار بزرگ کاغذ ورق بزرگ مخصوص عدالتخانه را تحت همان عنوان جاودانی پاکنویس کرده، این دعوی بحال هیچ بشری مفید نبوده است. نیرنگ و دفع الوقت و تحریف و اختفای حقایق یا از میان بردن اسناد و مدارک و ایجاد تصدیع و مزاحمت بمنابین گوناگون هیچگاه به نتایج خوب نمی‌رسد. حتی پادوهای مشاوران حقوقی نیز که سالهای متمادی مدعی یا مدعی علیه بینوا را دست بسر کرده و گفته‌اند که آقاي «چیزل<sup>۲</sup>» و یا «آقاي میزل<sup>۳</sup>» مثلا گرفتارند و تا ظهر وقت ندارند کسی را بپذیرند - باری، حتی اینان نیز از این تأثیرات شوم برکنار نمانده‌اند. اینان نیز خرمنی از تباهی اخلاقی و معنوی و مقادیر کثیری از دفع الوقت و تملل را از جارندیس و جارندیس حاصل برداشته‌اند. مدیر تصفیه، پول کلانی از این دعوی بجیب زده و همراه با آن عدم اعتماد مادر خویش و نفرت ابنای نوع خود را تحصیل کرده است. کار بجائی رسیده است که «چیزل و میزل» و دیگران، برای دست بسر کردن اشخاص بطور مبهم وعده میدهند که: وقتی جریان کار جارندیس و جارندیس با تمام رسید و دارالوکاله خلوت شد، آنوقت، بله، به این مسئله‌ای هم که مدت‌هاست معوق مانده است رسیدگی خواهند کرد و در مورد کار «دریزل<sup>۴</sup>» نیز که البته تاکنون آنچنانکه باید پیشرفت نداشته است تدبیری خواهند اندیشید.

همین پرونده شوم اقسام مختلف نیرنگ و دفع الوقت و طفره‌زنی و از زیر کار در روی راکشت کرده و نشر داده است. حتی کسانی هم که از دور ناظر جریان آن بوده‌اند بی آنکه

۱- Blowers ۲- Six clerks' office ۳- Chizzle

۴- Mizzle ۵- Drizzle

خود بدانند و یا بخواهند وضع پریشان و نابسامانی پیدا کرده اند : اینان نیز میگذارند که امور جریان «طبیعی» خود را طی کند : معتقد شده اند که اگر چرخ امور بد میگردد باین علت است که مقدر نیست خوب بگردد.

باری، قاضی القضاة، دردل مه و درمیان گل وشل، درعدالتخانه عظمی به قضا می نشیند. قاضی القضاة، که از سخنان مطمئن آقای دانشمندی که به بحث در باره دعوی پرداخته اندکی حوصله اش سررفته است، میگوید:

آقای «تنگل» ۱.

آقای تنگل میگوید «بله، حضت قضی ۲».

آقای تنگل از هر کس دیگری باین پرونده واردتر است و از این حیث شهره خاص و عام است، و شایع است که از زمانیکه فارغ التحصیل شده جزاین پرونده چیز دیگری را مطالعه نکرده است.

– بیاناتان نزدیک با تمام هست؟

– خیر، حضت قضی. موارد و نکات مختلفی است که باید بعرض محکمه برسانم.

این جوابی است که آرامی از زبان آقای تنگل جاری میشود.

قاضی القضاة لیخند خفیفی بر لب میآورد و میگوید «گمان میکنم تعداد زیادی از آقایان و کلا باشند که باید اظهاراتشان را شنید».

هیجده نفر از همکاران دانشمند آقای تنگل، هر یک مجهز به خلاصه ای هشتصد برگی، چون هیجده سستی پپانو از جای می جهند : هیجده تعظیم میکنند و سپس در محل های هیجده گانه تار خود فرو میافتند.

قاضی القضاة میگوید «این هفته نه – هفته دیگر، روز چهارشنبه، استماع بقیه مطالب را دنبال خواهیم کرد».

مسئله مورد بحث، هزینه دادرسی یعنی یگانه غنچه ای است که بر این درخت کهنسال خودنمایی میکند و شك نیست که در یکی از همین روزها خواهد شکفت.

قاضی از جای بر میخیزد؛ و کلا قیام میکنند؛ زندانی را با عجله جلو میآورند؛ مرد «شراب شایر»ی داد میزند «جناب رئیس!» چاوشان و مقرران حضور اعلام سکوت میکنند و بر مرد شرابشایی اخم میکنند.

قاضی القضاة در دنباله بیانات خویش میافزاید «در مورد آن دختر...»

آقای تنگل درسخش میدود و میگوید «معذرت میخام» ۳، حضت قضی – پسر».

جناب قاضی بامنتهای وضوح و شمردگی میگوید «در مورد آن دختر و پسر – در مورد

آن دو جوان، موضوع را دنبال خواهیم کرد».

۱- Tangle

۲- Mlud

نه بجای Me lord بکار رفته و ناگزیر ترجمه آن چیزی در همین حدود خواهد بود.

۳- Begludship's pardon = I beg Your Lordship's pardon



(آقای تنگل سخت دمغ میشود.)

قاضی اضافه میکند: «همان دو جوانی که دستور دادم امروز حاضر باشند، و هم اکنون در دفتر من هستند. آنها را خواهم دید و در خصوص صدور حکم، در مورد اقامت با عمویشان، ترتیبات لازم را خواهم داد.»

آقای تنگل مجدداً از جای برمیخیزد و میگوید:

«معذرت میخام حضرت قاضی - عمویشان فوت کرده.»

قاضی القضاة، درحالیکه از پس شیشه های ضخیم عینک در نامه ها و اوراق روی میز دقت میکند میگوید «با پدر بزرگشان.»

... معذرت میخام، حضرت قاضی - قربانی عمل نسنجیده ای شد - خودکشی کرد.»

وکیل مدافع کوتاه قدی که گونه های شل و آویخته و صدائی فوق العاده بم و رعب انگیز دارد از درون مه سر برمیآورد و میگوید:

«حضرت قاضی، اجازه میفرمائید؟ بنده وکیل ایشان هستم. آقای که میفرمائید عموزاده دوری است. بنده در حال حاضر مایل نیستم وقت محکمه را بگیرم و حدود دوری این نسبت را بطور دقیق تشریح کنم. اما همانطور که عرض کردم، عموزاده ای پیش نیست.»

وکیل مدافع، پس از ادای این سخنان که گوئی از دخمه ای صادر میشوند و درخوردن پا های سقف طنین می افکنند در جایگاه خویش فرو میافتد و در دل مه ناپدید میشود. همه او را با چشم جستجو میکنند، اما کسی او را نمی یابد.

قاضی مجدداً آغاز سخن میکند و میگوید: «باهر دو جوان صحبت میکنم، و در خصوص اقامتشان با پسر عمویشان ترتیباتی میدهم. فردا صبح که بقضا می نشینم باین موضوع اشاره می کنم.»

قاضی میخواهد به هیئت و کلا تعظیم کند و از محکمه خارج شود که زندانی را جلو میآورند. از پرونده قطور و آشفته اش چیزی، جز آنکه او را بزندان بازگردانند، عاید نمی شود. این کار نیز بزودی بانجام میرسد. مرد شراپشایری، «جناب رئیس» دیگری را با حدت و شدت بر زبان میراند. آقای قاضی، که قانوناً از وجود او خیر ندارد بسرعت از محکمه خارج میشود؛ دیگران نیز ناپدید میشوند. دهانه آتشیاری از کیسه های آبی را با خنجر کاغذی پرمیکنند و منشیان آنها را بیرون میبرند.

پیرزن ریزنقش دیوانه نیز با مدارکش محکمه را ترک میکند، و در محکمه را می بندند. آه که برای صاحبان دعوی چه خوب بود اگر همه بیدادی را که مرتکب شده و بیچارگی و سیه روزی را که موجب شده بود باخودش بست و آنرا بر روی توده ای از هیزم لاشه سوزی گذاشت و با آتش کشید!

## فصل دوم

### باب روز

در این بعد از ظهر پر از گل و شل ، جز به جلوه‌ای از جهان اشراف نیاز نداریم . این جهان نیز چندان بی‌شبهت به عدالتخانه نیست؛ اما هر قدر هم بی‌شبهت باشند میتوانیم کلاغ وار از صحنه‌ای به صحنه‌ای بپرواز درآییم. عدالتخانه و جهان اشراف هر دو چیزهایی با سابقه هستند و مورد استعمال دارند .

«ریپ وان» و «نیکل» های خواب مانده‌ای هستند که با اوقات در هوای پر رعد و طوفانی در بازیهای عجیب شرکت داشته‌اند ؛ زیبارویان خفته‌ای هستند که روزی ، آنگاه که همه سیخ‌های آشپزخانه چرخیدن آغاز کنند ، شوالیه نامدار آنان را از خواب خوش بیدار می‌کند .

این جهان ، چندان فراخ نیست . حتی نسبت به جهان ما نیز ، که آنهم حدودی خاص خود دارد (همچنانکه حضرت والا موقعی که در آن بسیاحت پرداختید و به کناره‌هایی که آن سوی آن خالی است رسیدید ، ملاحظه خواهید فرمود ) نقطه بسیار کوچکی است . محسناتی دارد ؛ مردمان خوب و شریفی در آن زندگی میکنند؛ محل و موقعیتی خاص خود دارد. منتها عیب آن این است که خویشان را در مقادیر زیادی پنبه جواهر فروشان پیچیده است و صدای جهان های وسیعتر را نمی‌شنود ، و آنان را همچنانکه بدور خورشید می‌گردند نمی‌بیند ؛ دنیای مرده‌ای است ، و نباتاتش گاهی بجهت کمبود هوا سالم نیست .

حضرت علیه، لیدی ددلاک<sup>۱</sup> ، پیش از آنکه عازم پاریس شوند ، چند روزی به عمارت شهری خویش بازگشته‌اند ؛ در نظر دارند هفته‌ای چند در پاریس اقامت کنند ؛ پس از آن معلوم نیست رأیشان بر چه تعلق خواهد گرفت . این گزارشی است که خبر گزار محافل

---

#### ۱ - Rip van winkle

نام قهرمان داستانی از واشینگتن ایروینگ به همین عنوان .  
ریپ بمدت بیست سال در کوهستانهای «کاتسکیل» بخواب می‌رود. موقعی که بیدار میشود می‌بیند همه چیز تغییر کرده است و از وضع سابق اثری برجای نیست . م

#### ۲ - Lady Dedlock

بالا میدهد و بوسیله آن خاطر مردم پاریس را تسلی می بخشد و شك نیست که از تمام این جریانات نیز خبر دارد: بی خبری از این قبیل چیزها دوری از مد و اشرافیت است. حضرت علیه، در «مقر» خویش، در لینکلن شایر<sup>۱</sup> تشریف داشته اند (در صحبت‌های خصوصی و غیر رسمی باین نام از اقامتگاه خود یاد می کنند). سیل، در لینکلن شایر جاری شده و پایهٔ یکی از پل‌های پارک را کنده و باخود برده است. آب، زمین‌های پست را بعرض نیم میل فرا گرفته و رودخانهٔ را کدی بوجود آورده است که بعوض جزایر، درختان افسرده‌ای در آن بچشم میخورند. بارشی که طی تمام مدت روز ادامه داشته، سطح این رودخانه را مشبك کرده است. سراپردهٔ لینکلن شایر در پنجهٔ افسردگی است: هوا، طی چندین شبانه روز، بحدی بارانی بوده است که هنوز هم درختان سراپا خیس مینمایند.

تراشها و شاخه‌هایی که تبر مرد هیزم شکن فرو می افکند بهنگام سقوط صدا پس نمیدهند. گوزنها خیس آبنند، و از هر جا که میگذرند چالابهائی در پشت سر برجای میگذارند. در این هوای مرطوب، حتی صدای تیر تفنگ هم تیزی خود را ازدست میدهد، و دودش در لکهٔ ابر بطیء الحركتی راه تپهٔ سرسبز و خرمی، که بیشه‌ای در رأس آن است و برای بارانی که فرو میبارد مثنی مناسب بدست میدهد، در پیش می گیرد. چشم انداز، از پنجرهٔ اطاق حضرت علیه، گاهی خاکستری تند و زمانی سیاه پر رنگ است. گلدانهای روی تراس سنگی جلو عمارت، طی تمام مدت روز، فشار رگبار را تحمل میکند؛ و طی تمام مدت شب، قطرات درشت باران، چك و چك و چك برسنگفرش وسیعی که از قدیم الایام به «گردشگاه روح» موسوم بوده است فرو می چکد. کلیسای کوچک پارک بوی نا میدهد؛ عرقی سردی وجود منبر بلوطی آنرا فرا میگیرد؛ طعم و بوی نامشخصی که بی شباهت به بو و طعم دلدلکهای مرحوم آرمیده در مزار نیست محیط را فرا میگیرد.

حضرت علیه، که خانم بی اولادی است، در این تاریک و روشنی شامگاهی در اطاق آرایش خویش نشسته و از پنجره بخارج مینگرد؛ کلبهٔ محافظ پارک را تماشا میکند؛ بر آتشی که در جامهای پنجرهٔ مشبك منعکس شده است چشم میدوزد، دود را که از دودکش عمارت بهوا میخیزد مینگرد؛ کودکی را می بیند که زنی در پی او است و بمیان باران میدود تا باقیافهٔ شکفتهٔ مردی که بخانه باز میگردد، و همین اندکی قبل دل و دماغی نداشته، مواجه شود. حضرت علیه میگوید که از فرط کسالت بجان آمده است.

باری، حضرت علیه سراپردهٔ لینکلن شایر را ترك کرده و آنرا بباران و کلاغها و خر گوشها و گوزنها و کبکها و قرقاولها سپرده است. مواقعی که خانم خانه دار، اطاقهای قدیمی را زیر پا مینهد و کرکره‌ای ها را می بندد، تصاویر دلدلکهای متوفی، گوئی در افسردگی خاصی در دیوار میگذازند و از نظرها ناپدید میگردند. چه موقع مجدداً ظاهر

خواهند شد ، این را خبر گزار محافل اشراف که همچون جن بر گذشته و حال محیط است و اما اطلاع درستی از آینده ندارد - نمیتواند بگوید .

سرلی سستر ددلاک ، «بارونت آء ی بیش نیست ، ولی بارونتی مقتدر از او نیست . قدمت و عمر خاندانش با اندازه عمر و قدمت تپه ها ، اما قدر و مرتبتش بر مراتب بیش از آنها است . بگمان او دنیا بی تپه و پشته هم میتواندست سر کند ، منتهایی وجود خاندان ددلاک حال خوشی نداشت . با طبیعت سر مخالفت ندارد ، و حتی آنرا مفید نیز میداند - هر چند اندکی عامیانه است و نمیتوان آنرا مثلا مانند يك پارک محصور کرد - اما بهر حال چیزی است که اداره آن منوط به وجود اقوام کثیر آدم است .

آقائی است با وجدان ؛ که هر گونه فرومایگی و دنائتی را بدیده تحقیر مینگرد و آماده است بی کمترین اعتراضی ، بهر مرگی که بخواهید تن در دهد و انگیزه ای بدست ندهد تا بر مبنای آن اتهامی به صداقتش وارد آید .

مردی است محترم ، يك دند ، با حقیقت ، بلند همت ، بغایت متعصب و نهایت نامعقول . سرلی سستر بیست سال تمام از حضرت علیه مسن تراست . شصت و پنج و شاید شصت و شش و هفت و هفت را هر گز باز نخواهد دید . هر چند گاه دست و پنجه ای با تقرس نرم می کند ؛ اندکی خشک راه می رود . موی سر و صورتش به سپیدی گز آید است ؛ پیش سینه توری فاخر ؛ جلیقه سفید و کت آبی رنگ بتن می کند ؛ دکمه های پراکند را همیشه میا ندازد ؛ با این کیفیت قیافه ای موقر و محترم دارد . مردی است متکلف و مبادی آداب ، و در تمام موارد و مواقع نیز با حضرت علیه با منتهای ادب رفتار می کند و زیبایی و وقارش را سخت میستاید .

عشق و علاقه پرشوری که نسبت به حضرت علیه ابراز میدارد - و از هنگامیکه با او ازدواج کرده خللی درین عشق راه نیافته است - تنها تجلی احساسات رمانتیک موجود در او است .

در واقع ، انگیزه این ازدواج چیزی جز عشق نبود . هنوز هم پچ پچی بگوش میرسد مبنی بر اینکه حضرت علیه زنی بی کس و کار بود ؛ باشد ، سرلی سستر آنقدر کس و کار داشت که بتواند از خیر اقوام بیشتر بگذرد ؛ حال آنکه حضرت علیه ، در عوض ، بان حد از زیبایی و غرور و بلند پروازی و متانت آمیخته به بی اعتنائی و فهم و شعور بهره داشت که بتوان آنرا در میان خیلی از بانوان توزیع نمود . جاه و مکننت که بدینها افزود او را در اندک مدتی بالا کشید ، و اکنون سالها است در مرکز اخبار جهان اشراف و برقله درخت خود آرائی اشرافی قرار دارد .

همه میدانند - زیرا از این امر زیاد سخن رفته است - باری ، همه میدانند که اسکندر کبیر موقعی که دیگر جائی نمانده بود فتح کند چگونه اشک میریخت . اما لیدی ددلاک ،

۱ - Sir Leicester Dedlock

۲ - Baronet

یکی از القاب موروثی اشرافی

هنگامیکه جهان خود را مسخره کرد نه فقط رفتی بدو دست نداد و اشکی نریخت بلکه به سردی و انجماد گرائید. آری، آرامش آمیخته به بیجالی و متانتی آلوده به ملالتی که تملق و خشنودی خاطری آنرا آشفته نمیسازد غنایم این فتح هستند. خانمی است اصیل و فهمیده، و اگر بنا بود همین فردا صبح به آسمان عروج کند شك نیست که این امر را بی هیچ جذبه و شوقی بانجام میرساند.

هنوز هم زیبا است، و این زیبایی اگر در بهار خود نباشد در خزان هم نیست. صورتی زیبا دارد، و این زیبایی از قماش است که صفت قشنگ بآن بیشتر میبrazد؛ و این قشنگی از شأن اشرافی او مایه گرفته و بکمال رسیده و قیافه‌ای کلاسیک بخود گرفته است. پیکر زیبایش تأثیر قامتی بلند در بیننده برجای میگذارد. نه اینکه بلند بالاست، نه؛ بلکه باین علت که بقول «جناب میرآخور» منتهای استفاده را از نقاط برجسته کرده است. همین مقام اضافه میکند که حضرت علیه خانم بسیار خوش پوشی است و در ستایش از گیسواتش میگوید: «تیمار کرده‌ترین مادیان ایلخی است.»

باری، حضرت علیه درحالیکه سنگینی بارتمام این کمالات را بر خاطر، و خبر گزار محافل اشرافی را قدم بقدم در تعقیب خویش داشته، لیکنن شایر را ترك گفته و بلندن آمده است. پیش از عزیمت پیاریس چند روزی در عمارت شهری اقامت خواهد گزید؛ سپس پیاریس خواهد رفت و هفته‌ای چند در آنجا خواهد ماند؛ پس از آن معلوم نیست رأیش بر چه تعلق خواهد گرفت.

در همین عمارت، و در همین بعد از ظهر گرفته و ابرناك، آقائی شرفیاب حضور میشود. این آقا پیرمردی است که وکالت میکند؛ از مشاوران حقوقی عدالتخانه عظمی است؛ مشاور حقوقی خاندان ددلاک نیز هست. تعداد گاو صندوقهایی که در دارالوکاله اش با این نام وجود دارند بحدی است که آدم تصور میکند بارونت حاضر مهره شنبه بازی بوده و با تردستی به همه آنها راه یافته است. «مرکوری» پودر زده، پیر مرد را از سرسرا و پله‌ها و راهرو و از میان اطاقها بحضور حضرت علیه هدایت میکند. این اطاقها بموقع خود بسیار نشاط آور و درخشان و در سایر اوقات نهایت ملالت بارند؛ برای اقامت کوتاه، سرزمین پریان، و برای سکونت صحرا و بیابانند.

این آقای پیر، سر و وضع درستی ندارد، اما شایع است که از مهر وصلت خانواده‌های اشرافی و وصیت نامه‌هایشان مبالغ معتنا بیی پس انداز کرده و ثروت سرشاری بهم زده است. هاله مرعوزی از اسرار خانوادگی در برش گرفته است، و آنطور که میگویند برای سپارش این اسرار سپرد نگاه صامتی است. هستند بقاع با شکوهی که قرن‌ها در باریکه راههای خلوت و دور افتاده پارکها و در پناه درختان کاج و سپیدار آرمیده‌اند و

### ۱ - Mercury

در اساطیر رومی، رب النوع سخنوری و دزدی و بازرگانی است و معمولاً او را بصورت هرمن پسر زئوس و مایا، پیامبر خدایان المپ، نشان میدهند.

اسراری بمراتب کمتر از آنچه در صندوق سینه آقای «تالکینگ» هورن<sup>۱</sup> مدفون است در دل خود دارند. از همان قماش است که وابسته به مکتب قدیم میدانند. و این عبارت شاید بمعنی هر مکتبی باشد که هرگز جوان نبوده است. نیم شلواری بیبا می کند که در ناحیه زانوان با نوار بسته میشود. یکی از خصوصیات لباس تیره و جوراب ساقه بلندش، خواه پشم یا ابریشم، این است که هیچگاه جلوه و جلالتی ندارند، و خفه و تأثر ناپذیرند و در برابر نور حساسیتی نشان نمیدهند. بخودش شباهت دارند: تا مورد مشورت قرار نگیرد لب به سخن نمی گشاید. گاهی اوقات می بینید در کنار دراطاق های پذیرائی عمارات بیلاقی - که خیر گزار محافل اشراف مدام در پیرامونشان داد سخن میدهد - در گوشه میز شام خاموش و آرام نشسته است. در اینجا همه او را میشناسند و نمی از بزرگان و اعیان ملک بدو که میرسند مکث می کنند و میگویند «حال شما آقای تالکینگ هورن؟» و او این تعارفات را با متانتی هرچه بیشتر میپذیرد و در جوار سایر دانستنیهای خود دفن می کند.

سرلی سستر با حضرت علیه است و از ملاقات با آقای تالکینگ هورن خوشوقت. زیرا حالتی از تعلق مستمر و بلا معارض در او بچشم میخورد که همیشه خوشایند سرلی سستر است و همیشه نیز آنرا بعنوان نوعی احترام و تکریم تلقی میکند. لباس آقای تالکینگ هورن را می پسندد، در این نیز نوعی احترام نهفته است. فوق العاده محترم، و در مفهوم عامتری خانه زاد است. این شخص، باصطلاح، پیشکار اسرار قانونی و مباشر سردابه حقوقی خاندان ددلاک است.

ولی آیا آقای تالکینگ هورن خود از این جریان خبر دارد؟ شاید داشته باشد، شاید هم نداشته باشد؛ منتها مسئله مهمی هست که باید در هر چیزی که بحضرت علیه مربوط میشود بدان توجه داشت: بحضرت علیه، بعنوان یکی از افراد طبقه اشراف، و نیز بعنوان یکی از پیشوایان جهان خود. حضرت علیه خود را موجودی و رای فهم و درک مخلوقات فانی میپندارد - این تصور بهنگامی است که خویشتن را درآینه می بیند، آنجا که حقیقتاً چنین مینماید. با اینهمه، هرستاره بیمقدار و بیفروغی که بدورش میگردد: از خدمتکار گرفته تا کارگردان اپرای ایتالیا، همه با تقاط ضعف و سوابق ذهنی غلط و حماقتها و سبکریها و بولهوسیهایش آشنا هستند و از طریق برآورد و اندازه گیری دقیق طبیعت ممنویش - با همان دقتی که زنانه دوز اندازه بدنش را میگیرد - امرار معاش می کنند.

آیا لباسی نو، رسمی تازه، خواننده یا رقاصه ای جدید، قرم جدیدی از جواهر آلات، کوتوله و یا غولی جدید، معبدی نو و بالاخره چیز نوی را باید باب کرد و بکار گماشت و بنا نهاد و براه انداخت؟ هستند اشخاص محترمی که حضرت علیه سوء ظنی بدانها نمی برد و همیشه آنها را در پای خویش می بیند؛ اما همین اشخاص می توانند او را، انگار طفل شیرخواری است، راه ببرند و اداره کنند. این اشخاص در تمام مدت عمر خویش کاری ندارند جز اینکه او را بازی دهند؛ و در عین تظاهر بدنباله روی، او و تمام دار و دسته اش را

بدنبال خویش کشند : در یکی چنگ میزنند و همه را از جای میکنند ، همچنانکه « لموئل گالیورا » ناوگان عظیم « لیلیپوت »<sup>۲</sup> باشکوه را بدنبال خویش کشید .

« بلیز »<sup>۳</sup> و « اسپارکل »<sup>۴</sup> جواهر فروش می گویند : « اگر میخواهید با مشتریان ما معامله کنید (منظور از مشتریان ، لیدی ددلاک و دیگران هستند) « باید توجه داشته باشید که با اشخاص معمولی طرف نیستید . باید انگشتان را روی ضعیف ترین نقطه شان بگذارید - و ضعیف ترین نقطه شان ، حضرت آقا ، يك همچو نقطه ای است . »

« شین »<sup>۵</sup> و « گلوس »<sup>۶</sup> حریر فروش ، بدوستان کارخانه دار خود میگویند « آقایان ، اگر میخواهید جنستان را باب کنید ، باید بما مراجعه کنید ، برای اینکه ما میدانیم که با اشخاص خوش پوش و خود آرا چگونه رفتار کنیم ، و بنا براین ، میتوانیم جنس را باب کنیم . »

آقای اسلادری<sup>۷</sup> ، کتابفروش اظهار میدارد « حضرت آقا ، اگر میخواهید این کتاب را به همین مشتریان عالیقدرم نزدیک کنید : اگر میخواهید پای این کوتوله و یا غول را به سرافرودة مشتریان عالیجاهم باز کنید - حضرت آقا ، اگر مشتاقید حمایت مشتریان عالی - شأنم را نسبت به این نمایش تأمین کنید - این قبیل مسائل را لطفاً باید به بنده واگذارید : برای اینکه بنده مدتها است نخبه مشتریان عالیقدرم را میشناسم و در خصوصیاتشان مطالعه میکنم ، وبدون خودستانی میتوانم عرض کنم که قادرم همه را بدورا نگشت کوچکم بچرخانم . »

و آقای اسلادری که مرد راست و درستی است ابدأ اغراق نمی گوید .  
بنابراین ، آقای تالکینگ هورن ضمن اینکه ممکن است نداند در خاطر لیدی ددلاک چه میگذرد ، با احتمال زیاد ممکن است بداند .

سرلی ستر همچنانکه با او دست میدهد میگوید « آقای تالکینگ هورن ، مثل اینکه پرونده مربوط به حضرت علیه باز در عدالتخانه مطرح شده بود ؟ »

آقای تالکینگ هورن به حضرت علیه تعظیم میکند . حضرت علیه بر روی کاناپه نزدیک بخاری نشسته و چهره را در پناه صفحه گرما گیر گرفته است .

آقای تالکینگ هورن در جواب میگوید : « بله ، امروز باز هم مطرح بود . »  
حضرت علیه که هنوز چنانکه باید و شاید از ملالت لینکن شایر بخود نیامده است

میگوید : « و سؤال در این باره هم که آیا کاری صورت گرفته یا خیر بیهوده است . »  
آقای تالکینگ هورن در جواب میگوید « خیر ، چیزی که حضرت علیه آنرا کار

بحساب بیاورند صورت نگرفته است . »

### ۱ - Lemuel Gulliver

نام قهرمانی است که سویت نویسنده انگلیسی در کتاب خود بنام سفرنامه گالیور ماجرای کشتی شکستگی و جریان سیاحتش را در سرزمین های مهوم چهارگانه لی لی پوت ، برابر دنیاگ ، لاپوتا و هوفیم شرح میدهد .

معنی لغوی این کلمه تابش و افروختگی است      ۳ - Blaze      ۲ - Lilliput  
تابش Gloss - ۶      درخشندگی ، تابش Sheen - ۵      برق ، تلاؤ Sparkle - ۴  
۷ - Sladdery

حضرت علیه میگوید « هر گز هم نخواهد گرفت . »

سرلی سستر ایرادی باین مرافقه پایان ناپذیر ندارد : يك نوع چیز کند و پرخرج و بریتانیائی و مشروطه‌ای است . منافع حیاتی هم که در آن ندارد؛ تنها مال و منالی که حضرت علیه ، بعنوان جهیز با خود آورده همین است و بس . اما سرلی سستر این را هم مضحک میدانده که نامش در پرونده‌ای باشد و در سرفصل آن نباشد . ولی بهر حال ، عدالتخانه را ، حتی اگر در اجرای عدالت نیز تأخیر روا دارد و ناراحتیها و آشفتگیهای نیز بیار آورد، بصورت چیزی مینگرده که کمال عقل انسانی بوجود آورده تا با سایر چیزها دست بدست هم دهند و امور را الی الابد ( اگر بزبان انسانها صحبت کنیم ) حل و فصل کنند ؛ و بطور کلی معتقد است که حمایت از هر گونه شکوه و شکایتی در این خصوص ، بمثابة تشویق اشخاصی از طبقات پائین - مثلا اشخاصی از قبیل وات تیلر<sup>۱</sup> - بشورش است .

آقای تالکینگ هورن میگوید « چون اوراق جدیدی روی پرونده آمده ، و از آنجا که نحوه کار من بر مبنای این اصل قرارداد، که با اجازه سرکار ، موکلینم را در جریان پیشرفت پرونده بگذارم... آقای تالکینگ هورن ضمن اینکه جانب احتیاط را از دست نمی‌نهد و اظهار الزام‌آوری نمیکند ادامه میدهد «وبعلاوه ، چون می‌بینم که پاریس تشریف می‌برید ، اوراقی را که عرض کردم با خودم آورده‌ام . »

( در اینجا بی‌مناسبت نیست بگوئیم که سرلی سستر نیز عازم پاریس است ، منتها مسرت خبر گزار محافل اشراف بیشتر بلحاظ حضرت علیه است ) .

آقای تالکینگ هورن ، اوراق را بیرون می‌آورد و اجازه می‌خواهد آنها را روی طلسم زرین میزی که کنار دست حضرت علیه است قرارداد دهد . سپس عینکش را بچشم میزند و در پر تو نور چراغی حباب‌دار به قرائت اوراق می‌پردازد :

« در عدالتخانه عظمی ، میان جان<sup>۲</sup> جارندیس و ... »

حضرت علیه کلامش را قطع میکند و از او می‌خواهد تا آنجا که ممکن است از ذکر اصطلاحات قانونی مطمئن و توخالی و مضمّن کننده بگذرد .

آقای تالکینگ هورن از پس شیشه عینک او را مینگرد و مجدداً بر روی ورقه‌ای که بقرائت آن پرداخته بود خم میشود . حضرت علیه ، به لایقیدی و بشیوه‌ای تحقیر آمیز ، توجه خود را از موضوع منحرف می‌سازد و بنقطه دیگری معطوف میدارد . سرلی سستر در صدلی دسته دار بزرگی نشسته و بآتش خیره شده است : پیداست علاقه و آفری به تکرار موارد و تفصیلات قانونی دارد : چه اینها را نیز در شمار نیروهای مدافع ملی محسوب میدارد . حرارت آتش در آنجائی که حضرت علیه نشسته زیاد است ، و صفحه گرما گیر نیز از آنجا نیکه گر آنها اما کوچک است ، زیبائیش بر سودمندیش می‌چربد . حضرت علیه ، همچنانکه در صدلی جابجا میشود ، نگاهش بناگاه بر اوراق روی میز می‌افتد - آنها را بدقت مینگرد... و باز بدقت مینگرد... و بی‌اختیار می‌برسد :



«این را چه کسی پاکنویس کرده ؟»

آقای تالکینگ هورن از خواندن باز میماند : هیجان و لحن غیرعادی حضرت علیه  
اورا سخت به شگفتی انداخته است .

حضرت علیه ، درحالیکه با همان بی‌اعتنائی خاص خود درقیافه‌اش مینگرد و همچنانکه  
با صفحه گرماگیر بازی میکند میگوید: «این همان چیزی است که درمیان شما به خط قضائی  
موسوم است ؟»

آقای تالکینگ هورن میگوید «خیر، خط قضائی کامل نیست .» و درحالیکه درورقه  
کاغذ دقیق میشود میافزاید «خط ، همان خط معمولی است ، منتها خاصه‌ای پیدا کرده است.  
چطور شد که این سؤال را فرمودید ؟»

– همینطور، خواستم چیزی گفته باشم . لطفاً ادامه بدهید !

آقای تالکینگ هورن ادامه میدهد. شدت گرما بیشتر میشود ؛ حضرت علیه چهره را  
درپس گرماگیر مخفی میکند؛ سرلی سستر چرت میزند؛ بناگاه ازجا می‌پرد و با صدای بلند  
میگوید: «ها ؟ چه گفتید ؟»

آقای تالکینگ هورن ، که با عجله ازجای برخاسته است میگوید: «عرض کردم ، که  
متأسفانه مثل اینکه لیدی ددلاک حالشان بهم خورده !»

حضرت علیه ، با لبان به سپیدی گرائیده و صدای فرورشته میگوید : «چیزی نیست ؛  
ضعف کرده‌ام . اما به ضعف مرگ شباهت دارد . با من صحبت نکن ؛ زنگ را بزن و مرا  
باطاقم ببر !»

آقای تالکینگ هورن باطاق دیگری میرود؛ زنگها بصدا درمی‌آیند ؛ صدای تپ تپ  
پاها بگوش میرسد ؛ سکوت جان‌نشین آشفتنگی می‌گردد و سرانجام مرکوری ظاهر میشود و از  
آقای تالکینگ هورن تقاضا میکند باطاق بازگردد.

سرلی سستر ، همچنانکه با اشاره دست و کیل دعاوی را به نشستن دعوت میکند و ازاد  
میخواهد که اوراق را برای او قرائت کند ، میگوید: «حالشان حالا قدری بهتر است ؛ راستش  
متوحش شدم؛ بیادندارم پیش ازاین ضعف کرده باشند. اما هوای بدی است، و سراپرده اینکلن  
شایر هم دل و دماغی برایشان باقی نگذاشته است .»

## فصل سوم

### داستان استرا

نمیدانم جریان را به چه نحو شروع کنم ، چون میدانم که آدم باهوشی نیستم - همیشه میدانستم . بیاد دارم در آن زمان که دختر بچه‌ای خردسال بودم ، مواقعی که با عروسکم تنها میماندم با او می‌گفتم :

«نی‌نی جون : من آدم باهوش نیستم ، خودت که میدونی ! نباید حوصله‌ات از دستم سر بره - بارک‌الله دختر خوب ! » او نیز با همان چهره زیبا و لبان گلگون خود در صندلی دسته‌دار بزرگ می‌نشست و بمن خیره میشد - و یا تصور می‌کنم همینطور ، بی‌هوا نگاه میکرد و به همه چیز خیره میشد - حال آنکه من میدوختم و یکایک اسرارم را با او در میان مینهادم . آه ، عروسک نازنینم ؟ بجدی خجالتی بودم که جرأت نمی‌کردم پیش هیچ احدی لب از لب بکشایم و اسرار دلم را بیرون بریزم . هر گاه بیاد می‌آورم که مواقعی که از مدرسه بخانه می‌آمدم و دوان دوان به طبقه بالا و باطاق خودم می‌رفتم و می‌گفتم : « اوه ، نی‌نی جون ، می‌دونستم چشم براهم هستی ! » و بعد بر کف اطاق می‌نشستم و به صندلی دسته دارش تکیه میدادم و چیزهایی را که در خلال جدائی از او اتفاق افتاده بود برایش باز می‌گفتم - آه ، یاد این چیزها اشک به چشمم می‌آورد !

برای مشاهده اشیا ، یعنی مشاهده آنچه از نظرم می‌گذشت و فکر میکردم دوست دارم آنرا بفهمم و درک کنم شیوه‌ای خاص خود داشتم : شیوه دقیق و هوشمندانه‌ای نبود ، نه نبود! در کم آنقدرها تعریف ندارد. ولی راستش را بخواهید: اگر کسی را زیاد دوست داشته باشم طوری است که گویی گل میکند. اما این اظهار نیز شاید از خودخواهی من سرچشمه میگیرد. تا آنجا که بیاد دارم در دامن مادر خوانده‌ام پرورش یافتم - آری ، مادر خوانده‌ام مرا بزرگ کرد ، همچون شاهزاده خانمی که در قصه‌های پریان نقل میکنند ، با این تفاوت که من زیبا و دلری با نبودم. زن خوب و فوق‌العاده خوبی بود ! یکشنبه‌ها سه‌بار و چهارشنبه‌ها و جمعه‌ها نیز برای نماز به کلیسا میرفت . مواقعی هم که وعظی ایراد میشد در آن حضور مییافت ، اما هرگز لبخند بلب نمی‌آورد : همیشه خشک و عبوس بود . گمان میکنم

چون خود زن بسیار خوبی بود از بدی دیگران رنج میبرد و ابرو در هم میکشید . من خود را ، حتی با در نظر گرفتن همه تفاوت‌هایی که میان يك دختر بچه خردسال و يك زن وجود دارد ، آنددر متفاوت از او میدیدم و بحدی احساس بیچارگی و بیگانگی میکردم که هرگز نمی‌توانستم با او آزاد و فارغ از قید باشم - خیر ، حتی نمی‌توانستم آنچنانکه میخواستم دوستش بدارم . وقتی میدیدم که او اینهمه خوب است و من شایستگی محبتش را ندارم سخت ناراحت میشدم و آرزو میکردم کاش نهاد بهتری میداشتم . این جریان را بارها با عروسک نازنینم در میان گذاشتم و بر روی آن تأمل کردم ، اما با تمام این تفاسیل ، مادر خوانده‌ام را هیچگاه آنچنانکه باید و آنطور که تصور می‌کنم دختری بهتر از من دوست میداشت ، دوست نداشتم . همین امر ، شاید مرا ، بیش از آنچه طبعاً بودم ، خجالتی‌تر و گوشه‌گیرتر کرد و به عروسک (بعنوان تنها دوستی که خود را با او آزاد و فارغ از قید و بند احساس میکردم) نزدیک تر ساخت . اما در آن زمان که طفلی خردسال بودم جریانی پیش آمده که باین امر کمک بسیار نمود و این دوستی را تشییید کرد .

بیاد نداشتم از مادرم صحبتی شده باشد - از پدرم هم صحبتی نشده بود . ولی من بیشتر میخواستم چیزهایی از مادرم بشنوم . بیاد نداشتم روپوش سیاه بتن کرده باشم . قبرش را هم هرگز نشانم نداده بودند و هرگز نگفته بودند کجا است . یادم هم نداده بودند که برای کسی جز مادر خوانده‌ام دعا بکنم . راجع به همین جریان که فکرم را سخت بخورد مشغول داشته بود چندین بار با خانم «راچانل» صحبت کردم . او نیز زن بسیار خوبی بود؛ اما با من خوب نبود ، و همیشه بمن اخم میکرد . تنها خدمتکار خانۀ ما بود . همینکه بر ختخواب میرفتم چراغ را بیرون میبرد - مواقعی که جریان را با او در میان میگذاشتم ، جوابی نمیداد ، فقط میگفت «استر ، شب بخیر ، خداحافظ» و بیرون میرفت .

هرچند در همان مدرسه مجاوری که نیمه شبانه روزی بودم هفت دختر بودیم و با آنکه مرا «استر سامرسون» کوچولو صدا میکردند با هیچیک از آنها معاشرت نداشتم . بدیهی است آنها همه از من بزرگتر بودند و من از همه کوچکتر ، خیلی هم کوچکتر ، بودم . ولی علاوه بر آن و علاوه بر آنکه آنها همه از من زرنگه‌تر و چیز فهم‌تر بودند گوئی چیز دیگری نیز در میان بود که این جدائی را تشدید مینمود .

خوب بخاطر دارم در یکی از همان هفته‌های اولی که بمدرسه رفتم یکی از آنها مرا به جشن کوچکی دعوت کرد : از شادی سرازپا نمی‌شناختم ، ولی مادر خوانده‌ام در جواب نامه خشکی نوشت و از جانب من دعوت را رد کرد و من هرگز نرفتم - بهیچ‌جا نرفتم - پاز خانه بیرون نگذاشتم .

روز تولدم بود . روز تولد بچه‌های دیگر جشنهایی در مدرسه برپا میشد - روز تولد من خبری نبود . روز تولد بچه‌های دیگر خانه پراز سر و شادمانی بود : این را بر منمائی

آنچه دخترها تعریف میکردند میگویم: روز تولد من از سرور و شادمانی خبری نبود. روز تولد من غمبارترین روز سال بود.

گفتم مواقعی که نسبت به کسی احساس محبت می‌کنم ادراکم گل میکند. این را همین اندکی قبل گفتم - (مگر اینکه خود بینم گولم بزند، بیدم هم نیست بزند؛ چون میدانم که گرچه ممکن است بوئی از آن نبرده باشم، و بوئی هم نبرده‌ام، بیدم نیست که خیلی خود-بین باشم). باری، طبیعتی حساس و تأثیر پذیردارم و شاید هنوز هم، اگر بتوان چنان دردی را بیش از یکبار احساس کرد، آنرا با همان ناراحتی و شدتی که در آن روز تولد داشت، احساس می‌کنم.

شام بی‌پایان رسیده بود و من و مادر خوانده‌ام در کنار بخاری نشسته بودیم. ساعت تیک و تاک و آتش ترق و تروق میکرد و مدتی بود دیگر صدای دیگری در اطاق، و تمام خانه، بگوش نمیرسید. بر حسب تصادف از دوختنی‌ای که بدست داشتم، چشم برگرفتم و از اینسوی میز نگاهم را متوجه مادر خوانده‌ام ساختم: نشسته بود و بتلخی مرا می‌نگریست. این کلمات بوضوح در قیافه‌اش خوانده میشد «استر کو چولو، وه چه خوب بود که هرگز از مادر نمیزادی و روز تولدی نمیداشتی!» گریه را سردادم و گفتم: «اوه، مادر جون، بگو، ترا بخدا بگو، ماما روز تولد من مرد؟»

جواب داد: «نه بچه. دیگه از من چیزی نپرس!»

— اوه، ترا بخدا، ترا بخدا چیزهایی از او بگو. ده بگو، مادر جون، ترا بخدا! مگه من باو چه کردم؟ چطور شد از پیش من رفت؟ چرا با بچه‌های دیگه اینقدر فرق دارم؟ چرا تقصیر منه؟ نه، نه، ترا بخدا، نرو، با من صحبت کن!

در پنجه و حشمتی، بمراتب بزرگتر از درد ورنجم، دست و پا می‌زدم. دامنش را محکم گرفتم: در برابرش زانو زده بودم، او نیز پیاپی میگفت «ولم کن، بذار برم!» اما همچنان بیحرکت ایستاده بود.

چهره تار و ابر ناکش آنچنان تسلطی بر وجودم داشت که حرارتم را پاک می‌افسرد. بقصد اینکه دستش را بگیرم، و یا از او معذرت بخواهم، دست کوچک و لرزانم را با شور و حرارت بالا آوردم، اما همینکه نگاهش به نگاهم افتاد دستم را پس کشیدم و بر قلب مضطرب و لرزانم گذاشتم. بلندم کرد؛ خود روی صندوق نشست و مرا در برابر خود نگهداشت. هنوز هم آن ابروان درهم کشیده، و انگشتی که بمدد آن کلمات را تأکید میداد در برابرم می‌بینم. آرام و بلحنی سرد و فرو افتاده گفت:

«استر، مادرت مایه ننگ و رسوائی تو بود، و تو مایه ننگ و رسوائی او هستی. آن زمان که این را بفهمی و احساس کنی فرا خواهد رسید - زود هم خواهد رسید؛ و احساس هم خواهی کرد - آنچنانکه هیچکس جز یک زن نتواند احساس کند. من او را بخشیده‌ام.»

اما چهره‌اش بفرمی نگرانمید. افزود: «از بدی و بیدادی که در حقم کرد چیزی نمیگویم، گرچه فاحش‌تر از آن بود که تو آنرا درک کنی؛ فاحش‌تر از آنچه هر کس، سوای من دردمند،

درک کند . دختر بدبخت ، دختری که از همان شروع این سالروزهای لعنتی یتیم مانده و به خفت و خواری کشیده شده‌ای برو ، برو برای خودت دعا کن ؛ هر روز دعا کن تا موافق آنچه در کتاب آسمانی آمده است گناه دیگران را بر تو ننویسند و تورا بخاطر آن قیاص نکنند . مادرت را فراموش کن ؛ بگذار همه او را فراموش کنند و باین ترتیب بزرگترین محبت را به فرزندش بکنند . برو ، برو»

ولی هنگامیکه خواستم بروم مانع شد - آه که وجودم چه سان یخ زده بود! - و افزود:  
« سرمایه زندگی که در سایه همچو ابرمظلمی شروع شده اطاعت و جدیت و از خود - گذشتگی است . استر ، تو با بچه های دیگر فرق داری ، زیرا تودر معصیت متولد شده‌ای ؛ تو مطرودی . »

بالا رفتم و بر تخت خوابم خزیدم و گونه عروسکم را بگونه اشک آلود خود فشردم و همچنان که یگانه دوستم را بر سینه‌ام داشتم با گریه بخواب رفتم . با آنکه مفهوم این درد و رنج را آنچنان که باید درک نمی‌کردم مع الوصف میدانستم برای هیچ خاطری شادی و سروری به‌مراه نیاورده‌ام ، و آنطور که نسبت به عروسکم هستم نسبت به هیچکس نیستم . واخ ، واخ چه اوقاتی که باهم میگذرانیدیم و چگونه اغلب داستان روز تولدم را برایش تکرار میکردم و باو قول میدادم که تا آنجا که در قدرت دارم سعی میکنم نقصی را که با آن بدنیا آمده‌ام - نقصی که بجهت آن خود را مقصر و بری از تقصیر میدانستم - جبران کنم . باو قول میدادم که وقتی بزرگ شدم ، سعی میکنم سخت کار بکنم و قانع باشم و بمردم خوبی کنم و دل بدست آورم و جلب محبت کنم . امیدوارم مواقعی که باین جریان میانیدیم و با یاد آن اشک بچشم می‌آورم ، این کار نشانه تن آسائی نباشد . شکر گزارم ، راضی و خوشحالم ، اما جلو جوشش اشک را نمی‌توانم بگیرم .

از آن روز تولد بی‌مد فاصله میان خودم و مادر خوانده‌ام را بیش از پیش یافتم: میدانستم محلی را در خانه‌اش اشغال کرده‌ام که میبایست خالی میبود ، و بهمین جهت نزدیکی با او را مشکل‌تر از سابق یافتم - گرچه قلباً از او سپاسگزار تر از پیش بودم . نسبت به رفقای مدرسه نیز همین احساس را داشتم ؛ نسبت به دخترش نیز که باو می‌بالید و هر دو هفته یکبار بدیدنش می‌آمد ، همین احساس را داشتم . آرام و گوشه گیر بودم و میکوشیدم ساعی و کوشا باشم .

بمدانظهر روزی که هوا آفتابی بود با کتابها و کیفم از مدرسه بخانه می‌آمدم : سایه بلندم را که در کنارم راه می‌سپرد تماشا می‌کردم و حساب‌المعمول میخواستم به ضبقة بالا و باطاقم بروم که مادر خوانده‌ام از اطاق پذیرائی سرکی کشید و صدایم زد .

مرد بیگانه‌ای با او نشسته بود - و این يك چیز غیر عادی بود . آقائی بود تنومند که بظاهر آدم مهمی مینمود . لباس سرا پا مشکی پوشیده و کراوات سفید زده بود . خاتم های درشتی از زنجیر قطور ساعتش آویخته بود . عینک طلا بچشم زده و انگشتر نگین داری به انگشت کوچک کرده بود .

مادر خوانده‌ام با صدای فرو افتاده‌ای گفت: «بچه، همینه آقا.» سپس با همان لحن خشن و معمولی خود افزود «استر، همین است آقا.»

آقای مزبور، برای اینکه مرا بهتر ببیند عینکش را بچشم زد و گفت «عزیزم، بیا، بیا اینجا» بامن دست داد و از من خواست که کلاهم را بردارم. هنگامیکه تقاضایش را برآوردم گفت «آه!» سپس افزود «بله!» آنکاه عینکش را برداشت و در قاب سرخ رنگی گذاشت و به پشتی‌صندلی تکیه داد و همچنانکه قاب را درمیان دودست میگرداند سری روبه مادر خوانده‌ام تکان داد. مادر خوانده‌ام متعاقب آن گفت «استر، تودیکه برو بالا!» نسبت بان آقا مراتب احترام را بجای آوردم و رفتم.

جریانی که هم‌اکنون بازمی‌گویم گمان میکنم دوسال پس‌از این ماجری اتفاق افتاد: تقریباً چهارده سالم بود؛ شب بود، من و مادر خوانده‌ام کنار بخاری نشسته بودیم. من با صدای بلند میخواندم و او گوش فرامیداد. حسب‌المعمول، ساعت نه پائین آمده بودم تا برایش انجیل بخوانم، و از «یوحنا»ی رسول میخواندم، در باب اینکه چگونه «منجی» ما هنگامیکه زن گنهکاری را بنزدش آوردند خم شد و با انگشتش بروی خاک نوشت:

«و چون در سؤال کردن الحاح مینمودند راست شده بدیشان گفت هر که از شما گناه ندارد اول براونگ اندازد».

برخاستن مادر خوانده‌ام از خواندنم بازداشت: دستش را روی سر گذاشته بود و با صدای ترسناکی از بخش دیگری از کتاب مقدس این کلمات را تکرار مینمود:

«بنا بر این مراقب باشید! مبادا زمانیکه ناگهان سررسد شما را در خواب بیاورد. و آنچه را که به شما میگویم به همه میگویم. مراقب باشید!»

همچنانکه در برابرم ایستاده بود و کلمات مزبور را تکرار مینمود بناگاه بزمین در غلتید. احتیاجی به فریاد نبود: صدایش در همه جای خانه و تمام کوچه پیچیده بود. در رختخوابش گذاشتند: متجاوز از یک‌هفته در بستر ماند؛ ظاهراً تغییری نکرده بود: همان اخم زیبای آشنا را بر چهره داشت. ای بسا شبها و روزها که سرم را بر بالینش مینهادم بامید اینکه نجواهایم را بگوشش برسانم: او را می‌پوسیدم و از او تشکر می‌کردم و دعای خیر و بخشایشش را طلب می‌کردم و از او به‌تمنا می‌خواستم نشانی حاکی از اینکه مرا میشناسد و سخنانم را میشنود ابراز دارد. امانه، چهره‌اش تأثر ناپذیر بود و اخمش تادم مرگ و حتی پس از آن نیز از هم نگشود.

روزی بعد از دفن مادر خوانده رحمتیم همان آقائی که لباس مشکی پوشیده و کراوات سفید زده بود مجدداً پیدایش شد. خانم را چائل از پی‌ام آمد. آقارا درست در همانجائی که دفعه قبل نشسته بود یافتم: گوئی از آنوقت از جایش تکان نخورده بود.

گفت «دخترم، اسم من «کنج»<sup>۲</sup> است - همانطور که ممکن است بخاطر داشته

باشید. کنج و کاربوی<sup>۱</sup>، لینکلنزاین<sup>۲</sup>، گفتم یادم میآید که قبل از اینهم یکبار او را دیده‌ام. گفت:

«خواهش می‌کنم بفرمائید بنشینید - اینجا، پهلوی من - خودتان را ناراحت نکنید؛ فایده‌ای ندارد. خانم راجائل، احتیاجی نیست بشما که با وضع مرحوم میس بارباری<sup>۳</sup> آشناستید بگویم که توانائی مالی آن مرحوم باخودشان مرده و این خانم جوان که خاله‌شان فوت کرده...»

- «خاله من، آقا!»

آقای کنج بنرمی گفت: «راستش، وقتی مسئله نیل به مقصودی در میان نیست پرده پوشی و اخفای واقعیت هم موردی ندارد. بله، خاله حقیقی شما، گرچه قانوناً خاله شما نبود. خودتان را ناراحت نکنید! نلرزد! خانم راجائل، قطعاً این دوست جوانان چیزهایی از جارندیس و جارندیس شنیده‌اند، بله؟»

خانم راجائل گفت «خیر».

آقای کنج عینکش را بچشم زد و گفت «یعنی ممکن است دوست جوانان - خواهش می‌کنم خودتان را ناراحت نکنید - چیزی از جارندیس و جارندیس بگوششان نخورده باشد!»

بعلامت نفی سر تکان دادم، متحیر بودم که این جارندیس و جارندیس چه چیز ممکن است باشد.

آقای کنج، در حالیکه از پس شیشه عینک نگاهم میکرد وقاب عینک را با آرامی وانگار چیزی را نوازش کند در میان دو دست میگردداند گفت «از جارندیس و جارندیس چیزی نشنیده‌اند؟ از پرونده‌ای که آنها بزرگترین پرونده عدالتخانه عظمی میدانند چیزی نشنیده‌اند؟ از جارندیس و جارندیس که... فی نفسه... نمونه برجسته طرز کار عدالتخانه عظمی است چیزی نشنیده‌اند؟ از پرونده‌ای که، عرض کنم، هر احتمال و اشکال و نکته ظریف و هر نوع رویه‌ای مدام ناشی شده است و میشود چیزی نشنیده‌اند؟ بله، پرونده‌ای است که در خارج از این کشور بزرگ و آزاد و مستقل هرگز نمیتوانست وجود داشته باشد. خانم راجائل...»

در اینجا، متأسفانه چون مینمود اعتنای چندانی به سخنانش ندارم خانم راجائل را مخاطب قرارداد «خانم راجائل، باید بسر کار بگویم که جمع هزینه دادرسی جارندیس و جارندیس، تا لحظه حاضر، بالغ بر شصت تا هفتاد هزار لیره شده است!»

آقای کنج، نخست به پشت صندلی تکیه داد و سپس با این اظهار مبادرت نمود. سرموئی از جریان سردر نمی‌آوردم، ولی چه میتوانستم بکنم؟ بحدی بااصل موضوع نا آشنا بودم که حتی موقعی هم که این مطلب را گفت چیزی نفهمیدم..

آقای کنج گفت «حقیقتاً ایشان چیزی از این پرونده بگوششان نخورده است؟ عجیب است!»

خانم راجائل گفت « آقا ، میس بارباری رحمتی - خداوند روحشونو غریق رحمت کنه ... »

آقای کنج به لحنی آمیخته بادب گفت « امیدوارم . »  
 « ... میخواست استر چیزهائی رو بدونه که بدردش میخوره و بنیراز این چیزهائی که اینجا یاد گرفته چیز دیگه ای بلد نیست . »  
 آقای کنج گفت « بله ! بسیار بقاعده است . »

سپس روپمن کرد و گفت « خوب ، باصل موضوع پردازیم . حالا که میس بارباری ، تنها خوشاوند شما ، یعنی درواقع امر ، چون وظیفه ام حکم می کند بگویم که قانوناً خوشاوندی نداشتید - بهرحال ، حالا که اوفوت کرده ، و طبعاً نمیتوان از خانم راجائل انتظار داشت که ... »

خانم راجائل بلافاصله گفت « ای وای ، خیر آقا ! »

آقای کنج در تأیید سخنش گفت « هرما بیتی است حساسی ! بله ، و طبعاً نمی توان از خانم راجائل انتظار داشت که نگهداری شما و تأمین معاش شما را بر عهده بگیرد ( خواهش می کنم خودتان را ناراحت نکنید ) سرکار میتوانید پیشنهادی را که در حدود دو سال پیش ، طبق تعلیمات واصله ، به میس بارباری کردم بپذیرید . بدیهی است این پیشنهاد آنوقت مورد قبول واقع نشد ، منتها این طور فهمیده شد که تحت چنین شرایط و اوضاع و احوالی میتواند تجدید شود . سپس مجدداً به پستی سندلی تکیه داد و همچنان که هر دوی ما را مینگریست افزود « و حال اگر بصراحت بگویم که در پرونده جارندیس و جارندیس و کیل مرد بسیار رحیم و اما غریبی هستم ، آیا با این اظهار از حدود رعایت احتیاط حرفه ای فراتر نرفته ام ؟ » گفتی بیش از هر چیز از طنین صدای خود لذت میبرد . جای تعجب هم نبود : صدایش مظنن و جفا افتاده بود و به هر کلمه ای که ادا مینمود وزن و اهمیتی خاص می بخشید . با خرسندی خاطر آشکاری به سخنان خویش گوش فرا میداد و گاهی همراه با موسیقی سخنان خود با سرفاصله ضربی میگرفت و جمله را با حرکت دایره وار دست کامل میکرد و آب و تاب میداد . حتی در آن هنگام ، و پیش از آن که بدانم که اعمال و حرکات خود را از لرد بزرگی که موکلش بود تقلید میکند و مردم او را « کنج سخنور » میخوانند سخت تحت تأثیرش قرار گرفته بودم .

سخن ادامه داد « آقای جارندیس که از وضع پریشان دوست جوانان اطلاع یافته اند پیشنهاد می کنند ایشان را در مؤسسه طراز اولی بگذارند . بدیهی است که در آنجا تحصیلاتشان تکمیل خواهد شد ؛ آسایشان تأمین خواهد شد ، و شایستگی این را پیدا خواهند کرد که در سمتی که برایشان در نظر گرفته شده است انجام وظیفه کنند . »

هم بر اثر آنچه گفت و هم در اثر شیوه و لحن بیان مطالب بحدی منقلب شدم که با آنکه منتهای سعی ام را بکار بردم نتوانستم چیزی بگویم .

آقای کنج ادامه داد و گفت : « آقای جارندیس شرایط و شروطی قائل نمیشوند . فقط انتظار دارند که دوست جوانان بدون موافقت ایشان مؤسسه مورد نظر را ترك نکنند و با



جدیت و اشتیاق در خوری به تحصیل کمالاتی بردازند که تأمین آبی معاشان بدانها بستگی خواهد داشت؛ و در جاده عفاف و تقوی و... و... و غیره گام بردارند. دیگر بهیچوجه توانائی نداشتیم.

آقای کنج در دنبالهٔ مطلب افزود «خوب، حالا دوست جوانان چه میگویند؟ عجله نکنید، عجله نکنید، سر فرصت جواب بدهید؛ عجله نکنید.»

احتیاجی نیست مطالبی را که موضوع بینوای این پیشنهاد بیان داشت تکرار کنم: اگر ارزش بازگو داشت میکردم. آنچه را که احساس کرد و تا دم مرگ نیز احساس خواهد کرد هرگز نمیتوانم بیان کنم.

این مصاحبه در «ویندوز» - که تا آنجا که خود میدانستم تمام عمرم در آن گذشته بود - صورت گرفت. هفته بعد در همانروز، و ضمن اینکه از هیچ لحاظ کم و کسری نداشتیم با دلبران آنرا ترک کردم و به «ریدینگ» رفتم. خانم راجائل خودش بقدری خوب بود که هنگام خداحافظی تأثیری بدو دست نداد. اما من مثل او نبودم و به تلخی میگریستم. با خود می گفتم که طی این مدت میبایست او را بهتر از این میشناختم و خود را آنچنانکه باید طرف توجهش قرار میدادم تا لافل موقع خداحافظی تأثیری بدو دست میداد. موقمی که یوسه سرد خدا حافظی را برپیشانیم زد سخت احساس بیچارگی و ندامت کردم.

روز سرد و یخزده ای بود و بوسه ای که برپیشانیم زد به چکهٔ یخ آب شده ای میمانست که از یک جلوخان سنگی فرو چکیده باشد. باری، احساس بیچارگی کردم و بگردنش آویختم و گفتم «خودم میدونم که تقصیر منه که شما باین آسونی میتونی با من خداحافظی کنی!» جواب داد «نه، استر، این از بدبختی تو است!»

دلبران دم در کوچک چمن بود: تا صدای چرخهای آنرا نشنیدیم بیرون نیامدیم. باری، بادلی گران و پر از درد او را ترک گفتم. هنوز صندوقهایم را بالای دلبران نگذاشته بودند که بدرون خانه رفت و در را بست. تا مدتی که خانه را میتوانستم ببینم به پشت سر می نگریدم و با چشمان اشکبار، و از خلال اشکهایی که میریختم آنرا تماشا میکردم. مادرخوانده ام مایملک ناچیز خود را به خانم راجائل بخشیده بود؛ و او نیز قرار بود آنها را به حراج بگذارد. فرش پیش بخاری کهنه ای که نقش های گل سرخ داشت و در نظر من چیزی بود که گوئی چشمم را بروی آن گشوده ام در آن برف و یخ بندان از پنجرهٔ اطاق آویخته بود. عروسک عزیزم را یکی دو روز قبل در شالش پیچیده و در باغچه، و در زیر درختی که بر پنجرهٔ اطاق سایه میافکنند خاک کرده بودم (از بازگو کردن این ماجرا شرم دارم). سوای قناری مونس برایم باقی نمانده بود و آنرا نیز در قفسش بهمراه داشتم.

زمانیکه خانه از نظرناپدید شد، سنگینی بدن را اندکی جلودادم و بتماشای بیرون پرداختم. قفس قناری روی کاه کف دلبران، در جلو پایم، قرار داشت. درختان یخ زده ای را که به شاخه های بلور شبیه بودند و مزارعی را که نزول برف شب پیش سفید و هموار ساخته

بود می نگرستم ؛ خورشید را که همچون يك كاسه خون بود و حرارتی پس نمداد ، و یخ را که همچون فلزی پولادگون بود ، و برفی را که یخ بازان و سرسره بازان روفته و شیار زده بودند تماشا میکردم .

آقائی در دلجان بود ؛ در صندلی مقابل نشسته بود و در چیزهای بسیاری که بخود پیچیده بود بسیار درشت مینمود . او نیز از پنجره دیگر به بیرون خیره شده بود و حواسش به من نبود .

به مادر خوانده متوفايم میانديشيدم ؛ به شبی که برایش انجيل ميخواندم ، به اخم ثابت و تمبير ناپذيرش در بستر ، و محل ناآشنائي که ميرفتم و مردمی که در آنجا ميبافتم و باينکه چگونه مردمی خواهند بود و چه خواهند گفت فکر ميکردم که صدائی مرا از جای پرازد .  
صدا گفت «چه دردته که گریه میکنی؟»

طوری هول کردم که صدایم گرفت ؛ فقط توانستم زیر لب بگویم «من ، آقا ؟» چون يقين داشتم که صدا از آقائی است که خود را در چیزهای زیادی پیچیده است - حال آنکه او هنوز از پنجره به بیرون می نگرست .  
برگشت و گفت «بله ، شما .»

بالکنت زبان گفتم «آقا ، نمیدونستم که دارم گریه می کنم...»

آقا گفت «ولی داری گریه میکنی ! بین !»

از کنج مقابل دلجان بسویم آمد و یکی از سرآستین های خز گرفته اش را بچشمانم کشید - اما بی آنکه آزارم دهد - و نشانم داد که تر بود .

گفت «اینهاش ! می بینی که داری گریه میکنی ، نیست؟»

گفتم «بله ، آقا .»

آقا گفت «خوب ، برای چه گریه میکنی ؟ دوست نداری اونجا بری ؟»

- «کجا آقا ؟»

آقا گفت «کجا ؟ همونجا که داری میری ؟»

جواب دادم «خیلی هم خوشحالم که باونجا میرم .»

آقا گفت «خوب ديگه ! پس قیافه خوشحال بخودت بگیر !»

تصور کردم آدم غریبی است ؛ و یا لاف با آن قیافه که من میدیدم غریب بود . چون خود را تا چانه پیچیده و صورتش تقریباً در کلاه خزش گم شده بود . کلاه خزش گوشک های پهنی در اطراف داشت که در زیر چانه بسته میشد .

آرامش را باز یافتم و دیگر واهمه ای از او نداشتم . باری ، گفتم شاید بعلت مرگ مادر خوانده ام و نیز بخاطر این گریه کرده ام که خانم راجائل از جدائی باهن تأثیری نشان نداده است .

آقا گفت «مرده شور خانم راجائل را ببره ! بزار گم شه بره !»

اندک اندک ، ترس از او بوجودم راه یافت ؛ نشستم و باحیرت در چشمانش خیره شدم ؛ و دیدم که چشمانی زیبا و مهربان دارد . او هنوز نشسته بود و پیش خود غر میزد و به خانم راجائل بد و بیراه میگفت .

اندکی بعد لبه پالتوش را بیکسو زد - پالتو بسیار بزرگی بود : آنقدر بزرگ که تصور می‌کنم می‌توانست تمام دلبران را بپوشاند - و دست در جیب کرد .

گفت «حالا گوش کن ببین چی میگم! توی این کاغذی که می‌بینی...» کاغذی که میگفت بطرز بسیار زیبایی پیچیده شده بوده به دونه از بهترین شیرینی‌ها است: شیرینی کشمش‌دار - از اونائی که بهتر شو همیشه گیر آورد - روشو به کافتی يك اینچ شکر پوشونده - مثل چربی که روی کنتلت رو می‌پوشونه . این هم به نون مربائی کوچولو . به تیکه جواهره - هم از لحاظ شکل و هم از لحاظ خودش . تو فرانسه ساخته شده . حالا فکر میکنی از چی درستش کرده باشند؟ از جگریه غاز جاق و چله . به به ، چه نون مربائی ! خوب ، حالا ببینم چطوری میخوریش!

جواب دادم «متشکرم آقا! خیلی متشکرم! اما امیدوارم نرنجید، ولی چربه، نمی‌تونم بخورم.»

آقا گفت «لا حول ولا ا، که من اصلا نفهمیدم - پس هردو تکه شیرینی را از پنجره بیرون انداخت .

دیگر با من صحبتی نکرد تا نزدیکهای ریدینگ که از دلبران پیاده شد : آنوقت نصیحتم کرد که دختر خوبی باشم ، دختر درس خوانی باشم - و با من دست داد و رفت و باید بگویم که از رفتنش احساس آرامش خاطر نمودم . او را درکنار سنگ کیلومتر شمار جا گذاشتم . بعدها اغلب از آن سنگ گذشتم ومدتها مواقعی که از آن میگذشتم باو میاندیشیدم و همیشه نیز تقریباً چشم انتظار بودم که باو بربخورم . اما هرگز باو برنخوردم و لذا قیافه‌اش باگذشت زمان از خاطر من محو شد .

هنگامیکه دلبران توقف کرد خانم بسیار آراسته و تمیزی نگاهش را متوجه پنجره ساخت و گفت :

«میس دونی!»

«خیر، خانم . استر سامرسن»

خانم گفت «میدونم . میس دونی.»

اکنون دریافتم که با این نام خود را معرفی میکند - بخاطر اشتباهم معذرت خواستم . بدرخواست او صندوقهایم را نشان دادم . آنها را بدستور و زیر نظر خدمتکار فوق‌العاده تر و تمیزی پشت درشکه سبزرنگی جای دادند . سپس ، میس دونی و خدمتکار و من سوار درشکه شدیم و براه افتادیم .

میس دونی گفت «استر، همه چیز آماده است، و ترتیب کارموافق با تمایلات سرپرستان آقای جارندیس داده شده است .»

- فرمودید موافق با تمایلات ...؟

میس دونی گفت «سرپرستان، آقای جارندیس.»

بجدی مبهوت بودم که میس دونی تصور کرد از شدت سرما بیحال شده‌ام و شیشه

«کرنات دامونیم» خود را داد که بوکنم .  
پس از تردید و دو دلی فراوان پرسیدم «خانم... شما... سرپرستم آقای جارندیس را میشناسید؟»

میس دونی گفت «نه، استر؛ شخصاً نه. فقط از طریق مشاورین حقوقیشان یعنی آقایان کنج و کاربوی، با ایشان ارتباط دارم. آقای کنج جنتمن بسیار بلند پایه‌ای است. حقیقتاً مرد سخنوری است. بعضی از جملاتی که بیان میکنند واقعاً با شکوه است.»

احساس کردم که این امر حقیقت داشت، منتها آشفته‌تر از آن بودم که بتوانم چیزی بگویم. هنوز بخود نیامده بودم که به مقصد رسیدیم و این جریان برآشفتمگم افزود. آه، هرگز فراموش نمی‌کنم که چگونه در آن بعد از ظهر همه چیز در «گرین لیف» موقت و غیرواقعی جلوه میکرد! گرین لیف خانه میس دونی بود.

اما بزودی با جریان خوگرفتم. طولی نکشید که طوری با جریان امور گرین لیف مأنوس شدم که گویی مدتها در آنجا بوده و خانه مادرخوانده‌ام را در رؤیا دیده‌ام. چیزی دقیق‌تر و منظم‌تر از گرین لیف نبود. هر وقتی از اوقات روز به کار معینی اختصاص داشت و هر کاری در لحظه مقرر بانجام میرسید.

دوازده نفر شاگرد شبانه‌روزی بودیم، و دومیس دونی هم که دوغلو بودند بامازندگی میکردند. پیدا بود که بناست معلم سرخانه بشوم، بنابراین باید چیزهایی را یاد میگرفتم که بدرد آن کار بخورد. لذا نه فقط تمام چیزهایی را که در گرین لیف تعلیم میدادند بمن نیز میآموختند بلکه بزودی در کار تعلیم و تربیت شاگردان نیز شرکت دادند. با آنکه از سایر جهات با شاگردان دیگر فرقی نداشتم، از همان بدو امر این یگانه تفاوت را بادیگران داشتم. بهمان نسبتی که در تحصیل پیشرفت میکردم دامنه شرکت نیز در کار تعلیم بیشتر میشد و کم‌کم سرگرمی و کار فراوانی که بانجام آن فوق‌العاده راغب نیز بودم پیدا کردم. باری بسیار راغب بودم، چون همین کار، دختران زیبا و ملوس را سخت بمن علاقمند میساخت. بالاخره کار بجائی رسید که هر وقت شاگرد جدیدی بمدرسه میآمد و ابراز ناراحتی میکرد و دل و دماغ نداشت طوری از دوستی با من خاطر جمع بود (خودم هم نمیدانم چرا) که مسئولیت کلیه تازه واردین را بمن محول کردند: میگفتند که من خیلی خوبم، اما من یقین دارم که خوبی از خود آنها بود. اغلب به عهدی که در روز تولدم با خود بسته بودم می‌اندیشیدم و همیشه سعی‌ام بر این بود که کوشا و راضی و صمیمی و بی‌ریا باشم و بدیگران خوبی کنم و دل بدست آورم و جلب محبت کنم و حقیقتاً از اینکه با این اندک آنهمه جلب محبت کرده بودم پیش خود خجالت میکشیدم.

شش سال را بخوشی و خرمی در گرین لیف بسر آوردم و در روزهای تولدم، خدا را شکر، هرگز در چهره کسی ندیدم که نوشته باشد بهتر بود از مادر نمیزادم. روز تولدم که فرامیرسید آنقدر از نشان‌های محبت بهمراه می‌آورد که از روز اول سال تا روز اول سال دیگر اطاقم را به گلستان تبدیل مینمود.

و در این شش سال جز روزهای تعطیل که به اطراف میرفتم هرگز محل را ترک نکردم. پس از نخستین شش ماه اقامتم، در مورد مناسبت اینکه نامه‌ای به آقای کنج بنویسم و ضمن آن بدو اطلاع دهم که وضع خوب است و شاد و سپاسگزارم، با میس دونی مشورت کردم و با تصویب و موافقت او نامه‌ای نوشتم. در جواب نامه‌ای رسمی دریافت داشتم که وصول نامه‌ام را اشعار میداشت و میگفت «مفاد نامهٔ سرکار را مورد عنایت قرار خواهیم داد و آنرا چنانکه باید و شاید باستحضار موکل خود خواهیم رساند.»

پس از آن گاهی اوقات بر سبیل اتفاق میشدیم که میس دونی و خواهرش در مورد اینکه مخارج تحصیلم بطور منظم پرداخت میشد با هم صحبت میکردند؛ و هر سال تقریباً دو بار بخود جرأت میدادم و نامه‌های مشابهی مینوشتم و همیشه هم با اولین پست همان جواب را، با همان دستخط که حدس می‌زدم خط آقای کنج باشد و امضای کنج و کاربوی را بخط دیگری در ذیل خود داشت دریافت میداشتم.

عجب! همه‌اش که دربارهٔ خودم مینویسم! انگار که این داستان سرگذشت من است! ولی باشد، جثهٔ کوچک من بزودی کنار خواهد رفت و در متن قرار خواهد گرفت. باری، همانطور که گفتم شش سال آرام را در گرین لیف بسر آوردم و ضمن آن در قیافهٔ اطرافیانم تمام مراحل پیشرفت و تغییرم را، همچنانکه در آینده‌ای بتوان دید، میدیدم. صبح یکی از روزهای ماه نوامبر این نامه را دریافت داشتم. تاریخ آن را حذف می‌کنم. اولد اسکویر. لینکلنز این!

سرکار خانم: جارندیس و جارندیس

آقای جارندیس موکل ما، که بناست یکی از سفار دعوی حاضر تحت قیمومت دیوان را بنا بدستور عدالتخانهٔ عظمی در خانهٔ خود جای دهند و مایلند صاحب و مؤنس شایسته و واجد شرایطی برای او بیابند بما دستور داده‌اند با اطلاع سرکار برسانیم که مشارالیه از انجام خدمات شما در سمت مذکور خوشوقت خواهند بود.

ترتیب حرکت سرکار با دلجانی که ساعت هشت صبح دو شنبهٔ آینده رسیدگی را به مقصد «وایت هورس سلر» پیکادیلی<sup>۲</sup>، لندن، ترک میکند داده شده است. یکی از منشیان ما در ایستگاه مقصد از سرکار استقبال خواهد کرد و شما را به دارالوکاله‌ای که نمانی آن فوقاً آمده‌است هدایت خواهد نمود.

میس استر سامرسن خانم،

بندگان فرمانبردار شما

کنج و کاربوی

غزله‌ای را که این نامه در مدرسه افکند هرگز قراموش نمی‌کنم! محبت و لطفشان نسبت بمن بجدی بود! لطف و عنایت «پدری» که از نظرم دور نداشته و راهم را - راه همچومن یتیمی

را - هموار گردانیده و رأفت آنهمه قلوب جوان را شامل حالم ساخته بود بحدی بود که تاب تحمل آنرا نداشتم. بدیهی است نمی خواستم تأثرشان کمتر از این باشد - نه، متأسفانه همچو تمایلی نداشتم - امامسرت و شوق ناشیه از آن، ناراحتی و درد آن، غرور و مسرت آن، تأسف آمیخته به فروتنی آن، آنچنان بهم آمیخته بود که قلبم با آنکه مالمال از شوق بود میخواست منفجر شود .

نامه مزبور برای حرکتم فقط پنج روز مهلت قائل شده بود. زمانی که هر لحظه آن به نشانه های علاقه و محبتی که نسبت بمن ابراز میشد میافزود، زمانی که سرانجام صبح روز موعود فرارسید و مرا باطاقها بردند تا دیدار آخر را از آنها بکنم، لحظاتی که بعضی ها فریاد میزدند «استرجان، بیای اینجا کنار تخت خوابم، همانجائی که اولین بار مرا دیدی بمهربانی با من صحبت کردی از من خدا حافظی کن!» آه که چه طوفانی در قلبم برخاسته بود! لحظاتی که خواهش میکردند که فقط اسمشان را بنویسم و در زیر آن اضافه کنم: «بهاترین آرزوهای استر.»؛ زمانی که همه باهدایای خود دورم را گرفته و برگردنم آویخته بودند و گریه سر میدادند و میگفتند: وقتی استر رفت ما چه خواهیم کرد! و من میکوشیدم با آنها بگویم که همه با من بسیار خوب و مهربان و باگذشت بوده اند، و زمانی که از همه تشکر میکردم و دعا بجانشان میکردم - آه که چه طوفانی در قلبم برخاسته بود!

باری، زمانی که میسردونی هانیز از جدائی با من ناراحتی نشان میدادند و از این حیث باخردسال ترین شاگردان برابری مینمودند، زمانی که خدمتکار گفت «میس، هر جا میری خدا نگهدارت باش!» و باغبان سالخورده لنگی که تصور میکردم طی آن چند سال کمترین توجهی بمن نداشته نفس نفس زنان از پی دلبران آمد تادسته گل کوچکی از گلهای شمعدانی را بدستم دهد و اظهار داشت که من نورچشمش هستم - وی اغراق همچو چیزی را گفت - آه که قلبم چقدر آشفته بود!

به مقابل مدرسه که رسیدم غفلتاً به کودکان بینوائی برخوردیم که بیرون آمده بودند و کلاه های خود را بپنویان خدا حافظی تکان میدادند؛ آقا خانم سپیدمویی را که بخانه شان رفته و بدخترشان کمک کرده بودم مشاهده نمودم . شایع بود که این آقا و خانم متفرعن ترین اشخاص آن حوالی و حدودند ولی اکنون به چیزی توجه نداشتند، فقط فریاد میزدند «استر، خدا حافظ . امیدواریم خوش و سعادتمند باشی!»

حال، با این تفصیل چگونه می توانستم زانوزنم و نگویم «اوه، شکر گزارم، نهایت شکر گزارم! شکر. هزار و هزاران بار شکر!»

اما بزودی دریافتم که با این همه محبتی که در حقم روا داشته اند درست نیست که اشک و آه باخود به سوغات ببرم . لذا خطاب به خود گفتم «استر، این هم شد کار! این که وضعش نمیشه!» سرانجام هر طور بود خود را آرام کردم ؛ ولی این کار متأسفانه بیش از آنچه باید وقت گرفت. و موقعی که چشمانم را با آب سنبل خنک کردم وقت آن بود که خود را برای مشاهده لندن آماده سازم .

هنوز دو میل فاصله داشتیم که تصور می کردم و یقین داشتم که رسیده ایم ، و هنگامیکه

رسیدیم یقین داشتیم که فرسنگها دور از آنیم . بهر حال ، هنگامیکه به جاده سنگفرش رسیدیم و شروع به تعلق تعلق خوردن و بالا و پائین رفتن کردیم ، و بخصوص لحظاتی که طی آن هر وسیله نقلیه‌ای چنان بود که گوئی میخواهد با ما تصادم کند و ما نیز میخواهیم با هر وسیله نقلیه‌ای تصادم کنیم باورم شده که بیایان مسافرت نزدیک شده‌ایم .

آقای جوانی که سر و روی خود را جوهری کرده بود از پیاده رو مورد خطاب قرار داد و گفت « میس ، من از دارالوکاله کنج و کاربوی ، لینکلنز این آمده‌ام .  
گفتم « متشکرم آقای . »

جوانی بود بسیار حاضر بخدمت و مهربان . پس از اینکه از کار انتقال چمدانها فراغت یافت و مرا در درشکه‌ای نشانند ، پرسیدم آیا درجائی آتش سوزی اتفاق افتاده است ؟ چون خیابانها را آنچنان دود غلیظی فرا گرفته بود که چشم چشم را نمی‌دید .

گفت « آه ، خیر میس ، اینهم یکی از آن چیزهای مخصوص لندن است .  
مطلبی از این « چیز » بگویم نخورده بود .

آقای جوان گفت « میس ، مه است . »

گفتم « آه ، بله ! »

باری ، از میان خیابان‌هایی که در نظر من تارترین و کثیف‌ترین خیابانهای جهان بودند پیش را ندیم . این خیابانها بحدی شلوغ و آشفته بودند که در شگفت بودم چگونه مردمی که در آنها رفت و آمد می‌کنند شعورشان را از دست نمی‌دهند . خلاصه ، از این خیابانها گذشتیم و بدروازه‌ای رسیدیم ؛ از آن نیز گذشتیم و به میدانگاهی خلوتی رسیدیم ؛ جلوتر آمدیم تا سرانجام به کنج عجیب و غریبی رسیدیم . در اینجا دری بود که به در کلیساشیبه بود و پلکانی باشیب بسیار تند در جلو آن بچشم می‌خورد . آنسوی آن ، اندکی دورتر از رواق‌هایی ، گورستانی جلب نظر مینمود . سنگهای مزار را از پنجره بالای پلکان میدیدم .

اینجا دارالوکاله کنج و کاربوی بود . آقای جوان ، نخست مرا به اطاقی و از آنجا باطاق آقای کنج راهنمایی کرد ( کسی در اطاق نبود ) و با منتهای ادب یکی از صندوقها را در کنار بخاری جای داد . سپس توجهم را بآینه‌ای که در یکطرف نمای بخاری از میخی بدیوار آویخته بود جلب کرد و با کمال ادب گفت :

« میس ، چون بنا است پیش قاضی القضاة تشریف ببرید بد نیست اگر مایل باشید

دستی به سرورویتان بکشید ، گرچه مطمئنم که این کار ضرورتی ندارد . »

اندکی سراسیمه شدم ، سپس گفتم « پیش قاضی القضاة ؟ »

آقای جوان جواب داد « بله ، میس . تشریفاتی است که باید بانجام برسد . آقای کنج حالا در محکمه هستند . به بنده مأموریت دادند سلامشان را به سرکار تقدیم کنم و از حضورتان تمنا کنم که تغییر ذائقه‌ای بدهید » مقداری بیسکویت و یک تنگ شراب روی میز بود « و نظری به روزنامه بین کنید . » آقای جوان همچنانکه صحبت میکرد روزنامه را بدستم داد . سپس آتش را هم زد و از اطاق بیرون رفت .

وضع بحدی نا آشنا و غریب بود . و عجب تر آنکه روز هنگام شب بود و شمعا با شعله

سفید رنگی میسوختند و نمناک و سرد و بیخ زده می نمودند - که عبارات روزنامه را بی آنکه بفهمم میخواندم و اغلب میدیدم که عبارت واحدی را چندین بار تکرار کرده ام. چون ادامه خواندن با نوسورت فایده ای نداشت روزنامه را بکناری نهادم و نگاهی سریعی بآینه افکندم تا ببینم آیا وضع کلامم مرتب هست یا نه. اطاق را که نیمه روشن بود، میزهای ژنده گرد گرفته و تل نداشتجات و قفسه های راکه پر از کتاب بودند و ظاهر گنگ و بی حالت این کتابها چیزی از سر ضریشان را بروز نمیداد از نظر گذراندم. سپس بمدت دو ساعت نشستم و فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم، و آتش سوخت و سوخت و سوخت، و شمعها سوسوزدند و اشک ریختند. گل گیری نبود تا با آن گل شمعها را بگیرم، تا اینکه آقای جوان رفت و پس از مدتی جستجو گل گیر بسیار کثیفی را آورد.

سرانجام آقای کنج آمد: تنبیری نکرده بود اما از اینکه میدیدم من زیاد تغییر کرده ام سخت تعجب مینمود. ظاهراً بسیار خوش و سر حال بود.

گفت «میس سامرسن، چون بنا است صاحب خانم جوانی باشید که هم اکنون درد فتر جناب قاضی القضاات هستند گفتیم شاید بهتر باشد که سر کار هم حضور داشته باشید. ابهت جناب قاضی القضاات سراسیمه تان که نخواهد کرد، بله؟»  
گفتم «خیر آقا، گمان نمی کنم. و وقتی تأمل کردم دلیلی ندیدم.

سخن که بدینجاریسید آقای کنج بازویش را بمن داد و براه افتادیم. از همان کنجی که گفتم پیچیدیم و از زیر ستونهای گذشتیم و از طریق دری جنبی داخل شدیم؛ راهروی را طی کردیم و با طاق گرم و راحتی وارد شدیم. خانم و آقای جوانی در کنار آتش، که با سر و صدای بسیار میسوخت، ایستاده بودند. به تجیری که آنها را از آتش جدا می ساخت تکیه داده بودند و صحبت میکردند.

هنگامیکه وارد اطاق شدیم هردو سر برداشتند. اما چه خانمی، چه دختر زیبائی! نور آتش بر چهره زیبایش میتابید؛ موهای زرین انبوه و چشمان آبی ملایم و چهره شاداب و بی ریا و معتمدی داشت که نپرس!

آقای کنج گفت «میس آدا»، ایشان میس سامرسن هستند.  
خانم جوان لیخنندی به خوشامد بر لب و دستها را پیش آورد و با استقبال شافت؛ اما بفته تغییر تصمیم داد، و بموض آنکه دست دهد در آغوشم گرفت و رویم را بوسید.

خلاصه، رفتارش بعدی طبیعی و دل انگیز بود که هنوز چند دقیقه ای از ورودم نمیگذشت که در تکیه گاه پنجره نشسته بودیم و در حالیکه نور آتش بر سر و رویمان میتابید، خوش و خرم و آزاد از قید و بند صحبت میکردیم.

آه که چه باری از خاطر من برداشته شد! نمیدانید هنگامیکه دیدم میتوانم بمن اعتماد کند و دوستم بدارد چقدر خوشحال شدم!

بدیهی است این نهایت از خوبی او بود اما آه که برای من چه امید بخش بود!



گفت که آقای جوان عموزاده دور او و نامش ریچارد کارستن<sup>۱</sup> است. اونیز جوانی بود زیبا که چهره‌ای پاک و بی‌ریا و خنده‌ای بسیار دلکش و دل انگیز داشت. او را صدا کرد: با آنجائی که نشسته بودیم آمد و در کنار ما ایستاد؛ نور آتش او را هم در بر میگرفت. همچون کودکان، بشادمانی بسیار سخن میگفت. خیلی جوان بود؛ بیش از نوزده سال نداشت - تازه اگر داشت - اما تقریباً دو سال از دختر عمویش بزرگتر بود. هر دو ششم بودند و عجب آنکه تا آنوقت همدیگر را ندیده بودند. هر سه مانحستین بار بودند که در همچو جای عجیبی گرد هم آمده بودیم و این نیز خود چیزی بود که به صحبتش میارزید. و در این باره صحبت نیز کردیم. آتش از غریدن و سرو صدا باز ایستاده بود، و (بقول ریچارد) با چشمان قرمزش همچون شیر پیر خواب آلود عدالتخانه عظمی بما چشمک میزد.

به لحنی آرام سخن می گفتیم؛ زیرا آقای که لباس تمام رسمی پوشیده و گیس مصنوعی داشت که دنباله آن را در پس سر جمع کرده بود مدام باطاق می آمد و میرفت، و هر وقت که می آمد و میرفت صدای کشیده‌ای در دوردست بگوش میرسید. بنا بر آنچه که این آقا میگفت صدای یکی از وکلای ما بود که قاضی القضاات را مورد خطاب قرار داده بود. همین آقا به آقای کنج گفت که قاضی القضاات ظرف پنج دقیقه بعد از کار محکمه فراغت خواهند یافت. طولی نکشید که غلغله‌ای در گرفت و صدای پاهائی بگوش رسید و آقای کنج اظهار داشت که محکمه نشست خود را پایان داده و حضرت رئیس باطاق مجاور تشریف برده اند.

متناقب این اظهار آقای که دنباله گیس‌های خود را در کیسه‌ای جای داده و در پس سر جمع کرده بود درازا گوشه و از آقای کنج خواست که تشریف ببرند. بنا بر این، همه باطاق مجاور رفتیم: اول آقای کنج با محبوبم - این کلمه اکنون در نظرم بحدی طبیعی مینماید که بی اختیار آنرا بر زبان میآورم. جناب قاضی پشت میزی در کنار آتش نشسته بود. لباس ساده سیاهی بتن داشت. شغل ملیله‌دوزی شده‌اش روی صندلی دیگری افتاده بود. هنگامیکه داخل شدیم نگاه دقیقی به قیافه‌مان افکند، اما رفتارش آراسته و در عین حال مقرون به ملاحظت بود.

آقای که دنباله گیس‌های خود را در کیسه‌ای جای داده بود بسته‌ای چند کاغذ روی میز جناب آقای رئیس گذاشت و جناب ایشان نیز بی آنکه سخنی بگوید یکی را سوا کرد و ورق زد. قاضی القضاات گفت «میس کلر<sup>۲</sup>، میس آدا کلر<sup>۳</sup>؟ ...»

آقای کنج او را معرفی کرد و جناب قاضی از او خواست برود و در کنارش بنشیند. پیدا بود که از او خوشش آمده است و من این نکته را بیک نظر در یافتیم؛ اما از اینکه میدیدم یک همچو محل خشک و عبوسی باید نماینده خانه همچو موجود جوان و زیبائی باشدم تأثر شدم. ریاست عدالتخانه عظمی در منتهای خود برای جانشینی غرور و عشق والدین جانشین بسیار تهیدست و بیمایه‌ای بنظر میرسید.

قاضی القضاات همچنانکه نوشته‌ها را ورق میزد گفت «جاردیس مورد بحث، همان

جاردنسی بلیک هاوس<sup>۱</sup> است ؟

آقای کنج گفت « بله ، حضرت رئیس - جاردنسی بلیک هاوس . »

ریاست عدالتخانه اظهار داشت « نام ملالت انگیزی است . »

آقای کنج گفت « ولی حضرت رئیس ، در حال حاضر محل ملالت انگیزی نیست . »

ریاست عدالتخانه اظهار داشت « وبلیک هاوس ... بلیک هاوس ... واقع در ... »

آقای کنج گفت « واقع درهرت فورد شایر<sup>۲</sup> ، حضرت رئیس . »

حضرت رئیس اظهار داشت « آقای جاردنسی بلیک هاوس متأهل نیستند ؟ »

آقای کنج گفت « خیر ، حضرت رئیس . »

مکت

آنگاه ریاست عدالتخانه نظری به ریچارد افکند و اظهار داشت « آقای کارستن ، همین

آقا هستند ؟ »

ریچارد سری فرود آورد و قدمی جلو گذاشت .

ریاست عدالتخانه چند صفحه‌ای را ورق زد و گفت « اهم ! »

آقای کنج با صدائی فرو افتاده اظهار داشت « حضرت رئیس جسارتاً باید بحضور مبارک

یادآوری کنم که آقای جاردنسی بلیک هاوس صاحب مناسبی را برای ... در نظر گرفته‌اند . »

گمان میکنم شنیدم ( گرچه درست مطمئن نیستم ) که حضرت رئیس نیز با همان لحن

فرو افتاده و همراه با لبخندی اظهار داشت « برای آقای ریچارد کارستن ؟ »

« برای میس آدا کلر . ایشان همان خانم جوان هستند ؛ میس سامرسن . »

حضرت رئیس نگاهی از سر لطف بمن انداخت و با لطف و عنایتی خاص به احترامی

که بجا آوردم پاسخ گفت .

« گمان میکنم میس سامرسن نسبتی با هیچیک از طرفهای دعوی ندارند ؟ »

« خیر حضرت رئیس . »

آقای کنج پیش از آنکه مطلب را آنچنانکه باید توضیح دهد بجلو خم شد و

سرگوشی چیزهایی به حضرت رئیس گفت . حضرت رئیس نیز همچنانکه نوشته‌ها را مینگریست

گوش فرا داد و دو یاسه بار با سراطهاراتش را تصدیق کرد . چند صفحه دیگر را ورق زد ،

و دیگر تا هنگامیکه رقتیم نگاهش را متوجه من نساخت .

باری ، سخن که بدینجا رسید آقای کنج و ریچارد بهمحلی که من ایستاده بودم آمدند

و محبوبم را در کنار میز ریاست عدالتخانه گذاشتند .

حضرت رئیس لحظه‌ای چند با او بطور خصوصی صحبت کرد و آنطور که بعدها برآیم

تعریف کرد ، موضوع صحبت این بود که آیا درخصوص این ترتیباتی که پیشنهاد شده درست

تأمل کرده‌است ؟ و آیا فکر میکند که در خانه آقای جاردنسی بلیک هاوس باوخوش خواهد

## 1- Bleak House ۲- Hertfordshire

بلیک هاوس عنوان انگلیسی کتاب است . بلیک درلنت بمعنی سرد و بی پناه و متروک و دل‌تنگ

کننده و افسرده است . با آنکه درمطبوعات ، عنوان فارسی کتاب را « خانه بی پناه » آورده‌اند

در متن کتاب هر جا باین کلمه برخوردیم ، آنرا بهمان صورتی که دراصل بوده آورده‌ام . مترجم

گذشت و اگر اینطور فکر میکند چرا و به چه دلیل؟ چند لحظه بعد با ادب و تواضع از جای برخاست و او را مرخص کرد. سپس بمدت يك يادو دقیقه با ریچارد کارستن صحبت کرد. البته نشست و همانطور که ایستاده بود صحبت کرد: رویهمرفته با تشریفات کمتر و آزادی بیشتر، گوئی با آنکه رئیس عدالتخانه عظمی است هنوز میدانند چگونه با صفا و سادگی يك جوان روپرو شود.

آنگاه با صدای رسا اظهار داشت « بسیار خوب! حکم را صادر خواهم کرد. آقای جارندیس بلیک هاوس، تا آنجا که میتوانم قضاوت کنم، مصاحب و همدم بسیار خوبی را برای این خانم جوان انتخاب کرده اند.» ابتدا مرا نگرینست و سپس به بیان این مطلب پرداخت. « و رویهمرفته در تحت شرایط و اوضاع حاضر، ترتیبات کار بنظر بسیار خوب میرسد.» با روی گشاده و خوش خلقی بسیار ما را مرخص کرد، و همه از اطاق خارج شدیم، درحالیکه بخاطر ادب و مهربانی فراوانش سپاسگزار او بودیم. بدیهی است که این لطف و مهربانی چیزی از شأن و مرتبتش نکاست و بلکه بنظر ما مقداری هم بدان افزود.

موقعی که زیر رواق ستون دار رسیدیم آقای کنج بیاد آورد که باید برگردد و مطلبی را سؤال کند؛ برگشت و ما را در میان مه و کنار درشکه ریاست عدالتخانه عظمی و خدمتکارانش که خروج او را انتظار می کشیدند جا گذاشت.

ریچارد کارستن گفت « خوب! اینهم از این! خوب میس سامرن بعدش بکجا باید برویم؟»

گفتم « شما نمیدانید؟»

گفت « نه.»

از آدا پرسیدم « عزیزم شما چطور، نمیدانید؟»

گفت « نه! شما چطور، نمیدانید؟»

گفتم « نه.»

همدیگر را نگرینستیم؛ بوضع خودمان خنده مان گرفته بود، که به کودکانی میماندیم که در جنگل گیر کرده باشند. در همین اثنا پیرزن ریزنقشی که کلاه بی لبه لپیده ای بسر و کیف زنانه کوچکی بدست داشت تعظیم کنان و لبخند زنان بسوی ما پیش آمد.

گفت « آه! صفار جارندیس! از افتخار آشنائی با شما بسیار مشغوفم. آمدن باینجا برای جوانهایی که صاحب امید و زیبایی و جوانی هستند، و نمی دانند که برسراین امید و جوانی و زیبایی چه ها ممکن است بیاید، شگونی است.»

ریچارد، که تصور نمی کرد بشنود، با صدای آهسته ای گفت « دیوانه است!»

« بله، آقای جوان! بله، دیوانه ام!» بقدری زود جواب داد که ریچارد دست و پای خود را گم کرد. پیرزن ادامه داد « من هم مثل شما صغیر بودم. آنوقتها، من هم دیوانه نبودم.» هر جمله ای را که ادا میکرد تبسمی به اب میآورد و تعظیم مینمود.

« امید و جوانی داشتم. تصور میکنم، زیبا هم بودم. اما چه فایده، هیچیک از اینها

دردی از من دوا نکرد و نجاتم نداد. افتخار این را دارم که مرتباً در محکمه حضور بهم رسانم - با مدارکم - منتظر رأی و داوری هستم - بزودی - یعنی روز داوری - بتازگی کشف کرده‌ام که مهر ششم<sup>۱</sup> مکاشفه<sup>۲</sup> یوحناى رسول، همین مهر کبیر سلطنت<sup>۳</sup> متحده است. مدتها است گشوده شده. لطفاً دعای خیرم را بپذیرید.»

آدا اندکی هراسان بود، لذا بمنظور اینکه از پیرزن دلجوئی کرده باشم گفتم که از او بسیار متشکر و ممنونیم.

جویده جویده گفت «بله! بله! اینهم کنج سخنور. با مدارکش. حال جنا بمالی چگونه؟»

آقای کنج، همچنانکه پیشاپیش ما گام بر میداشت گفت «حالم خوب است، بسیار خوب! خوب، مزاحم نشو، بارک الله!»

پیرزن بینوا، که پاپیای من و آدا گام بر میداشت، گفت «خیر، ابدأ. چه مزاحمتی؟ بهر دوستان املاک و مستغلات میبخشم - مطمئنم که این دیگر مزاحمت و تصدیع نیست، بله؟ در انتظار داوریم. عنقریب. در روز داوری. این برای شما شگونی است. دعای خیرم را بپذیرید.»

در پای رشته پلکان عریض و پر شیب ایستاد. همچنانکه بالا میرفتیم، به پشت سر مینگریستم و میدیدم که هنوز ایستاده است: تعظیم میکرد، تبسم به لب میآورد و میگفت «جوانی - و امید - و زیبائی - و عدالتخانه - و کنج سخنور! ها! لطفاً دعای خیرم را بپذیرید.»

۱- سطر ۱۳ الی آخر باب ششم مکاشفه یوحناى رسول؛

و چون مهر ششم را گشود دیدم که زلزله عظیم واقع شد و آفتاب چون پلاس پشمی گردید و تمام ماه چون خون گشت و ستارگان آسمان بزمین فرو ریختند، مانند درخت انجیری که از باد سخت بحرکت آمده میوه‌های نارس خود را بیفشانند. و آسمان چون طوماری از جا برده شد و هر کوه و جزیره از مکان خود منتقل گشت و پادشاهان زمین و بزرگان و سپهسالاران و دولتمندان و جباران و غلام و آزاد خود را در مغاره‌ها و صخره‌های کوهها پنهان کردند و بکوهها و صخره‌ها میگویند که بر ما بیفتید و ما را مخفی سازید از روی آن تخت نشین و از غضب بره. زیرا روز عظیم غضب او رسیده است و کیست که میتواند ایستاد.

۲- مهر کبیر سلطنت متحده (بریتانیا و ایرلند شمالی) مهری است که در پای قرار دادهای رسمی منعقد با ممالک بیگانه و نیز لوایح پارلمانی و اسناد دولتی میگذارند.

## فصل چهارم

### خیراندیشی دوربینی

هنگامیکه باطاق آقای کنج رسیدیم گفت که قرار است شب را درخانهٔ «خانم جلی بی» بسربریم؛ سپس رو بمن کرد و گفت:

مطمئن است میدانم که خانهٔ خانم جلی بی کجا است.

جواب دادم «آقا، راستش را بخواهید نمیدانم. شاید آقای کارستن... یا میس کلمر... اما، نه، آنها هم چیزی راجع به خانم جلی بی نمیدانستند.

آقای کنج درحالیکه پشت بآتش ایستاده و به فرش گرد گرفتهٔ پیش بخاری - انگار بیوگرافی خانم جلی بی باشد - چشم دوخته بود گفت «بله! عرض بحضور، خانم جلی بی خانمی است دارای سجا یا و ملکات فاضله، که خودرا کاملا وقف عامه نموده و هم وغم خودرا مصروف مسائل و موارد اجتماعی متنوع و عدیده‌ای کرده و درحال حاضر، یعنی تاموقعی که امر دیگری توجهنش را بخود جلب کند، هم خودرا مصروف افریقا کرده است. هدفش از تعقیب این امر، کشت قهوه و تربیت بومیان افریقائی و احداث قرارگاههای مساعدی در سواحل رودخانه‌ها است که بتوان مازاد جمعیت کشوررا در آنها اسکان داد. آقای چارندیس هم که در امر مساعدت به هر کار خیری پیش قدم هستند و بهمین لحاظ نیز مورد مراجعهٔ بسیاری از خیراندیشان واقع میشوند تصور می‌کنم نسبت به خانم جلی بی حسن عقیدتی فراوان دارند.»

آقای کنج سپس گره کراواتش را درست کرد و مارا نگر بست.

ریچارد اظهار داشت «ولی آقا، آقای جلی بی چطور؟»

آقای کنج گفت «بله! آقای جلی بی... بله... و... گمان نمی‌کنم ایشان را جز آنکه بگویم شوهر خانم جلی بی هستند بتوانم بنحود دیگری توصیف کنم.»

ریچارد با قیافهٔ مضحکی گفت «آقا، یعنی میفرمائید کسی است که بود و نبودش

یکی است؟»

آقای کنج با قیافه‌ای جدی اظهار داشت «خیر، بنده همچو چیزی را عرض نمی‌کنم، یعنی نمیتوانم عرض کنم، چون در حقیقت چیزی در مورد آقای جلی بی نمیدانم، و تا آنجا که میدانم و بیاد دارم تاکنون سعادت زیارتشان را پیدا نکرده‌ام. شاید هم شخص بلندپایه‌ای

باشند ، اما اگر افرای نباشد ، در صفات و خصوصیات برجسته خانمشان کم ... بله ، کم شده اند .

آقای کنج سپس اظهار داشت که چون بلیک هاوس دور بود و اگر در همچو غروبی میرفتیم مسافرت خسته کننده ای در پیش می داشتیم ، و چون امروز همه روز در راه بوده ایم لذا آقای جارندیس شخصاً این ترتیبات را پیشنهاد کرده اند . پیش از ظهر فردا درشکه ای در جلو در خانه خانم جلی بی آماده خواهد بود که ما را ببرد .

سپس زنگ کوچکی را صدا در آورد و آقای جوان بدون آمدن . آقای کنج که او را « گابی » مینامید پرسید که آیا اناثیه میس سامرسن و بقیه چمدانها را فرستاده اند یا خیر . آقای « گابی » گفت بلی فرستاده اند و کالسه نیز آماده است هر وقت که بخواهیم مارا ببرد . آقای کنج همچنانکه با ما دست میداد گفت « بنابراین بنده عرضی ندارم (خدا حافظ شما میس کلر ! ) جز اینکه بخاطر ترتیباتی که داده شد (خدا بهمراه شما ، میس سامرسن ! ) ابراز خرسندی کنم و اظهار امیدواری کنم که این ترتیبات به سعادت و خوشی و خرمی (از افتخار آشنائی با سرکار فوق العاده خوشوقتم آقای کارستن ! ) و تحقق آمال همه کسانی که در این کار ذمیدخلند منجر شود . گابی ، در خدمت خانها و آقا بروید و ایشان را بسلامت بانجا برسانید . »

پایین که رفتم ریچارد گفت « آقای گابی ، آنجا کجاست ؟ »  
 آقای گابی گفت « راهی نیست ؛ میدانید ، نزدیکهای « تی ویز این ؟ » .  
 - من که نمیدانم ؛ چون « وینچستر » ی هستم و جائی را در لندن نمی شناسم .  
 آقای گابی گفت « سر همین پیج . از همین کوچه عدالتخانه می پیچیم ، و سرعت از « هوبورن » رد می شویم - دو سه دقیقه نمی کشد که میرسیم . درست ، همین جلو پای ماست . و اینکه نمی بینید ، بلحاظ همین وضع غربی است که لندن دارد ، میس اینطور نیست ؟ » بنظر میرسید بخاطر من از جریان لذت میبرد .

گفتم « بله ، حقیقتاً هم مه بسیار غلیظی است ! »  
 آقای گابی همچنانکه پله کالسه را میگذاشت گفت « ولی میس ، نه اینکه روی شما تأثیر بدی داشته باشد ، نه ؛ مطمئنم که ندارد ؛ برعکس ، حتی آنطور که قیافه تان نشان میدهد مثل اینکه مفید هم هست . »

میدانستم که در اظهار این تعارف منظور بدی ندارد ، لذا موقعی که در را بست و در کنار سورچی نشست بخاطر اینکه از شرم سرخ شده بودم بخود خندیدم ؛ هر سه خندیدیم ؛ و درمورد بی تجربگی خود و غربت لندن بسخن پرداختیم تا به گذرگاه سرپوشیده ای رسیدیم که به مقصدمان منتهی میشد : کوچه تنگی بود که عمارات مرتفعی داشت و به مخزن مستطیلی شکلی شبیه بود که برای نگهداری مه ساخته باشند . جمع سراسیمه ای در پیرامون خانه ای که ما در مقابل آن توقف کرده بودیم اجتماع کرده بود . پلاک برنجی کدوری به در بود که روی آن نوشته شده بود « جلی بی » .

آقای گابی از پنجره کالسکه سری بدرون کشید و گفت «نترسید ، چیزی نیست! یکی از بچه‌های خانم جلی بی است که سرش لای نرده حیاط گیر کرده!»  
گفتم «او ، طفلک ، لطفاً بزارید پیام بیرون!»  
آقای گابی گفت «میس ، مواظب خودتان باشید . بچه های خانم جلی بی همیشه از این کلکها دارند.»

بسوی کودک بینوا رفتم : یکی از کثیفترین موجوداتی بود که تا بآنوقت دیده بودم . سخت متوحش بود و با صدای بلند میگریست . گردنش لای میله های نرده گیر کرده بود و شیرفروش و فراش کلیسائی پاهایش را گرفته بودند و پامنتهای مهربانی میکشیدند و باینوسیله میخواستند نجاتش دهند : تصور میکردند که اگر پاهایش را بگیرند و بکشند جمجمه اش جمع میشود و از لای نرده بیرون میآید . او را آرام کردم ، و چون دیدم که پسر بچه خردسالی است که سری بزرگ دارد فکر کردم که هر جا سرش برود جثه اش نیز متابعت خواهد کرد . لذا پیشنهاد کردم که بهترین راه نجات ، این خواهد بود که او را بجلو برانیم . شیرفروش و فراش طوری از این پیشنهاد حسن استقبال کردند که اگر روپوشش را نگرفته بودم همان آن به حیاط پرت شده بود . در این ضمن ریچارد و آقای گابی نیز باعجله از طریق آشپزخانه بحیاط رفته بودند که موقعی که رها می شود او را بگیرند . باری ، خوشبختانه جریان بخیر گذشت و او را سلامت پائین آوردیم . همینکه پائین آمد چوب طوقکش را برداشت و بجان آقای گابی افتاد .

هیچیک از اهالی خانه در محل حادثه نبود ، جز زنی که کفشهای تخت کلفت حلقه - داری پیا داشت و از زیر پا جاروب بچه را سگ میزد . من میدانم که با این عمل چه میخواست بکند ، و گمان نمی کنم که خود او نیز میدانست . بنا براین با خود گفتم که خانم جلی بی خانه نیست . اما موقعی که همین خانم ، بدون کفش تخت کلفت ، در راهرو ظاهر شد و پیشاپیش من و آدا براه افتاد و مارا باطاقی در طبقه اول عمارت راهنمایی نمود و ورودمان را با این سخنان «خانوم جلی بی ، اون دو تا خونوما!» اعلام داشت سخت در شگفت ماندم . دسر راهمان به طبقه بالا ، از چند کودک دیگر نیز گذشتیم که لگدنکردنشان در آن تاریکی براستی خالی از اشکال نبود . مقارن زمانی که بحضور خانم جلی بی رسیدیم یکی از همان کودکان بینوا با صدای موحشی از پلکان - از همه پلهها ، آنطور که بنظر من رسید سر ازیر شد .

خانم جلی بی ما را با آرامش خاطر کامل پذیرفت . طی تمام مدتی که کودک بینوا از پلهها پائین مینلتید و سرش عبور خود را از هر پله ای با صدای ضربه موحشی ضبط میکرد - و ریچارد بعدها گفت که صدای هفت ضربه را علاوه بر ضربه ای که در پاگرد پلکان وارد آمده شمرده است - باری ، طی تمام این مدت چهره خانم جلی بی آرام ماند و اثری از نگرانی که در چهره ما انعکاس مییافت ابراز نداشت . خانمی بود خوب رو و چاق ، و کوتاه بالاتر از حد معمول که در حدود چهل تا پنجاه سال از سنش میگذشت . چشمان زیبایی داشت ، که

عادت غریبی داشتند و گوئی متوجه نقطه‌ای در دوردست بودند، گفتی چیزی نزدیکتر از افریقا را نمی‌توانستند ببینند - این را باز از ریچارد نقل قول می‌کنم -

به لحنی دلنشین گفت: «از ملاقات باشما حقیقتاً خرسندم. آقای جارندیس فوق‌العاده مورد احترام من هستند، و هر کس هم که مورد علاقه و توجه ایشان باشد هدف بی‌اعتنائی و کم‌ارادتی من نخواهد بود.» اظهارپاسگزاری کردیم و پشت در، آنجا که کاناپهٔ لنگ و زهوار دررفته‌ای بود، نشستیم. خانم جلی بی‌موهای زیبایی داشت اما وظایف مربوط به افریقا او را نه‌چنان بخود مشغول داشته بود که بآنها برسد و دستی به آنها بکشد و آنها را شانه کند. هنگامی که باستقبالمان آمد، شالی که به‌شلی روی دوش انداخته بود روی صندلی افتاد و موقمی که بسر جای خود بازگشت دیدیم که دامن پیرهنش در قسمت‌های عقب بدن بسیار کوتاه است و آنرا چنانکه باید نمی‌پوشاند: فضای بازی که بچشم می‌خورد شبکه‌ای از قیظانها و بندهای کمرست بود، بعینه کوشکی که دورش نرده کشیده باشند.

کف اطاق پوشیده از کاغذ بود و میز تحریر بزرگی همهٔ آنرا اشغال کرده بود: این میز نیز بنوبهٔ خود پوشیده از کاغذ و اشیاء درهمی از این قبیل بود. اطاق نه تنها نامرتب بلکه بسیار هم کثیف بود. باری، چشممان باین چیزها و گوشمان به بجه‌ای بود که از پله‌ها سرازیر میشد. گمان میکنم باشپزخانهٔ عقبی افتاد، و پیدا بود که کسی سعی داشت صدایش را خفه کند.

ولی آنچه ما را سخت تحت تأثیر قرارداد بود دختری بود که پشت میز تحریر نشسته بود و پرقلمش را میجوید و خیره خیره ما را مینگریست. دختری بود خسته و بیمارگونه، ولی دختر زشتی نبود. سر و صورتش جوهری بود و از گیسوان پریشانش گرفته تا پاهای زیبایی که سرپائیه‌های سالتی فرسوده و پاشنهٔ سائیده‌ای آنها را از قیافه انداخته بود، تکه لباسی، از سنجاق بی‌الا، بتن نداشت که در وضع شایسته و محل مناسب خود باشد.

خانم جلی بی دوشمی را که در شمعدان می‌سوختند و اطاق را آکنده از بوی زنندهٔ پیه‌کرده بودند خاموش کرد (آتش خاموش شده بود و جز مثتی خاکستر و بغلی هیزم و یک سیخ چیری در بخاری بچشم نمی‌خورد) و گفت «عزیزانم، می‌بینید که حساب‌المعمول سخت گرفتارم؛ البته می‌بخشید. در حال حاضر، طرح مربوط به افریقا وقتی برایم باقی نگذاشته است؛ ناگزیرم با افراد و سازمان‌هایی که علاقمند به سرنوشت هموعان خود هستند مکاتبه کنم. اما خوشوقتم بگویم که طرح درحال پیشرفت است. امیدواریم سال دیگر، در همین موقع، صدوپنجاه تا دوست خانوار در «بوربو بولاگا»، واقع در ساحل چپ نیجریه به‌کشت قهوه و تربیت بومیان اشتغال داشته باشند.»

چون آدا اظهاری نکرد، و مرا نگریست، گفتم که باید کاری بسیار لذت بخش باشد. خانم جلی بی گفت «فوق‌العاده. همانطور که ملاحظه می‌فرمائید تمام نیرو و انرژی مرا بکار می‌گیرد؛ ولی مشروط باینکه موفقیتی دردنبال داشته باشد، مهم نیست؛ و از شما چه



پنهان ، هر روز اطمینانم به موفقیت بیشتر می شود. راستی میس سامرسن ، من تعجب می کنم شما چطور تا کنون هیچ به مسئله آفریقا توجهی نکرده اید.

طرح موضوع بحدی غیرمنتظره بود که پاك سراسیمه شدم . گفتم «آب و هوا ...»  
خانم جلی بی گفت «بهترین آب و هوا است!»  
- واقع می فرمائید؟

خانم جلی بی گفت «بله ، ولی بارعایت احتیاط . بدون رعایت احتیاط ، ممکن است به «هوبورن» تشریف ببرید وزیر چرخ و سائط نقلیه بروید ، حال آنکه با رعایت احتیاط می توانید به «هوبورن» تشریف ببرید وزیر چرخ و سائط نقلیه نروید . همین اصل در مورد آفریقا نیز مصداق دارد .»

گفتم «تردید نیست .» بدیهی است در بیان این عدم تردید به «هوبورن» نظر داشتم .

خانم جلی بی ، چند تائی از اوراق روی میز را بطرف ما راند و گفت «تا من از کارنامه ای که بدختر بزرگم دیده می کردم فراغت می یابم شما ، در صورتی که مایل باشید ، میتوانید اظهار نظرهایی را که در این مورد ، و موضوع اساسی کار ، شده و وسیعاً انتشار یافته اند ملاحظه کنید .»

دختری که پشت میز نشسته بود از جویدن قلم باز ایستاد و بتعارف دوستانه ما پاسخ گفت : پاسخی که آمیخته بشرم و اخم بود .

خانم جلی بی در دنباله کلام خود ، همراه با لیخندی ملیح افزود «پس از آن کارم را تمام میکنم ، گرچه تمام شدنی هم نیست . خوب ، کادی<sup>۱</sup> ، کجا بودی ؟»

کادی گفت «تعارفات خود را بحضور آقای «اسوالو»<sup>۲</sup> تقدیم و توقیراً ...»

خانم جلی بی ادامه داد «و توقیراً عطف به رقیمة مربوط به طرح آفریقا اشعار میدارد ... نه «پی پی»<sup>۳</sup> - نه .»

پی پی ، صاحب این اسم بامسمی ، همان کودکی بود که از پله ها پائین افتاده بود . اکنون در حالیکه باریکه ای از مشمع برپیشانی داشت آمد ، و با حضور خود مانع از ادامه نامه شد. آمده بود زانوهای آزاردیده خود را بمرض تماشا گذارد . زانوهائی که من و آدا نمی دانستیم بر جراحاتشان بیشتر دل بسوزیم و یا به چرك و کثافتی که سراپایشان را فرا گرفته بود. خانم جلی بی ، با همان قیافه آرام و لحن خالی از دغدغه خاطر ی که هر چیزی را در آن بیان مینمود افزود «برو ، برو گمشو شیطان!» و چشمان زیبای خود را مجدداً متوجه آفریقا نمود. بهر حال ، چون او پس از این به دیکته کردن مطالب خود پرداخت و من نیز با این عمل موجب قطع و مانعی چیزی نمیشدم ، دل بدریا زدم و پی پی بینوا را که میخواست خارج شود نگاهداشتیم . او را بر روی زانوانم نشاندم و نوازش کردم . کودک بینوا از این عمل ، و

۱ - Caddy بجای کارولین

۲ - Swallow ( در لغت بمعنی سرک کشیدن و دزدانه نگاه کردن است )

۳ - Peepy. ( Peep

نیز از اینکه آدا اورا بوسید سخت مبهوت ماند . دیری نپائید که در میان بازواتم بخواب رفت ؛ خوابیده بود و حق میگرد ؛ فواصل هوقها طولانی تر و طولانی تر شد و سرانجام کودک آرام گرفت . طوری با پی پی سرم گرم بود که جزئیات نامها را از نظر دور داشتیم ، گرچه رویهمرفته دریافتم که بطور کلی حکایت از اهمیت خطیر افریقا و بی اهمیتی و ناچیزی سایر مسائل و اشیاء و محلها داشت ؛ و این خاصه بحدی نیرومند بود که موجب شد از اینکه همچو مسئله مهمی را دست کم گرفته ام احساس شرمندگی کنم .

خانم جلی بی گفت «اوه ، ساعت شش است ! شام راهم که اسماً (چون در تمام ساعات میخوریم) ساعت پنج میخوریم ؛ کادی ، میس کلز و میس سامرسن را باطاقشان راهنمایی کن . شاید مایل باشید لباس عوض کنید ؟ میدانم که مرا خواهید بخشید . اوه ، این بچه بد ! میس سامرسن ، تقاضا کنم اورا زمین بگذارید!»

خواهش کردم اجازه دهند نگاهش دارم ، و بی هیچ شائبه ای گفتم که ابدأ مزاحمتی فراهم نمی کند . اورا بالا بردم و بر روی تخت خواب خودم خواباندم . من و آدا ، در طبقه بالا ، دو اتاق تودرتو داشتیم ؛ اتاقهای لخت و بی اثاثی بودند ؛ پرده پنجره اتاق من با چنگال بدیوارمیکش شده بود .

میس جلی بی که به عبث در پی مشربهای دسته دار میگشت گفت « میخواهید آب گرم براتون بیارم ؟»

گفتم «اگه زحمت نباشه» .

میس جلی بی در جواب گفت « خیر ، چه زحمتی ؛ اما مسئله اینه که آیا آبی هست

یا نه ؟»

غروب بحدی سرد بود و اطاقها نیز بحدی یوناک بودند که اذعان میکنم وضع اندکی رقت بار بود . بعضی گلوی آدا را گرفته بود و چیزی نمانده بود گرچه را سر دهد . باری ، طولی نکشید خنده را سردادیم و به باز کردن وسایل و چمدانها پرداختیم ؛ مشغول بودیم که میس جلی بی برگشت و گفت که متأسفانه آب گرم نیست و کتری را نتوانسته اند پیدا کنند و آب گرم کن هم خراب است .

گفتیم چیزی نیست ، اهمیت ندارد . و باز با عجله بیائین وبه سراغ بخاری رفتیم . بچهها همه در پاگرد پلکان جمع شده بودند . آمده بودند این پدیده شگفت ، یعنی خوابیدن پی پی را روی رختخواب من تماشا کنند ؛ بینی وانگشتان نشان مدام لای در ، و در موقعیت های خطرناکی قرار می گرفت و خیالمان همیشه از این بابت ناراحت بود . در هیچیک از اطاقها بسته نمیشد ؛ زیرا قفل در اطاق من که دستگیره نداشت بظاهر چنان بود که گوئی با یک دورچرخیدن دستگیره کارش روبراه می شود ، حال آنکه دستگیره قفل در اطاق آدا که بسیار روان میگشت وجودش کمترین تأثیری در باز و بسته شدن در نداشت . بهر حال ، به بچه ها گفتیم که بیایند و مثل بچه های خوب پشت میز من بنشینند ؛ منم ، ضمن اینکه لباس میپوشم ، قصه «باشلق قرمز کوچولو» را برایشان تعریف می کنم . آمدند و خاموش مثل موش نشستند و پی پی نیز درست پیش از آنکه سروکله «آغاگرگه» در داستان پیدا شود بیدار شد .

موقعی که پائین رفتیم مشربه‌ای را در پنجره پلکان یافتیم؛ نور چراغ موشی‌ای بر آن افتاده بوده و بر روی آن این کلمات بچشم میخورد: «هدیه‌ای از تن بریج ولز»<sup>۱</sup>. در اطاق نشیمن زن جوانی را دیدیم که چهره پف کرده‌اش را با فلانل پیچیده بود و آتش را فوت میکرد و از بس فوت کرده بود داشت خفه میشد. این اطاق نیز با اطاق خانم جلی بی تو در تو بود؛ درش باز بود و اطاق خانم جلی بی بخوبی پیدا بود. چه درد سر بدهم، بقدری دود در اطاق پیچیده بود که نیمساعت تمام ضمن اینکه پنجره‌های اطاق باز بود نشستیم و دود خوردیم و سرفه کردیم و اشک ریختیم. تمام این مدت، خانم جلی بی نشسته بود و با همان آرامش خاطری که دیده بودیم به کار تحریر و ارسال مراسلات مربوط به آفریقا میرسید. و باید بگویم که این مشغولیت زیاد، پر بی فایده هم نبود؛ چون ریچارد برای ما تعریف کرد که دستش را در یک بشقاب توگود شسته، و کثرتی را روی میز آرایش آدا پیدا کرده‌اند؛ و با این تعریف آدا را طوری بخنده انداخت که من نیز بشوید مضحکی خنده را سردادم.

اندکی پس از ساعت هفت، برای صرف شام پائین رفتیم؛ و بتوصیه خانم جلی بی، این کار را با رعایت منتهای دقت و احتیاط بانجام رساندیم؛ زیرا فرش روی پلکان، صرف نظر از اینکه از لحاظ میله‌هایی که فرش را نگه میداشتند کم و کسر داشت، بحدی پاره پاره بود که دست کمی از دام نداشت. شام عبارت از خوراک ماهی «روغن» بسیار عالی و گوشت سرخ کرده و کتلت و پودینگ بود، و اگر طبخی داشت که میشد از آن سخنی بمیان آورد بسیار عالی بود، ولی تقریباً خام بود. همان زن جوانی که صورتش را با نوار فلانل پیچیده بود در اطاق بود و با احتیاجات میز میرسید، و با هر تکلیفی که میخورد چیزی را از روی میز میانداخت و آنچه را هم که میانداخت بخود میگذاشت؛ تا سرانجام همه را با هم جمع کرد و برد و روی پله ها گذاشت. زنی که کفش تخت کلفت بپا داشت، و گمان میکنم آشپز بود، هر چند گاه به دم در اطاق می‌آمد و با این زن جوان یکی بدو میکرد؛ پیدا بود که میانه شان شکر آب بود.

خانم جلی بی، طی مدت شام، که بر اثر حوادثی از قبیل اینکه ظرف سیب زمینی را اشتباهاً درجا زغالی گذاشته بودند و راه بدان نمیبردند، و بیرون پریدن دست چوب پنبه کش و خوردنش به چانه زن جوان بطول انجامید آرامش و صفای ظاهر را همچنان حفظ کرد و مطالب جالبی در خصوص «بورویبولوگا» و بمیان آنجا بیان داشت. در این ضمن نامه‌های بسیاری را نیز دریافت نمود. ریچارد که در کنارش نشسته بود میگفت که چهارپاکت را دیده که در میان آبگوشت افتاده‌اند. بعضی از این نامه‌ها خلاصه مذاکرات و صورت مجالس کمیته‌های زنان و قطعنامه‌های میتینگ‌های زنان بود که آنها را برای ما خواند. سایر نامه‌ها تقاضاهایی بود که از مردم رسیده بود. مردمی که بنا بملل و جهات عدیبه‌ای نسبت به امر کشت قهوه و پرورش بومیان سخت ابراز علاقه مینمودند و حرارت نشان میدادند. برخی از نامه‌ها مستلزم جواب بود، و بهمین لحاظ دختر بزرگش را سه یا چهار بار از سرشام بلند کرد و فرستاد که جوابشان را بنویسد. القصه، خانم جلی بی واقفاً گرفتار بود و از حق نباید گذشت، همانطور که خود گفته بود، وجود خود را تمام و کمال وقف این کار کرده بود.

اندکی کنجکاو بودم بدانم که آقای آرام و طاسی که عینک بچشم داشت و پس از اینم خوراک ماهی را از روی میز جمع کردند در یک صندلی خالی ( صدر و ذیلی درکار نبود ) لم داد کیست . این آقای بی اختیار خویشتن را به جریان «بوربو بولاگا» سپرده بود، اما پیدا بود که علاقه چندانی بدان ندارد ؛ و چون هیچ سخن نمی گفت ، چنانچه رنگ پوستش نبود آدم بعید نبود او را بجای یکی از همان بومیان بگیرد . تا موقعی که از پشت میز کنار نیامدیم و او با ریچارد تنها ماند هیچ بفکرم نرسید که ممکن است آقای جلی بی باشد . ولی خودش بود . آقای جوان پرگوئی بنام «آقای کویل» نیز حضور داشت ، این آقا، که غروب آمده بود، بموض شقیقه یک جفت قبه براق داشت و موهایش را بطرف پس سرشانه کرده بود . به آدا گفت که آدم نوع دوستی است، و در ضمن اظهار داشت که او ، یعنی آقای «کویل» وصلت خانم و آقای جلی بی را وصلت فکر و ماده میداند.

این آقای جوان گذشته از اینکه در مورد طرحی که خود تهیه دیده بود و بموجب آن مستعمره نشینان قهوه کار ، خراطی پایه های پیانو را فرا میگرفتند و بدین ترتیب شالوده یک صنعت یدی صادراتی ریخته میشد مطالب گفتنی زیاد داشت و مدام داد سخن میداد، و اینکه از خانم جلی بی نیز مطالبی بیرون کشد و او را به سخن وادارد سخت لذت میبرد. مثلاً می پرسید «خانم جلی بی، گمان میکنم حالا دیگه صد و پنجاه تا دوست نامه دریافت میکنید ، نیست؟» و یا «خانم جلی بی ، اگه اشتباه نکنم مثل اینکه یه دفعه گفتید پنجهزار بخشنامه را یکجا به پست انداختید؟» و همیشه هم ، مانند یک مترجم ، جوابهایی را که خانم جلی بی میداد برای ما تکرار میکرد.

آقای جلی بی در تمام این مدت در گوشه ای نشسته و سرش را بدیوار تکیه داده بود، گوئی دستخوش افسردگی بود . پس از شام که باریچارد تنها مانده بود، چندین بار دهنش را گشوده بود، گوئی عقده ای در دل داشت و میخواست آنرا خالی کند . اما همیشه بی آنکه چیزی بگوید دهن را مجدداً بسته و ریچارد را در بهت فرو برده بود.

در این ضمن ، خانم جلی بی در میان انبوهی کاغذ باطله نشسته بود و قهوه مینوشید و نامه دیکته میکرد، و مذاکره ای را با آقای «کویل» ادامه میداد که موضوع آن ، اگر اشتباه نکنم «اخوت انسانی» بود ؛ و احساسات زیبایی را بلفظ میآورد . متأسفانه من مستعمری نبودم که صاحب سخن را برسروش آورم - چون پی پی و سایر بچه ها آمدند و در گوشه ای از اطاق پذیرائی دور من و آدا را گرفتند و از ما خواستند که قصه ای برایشان بگوئیم . در میان نشان نشستم و قصه «گر به ای که در چکمه رفته بود» ، و چیزهای دیگری را که درست بخاطر ندارم ، با صدای فرو افتاده ای برایشان نقل کردیم - تا اینکه خانم جلی بی که تصادفاً بیادشان افتاده بود متوجه شد و آنها را برختخواب فرستاد . چون پی پی گریه میکرد و اصرار داشت که من او را برختخواب ببرم، او را برداشتم و به طبقه بالا بردم . در آنجا همان زن جوانی که صورتش را با نوار فلانل پیچیده بود همچون اژدهائی در میان نشان افتاد و آنها را بدرون تختخوابهای کوچکشان پرتاب کرد .

پس از آن دستی باطاقها کشیدم و سعی کردم با خواهش و تمنا آتش بدعنتی را که زمانی روشن بوده به سر لطف بیاورم : سرانجام روشن شد . هنگامیکه برگشتم احساس کردم که خانم جلی بی مرا بخاطر اینچنین نادانی و سبکسری که نشان داده‌ام بدیده تحقیر مینگرد؛ با آنکه میدانستم که ادعای بیشتری ندارم، معذک از این بابت متأسف شدم .

حوالی نیمه‌های شب بود که موفق شدیم برختخواب برویم . خانم جلی بی کماکان در میان مراسلاتش وول میخورد و قهوه مینوشید ، و دخترش پر قلم را میجوید . هنگامیکه به طبقه بالا رسیدیم آدا گفت «چه خانه عجیبی! نگاه کن پسرعمو جارندیس ما را چه جائی فرستاده!»

گفتم «عزیزم، راستش این جریان مرا هم بکلی گیج کرده . میخواهم بفهمم، و نمی-فهمم .»

آدا همراه با لبخند زیبایش پرسید «چه را نمی فهمی؟»  
گفتم «عزیزم ، همه این چیزها را. البته این از خوبی خانم جلی بی است که اینهمه ناراحتی را بر خود هموار میکند و برای بومیان افریقا طرح میریزد و نقشه میکشد ؛ ولی خوب، پی پی و رسیدگی بوضع خانه و خانه داری هم مسئله‌ای است.»

آدا خندید، و همانطور که ایستاده و بر آتش چشم دوخته بودم دست در گردنم انداخت و گفت که آدم مهربان و دوست داشتنی و آرامی هستم و او را شیفته خود ساختم. گفت «استر، اینهمه فهمیده و با فکری، مع الوصف اینهمه خنده‌رو! اینهمه کار میکنی، و اینهمه بی‌ریا! اگر میماندی از این جا هم یک خانه راحت و حسابی درست میکردی.»  
محبوب ساده دلم! خبر نداشتم که از خود تمجید میکند، و این حسن عقیدت از صفای قلب خود او سرچشمه میگردد!

مدتی بود جلو آتش نشسته بودیم؛ گفتم «ممکن است سؤالی از شما بکنم؟»

آدا گفت «پانصدتا هم میتونی بکنی.»

- راجع به پسر عمو جارندیس شما است - که من اینهمه بایشان مدیونم . میتوانی خصوصیات و قیافه‌اش را برایم تشریح کنی؟

موهای زربش را تکان داد؛ چشمانش را که سرشار از خنده و لبریز از شگفتی بودند متوجهم ساخت ؛ سخت در شگفت ماندم ؛ در شگفت از زیباییش ، متحیر از تعجبش . فریاد برآورد «استر!»

گفتم «عزیزم!»

- میخواهی قیافه و خصوصیات پسرعمو جارندیس را برایت تعریف کنم؟

- عزیزم ، آخر من که او را هرگز ندیده‌ام.

آدا جواب داد «منهم ندیده‌ام .»

عجب!

باری ، او را هرگز ندیده بود . گر چه هنگامیکه مادرش مرد سن و سالی نداشت

بیاد داشت که مواقعی که از آقای جارندیس صحبت میکردم و از بخشایندگی و بلند نظریش سخن بمیان میآوردم اشک در چشمانش حلقه میزد. گفته بود که بیش از هر چیز باید باین بخشایندگی و بلند نظری اعتماد کند - و آدا البته بدان اعتماد داشت. پس رعمو جارندیس چند ماه پیش نامه ساده و بی تکلفی بدو نوشته و طی آن ترتیباتی که اجرای آن را شروع کرده بودیم پیشنهاد کرده و اشعار داشته بود که «این ترتیبات، شاید بمرور زمان بتوانند قسمتی از جراحات ناشیه ازدعوی شوم مطروحه در عدالتخانه را التیام بخشند.» و او جواب داده و بامتهای حقتناسی پیشنهادش را پذیرفته بود. ریچارد نیز نامه مشابهی دریافت داشته و جواب مشابهی داده بود. ریچارد آقای جارندیس را پنجسال پیش یکبار، فقط یکبار، در مدرسه وینچستر دیده بود. موقعی که به تجیر جلو بخاری (اطاقی که نخستین بار در آن با آنها روبرو شدم) تکیه داده بودند تعریف کرده و گفته بود که او را بعنوان آدم سرخ و سفید و تنومندی بیاد میآورد. این منتهای توصیفی بود که آدا می توانست در اختیارم گذارد.

این جریان طوری مرا بفکر انداخت که آدا خوابیده بود و من همچنان جلو آتش نشسته بودم و به بلیک هاوس میانیدیشدم، و از اینکه دیروز آنهمه دور بنظر میرسید در شگفتی و حیرت سیر میکردم. نمیدانم افکارم در کجا سیر میکرد که ضربه ای بدر خورد و آنها را فراخواند. در را با آرامی گشودم: میس جلی بی را دیدم؛ پشت در ایستاده بود و می لرزید. شمع شکسته ای، در شمعدان شکسته ای بدستی و یک جا تخم مرغی بدست دیگرش داشت.

با ترشروئی گفت «شب بخیر!»

گفتم «شب بخیر!»

با همان قیافه اخم کرده و بشیوه ای غیرمنتظره و لحنی خشن گفت «اجازه میدید

بیام تو؟»

گفتم «بفرمائید. ولی میس کلر را بیدار نکنید.»

هر کار کردم نشست؛ در کنار آتش ایستاد؛ انگشت وسطای خود را در جاتخم مرغی که محتوی سرکه بود فرو میبرد و به لکه های مرکی که بصورت داشت می کشید؛ در تمام این مدت ابرو درهم کشیده بود و افسرده مینمود.

بناگاه گفت «کاش این افریقا کم و گور میشد!»

میخواستم بخاطر این اظهار، دوستانه ملامتش کنم.

گفت «خوب کردم؛ میس سامرسن، بامن صحبت نکن. من از افریقا بیزارم؛ متنفرم؛

غول بی شاخ و دمی است!»

گفتم خسته است و من نیز بدیهی است از این بابت متأسفم. دستم را روی سرش گذاشتم؛ پیشانی را لمس کردم و گفتم که اکنون اندکی داغ است ولی فردا خنک خواهد شد.

او نیز همچنان ایستاده و لب کلفت کرده بود و با همان قیافه اخم آلود مرا مینگریست.

اندکی بعد جا تخم مرغی را زمین گذاشت و آرامی بدنش را بسوی تختخوابی که آدا روی آن خوابیده بود چرخاند .

با همان قیافهٔ اخم آلود و لحن خشک گفت «خیلی قشنگه!»

اظهارش را بالبخندی تأیید کردم .

«نیمه ، نیست؟»

– بله .

– ولی خیلی چیزا میدونه ، نیست؟ مینونه برقصه ، موسیقی بزنه ، بخونه ؟ فرانسه هم که حتماً میدونه ، جغرافیا هم بلده ، کار با کره‌های جغرافیائی و سوزن دوزی ، و همه‌چی میدونه ، نیست !»

گفتم «البته.»

گفت «ولی من چیزی نمیدونم . فقط نوشتن بلدم . همه‌اش دارم برای ماما مینویسم . دیدم شما دو تا امروز بعد ازظهر که اومدید و دیدید چیزی بلد نیستم هیچ ناراحت نشدید . تازه ، خودتون را مردمان آراسته‌ای هم میدونید !»

میدیدم که بغض گلوش را گرفته و چیزی نمونده است بگریه درآید . بی آنکه صحبتی کنم برصندلیم جای گرفتم و با همان مهربانی و دقتی که ( امیدوارم ) نسبت بدو در خود احساس میکردم در او نگریستم .

گفت «شرم آورده . شما هم میدونید . سرتاپای خونه شرم آورده . بچه‌ها شرم آورند . من شرم آورم . وضع پاپا رقت‌باره ؛ تعجبی هم نداره ا پرسیلا مشروب میخوره – همیشه میخوره . اگه بگید که بوی مشروب نمیداد واقماً دروغ گفتید . موقع شام که تو اطاق بود ، بوی یه میخانه تو اطاق پیچیده بود – خودتون هم میدونید !»

گفتم «عزیزم ، من که اطلاعی از این جریان ندارم.»

بدرستی گفت «خوب هم داری . چرا نداری ، خوب هم داری !»

گفتم «عزیزم ، اگه نزارید صحبتم را بکنم ...»

– حالا که داری میکنی ، خودت هم میدونی ، پس دیگه چرا مهمل میکنی؟»

گفتم «عزیزم ، مادام که حرفها مو تا آخر گوش نکردی ...»

– «نمی‌خواهم گوش کنم.»

گفتم «نه ، حتماً گوش میکنی؛ برای اینکه عمل درستی نیست . از چیزهایی که گفتی اطلاعی نداشتم ، چون موقعی که شام میخوردیم خدمتکار طرف من نیامد . اما در صحت گفته‌های تو هم تردید ندارم ، و از این بابت متأسفم .»

گفت «خوب ، دیگه این را هم بحساب شایستگی خودتون نزارید .»

گفتم «نه . عزیزم ، این هم عمل احمقانه‌ای است.»

هنوز در کنار تختخوابم ایستاده بود؛ خم شد و آدا را ( باهمان قیافهٔ خسته و ناشاد )

بوسید. پس با آرامی باز آمد و در کنار صندوق ایستاد. سخت منقلب بود؛ طوفانی در درونش برخاسته بود؛ دلم بحالتش میسوخت اما ترجیح دادم چیزی نگویم.

بغضش ترکیب و گشت «کاش میمردم! کاش همه میمردیم. مرگ بمراتب بهتر از این زندگی است.»

یک لحظه بعد در کنارم زانو زد، چهره اش را در میان چین های دامنم پنهان ساخت، صمیمانه معذرت خواست و بشدت گریست. دلداریش دادم، چندین بار خواستم بلندش کنم ولی میگفت نه، نه، میخواهد همانجا بماند.

گفت «سابقاً بدخترها درس میدادی؛ آگه میتونستی بمن هم درس بدی، خیلی چیزها یاد می گرفتم! اوه، چه بدبختم! و چقدر ترا دوست دارم!»

هر کار کردم در کنارم ننشست؛ فقط چهار پایه لق و زهوار در رفته ای را با نجائی که زانو زده بود کشید و بر روی آن نشست. دامن پیراهنم را همچنان گرفته بود. دختر خسته و بینوا اندک اندک بخواب رفت. سرش را بلند کردم و بردامنم گذاشتم؛ هم او و هم خودم را پوشاندم. آتش خاموش شد. تمام مدت شب، بهمین حال، در کنار بخاری خاکستر گرفته ماندم. در ابتدا بنحوی دردناک بیدار بودم؛ چشمانم را فرو بسته بودم و بعثت میکوشیدم خویشتن را در میان صحنه های روزگم کنم و بچنگ امواج فراموشی سپارم. سرانجام، صحنه ها اندک اندک رنگ باختند و در هم گداختند. به فراموش کردن هویت کسی که در دامنم بخواب رفته بود آغاز کردم؛ گاهی آدا بود؛ زمانی یکی از دوستان دیرین «ریدینگم» بود که باور نمی کردم همین اندکی قبل از آنها جدا شده ام؛ گاهی زن دیوانه ریزنقشی بود که از بس تعظیم کرده و لبخند پلب آورده بود خسته و مانده بود؛ زمانی یکی از اشخاص متنفذ بلیک هاوس بود. آخر آنکه کسی نبود و من نیز کسی نبودم.

روزنیم کور با مه دست بگریبان بود که چشم از هم گشودم و با چشمان شیخ خرد سال کثیفی که بر من دوخته شده بودند مواجه شدم؛ پی پی از نردۀ تخت خواب کوچکش بالا آمده و باشبکلاه و پیراهن خوابش دزدانه بیائین خزیده بود. بجدی سردش بود که آرواره هایش میلرزید و دندانهایش بهم میخورد.



## فصل پنجم

### ماجرای صبحگاهی

با آنکه صبح سرد و مرطوب بود و مه هنوز متراکم مینمود - میگویم مینمود چون شیشه‌های پنجره را آنچنان چرک و کثافتی فرا گرفته بود که راه بر آفتاب چله تا بستان نیز می‌بست - باری، با آنکه مه هنوز متراکم می‌نمود از ناراحتی‌ای که آنروز صبح انتظارمان را میکشید بآن حد آگاه بودم و راجع به لندن نیز آن اندازه احساس کنجکوی در خود میکردم که هنگامیکه میس جلی بی پیشنهاد کرد برویم و گردشی بکنیم پیشنهادش را حسن استقبال کنم. گفت «خدا میدونه ماما چه وقت پائین میاد - تازه یکساعت بعد از اونهم صبحانه حاضر بشه باز جای شکرش باقیه - بس که فس فس می‌کنند . پاپا هم هر چه گیر بیاره میخوره و میره سرکار - هیچوقت یه صبحانه مرتب بخودش ندیده : پر سیلا، شب یه تکه نان و کمی شیر ، اونهم اگه باشه ، بر اش میداره - همین . تازه بعضی وقتها شیره نیست ، اگه هم باشه گریه میخوره. ولی میس سامرسن ، مثل اینکه خسته‌اید و میخواهید بخوابید؟»

گفتم «نه، عزیزم ، هیچ عم خسته نیستم و خیلی هم مایلم برویم و گشتی بزنیم.»  
میس جلی بی در جواب گفت « پس اگه از این بابت مطمئنید ، منم میرم لباسامو تنم

می‌کنم .»

آدا هم گفت که خواهد آمد و در دم رختخواب را ترک کرد . چون نمی‌توانستم کار بهتری در حق پی‌پی بکنم باو گفتم که اجازه دهد او را بشویم و سپس روی تخت خودم بخوابانم . پی‌پی این پیشنهاد را با منت‌های میل پذیرفت . طی تمام مدتی که او را می‌شستم خیره خیره نگاهم میکرد ، تو گوئی هر گز اینچنین متحیر نبوده و در آینده نیز هرگز نخواهد بود. بسیار زار و پریشان مینمود؛ اما کمترین ناراحتی ابراز نداشت و همینکه شستشو خاتمه پذیرفت بخواب رفت. هم بر اثر شستشوی پی‌پی ، که بسرعت انجام گرفت ، و هم بعلت اینکه با عجله لباس پوشیدم و به آدا در پوشیدن لباسش کمک کردم بزودی احساس گرمی مطبوعی نمودم . میس جلی بی را در جلو بخاری اطاق کار یافتیم . داشت خودش را گرم میکرد . پر سیلا نیز بکمک شمعدان دود گرفته اطاق نشیمن با آتش ورمیرفت: شمع را در آن انداخته بود تا بهتر بگیرد. همه چیز بهمان صورتی بود که شب پیش بود، و در نظر نیز بود که بهمان صورت باقی

بماند . در اطاق پائین هم میز ناهار خوری را جمع نکرده بودند و آنرا همانطور گذاشته بودند که صبحانه را روی آن بچینند . خرده نان و زباله و کاغذ باطله سراسر خانه را فرا گرفته بود . تعدادی مشربۀ مسوار و قوطی شیر از زرده‌های حیاط آویخته بود - در کوچه باز بود؛ به سر کوچه که رسیدیم آشپز را دیدیم که از میخانه بیرون می‌آمد و دهنش را پاک میکرد . موقعی که از ما گذشت گفت که رفته بود بهر سد ساعت چنداست .

اما قبل از آنکه با او مواجه شویم به ریچارد برخوردیم که در « تی ویزاین » بالا و پائین می‌پرید و پا بزمین میکوفت تا باین وسیله پاهایش را گرم کند .

هنگامیکه دید ما باین زودی بستر خواب را ترک کرده‌ایم تعجب مطبوعی بدو دست داد و گفت که با کمال میل در گردش ماسرکت خواهد نمود . باری، ریچارد به آدا پرداخت و من و میس جلی بی نیز جلو افتادیم . در اینجا باید بگویم که میس جلی بی کماکان به حالت سابق خود عود کرده و قیافه‌اش را در هم کشیده بود و اگر قبلاً نگفته بود هیچ گمان نمی‌بردم از من خوش‌بیاید .

پرسید « می‌خواهید کجا برید؟ »

جواب دادم « عزیزم، هر کجا که باشه . »

میس جلی بی با قیافه معترضی ایستاد و گفت « هر کجا که جایی نشد . »

گفتم « خوب، بالاخره به جایی میریم . »

دستم را گرفت و بسرعت براه افتاد .

گفت « باشه، مهم نیست ! میس سامرسن، جلو شما می‌گم ، شما شاهد باشید، می‌گم مهم نیست ! اما اگه با اون پیشانی غلبنه و براقش اینقدر بیاد تا بسن « متوشالیح » برسه، باز هم محل سک بهش نمی‌ذارم . اه ، این و ماما خودشونو چقدر به خیریت می‌زنند ! »

بخاطر این صفتی که بکار برد و تأکیدی که بان داد دوستانه ملامتش کردم و گفتم « عزیزم ، وظیفه شما بعنوان یک فرزند... »

در سختم دوید و گفت « آه ، میس سامرسن ، صحبت وظیفه را نکنید . پس ماما وظیفه‌اش بعنوان یک مادر کجا رفته ؟ .. فقط وظیفه داره که اوقاتش را صرف « عامه » و افریقا بکنه ؛ خوب، حالا که اینطوره بذار « عامه » و افریقا این وظیفه فرزندی را نسبت بهش انجام بدند . اونها وظیفه‌دارتر از من هستند . ناراحت شدید، نه ؟ باشه، منم ناراحتم ؛ هر دو مون ناراحتیم - والسلام و ختم کلام ! »

و بسرعت گامها افزود .

اما باتمام این تفصیله باز هم تکرار می‌کنم تا قیام قیامت هم بیاد محل بهش نمی‌ذارم . زهله‌ام میره ؛ قیافه‌شو نمی‌تونم تحمل کنم . از هیچ چیز باندازه اونچه اون و ماما صحبت می‌کنند نفرت ندارم . من نمیدونم چطوری حتی سنگهای سنگفرش جلو خونه‌مون طاقت میارن و از دست این و راجی‌ها و لاطائفات غلبنه و دهن پر کن پافشار نمی‌ذارن ! »

### 1- Methuselah

یکی از پیغمبران بنی اسرائیل که بر وایت تورات ۹۶۹ سال یعنی بیش از نوح عمر کرد .

از فحوای مطالبی که گفت دریافتم اشاره اش به آقای «کویل» یعنی همان مرد جوانی است که دیشب پس از شام آمده بود.

آدا و ریچارد با قدم بلند فرا رسیدند و بخنده پرسیدند چه خبر است، مگر مابقه دو گذاشته ایم؟ بدینترتیب از تعقیب ناخوشایند موضوع نجات یافتیم. میس جلی بی نیز که رشته سخنش بدینسان گسست خاموش ماند: با همان قیافه گرفته و اخم آلود در کنارم راه میسپرد؛ حال آنکه من، کثرت و تنوع خیابانها، و تعداد مردمی را که هم‌اکنون در جنب و جوش بودند و تعداد وسائط نقلیه‌ای را که ازدو سوی خیابان میگذشتند، و کارچیدن و پترین منازعه‌ها و روفتن آنها و بالاخره ژنده‌پوشانی را که در جستجوی سوزن و یا خرده‌ریزهای ناچیزی زباله‌ها را می‌کاویدند بدیدهٔ اعجاب می‌نگریستم.

صدای شاد ریچارد را در پشت سر شنیدم که به آدا می‌گفت «دخترعمو، ظاهراً مثل اینکه بنا نیست هرگز از عدالتخانه بی‌رویم. باز، از یکراه دیگر به‌می‌عاد گاه دیروز رسیده‌ایم و بمهر کبیر قسم این هم همان پیرزن دیروزی!»

و برآستی که پیرزن در برابر ما بود و تبسم میکرد و با همان قیافه ولحن حماقت‌آمیز دیروزی خود می‌گفت:

«صغار جارندیس! فوق‌العاده مشغولم!»

موقعی که بمن تغذیم کرد گفتیم «خانم، مثل اینکه خیلی زود تشریف آوردید بیرون». پیرزن بریده‌بریده گفت «معمولاً... صبحهای زود... پیش از تشکیل محکمه... در اینجاها قدم می‌زنم. جای خلوتی است... حواسم را برای کار روز جمع می‌کنم - کار روز مستلزم فکر و تأمل زیادی است. احقاق حق در عدالتخانه آسان نیست». میس جلی بی در حالیکه بازویم را تنگ‌تر از پیش در بازوی خویش می‌کشید گفت «میس سامرسن، این کیه؟»

پیرزن گوشش تیز بود؛ بمن فرصت جواب نداد و خود گفت: «دخترم طرف دعوائی هستم، خدمتگزارم. افتخار این را داشته‌ام مرتباً در محکمه حضور بهم رسانم - با مدار کم». تغذیم غرائی کرد، و در حالیکه سر را بیکسو متمایل کرده بود افزود «آیا افتخار صحبت با یکی دیگر از صغار جوان جارندیس را دارم؟» ریچارد که مشتاق بود بی‌فکری دیروز خود را جبران کند بخوش خلقی توضیح داد که میس جلی بی با پروندهٔ مزبور ارتباطی ندارد.

پیرزن گفت «آه! پس منتظر صدور حکم نیست؟ مع‌الوصف پیر خواهد شد - اما نه آنقدر. او، نه! این باغ «لینکلنز این» است - که من باغ خود میدانم. تابستانها يك آل‌اچیق درست و حسابی است، آنجا که پرندگان خوش میخوانند. بیشتر تعطیلات تابستان را در همینجا میگذرانم... در فکر و تأمل. تعطیلات به شما هم دیر میگذرد؟»

چون پیدا بود انتظار دارد بسؤالش پاسخ مثبت دهیم گفتیم بله.

ادامه داد «زمانیکه برگ درختان شروع به ریختن میکنند، و دیگر گلی نیست تا بتوان دسته‌گلی از آن برای ریاست عدالتخانه درست کرد آنوقت تعطیلات پایان یافته و مهر

ششم که در مکاشفه یوحنا ی رسول از آن سخن رفته است مجدداً حکمفرما میشود. لطفاً تشریف بیاورید و منزل را ببینید. قدمتان برای من یمن خواهد داشت. جوانی و زیبایی و امید بندرت گذارشان به آنجا میافتد. مدتهاست، هیچیک از اینها دیداری از من نکرده است.»

دستم را گرفته بود و من و میس جلی بی را بدنبال خویش می کشید و به آدا و ریچارد نیز اشاره می کرد از پی ما بیایند. نمیدانستم به چه نحو خود را معذور دارم. به ریچارد نگاه کردم: او نیز کنجکاو بود و در ضمن از جریان تفریح میکرد و نمیدانست چگونه، بی آنکه تولید رنجش کند پیرزن را از سر باز نماید. باری، پیرزن ما را بدنبال خویش کشید و ریچارد و آدا نیز از پی ما آمدند طی تمام این مدت راهنمای عجیب ما با فروتنی بسیار و تبسم های پیشمار میگفت که در همین نزدیکیها اقامت دارد.

راست هم میگفت - همچنانکه بزودی معلوم شد. محل اقامتش بحدی نزدیک بود که فرصت نکردیم چند کلمه ای باب دلش صحبت کنیم. ما را از دری جنبی بدرون محوطه ای هدایت نمود و در یکی از پس کوچه های دیوار بدیوار «این ا» ایستاد و گفت:

«منزل همین جا است. لطفاً بفرمائید بالا!»

در مقابل دکانی توقف کرده بود که بر بالای آن نوشته بود «کروک ۲». کهنه فروشی و بطری فروشی. درجائی دیگر باحروف طویل و نازکی نوشته شده بود «کروک، کهنه فروش» بر یکطرف و پتیرین تصویریک کارخانه مقواسازی جلب نظر مینمود که ارا به ای در مقابل آن ایستاده بود و تعدادی گونی محتوی لباس کهنه را خالی میکرد. در طرف دیگر این نوشته بچشم میخورد «استخوان خریداری میشود». در جای دیگر گفته میشد «وسایل آشپزخانه خریداری میشود». و در طرف دیگر اعلام میشد «کاغذ باطله خریداری میشود» نوشته دیگری میگفت «جارختی خانها و آقایان را خریداریم». ظاهراً هر چیزی خریداری میشد و چیزی بفروش نمیرسید.

تعدادی شیشه خالی و کثیف نیز پشت و پتیرین جلب نظر مینمود: شیشه واکس، شیشه دوا، شیشه آبجوی زنجبیل دار و سودا، شیشه خیارشور، شیشه شراب، شیشه مرکب. با تذکر قسمت اخیر بیاد می آورم که این مغازه با قسمتی از کالاهای خود حالت مغازه ای را داشت که در جوار محاکم قانونی بسر میبرد، و در معنا حالت وقیافه یک طفیلی بینوا و یا منسوب سیه روز قانون را داشت. تعداد زیادی شیشه مرکب، و نیمکت کوچک و لوق و لرزانی نیز در آن بچشم میخورد. مجلات کهنه و اوراق شده ای روی این نیمکت را پوشانده بود. این برچسب بر روی مجلدات بود: کتب حقوقی جمعاً به قیمت نه پنس. خط تعدادی از این نوشته ها بخط خلاصه نویسی معمول محاکم و شبیه به خط نامه هائی بود که مدتها پیش از دارالوکاله کنج و کاربوی دریافت داشته و یاد آر آنجا دیده بودم. در میان آنها یکی بهمان دستخط بود. این نوشته ارتباطی با او و مغازه نداشت و مشعر بر این بود که مرد محترم چهل و پنجساله ای آماده است اسناد و مدارک حقوقی را با دقت و سرعت پاکنویس کند و یا بخط جلی معمول محاکم تحریر نماید. و میافزود به «نمو<sup>۳</sup> مراجعه شود - وسیله آقای کروک، داخل

مغازه. تعدادی کیسه کهنه آبی و قرمز از دیوار آویخته بود. نزدیک دیوار تلی از طومارهای پوستی کهنه و ترک خورده، و کاغذهای گوشه برگشته مخصوص محاکم بر رویهم انباشته بود. شاید بالغ بر صد عدد کلید بصورت توده درهمی رویهم توده شده بود؛ آدم فکر میکرد زمانی به در اطاقها و با گاو صندوقهای دارالوکاله‌ها تعلق داشته‌اند. مقداری کهنه نیز بر کف مغازه ولوشده بود، قسمتی از این کهنه‌ها کفه ترازوی یک کفه‌ای را فرا گرفته بود. این ترازو که یک کفه بیش نداشت بی‌هیچ پارسنگی از تیرسقف آویخته بود. آدم باز فکر میکرد هیچ بعید نیست یکوقتی رداها و یقه‌های چین چینی و کلا بوده باشند که امروز باینصورت در آمده‌اند. صحنه فقط یک چیز کم و کسر داشت و بقول ریچارد - که سرگوشی بمن و آدا گفت - اگر آدم خیال میکرد که استخوانهایی که اندکی آنطرفتر دست چین کرده و رویهم انباشته بودند استخوانهای موکلین هستند صحنه کامل میشد و کم و کسری نمیداشت.

چون هوا تارو مه آلود بود، و از طرفی دیوار «لینکلن‌زاین» نیز در دومیتری مغازه واقع بود و جلونور خورشید رامی گرفت، اگر بکمک نور فانوسی نبود این چیزها را نمی‌دیدیم. این فانوس بدست یک پیرمرد بود؛ پیرمرد عینک بچشم و کلاه کرکی بسر داشت و در مغازه ایستو و آنسو میرفت. هنگامیکه برگشت ما را دید. مردی بود قد کوتاه و نمش آسا و چروکیده و پیرمرد. سرش بطوریکبر در میان شانه‌ها فرو رفته بود. بر گلو و چانه و ابروانش آنچنان برف سنگینی از موهای سفید نشسته و آنرا طوری گره گره کرده بود که از سینه بیابا به ریشه درخت کهنسالی شبیه بود که برف بر آن آمده باشد.

بسوی در آمد و گفت «هه‌هه! چیزی دارین بفروشین؟»

طبعاً قدمی چند عقب رفتیم و راهنمایمان را نگر یستیم؛ او نیز طی تمام این مدت در تلاش بود با کلیدی که از جیب در آورده بود در اطاق را بگشاید. ریچارد خطاب بدو اظهار داشت که چون از لحاظ وقت در مضیقه‌ایم و در ضمن سعادت این را نیز یافته‌ایم که بدانیم در کجا زندگی میکنید لذا با اجازه اورفع زحمت می‌کنیم و مرخص میشویم. اما کار باین سادگیها نبود؛ التماس و الحاح میکرد که بالا برویم و اطاقش را، و لوبه مدت لحظه‌ای، ببینیم و آنرا با قدم خود که قطعاً خوش‌یمن خواهد بود مزین سازیم.

باری، نظر ورآی دیگران هرچه بود، من راهی جز بر آوردن تقاضایش نیافتم و گمان میکنم همه هم کنج‌گاو بودیم. بهر حال، هنگامیکه پیرمرد بدو پیوست و خواهش خود را به اصرار او افزود داخل شدیم - خاصه که تبسم ریچارد ما را قوت قلب میداد و به حمایت خویش متکی می‌ساخت.

پیرمرد گفت «بعله، بعله! دلشو خوش کنین! یه دقیقه هم نمیکشه! بفرمائین! آگه اون یکی درخرا به از تو مغازه تشریف بیارین!»

پیرزن از سر لطف و بزرگواری پیرمرد را معرفی کرد «کروک، صاحبخانه‌ام. همسایه‌ها اورا رئیس عدالتخانه صدا میکنند؛ و دانش‌را عدالتخانه مینامند. آدم فوق‌العاده غریبی است. اوه، بشما اطمینان میدهم که آدم فوق‌العاده غریبی است.»

چندین بار سر تکان داد و برای اینکه بما بفهماند که پیرمرد کلاً درستی ندارد و ما باید او را

معذور بداریم با انگشت ضربات ملایمی بر پیشانی خود وارد ساخت. با وقار تمام افزود: «برای اینکه ... میدانید! قدری دیو...!»

پیرمرد تصادفاً شنید و خندید .

همانطور که فانوس را گرفته بود و پیشاپیشمان راه میرفت گفت: « ضمناً بهتون بگم تا حدی هم حق دارن رئیس عدالتخونه صدام کنن واسم عدالتخونه رو دکونم بزارن . خوب، فکر میکنید برای چه رئیس عدالتخونه صدام میکنن واسم دکونمو گذاشتن عدالتخونه ؟»

ریچارد به لحنی توأم با بی‌اعتنائی گفت « چه عرض کنم!»

پیرمرد ایستاد و برگشت ، و گفت: «به به، اینارو! چه موهای خوشگلی ! سه گونی از موی خانومارو دارم؛ اون پائین گذاشتم؛ ولی هیچکدوم باین قشنگی و لطیفی نیستن. به به، چه رنگی، چه ترکیبی!»

ریچارد از اینکه پیرمرد طره‌ای از موهای زیبای آدا را در یکی از دست‌های زرد - رنگ و پلاسیده خود گرفته بود سخت ناراحت بود جداً باین عمل اعتراض کرد و گفت :  
«دوست عزیز، بس کنیید دیگه ! شاهم ، بی آنکه لزومی به گستاخی باشد، میتوانید مثل همه ما آنها را بستائید. »

پیرمرد نگاه سریعی بدو افکند - آنچنان نگاهی که حتی توجهم را از آدا منحرف ساخت. آدا مبهوت مانده و گونه‌هایش از شرم برافروخته بود و آنقدر زیبا مینمود که توجه و دقت‌پراکنده پیرزن ریزنقش رانیز بر خود متمرکز ساخته بود. اما موقعی که آدا مداخله کرد و بخنده گفت که از این تحسین بی‌ریا احساس غرور و شادمانی میکند پیرمرد بهمان سرعتی که تغییر حالت داده بود به حالت نخستین خود باز گشت .

چراغ را اندکی بالا آورد و سخن را از سر گرفت «می‌بینی، اینهمه چیز دارم - انواع و اقسام . همه این چیزها هم ، هم‌ونطور که همسایه‌ها فکر میکنن، (اما چیزی نمیدونن ) میبوسن و از بین میرن. و ای‌بی‌که می‌بینی یه همچو اسمی رو خودمو و دکونم گذاشتن از همینجاس. کلی قبالت پوستی کهنه و کاغذباطله توانباردارم. از چیزهای زنگ زده و کپک گرفته و پوسیده و کارتونک گرفته بدم نمییاد: ماهیهائی که به تورم میخورن از همین قماشن. دستورو یه چیز که گذاشتم دیگه نمیتونم ازش دل بکنم (یا همسایه‌ها پیش خودشون اینطور فکر میکنن، اما چی میدونن ؟) دلم نمییاد چیزی رو تغییر بدم ، یا اینکه بدم دورو برم یه جارو بکشن و تمیز کنن . و فلسفه اینکه این اسم لعنتی عدالتخونه رو روم گذاشتن همینه . اما باشه ، چه اهمیت داره . هر روز خدا میرم و برادر محترم ودانشمندمو، اونوقت‌هائی که تو « این » اجلاس میکنه حسابی می‌بینم . اون حواسش بمن نیس، اما من دارمش . اونقدرها باهم فرق نداریم : هر دو مون از به‌آت و آشغال گذرون می‌کنیم. هه، لیدی! جین ؟»

گر به خاکستری رنگ بزرگی از یکی طاقچه‌های مجاور پائین پرید و بر روی شانه‌اش جست، و مارا سخت تکان داد .

صاحبش گفت «نشون بده چطوری پنجول میزنی . هه ! خانوم، پاره کن ببینم!»  
گر به پائین پرید و با چنگالهائی که به تیزی چنگال ببر بود به چنگ زدن و پاره کردن  
بسته‌ای از کهنه‌ها پرداخت - با صدائی که موبه تن آدم راست میکرد .

پیر مرد گفت: «به هر کی کیشش کنم همین بلارو سرش میاره. میدونین، میون کالاهای دیگه  
پوست گر به هم معامله میکنم. همین گر به حاضر را برای فروش آوردن . همونطور که می بینین  
پوست خیلی قشنگی هم داره. ولی خوب ، نکشتمش! هر چند ممکنه بگین این کار با جریان  
عدالتخونه جور در نیاد!»

مارا از میان منازه بدرون هدایت کرده بود. اکنون در قسمت عقب، در دیگری را که  
به راهروی منتهی میشد گشود. چون دستش را بر قفل در قرارداد داد و ایستاده بود، پیر زن پیش  
از آنکه بدرون آید با مهر بانی گفت: «کروک، متشکر م، کافی است. میدانم که منظوری نداری، ولی  
مزاحمی. دوستان جوانم از لحاظ وقت در مضیقه اند. من هم چون باید هر چه زود تر در محکمه  
حضور بهم رسانم، وقتی ندارم که تو بخوای تلف کنی. دوستان جوانم صغار جارندیس هستند.»  
پیر مرد یکه ای خورد و گفت «جارندیس!»

پیر زن در جواب گفت «جارندیس و جارندیس. همان پرونده بزرگ.»  
پیر مرد با چشمان فراخ باز و بلحنی پراز شگفتی گفت «آه! راستی فکر شو بکن!»  
و طوری در خود فرو رفت و با آنچنان کنجکاو و دقتی در مانگریست که ریچارد گفت:  
«چطور، دوست عزیز مثل اینکه در مورد پرونده‌هائی که در محکمه برادر دانشمندان،  
آن یکی قاضی القضاات ، مطرحند رنج بسیاری بر خود هموار می کنیدی!»  
پیر مرد با پریشان خیالی گفت: «بله ، البته! اسم شریف سرکار...»  
- ریچارد کارستن .

- «کارستن!»

پیر مرد در حالیکه با آرامی نام مزبور و همچنین هر یک از اسامی دیگری را که بعد گفت  
با انگشت بر روی انگشت سیاه و سایر انگشتان می‌شمرد تکرار کرد « کارستن ، بله . اسم  
بارباری ، و «کلر» هم بود . اسم ددلاک هم ، مثل اینکه ، بود .»  
ریچارد که سراپا بهت و شگفتی بود رو بمن و آدا کرد و گفت « درست باندازه رئیس  
مواجب خور عدالتخانه در جریان پرونده است!»

پیر مرد در حالیکه اندک اندک بخود می‌آمد و حواس خود را بازمی یافت گفت «آ ، بله!  
توم جارندیس!» - بیخشین با ایشون هیچ نسبت هم دارین ؟ اما او را تو این دور و برها ، و  
محکمه باسم دیگه ای نمیشناختن . اونجا برا خودش اسم و رسمی داشت ، همونطور که حالا  
هم داره . « سپس همچنان که رو به مستأجرش کرده بود و سر می‌چنانند افزود: « بله ، توم  
جارندیس ، پاتوقش یه پا همینجا بود . اونوقتهائی که پرونده مطرح میشد و با چشم انتظار  
بود مطرح بشه، قرار و آرام از سلب میشد و تو این دور وورها سیلون و ویلون میگشت: با این  
دکوندارهای خرده پا صحبت میکرد : بهشون میگفت هر کار که میکنین بکنین ولی کاری

بکنین گیر این عدالتخونه نیفتین : برای اینکه مثل اینه که آدمو تو یه آسیابی که کند میگرد بیندازن و پسابن و ریزریز کنن ؛ مثل اینه که آدمو روی یه آتشی ملایم کباب کنن ؛ مثل اینه که یه مشت زنبور بچون آدم بندازن و اونهاهم یکی یکی آدمو نیش بزین ، تا بمیره ؛ مثل اینه که قطره قطره آب تو حلق آدم بریزن و خفه اش کنن ؛ مثل اینه که آدمو خورده - خورده دیوونه کنن . یه دفعه چیزی نمونده بود ، درست همونجائی که خانوما ایستادن ، خودشو راحت کنه ؛ بله ، چیزی نمونده بود .

با ترس و وحشت گوش فرا میدادیم .

پیرمرد در حالیکه به اثری فرضی اشاره میکرد گفت : «بله ، از همون دراومد تو - همون روزی که کارو یکسره کرد ؛ همه همسایه ها از ماهها پیش میگفتن - میگفتن دیر یا زود اینکارو میکنه ، اونروز از دراومد تو و چرخشی تود کون زد و رو نیمکتی که اونجا بود نشست و از من خواست برم یه چتول شراب براش بیارم - البته میدونین اونوقتها خیلی جوون بودم . گفتش : «برای اینکه ، کروک ، خلقم خیلی تنگه . پروندهه بازم مطرحه ، ومثل اینکه داره به حکم نزدیک میشه .»

«نمی خواستم تنهاش بذارم ؛ هرطور بود قانعش کردم بره اون عرق فروشی روبرو - همون عرق فروشی که اون یکی دست کوچه خودمه ؛ کوچه عدالتخونه را میگم . دنبالش راه افتادم ، واز پنجره توی عرق فروشی را نگاه کردم . همونطور که حدس زده بودم دیدم نزدیک بخاری رو یه صندلی نشسته و عده ای هم باهاش . برگشتم ، تازه رسیده بودم که صدای تیر بلند شد - صدایش تو تموم «این» پیچید . دویدم بیرون - همسایه هام ریختن تو کوچه - بیست نفری میشدیم . همه باهم داد زدیم «توم جارندیس» .

پیر مرد از سخن باز ایستاد و سخت ما را نگرست ؛ نگاهش را متوجه پائین و درون فانوس کرد ؛ سپس فانوس را خاموش کرد و درش را بست .

ادامه داد : « حق هم داشتیم احتیاجی نیست حال و حکایت را برای حاضرین تعریف کنم . هه ! راستی اون بعد از ظهر ، که پرونده مطرح بود ، مردم چطوری تو محکمه ریختن ! حال آنکه برادر دانشمند و همه ، مطابق معمول میلولیدن و وول میخوردن و سعی میکردن و نمود کنن که حتی کلمه ای هم از این جریان نشنیدن - و یا اگر تصادفاً شنیدن - سبحان الله ! انگار بطنی باونها نداره !»

آدا رنگ به رخسار نداشت ، و ریچارد هم دست کمی از او نداشت . من هم گو اینکه در این جریان طرفی نبودم ، حتی با توجه با حساس و هیجانات خود میدانستم که وارث شدن یک همچو بدبختی و نکبتی که در ذهن بسیاری از اشخاص با چنین خاطرات موحشی درآمیکشته است برای این دوجوان بی تجربه و سرد و گرم روزگار نچشیده ضربه و تکان مدهشی است . ناراحتی دیگری نیز داشتم و آن تأثیری بود که این قصه دردناک بر موجود بینوای مغبطی داشت که مارا بدینجا آورده بود - اما شکفتن تو گوئی ابدأ در جریان نبود . مجدداً پیشاپیش ما برآه افتاد و راه طبقه بالا را در پیش گرفت . باشکیبائی موجود بر تری که ضعفها و نقائص



بشری را بدیده اغماض مینگرد پیاپی تکرار میکرد که صاحب خانه اش اندکی دیوانه است. در طبقه بالا زندگی میکرد. اطاقش نسبتاً وسیع بود و بر قسمتی از «لینکلنز این هال» چشم انداز داشت - و این شاید علت اساسی اقامتش در آنجا بود. میگفت شبها، و بخصوص مواقعی که مهتاب باشد، میتوان آنجا را تماشا کند. اطاقش تمیز، اما بسیار لخت و بی اثاثه بود - اثاثه بسیار ناچیزی در آن بچشم میخورد. اوراق چاپی کهنه و حاوی اظهارات رؤسای محکمه و وکلای مدافع را با نوار چسب بدیوار زده بود. تعدادی کیف دستی، و بقول خود او کیف محتوی مدارک را بدیوار آویخته بود. ذغال و خاکستری در بخاری، و پوشاکی در هیچ جا نبود و هیچ قسم خوراکی نیز در هیچ جا بچشم نمیخورد. در یکی از طاقچه های گنجهای که درش باز بود یکی دو بشقاب، یک یا دو فنجان و از این قبیل جلب نظر مینمود - اما همه خشک و خالی بود. همچنانکه پیرامون را می نگرستم و این چیزها را از نظر میگذراندم دریافتم که ظاهر چروکیده و نزارش، معنا و مفهومی به مراتب زارتر و رقت بارتر از آنچه قبلاً دریافته بودم ارائه میداد.

میزبان بینوای ما با منتهای ملایمت و ادب اظهار داشت «از این دیداری که صغار جارندیس از من بعمل آوردند، بینهایت مفتخر و مشعوفم؛ و بخاطر آنکه اینجا را با قدم خود مزین ساخته اند رهین منت ایشانم. زندگی محقری است، و امکانات کار اجازه نمیدهد. زیرا باید در خدمت ریاست عدالتخانه باشم. سالهاست در اینجا زندگی میکنم. روزها را در محکمه میگذرانم - غروبها و شبها را در اینجا. شبها را بسیار دراز مییابم، چون کم میخوابم و زیاد فکر می کنم. بدیهی است این امر اجتناب ناپذیر است: چون در عدالتخانه هستم. متأسفم که نمیتوانم پذیرائی کنم و شکلاتی تعارف کنم. قریباً حکم را خواهم گرفت. آنوقت سروسامانی بوضع منزل میدهم. در حال حاضر، البته میان خودمان باشد، از اینکه نزد صغار جارندیس اعتراف کنم که گاهی حفظ یک ظاهر آبرومند را خالی از اشکال نمی بینم ناراحت نیستم. شدت سرما را در اینجا احساس کرده ام؛ چیزی تند و تیزتر و جانکاه تر از سرما را نیز در همینجا احساس کرده ام. مهم نیست. لطفاً از اینکه یک چنین موضوعهای نامناسبی را عنوان می کنم از سر تقصیرم در گذرید.»

پرده پستو را اندکی کنار زد و توجهمان را به قفسهائی که در آن آویخته بود جلب کرد. بعضی از آنها چندین پرنده؛ چکاوک و مرغ برزک خور و سهره را در خود جای میداد - تصور می کنم تعدادشان رویهم لااقل به بیست میرسید.

گفت «با نیتی که صغار محترم به هولت درک خواهند فرمود شروع به نگهداری این پرنده ها کردم - با نیت اینکه با صدور حکم، آزادی را بآنها بازگردانم. بله! طفلکها در این زندان تلف میشوند. عمرشان در مقام مقایسه با نحوه کار و شیوه رسیدگی عدالتخانه بحدی کوتاه است که کفاف نمیدهد؛ بهمین تعداد که می بینید، بکرات، مرده اند. و اینها هم، گرچه جوانند، برآستی تردید دارم که حتی محض نمونه یکی از آنها هم زنده بماند و بتواند آزادی خود را باز یابد! شرم آور است، نیست؟»

با آنکه اغلب سؤال میکرد، هیچگاه بنظر نمی رسید منتظر جواب باشد و پریشانگوئی را همچنان ادامه میداد - گویی مواقعی که تنها است با خود صحبت میکند.

ادامه داد: «وبراستی گاهی اوقات مردد میمانم و با خود فکر میکنم مگر ممکن نیست مادام که جریان هنوز لاینحل مانده و کار پرونده فیصله نیافته و مهر ششم یا مهر کبیر هنوز حکمفرماست روزی مرا هم در این جا مرده و بیجان ببابند - همچنانکه من این پرنده‌ها را بارها یافته‌ام!»

ریچارد، در پاسخ رحم و عطفی که از چشمان مهربان آدا زبانه می‌کشید، از فرصت استفاده کرد و بی‌آنکه پیرزن متوجه شود مقداری پول روی نمای بخاری گذاشت: ما نیز همه وانمود کردیم که می‌خواهیم پرندگان را از نزدیک ببینیم و لذا به قفسها نزدیک شدیم. پیرزن گفت: «شاید بنظر شما عجیب بیاید، ولی نمیتوانم بگذارم زیاد بخوانند. مواقعی که مذاکرات و مذاقات محکمه را دنبال می‌کنم اینها که می‌خوانند حواسم پرت میشود؛ حال آنکه لازم است حواسم جمع باشد! اسامیشان را در یک فرصت دیگری به شما خواهم گفت - ولی حالا خیر. در همچو روز خجسته‌ای هر قدر بخوانند می‌توانند بخوانند. بافتخار جوانی «لبخندی بر لب آورد و سری فرود آورد «و امید» باز لبخندی بلب آورد و تعظیم کرد «و زیبایی» مجدداً لبخند زد و سرفرود آورد «ها! در را بروی نور می‌گشایم.» پرندگان جنب و جوش آغاز کردند و به جیک‌جیک افتادند.

پیرزن گفت: «نمیتوانم در را باز بگذارم که اطاق هوا بگیرد» هوای اطاق خفه و بوناک بود و بهتر بود که در را باز می‌گذاشت «چون همان گربه‌ای که پائین دیدید و لیدی جین صدایش می‌کنند قرار آرام ندارد و مدام در صدد است جان این پرنده‌ها را بگیرد. ساعتها وساعتها پشت در قوز میکند.»

به نجوی و بشیوه‌ای مرموز افزود: «می‌بینم، حال که متوجه شده است حکم بزودی صادر میشود می‌ترسد نکند آزادیشان را بازیابند. همین ترس، بیرحمی و قساوت فطری او را تشدید میکند. گربه ناپکار و کینه توزی است. گاهی اوقات عقیده پیدا می‌کنم که گربه نیست، بلکه همان گرگ مثل معروف است. اذدر دور نمی‌شود.»

طنین زنگهائی، در همان حوالی، بیاد این موجود بینوا آورد که ساعت نه و نیم است. این امر بما نیز کمک کرد و دیدارمان را بهسولت پایان داد. کیف کوچک محتوی مدارکش را که روی میز بود بعجله برداشت و پرسید ما هم به محکمه می‌رویم؟ هنگامیکه جواب نفی دادیم و افزودیم که بهیچوجه مایل نیستیم مزاحم و مانع کارش باشیم در درگشود تا با ما پائین بیاید.

گفت: «با یک همچو شگونی، حتی واجب است که پیش از ورود قاضی التقات در محکمه باشم. چون بعید نیست از همه اول به کارمن اشاره کند. بدلم برات شده که امروز صبح، از همه اول بکارمن اشاره میکند.»

همچنانکه پائین میرفتیم ایستاد. ایستاد تا به نجوی بگوید که تمام اطاقها پرازخرت و پرت و وسایل عجیبی است که صاحبخانه‌اش تکه تکه خریده است و تماپلی نیز بفروشان ندارد، چون اندکی دیوانه است. این جریان در طبقه اول اتفاق افتاد. قبل از آن نیز یکبار در طبقه دوم مکث کرده و بی‌آنکه سخنی بگوید به در تیره‌ای اشاره کرده بود.

اکنون در توضیح عمل مزبور به نجوی گفت: «تنها مستأجر دیگر این خانه است . محرر اسناد حقوقی است . بچه‌ها می‌گویند خودش را به شیطان فروخته . ولی من نمیدانم پولی را که از این معامله بدست آورده چه کرده . هیس !»

گوئی واهمه داشت که مستأجر مزبور سخنانش را حتی در آنجا هم بشنود . تکرار کرد «هیس!» و آرام آرام ، بر پنجه پا ، در پیشاپیش ما براه افتاد ، گوئی بیمناک بود از اینکه ممکن است حتی صدای گامهایش فحوای گفته‌هایش را بر مستأجر فاش سازد .

همچنانکه بدرون آمده بودیم ، میخواستیم از طریق منازه بیرون رویم . پیر مرد مشغول بود و پاکتی چند محتوی کاغذ باطله را در چاهکی که در کف منازه تعبیه شده بود جای میداد . سخت مشغول بود ؛ عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود ؛ تکه‌ای گچ در کنار خود داشت ؛ با هر پاکت یا بسته‌ای که در چاهک میگذاشت با گچ علامت کج و معوجی بر قاب کوبی دیوار می‌کشید .

ریچارد و آدا و میس جلی بی و پیرزن از او گذشتند ؛ من نیز میخواستم بگذرم که برگشت و بازویم را گرفت و نگهم داشت ، با همان قطعه گچی که بدست داشت حرف «ج» را بر دیوار رسم کرد - آنهم به شیوه‌ای عجیب ؛ از انتهای حرف ، شروع برسم آن کرد و سپس رو به عقب شکل داد . حرف چاپی نبود - حرف بزرگ کتابت بود ؛ بشیافه حروفی که مشیان دارالوکاله کنج و کاربوی مینوشتند .

نگاه تندی به قیافه‌ام افکند و گفت: «میتونی بخونیش ؟»

گفتم : «البته که میتونم ، چیزی نیس .»

- چیه ؟

- ج .

نگاه دیگری به قیافه‌ام افکند ؛ نگاهی بدرا فکند و سپس آنرا پاک کرد و «الف» را بجای آن شکل داد :

این بار حرف بزرگ نبود . گفت : «این چیه ؟»

گفتم چیست . سپس آنرا پاک کرد و حرف «ر» را شکل داد و سؤال را تکرار کرد . بسرعت بکار خود ادامه داد تا آنکه بهمان شیوه غریب و با شروع از ته و انتهای حروف ، کلمه جارندیس را بی آنکه حتی برای نمونه دو حرف را با هم بر روی دیوار باقی گذاشته باشد ، نوشت .

پرسید : «اینی که نوشتم چطور هجی میکنی ؟»

موقمی که گفتم خندید . سپس بهمان نحو و با همان سرعت حروفی که بلیک هاوس را تشکیل میداد یکایک ساخت و جدا جدا پاک کرد .

گچ را بکناری نهاد و گفت : «هه ! می‌بینی ، گرچه سواد خوندن نوشتن ندارم

میتونم چیزهایی از حفظ بنویسم .»

قیافه‌اش بحدی کریه بود و گریه نیز ، انگار با پرندگان طبقه بالا قرابت نسبی داشته باشم ، طوری نگاهم میکرد که وقتی ریچارد به دم در منازه آمد و صدایم زد احساس

آرامش خاطر نمودم .

ریچارد گفت : «میس سامرسن ، امیدوارم برای فروش موهایتان چانه نمی‌زنید. اغوا نشوید . همان سه‌گونی که پائین هست برای آقای کروک کافی است .»

درنگ نکردم و صبح خوشی را برای آقای کروک آرزو کردم و به سایرین که در بیرون مغازه منتظر بودند پیوستم . در همانجا از پیرزن جدا شدیم . با ادب و تعارف بسیار مارا دعای خیر کرد و سخنان دیروز خود را دایر به تفویض املاک و مستغلات بمن و آدا تأیید و تجدید نمود . پیش از آنکه از سر کوچه بیچیم نگاهی به پشت سرافکندیم و آقای کروک را دیدیم که عینک بچشم ، در جلو مغازه ایستاده بود و مارا با نگاه بدرقه میکرد . گریه را بر شانه خود داشت ؛ دم گریه همچون پر بلندی از یکسوی کلاه پشمالودش بیرون زده بود .

ریچارد آهی کشید و گفت : «اینهم ماجرائی بود ! آه دخترعمو ، این عدالتخانه کلمه ملال آوری است !» آدا در جواب گفت : «برای منم ملال آوراست ، و از موقعی که بیاد دارم ملال آور بوده است. ازاینکه باید دشمن کثیری از اقوام و سایر اشخاص باشم - همچنانکه فکر میکنم باشم - و آنها دشمن من باشند - که تصور میکنم هستند - رنج میبرم و درد می‌کشم - رنج میبرم ازاینکه می‌بینم بی‌آنکه خود خبر داشته باشیم و علت و موجب آن را بدانیم همدیگر را خانه خراب میکنیم و کاری می‌کنیم که مادام‌العمر در تردید و نفاق و دشمنی باشیم . عجیب است که قاضی شرافتمند و جدی و پی‌گیری طی این سالهای متمادی نتوانسته این جریان را حل کند و معلوم کند که این حق کجا است - چون بالاخره يك جایی باید باشد .»

ریچارد گفت : «آه ، دختر عمو ! راستی هم عجیب است ! این شطرنج بازی خانه بر بادده و بیخود و بیجهت واقعاً که عجیب است ! دیروز وقتی آن محکمه راحت و آسوده را دیدم و دیدم که با چه آرامش و آسودگی خاطری بکار خود ادامه میدهد ، و وقتی به بدبختی و سیه‌روزی مهره‌های این صحنه اندیشیدم سرم بدرد آمد و دلم گرفت : سرم از تعجب از اینکه چه میشد اگر مردم احمق و رذل نمی‌بودند . دلم از این گرفت که دیدم هیچ بید نیست که هم احمق و هم رذل باشند . اما بهر تقدیر ، آدا . . . راستی می‌توانم شما را آدا صدا کنم ؟»

- البته ، سرعمو ریچارد .

- بهر تقدیر ، عدالتخانه قادر نیست هیچیک از نیروهای شوم خود را بر ما اعمال کند . خوشبختانه ، از دولت سرخویشاوند خوبمان بهم رسیده‌ایم ، عدالتخانه دیگر نمیتواند مارا از هم جدا کند !

آدا بنرمی گفت : «امیدوارم نتواند !»

میس جلی‌بی بازویم را فشار داد و نگاه پر معنائی به قیافه‌ام افکند . در جواب تبسم کردم . بقیه راه را به خوشی و خرمی پیمودیم .

نیمساعت بود رسیده بودیم که سر و کله خانم جلی‌بی پیدا شد . يك ساعت پس از آن لوازم ضروری صبحانه يك يك راه گم کردند و به ناهار خوری آمدند . تردید ندارم که خانم

جلی بی برختخواب رفته و بشیوه معمول از خواب برخاسته بود، اما قیافه اش نشان نمیداد که لباس عوض کرده است .

طی تمام مدت صبحانه ، سخت مشغول بود؛ زیرا با پست صبح متدارزیادی مراسلات مربوط به « بوریبولاگا » رسیده و بقول خود او موجب شده بود روز پر مشغله ای داشته باشد . بچه ها لولیدن از سر گرفتند و شرح حوادثی را که برایشان میگذشت بر ساقهای پا و باحروف چاکها و خراشها ضبط میکردند. ساقهایی که قصه مجملی از پریشان مفضلشان بود . پی پی بمدت یکساعت ونیم گم شده و پاسبانی او را از بازار « نیوگیت » بخانه آورده بود . خانم جلی بی ، هم غیبت و هم بازگشتش را با آنچنان بی اعتنائی استقبال کرد که همه را به - شگفتی انداخت .

در آنوقت مشغول دیکته کردن مراسلات بود ؛ کادی نیز بسرعت مرکبی میشد و بوضع اولیه خویش رجعت مینمود . ساعت يك بعد از ظهر ، درشکه روباژی برای بردن ما ، و ارا به ای برای حمل ائانه ما آمد . خانم جلی بی بما مأموریت داد که سلامها و درودهای گرم و فراوانش را بدوست ارزنده اش ، آقای جارندیس ابلاغ کنیم . کادی برای بدرقه ما پشت میز را ترك کرد ؛ مرا در راهرو بوسید ، و در حالیکه پر قلمش را میجوید و هق هق میکرد برپله ها ایستاد .

پی پی ، خوشبختانه خوابیده بود و از رنج مفارقت برکنار ماند . ( گمان میکنم در جستجوی من ببازار نیوگیت رفته بود ) ؛ سایر بچه ها بر پشت چهار چرخه آویزان شدند و پرت گشتند ؛ همچنانکه دور میشدیم ، با نگرانی بسیار دیدیم که بر پهنه « تی ویزاین » فرو ریختند .

## فصل ششم

### در خانه خود

هوا صاف بود و همچنانکه بجانب مغرب پیش می‌رفتیم صافتر شد. در پرتو انوار خورشید و در آغوش هوای خنک ره میسپردیم و تعداد خیابانها و زرق و برق مغازه‌ها و رفت و آمد و جنب و جوش مردمی را که گوئی هوای جانبیش بمانند گل‌های رنگارنگ از پرده بدرآورده است بدیدهٔ اعجاب می‌نگریستیم.

اندک اندک شهر عجیب را پشت سر گذاشتیم و به حومهٔ آن رسیدیم: حومه‌ای که در نظر من خود شهری وسیع بود. سرانجام برای روستائی قدم نهادیم که پراز آسیای بادی و انبار علوفه و سنگ کیلومتر شمار و ارابهٔ علف‌کش و آکنده از بوی خوش یونجه، و سرشار از آبخور آسیان و تابوهای بی بود که بر اثر وزش ملایم نسیم درنوسان بود: همه‌جا ردیف درختان انبوه، و مزارع و پرچین بود. تماشای چشم انداز سر سبزی که در پیش چشم می‌گسترده و نظارهٔ شهر عظیمی که در پشت سر بود لذت بخش بود؛ و هنگامیکه ارابه‌ای با اسبان زیبا و آراسته به ابراق قرمز رنگ و زنگهای خوش آهنگ و موزیک مترنم خویش از کنارمان گذشت تصور می‌کنم بحدی بنشاط آمده بودیم که هر سه بی‌میل نبودیم صدا به صدای زنگها دهیم و آوای خود را با نوایشان درآمیزیم.

ریچارد گفت «این راه مرا بیاد همانم «ویتینگتن» می‌اندازد، و این ارابه نیز نیز مکمل صحنه است. چه؟ چطور شد؟»

توقف کرده بودیم؛ ارابه‌ای هم که از ما گذشت توقف کرده بود. هنگامیکه اسبها از حرکت باز ماندند آهنگ موزیک تغییر کرد و نوای آن فرونشست و در جلنگ جلنگ نرمی مستحیل گشت - جز مواقعی که اسبی سری بالا می‌افکند و یا خود را تکان میداد و رگباری کوتاه از طنین زنگها را با طراف میپراکند.

ریچارد گفت «جلودار کالسکهٔ ما برگشته و ارابه را نگاه میکند، و ارابه هم دارد

---

#### ۱- Richard Whittington

بازرگان انگلیسی (۱۳۵۸-۱۴۲۳) که به مقام شهرداری لندن نیز رسیده و داستانها و افسانه‌های بسیاری در مورد او در افواه افتاده است.

بطرف ما برمیگردد . سلام رفیق !

ارابه ران دم درکالسکه ما ایستاده بود . ریچارد در حالیکه او را بدقت مینگریست افزود «چیز عجیبی است ؟ آدا ، نامه‌ای باسم شما از توی کلاهش درآورد !»

باری ، در همان کلاه و در لای زغره آن سه یادداشت کوتاه بعنوان ما داشت . یکی بعنوان آدا ، یکی بعنوان ریچارد و دیگری بعنوان من - و همچنین که نام هر یک از ما را با صدای رسا برزبان می‌آورد یادداشت‌ها بدست ما داد .

در پاسخ سؤال ریچارد که پرسید یادداشتها را چه کسی فرستاده است باختصار گفت «ارباب ، آقا .» و کلاهش را که به قوح نرمی شباهت داشت مجدداً بر سر گذاشت و شلاقش را بصدا و موزیک زنگها را به نوا درآورد و باهنگی خوش و دلنواز براه افتاد .

ریچارد خطاب به جلودار گفت «ارابه آقای جارندیس بود ؟»

جلودار جواب داد «بله آقا ، میره لندن .»

یادداشتها را گشودیم : هر یک المثنای دیگری و حاوی جملات زیر بود که با خطی پخته و خوانا تحریر شده بود «عزیزم ، چشم براهم که همدیگر را بدون ابراز هیچ قید و ناراحتی ، از ناحیه هیچیک از طرفین ، بزودی زود ملاقات کنیم . لذا پیشنهاد می‌کنم که بعنوان و بصورت دوستان دیرین با هم روبرو شویم و دوستی گذشته را امری مسلم بپنداریم . این امر یحتمل موجب آسودگی خاطر شما و مسلماً مایه راحتی خیال من خواهد بود . با سلام فراوان ، جان جارندیس .»

من چون تاکنون موقعیتی پیش نیامده بود تا از کسی که سالهای سال ولینعت و یگانه پشت و پناهم بود سپاسگزاری کنم شاید دلایل و موجباتی کمتر از هر یک از آن دو داشتم که از این امر به شگفتی بیفتم ، احساس حشمتناسیم بجدی عمیق و بی‌کران بود که تاکنون هرگز باین امر نیاندیشیده بودم ، اما اکنون با خود می‌اندیشیدم و بخود می‌گفتم چگونه میتوانم با او برو شوم و از او سپاسگزاری نکنم ، و احساس کردم مسئله واقماً دشواری است .

این یادداشتها تصور و یا خاطره مبهمی را در مخیله ریچارد و آدا زنده میکرد ، بی آنکه بدانند چگونه بدان دست یافته‌اند : و آن این بود که پسر عموجارندیس در قبال هر محبتی که میکند تاب شنیدن سپاسگزاری و ابراز حق شناسی ندارد و اگر کسی چنین کند دست با اقدامات عجیب و غریبی میزند و حتی فرار می‌کند . آدا بطور مبهمی بیاد می‌آورد که در کودکی از مادرش شنیده که گفته است یکبار آقای جارندیس خدمت فوق العاده‌ای در حق او کرده و موقعی که برای اظهار سپاسگزاری بخانه‌اش رفته آقای جارندیس تصادفاً از پشت شیشه پنجره او را که بطرف در می‌آمده دیده و بلافاصله از در عقب گریخته و سه ماه تمام کسی از او خبر نداشته است . این جریان ما را به گفتگوی بیشتری کشید و در حقیقت تمام مدت روز ما را بخود مشغول داشت - جز این تقریباً از چیز دیگری سخن بمیان نیاوردیم ، و اگر تصادفاً موضوع دیگری پیش می‌آمد طولی نمی‌کشید که باز آنرا رها میکردیم و بسر - وقت این موضوع باز می‌آمدیم . متحیر بودیم که این خانه چگونه جایی خواهد بود ، کی با آنجا

میرسیم و آیا بمحض اینکه برسیم آقای جارندیس را خواهیم دید و یا مدتی پس از آن : او به ما چه خواهد گفت و ما به او چه خواهیم گفت. در مورد این مطالب سخت کنجکاو بودیم و آنرا پیاپی مرور میکردیم .

راه پر گل و شل بود و اسبها را اذیت میکرد ، ولی راههای فرعی رو بهمرفته خوب بود . از دلیمان پیاده شدیم و پیاده از تپه‌ها بالا رفتیم ؛ هنگامیکه به رأس تپه رسیدیم دل باغوازی این راه پیمائی مطبوع دادیم و آنرا تمدید کردیم و مدتی نیز بر دشت هموار ره سپردیم . در «بارنت» اسبهای تازه نفسی درانتظار ما بودند، منتها چون تازه خوراکیشان داده بودند میبایست ناچار بانتظارشان بمانیم . باری ، پیاده براه افتادیم و تا دلیمان از پشت سرفراسید چراگاهی و یک میدان جنگ قدیمی را پشت سر نهادیم . این تاخیر هامت مسافرت را بحدی طول داد که هنوز به «سنت الیاز» - شهری که میدانستیم بلیک هاوس در حوالی واقع است - نرسیده بودیم که روز کوتاه بسر آمد و شب دراز فرارسید .

اکنون دلیمان بحدی شور میزد و چنان دستخوش هیجان بودیم که هنگامیکه بر روی سنگفرش خیابانی قدیمی لولق میخوردیم حتی ریچارد نیز اعتراف کرد که تمایل بیجائی به بازگشت در خود احساس میکند . و اما من و آدا ، با آنکه ریچارد ما را با منتهای مراقبت و دقت پیچیده بود ، شب بحدی سرد و پرسوز بود که از سرتا پا میلزیدیم . جلودار نیز مدتی بود در هیجان وانتظار شدید ما سهم بود . هنگامیکه از سر پیچ پیچیدیم و راهی را که بشهر میرفت ترک کردیم ریچارد بر گشت و گفت که جلودار دارد به پشت سر مینگرد و با سر اشاره میکند که مقصد نزدیک است . من و آدا پیا خاستیم و در جستجوی مقصد بر پهنه دشت و شب پرستاره چشم دوختیم - ریچارد آدا را گرفته بود میداد بر اثر تکانهای شدید پائین بیفتد . بر ستیغ تپه‌ای که در جلو ما بود نوری چشمک میزد : راننده در حالیکه با شلاقش بان اشاره میکرد فریاد بر آورد « بلیک هاوس ، اوناهاش ! » این را گفت و اسبها را به چهار نعل انداخت و ما را با آنچنان سرعتی برد که چرخهای کالسه گل و شل راهم چون رشحاتی که از پره آبیاب آبی بجهت در اطراف سرما به پرواز درمی آورد . گاهی نور را گم میکردیم ، زمانی آنرا باز می یافتیم . بمیان خیابان مشجری پیچیدیم و راه سر بالا را ، بسوی محلی که بدرخشندگی پرتو می افکند ، بتاخت در پیش گرفتیم . نور از پنجره‌ای میتابد که مینمود به عمارتی قدیمی ساز تعلق دارد . در سقف نمای خانه سه خط الرأس تیز بچشم میخورد ؛ و راه درشکه رو مستدیری به جلوخان آن منتهی میگشت . هنگامیکه توقف کردیم زنگی بصدای در آمد و طنین عمیق آن در هوا پاشید ؛ صدای پارس سگی در دور دست بگوش رسید ؛ نوری از دری گشوده جوشیدن گرفت . بدن اسبهای خسته بخار پس میداد ؛ قلب ما بشدت می‌تپید ؛ در این حال و با سراسیمگی بسیار فرود آمدیم .

«آدا ، محبوبم ؛ استر عزیزم ، خوش آمدید . از دیدن‌تان بسیار خوشوقتم ! ریک<sup>۲</sup> اگر دست دیگری داشت آنرا بشما میدادم !»

۱- Barnet ۲- St . Albans .

۳- Rick



آقائی که این جملات را با صدای صاف و خوش و مهمان نوازانه‌ای بر زبان راند یکی از بازوان خود را بدور کمر آدا و بازوی دیگرش را بدور کمر من حلقه کرد و هر دوی ما را بشیوه پدرانهای بوسید و ما را از میان سرسرای بدرون اطاق کوچکی برد که آتش خوشی در آن می سوخت و گرمی بس دل انگیز داشت. بدینجا که رسیدیم باز ما را بوسید و بازوانش را از دور کمرمان گشود و ما را بر کاناپه‌ای که از ردیف مبلمان بیرون کشیده و در کنار بخاری جای داده بودند در کنار هم نشاند. احساس کردم چنانچه کمترین نشانی از سپاسگزاری و حشمتی ابراز می‌داشتیم دردم پا بفرار می‌گذاشت.

گفت «ریک، حالا دیگر درستم آزاد است. کلامی که اذدل بر آید در حکم کتابی است. قلباً از دیدنت خوشوقتم. خوش آمدی، خانه خانه خودت است. خودت را گرم کن!»

ریچارد بشیوه‌ای آمیخته با احترام و صمیمیت و صفا با هر دو دست با اودست داد و گفت «آقا بسیار لطف دارید! فوق‌العاده از شما متشکریم!» و این را اندکی با حرارت بر زبان راند، آنچنانکه دل تودلم نبود نکند ناگهان پا بفرار گذارد. سپس کلاه و پالتوش را بکناری نهاد و به بخاری نزدیک شد.

آقای جارندیس خطاب به آدا گفت «عزیزم، در راه بد که نگذشت؟ خانم جلی بی را چگونه دیدی؟»

در اثنای که آدا با او گفتگو مشغول بود و به سؤالاتش پاسخ میداد نگاهی به چهره‌اش افکندم - و احتیاجی نیست بگویم با چه علاقه و احساسی. چهره‌ای زیبا و با روح و شاد و حساس و پر از حرکت و تغییر بود. موهایش نقره فام بود، سنش بنظر من به شصت نزدیکتر از پنجاه رسید، اما کشیده قامت و قوی و تنومند بود. از همان نخستین لحظه‌ای که بسخن پرداخت صدایش چیزی را بذهنم تداعی کرده بود که بدرستی راه به آن نمی‌بردم و نمی‌توانستم آنرا مشخص کنم. اما هم اکنون حالتی ناگهانی در رفتار و حالت مطبوع چشمانش آقای داخل دلیجان را بذهنم فراخواند:

همان آقائی که شش سال پیش، در روز مسافرت فراموش نداشتیم به ریدینگ، در دلیجان بود. تردید نداشتم که اوست. بمر خود هرگز بازدازه زمانی که باین کشف نایل آمدم سراسیمه نشده‌ام، زیرا نگاهش بملاقات نگاهم آمد، و گوئی دریافت در خاطر من چه می‌گذرد. آنچنان نگاهی بدرافکننده که گفتم ای‌وای ما را گذاشت و رفت.

باری، خوشبختانه همانجائی که بودماند و پرسید نظرم راجع به خانم جلی بی چیست. گفتم «آقا، برای افریقا خیلی زحمت می‌کشد».

آقای جارندیس گفت «احسنت! ولی توهم مثل آدا جواب میدهی». جوابی که من نشنیده بودم «ولی می‌بینم، همه نظر دیگری دارید».

آدا و ریچارد با نگاه التماس می‌کردند چیزی بگویم؛ نگاهی به آنها افکندم و گفتم «آقا، احساس کردیم مثل اینکه تا اندازه‌ای نسبت به امور خانه و خانواده‌اش بی‌اعتناست». آقای جارندیس گفت «لا حول ولا!»

باز اندکی هراسان شدم .

با تردید و دودلی گفتم «فکر کردیم شاید چراغی که بخانه رواست به مسجد حرام باشد، و یا شاید موافقی که وظایف مربوط به خانه در بوتهٔ اجمال افتد وظایف دیگری را نتوان جانشینشان ساخت .»

در اینجا ریچارد به کمک آمد و گفت «آقا، کوچولوها (بیخشید) : ناگزیرم مقصودم را قدری واضحتر بیان کنم ( دروضع واقعاً بد وقت باری هستند. »  
آقای جارندیس باعجله گفت «خوب، خانم جلی بی اینکارا از روی حسن نیت میکند. باد از شرق میوزد .»

ریچارد اظهارداشت «وقتیکه ما آمدیم از شمال میوزید .»

آقای جارندیس درحالیکه آثر را سیخ میزد گفت «ریک عزیز، قسم میخورم یا از شرق میوزد و یا عمین چندلحظه بعد خواهد وزید . من، هرچندگاه که باد از شرق میوزد یکنوع ناراحتی خاصی درخود احساس میکنم .»

ریچارد گفت «رما تیسیم است آقا ؟»

آقای جارندیس گفت «بله ، گمان میکنم رما تیسیم باشد . مثل اینکه رما تیسیم است . خوب ، جلی ... کوچولو ... در این خصوص چیز هائی بو برده بودم ... در وضع ... اوه خدا، بله از شرق میوزد!»

ضمن اینکه این جملات را بریده بریده بر زبان میراند دو سه بار با بلا تصمیمی و تردید طول و عرض اطاق را طی کرد : با یکدست سیخ بخاری را گرفته بود و با دست دیگر سرش را بشدت میمالید . این پریشانی و آزدگی در عین اینکه غریب بود آمیخته به حسن خلق نیز بود . القصه، بجدی دوست داشتنی بود که یقین دارم نهچنان از مصاحبتش محظوظ بودیم که بتوانیم احساس خود را در قالب کلمات بر زبان آوریم .

یکی از بازوانش را به آدا و دیگری بمن داد و از ریچارد خواهش کرد شمع را بیاورد. بیرون می رفتیم که بناگاه ایستاد و ما را بدرون اطاق باز آورد .

گفت «آن جلی بی های کوچولو ... نمی توانستید ... نکریدید . اه ... ای کاش نقل و کلوچه و چیز هائی از این قبیل از آسمان می بارید !»

آدا با عجله آغاز سخن کرد و گفت «اوه ، پسر عمو ..»

«بله ، عزیزم . بگو ، از کلمهٔ پسر عمو خوش می آید . پسر عمو «جان» شاید

بهتر است .»

آدا مجدداً بخنده گفت «آره ، پسر عمو «جان» . . .»

آقای جارندیس به شادمانی بسیار گفت «ها،ها ، احسنت ! فوق العاده طبیعی است .

خوب ، عزیزم؟»

... از آن هم بهتر شد . استرا از آسمان نازل شد .

آقای جارندیس گفت «راستی ؟ مگر امتر چکار کرد ؟»

آدا ، درحالیکه هر دودستش را بر یکی از بازوان او درهم انداخته بود و بعلامت عدم

موافقت بمن، که میخواستم چیزی نگویم، سر تکان میداد گفت «بله، پسر عمو جان، استر بلافاصله با آنها گرم گرفت؛ پرستارشان شد، آنها را خوا بانند، شست، لباس پوشاند؛ قصه برایشان گفت، نازشان کرد، یادگاری برایشان خرید.»

آه، دختر محبوبم، با پی پی، پس از اینکه پیداشد بیرون رفته واسب چوبی کوچولوئی برایش خریده بودم! بسخن ادامه داد و گفت «آره پسر عمو جان، کارولین دختر بزرگ خانم جلی بی را آنقدر دلدارای داد و نسبت به خود من بحدی مهربان بود که نپرس! نه، نه، استر، عزیز، نه! خودت که میدانی، همینطوره، واقیعت داره، مگر نه؟»

از آنسوی پسر عمو جان خم شد و مرا بوسید. سپس نگاهش را متوجه بالا و چهره او کرد و با بی پروائی اظهار داشت «بهر حال، پسر عمو جان، بخاطر این همدمی که بمن داده اید از شما متشکرم.»

احساس کردم که این اظهار دعوت به فرار بود، اما خوشبختانه فرار نکرد.

آقای جارندیس پرسید «ریک، گفتی با داز کدام طرف میوزید؟»

— عرض کردم وقتی آمدیم از شمال میوزید.

— حق با شما است. این باد باد شرق نیست. اشتباه از من بود. دخترها بیاید

خانه تان را ببینید!

یکی از آن خانه های زیبایی بود که شکل هندسی منظمی ندارند: از آن خانه هایی که برای رفتن از اتاقی به اتاق دیگر، از پله هایی بالا میروید و پائین می آید و موقعی که خیال می کنید همه جا را دیده اید غفلتاً به اتاقهای دیگری بر میخورید و به راهروها و سرسراهای دیگری میرسید و در محل هایی که هیچ انتظار ندارید باطاقهای قدیمی تری وارد میشوید که پنجره های مشبك دارند و پیچك های سر سبز در برشان گرفته و بدروشان سر کشیده است. اتاق من که از همه اول از آن بازدید کردیم از این قماش بود. سقف پست و بلندی داشت و زوایای آن آنقدر زیاد بود که بعدها نیز نتوانستم تعدادشان را بدرستی معلوم کنم. اطراف دودکش بخاری آن تمام کاشی بود و هر يك از کاشی ها تصویر کوچکی از آتش را بمرض تماشا میگذاشت. از این اتاق که میگذشتید از دو پله پائین میرفتید و داخل اتاق نشیمن کوچک زیبایی میشدید که برگلزاری چشم انداز داشت. این اتاق، از آن ساعت بعدد بهمن و آدا اختصاص مییافت. از این اتاق که خارج میشدید و سه پله که بالا می رفتید به اتاق خواب آدا میرسیدید که پنجره بزرگ آن مشرف بر چشم اندازی زیبا بود؛ از همینجا هم اکنون بهنه وسیعی از تیرگی شب را که در زیر انبوهی از ستارگان گسترده بود میدیدیم. این پنجره بزرگ تکیه گاه مجوفی داشت که مجهز به چفت کشوی فنردار بود و سه نفر به قد و اندازه آدا را در خود جای میداد. از این اتاق که خارج میشدید از سرسرای کوچکی میگذشتید که بدو اتاق زیبا راه داشت، و چنانچه رشته پلکان کوچک و کوته پله ای را طی میکردید و چند کنجی را دور میزدید به سرسرا میرسیدید. اما اگر بعبوض اینکه از در اتاق آدا خارج می شدید باطاق من باز می گشتید و از دری که از آن آمده بودید بیرون میرفتید و چند پله پیچا پیچ را که بنحو غیر منتظره ای از رشته پلکان اصلی منشعب میشدند طی میکردید خود را در میان

چیزهای زیادی که در راهرو بود گم میکردید. این چیزها عبارت بود از تعدادی ماشین اطو کشی و میز سه گوش و صندلی هندی اصلی که در عین حال کاناپه و صندوق و تختخواب نیز بود و در هر یک از آن اشکال چیزی شبیه به یک اسکلت خیزرانی و یک قفس بزرگ بود. این صندلی را از هندوستان آورده بودند، منتها هیچکس نمیدانست که چه کسی و چه وقت آنرا آورده است. از اینها که میگذاشتید باطاق ریچارد می رسیدید. قسمتی از اطاق کتابخانه و قسمتی از آن اطاق نشیمن و قسمتی هم خوابگاه بود، و در واقع ترکیب راحتی از چند اطاق بود. از این اطاق راست که می آمدید و راهی را که در میان واقع بود طی میکردید باطاق ساده و بی زرق و برق و هواگیری میرسیدید که اطاق خواب آقای چارندیس بود. پنجره اطاق همیشه باز بود، و تختخواب بی پرده و آسمانه اش در وسط آن قرار داشت. حمام آب سردش در اطاق کوچک مجاور با انتظار او خمیازه می کشید. از این اطاق که خارج میشدید به راهرو دیگری می آمدید که پله هائی در قسمت عقب داشت. با اینجا که میرسیدید صدای قشو و تیماراسیها را در خارج اصطبل و همچنین صدای مهترها را که خطاب بدانها بهنگامیکه بر سنگفرش میلفز میزدند میگفتند و هاها! راست شو! اوه - اوه -! می شنیدید و اگر از در دیگر آن بیرون می آمدید - چون هر اطاق لا اقل دو در داشت - از طریق پنج شش پله و گذرگاهی طاقدار و کوته سقف مجدداً به تالار میرسیدید، در شگفت از اینکه چگونه برگشته و چه سان خارج شده اید.

مبلمان خانه که بیش از آنکه قدیمی باشند همچون خود خانه قدیمی ساز بودند، همان بی نظمی دل انگیز را داشتند. خوابگاه آدا در آغوش گل بود و گل در همه چیز آن بچشم می خورد؛ در چیت و کاغذ گلدار؛ در سوزن کاریها و خامه دوزیها؛ در دپت ابریشمی گلدار دو صندلی شق و با وقاری که در دو طرف بخاری قرار داشت. هر یک از این دو صندلی عملی کوچکی در خدمت خود داشت و بدینوسیله بر شکوه و وقار خویش می افزود. رنگ اطاق نشیمنان سبز بود. تعدادی پرندۀ شگفت زده و شگفت انگیز در قابهائی بدیوار آویخته و بمای قزل آلامی که در ظرفی شیشه ای قرار داشت خیره شده بودند. رنگ پوست این ماهی بحدی قهوه ای و براق بود که گفتمی شیره گوشت بان مالیده اند. صحنه مرگ کاپیتن کوک، عملیات کشت و پرورش چای در چین نیز، آنگونه که نقاشان چین تصویر می کنند، موضوع تماشای این پرنده ها بود. در اطاق من، تصاویر بیضی شکلی بود که ماههای سال را نشان میداد.

در ماه ژوئن زنانی را نشان میداد که علف کومه میکردند و نیم تنه بتن و کلاه بزرگ بر سر داشتند که در زیر چانه با بند بسته میشد؛ در ماه اکتبر، نجبائی را ارائه میداد که ساق پایشان لافز بود و کلاه ناپلئونی بر سر داشتند و به معنار کلیسای قصبه ای اشاره میکردند. تعداد تصاویری که باعداد رنگی رسم شده بود زیاد بود، منتها طوری پخش و پلا شده بودند

که تصویر برادر افسر جوان اطاقم را در قفسهٔ چینی‌آلات، و تصویر دوران پیری و سپید-مویی عروس جوانم را که گلی برسینه داشت در اطاق چاشت خوری یافتیم. بموض اینها چهار فرشته داشتم که موضوع تصویر و ماجرای آنها مربوط به ایام سلطنت ملکه «آن ۱» بود: نجیب زاده از خود راضی و پرافاده‌ای را در میان يك حلقهٔ گل گرفته بودند و باقدری زحمت و ناراحتی با آسمان میبردند. خامه دوزیهای نیز بود که میوجات و کتری‌ها و چند قسم‌القباء را ارائه میداد. تمام اشیاء از جا رختیها گرفته تا صندلیها و میزها و پرده‌ها و لیوانها و حتی تشکچه‌ها و عطر پاشهای روی میزهای آرایش همه حکایت از همان تنوع غریب داشت و در چیزی سوای نظافت کامل ملافههای سفید و برگ گل سرخ و سنبل خوشبو وجه مشترکی باهم نداشتند. هر جا وجود کشو کوچک یا بزرگی انجام عمل را مقدور ساخته بود مقداری برگ خشکیدهٔ گل سرخ و سنبل ذخیره شده بود. این چیزها همراه با پنجره‌های تابانی که اینجا و آنجا سایهٔ پرده‌ها از قوت درخشش نورشان میکاست، و ستونی از نور را متوجه پهنهٔ آسمان میساخت، همراه با روشنائی و گرمی مطبوع و دل انگیزش؛ همراه با جلنگه جلنگه دور دست تهیهٔ شام، و چهرهٔ صاف و بشاش صاحب رئوف و بلند نظر و بزرگوارش که در هر جزئی از وسایل عمارت انعکاس یافته بود و آنرا بر میافروخت؛ همراه با وزش ملایم بادی که میوزید و با آنچه میشنیدیم همگامی مینمود - آری، این تأثرات ما از بلیک‌ها وس بود. آقای جارندیس هنگامیکه مارا با طاق نشیمن آدا باز آورد گفت «خوشوقتم که خوششان آمد. جلوه و جلالی ندارد، اما آلونک راحتی است - یعنی امیدوارم باشد - و تردید ندارم که با وجود اینچنین قیافه‌های جوان و شادابی راحتی‌تر از پیش خواهد بود. تا شام بیش از نیمساعت وقت ندارید. کسی اینجا نیست، جز نازنین‌ترین مخلوق روی زمین: يك بچه.»

آدا گفت «استر، بازهم بچه!»

آقای جارندیس افزود «منظورم بچه بمعنای ظاهر کلمه نیست. به سن و سال بچه نیست - آدم بزرگی است - لااقل هم سن و سال من است، اما در سادگی و خامی و بی‌تجربگی و سر و دل خوشی و عدم استعداد بجهت انجام امور دنیوی بچه‌ای است بتمام معنی.» احساس کردیم این شخصی که میگوید باید آدم فوق‌العاده جالبی باشد.

آقای جارندیس گفت «خانم جلیبی را میشناسد. مردی است صاحب ذوق موسیقی؛ آما تورا است، گرچه میتواندست حرفه‌ای هم باشد. نقاش است؛ آما تورا است، حال آنکه میتواندست حرفه‌ای باشد. مردی است درس خوانده و فهمیده و دارای رفتاری بغایت دل‌انگیز؛ در زندگی قرین ناشادکامی، از لحاظ کار ناموفق و در امور خانوادگی نابخشودار بوده است. اما وقتی باین قبیل چیزها نمیگذارد. طفلی است!»

ریچارد پرسید «آقا، تلویحاً میخواهید بفرمائید که بچه‌هایی هم دارد؟»

آقای جارندیس گفت «بله، ریک؛ پنج شش تائی. شاید هم بیشتر! گمان میکنم ده دوازده تا. اما هرگز به بچه‌هایش نرسیده. ولی چطور میتواندست؟ تازه یکی میبایست بخودش

برسد . میدانید ، طفلی است !»

ریچارد گفت «پس ، آقا ، بچه‌ها همینطور بزرگ شده‌اند؟»

قیافه آقای جارندیس بناگاه درهم رفت . گفت «بله ، همینطور است . مثلی است مشهور که میگوید اطفال اشخاص بی چیز را روزگار بزرگ میکند . بچه‌های هارولد اسکیمپول هم‌ای ، همینطورک و لکی کرده‌اند ، مثل اینکه باد باز تغییر جهت داد . بله ، احساس می‌کنم!» ریچارد اظهار داشت شبهائی که باد می‌آید محل ، قاعدتاً باید بادگیر باشد . آقای جارندیس گفت «بله ، بادگیر است ؛ وشک نیست سبب همین است ؛ بلیک هاوس جای بادگیری است . شما همراهتان با من یکی‌است . بیائید!»

وسایلمان رسیده و در دسترس بود ؛ ظرف چند دقیقه‌ای لباس پوشیدم و داشتم وسایلم را بیرون می‌آوردم که خدمتکاری بدرون آمد ؛ زنبیلی را که دو دسته کلید در آن بود و کلیدها نیز همه اتیکت داشتند به‌مراه داشت . این خدمتکار ، خدمتکار آدا نبود ، زن دیگری بود که او را تاکنون ندیده بودم .

گفت «میس ، ببخشید ، اینارو برای شما آوردم .»

گفتم «برای من؟»

گفت «بله ، میس . کلیدهای خونه هستن .»

ابراز تعجب کردم ؛ زیرا با قدری تعجب افزود « میس ، بهم گفته بودند همینکه تنها موندید اینارو براتون بیارم . اگه اشتباه نکنم ، میس سامرسن شما هستید!»

گفتم «بله.»

— میس ، دسته کلید بزرگ مال خونه‌س ؛ دسته کلید کوچک مال زیرزمینا . فردا صبح

هر وقت بخواید میام و اشکافها و چیزاشونو نشوتون میدم .»

گفتم ساعت شش و نیم آماده خواهم بود ؛ اورفته بود و من همچنان ایستاده بودم و در زنبیل می‌نگریستم و خودرا در عظمت مسئولیتی که برعهده‌ام محول شده بود فراموش کرده بودم . آدا آمد و مرا در آن حال یافت . کلیدها را بدو نشان دادم و جریان را بدو باز گفتم ؛ اعتمادی که ابراز داشت بحدی دل‌انگیز و مطبوع بود که منتهای حق ناشناسی و ناسپاسی بود اگر احساس دل‌گرمی نمی‌کردم . بدیهی است نیک میدانستم که این اعتماد از صفای قلب این دختر محبوب سرچشمه میگیرد ، با اینهمه دوست داشتم باین نحو مرا بفریهند . پائین که رفتم به آقای اسکیمپول معرفی شدیم . درکنار بخاری ایستاده بود و برای ریچارد تعریف میکرد که چگونه در ایام تحصیلی خویش به فوتبال علاقمند بوده است . مردی بود کوتاه‌الا و خوش و خوشدل . سری نسبتاً بزرگ و چهره‌ای زیبا و صدائی خوش‌آهنگ داشت ، و فوق‌العاده تو دل برو بود .

مطالبی را که میگفت طوری ادا میکرد که مینمود برای دست یافتن به سخن مورد نظر

تلاشی مصروف نمی‌کند و نکته‌هایی که میگفت بحدی ظریف بود و بالبداهه مینمود که برآستی

گوش فرادادن بدانها دل‌انگیز بود. چون تنه‌اش باریکتر و رنگ رخسارش گلگونتر و موهای خرمائی تر از موهای آقای جارندیس بود از او جوانتر مینمود. در واقع، از هر لحاظ، به قیافه جوانی بود که رنج روزگار او را شکسته باشد، نه مردپا بسن گذاشته‌ای که خوب مانده باشد. لایقیدی و بی‌غمی خاصی از رفتار و حتی لباسش میتراوید. موهای ژولیده و دستمال گردنش شل و پرچین و چروک بود، و به تصویری که نقاشان از خود بدست میدهند شباهت داشت، و چنین قیافه‌ای در نظر من از تصورات و افکار جوان خیال پردازی که در زندگی بنحویسابقه‌ای شکست خورده باشد تفکیک ناپذیر بود.

حرکات و رفتارش در نظرم رفتار و حرکات مردی نیامد که سالهای عمر را آنچنان که دیگران می‌گذرانند گذرانده و با تجارب آن آشنا و نگرانی‌ها و دلهره‌های آن را احساس کرده باشد.

از فحوای مطالبی که گفت دریافتم که رشته طب را تمام کرده و یکوقتی طبیب خانواده یک شهزاده آلمانی بوده است. میگفت ولی بهر حال چون از اوزان و اندازه‌ها پاک بی‌خبر بوده و جز آنکه نفرش را بر میانگیختند اطلاعی درباره آنها نداشته و چیزی در خصوص آنها نمیدانسته لذا هیچگاه قادر نبوده است داروئی را تجویز کند که اجزاء آن آنچنان که باید دقیق باشد. میگفت، که راستش استعداد ویا باصلاح وکله، جزئیات را ندارد. بخوشدلی میگفت که مواقمی که او را صدا میکردند تا از شهزاده خون بگیرد و یا یکی از افراد خانواده اش دوا بدهد او را در رختخواب مییافتند: میدیدند که بر پشت خوابیده است و روزنامه میخواند و یا باعداد تصاویر خیالی میکشد - و پر واضح است که نمیتوانست برود. سرانجام، شهزاده که باین وضع معترض بود. (و آقای اسکیمپول نیز از حق نباید گذشت باو حق میداد) کار را یکسر کرده و استخدام خاتمه پذیرفته است - سپس، چون بقول خودش چیزی نداشت تا از قبل آن اعاشه کند عاشق شد و ازدواج کرد و خود را در حصار گلرخان انداخت. پس از آن نیز دوست خوش جارندیس و تعدادی از دوستان خوب دیگرش بتوالی، تند یا کند، دریافتن مشاغلی بدو کمک کردند. اما بعبت. چون باید به دوتا از ضعف‌های خویش اعتراف کند: یکی آن که تصویری از زمان ندارد؛ دیگر آنکه تصویری از پول ندارد. در نتیجه ضعف نخست هیچگاه بموقع و در سرت وقت در میعادگاه حضور نمی‌یابد و بسبب وجود ناتوانی دوم معامله‌ای را نمیتواند صورت دهد و هرگز هم از ارزش هیچ چیز اطلاع ندارد! باری باین نحو در زندگی پیش رفته بود - همچنان که ملاحظه می‌کردیم! و اما بعد، بخواندن روزنامه علاقمند است؛ شائق ترسیم تصاویر خیالی است، شیفته طبیعت است، دلدادۀ هنر است. توقمی از جامعه ندارد تنها چشم داشتش این است که اجازه دهند زندگی کند. این هم توقع بزرگی نیست؛ احتیاجاتش فوق‌العاده قلیل است؛ روزنامه و موسیقی و گوشت گوسفند را باو بدهید و صحبت و قهوه و میوه فصل را از او دریغ نکنید و چند برگه مقوا و قدری شراب قرمز در اختیارش بگذارید، و همین؛ دیگر تقاضائی ندارد. کودکی است بمعنای واقع‌گلمه، ولی در طلب ناممکن پادریک کفش نمی‌کند و بهانه‌ای نمی‌گیرد خطاب

بمردمان جهان میگوید «سلامت برای خود بروید! کت‌های سرخ، کت‌های آبی، آستینهای ابریشمین استفی ببوشید، قلمها را به پشت گویان بزنید، پیش بند ببندید، در پی افتخار وزهد و تجارت و کسب و دادوستد و خلاصه هر کاری که میخواهید بروید، فقط اجازه دهید هارولد اسکیمپول هم زندگی کند و خوش باشد!»

این مطالب و مطالب بیشتری را نه فقط با منتهای لطف و نکته سنجی بلکه با منتهای سادگی و صراحتی دلنشین بر زبان راند؛ از خود چنان سخن میگفت که گفتمی موضوع صحبت نیست، تو گوئی هارولد اسکیمپول شخص ثالثی است و پنداری میدانست که هارولد اسکیمپول غرائب خاص و نیز خواست‌های خاص خود دارد - خواست‌هایی که بر آوردنشان وظیفه جامعه است و روان نیست از نظر دور مانند. برآستی که دل‌انگیز بود. و اگر من در آن سن و سال بر اثر مقابله آنچه که میگفت با آنچه که از زندگی و مسئولیتهای آن میدانستم - که در خصوص این دانستی‌ها نیز چندان مطمئن نبودم - گیج شده بودم این گنجی و آشفتگی بیشتر از آن جهت بود که نمی‌فهمیدم چرا و بچه جهت باید آزاد از قید چنین مسئولیتهائی باشد. شك نیست که آزاد از این قیود بود، این دیگر چون و چرا نداشت، خودش نیز در این خصوص ابهام و تردیدی نداشت.

آقای اسکیمپول بهمان شیوه خوش و آسان گیر خود اظهار داشت «آرزوی چیزی نمی‌کنم و طمع در چیزی نمی‌بندم. مالکیت برای من معنا و مفهومی ندارد. خانه عالی دوستم جارندیس هست، و از او بخاطر اینکه مالکیت آن را بهمه گرفته است سپاسگزارم. میتوانم آنرا نقاشی کنم؛ به‌صورت دیگر بپردازم؛ برایش آهنگ بسازم. هر وقت که اینجا هستم آنرا در تصرف دارم، حال آنکه درد سر مخارج و زحمت مسئولیت آنرا ندارم. القصه، نام مباشر من جارندیس است، و مطمئنم که مرا فریب نمیدهد و مغبون نمی‌کند. از خانم جلی بی سخن بمیان آوردید. تصدیق میکنم، خانمی است شوخ چشم و زیرک و با اراده و مدبر. خانمی است که میتواند خویشتن را با شدت وحدتی هر چه تمامتر بچنگ امواج اقدامات و جریانات فوق‌العاده سپارد؛ من از اینکه اراده محکم ندارم و از استعداد مدیریت و ذوق و قریحه پرداختن به جزئیات امور بی‌بهره‌ام و نمیتوانم خود را با حدت و شدت بهت آوری بچنگ امواج جریانات و اقدامات خطیر سپارم متأسف نیستم. چه‌همین چیزها را می‌توانم در عالم تصور و خیال مشاهده کنم و با آنها روبرو شوم. در عالم خیال می‌توانم دره‌های خوش و آفتابی بر روی سبزه‌ها دراز کشم و بر کرانه رودخانه‌های افریقا سبک بلغزم، و با احساس فوق‌العاده‌ای از سکوت و آرامش محیط، بومیانی را که می‌بینم در آغوش کشم و جنگل‌های انبوه و شاخ و برگ درختان تنومند را آنچنان نقاشی کنم که گوئی خود آنجا بوده‌ام. بدیهی است تصور نمی‌کنم سود مستقیمی بر این کار مترتب باشد، اما جز این کاری نمی‌توانم بکنم. ظاهر و باطن، این آن چیزی است که میتوانم بکنم و آنرا چنان که باید بانجام میرسانم. پس، محض رضای خدا، حال که هارولد اسکیمپول کودکی بیش نیست و بشما در بست اعتماد دارد و از شما، از جهان، از شما که اهل کار و مرد عملید عاجزانه تقاضا می‌کند که اجازه دهید زندگی کند و خانواده بشری را بستاید، این کار را مثل مردمان خوب بکنید و اجازه دهید بر اسب چوبی



گهواره‌ای خویش سوار شود و خوش باشد!

پیدا بود که آقای جارندیس این تقاضا را ناشنیده نگرفته است. وضع عمومی آقای اسکیمپول، حتی اگر مطالب اخیر را هم اظهار نداشته بود، برای اجابت چنین تقاضائی کافی بود. در حالیکه به شخص بخصوصی اشاره نمی‌کرد خطاب به ما یعنی دوستان جدید خود اظهار داشت «فقط به‌شما آفریدگان بزرگوار است که غبطه می‌خورم، به نیروی کار شما است که غبطه می‌خورم. این آن چیزی است که من خود باید از آن لذت واقعی ببرم. احساس حقیقتی بازاری و عوامانه نسبت به شما نمی‌کنم؛ حتی احساس می‌کنم که شما باید بخاطر اینکه بشما فرصت اینرا داده‌ام تا از بلندنظری و کرم و بزرگواری خود لذت ببرید و بهره‌مند شوید از من سپاسگزار باشید؛ میدانم که این کار باب طبع و پسند خاطر شما است. از کجا معلوم، شاید واقعاً برای این دنیا آمده باشم که مایهٔ سعادت و شادکامی و ترضیهٔ خاطر شما را افزایش دهم؛ شاید برای این دنیا آمده باشم که بشما فرصت دهم سروسامانی به بی‌سروسامانی من بدهید و بدین ترتیب بانی خیر شما باشم. پس در اینصورت وقتی نتیجه اینهمه عالی است چرا بر عدم شایستگی و اهلیت خود در مواجهه و مقابله با خرده-حسابها و سایر امور دنیوی تأسف بخورم؟ تأسف هم نمی‌خورم».

از میان همهٔ سخنان مطایبه آمیزش-که گرچه مطایبه آمیز بودند از لحاظ معنی و مفهوم کمترین عیب و نقیصی نداشتند و مقصودش را چنان که باید و شاید میرساندند- ظاهراً هیچیک باین حدمقبول طبع و موافق میل آقای جارندیس نبود. بعدها اغلب باین مسئله میاندیشیدم که آیا واقعاً این يك مورد استثنائی بود و یا در نظر من استثنائی مینمود، و چگونه بود که او که شاید خود حتی در مواردی بس ناچیز از زمرهٔ حق شناس ترین مردم روزگار بود باید از ابراز حق شناسی دیگران بگریزد و تاب تحمل آن را نداشته باشد.

همه سخت محظوظ بودیم و من این امر را که آقای اسکیمپول اینهمه بی‌ریا و دلکش بود و بدینسان شیرین زبانی مینمود مدیون صفات و خصوصیات خوب و دلکش آدا و ریچارد می‌دانستم- چون این نخستین برخورد و ملاقات او با ایشان بود. آدا و ریچارد- علی-الخصوص ریچارد- نیز طبعاً بدلائل و جهات مشابهی خشنود بودند و این را که همچو شخص نازنینی با این چنین بی‌ریائی و صفائی آنان را مورد اعتماد قرار داده و مکنونات باطنی خویش را پیش آنان گشوده بود لطف و محبتی ناچیز بحساب نمی‌آوردند. هر قدر بهتر و بیشتر گوش فرا می‌دادیم دهنش گرمتر و سخنش شادتر و دلپذیرتر می‌شد، و خواه بسبب رفتار دلپذیر و صفای دل انگیزش و یا باین علت که ناتوانی‌های خود را بی‌ریا عنوان می‌کرد و از بابت آنها از خود سلب مسئولیت مینمود، تأثیری که بر ما داشت واقعاً خیره کننده بود. تو گوئی میخواست بگوید «میدانید، من کودکی بیش نیستم. شما در مقام مقایسه با من مردمانی حیل‌گر و دسیسه باز هستید»- و از شما چه پنهان رفتارش طوری بود که من جز این احساس نمی‌کردم- «اما من شاد و عاری از فریب و نیرنگم. حیل و دسایس دنیوی خود را فراموش کنید و بیایید با من بازی کنید!»

و بعدی پرا احساس و حساس بود، و نسبت به هر آنچه لطیف و زیبا است آنچنان احساس

لطیفی داشت که تنها با همین يك احساس به فتح دها تواند بود. غروب هنگامی که می خواستم بروم و عصرانه را آماده کنم آدا در اطاق مجاور بود و پنجه بر شمتی های پیانو می کشید و آهنگی را که تصادفاً از آن سخن بمیان آمده بود برای ریچارد زمهره می کرد. در همین اثنا آقای اسکیمپول آمد و بر کافه ای که نزدیک من قرار داشت نشست و طوری از آدا سخن گفت که مرد را پاك شیفته خویش ساخت.

گفت «به صبح میماند. آری، با آن گیسوان زرین و چشمان آبی و سرخی تروتازه ای که بر گونه هایش نشسته است به صبح بهاری شباهت دارد. پرندگان اینجا، او را با صبح بهاری اشتباه خواهند کرد. ما چنین آفریده جوان وزیبا و دلربائی را که وجودش برای ابناى بشر شادی و شادمانی است، یتیم نخواهیم خواند. او فرزند جهان است.»

دیدم آقای جارندیس نزدیک ما ایستاده است: دستها را به پشت برده بود و لبخند تفکر-

آمیزی بر چهره داشت. گفت «متأسفانه جهان پدر خوب و مهربانی نیست.»

آقای اسکیمپول بخوشدلی گفت «راستی! شاید! من نمیدانم.»

آقای جارندیس گفت «چرا، گمان می کنم من بدانم.»

آقای اسکیمپول گفت «بله! شما براه و رسم جهان (که بزعم شما کائنات است) واردید، ولی من چیزی از آن نمی دانم. بنا بر این شما راهی دارید و براه خود می روید، اما من اگر راهی داشتم... در اینجا به عموزاده ها نظر افکند «در چنان راهی خاربنهای واقعیات چرکین وجود نمیداشت و بهار جاوید حکم می راند سدر گونی و پیری آنرا نمیبز مرد و نفس زهر آگین کلمه ناهنجار پول هوای آنرا نمی آلود!»

آقای جارندیس لبخندی پلب آورد و سرش را نوازش داد، انگار واقماً طفلی است. يك یا دو گام پیش گذاشت و لحظه ای مکث کرد و سپس به عموزاده های جوان نگریست. نگاهش اندیشمند بود، اما حالت مهربانی در آن خفته بود. آه، همین حالت را بعدها بکرات در آن بازیافتم، و این حالت مدتهاست بر لوح ضمیرم نقش بسته است.

این اطاق باطاقی که آقای جارندیس در آن ایستاده بود راه داشت. آدا پشت پیانو نشسته بود و ریچارد نیز در کنارش ایستاده و برویش خم شده بود. سایه شان در آغوش سایه اشیائی که بر دیوار افتاده و نور آتش حرکت خفیفی در آنها دمیده بود درهم آمیخته بود. آدا بحدی سبک بر نت های پیانو پنجه می کشید و بقدری آرام میخواند که نوای پیانو در صدای بادی که آه کشان بجانب تپه میشناخت میگذاخت. این صحنه در واقع امر تجلی راز آئینده و منمکس کننده سر رشته ای بود که نوای حال به جهت گشودن آن بدست میداد.

باری، منظورم این نیست که با یادآوری این صحنه از خاطره ای که در بالا بدان اشاره کردم ذکر می بیاورم - گرچه آنرا بخوبی بخاطر دارم. زیرا اولاً از تباینی که میان آن نگاه خاموش و کلماتی که قبل از آن بر زبان آمده بود نا آگاه نبودم. ثانیاً موقعی که نگاهش را از آنها برگرفت و متوجه من نمود در همان لحظه احساس کردم که گوئی امید و آرزوی خود را مبنی بر اینکه ریچارد و آدا روزی روابط گرامیتر و شیرین تری را آغاز کنند با من





کو او نیس

درمیان نهاده و میدانده که چنین چیزی را با من درمیان نهاده است و من نیز آن را پذیرفته و به گنجینه اسرار خویش سپرده‌ام .

آقای اسکیمپول ، میتواندست پیانو و ویلن سل بنوازد - آهنگساز بود و زمانی نیمی از اپرایی را ساخته اما بعد حوصله اش سر رفته و آن را یکباره رها کرده بود . ولی آنچه را که ساخته بود با چیره دستی مینواخت .

پس از جای کنسرت کوچکی داشتیم : ریچارد و آقای جارندیس و من شنونده بودیم . ریچارد شیفته صدای آدا بود و میگفت است گوئی تمام تصانیف موجود را میداند . اندکی بعد ، ابتدا آقای اسکیمپول و سپس ریچارد بیرون رفت . با خود می گفتم چگونه می تواند این همه بیرون باشد و از این صدای دلکش و موسیقی عالی محروم بماند که خدمتکاری که کلیدها را برایم آورده بود از درس کی کشید و گفت «میس ، ببخشید ، به دقیقه باهاتون کار داشتیم ، اجازه میدید؟»

تنها که ماندم دستهایش را بالا آورد و گفت «میس ، ببخشید ، آقای کارستن میگویند ممکنه تشریف بیارید اطاق آقای اسکیمپول ؟ میس گرفتتش !  
گفتم «گرفتتش ؟»  
خدمتکار گفت «بله ، میس . یه هو گرفتتش ؟»

می ترسیدم بیماریش از نوع خطرناکی باشد : اما بهر حال از خدمتکار خواستم آرامش خود را حفظ کند و کسی را ناراحت نکند . همچنانکه با عجله از پی اش می رفتم هوش و حواسم را جمع کردم تا ببینم در صورتی که بیماری حمله باشد چه راه و چاره‌هایی را باید بکار بندم . خدمتکار در را گشود و بدرون رفتم و با صحنه عجیبی روبرو شدم : نه فقط آقای اسکیمپول را در بستر نیافتم و نه تنها بر کف اطاق برو در نیافته بود بلکه در منتهای صحت و سلامت در جلو بخاری ایستاده بود و بروی ریچارد تبسم میکرد ، حال آنکه ریچارد با پریشانی بسیار مردی را که روی کاناپه نشسته بود می نگرست . این مرد پالتو سفیدی بتن داشت ؛ موهای صاف و بی موج و تنگ داشت که همان وقت بکمک دستمالی عرقشان را می گرفت و تنگی و بی موجیشان را هر چه بیشتر جلوه میداد .

ریچارد با عجله گفت «میس سامرسن ، خوب شد آمدید . شاید بتوانید راهی پیش پای ما بگذارید . دوستان آقای اسکیمپول - ناراحت نشوید ! - بخاطر بدهی که دارند بازداشت شده اند .»  
آقای اسکیمپول با همان صفای دل انگیز خود گفت «راستش ، میس سامرسن عزیز ، هیچوقت در موقعیتی قرار ننگرفته‌ام که فهم عالی و کاربری سرکار ، که هر کس ضمن یکساعت مجالست با شما آن را بخوبی درک میکند ، تا این حد مورد نیاز بوده باشد .»  
شخصی که روی کاناپه نشسته و پیدا بود که مبتلا به سرماخوردگی است محکم فین کرد ، آنچنان که از جا پریدم .

از آقای اسکیمپول پرسیدم «آقا برای مبلغ زیادی بازداشت شده‌اید ؟»  
در حالیکه بشیوه‌ای دلپذیر سر میجنابند گفت «راستش ، میس سامرسن عزیزم ، نمیدانم . گمان میکنم از چند لیره واندی شیلینگ و نیم پنی سخن بیان آمد .»

مرد بیگانه اظهار داشت « بیست و چارلیره و شونزه شیلینگ و هفت پنس و نیم پنی .

همین . »

آقای اسکیمپول گفت « و ظاهراً - مثل اینکه مبلغ زیادی هم نیست ، نه؟ »  
مرد بیگانه چیزی نگفت ، فقط فین دیگری کرد - آنهم بحدی شدید که خودش  
یکجوب از روی کاناپه بلند شد .

ریچارد گفت « آقای اسکیمپول شرم میکنند با آقای جارندیس مراجعه کنند ، چون همین  
اواخر... آقا مثل اینکه فرمودید همین اواخر... »

آقای اسکیمپول تبسم کنان جواب داد « بله ، بله ! گرچه فراموش کرده‌ام کی بود و  
چقدر بود . پدیهی است اگر به جارندیس مراجعه کنم بازفوریت کار را راه خواهد انداخت ،  
منتها احساس «اپیکور»<sup>۱</sup> عجیبی دارم و مایلیم تازگی و تنوعی در این مساعدت ایجاد کنم و  
بذر بخشایندهی را در سرزمینی بکر بپوشانم و در نوع جدیدی از گل بقالب زنم . »

ریچارد به نجوا گفت « میس سامرسن ، بنظر شما چه باید کرد ؛ راه حل چیست؟ »  
پیش از آنکه جوابی باین سؤال بدهم دل بدریا زدم و پرسیدم اگر پول مورد نظر  
فراهم نشود چه پیش خواهد آمد .

مرد بیگانه ، در حالیکه دستمالش را با خونسردی تمام در کلاهش ، که در جلو پایش  
بود ، جای میداد ، گفت « یازندون یا کواوینسس»<sup>۲</sup>  
- ببخشید ممکن است بفرمائید کو... چیست ؟ »

مرد بیگانه گفت « کواوینسس؟ خونه ایس . »

من و ریچارد باز نگاه هم کردیم . عجب حکایتی بود! بازداشت آقای اسکیمپول ما را  
بکلی سراسیمه کرده بود حال آن که خود او ابداً مقید نبود . باعلاقه و لطف و محبت خاصی  
ما را مینگریست . ولی خلاف گوئی نباشد ، این علاقه شائبه خودنمایی نیز داشت . مسئولیت  
کار را بکلی از خود وا کرده و آن را پاک بگردن ما انداخته بود . سپس ، انگار بخواهد ما را  
در حل مشکل کمک کند ، گفت « فکر کردم چون در پرونده‌ای که در عدالتخانه مطرح است  
( و این پرونده هم آنطور که شایع است و مردم میگویند مربوط به ثروت سرشاری است )  
ذینفع هستید شاید آقای ریچارد و یا دختر عموی زیبایشان و یا هر دو بتوانند چیزی را  
امضاء کنند ؛ حواله‌ای بدهند و یا بهر ترتیب تقبلی بکنند ، وثیقه‌ای بپارند و یا تضمینی  
بدهند . اصطلاح حقوقی آن را نمی‌دانم ، اما تصور می‌کنم وسیله‌ای در اختیار داشته باشند  
که کار را راه بیندازد ، بله؟ »

مرد بیگانه گفت « خیر ، همچو چیزی ممکن نیست . »

آقای اسکیمپول گفت « راستی؟ واقعاً این جریان در نظر کسی که در اینگونه امور  
بصیرتی ندارد چیز طاق و عجیبی است! »

۱- Epicure

اپیکور یا افیقوروس حکیم یونانی که سعادت را در  
خوش بودن و لذت بردن از زندگی میداندست.

۲- Coavinses

مرد بیگانه بدرستی گفت « طاق یا جفت ، من بهتون میگم که همچو چیزی ممکن نیست ! »

— دوست عزیز ، خونسردیتان را حفظ کنید ، از جادر نروید ، « و همچنان که تصویر او را بر برگ سفید نخستین صفحه کتایی می کشید بزمی با او به محاجه پرداخت و گفت « تحت تأثیر شغل ووظیفهتان قرار نگیرید . ما می توانیم شما را از شغل ووظیفهتان جدا کنیم ؛ ما می توانیم اشخاص را از حرفه و وظیفهشان جدا کنیم . ما اینقدر متعصب و کوته فکر نیستیم که ندانیم این دو چیز دو پرونده علیحده هستند ، و شما در زندگی خصوصی خود شخص محترم و شایسته ای هستید و مقادیری ذوق شعر و لطف شاعرانه در طبیعت خود نهفته دارید که خود ممکن است از آن خبر نداشته باشید . »

مرد بیگانه چیزی نگفت و فقط بینی اش را بالا کشید ، و در این باره که آیا این عمل بمعنی پذیرش این لطف شاعرانه بود و یا حکایت از رد تحقیر آمیز آن مینمود اظهار نکرد . آقای اسکیمپول ، در حالیکه سر را بسوئی متمایل ساخته و تصویری را که رسم کرده بود از نظر می گذراند بخوشدلی و با منتهای صفا و سادگی اظهار داشت « خوب ، میس سامرسن عزیز و آقای ریچارد گرامی ، حال بنده را ملاحظه می فرمائید که در خدمتان ایستاده ام و کاری از دستم ساخته نیست ، و در اختیار شما هستم ! تنها تقاضایم این است که آزاد باشم . پروانه ها آزادند ، و قطعاً نوع بشر آنچه را که پروانه ها عطا کرده است از هارولد اسکیمپول دریغ نخواهد داشت ! »

ریچارد به نحو گفت « میس سامرسن ، ده لیره ای را که از آقای کنج گرفته بودم هنوز دارم . ببینیم با این پول می شود کاری کرد ؟ »

من هم پانزده لیره و چند شیلینگی داشتم ؛ این پول را ظرف چندین سال از مقرری که سه ماه به سه ماه دریافت می داشتم پس انداز کرده بودم . همیشه فکر می کردم ممکن است حادثه ای پیش آید و مرا بناگاه در پهنه جهان بی یار و یاور گذارد ، و همیشه کوشیده بودم پولی نزد خود داشته باشم تا در آنصورت به مخصصه نیفتم . بریچارد گفتم که همچو اندوخته ناچیزی دارم و فعلاً هم نیازی بدان ندارم . از او خواش کردم که در فاصله ای که می روم و پول را می آورم به ترتیبی که برخورنده نباشد به آقای اسکیمپول بگویم که بامنتهای میل بدھیش را خواهیم پرداخت .

موقمی که برگشتم آقای اسکیمپول دستم را بوسید ، پیدا بود که سخت متأثر شده است . بدیهی است که این تأثر بخاطر خودش نبود ( این تناقض عجیب و گیج کننده را احساس می کردم ) و بلکه بخاطر ما بود ؛ تو گوئی خود بکلی عاری از ملاحظاتی شخصی و خصوصی بود و فقط شادی و خوشحالی ما بود که او را تحت تأثیر قرار میداد . باری ، چون ریچارد خواهش کرده که بقول او « لطفاً » قبول زحمت بیشتری میکنم و کار را با « کوواینس » ( که آقای اسکیمپول اکنون بشوخی او را باین نام میخواند ) فیصله دهم لذا پول را شمردم و رسید لازم را دریافت داشتم . این کار نیز آقای اسکیمپول را سخت محظوظ داشت .

تعارفات و احترامات خود را با آنچنان لطف و ظرافت و ملاحظاتی بر زبان راند که من در واقع امر کمتر از آنچه باید دستپاچه شدم و بی آنکه اشتباهی در حساب مرتکب شوم کار مرد سپیدکت را راه انداختم. مرد مزبور پول را در جیب نهاد و گفت «خوب، میس، خدا حافظ شما.»

آقای اسکیمپول تصویر نیمه تمام را بکناری نهاد و همچنانکه پشت بآتش داشت گفت «دوست من، ببخشید مایلم سؤالی از شما بکنم.»

تصور می‌کنم طرف جواب داد «پس زود باش، معطل نکن دیگه!»  
 آقای اسکیمپول گفت «امروز صبح میدانستید که از پی این فرمان از شهر خارج میشوید؟»

کروائیس گفت «از دیروز بعد از ظهر، موقع چای، میدونستم.»  
 - این امر بر اشتباهی شما اثر نکرد؟ اصولاً شما را ناراحت نکرد؟  
 کروائیس گفت «نه، برای چه؟ میدونستم امروز گبرتون نیارم فردا میارم. یه روز همچه توفیری نمیکنه.»

آقای اسکیمپول ادامه داد «اما وقتی که می‌آمدید هوا آفتابی بود؛ خورشید میدرخشید، باد می‌وزید، سایه روشنی‌ها بر فراز مزارع می‌گذشتند و پرندگان نغمه سرائی می‌کردند.»

کروائیس گفت «مگه کسی گفت اینطور نبوده؟»  
 آقای اسکیمپول گفت «خیر، ولی شما در راه به چه چیز فکر میکردید؟»  
 کروائیس با اوقات تلخی گفت «اه! چه میخاد بگه؟ فکر! بدون اینکه فکر کنم باندازه کافی کار رودستم هست، و باندازه کافی هم در مقابلش کم میگیرم. فکر!»  
 لحن سخنان سرشار از تحقیر و تنفر بود.

آقای اسکیمپول ادامه داد «پس که به چیزی فکر نمی‌کردید! اما هارولد اسکیمپول دوست دارد تابش خورشید را ببیند، ورزش با دریا بشنود، سایه روشنی‌های متغیر و گذرا را تماشا کند؛ به‌نوعی جانب‌بخش پرندگان، این همسرایان کلیسای بزرگ طبیعت، گوش فرادهد و آیا این بدان معنا است که با این قبیل اعمال هارولد اسکیمپول را از تملک چنین حصه‌ای که از حقوق طبیعی اوست محروم می‌سازم؛ و شما هیچ در این خصوص فکر نکردید!»  
 کروائیس بهیچ‌روی مایل به بحث وجدل نبود و عدم تمایل خویش را در پاسخ کوتاهی که بین هر کلمه آن مکنی طویل جای داد ابراز کرد.

گفت «خیر - نه - کردم!» و کلمه آخر را با آن چنان حدت و شدتی بیان کرد که چیزی نمانده بود گردنش رگ بر گه شود.

آقای اسکیمپول با حالت وقیافه‌ای اندیشمند گفت «آه، جریان افکار و محتویات ذهنی شما ما موران چیز غریبی است! متشکرم دوست من. شب‌بخیر!»

چون غیبت‌مان آنقدر بطول انجامیده بود که در پائین موجب تعجب شود لذا بلافاصله باز گشتم. آ‌دا در کنار آتش نشسته بود و ضمن اینکه میدوخت با پسر عموجان صحبت میکرد. طولی نکشید که آقای اسکیمپول نیز آمد و ریچارد هم اندکی پس از او فرا رسید.



بقیه مدت عصر بقدر کافی سرم گرم بود: نخستین درس تخته را از آقای جارندیس فرا- می‌گرفتم. او باین بازی بسیار علاقمند بود و من نیز می‌خواستم آنرا هر چه زودتر فرا گیرم تا در صورت نبودن حریف بهتری با او باز کنم و بدین ترتیب اندکی مفید واقع شدم. هر چند گاه، هنگامیکه میدیدم آقای اسکیمپول خواه مواقمی که قطعاتی از ساخته های خود را مینواخت و یا مواقیکه پشت پیانو می‌نشست و یا ویلن سل می‌نواخت خوشدلی و خوش صحبتی خود را همچنان حفظ کرده است احساس می‌کردم که گوئی هنوز من و ریچارد در پنجه همان احساس قبلی گرفتاریم و پنداشتی که تمام مدت بعه از ظهر را در بازداشت بسر- آورده ایم.

شب دیر بود که از هم جدا شدیم. ساعت یازده بود که آدا میخواست برود ولی آقای اسکیمپول بسوی پیانو رفت و بشادمانی گفت «عزیزم! بهترین راه درازگردانیدن روزها کش رفتن چند ساعتی از شبها است.» و هنگامی که شمع و چهره رخشان خویش را از طاق بیرون برد مدتی از دوازده میگذشت. گمان میکنم اگر میخواست می‌توانست تا سپیده‌دم نیز ما را نگهدارد.

آدا و ریچارد لختی در کنار آتش درنگ کردند، درحیرت از اینکه خانم جلیبی کار دیکته کردن مراسلات را در همچو ساعتی پایان داده است یا نه، ولی در همین هنگام آقای جارندیس مجدداً برگشت.

در حالیکه بشدت دست بموهای خود می‌کشید و با همان رنجش مطبوع خود طول و عرض طاق را می‌پیمود گفت «اوه خدا، این چیست؟ چه می‌شنوم؟ ریک، پسرم! استرا، عزیزم - چه می‌کردید؟ چرا همچو کاری کردید؟ چطور توانستید همچو کاری بکنید؟ هر کدام چقدر دادید؟»  
نمیدانستیم چه جواب بگوئیم.

— بگو؛ ریک، بگو ببینم! تا این کار فیصله نیابد خواب بچشمم راه نخواهد یافت. چقدر دادید؟ میدانید، شما دونفر پول را تهیه کردید! چرا تهیه کردید؟ چطور همچو کاری را کردید؟ اوه خدا، درست از شرق میوزد- حتماً از شرق میوزد!

ریچارد گفت «آقا، راستش تصور میکنم دور از جوانرودی باشد که بخواهم این جریان را برای سرکار تعریف کنم. چون آقای اسکیمپول بما اعتماد کرد...»  
آقای جارندیس، دستی بشدت بموهایش کشید و از حرکت بازماند. گفت «آه، پسرم. خدا عمرت بدهد! به همه اعتماد می‌کند.»

— واقع میفرمائید؟

آقای جارندیس با گامهای بلند براه افتاد - شمع خاموش را بدست داشت. گفت «بله، همه کس! وهفته بعد باز همان آتش است و همان کاسه. همیشه هم اینطور است. این گرفتاری را همیشه دارد. با همین گرفتاری بدنیا آمده. و براستی من حتی تصور می‌کنم موقعی که مادرش وضع حمل کرد اعلان تولدش در جراید باینقرار بود: سه‌شنبه گذشته خانم اسکیمپول در اقامتگاه خود واقع در کوی «دردرس» پسری «گرفتار» بدنیا آورد.»

ریچارد از ته دل خندید ، ولی افزود «مع الوصف آقا ، مایل نیستم اعتمادش را متزلزل کنم و یاکاری کنم که بکلی از من سلب اعتماد کند . و اگر بخود جنابعالی هم مراجعه کنم تردید ندارم خواهید فرمود موظفم رازش را نگهدارم . و امیدوارم پیش از آنکه از این بابت اصراری بفرمائید این مسأله را هم از نظر دور ندارید . بدیهی است چنانچه اصرار بفرمائید ، با آنکه میدانم عمل ناصواب است ، جریان را عرض می کنم .»

آقای جارندیس از قدم زدن باز ایستاد - همچنانکه ایستاده بود ، از روی پریشانی خیالی تلاش میکرد شمعدان را بزور درجیب خود جای دهد . گفت « خوب ! من ... اینجا عزیزم ، اینرا ببر بیرون . نمی دانم با این چکار دارم میکنم . همشاش تقصیر این باد لعنتی است ، همیشه همچو عواقبی دارد . ریک شما را در فشار نخواهم گذاشت ، شاید هم حق با شما باشد . اما راستی ... آدم بیاید و چنگ در شما واستر بزند ... و شما دوتا رامثل ریک جفت پرتقال ترو تازة « سنت مکائیل » فشار دهد ! امشب طوفان خواهد شد !»

اکنون دستها را درجیب فرو می برد ، تو گفتمی می خواهد آنها را مدتی دراز در آنجا نگهدارد ، و پس از لحظه ای آنها را مجدداً بیرون می آورد و به شدت به همه جای سر می مالید . از موقعیت استفاده کردم و گفتم چون آقای اسکیمپول ، در همچو مواردی ، در واقع امر کودکی بیش نیستند ...

آقا جارندیس گفت «ها ، عزیزم ؟»

گفتم « آقا ، عرض کردم چون حقیقتاً کودکی بیش نیستند و با دیگران خیلی فرق دارند ...»

قیافه آقای جارندیس از هم گشود و گفت « حرفی است حسابی ! بارک الله باین هوش زنانات که خوب فهمیدی ! بچه است . بچه تمام معنی . اولین دفعه ای هم که صحبتش را کردم گفتم که بچه است .»

گفتم بله ، بله !

در حالی که قیافه اش بیش از پیش از هم می گشود گفت « بچه هم هست ، این طور نیست ؟» گفتم بله از بچه هم بچه تراست .

گفت « وقتی درست باین مسئله فکرمی کنید ، می بینید این منتهای بچگی شما است - خودم را می گویم - که او را حتی برای يك لحظه هم آدم بزرگی بحساب بیاورید . آدم حقیقتاً هم نمی تواند او را مسؤل بداند . هارولد اسکیمپول و طرح ریزی و تمهید مقدمه و علم بر عواقب و آثار کار ! از آن حرفها است ! ها ، ها ، ها ، ها !»

دیدن چهره مهربانش که به شادابی می گرائید و علم بر اینکه سرچشمه شادی و خوشحالی اش را فتنی است که از عتیم کردن هر کس و احساس بدگمانی نسبت به هر کس رنج می برد چیزی نبود که آدم احساس نکند و این خود بحدی دل انگیز بود که چشمان آدا را ، در آن هنگام که خنده به خنده اش داده بود ، پراز اشک دیدم و نم اشک را در چشمان خود نیز احساس نمودم .

قسی پرتقال پوست نازک ، و شاید اشاره به محکمه عالی است که پس از تعطیلات عید

آقای جارندیس ادامه داد « آه ، چه آدم بی‌فکری هستم من ، که باید به همچو تذکری احتیاج پیدا کنم . جریان ، از اول تا بآخر حکایت از وجود يك طفل می‌کند . هیچکس جز يك طفل شما دو تا را برای اینکار انتخاب نمی‌کرد ، و هیچ‌کس جز يك طفل فکر نمی‌کرد که شما پولی داشته باشید ! » در حالی که چهره‌اش پاك برافروخته بود افزود « اگر هزار لیره هم بود ، باز هیچ فرق نمی‌کرد ، قضیه همین بود که بود ! »

همه ما بر مبنای تجربه‌ای که از همان يك دیدار داشتیم سخنانش را تأیید کردیم . آقای جارندیس گفت « بله ، بله ! بهر حال ، ريك ، استر - شما هم آدا - چون گمان نمی‌کنم که حتی محتوی ناچیز جیب شما از ناپختگی و خامی اودرامان بماند - باید همه قول بدهید که این عمل دیگر تکرار نخواهد شد . مساعده موقوف ! حتی يك غاز هم . » همه صادقانه قول دادیم . ریچارد نگاهی بمن افکند و خندید و دستی به جیبهایش کشید ، مثل اینکه میخواست بگوید خطر تخلف از وعده ابداً وجود ندارد .

آقای جارندیس گفت « و اما اسکیمپول - يك اطاق پر از اسباب بازی ، آلونکی راحت و شام و ناهاری خوب ، و آدمکی چندانکه بتوان از آنها پولی بقرض گرفت - بله ، این چیزها زندگی این طفل را تأمین می‌کند . تصور می‌کنم هم اکنون به خواب خوش کودکانه‌ای فرو رفته باشد . و وقت آن است که من نیز کله انباشته از مکر و نیرنگ را ببالش ببرم . عزیزانم ، شب بخیر . خدا نگهدار شما . »

هنوز شمعها را روشن نکرده بودیم که باز با قیافه متبسمی سرکی کشید و گفت « اوه ! باد نما را نگاه می‌کردم . می‌بینم ترس از وزش باد بی‌اساس بود . باد از جنوب می‌وزد ، و در حالی که تصنیفی را زیر لب زمزمه می‌کرد دور شد .

من و آدا مدتی نشستیم و صحبت کردیم و باین نتیجه رسیدیم که مسئله باد قصه‌ای است که او از آن استفاده می‌کند و بر مینا و در پناه آن ناراحتی‌ها و دردهائی را که قادر باختنا ایشان نیست توجیه می‌کند و ترجیح می‌دهد از این مسئله استفاده کند و بر مسبب حقیقی امر تنازد و کسی را تحقیر نکند و از کسی بیدی یاد نکند . بنظر ما این خود یکی از ممیزه‌های رأفت و مهربانی غریب او ، و وجه مشخصه میان او و مردمان بدخلتی بود که هوا و باد ، بخصوص این باد تیره بخت را که او برای يك همچو منظوری انتخاب کرده بود بهانه بدخلتی و بدرفتاری خویش قرار می‌دهند .

در همین يك شب آنقدر محبت به حشمت‌اسم اضافه شده بود که هم اکنون ( امیدوارم ) از طریق این احساس آمیخته ، بدرک او آغاز کرده بودم . بدیهی است متوقع نبودم بتوانم تناقضات ظاهری آقای اسکیمپول یا خانم جلی بی را حل کنم و این ناسازگاریها را سازگار سازم ، چون تجربه‌ای نداشتم ؛ کوششی هم در این راه بکار نبردم . زیرا موقعی که تنها ماندم افکارم متوجه ریچارد و آدا و اعتماد و رازی بود که ظاهراً در خصوص آنها دریافت داشته بودم . خیالم نیز ، که شاید بر اثر همین یاد آشفته شده و سر بشورش برداشته بود بهیچوجه تن به بی‌غرضی نمی‌داد و دست از خودخواهی نمی‌کشید ؛ بدیهی است اگر می‌توانستم او را بدینکار و می‌داشتم اما نمی‌توانستم . باری ، آواره دشت و صحرا شدم و راه خانه مادر

خواننده‌ام را در پیش گرفتم ، و در امتداد راهی که در میان آمده بود پیش آمدم - پیش می آمدم و رشته افکار مبهمی را که گاهی اوقات در اعماق ذهنم بجنبش آمده و لرزیده و چشمک زده بود برمی‌انگیختم: آقای جارندیس از گذشته‌ام چه می‌داند ، از کجا معلوم، شاید پدرم باشد... گرچه این خیال واهی، گذشته و ره زوال سپرده بود .

هنگامی که از کنار آتش بر خاستم بیاد آوردم که این جریان همه گذشته و سپری شده است . بجا نبود که بنشینم و بر گذشته بیاندیشم و بلکه حق این بود که با زوحیه خوب و قلب حشاش عمل کنم . بخود گفتم « استر ، استر ، استر! عزیزم ، وظیفه! ، زنبیل کوچک کلیدها را بشدت تکان دادم : کلیدها چون زنگوله هائی به صدا درآمدند و زنگ و آهنگ امیدبخش خویش را بدرقهٔ راهم بر تختخواب کردند .

## فصل هفتم

### گردشگاه روح

در فاصله مدتی که استرمی خوابد و بیدار می‌شود هوای لینکلن شایر همچنان بارانی است. باران شب و روز بر تراس سنگی که به «گردشگاه روح» موسوم است فرومی‌بارد. هوا آنچنان ابرناک است که فعالترین قوه تخیل نیز از تصور صاف شدن مجدد آن عاجز میماند. وانگهی مخیله زنده و فعالی هم در اینجا نیست، چون سرلی سستر در محل نیست و با حضرت علیه در پاریس بسر میبرد - و برآستی اگر هم بود کاری از او ساخته نبود. تنهایی تیره بال، چسنی ولد را بزیر تنه خویش می‌گیرد و بسنگینی بر آن می‌آرد.

اما شاید خیال حیوانات پست چسنی ولد عاری از جنب و جوش نباشد و اسبهای اصطبل گاهی اوقات هوای آفتابی را در عالم خیال ببینند و از این حیث چه بسا هنرمندتر از مهتران خویش باشند. این اسبها در طویله‌ای بسر می‌برند که در حاشیه محوطه‌ای آجر فرش واقع شده است؛ ساعت بزرگ و تئومندی بر بالای برجک این محوطه خودنمایی می‌کند؛ صفحه بزرگ این ساعت میعادگاه کبوترانی است که در جوار آن آشیان کرده‌اند؛ در اینجا گرد هم می‌آیند، بر شانه‌های ساعت می‌نشینند؛ تو گوئی با او مشورت می‌کنند.

باری، بعید نیست همین اسبها گاهی اوقات صحنه‌های خوش و آفتابی را در عالم خیال ببینند. قزل پیر که در صحرا نوردی شهره خاص و عام است، شاید مواقعی که کره درشت چشمش را بسوی پنجره میله دار کنار آخور می‌گرداند بر گهای تر و تازه‌ای را که در سایر مواقع از همانجا سارک می‌کشند و بوهای خوش و دل انگیزی را که بدرون اصطبل راه می‌یابند بیاد آورد و در عالم خیال تاز خود را با سگان تازی ببیند، حال آنکه خیال مهتریار که آخور مجاور را از پس آخور خالی می‌کند گامی از چنگال آهنین و جاروب غانی که در گوشه اصطبل افتاده است فراتر نرود. «نیله» که آخورش رو بروی در است مواقعی که در باز می‌شود گوشها را تیز می‌کند و دنباله افسار را با ناشکیبائی تکان می‌دهد و سر برمی‌گرداند؛ کسی که در را گشوده است می‌گوید «اوها! کسی امروز با توکاری ندارد!» ولی او خود شاید در این زمینه حدود اطلاعاتش از حدود اطلاعات گوینده کمتر نباشد.

باری، این جمع چندرأسی که بظاهر با هم تفاوت چندانی ندارند و باطناً باهم چندان

وجه مشترکی ندارند شاید روزهای بارانی را در همزیستی‌ای بهتر از آنچه در اطاق خدمتکاران و یا «دداک آرمز»<sup>۱</sup> حکمفرماست بسر می‌آورند. اینان اوقات خویش را مصروف تهنیت و یا افساد اخلاق «پونی»<sup>۲</sup> کوچکی می‌نمایند که در اطاقک چوبی گوشه اصطبل زندگی می‌کند.

«ماستیف»<sup>۳</sup> نیز که کله‌گنده‌اش را بر پنجه‌ها تکیه داده است و در لانه‌اش چرت می‌زند شاید با یاد هوای آفتابی روزگار بگذراند: آنگاه که سایه ساختمانهای اصطبل مدام در تغییرند و از سوئی بسوئی می‌روند و از حالتی به حالتی درمی‌آیند و با حرکت و جنبش خود حوصله‌اش را پاک سر می‌برند و طی مدت روزگاهی وضعی ایجاد می‌کنند که پناهگاهی سواى لانه‌اش برایش باقی نمی‌گذارند. باری، در همین‌جا بر قسمت خلفی خود تکیه می‌کند، نفس نفس می‌زند، خرخر می‌کند و بآرزو می‌خواهد چیزی سواى زنجیر را در کنار خویش داشته باشد تا با آن خویشتن را سرگرم سازد. اکنون نیز که در حالت میان خواب و بیداری است، در حالیکه مدام مژه می‌زند، شاید در عالم خیال عمارت را پر از مهمان و کالسکه خانه را پر از کالسکه و اصطبل را پر از اسب و باره‌بند را مملو از مهتر ببیند، آنچنان که در مورد حال و آینده تردید حاصل کند و برای حصول اطمینان از چه و چون ماجری بپا خیزد و جلو آید و سپس در حالی که بدرون لانه می‌خزد خویشتن را با خشم و ناراحتی تکان دهد و بلحنی شکوه آمیز بزبان سگی خود بگوید «اه از این باران! هی باران، از صبح تا شب باران! کسی هم که در عمارت نیست!»

سگهای پارک نیز همین بی‌تابی را احساس می‌کنند و مواقعی که باد شدت می‌کند بی‌تراری خویش را در قالب زوزه‌های غم‌انگیز بروز می‌دهند و بچنگ باد می‌سپارند و بمحوطه عمارت و طبقات فوقانی و تحتانی و خلاصه اطاق حضرت علیه می‌رسانند. اینان نیز شاید در همان لحظاتی که قطرات درشت باران در پیرامونشان فرو می‌چکد در عالم خیال پهنه دشت رازیر پا نهند. خرگوشانی که بادم کوتاه خود بدرون حفره‌های زیر درختان فرو می‌روند و بیرون می‌جهند نیز ممکن است رؤیای روزهایی را که نسیم می‌وزید و باد گوشه‌هایشان از سوئی بسوئی می‌کشید ببینند و بایادفصول پربرکتی که طی آن گیاهان نودمیده فراوان است دلخوش دارند. بوقلمونی که در محوطه طیور خانگی است و مدام از یک ستم طبقاتی (یحتمل ایام کریسمس<sup>۴</sup>) رنج میبرد شاید با یاد روزخوشی که بناحق از استفاده از آن محروم شد وقت بگذراند: همان‌روزی که وارد باریکه راه میان درختان بریده شد - آنجا که افباری صحرائی بود و جو نیز یجد و فورد دسترس بود.

و نیز آن‌غاز افسرده‌ای که بهنگام عبور از دروازه‌ای که بلندی آن به دوازده پامیرسد، از ترس آنکه مبادا به سرطاق آن بخورد پشت خم می‌کند - آری، اونیز چه بسا در قالب

۱ - Ddlock Arms

۲ - Pony اسب تاتو

۳ - Mastiff قسمی سگ سینه بهن و درشت استخوان

۴ - اشاره باینکه در عید میلاد مسیح بوقلمون بریان جز لازم خوراکیهای ایام عید است.

غات غاتی که سر می‌دهد از محاسن هوای آفتابی ، آنگاه که سایه دروازه بر زمین می‌افتد ، سخن گوید .

جزاین تخیل و تصویری در تکاپو نیست ، و اگر گاهی تخیلی اندک جنبشی آغاز کند حرکتش همچون انعکاس صدای بی‌رمتی مسافتی طویل را طی می‌کند و حسب‌العمل راه‌دیار اشباح را در پیش می‌گیرد و در عالم اسرار فرو می‌میرد .

شدت و مداومت باران در لینکلن شایر بحدی است که خانم رانسول<sup>۱</sup> ، خانه دار پیر چسنی ولد ، برای حصول اطمینان از این امر که باران بر شیشه‌های عینکش فرو نباریده است چندین بار عینک را از چشم برداشته و پاک کرده است - هر چند صدای باران میبایست او را از حندی بابت مطمئن می‌ساخت ، اما چه باید کرد گوشش اندکی سنگین است و چیزی هم نمی‌تواند او را به قبول این امر متقاعد سازد . این خانم ، پیرزنی است مهربان و زیبا و با وقار و فوق‌العاده تمیز ؛ وضع قسمت خلفی بدن و نیم تنه‌اش چنان است که اگر مرحوم شود و معلوم گردد که شکم بندش چیزی جز شبکه آهنی یک بخاری قدیمی نبوده است هر کس که با او آشنا باشد هوجیبی برای ابراز تعجب نخواهد داشت . خوبی و بدی هوا برای خانم رانسول یکی است ، زیرا اساس کار عمارت است که در هر هوایی وجود دارد و اونیز همچنان که خود می‌گوید مسئول عمارت است و وظیفه دیگری ندارد . باری ، خانم رانسول در اطاق خویش نشسته است . این اطاق در طبقه اول عمارت و در راهروی جنبی واقع است و پنجره هلالی آن بر محوطه مربعی شکل همواری که درختان صاف و بی‌گره و تخته سنگهای صافی در آن بچشم می‌خورند چشم انداز دارد . سنگها و درختها در فواصل معینی از هم قرار گرفته‌اند ، تو گوئی سنگها گوی و درختان چو گانند و صحنه ، میدان چو گان است . عمارت در کنف حمایت او است . هر چند گاه ، لدی‌الاقضا ، درها را می‌گشاید و سرگرم کار می‌شود ؛ دامن کشان به اینسو و آنسو می‌رود . اما عمارت در حال حاضر بسته و در وجود دسته کلید قطوری بر پهنای سینه خانم رانسول لم داده و بخواب خوش شاهانه‌ای فرو رفته است .

امر دیگری که حدی بنا ممکن دارد تصور چسنی ولد بدون خانم رانسول است ، حال آنکه پنجاه سال پیش نیست که در اینجا خدمت میکند و اگر در این روز بارانی از او پرسید چه مدت است اینجاست بدون شك در جواب خواهد گفت « همین سه‌شنبه ، اگر خدا بخواهد و زنده بمانم ، پنجاه سال و سه ماه و پانزده روز » . آقای رانسول اندکی پیش از آنکه مد زیبای موهای آویخته از پس گردن بدرود حیات گوید چشم از جهان فرو بست و گیسوان خود را ( اگر بهمراه برده باشد ) در گوشه گورستان کلیسای پارک و در جوار جلوخان تم کشیده آن بختک سپرد . آقای رانسول ، در همین دهکده دیده بجهان گشود و بیوه جوانش نیز در همینجا بدنیا آمد و خدمتش ، در این خاندان ، از زمان مرحوم سرلی ستر بزرگه و از اطاق تهیه اغذیه کنسر و شده و مشروبات آغاز شد .

رئیس‌حالیه خاندان دلاک‌ارباب فوق‌العاده نازنینی است . وی کلیه بستگان و گماشتگان

خویش را عاری از خصوصیات و معتقدات فردی می‌داند و معتقد است که اصولاً باین منظور بدنبال آمده است که آنان را از لزوم داشتن صفات و معتقدات فردی آسوده گرداند و چنانچه کشفی در جهت عکس این تصور می‌کرد تردید نیست هوش و حواس خویش را از دست می‌داد و با احتمال زیاد هرگز بخود نمی‌آمد و از جهان می‌رفت. مع الوصف با قبول اینکه چنین طرز تفکری لازمه مقام و موقعیت اجتماعی او است، ارباب فوق‌العاده نازنینی است و نسبت به خانم رانسول بسیار لطف دارد و او را خانمی فوق‌العاده محترم و آبرومند و قابل اعتماد می‌داند.

همیشه، خواه مواقعی که به چسنی ولد بیاید و یا آنرا ترک کند با اودست می‌دهد و مواقعی که به بیماری سختی مبتلا شود و یا با حادثه ناگواری روبرو گردد و یا در موقعیتی گرفتار آید که شأن و موقعیت «ددلاکی» را در وضع نامساعدی قرار دهد، اگر یارای سخن گفتن داشته باشد می‌گوید «مرا بخود گذارید، و خانم رانسول را بنزدم بفرستید.» زیرا در چنین مواقعی شأن و عظمت خویش را با او بیش از هر کس مصون و مأمون می‌یابد. خانم رانسول نیز با درد ورنج نا آشنا نیست: دوسر داشت که یکی از آنان جنون بسرش زد و حرف کسی را نشنید و بخدمت نظام درآمد و پس از آن هرگز برنگشت. تا باین لحظه هم هر وقت از او سخن بمیان می‌آورد، می‌گوید «آه چه جوان خوش هیكلی، چه جوان خوش اخلاق و زهر و زرنگی!» هر دو دستش آرامش خویش را از کف می‌نهند و لبه‌های کلیج را رها می‌کنند و در اطراف آن با شفتگی پرسه می‌زنند. و اما پسر دومش؛ او نیز اگر در چسنی ولد میماند شك نیست موقعیت مناسبی مییافت و بتدریج و با گذشت زمان به پیشکاری خاندان می‌رسید، منتها عیب کار این بود که از همان هنگامی که در مدرسه بود با تابه شکسته ماشین بخار میساخت، و پیرندگان را در آن می‌نشاند تا آب مورد نیاز را خود با حداقل تلاش تأمین نمایند: مثلاً يك فناری که در تابه می‌نشست کافی بود بقول معروف فقط آستینی را بالا بزند و زوری بدهد. و کار صورت می‌گرفت. بر وزاین استعداد سخت موجب ناراحتی خانم رانسول گردید و همچون يك مادر خوب با درد و سینه سوزی احساس کرد که این تمایل خود گرایشی بسوی راه و رسم «وات تیلر» است، زیرا نیک می‌دانست که سرلی سستر نسبت به هر استعدادی که گوشه‌ای از آن جزئی ارتباطی با دودکش بلند داشته باشد چنین تصور و گمانی را در خاطر می‌پرورد.

اما این جوان طاغی، و یا بسخن دیگر جوان آرام و با پشتکار، بزرگ هم که شد نه تنها کمترین نشانی از حسن نیت و ندامت ابراز نکرد بلکه ماشین بافندگی کوچکی نیز ساخت و خانم رانسول ناگزیر، با اشک و آه، از این ارتداد در خدمت بارونت زبان به شکوه گشود. سرلی سستر اظهار داشت «خانم رانسول، من همانطور که میدانید در هیچ موضوعی، با هیچکس حاضر به بحث و مجادله نیستم. بهتر است خودتان را از دست این پسر خلاص کنید. او را به کارگاهی بفرستید: نواحی آهن خیز اقصی نقطه شمال شاید برای جوانی با چنین تمایلات محلی مناسب باشد.» باری، جوان به اقصی نقطه شمال رفت و در آنجا بکار پرداخت. مواقعی که برای دیدار مادرش به چسنی ولد می‌آید، اگر سرلی سستر او را ببیند و



یا بدو ببیند شد شك نیست او را از زمره هزاران اخلاک‌گر سیه چرده و بدسیمائی محسوب میدارد که هفته‌ای دو یا سه شب مشعل بدست می‌گیرند و راه می‌افتند و مردم را تحریک به اغتشاش و آشوب می‌کنند .

با اینهمه، پسر خانم رانسول هم در زندگی وهم در حرفه و فن خویش پیش‌رفته و مدارج کمال پیموده است : سروسامان گرفته ، تشکیل خانه و خانواده داده و نوه خانم رانسول را زندگی داده است : نوه‌ای که دوران کارآموزی خود را بپایان رسانیده و بمنظور تکمیل تحصیلات و احراز آمادگی به جهت قبول مسئولیت های زندگی بممالک دور دست مسافرت کرده و از سفر بازگشته و اکنون در اطاق مادر بزرگ ایستاده و بنمای بخاری تکیه کرده است .

خانم رانسول میگوید « وات ۱ » يك عالمه از دیدنت خوشحالم ! یکدنیا از دیدنت خوشحالم ! ماشاءالله جوان رشیدی شده‌ای ، به عمو جورج<sup>۲</sup> شباهت داری ، آه ! « و حسب - المعمول دستهایش بهنگام این اظهار به بیقراری میگرایند .

- مادر بزرگ ، میگن بیدرم شباهت دارم .

- عزیزم باوهم شبیهی، ولی بیشتر به عمو جورج شباهت داری ! پدرت حالت چطوره ، خوبه ؟ « و باز دستها را در هم میافکند .  
- خوبه .

- خدا را شکر ! « خانم رانسول پسرش را دوست دارد ، اما این محبت آمیخته با حساس غم‌انگیزی است ، تو گوئی پسرش سر بازی شرافتمند بوده و سپس مرتکب خیانت شده و به صفوف دشمن پیوسته است . « خوش و سر کینه ؟ »  
- خوبه .

- خدا را شکر ! پس که ترا تربیت کرده که کارشو دنبال کنی ، و به کشورهای خارجی فرستاده ، و از این چیزها ... ها ؟ باشه ، او بهتر میدونه . شاید هم واقماً دنیائی آن طرف چسنی ولد باشد که من ندیده‌ام - هر چند جوان هم نیستم ، و اشخاص سر و وضع دار هم زیاد دیده‌ام ! «

جوان جریان گفتگو را به‌مجرای دیگری میاندازد و میگوید « مادر بزرگ اون دختره‌ای که همین حالا اینجا بود ، خیلی خوشگل بود . اسمش روزا<sup>۳</sup> بود ؟

- آره ، پسر م . دختریه بیوه‌ای است ، تو همین جا ؛ اینروزها یاد دادن خدمتکارها با اندازه‌ای سخته که اینو از همین حالا که جوانه دم دستم گذاشته‌ام چیز یاد بگیره . دختر با استعدادیه ، خوب میشه . از همین حالا خونه را به مهمونها نشون میده ؛ همینجا با خودم زندگی میکنه .

- من که او را از اینجا آواره نکرده‌ام ؟

- نه پسر م ، پیش خودش فکر می‌کنه صحبت‌های خانوادگی با هم می‌کنیم . دختر محجوب و با حیائی است ؟ شرم و حیا در دخترها چیز خوبی است . « خانم رانسول لبه‌های

کلیج را تا آنجا که ممکن است بر روی سینه می کشد و می افزاید « ولی حالا کو اون شرم و حیای سابق! »

جوان بتصدیق احکام تجربه سر فرود می آورد و خانم را نسول گوش فرا میدهد و میگوید « صدای چرخ! » گوش جوان تر مصاحبش مدت ها بود این صدا را می شنید « شمارا بخدا ، در همچو روزی و صدای چرخ! »

اندکی بعد ضربه ای بدر می خورد . خانم را نسول میگوید « بفرمائید! »

دختر روستائی زیبای سیه چشم مشکین مو و شرم رویی بدرون می آید . سرخی گونه های گلگون و لطیفش بحدی باشاظر است که قطرات بارانی که بر موهایش نشسته به دانه های شبمی میماند که بر برگ گل آرمیده باشد .

خانم را نسول می پرسد « روزا ، این مهمانی که آمده کیه ؟ »

— دو جوان هستند که با یک درشکه تک اسبه آمده اند و میخواهند عمارت را تماشا کنند ... بله ، منم با اجازه شما همین را گفتم ! « قسمت اخیر جواب به حرکتی است که خانم را نسول بنشاند عدم موافقت ابراز میدارد . روزا در دنباله سخن خود می افزاید « به دم در تالار رفته و بایشان گفتم که امروز روز بازدید نیست ، و وقت هم مناسب نیست . ولی آقای جوانی که در جای سورچی نشسته بود کلاهش را در زیر باران از سر برداشت و خواهش کرد که این کارت را برای شما بیاورم . »

خانم خانه دار میگوید « وات ، عزیزم ، بخوان ببین چه نوشته . »

روزا بحدی خجالت میکشد و طوری دست و پای خود را گم میکند که موقعی که میخواهد کارت را بدست او بدهد کارت از دست هردو بزمین میافتد و هنگامیکه ختم میشوند تا آنرا از زمین بردارند پیشانیان بهم می خورد ، و گونه های روزا گل میاندازد .

« آقای گابی . »

اطلاعاتی که کارت بدست میدهد از این حد فراتر نمی رود .

خانم خانه دار تکرار میکند « آقای گابی ! آقای گابی کی باشه ، همچو اسمی تا حالا بگوشم نخورده ! »

روزا می گوید « خودش هم می گفت . منتها گفت که او و آن آقای دیگر همین دیشب ، برای انجام کاری در انجمن امنای صلح که امروز صبح در ده میلی اینجا تشکیل شده ، از لندن با درشکه آمده اند و چون کارشان زودتر از موقع تمام شده و چیزهای زیادی هم درباره چسنی ولد شنیده و کاری هم نداشته اند آمده اند عمارت را تماشا کنند . و کیل دعاوی هستند . می گفت که دارالوکاله آقای تالکینگ هورن کار نمی کند ، ولی مطمئن است می تواند در صورت لزوم از اسم و نفوذ او استفاده کند . » و از سخن باز می ایستد و چون درمی یابد که سخنرانی طولیلی ایراد کرده است بیش از پیش به سراسیمگی می گراید و شرم روتر از پیش مینماید .

باری ، آقای تالکینگ هورن اصولا جزء لاینفک این دم و دستگاه است ، و بملاوه

شایع است که وصیت نامه خانم رانسول را هم او تنظیم کرده است. لذا خانم خانه دار بفرمی می‌گراید و روزا را می‌فرستد تا مراتب را با نان ابلاغ کند. نوه خانم رانسول نیز بناگاه در پنجه تمایلی شدید قرار می‌گیرد و پیشنهاد می‌کند به جمع بازدید کنندگان ملحق شود. مادر بزرگ که از مشاهده چنین علاقه‌ای سخت خرسند است به‌راه او می‌رود - هر چند از حق نباید گذشت، نوه‌اش ابداً راضی به چنین زحمتی نیست.

آقای گابی بارانی خود را در راه و از تن در می‌آورد و اظهار می‌دارد: خانم، یکدنیا از شما متشکرم. برای ما و کلاء خیلی پیش نیاید که از لندن خارج شویم، و وقتی تصادفاً همچو فرصتی دست می‌دهد طبعاً ما یلیم حداکثر استفاده را از آن بکنیم.

خانم دار پیر با ادب و احترام بسیار دستش را در جهت رشته پلکان بزرگ بحرکت در می‌آورد و راه را نشان می‌دهد.

آقای گابی و دوستش از پی روزا، و خانم رانسول و نوه‌اش از پی آنان بالا می‌روند. باغبان جوانی پیشاپیش رفته است کرکره‌ای‌ها را بگشاید.

آقای گابی و دوستش، مانند همه سیاحان و اشخاصی که از محل های دیدنی بازدید می‌کنند شروع نکرده خسته‌اند. در اطراف محل های نامناسب پا می‌کنند؛ در چیزهای بی‌اهمیت دقیق میشوند و با شیء دیدنی کاری ندارند. مواقعی که اطاق های دیگر را می‌گشایند خمیازه می‌کشند و سخت افسرده مینمایند و ظاهراً حال و حوصله چیزی را ندارند. خانم رانسول که همچون خود عمارت، راست و کشیده بالا است بهر اطاق که می‌روند جدا از جمع در کنار پنجره و یا گوشه‌ای می‌ایستد و با قیافه موقر و تأیید آمیز به توضیحات روزا گوش فرا می‌دهد، اما نوه‌اش طوری در این اظهارات دقیق میشود که گونه های روزامدام رنگ برنگ میشود. بدین ترتیب از اطاقی باطاقی می‌روند و ددلاکهای مصور را، بهنگامی که باغبان جوان در بروی نور می‌گشاید، لحظه‌ای چند بر میانگینند و بزنگی باز میگردانند و سپس، هنگامیکه درها را می‌بندد، از جنب و جوش باز میدارند و به‌هم‌زار می‌سپارند. اما چه فایده، در نظر آقای گابی و دوست پریشانخیالش خیل ددلاکها را پایان نیست - آنهم ددلاکهایی که عظمت خاندانشان در این است که طی هفتصد سال قدمت و عمر خود عمل چشم‌گیری انجام نداده‌اند.

باری، حتی اطاق پذیرائی بزرگ چینی ولد نیز قادر نیست آقای گابی را از پنجه ملالت برهاند و بنشاط آورد. شدت ملالت بحدی است که در آستانه در سر بزیر می‌افکند و حال و حوصله اینرا ندارد که بدرون رود. اما تصویری که بر نمای بخاری و کاریکی از نقاشان وابسته به محافل بالا است همچون افسونی بروی عمل می‌کند و او را از کالت بدر می‌آورد: در طرفه‌العینی بخود می‌آید و با میل و علاقه‌ای وافر در آن دقیق میشود، تو گوئی مسحور آن شده است.

میگوید: «به‌به! خانم، این تصویر کیست؟»

روزا میگوید: «تصویر روی نمای بخاری تصویر لیدی ددلاک است، و آنرا یک تصویر بتمام

معنی و بهترین اثر استاد میدانند.»

آقای گاپی در حالیکه با پریشان خیالی در قیافهٔ دوستش خیره شده است میگوید «سبحان الله! یعنی تو میگی ممکنه همچوقیافه‌ای را دیده باشم؟ مع الوصف به چشم خیلی آشنا است! میس، این تصویر گراور هم شده است؟»

– خیر، گراور نشده است. سرلی سستر اجازه نمیدهند آنرا گراور کنند.

آقای گاپی با صدای فرو افتاده میگوید «سبحان الله! واقعاً عجیب است، چقدر بچشم آشنا است! پس این تصویر لیدی ددلاک است، بله؟»

– تصویر سمت راست، تصویر سرلی سستر حاضر است. و تصویر سمت چپ تصویر پدر

او، یعنی مرحوم سرلی سستر است.

ولی آقای گاپی توجهی به تصاویر بزرگان ندارد، و همچنان که در تصویر لیدی ددلاک خیره شده است میگوید «عجب! خیلی بنظم آشنا است!» نگاهی به پیراهن خویش می‌افکند و میافزاید «چطور ممکن است خاطره‌ای از این تصویر نداشته باشم!»

چون هیچیک از حاضران علاقه‌ای بخاطرات آقای گاپی ابراز نمی‌کنند لذا دربارهٔ احتمال وقوعشان سخنی بمیان نمی‌آید، اما بهر حال آقای گاپی بحدی مستغرق و مجذوب است که موقعی که باغبان کرکره‌ای‌ها را میندود همچنان در برابر تصویر باقی میماند و پس آنگاه مات و مبهوت از اطاق خارج میشود. از پی دیگران براه میافتد و باطاق مجاور میرود، باطراف مینگرد و انگار در جستجوی لیدی ددلاک، بهمه جا چشم میگردداند. دیگر او را نمی‌بیند. اطاقهایش را که چون فاخرند آخر از همه نشان میدهند تماشا میکنند؛ از همان پنجره‌ای که حضرت علیه چندی پیش هوای طوفانی و کسالت بار را تماشا کرد به بیرون مینگرد. اما هر چیزی را پایانی است – آری، حتی عماراتی که مردم بجهت تماشایشان رنج بسیار بر خویشتن هموار میسازند و شروع نکرده به خستگی میگردانند. او به پایان تماشا و زیبای روستائی پایان توضیحات خویش که همیشه بدینقرار است نزدیک شده است:

«تراس زیرین را فوق العاده میستایند. بر مبنای يك قصهٔ خانوادگی آنرا «گردشگاه روح» میخوانند.

آقای گاپی میگوید «نه؟ میس، قصه راجع به چیست؛ چیزی دربارهٔ تصویری است؟»  
وات بنجوا میگوید «لظناً قصه را برای ما تعریف کنید.»

– آقا، قصه را نمیدانم

و از شرم خون بچهره میآورد.

خانم خانه دار جلو میآید و اظهار میدارد «قصه را برای بازدید کنندگان نقل نمیکنیم، زیرا تقریباً از خاطره‌ها رفته و فراموش شده است. چیزی جز يك قصهٔ خانوادگی نبوده است.»

آقای گاپی اظهار میدارد «خانم ببخشید، معذرت میخواهم از اینکه مجدداً سؤال میکنم، ولی آیا این داستان با تصویری که دیدیم ارتباط دارد؟ چون، من بسر کاراطمینان میدهم هرچه بیشتر باین تصویر میاندم آنرا آشناتر میابم، بی آنکه بدانم این آشنائی چگونه است و از کجا سرچشمه گرفته است!»

خبر ، داستان با تصویر ارتباطی ندارد ، و خانم خانه‌دار میتواند این امر را تضمین کند ؛ آقای گاپی از او بخاطر این اطمینانی که داده است سپاسگزاری میکند و بملاوه بطور کلی متشکر است . همراه دوستش خارج میشود ؛ باغبان از رشته پلکان دیگری آنان را بیابن هدایت میکند ؛ لحظه‌ای بعد صدای دور شدن چرخهای درشکه بگوش میرسد . اکنون تاریک و روشنی شامگاهی است و خانم رانسول میتواند به حزم و احتیاط دو شنونده جوان خود اعتماد کند و بدانها بگوید و برایشان تعریف کند که چه پیش‌آمد که تراس این نام شوم را بخود گرفت . در کنار پنجره‌ای که سرعت به تیرگی می‌گراید برصندلی دسته داری مینشیند و میگوید :

« عزیزانم ، در روزگار بد و شرارت آمیز کینگ چارلز اول<sup>۱</sup> - مقصودم روزگار بد و شرارت آمیز شورشیانی است که علیه آن پادشاه نازنین با هم متحد شدند - باری ، در آن روزگار « سر موربری ددلاک<sup>۲</sup> » صاحب چسبی ولد بود . اینکه آیا قبل از آنهم داستانی ، قصه‌ای راجع به شبیحی در این خاندان بوده یا نه درست نمی‌دانم - هر چند بعیدم نمیدانم .  
خانم رانسول چنین عقیده‌ای دارد ، چون بنظر او خاندانی با این قدمت و اهمیت استحقاق یک شبیح خانوادگی را دارد . او شبیح را از امتیازات خاصه طبقات بالا می‌داند و بنظر او این امتیاز فقط و فقط مخصوص نجبا است و مردم عادی و عوام الناس حق و ادعائی نمیتوانند بر آن داشته باشند .

ادامه میدهد « لازم بتذکر نمیدانم ، سر موربری ددلاک هوا خواه شاه شهید بود ، ولی میگویند خانمش که از این خانواده نبوده طرفدار مفسدین بود . میگویند اقوامی در میان دشمنان کینگ چارلز داشت و با آنها مربوط بود و با آنها خبر میداد .  
می‌گویند مواقعی که نجبای ولایت ، که طرفدار اعلیحضرت بودند جمع میشدند و انجمن میکردند حضرت علیه همیشه گوشش به در بود . وات ، صدائی شبیه به صدای پائی که روی تراس راه برود میشوی؟  
روزا به خانم خانه‌دار نزدیک میشود .

جوان در جواب میگوید « صدای چک چک باران را روی سنگها میشنوم . انعکاس صدای دیگری را هم میشنوم - صدای عجیبی است - به انعکاس صدای قدم یک آدم لنگه شباهت دارد .»

خانم خانه‌دار بتأیید سر تکان میدهد و داستان را دنبال میکند .  
« سر موربری و حضرت علیه خواه بسبب اختلافی که در بین بود و یا بعمل و جهات دیگر زندگی خوشی نداشتند . حضرت علیه ، خانم بسیار متفرعن و مغروری بود . از نظر سن و سال و اخلاق هم سازش چندانی باهم نداشتند؛ بچه‌ای هم نداشتند که میان‌شان را جوش بدهد و کاری کند که هر طور هست با هم سر کنند . باری ، پس از آنکه برادر نوجوانش در یکی از جنگها بدست یکی از اقوام نزدیک سرلی ستر بقتل رسید احساسش طوری جریحه دار شده کینه خانواده را بدل گرفت . مواقعی که قرار بود ددلاکها سوار شوند و از

چسنی ولد بیرون بروند تا در راه اعلی حضرت بچنگند ، می گویند حضرت علیه شب هنگام بی آن که کسی بداند پائین میرفت و خودش را با صطبل میرساند و اسبهایشان را پی میکرد. و داستان از اینقرار است که یکبار ، در يك همچو ساعتی ، یعنی نیمه های شب ، شوهرش دید که یواشکی از پله ها پائین رفت . دنبالش کرد تا با خوراسب مورد توجهش رسید و در آنجا معش را گرفت . حالا ، با هم گلاویز شدند ، یا افتاد و یا اسب رم کرد و جفتک انداخت معلوم نیست ، اما هر طور بود از ناحیه ران ضرب دید و لنگش پیدا کرد و از آن ساعت ببعده بنیه اش تحلیل رفت و کم کم آب شد .

خانم خانه دار صدرا تا حد نجوا پائین آورده است .

«خانمی بود بسیار خوش قیافه و با وقار . شکوه و شکایتی نکرد و از این که لنگ شده بود و یا درد می کشید پیش احدی لب بسخن نگشود و آه و ناله ای نکرد. ولی هر روز ، هر طور بود ، در هر هوایی خواه ابری یا آفتابی با زحمت میآمد و روی تراس سنگی قدم میزد ، بالا می رفت و پائین میآمد ، پائین میآمد و بالا رفت ، تا بالاخره بعد از ظهر یکی از روزها شوهرش که از آنشب ببعده خانم حتی کلمه ای با او صحبت نکرده بود دم پنجره جنوبی ایستاده بود دید روی سنگرش افتاد . با عجله پائین دوید تا از روی زمین بلندش کند . اما موقعی که خم شد تا او را از زمین بلند کند حضرت علیه دستش را پس زد و همان طور که بپردی و با بی اعتنائی نگاهش می کرد گفت « در همین جائی که قدم زده ام خواهم مرد ، و در اینجا هم با آن که در گورم قدم خواهم زد و تا وقتی که سر این خاندان ب خاک نیاید در اینجا قدم خواهم زد ، و مواقعی که مصیبت و یا رسوائی به آن رو می آورد بگذار خاندان ددلاک گوش به صدای پای من باشند !»

وات ، روزا را مینگرد و روزا نیز در این تیرگی دائم التزاید شامگاهی نیمه هراسان و نیم شرمگین نگاه خویش را متوجه کف اطاق می سازد.

خانم رانسول میافزاید « باری ، درهم آن و همان مکان مرد ، و از همان وقت این اسم سینه بسینه ، پشت به پشت آمده و بما رسیده است : **غمردشگاه روح** . و اگر این صدا انعکاسی است ، انعکاسی است که فقط بعد از تاریکی غروب بگوش میرسد و تازه ، همیشه هم نیست . اما هر چند وقت یکبار پیدایش می شود و حتماً مواقعی که ناخوشی و مرگ و میری به سراغ خانواده بیاید این صدا هم به همراه آن می آید .»

وات می گوید « مادر بزرگ ، رسوائی هم ...»

خانم خانه دار می گوید « رسوائی هیچوقت به چسنی ولد رونمی آورد .»

نوه میگوید « بله ، متوجه شدم .» و بدینوسیله در مقام معذرت خواهی برمی آید .

خانم رانسول در حالیکه بپا می خیزد می گوید « اینهم از داستان . صدا هر چه هست صدای ناراحت کننده ای است ، و بدی کار این است که باید شنیده شود ، یعنی کسی نمیتواند از آن ممانعت کند . وات ، آنجا ، پشت سرت ، يك ساعت فرانسوی است - آن را مخصوصاً آنجا گذاشته اند . واقعیکه کار میکند صدایش بلند است و موزیک هم میزند . میدانی این چیزها را چطور می اندازند ؟»

- گمان می‌کنم بدانم .

- پس کارش بنده از بینم .

وات ساعت و موزیک آنرا کارمیاندازد .

خانم خانه‌دار میگوید : حالا ، يك كمی اینطرفتر بیا - پسرم ، بطرف بالش حضرت علیه . درست خاطر جمع نیستم که هوا باندازه کافی تاریک شده باشد ، ولی گوش کن ! از خلال موزیک و تیک تاک ساعت و این چیزها صدائی میشنوی؟

- بله میشنوم !

- حضرت علیه هم همین را میگوید .

## فصل هشتم

### کلاف گوریده

آفتاب نرده لباس پوشیدم . سرک کشیدن از پنجره که شمعهای اطاقم در جامهای سیاه آن بسان دو فانوس دریائی انعکاس یافته بود ، نگاه کردن به بیرون و تماشای اشیائی که در پرده تیرگی شب پیش بودند و مشاهده اینکه چگونه همچنان که آفتاب بر میآمد از پرده بیرون میافتند برآستی دل انگیز بود . هنگامی که چشم انداز اندک اندک نمایان شد و از صحنه‌ای پرده بر گرفت که باد در تاریکی شب ، همچون خیال که بر پهنه زندگیم سرگردان بود ، آن را در نور دیده بود ، دیدن اشیاء ناآشنائی که بهنگام خواب گردهم را فرو گرفته بود وجودم را از شادی و شوق می‌نباشت . در ابتدا مهبی رقیق همه چیز را در خود کشیده بود و چیزی بدرستی دیده نمی‌شد و ستارگان دیرپا بر فراز چیزهایی که در پرده تیرگی بودند چشمک می‌زدند . هنگامی که عمر این فاصله پریده رنگ بسر آمد تصویر با آنچنان سرعتی انبساط یافت که در هر نگاه می‌توانستم آنقدر از چشم انداز را بینم که ساعتی تماشا را کفایت کند . شمعها اندک اندک بصورت تنها جزء ناسازگار صحنه درآمدند و کنج‌های تار اطاق در روشنائی روز گداختند و خورشید بر چشم اندازی خرم و خندان درخشیدن گرفت : چشم اندازی که کلیسائی قدیمی با منار بلندی در آن جلب نظر مینمود و سایه‌ای ملایم‌تر از آنچه به ساختمان خشخش میبرازید بر پهنه پیش نما می‌افکند ، اما ای بسا ( امیدوارم آموخته باشم ) که از ظواهر خشن تأثیراتی آرام و آرامبخش میتراود !

امور خانه بحدی منظم بود و همه با اندازه‌ای رعایت حال را میکردند که در واقع با دو دسته کلیدم درد سر و زحمتی نداشتم . هر چند خواه بملت اینکه سعی میکردم محتوی هر قفسه و کشوی را بخاطر سپارم و یا این که از هر باها و ترشحات و اغذیه کنسرو شده و شیشه‌ها و بلورآلات و چینی‌آلات و چیزهای بسیار دیگر صورت بردارم و یا اینکه چون بطور کلی آدم پردختر صفت و وسواسی و خرده بینی بودم ، سرم بحدی گرم بود که وقتی صدای زنگ را شنیدم باورم نمیشد موقع خوردن صبحانه فرا رسیده است . بهر حال ، با عجله بیرون رفتم و چای را درست کردم ، زیرا مسئولیت درست کردن چای نیز بمعهده من محول شده بود . سپس ، چون همه قدری دیر کرده بودند و هنوز کسی پائین نیامده بود با خود



گفتم بروم و نگاهی به باغ بیفکنم و ببینم چگونه جائی است . فوق العاده با صفا و دلگشا بود . در قسمت جلو ، خیابان زیبا و راه کالسکه روی بود که شب قبل از طریق آن به جلو عمارت آمده بودیم ؛ چرخهای کالسکه آن را طوری شخم زده بود که نرس - و بدیهی است از باغبان خواهش کردم که روی آن را غلتک بزند . در قسمت عقب ، يك باغچه گل بود و محبوب هم اکنون در کنار پنجره اطاقش که مشرف به آن بود ایستاده و در را گشوده بود تا لبخندش را بسویم پرواز دهد ، تو گوئی میخواست از همان دور مرا ببوسد . آن سوی گلزار ، سبزیکاری و پس از آن چمن و کمی آنطرفتر تایه های علف و سپس محوطه کوچک دامهای خانگی بود . و اما خود عمارت با شروانی سه گوشش ، با پنجره های جورواجورش که بعضی فوق العاده بزرگ و برخی بی اندازه کوچک و همه بسیار زیبا بودند ؛ با داربستهائی که به نمای جنوبی آن تکیه کرده و شانه بزیر بار سرخ گلهای و پیچکها داده بود ؛ باقیافه راحت و ساده و بی تکلف و دل انگیزش ، بقول آدا ، که بازو بیازوی آقای جارندیس بسویم پیش می آمد از هر حیث براننده « پسرعمو جان » بود . هر چند این اظهار آمیخته به بی پروائی بود ولی آقای جارندیس در جواب چیزی نگفت و فقط گونه لطیفش را نیشگون گرفت .

آقای اسکیمپول در سر میز صبحانه بهمان شیرین زبانی شب بود . غسل روی میز بود و همین امر او را به بحث دل انگیزی در پیرامون زنبوران غسل کشید . میگفت ایرادی به غسل ندارد ( و پیدا بود که نداشت ، چون ظاهراً از غسل بدش نمی آمد ) . اما بخود بینی و خود خواهی بی حد و حصر زنبور معترض است و اصولاً نمیداند که چرا باید زنبور را بعنوان نمونه و مدل برخش بکشند ، زیرا بنظر او زنبور خوش دارد غسل بسازد و گرنه هرگز نمیساخت ، کسی از او خواهشی نکرده بود . و حال که به میل و رضای خود باین کار پردازفته است چه لزوم دارد حسن سلیقه و ذوق خود را هر لحظه به رخ مردم بکشد و متوقع پاداش باشد . اگر هر قنادی و زوزکنان براه میافتاد و با هر چیزی که در سر راهش قرار می گرفت شدت تصادم میکرد و باد در گلو می انداخت و غیب می گرفت و پشت چشم نازک میکرد و از مردم میخواست که « ایها الناس خبردار ، از سر راه کنار بروید ، آقا میخواهد بسر کار برود » در آن صورت دنیا حقیقتاً جای تحمل ناپذیری میبود . و بعد با تمام این تفصیلات ، مسخره این است که بمحض اینکه بنوائی رسیدید و مال و معنالی بهم زدید بیایند و گوگرد دود کنند و دست را از مال و منال کوتاه کنند . شما هم اگر يك بافنده « منجستری ۱ » جز باین منظور بنبه نمیرشت عقیده سخیفی نسبت باو پیدا می کردید . می گفت باید بگویند که بنظر او زنبور در تجسم ایده عاقلانه تر و بهتری است . زیرا زنبور نر بی هیچ ناز و تظاهری میگوید : بنده را خواهید بخشید ، راستش را بخواهید نمی توانم بکارهای دکان برسم ! می بینم در دنیائی زندگی میکنم که دیدنی زیاد است و وقت بسیار کم ، ولذا با اجازه سر کار دوروبرم را نگاه میکنم و تمنا دارم آقایانی که مایل نیستند دوروبرشان را نگاه کنند تأمین معاش بنده را هم بعهده بگیرند . « و این ، بنظر آقای اسکیمپول فلسفه زنبورنر بود و او آنرا فلسفه ای خوب میدانست و میگفت همیشه هم بر این عقیده بوده که

زنبور نر بطیب خاطر مایل است مناسبات حسنه‌ای با زنبوران ماده داشته باشد و تا آنجا که او میداند همیشه و در همه حال خواهان برقراری و بسط این روابط بوده و هست، منتها بشرط آنکه این آدم مغرور، یعنی زنبور ماده، اجازه این کار را به او بدهد و به عیش اینهمه نبالد!

این فلسفه را با ظرافت و ملاحظت هرچه بیشتر بسط میداد و ما را سخت محظوظ میداشت - هرچند باز میدیدم که سخنانش از نظر معنی و مفهوم نقصی نداشت و آنچه را که میخواست میرساند.

برای رسیدگی به اموری که مسئولیت آن پهمده‌ام محول شده بود بیرون آمدم و حاضران را که بسنخان آقای اسکیمپول گوش فرا میدادند ترك کردم.

مدتی بود مشغول بودم - زنبیل را بر بازویم افکنده بودم و بر میگشتم؛ براه رو که رسیدم آقای جارندیس از اطاق کوچکی که چسبیده بخوابگاهش بود صدایم زد. قسمتی از این اطاق، کتابخانه و قسمتی هم موزه کوچکی از کفشها و نیم چکمه‌ها و جاکلاهی هایش بود.

گفت « عزیزم، بنشین. باید بدانی که این اطاق «غروند خانه» من است - مواقعی که سرخلاق و دماغ نیستم باینجا پناه می‌آورم و می‌نشینم و غر می‌زنم.»

گفتم «آقا، پس حتماً بندرت باینجا تشریف می‌آورد.»

گفت «آه، عزیزم. هنوز مرا نشناخته‌ای! مواقعی که باد از شرق میوزد و ناراحت می‌کند باینجا پناه می‌آورم. غروند خانه، بدرد بخورترین اطاق این خانه است. آره

عزیزم، هنوز با نیمی از حالات و خصوصیاتم هم آشنا نیستی. عزیزم، چرا می‌لرزی!»

هرچند هم می‌کوشیدم نمی‌توانستم خودم را نگهدارم. اما اکنون که با این مرد خیراندیش تنها بودم و نگاه بملاقات نگاه چشمان مهر باش می‌رفت بحدی احساس شادمانی می‌کردم و طوری خود را غرق در اقتضای می‌یافتم و قلبم آن چنان انباشته بود که...

دستش را بوسیدم. نمی‌دانم چه گفتم و یا اینکه اصولاً چیزی گفتم یا خیر، اما برخاست

و با سراسیمگی بسوی پنجره رفت. تقریباً یقین کردم که رفت تا از پنجره بیائین بپرد و فرار کند؛ تا سرانجام برگشت و آنچه را که بجهت مخفی داشتن آن بگنار پنجره رفته بود در چشمانش باز دیدم و قوت قلب یافتم. با مهربانی دستی ب سرم کشید و سر مرا نوازش داد؛ نشستم.

گفت «باها! باها! باها! چیزی نبود تمام شد. آه! بس کن دیگر!»

گفتم «چشم آقا. همین یکدفعه بود. قول می‌دهم دیگر همچو کاری نکنم، ولی خودتان که می‌دانید، در ابتدا قدری مشکل است...»

گفت «به! ساده است؛ خیلی هم ساده. چرا نباشد؟ از وجود دختر یتیم و بی‌پناهی باخبر می‌شوم و تصمیم می‌گیرم سرپرستش باشم. دختر بزرگ می‌شود و حسن عقیده‌ام را روز بروز تقویت و تأیید می‌کند و من باز بصورت سرپرست و کس و کارش باقی می‌مانم. خوب، مگر طوری شده است؛ بله، اکنون حسابهای قدیم را تسویه کرده‌ایم و من باز سیمای جوان و معتمد ترا در پیش چشم دارم.»

بخود گفتم «استر، استر، عزیزم تعجب می‌کنم! این را دیگر از تو انتظار نداشتم!» و این خطاب تأثیر مساعدی داشت: دستها را بروی زنبیل در هم افکندم و آرامش را باز یافتم. آقای جارندیس که باقیافه تأیید آمیز در من می‌نگریست با چنان اعتماد و اطمینانی بسخن پرداخت که گفتمی مدت‌ها است عادت بر این دارد با من درد دل کند، و از شما چه پنهان چنین احساسی به وجود من نیز راه یافته بود.

گفت «استر، مطمئنم که به این جریان عدالتخانه وارد نیستی، نه؟»  
سر را بنشانه نفی تکان دادم.

گفت «خودم هم نمیدانم چه کسی بآن وارد است. و کلافی مدافع طوری آن را آشفته کرده و در هم ریخته‌اند که نکات خوب و اساسی موضوع مدت‌ها است از میان رفته و ناپدید شده است. جریان در مورد وصیتنامه‌ای و ماترک مندرج در آن است -- و یایک وقتی بود. چون حالا دیگر در مورد هیچ چیز نیست جز هزینه مرافعه، درمدارک و اسناد همیشه از ما صحبت می‌شود، از ما اسم بمیان می‌آید؛ مدام ظاهر می‌شویم، ناپدید می‌شویم، قسم می‌خوریم، استنطاقمان می‌کنند، با دیگران مواجهه مان میدهند؛ از بایگانی اسناد و مدارک محکمه درمی‌آئیم، و باز و بازهم بایگانی میشویم؛ دفاع می‌کنیم، لایحه تنظیم می‌کنیم، مهر می‌کنیم، پیشنهاد می‌کنیم، عطف می‌کنیم، گزارش می‌کنیم و در اطراف رئیس عدالتخانه عظمی و اقمارش در گردشیم و در پیرامون هزینه دادرسی که تنها مطلب اساسی پرونده است میرقصیم و رقص کنان بجانب مرگی نکبت بار می‌رویم. سایر مطالب بنحو عجیبی آب شده و ناپدید گشته‌اند.»

به آشفته کردن موهایش پرداخت. برای اینکه او را بحال نخست بازگردانم گفتم «آقا، فرمودید در مورد یک وصیتنامه بود؟»

در جواب گفت «آه، بله. آنوقت‌هایی که راجع به چیزی بود در مورد یک وصیتنامه بود. جارندیس، در ساعت نحسی ثروت هنگفتی بهم زد و وصیتنامه‌ای تنظیم کرد. اما بخاطر این که ماترک مندرج در وصیتنامه را به چه نحو باید نظارت کرد ثروتی که بموجب وصیتنامه به وراثت منتقل شده بر باد رفته است. میراث برها به جزای اعمال خود رسیده‌اند؛ چون مگر نه این است که مرتکب جنایت شده و بصورت وارث بد دنیا آمده‌اند؟ خود وصیتنامه هم به ورق پاره‌ای تبدیل یافته است. از اول تا آخر و در سراسر این پرونده لعنتی، هر چیزی که همه جز بکنفر از آن باخبرند درست بهمان یک نفر عطف میشود که از آن خبر ندارد. و در سرتاسر این پرونده اسفبار هر کس از هر چیزی که در مورد آن گاریها کاغذ و نوشته جمع‌آوری شده است باید سواد بردارد و در ازاء آن پول بپردازد، بی آنکه یک برگ از آن را در اختیار بگیرد. و این چیزی است طبیعی، چون کسی احتیاجی به این مزخرفات ندارد. و هر یک از طرفهای دعوا موظف است و باید با کله بدرون هزینه‌ها، دستمزدها، تطمیع، رشاء، ارتشاء و مزخرفات و اباطیل از این قبیل شریجه برود، بالا بیاورد، پائین برود - آن چنانکه هرگز

حتی در شوریده‌ترین « انجمن نیمه شبی<sup>۱</sup> شیاطین و جادوگران » نیز چنین چیزی پیش نمی‌آید .

« محکمه<sup>۲</sup> انصاف مواردی را به محکمه قانون احاله می‌دهد، محکمه قانون مسائلی را به انصاف رجوع می‌کند : محکمه قانون در مییابد که فلان کار را نمی‌تواند بکند ؛ انصاف نظر می‌دهد که بهمان کار را نمی‌تواند بکند ؛ هیچک نمی‌گوید که کاری نمی‌تواند بکند مگر آنکه این مشاور حقوقی نظری بدهد و یا آن وکیل برای «الف» وارد دعوی بشود و یا آن مشاور حقوقی نظری بدهد و این وکیل برای «ب» وارد در مرافعه بشود - و قس علی ذلک ، از آغاز تا پایان القبا . و باین ترتیب جریان سالها و سالها وطی زندگیها و زندگیها ادامه مییابد و مدام تکرار میشود و باز هم تکرار میشود و هرگز بیایان نمی‌رسد . ما هم نمیتوانیم بهیچ وجه من الوجوه گریبانمان را از چنگ آن خلاص کنیم ، چون آخر ما را در آن طرف کرده‌اند و خواه خوشمان بیاید و یا بدمان بیاید باید در آن باقی بمانیم و با اشخاص طرفیت کنیم . ولی چه بگویم ، فکر کردن و گفتن در این خصوص مفید فایده نیست ، عمل صحیحی نیست ؛ وقتی عموی پدرم ، توم جارندیس فقید ، بفکر کردن بر روی آن پرداخت شروع عمل ، پایان کار بود !»

- آقا ، همان آقای جارندیزی که ماجرایشان را برای ما تعریف کردند ؟»

با حرکت سر سخنانم را تصدیق کرد و گفت «آستر ، من وارثش بودم و این خانه . خانه او بود . وقتی باینجا آمدم بلیک هاوس حقیقتاً بلیک هاوس بود : آثار بدبختی و سیه‌روزی خود را بر آن نقش کرده بود .»

گفتم ولی حالا خیلی تغییر کرده !

- اسم قبلی آن «پیکس<sup>۳</sup>» بود . نام فعلی را اوروی خانه گذاشت . در اینجا تک و تنها زندگی می‌کرد . شب و روز بر روی توده‌های جهنمی او را قمر بوط به پرونده در دریای اندیشه فرو میرفت و در منتهای نا امید امیدوار بود پرونده را از ابهام درآورد و آنرا بجائی برساند . در این ضمن عمارت به‌ویرانی گرائید ؛ باد از لای چین‌ها و شکافهای آن بوزش درآمد ؛ باران از لای ترکهای دیوار بدون آمد ؛ علف هرزه همه جا را فرا گرفت و تا در بوسیده راهر و آمد . موقعی که جسدش را باینجا ، یعنی بهمین خانه آوردم ، وضع طوری بود که گوئی مغز عمارت نیز متلاشی شده بود - بس که مخروبه بود !»

این سخنان را با ناراحتی و اشمئزاز آشکاری بر زبان راند و اندکی پیش و پس رفت ؛ سپس مرا نگرست و قیافه‌اش بازر شد و باز آمد و نشست و دستها را در جیب کرد و گفت :

۱ - Witch's Sabbath در قرون وسطی عقیده بر این بود که هر سال

همچو انجمنی با شرکت اجنه و شیاطین و جادوگران بریاست ابلیس تشکیل می‌شود و در آن حضاران به شادی و پایکوبی می‌پردازند .

۲ - Equity ( در انگلستان و ایرلند و ایالات متحده امریکا )

یکرشته قوانین که در جوار عرف و قوانین مدون عمل میکند و در اصل برای اجرای عدالت بحکم انصاف و وجدان بوده است .

۳ - Peaks

تپزی ، خط الرأس

« عزیزم ، گفتم که اینجا غرو لند خانه است . خوب ، کجا بودم ؟ »  
 گفتم که درباره تغییرات و تمیراتی که در بلیک هاوس بعمل آورده بود سخن میگفت .  
 - بلیک هاوس ! بله ! مستغلاتی در لندن داریم که در حال حاضر در همان وضعی است  
 که بلیک هاوس آنوقت بود- می گویم داریم ، ولی حقیقت این است که این مستغلات متعلق  
 به پرونده و بعبارت دیگر متعلق به هزینه مرافعه است - چون هزینه مرافعه تنها قدرتی است  
 که می تواند چیزی از آن بیرون بکشد و یا آنرا بصورت چیزی جز درد چشم و ریش دل  
 در آورد . خیابانی است مرکب از خانه های مخروبه و بی درو پیکر . همه پنجره ها را گل  
 گرفته اند ، حتی یک جام شیشه و یک چهار چوب هم با آنها نیست . کرکره های بی رنگ و  
 روغنشان از لولاهای جدا می شوند و می افتند ؛ نرده ها ورق ورق می شوند و پوست می اندازند ؛  
 دودکشها شکم داده اند ؛ پله های سنگی جلو درها - که هر دری دهلیز مرگ است - رنگ  
 سبز بی جانی بخود گرفته اند ؛ حتی همان چوبهائی که بعنوان شمع زیر بغل ساختمانهای  
 مخروبه زده اند در شرف پوسیدنند . آری ، درست است خود بلیک هاوس در عدالتخانه  
 مطرح نبود ، ولی صاحبش که بود و نشان مهر صغیر را بر پیشانی داشت . عزیزم ، اینها علائم  
 و آثار مهر کبیرند که بر سر تاسرا انگلستان بچشم میخورند - اینها را دیگر هر بچه ای میشناسد ؛  
 دوباره کردم و گفتم « ولی خیلی تغییر کرده ! »

بخوشروئی گفت « بله ، عزیزم ، همینطور است . اینهم از فهم و شعور شماست که مرا  
 بجانب درخشان صحنه هدایت میکنی . » فهم و شعور من !  
 ادامه داد و گفت « اینها چیزهائی است که جز در همینجا ، یعنی در غرو لند خانه ،  
 در جای دیگری صحبتشان را نمی کنم - نه اینکه صحبتشان را نمی کنم فکرشان را هم نمیکنم . »  
 و درحالیکه بدقت در قیافه ام می نگرید افزود « اگر مصلحت بدانی می توانی این مطالب را  
 با آدا و ریچارد در میان بگذاری - استر ، این را دیگر به فهم و بصیرت خودت و امیگذارم . »  
 گفتم « امیدوارم آقا ... »

- عزیزم ، فکر می کنم بهتر است « سرپرست » صدایم کنی .  
 موقعی که وانمود کرد که این موضوع ، مسئله ای نیست و گوئی بموض رأفتی سنجیده  
 هوسی است ، احساس کردم بغض کلوم را می فشرد . باز خطاب بخود گفتم « استر ، مواظب  
 باش ، می بینی بغض کلویت را گرفته ! » کلیدها را آهسته تکان دادم و بصدا در آوردم ؛  
 دستها را بشیوه مصمم تری بر روی زنبیل درهم افکندم و با قیافه ای آرام در اونگریدم و گفتم :  
 « سرپرستم ، امیدوارم زیاد به فهم و بصیرتم اعتماد نکنید ؛ امیدوارم مرا بیش از آنچه هستم  
 نپندارید . می ترسم وقتی متوجه شوید که آدم تیزهوش و مددگرکی نیستم ناراحت شوید - اما این  
 حقیقتی است ، و اگر این صفا و صداقت را هم نمیداشتم که باین حقیقت پیش شما اذعان کنم  
 تازه خودتان بزودی متوجه می شدید . »

سر موئی ناراحت نشد ، برعکس ، درحالیکه لبخندی تمام چهره اش را فرا گرفته  
 بود ، گفت که مرا آنچنانکه هستم می شناسد و درک و بصیرتم او را کفایت میکند .  
 گفتم « امیدوارم همانطور از آب درآیم که شما انتظار دارید ، اما سرپرستم میترسم -

از این بابت دل وایسم .۰

در جواب خنده کنان گفت «عزیزم ، آنقدر باهوش هستی که خانم کوچولوی زندگی ما باشی - پیرزن کوچولوی «تصنیف بچه‌ها» (اسکیمول را نمی گویم) آنجا که میگوید:

« پیرزن کوچولو ، کجا اون بالاها ؟

- آسمان را برویم از کارتونک ها .

«من مطمئنم که ضمن انجام وظایف خانه داریت این کارته‌ها را طوری از آسمان زندگی ماخواهی روفت که در یکی از همین روزها ناگزیر خواهیم بود درغروند خانه را ببندیم »

و این خود مقدمه وابتدای صدا کردنم به پیرزن ، و پیرزن کوچولو ، و کارتونک خانم ، و خانم شیپتون<sup>۱</sup> وخاله داردن<sup>۲</sup> و ننه ها بارد<sup>۳</sup> و آنقدر از اسامی دیگر از این قماش بود که نام اصلی خودم بزودی در میانشان گم شد .

آقای جارندیس گفت « بهرحال ، برگردیم به صحبت خودمان : اینک ریک ، جوانی برومند و سرشار از امید و امیدواری . بعقیده تو با اوچه باید کرد ؟»

اوه خدایا ، از من نظر میخواست !

آقای جارندیس با آسودگی خیال دستها را درجیب وپاها را دراز کرد و ادامه داد « بله ، استر ، ریک را در مقابل خود داریم - شغلی باید داشته باشد و حرفه‌ای باید برای خود انتخاب کند . ومن تصور می‌کنم که در این مورد خاص با جریان کلاف<sup>۴</sup> گوریده‌تری سروکار پیدا کنیم . اما بهرحال این کار باید بانجام برسد . »

گفتم «سرپرستم ، فرمودید جریان ...»

گفت « کلاف گوریده‌تر . این تنها نامی است که گمان می‌کنم بتوان باین جریان داد . عزیزم ، او یکی از صفات تحت قیومت عدالتخانه است . کنج و کاربوی باید نظری بدهند ؛ فلان رئیس که کارش دفن محسنات و نکات خوب وپسندیده<sup>۵</sup> دعاوی است ودرپستوی ، در انتهای « کوالیتی کورت<sup>۵</sup> » ، کوچه عدالتخانه مدام مشغول گورکنی است باید اظهار - نظری بکند ؛ وکیل مدافع باید چیزی بگوید ؛ ریاست عدالتخانه باید نظر بدهد ؛ همه اقمار یکایک باید نظر بدهند و چیزی بگویند و همه هم از دم اجریشان را چنانکه باید بگیرند و ترضیه خاطرشان فراهم شود واین کارهم تا بخواهی پرتشریفات وپرتول و تفصیل وپرخارج و ممشترکننده است ، و همین است که من آنرا کلاف گوریده می‌نامم . اینکه اصولا چرا وبچه دلیل آدم گرفتار کلاف گوریدگی می‌شود و این جوانها چرا وبه کفاره گناهان چه کسی گرفتار آن شده‌اند ، نمیدانم ، ولی حال و حکایت همان است که گفتم . »

باز باشفته کردن موهای سر پرداخت و اظهار داشت که وزش باد شرق را احساس می‌کند ، اما بحدی نسبت بمن لطف داشت که خواه مواقعی که دست به موهایش می‌کشید و یا در اطاق پیش وپس میرفت ویا هر دوکار را باهم انجام می‌داد ، هنگامی که سر برمی‌داشت و

۱ - Shipton      ۲ - Dame Durden      ۳ - Mother Hubbard

۴ - Wigglomeration      ۵ - Quality Court

به چهره‌ام می‌نگریست قیافه‌اش از هم می‌گشود و ملایمت سابق خویش را باز مییافت؛ دست درجیب می‌برد و پاها را دراز می‌کرد .

گفتم «تصور می‌کنم اول از هر چیز بهتر است از خود آقای ریچارد بپرسید که تمایل به چه کار دارند .»

در جواب گفت «احسنت ! من هم همین را می‌خواستم ! خوب ، از همین حالا خودت را باین کار عادت بده و از همین حالا ، یواش یواش ، کم کم ، این مطلب را با عقل سلیم و بشیوه آرام و ملایم خودت با او و آدا در میان بگذار بین چه دستگیریت میشود . خانم کمپوچولو ، من مطمئنم که بوسیله تو به ته و توی کارخواهم رسید.»

براستی از تصور اهمیت و عظمتی که کسب می‌کردم و مطالبی که با من در میان گذاشته و انجامشان به عهده من محول میشد وحشتم گرفته بود . زیرا منظور من این نبود -- من می‌خواستم بگویم که بهتر است او با آدا و ریچارد صحبت کند . بهر حال ، در جواب چیزی نگفتم و فقط اظهار داشتم که منتهای سیم را می‌کنم و افزودم که می‌ترسم مرا عقل‌تر و فهیم‌تر از آنچه هستم تصور کنند (تذکر این نکته را لازم دانستم .)

سرپرستم در جواب به‌خنده‌ای دل‌انگیز اکتفا کرد .  
برخاست و سندلش را پس زد و گفت «خوب گمان میکنم کار امروزمان با غرو لند خانه تمام شده باشد ! اما آخرین مطلب : استر عزیزم ، سؤالی نداری ؟»  
بدقت در چهره‌ام نگریست؛ بدقت در چهره‌اش نگریستم؛ دریافت که منظورش را دریافته‌ام.  
گفتم «آقا ، راجع به خودم ؟»  
گفت «بله.»

جراتی بخود دادم و دستم را که ناگهان بیش از آنچه خود می‌خواستم بسردی گزاید در دستش نهادم و گفتم «خیر ، سرپرستم ؛ خیر سؤالی ندارم . مطمئنم اگر چیزی بود که میبایست می‌دانستم و یا لازم بود بدانم احتیاج به سؤال نبود . من باید آدم بسیار بی‌عاطفه‌ای باشم که نخواهم در بست بشما اعتماد کنم . خیر ، سؤالی ندارم .»

بازو بیازویم داد و در جستجوی آدا بیرون آمدم . از آن ساعت ببعدها او هیچگونه ناراحتی و قیدی در خود احساس نکردم و در طلب اطلاعات بیشتری نبودم و شاد و خوشحال بودم .  
اوایل کار ، سرمان اندکی شلوغ بود زیرا میبایست با همسایه‌ها و بسیاری از آشنایان و دوستان آقای جارندیس آشنا میشدیم . بنظر من و آدا اینطور میرسید که هر کس که می‌خواست با پول دیگران کاری صورت دهد او را می‌شناخت و با او آشنا بود .

باری ، صبح روزی موقعی که در غرو لند خانه نشسته بودیم نامه‌های رسیده را جور می‌کردیم و می‌خواستیم به تعدادی از آنها جواب بدهیم سخت در شگفت ماندیم : دیدیم انگار هدف اصلی و اساسی زندگی تقریباً تمام طرفهای مکاتبه این بود که خود را در انجمن - هائی که کارشان جمع‌آوری و خرج پول بود جا کنند . حرارت خانم‌ها در این جریان کم از شور و حرارت آقایان نبود و حتی تصویری کم بیشتر هم بود . اینان دیوانه‌وار خود را در انجمن‌ها می‌افکندند و با شور و حرارتی که فوق‌العاده عجیب مینمود اعانه جمع‌آوری

میکردند و تعدادی از آنها ظاهراً تمام هم و غم خود را مصرف ارسال کارتهای اعانه به کلیه مراکز پستی مندرج در کتابچه‌های راهنمای امور پستی کرده بودند. کارتهای شیلینگی، کارتهای نیم کرونی، کارتهای نیم لیره‌ای، کارتهای یک پنیس. همه چیز میخواستند؛ پوشاک میخواستند، پیراهن و زیر شلوار کهنه میخواستند، زغال میخواستند، آتش میخواستند، عنایت میخواستند، خط یا امضاء میخواستند، فلائل میخواستند، چیزهایی را میخواستند که آقای جارندیس داشت یا نداشت.

مقاصدشان نیز باندازه چیزهایی که میخواستند متنوع بود: در نظر داشتند بناهای جدید احداث کنند؛ میخواستند قروضی را که بر ذمه بناهای قدیمی بود تأدیه نمایند؛ در نظر داشتند «انجمن خواهران مریم قرون وسطی» را در عمارتی بدیع و خیال انگیز برپای دارند (نقشه‌نمای غربی عمارت پیشنهادی به پیوست تقاضا بود)؛ میخواستند هدیه‌ای به خانم جلی بی بدهند؛ در نظر داشتند تصویری از منشی خود تهیه کنند و آنرا بمادر زنی که سخت بدو علاقمند بود و این علاقه زبانه‌دخا و عام بود هدیه کنند. باری، هر چیزی را، از هزارها رساله گرفته تا سالواره‌ای، و از بنای یاد بود با سنگ مرمر گرفته تا قوری نقره‌ای احداث کنند و بنا نهند و تهیه نمایند. عناوین و القاب بسیاری بر خود نهاده بودند: جمعیت «زنان انگلستان»، «دختران بریتانیا» و به تفکیک خواهران تمام صفات و ملکات فاضله، «زنان امریکا» و بانوان سدها فرقه و تیره مختلف بودند. ظاهراً در پنجه تب شدیدی بودند و مدام به جمع‌آوری آراء و امور انتخاباتی و چیزهایی از این قبیل اشتغال داشتند. بعقل ناقص ما، و بنا بر گزارشاتی که از خود آنها می‌رسید دهها هزار رأی جمع میکردند با این وجود نامزدهایشان هیچگاه انتخاب نمیشدند و بجای راه نمی‌یافتند. تصور این چنین زندگی تب‌آلودی که در آن روزگار می‌گذرانند آدم را گیج میکرد.

در میان خانمهایی که بلحاظ این خیراندیشی بغمائی (اگر استعمال چنین عبارتی جایز باشد) صاحب اسم و رسم بودند خانم پاردیگل<sup>۱</sup> نامی بود که با توجه به تعداد نامه‌هایی که باقای جارندیس مینوشت از این حیث دست کمی از خانم جلی بی نداشت. میدیدیم هر وقت نامی از خانم پاردیگل بمیان می‌آید جهت وزش باد بلافاصله تغییر میکند و آقای جارندیس از سخن باز می‌ایستد. میگفت مردم خیر دودسته‌اند: یکدسته آنهایی که کم می‌کنند و در اطراف آنچه کرده‌اند قیل و قال براه می‌اندازند و دسته دیگر آنهایی که زیاد می‌کنند و در پیرامون کرده‌های خود سر و صدائی براه نمی‌اندازند و بسا صحبتش را هم نمی‌کنند. باری، با توجه باین موارد بی‌میل نبودیم خانم پاردیگل را زیارت کنیم، هر چند حدس میزدیم جزء دسته اول باشد. وهنگامیکه در یکی از روزها باتفاق پنج پسرش نزول اجلال کرد بر آستی خوشوقت شدیم.

خانمی بود بسیار با هیبت، عینک بچشم، و بینی پیش‌آمده داشت و با صدای بلند سخن می‌گفت و بطور کلی تأثیر قیافه‌اش طوری بود که آدم ناگزیر خیال میکرد آدمی است که جولانگاهی مناسب و جای زیاد میخواهد. و حقیقتاً هم همینطور بود زیرا بادچین‌های دامنی



سندلی کوچکی را که مسافتی زیاد از او فاصله داشت واژگون کرد .  
چون جز آدا و من کسی دیگری در خانه نبود لذا مقدمش را با ترس و لرز پذیره  
شدیم زیرا همچون هوای سرد و گزنده بدرون آمده و رنگ رخسار پارديگل های کوچولورا  
که از پیش می آمدند پاك كبود کرده بود .

باری ، پس از سلام و تعارف اولیه با سلاست تمام اظهار داشت « دختر خانمها ، اینها  
پنج پسر من هستند . تصور می کنم نامشان را بکرات در صورتی که در اختیار دوست محترم  
و ارزنده ما ، آقای جارندیس است دیده باشید . اگبرت<sup>۱</sup> پسر ارشدم که دوازده ساله  
است تمام پول جیبی خود را که جمعاً بالغ بر پنج شیلینگ و سه پنس بود به سرخ پوستان تیره  
« توکاهوپو<sup>۲</sup> هدیه کرده ؛ اسوالد<sup>۳</sup> پسر دوم که ده سال و نیم دارد بالغ بر دو شیلینگ  
و نه پنس به « جمعیت ملی تهیهٔ تقدیر نامه های جزء » اعانه داده ؛ فرانسیس<sup>۴</sup> پسر سوم  
که نه ساله است يك شیلینگ و شش پنس و نیم و فلیکس<sup>۵</sup> پسر چهارم که هفت ساله است هشت  
پنس و نیم به بیوه زنان عاجز و زمین گیر کمک کرده اند ؛ آلفرد<sup>۶</sup> پسر کوچکم که پنجساله  
است داوطلبانه و بمیل و رضای خود در « رشتهٔ شادی کودک » نام نویسی کرده و متعهد شده  
است که در تمام مدت عمر هرگز و بهیچ شکل و هیچ عنوان گرد دخانیات نگردد .»

کودکانی باین ناشادی و افسردگی ندیده بودیم ؛ نه اینکه فقط لانر و نزار وزرد و  
چروکیده باشند - که بودند - بلکه از بس گرفته و عبوس بودند که به وحشیان شباهت  
داشتند . قیافهٔ اگبرت ، موقعی که مادرش به سرخ پوستان « توکاهوپو » اشاره کرد ، طوری  
در هم رفت که برآستی به یکی از سیه روزترین افراد این تیره شباهت یافت . قیافهٔ هر يك  
از بچه ها ، موقعی که مبلغ اعانه اش ذکر میشد ، در هم میرفت و نفرتی شدید بآن راه  
می یافت و به تیرگی میگرانید اما چهرهٔ اگبرت عبوس تر از چهرهٔ دیگران بسود ؛ منتها  
بهر حال باید « رشتهٔ شادی کودک » را از این امر استثناء کنم چون بهمان قیافه که بود رقت انگیز  
بود و احتیاجی به تغییر حالت نداشت .

خانم پارديگل گفت « شنیدم از خانم جلی بی هم دیدن فرموده اید ؟ »  
گفتم بلی شبی را در خانهٔ خانم جلی بی بسر آورده ایم . آهنگ صدایش بلند و لحن  
آن خشک و سرشار از خودنمایی بود و خیالم را چنان تحت تأثیر قرار داده بود که گوئی آن  
نیز عینک زده بود . ضمناً باید اضافه کنم که حالت و شکل چشمانش که از حدقه درآمده بود  
عینک را بکلی از شکل انداخته بود ؛ چون بقول آدا به چشمان کسی شبیه بودند که در حال  
خفگی باشد .

با همان لحن و همان صدا ادامه داد « وجود خانم جلی بی ، برای جامعهٔ ما موهبتی  
است . و سزاوار هر نوع کمک و مساعدتی است . پسران من در امر پیشرفت طرح مربوط  
به آفریقا از بذل مساعدت دریغ نورزیده اند ؛ اگبرت يك شیلینگ و شش پنس مقرر کامل  
نه هفته خود را اعانه داده ؛ اسوالد يك شیلینگ و يك پنس و نیم یعنی مقرر همان مدت

۱ - Egbert

۲ - Tookahoopo

۳ - Oswald

۴ - Francis

۵ - Felix

۶ - Alfred

را هدیه کرده است؛ بقیه هم بفراخور توانائی و استطاعت ناچیز خود کم‌کهایئی کرده‌اند. هرچند باید بگویم که من در تمام موارد و مسائل با خانم جلی‌بی موافق نیستم؛ مثلاً در مورد طرز رفتاراش با بچه‌ها، دیده شده، یعنی مشاهده میشود که اعضای کم سن و سال خانواده‌اش از شرکت در اموری که او هم خود مصروف آنها کرده است برکنار مانده‌اند. ممکن است حق با او باشد، شاید هم نباشد، ولی حق یا ناحق، درست یا نادرست، نحوه رفتار من با بچه‌ها فرق می‌کند. من بهر جائی که بروم آنها را با خودم میبرم.

بعدها متوجه شدیم که این سخنان ناله دردناکی از پسر ارشد بینوا و نزار بیرون کشید که ناگزیر آن را در دهن دره‌ای فروخورد، ولی هرچه بود پیش درآمد یک ناله بود. خانم پاردیگل در دنبالهٔ بیانات خویش افزود «در تمام مدت سال حتی درجملهٔ زمستان ساعت شش و نیم صبح همگی در اقامهٔ نماز سحر با من شرکت میکنند و بدیهی است این فریغه بنحو بسیار شایسته‌ای هم ادا میشود. در تمام گشت‌های روزانه‌ام با منند. بنده، همانطور که شاید بدانید، زنی هستم اهل مکتب؛ از بیماران عبادت میکنم، به مردم سر میزنم، زنی هستم اهل مجالس قرائت و موزع کتاب مقدس، عضو انجمن محلی تهیه و تدارک پوشاک و عضو بسیاری از انجمن‌های دیگر. بگذریم از کار جمع‌آوری آراء که دامنه‌اش فوق العاده وسیع است و از این لحاظ شاید فعالیت هیچکس به فعالیت من نرسد. اما در هر حال و هر کجا که باشم بچه‌ها همیشه هستند و باین ترتیب هم معرفتی بحال بینوایان پیدا می‌کنند و هم در مسائل مربوط به امور خیریه تجاربی کسب میکنند که بعدها میتوانند آنها را بنفع خود و دیگران مورد استفاده قرار دهند، و باین ترتیب میتوانند هم به حال دیگران مفید واقع شوند و هم موجبات تسلی خاطر خود را فراهم آورند. بچه‌های من، همانطور که ملاحظه میفرمائید، اطفال سبکسری نیستند. همه، همانطور که عرض کردم، تحت هدایت و راهنمایی خودم مقرری کامل خود را اعانه میدهند. آنقدر در میتینگ‌ها و اجتماعات مختلف شرکت کرده و به نطقها و خطابه‌ها و مباحثات گوش فرا داده‌اند که برآستی میتوانم بگویم نصف این مقدار هم بزرگت نصیب اشخاص رشید میشود. آلفردم که پنجساله است و همانطور که عرض کردم بنا بمیل و انتخاب خود در «رشتهٔ شادی کودک» نام نویسی کرده‌است در واقع یکی از چند بچه‌ای بود که پس از دو ساعت نطق رئیس جلسه تازه مثل برگ گل تروتازه بود.»

قیافهٔ آلفرد در هم رفت و سخت درما نگر است، تو گوئی ناراحتی و درد آنشب را نمی‌توانست ببخشد و هرگز هم نمی‌بخشد.

خانم پاردیگل ادامه داد «میس سامرسن، شاید در بعضی از صورتهائی که اندکی قبل بان اشاره کردم - صورتهائی که در اختیار دوست خوب ما، آقای جارندیس‌اند - ملاحظه فرموده باشید که اسامی اعضای خانواده‌ام با نام او. آ. پاردیگل. ر. س. یک لیره ختم میشود؛ این اسم پدر بچه‌ها است. ما معمولاً همین ترتیب را رعایت میکنم. اول از همه من خودم برگ سبز و هدیهٔ ناچیزم را تمهد می‌کنم و سپس بچه‌ها هر یک بفراخور توانائی ناچیز خود مبلغ اعانه را در صورت مینویسند و بالاخره آخر از همه آقای پاردیگل اسم و مبلغ اعانهٔ خود را مینویسد. آقای پاردیگل همیشه خوشوقت است که تحت راهنمایی و ارشاد من در این قبیل امور شرکت کند. و باین ترتیب همانطور که ملاحظه میفرمائید هم جریان صورت

مطبوعی پیدا میکنند و هم بیک امر خیر کمک میشود .  
فرض کنید آقای پارديگل با آقای جلی بی ناهاری میخورد و باز فرض کنید آقای جلی بی، پس از نهار، دلش را پیش آقای پارديگل میگوید؛ شما فکر میکنید آقای پارديگل هم در جواب ، مطالبی با او در میان میگذاشت ؟  
موقعی که خود را با این افکار دست بگریبان یافتم سخت سراسیمه شدم؛ اما چاره چه بود ، افکاری بود که از خاطر م میگذاشت .

خانم پارديگل اظهار داشت «به به ، واقعاً جای خوبی دارید»  
خوشوقت بودیم که جریان صحبت به مجرای دیگری میافتاد ؛ بر خاستیم و بکنار پنجره رفتیم و بوصف زیباییهای چشم انداز پرداختیم ، حال آنکه عینک خانم پارديگل آنها را با بی اعتنائی زیر پا مینهاد .

پرسید «آقای، گاشر» را میشناسید ؟

گفتیم افنخار آشنائی با آقای گاشر را نداریم .

خانم پارديگل با همان لحن خشک و آمرانه خود گفت «ضرر را شما کرده اید - من بشما اطمینان میدهم . ناطق گرم و شوریده ای است - يك پارچه شور واحساس . اگر در همین چمنی که برای برگزاری میتینگ جان میدهد روی چارپایه برود ، در مورد هر مطلبی که شما بخواهید میتواند ساعتها وساعتها بحث کند و نکات اخلاقی ومعنوی موضوع را نشان دهد»  
سپس همچنانکه بجانب صندلی خود باز میگشت . و میز کوچکی را که زنبیل کار من بر روی آن بود و با او فاصله بسیار داشت ، انگار بوسیله عاملی نامرئی ، واژگون ساخت - افزود «خوب ، گمان میکنم دیگر با افکار و خصوصیاتم آشنائی حاصل کرده باشید ، بله ؟»

سؤال بجدی گنج کننده و بی مورد بود که آدا با بهت و حیرت مرا نگرست ؛ و اما عکس العمل من ، تصور میکنم نحوه احساسم با توجه بآنچه در خاطر م میگذاشت در رنگ گونه هایم جلوه کرده باشد .

خانم پارديگل در توضیح سؤال خود افزود « منظور سؤال این بود ببینم آیا واقعاً نکات برجسته صفات و خصوصیاتم را دریافته اید یا خیر . بدیهی است میدانم که آنقدر برجسته هستند که در نظر اول بچشم بخورند . باری ، ظاهر و باطن ، همین است که ملاحظه میفرمائید . خوب ؛ بنده با کمال صراحت ادعا میکنم زنی هستم اهل کار و مشغله . از پرکاری لذت میبرم ، شوق و هیجان کار یک دنیا بحالم مفید است . طوری باین سخت کاری و تلاش و تقلا خو گرفته ام که برآستی خستگی نمی فهمم .»

بناچار زیر لب گفتیم که واقعاً بسیار شگفت آور و لذت بخش است و چیزهایی از این قبیل ، بدیهی است نمیدانستیم که کدامیک از این دو بود ، اما بهر حال ادب ایجاب میکرد مطالبی از این قبیل بر زبان آوریم .

خانم پارديگل در دنباله بیانات خویش افزود « همانطور که عرض کردم ، خستگی نمی فهمم - حتی اگر هم بخواهید و سعی هم بکنید نمی توانید خسته ام کنید ؛ تلاش و تقلائی

که می‌کنم - که تازه آنرا تلاش و تقلائی نمیدانم - مقدار کاری که می‌کنم - که تازه آنرا کار بحساب نمی‌آورم - گاهی اوقات حتی خودم را هم به تعجب وامیدارد . بارها دیده‌ام که حتی صرف تماشای کاری که انجام میدهم بچه‌ها و آقای پارديگل را پاك ازرق مینانند، حال آنکه من براستی مثل يك كاكلی ترو تازه وشاد و بانشاطم !

اگر پسر ارشد میتواندست قیافه‌ای تلخ‌تر و کینه‌آمیزتر از آنچه تاکنون داشت بخود گیرد در این وقت بود که همچو قیافه‌ای را بخود گرفت . دیدم که مشتش را گره کرد و دندانه‌ها را برهم فشرد و ضربه‌ای به ته کلاه خود که بزیر بازوی چپ گرفته بود وارد آورد .

خانم پارديگل ادامه داد : و همین خصلت مواقعی که بدور می‌افتم و بخانه‌های مردم می‌روم برتری عجیبی بمن میدهد . اگر کسی باشد که نخواهد با آنچه می‌گویم گوش فرا دهد خطاب به او می‌گویم : دوست عزیز ، خستگی در سرشت من نیست ؛ من یکی اهل خستگی و این قبیل چیزها نیستم و تا کارم را تمام نکنم دست بردار نمی‌شوم . این طرز کار ، باور بفرمائید ، اعجاز می‌کند ؛ راستی می‌سامرسن ، در انجام این قبیل کارها میتوانم به مساعدت آتی شما و مساعدت آتی میس کلمر امیدوار باشم ؟

ابتدا کوشیدم علی‌المجاله بعذر اینکه کارهایی دارم که باید با آنها برسم از زیر بار این مسئولیت شانه خالی کنم اما چون این چیزها بخرج کسی نمی‌رفت و مفید فایده نبود گفتم مطمئن نیستم که صفات و خصوصیات و همچنین مایه کار را داشته باشم ؛ بعلاوه سر رشته و تجربه‌ای هم در زمینه نحوه تطبیق افکار و تمایلات خود با تمایلات و ذوق مردمی که موقعیت‌های اجتماعی متفاوت‌تری دارند ندارم و اصولاً نمیدانم که بچه نحو باید با آنها روبرو شوم و چگونه سخن بگویم و در ضمن از معرفت دقیق و قوف بر قلوب که در این قبیل کارها طبعاً مسئله مهمی است بی‌بهره‌ام و قبل از آنکه در صدد بر آیم بدیگران چیز بیاموزم لازم است خود چیزهایی بیاموزم و خلاصه ، در اینگونه موارد تنها نمی‌توانم به حسن نیت خود اکتفا کنم و بنا بر این علل وجوهات بهترین میدانم که بقدر وسع و توانائی خود عمل کنم و دایره وظایف و مسئولیت‌های خود را متدرجاً گسترش دهم . باری ، این مطالب را با ترس و کم جرأتی تمام بر زبان راندم ، زیرا خانم پارديگل هم از لحاظ سن و هم از حیث تجربه برتر از من بود ، مضافاً باینکه حالت و وضع فوق‌العاده آمرانه‌ای هم داشت .

گفت « ولی می‌سامرسن ، اشتباه می‌کنید ؛ اما شاید با فعالیت زیاد میان‌های ندارید . و این البته موضوع دیگری است . بنده همین حالا در نظر دارم از يك خشت مال بدمنش دیدن کنم ، و چنانچه مایل باشید با نحوه کارم آشنا شوید با منت‌های میل حاضر ، در صورتیکه محبت بفرمائید و تشریف بیاورید ، سرکار و میس کلمر را بهمراه خود ببرم . »

من و آدانگاهائی باهم رد و بدل کردیم و چون در حال میخواستیم بیرون برویم رفتیم و کلاه‌هایمان را بر سر گذاشتیم و به‌سجله باز آمدیم . موقعی که برگشتیم دیدیم بچه‌ها در کنجی کز کرده‌اند و خانم پارديگل نیز در اطاق برآه افتاده است و دامنش را به اشیاء سبک وزن اطاق میکشد و آنها را بزمین درمی‌افکند .

باری ، خانم پارديگل آدا را در تملك خویش گرفت و من و بچه‌ها نیز از پی آنها روان



دیدنی از خانه خست مال



شدیم. خانم پارديگل، آنطور که آدا بعدها تعريف کرد، طی تمام طول راه باهمان صدای رسا که ما نیز می شنیدیم دربارهٔ مبارزهٔ هیجان آمیزی که دو سال تمام با خانمی بر سر انتخاب نامزدهائی بجهت دریافت مستمری داشته بود صحبت میکرد. بنا بر آنچه گفته بود اوراق بسیاری چاپ شده و وعده و وعید بسیاری داده شده و آراء زیادی اخذ شده و مقدار زیادی رأی دادن و رأی دادن توکیلی صورت گرفته بود و این عمل طبعاً در همهٔ اشخاص وارد در معرکه شور و شوق و هیجان دمیده و بحال همه مفید واقع شده بود جز مستمری بگیران که سرانجام انتخاب نشده بودند.

من دوست دارم خردسالان مورد اعتمادم قرار دهند و دوستم بدانند و از اینکه معمولاً مورد علاقه و محبتشان واقع میشوند لذت میبرم ولی این بار این اعتماد سخت مایهٔ ناراحتی شد. همینکه از درخانه بیرون آمدیم اگیرت همچون يك راهزن خردسال بمذرا اینک پول جیبش را از او «کش رفته اند» يك شیلینگ مطالبه کرد. گفت «کش رفت دیگه.» و هنگامیکه زشتی کلمه را باوتد کردادم نیشگونم گرفت و گفت «اینونیکه! خودت بودی خوشتم میومد؟ وانمود میکنه بهم پول میده، بعدش هم میگيره! تو که هیچ وقت نمیداری خرجش کنم دیگه چرا اسمشو میداری پول جیبی؟» این سؤالات آنچنان آنتنی درد دل اسوالدو فرانسسی افکنده که همه با هم در دم به جانم افتادند و نیشگونم گرفتند - آنها به نحوی که حکایت از منتهای خبرگی مینمود: جاهائی از گوشت تنم را میچلانند که میخواستم فریاد بزنم.

فلیکس ضمن اینکه نیشگون میگرفت از لگد کردن پایم نیز غافل نبود. و اما رشته شادی کودک که مقرریش را یکجا اعانه میداد و در واقع همانطور که متعهد شده بود گرد دخانیات نگردد از خوردن کلوچه و نان قندی نیز چشم پوشیده بود - موقعی که از مقابل يك کلوچه پزی گذشتیم بعدی ناراحت و طوری کبود شد که پاک هر اسان شدم.

من هیچوقت ضمن راهپیمائی با بچهها چه از لحاظ جسمی و چه از نظر روحی آنقدر که از این بچهها کشیدم از هیچ بچهای نکشیده ام. اینها بچههائی بودند طبیعی - مثل هر بچهٔ دیگر، منتها بنحو بسیار غیرطبیعی محدود شده بودند.

هنگامیکه به خانهٔ خشت مال رسیدیم احساس راحتی و سبکباری کردم. نه اینکه چون جای راحتی بود، خیر، یکی از همان کلبههائی که در اطراف کورههای آجر پزی واقع اند؛ از همان آلونکهای که پنجرهٔ شکسته و زهوار در رفته شان به خو کدانی مجاور تکیه کرده و باغچهٔ کوچکشان بعوض رستنی پر از آب را کداست.

سقف اطاق چکه میکرد و در زیر آنجاهائی که چکه میکرد تفارچوبی شکسته ای گذاشته بودند! گاهی از تفارچوبی هم خبری نبود و بعوض آن گلهای کف اطاق را اندکی بالا آورده و آب را در درون حوضچه ای محبوس کرده بودند. حوضچه ای که باین ترتیب فراهم آمده بود شبیه به کلوچهٔ گلینی بود که کودکان بتقلید کلوچه از گل درست میکنند. چند زن و مرد در جلو درخانه ایستاده بودند و گپ میزدند. اینان اعتنائی بمان نکردند، جز اینکه پیش خود خندیدند و هنگامیکه از مقابلشان گذشتیم زیر لب چیزهائی در باب اینکه خانواده های چیزدار فقط بفکر راحتی و خوشی خود هستند و حاضر نیستند با آمدن باین قبیل جاها کفششان را گلی

کنند و با مشاهده احوال دیگران موجبات ناراحتی فکر و خیال خود را فراهم سازند زمزمه کردند .

خانم پارديگل درحاليکه يکدنيا ثبات وعزم اخلاقی ومعنوی را بمرض نمايش گذاشته بود پيشاپيش ماراه می پيمود ومدام درپيرامون نامرتبی اين مردم داد سخن میداد، حال آنکه من تصور نمیکردم که بهترين فردما هم بتواند درچنان شرايط و اوضاعی آدمی مرتب و تمیز باشد . بهر حال ، مارا به کنجی که درمنتها اليه محل بود هدايت کرد وبه کلبه ای برد که کف آن محاذی با زمین بود . اطاقی بود بسیار کوچک و بوناک . هنگامیکه ما بدرون رفتیم ديگر جا نبود و اگر سوزن بالا می انداختيد بزمین نمی آمد . علاوه برما اين اشخاص نیز حضور داشتند : زنی که درکنار بخاری نشسته و اطراف چشمانش کبود بود و کودک شیرخواری بیغل داشت که بریده بریده نفس می کشید ؛ جوان تنومندی که قلاده ای را بگردن سگی می بست - بالاخره ، دختر دریده چشمی که در آب گندیده ای رخت می شست . هنگامیکه وارد شدیم همه سر برداشتند و ما را نگرستند : زن ، رویش را برگرداند ، تو گوئی میخواست کبودی اطراف چشمانش را از نگاه ما پنهان دارد - کسی خوشامدی بما نگفت .

خانم پارديگل گفت « خوب ، دوستان عزيز ، حال شما چطور است ؟ » ولی انصاف پايداد که آهنگ سخنش دوستانه نبود و لحن آن بسیارخشک وكاسبکارانه بود . « بازهم که خدمت رسیدیم . گفتم که نمی توانيد خسته ام کنید ! من همانطور که گفتم از سخت کاری لذت میبرم وبقول خود وفا می کنم ؟»

مردی که به پهلو دراز کشیده وسر را بر کف دست تکیه داده بود درحاليکه خیره خیره مارا مینگریست گفت «ديگه کسی نمونده بیاد تو ؟»

خانم پارديگل درحاليکه برچارپایه ای می نشست وچارپایه دیگری راواژگون میساخت گفت «نه دوست عزيز ، همه آمده ایم .»

مرد مزبور که چپق می کشید نگاهی به اطراف وبما افکند وگفت «آخه فکر میکردم عده تون کافی نباشه ، نیست اینطور ؟»

مرد جوان ودختری که گفتم هر دو کرکر خندیدند . دونفر از رفقای مرد جوان که حضور ما آنان را به راهر وکشیده بود وایستاده ودستهارادرجیب کرده بودند خنده را باقهقهه ای بلند جواب دادند .

خانم پارديگل خطاب به اشخاص اخيرالذکر گفت «دوستان عزيز ، بخودتان زحمت ندهید ؛ مرا نمی توانيد از میدان بدرکنید . من از کار سخت لذت میبرم و شما هم هر قدر کارم را سخت ترکنید از آن بیشتر لذت میبرم .»

مردی که بر کف اطاق لمیده بود گفت «پس حالا که اینطوره کارو ساده ترش کنیم : باین جریان خاتمه بدیم ؛ باین خودمونی بازیهائی که با خونهام میشه و بی هیچ اجازه وقانونی داخلش میشن خاتمه بدیم ؛ باین دعوای سگ و شغال خاتمه بدیم ؛ تو که زندگی برای ما نداشتی ؛ حالا هم لابد باز میخوای مثل همیشه چونه بزنی وسؤال پیچم کنی - میدونم خودتو برای چی حاضر کردی ؛ نه ديگه ، نمیخواد ، لازم بزحمت نیس ، این زحمتو ديگه امروز



بهت نمیدهم. میگی دخترم رخت میشوره؟ بله داره رخت میشوره. آب را که می بینی، خوب بفرما برو بوش کن! این همون آبیّه که میخوریم، با این آب چطورین! اونوقت بنظر سرکار «جین» چطور چیزیه! خونه‌ام کثیفه؟ بله که هست. بله، میدونم جای خوبی نیس. پنج تا بچه کثیف و مردنی هم داشتیم که مردند - چه بهتر: هم خودشون راحت شدند هم ما آسوده شدیم. لابد میخوای پیرسی اون کتاب کوچیکه‌ای را که برام گذاشتی خوندم؟ خیر کتاب کوچیکه‌ای را که برام گذاشتی نخوندم. اینجا کسی خوندن نوشتن بلد نیست. تازه اگه هم بود این کتابی که گذاشتی بدرش نمیخورد، این کتاب مال یه بچه شیرخوره‌س، من هم بچه شیرخوره نیستم. تو فکر میکنی اگه یه عروسک هم برام بذاری باید بشینم و نازش کنم؟ خوب، بعدش لابد میخوای پیرسی چطور بودم و چه میکردم؟ سه‌روزه مست مستم، و از شما چه پنهنون اگه پولشو داشتم روز چهارم هم شش‌دانگ مست بودم! هیچوقت بکله‌ام میزنه برم کلیسا؟ خیر، هیچوقت بکله‌ام نمیزنه. تازه اگه هم میخواستم و میرفتم کسی چشم انتظار نبود. خادم کلیسا خیلی آقااست، به تیپ ما نمیخوره. ولی راجع بزنم - میگی دور چشمات سیاه شده؟ میکم بله که شده، و کارهم کارمنه. اگه بگه نیست دروغ میگه!

برای بیان این مطالب چپق را از دهن در آورده بود. اکنون بر پهلوی دیگرش افتاد و لم داد و باز بدود کردن پرداخت. سخن که بدینجا رسید خانم پارديگل که طی تمام این مدت نشسته بود و با آرامشی که گمان میکنم حساب شده بود و هدف آن تشدید لجاجت و عناد خست‌مال بود از پس شیشه‌های عینک دراومی نگرست - باری، سخن که بدینجا رسید، يك جلد کتاب مقدس از جیبش در آورد - تو گوئی چوب قانونی را از بنل در می‌آورد - و همه اهل خانه را بازداشت کرد - بدیهی است منظورم بازداشت مذهبی است: تو گوئی پلیس اخلاقی یا مذهبی سختگیری است و میخواهد همه را به کلاتری جلب کند.

من و آدا فوق‌العاده ناراحت بودیم و خودرا در موقعیتی نامناسب احساس میکردیم: مزاحم و ناخوانده و موی دماغ بودیم و هر دو پیش خود فکر میکردیم که اگر خانم پارديگل با چنین روش خشک و مکانیکی با مردم روبرو نمیشد و اینسان گریبان‌شان را نمی‌گرفت و با آنان در نمی‌آویخت پیشرفت‌کارش بر مراتب بیشتر و بهتر از این میبود. بچه‌ها ابرو در هم کشیده بودند و زل زل نگاه میکردند و اهل خانه نیز کمترین اعتراضی بماننداشتند - جز مواقعی که مرد جوان سگ را نیشگون میگرفت و به پارس کردن او میداشت و باید بگویم که بطور کلی مواقعی که خانم پارديگل مطلبی را به لحن مؤکد ادا مینمود از اینکار دریغ نمی‌ورزید. ما هر دو با دردورنج احساس میکردیم که میان ما و این مردم تیره روز سد آهینی وجود دارد که مجاهدت دوست جدیدما قادر به ازمیان برداشتن آن نیست و در ضمن نمیدانستیم چه کسی و چگونه میتواند آنرا از میان بردارد ولی بهر حال از وجود چنین مانعی آگاه بودیم. حتی اگر آنچه را که گفت و خواند با منتهای کاردانی و فروتنی میگفت و میخواند تازه چنین مطلبی برای يك چنین موقعیتی مناسب نبود و مطلب بکلی عاری از حسن انتخاب بود. و اما کتاب کوچکی که مرد مزبور ضمن سخنان خود بدان اشاره کرد: بعدها فهمیدیم

چه بود ، و بقول آقای جارنندیس حتی « رابینسون کروزوئه » هم در آن جزیره متروک و با آنکه دستش به چیزی و جایی نمی‌رسید حاضر بخواندنش نمی‌بود .

با این اوضاع و احوال هنگامیکه خانم پاردیگل کتاب را بکناری نهاد احساس سبکباری و آسودگی خاطر کردیم . سپس مردی که بر کف اطاق لمیده بود ، سر بر گرداند و گفت « خوب ! تموم شد ، بله ؟ »

خانم پاردیگل با نشاطی که فوق‌العاده توی ذوق میزد گفت « بله ، دوست عزیز ! برای امروز ، بله . ولی من از میدان درنمیروم و باز درمواقع معمول خدمت میرسم ... »

مرد مزبور دستهایش را بر روی سینه درهم افکند و چشمانش را برهم نهاد و ناسزائی گفت و افزود « بشرط اینکه زودتر تشریف تو ببری و مارو راحتمون بذاری هر کار دلت بخواد میتونی بکنی . »

لذا خانم پاردیگل برخاست و چنان تند بادی در اطاق تنگ افکند که خود چپق هم مفت جست . بهر دست دست یکی از بچه‌ها را گرفت و به بقیه نیز گفت که از پی‌اش روان شوند و اظهار امیدواری کرد که خشت‌مال و اهل و بیانش را در دیدار بعدی خود خوب و مهذب بیابد - و سپس راه کلیه دیگری را در پیش گرفت . امیدوارم اگر میگویم که خانم پاردیگل در این مورد نیز مثل هر کار دیگرش بحدی جلوه می‌فرودخت که با « عمده فروشی خیرات و مبرات » آنها در این مقیاس وسیعی که دست بکار معامله آن شده بود سازگار نبود خواننده تصور نکند که خدای ناکرده نسبت بایشان کم ارادتم و یا میخواهم اسائه ادب بکنم . او تصور می‌کرد که از پی‌اش روان شده‌ایم ، ولی ما اینکار را نکردیم و همینکه اطاق خلوت شد بزنی که در کنار بخاری نشسته بود نزدیک شدیم و جوپای حال کودکی که در آغوش گرفته بود شدیم .

زن در جواب چیزی نگفت و فقط به طفلی که در دامنش بخواب رفته بود نگرست . قبلاً دیده بودیم مواقعی که طفل را نگاه میکند کوفتگی اطراف چشمانش را در پناه دست میگیرد ، تو گوئی میخواهد رابطه هر نوع قیل و قال و جوو و تمدی و بدرفتاری را با عالم کودک بینوا قطع کند .

آدا که قیافه معصوم طفل قلب رئوفش را بزیر تأثیر گرفته بود خم شد و لبانش را با چهره کوچک او آشنا ساخت . لحظه‌ای که لبان آدا به چهره طفل نزدیک شد آنچه را که پیش آمد دریافتیم و او را عقب کشیدیم : کودک از جهان رفته بود .

آدا در کنار طفل زانو زد . میگفت « اوه استرا ! اوه استرا ، این موجود کوچولورا نگاه کن ! این موجود دردمند معصوم و زیبارا نگاه کن ! بیچاره مادر ! اوه ، چه منظره دردناکی ! بیچاره طفل ! بیچاره ! »

رحم و شفقت و نرمی و ملامت ، آنگاه که خم شده و دستش را بر روی دست مادر نهاده بود و میگریست ، قلب هر مادر داغیده‌ای را تسلی میداد . مادر ابتدایات و مبهوت در او می‌نگریست و چیزی نمی‌گفت ! اندکی بعد بگریه درآمد .

باری ، بار سبک را از دامنش بر گرفتم و آنچه را که در قدرت و توانائی داشتم کردم

تا آرامش و سکون طفل را تأمین کنم ، او را بر طاقچه‌ای خواباندم و دستمال دستم را برویش کشیدم . سپس بدلجوئی از مادر بینوا پرداختیم و مطالبی را که «منجی» ما در مورد اطفال گفته بود زیر لب زمزمه کردیم . مادر خاموش نشسته بود و میگریست و اشک میریخت . موقعی که برگشتم دیدم مرد جوان سگ را بیرون برده و در کنار در ایستاده است : مارا می نگریست : اشکی بچشم نداشت ، منتها آرام بود . دخترک خاموش در گوشه‌ای نشسته و سر بزیز افکنده بود . مرد نیز از جایش برخاسته و ابرو درهم کشیده بود و چپق میکشید ؛ او نیز خاموش و آرام بود .

در اثنائی که آنها را می نگریستم زن زشت روئی که لباس فقیرانه‌ای بتن داشت شتابان بدرون آمد و بکراست بسوی مادر پیش رفت و گفت «جنی ! ، جنی !» مادر بر خاست و بگردنش آویخت .

چهره و بازوان این زن نیز نشان بدرفتاری داشت . جز لطف و ظرافت همدردی زیبایی و ظرافتی از وجودش نمی تراوید .

اما زمانی که با این مادر اظهار همدردی نمود و اشک اذیده فرو بارید به زیبایی و ظرافتی نیاز نداشت . گفتم اظهار همدردی کرد ، حال آنکه جز این دو کلمه سخنی نگفت : « جنی ! جنی ! » همدردی در لحن و آهنگ کلام بود .

مشاهده پیوند میان این دوزن جورکش و ژنده پوش ، مشاهده همدردی که نسبت بهم ابراز میداشتند و دیدن اینکه چگونه رنجهای زندگی قلب هر یک از آنانرا نسبت بدیگری به رحم و رأفت می کشید سخت رقت انگیز بود . من گمان میکنم که جنبه‌های خوب این اشخاص همیشه بر ما پوشیده است ؛ آنگونه که نسبت بهم هستند و احساسی که نسبت بهم دارند جز بر خود آنها و خدایشان بر دیگران معلوم نیست .

بهنر این دانستیم رفع زحمت کنیم و آنانرا بخود گذاریم ؛ برخاستیم و آهسته ویی سرو صدا خارج شدیم . جز صاحبخانه که در کنار در بدیوار تکیه کرده بود کسی متوجه رفتنمان نشد . وقتی دید راه عبور نداریم اذدم در کنار رفت . وانمود کرد که این کار را بخاطر مانکرده ، ولی ما متوجه شدیم که این عمل را بخاطر ما کرد . لذا ازاو تشکر کردیم ؛ جوابی نداد . آدا طی تمام طول راه سخت منقلب بود و ریچارد که در خانه بود از مشاهده گریه اش بسیار ناراحت شد - گرچه در غیاب او زیبایش را ، بهنگامیکه میگریست ، میستود . قرار بر این گذاشتیم که شب هنگام با مقداری وسایل بخانه خشت مال برویم . موقوفه را باختصار برای آقای جارندیس تعریف کردیم اما بهر حال جهت وزش باد بلافاصله تغییر کرد .

شب که فرا رسید ریچارد نیز بهمراه ما آمد و بجانب صحنه لشکر کشی صبح براه افتادیم . راه از مقابل میخانه شلوغی میگذشت . مردهائی چند در اطراف میخانه گرد آمده بودند ؛ پدر کودك متوفی نیز در میانشان بچشم میخورد ؛ با عده‌ای مشغول جروبخت بود و در واقع سیمای بارز جمع بود . از کنار مرد جوان و سگ که پیدا بود جورشان با هم جوراست گذشتیم . خواهر طفل متوفی نیز با تعدادی زن در کنجی ایستاده بود و میگفت و

میخندید اما هنگامیکه ما را دید گوئی احساس شرمندگی کرد و موقعیکه از کنارش گذشتیم روی بر گرداند . ریچارد را در نزدیکی خانه خشت مال جا گذاشتیم و خود راه خانه را در پیش گرفتیم . موقی که بدرخانه رسیدیم بازن ژنده پوشی که صبح دیده بودیم مواجه شدیم : همان زنی که آنهمه تسلی و تسکین برای مادر داغ دیده با خود آورده بود: ایستاده بود و بادلواپسی بیرون را مینگریست . زیر لب گفت «خانوما شما هستید ؟ دارم کشیک آغامو می کشم . دل تو دلم نیس ؛ بیرون از خونه ببیندم نیمه جونم میکنه .»  
گفتم «شوهرتون را میکید ؟»

گفت و بله ، میس ، آغامون . جنی خوابیده ! جون نداره . طفلک هفت شبانه روزه که بچه رو از دامنش پائین نیاورده - مگه اونو ختھائی که من دستم میرسیده و میتونستم یکی دودقیقه نیگرش دارم .»

از سر راه کنار رفت ؛ آهسته و آرام بدرون رفت و آنچه را که آورده بودیم در کنار بستر مادر جای داد .

اطاق همانطور بود که بود - تو گوئی نظافت در خمیره اش نبود . اما پیکر خرد و لطیف کودک که سنگینی و وقاری عظیم از آن میتراوید شسته شده و در کرباس پاره ای پیچیده و دستهای داغدار و ریحیمی با رحم و ملایمت بسیار دسته ای از گیاهان خوشبو را بردستمالم که هنوز پیکر طفل را در بر میگرفت جای داده بود .

گفتم «خداوند بشما جزای خیر بدهد . شما زن خوب و مهربانی هستید .»  
زن در جواب تمجیب کنان گفت «خانم ، منو میکید! یواشتر صحبت کنید . جنی ، خوابه!»  
مادر طفل در خواب نالیده و تکان خورده بود ، اما تو گوئی صدای آشنا اورا آرام ساخت ، مجدداً به آرامش گرائید .

هیئات! آنگاه که دستمال را پس زدم تا نگاهی بر چهره ای که در زیر آن بخواب ابدی فرو رفته بود بیفکنم ، و آنگاه که مینمود از خلال گیسوان پریشان آدا که به تبعیت از فرمان شفقت سر فرو افکنده بود هاله ای از نور مشاهده می کنم - آه ، آن زمان هیچ از خاطر من نمیگذشت و نمیدانستم که این دستمال پس از آنکه آغوش آرام این کودک را ترك میکند بر سینه متلاطم چه کسی جای میگردد ! فقط میدانستم که فرشته نگهبان کودک از وجود زنی که با دستهای بس مهربان آنرا بر جای اولیة خود مینهاد بی خبر نیست . اندکی بعد با او خدا حافظی کردیم و دم در از او جدا شدیم . زنک با همان نگرانی و دلواپسی چشم براه دوخته بود و با همان لحن تسلی بخش خویش میگفت «جنی ، جنی !»

## فصل نهم

### علائم و آثار

نمیدانم چگونه است، اما جریان طوری است که گوئی مدام درباره خویش مینویسم . همیشه و در همه احوال در نظر دارم و میخواهم درباره اشخاص دیگر بنویسم و سعی می‌کنم تا آنجا که ممکن است کمتر به خود پردازم و برآستی وقتی می‌بینم باز در داستان وارد می‌شوم سخت ناراحت می‌شوم و خطاب بخود می‌گویم « اه تو هم ، کاش سر و کله‌ات باز در داستان پیدا نمی‌شد ! » ولی این چیزها مفید فایده نیست . امیدوارم هر کس که این نوشته‌ها را میخواند متوجه شود و دریابد که اگر این صفحات حاوی مطالب بسیاری درباره خود من است باین جهت است که تصور می‌کنم باید چنین باشد، چه در واقع با این مطالب پیوند دارم و نمیتوانم خود را برکنار از آنها نگاه دارم .

باری ، من و محبوبم باهم میخواندیم و کار میکردیم ، رقص و موسیقی تمرین میکردیم ، و اوقاتمان بحدی گرفته بود که روزهای زمستان همچون پرندگان زرین بال شتابان از کنارمان میگذشتند . ریچارد ، بعد از ظهرها معمولاً ، شب‌ها عموماً با ما بود . گرچه بیشتر از خودش نبود و همیشه میخواست در جنب و جوش باشد با اینحال به مصاحبت ما علاقمند بود ؛ به آدا نیز ، فوق‌العاده علاقمند بود . همین را میخواستیم بگویم ، و چه بهتر که بدون حاشیه پردازی شروع کنم . قبل از آن هیچگاه عشق و دلدادگی جوانان را به چشم ندیده بودم ، اما سهولت برآز درون این دوی بردم . بدیهی است چنین مطلبی را نمی‌توانستم عنوان کنم و یا خود نشان دهم که چیزی در این خصوص می‌دانم و یا اینکه بوئی از چیزی برده‌ام . برعکس طوری قیافه می‌گرفتم که گوئی از هیچ چیز خبر ندارم ، و بحدی خود را به بی‌خبری ، می‌زدم که گاهی اوقات وقتی می‌نشستم و کارم را بدست می‌گرفتم با خود می‌اندیشیدم نکند کم کم ره فریب و نیرنگ می‌سپرم .

ولی چاره چه بود . تنها کاری که می‌بایست میکردم این بود که دم بر نیاورم و در این باب سخنی نگویم ، و البته چیزی هم نمی‌گفتم . آنها نیز تا آنجا که موضوع به صحبت و

این قبیل چیزها مربوط میشد آرام و بی سروصدا بودند . اما همچنانکه علاقه شان نسبت بهم بیشتر میشد سادگی و معصومیتی که از حرکات و سکنااتشان می تراوید و اعتمادی که نسبت به من ابراز می داشتند بحدی دلکش و دل انگیز بود که در اینک ابراز علاقه ای نکنم با اشکال و ناراحتی بزرگی رو بر رو بودم .

ریچارد ، صبحهای زود ، در حالیکه لبخند دل انگیزی بلب داشت و گونه هایش اندکی گل انداخته بود در باغ به استقبال می آمد و می گفت « پیرزن کوچولوی ما بقدری پیرزن خوب و مهربانی است که نمی توانم از او دل بکنم . پیش از آنکه کار روزم را دیوانه وار شروع کنم ، روی کتابها کرکر کنم ، و سپس بتاخت از تپه ها بالا روم و چهار نعل از دره ها سرازیر شوم و پهنه دشت را همچون راهزنی سواره در نوردم آمدن و قدم زدن باشما بحدی بحالم مفید است که می بینی باز مزاحم شده ام ! »

و آدا شبها ، در حالیکه سرش را به شانه ام تکیه میداد و نور آتش در دیدگان اندیشناکش پرتو می افکند می گفت « خاله داردن عزیز ، میدانی ، وقتی بالا می آیم هیچ دلم نمیخواهد صحبت کنم ، فقط می خواهم لحظه ای چند در جوار قیافه مهر بابت بنشینم و با خود بیاندیشم و بصدای باد گوش فرا دهم و از دریا نوردان بینوا یاد کنم ... »

آه طفلمکم ، تو نگو ریچارد میخواهد دریا نورد بشود ! بارها در این باره صحبت شده بود ! از بر آوردن و ارضای تمایلات دوران کودکی سخن بمیان آمده بود . آری ، بدریا علاقمند بود .

آقای جارندیس نامه ای یکی از بستگان دور خانواده ، شخصی بنام سرلی سستر - ددلاک که آدم متنفذ و عالیمقامی بود نوشته و ضمن آن توجهش را به ریچارد معطوف داشته و سرلی سستر نیز بشیوه ای بزرگوارانه در پاسخ اشعار داشته بود که خوشوقت می شد اگر می توانست - که چنین چیزی محتمل نبود - به بر آوردن تمایلات این جوان مساعدت کند . حضرت علیه نیز ، که با این آقای جوان نسبت دوری داشتند سلام رسانده و اظهار امیدواری کرده بودند که بتوانند وظیفه خود را در هر کارش اقمندانهای که بر عهده میگیرند بنحو اتم و اکملی با انجام رسانند .

ریچارد گفت « بنا بر این پیدا است که باید راه خود را خود با کار و کوشش و پشتکار باز کنم . باشد ، چه اهمیت دارد . پیش از این نیز اشخاص بسیاری همین کار را کرده و از عهده بر آمده اند . فقط آرزو می کنم کشتی تیز روی می داشتم و رئیس عدالتخانه را در آن می گذاشتم : آنقدر او را گرسنگی می دادم تا ناگزیر میشد سرانجام رأی صادر کند . اگر نمی جنبید و دست و پائی نمی کرد بنه اش روز بروز تحلیل میرفت ! »

در جوار سبکرو حی و خوش بینی و نشاطی که هیچگاه نمی افسرد نوعی لاقیدی بچشم میخورد که آدم را پاك گیج می کرد - بیشتر باین علت که بشیوه ای بس غریب آنرا بجای حزم و احتیاط و یا بهتر گفته باشم بجای مال اندیشی می گرفت . این شیوه در تمام محاسبات مالیش نفوذ می کرد .

در اینجا ، برای توضیح مطلب ، گمان می کنم بهترین کاری که می توانم بکنم این است

که باز به مسئله پولی که به آقای اسکیمپول دادیم اشاره کنم .

آقای جارندیس خواه از خود آقای اسکیمپول ویا از کوانسیس مبلغ پول را پرسیده و تحقیق کرده و پول را بمن داده و گفته بود که قسمت خودم را بردارم و بقیه را بریچارد بدهم . تعداد کارهایی که با برگشت همین ده لیره میخواست با انجام رساند و میزان مخارجی که از همین محل میخواست بکند بحدی زیاد بود که جمع آنها خود رقمی درشت میشد . مدام در این خصوص با من صحبت میکرد ، آنهم به نحوی که گویی مبلغ مزبور را پس انداز کرده و یا تحصیل نموده است .

هنگامیکه میخواست بی هیچ فکر و تأملی پنج لیره از آنرا به خشت مال ببخشد گفت «ننه ها بارد مال اندیشم ، تو میگی چرا نبخشم؟ من از جریان کوانسیس ، پخت و پاکیزه ، ده لیره استفاده بردم .»

گفتم «چه استفاده ای بردی ؟»

گفت «ها ! پس گوش کن . ده لیره داشتم ، و از خدا میخواستم از شرش راحت شوم ، و راحت هم شدم ؛ و هیچ متوقع نبودم دوباره چشم بر خسارش بیفتد ؛ این را که انکار نمی کنی ؟»

گفتم «نه .»

- بسیار حسایی ! بعد هم ده لیره گیرم آمد ...

گفتم «خوب ، همان دلیره خودت بود .»

ریچارد در جواب گفت «نه ، این بآن ارتباطی ندارد ؛ من ده لیره بیشتر از آنچه انتظار داشتم دارم و لذا میتوانم بی آنکه ناخن خشکی بخرج دهم آنرا خرج کنم .»

وموقی هم که از اینکار منصرف شد و متقاعد شد که بخشیدن این پنج لیره مفید فایده ای نیست و دردی از کار دوا نمی کند مبلغ مزبور را به بستانکار حساب خویش برد و محل مصرف دیگری برای آن یافت .

میگفت «خوب ، حالا گوش کن ببین چه میگویم ! از جریان خشت مال پنج لیره پس انداز کردم ، و حالا اگر با کالسکه بروم و سری به لندن بزنم ، و بایک درشکه پستی برگردم و این رفت و آمد جمعاً چهار لیره تمام بشود باز يك لیره پس انداز دارم ؛ و بگذار بشما بگویم که يك لیره پس انداز کم پولی نیست ، چه یکدینار پس انداز در حکم يك دینار درآمد است .»

بنظر من ریچارد آدمی بود فوق العاده ساده و بلند نظر و بی ریا ؛ آدمی بود پرشور و شجاع ، و با آنکه سخت بیقرار و پر جنب و جوش بود بحدی ملایم و مهربان نیز بود که ظرف چند هفته همچون خواهر و برادر شدیم .

مهربانی در سرشت او بود ، و این خصیصه با اندازه ای قوی بود که حتی بدون تأثیر و نفوذ آدا نیز بفرآوانی جلوه مینمود منتها وجود این بر شدت و لطف آن میافزود و او را بصورت بهترین مصاحب در میآورد .

همیشه و در هر حال صمیمی و شاد و خرم و با نشاط بود. من یقین دارم مواقعی که با آنها می‌نشستم و یا قدم می‌زدم و یا صحبت می‌کردم و میدیدم که روز بروز بیشتر و بیشتر در دام عشق هم گرفتار می‌آیند و از این بابت اظهاری نمی‌کنند و مطلبی بر زبان نمی‌رانند و هر یک به شرم‌روئی و شرمخوئی این عشق را از زمره بزرگترین اسرار محسوب میدارد، کمتر از آنها لذت نمی‌بردم و سهم از این رؤیای شیرین کم از آنها نبود.

بدینسان روزگار می‌گذراندیم که صبح روزی، بهنگام چاشت، آقای جان‌ندیس نامه‌ای دریافت داشت. همچنانکه نوشته پست پاکت را از نظر می‌گذراند گفت «آه، از بوی ثورن<sup>۱</sup> به له!» نامه را با خوشحالی آشکاری خواند؛ با واسطه آن که رسید اظهار داشت بوی ثورن بدیدنمان می‌آید. همه با خود می‌گفتیم بوی ثورن که باشد! و همه پیش خود فکر می‌کردیم. من یکی که مسلماً فکر می‌کردم - که آیا بوی ثورن با آنچه در اینجا و بر ما می‌گذرد ارتباطی دارد و ممکن است تأثیری بر آن بگذارد؟

آقای جان‌ندیس در حالیکه با نوك انگشت بر نامه‌ای که روی میز نهاده بود مینواخت گفت «در حدود بیش از بیست و چهار سال پیش با این مرد یعنی لاورنس بوی ثورن بمدرسه میرفتم. آنوقت بی‌باکترین پسر روزگار بود و اکنون نیز بی‌پروا ترین مرد عالم است. آنوقت شلوغ‌ترین بچه‌ها بود و اکنون نیز شلوغ‌ترین و پرسر و صدا ترین مرد دنیا است. آنوقت تنومندترین و غیرتمندترین بچه‌ها بود و اکنون نیز تنومندترین مرد روزگار است. آدم فوق‌العاده‌ای است.»

ریچارد پرسید «از لحاظ هیکل آقا؟»

آقای جان‌ندیس گفت «بله، ریک، از این لحاظ هم بله - چون در حدود ده سالی از من بزرگتر و دو اینچی<sup>۲</sup> بلندتر است، و سرش مثل سر یک وکیل باشی متمایل به عقب و سینه سنبرش صاف و دستهایش بعینه دست یک آهنگر است، و ریه‌هایش؛ آه، اما تشبیهی برای اینها وجود ندارد. وقتی صحبت میکند و یا می‌خندد و یا فین میکند تیرهای سقف اطاق بلرزه در می‌آید.»

«چون آقای جان‌ندیس نشسته بود و از تصویر و توصیف دوستش لذت می‌برد و کمترین نشانی از تغییر جهت وزش باد مشهود نبود جریان را بفال نیک گرفتیم.»

ادامه داد «اماریک، و آدا، و شما هم کارتونک کوچولو - چون شما همه بهر مهمانی که بیاید توجه دارید - گوش کنید. منظورم باطن این مرد و شور و هیجان و محبت و صمیمیت و پاک خوئی و پاک سرشتی اوست. نحوه بیانش بهمان اندازه صدایش پرآهنگ و نیرومند است. حد وسط ندارد، یا این سر است یا آن سر؛ همیشه منتهای احساس را نشان میدهد و غایت فطرش را بر زبان می‌آورد. وقتی به کسی می‌تازد و چیزی یا شخصی را بیاد انتقاد می‌گیرد سراپا خشونت است. با قضاوت از آنچه می‌گوید آدم ممکن است تصور کند غول بی‌شاخ

۱ - Lawrence Boythorn

۲ - Inche

واحد طول برابر با ۲٫۴۵ سانتیمتر



ودمی بیش نیست ، و تصور می‌کنم چنین شهرت و آوازه‌ای راهم نزد تعدادی از اشخاص داشته باشد ! باری ، در این خصوص بیش از این چیزی نمی‌گویم . نباید از مشاهده اینکه مرا در حمایت خویش می‌گیرد تعجب کنید ، چون فراموش نکرده که در مدرسه پسر بچه ضعیفی بودم و دوستانم از اینجاشروع شد که همین بوی ثورن دو تا (خودش می‌گوید شش تا) از دندانهای پسرک گردن کلفتی را که بیش از همه بمن زور میگفت دردهنش ریخت . عزیزم ، تصور میکنم بوی ثورن و خدمتکارش بعد ازظهر برسند .»

تهیات لازم را بجهت پذیرائی از آقای بوی ثورن دیدم - و همه با مقداری کنجکاوی بانتظار ورودش نشستیم . بعد ازظهر بسرآمد و خبری نشد ، مدتی از وقت شام گذشت و باز خبری نشد . شام را یکساعت بتمویق انداختیم . جز شعله آتش نوری دراطاق نبود : کنار بخاری نشسته بودیم و انتظار میکشیدیم که در سراسر بناگاه باز شد و کلمات زیر که با آهنگی پرطنین و حدت و حرارتی بسیار بر زبان آمد در راهرو طنین افکند :

« جارندیس ، ما را یکی از نابکارترین اراذل روی زمین از راه پیراه کرد . بعوض اینکه ما را به سمت چپ هدایت کند گفت به دست راست پیچیم . باور کنید یکی از تحمل - ناپذیرترین اراذل روی زمین است . پدرش نیز که صاحب يك چنین پسرى است قطعاً در زمان خود در نابکاری فرید دهر بوده است . اگر رعایت نکرده بودم این مردك را بی هیچ احساس پشیمانی و ترحمی با يك تیر خلاص میکردم .»

آقای جارندیس پرسید « عمداً اینکار را کرد ؟ »

آقای بوی ثورن در جواب گفت « تردید ندارم که این مردك رذل تمام عمرش را در گمراه کردن مسافران بسر آورده است ! بجان خودم ، موقعی که می‌گفت بسمت راست پیچیم خباثت از قیافه اش می‌بارید ، و با این حال رو در روی او ایستادم و منزش را با مشت بیرون نریختم !»

آقای جارندیس گفت « دندانهایش یا منزش ؟ »

آقای بوی ثورن قاه قاه خندید « ها ، ها ، ها ، ها !» و برآستی که سراسر عمارت بلرزه در آمد .

« آه ، هنوز فراموش نکرده‌اید ؟ ها ، ها ، ها ، ها . او هم یکی از نابکارترین اراذل کره ارض بود . بجان خودم . قیافه اش آنوقتی که هنوز جوان بود کثیف ترین تصویر از خیانت و قساوت و نامردی بود که بعنوان مترسک در مزارع اراذل او باش نصب کرده باشند . اگر این ناکسبی بدیل را همین فردا هم ببینم ما نند یکدرخت پوسیده از پا درمی آورم و نقش زمین می‌سازم !»

آقای جارندیس گفت « می‌دانم ، تردید ندارم ، ولی حالا ممکن است تشریف بیاورید بالا ؟ »

میهمان که پیدا بود به ساعتش نگاه می‌کند گفت « جارندیس ، تو نمیری اگر متأهل بودی از در باغ برمی‌گشتم و بعوض اینکه دريك چنین موقع نابهنگامی با اینجا بیایم به دور دست ترین قلّه هیمالیا میرفتم . »

آقای جارندیس گفت «اینقدرها هم دور که نه ؟»  
 میهمان قریاد برآورد «ولی بجان خودم و بشرقم قسم میرفتم ! بهیچوجه حاضر نبودم  
 مرتکب يك چنین گستاخی و جسارتی بشوم و خانم خانه را اینهمه منتظر بگذارم . بعوض  
 این ترجیح میدهم خودم را ازین بیرم - باور کنید!»  
 سپس بالا رفتند و طولی نکشید که صدای قهقهه های مکررش به اطاق خواب رسید و  
 سرانجام کار بجائی رسید که این خنده مسری حتی به ضعیفترین انعکاسی که در آن اطراف  
 بگوش میرسید راه یافت و همه چیز ، مانند خود ما که بهنگامی که صدای قهقهه اش را  
 میشنیدیم بی اختیار می خندیدیم ، بخنده در می آمد و در شور و شوقش سهیم می شد .  
 همه ما علاقهای نسبت به او درخود احساس می نمودیم ، زیرا در قهقهه خنده اش ، در  
 صدای نیرومند و حاکی از سلامت، در مطالبی که بر زبان می آورد و در صفات عالی ای که بکار  
 می برد و همچون گلوله های مشقی توپ به هدف شلیک می کرد و بجائی و چیزی آسیب  
 نمیرساند خاصه و خصلتی پاک واصل وجود داشت که سخت بدل می نشست - منتها هیچ انتظار  
 نداشتیم که قیافه اش ، آنطور که آقای جارندیس توصیف کرده بود ، این خصلت را باین  
 دقت وصحت تأیید کند . باری ، عاقل مردی بود بسیار خوش قیافه و راست و کشیده بالا  
 و تنومند که سری درشت و موی نقره فام داشت . مواقعی که صحبت نمی کرد قیافه اش زیبا  
 و موقر بود و هیكلش نیز اگر شور و هیجان مداوم اجازه میداد و قرار و آرامی بدان راه  
 می یافت به فریبه میزد و چانه اش اگر مدام در کار تأکید دادن به کلمات نبود غمب  
 می داشت . گذشته از این ، در رفتار و کردار بقدری آقا بود و بحدی رعایت ادب و نزاکت  
 را می نمود و آنچنان لبخند ملیحی چهره اش را فرا گرفته بود و بقدری ساده و راست باز و  
 بیریا بنظر می رسید که پیدا بود ظاهر و باطنش یکی است و چیزی ندارد تا از کسی پنهان  
 دارد و بقول ریچارد بانجام هیچ کاری ، در مقیاسی کوچک و محدود توانا نبود و باین جهت  
 بآن گلوله های بزرگ مشقی شلیک می کرد که اسلحه کالیبر کوچک برنمیداشت . خلاصه ،  
 هنگامی که پشت میز نشسته بود و خواه لبخند زنان با آدا صحبت میکرد و یا آقای جارندیس  
 او را به شلیک شدیدی از صفات عالی و امیداشت و یا سرش را همچون « بلاد هاوند » به  
 عقب میافکند و قهقهه نیرومندش را سرمیداد احساس طوری بود که نمیتوانست با لذت و  
 شادی درخوری تماشايش کنم .

آقای جارندیس گفت «گمان میکنم پرنده ات را با خودت آورده ای»  
 آقای بوی ثورن در جواب گفت « بخدا قسم حیرت انگیزترین پرنده اروپاست !  
 عجیب ترین مخلوق است ! باور کنید با ده هزار گینه ۲ هم حاضر نیستم معاوضه اش کنم .  
 فقط برای نگهداریش ، در صورتیکه بیش از خود من عمر کند ، مقرری سالیانه ای برایش

قیمتی سگ که شامه تیز و صورت پرچین و چروک و گوشهای Blood hound - ۱  
 آویخته و یشم لطیف دارد .

نام يك سکه زر که بهای اسمی آن يك لیره بود و از سال ۱۷۱۷ بپید guinea - ۲  
 بهای آن ۲۱ شیلینگ معین شد .

تعیین کرده‌ام. از نظر فهم و شعور، و دلبستگی که نشان می‌دهد، نادره‌ای است. پدرش هم، برامتی یکی از حیرت‌انگیزترین پرنده‌های زمان خود بود!»

موضوع این همه ستایش و تمجید قناری بسیار کوچکی بود که بقدری رام بود که نوکر آقای بوی‌ثورن آنرا برنگ انگشت سبزه‌اش گرفت و پائین آورد. قناری پرواز ملایمی در اطاق کرد و آمد و بر سر صراحیش جای گرفت. گمان می‌کنم گوش فرادادن به مطالب تندی که بعد ایراد کرد، حال آنکه پرندۀ کوچولو با آرامش خاطر بر فرق سرش جای گرفته بود، و تماشای این دو چیز بظاهر متضاد، برای دستیابی به تصویر مناسبی از خصوصیات و صفات این مرد کافی بود.

همچنانکه تکه‌ای نان را برای قناری نگهداشته بود و او مشغول تگ زدن بنان بود گفت «جارندیس، بجان خودم اگر من جای تو بودم همین فردا صبح یقه رئیس محکمه را می‌گرفتم و طوری تکانش می‌دادم که هر چه پول خرد در جیب دارد بصدای دست و استخوانها و مفاصلش به تلخ تلخ بیفتد و برضایا بزور، از طریق کسی، سر و صورتی باین جربان می‌دادم. اگر بمن و کالت بدهی حاضرم با کمال میل این کار را برایت انجام دهم!»

طی تمام این مدت قناری کوچک نانی را که او در دست گرفته بود تگ میزد. آقای جارندیس گفت «متشکرم لاورنس. ولی دعوای ما در حال حاضر در وضعی نیست که حتی باتکان دادن همه قضات و کانون و کلاء بتوان سر و صورتی بآن داد.»

آقای بوی‌ثورن گفت «آقا، پاتیلی دوزخی ترا از این عدالتخانه در هیچ زمان و مکانی وجود نداشته است! و هیچ چیز هم قادر باصلاح آن نیست، مگر آنکه یکی از روزها، طی دورۀ اجلاسیه‌ای که همه جمعند، تمام دفاتر و بایگانی و قوانین و سوابق و کارمندان را، عالی و دانی، مافوق و مادون، از فرزندش که رئیس محاسبات باشد گرفته تا پدرش که شیطان باشد همه را در آن جمع کرد و زیرش را نقب زد و با پانصد هزار کیلو باروت منفجر کرد و دود کرد و بهوا فرستاد!»

امکان نداشت آدم بتواند بشیند و باین قیافۀ جدی و شدت لحنی که بوسیله آن چنین اقدام اصلاحی شدید و مؤثری را تومسه‌مینمود نهند. هنگامیکه خندیدیم سرش را بالا افکند، سینۀ پیش بلرزه در آمد و باز سراسر دشت و صحرا خنده به خنده‌اش داد. قناری کوچک احساس امنیت کامل میکرد و قاه خنده کمترین تأثیری در او نداشت و او را بهیچوجه مضطرب نساخت: در اطراف میز می‌جهید و کله چابکش را زمانی باینسو و گاهی بآنسو می‌افکند و چشمان درخشانش را هر چند گاه متوجه چهره صاحبش مینمود، تو گوئی او هم پرندۀ ای بیش نیست.

آقای جارندیس گفت «ولی شما و همسایه‌ات در آن نزاع مربوط به حق شارع کارتان بکجا کشید؟ تو خودت هم از ناراحتیها و دردهای قانون بی بهره نیستی!»

آقای بوی‌ثورن گفت «بابا علیه من اقامۀ دعوی کرده و مرا متهم به تجاوز و تعدی نموده؛ من هم علیه او اقامۀ دعوی کرده و او را متهم به تجاوز و تعدی کرده‌ام. خدا بس شاهد است مفرورترین فرد روی زمین است. در معنا هیچ ممکن نیست اسمش بتواند سر لی سستر باشد، قاعدتاً باید سر «متکبر» باشد.»

سرپرستم روبه آدا وریچارد کرد و گفت «اینهم ستایشی نسبت به قوم و خویش دورمان!»  
 آقای بوی ثورن بسخن ادامه داد و گفت «اگر در چهره زیبای خانم و لبخند آقای  
 نمیخواندم که این امر لزومی ندارد، و اگر نمیدیدم که ایشان هم نسبت به خویشاوند دورشان  
 کم لطفند از حضورمیس کلر و آقای کارستن معذرت میخواستم.»

ریچارد اظهار داشت «ایشان هم چندان التفاتی بما ندارند.»  
 آقای بوی ثورن شلیک دیگری را آغاز کرد و گفت «بجان خودم، این مرد که  
 گردن شق‌ترین، خودبین‌ترین، احمق‌ترین، کله‌شق‌ترین و خشک‌مغزترین کسی است که بر  
 اثریک اشتباه عجیب خلقت بعضی اعضا بقیافه آدم بدتیا آمده است. پدر و پدربزرگش هم همینطور  
 بوده‌اند! همه افراد آن‌خاندان خودبین‌ترین و بی‌کله‌ترین مردم جهانند! اما چه اهمیت دارد،  
 باشد! نه یک بارونت اگر پنجاه بارونت در یک قالب بود و درصد چسبی ولدتودرتو زندگی  
 میگرد تازه قدرت نداشت راهم را ببندد. مردک، وسیله کارگزارش، یامنشی اش، و یا  
 زیدی مینویسد: سرلی سستر ددلاک بارونت، تعارفات خود را بحضور آقای لاورنس بوی ثورن  
 تقدیم و توجهشان را باین نکته معطوف میدارد که راه چمنی کنار اقامتگاه قدیمی کشتی بخش  
 که درحال حاضر ملک شخص آقای لاورنس بوی ثورن است حق‌شارع سرلی سستر می‌باشد زیرا  
 در واقع جزئی از پارک چسبی ولد بحساب می‌آید و لذا سرلی سستر مقتضی میدانند راه مذکور  
 را ببندد.»

و من در جواب باین مردک مینویسم: آقای لاورنس بوی ثورن تعارفات خود را بحضور  
 سرلی سستر ددلاک بارونت تقدیم و توجهشان را باین نکته جلب مینماید که نظر ایشان را  
 بالکل و در مورد هر مسئله و امر ممکن و احتمالی تمام و کمال رد می‌کند و معطوفاً به مسئله سد  
 راه اضافه مینماید که خوشوقت خواهد شد مردی را که انجام چنین وظیفه‌ای را تقبل می‌کند  
 زیارت کند.»

«مردک، واحدا لعینی را که از بدذات‌ترین نابکاران جهان است میفرستد و دروازه‌ای  
 در وسط راه بالامی‌آورد. بنده هم دریغ نمی‌کنم و باتلمبه آتش نشانی خدمتی باین ردل ملعون  
 می‌کنم که نفسش بابدانش قطع رابطه میکند. مردک میرود و شب هنگام دیواری بالامی‌آورد.  
 من دیوار و دروازه را در هم میکوبم و با آتش میکشم؛ او خیل ارادل و او پاش مزدور را  
 میفرستد که از پرچین بگذرند؛ بنده هم با تله آدم‌گیری شکارشان میکنم و باتفنگ مخصوص  
 لپه نخود بپایشان تیراندازی می‌کنم و باتلمبه آتش نشانی بجانشان میافتم و تصمیم میگیرم  
 نوع بشر را از تحمل بار وجود نحس و نجس این اوپاش در کمین نشسته راحت کنم. او علیه  
 من با اتهام تجاوز و تعدی اقامه دعوی میکند؛ من علیه او با اتهام تجاوز و تعدی اقامه دعوی  
 میکنم. او با اتهام تجاوز بصف و ایراد ضرب علیه من اقامه دعوی میکند، منم این اتهامات  
 را رد می‌کنم و تجاوز و ایراد ضرب را ادامه میدهم، ها، ها، ها!»

آدم وقتی این مطالب را که با حدت و قوتی وصف ناپذیر ادا می‌کرد می‌شنید ممکن  
 بود او را عصیان‌ترین فرد روی زمین ببندارد و در عین حال وقتی میدید که با ملایمت هر  
 چه تهاجم‌تر پرانده را که همانوقت بر انگشت ششش نشسته بود می‌نگرد و دست به پراهش

می‌کشد او را ملایم‌ترین فرد روزگار بداند؛ و یا هنگامی که خنده‌اش را می‌شنید و سمای پهن و شاد و دل انگیزش را میدید ممکن بود تصور کند که در دنیا غمی ندارد، با احدی کشمکش وجدالی ندارد و از کسی مکدر نیست و بلکه سراپای وجودش سرشته از خوشی و خرمی و شادمانی است.

ادامه داد و گفت «خیر، خیر. هیچ ددلاکی نمی‌تواند راهم را ببندد! گرچه به طیب خاطر اذعان میکنم که لیدی ددلاک (سخن که بدینجا رسید لحظه‌ای به ملایمت گرائید) زیباترین لیدی جهان است و من بسهم خود حاضر م هر نوع تعظیم و تکریمی که از یک جنتمن ساده - نه یک بارونت باکله کلفت هفتصد ساله - انتظار رود در حق ایشان روا دارم. عرض کردم یک جنتمن ساده، مردی که در بیستین سال عمر خود بخدمت نظام درآمد و در همان هفته اول خدمت یکی از سبکسرتین و خودبین‌ترین و خودسازترین صاحبمنصبانی را که نفس زندگی را از میان یک کمر بند تنگ کشیده‌اند بمبارزه طلبید و بپاک کشید و خود بر سر همین مسئله خرد شد - و این شخص کسی نیست که همه سر متکبرها، زنده یا مرده، بسته یا باز، بخواهند یا بتوانند باو زور بگویند و به حقش تجاوز کنند، ها، ها، ها»

سرپرستم گفت «و این مرد قطعاً اجازه هم نمیدهد به منسوبانش زور بگویند؟»

آقای بوی ثورن با قیافه‌ای حمایت آمیز که گرچه آمیخته به شوخی بود شائبه‌ای جدی نیز داشت با دست بر شانه‌اش نواخت و گفت «تردید نیست! همیشه در کنار این بچه ضعیف ایستاده است و خواهد ایستاد. جارندیس تو می‌توانی باو اعتماد داشته باشی! خوب، حالاکه صحبت این تجاوز بیمان آمد - ضمن اینکه از حضور میس کلرو میس سامرسن معذرت می‌خواهم که یک همچو موضوع خشکی را اینهمه دنبال کردم - نامه‌ای، سفارشی بنام من از مشاوران حقوقی شما، کنج و کاربوی نرسیده است؟»

آقای جارندیس گفت «استر، گمان می‌کنم نه، ها؟»

- خیر سرپرستم، چیزی نرسیده.

آقای بوی ثورن گفت «بینهایت متشکرم! حتی پس از آشنائی مختصری که با نحوه کار میس سامرسن پیدا کرده‌ام طرح همچو سؤالی ضرورت نداشت، (همه اصرار داشتند تشویق کنند) منتها چون از لینکلن شایر می‌آیم و بدیهی است هنوز به شهر نرفته‌ام گفتم شاید نامه‌ای چیزی برایم فرستاده باشند. گمان می‌کنم پیشرفت کار را فردا صبح اطلاع دهند.»

طی غروب که بخوشی و خرمی بسرآمد نزدیک پیانو نشسته بود و به نوازی موسیقی گوش فرا می‌داد و با علاقه و میل و آفری که در چهره زیبایش انعکاس یافته و آنرا سخت دل‌انگیز ساخته بود محو تماشای ریچارد و آدا گشته بود.

۱- Dead بمعنی مرده و Lock بمعنی قفل و، بسته است. گوینده از تشابه لفظی

این دو کلمه با کلمه Dedlock استفاده کرده و کلام را قوت داده است.

احتیاجی نبود بگوید که به موسیقی علاقمند است ، حالت چهره اش گواهی از سر ضمیر میداد . همین امر که محور تماشای ریچارد گشته بود موجب شد ، موقعی که بیازی تخته نشستیم ، از سر پرستم پرسم که آیا آقای بوی ثوری متأهل است یا خیر .

سر پرستم گفت «نه ، نه .»

گفتم «ولی مثل اینکه میخواست ، نه!»

سر پرستم لبخندی بلب آورد و گفت « این را دیگر از کجا فهمیدی ؟»

قدری سرخ شدم ، و در حالیکه نمیدانستم مکتوبات ضمیرم را آنچنانکه باید بر زبان آورم گفتم « ولی سر پرستم ، محبت و رأفتی که از رفتارش می تراود و ادب و لطفی که نسبت بما ...»

آقای جارندیس نگاهش را متوجه محلی که او ، با حالتی که هم اکنون توصیف کردم ، نشسته بود ساخت .

من نیز دنباله مطلب را نگرفتم .

جواب داد «خانم کوچولو ، حق با توست . یکبار چیزی نمانده بود ازدواج کند . مدتها

قبل - آنهم فقط یکبار .»

- آن خانمی که میخواست مرد ؟

- نه - اما برای او حکم مرده پیدا کرد . و آن جریان تأثیر خود را بر زندگی بعدیش بر جای گذاشت . تو تصور میکردی که هنوز هم قلبی مالا مال از عشق و سری پراز شور عشق داشته باشد ؟

- بله ، تصور می کنم میتوانستم همچو حدسی بزدم ، اما حالا که شما فرمودید دیگر

معمایی نیست .

آقای جارندیس گفت « بله ، از آن زمان بیعد دیگر آنطور که باید جا نیفتاده ، و حالا

میبینی که به پیری رسیده و سوای نوکرش و این دوست کوچولوی زرد رنگ مونسى ندارد ...

عزیزم ، نوبت طاس ریختن شما است .»

از نحوه رفتار سر پرستم دریافتم که چنانچه از این حد فراتر روم جهت وزش باد

بلافاصله تغییر میکند و لذا از طرح سؤالات بیشتر خودداری کردم . بی میل نبودم موضوع

را بشکافم و به پیه و چون آن دست یابم ، اما کنجکاو نبودم .

شب ، هنگامی که بر اثر خروپف آقای بوی ثورن از خواب بیدار شدم لحظه ای چند

باین ماجرای کهنه عشقی اندیشیدم و کوشیدم امری بس دشوار را با انجام رسانم ؛ سالخوردگان

را جوان بپندارم و آنان را با افسونها و زیباییهای ایام جوانی بیارایم و رشته داستان را

تعمیق کنم ، ولی هنوز در این زمینه راهی دور نرفته و موفقیتی بیچنگ نیاورده بودم که باز خواب

رفتم و خواب روزهایی را دیدم که در خانه مادر خوانده ام زندگی میکردم . من با این قبیل

مسائل آشنا نیستم و مطالعه ای ندارم تا بدانم که آیا این خود امری خارق العاده و عجیب بود

که همیشه خواب آن دوره از زندگیم را می دیدم یا خیر ، ولی هر چه بود اغلب آن روزها

را در خواب باز می دیدم .

صبح، آقای بوی‌ثورن نامه‌ای از دارالوکاله کنج و کاربوی دریافت داشت مشعر بر اینکه یکی از منشیان حوالی ظهر خواهد آمد و با او ملاقات خواهد کرد .

روزی بود که میباید حساب کسبه را می‌پرداختم و دفاتر را جمع می‌بستم و امورخانه را سر و صورت میدادم - لذا در خانه ماندم . هوا خوش و آفتابی بود ؛ آقای جارندیس و آدا و ریچارد فرصت را مغتنم شمردند و برای گردش و هواخوری بیرون رفتند. قرار بر این شد که آقای بوی‌ثورن نیز با انتظار منشی دارالوکاله کنج و کاربوی درخانه بماند ، و سپس پیاده راه بیفتند و در مراجعت بدانها بیوندند .

بله ، که اینطور ! سرم گرم بود : دفاتر کسبه را رسیدگی میکردم ؛ ستونها را جمع می‌زدم ، پول میدادم و رسیدها را در پوشه‌های مربوط میگذاشتم و اینسو و آنسو میرفتم که ورود آقای گاپی اعلام شد ؛ او را بدرون عمارت راهنمایی کردند . حدس می‌زدم که منشی که بنا است بیاید ممکن است همان آقای جوانی باشد که در دفتر چاپارخانه از من استقبال کرد . از دیدنش بسیار خوشحال شدم ، چون با نیک بختی کنونیم ارتباط داشت .

بجدی بخود ورفته بود که بزحمت بازش شناختم . لباس نوی از پارچه براقی بتن و کلاه براقی بر سر و دستکش «شورو» یاسی رنگی در دست و شال گردن الوانی بدور گردن و گل درشتی بر بر گردان کت و حلقه کلفت زربنی در انگشت کوچک داشت. علاوه بر این‌ها، ناهارخوری را از بوی خوش عطری که بخود زده بود انیاشت .

از ایشان خواهش کردم که تا خدمتکار بر میگردد بفرماید بنشیند . با دقت بر اندازم کرد ، آنچنانکه پاک سراسیمه شدم .

اظهار امیدواری کردم که این مسافرت با ایشان خوش گذشته و حال آقایان کنج و کاربوی خوب باشد . آقای گاپی نشسته بود و مدام پاها را چلیپا میکرد و از هم می‌گشود ، و با آنکه در قیافه اش نمی‌نگریستم احساس میکردم که با همان دقت و کنجکاو در من مینگرد و با تیر نگاه خویش وجودم را میکاود .

هنگامیکه آمدند و از او خواهش کردند باطاق آقای بوی‌ثورن بروند اظهار داشتم که موقعبکه بر گردد، خوراک مختصری آماده خواهد بود و آقای جارندیس امیدوارند چیزی میل بفرمایند .

همچنانکه دست گیره در را بدست داشت، توأم با اندکی سراسیمگی گفت «میس، سرکار خودتان هم تشریف خواهید داشت ؟ » گفتم بله من هم در خدمتشان خواهم بود . تعظیمی کرد و نگاه دیگری به قیافه ام افکند و دور شد .

طبیعی است این حرکات را بحساب سراسیمگی و حجب و کمروئی او گذاشتم - چون در اینکه سراسیمه بود حرفی نبود . با خود گفتم بهترین کاری که میتوانم بکنم این است که بمانم تا همه چیز آماده میشود ، سپس او را تنها بگذارم و پی‌کار خود بروم .

اندکی بعد ناهار را بدرون آوردند - مدتی روی میزمانند. مذاکره و ملاقات با آقای بوی‌ثورن طولانی، و تصور می‌کنم پرتوپ و تشرهم بود- چون با آنکه اطاق آقای بوی‌ثورن قدری دور بود هرچند گاه صدایش همچون غرش تند باد هوا را میشکافت و بگوش میرسید و

لازم بگفتن نیست که این تند باد با تمام قدرت لوله های توپ تهدید و تشر خود میوزید .  
 سرانجام آقای گابی ، درحالیکه بر اثر این مذاکره قدری افسرده مینمود ، بازگشت .  
 با صدائی فرو افتاده گفت «میس ، ماشاءالله که آدم خشنی است !»

گفتم «آقا ، خواهش می کنم چیزی میل بفرمائید و دهنی تر کنید .»  
 آقای گابی در پشت میز قرار گرفت و با حالتی عصبی به تیز کردن کارد گوشت خرد کنی پرداخت ، بدینمعنی که آنرا بر روی چنگال میکشید و باصطلاح تیز میکرد . اکنون نیز بی آنکه نگاهش کنم متوجه بودم که باز بهمان شیوه عجیب قیافه ام را میکاود و وجودم را آماج نگاههای خویش ساخته است . جریان تیز کردن کارد آنقدر بطول انجامید که سرانجام وظیفه خویش دانستم سر بردارم ، شاید باینوسیله او را از رنج افسونی که در پنجه اش گرفته بود و خود قادر به ابطال آن نبود برهانم .

موقعی که سر برداشتم نگاهش را متوجه بشقاب ساخت و به بریدن گوشت پرداخت .  
 گفت «میس ، سرکار خودتان چه میل میفرمائید ؟ چیزی میل نمیفرمائید ؟»  
 گفتم «خیر ، متشکرم» .

آقای گابی ، با عجله گیلاسی شراب سر کشید و گفت «میس ، یعنی هیچ چیز میل نمیفرمائید ؟»

گفتم «خیر ، متشکرم . من فقط برای این مانده ام که مراقبت کنم چیزی کم و کسر نباشد . چیز دیگری لازم ندارید ؟»

– خیر میس ، خیلی ممنونم . آنچه لازمه راحتی باشد فراهم شده است . . . هر چند راحتی ، که چه عرض کنم . . . بنده که از راحتی نصیبی ندارم . « و دو گیلاس دیگر را یکی پس از دیگری بالا انداخت .

بهتر این دانستم بروم و او را بخود گذارم .

همینکه دید برخاستم بپاخاست و گفت «میس ، معذرت میخواهم ! ممکن است لطفا اجازه بفرمائید يك دقیقه بطور خصوصی با سرکار صحبت کنم ؟»

نمی دانستم چه بگویم ، لذا مجدداً نشستم .

آقای گابی ، درحالیکه پاک سراسیمه مینمود ، یکی از صندلیها را آورد و در کنار میزم جای داد . سپس گفت «میس ، قول میدهید مطالبی را که عرض میکنم برای طرح هیچ مسئله ای سابقه قرار ندهید ؟»

تعجب کنان گفتم «منظورتان را نمی فهمم» .

– میس ، این یکی از اصطلاحات حقوقی ما است . منظورتان این است که سرکار قول بدهید که این مذاکرات را خواه در دارلوقاله کنج و کاربوی و یا هر جای دیگری بزبان بنده مورد استفاده قرار نخواهید داد و چنانچه مذاکره حاضر به نتیجه نرسید تغییری در روابط ما بوقوع نخواهد پیوست و لطمه ای به موقعیت و آینده من وارد نخواهد آمد . خلاصه اینکه مذاکره ما اکیداً محرمانه خواهد بود .»



گفتم «آقا، واقفاً تعجب میکنم و نمی‌فهمم که سرکار، که جزیکبار بامن روبرو نشده‌اید، چه مطلب محرمانه‌ای میتوانید داشته باشید که بخواهید بامن درمیان گذارید. اما بهرحال من بهیچوجه مایل نیستم صدمه وزیانی از ناحیه من متوجه شما گردد.»

گفت «متشکرم میس، مطمئنم - همین کافی است.»

ضمناً باید بگویم که آقای گابی طی تمام این مدت یا دستمالش را به پیشانی میکشید و یا کف دست چپ را محکم به کف دست راست میمالید.

- میس اگر اجازه بفرمائید یک گیلاس دیگر هم مینوشم، چون تصوری کنم کمک خواهد کرد که مطالب را بدون گیر و لکنت زبان، که مسلماً برای هر دوی ما نامطبوع خواهد بود، بیان کنم.

همین کار را هم کرد، و دوباره به سر جای خویش بازگشت؛ من نیز از فرصت استفاده کردم و صندلیم را قدری عقب کشیدم.

آقای گابی که ظاهراً نفسی تازه کرده دل و دماغی یافته بود گفت «میس، اجازه میفرمائید گیلاسی برایتان بریزم، بله؟»  
گفتم «خیر، متشکرم.»

گفت «به نصف گیلاس هم میل نمی‌کنید؟ به ربع گیلاس هم؟ نه! بسیار خوب، حالا که اینطور است به بیان مطلب می‌پردازم. میس، سامرسن، بنده در حال حاضر، در دارالوکاله کنج و کاربوی، هفته‌ای دولیره حقوق میگیرم. موقمی که نخستین باسعادت خدمتگزاری به سرکار را پیدا کردم یک لیره و پانزده شیلینگ میگریفتم - مدتی بود حقوق در همان حد مانده بود. از آنموقع بعد پنج شیلینگ به حقوق اضافه شده و در انقضای مدتی که از دوازده ماه بیشتر نخواهد بود پنج شیلینگ دیگر نیز اضافه خواهد شد - یعنی این یک چیز قطعی است. مادرم اندک مالی دارد که بصورت سالواره است، و با همین مقرری که مادام العمر دریافت خواهد داشت در «اولداستریت» زنده می‌کند. درست است که زندگی چندانی وسعتی ندارد، منتها مستقل است و سر بار کسی نیست. مادرم اصولاً برای مادر شوهری ساخته شده است، یعنی در واقع مادر شوهری قبائی است که بقامتش بریده‌اند. هر گز در هیچگونه جریانی مداخله نمی‌کند؛ همیشه طالب صلح و سازش است، و آدمی است بسیار سربراه. بدیهی است عاری از عیب و نقص نیست - مگر کسی هست که عاری از عیب و نقص باشد؟ - اما هرگز بیاد ندارم که معایبش را در حضور مهمان نشان داده باشد. در اینگونه مواقع با خیال راحت و اطمینان خاطر میتوانید کار تهیه انواع و اقسام مشروبات الکلی و لیکورهای مالت و غیره را بعهده‌اش محول کنید. بنده خودم در «پنتن پلیس» پنتن ویل، زندگی می‌کنم؛ محل سکونت آ پارتمان محقری است، ولی بهرحال در قسمت عقب باندازه کافی فضا دار و دلگشا است، و در واقع یکی از منازل استیجاری خوب شهر بحساب می‌آید. میس سامرسن، بزبانی هر چه

۱- Old street road

۲- Penton place, penton ville

لطیفتر ترا می پرستم: آیا لطف میفرمائید و به بنده اجازه میدهید که، باصطلاح، برگ اول پرونده را تکمیل کنم - یعنی از حضورتان تقاضای ازدواج کنم؟»

این را گفت و درمقابلم زانورد. بقدر کافی درعقب میز بودم و وحشت وهراسی نداشتم. گفتم «آقا، دست از این مسخره بازیها بردارید؛ بلند شوید والا ناگزیر وعدهٔ ضمنی را که داده‌ام نقض می‌کنم و زنگ را میزنم.»

آقای گاپی انگشتانش را درهم انداخت و گفت «میس، لطفاً عرایض مرا تا با آخر گوش کنید!» گفتم «آقا، حاضر نیستم حتی یک کلمه هم بشنوم، مگر آنکه فوراً از روی فرش بر - خیزید و بروید و پشت میز بنشینید، همچنانکه اگر شعوری میداشتید احتیاجی باین توصیه نبود و این کار را کرده بودید.»

قیافه اش سخت رقت‌انگیز مینمود، اما بهر حال برخاست و همچنانکه گفته بودم عمل کرد. درحالیکه دستش را بر قلبش نهاده بود و با پریشان‌حالی و افسردگی بسیار از فراز سینی روبمن سر می‌جنباند گفت «ولی آخر دریک همچو موقعیتی چگونه میتوان پشت میز نشست و خوراک خورد. دریک همچو لحظاتی جان از قبول خوراک امتناع میورزد.»

گفتم «بسیار خوب؛ من از شما تقاضا می‌کنم صحبتتان را تمام کنید. شما از من خواستید به صحبتهایتان گوش فرا دهم، من هم از شما تقاضا می‌کنم صحبتتان را تمام کنید.»

آقای گاپی گفت «بسیار خوب، تمام میکنم. چون عشق میورزم و حرمت می‌نهم فرمان نیز میبرم، اما ای کاش میتوانستم خوبشستن را قربانی معبد عشق توسازم!»

گفتم «از این موضوع در گذرید. اصلاً جای بحث نیست.»

آقای گاپی، همچنانکه بر روی سینی خم شده بود و با آنکه نگاهش نمی‌کردم احساس میکردم که باز بنحوی عجیب وجودم را آماج نگاه خویش ساخته است. گفت «بنده خوب آگاهم که پیشنهادم از نظر مادی و بنا بر آنچه بظاهر میتوان دید پیشنهاد حقیر و فقیرانه‌ای است. ولی میس سامرسن! فرشتهٔ من! ... نه ... نه ... زنگ را نزن ... در مکتب عشقت پرورش یافته‌ام؛ با انواع و اقسام امور و رموز حقوقی آشنا هستم، با آنکه بسن و سال جوانم، مدارک و اسناد را که نه کرده، پرونده‌ها آماده کرده و چیزها دیده‌ام. و وقتی که بمن قدم شما باین مواهب اضافه شود چه شیوه‌ها و طرقی را در راه تأمین منافع شما بکار نمیگیرم؛ با چه چیز که جزئی ارتباطی با شما داشته باشد نمیتوانم آشنائی حاصل کنم؟ بدیهی است در حال حاضر چیزی نمیدانم، اما اگر از اعتماد و تشویق شما برخوردار باشم چه چیز را ممکن است ندانم؟» گفتم که منافقم را (و یا آنچه که او منافع من می‌پندارد) با همان عدم موفقیتی مورد خطاب قرار میدهد که قلبم را داده است و اکنون باید بداند که از او تقاضا میکنم لطفاً از اطاق خارج شود.

آقای گاپی گفت «میس سنگدل، فقط یک کلمهٔ دیگر! گمان میکنم روزی که در «ویتور سلرا» باستقبالتان آمدم متوجه شدید که سخت تحت تأثیر زیبایی شما قرار گرفتم؛ و تصور

می‌کنم موقمی که پله کالسکه را می‌گذاشتم متوجه شدید که توانستم از ستایش آن افسون و زیبایی خودداری کنم. این ستایش ضعیف و ناچیز هرچه بود از دل برمیخاست. از آن زمان تاکنون تصویرت بر لوح ضمیرم نقش بسته است. ای بسا شبها که در برابر خانه خانم جلی بی بالا رفته و پائین آمده‌ام، فقط باین منظور که آجرهایی را که روزی وجود ترا در بر میگرفتند نظاره کنم. مسافت امروز هم، که تا آنجا که بحضور در محل مربوط میشود یک چیز ساختگی است و ضرورتی ندارد، از ناحیه خود من و فقط بخاطر شطرح ریزی شد. اگر صحبت از منافع میکنم صرفاً باین منظور است که بینوایی و فقر آبرو مندم را به آستانت عرضه کنم. عشق بر همه اینها مقدم بوده و هست.

برخاستم؛ دستم را بر طناب زنگ قرار دادم و گفتم «برای من مایه کمال ناراحتی و تأسف خواهد بود که بخواهم نسبت به احساس پاک شما و یا هر فرد صمیمی و بی‌ریای دیگری مرتکب بی‌انصافی شوم و آنرا خدای ناکرده بدیده تحقیر بنگرم. هر چند هم بنحو زنده و ناخوشایندی بر زبان آمده باشد. اگر حقیقتاً منظورتان این بوده و میخواستید نشانی از حسن نیت و صمیمیت خود را به من بنمائید - که ضرورت هم نداشت - تصور می‌کنم موظفم از سر کار تشکر کنم. من هیچ موجبی برای کبر و خود فروشی ندارم و مغرور هم نیستم.» سپس، بی آنکه به مطالبی که میگویم توجهی داشته باشم افزودم «و حالا امیدوارم، انگار همچو حماقتی از شما سر نزده، تشریف ببرید و به کار آقایان کنج و کاربوی برسید.» چون میخواستم طناب زنگ را بکشم آقای گابی، برای اینکه مرا از اینکار بازدارد، فریاد برآورد «میس، نیم دقیقه! این جریان، عواقبی که از پی نخواهد داشت؟»

گفتم «من صحبتش را هم نمی‌کنم، مگر آنکه شما موجباتی فراهم کنید.»

«میس، یه ربع دقیقه هم اجازه بفرمائید؛ چنانچه مطالبی که عرض کردم روزی مورد توجه قرار گرفت - هر وقت و هر قدر هم دور باشد مهم نیست، چون احساس من که تغییر نمی‌کند - لطفاً باین آدرس به بنده اطلاع بدهید: آقای گابی، شماره ۸۷ پنتن پلس. بخصوص در مورد اعمالی که نباید بکنم از راهنماییهای لازم دریغ نفرمائید. و اگر از آنجا نقل مکان کرده و یا بر اثر بر باد رفتن امیدها و آرزوها و یا چیزهایی از این قبیل چشم از جهان فرو بسته بودم توسط خانم گابی شماره ۳۰۲ «اولداستریت رود» اطلاع بفرمائید.

زنگ را بسدا درآوردم، و خدمتکار بدرون آمد. آقای گابی نیز پس از اینکه کارتش را روی میز گذاشت تعظیمی پر از تلخکمی نمود و بیرون رفت. موقمی که رفت سر برداشتم، و بازدیدم همچنانکه می‌رود به پشت سر مینگرد و نگاه میکند. بمدت یکساعت، کمتر یا بیشتر، پشت میز ماندم و کار دفاتر و پرداخت صورتحسابها را بانجام رساندم. سپس میز را مرتب کردم و وسایل را در جای خود گذاشتم. آرامشی تمام در خویشتن احساس میکردم و شاد و خوشحال بودم، گوئی اتفاقی نیفتاده است. ولی هنگامیکه باطاقم بازگشتم ابتدا به جریانی که پیش آمده بود خندیدم و سپس نشستم و بتلخی گریستم - آنچنانکه خود نیز تعجب میکردم. باری، بمدتی کوتاه سخت ناراحت بودم و آشفتگی خاصی بر وجودم مستولی شده بود؛ احساس میکردم تازی از احساس دیرینم را با خشونت بسیار باارتماش در آورده‌اند - و این احساس از زمانیکه عروسک دلیند را دفن کرده بودم سابقه نداشت.

## فصل دهم

### محرر اسناد حقوقی

درحاشیه شرقی کوچه عدالتخانه ، بعبارت بهتر در « کوکس کورت کرسیتراستریتا » آقای اسناگزیبی<sup>۲</sup> ، لوازم التحریر فروش مخصوص محاکم پیشه شروع خویش را دنبال میکند. این شخص از هنگامیکه دوران کارآموزی خود را بسر آورد و با « پفر<sup>۳</sup> » شریک شد در پناه « کوکس کورت » که محل سایه گرفته‌ای است انواع و اقسام مصالح قانونی را بصورت خام فروخته و به مشتریان عرضه داشته است : فرمهای مخصوص نوشتن عرضحال ، کاغذهای پوستی ، کاغذ تحریر ورق بزرگ و اوراق خاص تحریر خلاصه دعاوی و پیش نویس ، خواه بر سنگ سفید یا قهوه‌ای و یا سفید مایل بقهوه‌ای ، کاغذ خشک کن ، تمپر ، قلم پر مخصوص دفاتر و کلاء ، قلم ، سر قلم و مداد و مداد پاک کن و گرد مخصوص جلوگیری از پخش شدن مرکب بر روی کاغذ ، سنجاق ، مداد ، سرچسب و نوآرهای قرمز و باریکه‌های آبی رنگ ، دفترچه بغلی و دفترچه نجومی ، دفاتر یادداشت روزانه و فهارس حقوقی ، جمعیه نخ ، خط کش و دواتهای شیشه‌ای و سربی ، قلمتراش ، انبرک ، قیچی و دیگر آلات برنده مخصوص دفاتر حقوقی که ذکر یکایک آنها در این مختصر نمی‌گنجد .

باری ، آقای اسناگزیبی با پفر شریک شد و این عمل انقلابی تحولی عظیم در کوکس کورت بوجود آورد ، بدینمعنی که تابلوی رنگ و روغنی « پفر - اسناگزیبی » را جانشین تابلوی سابق ساخت ، که تابلوی کهنه و رنگ و روپاخته‌ای بود و کشف کتیبه روی آن خالی از دشواری نبود ، و دود که پیچک لندن است طوری خود را بدور نام پفر تنیده و اقامتگاهش را آنچنان تنگ در بر گرفته بود که اغراق نیست اگر بگوئیم طفیلی مهربان ، درخت مادر را از پای درآورده بود .

اکنون اثری از پفر در کوکس کورت بچشم نمیخورد : در آنجا کمی چشم براهش

۱-Cook's Court , Cursitor Street

۲- Snagsby . ۳- Peffer

نیست، زیرا ربع قرن است که در گورستان کلیسای «سنت اندریو» واقع در «هو بورن» بخوابی خوش فرو رفته است و طی این مدت، تمام مدت روز و نیم از شب، واگن ها و کالسکه های شهر همچون اژدهائی عظیم غرش کنان در اطراف استراحتگاهش پاس داده اند. اگر گاهی، آنگاه که اژدها خواب است، فرصتی مغتنم شمرد و برای هواخوری به کوکس کورت بیاید و تا اخطار خروسی که در زیر زمین ماست بندی واقع در «کرسیر استریت» بیتوته کرده است و نحوه تصور و تلقی اش را از دمیدن روز که از آنجا که مبتنی بر مشاهدات شخصی است، و این نیز در حکم هیچ است، بدرستی نمیتوان معین ساخت - باری اگر تا اخطار این خروس در «کوکس» آفتابی شود ندیده می آید و نادیده میرود و بدیهی است این آمد و رفت چیزی بر - اطلاعات کسی نمی افزاید و چیزی از آن نمی کاهد.

در آن زمان که در قید حیات بود، و نیز طی مدتی که اسنا گزی کار آموزا بود، و این زمان هفت سال بطول انجامید، در همان ساختمانی که لوازم التحریر فروشی قسمتی از آن را تشکیل میداد دختری با پدر زندگی میکرد، و این دختر برادر زاده او بود؛ دختری بود ریزه و لجاره؛ در حوالی کمر بسیار فشرده؛ نوک بینی اش همچون شب پائیزی که در حوالی پایان خویش سرد و گزنده است تند و تیز بود. شایعه ای در افواه ساکنان کوکس افتاده بود مشعر بر اینکه مادر این دختر، بهنگامیکه دختر کودکی بیش نبوده، چون علاقمند بوده هیکل ظریف و متناسبی داشته باشد، هر روز صبح او را طناب پیچ میکرد و سپس پای خویش را به پایه تخت خواب تکیه میداده و تنگ دختر را سفت میکشیده است. قسمت دوم این شایعه اضافه میکرد که این دختر مقادیر بسیاری حموضت و ترشی، بمعنای صوری کلمه، در درون خویش ذخیره کرده و باز بقول همین منابع، این ترشی جوشیده و بالا آمده و به چهره و بینی بیمار راه یافته بود. اما، این شایعه پوچ و بی اساس، اذهر منبئی که سرچشمه گرفته بود، هرگز بگوش اسنا گزی جوان نرسید و اگر هم رسید متأثرش نساخت: آنهم اسنا گزی که از هنگامیکه به مردی رسیده بود عشق ورزیده و هدف عشق آتشین خویش را جسته و بدان نایل آمده و لذا وارد درد و شراکت شده بود. بهر حال، اکنون آقای اسنا گزی و این برادر زاده زندگی واحدی دارند و شخص اخیر الذکر کماکان قیافه و پیکر سابق خود را حفظ میکند و گرچه سلیقه ها ممکن است متفاوت باشند، این پیکر برآستی نه تنها گرانبهاست بلکه بمرور زمان چنان از بین رفته که تقریباً ناپاب شده است.

آقا و خانم اسنا گزی تنها دو جان در يك قالب نیستند، بلکه بگمان وطن همسایگان دو صدا در يك حنجره نیز می باشند. و این صدا که منحصرأ از حنجره خانم اسنا گزی صادر می شود اغلب در کوکس کورت بگوش میرسد و صدای خود آقای اسنا گزی جز در مواقعی که از طریق این اصوات دلنشین بیان مقصود کند بندرت شنیده میشود. آقای اسنا گزی، مردی است خجالتی و آرام، باسری طاس و براق که يك دسته موی سیاه از پس آن بیرون زده است. آدمی است مؤدب؛ هیکلش اندکی به فریبی میزند. مواقعی که روپوش

کاربن میکند و دم درمنازه میایستد و بتماشای ابرها وقت میگذرانند و یا اوقاتی که درمنازه تار خود، در مصاحبت دودستیارش، پشت میز قرار میگیرد و به مدد خط کشی به قیچی کردن تیماج مخصوص صحافی میپردازد، آدمی آرام و فروتن و گوشه گیر بنظر میرسد. در این گونه مواقع صدای توپ و تشرها و غرولندهائی مدام، در همان لحن و آهنگی که ذکر آن گذشت، از زیر پایش، و انگار از مزار روحی معذب و بیقرار، بالا میآید. گاهی اوقات مواقعی که صدا در اوج میآید و از حد معمول فراتر میرود آقای اسناگزی خطاب به شاگردان خود میگوید: «گمان میکنم، خانم کوچولو باز با «گستر» اوقات تلخی میکند.»

این اسم خاصی که آقای اسناگزی آنرا بدینسان بکار میبرد مدتها است هوش و حواس ساکنان کوکس کورت را بخود مشغول داشته و کنجکاوی آنان را سخت برانگیخته است. اینان بر این عقیده اند که این اسم علی القاعده باید نام خانم اسناگزی باشد، چون انصاف باید داد که سرشت و طبیعت متلاطم او در خور چنین صفتی است. اما بهر حال، این نام مایملک زن جوان و رنجوری است که از نوانخانه بخش آورده اند و بعضیها تصور میکنند که نام تممیدیش «اوگوستا»<sup>۲</sup> باشد. این دختر سوای این نام و مقرری سالیانه ای بمبلغ پنجاه شیلینگ و صندوقچه ای که پراز رخت کهنه است مایملکی ندارد، و هر چند یکی از هموعان خیر اندیش آقای اسناگزی، مقیم توتینگ<sup>۳</sup>، او را طبق قراردادی که با نوانخانه بخش منعقد ساخت در خانه خویش جای داد و تعلیم و تربیتش را بعهده گرفت و تردیدی نیست که در توجه از او کوتاهی و قصوری روا نداشت، مع الوصف دختر بینوا مبتلا به صرع است، و البته این نیز خود مرضی است که توجه و تعلیمش در قلمرو دانش و حیطة اطلاع بخش کشیش نشین نیست.

و گستر که بیست و سه و یا بیست و چهار سال دارد و ده سال مسن تر از واقع مینماید خود در برابر این حمله ها و تشنج های غیر قابل توضیح مقاومتی نیست. بحدی واهمه دارد از اینکه روزی او را بنزد خیر اندیش اولیه اش باز گردانند که جز در مواقعی که مرض شدت میکند و او را با سر بدرون سطل آب، چاهک، دیگ خوراک و یا هر چیز دیگری که دم دست باشد میراند در تمام اوقات مشغول است و آنی از کار باز نمی ماند. وجودش مایه رضامندی خاطر اولیای شاگردان آقای اسناگزی است، چون یقین دارند که چنین قیافه ای نمیتواند منبع صدور الهامات و احساسات رقیق باشد؛ مایه خشنودی خاطر خانم اسناگزی است، چون میتواند مدام از او خرده بگیرد؛ و بالاخره موجب رضامندی و خرسندی خاطر خود آقای اسناگزی است، چه نگهداری از او را عملی خیر و خدا پسندانه میدانند.

عمارت و دم دستگاه لوازم التحریر فروش، در نظر گستر معبد و قور نعمت و جلوه گاه

این کلمه بمعنی تندباد است، و مینماید که نویسنده بمنظور خاصی که دارد از آن اسم فاعل

۱ - Gust

۲ - Augusta

۳ - Tooting

ساخته است.

شکوه و عظمت است. اطاق کوچک پذیرائی طبقه فوقانی که بقول معروف همیشه در کاغذ زوروق پیچیده و رخت عروسی بتن کرده است در نظر اومحشمت ترین و آراسته ترین اطاق عالم مسیحیت است. چشم اندازی که از یکسو به کوکس کورت و از سوی دیگر به عمارت «کوانیس» ، محل ضابطین شریف دارد. بگذریم از اندک چشم اندازی که بر کرسیتر استریت نیز دارد - بزعم و گمان اومنظره ای است که تالی و ثانی ندارد.

تصاویر رنگ و روغنی آقا و خانم اسناگزی ، که روغشان قدری زیاد است ، و آقا و خانم اسناگزی را در حالی نشان میدهند که هر یک دیگری را مینگرد در نظرش همسنگ آثار رافائل<sup>۱</sup> و تیتیان<sup>۲</sup> مینماید .

آری ، گستر نیز در قبال محرومیت های خویش مواهبی دارد .  
 آقای اسناگزی مواردی را که بر موز حرفه اش مربوط نباشد به خانم احاله میکند: خانم است که مخارج خانه را تنظیم میکند ، با مأموران وصول مالیات در میآویزد ، محل و موقع اجرای مراسم مذهبی و اقامه نماز را تعیین میکند؛ در مورد تفریحات و سرگرمی های آقای اسناگزی تصمیم میگیرد و از بابت خوبی و بدی ناهار و شام مسئولیتی بر عهده نمی گیرد . و این جریان بحدی چشم گیر است که خانم اسناگزی را بصورت عالیترین معیار و ملاک ساکنان حوالی کوچه عدالتخانه تا «هوبورن» در آورده است . زنان همسایه در مواردی که اختلافی پیش میآید خطاب به شوهران خود می گویند خوب است چشم خود را باز کنند و تفاوت میان وضع خود ، یعنی خانمها و موقعیت خانم اسناگزی را ببینند و رفتار خود ، یعنی شوهران ، را نیز ببینند و با رفتار آقای اسناگزی مقایسه کنند . شایعه ، که همچون خفاش بال زنان کوکس کورت را در می نوردد و از پنجره هر خانه ای سبک بدرود می لغزد و خارج می شود اعلام می دارد که خانم اسناگزی خانم فوق العاده حسود و کنجکاو است ، آنقدر که آقای اسناگزی گاهی بحدی بستوه می آید که خانه و کاشانه را رها می کند و سر بصرها می نهد . همین شایعه می افزاید که آقای اسناگزی حتی اگر دل و جرئت يك موش را هم داشت چنین وضعی را تحمل نمیکرد . حتی مشاهده میشود که همان خانمهایی که او را بعنوان نمونه و الگوی يك شوهر تمام عیار برخ شوهران خویش می کشند و از طرز رفتارشان شاهد مثال میآورند در واقع امر چندان نظر خوشی نسبت باو ندارند و بلکه او را بدیده تحقیر نیز می نگرند و در این رهگذر کسی از «خانمی» که شوهرش دسته چتر را بمثابة ابزار تهذیب با بدنش آشنا می سازد در نمی گذرد . منتها ، این قبیل زمره ها و شایعات پوچ و بی اساس فقط ممکن است از اینجا ناشی شود که آقای اسناگزی بشیوه خود آدم فکور و شاعر پشهای است . نایبستانها خوش دارد در «استیل این<sup>۳</sup>» قدم زند و از محیط روستایی که وجود گنجشکان و شاخ و برگ درختان بوجود آورده اند لذت ببرد ، و نیز بی میل نیست که بعد از ظهرهای یکشنبه در پیرامون « رولز یارد<sup>۴</sup>» گردش کند و اگر دل و

۱ - Raphael

۱ - نقاش و معمار ایتالیایی ۱۵۲۰-۱۴۸۳

۲ - Titian

۲ - نقاش ونیزی ۱۵۷۵-۱۴۷۷

۳- Staple Inn ۴- Rolls Yard

دماغی داشته باشد به گذشته عطف کند و در این باره بیندیشد که آری، روزی، روزگاران گذشته‌ای نیز بوده است. در این گونه مواقع یقین حاصل میکند که چنانچه سنگفرش محوطه را بشکافند دست کم یکی دو تابوت سنگی خواهند یافت. سپس رشته افکار خویش را متوجه بسیاری از رؤسای متوفای عدالتخانه و نواب رئیس ورؤسای کل بایگانی مینماید. و مواقعی که برای دو شاگردش تعریف میکند که شنیده است آنوقت‌هایی که دروازه راهدارخانه حقیقتاً دروازه راهدارخانه بوده نهری زلال و شفاف و همچون بلوراز وسط «هوبورن» سرازیر میشده و سر بجانب دشت و صحرا می‌نهاده است. باری، در این گونه مواقع چنان احساسی از روستا بدو دست میدهد که هرگز مایل نیست عزم آن دیار کند.

روز به پایان خویش نزدیک میشود؛ چراغهای گاز روشنند، ولی چندان نور و فروغی ندارند، زیرا تیرگی شامگاهی هنوز چنانکه باید بال نگسترده است. آقای اسناگزی در کنار درمنازه ایستاده و برابرها چشم دوخته است. کلاغی را می‌بیند که هنوز از آشیانه‌اش بیرون مانده است. کلاغ باریکه آسمان کوکس کورت را زیر پا می‌نهد و بجانب مغرب پیش می‌رود، از فراز کوچه عدالتخانه و باغ «لینکلنزاین» می‌گذرد و «لینکلنزاین فیلدز» را پشت سر می‌نهد.

در اینجا، در عمارتی وسیع که روزگاری جلوه و جلالی داشته است آقای تالکینگ هورن زندگی میکند. در این عمارت، اکنون گروهی از حقوقدانان همچون لاروهائی که در پوست گردو ماوی گزیده باشند زندگی می‌کنند. خود عمارت چروکیده است، ولی پلک‌های وسیع و راهروها و پیش‌طاقها و سقف نقاشی شده‌اش همچنان پا برجایند؛ برای سقف‌ها است که «تمثیل» کلاه خود رومی بر سر و لباس آبی آسمانی دربر، در میان طارمی‌ها و ستونها و گل‌بته‌ها و ابرها و کودکان درشت ساق به راحتی لم میدهد و سر را بدوار می‌آورد. که بظاهر هدف و منظور هر تمثیلی جز این نیست. در اینجا آقای تالکینگ هورن، جز در مواقعی که در میان گاو صندوقهای بسیاری که نام برگزیدگان ملک را بر خویش دارند زندگی میکند، و جز مواقعی که در عمارات بیلاقی، آنجا که بزرگان مملکت تا سرحد مرگ به کسالت و ملالت دچار می‌آیند، بسر می‌برد در همین جا و در جوار همین اشیاء روزگار میگذراند. امروز نیز در همین جا است، و خاموش پشت میز نشسته است. آری، صدقی است وابسته به مکتب قدیم که کسی قادر بگشودنش نیست.

و در این تیرگی شامگاهی قیافه عمارت نیز بی‌شابهت به خود او نیست؛ او نیز کهنه و رنگ و ورورفته و قدیمی مسلک است و توجهی به سرو وضع خود ندارد. صندوقهای ماغونی پشتی‌بین و سنگین وزنی که نشیمنشان از پارچه موئی است و بلند کردن و جا بجا کردنشان کار ساده‌ای نیست، و نیز میزهای قدیمی که پایه‌های دوکی شکل و رویه فاستونی گرد گرفته دارند، بانضمام تصاویر صاحبان يك نسل پیش این اشیاء در برش گرفته‌اند. قالی خرسک ترك تیره رنگی در پیش پایش بجشم میخورد؛ دوشم، در شمعدانهای نقره‌ای بسیار قدیمی که نوری ضعیف باطاق میدهند شرف حضور دارند. عناوین پشت جلد کتابها بدرون جلد



عقب نشسته و در آن محو شده‌اند، هر جا که محل قفل باشد قفلی خورده است و کلیدی در هیچ کجا بچشم نمی‌خورد.

ورقی چند کاغذ در اطراف جلب نظر میکند: نوشته‌های در کنار خود دارد، منتها توجهی بدان ندارد: با در مدور دواتی و دو قطعه لاک، خاموش به تنظیم رشته‌های از افکار درهم خویش مشغول است. گاهی در مدور دوات و زمانی قطعه قرمز رنگ و گاهی قطعه سیاه رنگ لاک بوسط می‌آید. نه، نشد! باید آنها را از نو جمع کرد و بازی را از سر گرفت.

باری، اینجا - با همین سقف نقاشی شده و این «تمثیل» که نگاه خویش را به پائین دوخته و گوئی آقای تالکینگ هورن را مزاحم حضور می‌پنداشته و میخواست خویشتن را بروی فروافکند، و اما درحین عمل از پهای درآمده است - دفتر کاروخانه آقای تالکینگ هورن است. به کارمند و مستخدم دقتی خاصی احتیاج ندارد، عاقل مرد سر آرنج رفته‌ای را نگهمیدارد که در سرسرا بروی نیمکت بلندی مینشیند، و کار چندانی هم ندارد، چون سیاق کار آقای تالکینگ هورن معمول و متعارف نیست. به منشی و محررین نیز نیاز ندارد، زیرا مخزن بزرگ اسرار است و طریق عقل نیست که اسرار را از طریق منشیان بخارج سرایت دهد. ارباب رجوع به شخص او کار دارند و او خود از هر لحاظ همه چیز است. اورا قی را که باید پاکنویس شوند به لوازم التحریر فروش میدهند - هزینه کار مهم نیست. عاقل مردی که بر نیمکت سرسرا می‌نشیند، حدود اطلاعاتش از امور مربوط به بزرگان ملک از حدود اطلاع رفتگران هوبورن در نمی‌گذرد.

باری، بازی ادامه می‌یابد: قطعه قرمز، تکه سیاه، در دوات، در دیگر دوات، گردپاش مخصوص پاشیدن گرد به روی مرکب، خوب، که اینطور! تو بوسط، تو بر است، تو هم بچپ. این رشته درهم یا باید هم اکنون بنظم درآید و یا هرگز روی نظم بخود نبیند. خوب، که اینطور! آقای تالکینگ هورن از جای برمیخیزد، کلاهی را بر سر می‌گذارد، عینکش را درست میکند، نوشته را در جیب می‌نهد و از اطاق خارج می‌شود. خطاب به عاقل مرد ژنده و سر آرنج رفته می‌گوید «همین حالا برمی‌گردم.» بندرت پیش می‌آید مطلبی را صریح‌تر از این با او در میان گذارد.

از همان جهتی که کلاغ آمده بود، منتها نه با آن سرعت و دقت، بلکه با چیزی در همان حدود، بجانب کوکس کورت کرسینتر استریت برآه می‌افتد، و به مفاضة اسنا گزی که ضمناً محل تحریر اوراق قضائی و رونویس اسناد و قبالات و مدارک بشیوه قضائی در تمام زمینها و مسائل و موارد و غیره و غیره است می‌آید.

ساعت در حدود پنج یا شش بعد از ظهر است. بوی خوش چای در فضای کوکس کورت و حوالی خانه آقای اسنا گزی پیچیده است: در اینجا زود عصرانه می‌خورند: ناهار را ساعت يك و نیم و شام را ساعت نه و نیم صرف می‌کنند. آقای اسنا گزی در راه رفتن بزر زمین بود و تازہ از درخانه پا بیرون گذاشته بود که تصادفاً سر بالا کرد و با آسمان نگرست و کلاغ را که دیرگاه به پرواز خویش ادامه می‌داد مشاهده کرد.

— ارباب خانه است ؟

گستر مواظب مغازه است ، چون شاگردان نیز با آقا و خانم اسناگزی عصرانه میخورند ولذا دو دختر زنانه دوزی که در پنجره های طبقه دوم خانه روبرو ، گیسوانشان را در مقابل آینه شانه می کنند آنگونه که خود می پندارند و بخود دل خوشی می دهند با این عمل هوش از سر دوشاگرد جوان بدر نمی برند فقط ستایش و اعجاب بیهوده گستر بینوا را برمی انگیزند ، چون موهای او تمایلی بر شد نشان نمی دهند و بنا بر عقایدی که ابراز میشود در آینده نیز نشان نخواهند داد .

آقای تالکینگ هورن می گوید « ارباب منزل است ؟ »

آری ، ارباب منزل است ، و گستر میرود تا او را صدا کند . خوشوقت است که فرصتی دست داده و می تواند مغازه را ترک کند ، زیرا این مکان در نظر او مخزن ابزار مهیب شکنجه و عذاب عظیم قانون و محلی است که پس از خاموش شدن چراغها جایز نیست در آن پای نهاد .

آقای اسناگزی در حالیکه لقمه ای رادردهان میگرداند ، و رنگ و رویش برافروخته است ولب ودهانش اندکی چرب مینماید حضور می یابد .

نان کره مالی را که در دهن دارد فرومی دهد و می گوید « سبحان الله ! آقا ، جناب عالی

هستید ! »

— اسناگزی ، کار مختصری با شما داشتم .

— بفرمائید آقا ! خوب ، چرا نوکرتان را دنبال نفرستادید ؟ خواهش می کنم

بفرمائید تو — پشت مغازه . »

آقای اسناگزی در لحظه ای بخود می آید و نشاط سابقش را باز می یابد .

این پستو که آگنده ازبوی تند چربی کاغذ پوستی است ، هم انباری و هم دفتر مخصوص رونویس اسناد است . آقای تالکینگ هورن نظری باطراف می افکند ، و بر چارپایه ای پشت میز جای میگیرد .

— اسناگزی ، « جارندیس و جارندیس . »

— بله آقا .

آقای اسناگزی کلید گاز را میزند ، در پناه دستش سرفه ای میکند و با فروتنی با انتظار تحصیل سود میماند . در اینجا باید گفت که آقای اسناگزی از آنجائی که مردی کمرو و خجالتی است عادتاً و بمنظور صرفه جوئی در کلام سرفه هائی میکند که هر يك در مقام خود تعبیری خاص دارد .

— همین او اخر او را قی از شهادت شهودمربوط به این پرونده را برایم پاكنویس كردید .

— بله ، آقا ، پاكنویس كردیم . »

آقای تالکینگ هورن ، در حالیکه بلاقیدی جیب عوضی کنش را جستجو میکند — ای ، صدف ناگشودنی مکتب قدیم ! — اظهار میدارد « خط یکی از آنها همچین ، يك جور بود ، خط غریبی بود که راستش من از آن خوشم آمد . بر حسب اتفاق از اینجا رد

می‌شدم ، فکر کردم که آنرا همراه دارم ، گفتم سری بزنم و پیرسم - ولی متأسفانه همراه نیست . اما مهم نیست ، باشد ، يك وقت ديگر ، تفاوت نمی‌کند - ها ، پیدایش کردم . اینجا است - بله . خواستم از شما پیرسم این را چه کسی پاکنویس کرده ؟

آقای اسناگزیبی نوشته را از نظر میگذرانند ، آنرا صاف روی میز میگذارد ، و در حالیکه همه صفحات آنرا بایک چرخش دست و آنچنانکه خاص نوشت افزار فروشان مخصوص محاکم است از هم جدا می‌کند میگوید :

« آقا ، فرمودید چه کسی این را پاکنویس کرده ؟ آقا ، این را ما دادیم پاکنویس کردند . حتی یادم هست موقمی که این را دادیم ، کار نسبتاً زیادی هم بود . آقا ، تأمل بفرمائید ، همین الساعه بدقتر مراجعه می‌کنم و عرض میکنم چه کسی آنرا پاکنویس کرده . »  
دقتر را از روی صندوق نسوز پائین می‌آورد ، تتمه نان کره مال را که بنظر میرسد موفق به بلع آن نشده است فرو میدهد ، از گوشه چشم برگ گواهی گواه را از نظر میگذرانند و انگشت سبابه دست راست را از بالا به پائین صفحه سر می‌دهد و زیر لب میگوید «جوی ۱۰۰ پکر ... جارندیس ..»

سپس میگوید « بله .. جارندیس ، بفرمائید آقا - بله ! میبایست یادم میبود . آقا ، این را به محرری دادیم که خانه اش درست همین روبرو است . »

آقای تالکینگ هورن اقلام ثبت دقتر را دیده و آنرا پیش از لوازم التحریر فروش یافته و در همان اثنائی که انگشت سبابه او اقلام وارده را درمینوردید آنرا خوانده بود . میگوید « اسمش چیست ؟ نمو ؟ »

- بله ، آقا ، نمو . بفرمائید چهل و دو برگ . شب چهارشنبه ساعت هشت تحویل گرفته ، صبح پنجشنبه ساعت هشت تحویل داده ؛ ایضاً صبح پنجشنبه تحویل داده ، ساعت نه و نیم . »

آقای تالکینگ هورن تکرار میکند «نمو! نمو لغتی است لاتینی بمعنای «هیچکس» ، آقای اسناگزیبی ، همراه با سرفه ای احترام آمیز عرض می‌کند «ولی آقا قطعاً در زبان انگلیسی بمعنی چیزی است - چون اسم شخصی است . بفرمائید ، ایناهاش! شب دوشنبه ساعت هشت داده ایم چهل و دو برگ ، صبح چهارشنبه ساعت نه و نیم تحویل داده ... »  
در همین هنگام از گوشه چشم خانم اسناگزیبی را می‌بیند که بدون مغازه سرک میکند : آمده است ببیند موضوع از چه قرار است که از سر میز عصاره بلند شده و باینجا آمده است .

آقای اسناگزیبی ، خطاب به خانم ، سرفه ای توضیحی سر میدهد ، تو گوئی میخواهد بگوید « عزیزم ، می‌بینی مشتری است! » سپس تکرار می‌کند «بله ، نه و نیم . آقا ، محررین اسناد حقوقی که بصورت کار مزدکار میکنند مردمان غربی هستند . شاید هم اسمش این نباشد ، اما بهر حال این اسمی است که با آن کار قبول میکنند . آقا ، حالا یادم آمد که این اسم را دراعلانی

هم که در آن پائین، بدیوارهای «رول آفیس» و «کینگز بنچ آفیس» و «جارجز چمبرز» زده بودند دیده‌ام. مضمون اعلان را که خودتان میدانید - کار میخواست.

آقای تالکینگ هورن نگاه خویش را متوجه پنجره کوچک منازه و قسمت عقب کواینس، محل کار ضابطین شریف میکند. انواری از پنجره بخارج می‌تابد، ناهارخوری کواینس در قسمت عقب عمارت واقع است و سایه اشخاصی چند در پناه ابری ازدود بر پرده‌ها نمایان است. آقای اسناگزیبی از فرصت استفاده می‌کند و از فراز شانه نگاهی به خانم اسناگزیبی می‌اندازد و با دهن این کلمات را شکل میدهد: تال - کینگ - هورن - ثروتمند - متذ - ف - ذ !

آقای تالکینگ هورن می‌رسد «قبلا هم باین شخص کار رجوع کرده‌اید؟»

- بله آقا! کارهای خود شما را!

- حواسم متوجه مطلب دیگری بود، متوجه نشدم. گفتید منزلش کجا است؟

- همین سر کوچه. توی بک... برای فرودادن نان کره مال که گوئی از سر باز کردنی

نیست زور دیگری میدهد و اضافه میکند «دریک منازه کهنه فروشی است.»

- همینطور که بر میگردم، میتوانید جایش را بمن نشان بدهید؟

- با کمال میل، آقا!

آقای اسناگزیبی پیش بند و روپوش مخصوص کار را در می‌آورد، کت سیاهش را بتن میکند و کلاهش را از جا کلاهی بر میگیرد و صدای رسا میگوید «آه، خانم هم اینجاست!» و می‌افزاید «عزیزم، ممکن است لطفاً بیکی از شاگردها بگوئید تا من در خدمت آقای تالکینگ هورن تا سر این کوچه میروم بیاید و ازدکان مواظبت کند؟» سپس خطاب به آقای تالکینگ هورن اظهار میدارد:

«آقا، ایشان خانم بنده هستند - عزیزم، دودقیقه بیشتر طول نمی‌کشد؟»

خانم اسناگزیبی، به وکیل مدافع تعظیم میکند و به پشت پیشخوان می‌رود و از پس پشت پنجره‌ای توری منازه آنها را بانگاه بدرقه میکند، سپس آهسته به پستوی منازه می‌آید و اقلام وارده دفتر را که هنوز روی میز است از نظر می‌گذراند. تردید نیست که حسن کنجکاویش بشدت تحریک شده است.

آقای اسناگزیبی در حالیکه خود با احترام وکیل مدافع در وسط کوچه راه می‌رود و باریکه سنگفرش را برای عبور و آزاد می‌گذارد اظهار میدارد:

«حضرت آقا، همانطور که ملاحظه خواهید فرمود این محلی که عرض کردم جای نامناسبی است و طرف هم آدم ناباب و بی‌آدابی است، ولی همانطور که استحضار دارید این قبیل اشخاص بطور کلی مردم ناباب و نامهربانی هستند: منتها حسن این شخص بخصوص این است که خواب ندارد، و تا هر مدت که بخواهید، بی‌آنکه استراحتی بکند، کار میکند.»

هواکاملاً تاریک است و چراغهای گاز در اوج جلوه خویشند . وکیل مدافع و لوازم-التحریر فروش راه خود را در پیش میگیرند : به منشیانی که شتابان درحرکتند و میروند تا مراسلات روزانه را به پست پیاندازند تنه میزنند و با وکلای مدافع و دادیارانی که برای صرف شام عازم خانه‌های خویشانند و نیز با مدعیان و مدعی علیهم و طرفهای دعای ازهر قبیل و سایر عابران سینه‌بسینه میشوند : مردمی که خرد دیوانی اعصار میلیونها مانع درپیش پای عادی ترین مسائل زندگیشان قراردادده است و درمیان قانون و « انصاف » سرگردان و با این خویشاوند عجیبشان دست بگیربانند : این خویشاوند عجیب ، این گل و شلی که کسی نمیداند از چه بوجود آمده و چگونه در پیرامونمان گرد آمده است و فقط میدانیم که وقتی مقدارش ازحد گذشت باید با بیل آنرا بکناری زد و از سر راه روفت .

باری، آقای تالکینگ هورن و لوازم التحریر فروش سرانجام بیک مفاذه کهنه فروشی میرسند که درنوع خود بازار مکاره‌ای و مملو از اشیائی است که کسی بدانها اعتنائی ندارد و به درد کسی نمی‌خورند. این مفاذه همسایه دیوار بدیوار « لینکلن‌زاین » است و اعلان رنگ و روغنی سردر آن به همه اشخاص ذیعلاقه اعلام می‌دارد که آنرا شخصی بنام کروک اداره میکند .

لوازم التحریر فروش میگوید « آقا ، همین جا است . »  
وکیل مدافع با بی‌اعتنائی میگوید « گفتید همین جا است ؟ متشکرم . »

– آقا ، تشریف نمبیرید تو ؟

– نه ، متشکرم ، نه . فعلاً میخوامم به فیلدز بروم . شب‌بخیر . متشکرم . .

آقای اسناگزبی با احترام وکیل مدافع کلاه از سر بر میگیرد ، و پس آنگاه بنزد خانم کوچولو و به پشت میز عصرانه باز میگردد .

منتها آقای تالکینگ هورن « فعلاً » به فیلدز نمی‌رود ، اندکی جلو میرود ، و باز میگردد و بکراست بمفاذه آقای کروک می‌آید و بدرون میرود . مفاذه ، چنانکه باید تاراست ، شمعی سرسوخته ، و یا چیزی در همین حدود ، در پس ویتترین مفاذه سوسو میزند ؛ پرمردی با گریه‌ای در قسمت عقب دکان در کنار آتش نشسته است . پرمرد از جای برمیخیزد ؛ شمع سرسوخته دیگری بدست میگیرد و پیش می‌آید .

– ببخشید ، مستأجرتان منزل هستند ؟

آقای کروک میگوید « کدوم یکی ، زن یا مرد ؟ »

– مرد ؛ همانی که اسناد رو نویس میکند .

آقای کروک ، طرف صحبت را بدقت برانداز میکند : او را بقیافه می‌شناسد و تصور میهم و نامشخصی از شهرت و نفوذ او نیز دارد .

– آقا ، میخواستین اورو ببینین ؟

– بله .

آقای کروک پوزخندی میزند و میگوید «بنده شخصاً بندرت همچو رغبت و تمایلی در خودم احساس میکنم. صدشاش کنم پائین؟ ولی آقا احتمال پائین او مدنش خیلی ضعیفه.»  
آقای تالکینگ هورن میگوید «حالا که اینطور است من بالا میروم.»

— آقا بفرمائید طبقه دوم. این شمع روهم داشته باشین. بالا، اونجا!  
آقای کروک در کنار گربه خویش در پای پلکان میماند و آقای تالکینگ هورن را با نگاه بدرقه میکند. موقعی که وکیل مدافع از نظر ناپدید می شود میخندد «هه، هه!» وکیل مدافع از فراز نرده پلکان به پائین مینگرد، گربه دهان زشتش را می گشاید و دندان نشان میدهد.  
کروک خطاب باو میگوید «لیدی جین، شروع کن ببینم، خودتو به مهمون نشون بده، خانوم!»

سپس یکی دو پله میرود و با صدای فرو افتاده میگوید «میدونین راجع به مستأجرم چی جیا میگن؟»  
— چه میگند؟

— میگن خودشو به شیطون فروخته — ولی ما که بهتر میدونیم — شیطون خریدار نیس. گرچه اینم بهتره بگم وضعش بقدری ناکه که گمون میکنم اگه پا میداد معطل نمی کرد و معامله رافی المجلس صورت میداد. آقا، اینم عرض کنم، سربرش نذارین، اوقاتشو تلخ نکنین — ازم بشنین!

آقای تالکینگ هورن سری به تأیید تکان میدهد و راه خود را در پیش می گیرد. به طبقه دوم میرسد؛ در مقابل در تیره ای توقف می کند؛ در می زند، جوابی نمی شنود. در را می گشاید، و با این عمل شمع را خاموش میکند. تازه اگر با این عمل هم خاموش نمی شد هوای اطاق آنقدر خفه و گرفته بود که آنرا خاموش کند. اطاقی است کوچک و دوده گرفته که در بخاری دیواری آن مشتی خاکه ذغال، انگار در پنجه قفر فشرده باشد؛ مچاله شده است. میز تحریر رنگ و رو رفته ای که پوشیده از لکه های مرکب است در آن بچشم میخورد. در گوشه دیگر، چمدان لهدیه ای که در عین حال کمد و جا رختی است بر یکی از دوسندلی موجود در اطاق دیده می شود. به چمدان دیگری نیاز نیست، چون پیکر همین یک نیز همچون گونه های گرسنگی کشیده و قحطی زده، چروکیده و درهم رفته است. جز زیلوی فرسوده ای که بر قسمت جلویی بخاری است و بر اثر کثرت استعمال ریش ریش شده است فرشی در اطاق بچشم نمیخورد، پرده ای راه بر تاریکی شب نمی بندد، اما کره — کره ای های رنگ و رو باخته سر بهم آورده اند و از لای دوشکافی که در پیکر شان دهن باز کرده است، قحطی و گرسنگی بمانند «بنشی ۱» مردی که بر تخت خفته است خیره بدرون مینگرد.

آری، وکیل مدافع که با قیافه ای مردد در میان در گاهی اطاق ایستاده است مردی را مشاهده می کند که بر تخت خواب کوتاه پایهای در مقابل بخاری خفته است. بستر این مرد

موجود مافوق الطبیعه ای که بگمان روستائیان اسکاتلند و ایرلند هنگامیکه Banshee - ۱ یکی از ساکنان خانه ای در شرف موت باشد بزیر پنجره میاید و شیون میکند.





خواستگاری آقای سماپی از استر



ترکیب عجیبی ازوصله‌های رنگارنگ مرکب از پارچه کفنی راه راه و پلاس است . با لباس زیر خوابیده است و جورایی بی‌اندازد . چهره‌اش در پرتونورضعیف شمع‌ی که سراپا گداخته و فتیله‌اش، که هنوز می‌سوزد، دولا شده و آنرا همچون کفن در بر گرفته است‌زرد و پریده رنگ مینماید . موی سر و صورتش، که مانند چرک و کثافت محیطش از فرط بی‌توجهی بلاقیدی رشد کرده است ، درهم آمیخته است . کثافت هوا ، با چرک و گرد و غبار اطاق پهلو میزند و تشخیص نوع بوهائی که بمشام سخت ناخوشایند می‌آیند آسان نیست ، ولی از خلال تمام این بوها بوی دود سیگار و طعم بیمزه افیون مشام و کیل مدافع را متأثر میکند .

با صدای رسا میگوید «اوی ، دوست من !» و باشمعدان آهنی بدرمی‌گوید . گمان میکند که با این عمل دوستش را بیدار کرده است ، اما خیر ، مخاطب بر تخت دراز کشیده ، سرش اندکی بیکسو برگشته است و چشمانش فراخ بازند . وکیل مدافع باز با صدای رسا میگوید «اوی ، دوست من ! با توام ! با توام !» و هنگامیکه باشمعدان بدر می‌گوید شمع‌ی که این همه مدت سر بریزرافکننده بود خاموش میشود و تاریکی بر محیط حکمفرما میگردد، حال آنکه دوشکاف روی کره‌ای‌ها ، همچون دو چشم بی‌فروغ ، مرد خفته بر تخت را خیره خیره مینگرند .

## فصل یازدهم

### برادر عزیز ما

چیزی بدست چروکیده و کیل مدافع که با قیافهٔ مرد در درگاهی اطاق تاریک ایستاده است میخورد و او را از جای می‌پراند .

میگوید « کیه ؟ »

پیرمرد صاحبخانه ، درحالیکه گرمی نفسش به بناگوش او میخورد جواب میدهد :

— منم ، نمیتونی بیدارش کنی ؟

— نه .

— شموچیکار کردی ؟

— خاموش شد — اینها . »

کروک شمع را می‌گیرد و بجانب بخاری میرود و بر روی اخگرها خم میشود و میکوشد شعله‌ای از آنها بیرون کشد ، ولی اخگرها مرده و بیجانند و شعله‌ای ندارند تا بر آن بذل و بخشش کنند ، و تلاش پیرمرد بجائی نمیرسد . سپس ، پیرمرد ، مستأجر را چندین بار بنام میخواند و او را بعثت صدا میزند ؛ آنگاه زیر لب میگوید که پائین میرود تا شمع افرخته‌ای بیاورد — و برآه میافتد . آقای تالکینگ هورن بنا بدلیل و جهات تازه‌ای که دارد بانتظار بازگشت پیرمرد در اطاق نمی‌ماند ؛ از اطاق بیرون می‌آید و روی پله‌ها می‌ایستد . کروک ، آهسته و آرام ، و درحالیکه گریهٔ سبز چشم خویش را بدنبال دارد ، بالا می‌آید ؛ نورخسته‌پی بردیوار می‌تابد .

و کیل مدافع بلحنی فروافتاده می‌پرسد « این بابا همیشه اینطور میخوابد ؟ »

آقای کروک ابرو بالا میاندازد و سرمی‌جنباند . میگوید « هه ! نمیدونم . یعنی راستشو بخواهید چیزی از عاداتش نمیدونم ، جز اینکه میدونم خودش از مردم کنار می‌کشد . »

پس از این نجوی هر دو به اتفاق قدم بدرون میگذارند . هنگامیکه نور شمع بدرون راه می‌آید چشمان درشت « کرکره‌ایها » اندک اندک به تازی می‌گرایند و کم‌کم بسته میشوند .

اما چشمان مردی که بر تخت خواب خفته است همچنان فراخ بازند .  
 آقای تالکینگ هورن سراسیمه میگوید « سبحان الله ! مرده ! »  
 کروك دست لخت و سنگینی را که بالا آورده است بناگاه رها میکند؛ و دست رها شده  
 بر لبه بستر نوسان میکند .

لحظه ای چند همدیگر را می نگرند .  
 کروك در حالیکه دستهای لاغر و تنگیده اش همچون بال خفاش بر فراز جسد گشوده است  
 میگوید :

« آقا بفرستین دنیال دکتر ! آقا میس فلایتو صدا کنین ! طبقه بالا . سمی که خورده  
 همینجا کنار تخت خوابه . آقا فلایتو صدا کنین ! »  
 آقای تالکینگ هورن شتابان پایاگرد پلکان می رود و صدا میزند: « میس فلایت ! فلایت !  
 هر کجا هستی عجله کن ؛ خودتو باینجا برسون ! فلایت ! »  
 کروك او را با نگاه بدرقه می کند و هنگامیکه او مشغول صدا زدن است فرصت را  
 مغتنم می شمارد و دزدانه به چمدان کهنه نزدیک میشود و باز دزدانه بسر جای خویش باز -  
 می گردد .

سپس خطاب به زن ریز نقش و خل وضعی که مستأجر او است میگوید :

— بدو فلایت ، بدو ! نزدیک ترین دکتر ! »

زن که در طرفه العینی ظاهر شده است در يك چشم بهمزدن ناپدید میگردد و اندکی  
 بعد همراه با پزشك بد اخمی که لب زیرینش اندکی پهن و آلوده به انفیه است و ته لهجه  
 غلیظ اسکاتلندی دارد ، و شام رانیمه کاره گذاشته و آمده است بازمی گردد .  
 پزشك ، پس از مختصر معاینه ای سر بالا میکند ، و آنانرا مینگرد و میگوید « آه !  
 انگار صد ساله مرده ! »

آقای تالکینگ هورن که در کنار چمدان ایستاده است می پرسد « خیلی وقت است  
 مرده ؟ »

پزشك میگوید « گفتید خیلی وقته مرده ؟ گمان میکنم سه ساعت بشه . »

مرد سیه چرده ای از آنسوی تخت خواب میگوید: بله ، تصور میکنم در همین حدود باشد .  
 پزشك می پرسد « آقا ، شما هم طبیب هستید ؟ »

مرد سیه چرده میگوید « بلی . »

پزشك میگوید « خوب ، حالا که اینطور است بنده با اجازه مرخص میشوم ؛ بعلاوه  
 وجودم در اینجا مفید فایده ای هم نیست ! »

و با این اظهار عیادت از « بیمار » را خاتمه میدهد و برای پایان دادن به شام ناتمام  
 به خانه باز میگردد . جراح جوان ، شمع را در اطراف چهره محرر اسناد حقوقی که با  
 تبدیل خود به « هیچ » ادعای خود را بر این نام به ثبوت رسانیده است بحرکت در می آورد  
 و او را بدقت معاینه میکند . میگوید :

— من این شخص را به قیافه می شناسم . يك سال و نیم است از من اقیون میخرد ، سپس

سر بر میگردداند و می پرسد «کسی از حاضران نسبتی با او ندارد؟»  
 کروک ، ضمن اینکه دست دراز می کند تا شمع را از جراح که دستش را باین منظور  
 پیش آورده است بگیرد ، در جواب میگوید :

« من صاب خونش بودم به دفعه بمن گفتش که نزدیکترین کس و کاری که دارم منم .  
 جراح میگوید « مرده » ، و تردید نیست که علت مرگش استعمال زیاد از حد افیون  
 بوده . بویش در اطاق پیچیده .»

و سپس ، ضمن اینکه قوری شکسته ای را از دست آقای کروک میگیرد ، میافزاید «اینجا  
 هم بآن اندازه هست که کشتن ده نفر را کفایت کند .»

کروک میپرسد «فکر میکنی دستی دستی اینکارو کرده ؟»

« که خوراک زیاد از حد خورده ؟»

کروک میگوید «بله !» و مثل کسی که دهانش آب افتاده باشد ، لبها را با رغبت و  
 زندگی هر چه تمامتر از هم میگشاید .

جراح به سخن ادامه میدهد و میگوید :

« درست نمیدانم . چون بنا بحدت زیاد استعمال میکرده ، گمان نمیکنم . ولی چه  
 کسی میداند . و پیداست که بسیاری چیز بوده ، نیست ؟»

کروک نگاهی به اطراف می افکند - تو گوئی چشمانش را با چشمان گربه عوض کرده  
 است - و میگوید «بله !» مت اینکه . ریخت اطاقش به اطاق به آدم چیز میزدار نمیخوره .  
 ولی این را هم عرض کنم ، از اونوقتی که این اطاقو اجاره کرده پاهو این تو نداشتم ؛  
 اونقدرها هم بجوش و معاشرتی نبود که بخواد دلشو پیش من واکنه و اوضاع واحوالشو برام  
 تعریف کنه .»

« کرایه ای هم به شما بدهی داشت ؟»

« کرایه یه ماه ونیم .»

مرد جوان میگوید « خوب ، باید از خیرش بگذری !» و معاینه را از سر میگیرد ، و  
 میافزاید « بله ، انگار صد سال است که مرده ! به سروعضش که نگاه می کنم میبینم مرگ  
 برای این بدبخت یکنوع خوشبختی است - گرچه احساس میکنم در جوانی آدم خوش قیافه  
 و خوش سرو وضعی بوده است .»

این مطالب را بلحنی حاکی از غمخواری و درحالی بر زبان میراند که بر لبه تخت خواب  
 نشسته و چهره اش را بسوی چهره متوفی گردانده و دستش را بر ناحیه قلبش قرار داده است .  
 و میافزاید « بیاد دارم يك وقتی حالتی در حرکات و سکناش دیدم که با آنکه غریب  
 مینمود نشان میداد روزگاری وضع و موقعیتی داشته است .» سپس سر بر میگردداند و میگوید  
 « اینطور نیست ؟»

کروک جواب میدهد «درست مت اینه که از من پرسین قیافه خانومائی که موهاشونو

تو کیسه کردم چطور می‌بوده . من همین می‌دونم به سال و نیم مستأجرم بوده و با پاک‌نویس اسناد حقوقی زندگی می‌کرده - یا نمیکرده - و همین . اطلاع دیگه‌ای از وضع زندگیش ندارم .

طی این گفت‌ووشنود ، آقای تالکینگ هورن در حالیکه دستها را به پشت برده ، جدا از دیگران در کنار چمدان ایستاده و با هر یک از سه علائقی که در کنار بستر متوفی ابراز میشود قطع ارتباط کرده است : علاقه حرفه‌ای که جراح جوان نسبت به برگ ابراز میکند و از آنجا که با مطالبی که در مورد شخص متوفی اظهار میدارد کاملاً فرق دارد جالب است ؛ رغبت و علاقه توأم با ولع پیرمرد و احترام آمیخته به ترس زن ریزنقش . طی تمام این مدت چهره آرام و تشوش ناپذیرش همچون لباس کهنه نما و بی‌رنگ و رویش عکس‌العملی نشان نداده و مشکل بتوان گفت که در این ضمن حتی فکر می‌کرده و یا خود به چیزی می‌اندیشیده است ؛ حوصله‌ای نشان نداده و تنگ حوصلگی نیز بخرج نداده است ؛ توجه و دقتی به چیزی مبذول نداشته پریشان‌خیالی‌ای بروز نداده و جز لاک بی‌حالت خویش چیزی را نشان نداده است . اگر امکان داشت و میشد نوای خوش و دلنواز یک آلت موسیقی را از ظاهر و شکل جعبه‌اش دریافت در آن صورت ممکن بود افکار و تصورات آقای تالکینگ هورن را نیز از حالت ظاهر او استنباط نمود . باری ، سرانجام مهر سکوت را می‌شکنند و بالحن آرام و تأثیر ناپذیر خویش خطاب به جراح جوان اظهار میدارد :

«چند لحظه پیش از آنکه سرکار تشریف بیاورید ، بقصد اینکه کاری باین مرحوم ، که هیچگونه آشنائی قبلی با او نداشتم ، رجوع کنم باینجا آمدم . اوصافش را از لوازم التحریر فروش طرف معامله‌ام - اسناگزیبی ساکن کوکس کورت کریستراستریت - شنیده بودم . چون در اینجا کسی او را نمی‌شناسد و اطلاعاتی از وضعش ندارد بنظر من بهتر است یکی را پی اسناگزیبی بفرستیم .»

سپس خطاب به زن ریزنقش - که آقای تالکینگ هورن را اغلب در محکمه دیده و اکنون با ایماء و اشاره پیشنهاد می‌کند بدنبال لوازم التحریر فروش برود - میگوید «آه ! شما این کار را بکنید !»

پیرزن میرود ؛ جراح دست از معاینه بیهوده خویش میکشد و موضوع معاینه را با لحاف مندرس میپوشاند ؛ سپس سخنانی چند میان او و آقای کروک رد و بدل میشود ؛ آقای تالکینگ هورن سخنی نمیگوید و همچنان در کنار چمدان برجای میماند .

آقای اسناگزیبی ، در لباس کار شتابان فرا میرسد . میگوید «سبحان الله ؛ سبحان الله ؛ بالاخره جریان باینجا کشید ؛ پناه بر خدا !»

آقای تالکینگ هورن میگوید «اسناگزیبی ، تو میتوانی راجع به این موجود بینوا اطلاعاتی به صاحبخانه بدهی؟ چون ، گویا پس‌افت کرایه دارد ؛ و میدانی باید دفن شود .»  
آقای اسناگزیبی سرفه پوزش آمیز مخصوص را در پس دست سر میدهد و میگوید «آقا حقیقتش را بخواهید راهی بنظر من نمی‌رسد ؛ جز اینکه میدانم باید فراش کلیسا را خبر کرد.»

آقای تالکینگ هورن در جواب می گوید « صحبت بر سر راه و چاره و توصیه نیست؛ چون من خودم در صورت لزوم میتوانستم بگویم که چکار ... »

آقای اسناگزیبی سرفه احترام آمیزی میکند و میگوید « بله آقا . و بنده مطمئنم کسی بهتر و صالح تر از جنابعالی نمیبود . »

– منظورم سر رشته ای است که ما را به پیوند های خانوادگی این شخص راهنمایی کند؛ باینکه از کجا آمده است ، اهل کجا است ، و خلاصه سایر مسائل دیگری که باو مربوط میشود . »

آقای اسناگزیبی سرفه پوزش آمیزی در مقدمه جواب میآورد و اظهار میدارد « آقا ، حقیقتش را بخواهید همانقدر میدانم از کجا آمده که میدانم ... »  
جراح جوان به کمکش میثابتد و جمله را کامل میکند « که بکجا رفته است . »  
سکوت .

آقای تالکینگ هورن لوازم التحریر فروش را می نگرد ؛ آقای کروک مات و مبهوت ایستاده و منتظر است کسی مهر سکوت را بشکند .

آقای اسناگزیبی میگوید « اما آقا راجع به اقوام و کس و کارش – باور بفرمائید اگر کسی میآمد و میگفت: اسناگزیبی این بیست هزار لیره پول نقد، حی و حاضر در بانک انگلستان مال تو ، بشرط اینکه فقط یکی از اقوامش را اسم ببری – باور بفرمائید ، آقا ، باز این کار از عهد ام خارج بود؛ در حدود یکسال و نیم پیش ... گمان می کنم همان نوقتهائی بود که آمد و در این کهنه فروشی منزل کرد ... »

کروک با حرکت سر سخنانش را تأیید می کند و میافزاید « درسته ، همونوقتها بود ! »  
آقای اسناگزیبی ، حال که سخنانش مورد تأیید قرار گرفته است ، ادامه میدهد « بله ، عرض بحضور ، در حدود یکسال و نیم پیش یکر و زپس از صبحانه به مغازه آمد؛ خانم کوچولو – منظورم خانم اسناگزیبی است – در مغازه بود . خلاصه ، نمونه ای از خطش را بخانم نشان داد و گفت که پی کار میگردد و اگر کار باشد پاکنویس می کند – و آقا، جسارت نباشد ... » عبارت اخیر سخت مورد علاقه آقای اسناگزیبی است و همیشه آنرا چاشنی صراحت لهجه خویش میکند .  
« ... آقا جسارت نباشد ، آه در بساط نداشت ؛ این را هم عرض کنم که خانم بنده اصلا از اشخاص بیگانه و نا آشنا خوشش نمیآید ، بخصوص اگر – جسارت نباشد – اهل توقع هم باشند . ولی بهر حال از یک چیز این مرد خوش آمد – حالا این چیز این بود که اصلاح نکرده بود ، سرو و وضعش خوب نبود یا سایر علل و جهات زنانه بود ، نمیدانم – قضاوت در این باره را بخود سرکار و امیگذارم . بهر حال ، خانم نمونه خطش و همچنین آدرسش را گرفت ... » سخن که بدینجا میرسد آقای اسناگزیبی با سرفه ای که در پس دست میدهد مشورت بعمل میآورد و ادامه میدهد :

« خانم بنده اسامی اشخاص را خوب در خاطر نگه نمی دارم و بهمین جهت «نمو» را همیشه با نمرود اشتباه میکرد و نتیجتاً برایش عادت شده بود و مرتباً سرشام و ناهار میگفت :

«اسناگزبی برای نمرود هنوز کار پیدا نکردی؟» یا «اسناگزبی، چرا اون سی‌وهفت صفحه جارندیس را به نمرود ندادی؟» و توضیحاتی از این قبیل. باین ترتیب پایش بگنازه ما واشد و شروع کرد به کار مزدی. این منتهای اطلاعاتی است که بنده در باره‌اش دارم. گرچه این‌را هم عرض کنم، کارش نقص نداشت، خیلی هم تند مینوشت و از شب کاری هم مضایقه نداشت و مثلاً اگر چهل و پنج صفحه را چهار شنبه شب میدادی صبح پنجشنبه حاضر بود. سخن که بدینجا میرسد آقای اسناگزبی با کلاه خویش با ادب تمام بتختخواب اشاره میکند تو گوئی میخواهد بگوید: اطمینان دارم که خود این دوست محترم نیز اگر میتواند عرایض را تأیید میکند. «و بدینسان به اظهارت خویش پایان میدهد.

آقای تالکینگ هورن رو به کروک میکند و میگوید «بهرتر نیست ببینید شناسنامه‌ای، چیزی، دارد که شما را در مورد هویتش روشن کند؟ چون طبعاً تحقیقاتی برای کشف علت مرگ صورت خواهد گرفت و سؤالاتی از شما خواهند کرد. سواد که دارید؟»

پیرمرد پوزخندی میزند. میگوید «خیر، ندارم.»

آقای تالکینگ هورن خطاب به آقای اسناگزبی میگوید «اسناگزبی، شما بعموض او نظری باطاق ببنداز، والا به دردرس خواهد افتاد. حالا که من اینجا هستم، اگر قدری عجله کنید میمانم، و درصورت لزوم میگویم که کار درست و بقاعده صورت گرفته است. دوست من، اگر شمع را برای آقای اسناگزبی بگیرید ایشان هم میتوانند نظری باطاق بیفکنند و ببینند آیا چیزی هست که بتواند در این ماجرا بشما کمکی کند یا خیر.»

آقای اسناگزبی میگوید «آقا، اولاً... این يك چمدان کهنه.»

آوه، بله! آقای تالکینگ گرچه درتمام این مدت درکنار آن ایستاده بود و با آنکه وسایل دیگری در آن دوروبر بچشم نمیخورد قیافه‌اش طوری است که گوئی ابدأ متوجه آن نبوده است.

کهنه فروش شمع را نغمه‌میدارد و لوازم التحریر فروش ائانه متوفی را میکاود. جراح به لبه‌ی نمای بخاری تکیه کرده و میس‌فلایت در میان در ایستاده است و سرک میکشد و میلرزد؛ آقای تالکینگ هورن، این طلبه‌ مستعد مکتب قدیم، باهمان نیم‌شلواری مشکی مرده‌رنگی که در ناحیه‌ی زانوان با قیطان بسته است، با همان جلیقه‌ مشکی گشاد و کت سیاه و آستین بلند و کراوات سفید و شل و تاب خرده‌ای که رجال و اعیان مملکت با گره آن خوب آشنا هستند در همانجا و باهمان وضع و حال ایستاده است.

تکه‌ای چند لباس کهنه و بسته‌ای نسخ ثانی قبوض وام، که بلیط‌های راهدارخانه‌ی سرزمین قمرند، و کاغذ مچاله شده‌ای که بوی آفیون میدهد از زمره‌ی این وسایلند. چیزهایی با خط ناخوانا بر این تکه کاغذ یادداشت شده است: از قبیل اینکه مثلاً در فلان روز فلان مقدار و در بهمان روز بهمان مقدار مصرف شد.

این یادداشتها از مدتها قبل شروع شده و ظاهراً در نظر بوده است ادامه یابند، اما بهرحال ادامه نیافته‌اند. بریده‌هایی از روزنامه‌ها بدست می‌آید که همه‌مطالبی مربوط تحقیق

در باره مرگهای ناگهانی است. جز این چیز دیگری نمی‌یابند. قفسه را جستجو میکنند؛ کشو میز مرکب آلود را زیرورو میکنند و چند نیم پنی در آن می‌یابند - همین. سرانجام پیشنهاد آقای اسناگزی بی بصورت عملی‌ترین راه حل ممکن مطرح میشود. آری، باید پی فراش کلیسا فرستاد.

مستأجر ریز نقش پی فراش میرود و بقیه نیز از اطاق بیرون می‌آیند. جراح میگوید «گر به را اینجا نگذارید، این درست نیست.» لذا آقای کروک گربه را جلو میاندازد و از اطاق بیرون میکند؛ و گربه درحالیکه دم نرمش را پیچ و تاب میدهد و لبها را می‌لیسد از پله‌ها پائین میرود.

آقای تالکینگ هورن خداحافظی میکند و بجانب خانه «و تمثیل» و دیار اندیشه و تأمل براه می‌افتد.

اکنون خبر حادثه در محل پیچیده است؛ اهالی محل در گروههای مختلفی انجمن میکنند و در پیرامون آن به بحث میپردازند. جلوداران ارتش تماشاگران، که بطور عمده از کودکان تشکیل شده است، بسوی مغازه آقای کروک روی می‌آورند و آنرا تنگ در حلقه محاصره خویش میگیرند. پاسبانی، لحظه‌ای قبل به بالا و اطاق متوفی رفته و پائین آمده و اکنون همانند برجی در جلو مغازه قد برافراشته است - هرچند گاه از سر بزرگواری نظری به پائین می‌افکند و کودکانی را که در پای برج ایستاده‌اند می‌نگرد و هر گاه که بدینسان بذل عنایت میکند جماعت عقب می‌نشینند و فرار را برقرار ترجیح میدهد.

خانم پرکینز که چند هفته‌ای میانه‌اش با خانم پایپر<sup>۱</sup> شکر آب بود و این کدورت نیز ناشی از این بود که جانی<sup>۲</sup> پرخانم پرکینز «دوبامبی تومس» پسر خانم پایپر زده بود از این موقعیت خجسته استفاده میکند و مناسبات دیرین را تجدید میکند. شاگرد مشروب فروشی که اطلاعات جامع و مجازی درباره زندگی دارد و از آنجا که با اشخاص مست و میخواره زیاد سروکار داشته آماتور توری بنام است در گوشه‌ای ایستاده و با پاسبان تبادل نظر می‌کند. وضع ظاهر این جوان حکایت از این دارد که در برابر چوب قانون و جلب به کلانتری و بازداشت از مصونیتی خاص برخوردار است. مردم، از دو سوی کوچه، از پنجره‌ها سرک میکنند و با هم گفتگو می‌کنند؛ خبر نگارانی چند، با سر برهنه، شتابان از کوچه عدالتخانه فرامیرسند و بی‌میان معرکه می‌دوند. احساس عمومی بظاهر حاکی از آن است که خوب باز جای خوشوقتی است که متوفی ابتدا کک آقای کروک را نکند - منتها این احساس در عین حال اندکی توأم با تلخکامی طبیعی است مشعر بر این که حیف که کلکش را نکند. در این گیر و دار است که فراش وارد میشود.

این شخص گرچه در نظر اهالی محل آدم جفنگ و بی‌معنائی بیش نیست، مع الوصف در حال حاضر ولو بلحاظ اینکه میتواند برود و جسد را از نزدیک ببیند شخصیتی است. پاسبان، او را مأمور کشوری سبک مغز و احمق میداند که یادگار عهد عیاری است - با



اینحال او را اجازه دخول میدهد. چون بهر حال، وجودش را باید تحمل کرد تا روزی حکومت اراده کند و بر آن قلم بطلان کشد.

هنگامیکه خیر آمدن فراش در افواه میافتد شور و هیجان عامه بالا میگیرد. فراش، اندکی بعد بیرون میآید و شور و هیجانی را که در این ضمن به سستی گرائیده بود دامن میزند. از قرار معلوم اشخاصی را میخواهد که بتوانند در محکمه تحقیق حضور یابند و مطالب و اطلاعاتی را درخصوص متوفی بسمع ریاست محکمه و هیئت منصفه برسانند. جماعت او را به تعداد کثیری که هیچگونه اطلاعی از هیچ بابت ندارند ارجاع میکند و مدام با گفتن اینکه «پسر خانم گرین» که خودشم پاکنویس میکرده او را از هر کس دیگه ای بهتر می-شناسه» به حماقتش دامن میزند. سرانجام بر اثر پرسش از این و آن معلوم می شود که پسر خانم گرین هم اکنون در کشتی و در راه چین است و سه ماه است از بندر خارج شده ولی جماعت معتقد است که با مراجعه با داری میتوان از طریق تلگراف با او تماس گرفت.

باری، فراش به مغازه ها و منازل مختلفی مراجعه میکند و از ساکنان نشان تحقیق به عمل می آورد - و همیشه ابتدا در را می بندد و با ممانعت از دخول مردم و تأخیرها و حماقتها کفر جماعت را بالا می آورد. پاسبان، بروی شاگرد مشروب فروشی تبسم می کند؛ رغبت و علاقه تماشاگران سستی میگیرد - جماعت عکس العمل نشان می دهد. تعدادی با صداهای تیز و کودگانه به فراش گوشه میزنند که کودکی را آب پز کرده است و قطعاتی از تصنیف عامیانه ای را، در همین زمینه، دم می گیرند مشعر بر اینکه کودک مزبور را بار گذاشتند و برای نوانخانه آبگوشت پختند. پاسبان سرانجام لازم می بیند بحمايت از قانون بر خیزد؛ و لذا چنگ می اندازد و یکی از سرایندگان را می گیرد - بقیه می گریزند. و پاسبان مشروط بر اینکه کودک مزبور قول بدهد صدا نزند «آی بچه ها بیائید!» و گوش را گم کند و از راهی که سایرین رفته اند برود او را رها می کند - و این شرایط در دم مورد قبول واقع می شود. متعاقب این ماجرا شور و هیجان اندکی فرو می نشیند و پاسبان تأثر ناپذیر که از نظر او مقداری افیون مسئله ای نیست با کلاه براق و یقه آهاری و پالتو شق و رق و کمر بند و بازوبند زمخت و خشکی که همه چسب بدن هستند با گامهای سنگین به گشت خود ادامه می دهد: کف دستکشهای سفید را بهم می کوبد؛ هر چند گاه در سر کوجه مکث می کند و در جستجوی چیزی، چیزی در حدود يك طفل گمشده و یا يك قاتل متواری، پیرامون را از نظر میگذراند.

فراش سبک مغز، در تاریکی شب، در حوالی کوچه عدالتخانه براه می افتد و اوراق احضار اعضای هیئت منصفه را توزیع می کند. اما نکته جالب این است که املائی کلیه اسامی که در این احضاریه ها آمده، جز نام خود فراش که کسی نمی تواند آنرا بخواند و یا اگر بتواند نمی خواهد، غلط است. باری، احضاریه ها را توزیع می کند؛ شهود را خبر می کند -

سپس چون با تعدادی از مساکین قرار ملاقات دارد به مغازه آقای کروک می آید؛ مساکین سر می رسند و به طبقه فوقانی هدایت می شوند؛ آنجا که چشمان درشت کرکره ای ها امکان می یابند بر چیز تازه ای خیره شوند؛ چیزی در آخرین شکل و قواره ای که مستأجران دارند دنیا آنرا بجای هیچ و همه کس می گیرند.

تابوت، در تمام مدت شب در کنار چمدان کهنه جای می گیرد و پیکر مرد بیگس و کاری که بر بستر آرمیده بود و راه زندگی را پس از طی سنین چهل و پنج پشت سر نهاده است در آن می آرمند - حال آنکه اثر وردی، جز آنکه کودک رانده و مطرودی بوده، در پشت سر بر جای نگذاشته است تا کسی بمدد آن هویش را معلوم دارد.

روز بعد، محل یک پارچه جنب و جوش است و بقول خانم پر کینز - که اکنون مناسباتش با خانم پایپر از حسنه هم حسنه تر است - دست کمی از جمعه بازار ندارد. بنا است محکمه تحقیق در طبقه اول سولز آرمز<sup>۱</sup>، در همان اطاقی که هفته ای دوبار انجمن هارمونیک در آن برپا می شود اجلاس کند. در اینگونه مواقع، یعنی مواقعی که انجمن هارمونیک تشکیل می شود کرسی ریاست را آقائی اشغال می کند که در کار خود شهرت و معروفیتی عظیم دارد. کرسی روبر و اختصاص به لیتل اسویلز<sup>۲</sup> دارد که استاد تصانیف عامیانه است و موافق اعلانی که به پنجره الصاق شده امیدوار است دوستان بدور او گرد آیند و حمایت خویش را از استعداد عالی او دریغ ندارند.

تمام مدت صبح بازار «سولز» گرم است؛ حتی کودکان نیز چنان تحت تأثیر هیجان عمومی قرار گرفته اند و بجدی نیازمند تقویت اند که کلوچه فروشی که از فرصت استفاده کرده و بساط خود را در سر گذر گسترده است اظهار می دارد که کلوچه ها همچون گلوله های مسلسل یکی پس از دیگری در می روند.

ساعت مقرر فرامیرسد و ریاست محکمه تحقیق که هیئت منصفه بانتظارش نشسته اند وارد می شود؛ از امیدان بازی چسبیده به میخانه، شلیکی از اسکیل ها<sup>۳</sup> مقدمش را استقبال می کند. ریاست محکمه تحقیق بیش از هر بشر زنده ای با اماکن عمومی سروکار دارد. بوی خاک اره و آبخو و دود سیکار و نوشابه های الکلی از هر قبیل، در حرفه او از مرگ در مهیب ترین اشکال خود جدائی ناپذیر است. باری، فراش و میخانه دار او را به سالن «انجمن» هدایت میکنند. آقای رئیس کلاهش را روی پیانو میگذارد و در صندلی دسته دار پشتی شقی در آس میز طولیلی جای میگیرد. این میز از تعدادی میز کوچک چسبیده بهم فراهم آمده و مزین بدو ایرتو در توئی است که آثار ته بشقابها و لیوانها است.

آن تعداد از هیئت منصفه که میتوانند پشت میز درهم می چینند و بقیه در میان سلفدانها و لوله های گاز و آب پخش میشوند و یا به پیانو تکیه میکنند. تاج گل آهنین دسته زنگی بر

۱- Sol's Arms

۲- Little Swills

۳- skittles

قسمی بازی که در آن نه میله چوبی را که هر کدام «اسکیل» خوانده میشوند در چند ردیف پشت سرهم می چینند و سپس گویی چوبی را بسویشان پرتاب می کنند و سعی میکنند که هر نه میله با هم بزمین در آند.

بالای سر ریاست محکمه جلب نظر میکند و بدو قیافه کسی را میدهد که بنا است قریباً بدار آویخته شود .

قرائت اسامی اعضای هیئت منصفه و انجام مراسم تحلیف ؛

تشریفات هنوز پایان نیافته است که ورود مرد خپل و کوتاه قامتی که چشمان نمناک و ملتهب دارد و پیراهنی یقه باز بتن دارد تولیدهیجان میکند. او نیز مانند سایر تماشاچیان جائی را در کنار میز اشغال میکند ، اما بهر حال مینماید که با اطاق آشنا است . زمزمه‌ای از اطراف بگوش میرسد مشعر بر اینکه تازه وارد کسی جز «لیتل اسویلز» نیست و عموم را عقیده بر این است که شب هنگام در قیافه رئیس محکمه ظاهر خواهد شد و او را سیمای برجسته انجمن خواهد ساخت .

باری، ریاست محکمه ، تحقیق را شروع میکند . میگوید :

« خوب ، آقایان ... »

فراش میگوید «بی حرف ، صدا نباشه!» بدیهی است این اظهار خطاب به ریاست محکمه نیست ، هر چند بظاهر چنین مینماید .

ریاست محکمه سخن را از سر میگیرد «آقایان بعنوان اعضای هیئت منصفه ، بمنظور تحقیق درباره علت مرگ انتخاب شده‌اند . بدیهی است شهود حاضر در محکمه در باب شرایط و اوضاعی که مرگ شخص مورد نظر را ملازمت کرده است اقامه شهادت خواهند کرد و شما نیز موافق با ... اسکیتل ... فراش سروصدا نباشه ! ... موافق با مدارک و شواهد موجود ولاغیر رأی خواهید داد. حال ، نخستین کاری که باید صورت گیرد بازدید از جنازه است...»

فراش با صدای بلند میگوید «راه بازکنین!»

باری ، بصورت دسته‌ای پراکنده و بیحال، و همچون اشخاصی که جنازه‌ای رامشایمت کنند خارج میشوند و از طبقه دوم اقامتگاه آقای کروک بازدید میکنند . تنی چند از آنان شتابان و با رنگ و روی پریده باز می‌گردند . فراش منتهای مراقبت را بعمل می‌آورد که دو آقای که حوالی دگمه‌ها و سرآستین هایشان چندان تمیز نیست و میز کوچکی را در کنار کرسی ریاست بدانها اختصاص داده است دیدنی‌ها را آنچنانکه باید ببینند و چیزی را از نظر دور ندارند .

اینان مخبرین محاکمند و اونیز بدیهی است فوق ضعفها و ناتوانیهای بشری نیست و انتظار دارد در جرائد بخواند که «مونی» فراش فعال و کاردان بخشی چه کرد و چه گفت و حتی آرزومند است از او با همان لحن دوستانه و حمایت آمیزی یاد کنند که موافق آخرین موارد و اخبار از دژ خیم می‌کنند .

لیتل اسویلز منتظر بازگشت ریاست محکمه و اعضای هیئت منصفه است ؛ آقای تالکینگ هورن نیز با انتظار نشسته است . ریاست محکمه و هیئت منصفه مقدم آقای تالکینگ هورن را با احترام پذیره میشوند و او را در کنار کرسی ریاست ، یعنی میان آن صاحب منصب عالی مقام قضائی و میز بیلیارد و جا زغالی جای میدهند . تحقیق ادامه می‌یابد ؛ هیئت منصفه از چگونگی

مرگ موضوع تحقیق آگاه میشود و علم و اطلاعات از این حد فراتر نمیرود.

ریاست محکمه اظهار میدارد «آقایان، مشاور حقوقی بسیار برجسته و والا مقامی در محکمه حضور دارند که بنا بر آنچه اطلاع یافته‌ام هنگامی که کشف مرگ بعمل آمده تصادفاً در محل وقوع امر تشریف داشته‌اند. منتها ایشان هم‌سوی مطالبی که جراح و صاحبخانه و مستأجر و لوازم التحریر فروش بسمع محکمه رسانند مطلب تازه‌ای ندارند و لذا مصدع اوقاتشان نخواهیم شد. آیا از حاضرین کسی هست که در این خصوص اطلاعات بیشتری داشته باشد؟ خانم پرکینز خانم پایپر را بجلو میراند. خانم پایپر قسم یاد می‌کند.

آناستازیا<sup>۱</sup> پایپر، شوهردار.

خوب، خانم پایپر چه اطلاعاتی در این خصوص دارند؟ باری، خانم پایپر مطالب گفتنی، و خاصه بصورت معترضه و بدون مکث زیاد دارد، منتها چیزی که بروشن شدن مسئله کمک کند خیر. خانم پایپر (که شوهرش کمد ساز است) اهل همین محل است و از مدت‌ها قبل، از دیروز نه پریروز که روزتعمید نصف کاره الکساندر جیمز پایپر<sup>۲</sup> باشد، که هیجده ماه و چهار روزش بود و هیچکس تصور نمی‌کرد زنده بماند، چون لثه‌اش خیلی درد میکرد - باری، از مدت‌ها قبل بر همسایه‌ها روشن بود که مدعی (خانم پایپر اصرار دارد متوفی را باین نام بخواند) خودش را به ابلیس فروخته. خانم پایپر گمان میکند که سر و وضع مدعی موجب شده همچو تصویری بوجود آید. مدعی را اغلب میدیده و معتقد بوده و میگفتند که حال که يك همچو سر و وضعی دارد درست نیست و نباید گذاشت به بچه‌هایی که کم دل و جرأتند نزدیک شود. اگر شکی در صحت عرایضش دارید میتوانید خانم پرکینز را که اینجاست احضار کنید و او یعنی خانم پایپر مطمئن است که خانم پرکینز در این مورد موجبات رؤسیدی خود و شوهر و خانواده‌اش را فراهم خواهد ساخت. بهر حال، اغلب اوقات مدعی را میدیده که از دست بچه‌ها بسته می‌آمده است (وطییمی هم هست، چون بچه بچه است، بخصوص اگر بازیگوش هم باشد، و آدم نمیتواند انتظار داشته باشد که مثل متوالح<sup>۳</sup> باشند، برای اینکه آقایان هم خودشان وقتی بچه بوده‌اند از این بهتر نبوده‌اند). و خانم پایپر خواه باین علل و جهات و یا بخاطر قیافه عبوس و سرو وضع آشفته‌ای که مدعی داشته همیشه در خواب میدیده که کلنگ دوسری از جیبش در آورده و کله «جانی» را دو نیم کرده - بخصوص باین جهت که این بچه بوئی از ترس نبرده و بکرات در پی او، چسبیده به او، راه می‌افتاده و او را هومی کرده است. اما بهر حال، هرگز ندیده که مدعی کلنگ دوسر یا اسلحه دیگری از جیبش در آورده باشد. حاشا، استغفرالله. اما دیده مواقعی که بچه‌ها در پی‌اش افتاده و هوش میکرده‌اند اعتنائی بآنها نداشته، گوئی علاقه‌ای نسبت به آنها در خود احساس نمیکرده و ضمناً هیچگاه هم ندیده که با بزرگها هم

۱ - Anastasia

۲ - Alexander James Piper

۳ - یکی از پیغمبران بنی اسرائیل که به روایت تورات بیش از نوح عمر کرد.

کلمه‌ای صحبت کرده باشد - جز با آن جوانکی که در سر گذر جارو کشی میکند - که اگر حضور داشت به محکمه میگفت که اغلب دیده شده که با او صحبت میکرده است.

رئیس محکمه میگوید «آن جوانك اینجا است؟»

فراش میگوید «خیر آقا ، اینجا نیست .»

رئیس محکمه میگوید «اورا حاضر کنید!»

ریاست محکمه در غیاب فراش باهوش و کاردان ، با آقای تالکینگ هورن سخن میگوید .

یاری ، اینهم جوانك !

آری ، هم اوست : سراپا گل آلود و ژنده و صدا گرفته . خوب ، پسر ! ... ولی خبر تأمل کنید ! ابتدا باید به سؤالات مقدماتی چند پاسخ گوید :

نام : جو .<sup>۱</sup> بیش از این چیزی نمیداند و نمیداند که هر کس دو نام دارد ؛ چنین چیزی هرگز بگوشش نخورده است و نمیداند که «جو» مختصر نام طویل تری است ؛ بنظر او آنقدر طویل هست که او را کفایت کند ، ولذا گله و شکایتی از این بابت ندارد .

اسم خود را میتواند بنویسد ؛ خیر ، نمیتواند ، مادر ندارد ؛ پدر ندارد ؛ کس و کاری ندارد و هیچگاه بمدرسه نرفته است . خانه‌ای ندارد ؛ میداند که جاروب جاروب است ، و دروغ چیز بدی است . بیاد ندارد که کسی راجع به جاروب و دروغ چیزی با او گفته یا موخته باشد اما او هر دو را میداند . دقیقاً نمی‌داند چنانچه با آقایان حاضر دروغ بگوید پس از مرگ چه بلائی بر سرش خواهند آورد ، اما تصویری کند که کیفیت این عمل را چنانکه باید خواهد دید - و لذا راستش را خواهد گفت :

رئیس محکمه سری تکان میدهد و میگوید « خیر ، آقایان ، این نظر ما را تأمین نمیکند ! »

یکی از اعضای دقیق هیئت منصفه میپرسد « یعنی سرکار معتقدید که نمیشود شهادتش را استماع کرد ! »

رئیس میگوید « خیر ، ممکن نیست . خودتان شنیدید چه گفت : میگوید دقیقاً نمیداند » و همانطور که استحضار دارید چنین شهادتی گرهی از کار نمی‌گشاید . چنین شهادتی محکمه پسند نیست . تباهی عجیبی است . جوان را خارج کنید . »

جوان را خارج میکنند و اخلاقیات حاضران ، خاصه لیثل اسویلز خواننده تصانیف عامیانه را از خطر لوٹ تباهی میرهانند .

شاهد دیگری هست ؟

خیر شاهد دیگری نیست .

خوب ، آقایان ! موضوع تحقیق مردی است مجهول الهویه که از قرار معلوم مدت یکسال ونیم به مقدار زیاد افیون استعمال میکرده و سپس بر اثر افراط در استعمال افیون فوت

کرده است . اگر فکر میکنید شواهد ومدارکی در دست است که شما را باین نتیجه میرساند که دست بخودکشی زده است از همین قرار وبرمینای همان شواهد ومدارک رأی بدهید ، و اگریقین دارید که مرگ غیرمترقبه بوده است ازهمان قرار حکم بفرمائید .

تردید نیست که غیرمترقبه بوده است وازهمان قرار رأی میدهند !  
« خوب ، آقایان ، دیگرباشما عرضی ندارم ومیتوانید تشریف ببرید . لطف آقایان زیاد . »

در همان اثنائی که دگمه‌های پالتو را میاندازد باتفاق آقای تالکینگ هورن شاهد وازده را بطور خصوصی در گوشه‌ای بحضورمیبذیرند .

شاهد بینواتنها اطلاعاتی که دارد این است که متوفی را - که اکنون بنشانی چهره زرد وپریده رنگ وموهای سیاه باز می‌شناسد - اغلب دیده است که هو می‌کرده‌اند ، وبیاددارد یک شب که هوا بسیار سرد بود و او یعنی جوانک بینوا ، در کنار دری در حوالی گذری که میروقت استاده بود و میلرزید مرد مزبور از کنارش گذشت وبه پشت سرنگریست ؛ قدمی چند که رفت برگشت وسؤالاتی از او کرد ودریافت که آدم بیگس وبینوائی است . گفته بود من هم بیگس وکارم ، وپس پول یکشام وکرایه طاق شبی را باو داد . بعد هروقت که او را میدید با اوصحبت میکرد وازاو می‌پرسید که شب را راحت خوابیده است یانه ؟ باگرسنگی وسرما چگونه سر می‌کند ؟ آیا هیچگاه مرگ را باآرزو نمی‌خواهد ؟ وسؤالات دیگری از این قبیل . واگرپولی دربساط نداشت هنگامیکه از کنار او می‌گذشت میگفت : جو ، امروز من هم مثل تو آه در بساط ندارم . « اما مواقعی که پول داشت ، دریغ نداشت وباکمال میل باو یعنی جوکمک میکرد .

پس درحالیکه اشک چشمانش را با سرآستین ژنده‌اش پاک می‌کند میگوید :  
« آقا ، با من خیلی خوب بود ؛ وحالا که می‌بینم همینطوری خوابیده و دست و پاشو دراز کرده ، دلم می‌خواست حرفهامو می‌شنید ؛ برای اینکه با من خیلی خوب بود ، آقا ! »  
هنگامیکه پاکشان ازپله ها پائین می‌آید ، آقای اسناگزی که بانتظار اوپا بپا کرده است یک سکه نهم کرونی درکف دستش می‌گذارد ، و درحالیکه انگشتش را بربینی قرار داده است می‌گوید :

« گوش کن ببین چی میگم ! اگه احیاناً به وقت با خانم کوچولو - منظورم به‌خانمه - از اونجائی که جارو می‌کنی رد شدیم میادا اشاره‌ای به این جریان بکنی ، فهمیدی ! »  
اعضای هیئت منصفه لحظه‌ای چند بطور دستجمعی در اطراف میخانه پرسه میزنند ؛ پنج شش نفری در ابر دود چپقی که بر سالن میخانه بال گسترده است میگذرند ؛ دو نفر از جمع جدا می‌شوند وسلانه سلانه راه « هامپسد » را درپیش میگیرند ؛ چهار نفر عازم تأثر میشوند و تصمیم میگیرند عیش شب را با خوردن صدق تکمیل کنند ؛ لیتل اسویلز را از جوانب واطراف به شام مهمان می‌کنند . شخص اخیرالذکر در جواب این سؤال که نحوه

رسیدگی محکمه را چگونه یافته است نظر خود را در قالب عبارت «دش دش» بیان میکند. بدیهی است تکیه کلمات بر لحن عامیانه کلام است. مدیر میخانه وقتی می بیند لیتل اسویلز سخت مورد توجه قرار گرفته است در نزد اعضای هیئت منصفه و مشتریان زبان به تمجید او می گشاید و اظهار می دارد که در خواندن تصانیف اصیل، با حفظ خصوصیات و اصالت آن، تالی او را در هیچ دیاری سراغ ندارد و خلاصه، موجودی کمالات او هم سنگ باریک کاری است.

سولز بدینسان در تیرگی شب می گذازد و نورافشان از درون آن سر بر می آورد. باری، زمان اجتماع «انجمن هارمونیک» فرا میرسد و آقائی که در فن خود صاحب شهرت و آوازه است بر مسند ریاست جای می گیرد؛ لیتل اسویلز روبروی او می نشیند و یاران برگردشان حلقه می زنند و به حمایت از ذوق و استعداد عالی برمی خیزند. حوالی نیمه شب است؛ لیتل اسویلز خطاب به حضار اظهار میدارد چنانچه اجازه بفرمایند سعی خواهد کرد نمایشی را که هم امروز در همین مکان بازی شد باختصار بر روی صحنه آورد.

حضار اظهاراتش را با کف زندهای ممتد استقبال می کنند. در قیافه لیتل اسویلز خارج می شود و در نقش رئیس محکمه - که کمترین شباهتی با او ندارد - بدرون می آید و به توصیف صحنه تحقیق آغاز می کند؛ هر چند گاه، در فواصل بین صحنه ها انگشتی بر کلیدهای پیانو می کشد و توصیف را با پرگردان «پتی تولی دل دی، پتی تولی دل دی، پتی تولی دل دی...» همراهی میکند.

سرانجام، جلنگ جلنگ پیانو فرو می نشیند؛ یاران انجمنی در پیرامون بالشهای خویش اجتماع میکنند و بر گرد پیکرو بیکس و کاری که در آخرین منزل راهپیمائی دنیوی خویش توقف کرده و آماج نگاه خیره چشمان لاغر و بی فروغ کر کرده ای ها گشته است استراحت می کنند. اگر مادری که این مرد بینوا را، آنگاه که طفلی خردسال بود در آغوش می فشرد و او نیز دیدگان معصوم خویش را متوجه چهره مهر بانش مینمود و دستهای ظریفش را باطراف گردنی که بسوی آن می خزید ناشیانه بالا می برد و بدوران حلقه می کرد - باری، اگر این مادر بقوه پیش بینی او را در این حال می دید آه که این پیش بینی چه ناممکن می نمود؛ و اگر در روزگاران خوش و سعادت بار، آتشی که اکنون در سینه این مرد فسرده و مرده است بخاطر زنی می سوخت که عشقش را در دل جای میداد، حال که از این آتش جز خاکستر بر جای نمانده است آن زن کجا است!

قرار و آرام از خانه آقای اسناگزی رخت یر بسته است، زیرا «گستر» بقول آقای اسناگزی، جسارت نباشد، از یک غش بخود می آید و در بیست غش فرو میرود و خواب را می کشد و استراحت را بیغما می برد. علت امر هم این است که گستر دختر رقیب القلیبی است و چیز حساس و تأثیر پذیری در وجود خویش دارد، که چنانچه «توتینگ» و فرشته نگهبانش نبود یحتمل «تخیل» بود.

هر چه هست، هنگامی که آقای اسناگزی، در سر میز عصرانه، ماجرای تحقیق را باز

می گوید این امر طوری این چیز تأثیر پذیرا بزیر تأثیر می گیرد که گستر ، شام هنگام درحالی که قالبی پذیرد پیشاپیش بیرواز درآمده است با سر بدرون آشپزخانه سرازیر میشود و به حمله ای دچار می آید که از نظر طول مدت بیسابقه است ، و از آن فقط با بنمظور بخود می آید که در حمله دیگری فرو رود ، و بدینسان رشته ای از حملات را با فواصل کوتاه از سر میگذرانند و فواصل کوتاه را نیز صرف خواهش و تمنا از خانم اسناگزی می کند: التماس می کند که وقتی درست بخود آمد از خانه بیرونش نکند . از سایرین نیز بالتماس می خواهد که او را بر روی سنگهای کف حیاط بگذارند و خود استراحت کنند . از همین جاست که آقای اسناگزی ، گرچه آدم پرحوصله ای است ، هنگامی که سرانجام صدای آمیخته به شور و شوق خالی از غرض خروس ماست بندی رامیشنود نفس عمیقی می کشد و می گوید «آه ، خیال می کردم مرده ای !»

چیزی که خاطر آقای اسناگزی را بخود مشغول میدارد این است که این پرنده پرجوش و خروش تصور می کند با اینهمه زور و فشاری که بخود می دهد چه مشکلی را حل می کند و گره از چه کاری می کشاید ، و چرا باید در مورد این چیزی که برایش کمترین اهمیتی ندارد بدینسان جنجال برآید ؟ (راست است ، آدمها هم در اجتماعات عمومی بر سر چیزهای بی اهمیت فریاد سر میدهند و غریب بر می آورند) ، ولی آخر امر مهمی اتفاق نیفتاده است : روز می دهد ، صبح می آید ، ظهر فرا میرسد .

سپس ، فراش با هوش و کاردان که درجرائد نیز با همین عبارت از او یاد شده است با گروه مساکین خویش به مغازة آقای کروک می آید و جنازة برادر عزیزمان را که در این مکان از دنیا رفته است به گورستانی محصور انتقال میدهد : گورستانی نفرت انگیز و ناخوشی زا ، آنجا که امراض مهلك از دل خاك می جوشند و بوجود خواهران و برادران عزیزی که هنوز از دنیا نرفته اند راه می یابند - حال آنکه برادران و خواهران عزیزی که در پیرامون راه پله های پشت دارالوکاله ها پرسه میزنند - وای کاش در گذشته بودند ! خوش و بیغمند . باری برادر عزیزمان را بسوی شکاف محقر و نفرت انگیزی که ترك از آن رم میکنند و کافر از بیم دیدنش بر خویشتن می لرزد می آورند تا او را موافق آئین مسیح بخاك سپارند .

جز در آنجا که دخمة تار و بوتاك به در آهنگین گورستان منتهی میشود منازلی ازهرسو بر این صحنه چشم انداز دارند . تمام زشتیهای زندگی شانه بشانه مرگ در کارند و کلیة عناصر مرگ دوش بدوش زندگی درفعالیتند . باری ، برادر عزیزمان را درشکافی که عمق آن از يك یا دو اینچ در نمی گذرد جای میدهند ؛ او را در کشتزار تباهی میکارند تا در آن جوانه زند و رشد کند و سر بر آورد و در قیافه روحی منتقم در کنار بستر هر بیماری پاس دهد و بعنوان گواهی رسوا کننده بآبندگان نشان دهد که چه سان تمدن و توحش دوشادوش هم این جزیره مغرور و لافزن را دنوردیدند وزیر پا نهادند .

ای شب بیا ، ای تاریکی شتاب کن ، چون ممکن نیست به چنین مکانی زود نیایی و دیر نیایی ! شما ای انوار ضعیف به پنجره های منازل باز آید ، و شما ای کسانی که در آن منازل مسکن دارید و مرتکب بیاداد میشوید دست کم در بروی این صحنه مهیب ببینید و آنگاه



به ارتکاب آن دست یازید ! و توای شعله گازی که با این قیافه عبوس بر سر دروازه آهنینی که با هوای مسموم این محیط در آمیخته و بصورت معجونی جهنمی درآمده است سو سو می زنی ، زودتر بیا ! توای شعله گاز بجا است بهره‌گذری هشدار دهی « نظری به این سو نیز بیفکن ! »

شب فرا میرسد ، و همراه با آن پیکری چلمن از درون دخمه‌ای که به دروازه آهنی منتهی می‌شود پیش می‌آید؛ میله‌های دروازه را درچنگ می‌گیرد و از لای آنها بدرون مینگرد؛ لحظه‌ای چند بر جای میماند و تماشا می‌کند ؛ آنگاه با جاروب فرسوده‌ای که با خود دارد پله را می‌روبد و گذرگاه را تمیز می‌کند ؛ این کار را با تمام دل انجام میدهد و از هیچ حیث فرو گزار نمی‌کند ؛ باز لحظه‌ای چند مکث می‌کند و درون را مینگرد و سپس از راهی که آمده بود باز میگردد .

آه ، جو ، توئی ! خوب ، خوب ! با آنکه شاهد وازده‌ای هستی و « بدرستی نمیدانی » که دستهای نیرومندتر از دست بشری با توجه خواهند کرد با اینحال درظلمت مطلق نیستی و چیزی شبیه به پرتو نوری که از دورسو سو زند در منطق مبهمی که در توجیه کلام خویش ارائه میکنی به چشم میخورد :

« با من خیلی خوب بود ، خیلی ! »

## فصل دوازدهم

### مراقب

باران سرانجام در لینکلن شایر بند آمده و چسبی ولد دل و دماغ یافته و خانم رانسول سخت مشغول تدارک پذیرائی است ، زیرا سرلی سستر و حضرت علیه بزودی از پاریس باز- میگردند - خبرنگار محافل بالا این حادثه را کشف کرده و خبر مسرت بخش و میمنت اثر آن را به انگلستان بی‌خبر مخابره کرده است . همین منبع ( که در زبان انگلیسی ضعیف و اما در زبان فرانسه بدطولائی دارد و نفسی تازه کرده است ) میافزاید که بنا است از جمعی از نخبه‌گان قوم<sup>۱</sup> و اشخاص خودساز و خود آرا در سرا پرده مهمان نواز لینکلن شایر پذیرائی کنند .

طاق شکسته پل پارک ، بافتخار این جمع بر گزیده ، و نیز با احترام خود چسبی ولد تعمیر شده و آب که اکنون به حدود شایسته خویش عقب نشسته است و پلی بر آن جلب نظر می‌کند در میان سایر زیباییهای چشم انداز سخت دل انگیز مینماید . نورسرد و خیره‌کننده خورشید بر درختان بی‌برگ و نوا می‌تابد و باد گزنده را ، که برگها را پخش و خزه‌ها را خشک میکند ، بدیده موافق می‌نگرد .

این باد ، طی تمام روز ، از پی سایه سبکپای ابرها بر فراز پارک میلفزد و سردپی آنها می‌نهد و هرگز به گردشان نمی‌رسد . از پنجره‌ها سرک می‌کشد و تصویر نیاکان را با میله‌ها و تکه‌های درختانی که هرگز بخاطر هیچ نقاشی خطوط نکرده است سایه روشن میزند . پرتو موربی تصویر حضرت علیه را که بر نمای بخاری قرارداد در می‌نوردد و تاب خوران بجان بخاری دیواری سرازیر میشود .

حضرت علیه و سرلی سستر نیز از میان همین پرتو سرد خورشید و باد گزنده در کالسکه سفری خویش جای میگیرند و رهپار میهن میشوند . ندیمه و ندیم ، قسمت عقب کالسکه را اشغال می‌کنند . چرخهای کالسکه بصداء در می‌آید ، شلاق کالسکه ران هوا را

می‌شکافد؛ دو سنتور<sup>۱</sup> برهنه پشت، یال و دم افشان و موج بند بسته، بنازگران می‌گیرند، و خرامان خرامان از حیاط مهمانخانه<sup>۲</sup> بریستول<sup>۳</sup> واقع در میدان واندوم<sup>۴</sup> خارج می‌شوند و با چهار نعلی ملایم خیابان پردرخت و پراسایه روشن ریولی<sup>۵</sup> و باغ شوم شاه و ملکه نگونبخت را پشت سر می‌نهند. از میدان کنکور<sup>۶</sup> و شانزلیزه و بالاخره دروازه اتوال<sup>۷</sup> می‌گذرند و سر بجانب حومه<sup>۸</sup> پاریس می‌نهند.

راستش را بخواهید چندان سریع هم طی طریق نمی‌کنند، زیرا حضرت علیه حتی در اینجا نیز در پنجه کمالت مرگبار آشنا دست و پا می‌زده است؛ کنسرت‌ها، دورهم‌نشستن‌ها، اپراها و تئاترها و درشکه رانی‌ها، آری چیزی در زیر این گنبد کبود برای او تازگی ندارد. همین یک‌شنبه گذشته که بینوایان شاد و خرم بودند و در میان درختان هرس کرده و مجسمه‌های باغ «پالاس» با کودکان بازی می‌کردند، یا در شانزلیزه در کنار هم قدم می‌زدند و از شیرین کاریهای سگان بازیگر لذت می‌بردند، و یا با سواری با اسبان چوبی تفریح می‌کردند، و هر چند گاه تنی چند جدا می‌شدند و بجانب کلیسای عبوس تتردام می‌رفتند تا در پای ستونی و شمعدان کوچک زنگ زده‌ای، در پرتو نامنظم شعله شمع با هم راز و نیاز کنند. باری، حتی آنوقت نیز حضرت علیه در پنجه ملالتهی دردناک می‌فرسود. و در آن یکشنبه، که حومه شهر سراپا پایکوبی و دست افشانی و باده خواری بود و مردم از مزارها دیدن می‌کردند و بیازی ورق و دومینو و بیلیارد روز می‌گذرانند و بازار توصیه‌های پزشکان چاقول باز و سایر مخلفات گرم بود - آری، همان روز نیز حضرت علیه در پنجه پریشانی و ملالتهی جانکاه می‌فرسود و در چنگال غول مهیب نومیدی دست و پا می‌زد و خدمتکار خود را فقط برای اینکه شادمان بود سخت مورد بی‌مهری قرار داد.

با این کیفیت، نمی‌توانند پاریس را با آن سرعتی که باید پشت سر نهند؛ چه ملالت و دل‌مردگی همچنانکه در پشت سر هست در پیش روی نیز قرار دارد. آریل<sup>۹</sup> او، یعنی حضرت علیه، کمر بندی از آنرا برگرد کرده زمین کشیده است، و این کمر بند گشودنی نیست و تنها چاره ناقص درد فرار از آخرین مکانی است که ملالت در آن عارض می‌شود.

پاریس را پشت سر نهد؛ خیابانهای مشجر و باریکه راههای پوشیده از درختان زمستانی را جایگزین مناظر آن سازید؛ سپس آنگاه که به پشت سر می‌نگرید بگذار فرسنگها دور باشد و دوازه اتوال در پرتو خورشید چون لکه‌ای درخشان جلوه کند و شهر نیز جز پشته‌ای در پهنه دشت ننماید؛ آنجا که دو برج مستطیلی شکل از درون آن سربلک می‌کشند و سایه روشنی‌ها همچون فرشتگان رؤیای یعقوب بطور مورب بر آن فرود می‌آیند؛

سرلی ستر معمولاً راحت است و بندرت ملالتهی بر وجودش عارض می‌شود؛ مواقعی

۱- Centaur

(در افسانه‌های یونان باستان) قنطورس، اسبی که از کمر به بالا بقیافه آدم بود.

۲- Bristol

۳- Vendome

۴- Rue de Rivoli

۵- Etoile

۶- Notre Dame

۷- Ariel خدمتکار روسیرو، شخصیتی در یکی از نمایشنامه‌های شکسپیر بنام طوفان

که کاری ندارد میتواند بنشینند و عظمت خویش را از نظر بگذرانند؛ و بدیهی است این خود مزیتی است که آدم چنین موضوع پایان ناپذیری را در اختیار داشته باشد. باری، مراسلاتش را میخواند و درکنج مخصوص لم میدهد و بطور کلی اهمیتی را که وجودش برای جامعه دارد از نظر می گذراند و مرور می کند.

مدتی میگذرد؛ حضرت علیه می پرسد «مثل اینکه امروز تعداد نامهها زیاد بود؟» حضرت علیه خود حوصله چیز خواندن ندارد، و در این بیست میل راهی که طی کرده اند بیش از یک صفحه نخوانده است.

— بله، منتها حاوی مطلب مهمی نبودند... خیر.  
— مثل اینکه یکی از همان نامه های پرطول و تفصیل آقای تالکینگ هورن را دیدم، اینطور نیست؟

سرلی سستر میگوید «بله، همینطور است!»

«ها» حضرت علیه آه می کشد «آه که مرد کسل کننده ای است!»

سرلی سستر، ضمن اینکه نامه مورد نظر را از میان سایر نامه ها جدا می کند و می گشاید می گوید «خیلی معذرت می خواهم - پینامی هم برای سرکار فرستاده اند. مناسفانه توفیقی که برای تعویض اسبها کردیم، و این هم درست همان نوقتی بود که به ذیل نامه و مطالبی که بعد از تحریر بان اضافه شده بود رسیده بودم، موجب فراموشی شد. امیدوارم خواهید بخشید. میگوید...»

در اینجاسرلی سستر آنقدر طول میدهد تا عینک را در آورد و به چشم بزند که حال و حوصله ای برای حضرت علیه باقی نمیگذارد.

سرلی سستر به سخن ادامه میدهد و می گوید «بله، میگوید... در مورد حق شارع... معذرت می خواهم اینجا نیست... بله، میگوید: تعارفات و احترامات چاکرانه خود را بحضور حضرت علیه تقدیم میدارم و امیدوارم که تغییر آب و هوا بحالشان مفید بوده باشد. ضمناً لطفاً یادآوری بفرمائید (چون شاید به موضوع بی علاقه نباشند) که در مورد شخصی که برگه گواهی مربوط به دعوی مطروحه در عدالتخانه را پاک کنویس کرده و موجبات کنجگاوای حضرت علیه را فراهم آورده بود تحقیقاتی بعمل آورده و اطلاعاتی کسب کرده ام که در مراجعت بحضورشان معروض خواهم داشت، یعنی باید باستحضار برسانم که شخص مورد نظر را ملاقات کرده ام.»

حضرت علیه بدن را اندکی جلو میدهد و از پنجره به بیرون مینگرد.

سرلی سستر اظهار میدارد «و این پینامی بود که عرض کردم»

حضرت علیه همچنانکه از پنجره بخارج مینگرد میگوید «مایلم قدری راه بروم.»

سرلی سستر تعجب کنان میگوید «پیاده!»

حضرت علیه با وضوحی که جای هیچگونه اشتباه نیست میگوید «بله، مایلم قدری پیاده

راه بروم. لطفاً بگوئید کالسکه را نگهدارند.»

کالسکه از حرکت باز میماند؛ ندیم، به اطاعت از حرکت حاکی از ناشکیبائی دست

حضرت علیه از جایگاه مخصوص فرود می‌آید و در را می‌گشاید و پلکان کالسکه را میگذارد. حضرت علیه با چنان شتابی پیاده می‌شود و پراه می‌افتد که سرلی سستر با همه تعارف و رعایت آداب‌ی که به وسواس میزند فرصت کمک بدورا نمی‌یابد و عقب میماند. یکی دودقیقه میکشد تا بدو برسد. حضرت علیه لبخند میزند؛ سخت زیبا می‌نماید؛ بازو در بازوی سرلی سستر می‌افکند و بدینسان با ناز و دلمردگی یکربیع میل راه طی میکند؛ باز ملالت بر وی عارض میشود و بناچار به جایگاه خویش در کالسکه باز می‌گردد.

صدای چرخها و جلنگ جلنگ زنگها و صفیر شلاق و ناز و خرام اسبها به روز ادامه می‌یابد. در هر مهمانخانه‌ایکه فرود می‌آیند، تعارف و احترامی که نسبت بهم معمول میدارند ستایش و تحسین همگان را بر می‌انگیزد. مادام، صاحب مهمانخانه و بوزینه طلایی اظهار میدارد که گرچه حضرت اشرف اندکی مسن هستند و آدم حتی ممکن است ایشان را بجای پدر حضرت علیه بگیرد، مع الوصف با اولین نظر میتواند ببیند که نسبت بهم عشق می‌ورزند. مثلاً حضرت اشرف را می‌بیند که با آن موهای سفید کلاهشان را بدستی گرفته‌اند و با دیگر دست حضرت علیه را در سوار پیاده شدن کمک می‌کنند. از طرف دیگر حضرت علیه را می‌بیند که سر زیبایشان را خم میکنند و سر انگشتان ظریف خویش را به دست‌های حضرت اشرف میسپارند و بدینسان به تعارف و لطف حضرت اشرف جواب می‌گویند. راستی که دل انگیز است!

اما دریا ملتفت عظمت بزرگان نیست و آنانرا همچون ماهیان بیقدر بازیچه امواج خویش می‌سازد؛ خاصه که با سرلی سستر بخشونت رفتار میکند؛ رنگ چهره‌اش را بصورت پنیر متخلخلی در می‌آورد، و انقلابی مدعش در نظام وجود اشرافی‌اش برپا می‌کند. در حقیقت نسبت بدو رادیکال<sup>۱</sup> طبیعت است.

با اینهمه، پس از استراحتی که میکند، وقار و عظمتش بر این انقلاب غلبه میکند؛ راه را به مقصد چسبی ولد ادامه می‌دهد و در راه به لینکلن شایر جزیک شب در لندن توقف نمی‌کند.

از میان همان پرتو سرد خورشید - که در پایان روز سردتر میشود - واز میان همان باد سرد و گزنده - که هنگامیکه سایه منفرد درختان بی‌برگ جنگل با ترشروئی سر به هم می‌آورند سردتر میشود و آنگاه که «گردشگاه روح» که خرمی از آتش افق انتهای غربی آنرا لمس میکند، اندک اندک خویشتن را بدامن شب می‌افکند گزنده‌تر می‌شود - بدرون پارک می‌رانند. کلاغان در جایگاه رفیع خویش، بر تارک درختان نارون اطراف خیابان پارک تاب می‌خورند، و پیداست که در خصوص هویت سرنشینان کالسکه‌ای که از زیر میگذرد، بحث میکنند. بعضی معتقدند که سرلی سستر و حضرت علیه تشریف فرما شده‌اند؛ برخی با قلیلی که عقیده‌ای جز این ابراز میکنند به جر و بحث میپردازند؛ گاهی همه موافقت می‌کنند مسئله را مختومه تلقی نمایند؛ گاهی پرنده‌ای خواب‌آلود که اصرار دارد آخرین

« قار » مخالفت آمیز خویش را بطور معترضه بیان کند همه را برمی‌انگیزد ، و بحث را دامن میزند ؛ همه بیکبار فریاد سر میدهند و بحث و مشاجره‌ای گرم درمیگیرند . کالسکه سفری ، حضرات را به تاب خوردن و قار زدن خویش می‌گذارد و راه عمارت را در پیش می‌گیرد . شعله آتش بخاریها درشیشه‌های پنجره انعکاس یافته است ، اما تعداد این پنجره‌ها آنقدر نیست که جبهه تارعمارت را برافروزد و گره از جبینش بگشاید و قیافه مسکون و شادبدان دهد . باشد ، میهمانان عالیجاه بزودی خواهند رسید و این مسئله را فیصله خواهند بخشید . خانم رانسول افتخار حضور دارد ؛ همراه با تعظیمی غرا باسرلی ستر دست میدهد .

– حال شما چطور است ، خانم رانسول ؟ از دیدنتان خوشوقتم .

– امیدوارم این افتخار را داشته باشم که به سرلی ستر در منتهای سلامت خیرمقدم عرض کنم .

– در منتهای سلامت ، خانم رانسول .

– حضرت علیه هم که بسیار زیبا و با نشاط مینمایند .

حضرت علیه بی آنکه در استعمال لغات اسراف روا دارد اظهار میدارد که حال و دماغی ندارد .

اما روزا نیز افتخار حضور دارد و پشت سر خانم خانه دار ایستاده است ؛ حضرت علیه که به تخییر هر چیز هم که توفیق یافته باشد بردقت و توجه خویش غلبه نیافته است می‌پرسد :

« این دختر کیست ؟ »

– حضرت علیه ، روزا است ؛ شاگرد من است .

لیدی ددلاک ، حتی با حالت و قیافه‌ای که حکایت از علاقه و رقت احساس میکند ، با اشاره دست او را بسوی خود میخواند و میگوید « روزا ، بیا اینجا ! » دو انگشت سیاه خویش را بر شانه هایش قرار میدهد و می‌افزاید « دخترک ، تو هیچ میدانی چقدر زیبایی ؟ »

روزا با قیافه‌ای شرماگین میگوید « خیر ، حضرت علیه . بالا را مینگرد ، بیابن نگاه میکند ، نمیداند به کجا بنگرد ؛ منتها سخت زیبا می‌نماید .

– چند سال داری ؟

– نوزده سال ، حضرت علیه .

حضرت علیه با قیافه‌ای تفکر آمیز تکرار میکند « نوزده سال . مواظب باش با تملق و چاپلوسی خرابت نکنند . »

– چشم ، حضرت علیه .

حضرت علیه با ضربات ملایم همان انگشتان ظریف دستکش پوش ، گونه چالک‌دارش را نوازش می‌کند و سپس بجانب پلکان بلوطی عمارت برآه می‌افتد ؛ سرلی ستر در پای پلکان منتظر است تا او را برسم شوالیه‌ها بدرقه کند . ددلاک در گذشته‌ای که همقد زندگان است وهمسنگ زندگی ملالت بار است از درون قاب‌عکسی خیره خیره مینگرد ، تو گوئی از جریان سردر نمی‌آورد ، که بچشم در زمان ملکه الیزابت نیز طرز تفکرش جز این نبوده است .

آنشب، در اطاق خانم خانه‌دار، روزا کاری ندارد جز آنکه تحسین‌ها و ملاطفت‌های لیدی ددلاک را مرور کند. آه، چه مهربان، چه دلجو! چه زیبا، چه با وقار! لحن سخنش بحدی دل‌انگیز و لمس وجودش بقدری رعشه خیز بوده است که هنوز هم آنرا احساس میکند! خانم رانسول همه این مطالب را، جز آنچه مربوط به مهربانی و دلجوئی است، بلحنی غرور آمیز تأیید می‌کند - اما در مورد این نکته‌چندان خاطر جمع نیست: نه اینکه خدای نخواستہ بخواد کلمه‌ای در ذم عضوی از اعضای این خاندان عالی‌نسب بر زبان روان سازد، نه، حاشا - آنها نسبت به حضرت علیه که همه‌ها را می‌ستایند - منتها معتقد است چنانچه اندکی خودمانی‌تر بود و اینهمه سرد و نجوش نبود، آنوقت البته دلجو تر و مهربان تر بود.

و می‌افزاید «وتا اندازه‌ای جای تأسف است...» فقط تا اندازه‌ای! چون تصور اینکه چیزی به خاندان ددلاک مربوط باشد و بتواند بهتر از آنچه هست باشد خود حدی به زندقه دارد. «... جای تأسف است که حضرت علیه اولادی ندارد! حالا، اگر دختر جوان و پا به بختی داشت که او را سر خلق و دماغ می‌آورد، آنوقت از هیچ لحاظ کم و کسر نداشت.»

وات که به خانه رفته و علاقهٔ بمادر بزرگ او را باز بدین دیار کشیده است میگوید «مادر بزرگ، فکر نمی‌کنید از اینهم مغرور ترش میکرد؟»

خانم خانه دار بلحنی موقر میگوید «عزیزم، تروترین کلماتی نیستند که من بخواهم آنها را بزبان حضرت علیه بکاربرم، و یا اجازه دهم علیه ایشان بکار ببرند.»  
- معذرت میخواهم، مادر بزرگ، ولی مغرور که هست، نیست؟  
- اگر هم باشد حق دارد. خاندان ددلاک همیشه این حق را دارند.

وات میگوید «پس، با این تفاسیل، امید هست که در این خصوص حتی هم برای مردم عادی قائل بشوند. ببخشید مادر بزرگ، این را من باب مزاح گفتم!»  
- عزیزم، سرلی سستر و لیدی ددلاک برای شوخی موضوعهای مناسبی نیستند.

وات می‌گوید «خیر، سرلی سستر شوخی بردار نیست، و من عاجزانه از حضورشان پوزش می‌طلبم. خوب، مادر بزرگ، گمان می‌کنم حتی با وجود سرلی سستر و مهمانهای که خواهند آمد اشکالی نداشته باشد که من هم مثل هر مسافر دیگری دو سه روز دیگر در «ددلاک آرمز» بمانم.»

- نه پسر، چه اشکالی دارد.»

وات می‌گوید «از این بابت بسیار خوشوقتم، چون جداً دلم میخواهد اطلاعات بیشتری از این حوالی و حدود زیبا کسب کنم.» سخن که بدینجا میرسد روزا را می‌نگرد؛ روزا نیز نگاه خود را بزمین می‌دوزد؛ گونه‌هایش برمی‌افروزد و از شرم می‌سوزد، حال آنکه بقول خرافه پرستان سوزشی را که در گونه‌های گلگون و ترو تازهاش احساس می‌کند قاعدتاً باید در گوشش احساس کند، چون در این ضمن خدمتکار حضرت علیه بدو پرداخته و او را سخت بزیر رگبار سخنان خویش گرفته است.

خدمتکار حضرت علیه زنی است فرانسوی، اهل جائی از استانهای جنوبی فرانسه، محلی درحوالی آوینیون<sup>۱</sup> و مارسلی<sup>۲</sup>، زنی است سی و دو ساله، گندمگون، درشت چشم و تیره موی - وچنانچه دهانش گشاد نبود و کشیدگی و تیزی استخوان بندی چهره، چانه را تیزتر از حد معمول نمی ساخت و جمجمه را برجسته تر از واقع نشان نمیداد از زیبایی بهره می داشت. حالت عصبی و تندى در ساختمان وجودش بیچشم می خورد؛ بی آنکه سر برگرداند بشیوه ای مخصوص از گوشه چشم باشیاء می نگرد؛ و مواقعی که خلق و دماغ درستی ندارد همان بهتر که سر برنگرداند. این خاصه، از خلال حسن ذوق و سلیقه ای که در لباس و آرایش خویش بکار میبرد با وضوح هرچه تمامتر جلوه میکند و بدو حالت ماده گرگ نیم اهلی شده ای میدهد. در کار خود سخت ورزیده و بزبان انگلیسی بسیار مسلط است، آنچنانکه با يك انگلیسی زبان فرق ندارد، و لذا برای اینکه روزا را، بگناه اینکه مورد توجه حضرت علیه واقع شده است، بزیر رگبار کلمات بگیرد در مضیقه نیست. هنگامیکه بشام می نشیند این رگبار را، بچنان طنز و طعنه ای می آمیزد و فرو میریزد که خدمتکار خاص سرلی سستر که هم سفره او است، موقعی خیالش آسوده می شود که کار بر حله استعمال قاشق میرسد.

ها، ها، ها! او، یعنی ارتانس<sup>۱</sup> پنج سال است شبانه روز زحمت می کشد و بحضرت علیه خدمت میکند تازه همیشه مورد بی مهری بوده است، ولی این يك وجب بچه، این عروسك خیمه شب بازی، در همان لحظه ورود بعمارت مورد توجه واقع میشود! هوم! دختر، تو هیچ میدانی چقدر زیبایی؟ خیر، حضرت علیه... صحیح! چند سال داری؟... مواظب باش با تملق و چاپلوسی خرابت نکنند! او، مردم از خوشی! عالی است!«

القصه، موضوع باندازه ای جالب است که مادموازل ارتانس نمیتواند آنرا فراموش کند، و روزها بهنگام صرف ناهار یا شام، و یا حتی در میان زنان هم میهن خویش و زنانی که در سمت های مشابه بهمراه میهمانان آمده اند لطف خاموش این مزاح او را بخود مشغول میدارد و قلتك میدهد و در فشردگی عضلات چهره و انبساط لبان فشرده اش و نیز در نگاه - هائی که از گوشه چشم میکند جلوه گر میشود. آثار همین مزاح به آینه های حضرت علیه نیز، آنگاه که چهره او را منعکس نمی سازند، راه می یابد و در آنها رخ مینماید.

باری، اکنون تمام آینه های عمارت که بسیاری از آنها مدت ها کسی برویشان نظر نیفکنده بود بکار گرفته شده اند و چهره های زیبا، لبان پر از لبخند، چهره های جوان و قیافه های هفتاد ساله ای که هنوز خود را جوان میپندارند منعکس میسازند: خلاصه، مجموعه چهره هائی را که آمده اند تا یکی دو هفته از ماه ژانویه را در چسنى ولد بسر آورند؛ چهره هائی که جز گزار محافل بالا، این توله سبکپائی که در پیشاپیش حضرات اشراف برآه می افتد و ایشان را از هنگامیکه از لانه خویش در «کورت آوسنت جیمز» خارج میشوند تا زمانیکه در دام صیاد مرگ گرفتار می آیند همراهی می کند.

۱ - Avignon      ۲ - Marseille

۳ - Hortense      Court of st, Jemes



سراپرده لینگن شایر سراپا جنب وجوش است : روز هنگام صدای هیاهو و تیراندازی در جنگل طنین می‌افکند : سوارها و کالسکه‌ها روحی تازه در کالبد بیجان باریکه راههای پارک میدمند ؛ خدمتکارها و طفیلی‌ها بر پهنه دهکده می‌پراکنند . پنجره های سالن بزرگ پذیرائی ، آنجا که تصویر حضرت علیه بر نمای بزرگ بخاری آویخته است ، شب هنگام از خلال نقاط کم درخت پارک به ردیفی از جواهر شباهت دارند که بر زمینه سیاه نشانه باشند . یکشنبه ها کلیمای کوچک و سرد و بیروح پارک از برکت وجود این جمع عالیچاه جان میگیرد و بوی نمناک بقاع ددلاکها در بوهای خوش ودلانگیزشان گم میشود .

این جمع عالیچاه ، از لحاظ فرهنگ و شعور و شرف و غیرت و زیبایی و کمال کم و کسری در خویشتن احساس نمی‌کنند ، ولی با همه این احوال و برغم مزایا و مواهب غیر- قابل انکارجائی از کارخراب است . واما ، این نقص چه میتواند باشد ؟

کج کلاهی ! آه درینا ، کجا است شاه جورج چهارم که کج کلاهی را رواج دهد و باب کند ! فسوما ، از کراوات های آهاری و کت های کمرتنگ و ماهیچه های مصنوعی ساق و شکم بند اثری بر جای نیست ! اکنون دیگر از خانمهای مقوائی و خود آرائی که بدینسان آرایش کرده و درلژاپراها از خود بیخود شوند و خود آرایان دیگر عطردانهای گردن درازدربینی آنها فروکنند و بهوششان آورند خبری نیست . کج کلاهی را نمیتوان یافت تا بکمک چهار نفر شلوارجیبان پوست گوزنش را بپا کند و یا بتماشای مراسم اعدام رود و یا بخاطر نخودی که یکبار خورده است خویشتن را هلاکت کند . اما آیا با این وصف کج کلاهی نوع دیگری - کج کلاهی که ظواهر را پشت سر نهاده باشد و اعمالی مضرتر از بستن کراوات آهاری و تخریب جهاز هاضمه انجام دهد و هیچ فرد معقولی لازم نداند بدان معترض باشد- در میان این جمع درخشان رواج ندارد ؟

چرا ، بر این واقعیت سرپوش نمیتوان نهاد . در همین هفته از ماه ژانویه خانمها و آقایان آخرین مدی درچسنی ولد حضور دارند که کج کلاهی نوع جدیدی را مثلا در مذهب بنیاد نهاده اند . اینان در اوج بیحالی اشرافی خویش، ضمن بحثی بدیع و کوتاه به بی‌ایمانی و بی‌اعتقادی که عوام الناس بدان دچار آمده حکم داده اند - بی‌ایمانی و بی‌اعتقادی نسبت به اشیاء بطور کلی ، نسبت به چیزهایی که تجربه کرده و دریافته اند که ایمان و اعتقادی نسبت بدانها وجود ندارد - درست همانگونه که یکنفر بازاری سکه قلبی را پیدا کند و به قلب بودن آن پی ببرد و سپس از آن سلب اعتماد کند ! باری ، این حضرات اگر میتوانستند عقربه زمان را اندکی عقب می‌کشیدند و با حذف چند صد سالی از عمر تاریخ عوام الناس را قیافه ای بدیع و خیال انگیز میدادند و ایمان و اعتقاد را بدانان باز می‌گردانیدند .

خانمها و آقایان نوع دیگری نیز حضور دارند که تا باین حد متجدد نیستند اما ظریف و زیبایند و بر آن شده اند که لعاب خوشرنگی بر جهان و هر آنچه در اواست بکشند و مانع از تجلی واقعیات آن گردند .

اینان هرچیزشان باید ظریف و زیبا و بیمارگونه باشد . اینان به کشف و وقفه ازلی نایل

آمده اند؛ و بنا است بر چیزی شادی نکنند و تأسف چیزی را نخورند و افکار و نظریاتی خاطرشان را مشوش ندارد.

بعقیده ایشان، صنایع مستطرفه، که پودر زده شرف حضور دارند و همچون لرد-چمبرلن<sup>۱</sup> پس میروند باید مطابق الگوی زبانه دوزان و کلاه فروشان نسل پیش آرایش کنند، و خاصه مواظب باشند که حالتی جدی، و نشان و اثری از تحرك و جنبش این عصر متحرك در آنها راه نیابد.

و اما بعد، حضرت اشرف لرد بودل<sup>۲</sup> تشریف دارند که آدم مقام و منصب دیده‌ای هستند و شهرت و معروفیت خود و جزیشان عالمگیر است. ایشان، پس از شام با سنگینی و وقار هر چه تمامتر خطاب به سرلی سستر اظهار میدارند که برآستی نمیدانند که عصر حاضر در کدام جهت سیر می‌کند و بالاخره بکجا می‌رود. بحث و مناظره این دوره، بحث و مناظره‌ای نیست که سابق بود؛ مجلس مجلسی نیست که در سابق بود؛ کابینه، کابینه‌ای نیست که در سابق بود. و با شگفتی درمی‌یابند که فرضاً چنانچه کابینه فعلی ساقط شود مقام سلطنت برای تشکیل دولت جدید ناچار باید از میان «لرد کودل<sup>۳</sup>» و «سرتوماس دودل<sup>۴</sup>» یکی را انتخاب کند. خوب، فرض کنیم «دوک فودل<sup>۵</sup>» نتوانست با «گودل<sup>۶</sup>» کار کند - و بدیهی است که بسبب کدورتی که بر سر ماجرای «هودل<sup>۷</sup>» پیش آمد جز این هم نمی‌توان انتظار داشت. بعد، گیریم وزارت کشور و ریاست مجلس عوام را به «جودل<sup>۸</sup>» و وزارت خزانه داری را به «شودل<sup>۹</sup>» و مستعمرات را به «لودل<sup>۱۰</sup>» و وزارت خارجه را به «مودل<sup>۱۱</sup>» دادید؛ خوب با «نودل<sup>۱۲</sup>» چه خواهید کرد؟ ریاست شورای عالی را که نمی‌توانید با او پیشنهاد کنید، چون این پست برای «پودل<sup>۱۳</sup>» رزرو شده است. اداره امور جنگلها را هم بطریق اولی نمی‌توانید با او محول کنید، چه این پست هم، تازه اگر «رودل<sup>۱۴</sup>» را راضی نگهدارد. خوب، نتیجه؟ نتیجه اینکه کشتی ملک دچار شکستگی و طوفانزدگی می‌شود و درهم می‌شکند - بدیهی است دیده‌ی وطن پرستی سرلی سستر این مصیبت را بوضوح تام و تمام می‌بیند - بله، آنهم باین علت که پست و مقام درخوری نمی‌توانید به «نودل» پیشنهاد کنید!

در این ضمن جناب «ویلیام بافی<sup>۱۵</sup>» نماینده محترم مجلس از اینسو با آنسوی میز بایکی بحث می‌کند و اظهار میدارد که علت اصلی و اساسی طوفانزدگی کشتی مملکت - که در آن تردید نیست و منتها در نحوه حدوت آن اختلاف نظر هست - فقط و فقط «کافی<sup>۱۶</sup>» است. اگر با او مانند همان اوایلی که بمجلس آمد رفتار میکردید و از پیوستنش به دارو دسته<sup>۱۷</sup> «دافی<sup>۱۷</sup>»

۱- Lord Chamberlain	رئیس تشریفات سلطنتی	
۲- Boodle	۳- Coodle	۴- Sir Thomas Doodle
۵- Duke of Foodle	۶- Goodle	۷- Hoodle
۸- Joodle	۹- Shoodle	۱۰- Loodle
۱۱- Moodle	۱۲- Noodle	۱۳- Poodle
۱۴- Roodle		
۱۵- William Buffy	۱۶- Cuffy	۱۷- Duffy

ممانعت بعمل می‌آوردید و او را با «فافی ۱» متحد می‌ساختید در آنصورت مطمئناً وزن و اعتبار «گافی ۲» را بعنوان ناطقی زبردست در پشت سر خود می‌داشتید و ثروت «پافی ۳» را در انتخابات بکار می‌انداختید و جریان را در جهت مطلوب سوق می‌دادید و «جافی ۴» و «رافی ۵» و «لافی ۶» را از سه ایالت مورد نظر به مجلس می‌فرستادید و اداره امور مملکت را با بصیرت و دانش اداری «مافی ۷» تقویت و تحکیم می‌کردید . و اکنون که در یک چنین وضع و موقعیتی قرار گرفته‌اید مسئول و مسبب آن فقط و فقط تلون و دمدمی مزاجی «پافی است .»

اما گرچه در مورد این مسئله و سایر مسائل جزئی و کم اهمیت کم و بیش اختلاف سلیقه و نظر وجود دارد، یک چیز بر همه روشن است و آن اینکه کسی جز «بودل» و دارو-دسته‌اش و «پافی» و من تبعش مطرح نیست .

اینان بازیگران قابلی هستند که صحنه بازی‌بدانها اختصاص دارد. بدیهی است مردمی هم وجود دارند . آری ، تعداد کثیری هستند که نقش نشی را بازی می‌کنند و بازیگری روی صحنه هر چند گاه باید روی سخنش را متوجه آنها کند و همانگونه که معمول بازیگران تماشاخانه‌ها است از آنها استمداد جوید و هلهله‌ها و کف زدن‌ها و ایراز احساساتشان را به کمک طلبید . منتها بودل و پافی واعوان و انصارشان از قماش دیگریند ، اینان بالفطره بازیگرند ، کارگردانان طرازاولند ، پیشوا و رهبرند و تا دنیا دنیا است کسی جز آنها حق ندارد بر روی صحنه بیاید و خودی بنماید .

اما در این کج کلاهی نیز نکته‌ای نهفته است که سرانجام شاید چسنی ولد آنرا موافق میل و پسند خویش نیابد . زیرا حتی در این قبیل دوره‌های بسیار مهذب نیز ، مانند همان دایره‌ای که جادوگر بدور خویش می‌کشد ، بعید نیست قیافه‌های عجیب و غریبی در حرکت و فعالیت باشند . راست است ، جادوگر قیافه‌ها و اشباحی را در خارج دایره‌ای که بدور خویش کشیده است می‌بیند و واهمه‌ای از آنها بخود راه نمی‌دهد، منتها قیافه‌هایی که در خارج از این دوره‌ها در فعالیتند واقعیاتند و خطر اینکه حلقه را بشکافند و بدرون آن راه یابند بیشتر است .

باری ، چسنی ولد از جمعیت موج میزند ، و تعداد مهمانان بقدری است که احساس ستمی که در دل ندیده‌های درهم چپیده زبانه می‌کشد ، فرونشاندنی نیست . فقط یک اطاق خالی است ؛ آنهم برجکی است بیقدر که در گوشه عمارت واقع شده و بطرز بسیار ساده اما راحتی درست شده است و حالت و قیافه دفترکار کهنه و از مد افتاده‌ای دارد . این اطاق آقای تالکینگ هورن است ؛ کسی را هرگز در آن جای نمی‌دهند چون هر لحظه ممکن است پیدایش شود ؛ اما هنوز نیامده است . معمولاً ، اگر هوا آفتابی باشد ، بر حسب عادت از دهکده براه می‌افتد و قدم زنان از پارک می‌گذرد و آرام آرام بدرون اطاق می‌لغزد ، تو گوئی

1- Fuffy

۲- Guffy

۳- Puffy

۴- Jutty

۵- Ruffy

۶- Luffy

۷- Muffy

از آخرین بار که در آن اقامت داشته ، خارج نشده است . باری ، در چنین مواقعی به خدمتکار میگوید اگر پرسیدند به سرلی سستر عرض کند که آمده است ، و ده دقیقه به وقت نهار مانده در میان در کتابخانه ظاهر میشود . در برجک گوشه عمارت ، در حالیکه چوب پرچمی بر بالای سرش ناله میکند ، استراحت میکند . مواقعی که اینجا است ، صبحها اگر هوا خوب باشد بر روی بالکن جلو برجک قدم میزند ، در چنین لحظاتی پیکر سیاهش را که از دور به کلاغی درشت شباهت دارد ، میتوان دید .

هر روز ، پیش از نهار ، حضرت علیه او را در درون تیرگی کتابخانه جستجو میکند ؛ اما خیر ، اینجا نیست .

هر روز مواقعی که به نهار می نشیند بر صندلیی که اگر آمده بود بر آن می نشست نظر می افکند ، اما صندلی خالی ای وجود ندارد . هر شب از خدمتکار می پرسد :

« آقای تالکینگ هورن نیامده است ؟ »

و هر شب جواب میشوند « خیر ، حضرت علیه ، هنوز نیامده است . »

شبی ، پس از دریافت این جواب ، در حالیکه گیسوان را پریشان کرده و بر شانهها فرو ریخته است خویشتن را به جنگ امواج اندیشه میسپارد ، بناگاه سر بر میدارد و قیافه اندیشمند خویش را در آینه مقابل می بیند و یک جفت چشم سیاه را که با دقت در او خیره شده اند مشاهده می کند .

خطاب به تصویر ارتانس که در آینه مقابل منعکس شده است میگوید « لطفاً بکارتان برسید . قیافه زیبایان را یکوقت دیگر هم میتوانید تماشا کنید . »

— معذرت میخواهم ، زیبایی حضرت علیه را تماشا می کردم .

حضرت علیه میگوید « لازم نیست تماشا کنید . »

سرانجام ، عصر روزی ، اندکی پیش از غروب آفتاب و آنگاه که جمع شاد و باروحی که در این یکی دو ساعت اخیر جانی در کالبد « گردشگاه روح » دمیده بودند متفرق گشته اند و کسی جز حضرت علیه و سرلی سستر بر روی تراس نیست آقای تالکینگ هورن از دور پدیدار میشود . با همان گامهای یکنواختی که سرعت و رختی در نواختشان راه نمی یابد بجا نشان پیش می آید . همان نقاب بی حالت همیشگی را — اگر نقاب باشد — بر چهره دارد ؛ هر عضوی از اعضای وجود و هر چیزی از چروک لباسش سری از اسرار ملك را در خود مخفی میدارد . اما اینکه آیا از صمیم قلب سرسپرده رجال ملك است و یا اینکه سوای خدمتی که بدانها میفرشد چیزی نمیدهد این خود از اسرار شخصی او است ، و او این راز را همچون دیگر اسرار موکلین خود حفظ می کند ؛ در اینجا هم وکیل است و هم موکل و لذا هیچگاه بخامی راز خود را بر ملا نمی سازد .

سرلی سستر در حالیکه دستش را بسوی او دراز میکند میگوید « حال شما ، آقای تالکینگ هورن ؟ »

حال آقای تالکینگ هورن خوب است ، سرلی سستر هم ملالی ندارد ، حضرت علیه

هم کسالتی ندارد؛ حال همگی خوب است و بر وفق مرام و بکام دوستان. وکیل مدافع در حالیکه دستها را به پشت برده است در کنار سرلی سستر قدم میزند؛ حضرت علیه در دست دیگر سرلی سستر راه می‌رود.

سرلی سستر اظهار می‌دارد «مدتی است انتظار شما را داریم.» اظهاری است ملاطفت آمیز، مثل اینکه بگوید «آقای تالکینگ هورن، ما وجود شما را از یاد نمی‌بریم، حتی مواقعی هم که اینجا نیستید ما شما را یاد می‌کنیم و گوشه‌ای از فکر و ذهنمان را بشما اختصاص می‌دهیم!» آقای تالکینگ هورن با حقیقت‌نمایی بسیار سرفروود می‌آورد و عرض می‌کند که فوق‌العاده ممنون و متشکر است.

و منبأب توضیح می‌افزاید «مسائل و موارد مربوط به دعوی میان حضرت اشرف و آقای بوی ثورن مانع بود و گرنه زودتر از این شرفیاب می‌شدم.» سرلی سستر به تلخی می‌گوید «طرز تفکر درست و بقاعده‌ای ندارد. آدمی است که وجودش بحال هر جامه‌ای مضر و خطرناک است. آدمی است که سنخ فکر بسیار بازاری و عوامانه‌ای دارد.»

آقای تالکینگ هورن می‌گوید «آدم یک‌دنده و لجاجتی است.» سرلی سستر می‌گوید «طبیعی است، باید هم اینطور باشد؛ من از شنیدن این مطالب ابداً تعجب نمی‌کنم.»

وکیل مدافع در دنباله کلام خویش می‌گوید «و حال، مسئله بر سر این است که حضرت اشرف مایلند در مواردی گذشت بکنند؟»

سرلی سستر در جواب می‌گوید «گذشت؟ خیر، آقا.»

— منظور عرض چیز مهمی نیست؛ چون بدیهی است میدانم که نخواهید فرمود. منظورم موارد جزئی و کم‌اهمیتی است.»

سرلی سستر در جواب اظهار می‌دارد «آقای تالکینگ هورن، بین من و آقای بوی-ثورن مورد جزئی و کم‌اهمیتی وجود ندارد؛ و اگر قدری فراتر بروم و بگویم که چگونه ممکن است حقی متعلق به من باشد و جزئی و کم‌اهمیت بحساب آید، در این اظهار آن اندازه که به‌شأن و موقعیت خاندان، که مسئول حفاظت آن هستم، نظر دارم به شخص خود نظر ندارم.» آقای تالکینگ هورن باز سرفروود می‌آورد و می‌گوید «بسیار خوب، در اینصورت وظیفه بنده معلوم است. ولی این را هم باید عرض کنم که آقای بوی ثورن در دسر و ناراحتی فراوانی برای ما فراهم خواهد کرد...»

سرلی سستر در سخنش می‌دود و می‌گوید «آقای تالکینگ هورن، خمیره و فطرت همچو شخصی جز این ایجاب نمی‌کند. آدمی است فوق‌العاده بد خلق و مساواتی؛ آدمی است که اگر وضع، وضع پنجاه سال پیش بود بجرم اخلاص‌گری و توطئه علیه مصالح کشور در «اولد بیل»،

محاكمه و به‌اشد مجازات محكوم ميشد...» و پس از اندك مكثي ميا فزايد «تازه اگر بدار آويخته نميشد، شكش دريده نمي‌شد، چارشقه نمي‌شد.»

ظاهراً با صدور اين حكم باري از خاطر خویش بر مي‌دارد، تو گوئی صدور و اجرای آن چندان تفاوتی با هم ندارند.

سپس می‌گوید «هوا تاریک شده است و حضرت علیه ممکن است سرما بخورند. عزیزم، برویم.»

هنگامی که بجانب در تالار می‌پیچند لیدی ددلاک برای نخستین بار آقای تالکینگ هورن را مورد خطاب قرار می‌دهد و می‌گوید:

«در مورد شخصی که راجع به خطش سؤال کرده بودم پنهانی برایم فرستاده بودید. بدیهی است میدانستم که فراموش نمی‌کنید، گرچه خودم بکلی فراموش کرده بودم، و پیغام شما آنرا بخاطرم آورد. من خودم هم میدانم که چه ارتباط و پیوندی با این دستخط داشته‌ام، اما بهر حال، مطمئناً ارتباطی داشته‌ام.»

آقای تالکینگ هورن می‌گوید «واقع می‌فرمائید؟»

حضرت علیه، در پاسخ با بی‌اعتنائی اظهار می‌دارد «آ، بله. تصور می‌کنم ارتباطی وجود داشته است. ولی آیا واقماً همچو زحمتی را بر خودتان هموار کردید و نویسنده آن... چه چیز حقوقی!... ورقه شهود را... پیدا کردید؟»

— بله.

— عجیب است!

بدرون اطاق چاشت خوری می‌آیند که در طبقه اول عمارت قرار دارد و روز هنگام دو پنجره تمام قد روشنائی آنرا تأمین میکنند. اطاق اکنون نیمه تار و نیمه روشن است. نور آتش بر دیوارهای قاب کوبی شده آن میتابد و با بی‌رمقی در جامه‌های پنجره جلوه میکند و از درون تصویر آن، دشت سرد و یخ زده در زیر ضربات تازیانه باد می‌لرزد و مهی غلیظ که سوای توده انبوه ابر ماتم را، تنها رهرو چشم انداز است تن سایان براه خویش ادامه میدهد.

حضرت علیه در صندلی راحتی بزرگی در کنار بخاری لم میدهد، سرلی سستر، روبروی او، در صندلی راحتی دیگری جای می‌گیرد؛ و کیل مدافع در جلو بخاری بر پای میماند، حال آنکه دستی را با اندازه يك طول بازو پیش آورده و صورتش را در پناه آن گرفته است. از فراز بازو حضرت علیه رامینگرده.

می‌گوید «بله، سراغش را گرفتم و پیدایش کردم، و عجب آنکه او را...»

حضرت علیه با بی‌حالی جمله را تمام میکند «نکنند آدم ناپاب و نامناسبی است!»

— عجب آنکه او را مرده یافتیم.

سرلی سستر به لحنی نکوهش آمیز، اما دوستانه می‌گوید «لا حول ولا ا!» و پیداست که

تذکار واقعه بیش از نفس امر منقلبش کرده است .

– بله ، به محل اقامتش ، که جای فوق‌العاده بدو نکبت بار و فقر زده‌ای بود راهنمایی شدم ، و او را مرده یافتم .

سرلی سستر اظهار میدارد «معذرت میخواهم آقای تالکینگ هورن ، بنظر من در این مورد هر قدر کمتر گفته شود ...»

«سرلی سستر ، اجازه بدهید جریان را تا با آخر بشنوم.» این صدای حضرت علیه‌است .  
«دمادم غروب آفتاب است ، و نقل این ماجرا هم در یک چنین موقعی خود در حکم قصه‌ای است .  
آه ، چه بد! مرده بود ، ها؟»

آقای تالکینگ سری بعلامت تأیید فرود می‌آورد و در دنباله سخن می‌افزاید « و اینکه آیا خود ... »

سرلی سستر فریاد بر می‌آورد «سبحان الله ... واقعا! ...»

حضرت علیه میگوید «لطفاً اجازه بدهید ماوقع را تعریف کند ..»

– عزیزم هر طور میل شما است ، منتها باید اضافه کنم که ...

– خواهش میکنم چیزی نفرمائید ! آقای تالکینگ هورن لطفاً ادامه بدهید .»

سرلی سستر بحکم ادب سکوت اختیار میکند ، حال آنکه هنوز بر این عقیده است که راه دادن اینگونه پلیدیها و زشتی‌ها بمیان طبقات بالای اجتماع حقیقتاً ... واقعا ...

وکیل مدافع ، با آرامشی تشویش ناپذیر ، سخن را از سر میگیرد و میگوید «بله ، داشتم عرض میکردم که اینکه خود بدینکار مبادرت نموده یا خیر اطلاعی ندارم و چیزی در این خصوص نمیتوانم عرض کنم ، هر چند باید جمله را با اظهار اینکه این مرگ ناشی از عمل خود او بود اصلاح کنم – گرچه کسی نمیداند و نمیتواند بطور قطع بگوید که این عمل تعمدی بوده و یا از سوء تصادف نتیجه شده است . محکمه تحقیق عقیده مند بود که سم را بر حسب تصادف استعمال کرده است .»

حضرت علیه میپرسد «خوب ، این بینوائی که میگوئی چگونه آدمی بود ؟»

وکیل مدافع سر می‌جنباند و میگوید «مشکل بتوان گفت چگونه آدمی بود ! چون وضع زندگی بعدی فلاکت‌بار بود ، و قیافه ظاهرش با آن موهای ژولیده سر و صورت و رنگ و روی پریده طوری بود که بنظر من از عامی هم عامی تر آمد . جراحی که در آنجا حضور داشت معتقد بود که یک وقتی چه از لحاظ قیافه ظاهر و چه از نظر وضع زندگی ، شاید قدری بهتر از این بوده است .»

– خوب ، این بینوا را به چه اسم صدامی کردند ؟

– به همان اسمی که خودش بر خودش گذاشته بود ! اما نام حقیقی او را کسی نمیدانست .

– حتی کسانی که از او پرستاری میکردند ؟

– کسی از او پرستاری نمیکرد . او را مرده یافتند . در حقیقت من یافتم .

– بی آنکه سر رشته‌ای که به روشن شدن مطلبی کمک کند بدست آید ؟

– خیر ، سر رشته‌ای ... خیر ، سر رشته‌ای بدست نیامد .

سپس باقیافه تفکر آمیز میافزاید «چمدان کهنه‌ای در اطاق بود... ولی خیر، مدرکی که هویتش را معلوم کند بدست نیامد.»

در این ضمن وطی هر کلمه از این گفت و شنود، این دو بی آنکه دگر گونی و تغییر مشهودی در وضع و حالت معمولشان پدید آمده باشد همدیگر را بدقت نگرینسته‌اند. ولی شاید در گفتگو از چنین مطلبی غیر عادی یک چنین کنجکاوی و دقتی امری طبیعی باشد.

سرلی سستر با حالت تصویر ددلاکی که بر دیوار پلکان آویخته بر آتش خیره شده است. بهنگامیکه داستان پایان میرسد اعتراض خود را تجدید میکند و اظهار میدارد چون روشن است که رابطه و پیوندی در ذهن و خاطر حضرت علیه با این بینوا نمیتواند وجود داشته باشد. مگر آنکه میرزا بنویسی بوده باشد که برای اهل توقع نامه مینوشته است. لذا امیدوار است بیش از این از موضوعیکه به موقیبت و شأن حضرت علیه نمی‌برازد سخن نرود.

حضرت علیه، همچنانکه مانتو و خز دستش را جمع میکند، میگوید «ماجرای موحشی است، اما بهر حال در یک چنین وقت و ساعتی آدم را سرگرم میکند. آقای تالکینگ هورن، لطفاً در را باز کنید.»

آقای تالکینگ هورن امتثال امر میکند و تا حضرت علیه میگذرد در را همچنان نگه میدارد. حضرت علیه با همان حالت خسته و پر از غرور و سرشار از وقار از کنارش میگذرد. بهنگام صرف شام، و روز بعد، و روزهای بعد باز همدیگر را ملاقات میکنند. لیدی ددلاک همان الهه خسته و بیمار گونه‌ای است که ستاینده‌گان گردش را فرو گرفته‌اند، و چه بسا بهنگامیکه در بارگاه بلند خویش خدائی میکند باز در پنجه کسالتی جانگاہ باشد. آقای تالکینگ هورن کماکان صندوقچه اسرار بزرگان است و عجب آنکه در عین دوری از خانه، خویشترن را در خانه خویش احساس میکند. اعتنا و توجهی که این دو بهم دارند، بظاهر از حدود اعتنائی که دیگران بهم دارند فراتر نمیرود. اما اینکه آیا هر یک مدام دیگری را می‌پاید وزیر نظر دارد و نسبت بدو ظنین است و همیشه هم نگران و دل واپس کتمان بزرگی است، و اینکه آیا هر یک در هر حال آماده مقابله با دیگری است و مراقب است که غافلگیر نشود، و یا اینکه هر یک چه میداد تا بر از و مکنونات باطن دیگری دست مییافت - باری، همه این مطالب چیزهایی است که در صندوقچه سینه خود آنها است و بر کسی روشن نیست.



## فصل سیزدهم

### داستان استر

راجع به حرفه‌ای که ریچارد باید انتخاب میکرد گفتگو بسیار کردیم: ابتدا بدون شرکت آقای جارندیس همچنانکه خود خواسته بود و بعدها با شرکت او. اما مدتی طول کشید تا بظاهر پیشرفتی در کار حاصل آمد. ریچارد می‌گفت که برای هر کاری آماده است؛ ولی موقعی که آقای جارندیس ابراز تردید کرد و گفت که تصور میکند سنش اندکی بالا رفته و از موقع ورودش به نیروی دریایی گذشته است ریچارد گفت بلی، باین مسئله اندیشیده و مثل اینکه گذشته است. موقعی که آقای جارندیس پرسید که عقیده‌اش راجع به ارتش چیست، ریچارد در جواب گفت بلی باین مورد هم اندیشیده است و مثل اینکه بدچیزی نیست. و وقتی آقای جارندیس با او توصیه کرد که سعی کند جریان را پیش خود بسنجد و ببیند که آیا علاقه‌اش به دریا متکی بر یک تمایل کودکانه معمولی است و یا علاقه‌ای است واقعی، ریچارد در پاسخ گفت بارها کوشیده اما سردر نیاورده است.

آقای جارندیس بمن گفت «چه مقدار از این بلاتصمیمی و تردید را می‌توان بحساب این همه تعلل و دفع‌الوقتی گذاشت که از لحظه تولد با آن روبرو و دست بگریبان بوده، نمیدانم؛ منتها میدانم که عدالتخانه عظمی، در میان سایر معاصی خود مسئولیت مقداری از این را بر عهده دارد - بلی، این را بوضوح می‌بینم. چون میدانم که هم او است که عادت از سر باز کردن این و یا آن مسئله و باین شانس و آرزو احتمال محول کردن مسائل و بی‌توجهی به هر امری و معلق و معوق گذاشتن هر چیزی را بوجود آورده و تقویت کرده است. طبیعی هم هست، چون شرایط و محیط زندگی، خصوصیات و صفات اشخاص بمراتب بزرگتر و محکمتر را نیز میتواند تغییر دهد، و نباید انتظار داشت که خصوصیات و صفات جوانی کم سن و سال، آنهم در حین شکل گرفتن خود، در معرض چنین تأثیراتی قرار گیرد و از تأثیر نفوذشان در امان بماند.»

احساس کردم که درست میگفت. ضمناً، گستاخی نباشد، بنظر من جای بسیار تأسف بود که تعلیم و تربیتی که دیده بود نتوانسته بود متقابلاً در مقابل تأثیر این عوامل عمل

کند و خصوصیات و تمایلاتش را در مسیر صحیحی بیاندازد. هشت سال در مدرسه متوسطه تحصیل کرده و بطوری که میگفتند انشاد انواع و اقسام شعر را به نیکوترین وجه آموخته بود؛ ولی هرگز نشیندم کسی خود را موظف دانسته باشد ببیند تمایل طبیعی او چیست و ضعفها و ناتوانیهایش کدامست؛ و کسی نخواست و بیخود زحمت نداده بود دانشی را به مقتضای احوال شخصی او توصیه کند، برعکس بموض آنکه دانش را باسرشت و تمایلاتش تطبیق دهند کوشش بعمل آمده بود که سرشش بادانش موردنظر، که همان فن انشاد شعر باشد، سازگار سازند. و این فن را بدرجه‌ای از کمال آموخته بود که تصور می‌کنم اگر تا رسیدن به سن کبر در مدرسه میماند، تنها کاری که میبایست میکرد این بود که هی شعر بگوید و قافیه بیافد، مگر اینکه وضعی پیش میآمد و بافراموش کردن شعر و شاعری دانش خود را بسط میداد. گرچه در زیبایی این اشعار تردید نداشتم و میدانستم که در جهت تلطیف و تهذیب احساس عمل می‌کنند و برای بسیاری از مقاصد زندگی خوب و مناسبند مع الوصف مردد بودم و میدانستم که آیا بموض اینکه او اینهمه اینها را مطالعه میکرد بهتر نبود کسی خود او را مطالعه می‌کرد و در خصوصیات و روحیاتش تأمل می‌نمود؟

بدیهی است در این باره اطلاعی نداشتم - حالا هم ندارم - و نمی‌دانستم که آیا جوانان روم و یونان باستان هم تا باین حد شعر می‌سرودند - و آیا جوانان هیچیک از کشورها تا باین حد با شعر و شاعری دست بگریبان بودند یا خیر.

ریچارد با قیافه‌ای تفکرآمیز گفت «راستش، خودم هم نمیدانم که تمایل به چه کاری دارم - فقط میدانم که علاقه‌ای بخدمت کلیسا ندارم. مسئله انتخاب حرفه آینده، برای من چیز مبهمی است - در حکم شیر یا خطی است.»

آقای جارندیس گفت «به حرفه آقای «کنج» چطور، از آن خوست می‌آید؟»

ریچارد در جواب گفت «آقا، راستش، نمیدانم. به قایقرانی علاقمندم؛ دانشجویان حقوق هم زیاد قایقرانی می‌کنند. حرفه بسیار خوبی است؛»

آقای جارندیس گفت «جراحی چطور...»

ریچارد فریاد برآورد «بله، آقا، همان است که من میخواهم!»

و من تصور می‌کنم که بیش از این حتی یکبار هم بآن نیندیشیده بود.

باحرارت و شوقی بسیار تکرار کرد «بله، آقا، همان است که میخواستم! بالاخره پیدایش

کردیم! ع. ا. س. ج.»

تقصیر از او نبود و خنده و تمسخر جایز نبود - هرچند خود از ته دل خندید. گفت: بله، حرفه‌اش را انتخاب کرده و هر قدر بیشتر به آن میاندیشد و هر اندازه به آن فکر میکند بهمان میزان احساس میکند که آینده‌اش روشن شده و از تیرگی و ابهام درآمده، و خلاصه فن التیام جراحات برای او در حکم همه چیز است.

بنظر من فقط باین علت باین نتیجه رسید که خود هیچگاه باین فکر نیفتاده بود تا ببیند برای چه کاری مناسب است، و چون کسی تاکنون او را به این کشف راهنمایی نکرده بود لذا جدیدترین فکر او را بسوی خود کشید - والبتّه خوشحال هم بود که از زحمت تأمل

در این باب خلاصی یافته است . و من متعجب بودم و نمیدانستم آیا سرودن اشعار لاتین اصولاً بهمچو جریانی منتهی میشد و یا ریچارد موردی منحصر بفرد بود .

آقای جارندیس ناراحتی و زحمتی فراوان برخویشتن هموار کرد تا مطلب را با او بطور جدی در میان گذارد و باو حالئ کند که در يك چنین امر خطیری خود را گول نزنند . ریچارد ، پس از این مذاکره حالتی جدی بنخود گرفته بود : قیافه اش اندکی درهم رفته بود ، مع الوصف هر وقت بمن وآدا میرسید می گفت « وضع رو براه است . » و سپس موضوع را رها میکرد و به سر وقت مطلب دیگری میرفت .

آقای بوی ثورن که سخت نسبت به موضوع علاقمندی نشان می داد . گرچه اظهار این نکته زائد بنظر می رسد ، چون او اصولاً از انجام هر عملی جز به شدیدترین نحو عاجز بود گفت « بخداوندی خدا قسم از اینکه می بینم يك جوان آقامنش و با جوهر خود را وقف يك همچو حرفه ای میکند لغت می برم ! در این کار علاقه و جوهر هر قدر بیشتر باشد بهمان میزان به نفع بشریت و بضرر آن کارفرمایان پولکی و مزدوران حقه باز و بی آبرویی است که این فن شریف را بصورت وسیله مال اندوزی مورد سوء استفاده قرار می دهند . »

و افزود « قسم به هر چه پست و رسوا است ، معالجه و نحوه کار جراحان کشتی ها طوری است که اگر قدرتی داشتیم ساق پا ، یعنی هر دو ساق پای همه اعضا اداره دریاداری را خرد و خاکشیر میکردم و اگر نظام حکومت در ظرف چهل و هشت ساعت تغییر نمیکرد هر جراحی را که جرئت میکرد وآترا جا می انداخت تبعید می کردم . »

آقای جارندیس گفت « لا اقل يك هفته هم مهلت نمی دادی؟ »

آقای بوی ثورن به لحنی جدی گفت « خیر ، ابدأ ، بهیچ وجه ! چهل و هشت ساعت ! و اما اعضای انجمن های شهر و شورای کلیساها و محلها و سایر انجمن ها و اجتماعات خرف و کودنی که دور هم جمع میشوند و در افشانی می کنند - این قبیل اشخاص را باید به معادن جیوه فرستاد تا بقیه مدت عمر نکیت بارشان را در آنجا حمالی کنند ، ولو فقط بخاطر این باشد که زبان انگلیسی منفورشان زبانی را که در پیشگاه خورشید صحبت می شود ملوث نکند . بله ، این ناکسانی که از شور و غیرت آقامنشان به تعقیب دانتس سوء استفاده می کنند و خدمات غیر قابل تقویم بهترین سنین عمرشان را ، مطالعات و تحقیقات طولانی و تحصیلات پرخرجه شان را با حقوقی پاداش می دهند که ناچیزتر از آن است که کارمندان دفتري هم قبول کنند - بله ، دستور می دادم کله این رجاله ها را از تن جدا کنند و جمجمه هایشان را در تالار های جراحی بچینند و بمعرض تماشای جراحان بگذارند تا اعضای جوان و تازه کار این فن از همان ابتدای امر از روی میزان و اندازه واقعی بدانند که يك کله تا چه حد می تواند کلفت و خرف شود ! »

به پیرامون خود نگریست ، لبخند دل انگیزی بر لب آورد ، سپس ما را نگریست و شلیک خنده را سر داد ؛ ها ، ها ، ها ، و به اظهارات پر شور خود خاتمه داد . تعداد این شلیک ها و میزان شدت آنها بعدی بود که جز او هر کسی را از پای می افکند .

آقای جارندیس به ریچارد توصیه کرد که در این باب قدری تأمل کند ، و چون پس از انقضای این مدت ریچارد همچنان می گفت که در انتخاب خود پا بر جاست و مدام با قاطعیت هر چه بیشتر به من داد و اطمینان می داد که وضع رو براه است ، لذا لازم آمد مشورتی با آقای کنج بعمل آید . بنابراین ، یکی از روزها آقای کنج برای صرف ناهار بخانه ما آمد : به پشتی صندلی تکیه داد ، عینکش را بالا برد و و پائین آورد ، و با صدای جا افتاده و مطمئن خویش به صحبت پرداخت : درست مانند همانوقتهائی که دختر بچه ای خردسال بودم .

گفت «آه ، بله . بله ، آقای جارندیس ، کار بسیار بقاعده ای است - بسیار بقاعده . سرپرستم ، درحالیکه از زیرچشم ریچارد را می نگریم گفت «بله ، اما گذراندن دوره تحصیلی و انجام کارهای مربوط به آن مستلزم کوشش و پشتکار است .»

آقای کنج گفت «بله ، تردید نیست - کوشش و پشتکار!»

آقای جارندیس گفت «و اما از آنجائیکه این امر ، کم و بیش ، در مورد همه حرفه های ارزنده مصداق دارد لذا صرف این اظهار بمعنای این نیست که مثلاً در يك حرفه دیگر جایز است و میتوان شانه از زیر کار خالی کرد و آنرا مجدداً دنبال نکرد .»

آقای کنج گفت «فرمایشی است حساسی . و البته آقای ریچارد کارستن هم که جوانی خود را در سایه کلاسهای ادبیات کلاسیک بسر آورده و بنحو شایانی از عهده بر آمده اند ، تردید نیست که همان تلاش و پشتکاری را که در امر انشاد شعر مصروف می داشتند در این زمینه نیز بکار خواهند بست - اگر هم همان اصول و طرزکار را بکار نیندند . و البته همان گونه که استحضار دارید این تلاش هم کم تلاشی نیست - زیرا در زبانی بکار می رود که اگر اشتباه نکنم معروف است که در آن باید شاعر بدنیآ آمد نه اینکه شاعر بارآمد.»

ریچارد با همان خلوص و اعتقادی که خاص خود او بود گفت «سرکار می توانید اطمینان داشته باشید که همان سعی و پشتکار را در این راه نیز بکار خواهم برد و از بذل هیچ گونه مجاهدتی دریغ نخواهم کرد .»

آقای کنج درحالیکه با آرامی و بتصدیق اظهاراتش سر تکان می داد گفت «بسیار حساسی است ، آقای جارندیس ! حال که آقای ریچارد اطمینان می دهند و اظهار می دارند که منتهای سعیشان را بکار خواهند بست و در این راه از بذل هر گونه مجاهدتی دریغ نخواهند ورزید بنظر بنده تنها مسئله ای که باقی میماند این است که در مورد نحوه انجام امر ، یعنی در مورد اینکه به چه نحو تمایلاتشان را به بهترین وجه بر آورده ساخت مطالعه کنیم . و اما در مورد اینکه ایشان را پیش يك جراح عالیقدر بگذارید ، آیا در حال حاضر کسی را در نظر دارید؟»

سرپرستم گفت «ریک ، کسی را در نظر دارید؟»

ریچارد گفت خیر آقا ، هیچکس .»

آقای کنج گفت «بسیار بقاعده ! و اما راجع به محل کار ، آیا در این مورد نظر خاصی هست؟»

ریچارد گفت «خیر - - - خیر .»

آقای کنج مجدداً گفت «بسیار بقاعده!»

ریچارد گفت «بدیهی است ما میلم که کار مختصر تنوعی هم داشته باشد - منظور عرضم

این است که دامنه عمل مناسبی داشته باشد .»

آقای کنج گفت و بله ، البته . تردید نیست . من گمان میکنم ترتیب این کار را سهولت بتوان داد - اینطور نیست آقای جارندیس ؟ نخستین کاری که باید کرد این است که جراح شایسته و قابلی را پیدا کنیم ، سپس همینکه حدود احتیاجاتمان مشخص شد ، و درضمن مشخص شد که چه مبلغ حق‌الندیس می‌توانیم بپردازیم آنوقت تنها اشکال کار انتخاب یکی از میان تعدادی کثیر خواهد بود . بعد ، انجام تشریفات مختصری است ، که چون در این سنین از عمر و تحت قیمومت عدالتخانه هستیم ، ملزم به رعایت آن میباشیم . از آن پس طولی نخواهد کشید که همانگونه که خود آقای ریچارد بشوۀ دلکش خود اظهار داشتند ، موافق رضای دل و با جدیت و شور هرچه بیشتر بکار خواهیم پرداخت . و درحالیکه شائبه‌ای از افسردگی تبسمش را می‌آلود افزود « این هم خود تصادفی است ، یکی از آن تصادف‌هایی که توضیح آن یحتمل و رای درک و فهم ما باشد - یا نباشد - اما بهر حال بنده پسرعمویی دارم که طیب است . ممکن است برای این کار مناسب باشد ، و شاید هم باین پیشنهاد جواب مساعد بدهد . اما بدیهی است همانطور که از تمایل شما به انتخاب ایشان بی‌خبرم ، و لذا طبعاً از این بابت مسئولیتی برعهده نمی‌گیرم ، از تمایل ایشان هم اطلاعی ندارم و نمی‌توانم قول بدهم که این پیشنهاد را حتماً خواهند پذیرفت ، اما بعید هم نمی‌دانم روی موافق نشان دهد ! »

چون این خود مقدمه‌ای بجهت آغاز کار بود قرار بر این شد که آقای کنج پسرعمویش را ملاقات کند و جریان را با او در میان گذارد . و چون آقای جارندیس قبل از آن وعده کرده بود که ما را به مدت هفته‌ای چند به لندن ببرد لذا همانروز تصمیم گرفتیم مسافرتمان را هرچه زود شروع کنیم و کار ریچارد را با آن درآمیزیم .

هفته‌ای گذشت و آقای بوی ثورن ما را ترك کرد . در ساختمان خوش و با صفائی که بالای يك مغازهٔ میل فروشی ، و نزدیکیهای خیابان آکسفورد بود منزل کردیم . لندن در نظر ما چیز بسیار شگفتی بود ، وساعت‌های متمادی بیرون بودیم و دیدنی‌ها و تماشائی‌های شهر را تماشا می‌کردیم - دیدنی‌هایی که ظاهراً کثرت تعدادشان با مقدار شور و شوقی که ما بتماشایشان داشتیم همگامی می‌نمود . در ضمن از رفتن به تماشاخانه‌های عمده نیز غفلت نکردیم و همهٔ نمایشنامه‌هایی را که ارزش دیدن داشت دیدیم . باین علت باین موضوع اشاره می‌کنم که در همین جا بود که آقای گاپی مجدداً موی دماغ شد و موجبات ناراحتیم را فراهم ساخت .

شبی باآدا در بالکن تماشاخانه‌ای نشسته بودم ، ریچارد هم درجای مورد علاقهٔ خود که صندلی پشت سرآدا باشد نشسته بود . تصادفاً نگاهم را که از صحنه برگرفتم و متوجه پائین و ردیفهای درجهٔ سه ساختم آقای گاپی را دیدم که درحالیکه موهایش بروی صورتش ریخته بود و غمزدگی و پریشانی از سررویش می‌بارید نگاهم می‌کند . احساس کردم که طی تمام مدت نمایش حتی نگاهی هم به بازیکنان نکرد . همهٔ وقت مرا نگرست - آنهم باحالی که غمزدگی و بیچارگی را در منتهای خود ارائه میداد .

این جریان ، خوشی و تفریح شبم را پاک منقص ساخت ، زیرا در عین اینکه سخت ناراحت‌کننده بود بنایت مضحك نیز بود . و از آن لحظه بیعد نشد که به تماشاخانه‌ای برویم و آقای گاپی را ببینیم که با موهای آشفته و یقهٔ پائین افتاده و چهره‌ای بمنتهای درجه غم‌زده و

پرشان نگاهم می کند . اگر موقعی که وارد میشدیم و او نبود و اندک اندک امیدوار میشدم که نخواهد آمد و لذا لحظه ای خود را به جریان بازی میسپردم ، از همان يك لحظه تجاوز نمی نمود ، چون میدانستم و یقین داشتم در لحظه ای که هیچ انتظارش را ندارم نگاهم بانگاه چشمان بیمارگونش تلاقی میکند - و از آن پس نیز تردید نبود که آماج نگاهشان خواهم بود و آنی از دایره نفوذشان برکنار نخواهم ماند .

راستش نمیتوانم بگویم چقدر از این جریان میبردم . حتی اگر موهایش را هم شانه میکرد و بالا میزد و یقه پیرهنش را برمیگرداند تازه عملش بقدر کافی زننده میبود ، اما وقوف براینکه چنین قیافه شوریده و ریخت مهملی مدام نگاهم میکند و آنی چشم از رخسارم بر نمیگیرد خود بحدی محدود و مقیدم میکرد و چنان قیدی بر وجودم اعمال مینمود که کمترین رغبتی در خود نمی یافتم تا بنمایش بخندم یا بگریم و یا حرکتی کنم و یا خود چیزی بگویم - مثل اینکه بانجام هر عملی ، بطور طبیعی ناتوان بودم . دلم نیز فتوی نمیداد که چندصدالی عقب تر بروم و بدینوسیله خود را از شر وجود آقای گابی خلاص کنم ، چون می دانستم که امید ریچارد و آدا باین بود که من درکنارشان می نشینم ، چه اگر شخص نا - آشنائی بجای من می نشست نمی توانستند بازادی باهم صحبت کنند . بنا بر این همانجائی که بودم می نشستم ، حال آنکه نمی دانستم بکجا نگاه کنم ، چون به هر جا که نگاه میکردم می - دانستم که چشمان آقای مراقبم هستند و کوچکترین حرکاتم را تعقیب می کنند . به مخارج هنگفتی می اندیشیدم که این جوان بخاطر من بر خود تحمیل مینمود .

گاهی اوقات می گفتم با آقای جارندیس بگویم ، بعد پشیمان میشدم ، می ترسیدم از کار بیکار شود و من باعث خانه خرابیش شده باشم . گاهی اوقات بفکر می افتادم جریان را با ریچارد در میان گذارم ، اما احتمال اینکه باوی درآویزد و دک و پوزش را کبود کند از این کار باز می داشت . گاهی با خود می گفتم خوب است با او اخم کنم و ابرو درهم کشم و با حرکت سر تهدیدش کنم ، اما می دیدم که این کار درست نیست . گاهی اوقات می گفتم نامه ای به مادرش بنویسم منتها می دیدم که این عمل نیز بجائی نمیرسد و فقط باب مکاتبه را افتتاح می کند و در نتیجه کار از بد به بدتر می گراید . بالاخره همیشه باین نتیجه میرسیدم که کاری نمی توانم بکنم . طی تمام این مدت ، سماجت آقای گابی نه تنها او را به هر تماشاخانه ای که مرفقیم می کشید بلکه در هر جا و در میان هر جمعی که بودیم ظاهر میساخت و حتی موجب میشد به درشکه ای که سوار می شدیم آویزان شود - دو یا سه بار دیدم که در میان گلمیخ های تیز پشت درشکه بود می ایستاد و پاس می داد . منازه ای که در بالای آن منزل کرده بودیم نبش خیابان بود . بالا که می رفتم جرأت نمی کردم به دم پنجره بروم ، می ترسیدم درکنار تیر باشد و با کمال میل سرما نوش جان کند - و از شما چه پنهان شبی مهتابی او را در این حال دیدم . خوشبختانه روز هنگام سرکار و گرفتار بود ، و گرنه کارم زار بود .

ضمن اینکه دیدنی‌های شهر را می‌دیدیم، و آقای گابی نیز باین نحو عجیب در دیدن نشان با ما شرکت مینمود، کاری را نیز که بجهت انجامش بشهر آمده بودیم از نظر دور نداشتیم. پسرعموی آقای کنج شخصی بود بنام آقای «بایهام بجر» که محکمه‌ای «درجلسی»<sup>۱</sup> داشت وبعلاوه در بیمارستان بزرگی نیز کار می‌کرد. وی بطیب خاطر مایل بود که ریچارد را در خانه خود پذیرد و بر تحصیلش نظارت کند، و چون می‌نمود که ادامه این تحصیلات در خانه «آقای بجر» مقرون به صرفه بیشتر باشد و از آنجا که او به ریچارد علاقمند بود و ریچارد نیز اظهار می‌داشت که به آقای «بجر» ارادت دارد لذا ترتیب کار داده شد و موافقت ریاست عدالتخانه تحصیل شد و جریان فیصله یافت.

روزی که ترتیب نهائی کار داده می‌شد همه در خانه آقای «بجر» بناهار دعوت داشتیم. نامه خانم بجر می‌گفت که این مهمانی صرفاً يك مهمانی خانوادگی است. جز خانم «بجر» خانم دیگری در آنجا نبود. اشیاء گوناگونی در اطاق پذیرائی، در برش گرفته بود، و وجود این اشیاء حکایت از این داشت که خانم اندکی نقاشی می‌کند، قدری گیتار می‌نوازد، قدری آواز می‌خواند و اندکی کار می‌کند و مقداری مطالعه می‌کند و متادیری شعر میسرآید و هر چند گاه به گیاه شناسی می‌پردازد. تصور می‌کنم در حدود پنجاه سال داشت، اما بشیوه جوانان لباس پوشیده بود؛ بشره‌ای فوق‌العاده لطیف داشت. اگر به فهرست مختصر کمالاتش اضافه میکنم و می‌گویم که اندکی سرخاب به لبها و گونه‌ها مالیده بود منظورم این نیست که خدای نخواستہ این کار بد بود و یازیان و ضرری بر آن مترتب بود.

آقای «بایهام بجر» مردی بود سر حال که رخساری گلگون و تر و تازه داشت؛ صدای ضعیف و دندانهای سفید و موهای لطیف و کم پشت و چشمان حیرت زده داشت و باید بگویم که چند سالی از خانم «بجر» جوانتر بود. خانم «بجر» را سخت می‌ستود و اما این ستایش آنطور که بنظر ما رسید، زمینه‌ای بس غریب داشت: اساس و مایه آن سه یار شوهر کردن خانم بود. هنوز جاخوش نکرده بودیم که بلحی توأم با سرفرازی خطاب به آقای جارندیس اظهار داشت:

«قطعاً اگر عرض کنم که بنده سومین شوهر خانم «بجر» هستم مشکل قبول «بفرمائید»

آقای جارندیس گفت «واقع می‌فرمائید؟»

آقای «بجر» گفت «بله، شوهر سوم! میس سامرسن، تصور می‌کنم به قیافه خانم بجر

نیاید که قبلاً دو تا شوهر کرده باشد؟»

گفتم «خیر، بهیچوجه!»

آقای بجر به لحنی که سرشار از اعتقاد بود اظهار داشت «آنهم عرض کنم، اشخاص

بسیار فوق‌العاده! مثلاً «کاپیتن اسوسر»<sup>۲</sup> که شوهر اول خانم «بجر» بود، فی‌الواقع صاحب‌منصب فوق‌العاده برجسته‌ای بود. پرفسور «دنگو»<sup>۳</sup> سلف بلافضل بنده هم بدیهی است از شخصیت‌های سرشناس اروپا بود.

۱- Bayham Badgar      ۲-Chelsea

۳-Swoşser            ۴-Dingo

خانم «بجر» تصادفاً شنید و تبسم کرد .

آقای «بجر» در جواب تبسمش گفت «بله ، عزیزم ! داشتم خدمت آقای جارندیس و میس سامرسن عرض می کردم که قبل از اینکه بمن شوهر بکنید دو شوهر کرده اید - و هر دو هم اشخاص فوق العاده برجسته و متشخص ؛ و هما نظور که همه بزحمت قبول می کنند ، ایشان هم قبول این امر را دشوار یافتند .»

خانم «بجر» گفت « بیست سالم نشده بود که زن کاپیتن «اسوسر» افسر نیروی دریائی شدم . با او در مدیترانه بودم . خودم هم يك پا دریا نوردم . دوازدهمین سالگرد عروسم زن پرفسور «دنگو» شدم ... »

آقای بجر زیر لب افزود « که در اروپا بسیار صاحب آوازه است .»

خانم «بجر» ادامه داد و گفت «و درست در همان روزی که به کاپیتن شوهر کرده بودم با آقای «بجر» ازدواج کردم . به آن روز دل بستگی پیدا کرده بودم .»

سپس آقای «بجر» حقایق موجود را جمع بندی کرد و گفت «از اینقرار خانم بجر سه بار شوهر کرده و هر بار هم روز بیست و یکم ماه مارس ، ساعت یازده بعد از ظهر !»  
و ما باتفاق مراتب شگفتی و تحسین خود را بر زبان آوردیم .

آقای جارندیس گفت «اگر تواضع آقای بجر مانع نمی بود اجازه می خواستم فرمایشاتشان را اصلاح کنم و عرض کنم سه مرد برجسته و صاحب آوازه .»

خانم بجر در جواب گفت «متشکرم ، آقای جارندیس ! و این چیزی است که من همیشه با او میگویم !»

آقای بجر گفت «ولی عزیزم ، من بشما چه میگویم؟ من می گویم که بی آنکه تظاهری باین امر بکنم و بخواهم شهرت و آوازه ای را که ممکن است در کار و حرفه خود کسب کرده باشم کم بگیرم - شهرت و آوازه ای که دوست عزیزمان آقای کارستن فرصت ارزیابی و تقویم آن را خواهند داشت ...»

در اینجا آقای «بجر» روی سخنش را بطور کلی متوجه ما نمود و افزود «... بله ... اما اینقدر ضعیف - یا بهتر بگویم - اینقدر بی منطق نیستم که شهرت و معروفیت خود را در برابر شهرت و معروفیت و آوازه اشخاص برجسته و طراز اولی از قبیل کاپیتن «اسوسر» و پرفسور «دنگو» قرار دهم .»

سپس همچنانکه ما را به اطاق دیگری هدایت می نمود اظهار داشت «آقای جارندیس» گمان می کنم از این تصویر بدتان نیاید. این عکس را کاپیتن موقمی گرفت که از پایگاهی واقع در آفریقا به میهن مراجعت می نمود . در آنجا به تب و نوبه بومی مبتلا شده بود . خانم «بجر» معتقد است که رنگش بیش از اندازه زرد است ، ولی حقیقتاً تصویر زیبایی است ، عالی است !»

ما همه اظهاراتش را باتفاق منعکس کردیم و گفتیم «عالی است!»

آقای بجر به سخن ادامه داد و گفت «هر وقت باین تصویر گناه می کنم احساس می - کنم این همان مردی است که من می خواهم ! شخصیت کاپیتن را با قدرت و قوت نشان مپدهد





پریشانی آقای سماپی



تصاویر خانوادگی در خانه آقای بایهام بجر

تصویر طرف مقابل، تصویر پرفسور دنگو است. ایشان را خوب می‌شناختم - در آخرین بیماریش پرستارش بودم. تصویری است فوق‌العاده گویا! تصویر بالای پیا نو تصویر خانم بایهام بجر است، در آن زمان که خانم اسوسر بود. تصویر بالای کانایه تصویر خانم بجر است، در آن زمان که خانم دنگو بود. در سمت و موقعیت فعلی، نسخه بدلشان را ندارم، چون اصلشان را در اختیار دارم.

در این موقع ناهار اعلام شد و به طبقه پائین رفتیم. پذیرائی بسیار عالی و ترتیب خدمت نیز بسیار خوب بود، منتها ذهن و فکر آقای «بجر» هنوز هم مشغول از کاپتن اسوسر و پرفسور دنگو بود و آدا و من نیز که در حیطه توجه مخصوص او بودیم از مکارم و محاسن کاپتن اسوسر و پرفسور دنگو بی‌نصیب نماندیم.

- میس سامرسن، آب خواستید؟ اجازه بفرمائید! نه، خواهش می‌کنم، در آن لیوان خیر. جمیزا، گیلان پایه‌دار پرفسور را بمن بدهید!

آدا از چند شاخه گل مصنوعی که در زیر آینه‌ای نصب شده بود زبان به تمجید گشود. آقای بجر اظهار داشت «دوامشان بر استی حیرت‌انگیز است. اینهارا موقعی که خانم بجر در مدیترانه بوده باو هدیه کرده‌اند.»

از آقای جارندیس دعوت کرد گیلانی شراب قرمز بنوشد.

گفت «از آن شراب خیر! معذرت می‌خواهم! این یک موقعیت خاص است، و چون خاص است شراب مخصوص می‌خواهد، و ما هم تصادفاً داریم.» خانم بجر در سخنانش دوید و گفت: «جیمز، شراب کاپتن اسوسر!»

آقای بجر در دنباله سخن اظهار داشت «آقای جارندیس، این شراب را کاپتن با خودشان آوردند، حالا بگذریم از اینکه در چند سال پیش، و همانطور که ملاحظه خواهید فرمود فوق‌العاده عالی است.»

سپس رو به خانم بجر کرد و گفت «عزیزم، مایلم گیلانی از این شراب را باشما بنوشم.» خانم بجر گفت «جیمز، یعنی می‌خواهی شراب کاپتن اسوسر را با خانمت بنوشی!» آقای بجر گفت «خوب، عزیزم، سلامتی!»

پس از ناهار موقعی که ما، یعنی خانمها، ناهار خوری را ترک کردیم شوهر نخستین و ددم خانم بجر را نیز بهمراه خود بردیم. در اطاق پذیرائی، خانم بجر شمه‌ای از زندگی و مجملی از خدمات کاپتن را، قبل از زناشویی، و گزارش مبسوطی از مجلس رقصی را که در بندر پلیموت<sup>۲</sup> و برعرضه کشتی «کرپلر<sup>۳</sup>» بافتخار افسران کشتی بر پا شده و طی آن کاپتن دل درگرو عشق او بسته بود بیان داشت.

در حالیکه با سردگی سر می‌جنبانند گفت «آه، کرپلر عزیز! کشتی خوشگلی بود. آراسته و ترو تمیز مثل یک دسته گل، و بقول کاپتن، یک ناوچهٔ مامانی. معذرت می‌خواهم از اینکه بعضی اوقات اصطلاحات مخصوص دریانوردان را بکار می‌برم؛ چون می‌دانید، خودم هم روزگاری

يك پا دریا نورد بودم. کاپیتن اسوسر بخاطر من عاشق آن کشتی بود. آنوقت‌هایی هم که قراضه شده و از کار افتاده بود بارها می گفت: اگر پول داشتم لاشه‌اش را می خریدم و دستور میدادم روی تیرهای عرشه بالا، یعنی همانجائی که با هم رقصیده بودیم، نوشته‌ای بکنند و محل را مشخص کنند. چون همانجا بود که بقول او خرمنی از آتش از صفت اطراف دگل - منظورش صورت من بود - زبانه کشید و چشمانش را خیره ساخت، بنحوی که موجب شد تعادش را از دست دهد و درکام امواج خروشان عشق افتد - کاپیتن همیشه باین شیوه‌ای که خاص دریانوردان است به چشمانم اشاره می کرد.

سپس سری تکان داد، آهی کشید و بدرون لیوان نگرست و همراه با لیخندی غمین افزود «از کاپیتن اسوسر به پرفسور دنگو تغییر بزرگی بود، که ابتدا آنرا بشدت احساس می-کردم. در واقع، انقلاب عظیمی در شئون زندگیم بوقوع پیوسته بود! اما عادت، توأم با علم - و بخصوص علم - مرا با این زندگی مانوس ساخت. و چون در گردشهای علمی پرفسور، تنها مصاحب و دستیارش بودم، زندگی دریا را تقریباً فراموش کردم، و يك پا عالم شدم و عجب این است که پرفسور نقطه مقابل کاپیتن بود و آقای بجر هم باهیچیک از آن دو وجه مشترکی ندارد!»

پس آنگاه به داستان مرگ کاپیتن اسوسر و پرفسور دنگو رسیدیم. ظاهراً هر دو به ناخوشیهای سخت مبتلا بودند و در نتیجه درد جانگناه دست و پاهای زدند. خانم بجر، ضمن نقل داستان اعلام کرد که هرگز جز یکبار دیوانه‌وار عشق نورزیده و هدف این عشق تند و آتشین نیز که در شرح و بیان نمی‌گنجید کسی جز کاپیتن اسوسر نبوده است. در این ضمن پرفسور، آهسته اما پیوسته، سراسیمه مرگ را بشیوه‌ای غمبار درمینوردید و خانم بجر کلماتی را که او در حال احتضار گفته بود برای ما بازمی گفت: «لورا! کجا است؟ نان برشته‌ام را او به من بدهد!» بهر حال، ورود آقایان مرگ او را تسریع کرد و موضوع داستان را به‌مزار سپرد.

و بعد، همچنانکه چند روز پیش دیده بودم آنروز غروب هم دیدم که آدا و ریچارد دل از هم نمی‌کنند، و البته چون قریباً از هم جدا می‌شدند این يك امر طبیعی بود. باری، هنگامی که بخانه رسیدیم و من و آدا بالا رفتیم، از اینکه او را ساکت‌تر و بی‌دل و دماغ‌تر از معمول یافتیم تعجب نکردم، گرچه آماده هم نبودم که او خود را در آغوشم اندازد و روی از من بپوشد و در اینحال بامن بگفتگو پردازد!

جویده جویده گفت «استرجان! راز بزرگی را می‌خواهم باتو درمیان بگذارم!»

آه. خوشگلم، چه راز بزرگی!

گفتم «راجع به چیست، ها؟»

— آه استر، خودت حدس نمیزنی!

گفتم «می‌خواهی حدس بزنی؟»

آدا که از تصور این عمل سراسیمه شده بود گفت «نه، نه! نمی‌خوام! ترا بخدا نه!»

در حالیکه وانمود می کردم که فکر می کنم گفت «ها ، راجع به چه کسی می تونه باشه ؟»

آدا زیر لب گفت «راجع به... راجع به... پسرعمو ریچارد!»  
برموهای زربش بوسه زدم - جز اینها چیزی را نمیدیدم - و گفتم «خوب عزیز دلم! چه خبرها از ریچارد؟»

- اوه استر، تو خودت هیچ حدس نمی زنی؟  
مشاهده و معش ، با صورت که خود رایه پیکرم چسبانده و روی ازم نهفته بود، بحدی دل انگیز بود و علم بر اینکه گریه اش گریه درد نیست و بلکه هیجان شادی و جوش غرور و امید است با اندازه ای زیبا و دلنشین بود که هیچ نمی خواستم در بیان مقصود کمکش کنم .  
حق حق کنان گفت «میگه... می دونم ببخود میگه ... برای اینکه هر دو مون جوان و بچه سالم... ولی میگه... دوستم داره.»

گفتم «راستی! دوستت داره؟ عجب، من هیچ خبر نداشتم! خوب، خوشگلم، این راکه از هفته ها پیش میدونستم!»

وه که دیدن قیافه اش، آنکاه که چهره برافروخته اش راکه مالا مال از شگفتی دل انگیز بود بالا کرد و برگردنم آویخت و خندید و بگریه درآمد و سرخ شد و رنگ گرفت و سپس به خنده درآمد چه دل انگیز بود!

گفتم «ای وای عزیزم ! تو منو باید خیلی هالو تصور کرده باشی ! پسرعمو ریچارد ترا تا آنجا که می تونسته - اونهم خدا میدونه از کی - از دل و جان دوست داشته!»

آدا مرا بوسید و گفت «وتوهم با این وجود يك كلمه از دهنتم در نیومدا!»  
گفتم «نه، عزیزم . صبر کردم خودتان جریانرا با من در میان بگذارید.»  
آدا در جواب گفت «حالا که باهات در میان گذاشتم! بدکاری کردم تا حالا هیچی نگفتم؟»  
حتی اگر سنگدلترین «دیوانای ۱» جهان نیز بودم ، در مقابل این شیرین زبانی تسلیم محض بودم و قادر نبودم جواب نفی بدهم ؛ و چون هنوز تا باین حد سنگدل نبودم بی هیچ قید و بندی جواب نفی دادم .

گفتم «تازه من بدتر از اینشم میدونم.»  
آدا تنگ دربرم گرفت! صورتش را باز به سینه ام چسباند و گفت «آه استر جان، یعنی این هنوز اونقدرها بد نیست!»

گفتم «نه؟ یعنی باز باقی داره؟»  
آدا در حالیکه سر تکان می داد گفت «نمی دونم ، مثل اینکه داره!»  
شوخی شوخی شروع کردم و گفتم «پس نکنه میخوای بگی ...!»  
ولی آدا که سر بالا کرده بود و اشک می ریخت تبسم کرد و گفت «آره... میدونی ... میخوام بگم...»

و حق کنان افزود:

«منم دوستش دارم! استرجان از صمیم قلب دوستش دارم!»  
بخنده گفتم از این هم خبر داشته‌ام.

سپس جلو بخاری نشستیم، و رشته سخن را بدست گرفتم و بمدتی که چندان هم نپایید سخن را بخود اختصاص دادم؛ آدا نیز بزودی آرام گرفت و شادی و نشاط خود را باز یافت.

پرسید «خاله داردن عزیز، فکر می‌کنی پسرعمو «جان» بوئی از این جریان برده باشه؟»  
گفتم «عزیزم، مگر اینکه، زبانم لال، کور باشه والا فکر می‌کنم اونهم باندازه ما بدونه.»

آدا به شرمروئی گفت «قبل اینکه ریچارد بره می‌خواهیم باهاش صحبت کنیم. می‌خواستیم توراهی پیش پای ما بذاریم، و جریان را از همین قرار بهش بگی. خاله داردن، مانعی نداره ریچارد بیاد تو؟»

گفتم «ای وای! عزیزم نکنه ریچارد بیرون منتظره، ها!»  
آدا به شرمروئی و سادگی که دل از من می‌ربود - اگر مدتها پیش نر بوده بود - در جواب گفت «درست نمی‌دونم، ولی مثل اینکه دم در منتظره.»

باری، پشت در بود. هر يك صندلی آورد و در کنارم نهاد - خلاصه مرا در میان خود گرفتند، تو گوئی بعوض آنکه دل درگرو عشق هم بسته باشند در دام عشق من گرفتار آمده‌اند - بس که بمن اعتماد داشتند. مدتی بشیوه جوانانه و پرشور خود ادامه دادند. مانعشان نشدم، چون خود نیز از این ماجرا لذت می‌بردم. سپس بتدریج باین نکته پرداختیم که هر دو جوانند و چند مالی باید بگذرد تا این عشق پیشرس به جایی منتهی شود. اگر حقیقی و پایدار باشد بلاشک به خوشی و شادکامی می‌انجامد و می‌تواند روح تصمیم و اراده را در آنها بدمدوکاری کند که باثبات و متانت و بی‌گیری وظیفه خود را نسبت بهمدیگر انجام دهند و موجب شود هر يك همیشه و در هر حال در راه و بخاطر دیگری بکوشد و از بذل مجاهدت دریغ نوزد. ریچارد گفت که بخاطر آدا و تأمین سعادت او از انجام هیچ چیز وهیچ کاری روی گردان نیست و آدا گفت که بخاطر ریچارد و تأمین سعادت او از انجام هیچ عملی ایا ندارد - و از شما چه پنهان در این ضمن مرا نیز بانواع واقسام نامهای فرزانه و نوازشگر می‌خواندند. باری، تا نیمه‌های شب نشستیم؛ صحبت کردیم. مشورت کردیم، و بالاخره پیش از آنکه از هم جدا شویم بدیشان قول دادم که فردا صبح با پسرعمو «جان» صحبت می‌کنم و ماوقع را با او در میان می‌گذارم.

فردا صبح، پس از صرف صبحانه، به اطاقی که جانشین شهری «غرولند خانه» بود رفتم و بسرپرستم گفتم که حامل پیامی هستم.  
کتابش را بست و گفت «و حالا که خانم کوچولو مسئولیت ابلاغ آن را برعهده گرفته مسلماً ضرر و زیانی بر آن مترتب نخواهد بود.»

گفتم «سرپرستم، امیدوارم نباشد. و بشما قول می‌دهم که مطلب سری و پوشیده‌ای که مربوط به مدتها قبل هم باشد نیست؛ چون همین دیروز اتفاق افتاد.»  
- راستی؟ پس بگو ببینم.

گفتم «سرپرستم، آن شب خوشی را که ما برای نخستین بار به بلیک هاوس وارد شدیم بخاطر دارید؟ آنشبی که چراغها هنوز روشن نشده بودند و آدا در اطاق می‌خواند؟»  
می‌خواستم حالت و معنای نگاهی را که آنوقت به قیافه‌ام افکنده بود یادآوری کنم، و اگر اشتباه نکنم موفق هم شدم.

سپس همراه با اندکی تردید گفتم «برای اینکه...»  
گفت «خوب، عزیزم! عجله نکن!»

- برای اینکه ریچارد و آدا همدیگر را دوست دارند، و جریان را از همین قرار هم بهم‌دیگر گفته‌اند.

سرپرستم که پاك مبهوت بود گفت «باین زودی!»

گفتم «بله! و از شما چه پنهان، من یکی انتظارش را داشتم.»

گفت «تو دیگه خیلی بلائی!»

با همان لبخندی که آنهمه زیبا و مهربان بود و بر چهره متغیرش بازی می‌کرد یکی دو دقیقه خاموش بفکر فرو رفت.

سپس گفت به ایشان بگویم که مایل است آنها را ببیند. هنگامیکه آمدند، بهمان شیوه پدرانۀ خود بازویی را بدور کمر آدا انداخت و به لحن جدی و در عین حال توأم با رأفت و مهربانی خطاب بر ریچارد اظهار داشت:

«ریک، خوشوقتیم که اعتماد شما را جلب کرده‌ام. امیدوارم این اعتماد را در آینده نیز حفظ کنم. موقعی که دورنمای این روابط نزدیک و دوستی گرم میان این چهار نفر را - که به زندگیم این همه رنگ و روح داده و اینهمه علائق و خوشی و شادمانی در آن دمیده است - نظاره می‌کردم، بدیهی است باین امکان نیز که شما و دختر عموی زیبایت ( شرم نکن عزیزم، خجالت نداره!) در آینده دوری بخواهید شریک زندگی هم باشید می‌اندیشیدم. دلایل و جهات عدیده‌ای که این امر را مطلوب جلوه میداد میدیدم، و می‌بینم. اماریک چنین آینده‌ای در نظر من دور بود - دور بود!»

ریچارد گفت «ما هم به آینده دور می‌نگریم.»

آقای جارندیس گفت «احسن! این حرفی است معقول و منطقی. حالا عزیزانم، با نجه می‌گویم گوش کنید! من می‌توانستم بشما بگویم که هنوز خواست و نیتتان را چنانکه باید نمی‌دانید. صلاح خودتان را نمی‌دانید - و همچنین می‌توانستم بگویم که هزاران اتفاق ممکن است بیفتند و شما دو تا را از هم جدا کند، و یا احتمال دارد که این حلقه گلی که برداشته‌اید سهولت پاره شود و بزنجیر و باری گران تبدیل یابد. اما نه، من این کار را نمی‌کنم. چنین تجربه و دانشی، اگر اصولا بنا باشد حاصل آید، بزودی خواهد آمد. من بنای فرضم را بر این می‌گذارم که شما دو تا از این پس وطنی‌سالیهای متمادی نیز نسبت بهم همانطور

خواهید بود که امروز هستید - یعنی بهم علاقمند خواهید بود و همدیگر را دوست خواهید داشت. اما پیش از آنکه بر مبنای این فرض صحبتی بکنم مایلیم یک نکته را بشما تذکر دهم و این توصیه را بشما بکنم: اگر تغییر کردید، اگر احساسات نسبت بهم تغییر کرد و به این نتیجه رسیدید که پسرعمو و دخترعموی ساده‌ای بیش نیستید (ریک ببخشید، به مردانگی شما توهین نمی‌کنم) باز هم خجالت نکشید، بمن اعتماد کنید و جریان را با من در میان گذارید چون چیز فوق‌العاده‌ای نیست - من چیزیک خوشاوند و یک دوست چیز دیگری نیستم؛ هیچگونه قدرت و تسلطی بر شما ندارم، اما میل دارم از اعتمادتان برخوردار باشم و آنرا از دست ندهم. ریچارد در جواب گفت «آقا، اگر عرض می‌کنم که شما عالیترین نفوذ و تسلط را - که از احترام و حق‌شناسی و محبت ریشه گرفته است و روز بروز هم نیرومند و نیرومندتر میشود - بر روی ما دارید یتین دارم که با این اظهار احساس آدا را نیز منعکس می‌کنم.»

آدا همچنانکه بشانه او تکیه کرده بود گفت «پسرعمو جان، عزیز، جای پدرم هرگز خالی نیست؛ همه محبت و احترامی که برای او و نسبت به او در خود احساس می‌کردم اکنون نسبت بشما احساس می‌کنم.»

آقای جارندیس گفت «بسیار خوب! حالا می‌آئیم بر سر فرضمان. حالا چشمانمان را بالا می‌کنیم و با امید و امیدواری بآینده دور می‌نگریم! ریک، دنیا در پیش روی شماست، و با احتمال قریب به یقین از شما بهمان نحو استقبال می‌کند که شما از او خواهید کرد. به چیزی جز قدرت پروردگار و سعی و مجاهدت خود توکل نکنید؛ و این دو را هرگز مثل آن «اربابان کافر» از هم جدا نکنید. آدم اگر توانائی و شایستگی همه‌ی اشخاص بزرگ گذشته و حال را هم داشته باشد، باز هیچ‌کاری را نمی‌تواند با انجام رساند، مگر قصد انجام آن را داشته باشد و با عزم تصمیمی راسخ بدان پردازد. اگر تصور می‌کنید که اصولا موقعیتی، خواه خرد یا بزرگ، می‌تواند از بخت و سرنوشت و تقدیر و تصادف نتیجه شود، شده یا می‌شود، و یا با گر گرفتن در کار و فرونشستن و شل‌کن سفت‌کن بدست آید یا آمده و یا توانسته است بیاید و یا خواهد آمد - این تصور غلط و خیال باطل را در همین آن و همین مکان از ذهن خود خارج کنید و از آن دست بکشید - و یا دخترعمویان را در همین جا رها کنید و بخود گذارید.»

ریچارد لبخند زنان جواب داد «آقا، در همین جا از آن دست خواهم کشید - تازه اگر همچو تصور و گمانی را با خود باینجا آورده باشم (که امیدوارم نیاورده باشم) و راهم را با سعی و کوشش و پشتکار بسوی دخترعمویم، آدا، خواهم گشود»

آقای جارندیس گفت «احسن! اگر قرار نباشد و نخواهید سعادت‌مندش کنید دیگر چرا در پی‌اش بروید؟»

ریچارد در جواب بلحظی غرورآمیز گفت «آقا، بنده حتی در ازاء عشقش هم حاضر نیستم او را ناسعادت‌مند سازم - قبول بفرمائید.»

آقای جارندیس گفت «احسن! حرفی است حساسی! او در همین جا، یعنی در خانه خودش، با من میماند. ریک عشق او را در کار و فعالیت جلوه‌گر کن - درست همانگونه



که در خانه‌اش از او دیدن می‌کنی و این عشق را ابراز می‌داری. در اینصورت، همه چیز روبراه خواهد بود و گریوگرفتی درکار نخواهد بود. در غیر اینصورت، همه چیز روبه بی‌راه خواهد بود. گمان می‌کنم بهتر است دوتائی بروید و قدمی باهم بزنید.»

آدا او را در آغوش کشید؛ ریچارد دستش را بگرمی فشرد؛ پس آنگاه دخترعمو و پسرعمو از اطاق بیرون رفتند؛ چندین بار به پشت سر نگرستند؛ می‌خواستند باین وسیله بمن حالی کنند که منتظرم خواهند بود.

در باز بود، از اطاق مجاور که آفتاب بدرون آن می‌تابید گذشتند و از منتهاالیه آن خارج شدند، حال آنکه نگاه ما را بدرقه راه خویش داشتند.

ریچارد سر فرو افکنده و بازو در بازویش انداخته بود و با شور و حرارت سخن می‌گفت؛ آدا گوش فرا می‌داد؛ سر بالا کرده بود و در چهره‌اش مینگریست، و مینمود که جز او کسی را نمی‌بیند. جوان و زیبا و سرشار از امید و آرزو، از میان اشع خورشید سبک پیش رفتند - بیگمان افکارشان نیز، در همان هنگام، با همان چستی و چالاکی و سبکروحی آینده‌را درمینوردید و از آن سالهای شادمانی و نشاط می‌پرداخت. بدینسان گذشتند و در کام تاریکی فرورفتند و از نظرها ناپدید گشتند. این، موجی از نور بود که اطاق را از خود انباشت، چه هنگامی که رفتند اطاق به تیرگی گرائید و آفتاب در پس ابرپنهان گشت.

موقعی که از نظر ناپدید شدند سرپرستم گفت «استر، درست گفتم؟»  
آه، او که خود آنهمه خوب و معقول بود از من میپرسید آیا عملش بیجا و بقاعده بوده است!

همچنانکه سر تکان میداد گفت «ریک شاید خصیصه‌ای را که کم دارد از این جریان کسب کند - در میان خصائص خوب و پسندیده‌اش، خصیصه‌ای کم دارد؛ استر، من چیزی به آدا نگفتم، چون میدانم که او دوست و مشاورش را همیشه در کنار خود دارد.» دستش را بمهربانی بر سرم نهاد.

هر چند هم کوشیدم، نتوانستم برهیجان درونم سرپوش نهم.  
گفت «دهه؛ دهه؛ دهه! ولی ضمناً باید مراقبت بکنیم که زندگی خانم کوچولوی ما در غم و غصه بخاطر دیگران تپاه نشود.»

— غصه؟ سرپرست عزیزم، من خود را خوشبخت‌ترین فرد جهان میدانم!  
گفت «حتماً هم همینطور است. منتها زیدی - که استر هرگز خیالش را هم نمی - کند - ممکن است فکر کند که پیش از اینها باید به خانم کوچولو رسید و او را برهمه مقدم داشت!»

فراموش کردم در جای خود تذکر دهم که یک نفر دیگر هم در این مهمانی حضور داشت. این شخص، زن نبود؛ مرد بود. آقای سیه چرده‌ای بود - جراح بود. مردی بود نسبتاً کم حرف، که بنظر آدمی آراسته و معقول میرسید - یعنی این همان چیزی است که به آدا گفتم؛ چون او پرسید:

اینطور نیست؟ من هم گفتم «چرا»

## فصل چهاردهم

### آداب

غروب روز بعد ریچارد آدا را با عشق و اعتماد فراوان، بمن سپرد و رفت که کار جدید خود را شروع کند. اکنون نیز با آنکه گفتنی‌ها را گفته‌ام، هر وقت باین مسئله میاندیشم و بیاد می‌آورم که در آن روزهای پرتلاطم و طوفانی چه حسن عقیدت و علاقه‌ای بمن نشان میدادند سخت بهیچان می‌آیم. من جزئی از نقشه‌های حال و آینده شان بودم. میبایست هفته‌ای یکبار به ریچارد نامه بنویسم و او را در جریان احوال آدا که بنا بود خود یکروز در میان با او مکتبه کند بگذارم.

قرار بود او، یعنی ریچارد، نیز بخط خود مرا در جریان کوششها و پیشرفتهای خود بگذارد و نشان دهد که چگونه از بندل هیچ کوششی فرو گزار نمی‌کند. بنا بود وقتی عروسی میکنند ساقدوش آدا باشم، با آنها زندگی کنم، همه‌ی کلیدهای خانه‌شان را نگهدارم؛ خلاصه چه در دس دهم، الی‌الابد سعادت‌مند باشم.

سپس ریچارد در پیرو اظهارات خود گفت «استر، اگر این دعوی ما را به نوائی میرساند... از کجا معلوم، شاید هم رساند!»  
قیافه آدا درهم رفت.

ریچارد پرسید «عزیزم، چرا نرساند؟»

آدا گفت «بهرتر است که یکدفعه اعلام کند حقی نداریم و تمام بشود.»  
ریچارد گفت «اوه! این را نمیدانم. ولی میدانم که هیچ چیز را باین سادگیها اعلام نمی‌کند، و خدا میداند که چند سال است همینطور خوابیده و چیزی را اعلام نکرده است.»  
آدا گفت «راسته، همینطور.»

اما ریچارد، در مقام مدافعه و در جواب به نگاهش که گویاتر از کلمات بود گفت «بله، ولی دختر عموی عزیزم، هر قدر بیشتر از عمرش بگذرد، بهمان نسبت، بطریقی

بنجوی ، به پایان خود نزدیک میشود - تومیگویی غرازا این است ؟  
- ریچارد ، تو بهتر میدانی ، اما میترسم اگر بان اعتماد کنیم سرانجام ما را بروز  
سیاه بنشانند .

ریچارد گفت « ولی آدای من ، ما که نمیخواهیم بان اعتماد کنیم . ما آنرا بهتر از  
آن میشناسیم که بخواهیم بامید آن بنشینیم و دست روی دست بگذاریم . ما فقط می گوئیم :  
« اگر ما را بنوائی برساند ایراد اساسی باین کارش نداریم . محکمه قیم قانونی ما است  
و طبیعاً آنچه را که بما خواهد داد - اگر بدهد - حق ما است ، ولزومی هم ندارد که باحق  
خود ستیزه کنیم . »

آدا گفت « نه ، ولی شاید بهتر باشد آنرا بکلی فراموش کنیم . »  
ریچارد گفت « خوب ، بسیار خوب . فراموش میکنیم ! جریان را یکسر به فراموشی  
می سپاریم . خاله داردن قیافه موافقتش را بخود میگیرد و کار فیصله میابد ! »

سرم را از درون صندوقی که کتنبهایش را در آن جای میدادم برداشتم و گفتم « قیافه  
موافقت آمیز خاله داردن ، آنوقت که آنرا باین نام خواندید ، آنقدرها هم دیدنی نبود - اما  
موافقت است و معتقد است که کاری بهتر از این نمی توانید بکنید . »

لذا ریچارد گفت که موضوع مختومه است - والیته چند لحظه بعد - بدیهی است بر  
همین مبنا و اساس - مجدداً به ساختن قلمه های خیالی پرداخت ، آنقدر که حفاظت دیوار  
عظیم چین را کفایت مینمود .

باری ، خوشدل و شادمان ، ما راترك کرد و آدا و من نیز که آماده این مفارقت طویل  
بودیم زندگی آراممان را که آرامتر از سابق نیز میشد از سر گرفتیم .

هنگام ورود به لندن با آقای جارندیس بدیدن خانم جلی بی رقتیم ، منتها بخت یار  
نبود و توفیق زیارت دست نداد . ظاهراً به جائی ، به مجلس چای خورانی رفته و میس جلی بی  
را نیز با خود برده بود . تردید نیست علاوه بر سخنرانیهای متعدد در پیرامون خصوصیات  
و محصنات و مزایای عذیده کشت قهوه و پرورش بومیان مستعمره نشین « پوریوبولاگا » مقادیر  
بسیاری چیز نوشتن نیز در کار بوده و این جریان نیز بلاشک آنقدر با کار قلم و صرف مرکب  
ارتباط داشته بود که عیش دخترک را پاك منقص سازد و مجلس را برای او بصورت محبس  
در آورد .

و چون حال از موعدی که برای مراجعتش تعیین شده بود مدتی میگذشت مجدداً  
مراجعه کردیم . در شهر بود ، اما در خانه نبود : درست پس از صرف صبحانه برای انجام  
امری مربوط به « پوریوبولاگا » و « شعبه تعاونی بخش شرقی لندن » به مایل اندک رفته بود .  
چون پی پی را دفعه قبل هم ندیده بودم ( زیرا در هیچ کجا پیدا نبود و آشپز میگفت که تصور  
میکند بدنبال چرخ خاکروبه کش رفته باشد ) این بار نیز سراغش را گرفتم . گوش ماهیهائی  
که با آن خانه ساخته بود هنوز در راهرو بود - اما از خودش اثری نبود . آشپز معتقد

بود که بدنبال گوسفندان رفته است. وقتی تعجب کنان گفتیم «گوسفند؟» گفت «آ، بله، روزای بازار گا وختی تا بیروانای شهر دنبالشون میره، و با سر وضعی بر می‌گرده که خدا میدونه!»

صبح روز بعد با سرپرستم دم پنجره نشسته بودیم، و آدا هم مشغول نوشتن بود - به ریچارد نامه مینوشت - که ورود میس جلی بی اعلام شد. باری، داخل شد. پی پی را نیز به همراه داشت: کوششهایی مصروف داشته بود تا وضع قابل ارائه‌ای باو بدهد: چرک و کثافت دست و صورتش را شسته و به گوشه‌های دست و صورت رانده بود؛ موهای سرش را خیس کرده و بکمک انگشتان شانه کرده بود. آنچه این طفل بینوا پوشیده بود یا برایش فوق‌العاده بزرگ و یا بسیار کوچک بود. درمیان پیرایه‌های ناجور و نامناسبش کلاهش بود که به کلاه يك اسقف شباهت داشت و دستکشهایی بود که برازنده دست يك كودك شیرخوار بود. کفشهایش، به کفش يك برزگر كوچك یا شبیه بود. ساقهای پایش که پوشیده از چاک و شکاف عرضی و طولی بود به نقشه هندسی شباهت داشت. شلوار پیچازی یا چه کوتاهی بپا داشت که لنگهای آن به دو حاشیه ناجور و ناهم‌رنگ ختم می‌شد و تردید نبود که کم و کسری دگمه‌های روپوش از یکی از کت‌های آقای جلی بی تأمین شده بود، چون دگمه‌ها فوق‌العاده بزرگ بودند. نمونه‌های غریب و متعدد سوزن کاری برلباشی، و در آنجا هائی که با عجله مرمت شده بود، به چشم می‌خورد، و همین دستکار بر لباس خود کادی نیز جلب نظر مینمود. اما بهر حال بهبود قابل ملاحظه‌ای در احوال کادی پدید آمده بود و بسیار زیبا مینمود. بدیهی است طفلك ملتفت این نکته نیز بود که با اینهمه رنج و زحمتی که بر خود هموار کرده سرو وضع پی پی آنچنان که باید خوب و آبرومند از آب در نیامده است - این را هنگامیکه داخل شد، در قیافه‌اش و درنگاهی که بما افکند منعکس نمود.

سرپرستم گفت «اوه خدای من! درست از شرق می‌وزد!»  
من و آدا به گرمی به او خوشامد گفتیم و او را با آقای جارندیس معرفی کردیم. هنگامیکه نشست گفت:

«ماما خدمتتان سلام میرساند و معذرت می‌خواست از اینکه بعلت گرفتاری و تصحیح نمونه‌های مطبوعی مدارک مربوط به «طرح» نتوانسته است خدمت برسد. در نظر دارد قریباً پنجهزارنسخه بخشنامه جدید به اطراف بفرستد، و چون مطمئن بود که سرکار بی‌میل نیستید از این بابت اطلاعاتی داشته باشید يك نسخه را خدمتتان فرستاده است.» این را گفت و آنرا با ناراحتی نمایانی بدستش داد.

سرپرستم گفت «متشکرم. از خانم جلی بی بسیار متشکرم. اوه خدای من! باد سختی است!»

با پی پی سرگرم بودیم: کلاه اسقفی‌اش را بر میداشتیم، و از او میپرسیدیم آیا ما را بخاطر می‌آورد - و از این چیزها. پی پی ابتدا شرم میکرد و صورتش را در پس آرنجش مخفی مینمود ولی بدیدن نان شیرینی رام شد و گذاشت که او را بر دامنم بنشانم. نشست و آرام آرام به کوچ کوچ کردن پرداخت. اندکی بعد آقای جارندیس به غرولند خانه

موقت رفت و میس جلی نیز سر صحبت را باز کرد و با همان لحن معمول خود آغاز به سخن کرد :

گفت در «تی ویز این» زندگی میکنیم - بهمان نحو سابق - آسایش و راحتی که نداریم .  
 او ، از افریقا ! آگه ... چی چیه اسمش - آگه «برادر و هموع» هم بودم و ضم از این بدتر  
 نمیتونست باشه .

خواستم دلداریش بدهم .

میس جلی بی گفت «آه میس سامرسن ، بیخود زحمت نکشید - فایده‌ای نداره - گرچه  
 از این محبتی که میکنید تشکر می‌کنم . من خودم میدونم باهام چطوری رفتار میکنند ، و  
 حرف کسی را هم گوش نمی‌کنم . شما هم آگه جای من بودید و باها تون اینطور رفتار شده  
 بود به حرف کسی گوش نمیدادید . پی‌پی ، بلندشو برو زیر پیمانوبرای خودت «گرگم» بازی  
 کن ، بارک‌الله پسر خوب !»  
 پی‌پی گفت «نمیلیم»

میس جلی بی در حالیکه اشک در چشمش حلقه زده بود گفت «باشه ، نرو! بی صفت !  
 منم آگه دیگه رخت تنت کردم !»

پی‌پی که در واقع بچه خوبی بود و از ناراحتی خواهرش سخت متأثر شده بود گفت  
 «خوب ، کادی - میلم .» و رفت .

میس جلی بی بینوا در مقام عذرخواهی گفت «ظاهراً موضوع بی‌اهمیت است ، و چیزی  
 نیست که آدم را ناراحت کند . ولی از خستگی نا ندارم . دیشب تا دو بعد از نصف شب مشغول  
 نوشتن آدرس‌ها و عناوین بخش نامه‌های جدید بودم . اونقدر از این جریان نفرت دارم ،  
 که بعضی وقتها طوری سرم درد میگیره و گیج میخوره که چشمم جائی را نمی‌بینه . آخه  
 شما را بخدا همین طفل معصوم را نگاه کنید ، شما یه همچو منظره و ریخت دلخراشی را  
 هرگز دیده‌اید !»

پی‌پی که خوشبختانه از نواقص موجود در سرو وضع خود خبر نداشت پشت یکی از  
 پایه‌های پیانو نشسته بود ، و نان شیرینی‌اش را می‌خورد و از «کنام» خودما را مینگریست .

میس جلی بی صدایش را اندکی جلوتر آورد و گفت «منی خوام حرفها مو بشنفه ،  
 و برای همین هم فرستادمش اونجا . نمیدانید ، این کوچولو چقدر حساسند ! آره ، داشتم  
 میگفتم وضمون بدتر از همیشه است . بابا تو همین روزها ورشکست میشه ، و ماما به مراد  
 دلش میرسه - چرا که نرسه ، گلی است که اوپسرش زده .»

گفتم امیدواریم وضع امور آقای جلی بی تا باین حد وخیم نباشد .

میس جلی بی ، در حالیکه سر تکان میداد گفت «متشکرم ، ولی اظهار امیدواری فایده‌ای  
 نداره . بابا همین دیروز خودش بمن گفت ( و نمیدونید چقدر ناراحته ! ) که این طوفان  
 دیگه از اون طوفانهای نیست که ازش بتونه سلامت بگذره - و بعید هم میدونم بگذره . وقتی  
 هر یقال و چقالی هر آت اشعالی را که بخوانند تو خونه ما آب میکنند ، و کلفتها هم هر  
 بازی که بخوانند سرشون در میارن ، و منم وقتی ندارم که باینکارها برسم ، و تازه آگه هم

داشتم نمیدونستم چطوری برسم ، واما هم در بند چیزی نیست - اونوقت با این تفصیل میخوام بدونم پاپا چطوری میتونه سلامت از این طوفان بگذره ؟ من یکی اگه جای پاپا بودم فرار میکردم .»

لبخند زنان گفتم « عزیزم ، چه حرفها ! بابا حتماً فکر بچه‌ها و خونه زندگیشو میکنه . »

میس جلی بی در جواب گفت « آره خونه زندگیش خیلی مرتبه و بچه هاش وضع خوشی دارند! ولی این خونه چه راحتی ای براش تأمین میکنه؟ خونه اش چیزی جز صورتحساب و کثافت و آشغال و شلوغی و درهم برهمی نیست . خونه بی سر و سامانش از اول تا آخر هفته شلوغی و سرو صدا است - عیناً یک رختشور خونه - با این تفاوت که رختی شسته نمی شه . »

پاپا آهسته بر کف اطاق کوبید و چشمانش را پاک کرد .  
ادامه داد « باور کنید باندازه ای دلم بحال بابا میسوزه و بقدری از دست ماما ناراحتم که نمیدونم چی بگم . ولی بهر حال ، دیگه نمیتونم تحمل کنم - تصمیمم را گرفته ام . نمیتونم همه ی عمرم جون بکنم و حمالی کنم - و حاضر هم نیستم آقای « کویل » ازم خواستگاری کنه - آره ، جون خودش ، تازه پیام زن یه « نوع دوست » بشم ! انگار روزگار خوشی از دستشون داشته ام ! »

وقتی این دخترک بینوا را مینگریستم و بسختانش گوش فرا میدادم و حقایق تلخ و زنده ای را که در آنها نهفته بود باز میدیدم اذعان میکنم که نمیتوانستم از احساس خشم نسبت به خانم جلی بی خودداری کنم .

کادی به سخن ادامه داد و گفت « اگر بخاطر صمیمیتی که با هم داشتیم نبود روم نمیشد پیام - چون خودم میدونم چه ریختی دارم . ولی چون با هم نزدیک بودیم ، و از طرفی چون دفعه دیگه که بشهر میآید ممکنه همدیگر و نبینیم تصمیم گرفتم پیام و شمارا ببینم . »  
لحن این سخنان بحدی پر معنی بود که من و آدا نگاههایی بهم افکندیم و با انتظار مطالب بیشتر خاموشی گزیدیم .

میس جلی بی در حالیکه سر میچنانند گفت « آره ممکنه همدیگر و نبینیم ! میدونم میتونم به شما دوتا اعتماد کنم ، چون میدونم به اعتماد خیانت نمی کنید . میدونید ، ناهزد کرده ام ! »

گفتم « بدون اطلاع خونه ؟ »

با ناراحتی اما بی آنکه عصبانیتی نشان دهد به توجیه عمل خویش پرداخت و گفت « ای وای میس سامرسن ، البته که ! مگه غیر از این میشد ؟ خودتون میدونید ماما چه جور آدمی است - لزومی هم نداشت به بابا بگم و بیچاره را ناراحت ترش کنم . »

گفتم « ولی عزیزم فکر نمیکنی اگه بی اجازه و علم و اطلاع اوشوهر بکنی ناراحت بشه ؟ »

میس جلی بی که سخت برقت گرائیده بود گفت « نه ، امیدوارم نشه . مواقعی که پیشم بیاد سعی میکنم راحتیشو تا آنجا که میتونم فراهم کنم . پی پی و بچه های دیگه هم بنوبه میان

و با من می مانند . اونوقت لااقل کسی هست دستی به سر و روشون بکشد و به سر وضعشون برسه .»

کادی بینوا دختری مهربان و بارحم بود، و ضمن اظهار این مطالب پیش از پیش به رقت گزاید و بر تصویری که در ذهن خود از این خانه و آسایش پرداخته بود بگریه در آمد . آنچنانکه پی پی نیز که در زیر پیانو بود بشدت متأثر شد و خود را به پشت انداخت و گریه راسر داد و تا او را پیش خواهرش نبردم و او را نبوسید و بردامنم جای نگرفت ، و تا خنده اش را ندید - و بیچاره فقط بخاطر او خندید - آرامشش را باز نیافت . تازه آنوقت هم هر چند گاه دستی می آورد و چانه مان را میگرفت و در چهره مان مینگریست و به سر و رویمان دست میکشید . سرانجام ، چون وضع روحیش با زیرپیانوسازگار نبود او را بر یک صندلی در کنار پنجره نشانادیم تا بیرون را نگاه کند - و میس جلی بی در حالیکه منباب احتیاط یکی از پاچه های شلوارش را گرفته بود به شرح ماوقع پرداخت .

گفت « اومدن شما به خونه ما باعث اینکار شد .»

طبعاً پرسیدیم چطور ؟

گفت « وقتی شما را دیدم ، دیدم خیلی دست و پا چلفتی هستم و تصمیم گرفتم کمی هم بخودم برسم و هر طور شده رقصی ، چیزی ، یاد بگیرم . به ماما گفتم که خودم از خودم خجالت میکشم ، و باید رقص یاد بگیرم . ماما با آن حالت عجیب و ناراحت کننده که انکار در چشم ریش نیستم نگاهم کرد . ولی من تصمیم داشتم یاد بگیرم ، و بنابراین به آکادمی آقای «تروی دراپ» در « نیومن استریت ۲ » رفتم .

گفتم « عزیزم ، همانجا هم ...»

کادی حرفم را برید و گفت « آره ، همونجا بود . نامزد آقای «تروی دراپ» هستم . میدونی ، اونها دو تا هستند ، پدر و پسر . ولی من نامزد اون کوچیکه هستم . فقط آرزو میکنم کاش تعلیم و تربیت بهتری داشتم و میتونستم بر اش زن خوب و مفیدی بشم . چون ، میدونی ، خیلی دوستش دارم .»

گفتم « باید بگویم که از شنیدن این جریان متأسفم .»

کادی با قدری ناراحتی گفت « ولی نمیدونم چرا باید متأسف باشید ! ولی باشه ، متأسف باشید یا نباشید فعلاً نامزد هستیم و تا بخواهید هم دوستم داره . البته جریان را فعلاً در پرده نگهداشته ایم - چون بالاخره پای آقای «تروی دراپ» بزرگه هم در میان است ، و اگه جریان را بدون مقدمه باهاش در میان میگذاشتیم ممکن بود ناراحت بشه . میدونی ، مرد فوق العاده آقا منشی است !»

آدا پرسید « خانمش هم خبر نداره ؟»

میس جلی بی تعجب کنان پرسید « زن آقای «تروی دراپ» ؟ زن نداره . زنش مرده»

در اینجا پی پی صحبتمان را برید ، آن نیز باین علت که خواهرش ضمن صحبت و آنجاهائی که کلمات را تأکید میداد ساق پایش را بی هوا مثل طناب زنگ می کشید . باری ، کودک بینوا شیون سر داد و چون از من کمک میخواست و من نیز شنونده ای بیش نبودم و کار دیگری نداشتم نگهداریش را بر عهده گرفتم . میس جلی بی او را بوسید و دلداریش دادو با اطمینان داد که در انجام این عمل قصد و منظوری نداشته است . سپس ادامه داد .

« بله ، حال و حکایت از قراری بود که شنیدید . تازه آگه هم کار بدی کرده باشم ، باز فکر میکنم تقصیر ماما است . قراره هر وقت تونستیم عروسی کنیم . اونوقت به اداره پیش بابا میرم و جریانو بهش می گم - به ماما هم می نویسم . میدونم ، به سر سوزن هم ناراحت نمیشه ، چون من در قارش يك قلم ودوات بیشتر که نیستم .

خوشحالم از اینه که وقتی شوهر کردم بکلی از افریقا و صحبت افریقا میبرم ، و نفس راحتی می کشم . آقای تروی دراپ هم بخاطر من از این جریان نفرت داره ؛ آقای آقای تروی دراپ بزرگ هم آگه بدونه همچو جائی وجود داره حتماً ازش نفرت خواهد داشت . »

گفتم « همینکه گفتی خیلی آقا منشه ، نه ! »

کادی گفت « آره ، خیلی . بخاطر آداب و رفتاری که داره همه جا احترامش میکنن . »

آدا پرسید « درس میده ؟ »

کادی گفت « نه ، چیز بخصوصی درس نمیده ، ولی آداب و رفتارش رو دست نداده . » سپس همراه با تردید و ناراحتی خاصی ادامه داد و گفت که نکته دیگری هم هست که مایل است با ما درمیان گذارد و احساس می کند که باید حتماً از آن اطلاع داشته باشیم و امیدوار است از شنیدن آن رنجشی بدل نگیریم . گفت که میزان آشنائی و آمیزشش را با میس فلایت ، همان پیرزن ریز نقش مخبط توسعه داده و اغلب اوقات صبح بسیار زود با آنجا میرود و معشوقش را بمدت چند دقیقه ای - فقط چند دقیقه ای - ملاقات میکند و افزود « البته مواقع دیگه هم میرم ، ولی پرسن! نمیاد - این اسم آقای تروی دراپ کوچک است . کاش اسمش این نبود ، برای اینکه به اسمی شباهت داره که روی بعضی سگها میذارن . ولی خوب ، خودش که دروخودش نداشته . آقای تروی دراپ بزرگ این اسم را بیادش ازاده نایب - السلطنه روش گذاشته - چون میدونید ، بخاطر « آدابش » خیلی مورد توجه شاهزاده بوده . امیدوارم از اینکه توخونه میس فلایت قرار ملاقات میذاشتیم بدل نگیرید - چون آخه هرچه باشما وسیله این آشنائی بودید . اما این زن بیچاره را دوست دارم ، و گمان میکنم او هم بمن علاقمند . آگه آقای تروی دراپ کوچک راهم میدیدید فکر میکنم ازش خوشتون میومد - لاقل ، فکر میکنم ، بدتون نمیومد . همین حالا میخوام برم اونجا - میرم درس بگیرم . میس سامرسن ، میتونم ازتون خواهش کنم که باهام بیایید ؟... »



و او که تمام این مطالب را با شور و شوق و با صدای لرزان گفته بود افزود : اگه میومدید خوشحال میشدم - خیلی خوشحال میشدم !  
تصادفاً با سرپرستم قرار گذاشته بودیم همانروز باتفاق به خانه میس فلایت برویم .

ماجرای دیدار قبلی خود را برایش تعریف کرده و مطالبی که بیان داشته بودیم توجهش را سخت بخود جلب کرده بود ، منتها همیشه جریانی در میان آمده و مانع از این دیدار شده شده بود . بهر حال ، چون یقین داشتم و امیدوار بودم چنانچه نفوذی بر میس جلی بی داشته باشم بتوانم او را از اقدام به هر عمل ناسنجیده ای بازدارم ، و از طرفی چون او نیز مشتاق بود که این اعتماد را از من دریغ ندارد پیشنهاد کردم که من و او باتفاق « پی پی » ابتدا به « آکادمی » و از آنجا بخانه میس فلایت - که نخستین بار بود با نامش آشنا میشدم - برویم و در آنجا به سرپرستم و آدا ملحق شویم . بدیهی است انجام کار مقید باین شرط بود که میس جلی بی و پی پی باتفاق ما برگردند و با ما ناهار بخورند .

پس از اینکه بر روی آخرین ماده قرارداد توافق شد سر و وضع پی پی را بمدد چند سنجاقی و قدری آب و صابون مرتب کردیم ؛ سرش را شانه کردیم و راه « نیومن استریت » را ، که چندان راهی هم نبود ، در پیش گرفتیم .

آکادمی در عمارت رنگ و رورفته ای ، در کنج گذرگاه سر پوشیده ای واقع بود . در هر يك از پنجره های پلکان این عمارت مجسمه نیم تنه ای بچشم می خورد ، و در آن ، آنطور که از پلاکهای روی درمستفاد میشدیم معلم رسم و يك ذغال فروش - که مسلماً جائی برای انبار کردن ذغال نداشت - و نیز يك نقاش گراور چاپ سنگی سکونت داشتند . بر پلاکی ، که از حیث قطع و اندازه و نیز از نظر محل نصب بر دیگران تفوق داشت نام آقای « تروی دراپ » جلب نظر مینمود . در باز بود ؛ پیانوئی و چنگی و تعدادی آلات موسیقی دیگر راه را بکلی مسدود کرده بود ؛ این وسایل بشیوه نا مرتبی در اطاق پراکنده بودند و در این روشنائی روز قیافه زشت و هرزه ای داشتند .

آنطور که میس جلی بی میگفت آکادمی را شب قبل برای اجرای کنسرتی باجاره داده بودند .

به طبقه بالا رفتیم . پیدا بود يك وقتی ، یعنی زمانی که کسی خود را موظف میدانسته است بآن برسود در نظافتش بکوشد و کسی خود را موظف نمیدانسته است تمام مدت روز آنرا بدود ببندد ، عمارت فاخری بوده است . به سالن بزرگ که در قسمت عقب عمارت واقع و در شکم اصطبل هائی پیش رفته بود ، وارد شدیم . روشنائی آن از پنجره ای که در سقف تعبیه شده بود تأمین میشد . اطاق لخت و بی اثاثه ای بود و صدا در آن می پیچید و بوی اصطبل در آن بمشام میرسید . تعدادی نیمکت خیزرانی در پای دیوارها چیده شده و در فواصلی ، تصاویر تعدادی چنگ بر دیوار نقاشی شده بود . این چنگ ها بملاوه شمعدانهای بلورینی که مینمود اشک میریزند و بموض قطرات اشک آویزهای کهنه و فرسوده خویش را فرو می چکند و بی شباهت به شاخه های خزان زده نبودند وسایل تزئینی دیوارها بودند .

تعدادی دختر دانش آموز، که عمرشان بین سیزده و چهارده تا بیست بود در اطاق بودند. بدنبال معلمشان چشم میگرداندم و با چشم او را در میان نشان جستجو میکردم که کادی بازویم را نیشگون گرفت و معارفه را تکرار کرد: «میس سامرسن - آقای پرنس تروی دراپ!» خود را در برابر جوان ریزنقشی یافته که چشمان آبی و موهای بور داشت؛ فرق باز کرده بود؛ موهایش در اطراف سر فرخورده بود. نسبت به او مراتب احترام را بجای آوردم. ویلن کوچکی از همانهایی که ما درمدرسه «کیت»<sup>۱</sup> میگفتم بزیر بازو و آرشه کوچکی بهمان دست داشت. کفشهای مخصوص رقص بپا داشت که فوق العاده کوچک مینمود. رفتار ساده و کودکانه و درعین حال زنانه ای داشت که نه تنها سخت بر دل می نشست بلکه احساس غریبی را نیز القاء می نمود؛ احساس کردم به مادرش شباهت دارد، و نیز احساس کردم که مادرش روزگار خوشی نداشته و از زندگی خیر ندیده است.

جوان در برابرم سر فرود آورد و با ملایمتی آمیخته به شرم گفت «خوشوقتم از اینکه سر کار، دوست میس جلی بی، را زیارت می کنم. راستش مدتی از موعد مقرر گذشته بود و میترسیدم میس جلی بی نیاید.»

گفتم «آقا تقصیر ازمن بود، من ایشان را معطل کردم، و امیدوارم خواهید بخشید.»

گفت «خواهش میکنم، چه فرمایشی است!»

افزودم «و اجازه بفرمائید بیش ازاین مزاحم اوقاتتان نباشم.»

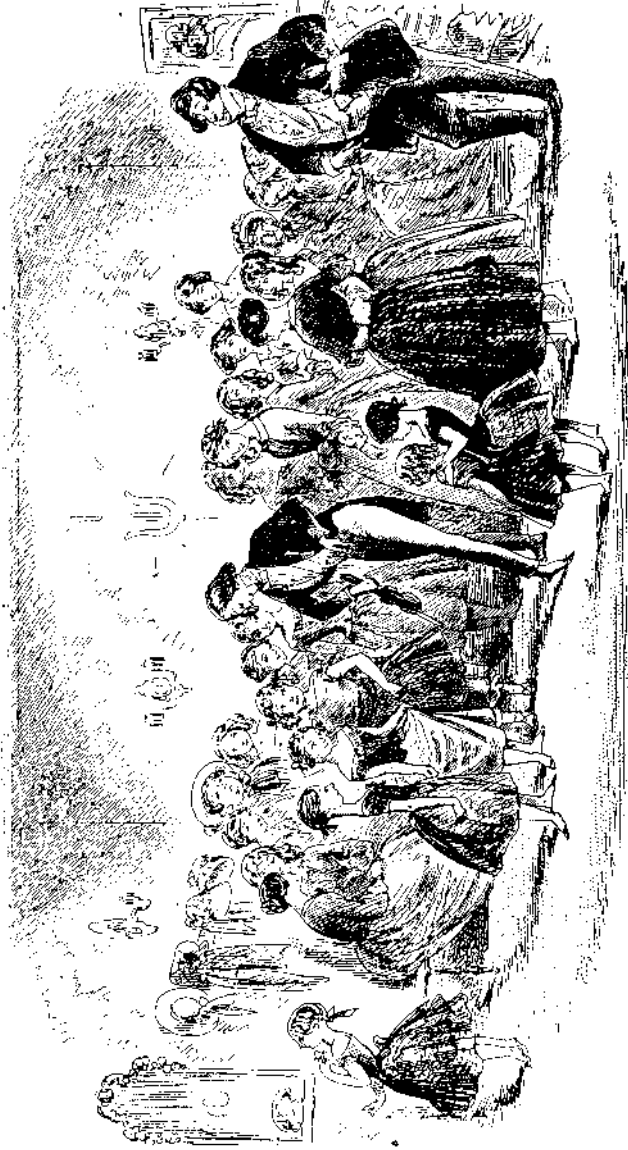
این را گفتم و به طرف نیمکتی که در یک سر آن پی پی و در سر دیگر آن پیرزن غرغرو و ایراد گیری نشسته بود آمدم. پی پی که با جای خود آشنا بود قبلاً بالا رفته و بگوشه ای خزیده بود. پیرزن، که دو نوه اش در این کلاس بودند از دست پوتین های پی پی کویک بود. باری «پرنس تروی دراپ» یکی دو انگشت به تارهای ویلون کوچک کشید و دخترها برخاستند و برای رقص آماده شدند. در همان هنگام آقای تروی دراپ پدر با جلال و جبروت تمام از دری جنبی بدرون آمد.

آقائی بود مسن و فربه، با قیافه مصنوعی و کلاه گیس. یقه کفش از خز بود، سینه بند پنبه آجیده ای در زیر کت بتن کرده بود. تنها حمایلی آبی و ستاره ای کم داشت و الا صحنه از هر حیث کامل بود. تا آنجا که تحملش ممکن بود خود را تسمه پیچ کرده و فشرده بود و همین کار فرورفتگی ها و برجستگی هایی ببدن داده بود. کراواتی بگردن بسته بود که حتی سفیدی چشمانش را چین و چروک داده و از حالت طبیعی خارج ساخته بود؛ چانه و گوشه ها را طوری در آن فرو برده بود که گفنی اگر اندکی شل میشد تنه اش بناگاه تا میخورد و از کمر می شکست. کلاه بزرگ و سنگینی بزیر بازو داشت که رأس آن با شیب ملایمی به لبها می پیوست. یک جفت دستکش سفید بدست داشت. سنگینی بدن را بر پائی انداخته و شق و رق و شانیه بالا آمده ایستاده و دستها را بکمر زده بود و دستکشها را به ته کلاه مینواخت. عصائی و عینکی و انفیہ دانی و انگشتری و دگمه های سردست داشت. چه بگویم، همه چیز

۱ - ویلن کوچک مخصوص آموزگاران رقص kit - ۱

۲ -

اشاره به حمایل و ستاره مأموران دولت عثمانی



مدارسه رقص



داشت جز يك شائبهٔ طبیعی. همانند جوانان نبود، به قیافهٔ پیران نبود، نمونه‌ای بود از «آداب» که به هیچ در جهان شباهت نداشت.

— پدر مهمان داریم. میس‌سامر، سن، یکی از دوستان میس‌جلی بی.

آقای تروی دراپ اظهار داشت «سرفراز فرمودید!» و سرفرود آورد و هنگامیکه بدین عمل مبادرت ورزید، از بس عمل شاق بود، چین‌هایی در سفیدی چشمانش دوید. پسر بلحنی که پر از اعتقاد و ایمان بود با صدای آهسته‌ای خطاب به‌من گفت «پدرم شخصیت بزرگی است، مورد ستایش همگان است...»

آقای تروی دراپ پدرهمچنانکه پشت بآتش ایستاده بود دستکشها را با بررگوازی اینسو و آنسو میکرد گفت:

«پرنس، ادامه بدهید! پسرم ادامه بدهید!»

و با صدور این فرمان و یا این اجازهٔ توأم با بزرگوازی درس ادامه یافت. پرنس ضمن رقص گاهی ویلن میزد؛ گاهی پیانو مینواخت و گاهی با اندک نفسی که برایش مانده بود ضمن اصلاح اشتباهی آهنگی را زیر لب زمزمه میکرد؛ و انصاف باید داد که کمترین بخش هر فیکور را با شاگردانی که استعداد چندانی نشان نمیدادند اجرا مینمود و این کار را وظیفهٔ وجدانی خویش میدانست. القصه، لحظه‌ای راحتی نداشت. اما پدر نامدار کمترین کاری انجام نمیداد، جز آنکه بمنوان نمونهٔ «آداب» در کنار آتش ایستاده بود و جلوه میفروخت.

پیرزن غرغرو گفت «کار دیگه‌ای هم نمی‌کنه. با این وجود می‌بینی اسمی که روپلاک این دره اسم این مرد که اس!»

گفتم «آخه، میدونی، اسم پسرش هم همونه.»

پیرزن در جواب گفت «اگه میتونست اینم ازش میگرفت. لباسای پسرشونیکاکن!» و برآستی که لباسش ساده و نخ‌نما و تقریباً ژنده بود.

پیرزن گفت «آره، پدرو باید خوب ببوشه و بخودش و بره واسه اینکه «آداب» داره. آدابیت بخوره توسرت!»

چون کنجکاو بودم و میخواستم اطلاعات بیشتری در مورد این شخص بدست آورم پرسیدم «حالا خودش آداب درس میده؟»

پیرزن با اوقات تلخی گفت «حالا؟ بعمرش نداده.»

لحظه‌ای چند تأمل کردم و گفتم شاید رشتهٔ تخصصی‌اش شمشیربازی باشد.

پیرزن گفت «فکر میکنم حتی دستش به شمشیر هم نخورده.»

با قیافهٔ توأم با شگفتی و آمیخته به کنجکاوای نگاهش کردم. پیرزن که ضمن صحبت لحظه به لحظه خشمش علیه خداوند آداب بالا می‌گرفت مطالبی تعریف کرد — اطمینان میداد در آنچه میگوید ذره‌ای مبالغه نمی‌کند.

باری، از آنجاکه جز خودآرائی کاری نداشته با يك معلمهٔ رقص که فوق‌العاده مطیع و سربراه بوده ازدواج کرده و او را تا سرحد مرگ بکار گرفته و بدیگر سخن، اجازه

فرموده بود تا سرحد مرگ کار کند و مخارج زندگی و خود آرائی او را تأمین نماید و برای اینکه «آداب» خود را بمرض تماشا گذارد و در ضمن عالیترین نمونه‌های روز را در برابر خود داشته باشد و از جریان روز بی‌خبر نباشد واجب آمده بود به محل‌هایی که پاتوق مردمان بیکاره و بی‌عاره و خوش‌پوش بود برود و بیهوده وقت بگذراند و در ساعات معینی در «برایتون»<sup>۱</sup> و دیگر جاهائی از این قبیل جولان دهد و خوش باشد. برای نیل باین منظور، معلمه بینوای رقص زحمت کشیده و جان‌کنده بود و اگر مانده بود تا به این ساعت نیز جان میکند و زحمت می‌کشید. و انگیزه اصلی این فداکاری و از خود گذشتگی نیز آن بود که علیرغم خودخواهی و خودبینی که این مرد داشت زن بینوا که سخت تحت تأثیر آداب او بود تا آخرین دم حیات خود با او عقیده داشته و در واپسین دم حیات او را با عباراتی مؤثر و رقت‌انگیز به پسران سپرده و گفته بود که حقی عظیم بگردن او دارد و موظف است که منتهای حرمت و خدمت را در حق او، یعنی پدر، بجای آورد. پسر نیز با این اعتقاد و ایمان بزرگ شده و به مردی رسیده بود و حال که سی سال از سنین عمرش میگذشت شبانه روز دوازده ساعت بخاطر او زحمت میکشید و او را همچنان برقله خیالی دیرین میدید و بر او بدیده احترام مینگریست.

پیرزن، سپس درحالیکه آقای تروی دراپ پدر را با خشمی صامت مینگریست و با ناراحتی سر میچنانند ( آقای تروی دراپ نیز، بدیهی است، از این تعارفاتی که در حقش میشد خبر نداشت ) گفت:

« نیکاکن، نیکاکن! این قرو اطواری که این مرد که میریزه! خیال میکنه از اشراف مملکت! و طوری هم با این پسر رفتار میکنه و خرش کرده که فکر میکنی واقماً از اون پدرهاست!»

آنگاه، در حالیکه پاك به‌هیجان آمده بود گفت «آخ، میخوام خرخره شو بجوم!» با آنکه به چیزهایی که این پیرزن می‌گفت با منتهای علاقه گوش میدادم، در ضمن نمیتوانستم از این ماجرا لذت نبرم، وصحت اظهاراتش بهیچوجه جای تردید نبود، چه پدر و پسر را در برابرم داشتم. ولی بدون وجود این زن چه چیزها ممکن بود درباره‌شان فکر کنم، و یا بی‌حضور آنها مطالبی را که این خانم گفت چگونه تلقی میکردم، نمیدانم. هماهنگی و تناسب اجزاء صحنه آنچنان بود که جای تردید باقی نمیگذاشت.

نگاهم هنوز سرگردان بود و از تروی دراپ پسر - که سخت مشغول بود - متوجه تروی دراپ پدر - که آداب خود را به زیبایی جلوه میداد - می‌گشت که شخص اخیرالذکر تائی تائی کنان بجانم آمد و سر صحبت را وا کرد.

ابتدا پرسید که آیا افتخار اقامت خود را بلندن بخشیده‌ام؟ بدیهی است لازم ندانستم بگویم که اقامت من افتخاری به‌لندن نمیدهد. منتها گفتم که در کجا زندگی می‌کنم. بر دستکش دست راستش بوسه‌ای زد و با آن بطرف شاگردان اشاره کرد و گفت:

« امیدوارم ، خانمی به زیبایی و لطف و کمال سرکار ، نواقص اینجا را بدیده اغماض بنگرد . اما ، بهر حال ما برای تهذیب جامعه منتهای سعیمان را بکار می‌بریم ... بله ، تهذیب ، تهذیب ! »

در کنارم نشست ؛ و این‌کار بدیهی است خالی از ناراحتی نبود ، چه تصویری کنم میکوشید همان حالت شکوهمند تصویر خود را که بر کاناپه قرار داشت حفظ کند ، و از حق نباید گذشت که بسیار هم شبیه بود .

انگشتی انفی به بینی کشید ؛ انگشتانش را آهسته تکان داد و تکرار کرد « بله ، تهذیب تهذیب ! اما اگر اظهار چنین مطلبی در حضور شخصی که طبیعت و هنر سرشش را زیبا و فریبا آفریده‌اند گستاخی نباشد ، باید عرض کنم که از تهذیب بهره‌ای نداریم ! از کمال نصیبی نداریم . »

و همراه با تعظیمی که انجام آن بدون بالا انداختن ابروان و فرو بستن چشمها امکان ناپذیر می‌نمود افزود « بله ، از نظر آداب و آداب دانی آنطور که در سابق بودیم نیستیم . »  
گفتم « واقع می‌فرمائید ؟ »

سر را در میان کراوات سفتی که بسته بود ، آنقدر که می‌توانست ، جا بجا کرد و در جواب گفت « بله با انحطاط گرائیده‌ایم : عصر مساوات برای آداب مساعد نیست ؛ به ابتذال میدان میدهد . شاید هم در این اظهار ، تمایلات و نظرات شخصی خود را دخالت میدهم ؛ شاید صحیح نباشد عرض کنم که سالهاست مرا « جنتلمن » تروی دراپ می‌خوانند ، یا اینکه والا - حضرت شاهزاده نایب السلطنه بهنگامیکه از « پاولیون »<sup>۱</sup> برایتون - آن عمارت فاخری که معرف حضورتان هست - خارج میشدند و با احترامشان کلاه از سر بر گرفتیم مورد عنایت قرار دادند و فرمودند : کیست این ؟ کیست این ، چگونه است که من او را نمی‌شناسم ؟ چرا سالی سی هزار لیره معاش برایش تعیین نشده است ؟ باری ، اینها چیزهایی جز نکاتی دل- انگیز که هنوز بر سبیل اتفاق در محافل بالا نقل میشود نیست - ثروت عامه است .. »  
گفتم « واقع می‌فرمائید ؟ »

در جواب ، همراه با همان تعظیم شق و رق ، گفت « بله ، آنجا که تتمه آداب هنوز لك و لکی میکند . انگلستان .. درینا مملکتیم ؛ - در منجلاپ تیاهی فرو رفته و هر روز بیشتر از پیش فرو میرود . آقا منشان چندانی را باقی نگذاشته است - چند نفری بیش نیستیم و می‌بینم که جز يك نسل بافنده کسی جای ما را نخواهد گرفت . »

گفتم امیدوارم که این خصیصه لااقل در این خانواده پایدار باشد .  
تبسمی به لب آورد و تعظیم شق و رق دیگری کرد و گفت « سرکار بسیار لطف دارید ، به من دلخوشی میدهید . اما خیر ، خیر . این قسمت از هنر را هرگز نتوانسته‌ام به فرزند بینوایم تزریق کنم . حاشا که از او بتحقیق سخن گویم ، اما درینا ! از آداب بهره‌ای ندارد . »  
گفتم « اما استاد قابلی بنظر میرسد . »

« خانم عزیز ، بعرض توجه بفرمائید - استاد قابلی است . آنچه را که باید و می‌توان

تحصیل کرد تحصیل کرده و فرا گرفته است، و آنچه را که بتوان تعلیم داد تعلیم میدهد. اما چیزهای دیگری هم هست. انگشت دیگری از آنفیه به بینی کشید و باز تعظیم کرد، انگار بگوید «بله، مثلاً چیزهایی از این قبیل».

به مرکز سالن نگرستم، دلدادۀ میس جلی را دیدم که با تعدادی از شاگردان سخت مشغول بود. آقای تروی دراپ، همچنانکه کراواتش را درست میکرد، زیر لب گفت «ای، فرزند مهربانم!»

گفتم «آقا، آقا زاده واقماً خستگی ناپذیر است.»

آقای تروی دراپ گفت «همین فرمایش سرکار زحماتم را جبران میکند. آری در پاره‌ای جهات قدم در جای پای مادرم گذاشتن میگذارد. مادرش زنی فداکار بود.» و با خود نمائی و تعارفی بس ناخوشایند افزود «آه زن، زن زیبا! آه که چه موجودی هستی!»

برخاستم و به میس جلی بی‌که کلاهش را بر سر میگذاشت پیوستم: درس پایان یافته بود؛ همه مشغول بودند و کلاهها را بر سر میگذاشتند و آماده رفتن می‌شدند چه وقت میس جلی بی و پرنس بی‌نوا فرصت یافته بودند نامزد کنند نمیدانم. اما میدانم در این جلسه حتی فرصت این را نیافتند که چند کلمه‌ای هم با هم رد و بدل کنند.

آقای تروی دراپ خطاب به پسرش به مهربانی گفت «عزیزم» هیچ میدانید چه ساعتی است؟

— خیر پدر.

پسر ساعت نداشت؛ پدر ساعت طلای زیبایی داشت که آنرا با حالت و قیافه‌ای که میتوانست سرمشق نوع بشر قرارگیرد از جیب در آورد.

گفت «پسرم، ساعت ده است، و فراموش نکنید که ساعت سه درو کینگستن»<sup>۱</sup> کلاس دارید.

پرنس گفت «باندازه کافی وقت هست — می‌رسم. سرپا لقمه‌ای ناهار می‌خورم و می‌روم.» پدر گفت «فرزندم، باید عجله کنید. گوشت سرد روی میز هست.»

— متشکرم پدر — بیرون تشریف می‌برید؟

آقای تروی دراپ، با فروتنی پدرانۀ چشمها را فرو بست و شانها را بالا آورد و گفت: «بله، عزیزم، تصور می‌کنم بروم و حسب‌المعمول گردش بکنم.»

پسر گفت «بهتر است، ناهار را در بیرون، براحتی صرف بفرمائید.»

— عزیزم، همین خیال را هم دارم. در نظر دارم به رستوران فرانسه در اپرا کلابنید<sup>۲</sup> بروم و ناهار مختصری بخورم.

پرنس گفت «بسیار خوب.» و سپس همچنانکه با اودست میداد گفت «خدا حافظ پدر!» — خدا حافظ پسرم. خدا بهمراه!

و این کلمات را بشیوه مؤمنانه‌ای بر زبان راند، تو گوئی بحال پسر سخت مفید بود.



پسر نیز بهنگام خداحافظی بحدی راضی مینمود و باندازه‌ای نسبت بدو وظیفه شناس بود و بدو مباحات مینمود که تصور می‌کنم ابراز هرگونه عدم اعتماد ضمنی نسبت پددر در حکم بی‌محبتی نسبت به پسر بود .

همان چندلحظه‌ای که صرف خداحافظی با ما - و در واقع چون در جریان راز بودم باید بگویم بخصوص یکی از ما - نمود احساس مساعد مرا نسبت به سرشت و خوی کودکانه‌اش پیش از پیش تقویت بخشید . هنگامیکه ویلن کوچکش را در جیب نهاد و همراه با آن تمایل به ماندن با کادی را فرو نشانید و خوشحال و سبکروح بجانب کینگستن برآه افتاد برآستی آنچنان احساس محبت و ترحمی نسبت بدو درخویشتن احساس کردم که خشمم نسبت به پددر کم از خشم پیر زن ایرادگیر نبود .

پددر در را برای ما گشود و تعظیمی بدرقه راهمان کرد که انصافاً در خور نسخه اصل «آداب» بود . اندکی بعد با همان قیافه ، از سمت دیگر خیابان از مقابلمان گذشت : به بخش اشراف نشین شهر میرفت تا در میان چند جنتلمنی که باقی مانده بودند خودی نشان دهد . مدتی آنچنان در آنچه در نیومن استریت دیده و شنیده بودم غرق بودم که نمی‌توانستم با کادی صحبت کنم و یا بدانچه او می‌گفت توجه کنم : خاصه مواقمی که با این افکار دست بگریبان بودم و از خود می‌پرسیدم آیا واقعاً جنتلمن‌های دیگری هستند و یا خود وجود داشته‌اند که از راه فروش «آداب و خود آرائی» امرار معاش کنند و بر اساس آن شهرت و اعتبار بنا نهند؟ این افکار بقدری گیج کننده بود و امکان وجود آنقدر از تروی دراپها را پیش میکشید که ناگزیر بخود گفتم «استر تو باید تصمیم بگیری و این جریان را فراموش کنی و به کادی برسی .» از همین قرار نیز عمل کردم و مابقی راه را تا «لینکلنز این» باهم بخوشی و خرمی صحبت کردیم و گفتیم و خندیدیم .

کادی میگفت که در مورد تحصیلات دلداده‌اش بحدی اهمال روا داشته‌اند که حتی خواندن نامه‌هایش همیشه کار ساده‌ای نیست . میگفت اگر در مورد املائی کلمات زیاد و سواس بخرج نمیداد و منته بخششاش نمیگذاشت البته که بهتر بود ، اما آنقدر حروف زائد در کلمات کوتاه میکنند که کلمات گاهی اوقات از قیافه انگلیسی خارج میشوند و ریخت دیگری بخود می‌گیرند . گفت «چکار کنه ، طفلک این کارو برای این میکنه که خوب از آب در بیاد، ولی نتیجه‌ای که میخواد بدست نییاد .» سپس به توجیهی مطلب پرداخت و افزود خوب وقتی تمام اوقاتش را در کلاس رقص گذرانده و صبح و ظهر و شب جز تسلیم و جان کنی و جان کنی و تلمیم کار دیگری نکرده چگونه میتوان انتظار داشت که آدمی باسواد باشد؛ تازه چه اهمیت دارد؟ کادی خود میتواند هم برای خود و هم برای او نامه بنویسد ، هرچه باشد این کار را بقیمت ناراحتی و درد خود فرا گرفته است . و لذا بهتر است مهربان باشد و باسواد نیاشد . افزود «تازه نه خیال کنی که خودم دختر باسواد و صاحب کمالی هستم و میتونم باد در آستین بیندازم و خودم را پرخش بکشم . نه ، منم از سایه سر ماما دست کمی از اوندارم ،» سپس ادامه داد «حالا که تنهائیم و کمی نیست ، چیز دیگه‌ای هم بود که میخواستیم باهات در میون بذارم . میخواستیم اول پرسش را بیینی ، بعد اینو مطرح کنیم . خونه مون

میدونی که چطور جایی است. آنجا نمیشد چیزی که بدرد خودم و پرنس بخوره یاد بگیرم. وضع زندگی من بحدی آشفته است که نمیشد؛ هر وقت هم خواستم جز دلسردی و ناراحتی چیزی عایدم نشد. حالا دارم (اگه گفتی باکی؟) با میس فلایت کار می‌کنم. صبحهای زود میرم و کمکش میکنم - اطاقش را جمع و جور میکنم؛ قفس پرنده‌ها شو تمیز میکنم؛ قهوه برایش درست میکنم - البته اینو خودش یادم داده - و نمیدونی چه قهوه‌ای درست میکنم؛ طوری است که پرنس می‌گه بعرش همچی قهوه‌ای نخورده، و آقای تروی دراپ بزرگ هم که در این جور چیزها خیلی ایراد گیره تا بخوای میسند. حالا دیگه بودینگ هم میتونم درست کنم - خریدم می‌کنم؛ گوشت راسته و قند و چای و چیزهای دیگه‌ای که برای خونه لازمه. «و همچنان که به وصله‌ها و رفوکاریهای روپوش پی‌پی چشم دوخته بود ادامه داد و تو دوخت و دوز هنوز اونطور که باید دستم راه نیفتاده، اما یواش یواش راه میفته. همه این چیزهایی را که گفتم از وقتی یاد گرفته‌ام که نامزد شده‌ام... حالا دیگه خلقم بهتر شده، و ناراحتیم نسبت به ماما کمتر شده. امروز اولها وقتیکه سر و وضع شما و میس کلر را دیدم کمی ناراحت شدم و از ریخت و وضع پی‌پی و خودم خجالت کشیدم، اما فکر می‌کنم خلقم بهرحال از سابق بهتره، و نسبت به ماما هم گذشتم بیشتر شده.»

دختر سخت کوش بینوا از صمیم قلب سخن میگفت و آنچه میگفت دل‌را بدرد می‌آورد. در جواب گفتم «کادی، عزیزم، از توجه پنهان، دارم کم‌کم بهت علاقمند میشم. امیدوارم در آینده بتونیم دوستمونو ادامه بدیم.»

کادی فریاد برآورد «اوه، راست می‌گی؟ نمیدونی چقدر خوشحال میشم!»  
گفتم «کادی، عزیزم، از این ساعت با هم دوستیم و، ای، گاه‌گداری در مورد این قبیل چیزها باهم صحبت میکنیم، شاید تونستیم راه حل درستی براشون پیدا کنیم.»  
کادی از شادی در پوست نمیگنجید. من نیز بشیوه پیرزنان خود آنچه را که میتوانستم در تشویق و ترغیب و دل‌داریش بر زبان راندم، و احساس طوری بود که اگر آقای دراپ پدر فقط باین ازدواج رضا میداد نسبت بدو کمترین ایراد و اعتراضی نمیداشتم.

در این ضمن به مغازه آقای کروک رسیده بودیم. در خصوصی آن باز بود و اعلانی بر باثوی آن بچشم میخورد که میگفت اطاقی در طبقه دوم عمارت باجاره داده میشود. و این اعلان بیاد کادی آورد، که ضمن اینکه بالا میرفتیم، تعریف‌کند و بگوید که در آن اطاق مرگی ناگهانی بوقوع پیوسته و تحقیقاتی بعمل آمده و دوست ریز نشی ما از وحشت و تکان این واقعه بیمار گشته است. چون در و پنجره اطاق باز بود نگاهی بدرون آن افکندیم - همان اطاقی بود که در تیره رنگ داشت و هنگامیکه با راول باین عمارت آمدیم و من از سایرین عقب مانده بودم میس فلایت توجهم را بآن جلب کرد. محلی افسرده و غم‌انگیز بود؛ محلی اندوه خیز و غم‌فزا که احساس افسردگی و غم، حتی وحشتی عجیب در وجودم میدید.

موقعیکه بیرون آمدیم کادی گفت «رنگت پریده - خون تو صورتت نمونه - احساس کردم که گوئی هوای اطاق سراپای وجودم را یخ زده و منجمد کرده است.»  
ما صحبت کنان، سالانه سالانه آمده بودیم، ولذا سرپرستم و آدا زودتر از ما رسیده

بودند. اکنون در اطاعتک میس فلایت بودند و پرنده گانش را تماشا میکردند، حال آنکه طبیعی که از سرشفتت از میس فلایت عیادت میکرد در کنار آتش ایستاده بود و با او بهربانی سخن میگفت .

طیب همچنان که جلوتر میآمد گفت «من عیادتم را پایان داده‌ام . میس فلایت حالش بسیار خوب است ، و حال که هوس کرده است ، میتواند فردا در محکمه حضور بهم رساند؛ چون بقراری که شنیده‌ام جایش در آن‌جا خالی بوده است .»

میس فلایت این تعارف را با خشنودی خاطر پذیرفت و بما تعظیم کرد . گفت «حقیقتاً از این که صنار جارندیس یکبار دیگر خانه‌ام را به قدوم خود مزین فرموده‌اند مفتخرم .» و همراه با ادب و تمارقی خاص افزود « و فوق‌العاده خرسندم از اینکه جارندیس بلیک هاوس کلبه محقرم را به قدوم خود مزین فرموده‌اند !» فیتز جارندیس عزیزم ، باز هم خوش آمدید !»

پیدا بود این عنوان را به کادی اعطاء کرده است - همیشه او را باین نام میخواند .

آقای جارندیس از طیب پرسید «خیلی مریض بود؟»

گرچه سرپرستم سؤال را بلحنی بسیار فرو افتاده مطرح کرد میس فلایت شنید و بعوض دکتر جواب داد .

«بله ، خیلی !»

سپس به لحن و قیافه‌ای محرمانه افزود «بله ، خیلی . میدانید ، دردی نداشتم و ناراحتی آنقدر که عصبی بود جسمی نبود !»

آنگاه با صدای فرو افتاده و مرتشی افزود «حقیقتش این است که شخصی در همین عمارت فوت کرد - سم خورده بود . منم از شما چه پنهان نسبت باین جور چیزها حساسیت عجیبی دارم . هول کردم ، فقط آقای کروک میدانند که چقدر هول کردم .»

سپس با وقار و طمأنینه خاصی به معرفی حاضران پرداخت : «پزشک معالجم ، آقای وود کورت ! صنار جارندیس - جارندیس بلیک هاوس - فیتز جارندیس !»

آقای وود کورت به لحنی جدی آغاز به سخن کرد - روی سخنش با ما و رویش به میس فلایت بود ؛ دستش را ضمن صحبت بر شانه‌اش نهاده بود . گفت «میس فلایت ، ناخوشی‌اش را با همان دقتیکه خاص خود او است تشریح میکند . واقعه‌ای در این خانه روی داد که شخص بمراتب قوی تری را نیز ناراحت میکرد . هول کرد ، و تکان ناشی از واقعه ناخوشش کرد . در همان هیجان و سراسیمگی اولیه ناشی از کشف واقعه از پیام آمد و مرا با خود باینجا آورد . بدیهی است دربر بود و کاری از من نسبت بان بینوا ساخته نبود . و حالا از آن زمان بی‌مد می‌آیم تا ناکامی و نامرادی آن شب را با اندک خدمتی که از دستم ساخته است جبران کنم .»

میس فلایت بنجوا بمن گفت « مهربان ترین طبیب جامعه اطبا است . منتظر داوری هستم - در روز داوری آنوقت املاک و مستغلات باو می بخشم . »

آقای وود کورت ، در حالیکه بمهربانی برویش لبخند میزد گفت « بله ، یکی دوروز دیگر وضع مزاجیش بحال سابق باز خواهد گشت ، ببارت دیگر کاملاً خوب خواهد شد . از گشایشی که همین اواخر در کارشان پدید آمده است خبر دارید ؟ »

میس فلایت در حالیکه بشادمانی تبسم میکرد گفت « جریان فوق‌العاده عجیبی است ! عزیزم ، همچو چیزی را هرگز نشنیده‌اید ! هر روز شبانه کنج سخنور (یا منشی‌اش ، گاهی) می‌آید و یک اسکناس چند شیلینگی در دست میگذارد . آره ، عزیزم شیلینگ ! و همیشه هم همان مقدار پول ، آنهم با اسکناس . برای هر روز هفته یک اسکناس . متوجه هستید ! وجه بموقع . نه ؟ حالا شما فکر میکنید این پولها از کجا می‌آید؟ و نکته همین جا است . طبیعی هم هست . و افزود « میدانید من خودم چه فکر میکنم ؟ خودرا اندکی عقب کشید؛ قیافه زیرکانه‌ای بخود گرفت و در حالیکه انگشت دست راستش را بشیوه پر معنایی تکان می‌داد گفت :

« تصور می‌کنم ریاست عدالتخانه که از طول مدت دعوی خبردارد - آخر می‌دانید، خیلی وقت هم هست - اینها را میفرستد تا اینکه حکمی را که انتظار میکشم صادر کند . می‌دانید ، اینهم خودش چیزی است ، چون در واقع یک نوع اعتراف ضمنی است و میخواهد باینوسیله بگوید که ترتیب کار و رسیدگیش به نسبت طول عمر ما کند است و بما وصال نمیدهد . از حق نباید گذشت ، آدم با انصافی است ! چند روز پیش که بامدار کم در محکمه نشسته بودم - همیشه در جلسات حضور بهم میرسانم - بله چند روز پیش او را متهم به تملک و کندکاری کردم ، و او هم تقریباً باین مسئله اعتراف کرد . یعنی ، اینکه من از محلی که نشسته بودم برویش لبخند زدم و او هم از جایگاه خود بمن تبسم کرد . اما هر چه باشد پول کلانی است ، نیست ؟ و فیتز جاردن پس آن را بنحو احسنی برایم خرج می‌کند . آره ، عزیزم ، بنحو احسن ! »

چون روی سخنش بمن بود بجهت گشایشی که در وضعش پدید آمده بود بدو تبریک گفتم و اظهار امیدواری کردم که این جریان همچنان ادامه یابد . و بدیهی است به چشمه‌ای که این کمک از آن می‌جوشید نیندیشیدم و در باب اینکه چنین رأفت و انسانیتی از ناحیه چه خیراندیشی بود به بازی حدس و گمان نپرداختم - سرپرستم در مقابلم ایستاده بود و پرندگان را مینگریست و احتیاجی نبود از او فراتر روم و دیگری را جستجو کنم .

سرپرستم با همان لحن مطبوع خود پرسید « خانم این کم چولوها را به چه نامهایی صدا می‌کنید ؟ اسمی رویشان گذاشته‌اید ؟ »

گفتم « من از طرف میس فلایت اجازه دارم بگویم که بلی ، همه اسم دارند - خودش وعده کرد که اسامیشان را بما بگوید ، آدا یادت می‌آید ؟ »

آری ، آدا بخویی پیادداشت .

میس فلایت گفت « وعده کردم ؟ کیه دم در اطاق ؟ کروک ، برای چه دم در اطاقم ایستادی و گوش میدی ؟ »

پیر مرد صاحبخانه در را گشود و در آستانه آن ظاهر شد . کلاه خزش را بدست و گربه را در دنبال داشت .

گفت « میس فلایت ، گوش نمیکردم - میخواستم در بزیم ، ولی ماشالله گوشتون اینقد تیزه که هنوز دستم به در نخورده فهمیدین ! »

پیرزن با اوقات تلخی گفت « گربه را نذار بیاد تو . بیرونش کن ! »  
آقای کروک ، ابتدا با آرامی و بدقت یکایک ما را نگرست ، سپس هنگامیکه از این کار فراغت یافت گفت « نه ، نه ؛ طوری نیس . خودم باشم کاریشون نداره ، مگه اینکه خودم کیشش کنم . »

پیرزن به لحنی توأم با بزرگ منشی اظهارداشت « امیدوارم صاحبخانه ام را ببخشید - اختلال مشاعر دارد - بله ، اختلال مشاعر اگر کروک ، وقتی می بینی مهمان دارم چرا مزاحم میشی ؟ »

پیر مرد گفت « هه ! آخه خودت میدونی که من رئیس عدالتخونه ام . »  
میس فلایت گفت « خوب ، باشه ، گیرم هستی ، ولی آخه که چه ؟ »  
پیر مرد پیش خود خندید و گفت « هیچی ، ولی آخه صورت خوشی نداره آدم رئیس عدالتخونه باشه و پایه جارندیس آشنا نباشه ، نیست اینطور ؟ آقا جسارت نباشه ، نوکر شما آقا ، آقا ، بنده خودت باندازه خود شما با جارندیس و جارندیس آشناس . آقا ، بنده آقای « توم » رومی شناختم - گرچه یادم نمیداد شمارا زیارت کرده باشم . حتی مثل اینکه تو محکمه هم سرکار را زیارت نکرده ام . نه اینکه نرم ؛ خیر ، زیاد هم میرم ، یعنی در واقع پاتوقه . »

آقای جارندیس گفت « نه ، من هیچوقت نمیروم ، و هیچ وقت هم نمیرفت « و ترجیح میدهم به ... جای دیگری بروم و بانجا نروم . »

کروک پوزخند زنان جواب داد « واقع می فرماید آقا ؟ آقا با این فرمایشتون ، به برادر محترم ودانشمند خیلی سخت میگیرین . خوب ، شاید هم به همچو فرمایشی برای یه جارندیس طبیعی باشه - چون آقا ، جریان مارگزیده است و ریسمون سیاه و سفید . خوب آقای جارندیس ، دارین پرنده های مستأجر مونیگا میکنین ؟ »

پیر مرد اندک اندک بدرون اطاق آمده وهم اکنون در کنار سرپرستم بود و با آرنج به پهلویش می زد و از پس شیشه های عینکش بدقت دراومینگریست .

گفت « اینم یکی از همون کارهای عجیبه ؛ گرچه رو همه شون اسم گذاشته ولی تا آنجا که مقدورش باشه اسماشونو بکسی نمیکه . »

این قسمت را بنجوا گفت . سپس چشمکی بمآزد و ضمن اینکه به میس فلایت که بیپناهانه روفتن و تمیز کردن بخاری سر برگردانده بود اشاره می کرد گفت « فلایت اسماشونو شلاقی بگم ؟ »

پیرزن هول هولکی گفت «خودت میدونی.»

پیرمرد ابتدا نگاهی بما افکند و سپس رویش را بطرف قفسها برگرداند و فهرست اسامی را مرور کرد:

امید ، شادی ، جوانی ، آسایش ، آرامش ، زندگی ، گردوغبار ، استخوان ، ویرانی ، احتیاج ، خانه خرابی ، نومیدی ، جنون ، مرگ ، حقه بازی ، حماقت ، حرف ، کلاه گیس ، لباس مندرس ، پوست رق ، چپاول ، وکالت ، زبان فنی ، چرند ، جفتنگ .

سپس گفت «همینها بود که عرض کردم و برادر محترم و دانشمندم همه رویه جاتوقفس کرده.»

سرپرستم زیر لب گفت « اوه ، چه باد سختی ! »

کروک مجدداً چشمکی بما زد و گفت « بله ، وختی برادر محترم و دانشمندم حکمشو صادر بکنه ، اینام بسلامت آزاد میشن . »

سپس پوزخندی بلب آورد و با صدای پس آهسته ای گفت « و اونوخت تازه اگه دری به تخته ای بخوره و همچو پیش آمدی بکنه - که نمیکنه - پرنده هائی که قفس ندیدن اینارو زنده شون نمیدارن . »

سرپرستم که وانمود میکرد در جستجوی بادنما به بیرون مینگرد گفت « اگر بادی از شرق وزیده باشد ، همین باد بوده ! »

باری ، خروج از محل را فوق العاده دشوار یافتیم - و باعث اینکار میس فلایت نبود ، چون او در رعایت احوال دیگران تا آنجا که ممکن است و می توان معقول بود . مانع کار ، آقای کروک بود ؛ ظاهراً بهیچ قیمت حاضر نبود از آقای جارندیس دل بکند ، تو گوئی باو زنجیر شده بود . و تازه اگر باو زنجیر هم شده بود نمی توانست اینهمه باو نزدیک باشد .

پیشنهاد کرد که « محکمه » و خرت و پرتش را بما نشان دهد . طی تمام مدت این بازدید ، که خود موجب تطویل آن بود ، لحظه ای از آقای جارندیس دور نشد و باین یا آن بهانه مانع رفتنش میشد ، گوئی مطلب محرمانه ای داشت که می خواست با او در میان گذارد ؛ اما بهر حال ، هر چه بود ، نمیتوانست تصمیم بگیرد و بر دو دلی خویش فایق آید . قیافه و رفتاری مرددتر و در عین حال احتیاط آمیزتر از آنچه آنروز در قیافه و رفتار آقای کروک دیدم بمرم ندیده ام ، و بمرم ندیده ام که کسی اینهمه تمایل به گفتن مطلبی داشته باشد و اینهمه تردید و بی تصمیمی بخرج دهد . مدام سرپرستم را می پائید و آنی از او چشم بر نمی گرفت ؛ اگر در کنارش راه می رفت او را با مکر و ناقلائی يك روپاه پیر می پائید ؛ اگر جلوتر از او می رفت به پشت سر مینگریست و یا از گوشه چشم مواظبش بود ؛ هنگامی که می ایستادیم می آمد و در مقابلش می ایستاد و مرتب باحالت و قیافه خاصی ، حاکی از اینکه چیز مهمی در اختیار دارد ، دستش را برده ان نیمه بازش می کشید و نگاهش را متوجه بالا مینمود و ابروان خاکستری رنگش را درهم می کشید ، آنقدر که درهم می دیدند . آری ، پیدا بود که هر خطی از خطوط چهره اش را بدقت میکاود .

سرانجام وقتی همه سوراخ سنبه های خانه را دیدیم ( و بدیهی است گربه نیز در این بازدید شرکت داشت ) و پس از اینکه موجودی خرت و پرت و آت آشغالش را که

براستی دامنهٔ تنوعش حیرت‌انگیز بود از نظر گذراندیم به پستوی مغازه آمدیم . در اینجا بر بشکه‌ای خالی که آن را راست نگهداشته بود دواتی و تعدادی چوب قلم کهنه و چند برگ بلیط کهنهٔ نمایش بود . انواع و اقسام الفبای باحروف چاپی را بدیوار زده بود .

سرپرستم پرسید «اینجا به چه مشغولید؟»

کروک گفت «پیش خودم خونندن نوشتن یاد می‌گیرم .»

- خوب ، پیشرفت کارتان چگونه؟

پیرمرد با بی‌صبری جواب داد «کند - بد . تو این سن و سال چیز یاد گرفتن کمی

سخته .»

سرپرستم گفت « اگر پیش کسی درس می‌گرفتید بهتر نبود ؟»

پیرمرد با نگاهی پر از سوء ظن جواب داد «او - م ، نمیدونم! اما اومدم غلط یادم

داد! درست نمیدونم حالا که چیزی یاد نگرفتم چی از کیسه‌ام رفته ، اما هیچ دلم نمی‌خواد غلط غلط چیزهایی یاد بگیرم و چوبشو بخورم .»

سرپرستم ، همراه با لبخند دلپذیرش گفت «غلط ؟ فکر می‌کنید چه کسی می‌آید و عوضی

بشما چیز یاد میداد ؟»

پیرمرد عینکش را بروی پیشانی‌اش راند و دستهایش را بهم مالید و گفت «آقای جارندیس

بلیک هاوس ، نمیدونم ! فکر نمی‌کنم کسی بخواد همچوکاری بکنه ، اما روزه شك دار نباشه

بهره !»

با توجه باین جواب‌ها و حرکات و رفتار بود که همچنانکه از لینکلنز این عبور می‌-

کردیم سرپرستم از آقای وود کورت پرسید آیا بنظر او آقای کروک همان‌طور که مستأجرش

می‌گوید اختلال مشاعر ندارد؟ پزشک جوان گفت خیر ، دلیلی نمی‌بیند که چنین تصور کند ،

منتها چیزی که هست آدم فوق‌العاده بدگمانی است و این نیز تعجبی ندارد زیرا جهل معمولاً

با بدگمانی و سوء ظن همراه است . ضمناً همیشه ، بیش یا کم ، تحت تأثیر «جین» رقیب

نشده است و شاید توجه کرده باشید که هم خودش وهم پستوی مغازه بشدت بوی مشروب می‌داد .

بهرحال او تصور نمی‌کند که آقای کروک اختلال مشاعر داشته باشد .

در راه مراجعت به خانه يك آسیای بادی و دو کیسه آرد برای پی‌پی خریدم و به این

وسیله طوری محبتش را جلب کردم که جز بمن به کسی اجازه نمیداد دست به کلاهش بزند

و یا دستکشهایش را درآورد ؛ در سر میز ناهار هم جز درکنار من حاضر نبود در جای

دیگری بنشیند . کادی در طرف دیگرم درکنار آدا نشسته بود - بدیهی است بمحض اینکه

نشستم ماجرای نامزدی و نامزد بازش را بتفصیل باز گفتم . آدا نیز نسبت به او و پی‌پی

بسیار مهربان بود . چهرهٔ کادی از شادی برق می‌زد ، سرپرستم نیز بهمان اندازه که ما

بودیم خوش و سرکیف بود . همه خوش و خرم و شادمان بودیم ، تا سرانجام کادی را در

درشکه‌ای گذاشتیم و روانه کردیم ، پی‌پی خواب بود ولی در خواب هم آسیای بادی را محکم

چسبیده بود .

فراموش کردم بگویم - و یا لا اقل نگفتم - که آقای وود کورت همان جراح سیه چرده‌ای بود که در خانه آقای «بجر» دیده بودیم و یا اینکه چند روز پیش سرپرستم او را به ناهار دعوت کرد و او هم البته آمد، و هنگامی که رفته بود من به آدا گفتم: خوب، عزیزم، حالا قدری هم راجع به ریچارد صحبت کنیم! و آدا خندید و گفت... اما باشد، فکر نمی‌کنم آنچه عزیزم گفت چندان اهمیتی داشت، چون دختر شوخ و شیرین زبانی بود و اغلب مزاح میگفت.



## فصل یازدهم

### بل یارد

هنگامیکه در لندن بودیم آقای جارندیس مدام در محاصره خانها و آقایان پرشوری بود که اقدامات و اعمالشان براستی مایه تمجب بود. آقای «کویل» که بزودی، یعنی بلافاصله پس از ورودمان به لندن، تشریف آورد در تمام این هیجانات بود. چنان بود که گوئی شقیقه های برآمده اش را درهرامری که در پیش بود فرو میبرد و موهایش را بیشتر و بیشتر به پس سر می راند، آنچنانکه حتی ریشه موها نیز بی میل نبودند از فرط این نوع دوستی سیری ناپذیر باکله اش وداع کنند و پابفرار گذارند. نوع کار برایش مهم نبود، هرکاری برایش علی السویه بود، منتها برای مجاهدت در اموری که به تهیه گواهینامه حسن رفتار و تقدیر از نوعدوستان منتهی میشد آمادگی خاص و بخصوص در ستایش عاری از تبعیض از اعمال این نوعدوستان بنیه و استعدادی شگرف داشت. بهرمدت که میخواستید می نشست و شقیقه های براقش را درانوار اخلاقی و روحانی از هر قبیل شستشو میداد. و چون قبلا او را ستایشگر و ارادتمند خانم جلی بی دیده بودم طبعاً هم او را هدف اخلاص و ارادتش میدانستم اما بزودی باین اشتباه پی بردم چه او را ثناخوان بی ریای گروه کثیری از پارسایان یافتم.

یکی از روزها خانم پارديگل بمنظور جمع آوری اعانه آمد - آقای کویل هم با او بود. آنچه را که خانم پارديگل میگفت مانند يك مترجم برای ما تکرار میکرد و درست همانگونه که خانم جلی بی را به سخن آورده بود خانم پارديگل را نیز بر سر شوق میآورد و مطالبی از او درمی کشید. خانم پارديگل در معرفی دوست سخنور خود، آقای «گاشر» نامه ای به سرپرستم نوشت - آقای گاشر تشریف آورد، و باز سر و کله آقای کویل پیدا شد. آقای گاشر در نظر اول آدم جالبی نبود، چه بسیار شل و ول بود و بشره نمناک و چشمانی داشت که نسبت به قرص صورتش بسیار کوچک بودند و بنظر میرسیدند در اصل برای صورت دیگری ساخته شده اند. با این حال هنوز جا خوش نکرده بود که آقای کویل، آنهم نه با صدای آهسته، از من و آدا پرسید که آیا بنظر ما آدم فوق العاده ای نیست - که البته از لحاظ شل و ولی

فوق‌العاده بود؛ گرچه منظور آقای کویل زیبایی معنوی او بود - و آیا مجذوب ترکیب ابروان پرپشتش نشده‌ایم ؟

باری ، مطالب بیشماری در باب انواع رسالت ها و مناقب و کرامات این گروه از مردم می شنیدیم اما در این مورد، هیچ چیز تا این حد بر ما روشن نبود که رسالت شخص آقای کویل عشق ورزی با رسالت دیگران است ، و این نوع رسالت خود شایع ترین نوع رسالت بود .

رافت قلب و خیراندیشی و اشتیاق به شرکت در کارهای خیر آقای جارندیس را در دام این حضرات افکنده بود ، اما بدیهی است که اکثر اوقات احساس میکرد که با جمع بد و نابابی سروکار دارد - جمعی نیکوکاری که در حلقه ایشان اشکال تشنجی بخود میگردد ، آنجا که پرفسورهای جلف و پرسروصدا و سفته‌بازان رسوا و بی‌بها که در عالم حرف گوی سبقت را از همگان می‌بایند و در میدان عمل سخت درمانده و ناتوانند و در برابر قدرتمندان و صاحبان ثروت منتها درجه فرومایه و در جمع خویش نسبت بهم چاپلوسند خیر اندیشی را همچون پیرایه متحدالشکلی بخود می‌بندند و جلوه می‌فرشند . می گفت قیافه این اشخاص برای کسانی که مشتاقند بی‌هیچ هو و جنجال از درماندگان دستگیری کنند ( یعنی کسانی که منتظر نمی‌مانند تا درمانده بینوا از پای درآید و بروزیبانه بنشیند ، تا آنوقت بیاریش بشنابند و خیراندیشی خود را با بوق و کرنا بر سر هر کوی و برزنی جار بزنند) واقعاً تحمل ناپذیر است . و موقمی که متن تقدیر نامه‌ای در تقدیر از خدمات و زحمات آقای کویل از جانب آقای گاشر تهیه شد ( که البته چنین چیزی قبلاً از ناحیه آقای کویل و بمنظور تقدیر از زحمات و خدمات آقای گاشر تهیه شده بود) و نیز موقمی که آقای گاشر بمدت يك ساعت و نیم در پیرامون خطابه‌ای که در اجتماعی مرکب از اطفال دو یتیم خانه و دختران و پسران خرد سال ایراد کرده و ضمن آن اعانه ناچیز بیوه زنان را برخ این اطفال معصوم کشیده و از آنان خواسته بود که با هدیه ناچیز خود پیش‌آیند و در امر خیر شرکت نمایند داد سخن داد تصور می‌کنم سه هفته تمام باد از شرق وزید .

این مطالب را باین علت می‌آورم که باز میخواهم به سروقت آقای اسکیمپول بروم . بنظر من اعمال کودکانه و بی‌ریب و ریای او در برابر همچو ناسازگار یهائی برای سرپرستم خود تسلی و تسکین بود و البته او نیز با این اعمال اعتقاد داشت . بدیهی است موجب کمال تأسف میبود اگر می‌گفتم که آقای اسکیمپول خود این جریان را حس کرده و پری‌شیله پوله هم نبود . راستش ، هرگز آنقدر بر احوالش وقوف نیافتم که بتوانم درباره اش حکم کنم . نسبت به سرپرستم همانطور بود که نسبت به سایرین بود .

کسالت داشت ، و بهمین جهت با آنکه در لندن بود تاکنون پیدایش نشده نبود . سرانجام صبح روزی با همان قیافه مطبوع ، و خوشی و بی‌غمی همیشگی خود پیدایش شد .

گفت پله ، اینهم او! سفر داشته ، اما ثروتمندان اغلب باین ناراحتی دچار می‌آیند ، و حال که چنین است خویشتن را متقاعد کرده باینکه آدم صاحب مکنتی است - که بدیهی است بود ، منتها از پاره‌ای لحاظ ؛ از لحاظ قصد و نیت . طیب معالج خود را با منتهای

گشاده دستی پاداش داده و پایمزدش را همیشه دو برابر و گاهی اوقات حتی چهار برابر معمول داده بود. بدو گفته بود: «دکتر عزیز، اگر تصور می کنید که مجاناً از من عیادت می کنید سخت در اشتباهید، چه من برآستی از لحاظ پول مضایقه نمی کنم - منتها در عالم قصد و نیت - و ای کاش میدانستید!» و گفت که او، یعنی آقای اسکیمپول، بقدری در این اظهار جدی است و خلوص نیت دارد که در واقع قصد را کم و بیش با عمل یکی میداند و اگر از آن قطعات فلزی و یا نازک کاغذی که مردم اینهمه بآنها اهمیت میدهند داشت که بدکتر بدهد تردید نیست که میداد و مضایقه ای نمیداشت - در این حرفی نبود - اما حال که ندارد ناگزیر قصد را جانشین عمل میسازد. بسیار بقاعده! خوب، حالا اگر حقیقتاً نیت کرده و نیتش خالی از هر گونه شائبه و ریب و ریائی است - که حتماً هست - لذا بنظر او این نیت با سکه پول هیچ فرقی ندارد و حساب بدهی را واریز میکند.

گفت «اینهم شاید تا حدی باین علت است که از ارزش پول خیر ندارم؛ اما بهر حال این نکته را احساس می کنم - و چقدر معقول بنظر میرسد! قصابی که از او گوشت می خریم اظهار میدارد آمده است وجه آن صورت حساب «جزئی» را مطالبه کند - اینهم جزئی از حالت شاعرانه ناخود آگاه دل انگیزی است که در طبیعت این مرد وجود دارد. صورت حساب را جزئی و ناچیز میخواند تا پرداخت آنرا در نظر هر دوی ما ساده جلوه دهد. بنده در جواب می گویم: دوست من، خیر ندارید، و گرنه پولتان پرداخت شده؛ وی جهت زحمت کشیده و تشریف آورده اید که وجه صورت حساب «ناچیز» تان را مطالبه کنید - بله، پرداخت شده، چون نیت کرده ام»

سرپرستم بخنده گفت «اما آمدیم و اوهم بجای گوشت مندرج در صورت حساب «نیت» گوشت را بشما تحویل میداد؟»

آقای اسکیمپول پاسخ داد «جان ندی عزیزم، عجب حرفی میزنید. شما هم حرفهای همان قصاب را تکرار می کنید. یکوقتی از یک قصاب گوشت میخریدیم، که طرز تلقی اوهم عیناً همینطور بود. میگفت «آقا، اگر اینطور بود پس چرا گوشت بره پوندی هیجده پنس را خوردید؟» من که از این سؤال ماتم برده بود گفتم:

«دوست عزیز، فرمودید گوشت بره پوندی هیجده پنس را چرا خوردم؟ خوردم برای اینکه گوشت بره را دوست دارم.»

«تا اینجا مطلب متقاعد کننده بود - سؤالی بود و منهم جواب دادم. بعد اظهار داشت: کاش منهم همانطور که شما پول را نیت کرده بودید نیت گوشت را بشما تحویل میدادم!»  
«گفتم: رفیق عزیز، اجازه بدهید مثل دو تا آدم معقول و منطقی با هم صحبت کنیم. چنین چیزی چگونه ممکن است؟ اصلاً امکان ندارد. شما بره را داشتید، حال آنکه من پول را نداشتم. شما نمی توانستید به نیت اکتفا کنید و گوشت را نخرستید حال آنکه من چون پول ندارم میتوانم بی آنکه آنرا بپردازم نیت کنم - و نیت هم می کنم!

«بدیهی است جوابی نداشت و موضوع بهمین جا خاتمه پذیرفت.»

سرپرستم پرسید «شکایت نکرد؟»

آقای اسکیمپول گفت «چرا شکایت هم کرد. اما در اقدام به این کار محرکش عصبانیت بود نه عقل سلیم. موقعی که صحبت عصبانیت پیش می‌آید بیاد بوی ثورن می‌افتم. مینویسد که شما و خانمها باو وعده داده‌اید که دیدار کوتاهی از او خواهید کرد.»

آقای جارندیس گفت «خاطرش پیش دخترهایم خیلی عزیز است و منهم از جانب آنها همچو وعده‌ای را داده‌ام.»

آقای اسکیمپول خطاب به من و آدا اظهار داشت «گمان میکنم طبیعت فراموش کرد سایه‌های قوی خصوصیاتش را محو کند. متلاطم و پر هیاهو - مانند دریا؟ تند و پر شور - همچون نره گاوی که بر سرش زده‌است هر رنگی را سرخ ببیند؟ ولی، بهر حال نوعی شایستگی، از قماش شایستگی‌ای که در عمل پتک نهفته است در او می‌بینم!»

اگر این دو نسبت بهم حسن نظر میداشتند آنوقت جای تعجب میبود، زیرا آقای بوی ثورن برای مسائل بسیاری اهمیت شگرف قائل بود و هر چیزی را جدی میگرفت حال آنکه آقای اسکیمپول نسبت به همه چیز لاقید و بی‌اعتنا بود و هر کاری را سرسری میگرفت. بملایه، اغلب دیده بودم مواقعی که از آقای اسکیمپول سخن بمیان می‌آمد آقای بوی ثورن چیزی نمی‌ماند منفجر شود و سخنان تند و زنده‌ای بر زبان آورد. بدیهی است چیزی نگفتم و فقط در اظهار اینکه از مصاحبتش لذت برده‌ام با آدا هم‌زبان شدم.

آقای اسکیمپول گفت «از من هم دعوت کرده است؛ و اگر طفلی جرأت کند و خود را به چنین دستهایی بسپارد - و بدیهی است طفل حاضر با استظهار به لطف و رأفت دو فرشته‌ای که او را در کنف حمایت خویش دارند جرأت اقدام به چنین کاری را در خود یافته است - خواهم رفت. مینویسد که مخارج رفت و برگشتم را تقبل می‌کند. تصور می‌کنم مبالغی خرج بردارد. چند شیلینگی، نه؟ چند پوندی، شاید؟ و یا چیزی در این حدود، نه؟ راستی میس سامرسن، دوستان کوآوینس را بیاد دارید؟»

این سؤال را، همچنانکه جریان از ذهنش گذشت، بدون ابراز کمترین ناراحتی و با همان خوشدلی و بی‌غمی معمول خود از من کرد.

گفتم «آ، بله!»

آقای اسکیمپول گفت «ضابط بزرگ بازداشتش کرده است؛ از این پس دیگر به‌ساحت مقدس خورشید بی‌حرمتی روا نخواهد داشت.»

از شنیدن این خیر یکه خوردم، چون هم‌اکنون قیافه مردی که آنشب بروی کاناپه نشسته بود و عرق سرش را میگرفت به ذهنم تداعی شد.

آقای اسکیمپول افزود «این خبر را دیروز جانشینش بمن گفت - هم اکنون در خانه ما است. بقول خود خانه را تصرف کرده است. دیروز که روز تولد دختر آبی چشم بود آمد. گفتم: آقا، این عمل درست نیست. شما خودتان اگر دختر آبی چشمی داشتید و روز تولدش بود هیچ مایل بودید که ناخوانده و ناطلبیده بیایم و مجلس جشن و سرورتان را

بهم بزنم؟

«اما طرف گوشش باین حرفها بدهکار نبود، و مانند که ماند.»

آقای اسکیمپول از ته دل باین عمل نامعقول خندید و پنجه‌ای بر کلیدهای پیانو، که در کنارش بود کشید و ضمن اینکه کورد های کوچکی را مینواخت ( که من طولشان را با نشان میکش کامل مشخص می‌کنم) گفت « و گفت . کوآوینسس . سه بجه . بی سرپرست گذاشته . که مادر ندارند . و چون شفلش . مردم پسند نبوده . کوآوینسس های آینده . روزگار خوشی ندارند .»

آقای جارندیس از جا برخاست ، و درحالیکه سر را بشدت مالش میداد به قدم زدن پرداخت . آقای اسکیمپول به نواختن «ملودی ۲» یکی از آهنگهای مورد علاقه آدا پرداخت . آدا و من آقای جارندیس را می‌نگریستیم ، تصور می‌کنم میدانستیم در افکارش چه میگردد . مدتی راه رفت و ایستاد ، چندین بار از مالیدن و آشفتن موهای سردست کشید ، و عمل را مجدداً از سر گرفت ، آنگاه دستش را روی کلیدهای پیانو گذاشت و آقای اسکیمپول را از نواختن بازداشت و باناراحتی گفت :

«اسکیمپول ، هیچ خوش نیامد .»

آقای اسکیمپول که موضوع را بکلی از یاد برده بود سر برداشت و با تعجب در او نگریست .

سرپرستم ، همچنانکه در فضای اندک میان پیانو و انتهای اطاق پیش و پس میرفت و موهایش را از پس سر بالا میزد - تو گوئی تندبادی از شرق می‌وزید و آن‌ها را باینصورت در می‌آورد - در دنباله سخنان خود گفت « وجود آن مرد لازم بود . اگر ما با خطاها و - حماقتهای خود ، با فقدان دانش عملی خود و یا با بدبختی‌ها و ندانم‌کاری خود وجود چنین اشخاصی را ضروری می‌سازیم نباید بر سیه‌روزی و مرگشان شادی کنیم . ضرر و زیانی بر کارش مترتب نبود . بجه هایش را نگه میداشت و بزندگیشان میرسید . خیلی دلم می‌خواهد اطلاعات بیشتری در این مورد داشته باشم .»

آقای اسکیمپول که سرانجام منظور را دریافته بود گفت « اوه ! کوآوینسس ؟ ساده است ، کاری ندارد . کافی است به اداره مرکزی کوآوینسس مراجعه کنید و هر گونه اطلاعاتی را که خواسته باشید بگیرید .»

آقای جارندیس بما که منتظر اشاره اش بودیم با اشاره کرد و گفت « عزیزانم ، برویم! قدمی در آن حوالی بزیم . چه فرق میکند ، آنجا هم مثل هر جای دیگر! »  
سرعت آماده شدیم ، و بیرون رفتیم . آقای اسکیمپول هم با ما آمد ، و از شما چه پنهان که اینکار را سخت سرگرم کننده می‌یافت . میگفت چیز جالبی است ؛ این بار بعوض اینکه صباد پی صید بگردد صید پی صیاد می‌گردد !

ابتدا ما راه کرسیتر استریت و کوچه عدالتخانه برد . در آنجا ، عمارتی بود که پنجره - های میله دار داشت ، که او آن را کاخ کوآوینسس می‌نامید . موقعی که به مقابل در ورودی آمدیم و زنگ زدیم پسر بچه کثیفی از اطاق دفترمانندی بیرون آمد و از فراز دریچه گلمیخ

کوبیده‌ای ما را نگریست ؛ ضمن اینکه چانه‌اش را لای دو تا از گل میخها جای میداد گفت :

«باکی کار داشتید؟»

آقای جارندیس گفت «مأمور تعقیبی ، ضابطی ، یا همچو کسی اینجا بوده که مرده.»  
 پسر بچه گفت «بله، ولی چکار داشتید؟»  
 - هیچی ، میخواستیم؛ بدانیم اسمش چه بود .  
 پسر بچه گفت «اسمش نکت» بود.  
 - خانه‌اش کجاست؟

پسر بچه گفت « بل یارد<sup>۲</sup>» دست چپ ، دکون بقالی - دکون خانم بلایندر<sup>۳</sup> -  
 سرپرستم جویده جویده گفت «... آدم ... نمیدانم سؤال را به چه شکل هم مطرح کنم... آدم زحمت کشی بود، نه؟»

پسر بچه گفت « نکتو میگین ؟ خیلی ؛ از پائیدن خسه نمی‌شد . اگه یکی رو تعقیب می‌کرد گوشه خیابون هشت نه ساعت کز می‌کرد و کشیک میکشید.»

سرپرستم زیر لب باخود گفت « بدتر از این را هم میتوانست بکند ، میتوانست تقبل بکند و بانجام نرساند . متشکرم ، فقط همین را می‌خواستم.»

پسر بچه‌ها ، که سررا بیکسوافکنده و بازوانش را به شبکه آهنی درتکیه داده و گلمیخها را درآغوش گرفته بودومی‌مکید ، ترک کردیم و به لینکلنز این باز آمدیم ، چون آقای اسکیمپول که از نزدیک شدن به محل کوآوینس اکراه داشت در آنجا با انتظار ما ایستاده بود .  
 باری ، باتفاق به بل یارد رفتیم - کوجهای بود در همان حوالی . دکان بقالی را بهولت یافتیم . پیرزن مهربان و خوش خلقی در آن بود که در جواب به سؤال من گفت « بچه‌های نکت ؟ آ ، بله . بیزحمت ، سه در اونورتر . دری که روبروی پله‌هاست.» و از فراز پیشخوان کلیدی را بدستم داد .

کلید را نگریستم ؛ او را نگریستم ، ولی او یقین داشت که منظورش را دریافته‌ام و از مورد استعمال کلید آگاهم . بهر حال ، چون شك نبود که کلید اطاق بچه‌هاست بی آنکه توضیحی بخواهم بیرون آمدم و پیشاپیش بقیه از راه پلهای تار راه طبقه فوقانی را در پیش گرفتم . تا آنجا که ممکن بود همیشه آرام راه می‌رفتم ولی چون چهار نفر بودیم و تخته - بندی عمارت نیز کهنه وزهوار ، رفته بود ، بهر حال مقداری سر و صدا راه انداختیم و موقعی که به طبقه دوم رسیدیم دریافتیم که موجبات ناراحتی یکی از مستأجران را فراهم ساخته‌ایم ؛ مردی بود که دم در اطاقش ایستاده بود و بر اهر و سرک می‌کشید .

درحالیکه نگاه خشماگینش را به چهره‌ام دوخته بود گفت « باگر بدلی<sup>۴</sup> کار داشتید؟»  
 گفتم « خیر ، با طبقه بالا کار داریم.»

آدا را نگریست ، آقای جارندیس را نگریست ، آقای اسکیمپول را نگریست ؛

همان نگاه خیره خشماگین را ، همچنانکه از پی من میآهند ، بنوبه از یکی برمیگرفت و متوجه دیگری مینمود . آقای جارندیس سلامی کرد و مرد مزبور نیز به تندى « علیکی » گفت . مردی بود بلند بالا و پریده رنگ ، با سری که داغ نگرانی و دلواپسی داشت و جز تعدادی قلیل موئی بر آن برجای نمانده بود ؛ شیارهای عمیقی چهره اش را شخم زده ، و چشمانش از کاسه سر بدرآمده بود . حالتی ستیزه جو و رفتاری خشماگین داشت ، که در جوار هیكلش که هنوز درشت و نیرومند اما در سراسیمبی زوال بود اندکی متوحشم ساخت . قلمی در دست داشت ، و با نگاه سریعی که عبوراً بدرون اطاقش افکندم دیدم مملو از کاغذ ریخته پاشیده است .

اورا در همانجائی که بود بخود گذاشتیم و راهمان را بجانب اطاقی که در طبقه فوقانی عمارت بود ادامه دادیم .

در زدم ، صدای ریز کودکانه ای از درون اطاقی گفت « دروومون قلف کردن . کلید پیش خانم بلاندره » بشنیدن این سخنان کلید را بکار بردم و در را گشودم . در اطاق محقری که سقفی کوتاه و شیب دار داشت و اثاثه مختصری در آن بچشم میخورد پسر بچه خردسال پنج شش ساله ای کودک هیجده ماهه شل ولختی را به بغل گرفته بود او را میگرداند تا آرام شود . با آنکه هوا سرد بود آتشی در بخاری نمی سوخت . بعوض ، آنها را در گردن پوشهای محقر و چندتکه پارچه کهنه پیچیده بودند . پوشا کشان چندان گرم نبود و بینی شان از شدت سرما قرمز شده بود و پیکر خرد و لطیفشان ، همچنانکه طفل خردسال بالا و پائین میرفت و کودک شیرخوار را که سر بر شانهاش نهاده بود میگرداند و آرام میساخت ، چروکیده و چائیده مینمود .

طبعاً پرسیدیم « کی شما را اینجا گذاشته و درو روتون قفل کرده ؟ »

پسر بچه از حرکت باز ایستاد و در قیافه ما خیره شد و گفت « چارلی ،

— چارلی برادرته ؟

— نه ، خواهرمه . چارلوت<sup>۱</sup> . بابا چارلی صداش میکرد .

— غیر از چارلی باز هم هستین ؟

پسر بچه گفت « من و... » سپس همچنانکه کلاه کودکی را که ببغل داشت نوازش میکرد

افزود « اما<sup>۲</sup> و چارلی »

— چارلی حالا کجاس ؟

پسر بچه دوباره برای افتاد و ضمن اینکه مارا خیره خیره مینگریست و با این عمل

سر طفل را بنحو خطرناکی به تخت خواب نزدیک میکرد گفت « بیرونه ، رخت میپوره . »

همدیگر را می نگریم و این دو کودک را تماشا می کردیم که دختری بسیار کم سن

و سال بدرون آمد ؛ به هیكل بچه و بقیافه و حالت زنانه و تر و فرزند بود . دختری بود

خوشگل ؛ کلاه زنانه ای بر سر داشت که برایش بسیار بزرگ بود ، بازوان برهنه اش را

که آغشته به کف صابون بود با پیش‌بند زنانه‌ای خشک میکرد. انگشتانش بر اثر شستشو سفید و چروکیده بود و از کف صابونی که بر بازوانش بود و خشک میکرد هنوز بخار برمیخاست. اگر وضع جز این بود آدم خیال میکرد مانند سایر کودکان به تقلید از زنان رختشوی آب بازی میکرده است.

از جایی در همان حوالی دوان دوان آمده و تا آنجا که ممکن بوده و میتوانسته عجله کرده و در نتیجه گرچه چایک بود پاک از نفس افتاده بود. ابتدا قادر بتکلم نبود - ایستاده بود و نفس نفس میزد و بازوانش را خشک می‌کرد و ما را با آرامی می‌نگریست.

پسر بچه گفت « اوه ، اینها ، چارلی اومد ! »

کودکی که در آغوشش بود بازوانش را گشود و پیش آورد و برای اینکه چارلی بفلس کند گریه را سرداد. دختر خرد سال با قیافه و حالت زنانه‌ای که به پیش‌بند و کلاهش سخت میبازید بازوانش را پیش آورد و کودک را در آغوش گرفت - ایستاد و از فراز باری که با علاقه بسیار حویشتن را بدو میفرد درما نگریست.

صندلی برایش گذاشتم و باصرار او را نشان‌دیم. پسر بچه نیز با او چسبیده و دامنش را گرفته بود. سرپرستم زیر لب گفت « شما را بخدا ، آخر این انصاف است که این بچه اینها را اداره کند! نگاه کنید نگاه کنید، شما را بخدا نگاه کنید! »

منظره‌ای بود که تماشا داشت؛ سه کودک تنگ در هم چسبیده بودند؛ دو تا از آنها چشم امیدشان به سومی بود و سومی نیز آنهمه جوان بود، گرچه حالت پیرانه و موقری داشت که برسیمای کودکان‌اش بس غریب می‌نشست.

سرپرستم گفت « چارلی! چندسالته ؟ »

دختر جواب داد « سیزده و خورده‌ای آقا . »

سرپرستم گفت « اوه ، چه سنی! اوه چارلی ، چه زیاد ؟ »

مهربانی و رافتی که لحن سخنش را میآلود در وصف نمی‌گنجید: لحن سخنش آمیخته به شوخی و مملو از رحم و سرشار از اندوه بود.

سرپرستم گفت « خوب چارلی تو حالا در اینجا با این کوچولوها تنها زندگی میکنی؟ » دختر ، در حالیکه با منتهای اعتماد در چهره‌اش می‌نگریست گفت « بله آقا ، از اونوقتی که بابا مرده تنها زندگی می‌کنیم . »

سرپرستم لحظه‌ای سر بر گرداند و گفت « خوب ، چطوری زندگی میکنید؟ اوه چارلی ، چطوری زندگی می‌کنید! »

- آقا از اونوقتی که بابام مرده میرم کار . امروز هم رختشویی دارم .

سرپرستم گفت « خداوند پشت و پناحت باشد ! ولی آخر قدت هنوز اینقدر بلند نیست که به تفار رختشویی برسی ! »

دخترک بی‌درنگ جواب داد « آقا ، کفش تخت چوبی که میپوشم میرسم . به جفت کفش تخت کلفت که مال مادرم بوده دارم . »

- مادر ، بیچاره مادر ! چه وقت مرد ؟



دختر، نظری بر چهره‌ای که بر سینه‌اش غنوده بود افکند و گفت «درست بعد از اینکه «اما» متولد شد. بدش، بابا گفت که من باید جای او را بگیرم و در حق «اما» تا اونجا که میتونم مادری کنم. و تا اونجائی هم که تو نسیم سیمو کردم. و قبل از اینکه بیرون کار کنم تو خونه خونه‌داری و رختشوئی و بچه‌داری میکردم، و اینی که میدونم از همین جا است، نیست آقا؟»  
- بیرون زیاد کار میکنی؟

دختر در حالیکه چشمانش را تمام گشوده بود و لبخند بلب داشت گفت «هر قدر که بتونم. چون باید یه چیزی در بیارم!»

- همیشه هم وقتی بیرون میری درو رو بچه‌ها قفل میکنی؟

چارلی گفت «بله، برای اینکه طوری بشون نشه؛ نیست آقا؟ خانم بلا بندر هم گاو خنی میاد و بهشون سر میزنه، آقای گریدلی هم مواقعی که دستشون برسه میان؛ خودم هم هر وقت که دسم برسه و بتونم تند میام و بهشون سر میزنم. و میدونین آقا، میتونن برا خودشون بازی کنن؛ توهم ماشالله برای خودش مردی شده و اونوقتهائی که درو روش قفل میکنم هیچ نمی‌ترسه؛ آره تو، میترسی؟»  
توم شجاعانه گفت «... نه»

- وقتی هم که هوا تاریک میشه چراغهای میدون که روشنن نورشون اینجارو مثل روز روشن میکنه، نیست تو؟

توم گفت «آره مثل روز!»

آنکاه طفل خردسال، بشیوه‌ای که فوق‌العاده مادرانه و زنانه بود گفت «آره تو ما شاله ماه ماهه، یه پارچه گله. و وقتی هم که می‌بینه اما خسته‌اس میخوابونتش، خودشم که خسته میشه میگیره مثل یه تیکه آقا میخوابه. تا وختی خودم بیام. شمعو که روشن کردم، اگه شامی داشته باشیم بلند میشه و بامن شام میخوره، نیست تو؟»  
توم گفت «آره، بلند میشم شام میخورم!»

سپس خواه بر اثر نظاره خیالی این خوشی و یا بر اثر حشمناسی و محبت نسبت به چارلی، که همه کس و همه چیز او بود، سر را در میان چین‌های اندک پیرهن بلندش فرو برد و از خنده بگریه درآمد.

از هنگام ورودمان باین اطاق این نخستین بار بود که اشکی در میان این کودکان ریخته میشد. یتیم دختر خردسال از پدر و مادرشان به لحنی سخن گفته بود که گوئی همه این غم و مصیبت مقهور ضرورت دلیری او و نیز اهمیت کودکان‌های شده بود که از برای کار خود قائل بود. اما حال که توم گریه را سرداد، با آنکه آرام نشسته بود و با آرامی نگریست و با هیچ حرکتی موئی از سر هیچیک از کودکان تحت تکفل خود را نیاشفت، دیدم دو قطره اشک خاموش بر گونه‌هایش فرو لغزید.

با آدا در کنار پنجره ایستاده بودیم؛ و نمودمی کردیم که بام خانه‌ها و ردیف دود گرفته دود کشتا و گل‌های پژمرده و پرندگان را که در قفس بودند و به همسایه‌ها تعلق داشتند نگاه

می‌کنیم . هنگامیکه سربرگردانیدیم دیدیم خانم بلایندر بالاآمده است و با سرپرستم گفتگو میکند - تصور میکنم بالاآمدنش اینهمه مدت وقت گرفته بود .

گفت «آقا ، کرایه خونه نگرقتن از اینها که کاری نیس . تازه . آقا ، کی از اینها کرایه میگرفت !»

سرپرستم رو بما دو تا کرد و گفت «باشد ، باشد ! روزی خواهد رسید که این زن نیکوکار بدانده که این عمل آنطور که خود تصور میکند ناچیز نیست - بخصوص که در حق این اطفال بوده است !»

واندکی بعد افزود «ولی مگر این طفل می‌تواند این وضع را همچنان ادامه دهد ؟» خانم بلایندر که نفسش پاک گرفته بود گفت «آقا ، حقیقتشو بخواهید ... بله ، میتونه . ماشاله تا بخواهید زرتنگ وتر و فرزه ... ای آقا ، خدا عمرتون بده ، چه فرمایشی میکنید ! بعد از این که مادره عمرشوداد بشما ، طوری این بچه‌ها رو نگر میداشت که همه جا صحبتش بود ! و وقتی هم پدرو مریض شد ، میبایس میدیدین این دختر چکار میکرد ! معر که بود آقا ! آخرین دفته‌ای که پدرو باهام صحبت کرد - هنور میتونس صحبت کنه - اونجا خوابیده بود - گفت : خانم بلایندر ، کار و عملم هرچی بوده ، دیشب توهمین اطاق یه ملائکه دیدم با بچه‌ام نشسته ... بچه موبه «پدرمون» میسپارم !»

سرپرستم گفت «حرفه دیگری نداشت ؟»

خانم بلایندر جواب داد «خیر آقا . همین یه مأمور «تحقیب» بود . اولها موقعی که اینجا اومد ، نمیدونتمت کارش چیه ، و بعد هم از شما چه پنهنون وقتی فهمیدم خواصم بیرونش کنم - حتی بهش هم گفتم . تو محل ازش خوششون نمی‌اومد ! مستأجرای دیگه هم راضی نبودن .»

پس افزود :

«ضمناً آقا ، شغل خوبی هم نیس ، و بیشتر مردم اونوبد میدونن . آقای گریدلی که اصلاً چشم نداشت ببیندش . اینم بگم گرچه آدم تند حوصله‌ایه ولی مستأجر خوبی است .» سرپرستم گفت «پس که میخواستید بیرونش کنید ؟»

خانم بلایندر گفت «بله آقا ، حتی بهش هم گفتم . اما اینم بگم ، موقعش که اومد و غیر از اون جریان چیز دیگه‌ای ازش ندیدم راستش بهش افتادم - آقا ، آدم زحمتکشی بود .» و ضمن اینکه بی‌اختیار به آقای اسکیمپول چشم دوخته بود افزود «آقا ، هر کاری که میبایس میکرد درست میکرد . خوب ، تو این دور و زمانه اینم کم چیزی نیست آقا .»

- پس بالاخره نگهش داشتید ؟

- آ ، بله . گفتم اگه بتونه با آقای گریدلی کنار بیادمنم با مستأجرای دیگه صحبت می‌کنم و به‌جوری راضی‌شون میکنم - و باین هم که اهل محل خوششون میاد یا نمید اهمیت نمیدم . آقای گریدلی بنا بدلی رضایت داد - اما هرچی بود داد . همیشه هم باهانش تندی میکرد - هی غر میزد . اما آقا از اونوقتی که پدرو مرده به بچه‌ها خیلی مهر بونی میکنه . آقا ، آدم تا امتحان نده معلوم نمیشه چکاره‌اس .

آقای جارندیس پرسید «اشخاص دیگری هم به بچه‌ها کمک کردند؟» خانم بلایندر گفت «آقا، روهم بد نبود - اما خوب نه اونقدر که اگه پدرشون شغل دیگه‌ای داشت. آقای کوآوینسن به «گینه» کمک کرد و مأمورای «تحقیب» هم مختصر پولی جمع کردن. بعضی همساده‌ها هم که همیشه وقتی خدا پیام‌رزد می‌شد شكك درمیآوردن و مسخره‌اش میکردن - ای، دستی بالا زدن و کمکی کردند - آقا، روهم بد نبود. با چارلوت هم همینطورن. بعضی‌ها بخاطر اینکه بچه‌ی ما مور «تحقیب» بهش کار نمیدن - اونهایی هم که میدن همیشه برخش میکشن، و عده‌ای هم خیال میکنن خیلی گذشت میکنن که باین بچه، یا این همه معایبی که روشه، کار میدن و شندر غازی هم که عوض کارش بهش میدن بصورت صدقه سری میدن - و شاید کم هم میدن و زیاد بارش میکنن. بنا براین آقا باید عرض کنم، وضع روهم اونقدرها بدنیس، اما میتونس بهتر ازاین هم باشه.» و برای اینکه نفسی بگیرد نشست، چون نفسش که درست جا نیامده بود بر اثر این صحبت نسبتاً طولانی پاک برید.

آقای جارندیس برگشت که با ما صحبت کند، ولی ورود بی‌خبر و بدون تشریفات آقای گریدلی، که همین چند لحظه پیش صحبتش شد و البته همان آقائی بود که در سر راهمان به‌طبقه بالا به او بر خورده بودیم، توجهش را بخود معطوف داشت.

آقای گریدلی که گفتمی از حضور ما در آنجا سخت ناراحت است گفت «خانمها، آقایان، بنده نمیدانم که در اینجا بچه مشغول هستید، اما معذرت میخواهم که بی‌خبر و بدون اجازه داخل شدم. و البته بنده نیامده‌ام که در اینجا بایستم و بدور و برم خیره بشوم. خوب، چارلی خوب تو، اوه کوچولو! حال و بالت چگونه؟»

بشویه‌ای نوازشگر بروی کودکان خم شد. هر چند چهره‌اش خشونت سابق را حفظ میکرد و رفتارش نسبت بما تا آنجا که میتوانست تند بود بچه‌ها او را بدیده محبت و به چشم يك دوست مینگریستند - این امر بوضوح بهچشم میخورد. سرپرستم، این خشونت را حس میکرد و بدان احترام میگذاشت.

برمی‌گفت «البته هیچکس نمیاید که در اینجا بایستد و به دور و برش خیره شود.» آقای گریدلی تو را بر زانویش نشاند، و در حالیکه او را با ناشکیبائی اینسو و آنسو می‌جانباند و نوازش میکرد گفت «آقا شاید هم همینطور است که میفرمائید - شاید هم بنده حوصله جر و بحث با خانمها و آقایان را ندارم. کافی است، يك عمر جر و بحث کرده‌ام.» آقای جارندیس گفت «قطعاً علت و موجب کافی برای این تندى و ناراحتى داريد...» آقای گریدلی سخت برآشفت و گفت «لال‌حول و لاقوة... ناراحتم، تندم، مؤدب

نیستم!

آقای جارندیس گفت «متأسفانه، نه زیاد.»

گریدلی کودک را زمین گذاشت و انگار بخواهد با او در آویزد بسوی رفت و گفت  
 «آقا بفرمائید ببینم اصولاً اسم محکمه انصاف بگوشتان خورده است؟»  
 - متأسفانه بله .

آقای گریدلی در بجهوحه خشم از حرکت باز ایستاد و گفت «عجب ، متأسفانه ! در  
 اینصورت آقا معذرت میخوام . بله ، میدانم ، مؤدب نیستم - معذرت میخوام .»

سپس با همان حدت و شدت سابق افزود «آقا بیست و پنج سال است روی آهن تفته زجر  
 می کشم . همه چیز را فراموش کرده ام . به آنجا ، به عدالتخانه ، تشریف ببرید و پیرسید مزاحی  
 که گاهی اوقات کارشان را از ملالت و یکنواختی در میآورد چیست و کدام است ؟ بشما خواهند  
 گفت : مرد شرابشاییری .»

و در حالیکه دستی را بدیگردست میکوبید افزود «بله آقا ، بنده همان مرد شرابشاییری  
 هستم .»

سرپرستم به ملایمت گفت « فرمایشتان را باور می کنم . چون بنده و خانواده ام هم  
 از این افتخار بی نصیب نبوده ایم . ما نیز مدتها است مایه تفریح و سرگرمی همان محل هستیم  
 و محیط کسالت بار آنرا از ملالت و یکنواختی در میآوریم . گمان میکنم اسم بنده را شنیده  
 باشید . بنده جارندیس هستم . »

گریدلی بشیوه ای خشن ادای احترام کرد و گفت « آقای جارندیس ، سرکار ستمی  
 را که بر شما و خانواده تان رفته است با آرامشی بیش از حوصله و آرامش من تحمل می کنید ،  
 ولی این را هم بحضور سرکار - و خانها و آقای حاضر چنانچه از دوستان سرکار باشند -  
 عرض کنم که اگر این ستم و بیدادی را که بر من روا داشته اند به نحو دیگری تحمل میکردم  
 کارم به جنون می کشید ! فقط با ابراز نفرت از آنها است ، با انتقام کشی خیالی از آنهاست ،  
 با مطالبه عدالتی است که هرگز بچنگ نمی آورم - بله ، فقط با این چیزها است که توانسته ام  
 از پریشانی هوش و حواس ممانعت کنم . »

بشیوه ای روستائی و بی پیرایه و پر شور سخن میگفت ، ادامه داد :

« بلد ، علت همین است که عرض کردم ! ممکن است بفرمائید خود خوری میکنم و یا  
 اینکه زیاد جوش میزنم . در جواب عرض میکنم طبیعتم این است ، و در زیر بار این بیداد  
 ناگزیر از این عملم . فاصله میان تسلیم و رضا و دچار شدن به وضع آن زن ریز نقش مخبط  
 که محکمه را پاتوق خود کرده است چندان زیاد نیست . اگر این بیداد را حتی ولو يك  
 آن ، بدون شکوه و شکایت تحمل میکردم خرف میشدم و هوش و حواسم را پاك از دست میدادم . »  
 مشاهده شور و حرارتش ، دگر گونیهای عضلات صورتش ، و حرکات تند و توأم با  
 ناشکیبائی که بمدد آنها سخنانش را تأکید میداد سخت دردناک بود .

ادامه داد و گفت « آقای جارندیس ، لطفاً به جریان کارم توجه بفرمائید ! آسمان  
 بالای سر چقدر راست است و حقیقت دارد کار من هم همانقدر راست است و حقیقت دارد و  
 خدشهای در آن نیست . مادو برادر بودیم . پدرم مزرعهدار بود . وصیت کرده تا مادرم

زنده است از مزرعه و مواشی که داشت استفاده کند و پس از اینکه مرد این چیزها بمن برسد، جز يك ترکه سیصدلیره ای که من میبایست پس از فوت مادرم ببرادرم بپردازم. مادرم مرد و برادرم مدتی بعد آمد و سهم الارثی را مطالبه کرد. من و تعدادی از خویشانم گفتیم که مقداری از این ترکه را قبلاً بصورت خوراک و مسکن و این قبیل چیزها دریافت کرده است. حالادرت توجه بفرمائید! قضیه این بود و جزاین نبود. احدی منکر وصیت نامه نشد و معترضی درین نبود، الا اینکه میبایست معلوم شود که آن قسمت از سیصدلیره واقعاً پرداخت شده یا نشده بود. بهر حال، برادرم برای اینکه قضیه را بنحوی فیصله دهد اظهارنامه ای تنظیم کرد و من ناگزیر به این عدالتخانه لغفتی کشیده شدم، زیرا که قانون مجبورم میکرد و اجازه نمیداد بجای دیگری رو بپریم. سرتان را درد نیاورم، هفده نفر را بعنوان وکیل این پرونده تعیین کردند! پرونده پس از دو سال مطرح شد، و بعد دادرسی بمدت دو سال متوقف شد، و تازه قاضی - که امیدوارم خدا بکمرش بزند! می پرسید آیا واقعاً پس پردرم هستم یا نه - ذی روحی در این خصوص شك نداشت، و کسی هم حرفی نداشت. بالاخره کاشف که بعمل آمد معلوم شد که تعداد و کل کافی نیست - درست توجه بفرمائید، تا این لحظه هفده نفر بودند! - و باید یکی دیگر را که باقی آمده بود وارد کنند تا او هم از این نمذکلاهی داشته باشد - و بعد روز از نو و روزی از نو، یعنی که از سر شروع کنیم. تا آنوقت هزینه دادرسی، قبل از اینکه کاری صورت گرفته باشد سه برابر ما ترک بود. برادرم منت می کشید دست از این میراث بکشد و گریایش را از جنگ هزینه بیشتر خلاص کند - ولی مگر میشد؟ ما یملکی که بموجب وصیتنامه پدرم بمن رسیده بود تمام و کمال در هزینه دادرسی سه به نیست شده و پرونده امر که هنوز به رأی نرسیده به مایه خانه خرابی و بیچارگی تبدیل شده است - و تا با امروز که در حضورتان هستم جریان همچنان ادامه دارد که دارد. آقای جارندیس، باز در دعوی شما صحبت بر سر هزار و هزارها است، ولی موضوع پرونده ما از چند صد لیره تجاوز نمی کند. و حالا با این تفاسیل آیا ما اجرای من که هست و نیستم در گرو آن بوده و باین نحو در کمال پیشرمی نیست و نابود شده تحملش سخت تر نیست؟

آقای جارندیس گفت که از صمیم قلب با او همدردی میکند و تنها خود را قربانی ستم و بیداد این «دستگاه» جهنمی بحساب نمی آورد.

آقای گردلی بی آنکه کاهشی در میزان خشمش حاصل آمده باشد گفت «سیحان الله! دستگاه! از هر طرف بمن می گویند کار کار دستگاه است و من حق ندارم و نباید با افراد توجه داشته باشم. خرابی از دستگاه است: من نباید بمحکمه بروم و بگویم حضرت رئیس، لطفاً بفرمائید آیا این درست است یا نیست! آیا روی این را دارید که بمن بگوئید دادت را گرفته اید و مرخصید؟ خیر، حضرت رئیس نقشی در این میان ندارد. اوفقط در آنجا می نشیند که دستگاه را بچرخاند. خیر من نباید پیش آقای تالکینگ هورن، آن مشاور حقوقی، بروم و هنگامیکه با آنهمه خونسردی و بی اعتنائی مرا از زندگی بیزار می کند - همانطور که همه میکنند - حق هم دارند، چرا نکنند؛ مگر نه این است که مادام که من متضرر می شوم و بخاک

سیاه می نشینم آنها به نان و نوا میرسند ؟ - بله ، بنده نباید پیش این آقا بروم و بگویم : آقا ! خواهی نخواهی ، برضا یا بزور ، عوض خانه خرابی و بیچارگیم چیزی از کسی بیرون خواهم کشید - خیر ، نباید بگویم ، زیرا که او مسئول نیست ؛ مسئول ، دستگاه است . اما اگر به هیچیک از آنها نبرم ( شاید هم پریدم ، چون نمیدانم وقتی از کوره در رقیم چه چیز ممکن است پیدامد کند ! ) اما اگر به هیچیک از آنها هم نبرم ، کارکنان این دستگاه جهنمی را فرداً فرد ، رودر رو ، در پیشگاه محکمه عدل الهی متهم و رسوا خواهم کرد . »

خشم و هیجانش عجیب بود ، و چنین چیزی را اگر بچشم ندیده بودم قبول نمی کردم . نشست و عرق صورتش را خشک کرد و گفت « و با آنها هم پریده ام . بله آقای جارندیس ، این کار را کرده ام . تندم ، عصبانیم - میدانم - باید هم بدانم - بخاطر توهین به محکمه و تحقیر آن بزهندان رفته ام . بخاطر تهدید همان مشاور حقوقی که عرض کردم زندانی شده ام ، مدام در این محصه و آن درد سر بوده ام - و خواهم بود . بله ، بنده همان مرد شراپشایری هستم که گاهی اوقات از سرگرمی و تفریح هم فراتر میروم . گرچه این را هم عرض کنم که زندان رفتن و از زندان احضار کردن و سایر جریاناتم را هم تفریح تلقی میکنند . بمن میگویند بهتر است جلو خودت را بگیری و زیاد جوش نزنی . میگویم اگر جلو خودم را بگیرم دیوانه میشوم . گمان می کنم منم روزگاری آدم خوش خلق و سرودل زنده ای بوده ام - هم ولایتی هایم اینطور می گویند . ولی ناگزیرم ، بهر حال باید مرارت دلسم را بنحوی خالی کنم ، وگرنه هیچ قدرتی قادر نخواهد بود از پراکندگی و پریشانی هوش و حواسم جلو گیری کند . هفته پیش رئیس عدالتخانه فرمایش میفرمایند که آقای گریدلی ، بهتر است وقتتان را بمنت در اینجا تلف نکنید و به شراپشایر برگردید و کار مفیدی انجام بدهید .

عرض کردم ، حضرت رئیس ، حضرت رئیس ! میدانم بهتر است و میدانم که بمراتب بهتر بود که هرگز نام محکمه نظامی حضرت رئیس را نمی شنیدم - اما بدبختانه قلم بطلان برگزیده نمی توانم بکشم ، و گذشته است که مرا با اینجا می کشد ! »

سپس در حالیکه سخت برافروخته و از جا در رفته بود گفت « اما رسوایشان خواهم کرد . تا لحظه ای که نفس در بدن دارم در محکمه حضور خواهم یافت و با حضور خود به ننگش خواهم کشید و اگر از لحظه مرگم خبر میداشتم و میدانستم چه وقت میمیرم ، و اگر ممکن بود و میشد که مرا در آن حال با تاجا ببرند و رمقی میداشتم که صحبت کم در همانجا می کردم و می گفتم : مرا بکرات و سالهای سال با اینجا آورده و از اینجا به جاهای دیگر حواله کرده اند - اکنون نعمم را از اینجا خارج کنید ! »

و این حالت ستیزه جو ، طی سالهای بسیار ، طوری در قیافه اش جا افتاده بود که اکنون نیز که آرام بود چیزی از خشونت کاسته نشده بود .

باز بسوی کودکان رفت و گفت « آدمم این بچه ها را پائین ببرم که برای خودشان بازی کنند . قصد نداشتم سرتان را اینهمه بدرد بیاورم ، اما چه میشود کرد . خوب تو ، از من که نمی ترسی ؟ »

توم گفت و نه ، ازمن که عصبانی نیستی .»

- آره پسر ، حق با تست . چارلی ، برمیکردی ؟ آره ؟ پس بیا کوچولو !  
 طفل خردسال را در آغوش گرفت . و بدیهی است کودک نیز بدینکار راغب بود .  
 سپس گفت و خوب ، نمیدونم - ولی شاید تونستیم یه سربازنون زنجبیلی پیدا کنیم -  
 بریم بگردیم ! ، باهمان لحن و شیوه خشن خود با آقای جارندیس خدا حافظی کرد و تعظیمی  
 بجا کرد و رفت .

آقای اسکیمپول ، برای نخستین بار پس از ورودمان زبان بسخن گشود و گفت حقیقتاً  
 مشاهده اینکه اشیاء با چه سهولتی خود را با جریانات و اوضاع تطبیق میدهند دل انگیز است .  
 مثلاً همین آقای گریدلی را در نظر بگیرید : مردی است قوی الاراده و صاحب نیروئی  
 اعجاب انگیز و یا بزبان ادب نوعی آهنگر « ناسازگار » بدیهی است او ، یعنی آقای  
 اسکیمپول سهولت میتواند تصور کند که روزگاری هم بوده که گریدلی زندگی میکرد و در  
 پی چیزی که ستیزه خوئی او را بکار گیرد سرگردان بوده است تا اینکه دست بر قضا عدالتخانه  
 عظمی در سر راهش سبز شده و همان چیزی را که میخواست بدو داده است . و همانگونه که  
 ملاحظه میفرمائید در و تخته قالب هم . حال آنکه در غیر اینصورت بید نبود سردار بزرگی  
 بشود و انواع و اقسام شهرها را به توپ ببندد و یا سیاستمدار بزرگی بشود و در انواع بند  
 و بست ها و بازیهای سیاسی گرفتار آید . اما او و عدالتخانه در راه هم قرار گرفتند و باصطلاح  
 رویهم افتادند و همدیگر را یافتند و در این میانه کمی ضرری نکرد حتی اگر اغراق نباشد  
 میتوان گفت که از آن ساعت ببعد آتیه گریدلی تأمین شد . بعد همین کوآوینسس ها را در  
 نظر بگیرید ! ببینید کوآوینسس مرحوم ، پدر این اطفال نازنین نیز این اصل را با چه  
 وضوحی به اثبات رسانید ! او یعنی آقای اسکیمپول ، خود گاهی اوقات از وجود کوآوینسس  
 غبار غم بر خاطرش می نشست . منتها او نیز کوآوینسس را در سر راه خود یافته و بامه جور شده  
 بودند . بدیهی است میتوانست از وجود کوآوینسس ها چشم ببوشد و بود و نبودشان را از یاد  
 ببرد منتها گاهی اوقات لحظاتی پیش آمده بود که اگر او سلطان بود و وزیر اعظمش صبح  
 روزی بمرض میرساند : قبله عالم از غلام جان نثار چه طلب میفرمایند ؟ « ممکن بود حتی  
 تا باین حد پیش رود که بگوید « سر کوآوینسس را ! » اما بالاخره نتیجه کار چه بود ؟ نتیجه  
 این بود که همشه باین مرد ارزنده کار داده و در واقع امر نسبت بدو بانی خیر گشته و او را  
 توانا ساخته بود باینکه این اطفال نازنین را بار آورد و معاششان را تأمین کند و بدینسان  
 همانگونه که میدیدیم در بسط فضائل و مکارم اجتماعی اهتمام وافق ورزیده بود ! بحدی که  
 هم اکنون نیز که به پیرامون خویش می نگریست قلبش مالا مال از تأثر میشد و اشک در  
 چشمانش می نشست و با خود میگفت :

هیئات ، من ؟ حامی کوآوینسس بودم و آسایش زندگیش وابسته به مشغله ناچیزی بود  
 که من برایش فراهم می آوردم !  
 با آنچنان ظرافتی پنجه بر این تار های خیالی می کشید ، و در جوار این کودکان با

وقار پریشان روزگار آنچنان طفل شاد و خوشدلی مینمود که حتی سرپرستم را نیز بهنگامی که از مذاکره محرمانه‌اش با خانم بلایندر فراغت یافت و سریرگرداند به تبسم واداشت . چارلی را بوسیدیم و با خود بیائین بردیم ، و همچنانکه دوان دوان به سرکارخویش باز می‌گشت ایستادیم و بتماشایش پرداختیم . نمدانم بکجا میرفت ، اما این طفل خردسال را دیدیم که با آن کلاه و پیش‌بند زنا نه‌اش دوان وشتابان از میان گذرگاه سرپوشیده طاق‌داری که در انتهای کوچه بود گذشت و همچون قطره شبنمی که در اقیانوسی بگدازد در جنجال و آشفتگی شهر گداخت و از نظر ناپدید شد .



## فصل شانزدهم

### کوی نوم بی کس

حضرت علیه قرار و آرام ندارد و خبرگیر مبهوت جهان اشراف بزحمت او را گیر می آورد: امروز درچسنی ولد است، دیروز درعمارث شهری بود و فردا بعید نیست ازخارجه سر در بیاورد. حتی ادب و تعارف سرلی ستر نیز در همگامی با او سخت بزحمت افتاده است و چنانچه متحد دیگرش، یعنی نقرس که درادبار و اقبال او را ترك نمی گوید، بدرون اطاق خوابش در چسنی ولد نمی خزید وچنگ در دوساقش نمی افکند دردسروزحمتی بمراتب بیش از این می داشت.

سرلی ستر نقرس را اهریمنی مزاحم میدانند - منتها اهریمنی اشراف مآب - چه ، همئی ددلاکها، یعنی نسل ذکورشان، ازعهد دقبانوس وازروزگارانی که هیچ بشری مخالف آنرا بیاد ندارد به این درد مبتلا بوده اند. بله ، حضرت آقا ، اثبات این مدعاکاری ندارد. اجداد مردمان دیگر ممکن است در اثر ابتلاء به رماتیسم بدردود حیات گفته باشند، اسلاف دیگران ممکن است به امراض ساریه ای که درمیان مردم بی سر و پا شیوع مییابد دچارآمده و از جهان رفته باشند ، اما خاندان ددلاک حتی در مسئله مرگ هم که همه را در يك کفه قرار میدهد بادیگران تفاوت دارند، چه اینان همه بر اثر ابتلای به نقرس خانوادگی دیده از جهان فرومی بندند واین نقرس همانند سایر چیزهای خانوادگی ازقبیل زرها و تابلوهای نقاشی و یا خود لیتکنن شایر پشت به پشت، از یکایک افراد این خاندان والاگهرآمده واز پدر به پسررسیده است ودرواقع از زمره افتخاراتشان بشمار می آید. و سرلی ستر گواینه که در این خصوص اظهاری نمی کند بعید نیست باخود ببندیشد که ملك الموت پس از آنکه ازقبض روحش فراغت یافت خطاب بارواح اشراف اظهار دارد : آقایان محترم ، نجبای بزرگوار، افتخار دارم ددلاک دیگری را بحضورتان معرفی کنم که گواهی می شود بر اثر ابتلای به نقرس خانوادگی بدین مکان نزول اجلال کرده است..»

و لذا ساقهای خود را بدین بیماری خانوادگی، گوئی این تیول فتودالی پایه شهرت و اعتبار او است، می سپارد. بدیهی است میدانند و در این شك ندارد که همین که ددلاکی

بر پشت بخواند و اطراف عالیه و سافله‌اش در پنجهٔ تشنج و معرض حملهٔ درد تند و تیز قرار گیرد از جهتی و به بنوعی مورد گستاخی و بی‌حرمتی قرار گرفته است. اما با خود می‌اندیشد «همه باین جریان تمکین کرده‌ایم - بیگانه نیست، از خود ما است. صد سالی است که این تفاهم در میان بوده که دخمهٔ پارک را نباید با شرایط نامناسب و ننگبار رسوا و انگشت‌نمای خاص و عام ساخت. حال که چنین است من نیز باین مقررات گردن می‌نهم.»

باری، با حالت و وضع شکوهمند و شاهانه‌ای، در وسط اطاق پذیرائی و در مقابل تصویر حضرت علی‌ه که سخت‌مورد توجه اوست، در آغوش رنگهای سرخ‌فام و زرین می‌آرمد. نور خورشید در قالب نوارهای پهنی که ستونهایی از سایه یک در میان آنان را برجستگی داده است از میان ردیف طولی از پنجره‌ها بدرون می‌تابد. در خارج، بلوطهای سبزر شکوهمندی که در سبزه زاری ریشه دوانیده‌اند که هر گز نیش خیشی برسینهٔ خویش احساس نکرده است و به روزگاری که شاهان با سپروشمشیر بر مرکب می‌نشستند و عزم رزم میکردند و با تیرو کمان نخجیر میکردند شکار گاه بود، بر عظمت و شکوه وی گواهی می‌دهند. در درون عمارت، نیاکانش از سینهٔ دیوارها سر برمی‌آورند و در او می‌نگرند و خطاب بدو می‌گویند «در اینجا هر یک از ما واقعیتی گذرا بود و تصویری رنگین از خویشتن بیادگار گذاشت و سپس همانند نوای دوردست کلانگانی که هم‌کنون بازمزمهٔ خود ترا خواب می‌کنند بشیوه‌ای رؤیا انگیز در خاطره‌ها گذاخت و محو شد. اینان نیز گواه بر عظمت اویند، و وای بحال بوی ثورن و یا هر خیره‌سر دیگری که گستاخی کند و بخواهد سروئی به حقوقش تجاوز نماید.

در حال حاضر، جانشین حضرت علی‌ه، تصویر او است، زیرا خود او بشهر رفته است - بی آنکه تصمیم به ماندن در آنجا داشته باشد - تا باز در منتهای حیرت و سرگشتگی خیر گزار محافل اشراف شتابان باز گردد، چون عمارت شهری برای پذیرائی از او آمادگی ندارد، خفه و ملالت‌انگیز است. کسی در آن نیست، جز مر کوری پودر زده‌ای که در منتهای افسردگی در پنجرهٔ سرسرا می‌نشیند و خمیازه می‌کشد و هم او دیشب به مر کوری دیگری که با محافل بالانس و الفتی دارد گفت که چنانچه این وضع دوام کند - که بدیهی است نخواهد کرد، چون شخصی به روحیات و خصوصیات اوتاب تحمل آن را ندارد و آزادی به ریخت و هیکل او نمی‌توان انتظار داشت که چنین وضعی را تحمل کند - بشرق قسم که تنها راه این خواهد بود که حلقوم خود را ببرد و بدین زندگی ملالت بار پایان دهد.

و اما میان سر ابردهٔ لینکلن شایر و عمارت شهری و مر کوری پودر زده و محل کار و جوی محروم از حقوق و بینوا، با جارویش، و آن نور دوردستی که آنگاه که پلهٔ گورستان را می‌روفت بروی میتابید، چه ارتباطی میتواند موجود باشد؟ اما میان مردمان بسیاری که در سرگذشت‌های بیشمار این جهان بهم‌گره خورده و ظاهراً فرسنگها از هم دور می‌نموده‌اند چه پیوندی میتواند داشته است موجود باشد!

جو، طی تمام مدت روز، بی‌خبر از این پیوند - اگر پیوندی باشد - گذرگاه را

میروید و اگر کسی سؤالی از او بکند محتویات ذهنی خود را در این جواب خلاصه میکند «نمیدونم». میدانند که روقتن گل، در هوای بارانی، کار دشواری است و امرار معاش از این راه بسی دشوارتر؛ و تازه همین را هم کسی باو نیاموخت و خود بدین کشف نایل آمد.

جو در محل مخروبه‌ای که در نزد امثال او به کوی «توم بی کس» مشهور است زندگی می‌کند، یعنی هنوز نفسی میکشد. این محل، خیابانی است تار و غم‌بار که مردمان آراسته از نزدیک شدن بدان احتراز می‌کنند. او پاشانی، عمارات محل را، آنگاه که پاک به ویرانی گرائید، اشغال کردند و پس از تثبیت حق مالکیت خویش آنها را به اجاره دادند. باری، این عمارات استیجاری سست و لرزان، شب هنگام گروه کثیری از بینوایان را در خود جای میدهند و همانگونه که طفیلی‌ها و حشرات بر پیکرهای پوسیده ظاهر میشوند این پناهگاههای ویران نیز کثیری از حشرات الارض را پرورش داده‌اند، و این حشرات از لای شکاف دیوارها و چاک تخته‌بندی‌ها بدرون میخزند و سینه‌خیز خارج میشوند. در همانجا که همچون شفیقه حشرات چنبر میزنند و بخواب میروند باران بدرون فرو می‌چکد؛ می‌آیند و میروند و با خود بیماری می‌آورند و تب می‌برند و در هر جای پائی که از خویشتن باقی می‌گذارند آنقدر پذیر مناسب می‌باشند که از «لرد کودل» و «سرتوماس دودل» گرفته «تازودل» و همه حضراتی که در رأس کارند، گرچه خود بدین منظور دنیا می‌آیند، قادر نیستند ظرف پانصد سال نیز آن را از میان بردارند.

باری، کوی «توم بی کس» این اواخر دوبار ریزش کرده و هر بار انگار مینی منفجر شده باشد ابری از گرد و غبار به‌و خاسته و عمارتی فرو ریخته و هر بار نیز زخیر حادثه، ستونی از روزنامه‌ای و «موضوع» آن یکی دوتخت در نزدیک‌ترین بیمارستان را اشغال کرده است. شکافها همچنان برجایند و کماکان پناهگاه بیچارگانند؛ و چون چند ساختمان دیگر نیز در شرف فرو ریختن‌اند انتظار می‌رود ریزش بعد بد از آب در نیاید.

بدیهی است که این ملک مرغوب در گرو اقدامات عدالتخانه است - این امری است که احتیاج به بیان ندارد و تذکر آن حتی توهین به فهم و بصیرت هر فردی است که از حد اقل شعور بهره‌مند باشد. این که آیا قوم مدعی یا مدعی‌علیه اصلی پرونده جارندیس و جارندیس بوده، و یا بروز گاری که طرح دعوی مزبور این کوی را به ویرانی کشید در آنجا دور از کسان و آشنایان میزیسته و سپس دیگران آمده و بدو پیوسته‌اند و یا خود این عنوان نام جامع و شاملی است که میرساند کنجی از جامعه بریده و در آنسوی مرزهای امید مانده‌است، بدرستی معلوم نیست و شاید کسی نداند. جو که مسلماً نمی‌داند - چون چیزی نمی‌داند.

عجیب است که آدم بتواند مانند «جو» باشد! این نیز عجیب است که آدم لك و لك خیابانها و کوچه‌ها را زیر پا گذارد و با اشکال و قواره حروف آشنا نباشد و در خصوص معانی علامات مرموز فراوانی که بر سر درمنازه‌ها و کنج خیابانها و در خانه‌ها بچشم می‌خورند در تاریکی مطلق سیر کند! مردم را که می‌خوانند و می‌نویسند ببینند - مأمور پست را که مراسلات را توزیع می‌کند نظاره کند، مع‌الوصف از آن زبان کمترین تصویری نداشته باشد و از آن چیزی نفهمد! طبعاً باید عجیب باشد که آدم جماعت مؤمنان را که

یکشنبه‌ها کتاب ادعیه خویش را بزیر بازو می‌گیرند و به کلیسا می‌روند ببینند و با خود فکر کند (چون ممکن است جو نیز گاهی باخود فکر کند) که جریان از چه قرار است و منظور از این رفت و آمد چیست و اگر خبری است پس من چرا نمی‌فهمم؟ آدم تنه بخورد و اینسو و آنسو رانده شود و در عین حال باخویشتن ببیندش که فی الواقع محلی از اعراب ندارد و کاری در اینجا و یا اینجا و یا هیچ جا ندارد و باز دریابد که بهر حال درجائی است و مردم او را از نظر دور داشته و باین احوال کشانده‌اند! حکایتی است، که کسی رگ و راست بمن نگوید که آدم نیستم - همچنانکه در جریان اقامه شهادت کسی نگفت - معذک همه این کیفیات را بنا بر معرفت شخصی خود احساس کنم! اسب و گاو و گوسفند را که از کنارم می‌گذرند ببینم و بدانم که از لحاظ جهل و بی‌خبری به عالم آن‌ها تعلق دارم و با اشرف مخلوقات که به ریخت و قیافه خود من هستند و ذوق سلیمان را مشمئز می‌کنم وجه اشتراك ندارم! نحوه تصور و تلقی «جو» از يك دادرسی کیفری، یا قاضی و یا اسقف یا حکومت و یا مشروطیت، این گوهر گرانبها (اما چه فایده که با آن آشنائی ندارد!) باید عجیب باشد! سراپای زندگی مادی و معنوی او عجیب است و مرگش از همه عجیب‌تر.

«جو» از کوی «توم بی کس» خارج میشود و باصبح دیرجیبی که همیشه در آمدن بدینجا درنگ می‌کند ملاقات میکند و همچنانکه پیش می‌آید تکه نانی را که در دهن دارد میچود و چون کوچها و خیابانهای بسیاری در مسیرش قرار دارند و در خانه‌ها هنوز باز نشده‌است بر پله عمارت «انجمن نشر انجیل در خارج از کشور» می‌نشیند و به خوردن صبحانه می‌پردازد. صبحانه‌اش را که تمام می‌کند پله در را بشانه سپاسگزاری می‌رود. عظمت عمارت را بدیده تحسین و اعجاب می‌نگرد، درشگفت از اینکه این همه طول و تفصیل برای چیست؟ طفل بینوا از فقر معنوی جزیره‌ای مرجانی در اقیانوس آرام خبر ندارد و نمی‌داند که جستجو و یافتن ارواح گرانبها در میان درختان نارگیل و نان خود چیست و یا چه خدمت‌ارزنده‌ای است.

به گذرگاهی که باید بروید می‌رسد و تقلا و جان‌کشی هر روز خود را از سر می‌گیرد؛ شهر دیده از خواب می‌گشاید و فرقه غول آسا آماده گشتن و چرخیدن می‌شود؛ جریان همی آن خواندن و نوشتن های غیر قابل توضیحی که چند ساعتی مسکوت و معوق مانده بود از نو شروع می‌شود. «جو» و سایر حیوانات پست، در این جنجال درگ ناکردنی، تا آنجا که بتوانند باهم سر می‌کنند. امروز روز بازار است. گاوان نری که از بس سیخونگ خورده و راه رفته‌اند هوش و حواس درستی ندارند هر جائی را عوضی می‌گیرند و به درون می‌روند و به بیرون رانده می‌شوند و سپس درحالی که ازخشم کف بر لب آورده‌اند کله خود را به دیوارهای سنگی می‌کوبند؛ گاهی دیگران و اغلب خود را مصدوم می‌سازند. اینان نیز به جو و طبقه اوشباهت دارند.

دسته موزیک می‌آید و می‌نوازد. «جو» گوش فرا می‌دهد - سگی نیز گوش فرا - می‌دهد: سگ چوبداری است که دم در يك دکان قصابی خوابیده است و خروج صاحبش را انتظار می‌کشد. بدون شك به گوسفندانی می‌اندیشد که چند ساعتی پارمراقتشان بر خاطرش

سنگینی مینمود و خوشبختانه از شرشان خلاصی یافت. می‌نماید که در مورد سه یا چهار رأس از آن‌ها ناراحتی خیال دارد. فراموش کرده است که آن‌ها را در کجا جا گذاشته است. به بالا و پائین خیابان نظر می‌افکند، تو گوئی انتظار دارد آن‌ان را سرگردان ببیند. بناگاه گوش تیز می‌کند و جریان را از ابتدا تا انتها به یاد می‌آورد. سگی است به تمام معنی ولگرد، آشنا با میخانه‌ها و مأنوس با اشخاص بی سروپا! مایه وحشت گوسفندان و آماده است به کمترین صدای سوتی بر پشتشان بجهد و لقمه‌ها از پشمان را بکند. اما بهر حال سگ تربیت شده و مترقی و باکمالی است؛ وظایفش را آموخته است و میدانند که آن‌ها را به چه نحو به انجام رساند. او و جو هر دو، یحتمل، با رضایت خاطر حیوانی مشابهی به نوای موزیک گوش فرا می‌دهند و شاید از نظر خاطرات و معانی که این حوادث به ذهنشان دعوت می‌کند، از نظر هوس‌ها، غم‌ها و شادی‌هایی که دروای احساس وجود دارند در یک تراز باشند. اما آه که از سایر جهات این حیوان چه قدر برتر از این انسان است!

اخلاف این سگ را نیز مانند جو مسخ کنید تا آن‌ان نیز ظرف چند سال چنان درمنجلاب تباهی فرو روند و آنچنان گوهر خود را از دست دهند که حتی پارس کردن - اما نه گاز گرفتن - را از یاد ببرند.

روز درحوالی پایان خویش دگرگون می‌شود و تار و ابرناک می‌گردد؛ باران نم‌نم می‌بارد؛ جو در میان گل و شل، چرخها، اسبها و شلاقها و چترها، آن‌را با تقلا بسر می‌آورد و مبلغی که تحصیل می‌کند بزحمت تکافوی یک شب کرایه منزلش را در «توم بی کس» می‌کند. تاریخ روشنی شامگاهی است؛ مغازه‌ها چراغ روشن می‌کنند؛ چراغچی نردبان‌ش را بردوش میکشد و درحاشیه خیابان شتابان از این سو به آن سو می‌رود و چراغها را روشن می‌کند. شبی سرد و جانفرسا نزدیک می‌شود.

آقای تالکینگ هورن در اطاق خود نشسته است و در خصوص صدور حکمی که باید فردا صبح از نزدیک‌ترین امین صلح تقاضا کند تأمل می‌کند. آری، گریدلی، همان طرف دعوای تلخکام امروز بازآمده و تهدیدش کرده است. خیر آقا، ما کسی نیستیم که بخواهند تهدیدمان کنند! مردکه بدعق را باز باید بزندان فرستاد و ملتزش کرد. «تمثیل» در قیافه رومی وارونه‌ای که هرگز امکان وجودش نیست، با همان بازوی رنگ برگ شده‌ای که بی‌شبهت به بازوی «شمشون» نیست به پنجره اشاره می‌کند. ولی آقای تالکینگ هورن چرا بخاطر همچو عمل بی‌معنایی بخود زحمت بدهد و از پنجره به بیرون بنگرد؟ مگر همیشه باین سمت اشاره نمی‌کند؟ بنا بر این بخود زحمت نمی‌دهد و بیرون را نگاه نمی‌کند. و اگر نگاه هم می‌کرد دیدن زنی که می‌گذشت چه فایده‌ای میداشت؟ چیزی که فراوان است زن - و بنظر آقای تالکینگ هورن هر درد و ناراحتی را که بشکافید سر و کله زنی را در آن می‌یابید - و البته این را هم نمی‌شود انکار کرد که این نیز خود برای وکلا نان و آبی است. و تازه، دیدن زنی که از آنجا می‌گذشت، هر چند هم قیافه‌ای مرموز داشت، چه سودی بحال او می‌داشت؟ سراپای وجود زن اسرار است، و این را آقای تالکینگ هورن خوب می‌داند.

اما اینان با زنی که هم‌اکنون از مقابل خانه‌اش می‌گذرد تفاوت بسیار دارند : میان لباس ساده و بی‌پیرایه و رفتار مهذبش تناقض و ناسازگاری بزرگی بچشم می‌خورد. به لباس کلفت خانواده بزرگی است، ولی حرکات و سکناتش، گاهگاهی که برمی‌دارد - هرچند نواختشان تند و حالتشان تا آنجا که این گل و شل اجازه می‌دهد تصنعی است - به حرکات و رفتار یک خانم مهذب شباهت دارد. چهره‌اش در پس نقاب مخفی است، مع‌الوصف حرکاتش شخصیت و موقعیت اجتماعی‌اش را برایش خاصی که از کنارش می‌گذرند و سر برمی‌گردانند تا در او بنگرند فاش می‌سازد. اما او هیچگاه سر بر نمی‌گرداند و به پشت سر نمی‌نگرد. خانم یا کلفت، هدفی دارد که تعقیب می‌کند.

باری، به پشت سر نمی‌نگرد تا به گذرگاهی میرسد که جو، با جارویش، در آنجا تقلا می‌کند. جو از پیش‌اش براه می‌افتد و از او تقاضای کمک می‌کند، اما زن تا به آن سوی خیابان نمی‌رسد عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، آنگاه با اشاره ملایم دست او را صدا می‌کند و می‌گوید :

«بیا اینجا».

و بداخل کوچه خلوتی می‌پیچد؛ جو نیز از پیش‌اش روان می‌شود.

از پس رو بند می‌پرسد «تو همانی هستی که روزنامه‌ها در باره‌ات نوشته بودند!»  
جو، با افسردگی به رو بندش خیره می‌شود و می‌گوید «من روزنومه نمی‌فهمم -  
نمیدونم».

- مگر در محکمه تحقیق چیزهایی از تو نپرسیدند؟

- من... هیچی... آها، فهمیدم، اونجائی که قراشه متو برد؟ اسم اونی که توروزنومه دیدی «جو» بود؟

- آره

- خوب، جو منم.

- خوب، از پشت سرم بیا!

جو همچنانکه از پیش‌اش می‌رود می‌گوید «میخوای از اون آقاهه خبر بگیری! اونی که مرد؟»

- هیس! یواشتر صحبت کن! آره، بگو ببینم آتوقتی که هنوز نمرده بود خیلی بی چیز بود؟

جو می‌گوید «ای، همچین!»

زن با نفرت و اکراه می‌گوید «منظورم این است... مثل خودت بود؟»

جو می‌گوید «مثل من؟ نه بابا. اونقدرها هم بد نبود. من که به گدا بیشتر نیستم. شما اونو میشناختی، نه؟»

- به چه جرأتی همچی سؤالی از من میکنی؟

جو با منتهای سرافکنندگی می‌گوید «ببخشید خانوم، معذرت میخوام - نفهمیدم.» حتی او هم بو برده که خانم است.

— من خانم نیستم ، کلفتم .

جو بی آنکه به مفهوم گفته خود توجه داشته باشد ، فقط منیاب ستایش زیبایی او ، اظهار میدارد :

«ولی کلفت خوشگلی هستی ها!»

— گوش کن ببین چه میگویم . با من صحبت نکن ، و نزدیک هم نیا ! میتوانی آنجائی را که روزنامه نوشته بود نشانم بدهی؟ آنجائی که برایش چیز می نوشت! محلی که در آنجا مرد و آنجائی که ترا بردند که شهادت بدهی. و آنجائی که خاکش کردند ، آره؟ آنجائی را که خاکش کردند بلدی؟

جو ، باین سؤال مانند سؤالات دیگر با اشاره سر جواب موافق میدهد .

— خوب ، جلو بیفت و آنجاها را نشان بده . به مقابل هر کدامشان که رسیدی بایست و تا موقعی که با تو صحبت نکرده و چیزی نپرسیده ام پشت سرت را نگاه نکن . هرطور می گویم عمل کن ، منم در عوض حق الزحمه خوبی بتو می دهم .»

جو در گفته های این زن دقت می کند ، و همچنانکه بردسته جاروب تکیه کرده است کلمات را تکرار می کند ، چون شکل و قالب کلمات را تا حدی ناماً نوس می یابد ، برای درک معانی آنها اندکی مکث می کند ، سرانجام پیشنهاد را رضایت بخش می یابد و کله ژولیده و چرکین خود را بنشانه موافقت تکان می دهد و می گوید :

« واردم ، میدونم چی میگی . ولی خانوم کاکلی یه کم یواشتر راه برو ، دنبالت که نکردن !»

کلفت خود را عقب می کشد و می گوید «آه ، این بدتر کیب چه میخواهد بگوید!»

جو میگوید «هیچی ، میگم تندتند راه نرو ، پشت سرت که نداشتن!»

— من که نمی فهمم توجه میگوئی . جلو بیفت . اینقدر بتو پول میدهم که بعمرت ندیده باشی .»

جو ، لبها را انگار بخواهد سوت بزند غنچه می کند ؛ سرژولیده و چرکینش را می خاراند و جاروبش را زیربغل میزند و پیشاپیش او به راه می افتد ، و با پای برهنه ، با کمال مهارت از میان گل و شل و قلوه سنگهای نخراشیده پیش میرود .

به کوکس کورت میرسند ، و جو توقف میکند . لحظه ای چند کسی چیزی نمیگوید .

سپس زن می پرسد « اینجا خانه کیست؟»

جو ، بی آنکه به پشت سر بنگرد با صدای فرو افتاده میگوید « اونیه که چیزاشو بهش میداد بنویسه . به منم یه «نیم کرونی» داد.»

— خوب ، برویم .

به خانه کروک میرسند و جو باز توقف میکند . مکثی طویل تراز پی این توقف می آید .

— اینجا کجا است؟»

جو مانند دفعه قبل جواب میدهد «خونه اش همینجا بود.»

زن لحظه ای چند خاموش میماند؛ سپس می پرسد «تو کدام اطاق؟»

– اون بالا ، تو اطاق عقبی – از اون گوشه پنجره پیداس – اون بالا . همونجا بود که نعثشو دیدم . اینم همون عرق فروشیه که منو بردن .  
– برویم .

این بار راه قدری دور است ، ولی جو که سوء ظننش بکلی برطرف شده است مقررات را بمو بمو رعایت میکند و به پشت سر نمی نگرند . از طریق کوچه پس کوچه های متعقبات به کوچه تونل مانند و دروازه و چراغ گازی میرسند که هم اکنون بر بالای آن سوسو میزند . جو میله های دروازه را در دست می گیرد و همچنانکه به درون می نگرند می گوید «اونجا خاکش کردن.»

– کجا؟ اوه ، چه محل وحشتناکی است!

جو با اشاره دست محل را نشان میدهد و می گوید «اونجا ! همونجا ، تو اون کپه استخونا – نزدیک اون پنجره آشپزخونه ! همون روها خاکش کردن – یه وجب بیشتر نکنند . برای اینکه درست بذارنش تو ، روشو لقد کردن . اگه در باز بود همین حالا خاکها را با جاروب پس میزدم و نشونت میدادم .»

و همچنان که در را تکان می دهد می افزاید «گمون میکنم واسه همین هم هست که درو قلف میکنن – میدونی، همیشه قلفه .»

آنگاه با هیجان میگوید «موشهرو نگاه ! هه ، هه ، نگاه کن ! داره میره ! هو ! رفت تو خاکها !»

کلفت درکنجی ، در همان گذرگاه زشت و کثیفی که هر جزئی از آن لباس را ملوث می کند ، کز می کند و هر دو دستش را پائین می آورد و به تنهای باو می گوید که نزدیکش نرود ، چون از ریختش متنفر است . باری ، لحظه ای چند بدینسان بر جای میماند ، جو نیز مات و مبهوت میایستد و خیره خیره بدرون مینگرد . کلفت بخود می آید و می گوید:  
«آخر این محل کثیف هم شد زمین مقدس!»

جو که همچنان خیره بدرون مینگرد می گوید «من از زمین «مقدس» خبری ندارم.»  
– این هم شد مبارک!

جو که همچنان سراپا بهت و حیرت است میگوید «خداکرم بزنه اگه بدونم – ولی گمون نمی کنم باشه»

و ضمن اینکه قدری ناراحتی ذهنی پیدا کرده است تکرار می کند «مبارک؟ تازه اگه هم باشه فایده ای بحالتش نداره . مبارک؟ من یکی که خیال می کنم درست عکسه . اما من که چیزی نمیدونم!»

کلفت اعتنائی به سخنان او ندارد ، همچنان که ظاهراً به گفته های خود نیز توجه ندارد . دستکش را درمی آورد تا مقداری پول از کیف درآورد . جو خاموش بر جای میماند . می بیند که دستهای بسیار ظریفی دارد . چه کلفتی که چنین انگشترهای درخشانی به انگشت دارد !

کلفت بی آنکه دستش با دست او تماس پیدا کند ، و ضمن اینکه نفرتی آشکار از



نزدیک شدن دستش به دست این جوان بینوا در قیافه‌اش میدود سکه‌ای در دستش می‌گذارد و میگوید «یک دفعه دیگر هم آنجائی را که خاکش کردند نشان بده!»

جو دسته جارو را از لای میله‌ها رد میکند و با منتهای دقت و با ذکر جزئیات به نقطه مورد نظر اشاره میکند. سرانجام هنگامیکه سر برمیگرداند تا ببیند آیا توانسته است مقصود خود را به‌فهماند، خود را تگ و تنها می‌یابد.

نخستین کاری که میکند سکه را در مقابل نور چراغ میگیرد و هنگامیکه مبیند طلا است از شادی سر از پا نمی‌شناسد. منباب حصول اطمینان از قلب نبودنش گازی به کناره آن میندازد - آنگاه آن را در محل مطمئنی که دهانش باشد جای میدهد و پله گذرگاه را به - دقت میرود.

کارش که به پایان میرسد راه «نوم بی کس» را در پیش میگیرد؛ ضمن راه در مقابل چراغهای متعدد مکث میکند و سکه طلا را از دهن بیرون می‌آورد و آزمایش سابق را تکرار میکند.

امشب نیازی به وجود هر کوری پودرزده نیست، زیرا حضرت علیه به‌شام دعوت دارند و بنا است در سه یا چهار مجلس رقص شرکت کنند. سرلی سستر، در چسنی ولد سخت ناراحت است و سواى نقرس مصاحبی ندارد؛ نزد خانم رانسول زبان به شکوه میگشاید از اینکه نزول باران آن چنان صدائی بر «گردشگاه روح» برآوردن داشته است که حتی در کنار بخاری اطاق گرم و راحت خویش نیر نمیتواند روزنامه بخواند.

خانم رانسول خطاب به روزا میگوید «سرلی سستر منباب امتحان هم که بود بهتر بود میرفت و از آن قسمت دیگر عمارت استفاده میکرد. اطاقش نزدیک اطاق آرایش حضرت علیه است، و سالها است صدای پارا باوضوحی که امشب بر گردشگاه روح میشنوم نشنیده‌ام!»

## فصل هفدهم

### داستان استر

تا زمانیکه درلندن بودیم ریچارد اغلب بدیدنمان میآمد (گرچه بزودی مکاتبه‌اش را قطع کرد.) ؛ با خوش خلقی و شادایی و سر و دل زندگی که داشت همیشه دوست داشتنی و دلپذیر بود. اما هرچند محبتم نسبت به او پا پبیای آشنائی با خصوصیات و روحیاتش فزونی می یافت بهمان میزان احساس می کردم که واقماً جای تأسف است که تعلیم و تربیت ، عادت به پی گیری و پشتکار را در او پرورش نداده است .

آری ، سیستم تربیتی که او و صدها جوان دیگر را با روحیات و خصوصیات مختلف به يك چشم نگریسته و به یکسان پرورش داده بود تنها کاری که کرده بود این بود که موجب شود با شور و حرارت ، و بسا با قابلیت چشم گیری بکار پردازد ؛ منتها عیب کار این بود که این شور و حرارت چند صبحی بیش نمی پائید - گاهی اوج می گرفت و زمانی فرو می نشست ، و جهت عملش نیز تقویت صفات و خصوصیات بود که نیاز به راهنمایی و اصلاح داشت . اینها صفات و خصوصیات مستحسنی بودند که بدون وجودشان به جای مناسبی نمیتوان رسید ، اما همچون آب و آتش گرچه خادمان ارزنده ای بودند مخدومین خوبی نبودند ؛ اگر در اختیار و سرپرستان ریچارد بودند دوستانی خوب بودند اما حال که ریچارد در اختیارشان بود بصورت دشمن عمل می کردند .

این نظریات را نه باین جهت می نویسم که معتقدم این یا آن مسئله چون من آنطور فکر می کردم چنین یا چنان بود ، بلکه باین علت که بدانسان فکر می کردم و در ضمن مایلم که درباره آنچه می اندیشیدم ، و آنطور که عمل می کردم صریح و بی پرده سخن گویم و چیزی را پنهان ندارم . درباره ریچارد اینطور فکر می کردم . و ای بسا که صحت گفته های سرپرستم را بوضوح باز می دیدم :

تأخیر و تملل های دعوی مطروحه در عدالتخانه يك نوع روح لاقیدی شبیه به آنچه در قماربازان بچشم می خورد در وی دمیده و او را بصورت قماربازی درآورده بود که خود را جزو يك دستگاہ بازی بزرگی به حساب می آورد .

بعد از ظهر روزی که سرپرستم خانه نبود خانم و آقای بجر آمدند و من ضمن صحبت جوپای احوال ریچارد شدم .

خانم بجر گفت « بله ، آقای کارستن حالش بسیار خوب است ، و من بشما اطمینان میدهم که وجودش برای محفل کوچک خانوادگی ما موهبتی است . کاپیتن اسوسر همیشه مواقعی که از من صحبت می کرد میگفت که وجود من - مواقعی که گوشت نمک سود موجود در کشتی مثل طنابهای شراع بالای دگل سفت و خشکیده شده - حتی از خشکی پیشی نما و نسیم پشت سر نیز مطلوب تر است . در واقع به زبان دریانوردان می خواست بگوید که وجود من مایه شادی و شادمانی هر جمع و محفلی است . و من میتوانم همین ستایش را نسبت با آقای کارستن نیز بکار ببرم . منتها اگر بگویم ... آنوقت نمی فرمائید که در قضاوت عجله کرده ام ؟ » چون لحن سخنش چنین جوایی را ایجاب میکرد گفتم خیر .

خانم بجر به مهر بانی گفت « میس کلر چطور ؟ »

آدا هم گفت خیر ، ولی قیافه اش درهم رفت .

خانم بجر گفت « بله ، میدانید ، عزیزانم ... البته می بخشید که شما را عزیز خطاب

می کنم ! »

گفتم اختیار دارید ، خواهش میکنم !

خانم بجر ادامه داد « چون ماشاالله هر دو آنطور که دل بخواهد زیبائید ...

بله ، عزیزانم ، می بینید گرچه سن و سال هنوز جوانم ... یا اینکه آقای بجر منیاب

تعارف و بخاطر دلخوشی من اینطور میگوید ... »

آقای بجر مانند کسی که در می بینگی اظهار مخالفتی را رد کند گفت « خیر ، بهیچوجه ! »

خانم بجر لبخندی به لب آورد و گفت « باشد میگوئیم جوانم ... »

آقای بجر گفت « شکی نیست . »

« بله عزیزانم ، با اینکه به سن و سال جوانم ولی جوان زیاد دیده ام . میدانید ، در

کریپلر عزیز از این تیب اشخاص زیاد بود . بعد هم ، آنوقت هایی که با کاپیتن اسوسر در

مدیترانه بودیم از هر فرصت و موقعیتی برای آشنائی و نزدیکی با صاحب منصبان جزء زیر دستش

استفاده می کردم و با آنها آشنا می شدم . شما محال بود بشنوید که آنها را جتلمن های جوان

صدا کنند ، و شاید هم اصلا نمی فهمیدید که مواقعی که صحبت رسیدگی به حساب هفته را

می کنند منظور چیست و به چه چیز اشاره می کنند . ولی خوب ، جریان در مورد من طور

دیگری بود ، چون دریای نیلگون بصورت وطن دوم در آمده بود ، و خودم يك پادریانورد

بودم - و همینطور ، موقعی که زن پرفسور دنگو شدم ... »

آقای بجر زیر لب گفت « که در اروپا مرد بسیار صاحب آوازه ای است . »

خانم بجر ادامه داد « موقعی که عزیز اولم را ازدست دادم و زن عزیز دوم شدم - »

در اینجا باید بگویم که خانم بجر طوری از شوهران سابق خود سخن میگفت که گوئی اجزاء

يك « شاراد » هستند .

«... آنوقت هم از فرصت و موقعیتی که در جوانان دقت کنم و رفتار و اعمالشان را مورد مطالعه قرار دهم برخوردار بودم. تعداد کسانی که در کلاس ها و سخنرانیهای پرفسور حضور می یافتند کم نبود - و من هم درست زن دانشمندی که تسلی و تسکین خاطر خود را تا آنجا که ممکن است ( و علم میتواند فراهم کند ) در علم جستجو می کند در خانها را مانند یک «صرافی علمی» بروی دانشجویان باز گذاشته بودم. هر عصر یکشنبه، برای کسانی که مایل بودند، لیمونا و بیسکوتی آماده بود - علم هم که البته بی حد و اندازه.»

آقای بجر با حالتی احترام آمیز گفت «میس سامرسن، تردید نیست که تماس معنوی، در یک چنین مجامعی و تحت توجهات یک همچو بزرگواری، شگرف بوده است!»  
خانم بجر بسخن ادامه داد و گفت «حالا هم که زن عزیز سووم هستم، هنوز هم عادت به مشاهده و بررسی خصوصیات اشخاص را، که در زمان حیات کاپیتن شکل گرفته و در ایام حیات پرفسور دنگو با مقاصد و موارد نامنتظری تطبیق و تلفیق داده شده بود، حفظ کرده ام. بنابراین، همانطور که ملاحظه می فرمائید، در مورد آقای کارستن، بعنوان یک آدم تازه کار و مبتدی اظهار نظر نمی کنم. اما بهر حال، متقدم که کارشان را از روی بصیرت و با فکر و تأمل انتخاب نکرده اند.»

قیافه آدا سخت در هم رفت، بحدی که ناگزیر از خانم بجر سؤال کردم که بنای این فرض را بر چه چیز می گذارند؟

خانم بجر در جواب گفت «میس سامرسن عزیزم، بنای این تصور خصوصیات و رفتار خود آقای کارستن است. ایشان ماشالله بحدی آسان گیر هستند که شاید هیچوقت فکر نکنند بزحمتش بیارزد که احساس واقعی شان را بر زبان بیاورند، اما هر چه هست از این کار احساس کسالت می کنند - آن علاقه و اشتیاقی که این کار را بصورت حرفه اش در آورد در خود احساس نمی کنند. اگر تصویری از این بابت داشته باشند، و یا اصولاً باین کار بیندیشند، باید بگویم که اساس این تصور و فکر این است که حرفه حرفه کسالت آوری است. و خوب، اینهم تلقی امید بخشی نیست. جوانهایی مانند آقای آلان و ودکورت که بخاطر علاقه و دلبستگی که بکارشان دارند همه گونه ناراحتی و زحمتش را بر خود هموار می کنند سرانجام پس از سالها زحمت و مرارت و کار در ازاء پول اندک، بمراد دل می رسند. اما بنظر من، این مسأله در مورد آقای کارستن صدق نمی کند.»

آدا با شرم و دودلی پرسید «آقای بجر هم همین عقیده را دارند؟»  
آقای بجر گفت «میس کلر، حقیقت را عرض کنم تا خانم بجر این نکته را توجه نداد باور بفرمائید چنین چیزی به ذهنم خطور نکرده بود. اما وقتی که خانم بجر جریان را باین نحو مطرح ساخت طبعاً توجه زیادی به جریان معطوف داشتم، چون میدانستم که ذهن و فکر خانم بجر علاوه بر مزایای طبیعی که دارد تحت هدایت رجال عالیتقدر و صاحب آوازه ای مانند کاپیتن اسوس صاحب منصب نیروی دریائی سلطنتی و پرفسور دنگو رشد کرده و شکل گرفته است. بهر حال، بنده هم باین نتیجه - خلاصه به همان نتیجه ای رسیده ام که خانم بجر عرض کردند.»

خانم بجر گفت «همیشه تکیه کلام کاپیتن اسوسر این بود که : یا نشو زن خر یا اگر شدی بکش بار خر. یا عرشه را تمیز نکن یا اگر کردی طوری بکن که انگار «دیوی جونز» در تعقیب تو است. و من تصور می‌کنم که این مثل همانقدر که وصف الحال دریا نوردان است در سایر حرفه‌ها هم مصداق داشته باشد.»

آقای بجر گفت «در همه حرفه‌ها مصداق دارد. آفرین، احسنت، صد بارک‌الله! حقا که عالی گفته‌اند!»

خانم بجر افزود «بعد از عروسیمان، موقمی که در شمال دیون<sup>۱</sup> زندگی می‌کردیم مردم به پروفوسور اعتراض می‌کردند که با چکش مخصوص زمین شناسی به بعضی ساختمانها صدمه میزند و آنها را از شکل می‌اندازد. اما پروفوسور چه جواب می‌داد؟ می‌گفت که سوای معبد علم از وجود هیچ عمارت و بنائی خبر ندارد. و تصور می‌کنم این هم بیان دیگری است از همان اصل، نیست اینطور؟»

آقای بجر گفت «بله، البته. و بسیار عالی گفته‌اند! میس سامرسن، عجب اینکه پروفوسور در جریان آخرین بیماریش نیز همین حرف را میزد. بله، آنوقت هوش و حواسش درست بجا نبود و اصرار داشت چکش مخصوص را در زیر پالش نگهدارد، و با آن بصورت پرستارها بزند و تکه‌هایی از صورتشان را جدا کند. بله، عشق به حرفه تا باین حد غالب بود!»

با آنکه طول و تفصیل داستان باب طبعمان نبود هر دو احساس می‌کردیم که در اظهار این مطالب غرض و منظوری ندارند و چه بسا آنچه می‌گویند خالی از حقیقت نباشد. بهرحال، قرار بر این گذاشتیم، اول با خود ریچارد صحبت کنیم و پس آنگاه جریان را با آقای جارندیس در میان گذاریم، و چون بنا بود فردا غروب بیاید تصمیم گرفتیم مذاکره‌ای جدی با او بعمل آوریم.

مدتی بود با آدا نشسته بود که بدرون رفتم. و دیدم که محبوبم، همانگونه که انتظار داشتم، آماده است هر چه را که او میگوید عین واقع بیندارد و بجان پذیرد.

گفتم «خوب ریچارد، کاروبارت چگونه؟»

همیشه در کنارش می‌نشستم، با من مانند یک برادر رفتار می‌کرد.

گفت «ای، بدك نیست!»

محبوبم بلحی غرور آمیز گفت «استر، خوب دیگه راست میگه، از این بهتر که نمی‌شه، نیست؟»

کوشیدم با قیافه عاقلانه‌ای در چهره‌اش بنگرم، اما در این کار توفیق نیافتم.

گفتم «همین، بدك نیست؟»

ریچارد گفت «بله، بدك نیست. يك کمی یکنواخت است. تازگی و تنوعی ندارد.

اما بهرحال، چیزی است مثل سایر چیزها!»

نکوهش کنان گفتم «اوه ، ریچارد جان !»

ریچارد گفت «خوب ، مگه چطور شده ؟»

– چیزی است ! مثل سایر چیزها !

آدا ، که از آنسوی او با منتهای اعتماد و اطمینان در قیافه‌ام مینگریست ، گفت «خاله دارند ، حرف بدی که نمی‌زنه ، چون اگه مثل سایر چیزها باشه حتماً خوبه .»

ریچارد سرش را بالا افکند و موهایش را از روی پیشانی‌ش پس زد و گفت «آره ، همینطوره . چون بهر حال ، شاید از یک نوع کارآموزی تجاوز نکنه تا موقعی که پرونده ... گرچه فراموش کردم ؛ چون قرار بود در این مورد صحبتی نکنم. موضوع ممنوعه اعلام شده بود ! بله بدنگ نیست ! خوب ، حالا ، صحبت دیگری بکنیم!»

آدا به طیب خاطر مایل باین کار بود ، چون یقین داشت که کار را به نیکوترین وجه فیصله داده‌ایم ؛ اما من برعکس معتقد بودم که موضوع را نباید بهمین جا ختم کنیم . لذا سخن را از سر گرفتم و گفتم :

« نه ریچارد – نه آدا ، عزیزم ! به اهمیتی که این مسئله برای هر دوی شما دارد درست توجه کنید . ریچارد ، تو وجداناً موظفی چیزی را از دختر عمه‌ویت پنهان نداری. آدا من معتقدم که در این باره باید بیشتر صحبت کنیم ، چون وقتی کار از کار گذشت صحبت فایده‌ای نخواهد داشت .»

آدا گفت «بله ، صحبت که باید بکنیم . ولی من فکرمی کنم که ریچارد درست میگه.»  
وقتی او آنه‌سه زیبا و فریبا و شیفته او بود چه فایده داشت که به عبث بکوشم و قیافه عاقلانه بخود بگیرم !

گفتم «گوش کن ریچارد ، دیروز خانم و آقای بجر اینجا بودند ، و مثل اینکه فکر میکردند علاقه چندانی بکارت نداری.»

ریچارد گفت «راستی ؟ خوب ، پس این صورت دیگری به مسأله میدهد . چون من هیچ فکر نمی‌کردم که چنین عقیده‌ی داشته باشند و حالا که دارند مایل نیستم بگویم ببخود اینطور فکر می‌کنند و موجبات ناراحتیشان را فراهم آورم . راستش ، زیاد مفیدش نیست . اما آه ، مهم نیست ! اینهم یک چیزی است مثل سایر چیزها !»

گفتم «آدا میشنوی چی میگه !»

ریچارد نمی‌بشوخی و نمی‌بجدی افزود «راستش باب دلم نیست. خوش نمی‌آید . مضافاً به اینکه شوهرهای اول و دوم خانم بجر حال و حوصله‌ای برایم باقی نگذاشته‌اند ؛ آدا با شوق و ذوق بسیار گفت «استر ، خوب راست میگه دیگه. همون چیزی است که ما دیروز می‌گفتیم!»

ریچارد ادامه داد «بعد ، تا بخواهی یکنواخت است ؛ امروزش مثل دیروز و فردایش شبیه امروز!»

گفتم «ولی متأسفانه این ایراد به تمام مشاغل وحتى به خود زندگی نیز وارد است، چه آن نیز جز در شرایط فوق‌العاده استثنائی همین ایراد را دارد.»

ریچارد درحالیکه همچنان تأمل می‌کرد گفت «تو اینطور فکر میکنی؟ شاید ولی...»

و ضمن اینکه نشاط و شادمانی خود را باز می‌یافت افزود «ولی، میدانی، باز داریم به همان صحبت‌های اولمان میرسیم: چیزی است مثل سایر چیزها - ای، بدک نیست! خوب، صحبت دیگری بکنیم.»

ولی حتی آدا نیز با آن چهره دل‌انگیز و زیبا سر تکان داد و ابرو درهم کشید - واگر در آن روز فراموش ناشدنی و مه‌آلود ماه نوامبر که نخستین بار با او روبرو شدم معصوم و متمدن جلوه کرده بود حال که با قلب پاک و متمدنش آشنا بودم آه که این اعتماد و صفا چه عظیم مینمود!

باری، آدا نیز سر تکان داد و قیافه‌اش درهم رفت. حال که چنین بود فکر کردم بجا است به ریچارد بگویم که اگر گاهی بخود نمی‌اندیشد و اندکی لاتی‌دی بخرج میدهد یقین دارم که آدا را هیچگاه از نظر دور نمی‌دارد و فراموش نمی‌کند، و خاطر نشان ساختم که بخاطر علاقه‌ای که با او دارم موظف است به اهمیت هر قدمی که برمیدارد و ممکن است بر زندگی آتی هر دوی آنها تأثیر کند بیندیشد و اهمیت چنین اقدامی را سبک و ناچیز نگیرد. این تذکر او را در خود فرو برد.

گفت «ننه‌ها بارد عزیزم، درد کار این جا است! بارها باین مسأله اندیشیده و از خود، بعلمت اینکه سعی کرده‌ام جدیت و پشتکارو پی‌گیری در کار بخرج دهم و بنحوی توفیق نیافته‌ام عصبانی شده‌ام. نمیدانم عیب کار از کجا است - مثل اینکه به چیزی احتیاج دارم، که مرا در کار حمایت و ترغیب کند. استر، توحی تصورش را هم نمی‌توانی بکنی که من چقدر آدا را دوست دارم - آره، دختر عموی عزیزم، تو نمیدانی که من چقدر ترا دوست دارم! ولی متأسفانه ثبات و پشتکار ندارم.»

سپس با ناراحتی افزود و ضمناً این را هم بگویم، کار طاقت فرسایی است، و یک دنیا هم وقت می‌برد!

گفتم «خوب، شاید باین علت است که مورد علاقات نیست.»

آدا گفت «طفلك! راست میگه!»

اما نه، فایده نداشت که قیافه عاقلانه بخود بگیرم - بدیهی است در صدد هم برآیدم. اما وقتی می‌دیدم که آدا دستهایش را درهم انداخته و برشان‌اش تکیه داده، و ریچارد نشسته است و در چشمان آبی مالا مال از محبتش می‌نگرد و چشمان او نیز در دیدگان ریچارد خیره شده‌اند توانائی بدینکار را در خود نمی‌یافتم، تازه اگر می‌یافتم سودی برای عمل مترتب نبود!

ریچارد ضمن اینکه بطرهای زربینش بازی میکرد گفت «گوش کن دختر خوشگلم، شاید قدری عجله کردم؛ شاید تمایلات خودم را آنچنانکه باید نفهمیدم - ظاهراً در این جهت سیر نمی‌کنند. اما تا امتحان نمی‌کردم از کجا می‌فهمیدم؟ ولی حالا این مسأله مطرح می‌شود که آیا درست است بر گذشته قلم بطلان بکشم و کار را از سر شروع کنم؟

ولی، آه، سرهیج و پوچ داریم خودمان را ناراحت می‌کنیم! «  
گفت «ریچارد جان، آخر چطور هیج و پوچ!»  
ریچارد در جواب گفت «منظورم این نبود؛ می‌خواستم بگویم ممکن است چیز بااهمیتی نباشد، چون ممکن است هیجوقت احتیاجی بان پیدا نکنم.»  
هم من و هم آدا در جواب گفتیم که نه تنها لازم است برگزیده قلم بطلان کشید بلکه باید هم کشید و کار را از سر شروع کرد. سپس از ریچارد پرسیدم که آیا حرفه مناسبی در نظر گرفته است؟

ریچارد گفت «خانم شیتون عزیزم، بله، درست حدس زدی، از وسط کتاب گفتم. البته که در نظر گرفته‌ام. فکر می‌کنم حقوق قبائی است که به قامت من بریده‌اند.»  
آدا که از این نام وحشت داشت تکرار کرد «حقوق!»  
ریچارد گفت «اگر به دارالوکاله کنج میرفتم و در آنجا مشغول کارآموزی می‌شدم، آنوقت می‌توانستم موضوع ممنوعه را مدام زیر نظر داشته باشم و مطالعه کنم و ته و توی آنرا دریابم و کاری کنم که در بونه فراموشی نیفتد و جریان طبیعی خود را طی کند - می‌توانستم در تأمین منافع خودم و آدا، که معنای با هم تفاوتی ندارند، بکوشم و دستگاه و حضرات را همه باهم به حرکت درآورم.»

اما از شما چه پنهان من از این بابت بهیچوجه خاطر جمع نبودم، و دیدم که چگونه طاب این خیالات واهی که زائیده امیدهای درهم شکسته بود چهره آدا را بزر سایه غم برد. ولی بهر حال بهتر این دانستم که او را، در تعقیب هر نقشه‌ای، بکار و کوشش ترغیب کنم. در ضمن باو توصیه کردم که بهتر است از این بابت یقین حاصل کند و با تردید و دو دلی به کار نپردازد.

ریچارد گفت «مینروای عزیزم، من هم بهمان اندازه که توهستی باثباتم. اشتباهی است که کردم؛ بشر جایز الخطاست. دیگر هم نمی‌کنم. و من بتو قول می‌دهم حقوقدانی بشوم که نظیرش را کمتر دیده و شنیده باشی.» و همچنانکه در غرقاب تردید و دو دلی سقوط می‌کرد افزود:

«یعنی، میدانی، تازه اگر با این همه، ارزش داشته باشد که خودمانرا سربیک همچو چیز بیخودی ناراحت کنیم!»

این اظهار مجدداً ما را به تکرار مکررات، و همان نتایج قبلی سوق داد. بهر حال، باو توصیه کردیم که فوراً و بدون هیچگونه رو در بایستی و قید و بندی مطلب را با آقای جارندیس در میان گذارد و ماوقع را با او در میان نهد. و انصاف باید داد که سرشتش بحدی با اختفا و پرده پوشی ناسازگار بود که بلادرنگ، در معیت ما، بنزد آقای جارندیس رفت و حال و حکایت را با او در میان نهاد. سرپرستم با دقت و تأمل به سخنانش گوش فراداد. سپس گفت:

«ریک، مانعی ندارد. می‌توانیم با کمال افتخار عقب نشینی کنیم. و عقب نشینی هم می‌کنیم.»



ولی ریک ، باید بخاطر دختر عمویمان - بخاطر دختر عمویمان - سعی کنیم دیگر از این قبیل اشتباهات پیش نیاید. بنابراین پیش از آنکه در مورد «حقوق» تصمیمی بگیریم و دست با اقدام بزنیم جوانب و جهات امر را بدقت می‌سنجیم، یعنی اول پیش پایمان را نگاه می‌کنیم بعد می‌پریم، و هیچ هم عجله نمی‌کنیم. »

اما ریچارد بحدی بی‌حوصلگی نشان میداد ، و طبیعتاً بقدری زود گر میگرفت و فرو می‌نشست ، که می‌خواست همان ساعت به دارالوکاله کنج برود و فی‌المجلس قرار داد کارآموزی ببندد و بکار بپردازد. اما بهر حال ، توجهی را که در مورد رعایت احتیاط و تأمل بیشتر باوداده بودیم باکمال پذیرفت، و سپس در میانمان نشست و باهمان خوشدلی و شادمانی طبیعی خود به سخن پرداخت .

طوری صحبت میکرد که گوئی از زمان طفولیت تنها هدف ثابت و لایتنغیرش همین بوده و جز این نبوده است . سرپرستم با او بسیار گرم و مهربان بود - گرچه قیافه‌اش اندکی درهم رفته بود. همین امر موجب شد، که هنگامیکه ریچارد رقت و ما نیز میخواستیم برویم و استراحت کنیم، آدا به او بگوید :

« پسرعمو جان، امیدوارم از این جریان ناراحت نشده باشید؟ »

سرپرستم گفت « نه، عزیزم، نه. »

آدا گفت « برای اینکه طبیعی بود که در یک همچو مسأله و موردی اشتباه بکنند - چون این يك چیز غیرعادی نیست. »

سرپرستم گفت « نه، عزیزم، ناراحت نباش - قیافه تو از هم باز کن! »

آدا که دستش را بهنگام خدا حافظی بر شانه‌اش تکیه داده و هنوز هم در همانجا نگهداشته بود در حالیکه به شادمانی تبسم می‌کرد گفت « نه، پسرعمو جان ، ناراحت نیستم ، ولی اگر شما از دست ریچارد ناراحت می‌شدید، من هم يك کمی ناراحت می‌شدم! »

آقای جارندیس گفت « دخترم ، من وقتی این را بحساب بدی ریچارد می‌گذارم و از او رنجش بدل می‌گیرم که عملش موجب ناراحتی تو باشد . تازه آنوقت هم بعوض اینکه رنجشی از او بدل بگیرم حق این است خودم را شامت کنم نه طفلك ریچارد را ، چون من بودم که شما دو تا را بهم رساندم . اما... اه ، تازه چیزی نیست! وقت زیاد و میدان فراخ در اختیار دارد و میتواند جولان دهد . از او رنجش بدل بگیرم ؟ نه دختر عموی عزیز ، من یکی رنجشی از او بدل نگرفته‌ام ، و قسم می‌خورم توهم رنجشی از او بدل نگرفته‌ای! »

آدا گفت « پسرعمو جان ، حقیقتش این است که رنجشی از او بدل ندارم ، یعنی یقین دارم که اگر تمام دنیا ریچارد را بد بداند دل من باین کار فتوی نمیدهد ، و تازه در يك چنان موقعیتی علاقه‌ام نسبت باو بیشتر می‌شود . »

و ه که باچه متانت و صداقتی این مطالب را بر زبان راندا آری هنگامی که این مطالب را بر زبان راند هر دو دستش را بر شانه‌اش تکیه داده و چشمانش را بالا آورده بود و همچون مجسمه صفا و وفا در چهره اش می‌نگریست !

سرپرستم درحالیکه باقیافه تفکر آمیز در او مینگریست گفت «گمان میکنم در جائی آمده باشد که گاهی، همانگونه که گناه پدران را بر فرزندان مینویسند و آنان را بخاطر آن عقوبت می کنند نیکی ها و اعمال نیک مادران را نیز بر آنان بنویسند و بخاطر آن ها پاداشان دهند. شب بخیر سرخ گلم - شب بخیر خانم کوچولو - خواب خوش و رؤیای شیرین برایتان آرزو می کنم!»

این نخستین بار بود که میدیدم آدا را با نگاهی بدرقه میکند که سایه غم ملایمی برحالت مهربانش خفته است.

حالت نگاه آشنا را، آنگاه که آدا در پرتو نور آتش می خواند، و او یعنی آقای جارندیس او و ریچارد را می نگریست بخوبی بیاد داشتم - از آن زمان که از اطاق روشن خارج شده و درکام تیرگی فرورفته بودند و او با نگاه خویش آنان را بدرقه کرده بود چندان مدتی نمی گذشت، اما این نگاه پاک تغییر کرده بود و حتی نگاه خاموش من نیز که جهت نگاه او را تعقیب مینمودم از امیدواری و آرامش سابق برخوردار نبود.

آنشب آدا ریچارد را بیش از همیشه ستود. و سرانجام بادستیند کوچکی که ریچارد بدو هدیه کرده بود بخواب رفت. ساعتی از این ماجرا می گذشت که باطاقش رفتم و بوسه ای بر گونه اش زدم - خواب بود، چهره اش از شادی پرتو می افکند، تصور می کنم خواب او را میدید.

آنشب خواب به چشم راه نمییافت؛ نشستم و بکار پرداختم. این امر بنفسه ارزش تذکر ندارد، ولی بیخوابی به سرم زده بود و اندکی افسرده بودم. نمیدانم چرا، شاید هم بدانم، منتها گمان نمی کنم چندان اهمیتی داشته باشد.

باری، تصمیم گرفتم طوری خودم را مشغول کنم که وقتی برای دلتنگی و افسردگی باقی نگذارم. بخود گفتم:

«تو و دلتنگی؟ آره!» و این تذکر برآستی بموقع بود. چون قیافه خودم را درآینه دیدم: دیدم گریه می کنم. خطاب به تصویر خود درآینه گفتم «اوه آدم ناسپاس! اگر کسی نمیدانست، و ترا با این قیافه میدید، خیال میکرد بعوض اینهمه خوشی و سعادت می که بتو روی آورده، موجباتی هم هست که ناشاد باشی!»

اگر میتوانستم بخوابم، بی درنگ میرفتم و میخوابیدم، ولی چون نمیتوانستم، چیزهای تزئینی را که در دست گرفته بودم و برای خانه مان (منظورم بلیک هاوس است) درست میکردم از زنبیل کارم درآوردم و نشستم و با عزم و تصمیم بکار پرداختم. وضع این کار طوری بود که هر چند گاه میبایست حلقه های بافتنی را میشردم - تصمیم گرفتم اینقدر ادامه دهم تا پلک چشمانم سنگین شود، آنگاه برختخواب بروم.

بزودی سرم گرم شد، ولی قدری پارچه ابریشمی در یکی از کشورهای میزی در غرولند خانه موقت گذاشته بودم که کارم اکنون بجهت آن لنگ مانده بود. بناچار شمع را برداشتم و آهسته و آرام پائین رفتم که آن را بیاورم.

هنگامی که بدرون رفتم، غفلتاً باسرپرستم روبرو شدم: در آنجا نشسته و باتش خیره

شده بود؛ غرق در اندیشه بود؛ کتابش در کنارش بر روی میز افتاده؛ و موهای نقره فامش بر پیشانی‌اش فرو ریخته بود؛ پیدا بود در لحظاتی که افکارش در جای دیگری آواره بوده انگشتانش در میان‌شان سرگردان بوده‌اند - چهره‌اش خسته و افسرده مینمود. چون باین نحو غیر منتظره با او روبرو شدم اندکی دست و پای خود را گم کردم و لحظه‌ای چند بی حرکت بر جای ماندم؛ و اگر ضمن حواس‌پرتی باز انگشت در موهایش فرو نبرده و تصادفاً سر بر نداشته و از حضورم یکه نخورده بود بی آنکه چیزی بگویم برپاشنه پا می‌چرخیدم و از اطاق خارج میشدم.

- استر!

گفتم که برای چکاری با نجا رفته‌ام.

- عزیزم، این وقت شب و کار!

گفتم «امشب چون خوابم نمی‌برد بیدار ماندم - کار می‌کردم تا به اینوسیله خودم را خسته کنم. اما سرپرست عزیزم، شما هم دیر کرده‌اید - و خسته هم بنظر میرسید. امیدوارم ناراحتی و کسالتی موجب این امر نباشد؟»

گفت «نه، خانم کوچولو - چیزی نیست که تو سهولت آن را درک کنی.»

به لحنی آندوهگین که برایم بسیار تازگی داشت سخن میگفت و این لحن طوری بود که موجب شد - انگار دریافتن منظور کمکم کند - پیش خود تکرار کنم «چیزی نیست که سهولت درک کنم!»

گفت «استر، نرو، يك دقیقه تأمل کن. داشتم بنو فکر می‌کردم - فکرم به تو

مشغول بود.»

گفتم «سرپرستم، امیدوارم که من موجب این ناراحتی نبوده باشم.»

دستی به علامت نفی تکان داد و به حالت همیشگی خود بازگشت، و این تغییر بحدی نمایان بود که نشان میداد بمدد تسلط عظیمی که بر نفس خویش دارد بدین کار توفیق یافت، و این باز موجب شد پیش خود تکرار کنم «چیزی نیست که من سهولت آنرا درک کنم!»

گفت «خانم کوچولو داشتم فکر می‌کردم - یعنی از آنوقتی که اینجا نشسته‌ام فکر می‌کردم که تو خودت هم باید از سرگذشتت، آتشد که من میدانم، اطلاع داشته باشی - گرچه من نیز اطلاع چندانی ندارم - و در واقع چیزی نمیدانم.»

در جواب گفتم «سرپرست عزیزم، قبلاکه در این خصوص با من صحبت فرمودید...» حدس زد چه میخواهم بگویم، لذا به لحنی جدی درسخن دويد و گفت «ولی استر، از آن موقع ببعده پیش خودم فکر کرده و باین نتیجه رسیده‌ام که اینکه تو بخواهی چیزی از من بپرسی و این که من بخواهم چیزی را با تو در میان بگذارم دو موضوع علیحده است. شاید من خودم را مکلف بدانم که آن مختصری را که می‌دانم با تودرمیان بگذارم.»

گفتم «سرپرستم، اگر این طور فکر می‌کنید، قطعاً درست است و من هم حرفی

ندارم.»

بمهربانی و لطف بسیار و با وضوح تمام گفت «بله، اینطور فکرمی‌کنم. آره عزیزم، حالا اینطور فکرمی‌کنم. اگر خیال و ذهن هر مرد یا زنی که سرش به تنش بیرزد نابرابری و تقصیری را با تو وضع و موقعیت تو مربوط سازد درست نیست که تو و بخصوص تو با تصور مبهمی که از کیفیت و ماهیت این نقیصه داری بشینی و این تصور و گمان را پیش خودت بزرگ کنی.»

نشستم، کوشیدم آرامش را حفظ کنم - سپس گفتم «سرپرستم، یکی از خاطرات اولیه‌ام این است که: استرمادرت مایه ننگ و رسوائی تو است و تومایه ننگ و رسوائی او هستی. آنزمان که این را بفهمی و احساس کنی فرا خواهد رسید - و زود هم خواهد رسید؛ و احساس هم خواهی کرد، آنچنانکه هیچکس جز یک زن نتواند احساس کند.»

حین تکرار این کلمات، چهره‌ام را در پس هر دو دستم مخفی ساخته بودم. اکنون دستم را از روی صورتم برداشتم و با شرم و آزرده مطبوعتری گفتم که این سعادت عظیم را که از آن پس بمن روی آورده بود بدو مدیونم.

دستش را بالا آورد، گوئی می‌خواست از صحبتم باز دارد. چون میدانستم که دوست ندارد از او تشکر کنم به همین مختصر اکتفا کردم و دیگری چیزی نگفتم.

پس از لحظه‌ای تأمل گفت «از آن زمان که نامهای از خانمی گوشه گیر و منزوی دریافت داشتم نه سال می‌گذرد. این نامه با شور و حرارت و خشونت نوشته بود که آنرا از سایر نامه‌ها متمایز می‌ساخت. نامه مزبور می‌گفت که نگارنده باین علت روی سخن خود را متوجه من ساخته است که احساسش حکم می‌کند می‌تواند بمن اعتماد کند و به مساعدتم امیدوار باشد - شاید هم این نحوه تلقی من است که آنرا باینصورت تعبیر می‌کنم. بهر حال، این نامه از طفلی، از دختری تیمی، سخن می‌گفت - البته با همان کلمات تند و زننده‌ای که یادشان هنوز در خاطرت زنده است - و مشعر بر این بود که نگارنده این طفل را از لحظه تولدش در خفا بار آورده، و چون تمام آثار مربوط به حیات او را محو کرده و از بین برده است، لذا طفل از جریان امر و چه و چون تولد خود خبری ندارد. و می‌افزود اگر پیش از آنکه این دختر بسن رشد برسد نگارنده از دنیا برود دختر بی‌کس و یار و یاور خواهد ماند و پناهی در پهنه زندگی نخواهد داشت، و از من می‌خواست که این مسأله را مورد توجه قرار دهم و ببینم آیا مایل کاری را که نگارنده شروع کرده است بانجام برسانم؟»

خاموش گوش فرا می‌دادم و بدقت در چهره‌اش می‌نگریستم.

ادامه داد «عزیزم، همین جریانی که از کودکی بیاد داری برایت روشن می‌کند که نگارنده از چه نظر گاه و از طریق چه واسطه نامناسبی بر این گونه قضایا می‌نگریسته، و با مذهب و دینداری کج و معوجی که ذهنش را پاک آشفته بود و بر مبنای آن معتقد بود که طفل مصومی باید بخاطر مصیبتی که دیگران مرتکب شده‌اند عقوبت ببیند آشنایست می‌کند.

بهر حال، احساسم به حمایت از این کودک بینوا بجوش آمد و جواب مساعد دادم.»

بر دستش بوسه زدم.

سرپرستم درد نیالئه سخن افزود و این نامه در ضمن می‌افزود که من بهیچوجه حق ندارم هوس بکنم و درصدد پرآیم که نگارنده آنرا، که مدتهاست از دنیا کناره گرفته و با مردم

قطع رابطه کرده است ملاقات کنم . باری ، آقای کنج را به نیابت از جانب خود فرستادم . خانم مزبور اظهار داشت که اسمی که بر خود نهاده است اسم واقعی او نیست و اگر اصولاً رابطه و علقه خویشاوندی میان او و این طفل وجود داشته باشد در اینصورت خاله او است و بیش از این بخاطر هیچ چیز حاضر نیست کلمه دیگری در این زمینه اظهار بدارد - و البته آقای کنج متقاعد شده بود که در آنچه می گوید جدی است و تزلزلی در تصمیمش راه نخواهد یافت . عزیزم ، حال و حکایت از قرار می بود که گفتم .

دستی را لحظه ای چند در دستم نگهداشتم .

بشادمانی و ضمن اینکه موضوع را سبک و بی اهمیت می گرفت افزود « من طفل تحت قیمومت را بیشتر از آنچه او مرا می دید می دیدم و میدانستم که شاد و خوشحال و محبوب همگان و مفید بحال دیگران است ، و اکنون نیز هر روز و هر ساعت عملم را هزار و هزاران بار جبران می کند !

گفتم « و دعا بجان سرپرستی می کند که برای او در حکم پدر است و در حق او پدری کرده است ! »

دیدم که بشنیدن کلمه « پدر » ناراحتی سابق به چهره اش باز آمد و آنرا مانند دفعه قبل در لحظه ای فرو نشانند . اما تردید نداشتم که چنین ناراحتی ای در چهره اش دوید ، و چون این ناراحتی از پی اظهاراتم عارض او شد احساس کردم که منبع حدوثش چیزی جز این اظهارات نبود . باز تعجب کنان پیش خود تکرار کردم « چیزی نیست که سهولت آنرا درک کنم ! » آری ، راست می گفت ، از این چیز هر چه بود سر در نمی آوردم و روزها و روزها سپری شدند و من همچنان از آن سر در نیاوردم .

سرپرستم پیشانیم را بوسید و گفت « عزیزم ، شب بخیر پدرانه ام را بپذیر ، و برو استراحت کن . دیر است ، حالا دیگر وقت کار کردن و فکر کردن نیست . خانم کوچولو ، تو تمام روز بخاطر ما کار می کنی ! دیگر بس است ، برو استراحت کن ! »

آتش ، دیگر نه کار کردم ، و نه فکر کردم . قلب سپاسگزارم را در مقابل خداوند به سپاس از مراحم و عنایاتی که در حقم مبذول داشته بود گشودم و بخواب رفتم .

فردای همان شب مهمان داشتیم - آقای آلان وود کورت بود . طبق قرار قبلی آمده بود از ما خداحافظی کند - چون در سمت جراح کشتی به چین و هندوستان میرفت و بنا بود مدتی دراز دوران میهن بسربرد .

تصور می کنم - یعنی میدانم - که آدم ثروتمندی نبود . آنچه را از زندگی مادریه اش زیاد آمده بود خرج تحصیل کرده بود . شب و روز زحمت می کشید و به فقرا و بینوایان می رسید و با منتهای مهربانی از آنان پرستاری می کرد و در معالجه و مداوایشان واقعاً اعجاز می کرد ، مع الوصف در ازاء زحمتی که می کشید جز مبلغی ناچیز تحصیل نمی کرد . هفت سال از من بزرگتر بود - نه اینکه احتیاجی به گفتن این مطالب باشد ! خیر احتیاجی نیست ، چون به چیزی ارتباط ندارد .

گمان می‌کنم - یعنی خودش گفت - که سه یا چهارسال مستقلاً کار کرده و اگر می‌توانست و وسیله‌اش را داشت سه یا چهارسال دیگر نیز بهمین ترتیب کاری کرد و از این سفر چشم می‌پوشید، منتها چون استطاعت این کار را ندارد ناگزیر به خارج می‌رود. رفتنش مایهٔ تأسف ما بود، زیرا در میان اهل فن از لحاظ قابلیت شهرت و معروفیت داشت و حتی تعدادی از اشخاص عالی‌قدر که در این حرفه اسم و رسمی داشتند نسبت بدو حسن عقیدتی خاص داشتند.

موقعی که برای خداحافظی از ما آمد مادرش را نیز برای نخستین بار با خود آورد؛ پیرزن قشنگی بود؛ چشمان سیاه و پر فروغ داشت، اما اندکی با افاده بنظر میرسید. اهل ولز بود. و آنطور که میگفت از بازماندگان شخص بلند آوازه‌ای بنام مورگان آپ کریک<sup>۱</sup> بود که تصور می‌کنم در محلی شبیه گیملت<sup>۲</sup> میزیسته و برجسته ترین فرد روزگار بوده و تبارش از دم بزرگ و برجسته بوده‌اند و به یک نوع خاندان سلطنتی تعلق داشته‌اند، و می‌نمود که این شخص همهٔ عمر خویش را در کوهستانها و در جنگیدن با عمرویا زیدی بسر آورده و شاعری که نامش چیزی در حدود «کراملین والین وور»<sup>۳</sup> بود رزمهای او را سروده و در قطعه‌ای که تصویری کنم چیزی شبیه به «میولین ویلین وود»<sup>۴</sup> بود او را مدح گفته بود.

خانم وود کورت پس از این مقدمه‌ای که در باب بلندی جاه و علو مقام خویشاوند بلند آوازهٔ خود بیان داشت گفت که شك نیست پسرش بهر کجا که برود اصل و نسب خویش را از یاد نمی‌برد و هیچگاه در صدد بر نمی‌آید که با خانواده‌های پائین‌تر از خود وصلت کند و افزود که در میان خانواده‌های انگلیسی که با امید جلب منفعت به هند رفته‌اند شاید باشند خانم‌های زیبایی که ثروت و مکننتی داشته باشند ولی برای نوادهٔ یک همچو خاندانی ثروت و زیبایی جای اصل و تبار را نمی‌گیرد و بدون اصل و تبار گری از کار نمی‌گشاید. چه در دسر بدهم، آنقدر از اصل و نسب و خانواده و خاندان سخن گفت که لحظه‌ای چند با درد و رنج احساس کردم... اما چه تصور باطل و خیال خیامی! تو گوئی می‌توانست به اصل و نسبم بیندیشد و یا اینکه این مسئله خود برای او اهمیتی داشت!

مینمود که آقای وود کورت از روده درازی‌های مادرش رنج می‌برد، منتها بهر حال با ملاحظه تر از آن بود که این ناراحتی را ابراز دارد. سرانجام با ظرافت تمام سخن را به مجرای اظهار تشکر از مهمان نوازیهای سرپرستم انداخت و بخاطر اوقات خوشی که با ما بسر آورده بود از او تشکر کرد و افزود که خاطرهٔ این دیدار را بهر کجا که برود با خود می‌برد و یاد آنرا همیشه گرمی میدارد.

سپس، یکی پس از دیگری دست در دستش نهادیم - یعنی دیگران نهادند و منم تبعیت کردم - و بر دست آدا بوسه زد... و دست مرا هم بوسید، و بدینسان سفر طولانی خویش را آغاز کرد.

1 - Wales

۲ - Morgan ap-Kerrig

۳ - Gimlet

۴ - Crumlin Wallinwer

۵ - Mewlinnwilinwodd

تمام مدت روز سخت مشغول بودم : نامه‌هایی متضمن دستوراتی به خدمتکاران به‌خانه نوشتم ؛ نامه‌هایی برای سرپرستم تحریر کردم ؛ کتابها و نوشته‌هایم را گردگیری کردم ، و خلاصه دسته کلید های خانه را تا توانستم به جلنگ جلنگ درآوردم . تاریخ روشنائی شامگاهی بود و هنوز مشغول بودم و در کنار پنجره میخواندم و کار میکردم که کادی جلی بی پیدایش شد !

گفتم « به به ، عزیزم چه گلهای مامانی و قشنگی !  
دسته گل بسیار خوشرنگ و زیبایی بدست داشت .  
کادی گفت « آره استر ، خیلی قشنگن . گل باین خوشگلی ندیده‌ام .  
به نجوا گفتم « عزیزم ، اینها رو پرنس آورده ، آره ؟  
کادی سری بعلامت نفی تکان داد و درحالیکه گلها را جلوی بینی‌ام گرفته بود تا بو کنم  
گفت :

« نه ، پرنس نیاورده .  
گفتم « ای شیطون ! نکنه دوتا معشوق داری !  
کادی گفت « چطور؟ قیافه شون اینطور نشون میده ؟  
گونه‌اش را نیشگون گرفتم و تکرار کردم « قیافه شون اینطور نشون میده ؟  
کادی در جواب به خنده‌ای اکتفا کرد و گفت آمده است که نیمساعتی با ما بماند ، و پس از آن پرنس خواهد آمد و درکنج خیابان با انتظارش خواهد ایستاد .  
باری ، سه‌تائی یعنی او و آدا و من در کنار پنجره نشستیم و مشغول صحبت شدیم : کادی هر چند گاه گلها را بدستم میداد و با آنها را برموه‌ایم قرار می‌داد و زیباتریشان بر آن زمینه می‌آزمود . سرانجام ، وقتی که می‌خواست برود مرا به اطاق خودم برد و آنها را به یتۀ پیرهنم زد .

تعجب کنان گفتم « مال من ؟  
کادی مرا بوسید و گفت « آره ، مال تو . اینهارو به کسی جا گذاشت .  
گفتم « جا گذاشت ؟  
کادی گفت « آره ، تو خونوی میس فلایت جا گذاشت . همونی که اونهمه باهاش خوب بود . اینارو گذاشت و هول هولکی رفت که سوار کشتی بشه .  
سپس ، همچنانکه گلها را بدقت بر سینه‌ام جا بجا می‌کرد گفت « نه دیگه ، درشون نیار .  
طفلیکی هارو بذار همینجا باشند ! برای اینکه خودم اونجا بودم ، بید نمیدونم همچون شخصی که میگم اونها را عمداً جا گذاشته باشه !»

آدا خنده کنان از پشت سر آمد ، و دست در کمرم انداخت و گفت « قیافه شون اینطوری نشون میده ؟ آره ، خاله واردن ، آره که اینطوری نشون میده ! آره عزیز دلم ، آره که نشون میده ! »

## فصل هیجدهم

### لیدی ددلاک

این مسئله که ریچارد برود و بطور آزمایشی در دارالوکاله آقای کنج بکار پردازد آنچنانکه دربدو امر بنظر می رسد آسان نبود . خود ریچارد مانع عمده کار بود . حال که آزاد بود می توانست در هر لحظه که خود بخواهد آقای بجر را ترك گوید سخت دچار تردید شده بود میگفت راستش نمی داند ، چون این هم بدحرفه ای نیست و نمی تواند بطور قطع بگوید که از آن بدش می آید ، و شاید آنرا باندازه هر کار دیگری دوست میدارد . چه مانعی دارد ، یکبار دیگر هم آزمایشی بکنیم ، شاید خوشمان آمد !

باری ، بر مبنای این صور هفته ای چند با تعدادی کتاب و مقداری استخوان در را بروی خود بست و بکار پرداخت ، و ظاهر امر نشان میداد که سخت در کار اندوختن دانش است و در این راه سرعت پیش میرود . اما این شور و حرارت يك ماه بیش نپایید و اندك اندك به سردی گرائید بلا تصمیمی و نوسانش در مسئله انتخاب حقوق یا طب بجدی دوام یافت که تا بستان به اواسط خود رسیده بود و او هنوز آقای بجر را ترك نگفته و بدارالوکاله آقایان کنج و کاربوی نرفته بود . و با تمام این دودلی ها و تلون مزاجی که بخرج میداد باز لاف و گراف می آمد . که بله ، این تو بگیری دیگر از آن تو بگیری ها نیست و حالا دیگر جداً تصمیم گرفته است و این تصمیم شوخی بردار نیست . ضمناً در تمام این مدت بجدی خوش خلق و شاد و بانشاط بود و باندازه ای به آدا محبت میورزید که برآستی دشوار بود آدم دوستش نداشته باشد .

در اینجا باید اضافه کنم که در این مدت باد دو دستی شرق را چسبیده بود و رها نمیکرد .

ریچارد می گفت «استر ، و اما آقای جارتدیس ! باور کن نازنین ترین شخص عالم است ! حتی اگر بخاطر فقط رضای او باشد این بار باید بخودم فشار بیاورم و این کار را به نیکوترین وجه به انجام برسانم . »

ولی با آن سیمای خندان و رفتار توأم بالاقیدی و خوی آسان گیر ، و تصویری که از مسائل داشت که بظاهر مینمود معتقد است هر چیز میتواند او را بخود جلب کند و چیزی نمیتواند



مقیدش سازد این مسئله که سخت بخود فشار آورد و کار را به نیکوترین وجه بانجام رساند عجیب و درعین حال مضحك می نمود. بهر حال، گاهی اوقات می گفت که بقدری زحمت میکشد که برآستی خود نیز درشگفت است از این که موهای سرش سفید نمی شود.

سرانجام نتیجه کار این شد که، همانطور که گفتم، اواسط تابستان بود که به دارالوکاله آقای کنج رفت تا ببیند آیا کار آنجا موافق میلش هست یا خیر.

و در تمام این مدت، در امور مالی خود همچنان بود که در یکی از فصول قبل توصیف کردم؛ دست و دلباز و مسرف و ولنگار بود حال آنکه خود معتقد بود که آدمی محتاط و مآل-اندیش و اهل حساب و کتاب است. تصادفاً، حوالی زمانی که به دارالوکاله آقای کنج میرفت، روزی در حضور او نیمی به شوخی و نیمی به جدی خطاب به آدا گفتم که ماشاالله بجدی نسبت به پول بی اعتناست که کنج قارون هم او را کفایت نمی کند. ریچارد در جواب گفت:

« دختر عموی شیرینم، میشنوی این پیرزن چه می گوید! ولی اگر گفتی این را برای چه میگویند؟ برای اینکه چندروز پیش هشت لیره و خرده ای (ویا چیزی در این حدود) دادم و جلیقه ای و چند دگمه ای برای خودم خریدم. حال آنکه اگر در محکمه بجر می ماندم ناگزیر بودم یکجا دوازده لیره بدهم و یک مشت لاطانات گوشخراش تحویل بگیرم. و باین ترتیب، همانطور که می بینی، در این میان یک قلم چهار لیره استفاده برده ام! »

در این ضمن، میان او و سرپرستم در مورد وضع اقامتش، طی مدتی که میبایست به کار آموزی اشتغال داشته باشد گفتگوی بسیار صورت گرفت - چون مدتها بود به بلیک هاوس بازآمده بودیم و راه دور بود و نمی شد رضاداد که هر روز به لندن برود و به بلیک هاوس برگردد. سرپرستم بمن گفت که اگر مسئله قطعیت یافت و قرار شد ریچارد در دارالوکاله آقای کنج سروامانی بگیرد عمارتی را اجاره می کند که هم او در آن اقامت کند و هم ما مواقعی که بلندن میرویم بتوانیم چند روزی در آن بمانیم.

پس، درحالیکه سررا بشیوه ای پرمعنائی میمالید افزود «اما خانم کوچولو، هنوز سروسامان نکرده!»

باری، نتیجه این بحث و گفتگو این شد که آپارتمان مبله و تمیز و شسته رفته ای رادر حوالی و کوین استریت<sup>۱</sup> اجاره کردیم. منزل که اجاره شد، ریچارد براه افتاد و با پولی که داشت شروع بخرید وسایل تزئینی و چیزهای تجملی و خرت و پرت هائی از این قبیل نمود، و هر بار نیز که من و آدا جلوش را می گرفتیم و مانع از خرید این وسایل زائد میشدیم باز فایده ای نداشت، چون ارزش واقعی کالای خریداری نشده را بصورت اعتبار خرید تلقی مینمود و مقداری از آن را صرف خرید لوازم دیگر می کرد و ما به التفاوت را به حساب صرفه جوئی و پس انداز می گذاشت.

تا زمانی که این مسائل فیصله نیافت دیدارمان از آقای بوی ثورن به تعویق افتاد. سرانجام موقعی که ریچارد مستقر شد، دیگر مانعی در کار نبود. بدیهی است در آن فصل سال

اونیز میتوانست با ما بیاید، چون کاری نداشت و همه جا تعطیل بود. منتها تازگی مشغله و محیط جدید او را گرفته بود، و بر روی پرونده شوم عرق می ریخت و می کوشید از اسرار آن پرده برگردد و گره های آنرا بگشاید. بهر حال، بدون اورفتیم، و ناگفته نماند که محبوبم از اینکه میدید او اینهمه محکم به کار چسبیده است از شادی در پوست نمی گنجید.

بادلیجان، و در مصاحبت آقای اسکیمپول که هم سفر بسیار سرگرم کننده ای بود سفر خوشی به لینکلن شایر کردیم. ظاهراً همان شخصی که در سالروز دختر آبی چشم به خانه اش رفته بود اثاثه خانه را یکجا تصرف کرده بود، منتها آقای اسکیمپول اصلاً خیالش نبود و بلکه احساس سبکباری نیز مینمود. میگفت: میز و صندلی چیزهای کسالت آور، و در واقع مسائل یکنواختی هستند و تنوع و حالتی ندارند؛ با همان بی حالتی در قیافه آدم خیره میشوند و آدم نیز ناگزیر با قیافه بله و کودنی در قیافه آن ها خیره میشود. پس چه نیکوتر آنکه آدم به میز و صندلی بخصوصی دل بستگی نداشته باشد و همانند پروانه ای سبکبال در میان اثاثه کرایه ای بپلکد و از چوب بلسان به ماغون و از ماغون به بلسان بپرد و پر پر زنان و بنا بمیل و آرزوی دل از این یک به پرواز درآید و بر آن یک فرود آید!

و ضمن اینکه از غربت امر سخت لذت می برد اظهار داشت « با مزه این است که پول میز و صندلیها هنوز پرداخت نشده بود. مع الوصف، صاحبخانه، انگارانه انگار، بی آنکه ناراحتی خیالی بخود راه دهد آنها را جمع کرد و برد - و میدانید، این دیگر خیلی مسخره است! اصلاً عجیب است! آن بابائی که میز و صندلی میفروشد، هیچوقت تمهید نکرده که اجاره خانه مرا هم به صاحبخانه بپردازد. خوب، در آن صورت صاحبخانه بر مبنای چه منطقی باید بیاید و یا او گلاویز شود؟ اگر بنده جوشی روی بینی ام دارم که با نحوه تلقی که صاحبخانه ام از زیبایی دارد جور در نمی آید و با معیارهای او نمی خواند این امر باو حق نمی دهد که بینی میل فروش را که جوشی روی آن نیست چنگ بزند. منطقتش بظاهر، لنگ مینمود! »

سرپرستم به خوش خلقی گفت «خوب، تردید نیست هر کس که پرداخت پول را تضمین کرده، پولش را هم پرداخت می کند.»

آقای اسکیمپول در جواب گفت «البته! ضمناً نامعقول ترین جزء و عنصر قضیه همین نکته است! به صاحبخانه گفتم:

« دوست من، قطعاً متوجه نیستید که دوست عزیزم آقای جارندیس مجبور خواهد بود پول این وسایلی را که شما با این شدت و خشونت جاروب می کنید و می برید بپردازد - یعنی سرکار احترامی نسبت به اموال ایشان قائل نیستید؟

« و باید عرض کنم که کمترین توجهی باین امر نداشت! »

سرپرستم گفت « و لابد تمام پیشنهاداتت را هم رد کرد؟ »

آقای اسکیمپول گفت «بله، هر چه پیشنهاد کردم رد کرد - و پیشنهادات عملی معقولی هم کردم. او را به اطاقم آوردم و گفتم:

« دوست عزیز ، بنده تصور می کنم سرکار آدمی هستی اهل حساب و کتاب ؟  
گفت « بله ، هستم . »

گفتم « بسیار خوب ، حالا که اینطور است پس اجازه بدهید از روی حساب و کتاب عمل کنیم . بفرمائید این قلم و این دوات و این هم لاک مخصوص اسناد . سرکار چه میخواهید ، حرف حسابی سرکار چیست ؟ بنده مدتی از خانه سرکار استفاده کرده ام و تصور می کنم که این امر با موافقت و رضای طرفین بود - تا سوء تفاهم اخیر پیش آمد . حالا اجازه بدهید باز هم با هم دوست باشیم و با هم از روی حساب و کتاب رفتار کنیم . حرف حسابی سرکار چیست ؟ » طرف در جواب ، به اظهار این ترکیب مجازی ، که تا حدی صیغه شرفی دارد ، پرداخت و گفت که هیچگاه رنگ پولم را ندیده است .

گفتم « رفیق عزیز ، بنده پولی ندارم که شما بخواهید رنگش را ببینید ، و تصوری هم از پول ندارم . »

گفت « خوب آقا ، اگر به شما مهلت بدهم دیگر بهانه ای نخواهید داشت ؟ »  
گفتم « رفیق عزیز ، آخر بنده که تصوری از وقت و زمان ندارم . سرکار می فرمائید آدمی هستی اهل معامله و حساب . بسیار خوب بنده هم حرفی ندارم ، و برای انجام هر کار درست و بقاعده ای که با کاغذ و قلم و دوات و لاک مخصوص اسناد راست بیاید حاضرم . اما این درست نیست که شما بحساب يك شخص دیگر طلبتان را وصول کنید درست نیست ، جانب عقل و منطق از دست نتهید ! »

« اما چه فایده که از دست نهاد و جریان بهمین جا خاتمه پذیرفت . »

باری ، اگر اینها قسمتی از ناراحتیهائی بود که با کودکی آقای اسکیمپول ملازمه داشت در عوض این کودکی پربی فایده هم نبود و مزایا و محاسنی داشت . آقای اسکیمپول نسبت به خوراکیهائی که ضمن راه بدنها بر می خوردیم اشتهای خوبی نشان می داد ( از آن جمله يك سبد هلوی بسیار عالی ) و مسئله پرداخت وجه هم هیچگاه به خاطرش خطور نمی کرد . موقعی که کالسکه ران ، برای وصول کرایه ، به يك ما منجمله آقای اسکیمپول مراجعه نمود آقای اسکیمپول به خوش خلقی بسیار از او پرسید که بنظر او ، یعنی کالسکه ران ، يك کرایه مناسب ، یعنی يك کرایه حسابی چقدر است ؟ و هنگامیکه کالسکه ران جواب داد نثری نیم کرون ، آقای اسکیمپول اظهار داشت که برآستی با توجه به کلیه جهات و جوانب امر مبلغ ناچیزی است ، منتها پرداخت آن را به آقای جارندیس محول نمود .

هوا خوش و مطبوع بود ؛ کشتهای بهاره بزبانی بسیار تن به وزش نسیم سپرده بودند و موج می زدند و چکاوکها به شادمانی نمه سر می دادند ؛ پرچینها پوشیده از گلهای وحشی ، و درختان پر از شاخ و برگ بودند ؛ مزارع لوبیا که نسیم ملایمی بر سینه شان می خرید هوا را از رایحه دل انگیز خویش می آنباشت !

بعد از ظهری دیر گاه به شهری رسیدیم که در آن می بایست از دلجان پیاده می شدیم . شهری بود کوچک و خالی از جنب جوش ؛ بازاری و مناره کلبائی در آن جلب نظر مینمود ؛

صلیبی درابتدای بازار نصب شده بود؛ خیابان شهر بسیار آفتاب گیر بود؛ برکه‌ای درکنار آن بود که اسبی پیر در آن ایستاده بود و چهار دست و پایش را خنک می‌کرد؛ تنی چند در محل‌های سایه‌گرفته خیابان ایستاده و یا به‌لختی و بی‌حالی دراز کشیده بودند. جز صدای خش‌خش برگها و جنبش موجی شکل کشتهای کنار راه صدا و حرکت و جنبشی در این شهر محسوس نبود، و برآستی آرام‌ترین و گرم‌ترین و بی‌جنبش‌ترین شهر انگلستان مینمود.

آقای بوی ثورن دم در کاروانسرا، سوار براسب، انتظارمان را می‌کشید. کالسکهٔ روبرازی با خود آورده بود - خانه‌اش چند میلی از شهر دور بود. بدیدن ما بسیار خوشحال شد، و بیجا یکی از اسب پیاده شد.

پس از سلام و احوالپرسی گرم و مؤدبانه‌ای که با ما کرد گفت «خدا پسر شاهد است ننگین‌ترین کالسکهٔ عالم است! ننگین‌ترین وسیلهٔ نقلیه‌ای است که کرهٔ ارض بخود دیده است. بیست دقیقه دیرتر از موعد مقرر رسیده است! کالسکه‌ران باید سیاست کرد!»

تصادفاً روی سخنش را متوجه آقای اسکیمپول نموده بود. آقای اسکیمپول گفت: «فرمودید دیرتر از موعد مقرر رسیده است؟ شما که از ناتوانی بنده اطلاع دارید.» آقای بوی ثورن، همچنانکه به ساعتش نگاه میکرد گفت «بله، بیست و پنج دقیقه - خیر، بیست و شش دقیقه! وقتی دو خانم در کالسکه تشریف داشته‌اند، تردید نیست که این ناکس تماماً بیست و شش دقیقه تأخیر کرده است. بله، تردید نیست! امکان ندارد تصادفی باشد! ولی پدرش، و عمویش هم نابکارترین کالسکه‌رانانی بوده‌اند که برجای سورچی نشسته‌اند!»

با اینکه این مطالب را به لحنی بس شدید بر زبان رانده بود ما را با منتهای ملایمت و ادب، و درحالیکه سراپا تبسم بود، درسوار شدن به‌درشکه کمک نمود. سرانجام، موقی که در درشکه جای گرفتیم، درحالیکه کلاه از سر برگرفته و درکنار درشکه ایستاده بود اظهار داشت «خانمها، خیلی بیخسید از اینکه ناگزیرم راهتان را یکی دومیل دورتر کنم. چون راه مستقیماً از پارک سرلی سترمی گذرد و بنده هم قسم خورده‌ام مادام که روابط فیما بین بصورت حاضر است، و مادام که جان در بدن دارم نه خودم و نه اسبم قدم بر روی ملک این شخص نگذاریم.» در اینجا نگاهش بانگاه سرپرستم تلاقی کرد و قهقههٔ بلندی سرداد که حتی شهر بی‌جنبش را نیز بلرزه درآورد.

همچنانکه میرفتیم، و آقای بوی ثورن بر سبزه‌های کنار راه، یورتمه، پا پهای درشکه پیش می‌آمد سرپرستم پرسید:

«لاورنس، ددلاکها اینجا هستند؟»

آقای بوی ثورن جواب داد «بله. بله، سرمتکبر اینجا است. ها، ها، ها! بله، تشریف دارند؛ و خوشوقتم بگویم که در تمام این مدت پا از عمارت بیرون نگذاشته و در آنجا زندانی بوده است. حضرت علیه هم...»

در اینجا باید اضافه کنم که همیشه مواقعی که از لیدی ددلاک نام می برد قیافه احترام آمیز بخود میگرفت ، تو گوئی میخواست او را ، برکنار از نزاع فیما بین نگه دارد .

« حضرت علیه هم ، هر روز ورودش را انتظار می کشند ، و من تصور میکنم تا آنجا که بتواند ورودش را به تعویق می اندازد . برآستی آنچه این خانم برجسته و زیبا را بر آن داشته که باین بارونت پوشالی شوهر کند خود یکی از درک نکردنی ترین اسراری است که نوع بشر از کشف آن عاجز می ماند . ها ، ها ، ها ، ها ! »

سرپرستم بخنده گفت « گمان میکنم مدتی که اینجا هستیم اجازه داشته باشیم قدم بر زمین پارک بگذاریم ؟ ممنوعیتی که گفتی شامل حال ما که نمی شود ، ها ؟ »

آقای بوی ثورن ، با ادب و تواضع و تبسمی که سخت باو می برآید بمن و آدا تعظیم کرد و گفت :

« خیر ، بنده هیچ نوع قیدی به مهمانانم تحمیل نمی کنم - مگر در مورد عزیزمستان ، والبتنه برای بنده مایه کمال تأسف است که نمی توانم ایشان را در رفتن به چسنی ولد که محل بسیار زیبایی است همراهی کنم . اما جارندیس ، به نور این روز تابستانی قسم ، مادام که در خانه من هستی اگر از صاحب چسنی ولد دیدن کنی هیچ بید نیست با استقبال سرد مواجه شوی . رفتارش درست شبیه به رفتار یکی از همان ساعت های هفته کوچکی است که در قایبهای فاخر میگذرانند ، و هیچوقت کار نکرده اند و هرگز نمی کنند ... ها ، ها ، ها ! اما من بشما قول می دهم که نسبت به دوستان دوست و همسایه اش ، بوی ثورن ، خشکی و تفرعن فوق العاده ای نشان خواهد داد ! »

سرپرستم گفت « آزمایشش نمی کنم . تصور میکنم او همانقدر از ملاقات با من خوشوقت باشد که من از ملاقات با او خوشوقت خواهم بود . رایحه باغچه ها و منظره دورادور عمارت برای من هم مثل هر تماشاچی کفایت می کند . »

آقای بوی ثورن گفت « خوب ، خوشوقت - این شد يك حرف حسابی ؛ که البتنه با موقعیت حاضر سازگار است . این روزها ، در این حول و حوش ، مرا به چشم « آزاکس » نانی که آذرخش را به مبارزه می طلبید می نگرند . ها ، ها ، ها ! یکشنبه ها که به کلیسای کوچکمان میروم تعداد کثیری از جماعت قلیل مؤمنان انتظار دارند که در زیر خشم و ناخشنودی حضرت ددلاک برسنگفرش بیفتن و مجاله شوم و به خاکستر تبدیل شوم . ها ، ها ، ها ! و یقین دارم که خود او هم تعجب می کند از اینکه می بیند طوری نمی شوم ، چون بخداوندی خدا قسم از خود راضی - ترین و خود بین ترین و نادان ترین و خشک مغزترین فرد روی زمین است ! »

به ستیغ تپه ای که از آن بالا می رفتیم رسیده بودیم . و همین امر به دوستان فرصت داد که چسنی ولد را بما نشان دهد و موجب شد که توجهش را از صاحبش منحرف سازد . عمارتی بود قدیمی و بدیع و خیال انگیز که در وسط پارکی پر درخت و زیبا واقع بود .

منار کلیسای کوچکی که از آن صحبت داشته بود از لابلای شاخ و برگ درختان نزدیک عمارت پیدا بود.

به به ، جنگلی بود باشکوه که سایه روشنی‌ها شتابان بر فرازش می‌گذشتند ، تو گوئی بالهای بهشتی که حامل نویدهای خوش بودند سبک بر این هوای تابستانی میلغزیدند و پیش می‌رفتند . وه که دامنه‌های سرسبز و هموار و آب زلال و باغی که گل‌های آن در کردهای منظم ردیف شده و در آن خرمن گل خوش رنگ قرینه خرمن گل بود چه زیبا مینمود ! عمارت ، باشروانی و دودکش‌ها و برج و برجک و سردر عبوس و موقر و تراس عریضی که میله‌های آن در چنگ سرخ گلها بود و جلوه گلدانهای غنوده بر آن چشم را نوازش میداد در پیش روی ما بود . باری ، عمارت در آغوش گل‌های زیبا و آرامش و سکوتی که بر همه چیز پرامون آن خفته بود سراپا خیالی و خیال انگیز می‌نمود . و در نظر من و آدا این تأثیر فوق‌العاده مسری بود ، آنچنانکه به ذرات وجود ما راه مییافت . همین آرامش لایزال بر فراز همه چیز ، بر عمارت و باغ و تراس و آب و بلوط‌های کهنسال و سرخس‌ها و خزه‌ها و جنگل ، و دورتر از آن ، که محل تنگ و کم درخت چشم انداز بود و تابشی ارغوانی رنگ بر آن خفته بود بال می‌گسترده .

موقعی که به دهکده رسیدیم و از کنار مسافرخانه کوچکی که تابلوی «دلاک آرمز» در مقابل آن بر فراز راه تاب میخورد گذشتیم آقای بوی ثورن با جوانی که بر نیمکتی در جلو مسافرخانه نشسته بود و مقداری وسایل ماهی‌گیری در کنار خود داشت سلام و تعارف کرد . گفت «این ، آقای رانسول ، نوه خانم‌خانهدار چسنی ولد است ، و عاشق دختر زیبایی از خدمه عمارت است . لیدی دلاک از آن دختر خوش آمده و خیال دارد او را در جوار وجود زیبای خود نگهدارد - این هم افتخاری است که دوست جوان ما استعداد درک آنرا ندارد . اما بهر حال ، فعلا حتی اگر « غنچه گل سرخ » هم موافق باشد و عذری نترشد نمی‌تواند ازدواج کند و ناچار باید با این وضع بسازد . در این ضمن اغلب می‌آید و یکی دو روز میماند - می‌آید ماهی بگیرد ها ، ها ، ها !»

آدا پرسید « آقای بوی ثورن ، این آقا و آن دختر خوشگلی که می‌فرمائید نامزد شده‌اند ؟ »

آقای بوی ثورن جواب داد «میس کلر عزیز ، حقیقتش را عرض کنم درست نمی‌دانم ، ولی تصور می‌کنم همدیگر را می‌فهمند . اما خودتان بزودی ایشان را خواهید دید ، و آنوقت سرکار هستید که باید اطلاعاتی در این خصوص به‌بند بدهید .»

آدا سرخ شد ؛ آقای بوی ثورن سوار بر اسب قزل زیبایش ، بانواخت پورتمه جلورفت و دم در خانه پیاده شد ؛ کلاه از سر بر گرفته و بازویی را پیش آورده و ایستاده بود تا ما برسیم و ورودمان را خوشامد بگوید .

در عمارت زیبایی که در سابق کشیش نشین بخش بوده‌است زندگی میکرد . عمارتی بود بسیار زیبا ؛ جلو آن چمن ؛ و اطراف آن گلزاری خوش و باغ میوه پردرخت و پشت آن قطعه‌ای سبزیکاری بود . دیوار قدیمی آن رنگ گلگون جا افتاده‌ای داشت - ولی همه چیز

عمارت سیمای گلرنگ و قیافه جا افتاده داشت . درختان زیزفون کهنسال خیابان باغ همه سر بهم آورده و خیابان را به قیافه راهروی ستون دار درآورده بودند . حتی سایه درختان سیب و گیلاس نیز پرازمیوه می نمود . بنه های انگور فرنگی در زیر بار کمرخم کرده بود . وضع بنه های تمشک و توت فرنگی نیز به از اینها نبود . صدها هلو بردیوار غنوده بودند و آفتاب میخوردند . خوشه های سر بزیر افکنده لوبیا و کدوی مسمائی و خیار که از لای شبکه توری ها و در میان گلخانه ها چشمک میزدند و می درخشیدند هر و جب از این زمین را به گنجینه ای تبدیل کرده بودند ، حال آنکه رایحه گیاهان خوشبو و بوی یونجه زارهای اطراف محیط را به محیط دسته گل بزرگی مبدل ساخته بود . و در میان این محوطه ای که دیوار کهنسال بر گرد آن قد برمی افراشت چنان آرامشی حکمفرما بود که حتی دردسته های پری که برای ترساندن و تاراندن پرندگان آویخته بودند کمترین حرکت و جنبشی محسوس نبود . خود دیوار نیز آنچنان قیافه جا افتاده ای داشت که اگر میخی بر آن بلا استفاده مانده بود باسانی میشد تصور کرد که آن نیز با تغییر فصول رسیده و موافق سر نوشت معمول زنگ زده و پوسیده و ره زوال سپرده است .

عمارت نیز با آنکه در مقایسه با باغ اندکی بی ترتیب مینمود عمارتی بود حقیقتاً قدیمی با آشپزخانه آجر فرش ، که تیرهای چوبی سقف آن را بردوش می گرفت و نیمکت های چوبی ، که در دو طرف بخاری آن نصب شده بود .

در یک سوی آن همان قطعه زمین مورد اختلاف بود و آقای بوی ثورن یکی را در لباس کشاورزان در آن به نگهبانی گماشته بود . وظیفه این نگهبان این بود که شبانه روز در آنجا پاس دهد و در صورت تجاوز زنگ بزرگی را که بهمین منظور در آنجا آویخته بود به صدا در آورد و زنجیر از گردن « بولداک » تنومندی که متعش محسوب میشد بر گیرد و خلاصه ، سیل مرگ و نابودی را بروی دشمن باز کند . اما آقای بوی ثورن چون بهر حال این اقدامات احتیاطی را کافی ندیده بود اخطارهای شدیدی را انشاء کرده و بر تخته هایی که نام خودش را بر آن نوشته اضافه کرده بود و پلاکاردهای مزبور را به فواصلی در محل نصب کرده بود : از بولداک حذر کنید - سگ بسیار درنده ای است - لاورنس بوی ثورن .

« قره بیته با چارپاره پر شده است - لاورنس بوی ثورن .

« تله های آدم گیر و تله های فتری در تمام مدت شبانه روز آماده بکارند - لاورنس

بوی ثورن .

« اخطار : هر کس و یا کسانی گستاخی کنند و باین ملک تجاوز کنند بامتهای خشونت و شدت عمل سیاست خواهند شد و با حداکثر قدرت قانون مورد تعقیب قرار خواهند گرفت - لاورنس بوی ثورن . »

این چیزها را ، ضمن اینکه پرنده اش در اطرافش به جست و خیز مشغول بود از پنجره بما نشان داد و پس فاه خندید .

آقای اسکیمپول با همان قیافه لاقید و آسان گیر خود گفت « ولی خوب ، وقتی در آنچه که می فرمائید جدی نیستید و منظوری ندارید ، دیگر اینهمه دردسر و ناراحتی برای چیست ؟ »

آقای بوی ثورن با حرارت و شدتی که بوصف نمی آمد گفت «جدی نیستم؟ عجب، جدی نیستم! اگر امید این را داشتم که میتوانستم رامش کنم بجای سگ یک شیری خریدم و آنرا بروی اولین راهزن تحمل ناپذیری که جرأت می کرد به حقوقم تجاوز کند رهامیکردم. سرلی ستر راست میگوید بفرماید و قدم پیش گذارد و این مسأله را باجنگ تن به تن فیصله دهد تا بنده باهر اسلحه ای که در هر عصر و هر کشوری نوع بشر با آن آشنا بوده است با او روبرو شوم و مقابله کنم - بله، تا این اندازه جدی هستم، نه بیشتر!»

روزی که باینجا رسیدیم شبیه بود و لذا فردای همان روز که یکشنبه باشد همه با هم قدم زنان بجانب کلیسای کوچک واقع در پارک برای افتادیم. از حاشیه زمین مورد اختلاف به درون پارک آمدیم و پاریکه راه با صفائی را که پیچ و تاب خوران از میان چمنها و درختان سبز و خرم می گذشت در پیش گرفتیم و سرانجام به جلو خان کلیسا آمدیم.

جماعت بغایت اندک و کاملاً روستائی بود: تعداد خدمتکاران زیاد بود: تعدادی قبلاً جای گرفته بودند و تعدادی هنوز تک و توك می آمدند. تعدادی فراش خوش سر و وضع نیز در این میان جلب نظر میکرد. کالسکه ران سالخورده ای در آن میان بچشم میخورد که قیافه اش طوری بود که گفتمی نماینده تمام دیدبه و نخوتی است که به کالسکه اش راه یافته است. جمع کثیری از زنان جوان خوش آب و رنگ نیز حضور داشتند، و یک ردیف بالاتر، قیافه زیبا و با وقار و مسئولیت دار خانم خانه دار بر فرازشان سایه می افکند. همان دختر زیبایی که اوصافش را از آقای بوی ثورن شنیده بودیم در کنارش نشسته بود. بجدی زیبا بود که حتی اگر نگاههای شرمناکینی را هم که به ماهی گیر جوان می افکند نمی دیدم بمدد زیبایی او را بازمی شناختم. بدیهی است ماهی گیر جوان نیز در جائی نزدیک به او نشسته بود. زن خوب روئی که قیافه ای زننده و کینه توز داشت مینمود که این دختر زیبا را با بدخواهی عجیبی میباید، در واقع باید گفت که هر چیز و همه کس را می پائید - این زن، یک فرانسوی بود.

ناقوس هنوز لك و لك می کرد، و رجال هنوز نیامده بودند، و لذا فرصت این را یافتیم که نگاهی به کلیسا که همچون قبر بوی خاک مرده میداد بیفکنم. کلیسائی بود کوچک و قدیمی و عبوس و سایه گرفته. پنجره های آن در سایه شاخ و برگ درختان بود؛ نورضعیفی که بدرون می تابید چهره های پیرامونم را پریده رنگ می ساخت و لوحه های یادبود کف کلیسا و ستونهای را که نم و رطوبت و گذشت زمان به پوسیدگی کشانیده بود تیره جلوه میداد و نور خورشید را در هفتی کلیسا، آنجا که متصدی نواختن زنگ هنوز سرگرم کار خویش بود، در منتهای درخشندگی خود ارائه میداد.

سرانجام، جنب و جوشی در میان مؤمنان افتاد و همه قیافه احترام آمیز بخود گرفتند، و آقای بوی ثورن قیافه بی اعتنا بخود گرفت، حاکی از اینکه از وجود زید یا عمر وی خبر ندارد - و این خود نشانه این بود که رجال تشریف می آورند و مراسم شروع میشود.

«بارالها درباره بندهات به داوری منشین، زیرا در نظر تو...»

یعنی آن طپش سریع قلبم را که از برخوردنگاهی، بهنگامی که پیامیخاستم، نتیجه شد هرگز فراموش خواهم کرد! آیا هیچگاه فراموش خواهم کرد که چه سان آن چشمان



مغرور و زیبا بناگاه از بی حالی بدرآمدند و جان گرفتند و دیدگانم را تسخیر کرده اند ! و این همه لحظه‌ای بیش نپائید - درست يك لحظه پیش از آنکه سر بر کتاب فرو افکنم تا بدانوسیله نگاهم را از تا تیرافسون نگاهش رهائی بخشم، اما در همان فاصله زمانی کوتاه چهره زیبا را باز شناختم .

و عجب آنکه چیزی در درونم جان گرفت و به جنبش آمد که با روزهای تنهایی و انزوای خانه مادرخواندهام پیوند می‌یافت. آری، دامنه این پیوند حتی بروزگاری میکشید که پس از آنکه لباس عروسکم را تنش می‌کردم بر پنجه پا بلند می‌شدم و در برابر آینه کوچکم می‌ایستادم تا لباسم را درست کنم . و گرچه در تمام مدت عمر جز همین یکبار چشمم بر خسار این خانم نیفتاده بود در صحت و درستی این احساس تردید نداشتم .

تخصیص اینکه آقای فرسی مبادی آدابی که موهای جوگندمی داشت و تنها سر نشین دیگر لژی بزرگ بود سرلی سسترو خانم پهلوی دست اولیدی ددلاک است دشوار نبود . اما بر من معلوم نبود که چرا و به چه جهت چهره اش باید برایم همچون آینه شکسته‌ای باشد که تکه‌های خاطرات گذشته‌ام را در آن به بینم و یا خود به چه جهت باید از تلاقی تصادفی نگاهش اینهمه سراسیمه و ناراحت شوم ! هنوز هم آشفته و سراسیمه بودم .

احساس کردم که این حالت ناشی از ضعف بی‌موردی در خود من باشد و کوشیدم توجهم را از آن منحرف سازم و به کلماتی معطوف دارم که کشیش می‌خواند ، اما عجب آنکه این کلمات را نه در صدای خواننده بلکه در لحن و صدای مادر خواندهام می‌شنیدم . همین امر موجب شد با خود فکر کنم که سر بردارم و ببینم آیا چهره لیدی ددلاک به چهره مادرخواندهام شباهت دارد ؟

شاید هم شباهت داشت ، منتها حالتش بسیار متفاوت بود . در آن ، از تصمیم سختی که در چهره مادر خواندهام جا افتاده و مانند نم و رطوبتی که به صخره راه می‌یابد در آن رخنه کرده بود اثری نبود . لذا پرواضح بود که صرف شباهت موجب این احساس نبود .

غرور سیمای لیدی ددلاک را در چهره هیچ کس ندیده‌ام . معالوصف نیروئی در وجود این خانم زیبا مرا ، یعنی استر سارمرسن کوچولورا - همان طفلی که زندگی منزوی و تنهایی داشت و سروری پروز تولدش راه نمی‌یافت - از گذشته دور فرامی‌خواند ، حال آنکه میدانستم که نه تنها تصویری از این خانم نداشته‌ام بلکه مطمئن نیز بودم که تا بآن ساعت هرگز با او روبرو نشده‌ام .

و این احساس غیرقابل توضیح طوری در پنجه‌ام گرفته و سراسیمه‌ام کرده بود که حتی از نگاه به خدمتکار فرانسوی نیز وحشت داشتم ، گرچه می‌دانستم که از لحظه ورودمان آنی از کار خود فارغ نبوده و مدام با طراف مینگریسته و اشخاص را می‌پایمیده‌است . سرانجام اندک - اندک بر این سراسیمگی فایق آمدم ؛ لحظه‌ای چند که گذشت باز نگاهم را متوجه لیدی ددلاک ساختم ، و این درست لحظه‌ای بود که دستم همسرایان برای خواندن سرود آماده میشدند . او اعتنائی بمن نداشت ؛ و پیش قلبم پایان رسیده بود . پس از آن نیز که یکی دوبار از پس شیشه‌های عینکش گاهی به من و آدا افکنند این احساس جز بمدت لحظه‌ای چند جان نگرفت .

مراسم که پیاپی رسید سرلی سستر ، با آنکه به کمک عصا راه می رفت ، بازوی خویش را با ادب و شایستگی بسیار به لیدی ددلاک داد و او را بخارج کلیسا و بسوی درشکه ای که در آن آمده بودند هدایت کرد . سپس ، خیل خدمتکاران و جماعت مؤمنان متفرق شدند - همان جماعتی که ، بقول آقای اسکیمپول ، سرلی سستر طی تمام مدت اجرای مراسم باحالت وقیافه ای بر آنان نگرسته بود که گفتی «درعرش صاحب ملک برجسته ای است .»

آقای بوی ثورن گفت «وخیال میکنند که هست! دراین باره ذره ای تردید ندارد - پدر وجد و پدربندش نیز همینطور فکر میکرده اند!»

آقای اسکیمپول بی هیچ مقدمه ای خطاب به آقای بوی ثورن گفت « میدانید ، من خوشم می آید باهمچو اشخاصی روبرو بشوم .»  
آقای بوی ثورن گفت «عجب!»

آقای اسکیمپول گفت «بله، فرض کنیم خوش دارد در حق بنده با لطف و بزرگواری رفتار کند. باشد، بکنند! من حرفی ندارم.»  
آقای بوی ثورن گفت «ولی بنده دارم.»

آقای اسکیمپول باهمان لحن دلکش و قیافه حاکی از بی غمی خود گفت «واقع میفرمائید؟ ولی خوب ، آخرین جز زحمت و دردسر نتیجه ای ندارد . و تازه برای چه ؟ مثلا بنده را ملاحظه نفرمائید، بنده هرچه را که پیش آید با روی خوش و قیافه کودکانه ام استقبال می کنم - و هیچوقت هم ناراحتی و دردسری برای خود فراهم نمیکنم . مثلا با اینجایم آیم و به آدم گردن کلفت و مقتدری برمیخورم که از بنده میخواهد باو کرنش کنم . میگویم: بسیار خوب، جناب گردن کلفت مقتدر ، بفرمائید این هم کرنش بنده . یعنی این کارانجامش آسانتر از نکردنش است . بله ، میگویم: بفرمائید این هم کرنش بنده . حالا اگر سرکار هم چیز مطبوعی دارید بفرمائید به بنده نشان بدهید تا بنده هم با کمال میل ببینم . اگر چیز مطبوعی دارید که به بنده بدهید ، بنده با کمال میل می پذیرم .»

مقتدر گردن کلفت باخود میگوید «نه ، بینی و بین الله این بابا آدم معقول و سربراهی است و رفتار و کردارش با مزاج سودائی و هاضمه من سازگار است ، چه ناگزیرم نمی کند که مثل يك جوجه تیغی ، از فرط ناراحتی خودم را گدوله کنم و تیغهایم را نشان بدهم - درحضور يك همچو آدمی پهن می شوم و خودم را ولو میکنم و مثل ابره میلقون ، جانب درخشانم را نشان میدهم .»

« و این همانطور که ملاحظه می فرمائید به مزاج هر دوی ما میسازد - بله ، نسبت به همچو مسائلی نظر بنده ، بعنوان يك طفل ، همین است که عرض کردم!»

آقای بوی ثورن گفت «ولی آمدیم و فردا به جای دیگری تشریف میبرید و در آنجا به شخص دیگری بر می خوردید که درست نقطه مقابل آن بابا یا این بابا بود ، آنوقت چه ؟»  
آقای اسکیمپول با قیافه ای که حکایت از يك دنپاسادگی و صفامیکرد گفت «آنوقت چه ؟ آنوقت هم همینطور!»

« آنوقت عرض می‌کردم، بوی ثورن ارجمندم - فرض میکنیم سرکار همان دوست خیالی هستید - بله، عرض می‌کردم :

« بوی ثورن ارجمندم، سرکار به مقتدر کردن کلفت بنده ایراد دارید؟ بسیار خوب، داشته باشید، بنده هم دارم. بنده تصور میکنم که در این نظام اجتماعی موظفم سازگار باشم و تصور میکنم همه موظفند سازگار و سربراه باشند، چه در درس بدیم، این نظام در نظر بنده نظام همزیستی است، و بنا بر این اگر مورد اعتراض و ایراد سرکار است مورد اعتراض و ایراد بنده نیز هست، و از این قرار دیگر اختلافی با هم نداریم، و حال که اینطور است بفرمائید برویم ناهارمان را بخوریم! »

میزبان درحالی که از شدت خشم چهره اش متورم شده بود گفت « اما بوی ثورن ارجمندم ممکن است در جواب بگوید لعنت بمن اگر... »

آقای اسکیمپول در سخنش دودید و گفت « بله، متوجه هستم - بله، احتمال دارد همچو چیزی بفرماید - بله. »

آقای بوی ثورن ایستاد و عصایش را بر زمین کوفت و به تندی گفت «... اگر باشما بیایم، شاید هم می‌افزود: ولی آقای هارولد اسکیمپول سرکار بفرمائید ببینم آیا چیزی بنام مسلك وجود دارد یا نه؟ »

آقای اسکیمپول به خوشدلی بسیار و همراه بالبخندی که سراپا سادگی و صفا بود جواب داد « هارولد اسکیمپول باین سؤال جواب میداد :

« بجان خودم کمترین تصویری از این بابت ندارم! و نمی‌دانم آنچه را که سرکار باین نام میخوانید چیست و یا کجا است، و یا چه کسی آنرا دارد - باور بفرمائید از چنین چیزی اطلاع ندارم. چون، من که کودکی بیش نیستم، و همچو چیزی را نه میخواهم و نه لازم دارم. بنا بر این بوی ثورن مهربان، همان‌گونه که ملاحظه میفرمائید، بالاخره نتیجه همان میشد که عرض کردم: میرفتیم و ناهارمان را می‌خوردیم! » .

و این یکی از گفتگوهای بسیاری بود که در میان نشان واقع میشد و من همیشه انتظار داشتم میزبانمان منفرج شود و کار به جاهای باریک بکشد - و شاید تحت شرایط و مقتضیات دیگری کار بجا های باریک هم میکشید، منتها چون میزبانمان بود و در این سمت سخت احساس مسئولیت می‌کرد و در ضمن چون سرپرستم از ته دل باین مناقشات میخندید. و از آنجا که رفتار آقای اسکیمپول هم به رفتار کودکی شبیه بود که تمام مدت روز بنشیند و با کف صابون حباب درست کند و پس از اینکه درست کرد آنها را پف کند و پتر کاند جریان هیچگاه از این فراتر نمی‌رفت. آقای اسکیمپول که همیشه می‌نمود خبر ندارد که کار به جاهای باریک کشیده شده است پس از اینگونه مباحثات به پارک میرفت و به ترسیم طرحهایی میپرداخت که هیچگاه پایان نمی‌رساند و یا پشت پیمان می‌نشست و قطعاتی از آهنگی را می‌نواخت و یا تصنیف‌هایی را زیر لب زمزمه میکرد، و یادرزیر درختان به پشت میخوابید و در آسمان صاف می‌نگریست. درحالی که به پشت خوابیده بود می‌گفت « اقدام به اعمال خطیر و تلاش و مجاهدت برآستی

برای من لذت بخش است. راستش، من عاری از احساس ملی و منطقه‌ای هستم؛ چون واقعاً باین قبیل اقدامات بسیار علاقمندم. دریک همچو جای سایه گرفته‌ای دراز می‌کنم و به اشخاص ماجراجوئی که به قطب شمال می‌روند و در اعماق مناطق حاره نفوذ میکنند با تحسین و اعجاب می‌اندیشم. اشخاص پولکی ممکن است سؤال کنند:

«خوب فایده اینکه آدم به قطب شمال برود چیست؟ چه سودی بر این کار مترتب است؟»  
 «درست نمیدانم، اما تا آنجا که عقلم قد می‌دهد تصور می‌کنم کسی که به همچو جاهائی می‌رود، گرچه خود او ممکن است نداند، باین منظور برود که افکار و خیال همچومنی را که در اینجا دراز کشیده‌ام مشغول بدارد، حالا مورد دیگری را که درست نقطه مقابل این مسئله است در نظر بگیرد. مثلاً غلامانی را در نظر بگیرد که در مستمره نشین‌های امریکا عرق می‌ریزند. شك نیست که از آنها کاری کشند، و تصور می‌کنم که این عمل باب دل خود آنها نیست، چون بهر حال کارشاق و توانفرسائی است. اما يك چیز هست و آن اینکه دشت و دمن را برای من و امثال من آباد میکنند و آنرا بخاطر دل ما با لطف و زیبایی شاعرانه‌ای آرایش میدهند. و این خود شاید از مطلوب‌ترین هدفهای زندگی و یا هدف غائی وجود آنها است. من از این امر - اگر چنین باشد - آگاهم - و بعید هم نمی‌دانم که چنین باشد!»

در این گونه مواقع بی‌اختیار از خود می‌پرسیدم «توفکر می‌کنی هیچوقت بباد خانم اسکیمپول و بچه‌ها هم هست؟ اگر بیادشان هست، آنها در دیده جهان وطنی او چگونه اند و به چه منظور بدنیا آمده‌اند؟» اما تا آنجا که می‌فهمیدم و آنطور که از ظواهر امر برمی‌آمد خیال این موجودات هرگز از ذهنش نمی‌گذشت.

از آنروزی که به کلیسا رفته بودیم و قلمب با آنهمه شدت طپیدن آغاز کرده بود، يك هفته گذشته و شبیه باز فرارسیده بود. طی این مدت هوا خوش و آفتابی و گردش در پارک بسیار لذت بخش بود؛ نظاره پرتو نوری که از بالای برگهای لطیف فرود می‌آمد و از خلال شاخ و برگ درختان سر بهم آورده جلوه می‌نمود بر آستی شوق انگیز بود. پرندگان خوش نغمه می‌سرودند و هوا از زمزمه حشرات خواب آلود می‌نمود، و لذت سکر آوری به ذرات وجود آدم راه می‌یافت.

تقطه‌ای در پارک بود که دوست داشتم در آن بنشینم - این محل پوشیده از خزه، و مملو از برگهای سال گذشته بود؛ درختان بریده‌ای نیز در آن بود که پوستشان را کنده بودند. در اینجا که می‌نشستم از میان راهرو سربزی که از هزاران ستون طبیعی تشکیل شده بود بر دورنمای دور دستی می‌نگریستم که در مقابل جایگاه سایه گرفته ما بحدی تابان مینمود و وجود همین گذرگاه طاقدراری که از درون آن بدان می‌نگریستم بحدی بر لطف و زیبائیش می‌افزود که به جلوه‌ای از بهشت برین شباهت داشت. شبیه بود؛ آقای جارندیس و آدا و من در این جانشسته بودیم که غرش رعد را در دور دست و صدای خشک قطرات باران را که برگهای بالای سرمان فرو می‌بارید، شنیدیم. طی تمام مدت هفته هوا گرم بود و دم داشت، اما طوفان بقدری ناگهانی در گرفت - و لااقل طوری ما را در آن مکان محفوظ غافلگیر ساخت - که هنوز به حاشیه جنگل نرسیده بودیم که رعد چندین بار فریاد و آذرخش

درخشید؛ قطرات درشت باران با آنچنان شدتی بر شاخ و برگ درختان فرو میریخت که گویی مهره‌های سربی است. مانند درزیر درختان جابج نبود، لذا دوان دوان خارج شدیم و از پله‌های خزه گرفته حاشیه پارک، که به نردبان دو طرفه پله پهنی شباهت داشت، بالا رفتیم و پائین آمدیم و شتابان راه آلونک قرق بان را که چندان دور نبود در پیش گرفتیم. اغلب، این آلونکی را که در آغوش سایه روشن درختان پارک بود نظاره کرده و از زیبایی آن لذت برده و دیده بودیم که چه سان پیچک‌ها تنگ در برش گرفته و چنگ در پیکرش انداخته‌اند؛ گودالی را نیز که در کنار آن بود مشاهده کرده و حتی یک بار دیده بودیم که سگ قرق بان، انگار بمیان نهری از آب ببرد، باغوش سرخسهای آن جسته بود.

اکنون که هوا گرفته و آسمان ابرناک بود درون آلونک نیز تار بود، و در آن جز مردی که به دم در آمد و دو صدلی برای من و آدا گذاشت کسی به چشم نمیخورد. پنجره‌های مشبک آن باز بود؛ درست در میان درجای گرفتیم و بتماشای طوفان نشستیم. مشاهده بادی که بر میخاست و بادرخان درمی‌آویخت و دانه‌های باران را در هم می‌پیچید و همچون ابری از دود در پیشاپیش خود بجلو می‌راند، و شنیدن غرش سهمگین تند و دیدن برق آذرخش و اندیشیدن به نیروهای عظیمی که زندگی حقیر ما را در بر گرفته بودند، و علم باینکه چه خیر اندیش بودند که در قالب خشم طراوت و شادابی بر کمترین برگ و خردترین گل فرو می‌بارند و در واقع جان تازه‌ای در کالبد عالم خلقت میدهند سخت دل انگیز بود.

– بنظر شما خطر ندارد که آدم در یک همچو جای بی حفاظی بنشیند؟

آدا زیر لب گفت «نه، استرجان، چه خطری!»

آدا این سخنان را خطاب به من بر زبان راند، حال آنکه من چیزی نگفته بودم. قلبم باز بنای طپیدن گذاشت. همانگونه که چهره طرف را ندیده بودم صدایش را نیز نشنیده بودم، منتها این وضع باز بهمان شیوه عجیب سخت تحت تأثیرم قرار داد و باز در لحظه‌ای تصاویر بیشمار خودم در برابر دیده خیالم سر بر داشتند و برخاستند.

باری، لیدی ددلاک پیش از ما به این آلونک پناه آورده و هم اکنون از درون تاریکی پیش آمده و پشت صدلی من ایستاده و دستش را بر پشتی آن تکیه داده بود. موقعی که به پشت سر نگرستم و او را دیدم دستش با شانه‌ام چندان فاصله‌ای نداشت.

گفت «شما را ناراحت کردم؟»

گفتم «خیر، چرا ناراحت بکنید؟»

لیدی ددلاک خطاب به سرپرستم اظهار داشت «تصور می‌کنم سعادت صحبت با آقای جارندیس را دارم؟»

سرپرستم در جواب گفت «لیدی ددلاک، حافظه سرکار بیش از آنچه خود انتظار داشتم به بنده افتخار میدهد.»

– روز یکشنبه که شما را در کلیسا دیدم قیافه‌تان را بجا آوردم. و متأسفم از این که مناقشات محلی – که بهر حال تصور میکنم سرلی سستر خواستارشان هم نباشد – موجب شده است که نتوانیم در اینجا از سر کار پذیرائی کنیم. «

سرپرستم همراه با لبخندی جواب داد «بله، میدانم، خبردارم - بسیار متشکرم.»  
 لیدی ددلاک دستش را با سردی و لاقیدی که مینمود عادت همیشگی او است به سرپرستم داده و با همان بی‌اعتنائی، منتها به لحنی خوش و دلپذیر با او سخن گفته بود. بهمان اندازه که زیبا بود با وقار نیز بود. خانمی بود به منتها درجه سنگین و خویشتن دار، و قیافه و حالتی داشت که بگمان من به جلب خاطر هر کسی که قابل میدانست توانا بود. قرق بان یک صندلی برایش آورد و لیدی ددلاک در میان ما، در وسط ایوان، نشست.

با همان تفرعنی که گفتم خطاب به سرپرستم اظهارداشت:  
 «آقای جوانی که راجع به کارش به سرلی سترن نوشته بودید - که ایشان هم متأسفانه کمکی از دستشان ساخته نبود - مشغول شد، سرسامان گرفت؟»  
 سرپرستم در جواب گفت «بله، امیدوارم.»

مینمود که سرپرستم را بدیده احترام مینگرد، و حتی مشتاق است دلش را بدست آورد. حالت بسیار دلفریبی از رفتار و حرکات تفرعن آمیزش می‌تراوید. و رفتار تفرعن آمیزش، پاپای پیشرفتی که در گفتگو حاصل می‌آمد مأنوس‌تر میشد. میخواستم بگویم اندک ناپدید شد، منتها این افاده مطلب نمیکند.

- گمان میکنم، ایشان هم همان صغیر دیگر تحت قیمومتان باشند، میس کر، بله؟

سرپرستم آدا را رسماً معرفی کرد.

لیدی ددلاک بی‌آنکه درست رو بر گرداند از همان فراز شانه خطاب با آقای جارندیس گفت «با اصلاح معایب یک همچو خانم زیبایی آن بیفرضی دون کیشوتی را هم از دست خواهید داد.»

سپس رو بمن کرد و خطاب به آقای جارندیس اظهارداشت:

«این خانم جوان را هم معرفی بفرمائید!»

آقای جارندیس گفت «میس سامرسن واقعاً تحت قیمومت بنده هستند، چون در مورد ایشان در مقابل هیچ رئیس عدالتخانه‌ای مسئولیتی ندارم.»

حضرت علیه گفت «میس سامرسن، والدینشان را، هر دو، از دست داده‌اند؟»

- بله.

- از لحاظ سرپرست بسیار سعادتمندند.

این را گفت و درمن نگریست! من نیز در او نگریستم و گفتم که حقیقتاً سعادتمندم. سپس بناگاه، و با حالتی شتاب آمیز - حالتی که چیزی بینابین تکدر خاطر و بیزاری بود - از من روی گرداند و باز از فرزشانه با وی به گفتگو پرداخت.

- بله آقای جارندیس، از آن زمان که انسی والفتی داشتیم گوئی قرن‌ها میگذرد!

سرپرستم در جواب گفت «بله، مدت درازی است. یعنی بنده اینطور فکرمی‌کردم، تا روز یکشنبه که سرکار را زیارت کردم.»

لیدی ددلاک به لحنی تحقیرآمیز گفت «چطور؟ شما هم بزبان درباریان چا پلوس صحبت میکنید، ویا لازم می بینید با من باین زبان صحبت کنید! گرچه تصور میکنم چنین شهرت و آوازه ای را هم کسب کرده باشم!»

سرپرستم گفت «بله، لیدی ددلاک، حالا دیگر با نجا رسیده اید که لازم باشد کفاره ای بدهید - البته نه بنده.»

لیدی ددلاک درحالیکه آهسته میخندید تکرار کرد «بله، تا به آنجا! که اینطور!» با آن وقار و زیبایی و تسلط روحی - و سایر مواهب دیگرش که من نمیدانم به چه نحو توصیف کنم - مینمود که من و آدا را بچشم کودکانی خردسال می نگرد.

بجدی خویشتن دار بود و طوری بر خود و نفس خود تسلط داشت و در لحظه ای چنان از محیط و پیرامون خویش می برید و در افکار و عوالم خود فرو می رفت که گفتم تنها است و کسی مصاحبش نیست.

اندکی بعد باز رو به سرپرستم کرد و گفت «تصور می کنم آن موقعی که من و خواهرم با هم در خارجه بودیم با او بیش از من آمیزش داشتید؟»

سرپرستم در جواب گفت «بله، همدیگر را بیشتر می دیدیم.»

لیدی ددلاک گفت «بله، هر یک برای خود رفتیم؛ حتی پیش از آنکه از هم جدا شویم چندان مؤانست و وجه اشتراکی باهم نداشتیم. بهر حال، جای تأسف است، اما چاره ای نبوده ناگزیر بودیم.»

و باز پتماشای باران پرداخت. طوفان بزودی فروکش آغاز کرد؛ رگبار سستی گرفت؛ آذرخش از درخشیدن باز ایستاد و تندر در میان تپه های دور دست می غرید، و خورشید بر برگهای تر و دانه های باران تابیدن گرفت.

نشسته بودیم که درشکه کوچکی از دور پدیدار شد - خرامان خرامان بسویمان پیش می آمد.

قرق بان گفت «حضرت علیه، آدمی که فرستاده بودید دارد بر می گردد.»

درشکه متوقف شد و دو نفر از آن پیاده شدند: اول همان زن فرانسوی که در کلیسای دیده بودیم و پس از او دختر خوشگلی که ذکرش گذشت: زن فرانسوی حالتی توأم با اطمینان و آمیخته به گستاخی داشت؛ دختر خوشگل سراسیمه می نمود.

لیدی ددلاک گفت «چه خبر است؟ چرا دو نفر!»

زن فرانسوی گفت «حضرت علیه پی خدمتکار فرستاده بودند، من هم خدمتکار حضرت علیه هستم.»

دختر خوشگل گفت «حضرت علیه، فکر کردم شاید منظورتان من بوده باشم.»

حضرت علیه به آرامی گفت «آره دخترم، منظورم تو بودی. شال را روی دوشم ببند. از این را گفت و شانه ها را اندکی فرو افکند و دخترک نیز شال را سبک بردوشش رها کرد. زن فرانسوی که کسی اعتنائی باو نداشت ایستاده بود و بر این صحنه می نگریست و دندان بر هم می فشرد.

سپس لیدی ددلاک خطاب به آقای جارندیس گفت « متأسفم از این که می بینم نمیتوانیم روابط سابق را تجدید کنیم، اما اجازه بفرمائید درشکه را برای این دو خانم برگردانم - آنقدرها طول نخواهد کشید. »

ولی چون سرپرستم به هیچ قیمت حاضر به قبول این پیشنهاد نبود لذا لیدی ددلاک خداحافظی گرمی با آدا کرد - بامن اصلاً خداحافظی نکرد - و دست را بر بازوی سرپرستم که بهمین منظور پیش آورده بود تکیه داد و سوار شد .

درشکه ای کوچک کروک دار و کم ارتفاع و مخصوص گردش در پارک بود . آنگاه خطاب به دختر خوشگل گفت «سوار شو دخترم، با تو کار دارم.» و به درشکه ران گفت «برو!»

درشکه دور شد وزن فرانسوی باشالها و شنلهائی که با خود آورده و بر بازو انداخته بود در همانجائی که بود ماند .

تصور می کنم برای غرور چیزی تحمل ناپذیرتر از خود غرور نیست، و این زن نیز چوب غرور و تفرعن خود را می خورد . اما عملی که به تلافی این کار کرد بسیار عجیب بود: در همانجا که ایستاده بود ماند تا اینکه درشکه به میان راه درشکه رو پیچید؛ آنگاه بی آنکه نشانی از کمترین ناراحتی در چهره اش پدیدار آید کفشهایش را در آورد و در همانجا گذاشت و با پای برهنه و با تانی از میان سبزه های نم گرفته و از همان راهی که درشکه رفته بود براه افتاد .

سرپرستم گفت «این زن دیوانه است؟»  
 قرق بان که بازنش ایستاده بود و بر این صحنه می نگریست گفت «خیر آقا، اورتانس؟ خیر آقا، خیلی هم عاقله! ولی آقا کله اش خیلی بادداره - و تا بخواهدیم جوشی است و حالا خواه باین علت که جواش کرده و بخدمتش خاتمه داده اند و با اینکه اشخاص دیگری را جلوش علم کرده اند یک کمی ناراحته .»

سرپرستم گفت « ولی این دلیل نمیشود که با پای برهنه در میان این همه آب راه برود.»  
 قرق بان گفت « آقا شاید بخواهد به این وسیله حرارت درونش را یک کمی خنک کند.»  
 زن قرق بان گفت « شاید هم پیش خودش خیال میکند تو خون داره راه میره . وقتی خونش جوش بیاد تو یه در باخون هم راه میره .»

چند لحظه بعد ما نیز براه افتادیم، و از کنار عمارت گذشتیم. گرچه نخستین بار که آنرا دیدیم آرامش و صفای مطلق بر آن بال گسترده بود، اکنون بارشحات الماس گونی که بر پیراهنش می درخشید و با نسیم ملایمی که می وزید و پرنه گانی که مهر سکوت را شکسته بودند و با تمام صدای خود چهچه میزدند، و همه چیز اطراف آن از پرتو نزول باران اخیر جان گرفته و طراوت و تازگی یافته بود و درشکه کوچک همچون چیزی که به جهان پریان تعلق داشته باشد در کنار آن می درخشید - آرام تر از پیش می نمود. و پیکری آرام نیز، که با آرامی ره می سپرد، در دور نما بچشم میخورد - این مادموازل اورتانس بود که با پای برهنه، آهسته اما پیوسته، سبزه های نمناک را زیر پا می نهاد و بجانب عمارت پیش می آمد .



## فصل نوزدهم

### تعطیلات تابستانی

تعطیلات تابستانی در نواحی کوچۀ عدالتخانه شروع شده و « قانون » و « انصاف » این دو سفینه سنگین و زره پوشی که سرعتی در کارشان نیست حسبالمعمول بر این دیار پهلو گرفته اند و خدا می داند کشتی تیزروی که سر نشینانش موکلینی بودند که بهر کس و هر چه میرسیدند التماس می کردند که کارشان را بحریان اندازد طوفان به کجا رانده است . محاکم همه بسته و ادارات تابعه بخوابی خوش فرو رفته اند .

«وست مینستر هال»<sup>۱</sup> خود محل سایه گرفته ای است که بلبلان خوش در آن نغمه سر می دهند و دلدادگانی خوشدل تن از صاحبان دعاوی در آن پرسه می زنند . « تمپل<sup>۲</sup> » و کوچۀ عدالتخانه و « سرجنٹس<sup>۳</sup> این » و « لیکلنز این » تا « فیلدز<sup>۴</sup> » همه شبیه بنادری هستند که آب کنار آن در حال جزر کامل باشد . در اینجا کشتی امور به گل نشسته و دارالوکاله ها لنگر انداخته و منشیان بر صندوقهای یکطرف بلند و یکور کوتاه که تا زمان تشکیل جلسات حالت قائم خود را باز نمی یابند به لختی لم داده اند . آری ، دروازه ها بسته اند و پاکات و مرسولات را بار بار و خروار خروار در اطاق دربانان بامامت میگذارند . اگر وجود بار برها نبود کف « لینکلنز این هال » را علف فرا می گرفت ، اما چه فایده ، اینان مجال نمی دهند ، و از آنجا که بیکارند در سایه دیوار می نشینند و در حالیکه دامن روپوشهای خود را بدفاع در برابر حطه مگس ها بر سر می کشند علف ها را تگ تگ از ریشه می کنند و با قیافه و حالتی اندیشمند دندان میزند . تنها یک قاضی در شهر است که هفته ای دوبار می آید و در دفتر محکمه می نشیند ، و ای کاش روستائیان حوزه قضائی اش او را در این قیافه می دیدند ! اکنون از گیس دنباله دار و شئل قرمز و خز و یساوان زوبین دار و گرز دار اثری نیست . آقائی است معمولی ؛ ریشش را از ته تراشیده و شلوار سپید بپا کرده و کلاه سفید بر سر نهاده است ، آفتاب دریا رنگ رخسارش را زیتونی و بینی اش را پوسته پوسته کرده است . مواقعی که از این حوالی میگذرد سری بمغازة ماهی فروشی میزند و آبجوی خنک می نوشد !

اعضای کانون وکلای انگلیس بر سراسر کره ارض پخش شده‌اند. و همین که انگلستان این چهارماه آزگار را بدون وجود کانون و کلاء از سر می‌گذراند خود از عجایب روزگار است، چه اینان در ادبار پشت و پناه و در اقبال از افتخارات اویند. باری، یک چیز مسلم است، و آن اینکه کشور در حال حاضر بلاذفاع مانده است.

آقای فاضلی که همیشه از ستم فاحشی که بر موکلش رفته بود فریادش با آسمان بلند بود و هر گز گمان نمی‌رفت که نیش چنان درد تند و تیزی را سهولت فراموش کند در سویس بخوشی روزگار می‌گذراند و ناراحتی و غمی ندارد. آن آقای فاضلی که در بخاک کشیدن حریفان سخت مهارت داشت و آنان را با طعنه‌ها و کنایه‌های خویش با آتش می‌کشید در یکی از پلاژهای فرانسه استراحت می‌کند. آقای دانشمندی که به کمترین هیجان سرشک از دیدگان فرو میبارید، در این شش هفته قطره‌ای اشک بچشم نیاورده است. همان آقای دانشمندی که حرارت طبیعی بشره خویش را در برکه اصطلاحات حقوقی خنک می‌کرد و در کار انواع مباحثات پر پیچ و خم اسقادی مسلم بود و معایه بسیار اندوخته بود تا در اجلاس‌های آینده محکمه، جایگاه داوران خواب‌آلود را بزیر گبار عبارات بکر خویش گیرد اکنون در قسطنطنیه خوش می‌گذراند. قطعات پراکنده این «پالادیوم» عظیم بر کانالهای «وینز» و آبشار دوم نیل و حمامهای آلمان و ماسه‌های سواحل انگلستان پراکنده‌اند. بندرت اتفاق می‌افتد یکی از اعضای کانون وکلا از حوالی کوچم عدالتخانه بگذرد؛ اگر چنین چیزی پیش آید و دست بر قضا با صاحب دعوائی که از سرچشمه و کانون اضطرابهای خویش دل نمی‌کند سینه به سینه شود شک نیست هر دو از قیافه هم‌رم می‌کنند و بر پاشنه پا می‌چرخند و بدرون سایه مقابل پناه می‌برند.

سالها است چنین گرمائی سابقه نداشته است؛ همه منشیان دیوانه‌وار دل در گرو عشق زیبا رویان بسته‌اند و بر حسب درجات و شئون مختلفه خویش در «مارگیت»<sup>۲</sup> و «رامسگیت»<sup>۳</sup> و «گریوسند»<sup>۴</sup> در آتش وصل معشوقه‌های خویش می‌سوزند. همه منشیان پا بسن گذاشته تعداد افراد خانواده و اطفال خویش را بیش از حد تحمل احساس می‌کنند، و همه سگهای ولگردی که به «اینز آوکورت»<sup>۵</sup> می‌آیند و در اطراف پله‌ها و سایر جاهای خنک آن پرسه می‌زنند در آرزوی قطره‌ای آب زوزه می‌کشند و ناله سر می‌دهند. سگهایی که تا پیشانیان را راه‌نمائی می‌کنند، صاحبان خویش را برفلکه‌های آب خیابان می‌کوبند و بر روی سطلها می‌لفزانند. دکانی، سایبانی، پیاده رو آبیاشی شده و خنک و قدحی پراز «ماهی طلائی و سیمین»<sup>۶</sup> خود نعمتی است. «تمپل بار»<sup>۷</sup> بجدی گرم میشود که نسبت به «استراند»<sup>۸</sup> و «فلیت استریت»<sup>۸</sup> حکم آتشخان سماوری را پیدامی‌کند و طی تمام مدت روز این دو را در حالت جوش نگه میدارد.

۱ - Palladium

مجسمه پالاس که بگمان یونانیان، نگهبان تروا بود

۲ - Margate

۳ - Ramsgate

۴ - Gravesend

۵ - Inns of Court

۶ - تصویری که بر قسمت جلو نمازخانه‌های آبنجو فروشی ترسیم می‌کنند.

۷ - Strand

۸ - Fleet Street

در حوالی « اینز آوکورت » دفاتری است که اگر خنک شدن در آنها به کسالتش می‌ارزید آدم میتواند بدانها پناه برد. اما از معابر اطراف آتش زبانه می‌کشد. در کوچه آقای کروک گرمی هوا بحدی شدت میکند که مردم خانه‌های خویش را ترک می‌کنند و به هوای آزاد پناه می‌آورند. می‌آیند و در پیاده‌روها صندلی می‌گذارند و می‌نشینند. آقای کروک نیز جزو همین عده است؛ او نیز در معیت گربه خویش در بیرون مغازه نشسته و به آموختن خواندن و نوشتن مشغول است. « سولز آرمز » انجمن‌های هارمونیک را تعطیل کرده است و « لیتل اسویلز » در « پاستورال گاردنز »<sup>۱</sup> انجام وظیفه می‌کند: در آنجا باقی‌افه معصومی ظاهر می‌شود و تصانیف عامیانه و بامزه باب دل جوانان را می‌خواند، و بدیهی است محتویات این تصانیف بنا بر مندرجات آگهی مربوطه احساس باریک اندیشان را جریحه دار نمی‌سازد.

لختی و سنگینی تعطیلات تابستانی همچون یک قشر زنگ و یا تار عنکبوتی غول‌آسا بر حوالی محاکم فرافتاده است.

آقای اسناگزی مقیم کوکس کورت، سنگینی این تعطیلات را بخوبی احساس میکند و این مسأله را نه در عالم احساس و بعنوان یک مرد حساس و خیال پرداز بلکه در سمت لوازم التحریر فروش مخصوص محاکم با گوشت و پوست خود لمس می‌کند. و در این فصل سال است که بیش از هر وقت دیگری امکان می‌یابد به « استیپل این »<sup>۲</sup> واقع در « رولز یارد »<sup>۳</sup> برود و در آنجا در دریای اندیشه فرو رود. در اینگونه مواقع خطاب به دو شاگرد خویش می‌گوید: آه چه خوش است که آدم در این ساعات شامگاهی پیش خود خیال کند که در جزیره‌ای زندگی میکند و دریا در پیرامونش می‌غرد و صفوف امواج در کنارش می‌شکند.

امروز بعد از ظهر، گستر در اطاق کوچک پذیرائی سخت مشغول است، زیرا آقا و خانم اسناگزی میهمان دارند. تعداد میهمانان زیاد نیست، فقط آقا و خانم « چدبند »<sup>۴</sup> هستند که مقدمشان بسیار گرمی است. آقای چدبند، بر حسب عادت مواقعی که خواه شفاهاً و یا کتباً از خود سخن می‌گوید خویشتن را « وسل »<sup>۵</sup> میخواند و همین امر موجب شده است که گاهی تعدادی به غلط تصور کنند که با امور کشتیرانی سروکار دارد، اما آنطور که خود او می‌گوید در عالم روحانیت است. بدیهی است به فرقه و تیره خاصی وابستگی ندارد، منتها مدعیان او را آدمی میدانند که در هر بحثی، بزرگ یا خرد، هم و غمش این است که مکارم و محاسن خود را به خورد مستمعین دهد و بار وجدان خویش را سبک گرداند، و جز این حرفی و هدفی ندارد. با اینحال مریدان بسیار دارد، که خانم اسناگزی نیز از زمره آنها است، و باید گفت با آنکه اخیراً باین فیض نایل آمده از زمره بهترین و شوریده‌ترین آنها است، بحدی که آقای اسناگزی خطاب به گنجشگان استیپل این می‌گوید « مرید شوریده می‌خواهید، خانم کوچولو! »

1- Pastoral Gardens 2- Staple inn 3- Rolls yard

4- Chadband

5- Vessel - بمنی کشتی است که گوینده بموض Vassal بمنی بنده و غلام استعمال میکند.

باری، گستر که افتخار خدمتگزاری آقای چدبند را یافته است اهمیت این موقعیت را بخوبی درک میکند زیرا میدانند که این آقا قادر است چهار ساعت بلا انقطاع صحبت کند، و لذا سخت مشغول است و اطاق پذیرائی را آماده می کند؛ میزها و صندلی ها را گردگیری کرده؛ کهنه تر برتساویر آقا و خانم اسناگزیی کشیده و بهترین سرویس چای خوری و انواع واقسام خوراکی را روی میز چیده است؛ نان تازه و کلوچه و کماج و کره تازه و برش های نازک گوشت ران خوک و زبان و سسیون و ماهی های کولی که در آغوش جعفری غنوده اند - از نان برشته کره مال و تخم مرغ تازه ای که داغ داغ به سرفره می آورند سخنی نمی گوئیم. و علت این همه تشریفات نیز روشن است: آقای چدبند کشتی پر ظرفیتی است؛ بداندیشان حتی از این نیز فراتر میروند و میگویند در استعمال سلاحهای سبک و سنگین، از قبیل کارد و چنگال مادر دهر تالی او را بیادندارد.

آقای اسناگزیی لباس پلو خوریش را بتن کرده و تهیاتی را که دیده شده است با اشتیاق می نگیرد. سرفه احترام آمیزی در پس دست سر میدهد و خطاب به خانم اسناگزیی اظهار میدارد «عزیزم چند قراره بیان؟»  
خانم اسناگزیی میگوید «ساعت شش.»

آقای اسناگزیی به لحنی که اتفاقی مینماید میگوید «ولی مثل اینکه از شش گذشته.»  
خانم اسناگزیی به لحنی نکوهش آمیز میگوید «لابد میخوای اونا هنوز نیومده شروع کنی!»

ظاهراً آقای اسناگزیی پر بی میل هم نیست، منتها سرفه ای حاکی از مدارا میکند و میگوید «نه، عزیزم، فقط می خواستم بدونم چه وقت تشریف میارن.»  
خانم اسناگزیی میگوید «وقت درمقابل ازلیت چه اهمیت داره؟»

آقای اسناگزیی میگوید، عزیزم، حرفی نیست. ولی آدم وقتی خوراکی را رو میز می چینه - این کارو بیشتر با توجه به وقت و زمان میکنه. البته درست هم هست. آدم یا وقت تعیین نمیکنه، یا اگه میکنه باید بموقع هم به حسابش برسه.»

خانم اسناگزیی به تلخی تکرار میکند «به حسابش! به غیر می شنید خیال میکرد آقای چدبند اهل دعوی مرافعه است که بخواد به حسابش برسه!»  
آقای اسناگزیی می گوید «نه، عزیزم، البته که نیست.»

سخن که بدینجا میرسد، گستر که از پنجره اطاق خواب به بیرون مینگریسته خش - خش کنان از بلکان پائین میآید و نفس نفس زنان وارد اطاق پذیرائی میشود و ظهور آقا و خانم چدبند را اعلام میکند. چند لحظه بعد زنگ راهرو به صدا در میآید؛ خانم اسناگزیی باو توصیه میکند که تشریفات اعلام ورود را از نظر دور ندارد و متوجه اهمیت موقعیت باشد، چه اگر تسامحی در این مورد بخرج دهد بلافاصله او را به توانخانه بخش باز میگرداند. همین تهدید خود کافی است که گستر آرامش اعصابش را از دست دهد. باری، سرودست تشریفات را میشوند و ورود میهمانان را بدینسان اعلام میدارد:

«خانوم و آقای چیسمینگ! وا، خاک بسم، اسماشونو فراموش کردم!»  
و با سراسیمگی بسیار از اطاق خارج میشود.

آقای چدبند مردی است درشت و زردنوب که لبخندی چرب و نرم بر لب و، آنطور که از قیافه ظاهرش پیدا است، چربی فراوانی در بدن ذخیره دارد. خانم چدبند زنی است کم حرف و بدعق؛ آقای چدبند قدری بزحمت راه میرود، درست شبیه به خرسی که با او موخته باشند بر دو پا راه برود. دانه های عرق مدام از سر و پیشانی اش میجوشد، تا بازوی ستبرش را بنشانه تهنذیب مستمعین بالا نیاورد لب به سخن نیکشاید.

میگوید «دوستان من، صلح و سلام بر این خانه، بر آقا و خانم این خانه، بر دختران و پسران آن باد! اما دوستان من، سبب چیست که صلح و سلام آرزو میکنم؟ صلح چیست؟ جنگ است؟ خیر. منازعه است؟ حاشا. آیا چیزی خواستنی و لطیف و زیبا و مطبوع و دلنشین و نشاط انگیز است؟ آری! حال که چنین است صلح و سلام بر شما باد!»

و چون خانم اسناگزیبی فوق العاده مهذب مینماید آقای اسناگزیبی از فرصت استفاده میکند و میگوید «الهی آمین!» و این عمل بسیار حسن استقبال میشود.

آقای چدبند در دنباله سخن می افزاید «دوستان من حال که از صلح و سلام سخن میگویم...»

گستر بدرون میآید. خانم اسناگزیبی، بی آنکه چشم از آقای چدبند برگیرد، با صدای بم و آهسته ای میگوید «برو بیرون!»

آقای چدبند ادامه میدهد «دوستان من، حال که در این موضوع سخن میگویم و با استطاعت و بنیه حقیر خود...»

ولی گستر همچنان ایستاده است وزیر لب میگوید «هزار و هفتصد و هشتاد و دو.»

صدای بم و ترسناک خانم اسناگزیبی همچنان بگوش میرسد «گفتم برو بیرون!»

آقای چدبند میگوید «دوستان من، اکنون به حق و حرمت محبت سؤال میکنیم...»

گستر همچنان تکرار میکند «هزار و هفتصد و هشتاد و دو.»

آقای چدبند با تسلیم و رضای آدمی که عادت به تحمل آزار دارد از سخن باز می ایستد، چانه را در لبخندی بله جمع میکند و میگوید:

«اجازه بدهید ببینیم این دختر خانم چه میگویند! دختر خانم صحبت کنید!»

گستر نفس نفس زنان می گوید «آقا ببخشین، حمال شماره یک هزار و هفتصد و هشتاد و دو.»

دوس. او همه میخواند بدونه اون یه شلینگ مال چی بوده»

آقای چدبند میگوید «مال چه؟ مال کرایه اش.»

گستر میگوید «میگه میشه یه شلینگ و هشت پنس، یا بدن با خودتون بیان پائین.»

دیگ خشم خانم اسناگزی و خانم چدبند بجوش آمده و میخواهد سر ریز کند که آقای چدبند دستش را بالا میآورد و آشوب را فرو مینشاند .

میگوید «دوستان من ، راست است . دپروز وظیفه‌ای را ناتمام گذاشتم ؛ روا است به کیفر برسم ، حق اینست پرداخت جریمه‌ای را کیفر اعمال کنند . شکوه و شکایت جایز نیست . راجائل ، همسرم ، هشت پنی را باو بدهید ! »  
خانم اسناگزی نفس عمیقی میکشد و نگاه تندى به آقای اسناگزی می‌افکند ، تو گوئی میخواهد بگوید :

« میشنوی این حواری چه میگوید ! »

آقای چدبند در آتش خضوع میسوزد و جریبی بدن را از راه مسامات دفع میکند ؛ خانم چدبند پول را میپردازد .

این نیز یکی از عادات ، و در واقع لم کار ، آقای چدبند است که این قبیل بدهکارها و بستانکاریهای ناچیز را موقوف گذارد و در فرصت مناسب برخ مستمعین خویش کشد .

می‌گوید « دوستان من ، هشت پنی مبلغی نیست - چه بسا ممکن بود يك شیلینگ و چهار پنی باشد ، بعید نبود نیم کرون باشد - خداوند ما را شاد و مؤید فرماید ؛ »

و پس از این اظهار که از وزن و آهنگ آن پیدا است از آیه‌ای اقتباس شده است ، بسوی میز میخراهد و پیش از آنکه بر صندلی جای گیرد دست راست را بالا میآورد :

« دوستان من ، این که اکنون در مقابل ما گیترده‌اند و بر آن مینگریم چیست ؟ خوراک خوب ، دوستان من ، آیا ما به خوراک نیاز مندیم ؟ آری ، نیاز مندیم . و اما

دوستان من ، ما چرا به خوراک نیاز مندیم ؟ بدان جهت که جز موجوداتی فنا پذیر نیستیم ؛ زیرا که جز موجوداتی معصیت کار نیستیم ؛ زیرا جز موجوداتی خاکی نیستیم ؛ زیرا که

موجوداتی اثری نیستیم . اما دوستان من ، آیا میتوانیم پرواز کنیم ؟ خیر ، نمیتوانیم پرواز کنیم . اما دوستان من ، سبب چیست که نمیتوانیم پرواز کنیم ؟ »

آقای اسناگزی ، از موقعیت نکته‌ای که چند لحظه پیش گفته بود استفاده میکند و بخود جرأتی میدهد و به لحن شاد و زیر کانه‌ای میگوید « برای اینکه بال نداریم . »

خانم اسناگزی به او چشم غره میرود .

آقای چدبند ، این اظهار نظر را یکجا رد میکند و میگوید « میگویم به چه جهت نمی‌توانیم پرواز کنیم ؟ چون مقدر است که راه برویم ؟ آری ، سبب این است که نمیتوانیم پرواز کنیم .

و اما دوستان من ، آیا می‌توانیم بدون قوه و قدرت حرکت کنیم و راه برویم ؟ پیداست که نمیتوانیم . دوستان من ، اکنون از شما میپرسم : بدون نیرو چه وضعی خواهیم داشت ؟ یا از

از تحمل کشش بار وجود سرباز می‌زند ؛ زانوان خم می‌شوند و قوزك پا از جای در می‌رود ، و ناچار بزمین در می‌افتیم . پس ، دوستان من ، ما این قوه مادی و بشری ، یعنی قوه لازم از

برای اعضای وجود را از چه منابعی کسب میکنیم ؟ »

سپس در حالیکه بر میز نظر می‌افکند میگوید « از انان‌های مختلفه‌الاشکل ، از کره که از شیر بدست می‌آید و از شیر که گاو بما میدهد ؛ از تخم که ما کیان میگذارد ، از گوشت

ران خوك ، از سوسیس و قس علیهذا ؟ آری ، پس بیائید تا از این نعماتی که در مقابلمان گسترده است بهره برگیریم و قدری تناول کنیم ! »

بدخواهان بر آنند که چنین وعظ پلکانی که عبارات آن همچون پله‌های يك پلکان برهم سوار می‌شوند حاوی معنا و مفهومی نیست ، اما این ایراد ناشی از بدخواهی است و جای تأمل نیست . بعلاوه هر کس بنا بر تجربه شخصی خود میدانند که این قبیل موعظت چذبندی هواخواهان بسیار دارد .

آقای چذبند علی‌الجماله وعظ را پایان می‌دهد و پشت میز جای می‌گیرد و به انبار کردن کالا می‌پردازد . تبدیل اغذیه به مواد چربی با خصوصیات و کیفیاتی که ذکر آن گذشت بحدی از سرشت و ماهیت این کشتی‌جدائی ناپذیر مینماید که مواقعی که بخوردن و نوشیدن می‌پردازد به نوعی کارخانه روغن‌کشی تبدیل می‌یابد و همین بعد از ظهر در کرسی استریل بحدی مواد خام انبار می‌کند که لحظه‌ای که کارخانه از کار بازمی‌ایستد انبار کالا گنجایش مواد بیشتر ندارد . در این مرحله از پذیرائی کمتر که نه تنها عدم موفقیت اولیه خویش را جبران نکرده بلکه در به خفت کشیدن خود و خانواده اسناگزیبی از کلیه وسایل ممکن و ناممکن حداکثر استفاده را کرده و از آنجمله بشتابهارا بر سر آقای چذبندرها کرده و باین ترتیب ضمن اجرای این نوع موسیقی سرمیبارک را به کره آلوده است وارد می‌شود و در گوشه آقای اسناگزیبی میگوید که در بیرون او را می‌خواهند .

آقای اسناگزیبی همچنانکه پیاپی می‌خیزد میگوید « بیخشید - جسارت نباشد - بنده را در مغازه خواسته‌اند ، و با اجازه حاضرین یکدقیقه از خدمت مرخص می‌شوم . »  
و به پائین می‌رود و می‌بیند که دوشاگردش ایستاده‌اند و پاسیانی را که بازوی جوان ژنده پوشی را گرفته‌است تماشا می‌کنند .

آقای اسناگزیبی میگوید « سبحان الله ! چه خبر شده ! »  
پاسیان می‌گوید « آقا ، به کرات باین جوان گفته‌ام که جنب بخوره و راهشو بکشد و بره ، ولی بخرش نمیره که نمیره . »

جوان ، همچنانکه با سر آستین ژنده‌اش اشك چشمش را پاک می‌کند می‌گوید « آقا چی چی جنب نمی‌خورم . من که هیچوقت راحتی ندارم - از آنوقتی که دنیا اومدم دارم جنب می‌خورم و جون میکنم - کجا برم ! »

پاسیان به آرامی و با حرکتی که خاص طبقه او است گردن را در میان یقه شق و رق جابجا می‌کند و میگوید « آقا صدبار بهش گفتن که باید راهشو بکشد و بره - ولی مگه بخرش میره ؟ و حالا مجبورم توقیفش کنم . از اون جیب بره‌های ناحقیه که زبون خوش بخرش نمیره . »

جوان در حالیکه به نومی‌دی در موهای خود چنگ می‌زند و پاهای برهنه خویش را بر کف پیاده رو جلو مغازه آقای اسناگزیبی میکوبد بزاری میگوید « ای خدا ! آخه کجا برم ! »  
پاسیان تکان محکمی باو میدهد و میگوید « تنه من غریبم بازی در نیار ، والا میزنم

دک و دنده تو خورد می کنم . دستور دادن بری و باید هم بری . اینو نه یکبار پونصد بار بهت گفتم .

جوان ، گریه کنان می گوید « آخه ، کجا برم ! »  
 آقای اسناگزیی سرفه‌ای حاکی از حیرت و سرگشتگی در پس دست سر می دهد و می گوید « خوب ، آژدان ، اینهم خودش سؤالی است . بره کجا ، ها ؟ »  
 پاسبان در جواب میگوید « اینو دیگه تو دستور نگفتند . دستوری که بمن دادند اینه که راهشو بکشه و بره . »

جو ، میشنوی ؟ به تو یا هر کس دیگر مربوط نیست که مجلسیان در این چند سال نتوانسته اند ترا سرمشق جنبش و فعالیت قرار دهند . تنها يك راه برای تو وجود دارد و آنهم يك راه حل فلسفی است که خود علت وجودی تست . بجنب . راه بیفت ! توهیچگاه نیاید از جنبش و فعالیت بازایستی و روی راحت ببینی : مجلسیان با این امر موافق نیستند - چاره چیست ، راه بیفت !

آقای اسناگزیی چیزی از این مقوله بر زبان نمی راند ، و اصولاً صحبتی نمی کند ، اما سرفه‌ای حاکی از منتهای پریشانی و مبین اینکه راه نجاتی نیست سر می دهد . آقا و خانم چدبند و خانم اسناگزیی به صدای قیل و قال آمده و بر پله‌ها اجتماع کرده اند ، و چون گستر نیز از ابتدای امر از ته راهرو تکان نخورده پیداست که اهل خانه همه جمع اند .

پاسبان میگوید « خلاصه ، آقا شما این جوان رامی شناسید یا نه ؟ میگه اورا می شناسید ؟ »  
 خانم اسناگزیی از بالای پله‌ها فریاد بر می آورد « نخیر ، نمیشناسدش ! »  
 آقای اسناگزیی رو بسوی پلکان میکند و می گوید « خانم ج . . ان ! آخه اجازه بدید ! به کمی حوصله کنید ! پله ، آژدان ، بله میشناسمش ، و خیال نمیکنم این کار ضرر و زیانی داشته باشه ، برعکس شاید هم بی فایده نباشه . »

و سپس جریان حادثه تأسف آور را با حذف مسأله نیم کرون می که به جوداده بود به - پاسبان باز میگوید .

پاسبان می گوید « عجب ! پس اینقدرها هم پرت نمی گفت . تو « هو بورن » که توقیفش کردم گفتش که شما رومی شناسه . اتفاقاً تو همون حیص و بیص به آقای جوانی هم از تو جمعیت گفتش که باشما آشناست و شما دکون دار محترمی هستید ، و حتی گفت اگه بیام و تحقیقاتی بکنم اونم میاد و کمک میکنه - ولی مثل اینکه به قولش پایند نیست . چرا ، داره میاد ! »  
 آقای گاپی وارد میشود ؛ با سر با آقای اسناگزیی سلام و تعارف میکند و کلاش را با ادبی دبی رانه روبه خانمهای بالای پلکان با سرانگشت لمس میکند .

خطاب به آقای اسناگزیی میگوید « چند دقیقه پیش که از دارالوکاله بیرون میامدم سرو صدائی بگوشم خورد ؛ دیدم جمعیتی جمع شده اند - و چون صحبت شما شد بهتر این دیدم به جریان رسیدگی شود . »

آقای اسناگزیی اظهار میدارد « آقا ، خیلی لطف فرمودید . بی نهایت از سرکار متشکرم »  
 و باز جریان حادثه را با حذف مسأله نیم کرون تعریف می کند .



آنگاه پاسبان خطاب به جو می گوید « حالا فهمیدم کجا زندگی میکنی! توم بیکنس، ها! جای آبرومندیه، نیست؟ »

جو در جواب می گوید « آقا، جای بهتر و آبرومندتری که نمی توئم برم. همینطوری که نمیدارن برم تو جاهای خوب و آبرومند زندگی کنم. کی میاد به جای خوب و آبرومند بمن گدای بی سروپا میده! »

پاسبان میگوید « آره جون خودت خیلی هم گدا! »

جو در جواب میگوید « بله آقا، خودت که می بینی. »

— من حالا شمارو میدارم وسط که آقایون خودشون درباره ات قضاوت کنند! این دو نیم کرونی را از جیب همین آقا درآوردم. »

و ضمن اینکه سکه ها را به جمع حاضر نشان میدهد می افزاید:

« ملاحظه می کنید، اینهارو از جیب همین آقا پس درآوردم! »

جو میگوید « خوب، بقیه اون په لیره ای است که اون خانوم نقابدار بهم داد — که میگفتش کلفته — همون شبی که اومد سر گذر و گفتش که خونه اونیه که شما بهش چیز میدادین بنویسه و اونجائی را که مرد و قبرستونی را که خاکش کردن نشونش بدم. گفت:

« تو همون پسرهای هستی که اسمشو تو روزنومه نوشته بودن؟ »

گفتم: بله.

« گفتش: اینجا ها رو می تهنی نشونم بدی؟ »

« گفتم: بله. »

« گفت: خوب پس نشون بده. »

« منم نشونش دادم، و اونم په لیره بهم داد و تا برگشتم دیدم فلنگو بسته. از اونهم تازه هیچی برام نمونده، برای اینکه پنج شیلینگ دادم خوردش کردن؛ بعدش هم موقعیکه که خواب بودم په پسره پنج شیلینگشو ازم زد؛ په پسره دیگه هم نه پنسشو زد؛ صاحب خونه هم بیشتر و بالا کشید. »

پاسبان درحالیکه به تحقیر او را از گوشه چشم براندازی کند میگوید « لابد انتظار هم نداری که این آسمون ریسمنوهای که راجع به اون خانم و اون په لیره سرهم کردی باور کنن، آره؟ »

جو در جواب می گوید « من هیچی انتظار ندارم. ولی راستش همین بود که گفتم. »

پاسبان خطاب به حصار می گوید « ملاحظه کردید چه جور آدمیه! خوب، آقای

اسناگزی، این دفعه اگه جلپش نکنم شما ضمانت میکنید که راهشو بکشه و بره؟ »

خانم اسناگزی از بالای پلکان می گوید « خیر آقا! »

آقای اسناگزی به لحنی التماس آمیز میگوید « آخه خانم چه... ان آژدان، من

قول میدم که بی امری شمارو نمی کنه. »

آنگاه خطاب به جو می گوید « و حقیقتش این است که باید بری! »

جو می گوید « باشه آقا ، میرم . »

پاسبان می گوید « د یاالله پس معطل چی هستی ؟ تکلیفتو که میدونی ، د یاالله ! گوشاتم درست واکن ببین چی میگم ، دفعه دیگه باین آسونیها خلاصی نداری ها ! اینهم پولت ، بگیر ، حالا هر قدر زودتر گورتو کم کنی هم بنفع خودته وهم بنفع دیگران - بفرما ، برو . » دستش را در جهت غروب آفتاب ، شاید بمنوان مقصد احتمالی مخاطب ، تکان میدهد و با حاضران خداحافظی میکند وپی کار خود میرود ، وهمچنانکه از حاشیه سایه گرفته کوچه عدالتخانه پیش میرود کلاه آهنین بند خود را بمنظور تهویه موقت سر در دست می گیرد و همچنانکه میگذرد طنین گامهایش آهنگ موزونی را بدرقه راه او می کند .

داستان عجیب و افسانه خانم نقاب دار ، کم و بیش کنجکاوی حاضران را برانگیخته است . آقای گابی که در مسائل مربوط به تهیه شواهد و مدارک شم و مهارتی خاص دارد ، حال که از بیکاری تعطیلات تابستانی بجان آمده است با علاقه بسیار به کار می پردازد و با چنان مهارتی از « گواه » بازجویی می کند ، و این جریان بحدی پسند طبع خانها می افتد که خانم اسناگزیی بامنتهای ادب از ایشان دعوت می کند که چنانچه وضع نامرتب میز عصرانه را بدیده اغماض بنگرند قدم رنجه فرمایند و فنجانای چای میل کنند . آقای گابی دعوت را می پذیرد ، و « جو » دستور می یابد در درگاهای اطاق پذیرائی بنشیند . جو ، دم در قوز می کند و آقای گابی بدو می پردازد و همچون کره فروشی که قالب کره را شکل دهد او را در پنجه می گیرد و باشکال مختلف و موافق آخرین مدل بازپرسی از کاردر می آورد . بدیهی است این بازپرسی ، هم از نظر قالب که بسیار پر طول و تفصیل است و هم از لحاظ محتوی که سرانجام چیزی از آن عاید نمی شود ، بی شباهت به نسخ اصل خود نیست . باری ، آقای گابی به کار خود وارد است ، و خانم اسناگزیی احساس می کند که این عمل صرفنظر از اینکه حس کنجکاویش را ارضا می کند اعتبار و وزن مغازه شوهرش را در نظر محاکم قانونی بالا می برد . در این ضمن سفینه وجود چد بند نیز که مشغول روغن گیری بوده است به گل می نشیند و بانتظار رفع گیر و مد زمان خاموشی می گزیند .

آقای گابی می گوید « عجیب است ! یا این جوان مثل موم پینه دوز به مطلب چسبیده و آنرا رها نمی کند ویا نکته فوق العاده ای در این جریان هست که من تا بحال در دارالوکاله کنج و کاربوی به چنین چیزی بر نخورده ام ! »

خانم چدبند در گوش خانم اسناگزیی چیزهایی می گوید .

خانم اسناگزیی می گوید « راستی ؟ »

خانم چدبند می گوید « سالهای سال ! »

خانم اسناگزیی به لحنی غرور آمیز به آقای گابی توضیح می دهد که « خانم آقا ، سالها

با دارالوکاله کنج و کاربوی مربوط بوده - خانم چدبند - زن آقا . »

آقای گابی می گوید « واقع میفرمائید ! »

خانم چدبند می گوید «بله ، قبل از اونی که زن شوهر قلمیم بشم .»  
 آقای گابی جهت استنطاق را تغییر می دهد و می گوید « یعنی ، خانم در پرونده ای ،  
 چیزی ، طرف دعوا بوده اند؟ »  
 - نه .

- پس ، خانم در پرونده ای ، چیزی ، طرف دعوی نبوده اند ؟  
 خانم چدبند بعلافت نفی سر تکان میدهد .  
 آقای گابی که مشتاق است گفتگوی خود را براساس اصول قضائی استوار سازد اظهار  
 می دارد :

« در اینصورت ، خانم لابد با کسی که در پرونده ای طرف دعوا بوده آشنا بوده اند ؟ »  
 خانم چدبند می گوید « نه ، اینهم نیست ! » و لبخند زشتی چاشنی لطیفه خود می کند .  
 آقای گابی تکرار می کند « این هم نیست ! بسیار خوب ، لطفاً بفرمائید آیا خانم  
 آشنای سرکار با دارالوکاله کنج روابطی داشته اند ؟ بدیهی است فعلا وارد در ماهیت این  
 روابط نمی شویم - خوب ، خانم بفرمائید ببینیم مرد بود یا زن ؟ عجله نفرمائید ، سرفرصت  
 جواب بدهید ، قریباً باین موضوع هم می رسیم . بفرمائید ببینم ، خانم بودند یا آقا ؟ »  
 خانم چدبند می گوید « هیچکدام . »

آقای گابی ، نگاه زیر کانه ای بخانم اسناگزی که تبجر او را می ستاید می افکند -  
 از همان نگاههایی که خاص شاغلین امور حقوقی و هدف آن اغلب هیئت منصفه محاکم بریتانیا  
 است - و می گوید :

« آه ، فهمیدم .. بچه است ! خوب ، خانم ، حالا لطفاً بفرمائید ببینیم این بچه کی  
 بود و چکاره بود ؟ »

خانم چدبند پوزخند زشت دیگری به لب می آورد و می گوید « آقا بالاخره پیداش  
 کردین . ولی آقا ، با احتمال زیاد ، سرکار ، اونطور که سن و سالتان نشون میده اونوقتها  
 تو دارالوکاله تشریف نداشتین . یه وقتی بود که من دایه دختر یتیمی بودم که دارالوکاله  
 کنج و کاربوی زندگیشو اداره میکردن . »

آقای گابی با هیجان بسیار فریاد برمی آورد « خانم ، میس سامرسن نیست ! »  
 خانم چدبند با اوقات تلخی می گوید « من که استر صداش می کردم - اونوقتها صحبت  
 میس و خانم و این جور چیزها نبود - استر این کارو بکن ، استر اون کارو بکن - و  
 مجبورهم بود بکنه ! »

آقای گابی درحالیکه طول و عرض اطاق را زیر پا می گذارد می گوید « خانم عزیز ،  
 فرد خاکساری که اکنون روی سخن خود را متوجه سرکار کرده است ، بهنگامیکه آن  
 خانم برای نخستین بار از مؤسسه ای که با آن اشاره فرمودید به لندن آمد از او استقبال  
 کرد . به بنده این اقتخار را بدهید که دست شما را بفشارم . »

سخن که بدینجا می رسد آقای چدبند فرصت را منتقم می شمرد و علامت معمول را میدهد  
 و پها می خیزد - از سرش بخار بلند میشود ؛ عرق سر را با دستمال خشک می کند .

خانم اسناگزبی اعلام سکوت می کند «هیس!»

آقای چدبند می گوید «دوستان من، از تنماتی که برای ما فراهم دیده بودند باعتدال تناول نمودیم» (بدیهی است تا آنجا که به شخص ایشان مربوط می شود قضیه جزاین بوده است)، «امیدوارم این سرا پرده همیشه وفور نعمت داشته باشد؛ امیدوارم نان و شراب در آن فراوان باشد؛ امیدوارم کامیاب باشد؛ امیدوارم تعالی یابد؛ امیدوارم رونق گیرد؛ امیدوارم موفق باشد؛ امیدوارم کامروا و نیک انجام باشد. ولی دوستان من، سوای این تنماتی که عرض کردم از چیز دیگری نیز بهره برگرفته ایم؟ آری، بهره برگرفته ایم. دوستان من، از چه چیز بهره برگرفته ایم؟ از معنویات؟ این معنویات را از چه کسب کرده ایم؟ دوست جوان من، بفرمائید جلو!»

چو که بدینسان مورد خطاب قرار گرفته است تلوتلو خوران جلو می آید و درحالیکه سخت در نیات عالیجناب تردید دارد و این تردید بوضوح در قیافه اش بچشم میخورد در برابر او قرار میگیرد.

آقای چدبند میگوید «دوست جوان من، تو از برای ما مرواریدی، تو از برای ما الماسی، تو از برای ما گوهری، تو از برای ما جواهری. اما میخواهم از تو سؤال کنم که علت چیست که از برای ما جواهری؟»

جو در جواب میگوید «نمیدونم.»

آقای چدبند میگوید «دوست جوان من، چون نمیدانی و جاهلی از برای ما جواهری، زیرا تو خود چستی؟ آیا جانور دشت و صحرائی؟ نه. آیا پرندۀ هوایی؟ نه. آیا ماهی رودخانه و دریائی؟ نه. نه، دوست جوان من، تو بنی آدمی و از مائی - و چه افتخاری که آدم بنی آدم باشد. و اما دوست من، چرا افتخار؟ زیرا تو این قابلیت و استعداد را داری که درس عقل و حکمت بیاموزی؛ این استعداد را داری که از عطشی که بخاطر خیر و صلاح تو ایراد میکنم بهره برگیری - چون عصا نیستی، چوبدست نیستی، کندۀ درخت نیستی، دیرک نیستی، پایه ستون نیستی.»

گر بنی آدمی تو چون جویی  
پاک و شفاف و شاد و نیکویی

«و اما دوست جوان من، آیا مایلی در این جویبار تنت را خنک کنی؟ نه. اما چرا مایل نیستی که در این جویبار تنت را خنک کنی؟ چون در ظلمت سیر میکنی، چون در جهل غوطه وری، چون در معصیتی، چون در قید بندگی و اسارتی. اما بگذار بحق و حرمت محبت پرسم این اسارت چیست و به چه معنا است.»

آقای چدبند نگاهی به پیرامون خویش می افکند و چانه را در لبخندی پر از ریب و ریا جمع میکند و میگوید:

«دوستان من، روا بود که این چنین بخواری کشیده شوم و خفت ببینم. این خواری جزای من است، این سرافکنندگی حق من است، زیرا یکشنبه گذشته که طی سه ساعت وعظ

مردم را امر به معروف و نهی از منکر نمودم به نتیجه کار خود غره شدم و بدینسان دچار لغزش شدم. اکنون حساب کار به نحوی مناسب موازنه شده است، طلبکاران موافقت بمرافقت فرموده‌اند. خداوند همگی ما را شاد و مؤید فرماید!

خانم اسناگزیی شور و هیجانی شدید ابراز میدارد.

آقای چدبند مجدداً نگاهی به دور و بر می‌افکند و در پایان مقال می‌افزاید «دوستان من، اجازه بدهید علی‌العجاله دوست جوانمان را بخود گذاریم. دوست من، فردا بیا و از این خانم خوب نشانی منزل مرا بگیر تا خطابه‌ای بر تو بخوانم، پس آنگاه همچون پرستویی که تشنه آب باشد فردا نیز بیا و پس فردا و پسین فردا و روزهای بعد و روزهای دیگر نیز بیا و خطباتم را استماع نما. این کار را می‌کنی.»

جوکه ظاهراً به هر قیمت حاضر است خویشترن را از این مخلصه‌ای که در حال حاضر بدان دچار آمده است خلاص کند پشانه موافقت سر تکان میدهد.

آقای گابی يك سکه يك پسنی جلوش می‌اندازد و خانم اسناگزیی گستر را صدا می‌زند و سفارش میکند که او را سلامت از درخانه بیرون کند. اما پیش از آنکه برود آقای اسناگزیی پس مانده‌های غذای روی میز را جمع میکند و به او میدهد و جو آنها را در بغل می‌گیرد و با خود میبرد.

آقای چدبند - که بنا به اظهار بداندرشان عجب نیست که ساعتها از این قبیل ترهات بیافد و بلکه عجب این است که وقتی آغاز بکار کرد به سهولت از آن دست کشد - به قلمرو زندگی شخصی باز می‌آید تا در داد و ستد روغن، بصورت شام، اندکی سرمایه گذاری کند. جو، از میان تعطیلات تابستانی پیش میرود و سر بسوی «بلاک فرایرز بریج» می‌نهد و کنج گرم و دم‌کرده‌ای را مییابد و بخوردن غذای پس مانده‌ای که با خود آورده است آغاز می‌کند. در آنجا مینشیند و همچنانکه لقمه را در دهن میگرداند هر چند گاه سر بر میدارد و صلیبی را مینگرد که بر فراز ابری از دود ارغوانی رنگ برقله کاپسای سن پل میدرخشد. از حالت چهره‌اش پیداست که این نشان مقدس وزرینی که آنهمه رفیع و دور از دسترس است در چشم او چیزی جز سرآذین آشفته‌گی این شهر آشفته نیست. باری، مینشیند، آفتاب در کرانه‌های مغرب فرو میرود، رودخانه براه خویش میشتابد، جمعیت از دوسو روان است - هر چیز بسویی و بجانب هدفی در حرکت است و به مقصدی نظر دارد. بازویش را تکان میدهند و باو امر می‌کنند که برخیزد و براه افتد و بجانبی پیش رود.

## فصل بیستم

### متاجر جدید

تعطیلات تابستانی همچون رودخانه‌ای که از دشتی هموار سر بجانب دریا نهد با آرامی بسوی دوره اجلاسیه محاکم پیش می رود . آقای گابی نیز در این راهپیمائی همدل و همراه او است . چاقوی جیبی خود را بر کلیه جهات و جوانب میز تحریر آزموده و تیغه آن را کند کرده و نوکش را شکسته است . بدیهی است در اقدام باین عمل سوء نیتی در کار نیست ، اما بهرحال عملی باید انجام دهد و روز را به هر ترتیب به سر آورد و این کار نیز مستلزم صرف نیروی خاصی نباشد . سرانجام باین نتیجه می رسد که بهترین و راحت ترین کار این است که بر دو پایه صندلی یکبر شود و به راست و به چپ بچرخد و قلمتراش را در میز فروبرد و فواصل موجود را با خمپازه های ممتد پر کند .

کنج و کاربوی در شهر نیستند و منشی دارالوکاله پروانه شکار گرفته و بخانه پدر رفته است ، و دو همکار موجب بگری آقای گابی نیز به مرخصی رفته اند ، و آقای گابی و آقای ریچارد کارستن یکه تاز میدانند . اما آقای کارستن علی المعجاله در دفتر کار آقای کنج مستقر شده و همین امر موجب بی دل و دماغی بسیار آقای گابی شده است ؛ بحدی از این بابت ناراحت است که اغلب مواقعی که با مادرش در اولد استریت رود به شام می نشیند و صدف و کاهو می خورد به طعنه اظهار میدارد که متأسفانه باید بگویند دارالوکاله کلاهی است که ممکن است بسر جوانان خود سازگشاد باشد ، و اگر می دانست همچو اشخاصی راه گم می کنند و باین قبیل جاها می آیند دستور میداد این نظر را بارتنگ و روغن بر سر در دارالوکاله بنویسند .

طبیعی هم هست ، چون بزعم و گمان او هر کس بیاید و صندلی را در دارالوکاله اشغال کند باین نیت آمده است که زیر پای او را جاروب کند ، و اگر کسی از او سؤال کند چرا و به چه جهت و بر اساس چه قرینه و اماره ای چنین خیالی به مخیله خود راه می دهد در جواب يك چشمش را می بندد و سری می جنباند و در قیافه طرف خیره میشود . و بر مبنای همین نظریات عمیق فلسفی است که منتهای ناراحتی را بر خویشتن هموار می سازد تا دسایس و نقشه های طرف را ، که طرفیتی ندارد ، خنثی کند و تنها به بازی شطرنج مشغول شود .

اما بهر حال ، سخت خوشوقت است از این که می بیند تازه وارد دربروی خود میبندد و بر اوراق بشمار چارندیس و چارندیس کز می کند و در دریای مطالعه فرو می رود ، چون نیک می داند که از این کارچیزی جز ناکامی و آشفته گی عاید نمی شود . و این خشنودی خاطر بوجود شخص ثالثی نیز که مصاحب او است و همچون او به لختی از میان تعطیلات تابستانی میگذرد راه می یابد . در این که این جوان ، که اسمال وید<sup>۱</sup> نام دارد و دوستان به کنایه او را چیک وید<sup>۲</sup> میخوانند ( و شنونده بی خبر اغلب به شنیدن این نام تصور می کند از جوجه پرندۀ ای سخن رفته است) دوران کودکی را از سر گذرانده باشد در لینکلنز این تردید وجود دارد . با آنکه هنوز پا بسنین پانزده عمر ننهاده در امور حقوقی مردی بصیر و کارگشته است و آنطور که می گویند دل در گرو عشق زنی که در مغازه سیگارفروشی حوالی کوچه عدالتخانه شاگردی میکند بسته و باز شایع است که بخاطر عشق او پیمان نامزدی خود را با خانم دیگری که سالها دل در گرو عشقش داشته بود فسخ کرده است . القصه ، مناعی است ساخته و پرداخته شهر! جوانی است کوتاه بالا و ریز نقش ، با خطوط چهره چروکیده و خشکیده . مع الوصف بمدد کلاه بلندی که بر سر می نهد او را از مسافتی دور میتوان باز شناخت . گاهی شدن غایت افزون طلبی و آمال او است : بشیوه او لباس می پوشد ، بشیوه او سخن می گوید ، و مانند او راه می رود؛ از حمایت و عنایت و اعتماد او بر خوردار و از خوان کرشم متمنع است . و آقای گاهی نیز درینغ نمیکنند و از سر چشمه فیاض تجارب خویش پند هائی بدو می دهد و راه و چاره . هائی بوی مینماید .

باری ، آقای گاهی طی تمام مدت صبح سندلیهای دفتر را یکی پس از دیگری آزموده و هیچیک را راحت نیافته و چندین بار سر را ، بقصد خنک شدن ، در گاو صندوق فرو برده و هر چندگاه در فواصل این اقدامات ، از پنجره سرک کشیده و بخیمابان نگرسته است . آقای اسمال وید نیز در این ضمن بیکار ننشسته و یکی دوبار رفته و آبجوی خنک آورده و در لیوان ریخته و با خط کش هم زده است . آقای گاهی منباب نصیحت اظهار میدارد که آدم هر قدر بیشتر بنوشد عطشش بهمان میزان شدت می یابد ؛ و پس از این عقیده سخیف سر را به افسردگی و لختی بر آستانه پنجره تکیه میدهد و همچنانکه به بیرون و در محل های سایه گرفته «اولد اسکویر لینکلنز این»<sup>۳</sup> می نگرد و در آجر و ساروج تحمل ناپذیر دیوارها خیره می شود موهای دوطرف صورتی را می بیند که از درون راهرو ستون دار زیرین خارج میشود و متوجه بالا می گردد . در همین هنگام صدای سوت خفیفی در هوا می دود و صدای فرونشسته ای می گوید :

« هویت ! گاپ - ی ! »

آقای گاهی بناگاه از خوتی که بر وجودش استیلا یافته است بدر می آید و میگوید :

۱ - Small weed

۲ - Chick weed (جوجه کوچک و مجازاً بمعنی کودک خردسال chick)

۳ - Old Square Lincoln's Inn

« ها ، چطور ؟ اسمال ، جابلینگه ! - ایناهاش !  
 اسمال از پنجره به بیرون می نگرند و با سر با وی سلام و تعارف می کند .  
 آقای گاپی می گوید « اوغور بخیر ! از کجا سبز شدی ؟ »  
 - از باغهای اطراف دتفورد ؟ . دیگه تحمل تمام شده . میخوام داوطلب بشم برم  
 سر بازی ... گوش کن بین چی میگم ، داری یه نیم کرون بهم قرض بدی ؟ تو نمیری از گشنگی  
 نا ندارم . »

شک نیست گرسنه مینماید و از ظاهرش پیداست که در باغهای اطراف دتفورد گلبرگهایش  
 پاک ریخته و به تخم نشسته است .

- گوش کن ، اگه داری فنلایه نیم کرون بده بیاد که یه چیزی بگیرم بخورم .  
 آقای گاپی همچنانکه سکه مورد نظر را رها می کند ، و جابلینگ بچا بکی آنرا در هوا  
 می قابد ، میگوید :

« نمیخواهی با ما ناهار بخوری ؟ »

جابلینگ می گوید « چقدر می کشه ؟ »

- نیم ساعتی .

و ضمن اینکه با سر بدرون عمارت اشاره می کند می افزاید « منتظرم دشمن بره . »

- دشمن کدومه ؟

- یکی است تازه اومده - میخواد درجه بگیره . صبر می کنی ؟

جابلینگ میگوید « خوندنی چیزی داری خودمو باهات سرگرم کنم ؟ »

آقای اسمال وید سالنامه قضائی را پیشنهاد میکند ، منتها آقای جابلینگ می گوید که  
 حال و حوصله خواندن این قبیل مزخرفات را ندارد .

آقای گاپی می گوید « روزنامه را برات میفرستم - میدم اسمال بیاره پائین . ولی  
 در ضمن بهتره کسی ترا این دورورها نبینه . همونجا روی پلهها بشین و بخون . جای دنج  
 و بی سروصداییه . »

جابلینگ به نشان درک موقعیت و موافقت با این پیشنهاد سری تکان میدهد ، و آقای  
 اسمال وید روزنامه را برایش میبرد ؛ و پس از آن ، هر چند گاه ، من باب احتیاط به پاگرد  
 پلکان می رود و سرکی میکشد ، مبادا که انتظار طاقش را طاق کند و بی خبر برود .

سر انجام دشمن عقب می نشیند و آقای اسمال وید پی جابلینگ می رود و او را به بالا  
 می آورد .

آقای گاپی با او برگر می دست می دهد و احوالپرسی میکند .

« خوب ، حال شما چطوره ؟ »

- ای ، نفسی میکشیم . تو چطوری ؟



و چون آقای گاهی در جواب اظهار میدارد که احوالش تعریفی ندارد آقای جابلینگ جسارت کرده میپرسد « خانم حالشون چطوره ؟ »  
و بدیهی است آقای گاهی این نکته را جسارت تلقی می کند و در جواب با ناراحتی می گوید :

« جابلینگ ، در روح آدمی تارهایی است که... »  
جابلینگ معذرت میخواهد .

آقای گاهی با افسردگی که در عین حال خالی از مسرت خاطر نیست می گوید :  
« بهر موضوعی که میخواهی اشاره کن ، اما باین یکی خیر ! چون جابلینگ در روح آدمی تارهایی است که... »  
جابلینگ مجدداً معذرت میخواهد .

در این ضمن ، اسمال وید فعال که خود جزء مدعوین به ناهار است از فرصت استفاده میکند و با حروف قضائی ، بر باریکه کاغذی ، غیبت حضرات و نیز بازگشتشان را به همه اشخاص ذی علاقه اعلام میدارد : « قریباً مراجعت خواهند کرد . » و یادداشت مزبور را به صندوق مراسلات الصاق میکند . سپس کلاه بلند را ، با همان زاویه و میلی که آقای گاهی کلاه خویش را بر سر میگذازد ، بر سر جای میدهد و به حامی بزرگوار اطلاع میدهد که میتوانند بروند .  
و پس آنگاه بجانب یکی از رستورانهای مجاور ، از همانهایی که در نزد مشتریان به « تراق تروق » مشهورند ، براه می افتند . شایع است که پیشخدمت این رستوران که زن چهل ساله چاق و چله و خوش آبرنگی است دل از اسمال وید حساس ، این کودک جن ربوده ای که سالها عمر در نظرش لحظه ای است ، ربوده است - آنهم اسمال که طفل یکشنبه ای است که ره صد ساله رفته و خرد قرنها عمر اندوخته است . اگر یکوقتی در گهواره ای خوابیده باشد شك نیست که با کت دم چلچله ای این امر را بانجام رسانده است . آری ، اسمال کم آدمی نیست : بوزینه وار مینوشد و دود میکند ، گردنش را در بقیه شق ورقی محصور میکند ، هرگز گول نمیخورد ، و در هیچ معامله ای متبون نمیشود و از هر چیز و هر جریانی خیر دارد .  
قانون و انصاف او را طوری بار آورده و پرورش داده اند که به سنگواره مخصوصی تبدیل یافته ، و در توجیه هستی اش در محاکم اختصاصی گفته میشود که پدرش « جان دوا » و مادرش تنها عضو مؤنث خانواده « رو » بوده و نخستین پیرهن بلندی که در نخستین روزهای کودکی بتن کرد از کیسه آبی رنگ پرداخته بوده است .

خلاصه آقای اسمال وید بی آنکه دل به جاذبه گل کلم و طیور و سبد نخود فرنگی و خیار و گوشت کبابی به سیخ کشیده ای که بر در رستوران نقاشی شده است بدهد پیشاپیش دوستان براه می افتد و آنان را بدرون هدایت میکند . در آنجا او را میشناسند و حرمت

۱ - John Doe

نام مستأجر قلبی که علیه موجه طرح دعوی میکرده

۲ - Roe

و مطالبه حق تصرف و خسارت مینموده . طرف دعوی (قلابی)

مینهند؛ جای مورد توجهش همیشه محفوظ است و روزنامه‌های روز را در اختیار دارد، و بدا بحال پیرمرد سیه روزی که ظرف ده دقیقه پس از ورودش روزنامه را از دست نهد. نانی که در جلوش میگذارند باید درست و شلیکی که میآورند باید بقاعده باشد و شیرۀ گوشت نیز فراموش نشود. و آقای گابی که از مایۀ او خبر دارد و برای تجاربتش احترام فراوان قائل است در مسأله انتخاب غذا با وی مشورت میکند.

در همانحال که دختر پیشخدمت صورت غذا را مرور میکند نگاهی به آقای اسمال وید می‌افکند و میگوید:

«چیک شما چه میل میکنید؟»

چیک جریان را به عمق تجارب خویش احاله میکند و سرانجام انتخابش بر گوشت گوساله و ران خوک و لوبیای سبز قرار میگیرد و با چشمان پیرخود چپکی نگاهی به پیشخدمت می‌افکند و می‌افزاید:

«پولی، شیرۀ گوشت یادت نره‌ها!»

آقای گابی و جابلینگ نیز همان خوراک را سفارش میدهند. سه چتور آبجو نیز باین دستور اضافه میشود. اندکی بعد، پیشخدمت با چیزی که بی‌شباخت به برج بابل نیست و در حقیقت چیزی جز توده‌ای بشقاب و سرپوش قلمی نیست باز میگردد. آقای اسمال وید مراتب رضامندی خاطر را به چشمان پیر خویش انتقال می‌دهد و از سر بزرگواروی چشمکی بدو تعارف میکند. آنگاه اتحاد مثلث قضائی، در میان جمعیتی که بدرون می‌آید و بیرون میرود و پیشخدمتهایی که در هم می‌ولند و سفالینه‌هایی که تلخ تلخ میکنند و صدای چرخهای ارابه‌دستی‌ای که از آشپزخانه خوراک می‌آورد و صداهای تیزی که در لوله صوتی میدمند و صدای ریزی که خوراک مصرفی مشتریان را حساب میکند و هوایی که از بوی گوشت سرد و گرم و سبزی پاك کرده و نکرده آکنده است و کارد‌ها و رو میزیهای چرب و چرکینی که مدام عرق میریزند می‌نشینند و اشتهای خود را فرو مینشانند.

آقای جابلینگ دگمه‌های کت را تنگ‌تر از آنچه خود آرائی و مدپرستی ایجاب کند انداخته است. کلاش، بخصوص در ناحیۀ لبها، برق مخصوصی میزند - توگوئی مدت‌ها گردشگاه سوسک و حلزون بوده است، و همین پدیده بر جاهائی از کت، خاصه درحوالی درزها بچشم می‌خورد. رنگ رخسارش گواهی ازوضع زار و فلاکتبارش میدهد؛ حتی موهای اطراف صورتش نیز قیافۀ افسرده و پریشان دارد.

اشتهای نیرومندی که دارد حکایت از تنگی معیشت میکند. رفقا هنوز در نیمۀ راهند که او کارگوشت گوساله و ران خوک را ساخته است. آقای گابی که وضع را چنین می‌بیند پیشنهاد میکند یک ظرف دیگر هم بیاورند.

آقای جابلینگ میگوید «متشکرم گابی. راستش نمیدونم، ولی بی میل هم نیستم.» خوراک را می‌آورند و آقای جابلینگ با تمام قوا با آن در می‌آویزد. آقای گابی

هر چند گاه سر بر میدارد و او را نگاه میکند - تا به نیمه راه خوراک دوم میرسد ، آنگاه برای اینکه جرعه‌ای آبجو ، که آن نیز تجدید شده است ، بنوشد از خوردن باز می‌ایستد. سپس پاها را دراز میکند و دستها را بهم می‌ساید .

آقای گابی وقتی او را در این حال می‌بیند میگوید :

«تونی ، باز برای خودت مردی شدی !»

آقای جابلینگ می‌گوید «نه ، هنوز نه . تازه دنیا اومدم.»

- سبزی دیگه‌ای میل نداری ؟ تره ؟ نخود سبز ؟ کلم ؟

آقای جابلینگ میگوید «متشکرم گابی ، راستش نمیدونم - اما بدم نمیداره کلم

بخورم .»

دستور صادر میشود ، و آقای اسمال وید توصیه‌ کنایه آمیز خود را بدان می‌افزاید

«پولی ، بی‌سوسکشو بیاری ها !»

کلم را می‌آورند و آقای جابلینگ در حالیکه کارد و چنگال را با علاقه‌ای اشتها انگیز

بکار میبرد میگوید :

«گابی ، کم کم دارم بزرگ میشم .»

آقای گابی میگوید «خوشوقتم .»

آقای جابلینگ می‌گوید «یواش یواش به عنفوان جوانی میرسم .»

و از آن پس تا وظیفه محوله را بانجام نرسانیده است سخنی بر زبان نمی‌راند . مقارن زمانی که آقای گابی و اسمال وید به پایان کار خویش میرسند او نیز وظیفه محوله را بانجام می‌رساند ، و بدینسان بشیوه درخوری از عهده برمی‌آید و حضرات را با اختلاف يك خوراک با مخلفات شکست می‌دهد .

آقای گابی اظهار می‌دارد «خوب اسمال ، دسر چی بیاره ؟»

آقای اسمال وید بی‌درنگ جواب میدهد «پودینگ کدو .»

آقای جابلینگ نگاه موزیانه‌ای به اومی افکند و میگوید «آی گفتی! آفرین ، احسنت!

متشکرم گابی ، بدم نمیداره پودینگ هم بخورم .»

هنگامی که پودینگ را می‌آورند آقای جابلینگ به خوش خلقی اظهارمینماید که بسرعت

به سن رشد نزدیک می‌شود . سپس ، سه قطعه پنیر چشایر<sup>۱</sup> و پس از آن نیز سه گیلان<sup>۲</sup> «رم» سفارش میدهند و باین ترتیب دلی از عذاب در می‌آورند . آنگاه آقای جابلینگ ، که نیمی از نیمکت را به تنهایی در اختیار دارد ، پاها را بر روی نیمکت دراز میکند و به دیوار تکیه میدهد و میگوید :

«آخی ! گابی ، حالا دیگه مردی شدم واسه خودم !»

آقای گابی میگوید «خوب ، اما راجع به ... از اسمال که مقید نیستی؟»

- اختیار دارید ، به سلامتی‌شان نوشیده‌ام .

آقای اسمال وید میگوید « آقا ، به سلامتی شما ! »  
 آقای گاپی میگوید « میخواستم بگم حالا راجع به جریان سر بازی چه فکر می کنی؟ »  
 آقای جابلینگ میگوید « گاپی ، دوست عزیز ، اظهار نظر قبل از ناهار چیزی است  
 و اظهار نظر بعد از ناهار چیز دیگر. معهذا حتی بعد از ناهار هم این سؤال را از خود میکنم:  
 چه باید کرد؟ و چگونه باید زندگی کرد؟ چون ، میدونی ، بهرحال 'Il fo manger'  
 یعنی باید خورد - باید یک چیزی برای خود دست و پا کرد . »  
 آقای جابلینگ جمله را بنحوی ادا میکند که هر شنونده ای خیال میکند به چیزی  
 در اصطبل اشاره می کند .

« باری 'Il fo manger' ، یعنی باید خورد؛ این یک مثل فرانسوی است، و خوراک  
 هم بهمان اندازه ای که برای یک فرانسوی لازم است برای من هم هست - شاید هم بیشتر . »  
 آقای اسمال وید معتقد است که خیلی هم بیشتر .  
 آقای جابلینگ در دنباله سخنان خود اضافه میکند « بله ، بله ، حتی همین اواخر  
 هم که با هم گردش خوشی به لینکلن شایر کردیم و با درشکه به کاسل ولد . . . »  
 آقای گاپی گفته اش را اصلاح میکند « چسنی ولد . »

« ... به چسنی ولد (نوش جان ، گوارای وجود ! ) رفتیم و آن عمارت زیبا را تماشا  
 کردیم ، بله ، همان وقت اگر کسی بمن گفته بود که باین روز می افتم باور کن بهش میبردم . »  
 سخن که بدینجا میرسد با ملالتی آمیخته به بردباری گیلاس رم و آب را سر میکشد  
 و می افزاید « و حتماً بهش میبردم ! »  
 آقای گاپی میگوید « تونی ، تو آنوقت هم از مرحله پرت بودی . آنوقت هم جز این  
 فکر و ذکری نداشتی . »

آقای جابلینگ میگوید « گاپی ، این مسأله را انکار نمیکنم - تو درست میگی ؛ از  
 مرحله پرت بودم ، منتها مطمئن بودم که سر و ته کار به نحوی هم می آید و جریان رو برآه میشود . »  
 حجب ! همان اطمینانی که همیشه به رو برآه شدن کار هست ! صحبت رو برآه کردن و  
 کوشی در رو برآه کردن کار در میان نیست . صحبت در این است که درمی به تخته ای بخورد  
 و کار خود بخورد رو برآه شود - مثل اینکه دیوانه ای امید داشته باشد که کره ای خود بخورد به  
 مثلث تبدیل یابد !

آقای جابلینگ همراه با مقداری ابهام لفظی و شاید معنوی میگوید « بله ، انتظار  
 داشتیم و مطمئن بودم که جریان رو برآه میشود ، اما برخلاف انتظار جریان رو برآه نشد که  
 نشد ، و وقتی که کار به دارالوکاله کشید و طلبکارها آمدند و برای شندرفاز قرضی که کرده بودم  
 داد و فریاد راه انداختند جریان به آنجائی کشید که نباید میکشید . و تازه اگر توصیه  
 نامه ای از کارفرمای قبلم می گرفتم که بجای دیگری ببرم در آن ناگیر باین موضوع هم

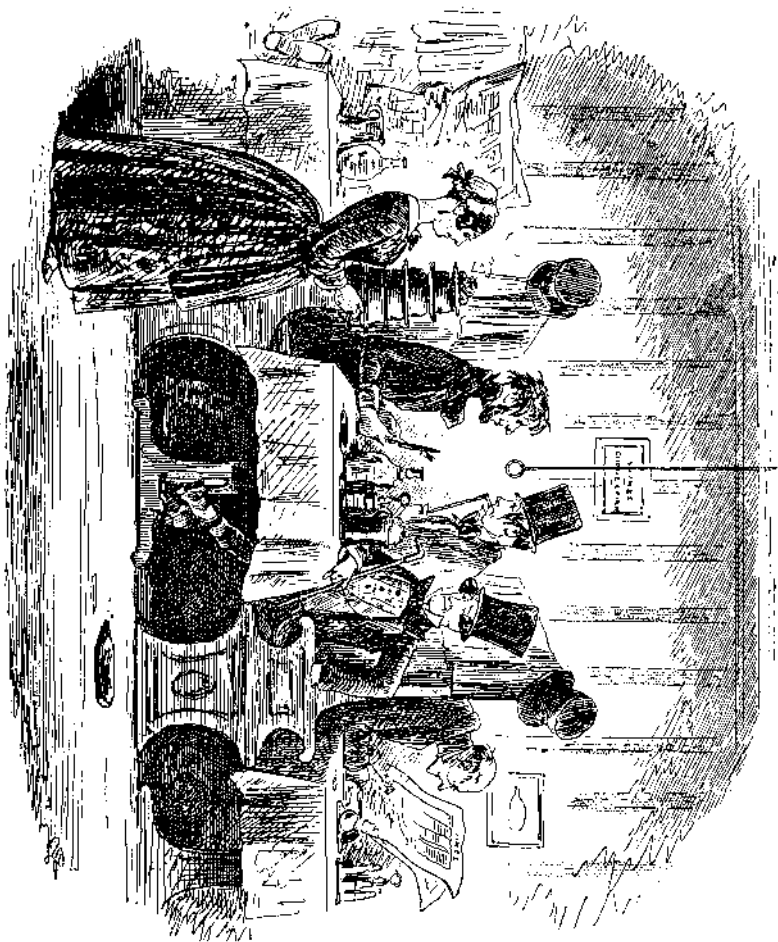
۱ - Manger

۲ - Il faut manger

در انگلیسی بمعنی آخور است .



مهمانی آقای ساجی



اشاره میشد و رشته هایم را پنبه میکرد. خوب، با این تفصیل تو میگوئی تکلیف چیست؟ مدتهاست خودم را از مردم کنار کشیده و با درآمد کم ساختم. ولی وقتی پولی نیست که دست آدم را بگیرد چه فایده که آدم بخواهد با کم بسازد. وقتی پولی در بین نیست آدم بهتر است باز یاد هم نسازد.»

آقای اسمال وید معتقد است که بر مراتب بهتر است.  
آقای جابلینگ به سخن ادامه میدهد «بله، راه و رسم اشرافی جز این ایجاب نمیکند. مد و موهای اطراف صورت هم، همانطور که میدانید، نقاط ضعف من بوده اند. برای من مهم نیست که چه اشخاصی از این نقاط ضعف آگاهند یا نیستند. بله، حضرت آقا، زن نقطه ضعف بزرگی است!»

آقای گابی برای اینکه در این مورد توصیه ای بکند و بگوید که آدم بهتر است چکار بکند، و چه میتواند بکند، ناگزیر مسأله را به تفصیل مورد بررسی قرار میدهد. رفتارش رفتار آدمی است که در زندگی، سوای اینکه تن به غم عشقی لطیف سپرده، لغزشی از وی سر نزده است.

میگوید «جابلینگ، من و دوست مشترکمان اسمال...  
اسمال با تواضع بسیار میگوید «سلامتی هر دوی آقایان!» و می نوشد.  
«... بله، من و اسمال از آن وقتی که...»

جابلینگ در سخنش میدود و به تلخی میگوید «از آن وقتی که جل و پلاست را زیر بنل دادند و عذرت را خواستند! میدانم، این را میخواستی بگوئی، بگو، تمارف نکن!»  
آقای اسمال وید میگوید «اختیار داری! میخواست بگوید از آن وقتی که از «این» رفتی.»  
آقای گابی میگوید «از آن وقتی که از «این» رفتی من و دوست مشترکمان اسمال بارها راجع به این مسأله با هم صحبت کرده و در مورد نقشه ای که اخیراً بفکرم رسیده و میخواستم بتو پیشنهاد کنم بحث کرده ایم. اسانگزی لوازم التحریر فروش را که میشناسی؟»  
جابلینگ میگوید «اسمش را شنیده ام - طرف معامله ما نبود، و من شخصاً با او آشنائی ندارم.»

آقای گابی میگوید «طرف معامله ما است، و من شخصاً با او آشنائی دارم. خوب آقا! عرض کنم، دامنه این آشنائی اخیراً توسعه یافته، یعنی بسبب جریانی که همین اواخر اتفاق افتاد بیشتر شده، بنحوی که به معاشرت خانوادگی تبدیل یافته است. بدیهی است ذکر این موجبات و موارد، در بحث حاضر ضرورتی ندارد. این مسأله ممکن است با مطلب مورد بحث ارتباط داشته باشد، شاید هم نداشته باشد. ممکن است با جریانی که بر زندگی ما سایه افکنده، بی ارتباط نباشد، و چه بسا که باشد.»

و چون آقای گابی را عادت بر این است که دوستان را بهتر ترتیب به موضوع پریشان-

روزگاری خویش بکشاند و لحظه‌ای که بدان رسیدند مسأله تارهای روح آدمی را عنوان کند و با آنها تنبیر کند لذا سخن که بدینجا میرسد آقای جابلینگ و اسمال وید خاموشی میگزینند و از سقوط در دامی که در پیش پایشان گسترده است اجتناب می‌ورزند .

آقای گابی تکرار میکند «بله ، چنین مواردی ممکن است در میان باشد ، ممکن هم هست نباشد . اما اینگونه موارد بهرحال جزء لازم و شرط اصلی مسأله مورد نظر نیستند . کافی است بگویم که خانم و آقای اسناگزیبی مشتاقند خدمتی در حقم انجام دهند . این راهم یادآوری کنم که آقای اسناگزیبی ، طی اجلاسهای محاکم ، اوراق زیادی دارد که بدهد رونویس کنند ؛ بعلاوه مراجعات آقای تالکینگ هورن را هم تمام کمال دارد ، مضافاً به اینکه کار و بار خودش هم آنطور که من خیردارم بدن نیست . تصور میکنم اگر دوست مشترکمان اسمال در جایگاه شهود قرار میگرفت صحت عرایض را تأیید میکرد . »

آقای اسمال وید بنشانه تأیید اظهارات سر تکان میدهد و پیداست آماده است در جایگاه شهود قرار گیرد و قسم یاد کند .

آقای گابی میگوید «باری ، اعضای محترم هیئت منصفه ... ببخشید ، معذرت میخواهم ، جابلینگ ، تو ممکن است بگویی که این کار حقیر است و چیزی از آن عاید نمیشود . بسیار خوب ، گیریم اینطور است ، ولی از هیچ که بهتر است . و از اینکه داوطلب خدمت نظام بشوی قطعاً بهتر است . توبه گذشت زمان احتیاج داری ، تو فقط با گذشت زمان میتوانی جریانات اخیر را سر و صورت بدهی . تازه هیچ بعید نبود این فاصله زمانی را با شرایطی بدتر از پاکنویس کردن برای اسناگزیبی از سر بگذرانی . »

آقای جابلینگ میخواهد در سخنش بدود ، اما اسمال وید خردمند سرفه خشکی میکند و می‌گوید :

« احم ! نقل از شکسپیر . »

آقای گابی ادامه میدهد « بهرحال این مسأله دو جزء دارد . جزء اول همان بود که گفتم ، حالا میپردازم به جزء دوم آن . کروک ، قاضی القضاات را که میشناسی ؟ »  
و با همان لحن باز پرسانه و دل گرم کننده خود میافزاید « تصور میکنم کروک قاضی القضاات را بشناسی ، بله ؟ »

آقای جابلینگ میگوید « او را بقیافه میشناسم . »

– خوب ! که او را بقیافه میشناسی ! فلایت کوچولورو چطور ؟ او را میشناسی ؟ »

جابلینگ میگوید « کیست که او را نشناسد . »

– خوب ! کیست که او را نشناسد ! بسیار خوب . مدتی است مأموریت دارم یک مقرری هفتگی به او پردازم و کرایه هفتۀ منزلش را از آن کسر کنم و آنرا طبق تعلیماتی که دریافت داشته‌ام در حضور او به آقای کروک پردازم . و این امر طبعاً روابطی میان من و آقای کروک بوجود آورده و موجب شده که با احوال شخصیش آشنائی حاصل کنم . خبر



دارم که يك اطاق خالی دارد ، که تو در آنجا میتوانی با کرایه نازل و بهر اسمی که بخواهی ، و انگار فرسنگها از شهر دوری ، زندگی کنی . او سؤالی از هیچ بابت نخواهد کرد ، و باعتبار معرفی من ، قبل از آنکه ساعت ضربه یک بعد از ظهر را بنوازد میتوانی اطاق خالی را اشغال کنی . »

آقای گابی سپس بناگاه آهنگ صدارا پائین میآورد و لحن خودمانی سابق را از سر میگیرد و میافزاید :

« گوش کن جابلینگ ، گوش کن بین چی میگم . این بابا آدم عجیب و غریبی است ؛ مدام توی خرده کاغذها و آت آشالهایی که انبار کرده مشغول کند و کاو و جستجو است ، و مثل سگ جون میکنه که پیش خودش خونندن نوشتن یاد بگیره - گرچه اینم بگم کارش هیچ پیشرفتی نداره . بله ، حضرت آقا ، آدم غریبی است ، اما شاید خالی از فایده نباشد آدم مدتی او را زیر نظر بگیرد . »

آقای جابلینگ میگوید « یعنی میخوای بگی ... »

آقای گابی ، با فروتنی درخوری شانه بالا می افکند و میگوید « بله ، میخوام بگویم که من از کار او سر در نمیآورم . در اینجا ناگزیر بدوست مشترکمان اسمال ، مراجعه میکنم و از او سؤال میکنم آیا هیچوقت نشنیده گفته باشم که از کار این پیرمرد سر در نمیآورم ؟ »

آقای اسمال وید در مقام گواه باختصار میگوید « چرا ، چندین بار ! »

آقای گابی میگوید « تونی ، همانطور که میدانی من در این حرفه چیزهایی دیده و تجاربی اندوختهام ، و بندرت اتفاق می افتد کسی را به بینم و نفهم چکاره است . اما باید اذعان کنم که تا بحال به آدمی بر نخورده ام که مانند این پیرمرد اینهمه ناقلا و مرموز باشد - گرچه این را هم بگویم که بیشتر اوقات مست است و هوش و حواس درستی ندارد . و می بینی ، عمرش را کرده و چند صباحی بیش زنده نیست ، کسی و کاری هم که ندارد ، و آنطور که میگویند آدم بسیار ثروتمندی است . شاید پر بی فایده نباشد که او را زیر نظر بگیریم و بدانیم آیا خریدار و فروشنده اشیا مسروقه است ، گروگیر غیرمجاز است ، رباخوار است یا نه . بدیهی است همه این مسائل را شخصاً و در اوقات عدیده پیش خود سنجیده و ممکن و محتمل دانسته ام . و اشکالی در این نمی بینم که ، حال که اسباب کار مهیا است ، تو او را زیر نظر بگیری و ته و توی جریان را در بیاوری . »

آنگاه حضرات آرنجها را بر میز و چانه ها را بر کف دست تکیه میدهند و در سقف خیره میشوند - پس از لحظه ای چند همه با هم مینوشند و به پشت تکیه میدهند و دستها را در جیب میکنند و در همدیگر مینگرند .

آقای گابی آهی میکشد و میگوید « آه تونی ، کجا است آن انرژی قدیم ! اما در روح آدمی تارهایی است که ... »

و مابقی این احساس آمیخته به پریشانی را در قالب «رم و آب» بیان میکنند و تعقیب ماجرا را به تونی جابلینگ محول مینمایند و ضمناً باستحضار او میرسانند که طی تعطیلات

تابستانی و مادام که تکانی در وضع پدید نیامده کیف پولش تا آنجا که صحبت سه، چهار و یا حتی پنج پوند در میان باشد در اختیار او خواهد بود، زیرا هرگز نباید گفته شود که ویلیام گابی، در ادبار پشت بدوستانش کرد!

قسمت اخیر این پیشنهاد بحدی حسن استقبال می‌شود که جابلینگ باهیجان و احساس می‌گوید:

«گابی! دوست دیرین، بزن قدش!»

آقای گابی می‌گوید «جابلینگ، دوست دیرین، بفرما!»  
و دستش را پیش می‌آورد.

آقای جابلینگ می‌گوید «گابی، رفیق عزیز، ما سالهاست که باهم دوستیم!»

آقای گابی می‌گوید «جابلینگ، رفیق عزیز، بوده و هستیم و خواهیم بود.»

و با هم دست می‌دهند. جابلینگ با شور و احساس می‌افزاید «متشکرم، گابی، این گیلاس را هم مینوشم بسلامتی و بتای دوستی دیرین!»

سپس آقای گابی به لحنی که اتفاقی مینماید می‌گوید «آخرین مستأجر کروک در همان اطاق مرد!»

جابلینگ می‌گوید «راستی!»

— بله، هیئت منصفه هم مرگه را غیر مترقبه تشخیص داد. برات اهمیتی که نداره؟  
آقای جابلینگ می‌گوید «نه، بی خیالش. ولی خوب، بهتر بود جای دیگه‌ای

میمرد از اون حرفها است که یارو همه‌جا را ول کرده آمده تو اطاق من مرده!»  
و از این گستاخی چنان برآشفته است که چندین بار تکرار می‌کند «انگار جا قحطی

است که یارو میره تو اطاق دیگران میمیره!»

و با «مطئنم اگه من اینکارو می‌کردم و می‌رفتم تو اطاقش می‌مردم هیچ خوش نمومدا!»  
باری، موافقت حاصل می‌شود و آقای گابی پیشنهاد می‌کند که اسمال برود و ببیند آقای کروک خانه است تا اگر باشد بلا درنگ بروند و کار را فی‌المجلس یکسره کنند. آقای جابلینگ موافقت می‌کند. و آقای اسمال وید سرزیر بار کلاه بلند میدهد و آنرا بسبک و شیوه آقای گابی از رستوران بخارج انتقال می‌دهد. اندکی بعد بازمی‌گردد و بیاران خبر می‌دهد که کروک در پستوی مغازه غرق خواب است.

آقای گابی می‌گوید «خوب، حساب را می‌پردازیم و می‌رویم. خوب اسمال چقد میشه؟»  
اسمال چشمکی به گارسون می‌زند و او را احضار می‌کند و حساب را بشرح زیر تحویل

می‌دهد:

«چارتا خوراک گوساله و ران خوک همیشه سه شیلینگ و چارتا سیب زمینی سه شیلینگ و چارپنس ویه کلم سه شیلینگ و شش پنس و سه کدو چار شیلینگ و شش پنس باضافه شش تا نون همیشه پنج شیلینگ باضافه سه تا چشایر همیشه پنج شیلینگ و سه پنس و چارتا یه چتولی شش شیلینگ و سه پنس و چارتا رم کوچک هشت شیلینگ و سه پنس بعلاوه سه پنس سرویس همیشه هشت شیلینگ

وشش پنس . هشت شیلینگ وشش پنس از نیم لیره در ، پولی ، میمونه هیجده پنس ! «  
 وسپس بی آنکه این محاسبه عجیب هیجانی در وی ایجاد کند باسر با رفقا خدا حافظی  
 میکند ، وعقب میماند تا هم روزنامه را بخواند و هم با پولی قدری بلاسد . و بی مناسبت نیست  
 گفته شود که روزنامه نسبت به قد و قواره اش بحدی بزرگ مینماید که مواقعی که تایمز را  
 در مقابل صورت می گیرد بیننده ممکن است تصور کند که طرف قصد دارد استراحت کند و  
 میخواهد بزیر ملافه برود .

باری ، آقای گاپی و جابلینگ به کهنه فروشی میرسند و کروک را غرق در خواب  
 میابند : چانه اش را برسینه تکیه داده و خروپف می کند . صدایش میزنند ، جواب نمیدهد و  
 حتی تکانهای ملایم نیز گراهی از کار نمی گشاید . بر میزی که در کنار او است ، در میان  
 خرت و پرت های همیشگی ، یک شیشه خالی جین و گیلای جالب نظر می کند .  
 هوا آکنده از بوی مشروب است ، و حتی چشمان سبزرنگ گربه نیز که بر طاقچه  
 مخصوص خود کز کرده است ، و بروی تازه واردین بازو بسته می شوند مست و مغمور می نمایند .  
 آقای گاپی در حالیکه بدن لخت و وارفته پیرمرد را تکان می دهد می گوید « بلند شو !  
 آقای کروک ! اوی آقا ! »

اما بیدار کردن يك بسته کهنه گرم که حرارت داخلی خود را از الکل گرفته باشد  
 بمراتب آسانتر از بیدار کردن آقای کروک است .

آقای گاپی می گوید « همچو لختی و کرختی ای تا بحال دیدی ؟ »

آقای جابلینگ که تاحدی ترس برش داشته است می گوید « آگه خواب معمولیش اینه ،  
 گمون می کنم تویکی از همین روزها غزل خدا حافظی رومپخونه . »  
 آقای گاپی در حالیکه او را تکان می دهد می گوید « اینو دیگه اسمشو نمیذارن خواب ،  
 بیهوشی است . اوی جناب قاضی ! اوی ! با این وضع مغازه رو میشه پنجاه بار هم چابید !  
 اوی چشمتو واکن ! »

سرانجام پس از زحمت و تقلا بسیار ، پیرمرد چشمانش را می گشاید ، اما پیدا است  
 جائی را نمی بیند و کسی را تشخیص نمی دهد . و گرچه پائی را روی پا می اندازد و دستهارا  
 به روی سینه می برد و انگشتان را درهم میاندازد و لبهای خشک و تفسیده را چندین بار  
 می گشاید کماکان از خود واز هیچ چیز خبر ندارد .

آقای گاپی می گوید « بهر حال زنده است . جناب قاضی القضاة ، احوال مبارک چطور  
 است ؟ حضرت آقا ، یکی از دوستانم را برای انجام کاری بحضورتان آورده ام ! »

پیرمرد همچنان نشسته و لبهای خشک و تفسیده اش را پیاپی و بی آنکه کمترین نشانی  
 از هشیاری ابراز دارد ، از هم می گشاید و می بندد ؛ چند لحظه بعد تقلا کنان از جای بر میخیزد .  
 دوستان کمکش می کنند ؛ بجانب دیوار یله میروند ، سپس پشت دیوار می دهد و در آنان  
 خیره می شود .

آقای گاپی همراه با قدری سراسیمگی می گوید « حال شما چگونه آقای کروک ! حال مبارک خوبه ؟ کسالتی که ندارید ؟ »

پیر مردبی آنکه بهدفع خاصی نظر داشته باشد همتی می پراند و بر اثر عکس العمل حاصله چرخ می بدور خود میخورد و بروی دیوار می افتد . لحظه ای چند بهمین حال باقی میماند ، پس آنگاه تلوتلو خوران بجانب درمنازه می رود . هوا و جنب و جوش داخل کوچه و گذشت زمان و یا مجموع این عوامل او را بخود می آورد . در حالیکه کلاه خزش را درست می کند و بدقت در آنان می نگرند ، با گامهای نسبتاً استوار باز می گردد .

– آقایون خدمتگزارم . خواب بودم . ۱۴۵ بعضی وقتها همچی به کمی سخت از خواب بیدار می شم .

آقای گاپی در جواب می گوید « بله ، بیدار کردنتون به کمی سخته . »

کروک با بدگمانی می گوید « چگونه ؟ چگونه خواستین بیدارم کنین ؟ »

آقای گاپی می گوید « نه ، فقط دوسه بار صداتون زدیم . »

نگاهش بر شیشه خالی قرار میگیرد ، آنرا بر میدارد و یکبار می کند و مانند دیوی که در قصه ها از او سخن می گویند ، می گوید :

« هوم ! پیداست به کسی اومده و سر خود کارهایی کرده ! »

آقای گاپی می گوید « من بشما قول می دهم که وقتی که ما هم اومدیم خالی بود . ما یلید آنرا ببرم و براتون پرکنم ؟ »

کروک با خوشحالی می گوید « لطف دارین آقا ! بله ، بدین همین بغل دستی پرش کنند . سولز آرمز – بفرمائین جین چارده پنی قاضی القضاة . آره قریون میشناسم ! » شیشه خالی را با چنان فشاری در دست آقای گاپی میگذارد که نامبرده ناگزیر با سر اشاره ای بدوستش می کند و شتابان بیرون می رود و لحظه بعد با شیشه پر باز می آید . پیر مرد شیشه را همچون نوه ای عزیز در آغوش می فشرد و بههربانی نوازش می کند . اندکی از آن می چشد ، و همچنانکه پلک چشمانش را بر می چیند می گوید « هوم ! میگم ، این جین چارده پنی قاضی القضاة نیست ها ، هیچده پنیسه ! »

آقای گاپی میگوید « فکر کردم از این بیشتر خوشتون بیاد . »

آقای کروک جرعه ای دیگری نوشد و میگوید « آقا ماشاله خیلی آفائین . بزرگزاده مملکتین ! » و نفسش همچون شعله آتش بسویشان زبانه میکشد .

آقای گاپی از این فرصت مساعد استفاده میکند و دوست خود را با نام « ویول » که همان لحظه به ذهنش آمده است معرفی میکند و غرض از ترضیع وقت را بیان میکند .

کروک همچنانکه شیشه را زیر بغل گرفته است ( و هیچگاه چه درهشایاری و چه درمستی از حد معینی فراتر نمیرود ) مستأجر پیشنهادی را بدقت بر انداز میکند ؛ می نماید که او را می پسندد . میگوید :

« آقا ، ما یلید اطافو ببینید ؟ دادم سفیدش کردن واز سر تا پا با کف صابون و سودا

شستن. هه! آقا دو مقابل کرایه اش هم می ارزه - تازه بگذریم از اینکه خودم هم هر وقت میلتون باشه دم خورتون هستم ویه همچو گربه ای هم هست که شرموشهارو ازسرتون بکنه .  
 متعاقب این تعریفی که از اطاق میکند آنها را بطبقه بالا میبرد. اطاق، در واقع تمیزتر از آنچه هست که در سابق بود . مقداری اثاثه و آت اشغال که پیدا است از انبار خرت و پرت پائین استخراج شده است در آن بچشم میخورد .

باری، بر روی شرایط اجاره توافق میکنند - زیرا بهرحال قاضی القضاات مایل نیست به آقای گاپی که با دارالوکاله کنج و کاربوی و جارندیس و جارندیس و دیگر دعاوی مشهور مورد علاقش سروکار دارد سخت بگیرد . قرار بر این میگذارند که آقای « یول » فردا - شب اطاق را تصرف کند . آنگاه آقای گاپی و آقای یول به کوکس کورت میآیند و آقای گاپی آقای یول را طی تشریفاتیه به آقای اسناگزی معرفی میکند ، و سپس یاران به دارالوکاله باز میگردند و پیشرفت کار را به جناب اسما لید که با کلاه بلند خویش بانتظار نشسته است گزارش میکنند و از هم جدا میشوند - هر چند آقای گاپی اظهار میدارد که بی میل نبود دوستان را به تئاتر دعوت کند و اکرام را با تمام رساند اما افسوس که تارهایی در روح آدمی است که صورت مضحك و مسخره ای بجریان می دهد .

فردای همانروز، در تاریک روشنی شامگاهی ، آقای یول بی آنکه اثاثه چندانی دست و پا گیر او باشد با فروتنی در کوکس کورت حضور می یابد و در منزل جدید مستقر می شود . در اینجا مواقعی که خواب است دو چشم کرکرای ها در او خیره میشوند ، تو گوئی سراپا شگفتی و حیرتند . روز بعد ، همین شخص که جوان بی وجود و بی دست و پائی است سوزنی و نخی از میس فلایت و چکشی از صاحب خانه به امانت میگیرد و اطاق را با چیزهایی که جان نشین طاقچه و پرده است مجهز می کند و دوفنجان چای خوری و ظرف شیر و یکی دو قطعه بدل چینی را به چنگ های شندراغازی که بدیوار کوییده است می آویزد و همچون دریا نوردی که بکشتی شکستگی دچار آمده باشد رضا به قضا میدهد و با وضع موجود میآزد .

اما سوی موهای تنگ اطراف صورت که آقای یول سخت بدانها علاقمند است و چنین علاقه ای را چیزی جز موی تنگ اطراف صورت قادر نیست در آدم ایجاد کند ، یک چیز دیگر هم هست که براستی مورد علاقه اوست و آن نیز مجموعه آثار واقعا ملی و یا تصاویر «اصنام البیون» ویا نگارخانه خوبان بریتانیا است ، و این آثار واقعا ملی ، خانم های اشراف را در انواع و اقسام خنده های تصنعی که هنر و پول قادر بایجاد آنها است ارائه میدهند . باری ، اطاق را با این تصاویر که طی دوران انزوا در جعبه های مقوایی محبوس بوده اند آذین می بندد . و چون « خوبان بریتانیا » انواع لباس مخصوص رقص بتن می کنند و اقسام آلات موسیقی را می نوازند و اقسام سگ را برداشته می نشانند و نواز و نوازش - می کنند و بر انواع مناظر بناز می نگرند و بر اقسام گلدانها و نرده ها به غمزه تکیه میدهند نتیجه کار واقعا عالی است .

اما چه میشود کرد ، مد و مدپرستی نقطه ضعف آقای یول است ، همچنانکه نقطه

ضعف جا پلینگک نیز بود. هر روز غروب روزنامه روز پیش را از سولز آرمز بهاریه می‌گیرد و اخبار مربوط به شهابهای درخشانی که جهان اشراف را از هر سو در می‌نوردند مطالعه می‌کند. چون دانستن اینکه فلان عضو در فلان محفل درخشید و یادیروز در بهمان محفل حضور یافت و بدینوسیله عمل درخشانی را بانجام رساند و یا اینکه کدامین عضو درخشان بناست فردا جمع خویش را ترک گوید و در محفل دیگری بدرخشد رعشه شادی در وجودش میدواند. آری، دانستن اینکه «خوبان» درصدد اقدام به چه کارند و چه عروسیهای فاخری در جریان و چه شایعاتی در افواه است خود بمثابة این است که آدم با شکوهمندترین حوادث و مسائل بشری آشنا باشد. آقای ویول، هر چند گاه از روزنامه چشم برمیگردد و به تصاویر خوبان نظر می‌افکند، مینماید که با نسخه اصلشان آشنا است و خود در نظرشان بیگانه نیست.

از سایر جهات مستأجر ساکت و بی سرو صدا و همانگونه که مذکور افتاد آدم کاردان و مبتکری است، چه همانگونه که نجاری میکند خوراک خود را نیز می‌پزد و اطاق را تمیز میکند و پس از اینکه تیرگی شامگاهی بر محفل فرافتاد تمایلات اجتماعی خویش را بسط میدهد. در این گونه مواقع اگر آقای گاپی از وی دیدن نکند و یا جلوه حقیری از شهابتش، که در سایه کلاهی بلند جلوه‌ای ندارد، بدیدنش نیاید از اطاق خویش - همانجائی که میز آلوده بر شحات مرکب همدم او است - خارج می‌شود و چون بقول اهالی محل آدم گرم و بیجیبی است با آقای کروک و یا هر کس دیگر که تمایل به صحبت داشته باشد صحبت می‌کند. بهمین جهت است که خانم پایپر که گیس سفید محل است به خانم پرکینز میگوید:

اولا اگه قرار باشه روزی «جانی» موی دوطرف صورت بذاره دلش میخواد مثل موهای این آقا باشه! ثانیاً خانم پرکینز، درست گوشاتو واکن بین چی میکم، اگه این آقا به طمع پولهای آقای کروک نیومده بود توهرچی میخوای بگو، آه، من مرده شما زنده!

## فصل بیست و یکم

### خانواده اسمال وید

بارتولومئوس اسمال وید که در محفل خانوادگی او را بنام « بارت ۲ » میخوانند اوقات محدودی را که در دارالوکاله نیست در کوی بیسرمی آورد که با آنکه یکی از پشته‌های مجاور آن به کوه « دلگشا » موسوم است محل زشت و بوناکی است. در کوچه تنگ و تاری زندگی می‌کند که دیوارهای آجری از هر سو در برش گرفته و قیافه گور بدان داده‌اند. در همین جا ، تنه درختی کهنسال با طراوتی که بی‌شابهت به شادابی خود او نیست بارز زندگی را بردوش می‌کشد .

نسلها است که جز يك كودك ، طفلی در این خانواده دیده به جهان نگشوده است ؛ پیرمردان و پیرزنانی خرد و کوتاه بالا در این خانواده بودند ، منتها کودکی در آن نبود ، تا اینکه مادر بزرگ آقای اسمال وید که اکنون در قید حیات است به ضعف عقل دچار آمد و برای نخستین بار در زندگی بجهان کودکی گام نهاد . باری ، این شخص با خصایل کودکانه‌ای از قبیل نقصان قوای بینائی و شنوائی و دقت و فهم و تمایل همیشگی بخواب و هجرت زدن در کنار بخاری روشنی بخش خانه و خانواده است .

پدر بزرگ آقای اسمال وید نیز از اعضای همین محفل است ؛ او نیز از لحاظ اعضای سافله در وضع زار و از نظر اعضای عالیه در وضع ناگواری است ، اما از نظر هوش و فکر عیب و نقیصی ندارد و ذهنش چهار عمل اصلی و مجموعه کوچکی از حقایق سخت را همانگونه که در سابق نگه میداشت نگه میدارد . در خصوص قوه تصور و وهم و پندار و سایر مسندات ذهنی از این قبیل نیز بدتر از آنچه بود نیست ، هر آنچه را که در ذهن خود انداخته و ذخیره کرده در آغاز کرم حشره بوده و بعدها نیز صورت اولیه خود را حفظ کرده و طی تمام عمر حتی پروانه‌ای را پرورش نداده است . پدر این بزرگوار مقیم « کوه دلگشا » نوعی عنکبوت دو پای سخت پوست ، و کارش شکار پول بود ، بدینمعنی که به دور حشرات بی‌احتیاط تار می‌تنید و با انتظار گرفتار آمدنشان در سوراخ خود گوش می‌خواباند. معبود این کافر پیر ربوح مرکب بود

که در وجود آن زیست و با آن در آمیخت و در راه آن جان داد. در معامله شرافتمندانه و کلانی که بنا بود کلیه زیانهای احتمالی ناشی از آنرا طرف مقابل تحمل کند و همه منافع احتمالی ناشی از آن، از آن او باشد زیانی هنگفت برد، و در این ماجرا چیزی که لازمه حیاتش بود، و لذا قلبش نبود، درهم شکست و دیده از جهان فرو بست، و چون عاری از خصال حمیده بود و از ابتدای کودکی تا آغاز جوانی در دارالایتام بارآمده و جز بحث در باره «آموریت»<sup>۱</sup> ها و «هیتیت»<sup>۲</sup> ها چیزی فرانگرفته بود اغلب بعنوان نمونه بی استعدادی از او یاد میشد.

باری، روانش در کالبد فرزند، که همیشه بدو توصیه می کرد کانون خانواده را هر چه زودتر ترك گوید و باغوش زندگی بشتابد و بهمین سبب او را در سنین دوازده سالگی در دفتری به محرری گذاشت حلول نمود. جوان در همین جا ذهن خویش را که طبعاً کند بود تقویت کرد و پس آنگاه به بسط مواهب خانوادگی آغاز نمود و در مسیر ربا خواری افتاد. و چون مانند پدر، زودکانون خانواده را ترك گفته و به آغوش زندگی شتافته و دیر ازدواج کرده بود پسری ضعیف و سست عقل را هستی داد که او نیز بنوبه خود زود کانون خانواده را ترك گفت و به آغوش زندگی شتافت و دیر ازدواج کرد و پدر بارتولومئوس جودیت<sup>۳</sup> شد که خواهر و برادر دوغلو هستند. در مدتی که رشد کند این شجره خانوادگی دوام داشته است، افراد خانواده اسمال وید، همانگونه که گذشت، زودکانون خانواده را ترك گفته و بجانب زندگی شتافته و استعداد های عملی خویش را بسط و گسترش داده و پشت پا به کلیه سرگرمی ها زده و داستانها و افسانهها و قصه های پریان را مورد بی مهری قرار داده و هر گونه سبکی و جلافت کودکانه را از خود رانده اند، و از همین جاست که میگویند کودکانی در این خانواده پا بعرصه وجود نهاده اند و آنان که دیده بجهان گشوده اند پیر مردان و پیر زنان ریز نقشی بوده اند که به بوزینگان بیشتر شباهت داشته اند.

باری، در لحظه حاضر، خانم و آقای اسمال وید در دوسوی بخاری اطاق نشیمن، که کف آن اندکی از سطح کوچه پائین تر است، در صندلی های دسته داری که به صندلی حملی موسومند نشسته اند و اوقات گرانبهای عمر را بدرقه می کنند. اطاق، کوچک و تار و خفه و دلگیر و بدقیافه است و در آن از وسایل تجملی چیزی جز دو رومیزی درشت باف و یک سینی حلبی بیچشم نمی خورد، و ظاهر این اشیاء بی جلا نیز خود معرف باطن اسمال وید است. در دوسوی بخاری، یک جفت سه پایه مخصوص دیگ و دیگری و کتری تعبیه کرده اند؛ چیزی شبیه به صلابه ای برنجین، که برای برشته کردن نان از آن استفاده می کنند، در میان نشان آویخته است، و کار با اسمال وید این است که در آنجا بنشیند و از این چیزها مراقبت کند. در زیر صندلی ای که با با اسمال وید بر آن می نشیند کثوی است که بنا بر آنچه می گویند ثروت

۱ - فلسطینیان و سوریانی که بطور عمده در نواحی کوهستانی شمالی و شرقی Amoritites - ۱  
فلسطین و سوریه مسکن داشتند.

۲ - بومیان شهر یا سرزمین «خاطی» در آسیای صغیر - و نیز نام قومی در Hittites - ۲  
سوریه که امپراطوری نیرومندی را در سرزمین اخیر الفکر بنیاد نهادند و در هزاره دوم قبل  
از میلاد با بابلیان و مصریان به معارضه برخاستند.

۳ - Judith



سرشاری در آن اثبات شده و پیر مرد ساقهای دوکی شکل خود را به محافظت آن گماشته است. نازبالشی در کنارش بچشم میخورد، که همیشه دم دست است، تا هر وقت که همسر محترم سخنی از پول، که آقای اسمال وید سخت نسبت به آن حساسیت دارد، بمیان آورد آنرا بسویش پرتاب کند.

بابا اسمال وید از خواهر دوغلوی بارت می پرسد « راستی بارت کجاست ؟ »

جودی می گوید « هنوز خونه نیومده . »

— مگه وقت عصر و نه اش نشده ؟

— نه هنوز.

— یعنی میگی چقدر به وقتش مونده ؟

— ده دقیقه .

— ها ؟

جودی با صدای بلند می گوید « ده دقیقه ! ».

بابا اسمال وید میگوید « او! ده دقیقه . »

ننه اسمال وید، که در تمام این مدت جویده جویده پیش خود چیزهایی می گفته و سه پایه ها را با سر تهدید می کرده است به شنیدن این جواب، اعداد را در ذهن خود با پول ربط می دهد و همچون طوطی پیر پرریخته ای جیغ می کشد :

« ده اسکناس دوپوندی ! »

بابا اسمال وید معطل نمی کند و نازبالش را بسویش پرتاب می کند و می گوید :

« مرده شور برده ، خفه خون بگیر ! »

این عمل دو نتیجه دارد، چون نه تنها سر خانم اسمال وید را بر لبه صندلی می دوزد و موجب می شود که هنگامی که به کمک نوه اش به وضع نخستین بازگشت، با کلاهی که یکبار شده است قیافه هرزه ای پیدا کند بلکه تلاش لازم بجهت پرتاب آن در خود بابا اسمال وید نیز اثر می کند و او را همچون عروسک شکسته خیمه شب بازی به عقب و درون صندلی می راند. و چون پیر مرد محترم در این گونه مواقع بصورت بسته مجاله شده ای در می آید که شبکلاهی بر بالای آن بچشم می خورد لذا تا نوه اش زود و دو عمل را بانجام نرساند، یعنی تا ابتدا او را مانند یک بطری بزرگ تکان ندهد و سپس مانند یک متکا در او چنگک نزنند قیافه یک موجود جاندار بخود نمی گیرد. پس از اینکه با استفاده از این شیوه کار، گردنی از میان شانه ها سر بر آورد او و همسر محترم مجدداً روبروی هم می نشینند و همچون دو نگهبانی که « گروهبان عزرائیل» مدت ها ایشان را درس پست فراموش کرده باشد نگهبانی آتش را از سر می گیرند.

جودی خواهر دوغلوی بارت همدم و هم صحبت این زوج محترم است. قیافه این شخص طوری است که هر کسی به یک نظر در می یابد که خواهر اسمال وید جوان است، چون اگر هر دو را درهم آمیزند بزحمت آدم متوسطا القامه ای از این ترکیب نتیجه می شود، اما هر چه هست شباهتی را که این خانواده به طایفه بوژینه دارند در منتهای خود نشان می دهد، آنچنانکه اگر پیرهن پولک دوزی شده ای بتن کند و کلاه پولک دوزی شده ای بر سر گذارد و

بر روی ارغنون دندان‌ه دار بحرکت درآید هیچ بیننده‌ای موجبی برای ابراز تعجب نخواهد داشت ، اما فعلاً پیرهن قهوه‌ای ساده‌ای بتن دارد .

جودی ، هرگز عروسکی نداشت و هیچگاه نام سیندرلا<sup>۱</sup> بگوشش نخورد و هیچ وقت در هیچ بازی شرکت نجست. زمانی که ده سال بیش نداشت یکی دوبار با کودکان در آمیخت ، اما کودکان روی خوش نشان ندادند و او نیز سرسازگاری نشان نداد - ظاهراً حیوانی از نوع دیگر بود . در اینکه بتواند بخندد تردید وجود دارد ، از بس خنده به لب کسی ندیده است با احتمال قریب به یقین از انجام چنین امر خطیری در میماند . این بجای خود ، اما مسلماً خنده‌ای از قبیل خندهٔ عنفوان جوانی تصویری ندارد. تازه اگر بنا بود بخندد دندانها مانع کار می بود، زیرا صورتش را نه آنچنان شکل داده‌اند که با انجام چنین عملی توانا باشد.

برادر دوغلو نیز بهمین درد مبتلا بود ، او نیز حتی اگر مسألهٔ مرگ و زندگی در بین بود قادر نبود فرهای را بچرخاند. حدود آشنائیش با سندباد بحری<sup>۲</sup> و جگ غول افکن<sup>۳</sup> از حدود آشنائی با مردمان سایر کرات در نمی گذشت. اگر میتوانست خویشتن را به قیافهٔ وزغ یا جیرجیرک درآورد در آنصورت می توانست جفتک چارکش<sup>۴</sup> و یا کریکت<sup>۵</sup> هم بازی کند . با این وصف از خواهرش خوشبخت تر است ، چون بهر حال روزنهٔ کوچکی به جهان فراخ یافته و خویشتن را به قلمرو وسیع آقای گابی کشیده است و ستایش و تحسینی که نسبت بدو در خود احساس می کند و تقلیدی که از رفتار و کردارش بعمل می آورد از این کیفیات نتیجه می شود .

باری ، جودی همراه با سر و صدا و تراق تروقی که بی شباهت به صدای ناقوس نیست یکی از سینی های حلبی را بر روی میز میگذارد و فنجانها و نعلبکی ها را روی میز میچیند و نان را در زنبیلی سیمی و کره را که مقدار آن چندان زیاد نیست در بشقابی قلمی روی میز جای میدهد .

با با اسمال وید در حالیکه جریان چیدن عصرانه را بانگاه تعقیب میکند می پرسد :

« دختره کجاست ؟ »

جودی میگوید « چارلی رومیگی ؟ »

با با اسمال وید میگوید « ها ، چی گفتی ؟ »

این سؤال و جواب تازی را در وجود ننه اسمال وید به ارتعاش درمی آورد، و همچنانکه حسب معمول زیر لب بر سه پایه ها میخندد میگوید « ها ، چارلی ! چارلی رو آبه ! چارلی رو آبه ! »

این عبارت را چندین بار تکرار میکند ، و پایای تکرار آن صدایش در اوج میآید!

۱ - Cidrella      ۲ - Sendbad      ۳ - Jack the Giant Killer

۴ - Frog      معنی وزغ و Leap - Frog بمعنی جفتک چارکش است.

۵ - Cricket      هم معنی جیرجیرک و هم بمعنی یک جورگوی بازی است .

با با اسمال وید حسب معمول دست دراز می‌کند و نازبالتش را برمی‌دارد ، اما دریفا هنوز نیروئی را که چند لحظه پیش صرف کرد آنچنانکه باید جبران نکرده است .

هنگامیکه طرف از سر و صدا می‌افتد با با اسمال وید می‌گوید « آخی ! آگه اسمش اینه ، که خیلی میخوره . بنظر من بهتره بعوض خوراک به چیزی بهش بدیم . »  
جودی به شیوه برادرش چشمکی میزند و سر می‌جنباند و با حرکات لب و دهان کلمه « نه » را بی‌آنکه ادا کند شکل میدهد .

پیرمرد میگوید « نه ؟ چرا نه ؟ »

جودی میگوید « کم‌کش شش پنس میخواد ، ولی همینطوری باکمتر از اینا هم میتونیم تموم کنیم »

— راستی ؟

جودی بشیوه‌ای پرمعنا ، باسرجواب میدهد . کره را با رعایت منتهای صرفه جوئی روی قرص نان میمالد و نان را می‌برد و به قطعاتی تقسیم می‌کند ، و صدا می‌زند .  
« چارلی ! کجایی ؟ »

دختر خردسالی که پیش‌بند درشت بافی بتن و کلاه بزرگ بی‌لبه‌ای به‌سردارد با این صدا پاسخ میدهد . دستهایش آغشته به کف صابون است ، برس زبری بدست دارد — بدون می‌آید و ادای احترام میکند .

جودی دیوانه‌وار باو چشم غره میرود و میگوید « چکار داشتی میکردی ؟ »

چارلی در جواب میگوید « میس ، داشتم صندوقخونه بالارو تمیز میکردم . »

— مواظب باش درست تمیز کنی . زیاد هم فس‌فس نکن . خوب ، چرا ایستادی زل زل نگاه میکنی . برو کارتو بکن — بدو ! »

آنگاه کدبانوی سخت‌گیر بریدن نان و مالیدن کره را از سر میگیرد ، همچنانکه بدینسان مشغول است سایه برادرش که از پنجره بدون می‌نگرد بر وی می‌افتد . با همان کارد و قرص نانی که در دست دارد میرود و در را به‌رویش می‌گشاید .

با با اسمال وید میگوید « اوه — بارته ! ها ؟ بارت ، اوعدی ؟ »

بارت میگوید « منم ، اوعدم . »

— بازم با رفیقت بودی ؟

اسمال با سر جواب مثبت میدهد .

پیر خردمند اظهار میدارد « بسیار بقاعده . تا میتونی بدوشش ، و از این حماقتش عبرت بگیر . فایدهٔ يك همچو دوستی همینه . غیر از این فایده‌ای نداره . »

نوه ، بی‌آنکه این اندرز سوده‌مند را چنانکه باید و شاید استقبال کند ، آنسرا با پذیرشی که يك چشمک و حرکت تأییدآمیز سر قادر به ابراز و بیان آن باشد می‌پذیرد و حرمت می‌نهد و پشت میز جای می‌گیرد . پس آنگاه این چهار سیمای پیر ، همچون دسته‌ای از کرویپان مرده رنگ بر فراز فنجانهای چای پر پر زدن آغاز میکنند . خانم اسمال وید مدام سر می‌لرزاند و خطاب به سه پایه‌ها کلمات نامفهومی بر زبان میراند . آقای اسمال وید پیاپی

طلب میکنند که او را ، همچون يك شیشه بزرگ حاوی مسهل ، تکان دهند و بهم بزنند . چند لحظه بعد ، پیر خردمند درس حکمت خود را از سر میگیرد و میگوید « آره ، بارت این نصیحتی است که آگه پدرت هم زنده بود بهت میکرد . تو پدرتو ندیدی ، حیف و هزاران بار حیف - به خودم رفته بود . »

آیا به اینوسيله میخواهد بگوید که چون به خودش رفته بود قیافه اش دبدن داشت ، و یا اینکه منظور دیگری دارد معلوم نیست .

سپس پیر مرد ، درحالیکه نان کره مال را بر زانو تکیه داده است تکرار می کند « - به خودم رفته بود ، حسابدار قابلی بود - پونزده سال پیش مرد . »

سخن که بدینجا میرسد ننه اسمال وید به تبعیت از غریزه معمول خود فریاد بر میآورد « پونزه هزار پوند! پونزه هزار پوند... تو جعبه سیاهه قلف کردن - گذاشتن - قایم کردن! » شوهر محترم ، نان کره مال را بکنار می نهد و معطل نمی کند و نازبالتش را بسویش پرتاب می کند و او را بر لبه صندلی میدوزد و خود در صندلی خویش مجاله می شود و به پشت می افتد. قیافه پیر مرد ، پس از هر يك از این اخطارها بسیار جالب و در عین حال ناخوشایند است ، زیرا اولاً فشار و عکس العمل ناشی از پرتاب ، شبکلاه را بر یکی از ابروانش میلغزاند و قیافه يك آدم هرزه را به او میدهد ، ثانیاً سخنان تند و زننده ای نثار ننه اسمال وید میکند ، و ثالثاً به این علت که چنین عبارات تند و زننده ای ابداً با هیکل سست و زهوار در رفته او تناسبی ندارد و حکایت از بدخواهی و بد طبیعتی او می کند و نشان می دهد چنانچه قدرتی میداشت آدمی شریر و تبه کار می بود . باری این قبیل جریانات ، در خانواده اسمال وید بحدی عادی و معمولی است که کسی را پروای آن نیست ، جز این که میروند و پیر مرد را بالا می کشند و تکان میدهند و بالتش را بمحل اولیه بازمی گردانند . پیرزن نیز خواه با سر و وضع مرتب یا نامرتب در صندلی خود میماند ، تاباز با پرتاب نازبالتش همچون میله « ناین پین »<sup>۱</sup> بزمین درآید . در مورد حاضر ، مدتی می گذرد تا پیر مرد آرامش خویش را باز یابد و سخن را از سر بگیرد ، و تازه هنگامیکه بدین کار آغاز می کند مطلب را با عبارات اضافی و تهذیبی چندی خطاب به همسر همدل خود ، که در این جهان با چیزی جز سه پایه ها گفتگو نمی کند در می آمیزد .

- آره بارت ، آگه پدرت یه چند سال دیگه هم زنده بود پول کلانی بهم میزد - تو ای هافها فوی ملمون ! - اما درست همون وقتها ای که پایه زیدگی را پس از سالها عرق ریختن و خون دل خوردن بالا آورد - تو ، ای کلاغ جاره و راج ، زانگی زبون دراز ، بی بی طوطی ، چه میخوای بگی ! - مریش شد و یه مختصر تپی کرد و مرد - برای اینکه آدم بی بنیه ای بود ، چون خیلی ممسک بود ، همش سرش به کسب و کار بود - آخ دلم میخواد جای بالتش یه گربه دم دستم بود که توست می گویدم ! و آگه دست از این مسخره بازیها برداری همین کار هم میکنم ! - و مادرت هم که زن صرفه جوئی بود و یه مشت پوست و استخوان بیشتر

۱ - Nine pin قسمی بازی با نه میله چوبی . در این بازی نه میله چوبی را در ردیف های معین پشت سر هم می چینند و سپس با پرتاب يك گوی چوبی همه را با هم بزمین درمی افکنند . (بازی نه سیخک)

نمود بعد از اینکه تو و جودی دنیا اومدید خورده خورده آب شد و عمرشو داد به شما .  
خوك ملمون ! گراز پیر ! »

جودی که علاقه‌ای به شنیدن این داستانی که بارها تکرار شده‌است ندارد سه مانده فنجانها و نمبکی ها و قوری را در لگنی می‌ریزد و لبه نانها و خرده ریزه‌هایی را که از چنگ اقتصاد خانه جان مفت بدر برده‌اند جمع میکند و در زنبیل سیمی میریزد و بدین ترتیب عصرانه کلفت سرپائی را جور می‌کند .

پیرمرد در دنباله سخنان خود می‌افزاید « آره بارت ، من و پدرت شریک بودیم - وقتی هم که من رفتم هرچی دارم مال شما وجودی است . و چه خوب شد تو وجودی زودپی کار رفتید - جودی که دنبال گل‌سازی را گرفت و تو هم دنبال حقوق - و احتیاجی به ارث و میراث ندارید ، ومن اطمینان دارم که نه اینکه آنرا تلف نمی‌کنید بلکه به چیزی هم روش می‌ذارید . وقتی من مردم ، جودی سر گل‌سازیش برمی‌گرده ، توهم مثل حالا دنبال حقوقتو می‌گیری . »

آدم ممکن است از قیافه جودی استنباط کند که آنقدر که با خار سروکار داشته با گل مربوط نبوده است . اما بهر حال ، در زمان خود بشاگردی رفت و در کار گل‌سازی به‌کار - آموزی پرداخت . ضمناً بهنگامی که جد بزرگوار مسأله رفتن و درگذشتن خود را از این جهان مطرح میکند ناراحتی و بی‌تابی‌ای که در چشمان برادر و خواهر پرسه میزند از نظر هرنظر تیزبین پنهان نمی‌ماند - حق دارند ، میخواهند بدانند که این عمل کی‌بوقوع خواهد پیوست ، زیرا معتقدند که اگر صحبت برسر رفتن است موقع این کار فرارسیده است .

جودی پس از اینکه از کار فراهم آوردن و جور کردن عصرانه خدمتکار فراغت می‌یابد میگوید « خوب ، حالا آگه تموم کردید دختره رو صداکنم بیاد تو . برای اینکه اگر تو آشنخونه بخوره باین آسونیا تموم نمی‌کنه . »

از همین قرار عمل میشود ، و چارلی بدرون می‌آید و در زیر آتش نگاه حاضران در برابر لگن چای و خرده ریزه های نان کره‌مال جای میگیرد . جودی اسمال وید واقعی که بر این آفریده خردسال نظارت میکند مینماید به اعماق قرون و اعصار و دورانیهای دور - دست نفوذ می‌کند و به‌عمری بس دراز دست می‌یابد . عجیب است - با ، یا بدون جهت باومبیرد و تشرمیزند و رفتاری که با او می‌کند نشان میدهد که در کار برده داری سخت‌کار کشته‌است . نگاهش با نگاه دخترک ، که اعماق لگن چای را کاویده‌است تلاقی می‌کند - سر تکان میدهد و به‌تندی می‌گوید « حالا تموم بعد از ظهر و همینطور بشپین و برو بر دور و ورتونگاه کن . خوب منتظر چی هستی ؟ نون تو بخور و برو سرکارت . »

چارلی میگوید « چشم ، میس . »

میس اسمال وید میگوید « نمیخواه بگی چشم . میدونم شما دخترا چه جنسی هستین . بجای اینهمه حرقی که میزنی یه ریزه هم عمل بکن تا باورم بشه که درست میگی . »

چارلی به‌نشانه اطاعت جرعه جانانه‌ای از چای مینوشد و ریزه‌های نان را طوری پخش

میکند که میس اسمال وید باو توصیه میکند هول نزنند زیرا چنین چیزی از یک دختر قبیح است. چارلی نمیداند به کدام ساز او بر قصد، و شاید اگر در همین هنگام یکی درنمزد در تأمین نظریات خانم کدبانو با دشواری بیشتری روبرو می‌بود.

جودی به تندی میگوید «برو ببین کیه، وقتی هم درو باز می‌کنی چیزی توهنت نباشه.» و هنگامی که چارلی پی‌فرمان می‌رود فرصت را مغتنم می‌شمرد و خرده ریزه‌های نان را جمع میکند و دو یا سه استکان نشسته را در پساب فرو نشسته درون لگن می‌اندازد و به این وسیله میفهماند که جریان از نظر او خاتمه یافته تلقی می‌شود.

به تندی می‌گوید «کیه؟ چی می‌خواه؟»

ظاهراً شخصی است بنام آقای جورج که بدون اعلام ورود و با تشریفات بیشتری داخل میشود.

آقای جورج میگوید «اوه! داغ کردید اینجارو. همیشه آتش روشنه، آره؟ شاید هم خوب می‌کنید که اینهمه با آتش می‌چسبید!»

آقای جورج قسمت اخیر را همچنانکه با سر با آقای اسمال وید سلام و تعارف می‌کند و بدون آنکه به شخص بخصوصی خطاب کند، پیش خود بر زبان می‌راند.

پیرمرد میگوید «یا الله! شما هتید! حالتون چطوره؟ احوال شریف؟»

آقای جورج بر یکی از صندلیها جای می‌گیرد و می‌گوید «ای همچین - میونه، نه خوب نه بد. دختر خانم نوه تو نو که قبلاً زیارت کرده‌ام - میس ارادتمندم.»

با با اسمال وید می‌گوید «این هم نوه ما، قبل از این خدمتون فرسیده - حقوق می‌خونه، زیاد خونه نیست.»

آقای جورج میگوید «ارادتمند ایشان هم هستیم! شبیه خواهرشونند - خیلی بهم شبیهند - سبحان الله، عجیب شبیهند!» تکیه کلام بر صفت اخیر است، گرچه چندان تعارف آمیز هم نیست.

با با اسمال وید در حالیکه ساقهای پارا آهسته میمالد می‌پرسد «خوب آقای جورج، روزگار باهاتون چطوری تا می‌کنه؟»

مثل همیشه، مثل یه توپ فوتبال.

آقای جورج مردی است پنجاه ساله، گندمگون و خوش ریخت و خوش قیافه که موهای تیره مجعد و چشمان پرفروغ و سینه فراخ دارد. پیداست دستهای نیرومند و پر عضله‌اش که همچون چهره‌اش آفتاب سوخته‌اند، با زندگی سخت و خشنی آشنا بوده‌اند. حالت غریبی در او بچشم می‌خورد؛ بر لبه صندلی می‌نشیند، تو گوئی بنا به عادت می‌آلوف برای تجهیزاتی که با خود دارد جا منظور کرده‌است. گامهائی که بر می‌دارد شمرده و موزون است و نواختن با جلنگه جلنگه همیز مناسب بیشتری دارد. صورتش را از ته تراشیده، منتها قالب و شکل دهان چنان است که گوئی لب زبرین سالها با یک جفت سیل از بنا گوش دررفته ما نوس بوده است. بعلاوه دستی هم که هر چند گاه بر این محل میکشد بر صحت این مدعا دلالت میکند. بر روی هم، حالت چهره و قیافه‌اش طوری است که آدم خیال می‌کند یک وقتی سر باز سوار نظام بوده است.

با افراد خانواده اسمال وید بسیار فرق دارد و هرگز بیاد نمی آورد که طی مأموریت های عیدۀ خود او را در خانواری جای داده باشند که افرادش با او اینهمه تفاوت داشته اند. با این تفصیل پیدا است که همکلیش در مقام مقایسه با قیافه های چروکیده آن در حکم قداره ای است که در برابر قلمتراش کوچکی قرار گرفته باشد. قامت رشید و هیکل خوش تراش او، و قیافه های چروکیده و درهم رفته این افراد، حرکات آزاد و فارغ از قید و بند او که فضای تنگ اطاق را از خود می آکند، و خمودگی و بیچارگی این افراد، صدای پرطنین او و لحن بی مایه این افراد در این مقام هر یک در منتهای قدرت و ضعف خود جلوه میکنند. در این اطاق تار، با آن بدنی که سنگینی آنرا اندکی جلو داده، و دستهایی که بر ران تکیه داده و آرنجهایی که در خط موازی با شانها قرار داده طوری تشسته است که گویی چنانچه مدتی بگذرد هیچ بمید نیست همه افراد و خانه چهار اطاقه و آشین خانه و همه را در کام خویش کشد. نگاهی بدور تا دور اطاق می افکند و از بابا اسمال وید می پرسد: « پاهاتونو میمالید که جون بگیرند؟ »

پیرمرد در جواب می گوید « ای ، آقای جورج ، به مقداریش بنا به عادت - بله ، به مقداری هم که به جریان خون کمک کنه . »

آقای جورج ، در حالیکه دستها را بر روی سینه درهم انداخته است و همکلیش درشت تر از سابق مینماید می گوید « اوم ! ج - - ری - ن ! جریان که چه عرض کنم . »  
بابا اسمال وید اظهار میدارد « حقیقتشو عرض کنم ، پیر شده ام . ولی باز به نسبت سن و سالی که دارم خوبم . »

سپس ، در حالیکه با سر به همسرش اشاره می کند می افزاید « من از او مسن ترم ، می بینی چه قیافه ای که ! »

و حال که خاطرۀ جریان اخیر در ذهنش زنده شده است می گوید « هافها فوی ملمون ! »  
آقای جورج به طریفی که پیرمرد اشاره کرده است سر بر می گرداند و میگوید « بیچاره ! آقا سر کوفتشون نزنید ! »

و بسوی پیرزن میرود و می افزاید « کلا هس چیزی نمونده بیفته ، موهاش هم بکلی توهم رفته . خانم ، یک کمی خودتون را بالا بکشید ؛ آها ، بارک الله ، بهتر شد ! »  
و همچنانکه به سر جای خود بازمی گردد می گوید « آقای اسمال وید ، وقتی بخانمتون می برید به کمی هم به مادرتون فکر کنید . »

پیرمرد ، چپکی نگاهی به او می افکند و میگوید « آقای جورج ، حتماً فرزند خوب و مطیعی بوده اید ؟ »

آقای جورج در جواب می گوید « خیر ، فرزند خوبی نبودم . » و ضمن این اظهار رنگ چهره اش تیره تر میشود .

- جای تعجبیه .

- بله ، خودم هم تعجب می کنم . قاعدتاً می بایست فرزند سر براهی از آب در می آمدم ، و تصور میکنم میخواستم هم که خوب و سر بر اه باشم - منتها نشد . سرتون را درد نیارم ،

فرزند بسیار بدی بودم ، و مایهٔ افتخار هیچکس هم نبودم .

پیرمرد می گوید « عجیبه ! »

آقای جورج سخن را از سرمی گیرد و می گوید « بهر حال بگذریم از این صحبتها ؛ قرارداد که به قوت خودش باقی است ؟ قرار بود همیشه در ازاا دو ماه فرعی که تقدیم میکنم یک پیپ لطف کنید . ها ، اختیار دارید ! ناراحت نباشید ، درست است . نرسید آقا ، بفرمائید پیپ را بیاورند ، بفرمائید این سفتهٔ تازه و این هم تنزیل دو ماهه و همهٔ کوفت و زهرمار و چندرغازی که تو نستهام سرهم کنم . »

می نشیند و دستها را بروی سینه در هم می اندازد و خانواده و اطاق نشیمن را در کام خویش می کشد . در این ضمن بابا اسمال وید به کمک جودی کشوهای زیر پا را می گشاید و دوقوطی چرمی سیاه رنگ از آنها بیرون میکشد و سندی را که ذکر آن گذشت در یکی از آنها جای می دهد ، سپس سند مشابهی از قوطی دوم بیرون می آورد و آقای جورج میدهد ، و او نیز بلافاصله آنرا مجاله میکند تا بمدد آن پیپی را که بنا است سفارش دهند روشن کند .

لازم بگفتن نیست که جریان بازرسی سفتهها مدتی وقت می گیرد ، زیرا پیرمرد تا هر سطر و هر کلمه را از پس شیشه های عینک بدقت بازرسی نکند آنها را از مجلس چرمی خویش آزاد نمیکند ، و چون پول را سه بار می شمارد و از جودی می خواهد که هر کلمه را لاقلاً سه بار تکرار کند ، و از آنجائیکه نواخت و آهنگ حرکاتش تا آنجا که ممکن است کند و پراز رعشه و وقفه است کار به کنندی انجام میگیرد . هنگامیکه این تشریفات پایان میرسد چشمان آزمندش را ازسند بر میگیرد و از فشار انگشتان حریص خود می کاهد و به قسمت اخیر اظهارات آقای جورج پاسخ میگوید :

« - که می فرمائید میترسم بگم به پیپ براتون بیارند . نه آقا ، اونقدرها هم که شما تصور میکنید پولکی نیستیم . جودی ، بگوپیپ و یه گیلان کنیاک و آب خنک بیارند خدمت آقای جورج . »

سخن که بدینجا میرسد ، برادر و خواهر که طی تمام این مدت ، جز بهنگامیکه قوطیهای چرمی توجهشان را بخود معطوف داشت مستقیماً به مقابل خود می نگرستند ، بی آنکه کمترین اعتنائی به مهمان بکنند از اطاق بیرون میروند و او را همچون دوخرس بچه ای که مسافری ره گم کرده را به امان مادر خود می گذارند به پیرمرد میسپارند و میروند . آقای جورج همچنانکه دستها را به روی سینه در هم افکنده است میگوید « گمان میکنم تمام مدت روز در همین جا می نشینید ؟ »

پیرمرد سری به تأیید اظهاراتش تکان میدهد و می گوید « بله . همینطور که میفرمائید ،

- هیچوقت خودتون را با چیزی سرگرم نمیکند ؟

- چرا ، آتش را نگاه میکنم .. پختنی .. سرخ کردنی را ..

آقای جورج به لحن کنایه آمیزی می گوید « یعنی اگه باشه . »

- بله ، اگه باشه .

- کتابی ، چیزی ، نمی خونید - یا نمیدید براتون بخونند ؟



پیر مرد با قیافه موزیا نه و به لحنی تحقیر آمیز میگوید «خبر آقا، خونواده ما هیچوقت چیز - خون نبوده. چیزی از کتاب خوردن عاید نمی‌شه. یه مشت مزخرفات، اباطیل، جفنگه.»  
میهمان نگاه خویش را از پیر مرد برمیگیرد و متوجه پیرزن میکند و بلحن فرو - افتاده‌ای که در حد شنوائی پیر مرد نیست میگوید «با این وضعی که دارید، غیر از این دو عمل هم کاردیگه‌ای نمیتونید بکنید.»

آنگاه با صدائی رسا میگوید «عرض کردم ...»

پیر مرد میگوید «بله، گوشم به شما است.»

گمان میکنم اگه يك روز تأخیر کنم و پول را بموقع نپردازم چوب حراج را رو اناثیهام بزنید!

با با اسمال وید در حالیکه هر دو دستش را پیش می‌آورد تا او را در آغوش گیرد میگوید:  
«دوست عزیزم، چه فرمایشاتی میفرمائید؛ اختیار دارید! نه دوست عزیزم، هرگز. اما اون دوستم که در شهره، و از شون خواهش کردم که این پولو بهتر بده ممکنه این کارو بکنه - بعید نیست!»

آقای جورج میگوید «خوب، این بحث دیگری است - شما که مسئول اعمال او نمیتونید باشید؟»

و با صدای فرو افتاده می‌افزاید «پیر دروغگوی بد ذات!»

- بله آقا، هیچ محل اعتبار نیست. بنده اگه جای شما بودم اعتمادی بقول و فعلش نمی‌کردم. چون، حرف سرش نمیشه، و هر طور هست باید سندش بموقع بدستش برسه.»  
آقای جورج میگوید «بر منکرش لعنت.»

در همین ضمن چارلی با سینی و پیپ و تنباکو و گیلان کنیاک و آب بدرون می‌آید.  
آقای جورج میپرسد «دختر، تو از کجا اومدی! قیافهات باین خانواده نمیخوره.»  
چارلی میگوید «آقا برا کار میام.»  
سوار (اگر سوار باشد و یا بوده باشد) با دستهای نیرومند خود کلاش را به ملایمت بر میدارد و دستی به سرش می‌کشد.

میگوید «قیافه‌ای باین خونه میدی. چون همونطور که به هوا احتیاج داره به یک کمی جوانی و رنگ و روهم احتیاج داره.»

سپس او را روانه میکند؛ پیپ را جاق میکند و سلامتتی دوست شهر نشین آقای اسمال وید که تنها مقصد پرواز خیال پیر خردمند است می‌نوشد.

- که اینطور! که میفرمائید ممکنه بهم سخت بگیره؟

- بله، فکر میکنم - یعنی مطمئنم که سخت میگیره.

سپس با بی احتیاطی اضافه میکند «از شما چه پنهن، بیست بار هم دیدم که این کارو کرده.»  
بی احتیاطی - زیرا همسر مجاله شده‌اش که در کنار آتش چرت میزند بناگاه از خواب می‌پرد و پیایی میگوید «بیست اسکناس بیست پوندی... تو صندوق پول...»  
سرانجام نازبالتش پرواز در می‌آید و به جریان خاتمه میدهد.

میهمان که از این عمل سخت به حیرت افتاده است هنگامیکه نازبانش حسبالمعمول سرخانم اسمال وید را بر لبهٔ صندلی میدوزد میرود و آنرا از روی صورتش بر میدارد .

پیرمرد که در صندلی خود مچاله شده است نفس نفس زنان می گوید :  
 « پشیمارهٔ خرف - عقب - وزغ مردنی - عجزهٔ وراج ، ترا باید آتیمت زدا! دوست عزیز ، ممکنه لطفاً منو يك کمی بالا بکشید ؟ »

آقای جورج که در این ضمن مات و مبهوت نشسته و از یکی بدیگری مینگریسته است با وصول این درخواست یقهٔ دوست محترم را میگیرد و او را انگار عروسکی پیش نباشد بالا میکشد و مردد است که آیا نیروی پرتاب نازبانش را برای همیشه از او سلب کند و او را بدیاری عدم بفرستد یا نه - بهر حال، در برابر این وسوسه مقاومت میکند ، اما او را طوری تکان میدهد و با آنچنان شدتی بالا میکشد که سر پیر مرد مدتی بر محور خود لولق میخورد ، سپس او را بر روی صندلی رها میکند و شبکلاهش را با چنان خشونتی مرتب میکند که پیرمرد مدتی بعد از آن نیز پیای مژه میزند .

نفس نفس زنان میگوید « اوه خدا ! بسه ، دوست عزیز ، کافی است ! اوه خدا ، نفسم گرفت ، اوه خدا ! »

این کلمات را در حالی ادا میکنند که ترس آشکاری از ملاطفت دوست عزیز ، که هنوز بر بالای سرش قد برافراشته است ، در چهره اش بچشم میخورد .

باری ، دوست مخوف سرانجام اندک اندک در صندلی خویش فرو میرود و با يك های بلند به کشیدن پیپ مشغول می شود و خاطر خود را با اندیشه ای که در قالب این کلمات تجسم می یابد تسکین میدهد .

« بله ، حرف اول اسم دوست شهری سرکار «ش» است ، با این تفصیل راجع به سندی که گفتید حق باشما است . »

پیرمرد می پرسد « آقای جورج ، بامن بودید ؟ »

سوار بعلافت نفی سر تکان میدهد ، و در حالیکه سنگینی بدن را اندکی جلوداده و آرنج دست راست را بر ران راست تکیه داده و پیپ را بهمان دست نگهداشته و دست دیگرش را بزانونی چپ نهاده و آرنج دست چپ را بشیوهٔ نظامیان در خط شانه نگهداشته است به کشیدن پیپ ادامه میدهد . در این ضمن بدقت در پیرمرد مینگرد و هر چند گاه کپه های دود را با حرکت دست میپراکند تا قیافه اش را بهتر و روشتر ببیند .

سپس ، در حالی که ، تا بان حد که گیلاس را به لب نزدیک کند ، تغییر وضع می دهد می گوید :

« گمان میکنم من تنها بشر زنده یا مرده ای باشم که يك پیپ از شما تلکه میکنم ؟ »  
 پیرمرد در جواب می گوید « بله ! درست میفرمائید . چون کسی ندارم که بدیدم بیاد ، خودم هم کسی را مهمان نمی کنم - یعنی استطاعتشو ندارم . ولی چون شما باخوش - خلقی و خوش مشربی که دارید پیپ را شرط معامله قرار دادید ... »

— نه مسئله برسر پیپ نیست ، چون میدونید چیز مهمی نیست . هوسی بود ، خوش کردم چیزی ازتون دریارم ، که لااقل دلم خوش باشه باینکه در عوض پولی که میدم به چیزی میگیرم . »

با اسمال وید همچنانکه ساقهای پارا مالش میدهد می گوید « اوه ! آقا ماشاله آدم مال اندیشی هستید ! »

آقای جورج همچنانکه با آرامش تمام دود میکند می گوید « بله ، خیلی . همیشه هم بوده ام . پوف . آگه نبودم گذرم باینجا نمی افتاد ، ازاین لحاظ رودست ندارم . پوف . بهمین جهت که در زندگی خیلی ترقی کرده ام . »

— آقا ، ناراحت نباشید ! از کجا معلوم ، شاید هم کردید .

آقای جورج میخندد و می نوشد .

آقای اسمال وید در حالیکه برق موذیانهای در اعماق چشمانش پرسه میزند می پرسد « حالا ، قوم و خویشهایی ندارید که این اصل ناچیز را بپردازند و يك یا دو اعتبار اسمی بهتون بدنند که بتونم دوستم را قانع کنم تا باعتبار اون به پول بیشتری بهتون بدهم ؟ دو اعتبار کافی است . آقای جورج ، همچو قوم و خویشهایی ندارید ؟ »

آقای جورج که همچنان با آرامش خاطر دود میکند می گوید « اگر هم داشتم مزاحمشون نمیشدم . بموقعش باندازه کافی دردسرداده ام . وشاید برای يك آدم ولگرد و درپردری که بهترین ایام عمرشو به بطالت گذرونده بهترین راه پشیمانی از اعمال گذشته این باشه که پیش همون قوم و خویشهایی که براشون افتخار و اعتباری نبوده برگرده و سر بارشون بشه ، اما این کار از من ساخته نیست . بنظر من برای کسی که خونه و کس و کارشو گذاشته و رفته بهترین راه جبران اشتباهش اینه که خودشو دورنگهداره و سراغشون نره . »

آقای اسمال وید میگوید :

« ولی آخه صلّه رحمی هم گفته اند . »

آقای جورج سر می جنباند و می گوید « بخاطر دوتا اعتبار اسمی ؟ نه قربون ، اینهم

کار من نیست . »

با اسمال وید که از آخرین بار که بالا کشیده شد اندک اندک در صندلی فرو رفته و مجاله شده و به يك بسته کهنه جاندار تبدیل یافته است جودی را صدا می زند . حوری مزبور می آید و حسبالمعمول او را تکان میدهد و بالا می کشد و از جانب پیر مرد مأوریت می یابد در کنارش بماند ، زیرا بنظر می رسد مایل نیست زحمت تکرار این قبیل توجهات را بمهمان عالیهقدر بدهد .

پس از اینکه ریختی بخود می گیرد میگوید « آخی ! بله ، آقای جورج ، آگه اونوقت کاپیتن رو پیدا کرده بودید حالادیکه ناراحتی خیالی نداشتید و ازهر لحاظ خودتونوساخته بودید . اونوقتی که ما تو روزنامه ها اعلان کردیم و سرکار باینجا تشریف آوردید ، آگه همونوقت کمکی بما میکرید خودتونوساخته بودید . وقتی عرض میکنم « ما » منظورم همون دوست شهری و چندتای دیگر است که سرمایهشون رو در این راه بکار می اندازند و گاهی اوقات

که بی پول میشم لطفی میکنند و زیر بالم را میگیرند .  
 از لحظه ورود جودی ، آرامش خاطر آقای جورج بر اثر جاذبه و افسون خاصی  
 مختل شده است . بدیهی است این جاذبه مطبوع نیست ، چه وی را ناگزیر میسازد که او را که  
 در کنار صندلی بابا بزرگ به نگهبانی ایستاده است مدام تماشا کند . باری ، آقای جورج  
 همچنانکه دود می کند میگوید :  
 « البته بی میل نبودم که بقول فرمایش شما خودمو بسازم ، اما بهر حال خوشوقتم که  
 این کار رو نکردم »

بابا اسمالوید با ناراحتی میگوید « چرا آقای جورج؟ ترا قسم به - پشیماره - چرا؟ »  
 کلمه ماقبل آخر ظاهراً از نگاه به خانم اسمال وید که مشغول چرت زدن است نتیجه  
 میشود .

آقای جورج می گوید « همقطار ، به دو دلیل .  
 - آقای جورج ، کدوم دو دلیل ؟ بفرمائید ببینم . ترا بجان ...  
 - بجان دوست شهریتون ؟

- ای ، بله ، بجان دوست شهریمون - کدوم دو دلیل ؟  
 آقای جورج ، در حالیکه کماکان جودی را می نگرد ، تو گوئی از آنجا که باندازه  
 پدر بزرگش مسن مینماید و بهمان میزان به او شبیه است برایش تفاوت نمی کند که روی  
 سخن خود را متوجه او یا بابا بزرگ سازد ، میگوید :

« اولاً شما آقایون کلاه سرمن گذاشتید . شما اعلان کردید که آقای هاودن (یا کاپیتن  
 هاودن ، چون بزعم شما هر کس که یکبار کاپیتن شد تا آخر عمر کاپیتن خواهد بود ) بناست  
 از چیزی که بخیر و صلاح اوست اطلاع پیدا کند .

پیرمرد ، با صدای تیز و لحنی تند می گوید « خوب ؟ »  
 آقای جورج همچنانکه به کشیدن پیپ ادامه میدهد میگوید « خوب که خوب ! ولی  
 اگه باستناد همه اون سفته ها و قبض ها و احکامی که طلبکارها از محاکم گرفته بودند بزندان  
 می افتاد اونوقت مثل اینکه زیاد به صرفه و صلاحش نبود .

- از کجا میدونی ؟ شاید قوم خویشهاش میومدند و بدهیهاشو می پرداختند ، یا ترتیبی  
 برای پرداختشون میدادند ، یا قرارومداری با طلبکارها میداشتند . بعلاوه ، او سرهمه ما  
 را شیره مالیده بود ، بههمه ما مبالغ کلانی بدهی داشت . من یکی ترجیح میدادم بدارش  
 بکشند و پولم از بین نره .

در اینجا پیرمرد هر دو دست نحیفش را بالا میآورد و انگشتان سست و ناتوانش را  
 چنگک می کند و می افزاید :

« هر وقت اینجامی شینم و بیاد این جریان می اقم دلم میخواد با این دستهام خفهاش کنم . »  
 و در بجهوه خشم و ناراحتی نازبالش را بطرف تنه اسمال وید پرتاب می کند ، تیر بخطا  
 میروود و از کنار صندلی میگذرد .

سوار ، لحظه‌ای چند پیپ را از دهن بر میدارد و نگاهش را که در تعقیب مسیر نازبالش بود متوجه سرچق میکند و میگوید :

« بله ، احتیاجی نیست کسی این را بمن بگوید ، خودم خوب میدانم و خیر دارم که در خط الواطی افتاد و خونه خراب شد . اون روزهایی که بتاخت بطرف بدبختی و خونه - خرابی میرفت باهاش بودم ؛ درخوشی باهاش بودم ، در ناخوشی در کنارش بودم ، اون روز - هایی که داشت باهاش بودم ، روزهای نداریش هم بودم . اونوقتی که دار و ندارش را بیاد داد ، و بفکر خودکشی افتاد و لوله طبا نچه رو روشقیقه‌اش گذاشت همین دست ما نش شد . »  
پیر مرد خیراندیش میگوید « ای کاش این گلوله رو در کرده بود ؛ و مغزشو بتعداد همون لبره‌هایی که به ما بدهی داشت داغون کرده بود ! »

سوار با خونسردی میگوید « اونوقت حسای داغون میشد . بهر حال ، جوان بود ، زیبا و پراز امید و امیدواری بود ، و خوشوقتم که دیگروقتی از این چیزها خبری نبود او را ندیدم تا به نتیجه‌ای که اینهمه بخیر و صلاحش می‌بود راهنمائیش کنم . این دلیل شماره یک . »  
پیر مرد با اوقات تلخی میگوید « خوب ، لابد دلیل شماره دو هم بهمین محکمیه ؟ »  
- نه - این دلیل بیشتر جنبه شخصی داره ، اگه میخواستم پیداش کنم باید میرفتم اون یکی دنیا ؛ چون آخه اونجا بود . »

- از کجا میدونی اونجا بود ؟

- برای اینکه اینجا نبود .

- از کجا میدونی اینجا نبود ؟

آقای جورج ، در حالیکه با آرامی خاکستر پیپ را خالی می‌کند میگوید « خلق تو نم مثل پولتون از دست ندید . مدت‌ها پیش غرق شد . برای من یکی مثل روز روشنه . از کشتی تودریا افتاد . اما اینکه آیا با قصد و نیت اینکارو کرد و یا تصادفاً اینطور پیش اومد نمیدونم - شاید دوست شهریتون بدونه . »

ناگهان از سخن باز می‌ایستد و آهنگی را با سوت مینوازد و در حالیکه با پیپ خالی بر روی میز ضرب میگیرد و بدینسان آهنگ را همراهی میکند میگوید :

« آقای اسمال وید ، میدونید این چه آهنگی است ؟ »

پیر مرد در جواب میگوید « آهنگ ! خیر آقا ، اینجا ما آهنگ ماهنگ نداریم . »  
- این آهنگ تدفین‌های رسمی است . نظامیها رو با این آهنگ بخاک میسپارند ، و بنا بر این جریان طبیعتاً مختومه است . حالا اگر دختر خانم زیبا - معذرت میخوام میس - لطف بکنند و این پیپ را تا دوعا دیگه نکهدارند خرج یکی دیگه رو پس انداز میکنم و مجدداً خدمت میرسم . شب بخیر آقای اسمال وید ! »

پیر مرد هر دو دستش را پیش می‌آورد و میگوید « دوست عزیز ! »

سوار در حالیکه همچون غولی عظیم‌الجثه بر بالای سرش ایستاده و نگاه خویش را متوجه پائین ساخته است میگوید :

- خوب ، پس بنظر سر کارا اگه پول را سر وعده نپردازم دوست شهریتون بهم سخت میگیره ! »

پیر مرد ، که همچون يك گورزاد نگاهش را متوجه بالا ساخته است میگوید :

« دوست عزیزم ، فکر میکنم سخت بگیره ! »

آقای جورج میخندد؛ نگاهی به او می افکند ، منباب خداحافظی سری بخانم بی اعننا تکان میدهد و با گامهای بلند اطاق نشیمن را زیر پا میگذارد و همچنانکه می رود شمشیر و دیگر ضمایم فلزی خیالی را به جلنگ جلنگ وامیدارد .

موقمی که سوار رفته است و در را بسته اند ، پیر مرد شکلکی بدرقه راه او میکند و میگوید «مردک پدروخته ! باشه ، خدمت تو تخم سگ هم میرسم - قلم پاتو خورد میکنم ! »

پس از این اظهار لطف دوستانه ، روحش به قلمرو زیبای اندیشه ای که تعلیم سخت و پی جوئیهای بسیار دروازه های آنرا برویش گشوده است عروج میکند و باز او ننه اسمال وید - این دو نگهبانی که گروهبان عزرائیل درس پرست فراموشان کرده است - می نشینند و اوقات زرین را بدرقه میکنند .

در این ضمن که این دو نگهبان وظیفه شناس درس پرست خود بپاسداری اشتغال دارند آقای جورج با گامهای شمرده و قیافه نسیبه گرفته خیابانها را زیر پا می نهد . اکنون ساعت هشت است و روز بسرعت پیاپیان خویش نزدیک میشود. آقای جورج در حوالی «واتر لور بیچ» مکث میکند تا اعلان نمایشی را بخواند و تصمیم میگیرد به تاتر «آستلی» برود . در آنجا از دیدن اسبها و مشاهده زور آزمائیها لذت میبرد ، سلاحهارا بادیده انتقادی می نگرد ، رزم مورد پسندش واقع نمی شود زیرا از عدم مهارت در فن شمشیر زنی حکایت میکند ، اما بهرحال سراپا شور و احساس است و در پرده آخر آنگاه که امپراتور تر کستان داخل ارا به میشود و عاشق و معشوق را در سایه درفش سلطنتی مورد تفتد قرار میدهد از شدت هیجان نم در چشمانش می نشیند .

نمایش که پیاپیان میرسد مجدداً از پل میگذرد و باینسوی رودخانه می آید و راه حوالی «هی مارکت» و میدان «لی ستر» را در پیش میگیرد . اینجا در مقابل مهمانخانه های عبوس خارجی نشین و خارجیان سرد و بی اعننا و میدانهای چوگان و جنگندگان و شمشیربازان و سربازان پیاده گارد و قمارخانهها و نمایشگاهها و شلوغی و سرو صدا خود مرکز جاذبه و کشش است . باری ، در قلب این ناحیه نفوذ میکند ، کوجه و گذرگاه دوغاب مالیده ای را طی میکند و به عمارت آجری بزرگ بی رنگ و روئی میرسد که بر جبهه آن ، اگر بتوان گفت جبهه ای دارد ، نوشته شده است : سالن تیراندازی جورج و شریک .

داخل سالنی میشود که در آن تعدادی چراغ گاز - که چندتای از آنها خاموشند - و دوهدف مخصوص تیراندازی و مقداری وسایل تیراندازی با تیر و کمان و لوازم شمشیر بازی و تجهیزات کامل ورزش صددرد ملی ، که مشت زنی باشد ، در آن بچشم میخورد .

پیداست که امشب هیچیک از رشته های مذکور فعالیتتی نداشته اند - احدی در سالن نیست ، جز مرد کوته بالائی که سری بزرگ دارد ، و بر کف سالن بخواب رفته است .

۱ - Waterloo Bridge

۲ - Astley

۳ - Haymarket

لباش شبیه لباس تفنگ سازهاست ، پیش بندی از پارچه ای درشت باف بتن و کلاه کپی سردارد . دست و صورتش بر اثر پر کردن تفنگ سیاه است و اکنون که در پرتو نور چراغ و در مقابل هدف سفید و بر ساقی بخواب رفته است سیاهی سر و صورتش برق میزند . میز مبحث و تراشیده ای که گیره ای روی آن نصب شده است در کنارش بچشم میخورد . پیداست که روی آن کار می کرده است . مردی است کوتاه بالا که قیافه ای از شکل افتاده دارد ، کپودی ها و لک های بزرگی بر گونه هایش بچشم میخورد ، مینماید که ضمن کار نه یکبار بلکه چندین بار سوخته و صدمه دیده است .

سوار با صدای ملایمی میگوید «فیل!»

فیل تفلانکنان از جای بر میخیزد و می گوید «بله!»

- امشب هیچ کاری کردی؟

فیل میگوید «آبجوی رقیق قد همیشه - آبجوی ساده هم همونقد . پنج دوجین تیر تفنگ و یه دوجین طپونچه ، تیر کمون هم ...» باین فتره که میرسد دهن دره می کند .  
- منازه رو ببند!

هنگامیکه در اجرای امر بحرکت در می آید معلوم میشود لنگ است ، با این حال بچابکی به اینسو و آنسو میرود .

طرف لک دار صورتش ابرو ندارد؛ ابروی دیگرش سیاه و پر پشت است و همین عدم تقارن قیافه غریب و نسبتاً هولناکی باو میدهد . چنان است که گوئی هر اتفاقی که امکان و قوعش میرفته برای دستهایش اتفاق افتاده ، اما انگشتانش را بهر حال سالم باقی گذاشته است ، گرچه اینان نیز چاک خورده و چروکیده اند . ولی بهر حال ، بسیار نیرومند بنظر میرسد نیمکت های سنگین را باسانی جابجا می کند ، آنهم با قیافه ای که گوئی وزنی احساس نمیکند . لنگ لنگان و بشووه ای غریب براه می افتد ، شانه هارا بدیوار می ساید و بعوض اینکه مستقیماً بطرف اشیاء مورد نظر برود بطور مورب و یا در خطوط منکسر این کار را بانجام میرساند و بهمین جهت دورتا دور سالن لکه هائی از خود بیادگار گذاشته است که به آثار فیل موسومند . پس از اینکه درهای بزرگ را بست و چراغها را جزیکی ، که آن نیز نوری ضعیف باطراف می تابد ، خاموش کرد از اطاقکی چوبی که در کنج سالن واقع است دو دست رختخواب بیرون می آورد و به منتهای الیه سالن می برد . سوار رختخواب خود را می اندازد و فیل نیز رختخواب خود را پهن می کند .

ارباب که جلیقه و کتش را از تن در آورده است و بایند شلواری که بر شانه اش جلب نظر می کند پیش از هر وقت دیگر به نظامیان شباهت دارد در حالیکه بسوی او میرود میگوید :

«خوب ، فیل ، که گفتمی دم دریه خونه پیدات کردند؟»

فیل می گوید «تو جوی کنار خیابون . کشیکچی روم افتاد .»

- پس از همون اول کار با ولگردی و دربدری جور شدی .

- آره ، بله - تا اونجا که بشه .

- شب بخیر !

- شب بخیر سرکار !

فیل حتی نمیتواند به خط مستقیم بر خنخواب برود و بلکه لازم می بیند بر دیوار های دوطرف شانه بساید و سپس بطور مورب راه رختخواب را در پیش گیرد . سوار یکی دودور ، در مسافت تیر ، قدم می زند و ماه را که از پنجره شیروانی رخ مینماید می نگرد و پس آنگاه از طریق راه کوتاهتری با گامهای بلند بجانب تشك برآه می افتد و بر خنخواب می رود .



## فصل بیست و دوم

### آقای باکت ۱

« تمثیل » در لینکلنز این فیلدز سرد و بی‌اعتنا مینماید ، هرچند هوای شامگاهی گرم و خفه است و هر دو پنجره اطاق آقای تالکینگ هورن که مرتفع و بادگیر است و اما آفتاب گیر نیست کاملاً گشوده‌اند . چنین خصایصی که شاید بهنگام فرا رسیدن ماه نوامبر و مه و بارانهای برف‌آلود ، و یا ژانویه و برف و یخبندان مطلوب نباشند در این هوای خفه و دم کرده تعطیلات تابستانی مواهبی غیر قابل تقویم‌اند و به تمثیل امکان میدهند علیرغم گونه‌های پر و گل انداخته و زانوان و ساقهای ورم کرده و بازوان پرعشله‌اش در چنین غرویی قیافه‌ای سرد و بی‌اعتنا بخود گیرد .

گرد و غبار فراوانی از پنجره‌ها بدرون آمده و مقادیر بیشتری در میان اثاثه اطاق و مراسلات و نوشته‌ها نشو و نما کرده و قشر ضخیمی از آن همه‌جا را فرا گرفته است ، و هر گاه که نسیم روستایی ره گم کرده‌ای بدرون می‌آید و بو حشت می‌افتد و میخواهد شتابان خارج شود بهمان میزان که « قانون » و یا آقای تالکینگ هورن که نماینده طرف اعتماد اوست خاک در چشم عوام الناس می‌باشند گرد و غبار بر دیده‌گان تمثیل میباشد .

در این گرد و غبار - این چیز جهان شمولی که او و نوشتجات و موکلین و کلیه اشیاء جاندار و بیجان در آن تحلیل می‌روند - آقای تالکینگ هورن در کنار یکی از پنجره‌های باز نشسته است و می‌چندین ساله مینوشد . آری اونیز گرچه آدم خفك و مرموز و خوشتن - داری است میتواند مانند هر بشر دیگری خوشتن را به لذت سکر آور می‌کهنه بسپارد و خوش باشد . در سردابه اسرار آمیزی که در زیر فیلدز واقع است و خود سری از اسرار او است صندوقی از این شراب دارد . مواقعی که تنه‌است و تنها شام می‌خورد پس از اینکه دستور داد خوراک ماهی و جوجه کباب مخصوص را از قهوه‌خانه مجاور بیاورند شمی بر میدارد و راه دیار پر پیچ و خم زیر عمارت متروک را در پیش می‌گیرد و بمدتی کوتاه ناپدید میشود و

سپس درحالیکه صدای جیرجیر دور دست درها بازگشتش را بشارت میدهند در آغوش محیطی حاکی و با قیافه عبوس باز میگردد .

باری ، آقای تالکینگ هورن در تاریک روشنی شامگاهی در پنجره اطاق خود خاموش نشسته است و شراب مینوشد ، تو گوئی این شراب خاموشی و انزوای پنجاه ساله خویش را در گوش او ززمه میکند و او را بیش از پیش در خود و عوالم خود فرو میبرد . اکنون درحالیکه نفوذ ناپذیرتر از همیشه است می نشیند و مینوشد ، تو گوئی درخفا از خامی بدر می آید و بعالم پختگی میرسد ، در این ضمن به رازهایی که در صندوقچه سینه دارد و به نواحی جنگلی و مناطق روستائی و عمارات وسیع شهری خالی از سکنه مربوط میشوند می اندیشد . شاید یکی دو فکر را در زوایای خاطر خود بخود و خانواده و پول و وصیتنامه خود که همه بر همگان اسرارند اختصاص دهد و بعید نیست که گاهی به دوست دیرین خود بیندیشد ، که در ضمن همکاروی بود و تا بسین هفتاد و پنج هم که رسیده همچون خود او زیست و سپس (آنطور که حدس میزند) بناگاه دریافت که زندگی یکنواخت است و غروب یکی از روزهای تابستان ساعت طلای خویش را به آرایشگرش بخشید و پس آنگاه بی هیچ شتابی به تمپل باز آمد و خود را حلق آویز کرد .

اما امشب ، بهر حال ، تنها نیست تا به تفصیل در عوالم و افکار خویش فرو رود ؛ در پشت همان میزی که او نشسته است مرد دیگری نیز بچشم میخورد ، این شخص که آدمی طاس و مخجالتی و گشاده رو است سندلیش را اندکی کنار کشیده و دست و پای خود را جمع کرده است ، و هنگامیکه وکیل مدافع از او می خواهد که گیلاش را پر کند سرفه احترام آمیزی در پس دست سر میدهد .

آقای تالکینگ هورن میگوید « خوب اسناگزبی ، بر گردیم به داستان عجیبی که تعریف کردید . »

– بله ، خواهش میکنم .

– گفتید که دیشب که محبت کردید و اینجا آمدید ...

– آقا ، اگر جسارتی شده از حضورتان معذرت میخواهم . ولی چون یادم بود که مثل اینکه باین مسئله بی علاقه نبودید و فکر کردم ممکن است ... و یا احتمال دارد ..

اما آقای تالکینگ هورن آدمی نیست که بخواهد او را بهر شکل و طریقی به ختم کلام رهنمون شود و یا هر نوع امکان و احتمالی را در ارتباط با خود بپذیرد و در این زمینه یا سایر زمینهها اعترافی بکند . لذا آقای اسناگزبی سرفه ای حاکی از سراسیمگی در پس دست سر میدهد و هر طور هست میگوید « حقیقتش آقا ، امیدوارم اگر جسارتی شده صرف نظر بفرمائید . »

آقای تالکینگ هورن می گوید « نه ، ناراحت نباشید . خوب ، گفتید کلاهتان را سرتان گذاشتید و بی آنکه چیزی از این بابت بخانم بگوئید آمدید . و البته بنظر من ، عمل بسیار بجا و بقاعده ای کرده اید . چون موضوع اینقدرها مهم نیست که آدم بخواهد بادیگران در میان گذارد . »

آقا اسناگزبی میگوید «بله آقا، عرض کنم - یعنی جسارت نباشد - خانم بنده زن کنجکاو است، یعنی حقیقتش را عرض کنم بسیار کنجکاو است. قدری ناراحتی عصبی دارد، و این کار تا اندازه‌ای بحالش مفید است، چون لااقل فکرش را تا حدی مشغول میکند - و همین جهت به هر چیزی که پیش بیاید خواه باو مربوط باشد یا نباشد، بخصوص اگر نباشد، کار دارد. بله آقا، حال و قضیه از قراری است که عرض کردم.»

سپس آقای اسناگزبی مینوشد و سرفه ستایش آمیزی در پس دست سر میدهد و زیر لب میگوید «به به، واقعاً شراب خوبی است!»

آقای تالکینگ هورن می پرسد «و چون حال و قضیه از این قرار بود بکسی نگفتید که به کجا می روید؟ قطعاً امشب هم همین مسئله را رعایت کرده آید، بله؟»

بله آقا، امشب هم بکسی نگفتم. یعنی - جسارت نباشد - خانم تازگیها مؤمن شده، یا خودش فکر میکند که مؤمن شده - و دوره‌هایی دارند بنام «مجاهدات شبانه» که يك آقای روحانی، بنام چدبند، در آنجا وعظ میکند. این آقای که عرض کردم آدم فوق العاده با نطق و بیانی است. اما آقا، با این وجود بنده با طرز کارشان چندان موافق نیستم. چون چیزهایی که میگوید ربطی به هیچ چیز ندارد. بله، عرض بحضور، خانم سرش گرم بود و منم یواشکی از خانه بیرون آمدم.»

آقای تالکینگ هورن بنشانه موافقت سری تکان میدهد و می گوید «اسناگزبی کیلاستان را پر کنید.»

لوازم التحریر فروش سرفه احترام آمیزی میکند و میگوید «متشکرم آقا - خیلی لطف دارید. آقا واقعاً شراب عالی ای است!»

آقای تالکینگ هورن می گوید «این روزها این نوع شرابها نایابند - شراب پنجاه ساله است.»

آقا واقع میفرمائید؟ ولی جای تعجب نیست، هر چند سال که بفرمائید میتواند باشد. و پس از این ستایش جامع، منباب پوزش خواهی بجهت توشیدن شرابی بدین گرانبهای، با منتهای فروتنی در پس دست سرفه میکند.

آقای تالکینگ هورن هر دو دستش را در جیبهای نیم شلواری کهنه نما میکند و به پستی سندلی تکیه میدهد و میگوید:

«خوب، حالا ممکن است لطفاً جریانی را که آن جوان گفت یکبار دیگر تعریف کنید؟»  
- بله آقا، با کمال میل.

سپس لوازم التحریر فروش جریانی را که جو در حضور مهمانان، در خانه او، نقل کرده بود با رعایت امانت اما با شاخ و برگ بیشتر تعریف میکند. هنگامی که به پایان داستان میرسند، بناگاه یکه میخورد و میگوید «سبحان الله! آقا ببخشید، هیچ متوجه نبودم که يك آقای دیگر هم در اینجا حضور دارد» و از سخن بازمی ایستد.

آقای اسناگزی با دیدن این شخص که با قیافه جدی و درحالیکه تعلیمی و کلاهی بدست دارد و قدری دورتر از میز و درمیان او و وکیل مدافع قرار گرفته است هول میکند - حق هم دارد ، زیرا موقعی که وارد اطاق شد در آنجا نبود و ازلحظه‌ای که اینجا بوده است کسی از در یا پنجره بدرون نیامده و لولای گنجه اطاق نیز صدائی نکرده و صدای پائی بر کف اطاق بگوش نخورده است . با این وصف این شخص ثالث با همان قیافه جدی و تعلیمی و کلاه ، حی و حاضر در آنجا ایستاده است : دستها را به پشت برده و با آرامش تمام بسختانش گوش فرا میدهد . مردی است قوی بنیه و بظاهر جدی و تزیین و تقریباً میان سال . لباس مشکی بتن دارد و سوای ورود روح آسائی که مذکور افتاد چیز فوق‌العاده‌ای در او بچشم نمیخورد ، جز اینکه با قیافه و حالتی در آقای اسناگزی مینگرده که گوئی میخواهد تصویر او را بکشد .

آقای تالکینگ هورن با همان لحن آرام خود میگوید « از حضور ایشان ناراحت نباشید - ایشان بیگانه نیستند - آقای باکت هستند . »  
لوازم التحریر فروش می گوید « آه ! بله آقا ، » و سرفه‌ای میکند ، حاکی از اینکه خدمت آقای باکت ارادت ندارد .

وکیل مدافع می گوید « خواستم ایشان هم این داستان را شنیده باشند چون (به جهتی) بی‌میل نیستم اطلاعات بیشتری در این خصوص کسب کنم . ایشان هم البته به این قبیل مسائل واردند . خوب باکت چه میخواهید بکنید . »

آقای باکت می گوید « آقا ، جریان ساده است ! مننها چون مأموران ما این جوانی را که آقا میفرمایند از محل سابقش دور کرده‌اند ، و طبعاً نمی‌توان در آنجا باودسترس پیدا کرد چنانچه آقای اسناگزی مایل باشند و با من به « تو م بی‌کس » بیایند و او را نشان بدهند ظرف یکی دو ساعت او را اینجا می‌آوریم . بدیهی است این کار را بدون آقای اسناگزی هم میتوانم بانجام برسانم ، اما این ساده‌ترین راه کار است . »

وکیل مدافع در توضیح مطلب می‌افزاید « آقای باکت صاحب‌منصب مفتش هستند . »  
آقای اسناگزی ، در حالیکه دسته موی پس کله‌اش تمایلی شدید به سیخ شدن ابراز میدارد ، میگوید :

« بله ، آقا . فرمودید مفتش ؟ »

وکیل مدافع می گوید « بله . و اگر ایرادی نداشته باشید باینکه همراه آقای باکت به محل مورد بحث بروید و چنانچه قبول زحمت بکنید خیلی از شما ممنون خواهم بود . »  
آقای اسناگزی لحظه‌ای چند مردد میماند ، اما آقای باکت که به کنه افکارش پی برده است اظهار میدارد :

« نه آقای اسناگزی ، هیچ ناراحت نباشید ، موئی از سر این جوان کم نخواهد شد . همچو قسمی در بین نیست . چون کاری نکرده است . فقط او را می‌آوریم و چند سؤالی از او میکنیم ، و بعد حق‌الزحمه اش را میگیرد و میرود . این کار برای او خالی از صرفه

نخواهد بود ، من بشما قول میدهم که او را صحیح و سالم از این در بیرون می فرستم . از این بابت که صدمه‌ای باو برسد ابدأ ناراحت نباشید . چنین چیزی پیش نخواهد آمد . »

آقای اسناگزبی ، حال که اطمینان یافته است با قیافه گشاده میگوید « بسیار خوب آقای تالکینگ هورن ، حال که اینطور است ... »

آقای باکت سخن را از سر می گیرد و می گوید « بله ، اما لطفاً حالا بآنچه عرض می کنم گوش بدهید ، سپس او را بکناری می کشد و درحالیکه بشیوه‌ای دوستانه با انگشت بر سینه اش مینوازد به لحنی خصوصی و خودمانی اظهار میدارد :

« آطور که من می بینم شما آدمی هستید فهیم و اهل منطق - یعنی يك آدم بتمام معنی منطقی . »

لوازم الحریر فروش سرفه‌ای حاکی از فروتنی در پس دست سر میدهد و می گوید « از حسن ظن سرکار فوق‌العاده متشکرم ، ولی ... »

آقای باکت میگوید « بله ، يك آدم بتمام معنی منطقی ؛ و لزومی نمی بینم در اینکه به شخصی مثل شما که حرفه اش حرفه اعتماد و اطمینان ، و طبعاً آدمی است بیدار و هوشیار ( بنده خودم يك وقتی عمومی داشتم که همکار جناب عالی بود ) - بله ، لزومی نمی بینم که به شخصی مثل شما عرض کنم که عاقلانه تر این است که این قبیل مسائل ساده و بی اهمیت را پیش خودش نگهدارد و سروصدایشان را در نیآورد . اینطور نیست ، آقای اسناگزبی ؟ »

آقای اسناگزبی میگوید « بله ، البته . »

آقای باکت با قیافه‌ای که صراحت دلنشینی در آن موج میزند می گوید « ضمناً ایرادی نمی بینم در این که به سرکار بگویم که تا آنجا که من می فهمم بعید نیست متوفی مال و مفالی از خود بجا گذاشته و آن زن درصدد بوده باشد که حقه‌ای سوار کند و این ثروت را صاحب شود ، بنظر شما هم اینطور نیست ؟ »

آقای اسناگزبی میگوید « آها ! » اما مینماید در این خصوص نظری ندارد .

آقای باکت ، مجدداً با همان لحن خودمانی که هر گونه ناراحتی را از وجود آقای اسناگزبی میراند ، و درحالیکه با انگشت بر سینه او مینوازد بسخن ادامه میدهد :

« و قطعاً شما هم علاقمندی که حق به حق دار برسد - در این شکی نیست . »

آقای اسناگزبی به تأیید اظهاراتش سر تکان میدهد و میگوید « البته . »

- بنابراین بخاطر این مسأله و ضمناً برای اینکه ... راستی شما در حرفه تان مشتری میگوئید یا ارباب رجوع ؟ فراموش کرده ام عمومی این قبیل اشخاص را بچه نام صدا می کرد .

آقای اسناگزبی در جواب می گوید « بنده شخصاً می گویم مشتری . »

آقای باکت دستش را بگرمی می فشارد و میگوید « بله ، درست میفرمائید ! و بخاطر این مسأله و در ضمن برای اینکه يك مشتری واقماً خوب را از خودتان ممنون کرده باشید در نظر دارید بدون سرو صدا و بی آنکه بفهمد با بنده به آن پائین های شهر ، به کوی توم

تشریف بیاورید و موضوع را پیش خودتان نگهدارید و از این مقوله با کسی صحبت نفرمائید. این هم نظر سرکار ، درست فهمیده ام ؟

آقای اسناگزبی میگوید : « بله ، آقا - همینطور است ، درست میفرمائید . »

سخن که بدینجا میرسد دوست جدید میگوید : « پس بفرمائید ، اینهم کلاهتان . » و بقدری با کلاه آشناست که گوئی خود آنرا ساخته است . « حالا اگر سرکار حاضر باشید بنده هم در خدمتتان هستم . »

باری ، آقای تالکینگ هورن را که طی این گفت و شنود کمترین چینی سطح دریای ژرف افکارش را نیاشفتنه و بنوشیدن شراب کهنه مشغول است ترك میکنند و پائین میروند . همچنانکه از پله‌ها پائین میروند آقای باکت به لحنی دوستانه میگوید : « شما شخصی بنام گریدلی را نمی‌شناسید ؟ مرد بسیار نازنینی است . »

آقای اسناگزبی لحظه‌ای چند تأمل میکند و میگوید : « خیر ، کسی را باین نام نمیشناسم . چطور مگر ؟ »

آقای باکت میگوید : « مسئلهٔ چندان مهمی نیست . فقط اختیار عقلش را دست احساسش داده و آمده و شخص محترمی را تهدید کرده ، و حالاکه حکم توفیقش را گرفته‌ام خودش را قایم کرده‌است . وجای تأسف است که آدمی با این فهم و شعور بیاید و همچوکاری بکند . » همچنانکه در کنار هم راه می‌سپزند آقای اسناگزبی درمییابد که نواخت حرکتهای هر قدر هم تند باشد این عمل بهیچوجه از دقت و توجه مصاحبش نمیگاهد ؛ و هر کجا که بخواهد برآست یا به چپ بپیچد قیافه‌ای بخود میگیرد که گوئی مصمم است برآه خود ادامه دهد ولی دفعتاً بناگاه میپیچد و جهت حرکت را عوض میکند ؛ در ضمن هر چند گاه می‌بیند که هنگامیکه از پاسبان پست میگذرند هم او و هم پاسبان ، همچنانکه بسوی هم می‌آیند ، طوری قیافه میگیرند که گوئی همدیگر را نمی‌بینند و حواسشان متوجه جای دیگری است . در چندین مورد ، مواقعی که از پشت سر به‌جوان ریزنقشی که کلاه برآقی بر سردارد و موهای لطیفش در دوطرف سر فرخورده‌است میرسد تقریباً بی‌آنکه او را بنگرد با تعلیمی خود آهسته به‌پهلوش مینوازد و جوان باین اشاره سر بر میگردد و بلادرنگ ناپدید میشود . اکثر اوقات با قیافه‌ای در اشیاء مینگرد که بهمان اندازهٔ خاتم انگشتری که بیاد عزیزی از دست رفته بانگشت کوچک کرده و یا الماس‌های قلیل سنجاقی که بر سینه زده‌است بی‌اعتناء و تأثر ناپذیر مینماید .

هنگامیکه سرانجام به «توم بیگس» میرسد آقای باکت لحظه‌ای درکنجی درنگ میکند و از پاسبان پست فانوس کوچکی میگیرد ؛ پاسبان نیز که فانوس کوچک خود را به کمر زده است آنرا همراهی میکند. آقای اسناگزبی در میان این دو راهنما ، از وسط خیابان بسیار کثیف وید بویی میگذرد. خیابانی است زه‌کشی نشده و کثیف و بوناکه که با آنکه همه‌جا خشک و تمیز است آنرا گل و شل و گنداب فرا گرفته و آنچنان بوی گندی در آن پیچیده و چنان مناظر زشتی احاطه‌اش کرده است که آقای اسناگزبی که همهٔ عمر خود را در لندن بسر آورده

بزرگوار می‌تواند به‌خواس خود باور کند. کوجه‌های زشت و متعفن از این خیابان منشعب شده‌اند که بعدی شرم آورند که آقای اسناگزیبی روحاً و جسماً مشمئز میشود و احساس میکند که گوئی لحظه به‌لحظه در این غرقاب زشت و دوزخی فروتر می‌رود.

بدینجا که می‌رسند به‌جمع پرهیا هوئی برمیخورند که تخت روان زهوار دررفته‌ای را درمیان خود گرفته‌اند و به‌مجلسی می‌برند. آقای باکت می‌گوید:

«آقای اسناگزیبی یک‌کمی خودتونو کنار بکشید، تا این ناخوشی مسری رد بشه. هنگامیکه بینوای نامرئی میگذرد جمعیت از اطراف آن متفرق میشود و همچون قیافه‌هایی که در رؤیائی هولناک ظاهر میشوند در پیرامون تازه واردین پرسه می‌زند؛ در پس کوجه‌ها می‌خزد و درمیان خرابه‌ها و گوشه و کنارها مخفی میشود و تا موقعی که محل را ترک میکنند برگردشان پا بپا میکند: هر چند گاه فریاد‌های تیز سر می‌دهند و سوت میکشند و باینوسیله حضورشان را در محل با اطلاع علاقمندان میرسانند.

آقای باکت، درحالی‌که نور فانوس را بر ردیفی از خرابه‌های بوناک میگرداند با خونسردی می‌پرسد:

«داری؟ اینا خونه‌هایی است که ناخوشی توش افتاده؟»

داری در جواب می‌گوید: «بله، توهمه‌شون. چندین ماهه مردم دسته دسته مثل برگ خزان زمین می‌ریزند، و نیمه جون و مرده مثل یک‌گله گوسفندی که مرگ و میر توش افتاده باشه نعره‌شون رو از اینجا می‌برند.»

همچنانکه پیش می‌روند آقای باکت اظهار میدارد که آقای اسناگزیبی انگار قدری بی‌دل و دماغند.

آقای اسناگزیبی می‌گوید بلی، در واقع احساس میکند که این هوای بد و بوناک را نمیتواند استنشاق کند.

از چندین خانه سراغ جوانی بنام «جو» را میگیرند، منتها چون در این محل کمتر کسی را بنامهای انسانی میشناسند لذا از آقای اسناگزیبی می‌پرسند که آیا منظورش «هویج» «سرهنگ» «سرتیب» «مغار» «دوکی» و یا «آجر» نیست. آقای اسناگزیبی بکرات و به‌دقعات او را توصیف میکند، اما به‌رحال عقاید و آراء متضادی در خصوص نسخه‌اصل این تصویر ابراز میشود. برخی معتقدند که این شخص با این خصوصیات کسی جز هویج نیست، و بعضی تصور میکنند که این توصیف به‌«آجر» بیشتر می‌خورد. سرهنگ را می‌آورند اما کمترین شباهتی بشخص مورد نظر ندارد. هر کجا که آقای اسناگزیبی و راهنمایانش درنگ میکنند جمعیت آنانرا احاطه می‌کند و از اعماق آلوده‌خویش راهنمائیهای تملق‌آمیز به آقای باکت عرضه میدارد، و لحظه‌ای که به‌حرکت درمی‌آیند و نور فانوس بر اطراف می‌افتد متفرق میشوند و راه کوجه‌ها و پس‌کوجه‌ها را در پیش میگیرند و بدرون خرابه‌ها می‌خزند و به‌پشت دیوارها پناه می‌برند.

سرانجام به کنامی میرسند که «سگ جون» شبها را در آن بروز می آورد. مقایسهٔ علام و آناری که میان آقای اسناگزی و زن صاحبخانه که مست است و صورتش را در کهنهٔ سیاهی پیچیده و بر کف اطاق که بی شباهت به لانهٔ سگ نیست دراز کشیده است بعمل می آید، معلوم میدارد که شخص مورد نظر کسی جز «سگ جون» نمیتواند باشد؛ اما «سگ جون» در حال حاضر به نزد دکتر رفته است تا برای یک زن بیمار «چیز» بیاورد، و بزودی باز میگردد. آقای باکت، در حالیکه در دیگری را میگوید و نور فانوس را متوجه درون اطاق میکند میگوید:

« مسافرای امشبمون کیان؟ دوتا مرد مست، آره؟ و دوتا زن؟ »  
و برای اینکه نگاهی به قیافه شان بیفکنند آرنجشان را از روی صورتشان پس میزند  
و میگوید:

« نه، اونقدرها هم مست نیستن؟ »  
سپس رو به زنها میکند و می گوید « شوهرای شما هستن؟ »  
یکی از زنها جواب میدهد « بله آقا، شوهرای ما هستن. »  
- خشت مالن، آره؟  
- بله آقا.  
- اینجا چه کار میکنید؟ مال لندن که نیستید؟  
- نه آقا، مال هر تفوردشایر هستیم. «  
- کجای هر تفورد شایر؟  
- سنت البانز.  
- پیاده اومدین؟  
- بله آقا! دیروز پای پیاده اومدیم. اونجاها حالا کار نیس، ولی کار خوبی هم نکردیم  
که اینجا اومدیم - اینجا هم مثل اینکه کار نیس. «  
آقای باکت نگاهی به دومردی که بی هوش بر کف اطاق افتاده اند می افکند و میگوید:  
« ولی خودمونیم اینم راهی نیست که چیزی ازش عاید بشه. »  
زن آهی میکشد و در جواب میگوید « بله آقا، حقیقتش هم نیس. من و «جنی»  
اینو خوب میدونیم. »

گرچه ارتفاع سقف اطاق سه چهارپائی از ارتفاع در بیشتر است با این وجود بعدی کوتاه است که اگر بلند بالاترین این گروه در آن راست بایستد سرش به سقف دود گرفته آن میخورد.

هوای اطاق گرفته و بوناک است و حتی شمع پهبی زمخت نیز در این هوا با شمله ای زرد و پریده رنگ میسوزد. یک جفت نیمکت و یک نیمکت بلند که از آن بعنوان میز استفاده می شود در آن بچشم میخورد، مردها در همانجائی که افتاده اند بخواب رفته اند، زنها در کنار شمع نشسته اند.



در آغوش زنی که با آقای باکت سخن می گفت کودک شیرخواری بخواب رفته است. آقای باکت میگوید «خانوم ، این کوچولو چند وقتشه؟ انگار همین دیروز دنیا اومده.» لحن سخنش ملایم و مهربان است ، و هنگامیکه نور چراغ را به ملایمت متوجه چهره طفل می سازد این عمل بشیوه ای عجیب آقای اسناگزی را بیاد کودک دیگری می اندازد که در پرده های نقاشی و در آغوش هاله ای از نور دیده است .

زن میگوید « آقا هنوز سه هفته اش نشده . »

– مال شماست ؟

– بله ، مال منه .

زن دیگر که بهنگام ورود تازه واردین به روی طفل خم شده بود مجدداً بروی او خم میشود و او را می بوسد .

آقای باکت میگوید « طوری بهش علاقمندین که آدم خیال میکنه بچه شماست . »

– ارباب ، منم یکی داشتم – عمر شو داد بشما .

مادر طفل خطاب به او می گوید « آه جنی ! بهتر که مرد . آدم بهتره غصه مرده رو

بخوره تا غصه زنده رو . بهتر که مرد ! »

آقای باکت به تندئی میگوید « به ، یعنی میخوای بگی اینقدر مادر سرد و بیرحمی

هستی که از خدا میخوای بچه ات بمیره ؟ »

زن در جواب میگوید « نه ارباب ، خدا خودش میدونه که همچو قلبی ندارم . و اگه

بتونم ، منم مثل هر خانومی حاضرم زندگیمو بدم و بچه مو از دست ندم . »

آقای باکت به مهر بانی میگوید « خوب ، پس دیگه حرفشم نزن . وقتی نیستی دیگه

چرا اینطوری صحبت میکنی ؟ »

زن ، در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده است ، میگوید :

« ارباب ، بچه که اینطوری رو دامنم میخوابه این فکر و بهمنمزم میاره ؛ و شاید فکر

کنین که دیوانه ام ، ولی اگه بنا بود که این خواش خواب مرگ پاشه و بیداری نداشته باشه

باور کنین باز همین جور فکر می کردم . چون اونوقتی که بچه « جنی » مرد پیشش بودم –

نیست جنی ؟ و میدونم طفلکی چقد غصه خورد . ولی تو همین جائی که وایسادین به نگاهی

به دور و روتون بیندازین . همینارو نیگا کنین . » و بر دو مردی که بر کف اطاق خوابیده اند

نظر می افکند و ادامه میدهد « همون جوونی رو که منتظرش حسین رفته و کارصوایی برای ما

انجام بده نیگا کنین ؛ به بچه هائی که تو کارتون باهاشون سر و کار پیدا می کنین نیگا کنین –

می بینین چطوری بزرگ میشن ؟ »

آقای باکت میگوید « خوب ، درسته . ولی شما اونو خوب بار میارین ، و آدم

آبرومندی میشه و عصای پیریتون میشه . »

زن اشک چشمانش را پاک میکند و میگوید « خدا بخواد همین کارم میکنم . ولی امشب

خسته بودم ، تب داشتم ، و همینطوری که نشسته بودم به این چیز هائی که سر راه این طفلکی سبز

میشه فکر میکردم . می بینم آقا، شوهرم باهش بدرفتاری میکنه ، کتکش میزنه - می بینه منو کتک میزنه . از خونه و کاشونه آواره میشه وچه بسا سر بکوه و بیابون میذاره . و اونوقت با اونهمه جونیه که برایش کندم تازه وقتی پیر و زمین گیر شدم کسی نیست زیر بالمو بگیره و به لیوان آب دستم بده . و تازه اگه با اون جونیه که کندم بد و ناباب از آب دربیاد ویه وقت برسه که موقعی که خوابه و قیافه اش تغییر کرده و زمخت شده پهلویش میشینم و نگاه قیافه اش میکنم آیا ممکن نیست مثل حالا که رو دومنم خوابیده پیش خودم فکر کنم بهتر بود مثل بچه جنی « میزد ؟ »

جنی میگوید « اه ، لیز ! خسته ای ، حالت خوش نیست . بچه رو بدش بمن . »  
بچه را از او میگردد و با این عمل پیرهن مادر را پس میزند ، ولی باعجله آنرا بر سینه کوفته و آزار دیده اش - همانجائی که کودک بر آن غنوده بود - مرتب میکند . سپس همچنانکه دراطاق پیش وپس میرود و کودک را با آرامی با اینسو و آنسو می جنباند می گوید :

« اینی که منم اینهمه باین بچه علاقمندم یاد بچه خودمه که مرد - و همین هم که « لیز » این همه به بچه اش علاقمندم باز هم بخاطر همونه . هر وقت که او به همچو فکرهائی به کله اش میزنه من پیش خودم میگم که اگه گنج دنیا رو داشتم میدادم که عزیزمو پس بدن . از باب ، ما دوتا به جور فکر می کنیم ، ولی اونچه را که تو دلمون هست درست نمی تونیم به زبون بیاریم ! »

در همین ضمن که آقای اسناگزیی دماغش را میگردد و سرفه حاکمی از همدردی خود را سر میدهد صدای پائی بگوش میرسد و متعاقب آن آقای باکت نور فانوس را متوجه دراطاق میکند و خطاب به آقای اسناگزیی میگوید « خوب ، نظر تون راجع به « سگ جون » چیه؟ همونیه که ما میخواهیم ؟ »

آقای اسناگزیی میگوید « بله ، « جو » است . »

جو همچون پیکر ژنده ای که از درون دایره چراغ جادو سر بر آورد مات و مبهوت در حلقه نور فانوس برجای میماند و از خیال اینکه راهش را نکشیده و نرفته و بقدر کافی از محل دور نشده و لذا از قانون تخلف کرده است بر خود میلرزد . اما بهر حال وقتی آقای اسناگزیی اظهار میدارد « جو ، ترس ، چیزی نیست . به کار مختصری باهات دارن ، تموم که شد مزد تو میدند و بر میگردد » بخود می آید و موقعی که آقای باکت او را از اطاق بیرون میبرد و بطور خصوصی با او گفتگو میکند با اینکه خسته و از نفس افتاده است داستان را بنحوی رضایتبخش نقل میکند .

آقای باکت به نزد آقای اسناگزیی باز میگردد و میگوید « خوب ، آقای اسناگزیی ، ما با هم کنار اومدیم ، و اگر حاضر باشید میتونیم بریم . »

اولا جو باید کاری را که بجهت انجام آن رفته بود با تمام برساند یعنی دارویی را که آورده است با انضمام دستور العمل مربوطه « همه رو به جا بخورین » بزن بیمار تسلیم کند ، ثانیاً آقای اسناگزیی سکه نیم کرونی کذا را که ممکن و داروی تمام دردهاست بر روی میز

بگذارد. و ثالثاً آقای باکت بازوی جورا، اندکی بالاتر از آرنج بگیرد و او را قدری جلوتر از خود نگاهدارد، چون بدون رعایت این تشریفات نه «سگ جون» بلکه هیچ جاندار دیگری را نمیتوان موافق آئین و مقررات مخصوص به لینکلنزاین هدایت نمود.

بهر حال، تشریفات و تشریفات مزبور که به پایان میرسد از زنها خداحافظی میکنند و بار دیگر به ساحت مظالم و پلید «توم بیگس» گام می‌نهند. جمعیت پاپنای آنان پیش میرود و در پیرامونشان می‌پلکند و سوت میکشد.

از طریق همان کوچه پس‌کوچه‌های بوناکی که بدین دخمه درآمده بودند از آن خارج میشوند. جمعیت همچنان آنانرا همراهی میکند تا به لبهٔ دخمه میرسند. در اینجا آقای باکت فانوس را به «داری» باز میگرداند و جمعیت بمانندمشتی شیاطین در بند کشیده سوت‌زنان و نعره‌کشان به کنام خود باز میگردد. آقای اسناگزی و جو نیز از طریق خیابانها و کوچه‌های تمیز و خوش‌آب و هوایی که اکنون در چشم آقای اسناگزی تمیزتر و خوش‌تر از همیشه مینمایند سواره و پیاده می‌آیند تا به خانهٔ آقای تالکینگ هورن میرسند.

اطاق آقای تالکینگ هورن در طبقهٔ اول عمارت واقع است. هنگامیکه از راه پلهٔ تار بالا می‌آیند آقای باکت اظهار میدارد که کلید در راهرو را به همراه دارد و بنابراین نیازی به در کوفتن و زدن زنگ نیست. اما با اینکه در مسائلی از این قبیل آدم وارد و کارگشته‌ای است در گشودن در مهارت چندانی ندارد و کاری را هم که می‌کند خالی از سروسدا نیست. شاید باینوسیله میخواهد باشخاصی که درون عمارتند هشدار دهد.

سرانجام وارد سرسرا میشوند، که چراغی در آن می‌سوزد، و از آنجا به اطاق آقای تالکینگ هورن می‌آیند. اما از آقای تالکینگ هورن اثری نیست، ولی شمعدانهای قدیمی بر جای خویشند و اطاق چنانکه باید روشن است.

آقای باکت که جو را همچنان در اختیار دارد و در نظر آقای اسناگزی چنان است که گوئی همهٔ وجود او چشم است اندکی جلو می‌رود، که جو یکه می‌خورد و مکث میکند.

آقای باکت میگوید «چیه؟»

جو میگوید «اوناهاش!»

— کی؟

— همون خانومه‌ای که گفتم!

پیکر زنی که تنگ رو بند زده است در وسط اطاق و در پرتو نور شمع بچشم می‌خورد. خاموش و بیحرکت ایستاده و رویش بطرف آنها است.

آقای باکت با صدای بلند میگوید «از کجا میگی که این همون خانومه‌س!»

جو در حالیکه در قیافهٔ زن خیره شده است میگوید «رو بندو میشناسم، کلام میشناسم،

پیرهنم میشناسم.»

آقای باکت در حالیکه بدقت در قیافه‌اش مینگرد می‌گوید:

«سگ جون» مواظب باش چی داری میگی. بازم خوب نیگا کن، یه وقت عوضی

نگی‌ها!

جو کہ همچنان در پیکر زن خیره شده است می گوید « دارم می بینم دیگه . رو بند  
همون رو بنده ، کلاه همون کلاه ، پیرهنم همون پیرهنه . »  
آقای باکت میگوید « انگشتری هائی که گفتی چی؟ »  
جو بی آنکه چشم از پیکر زن برگیرد با انگشت دست چپ به بندهای انگشت دست  
راست اشاره میکند و میگوید :

« و رو اینجاش برق میزد . »

زن دستکش دست راست درمی آورد و انگشتانش را نشان میدهد .

آقای باکت میبرد « همونهایی است که گفتی ؟ »

جو بعلافت نفی سر تکان میدهد و میگوید « این انگشتها شکل اون انگشتها نیست .  
دستش هم این شکلی نبود . »

آقای باکت ، گرچه از نتیجه کار بسیار راضی است میگوید « چی داری میگی ؟ حواست  
کجاس ؟ »

جو جواب میدهد « اون یکی دست خیلی سفیدتر بود . خیلی هم ظریفتر بود ، خیلی  
هم کوچیک تر بود . »

آقای باکت می گوید « مبارکه ، لابد بعدش میگی که من مادرم هستم! حالا بگو ببینم  
صدای اون خانومه یادت حس ؟ »

جو میگوید « فکر می کنم یادم حس . »

زن نقابدار بسخن در می آید و میگوید « مثل این بود ؟ اگر مطمئن نیستی هر قدر  
بخواهی صحبت میکنم . این صدا بود - یا اصلا باین صدا شبیه بود ؟ »

جو با قیافه ای مبہوت در آقای باکت مینگرد و می گوید « نه اصلا شبیه این نبود . »  
آقای باکت در حالیکه به زن اشاره میکنند میگوید « پس برای چی گفتی که این همون  
خانومهس ؟ »

جو با قیافه مبہوت و بی آنکه تزلزلی در ایمانش راه یافته باشد میگوید :

« برا اینکه ... برا اینکه رو بنده همون رو بنده ، کلاه همونه ، پیرهنم همون پیرهنه ،  
هم اونہ ، هم اون نیس . دستش اون دست نیس ، انگشترهام اون انگشترهانیس ، صداشم اون  
صدا نیس ، ولی رو بند همونه ، کلاه همونه . توتن اون یکی هر طور بودن تو تن این یکی  
هم همینطورن . قدش هم همین اندازه بود ، به لیره هم بهم داد و فلنگو بست . »

آقای باکت با بی اعتنائی میگوید « خوب ، از توهم چیزی دستگیرمون نشد . ولی  
بهر حال ، بیا این پنج شیلینگ مال تو . و مواظب باش چطوری خرجش میکنی ، و پیا خود تو  
تو معصمه نندازیها ! »

سپس سکه هارا انگار ژتون بازی باشند ، و نا گفته نماند که در اینگونه زرنک بازیها  
کمال استفاده را از این ژتونها می کند ، از این دست به دیگر دست می شمارد . بعد ،  
آنها را بر رویهم کپه میکند و در دست جو می نهد و او را از اطاق بیرون میبرد و بخارج

هدایت میکند و آقای اسناگزیبی را که در شرایط و اوضاع حاضر ابداً آرامش خاطر ندارد با پیکر نقابدار تنها میگذارد. سرانجام آقای تالکینگ هورن بدون می آید وزن نقابدار روپند را پس میزند. خانمی است فرانسوی که با آنکه حالت چهره اش اندکی تند و زننده است از زیبایی بی بهره نیست .

آقای تالکینگ هورن با همان آرامش و منانت معمول خویش می گوید « متشکرم مادمازل ارتانس ، بخاطر يك همچو شرط بندی بی اهمیتی بیش از این مصدع اوقاتتان نمی شوم . »

مادمازل اظهار میدارد « حضرت آقا ، لطفاً فراموش نفرمائید که در حال حاضر بیگار هستم . »

– بله ، بله !

– و لطف نفرمائید و مرا به خانواده مناسبی توصیه نفرمائید .

– بله ، چشم .

آری ، اشاره ای از ناحیه آقای تالکینگ هورن تا باین حد مؤثر است .

– از مراحم شما بسیار سپاسگزارم . شب بخیر .

مادمازل با ادب و آداب دانی يك فرانسوی اصیل مرخص میشود و آقای باکت که در مواقع اضطرار از ایفای نقش ریاست تشریفات نیز در نمی ماند او را با احترامات لازم به پائین هدایت میکند .

هنگامیکه باز می گردد آقای تالکینگ هورن می گوید « خوب باکت ؟ »

آقای باکت میگوید « بله آقا ، جریان از همان قرار است که حدس میزدم. تردید نیست که این یکی لباس آن یکی را پوشیده است . جوانک ، در خصوص رنگها و سایر چیزها دقیق بود. خوب آقای اسناگزیبی ، من بشما قول داده بودم که او را صحیح و سالم روانه میکنم ، نفرمائید بدقولی کرده ام . »

لوازم التحریر فروش در جواب میگوید « نه ، آقا بقولتان وفا کردید. آقای تالکینگ هورن ، اگر با بنده امری ندارید فکرمی کنم چون خانم... ممکن است دل واپس بشوند... »  
آقای تالکینگ هورن میگوید « متشکرم اسناگزیبی ؛ نه ، کاری ندارم. بخاطر زحمتی که کشیدید خیلی از شما متشکرم . »

– خیر ، آقا ! قابل نبود . خوب با اجازه – خدا حافظ شما .

آقای باکت او را تا دم در کوچه بدرقه میکند و در حالیکه پیاپی با او دست می دهد

می گوید :

« آقای اسناگزیبی ، میدونید ، از يك چیز شما واقعاً خوش آمده ، و آن اینکه مبینم آدمی نیستید که با دوز و کلک بشود چیزی از شما بیرون کشید. یعنی از آنهایی هستی که وقتی عملی انجام میدهند و معتقدند که کار درست و بقاعده ای انجام داده اند جریان را فراموش میکنند و میگویند : ای ، کاری است شده و گذشته ، و موضوع را بهمین جا ختم می کنند – یعنی در واقع ، این همان کاری است که سرکار میکند . »

آقای اسناگزبی میگوید: «بله، البته سعی‌ام را میکنم.»  
 آقای باکت درحالی‌که به گرمی با او دست میدهد و برایش آرزوی خوشی و سعادت میکند میگوید:

«نه آقای اسناگزبی، نشد! شما در مورد خودتان حق مطلب را آنطور که باید ادا نمیکنید. نه، نه اینکه سعیتان را می‌کنید بلکه این کاری را که عرض کردم حتماً می‌کنید. و این خصیصه‌ای است که بنده در اشخاصی که در حرفه و کسب شما هستند واقعا می‌پسندم.»  
 آقای اسناگزبی جواب مناسبی میدهد و راه خانه را در پیش میگیرد، حال آنکه حوادثی که ظرف چندساعت گذشته اتفاق افتاده ذهنش را بحدی آشفته است که به بیداری و هشیاری خود اعتماد ندارد و در واقعیت کوجه‌ها و خیابان‌هایی که زیر پا می‌گذارد و ماهی که بر بالای سرش نور می‌افشانند تردید دارد، اما واقعیت وجود غیر قابل تردید خانم اسناگزبی که موهای سر را در تعداد بیشماری «بیگودی» پیچیده و سر را بصورت کندوی زنبور در آورده و بیدار نشسته است وی را از واقعیت وجود سایر اشیاء مطمئن می‌سازد. خانم اسناگزبی گستر را که طی دو ساعت اخیر کلیه مراحل غش و ضعف را با منتهای شایستگی از سر گذرانده به کلانتری فرستاده است تا خبر دهد که شوهرش را سربه نیست کرده‌اند. اما چه فایده، بقول خانم کوچولو همانگونه که خود با شور و احساس میگوید: آره خیلی می‌فهمه، آقاتازه دوغورت و نیمش هم باقیه!

## فصل بیست و سوم

### داستان استر

شش هفته را بخوشی و خرمی در خانه آقای بوی ثورن بسر آوردیم و بخانه باز آمدیم، طی این مدت اغلب اوقات را در پارک و بیشه مجاور آن بسر می آوردیم و کمتر از آلونکی که بدان پناه برده بودیم میگذشتیم و مواقعی هم که میگذشتیم به درون آن نمی نگریستیم و با زن قرق بان صحبت نمی داشتیم. اما لیدی دلاک را، جز روزهای یکشنبه که به کلیسا می آید، دیگر ندیدیم. جماعتی در چسنی ولد میهمان بودند، و گرچه در احاطه چهره های شاد و زیبا بود چهره خود او کماکان همان تأثیر اولیه را بر من داشت، و ماهیت این تأثیر چنان بود که تا باین لحظه هم نمیدانم که آیا ناخوشایند بود و یا مطبوع و آیا مرا بسوی او می کشید و یا از او دور می ساخت. تصور می کنم او را با احساسی آمیخته به ترس می ستودم و در ضمن میدانم که در حضور او افکارم همانگونه که نخستین بار پیش آمده بود آواره می شدند و بجانب ایام گذشته ام می شتافتند.

در بسیاری از این یکشنبهها احساس می کردم که من نیز نسبت باین خانم همانگونه هستم که او نسبت بمن هست؛ یعنی احساس می کردم همانگونه که او افکار و خیال مرا بزیر تأثیر می گیرد من نیز فکرو ذهن او را به زیر تأثیر می گیرم و موجب پریشانی خاطرش میشوم. اما بهنگامی که سر بر میداشتم و دزدانه در قیافه اش مینگریستم و او را آنهمه آرام و سرد و غیر قابل حصول می یافتم احساس می کردم که این حالت چیزی جز یک ضعف بیخود و بی اساس نیست. در واقع همه جریان ذهنی خود را تا آنجا که باین خانم مربوط می شد، پوچ و نامعقول می یافتم و تا آنجا که میتوانستم خویشتن را در این خصوص ملامت مینمودم. اما قبل از آنکه از خانه آقای بوی ثورن به خانه باز آئیم جریانی رخ داد، که بهتر است آنرا در همین جا نقل کنم.

با آدا، در باغ گردش می کردم که گفتند کسی میخواهد مرا ببیند. موقعی که باطاق ناشتاخوری، که شخص مزبور در آنجا با انتظارم نشسته بود، رفتم دیدم همان خدمتکار فرانسوی است که در آن روز طوفانی کفشهایش را بدور انداخت و پای برهنه از میان سبزه ها براه افتاد.

در حالیکه با چشمان بسیار نافذش سخت در من مینگریست ( و جز این ، خاصه نامطبوعی در قیافه اش بچشم نمیخورد) به لحنی که خالی از گستاخی و عاری از تملق و نوک‌رستی بود گفت:

« مادموازل ، خیلی معذرت میخواهم از اینکه بدون اطلاع قبلی مصدع اوقات شما شده ام ، و میدانم از آنجا که فوق‌العاده خوب و مهربان هستید این جسامت را بدیده اغماض خواهید نگریست . »

در جواب گفتم « نه ، طوری نیست - خواهش میکنم ؛ بامن کار داشتید ؟ »  
با نواختی تند و درعین حال طبیعی گفت « بله ، مادموازل ، میخواستم با شما صحبت کنم ، و از اینکه اجازه فرمودید بسیار سپاسگزارم . اجازه میفرمائید ؟ »  
گفتم « بفرمائید ، خواهش میکنم ! »

— مادموازل ، خیلی لطف دارید! عرض کنم، من از خدمت حضرت علیه دست کشیده‌ام. آبان با هم در یک جوی نمیرفت ، ایشان بسیار متفرعن هستند... درست میفرمائید، حق با شماست ! »

سرعت انتقالش چنان بود که دریافت چه ممکن است بگویم ، حال آنکه تا آن لحظه فقط خیال عمل از خاطر م گذشته بود .

ادامه داد « مادموازل ، حق با شماست . درست نیست و بمن نیامده است که در اینجا از حضرت علیه زبان به شکوه و شکایت بگشایم . فقط عرض می‌کنم که بسیار متفرعن هستند، و جز این چیزی نخواهم گفت . این هم چیزی است که همه میدانند . »  
گفتم « بفرمائید ، ادامه بدهید . »

— چشم مادموازل - خیلی از شما متشکرم. مادموازل ، من بینهایت مشتاقم که در نزد خانمی خوب و زیبا و صاحب کمال کار کنم . و شما هم خوب و با کمال و هم زیبایی یک فرشته هستید . آه ، ممکن است تا به این حد بخت با من یار باشد که خدمتکار شما باشم !  
گفتم « متأسفم که . . . »

ابروان سیاه و زیبایش را درهم کشید و گفت « مادموازل ، باین زودی دست رد بسینه‌ام نزنید . لاقلاً بگذارید لحظه‌ای امیدوار باشم ! مادموازل من میدانم که این کار بمراتب کم نمودتر از کاری است که از آن دست کشیده‌ام . اما مهم نیست ، کاری است که خودم انتخاب میکنم . و باز میدانم که در اینجا از حقوق و مزایای کمتری بهره‌مند خواهم بود . باشد ، مهم نیست - راضیم . »

در حالیکه صرف تصور داشتن چنین خدمتکاری سخت سراسیمه‌ام کرده بود گفتم « ولی باور کنید، من خدمتکار نگه نمی‌دارم . . . »

— آه، مادموزال، ولی چرا نگه ندارید؟ وقتی می‌توانید یک همچو آدم سرسپرده‌ای داشته باشید چرا نگه دارید؟ آنهم کسی که از صمیم قلب بشما خدمت خواهد کرد و هر روز بر میزان وفاداری و شوق و اخلاص خود خواهد افزود ! مادموازل منتهای آرزوی من این



است که در خدمت شما باشم. فعلا از پول صحبتی نفرمائید. بنده را همینطور که هستم بپذیرید - بدون حقوق!

شور و حرارتش بحدی بود که برآستی هراسان شدم و خود را اندکی عقب کشیدم، حال آنکه او بی آنکه ظاهراً به عملی که میکنند توجه داشته باشد خود را به اصرار تحمیل میکرد. تندتند و بلحنی فرو افتاده سخن می گفت، اما سخنش همیشه و در هر حال آمیخته به ادب و نزاکت بود.

گفت «مادموازل، من از اهالی جنوبم، مردم آنجا هم، همچنانکه ممکن است اطلاع داشته باشید، بنایت حساسند. دوستانشان را بحد پرستش دوست میدارند و با دشمنانشان به منتها درجه دشمنی میکنند. تفرعن و تکبر حضرت علیه خارج از قوه تحمل من و غرور من بیش از حد تحمل او بود. بهر حال، اینها همه گذشته ورقته است. شما مرا بعنوان خدمتکار بپذیرید، من هم از دل و جان بشما خدمت میکنم. مادموازل، ممکن است بیش از آنچه در حال حاضر تصور می کنید مفید باشم - و منتهای سعیم را بکار میبرم تا رضایت خاطر شما را از هر لحاظ فراهم کنم. و من بشما اطمینان میدهم که پشیمان نخواهید شد - از صمیم قلب به شما خدمت می کنم.»

همچنانکه او ایستاده بود و من موجبات عدم امکان استخدامش را توضیح میدادم، و لازم بگفتن نمیدانم که بهیچ روی خواهان چنین چیزی نبودم، خاصه ای در چهره اش جلوه میکرد که قیافه زنی از خیا با نهایی پاریس را در زمان حکومت وحشت به ذهن القاء مینمود. بی آنکه در سخنم بدود به آنچه گفتم گوش فرا داد.

سپس با همان لهجه زیبا و بلحنی بس ملایم گفت:

«بسیار خوب، مادموازل، جوابم را گرفته ام. از این بابت متأسفم. بهر حال، باید به محل دیگری مراجعه کنم و آنچه را که در اینجا نیافتم در آنجا جستجو کنم. اجازه میفرمائید دستتان را ببوسم؟»

دستم را گرفت و با دقت بیشتری در قیافه ام نگریست. هنگامیکه دستم را بوسید حالت قیافه اش چنان بود که گویی هر خط و اثر آنرا بر صفحه ضمیر خویش ثبت کرد.

بهنگام خدا حافظی تواضع در خوری کرد و گفت «متأسفانه می بینم که در آن روز طوفانی با عمل خود شما را متعجب ساختم؟»

گفتم که همه ما را متعجب ساخته بود.

لبخند زنان گفت «مادموازل، قسمی یاد کرده بودم و میخواستم با نویسه آنرا مؤکد سازم تا فراموش نکنم، و فراموش هم نخواهم کرد. مادموازل، خدا حافظ شما!»

و بدینسان مذاکره ای که من بسهم خود تمایلی به ادامه آن نداشتم پایان پذیرفت. گمان میکنم از دهکده رفت، چون دیگر او را ندیدم، و دیگر چیزی پیش نیامد که آرامش و صفای اوقات خوش ما را برهم زند، تا همانگونه که قبلا اشاره کردم شش هفته مزبور بر سر آمد و به خانه باز آمدم.

همانوقت ، و هفته‌ها پس از آن نیز ریچارد مرتباً می‌آمد و میرفت و علاوه بر اینکه شنبه‌ها و یکشنبه‌ها می‌آمد و تا دوشنبه پیش ما میماند گاهی اوقات هم بی‌خبر سوار بر اسب می‌آمد و شب را با ما بسر می‌آورد و دما دماهای صبح به‌سر کار بازمی‌گشت . مانند همیشه خوش و سرحال بود و میگفت که سخت‌کار می‌کند و آئی از کار فارغ نیست ، اما از شما چه پنهان خیال من از این حیث بهیچوجه آسوده نبود و احساس میکردم که سعی و مجاهدت درمجرای نامناسبی افتاده و می‌دیدم که این مجاهدت به جائی جز بنای امید های واهی که از پرونده خانه بر بادده سرچشمه می‌گرفت منتهی نمی‌شود . باری ، میگفت که اکنون به ته و توی راز رسیده و مانند روز خدا روشن است که صحت و صیانت‌های که بموجب آن او آدا نمیدانم بنا بود چند هزار لیره ارث ببرند سرانجام محرز و مسلم خواهد شد ، اگر احساس عدالتی درعدالتخانه وجود داشته باشد. اما آه که این «اگر» بگوشم چقدر سنگین آمد ! و می‌افزود که شك نیست که این سرانجام خوش چندان دور نیست و بزودی زود فرا خواهد رسید . بهرحال این خیال و یا امید را بمدد تمام احتجاجات بی‌پروپائی که در این باره شده و او آنها را خوانده و مطالعه کرده بود بخود مدلل می‌کرد ، البته هر يك از این احتجاجات نیز بنوبه خود بر این گمراهی دامن میزد و او را به تعقیب این سراب بیشتر ترغیب می‌نمود . اکنون دیگر محکمه را پاتوق خود ساخته بود و تعریف می‌کرد که چگونه هر روز میس فلایت را می‌بیند و چگونه باهم صحبت می‌کنند و چگونه او کمکهای ناچیزی درحقیقش می‌کند و درعین حال که به وضعی می‌بخندد بر او دل می‌سوزد . طفلک ریچارد ! او که خود آنهمه سرحال و خوش و بشاش بود و امید و آرزو در پیش روی داشت هر گز متوجه نبود که چه پیوند مرگباری میان جوانی نودمیده او و عمر رو بزوال این پیرزن پریشان روزگار ، و امیدهای آزاد او و پیرندگان در بند کشیده و اطافک لخت و خاطر پریشان این پیرزن در کار جوش خوردن است !

آدا بجدی به او اعلاقمند بود که در هر چه که میکرد می‌گفت شبهه‌ای نمی‌کرد . سرپرستم نیز با آنکه مدام از دست پاد شرق فریادش با آسمان بلند بود و بیش از همیشه در غرولند خانه می‌نشست و در بروی خود می‌بست کمترین اظهاری نمی‌کرد . لذا روزی که در نظر داشتم به خواهش کادی جلی بی به بلندن بروم با خود گفتم به ریچارد اطلاع دهم و از او بخواهم به دفتر چا پارخانه بیاید تا گفتگوی مختصری را با او به انجام رسانم . موقعی که رسیدیم در چا پارخانه بود . بازو در بازوی هم افکندیم و دور شدیم . پس از تعارف و احوالپرسی ، و بمحض اینکه توانستم قیافه جدی بخود بگیرم گفتم « خوب ، ریچارد ، چطور ، در کارت درست جا افتادی ؟ »

ریچارد در جواب گفت « آره عزیزم . بدك نیستم . »

گفتم « یعنی درست جا افتادی ؟ »

همراه با خنده دل‌انگیز خود گفت « یعنی چطور ؟ »

گفتم « منظورم این است که در این کار اخیرت سر و سامان گرفته‌ای ؟ »

ریچارد در جواب گفت « ای ، بدك نیستم . »

گفتم « ریچارد جان ، این را که يك دقیقه پیش هم گفتی . »

— یعنی تو فکر نمی کنی این هم خودش جوابی باشد؟ خوب، شاید هم نباشد. جا افتادی؟ منظورت این است آیا احساس می کنی که گوئی مستقر شده ام و یا سر و سامانی گرفته ام؟ گفتم « بله ».

— نه، نمی توانم بگویم که گرفته ام.  
روی کلمهٔ اخیر تکیه کرد، تو گوئی اشکال اساسی کار همان بود.  
افزود « وقتی جریان سر و سامانی ندارد، آدم چگونه میتواند سر و سامان بگیرد — منظورم از جریان، همان موضوع ممنوعه است. »  
گفتم « تو فکر میکنی که اصولا سر و سامانی بگیرد؟ »  
ریچارد در جواب گفت « البته، تردید نیست. »  
خاموش اندکی راه رفتیم، طولی نکشید که ریچارد با همان شور و احساس و صراحت خاص خود آغاز به سخن کرد و گفت:

« استر جان، منظورت را می فهمم. آرزو می کنم از ثبات و پی گیری بیشتری بهره می داشتم — منظورم ثبات نسبت به آدا نیست، چون خودت میدانی که او را از دل و جان دوست میدارم و هر روز و هر ساعت عشقم نسبت به او بیشتر میشود — منظورم چیزی است که نمی توانم در قالب الفاظ و کلمات بیان کنم — ولی تو منظورم را درک می کنی. اگر آدم باثباتی بودم از همان اول به بجر و یا کنج و کار بوی می چسبیدم و سر و سامانی می گرفتم و اینهمه هم بدهکار نبودم و ... »

گفتم « مگر بدهکار هم هستی؟ »

ریچارد گفت « آره یک کمی بدهکارم — چون تا حدی در خط بیلیارد و این قبیل چیزها افتاده ام. خوب، استر جان، حالا که جریان را صاف و پوست کنده تعریف کردم لابد از من بدت می آید، نه؟ »

گفتم « تو خودت میدانی که من هیچوقت از تو بدم نمی آید. »  
در جواب گفت « استر، تو اغلب نسبت بمن از خود من مهر بانتری. استر جان، راست است سر و سامان نگرفتم، و بهمین جهت آدم بدبخت و بیچاره ای هستم. اما خودمانیم چطور میتوانستیم سر و سامان بگیریم. تو خودت هم اگر در یک ساختمان نیمه تمام زندگی میکردی نمی توانستی سر و سامان بگیری، اگر محکوم باین بودی که هر کاری را که برعهده میگیری تمام نکرده از آن دست بکشی دستت به کار نمی رفت. وضع من هم جز این نبوده است. از همان ابتدائی که چشم باز کردم خود را در میان این دعوی ناتمام و احتمالات و تغییرات آن یافتم، و این دعوی مدتها قبل از آنکه فرق میان یک دعوی عادی و یک دعوی حقوقی را بدانم در پیرامونم شروع به فعالیت کرد و برای بی سر و سامانیم زمینه چید — و از آن زمان هم جز این کاری نکرده است. و حالا که در مقابل شما ایستاده ام می بینم که آدم بیخودی هستم و بهیچوجه شایستگی عشق و محبت دختر عموی معتمد را ندارم. »  
به محل خلوتی رسیده بودیم، این کلمات را که بر زبان آورد دستش را در مقابل صورتش گرفت و بگریه درآمد.

گفتم « آه ریچارد ، خودت را ناراحت نکن ! تو سرشت خوب و نجیبی داری ، و عشق آدا هم کمک می کند و این ناراحتی را برطرف می کند . »

در حالیکه بازویم را می فشرد گفتم « عزیزم ، میدانم . همه این چیزها را می دانم . از اینکه تحت تأثیر احساس قرار گرفته ام ناراحت می باشم - مدت ها بار خاطر م بود ؛ مدت ها بود می خواستم با تو صحبت کنم ! گاهی پی فرصت و گاهی پی دل و جرات میگشتم . من میدانم که فکر و خیال آدا و عشق او چه کارهائی میبایست برایم بکند ، ولی بهر حال می بینم که از دست این هم کاری ساخته نیست - بی سروسامانتر از آنم که کاری برایم صورت دهد. از صمیم قلب دوستش دارم ، منتها با این ستمی که بخود می کنم هر روز و هر ساعت باوهم جفا میکنم . ولی این جریان الی الابد دوام نخواهد داشت . پرونده برای رسیدگی نهائی مطرح می شود ، و رأی قطعاً بنفع ما خواهد بود - و آنوقت تو و آدا می بینید که چه میتوانم باشم و چه کارها می توانم بکنم ! »

موقعی که بنفرض ترکید و بگریه درآمد و هق هق گریه اش را شنیدم و جوشش اشک را از لای انگشتانش دیدم دلم سخت بدرآمد ، اما تأثیر این هیجان بر مراتب کمتر از تأثیر امیدهای واهی ای بود که این کلمات را همراهی می نمود .

لحظه بعد شادابی خویش را بازیافت و گفت « استر ، اسناد و مدارک را خوب مطالعه کرده و ماهها در آن تعمق کرده ام ؛ و تو میتوانی اطمینان داشته باشی که از این دعوی پیروز بیرون خواهیم آمد . و اما این همه تعویق و بلا تکلیفی ، خدامیداند ببخود و بی جهت بوده است . و حالا ، با احتمال قریب به یقین جریان را به پایان خود نزدیک کرده ام . درست است ، جریان فعلاً روی کاغذ است ، ولی همیشه که اینطور نخواهد ماند - و آنوقت خواهی دید ! »

با توجه باینکه چند لحظه قبل آقای کنج و کاربوی را در ردیف آقای بجر گذاشته بود پرسیدم در نظر دارد چه وقت رسماً در لیکنز این بکار پردازد .

در جواب گفت « باز هم که شروع کردی ! چه وقت ؟ گمان نمی کنم هیچوقت باین کار پردازم . باندازه ای که باید استفاده کرده ام ، و چون مثل یک محکوم باعمال شاقه بر روی جارندیس و جارندیس کار کرده و عرق ریخته ام بنا بر این طبعاً عطش به « حقوق » را فرو نشانده ام ، و احساس می کنم که باب دلم نیست . بعلاوه ، می بینم هر چه بیشتر در صحنه عمل باشم بی سروسامان تر می شوم . »

و حال که مجدداً گریه گرفته بود ادامه داد و گفت :

« بنابراین ، طبعاً فکرم را متوجه چیز دیگری می کنم ، اگر گفتمی چه چیز ؟  
گفتم « میدانم . »

ریچارد گفت « خوب حالا اینطور قیافه نگیر ! برای اینکه ، استر ، یقین دارم که این بهترین کاری است که می توانم بکنم . صحبت اینکه مادام الامر خودم را به حرقه معینی بیندم در میان نیست . چون این جریان بالاخره پایانی خواهد داشت ، و وقتی که پایان رسید کار تمام است و به چیزی احتیاج ندارم ، و با این تفصیل پر واضح است که حرفه ای را که انتخاب

می‌کنم به چشم يك كار كم و بیش موقت نگاه می‌کنم - و البته این با وضع و موقعیت من سازگارتر است - خیلی هم سازگار تر . خوب ، بنابراین طبعاً فکرم را متوجه چه چیز می‌کنم ، اگر گفتی ؟ »

نگاهش کردم و سر تکان دادم .

ریچارد به‌لحظی آمیخته به اعتقاد و ایمان گفت « خوب دیگر معلوم است ، ارتش ! »  
گفتم « ارتش ؟ »

ریچارد گفت « بله ارتش . تنها کاری که باید بکنم این است که يك فرمان افسری بگیرم - همین ! »

پس آنگاه بر مبنای محاسبات دقیقی که در دفترچه خود کرده بود اظهار داشت که با فرض اینکه ظرف همان شش ماهی که هنوز داخل ارتش نشده است مثلاً در حدود دو سیست لیره قرض بالا بیاورد و ظرف همان مدت در ارتش قرضی بهم نزنند - و البته مصمم بود که نزنند - این امر بمعنای چهار صد لیره پس‌انداز در سال و یا دوهزار لیره پس‌انداز ظرف پنجسال خواهد بود، که خود مبلغ معتنا بهی بود . و سپس از فداکاری که بآن تن میداد و باین مدت دراز از آدا می‌برید، و نیز از اینکه چگونه مشتاق بود عشق و محبت او را تلافی کند - و من تردید ندارم که در عالم خیال همیشه باین فکر بود - و در تأمین سعادتش بکوشد و نقائص خویش را اصلاح کند و به روح آزاده و تصمیم دست یابد با چنان صفا و صداقتی سخن گفت که بر آستی دلم بدر آمد - زیرا با این بلای مخربی که بر هر چه سایه می‌افکند آنرا به نابودی میکشاند و اکنون خصوصیات و روحیاتش را اینچنین بزیر تأثیر گرفته بودم میدانستم که سرانجام کار چه خواهد بود .

با همه علاقه و میلی که در خود احساس می‌کردم و با همه امیدی که قادر به احساس آن نبودم یا وی صحبت کردم که بخاطر آدا و سعادت او به این عدالتخانه و اقدامات آن آن اعتماد نکند . ریچارد سخنانم را تصدیق کرد : با همان خوشدلی و سبکروحي خود بر محکمه و اقدامات آن می‌تاخت ، و تصاویر درخشان از شخصیت آتی خود می‌پرداخت - اما دریغاً ، این چیزها همه موکول بزمانی میشد که مسأله فیصله یافته باشد . مدتی دراز با هم گفتگو کردیم ، اما چه فایده - معنأ همیشه بهمان نقطه آغاز می‌رسیدیم .

سرانجام به «سوهواسکویر» رسیدیم، که چون محل خلوتی بود و در ضمن به «نیومن استریت» نیز نزدیک بود کادی بعنوان میعاد گاه تعیین کرده بود . موقعی که رسیدیم در باغچه مرکزی قدم میزد ، تا مرا دید شتابان با استقبال آمد . پس از اینکه باهم خوش و بش کردیم ریچارد ما را ترك کرد .

کادی گفت ، « پرنس همینجاها یه شاگرد داره - کلید و برامون گرفته ، بنابراین اگه مایل باشی همینجا درو رو خودمون قفل می‌کنیم و تو باغ قدم می‌زنیم، منم کاری را که بخاطر آن روی ماهت رو میخواستم به بینم سرفرصت باهات درمیون می‌ذارم . »

گفتم « بسیار خوب عزیزم ، فکر بسیار بقاعده‌ای است .  
لذا، کادی پس از اینکه روی باصطلاح ماه را با محبت هرچه تمامتر درمیان دو دستش  
گرفت و فشرده در را بست و بازو در بازویم افکند ، و در باغ به قدم زدن پرداختیم .

گفت « استر ، میدونی ، بعد از اینکه با من صحبت کردی و گفتمی درست نیست که بدون  
علم و اطلاع ماما شوهر کنم یا اینکه جریان نامزدیمون رو از من مخفی نگه دارم - گرچه  
فکر نمی‌کنم که این جور چیزها در نظر ماما اهمیتی داشته باشه - با خودم گفتم بهتره نظر  
تو با پرنس درمییون بذارم ، چون اولاً میخوام از هر چه که تو میگی استفاده بکنم و ثانیاً  
چیزی رو هم از پرنس مخفی نکنم .»

گفتم « پرنس چی گفت ، پسندید ؟ »

- آره عزیزم ! باور کن هر چی تو بگی قبول میکنه . نمیدونی چه عقیده‌ای بهت داده!  
- راستی !

کادی در حالیکه می‌خندید و سرمی‌چنانند گفت « اینقد دوستت داده که هر کی جای  
من بود حسودیش میشد . ولی من از خدا میخوام ، برای اینکه تو اولین دوست من هستی ،  
و بهترین دوستی هستی که میتونم داشته باشم ، و هیچکی نمیتونه اونقدر که من دلم میخواد ترا  
دوست داشته باشه و بتو احترام بذاره .»

گفتم « کادی ، باور کن تو همه اش کلک جور میکنی که دلمو به جوری خوش کنی . خوب  
عزیزم ، دیگه ؟ »

کادی در حالیکه هر دو دستش را بشیوه بسیار صمیمانه‌ای بر بازویم در هم افکنده بود  
گفت :

« هیچی ! حالا میگم چطور شد ... بعدش خیلی باهم صحبت کردیم . به پرنس گفتم :  
« پرنس » حالا که میس سامرسن ... »  
- نه دیگه ، « میس سامرسن » که نگفتی ؟

کادی با قیافه شاد و به شادمانی بسیار گفت « نه ... نگفتم . گفتم ، استر . گفتم ، پرنس  
حالا که استر نظرش اینه و همیشه هم تو ناعه‌هاش - که تو اینقدر دوست برات بخوام - سفارش  
میکنه ، مایلم هر وقت صلاح بدونی جریانو با ماما درمییون بذارم . در ضمن گفتم : ضمناً پرنس  
گمون می‌کنم باز نظر استر اینه که اگه توهم همین کارو میکردی و جریانو با بابا درمییون  
میداشتی خیلی خوب میشد . »

گفتم « آره عزیز دلم ، درست گفتمی ، واقعاً هم نظر استر اینه .»

کادی گفت « پس درست گفتم ! هیچی ، پرنس خیلی ناراحت شد - نه اینکه خیال کنی  
از این بابت شکی داشت ، نه ، ولی چون خیلی ملاحظه احساس آقای تروی دراپو میکنه  
می‌ترسه اگه جریانو بهوش بگه ناراحت بشه و یا خدای نکرده سکنه بکنه - یا به طوریش  
بشه . چون می‌ترسه ممکنه آقای تروی دراپ این جریانو حمل بروظیفه شناسی بکنه . چون  
خودت که میدونی ، آقای تروی دراپ خیلی مبادی آدابه ، و تا بخوای حساس وزودرنجه !»

— جدی میگی؟

— اوه، بی اندازه زودرنجه - یعنی پرنس اینطور میگه . سر تو درد نیارم ، این جریان باعث شده که بچه عزیزم - گرچه نمی خواستم پیش تو باین اسم صداش کنم ...

و در حالیکه چهره اش از شرم گل انداخته بود افزود «پرنسو» بچه عزیزم صدا می کنم.»  
خندیدم ، کادی نیز خندید و سرخ شد . لحظه ای بعد به سخن ادامه داد :

« خلاصه این جریان باعث شده که ...

— خوب عزیزم ؟ که کی چطور بشه ؟

کادی همچنانکه می خندید و از شرم رنگ برنگ می شد گفت «آدم بیمزه ا خیلی اصرار داری ؟ خوب ، بچه عزیزم . خلاصه این مسأله هفته هاست ناراحتش کرده و باعث شده که این جریانو روز بروز با ناراحتی و دلواپسی عقب بیندازه . بالاخره یه روز گفت : کادی آگه بتونی کاری بکنی و از میس سامرسن که خاطرش پیش بابا خیلی عزیزه خواهش بکنی که وقتی این مسأله را عنوان می کنیم حضور داشته باشه منم حرفی ندارم .

« منم قول دادم و گفتم از تو خواهش می کنم .»

سپس در حالیکه با امیدواری و به شرم رویی در چهره ام می نگریدم افزود :  
« بعلاوه ، گفتم آگه بتونی و با منم پیش ماما بیائی ازت خواهش کنم که اینکارو هم بکنی . و این که تو نامه ام نوشته بودم که باید محبت بزرگی در حقم بکنی منظورم همین بود . و حالا آگه بتونی و این خدمتو در حق ما بکنی يك عالمه ممنون میشم .»

ضمن اینکه وانمود می کردم که دارم در این خصوص فکرمی کنم گفتم « یه دقیقه تأمل کن ببینم . راستشو بخواهی فکرمی کنم آگه لازم بود کار بصراتب بزرگتری را هم براتون انجام میدادم - این که چیزی نیست . من در اختیار تو و « بچه عزیز » هستم و هر وقت مایل باشید حاضرم .»

کادی از شادی سر از پا نمی شناخت ، چون تصور می کنم قلب او نیز مانند هر قلب رؤوف دیگری نسبت به کمترین دلگرمی و محبتی حساس بود . یکی دو دور در باغ قدم زدیم ؛ در این ضمن ، کادی يك جفت دستکش نو بدست کرد و چون بحضور خداوند آداب میرفتیم سر و وضع خود را تا آنجا که میشد و امکان داشت مرتب نمود ، سپس یگراست بجانب نیومن استریت برآه افتادیم .

پرنس کمافی السابق سرگرم کار بود ؛ بانو آموز کم استعدادی سروکله میزد . این نو آموز دخترکی بود ریزه و بداختم و يك دنده که صدای بم و مادری بسیار سرد و ناخشنود داشت . بدیهی است ورود ما کمکی به اصلاح این نو آموز نکرد ، چون آموزگار را پاک سراسیمه ساخت . خلاصه ، پس از اینکه درس ، که در منتهای آشفتنگی ادامه داشت ، پایان پذیرفت و دخترک کفشهای مخصوص رقص را تعویض کرد و موصلی سفیدش را در لای چینهای شال گردش پنهان داشت و باتفاق مادرش خارج شد ما نیز پس از چند کلمه ای که منبأب تمهید مقدمه با هم رد و بدل کردیم در جستجوی آقای تروی دراپ برآه افتادیم .

همچون نمونه کامل « آداب » بر کاناپه اطاق خود که تنها اطاق راحت خانه بودند نشسته بود؛ دستکشها و کلاهش در کنارش بود. پیدا بود که در حینی که میخورده، در فواصل و به فراغت و سرفرست لباس پوشیده بود. جمعاً آرایش و ماهوت پاکن و سایر چیزهایی از این قبیل، که همه هم فاخر بودند در پیرامونش پراکنده بود.

پرنس گفت « پدر، میس سامرسن، میس جلی بی ... »

آقای تروی دراپ برخاست و تعظیم شق و رقی بما کرد گفت « مسرورم! مشغوم! اجازه بفرمائید! » این را گفت و دوسندلی برای ما گذاشت. وهمچنانکه بر نوک انگشتان دست چپ بوسه میزد افزود « خواهش می کنم بفرمائید! »

و چشمانش را گرداند و فریاد کرد « باور بفرمائید از شادی سر از پا نمی شناسم. لطف فرموده اید! » و در حالیکه در مقام دومین جنتلمن اروپا بر کاناپه جاخوش می کرد اضافه کرد « اقامتگاه محترم را به بهشت برین مبدل فرموده اید. »

لحظه ای بعد گفت « میس سامرسن، باز ملاحظه می فرمائید که همچنان هنرناچیزمان را در امر تهذیب بکار می بریم - بله، تهذیب! بازم جنس لطیف ما را با حضور خود مورد لطف و عنایت قرار می دهد و تلاش ناچیزمان را پاداش می دهد. و مادام عزیز، در این دور و زمانه این کم چیزی نیست که آدم متوجه شود و دریابد که آداب دانی هنوز لگدمال یک مشت مکانیک نشده است و همچنان می تواند خود را به گرمی لبخندزیبا رویان بسپارد. چون قبول بفرمائید که از زمان حامی بزرگواریم والا حضرت شاهزاده نایب السلطنه بیعد چیز مخوفی از آن پرداخته ایم. »

در جواب چیزی نگفتم و تصور می کنم که همین خاموشی خود مناسبترین جواب بود. آقای تروی دراپ انگشتی انقبیه به بینی کشید و گفت:

« فرزند عزیزم. امروز بعد از ظهر چهار جلسه درس دارید. بنظر من بهتر است سرپائی یک ساوندیج بخورید و بکارتان برسید. »

پرنس در جواب گفت « چشم پدر، اطمینان داشته باشید که سروقت آنجا خواهم بود. پدر جان، ممکن است از حضورتان استدعا کنم که ذهنتان را برای مطلبی که میخواهم بعرض برسانم آماده بفرمائید؟ »

هنگامیکه کادی و پرنس، بازو در بازوی هم، در برابرش زانو زدند رنگ از رخسار خداوند آداب پرید. تعجب کنان گفت:

« او خدا یا! این چیست؟ دیوانگی است؟ و گرنه چیست؟ »

پرنس با منتهای افتادگی گفت « پدر، من به این خانم علاقمندم، و با هم نامزد کرده ایم. »

آقای تروی دراپ به پشتی کاناپه تکیه داد، دستش را در مقابل صورت گرفت، و گفت « نامزد! تیری از کمان فرزندم رها شد و بر قلبم نشست! »

پرنس تجمیع کنان گفت « پدر، مدتی است نامزد کرده ایم. میس سامرسن که جریان



را شنیدند بما توصیه کردند که شما را حتماً در جریان ماوقع بگذاریم، و حالا هم همانطور که ملاحظه می فرمائید، لطف فرموده و تشریف آورده اند که این موضوع را با حضور ایشان بعرض برسانیم. پدر، میس جلی بی از صمیم قلب بشما احترام می گذارد.»  
آقای تروی دراپ ناله ای کرد.

پرنس به التماس گفت «نه، پدر، استدعا می کنم. نه، پدر، تقاضا می کنم. میس جلی بی از صمیم قلب بشما احترام می گذارد، و هدف هر دوی ما تأمین آسایش و راحتی شما است.»  
آقای تروی دراپ گریه را سرداد.

پرنس به التماس گفت «نه پدر، استدعا می کنم خودتان را ناراحت نکنید. پدر، استدعا می کنم!»

آقای تروی دراپ گفت «پسرک، چه خوب شد که مادر مقدست از درد این رنج جانکاه برکنار ماند. فروتر کن - مراعات نکن. ضربه را به نقطه حساس وارد کن؛ حضرت آقا، بنقطه حساس وارد کن!»

پرنس با چشم اشکبار زبان به التماس گشود و گفت «پدر، استدعا می کنم این فرمایش را نفرمائید - آخر، ناراحت میشویم. پدر، من بشما قول می دهم که اهم آرزوی ما تأمین راحتی و آسایش شماست. من و کارولین هیچگاه و در هیچ حال وظیفه خود را فراموش نمیکنیم. آنچه وظیفه من است وظیفه او نیز هست. بارها در این باره صحبت کرده ایم، و با اجازه و تصویب شما هم و غم خود را مصرف تأمین راحتی و آسایش شما می کنیم، و کاری می کنیم که زندگی شما خوش تر و آسوده تر باشد.»

آقای تروی دراپ بناله گفت «به نقطه حساس وارد کن - به نقطه حساس وارد کن!»

پرنس در جواب گفت «پدرجان، ما هر دو با نیازمندیهای قلیل و بجای شما بخوبی آشنا هستیم و اطمینان داشته باشید منتهای سعی خود را بکار خواهیم بست و این احتیاجات را مقدم بر هر چیز دیگر تأمین خواهیم نمود. پدر، چنانچه لطف فرمائید و ما را با موافقت خود سعادت مند سازید تا زمانی که شما اراده نکرده اید خیال ازدواج را حتی به مخیله خود راه نخواهیم داد - و موقعی هم که ازدواج کردیم شك نیست که شما همیشه در مرکز توجه ما خواهید بود. پدر، شما همیشه ارباب و آقای این خانه خواهید بود، و ما هر دو احساس می کنیم چنانچه خدای نخواستہ این نکته را از نظر دور برداریم و یا در تأمین رضایت خاطر شما تصور کنیم حتماً ناهنجار انجام داده ایم.»

آقای تروی دراپ، کشمکش درونی سختی را از سر گذراند؛ بدن را راست کرد، و در حالیکه گونه هایش بر کراوات شق و آهارزده پف کرده و به حقیقت نمونه عالی یک پدرمبادی آداب بود گفت:

«فرزند نام! فرزندانم! در برابر تمنای ایشان تاب مقاومت ندارم. خوشبخت باشید!»

هنگامی که عروس آینده را از زمین بلند کرد و دستش را بسوی پسر دراز نمود (و بدیهی است پرنس آنرا با ادب و احترام بسیار و با منتهای حشمتی بوسید) احسان و لطف

و کرشم بیست آورترین منظره‌ای بود که تا با نوقت دیده بودم .

درحالیکه بازوی چپ را بشیوه‌ای پدرا نه به دور کمر گادی حلقه کرده و دست راست را با قیافه و حالت خاصی به کمر زده بود گفت :

« فرزندانم ، پسر م ، دختر م ، در تأمین سعادت و آسایش شما مضایقه نخواهم کرد ، و این امر را همیشه مورد توجه قرار خواهم داد . شما دو تا با خود من زندگی خواهید کرد . » بدیهی است منظور این بود که او همیشه سر بار آنها خواهد بود « این خانه از این ببعدهما نظور که متعلق بمن است بشما نیز تعلق خواهد داشت . آنرا خانه خود بدانید . امیدوارم خداوند بشما طول عمر بدهد تا در آن با من زندگی کنید ! »

تأثیر آداب بحدی بود و دونامزد بینوا طوری در پنجه احساس حقیقتی بودند ، که گفتمی بعموض اینکه بقیه عمر سر بارشان باشد و به طفیلشان زندگی کند عمل بنفایت کریمانهای در حقیقت انجام داده است .

بسخن ادامه داد و گفت « فرزندانم ، من دیگر کم کم پا بسن گذاشته‌ام ، و نمیتوانم بگویم که آثار ناچیز آداب تا چه مدت خواهد توانست در این عصر بافندگی و ریسندگی پایا کند و دوام بیاورد . اما بهر حال ، وظیفه‌ای را که در مقابل جامعه بر عهده گرفته‌ام کما فی السابق بانجام خواهد رساند ، و کما فی السابق آداب خود را در شهر بعمرض تماشا خواهم گذاشت . احتیاجات من قلیل است . اطاق و وسایل قلیل آرایش و صبحانه‌ای ساده و ناهاری مختصر مرا کفایت خواهد کرد . تأمین این احتیاجات را بشما و وظیفه شناسی شما محول می‌کنم و تهیه سایر چیزها را خود بر عهده می‌گیرم . »

دونامزد جوان ، در زیر بار و فشار این کرم و گشاده دستی پاک از پای در آمده بودند .

آقای تروی دراپ ادامه داد و گفت « فرزندانم ، در خصوص آن نکات و خصوصیات چندی که کمبودداری - منظورم نکات مربوط به آداب است که جبلی و فطری اشخاص هستند ، بدیهی است با تعلیم و تربیت میتوان آنها را بهبود بخشید منتها نمی‌توان بوجود آورد ... بازمیتوانی به من اعتماد کنی . من از زمان والاحضرت همایونی باین پست وفادار بوده‌ام و از این ببعده نیز آنرا ترک نخواهم کرد . پسر م ، اگر اصولا با احساسی از غرور در موقعیت ناچیز پدرت تأمل کرده باشی میتوانی مطمئن باشی که کاری نخواهد کرد که باین موقعیت لطمه‌ای وارد آید . اما پرنس ، تو که خصوصیات و روحیات دیگری داری ، و باید داشته باشی ، چون همه نمی‌توانیم مثل هم باشیم - باری ، شما هم کار بکن ، پول تحصیل کن و سعی کن پیوندهای حرفه خود را تا آنجا که ممکن است بسط دهی . »

پرنس در جواب گفت « پدر ، شما میتوانید اطمینان داشته باشید که این کار را با منتهای علاقه و میل بانجام خواهم رساند . »

آقای تروی دراپ گفت « تردید ندارم . پسر م ، راست است که صفات و خصوصیات شما درخشان نیست ، اما از ثبات و پی‌گیری در کار بی بهره نیستی . فرزندان عزیزم ، من بنام زن مقدسی که تصور میکنم پرتوی از نور بر راهش افشاندن باشم بشما توصیه میکنم از مؤسسه

مواظبت کنید و احتیاجات قلیل مرا از نظر دور مدارید. جز این حرفی ندارم، امیدوارم شاد و سعادتمند باشید!

پس آنگاه آقای تروی دراپ بافتنخار این موقعیت خجسته سخت به هرزگی گرائید و بنای لاسیدن گذاشت، و من ناگزیر به کادی گفتم چنانچه بناست به «تی ویزاین» برویم بهتر است وقتی تلف نکنیم. سرانجام اجازه مرخصی خواستیم و پس از اینکه کادی و نامزدش خداحافظی گرمی باهم کردند براه افتادیم.

کادی، ضمن راه بحدی سرکیف و دماغ و نسبت به تروی دراپ پیربقدری آکنده از تمجید و تحسین بود که برآستی دلم رضا نمی داد سخنی درمذمتش بر زبان آورم.

اعلانی چند بر پنجره های عمارت واقع در «تی ویزاین» به چشم میخورد که میگفت: «خانه به اجاره داده میشود»، و عمارت کثیف تر و شلوغ تر و رنگ و رو باخته تر از همیشه بود. نام آقای جلی بی یکی دوروز پیش در فهرست اسامی ورشکستگان انتشار یافته، و لجنه ای که ما رسیدیم با دو مرد دیگر و تعدادی کیسه آبی و دفاتر حساب و مقداری نوشته و اسناد در اطاق ناهار خوری نشسته بود و به عبث می کوشید سر و صورتی به کارهای خود بدهد، و پیدا بود که این کار شدنی نیست، چون وقتی که کادی اشتباهاً مرا با آنجا برد و غفلتاً داخل شدیم دیدیم که آقای جلی بی عینکش را به چشم زده و درمتهای پریشانی با دو آقای مزبور در کنجی نشسته و آنطور که ظاهرش نشان میداد دست از هر گونه امیدی شسته است؛ تو گوئی هوش و حواش درست بجا نبود.

هنگامی که به طبقه بالا و به اطاق خانم جلی بی رسیدیم او را در احاطه توده عظیمی از مراسلات یافتیم. سخت مشغول بود، تعدادی نامه را که بر کف اطاق بود می گشود و میخواند و بنوبه دسته میکرد. بچه ها در آشپزخانه جینگ و فریاد راه انداخته بودند و خدمتکاری در هیچ کجا به چشم نمیخورد. بحدی سرش گرم بود که با آنکه نشسته بودم، و با آن نگاه آواره چشمان پر فروغ خویش در قیافه ام می نگریست، ابتدا مرا بجا نیاورد.

سرانجام گفت «آه! میس سامرسن! حواسم جای دیگر بود - هیچ متوجه نشدم! حال شما؟ از زیارتان بسیار خوشوقتم! حال آقای جارندیس و میس کلر چطور است؟»  
من نیز در جواب جوای احوال آقای جلی بی شدم و اظهار امیدواری کردم که حالشان خوب باشد.

خانم جلی بی با منتهای آرامش خاطر گفت «آه، خیره عزیزم کارو بارش وضع خوشی ندارد، و اندکی بی دل و دماغ است. خوشبختانه من سرم بحدی گرم است که وقت ندارم حتی در این خصوص فکر کنم. میس سامرسن، در حال حاضر صد و هفتاد خانوار که هر خانوار بطور متوسط پنج نفر عضو دارند داریم که یا ساحل نیجریه رفته اند و یا قریباً خواهند رفت.»

به خانواده ای اندیشیدم که درست بیخ گوشش بود و نه ساحل چپ نیجریه رفته بود و نه میرفت، و متعجب بودم و نمیدانستم چگونه میتواند اینهمه آرام و بی اعتنا بنشیند و با طرافیان خویش نیندیشد.

نگاهی به دخترش افکند و خطاب بمن اظهارداشت «باز هم شما، که لااقل کادی را بخانه آورده اید. حال دیگر وجودش در این خانه کیمیا است. از کار سابقش دست کشیده - و ناگزیرم می کند پسر بچه‌ای را استخدام کنم.»

کادی گفت « ماما ، اطمینان دارم ..»

مادر به نرمی درسختش دوید و گفت « کادی ، تو خودت میدانی که این کار را می کنم - و این شخصی که می گویم همین حالا که تو اینجا نشسته‌ای در آشپزخانه است و ناهارش را میخورد . بیخود چرا انکار می کنی .»

کادی در جواب گفت « ماما ، من که نمیخواستم انکار بکنم. میخواستم بگویم که مطمئناً نمی‌خواهید که تمام مدت عمر جان مفت بکنم ؟ »

خانم جلی بی ، همچنانکه پاکت را می‌گشود و نوشته هارا تبسم کنان از نظر میگذراند و ضمن صحبت آنها را دسته می‌کرد گفت :

« عزیزم ، تصور می‌کنم در وجود مادرت سر مشق خوبی برای کار و فعالیت داشته باشی. جان مفت ؟ اگر علاقه‌ای به سر نوشت اپنای نوعت میداشتی همین احساس ترا بر تر و بالاتر از این قبیل ملاحظات و افکار قرار میداد . اما متأسفانه چنین علاقه‌ای نداری . و این دفعه اول نیست ، این را بارها بتو گفته‌ام .»

کادی گفت « ماما ، اگر مسئله مربوط به آفریقا است البته که ندارم .»

خانم جلی بی گفت « البته که نداری .»

سپس لحظه‌ای چند نگاهش را با لطف و ملاحظت بسیار متوجه من ساخت و ضمن اینکه حواسش متوجه این بود که نامه‌ای را که چند لحظه قبل گشوده بود در کجا بگذارد گفت « میس سامرسن ، اگر این همه مشغول نبودم باور بفرمایید این قبیل مسائل اعصاب را بکلی خرد می‌کرد . اما خوشبختانه ، همانطور که ملاحظه می‌کنید ، جریان « بور یوبولاگا » آنقدر فکر و حواسم را بتخود مشغول داشته است که فرصت سرخاراندن ندارم. به علاوه همانطور که می‌بینید این کار مستلزم تمرکز حواس است، و این هم البته دوا، هر دردی است ..»

چون کادی نگاه التماس آمیزی به قیافه‌ام افکند ، و خانم جلی بی هم بمدد کلاه و سر من به آفریقا نشانه میرفت و نگاهش در دور دست آواره بود موقع را برای طرح موضوع منتهم شمردم .

گفتم « ممکن است تعجب بفرمائید که چه باعث شده امروز خدمت برسم و مصدع اوقاتان بشوم ..»

خانم جلی بی در حالیکه لبخند ملایمی بر لب آورده بود و همچنان به کار خویش ادامه میداد گفت :

« من همیشه مشتاق زیارت شما هستم .» سپس سری تکان داد و افزود « هر چند دلم میخواست علاقه بیشتری به طرح « بور یوبولاگا » نشان میدادید .»

گفتم « چون کادی بحق معتقد است که نباید چیزی را از شما پوشیده دارد، و ضمناً فکر می‌کند که شاید من بتوانم - گرچه نمی‌دانم به چه نحو - او را در اقلش کمک کنم تا گریز مصدع شدم . »

خانم جلی بی لحظه‌ای از کار دست کشید و سپس سر تکان داد و ضمن اینکه کارش را از سرمی گرفت گفت :

« کادی ، لابد باز میخواهی يك مشت مطالب نامربوط سرهم کنی ؟ »

کادی زیر چانه کلاهش را گشود و کلاه را از سر بر گرفت و آنرا ، همچنانکه از بندش آویخته بود ، بر کف اطاق رها کرد و در حالیکه از ته دل می‌گریست گفت و ماما ، نامزد کرده‌ام .

خانم جلی بی ، نامه‌ای را که اخیراً گشوده بود از نظر گذراند و بایی اعتنائی و بی‌حواسی عجیبی گفت « اوه که دختر بی‌شعوری هستی ! »

کادی حق‌کنان گفت « ماما ، با آقای تروی دراپ آکادمی نامزد کرده‌ام . و آقای تروی دراپ بزرگ که آدم فوق‌العاده آقامنشی است باین کار رضا داده ، و خواهش میکنم شما هم موافقت بکنید - برای اینکه اگر نکنید احساس خوشبختی نمی‌کنم . »

خانم جلی بی با همان آرامش خاطر افزود « میس سامرسن ، ملاحظه میفرمائید که همین مشغولیت و تمرکز حواسی که لازمه آن است چه موهبتی است ! بفرمائید ، اینهم کادی که رفته و با پسر يك معلم رقص نامزد کرده و با اشخاصی محشور شده است که مثل خود او علاقه‌ای نسبت به سر نوشت اپنای نوع خود ندارند ! آنهم چه وقت ؟ وقتی که آقای کویل که از بر جسته - ترین نوعدوستان زمان است بمن میگوید که کم کم دارد به او علاقمند می‌شود ! »

کادی حق‌کنان گفت « ماما ، من همیشه از آقای کویل نفرت داشتم . »

خانم جلی بی ، همچنانکه نامه دیگری را با منتهای آرامش خاطر می‌گشود گفت : « کادی ، کادی ! من تردید ندارم که از او نفرت داشته‌ای . جز این چگونه میتوانی باشی ، آنهم تو که به جو از آن همه احساس همدردی که در اوست بهره نداری . میس سامرسن ، ملاحظه میفرمائید که اگر این وظایف اجتماعی را همچون يك فرزند دلبند گرامی نمیداشتم ، و اگر دامنه کار و مشغولیتم این همه وسیع نبود این قبیل ناراحتی‌ها و مسائل ناچیز بکلی مرا از پا در میآورد . ولی مگر میتوانم اجازه دهم که غبار يك عمل احمقانه ، آنهم از ناحیه کادی که جز این چیز دیگری از او انتظار ندارم ، میان من و قاره بزرگ آفریقا واقع شود ؟ خیر ، ابدا . » و ضمن اینکه نامه‌های دیگری را می‌گشود و دسته می‌کرد بلحنی آرام و صدائی صاف و همراه با لبخندی مطبوع تکرار کرد « خیر ، ابدا . »

برای مواجهه با چنین سردی و بی‌اعتنائی - گرچه میبایست انتظارش را می‌داشتم - بهیچوجه آمادگی نداشتم و نمیدانستم چه بگویم . کادی نیز مانند من گیج بود و نمیدانست چه بگوید .

خانم جلی بی به گشودن و دسته کردن مراسلات ادامه داد ، و هر چند گاه در فواصل

انجام این کار به لحنی دلکش و همراه با لبخندی که حکایت از بی‌غمی کامل وی داشت تکرار می‌کرد «خیر، ابتدا».

سرانجام، طفلک کادی همراه با هق‌هق گریه گفت «ماما، امیدوارم بخاطر این عملی کرده‌ام از من دلگیر نباشید».

خانم جلی بی‌گفت «آه کادی، واقعاً دختر بی‌معنائی هستی که بعد از این همه مطالبی که در خصوص اشتغال خاطر مگفتم باز هم یک همچو سؤالی میکنی».

کادی گفت «پس ماما، موافقید، آره؟»

خانم جلی بی‌گفت «اه که بچهٔ بی‌شعوری هستی! اگر نبودى بعبوض اینکه خودت را وقف یک امر عظیم اجتماعی بکنی نمیرفتی و همچو کاری را نمی‌کردی. اما بهر حال، اقدام لازم را بعمل آورده‌ام - یک پسر بچه استخدام کرده‌ام، بیش از این صحبت فایده‌ای ندارد. خواهش می‌کنم کادی، خواهش می‌کنم!»

کادی خم شده بود و دستش را می‌بوسید «معظم نکن - خواهش می‌کنم. می‌بینی که یک عالمه کار دارم. بگذار تا پست بعد از ظهر نرسیده این نامه‌ها را رد کنم!»

با خود گفتم بهتر این کاری که میتوانم بکنم این است که اجازه مرخصی بخواهم و بروم، اما اظهارات بعدی کادی از رفتنم بازداشت.

گفت «ماما اجازه میدی بیارمش اینجا؟»

خانم جلی بی‌گفت که نگاهش در دوردست آواره بود گفت «آه کادی، باز هم که شروع کردی! کی رویاری؟»

کادی گفت «ماما، او را دیگه!»

خانم جلی بی‌گفت که حوصلهٔ این قبیل مسائل ناچیز و پیش پا افتاده را نداشت گفت «آه کادی، کادی! پس یک شب بیار که شب «انجمن والدین» یا «نوجوانان» و یا شب تشکیل «انجمن‌های فرعی» نباشد. تو این ملاقات را باید بطوری ترتیب بدهی که با وقت ضیق من جور در بیاید. میس‌سامرسن عزیزم، خیلی لطف فرمودید که تشریف آوردید و در رفع مشکل این دخترک سربهوا کمک فرمودید. خدا بهمراه! وقتی عرض می‌کنم که فقط همین امروز پنجاه و هشت نامه از پیشه‌وران مختلف داشته‌ام که هر یک بعللی و جهاتی مایلند از جزئیات مربوط به طرح و وضع بومیان و جریان کشت قهوه اطلاعاتی داشته باشند لزومی نمی‌بینم بخاطر تنگی وقتی که دارم از حضورتان معذرت بطلبم».

و هنگامیکه بپایین رفتیم از اینکه دیدم کادی افسرده است و دل و دماغی ندارد، و نیز از اینکه دختر بینوا بگردنم آویخت و گریه سرداد و گفت که بمراتب بهتر بود ملامتش میکرد و با یک همچو سردی و بی‌اعتنائی با او روبرو نمی‌شد تعجب نکردم، و باز هنگامیکه گفت که اصلا لباسی ندارد و نمیداند چگونه با سرو وضع آبرومندی به خانهٔ شوهر برود تعجبی بمن دست نداد. بهر حال، صحبت را اندک اندک به مجرای دیگری انداختم و متوجه کارهائی کردم که وقتی صاحب خانه و کاشانه شد در حق پدر بینوایش و بی‌پای و سایر بچه‌ها خواهد کرد و باینوسیله او را به نشاط آوردم. پاری، پائین و بدرون آشپزخانه تار و نمناک رقتم - بی‌پای

و برادران و خواهران خردسالش بر روی کف سنگی آن درهم میلویندند. مدتی ماندیم و با آنها بازی کردیم ، سرانجام از ترس اینکه تنم را تکه پاره کنند از بازی دست کشیدم و به قه‌های پریان پناه بردم . در این ضمن ، هرچندگاه ، صدائی بلند از اطاق نشیمن بگوش میرسید ، و گاهی اوقات صدای برگشتن میز و صندلی نیز شنیده می‌شد . این صدا متأسفانه ناشی از فعالیت آقای جلی‌بی بود ، چه هرچندگاه کوشش تازه‌ای بعمل می‌آورد تا از جریان کار و دفاتر خود سردرآورد ، و هنگامیکه تلاشش با عدم موفقیت مواجه میشد - که همیشه میشد - بسوی پنجره میدوید تا خود را بمیان کوچه پرت کند و از دست خود و گرفتاریهای خود راحت شود .

سرانجام پس از اینکه روز پر مشغله‌ای را بدینسان بسر آوردم غروب در کالسکه نشستم و بخانه رفتم . ضمن راه مدتی به ماجرای نامزدی کادی اندیشیدم ، و به‌رغم وجود تروی - دراپ پیر مطمئن بودم که زندگی آینده‌اش خوشتر و سعادت‌مندتر از پیش خواهد بود . و تازه اگر او و شوهرش هرگز پی‌به‌شخصیت واقعی تروی دراپ پیر نمی‌بردند و او را همچنان برقله خیالی دیرین خویش میدیدند چه عیب داشت ، و چه کسی میخواست پی ببرند ؟ من که شخصاً تمایلی باین کار نداشتم ، و راستش ، من خودم از اینکه در بست باو اعتماد نداشتم باطناً احساس ناراحتی میکردم . ستارگان را می‌نگریستم و به مسافرانی که در ممالک دور دست بودند و به ستارگانی که میدیدند می‌اندیشیدم و امیدوار بودم سعادت یاری کند و من نیز بتوانم بشیوه محقر خود بحال دیگران مفید باشم .

هنگامیکه به خانه رسیدم همه کمافی‌المابق بحدی از دیدنم خوشحال بودند و ذوق میکردند که اگر بخاطر این نبود که موجبات ناراحتیشان را فراهم میساختم می‌نشتم و اشک شوق می‌ریختم . همه از خرد و بزرگی ، با چنان قیافه شاد و بشاشی از من استقبال کردند و بقدری روی خوش نشان دادند و طوری شیرین زبانی میکردند ، و دوست داشتند هر طور شده خدمتی درحقم بکنند که باور کنید روزگار يك چنین آفریده خوشبختی را هرگز بخود ندیده بود .

آنشب آنقدر ور زدم که نپرس - هی گفتم و گفتم و تکرار کردم - ولی تقصیر از من نبود ، آدا و سرپرستم مرتب مرا به صحبت می‌کشیدند و موجب میشدند جریان مربوط بکار کادی را به کرات و دفعات تکرار کنم . سرانجام برخاستم و درحالیکه بسبب این همه وراجی از شرم سرخ شده بودم به اطاقم رفتم . لحظه‌ای بعد کسی در کوفت . گفتم « بفرمائید ! » دختر خردسال زیبایی که لباس عزای پاکیزه‌ای به تن داشت بدرون آمد و بشیوه دختران تواضع کرد .

با صدای ملیحی گفت « میس ، ببخشین ، من چارلی هستم . »  
 مات و مبهوت خم شدم و او را بوسیدم و گفتم « آه ، چارلی ! چارلی ، خیلی از دیدن ت  
 خوشحالم ! »

چارلی با همان صدای ملیح خود گفت « میس ، ببخشین ، من خدمتکار شما هستم . »  
 - چارلی ؟

– بله میس . آقای جارندیس سلام رسوندن و گفتن منو بشما هدیه کرده .  
دستم همچنان بر گردنش بود – نشستم و دراونگریستم .  
دخترک ، درحالیکه دست بهم کوفت و قطرات اشک بر چالک گونه هایش فرومی لغزید  
گفت :

«میس ، نمیدونی؛ تو م میره مدرسه ؛ و نمیدونی چه خوب درس میخونه . «اما» کوچولو  
هم پیش خانم بلاینده - خیلی خوب نگهش میداره . «تومو» زودتر از اینها میداشتن مدرسه ،  
اما کوچولو رو هم زودتر از اینها پیش خانم بلاینده میداشتن ، منم زودتر از اینها میباس میومدم ،  
ولی آقای جارندیس فکر کرد چون خیلی کوچیکم ، بهتره کم کم عادت بکنیم . میس ، ترا بخدا  
گریه نکن !»

– چارلی ، چکارکنم ، جلو گریه مو نمیتونم بگیرم .  
چارلی گفت «میس ، منم نمیتونم . میس بیخشین ، آقای جارندیس سلام رسوند و گفتن  
اگه مایل باشین گاوختی هم درسم بدین . میس ، نمیدونی ، من و توم و اما قراره ماهی  
یه دفعه همدیگرو ببینیم .»

و همچنانکه باقلبی متلاطم می گریست و اشک میریخت گفت «میس ، خیلی خوشحالم ،  
و خدا را شکر می کنم . و سعی میکنم خدمتکار خوبی براتون باشم .»

گفتم «چارلی جان ، ولی هیچوقت فراموش نکن که این خوبی رو چه کسی بشما کرده !»  
– نه میس ! هیچوقت فراموش نمی کنم . توم هم هیچوقت فراموش نمی کنه ؛ اما هم  
فراموش نمی کنه . شما بودین این خوبی رو بما کردین .  
گفتم «نه چارلی جان ، من روحم از این جریان خبر نداره ، این کارو آقای جارندیس  
کرده .»

– میدونم ، ولی همه اش بخاطر شما بود – میخواست من خدمتکار شما باشم – آخه منو  
بشما هدیه کرده . همه ش بخاطر شما بود . و قول میدم من و توم هیچوقت فراموش نکنیم .  
سپس اشک چشمانش را پاک کرد و به وظایفش پرداخت : بهمان شیوه مادروار دیرین  
به اینسو و آنسو می رفت و هر چیزی را که دستش میرسید تا می کرد .  
اندکی بعد به کنارم باز آمد و گفت :

«میس ، ترا بخدا گریه نکن !»

دوباره گفتم «چارلی ، چکارکنم ، جلو گریه مو نمیتونم بگیرم .»

و او مجدداً گفت «میس منم نمیتونم .»

و بدینسان من اشک شوق می ریختم و اوسرشک شادی از دیدگان فرو می بارید .



## فصل بیست و چهارم

### داستان استر

متعاقب گفتگویی که میان من و ریچارد گذشت ریچارد جریان را با آقای جارندیس در میان نهاد. گمان نمی‌کنم که بطور کلی تعجبی از این امر به سرپرستم دست داد، هر چند سخت موجب ناراحتیش شد. تا مدتی، آخرهای شب و صبحهای زود با هم خلوت میکردند، و چندین روز از صبح تا شب در لندن بودند و بارها با آقای کنج ملاقات و مشورت کردند و هر طور بود جریانات و تشریفات خسته‌کننده و پرطول و تفصیلی را با انجام رساندند. در این ضمن که باین نحو گرفتار بودند سرپرستم از دست باد شرق سخت ناراحت بود و با چنان شدتی دست بسرش می‌کشید که حتی يك دانه موی آن در جای معمول خود نبود. با اینحال با من و آدا همچنان خوشرو و مهربان بود، منتها در مورد مسائلی که میگذشت سخنی بر زبان نمی‌راند. و چون منتهای کوشش ما نیز فقط میتوانست اظهار اطمینانهای کلی و مبهمی مشعر بر اینکه «جریان رو براه است و گیر و گرفتگی در کار نیست» از ریچارد بیرون کشد لذا ناراحتی و دل واپسی ما هم همچنان باقی بود.

بهر حال، با گذشت زمان معلوم شد که از جانب ریچارد، بعنوان يك طفل یا صغیر و یا چیزی از این قبیل، تقاضای جدیدی بقاضی القضاة تقدیم شده، و مقادیر بسیاری بحث در گرفته، و قاضی القضاة در جلسه علنی محکمه از او بعنوان جوانی مزاحم و بوالهوس یاد کرده، و موضوع به وقت دیگر و باز اوقات دیگر موکول شده، و به مراجعی احاله شده، و گزارشها و درخواستهایی در مورد آن تهیه و تنظیم شده تا اینکه ریچارد بقول خود بشک افتاده نکند کار آنقدر بتعویق بیفتد که در سن هفتاد سالگی وارد خدمت نظام شود. سرانجام قرار ملاقاتی داده شد، و در همان دفتر مخصوص با قاضی القضاة ملاقات کرد، و ضمن آن جناب قاضی او را بعلت اینکه وقت را بعبث تلف کرده و خواست و تمایل خود را نشناخته است ملامت کرد. ریچارد میگفت «واقماً، چه متلك خوشگلی، آنچه از ناحیه این بابا!»

عاقبت الامر تقاضایش مورد موافقت قرار گرفت و در هنگ سوار گارد بعنوان داوطلب فرمان ستوان سومی ثبت نام کرد. مبلغ لازم نزدیک کار گزار بودیمه گذاشته شد، و ریچارد

همچنانکه معمول وی بود «جداً» به مطالعات نظامی پرداخت و هر روز صبح ساعت پنج برای مشق شمشیر از خواب برمیخاست .

بدینسان تعطیلات جای خود را بدوره کار محاکم، و دوره کار محاکم جای خود را به تعطیلات داد؛ البته در این ضمن هم گاهی اوقات می شنیدیم که جارندیس و جارندیس در دستور کار محکمه قرار گرفته و یا از آن صحبت شده و یا خواهد شد - بهر حال می آمد و می رفت و طرح می شد و از دستور خارج میشد .

ریچارد اکنون در لندن بود و در خانه یکی از اساتید دانشگاه زندگی می کرد ، بنابراین طبعاً زیاد با ما نبود، و سرپرستم ، همچنان چیزی نمی گفت؛ و باین ترتیب زمان گذشت تا فرمان افسری تحصیل شد و همراه با آن ریچارد دستور یافت به هنگی در ایرلند ملحق شود .

غروب یکی از روزها شتابان با این خبر پیدایش شد و با سرپرستم مدتی گفتگو کرد. بیش از یکساعت از گفتگویشان میگذشت که سرپرستم از دم دراطاقی که من و آدا در آن نشسته بودیم سرکی کشید و گفت :

«عزیزانم ، بیائید تو!»

بدرون رفتیم و دیدیم ریچارد که همین اندکی قبل شاد و سرحال بود ناراحت و دماغ به نمای بخاری تکیه داده است .

آقای جارندیس گفت «آدا ، ریک و من باهم توافق فکری نداریم. بیا بیا ریک! اینقدر احم نکن! با قیافه بهتری با جریان روبرو بشو!»

ریچارد گفت «آقا، شما بمن خیلی سخت میگیرید ، و چون از سایر جهات نسبت به من خیلی لطف داشته اید و محبت هائی فرموده اید که زبانم قاصر از حقیقتش است طبعاً این جریان بر من بسیار گران می آید . البته بنده می دانم که بدون وجود شما هرگز به راه راست نمی افتادم .»

آقای جارندیس گفت « خوب ، بسیار خوب ! مایلم بیشتر از این براه راست بیفتی . میخواهم خودت را چنانکه باید بشناسی .»

ریچارد با ناراحتی اما بلحنی احترام آمیز در جواب گفت «آقا ، امیدوارم ببخشید، اما بنده فکر میکنم که در مورد خودم بهتر از هر کس میتوانم قضاوت کنم، و بیشتر و بهتر از هر کس با خصوصیات و روحیات خود آشنا هستم .»

آقای جارندیس با منتهای خوش خلقی و بلحنی بسیار نرم و مهربان گفت « ریک ، ببخشید، طبیعی است که شما در مورد خود اینطور فکر کنید. ولی من با شما هم عقیده نیستم، و طور دیگری فکر می کنم. من باید وظیفه خود را انجام دهم ، اگر ندهم مواقعی که آرام هستید و مینشینید و کلاهتان را قاضی میکنید نظر مساعدی نسبت بمن نخواهید داشت . و البته دلم میخواهد که همیشه، خواه برآشفته باشید یا آرام، مورد محبت و اعتماد شما باشم.»

آدا سخت منقلب بود و رنگ به رخسار نداشت ، لذا آقای جارندیس او را وادار کرد در صندلی مخصوص مطالعه او بنشیند، و خود نیز در کنارش نشست.

گفت «عزیزم، چیزی نیست، ناراحت نباشید. من و ریک اختلاف دوستانه‌ای با هم داریم، که من باید آنرا برای شما توضیح دهم، چون موضوع این اختلاف شما هستید. حالا قطعاً دل واپسید، فکر میکنید چه میخواهم بگویم.»

آدا لبخندی به لب آورد و گفت «نه، پسر «عموجان». حقیقتش، چون شما عنوان میکنید هیچ دل واپس نیستم.»

– متشکرم، عزیزم. حالا لطفاً بی آنکه به ریچارد نگاه کنید يك دقیقه به آنچه می‌گویم گوش کنید. خانم کوچولو، شما هم گوش کنید.

دستش را بر روی دست او که بر بازوی صندلی راحتی تکیه داشت قرار داد و گفت:

«دختر عزیزم، آنوقتی که خانم کوچولو ماجرای عشق و دلدادگی شما را برایم تعریف کرد صحبت‌هایی را که میانمان گذشت بخاطر دارید؟»

آدا گفت «پسر عمو «جان» امکان ندارد که ریچارد که ریچارد یا من محبتی را که آنروز نسبت به ما ابراز داشتید فراموش کنیم.»

ریچارد گفت «من که هرگز فراموش نمیکنم.»

آدا گفت «منهم هیچوقت فراموش نمیکنم.»

سرپرستم که صفای قلب و محبت درونش در چهره‌اش انکاس یافته بود گفت «بسیار خوب»، همین کار را ساده‌تر می‌کند، و موجب می‌شود که بهسولت باهم کنار بیاییم. آدا، مرغ من، تو باید بدانی که ریک برای آخرین بار حرفه مورد نظر خود را انتخاب کرده، و وقتی مشغول شد دیگر راه برگشتی نخواهد داشت. بعبارت دیگر، سرمایه و اندوخته خود را تمام و کمال مصرف کرده، و از این پس باید با آشی که برای خود پخته است بسازد.»

ریچارد گفت «درست می‌فرمائید، مایه و اندوخته فعلیم را تمام و کمال مصرف کرده‌ام، و از وقوف بر این امر خرسندم. اما آقا، موجودی و داروندارم همین نیست.»

سرپرستم بناگاه منفجر شد، درحالی‌که ترس و دهشتی عظیم حالات و حرکاتش را می‌آلود دستها را بالا برد، تو گوئی می‌خواست گوشه‌هایش را بگیرد تا سخنان او را نشنود، فریاد برآورد:

«ریک، بخاطر خدا، امید و انتظاری بر این بالای خانوادگی بنا مکن. هرکاری که میخواهی بکن، اما حتی با بی میلی هم به این شبح مهیبی که سالهای سال فکر و ذهن ما را اشغال کرده است نگاه مکن. بهتر است قرض کرد، بهتر است گدائی کرد، بهتر است مرد، و به این بالای خانوادگی اعتماد نکرد!»

همه از شدت لحن این اخطاریکه خوردیم. ریچارد لب بدنان گزید و نفس را در سینه حبس کرد، و نگاهی بمن افکند، گوئی احساس میکرد و میدانست که من نیز احساس می‌کنم که چقدر باین هشدار نیازمند است.

آقای جارندیس، همچنانکه خوش خلقی خود را باز می‌یافت گفت «آدا، عزیزم، من میدانم که این کلمات برای نصیحت قدری تندند. اما من در بلیک‌هاوس زندگی می‌کنم،

و منظره دلخراشی را در همین جا دیده‌ام. بهر حال، بگذریم، بیش از این در این باره چیزی نمی‌گویم؛ القه آنچه ریچارد داشته و میتوانسته در شروع يك زندگي كمكش كند تمام و كمال بكار گرفته شده‌است، و من بخاطر شما و خودش به‌دروی شما توصیه می‌كنم كه با این تفاهم از اینجا برود كه پیمانی میان شما دو تا وجود ندارد. از این هم فراتر می‌روم و رك و راست با شما صحبت می‌كنم. آخر بنا بود شما دو تا بهمن اعتماد كنید؛ من به‌شما دو تا اعتماد دارم، و از شما تقاضا می‌كنم كه عجاله هر گونه علقه‌ای سوای پیوند خانوادگی را بكلی فراموش كنید.

ریچارد در جواب گفت « آقا بهتر بود يك دفعه می‌فرمودید كه اعتمادی بهمن ندارید و به آدا هم توصیه می‌كنید كه همین‌طور باشد. »

— ريك، بهتر است چیزی از این قبیل نگوئیم، چون همچو منظوری ندارم.  
ریچارد گفت « آقا شما فكر می‌كنید كه من قدم اول را بد برداشته‌ام — درست می‌فرمائید، بد برداشته‌ام، خودم هم میدانم. »

آقای جارندیس بشیوه‌ای دوستانه و لحنی تشویق‌آمیز گفت:

« این را كه امیدوار بودم زندگي را چگونه شروع می‌كنید و چه سان پیش می‌روید در مذاكره قبلی بشما گفتم. البته هنوز این‌طور نشده، ولی برای همه كار وقت هست، وقت شما هم نگذشته، و بلكه تازه اول كار است، و امیدوارم كه كار را درست و حسابی شروع كنید. اما عزیزانم، شما دو تا هنوز خیلی جوان هستید. دو تا عموزاده هستید، تا كتون جز این چیز دیگری نبوده‌اید. ريك این چیز دیگر را باید از طریق كار و كوشش بدست آورید، و لاغیر. »  
ریچارد گفت « آقا، خیلی بمن سخت می‌گیرید، سخت‌تر از آنچه پیش خود خیال می‌کردم. »

آقای جارندیس گفت « پسر، وقتی كاری می‌كنم كه شما ناراحت می‌شوید بخودم بیشتر سخت می‌گیرم. چاره‌كار شما بدست خود شما است. آدا، برای او بهتر است كه آزاد باشد و تعهد و قید جوانانه‌ای در میان نباشد. ريك، برای آدا هم بهتر است، شما این را باو مديونید. بیائید، بیائید! من میدانم كه هر يك از شما دو تا حتی اگر آنچه را هم كه بخیر و صلاح خود او است نكنند آنچه را كه بخیر و صلاح دیگری است خواهد كرد. »  
ریچارد بدون معطلی گفت « آقا، چرا بهتر است؟ آنوقت كه قلبان را پیش شما گشودیم و مكنونات درونمان را با شما در میان گذاشتیم این‌طور نبود. آنوقت چنین چیزی را نفرمودید. »

— ريك، از آنوقت تا كتون پند گرفته‌ام — ريك، شمارا ملامت نمی‌كنم — اما پند گرفته‌ام.

— آقا میخواهید بفرمائید از من پند گرفته‌اید؟

آقای جارندیس به مهربانی گفت « اوم — بله! از هر دوی شما. زود است، حالا وقت آن نیست كه شما دو تا نسبت بهم تعهدی داشته باشید، این عمل درست نیست و من

نمی‌توانم بر آن صحنه بگذارم. عموزاده‌های جوانم، بی‌ایید، بی‌ایید از نوش و شروع کنیم! گذشته‌ها گذشته و کتاب زندگی ورق جدیدی خورده است تا شما زندگی خود را در آن بنویسید.»

ریچارد نگاه مضطربی به آدا افکند، اما چیزی نگفت.

آقای جارندیس بسخن ادامه داد و گفت «من به‌منظور اینکه سابقه ذهنی غلطی ایجاد نشود و همه ما از شرایط یکسان برخوردار باشیم تاکنون در این خصوص کلمه‌ای به هیچیک از شما دوتا، یا استر، اظهار نکرده‌ام. وحالا دوستانه به‌شما توصیه می‌کنم، جدا از شما دوتا می‌خواهم که بهمان صورتی که به اینجا آمدید باشید و سایر مسائل را به گذشت زمان و حقیقت وثبات و پی‌گیری محول کنید. اگر جز این بکنید عمل خطائی مرتکب شده‌اید، و مرا هم بانجام یک عمل خطا واداشته‌اید - چون آخر من شما را بهم رسانده‌ام.»

سکوتی ممتد از پی این اظهار فرا رسید.

سپس آدا چشمان آبی پراز مهر و محبتش را بالا کرد و متوجه چهره ریچارد نمود و گفت: «پسرعمو ریچارد، گمان می‌کنم پس از صحبت‌هایی که پسرعمو «جان» کردند دیگر راهی باقی نمانده باشد. بدیهی است چون در اینجا و تحت توجه و مراقبت ایشان خواهم بود خیالت می‌تواند کاملا در مورد من آسوده باشد، و یقین داشته باش چنانچه راهنمائیهای ایشان را بکار بندم از هیچ لحاظ کم و کسر نخواهم داشت. پسرعمو ریچارد من تردید ندارم...»

و همراه با اندکی سراسیمگی افزود «... من میدانم که تو بسیار بمن علاقه‌مندی... و گمان نمی‌کنم دل به کسی دیگر بدهی. اما دلم می‌خواهد در این خصوص هم درست تأمل کنی... چون می‌خواهم از هر لحاظ سعادت‌مند و در هر کار کامیاب باشی. پسرعمو ریچارد، تو میتوانی بمن اعتماد داشته باشی، من نسبت به تو تغییر پذیر نیستم، اما آنقدر هم نامعقول نیستم که بخواهم ترا ملامت کنم و یا بخاطر این چیزها مستوجب ملامت بدانم. حتی عموزاده‌ها هم می‌توانند از مفارقت و دوری همدیگر متأسف باشند، و ریچارد برآستی من بسیار بسیار متأسفم، گرچه میدانم که این کار بخیر و صلاح شماست. من همیشه با مهر و محبت بشما خواهم اندیشید، و بسا که با استر از شما یاد خواهیم کرد... پسرعمو ریچارد، شاید شما هم گاهی از من یاد کنی...»

آنگاه بسوی او رفت و دست لرزان خویش را بدستش داد و افزود:

«بنابر این ریچارد فعلا بازم پسرعمو و دخترعمو هستیم، و امیدوارم که هر کجا هستی

تندرست و سعادت‌مند باشی!»

بنظرم عجیب می‌آمد که ریچارد نتواند سرپرستم را بخاطر همان عقیده‌ای ببخشد که خود نسبت به خود داشت و آنرا در قالب کلمات و عبارات بی‌زنده‌تری بر زبان آورده بود. ولی بهر حال، واقعیت جز این نبود، و با کمال تأسف میدیدم که از آن ساعت پی‌بعد دیگر با آقای جارندیس مثل سابق نیست. او هر گونه موجباتی را بدست داده بود که با وی آزاد و فارغ از قید باشد، اما ریچارد چنان نبود و تنها از ناحیه او، و بطوریکه جابجایی، نوعی سردی و بیگانگی بتدریج در میان آمد.

باری، تهیه لوازم سفر اورا آنچنان مشغول داشت که حتی غم جدائی از آدا را نیز از یاد برد. برای انجام این کار یعنی تهیه لوازم سفر، آقای جارندیس و ریچارد و من بمدت یک هفته به لندن رفتیم. بدیهی است هر چند گاه از آدا یاد می کرد و این یادآوری پاره ای اوقات با اشک چشم نیز همراه بود. در این گونه مواقع خویشتن را بشدت ملامت میکرد، اما چند دقیقه نمی کشید که باز از اعماق پندار خویش صحنه های خوشی می پرداخت که آدا و او را در منتهای سعادت و رفاه نشان می داد، و بعد تا آنجا که امکان داشت به خوشدلی می گرائید.

سخت مشغول بودیم، تمام مدت روز شتابان به این سو و آن سو می رفتیم و وسایل مورد لزوم را می خریدیم - از چیزهایی که چنانچه اورا بخود می گذاشتند می خرید سخنی نمی گویم. با من هیچگونه رودربایستی نداشت و گاهی اوقات نقایص و معایب خود را بحدی خوب ارزیابی می کرد و درباره تصمیم مجدانه ای که بجهت رفع این نقایص گرفته بود بحدی معقولانه سخن می گفت و در باب نتایجی که از این گفت و شنودها می گرفت طوری داد سخن می داد که برآستی اگر هم می خواستم خسته نمی شدم.

در همان هفته ای که در لندن بودم شخصی که سابقاً سرباز سوار نظام بوده به محل اقامت ما می آمد و با ریچارد مشق شمشیر میکرد. مردی بود خوش ریخت و خوش قیافه و بی تکلف و راست و بی ریا که ریچارد چند ماهی پیش او تمرین کرده بود. از پس اوصافش را از او و حتی سرپرستم شنیده بودم که صبح روزی که بنا بود بیاید عمداً در اطاق ماندم.

جز سرپرستم کسی با من نبود، سرپرستم گفت:

« صبح بخیر آقای جورج. آقای کارستن همین حالا خواهد آمد. بفرمائید بنشینید. میس سامرسن هم مایل است با شما آشنا شود، بفرمائید بنشینید.»  
نشست، تصور می کنم از حضور من اندکی سراسیمه می نمود: بی آنکه مرا نگاه کند دست زمخت و آفتاب سوخته اش را مدام از اینسو به آنسو و از آنسو به این سو لب زبرینش می کشید.

آقای جارندیس گفت: «جورج، آدم بسیار مرتب و وقت شناسی هستید.»

آقای جورج در جواب گفت: «آقا، عادت زمان سربازی است. ناشی از عادت است آقا، والا بنده آدم مرتب و منظمی نیستم.»

آقای جارندیس گفت: «شنیده ام یک مؤسسه بزرگ هم دارید؟»  
- خیر آقا، آنقدرها هم بزرگ نیست. یک سالن تیراندازی است - اما آنقدرها بزرگ نیست.

سرپرستم گفت: «خوب آقای کارستن را چه نوع تیرانداز و شمشیر بازی از کار درخواهید آورد؟»

آقای جورج باز او را بر سینه فراخش در هم افکند، و در حالیکه بسیار درشت می نمود گفت:

«آقا، اگر همه هوش و حواسش را بکار می داد بد از کار در نمی آمد.»

سرپرستم گفت «ولی همه هوش و حواسش را بکار نمی‌دهد، بله؟»  
 - آقا، اولها میداد، اما بعد خیر. خیر، همه هوش و حواسش را بکار نمیدهد. شاید حواسش متوجه چیزهای دیگر... مثلاً يك دختر خانم باشد.»  
 و نگاه چشمان سیاه صاف و پر فروغش را برای نخستین بار متوجه من ساخت.  
 خنده کنان گفتم «آقای جورج، من بشما اطمینان می‌دهم که هوش و حواسش متوجه من نیست، گرچه خیال می‌کنم شما اینطور فکر می‌کنید.»  
 چهره گندمگونش اندکی بسرخی گرائید، و بشیوه سواران سری فرود آورد و گفت:  
 «میس، امیدوارم حمل بر جسارت نفرمائید، بنده آدم زمخت و بی‌آدابی هستم.»  
 گفتم «خیر، ایدا. من این‌را تعارف تلقی می‌کنم.»  
 و اگر قبلاً نگاهم نکرده بود، اکنون سه یا چهار نگاه سریع به قیافه‌ام افکند و بانوعی حجب مردانه خطاب به سرپرستم اظهار داشت «آقا فرمودید اسم این خانم...»  
 - میس سامرسن.

تکرار کرد «میس سامرسن» و باز درمن نگریست.

پرسیدم «با این اسم آشنا هستید؟»

- خیر، میس، تا آنجا که میدانم بگوشم نخورده. ولی فکر می‌کنم سرکار را جائی زیارت کرده‌ام.  
 سر برداشتم و نگاهش کردم و گفتم «گمان نمی‌کنم، من قیافه اشخاص را خوب بخاطر می‌سپارم.»

سادگی و صراحتی رفتار و حرکات و لحن سخنان را می‌آلود که برآستی از اینکه چنین فرصتی دست داده بود خوشحال بودم.

با تمام پیشانی پهن و گندمگونش به ملاقات نگاهم آمد و گفت:

«میس، بنده هم همینطور. بنده هم قیافه اشخاص را خوب بخاطر می‌سپارم.»

پس با خود گفتم «هوم! چه باعث شد اینطور فکر کنم!»

چهره گندمگونش مجدداً به سرخی گرائید؛ تلاشی که بجهت یافتن این ارتباط می‌کرد طوری او را سراسیمه ساخته بود که سرپرستم ناگزیر به یاریش شتافت و گفت:  
 «آقای جورج، شاگرد زیاد دارید؟»

- آقا، تعدادشان ثابت نیست. بد نیست، منتها نه آنقدر که از قبیل آنها بتوان امرار معاش کرد.

- اشخاصی که برای تمرین تیراندازی می‌آیند معمولاً از چه قبیل و قماش هستند؟

- همه جور، آقا. بومی و بیگانه. از آقایان طبقات بالا گرفته تا شاگرد و کارآموز. سابق بر این زنهای فرانسوی بودند که می‌آمدند و تیراندازی می‌کردند، و تعدادیشان در تیراندازی با طبعاً و واقعاً مهارت نشان می‌دادند. اشخاص خل و دیوانه هم که حد و حساب نداشتند این جور اشخاص به همه جا، هر کجا که در باز باشد، می‌روند.

سرپرستم تبسم کنان گفت «اشخاصی که خیالات بددر سر می‌پرورانند و در نظر دارند اینگونه تمرین‌ها را روی هدفهای زنده تکمیل کنند چطور، این قبیل اشخاص هم می‌آیند؟»  
 - خیر آقا، آنقدرها خیر، گرچه از این جور چیزها هم پیش آمد کرده است. بیشتر برای کسب مهارت می‌آیند - یا برای وقت گذرانی، نیمی بخاطر این و نیمی بخاطر آن .  
 و همچنانکه راست نشسته و دست‌ها را بر زانوان تکیه داده و آرنجها را در خط موازی با شانه‌ها نگهداشته بود گفت :

«آقا معذرت میخواهم، اگر اشتباه نکنم مثل اینکه در عدالتخانه پرونده‌ای دارید؟»  
 - متأسفانه بله .

- آقا ، مدتی قبل یکی از «همشهریهای» شما به تورما خورد .

سرپرستم گفت «او هم صاحب دعوی بود؟ خوب ، کی بود؟»  
 آقای جورج گفت «مردی بود که آنقدر او را اینطرف و آنطرف پرت کرده و از ازمین در بان در حواله کرده بودند که پاك عاجز شده بود ، تعادلش را بکلی از دست داده بود. تصور نمی‌کنم منظور بدی داشت و یا میخواست کسی را از بین ببرد ولی بقدری ناراحتی داشت که می‌آمد و پول پنجاه تیر را می‌داد و شروع می‌کرد به تیراندازی ، آنقدر که داغ می‌شد . يك روز که سالن خلوت بود و از اجحافی که بهش شده بود صحبت میکرد گفتم :

«همقطار ، اگر با این عمل دق دلت را خالی میکنی و مرارتهای دلت را بیرون می‌ریزی و فکر می‌کنی که این عمل تسکین و تسلائی است که خوب، حرفی ندارم. اما هیچ خوشم نمی‌آید که می‌بینم اینطور هوش و حواست را باین کار داده‌ای. گمان می‌کنم اگر سراغ چیز دیگری میرفتی به مراتب بهتر بود.

«البته هوای خودم را داشتم، چون خیلی تند و آتشی مزاج بود. ولی بی‌آنکه ناراحت بشود قبول کرد، و از این کار دست کشید. باهم دست دادیم و نوعی رفاقت و دوستی بهم زدیم.»

سرپرستم بلحنی که خالی از علاقه نبود پرسید «چه کاره بود؟»

آقای جورج گفت «قبل از اینکه بجانش بیفتند و به این روزش بیندازند، گویا در شراپ شایر مزرعه‌دار خرده‌پا بوده .»

- اسمش گریدلی بود؟

- بله آقا .

و ضمن اینکه من و سرپرستم تعجب کنان کلمه‌ای چند در خصوص این تصادف رد و بدل می‌کردیم آقای جورج ، رشته دیگری از نگاههای چشمان صاف و پر فروغش را متوجهم ساخت؛ لذا توضیح دادم که چگونه و از کجا با این نام آشنا هستیم. به سپاسگزاری از آنچه لطف و زبردست نوازی مینامید مجدداً بشیوه نظامیان سر فرود آورد.

و همچنانکه مرا مینگریست با خود گفت «سبحان الله! چه چیز مرا باین فکر میاندازد. به ! فکرم به کجاها می‌رود!»

سپس یکی از دستهای نیرومندش را به موهای تیره و پرچین و شکنش کشید ، تو گوئی میخواست افکار خرد و پراکنده را از مغز خود برود. بعد، سنگینی بدن را اندکی جلوتر



داد، و در حالیکه دستی را به کمر زده و دست دیگرش را بهران تکیه داده بود با پریشانی به کف اطاق خیره شد .

سرپرستم گفت « متأسفانه شنیده‌ام همین وضع روحی ، او را به مخممه تازهای دچار کرده و مخفی شده است . »

آقای جورج که همچنان غرق در اندیشه بود و بر کف اطاق چشم دوخته بود گفت « بله، آقا، بنده هم شنیده‌ام ... بله، بنده هم همینطور شنیده‌ام . »  
- نمیدانید کجا مخفی شده است؟

سوار، از عوالم و افکار خود پدرا آمد و سر برداشت و گفت «خیر، آقا. در این خصوص چیزی نمی‌توانم عرض کنم. تصور می‌کنم بزودی از پادراید . آقا، روح يك آدم رامیتوانند سالهای سال سوهان کنند و آزار بدهند و طوری نشود، اما بالاخره اثرش روزی بناگاه ظاهر می‌شود و طرف را در مدتی کوتاه از بین میبرد . »

ورود ریچارد باین گفتگو پایان داد؛ آقای جورج برخاست و بشیوه نظامیان سری در مقابل فرود آورد، و برای سرپرستم آرزوی روزی خوش کرد و با گامهای سنگین از اطاق بیرون رفت .

جریانی را که بازگفتم صبح روز عزیمت ریچارد اتفاق افتاد . حالا دیگر خریدی نداشتم بکنیم ، اثاثه‌اش را بعد از ظهر روز قبل بسته بودم، و تا غروب که بنا بود به مقصد لیورپول و از آنجا به «هولی‌هدا» عزیمت کند گرفتاری و کاری نداشتم، و چون انتظار میرفت جاردیس و جاردیس همانروز در محکمه مطرح شود ریچارد پیشنهاد کرد که به محکمه برویم و جریانی را که در آنجا میگذرد ببینیم و بشنوم. چون روز آخر اقامتش بود و در ضمن مشتاق بود برود و من هم هیچوقت نرفته بودم موافقت کردم، و بجانب « وست مینستر » که محکمه در آنجا تشکیل می‌شد براه افتادیم . مدت زمانی را که برای طی این مسافت لازم بود یا صحبت در پیرامون نامه‌هائی که بنا بود به من بنویسد و نامه‌هائی که من میبایست به او می‌نوشتم، و سایر طرحهای خوش‌و امید بخش بسر آوردیم. سرپرستم میدانست به کجای می‌رویم، لذا با ما نبود .

هنگامی که به محکمه آمدیم قاضی القضاة، همان قاضی القضاة که اورادر دفتر مخصوص خود در ولینگتنز این ملاقات کرده بودیم ، با منتهای شکوه و جلال بر مسند قضا تکیه داده بود، و مهرها و گرز مخصوص و دسته گل بسیار بزرگی که محکمه را از عطر خود می‌انباشت پائین تر از او بر روی میز قرمز رنگی قرار داشت ، قدری پائین تر از این میز، مشاوران حقوقی در صفی طویل نشسته بودند و بسته‌های متعدد نوشته و اسناد بر بورپائی درپیش پایشان بچشم میخورد. پشت سر اینها آقایان و کلا بودند که جبهه های گشاد بتن و گیس مصنوعی بسر داشتند؛ بعضی بیدار و برخی خفته بودند. یکی صحبت می‌کرد، ولی کسی به آنچه می‌گفت توجه نداشت. قاضی القضاة در صندلی راحتی فوق‌العاده راحتش لم داده بود؛ آنجها را بر

دسته‌های تشك دار سندلی تکیه داده و پیشانی را بر کف دست نهاده بود. تعدادی از حاضران چرت می‌زدند. بعضی‌ها روزنامه می‌خواندند و تعدادی ایستاده بودند یا قدم می‌زدند، عده‌ای هم در گروه‌های کوچک چند نفری ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کردند. همه چیز راحت و آسوده بود و کسی را پروای چیزی نبود، و هیچکس دل‌واپس چیزی نبود، و هیچکس شتابی در هیچ چیز به خرج نمی‌داد.

دیدن این جریان‌هایی که با فراغت ادامه داشت، و اندیشیدن به تنگی معیشت و زندگی سخت و مرگ و میر اصحاب دعاوی، و مشاهده آن همه البسه رسمی و تشریفات، و اندیشیدن به فرسودگیها و بیچارگیها و فقر و تهیدستی و احتیاجی که با گدائی همسایه دیوار بدیوار و زائیده این همه تشریفات بود، و تأمل در این باره که در این ضمن که این نمایش فاخر روز پس روز سال پس سال با یک چنین نظم و آرامشی ادامه دارد امیدهای درم شکسته و بتعویق افتاده در قلوب اصحاب دعاوی طغیان می‌کند و آنانرا به نابودی سوق می‌دهد، و مشاهده قاضی القضاة و صف و کلای پائین دست او که همدیگر را و تماشاچیان را می‌نگریستند تو گوئی اتفاقی نیفتاده و کسی نشنیده است که نام این دستگاهی که در آن اجتماع کرده‌اند در سراسر انگلستان کنایه‌ای تلخ و مایه وحشت و موضوع تحقیر عامه است و طاس رسوائیش طوری از بام نیفتاده است که چیزی کمتر از معجزه قادر به نجات آن باشد و بتواند خیری از آن عاید مردم سازد - باری، دیدن این چیزها و اندیشیدن به آنها برآستی ذهن را می‌آشفته. این جریان در نظر من، که با آن آشنا نبودم، بحدی عجیب و متناقض آمد که دربدو امر جای باور و قابل درک نبود.

در آن نجائی که ریچارد گفته بود نشستم و قدری گوش فرادادم و به پیرامون نظر افکندم، اما مینمود که در سراسر این صحنه جزمیس فلایت - همان پیرزن مخبط ریز نقش که بر روی نیمکتی نشسته و سر می‌جنباند - واقعیتی وجود ندارد.

چندی نگذشت که نگاهش بما افتاد و بمحلی که نشسته بودیم آمد. مرا به قلمرو خویش به گرمی خیر مقدم گفت و با خرسندی خاطر بسیار جاذبه‌های عمده محل را خاطر نشان ساخت. آقای کنج نیز آمد و با فروتنی و ادب یک خانه خدا، و کم و بیش بشیوه میس فلایت، و ظایف میزبانی را انجام داد. گفت که امروز برای بازدید روز مناسبی نیست، او بشخصه روز گشایش محکمه را ترجیح می‌دهد، که بسیار با هیبت و شوکت است؛ بلی، بسیار با هیبت است!

نیمساعتی از ورودمان می‌گذشت که پرونده در جریان (اگر بتوان در یک همچو موردی یک چنین عبارت مضحکی را بکار برد) اندک اندک افسرد و به پز مردگی گرائید، بی آنکه نتیجه‌ای از آن عاید شده و یا کسی انتظار داشته باشد که چیزی از آن عاید شود. سپس، قاضی القضاة بسته کاغذی از روی میز برداشت و برای آقائی که پائین دست او نشسته بود انداخت و کمی با صدای بلند گفت «جار ندیس و جار ندیس» و متعاقب این اعلام مهمه و خنده و جنب و جوشی در گرفت و تماشاچیان محکمه را ترك گفتند و توده‌های عظیم و کپه‌ها و پشته‌ها و کیسه‌های پراز نوشته و مدارک و اسناد را به درون آوردند.

تصور می‌کنم موضوع « صدور دستورات بیشتر » بود و صدور این دستورات ، تا آنجا که فهم یاری میکرد و بدیهی است بقدر کافی آشفته بود، مربوط به هزینه‌های انجام شده بود. اما بهر حال بیست آقای گیس‌دار را شرمدم که میگفتند «وارد درموضوع» هستند، منتها آنطور که از ظواهر امر برمی‌آمد حدود اطلاعاتشان در آن باره از میزان اطلاعات من که بهیچوجه وارد درموضوع نبودم در نمی‌گذشت. باری، مدتی با جناب قاضی بحث کردند و توضیحاتی بهم دادند، و وعده‌ای در رد اظهارات عده دیگر چیزهایی گفتند. عده‌ای معتقد بودند که جریان فلان است، و عده‌ای میگفتند خیر، بهمان است: وعده‌ای برای اینکه مزاحی کرده باشند پیشنهاد میکردند مجلدات غول‌آسای حاوی اظهارات شهود قرائت شود. همه‌همه و سروصدای زیاد تر و صدای خنده رساتر از پیش بود و اشخاص «وارد درموضوع» همه خوش و راحت بودند و تفریح می‌کردند و از این بحث و مشاجره هم چیزی عاید نمی‌شد. بالاخره پس از اینکه دوساعتی بدینمنوال سپری شد و بحث‌های تمام و ناتمام پایان رسید جریان بقول آقای کنج «عجالتاً» به‌بعد موکول شد. و منشیان هنوز از کار آوردن مدارک و اسناد فراغت نیافته بودند که ناگزیر دوباره آنها را جمع کردند.

هنگامیکه این تشریفات و اقدامات عیث پایان پذیرفت نظری به قیافه ریچارد افکندم و از مشاهده حالت افسرده و وارفته‌ای که بر سیمای زیبا و جوانش نشسته بود سخت یکه خوردم. چیزی نگفت، فقط گفت «خاله واردن، الی‌الابدوام نخواهد داشت. بامید بخت مساعد و جلسه بعد!»

آقای گاپی را دیده بودم که نوشته‌ها و اسناد را تو می‌آورد و برای آقای کنج مرتب میکرد، او هم مرا دیده و در منتهای پریشانی سرفرو آورده بود، با قیافه‌ای که مشتاق بودم هر چه زودتر محکمه را ترک کنم. باز در بازوی ریچارد افکنده بودم و می‌رفتم که آقای گاپی رسید و با صدای فریاد فراقاده‌ای گفت:

« معذرت می‌خواهم آقای کارستن؛ میس، ببخشید، خانمی اینجا است - از دوستان بنده است که با میس سامرسن آشناست و مایل است ایشان را ببیند. »  
در همین ضمن، خانم راجائل، خدمتکارخانه مادر خوانده‌ام، را در مقابلم دیدم، گفتم از دون خاطراتم سر بر آورده است.

گفت « استر، حالت چگونه؟ منویاد میاری؟ »

دستم را در دستش نهادم و گفتم بلی او را بیاد می‌آورم و افزودم که قیافه‌اش خیلی کم تغییر کرده است.

با همان خشونت و درشتی دیرین جواب داد « استر، فکر نمی‌کنم حالادیکه اونروز - هارو یاد داشته باشی - حالا دیگه وضع جور دیگه‌ای است. خوب! خوشوقت که دیدمت، و خوشوقت که می‌بینم اونقدرها خودتو گم نکرده‌ای که منوبجانیاری. » اما در واقع از اینکه میدیدم خودم را گم نکرده‌ام دماغ بود.

به‌لحنی دوستانه نکوهشش کردم و گفتم « اوای، خانم راجائل، چه حرفها، چرا دیگه خودمو گم نکنم! »

به لحنی سرد سختم را اصلاح کرد و گفت « استر ، حالا دیگه شوهر کرده ام ، حالا دیگه خانم «چدبند» م . خوب دیگه ، خدا حافظ ؛ امیدوارم خوشبخت باشی . »  
 آقای گاپی که بدقت به این گفتگو گوش فرا داده بود آهی در گوشم سرداد ، سپس بکمک آرنج از میان جمعیتی که بدرون میآمدند و خارج میشوند و پایان نشست محکمه آنها را درهم انداخته بود و ما نیز در وسط آن وول می خوردیم راهی برای خود و خانم راجائل گشود و دور شد . و ما نیز در میان جمعیت راه خروج می جستیم ، و من هنوز از تکان و سردی این ملاقات غیر مترقبه چنانکه باید بخود نیامده بودم که دیدم آقای جورج بسوی مامی آید . نگاهش بمان نبود ، با گامهای سنگین پیش می آمد و به مردمی که در پیرامونش بودند توجه نداشت و در قضاوت و وکلا خیره شده بود .

او را به ریچارد نشان دادم ، ریچارد گفت « جورج ! »  
 آقای جورج سر بر گرداند و گفت « آقا ، خوب شد که شما رو دیدم . دنبال کسی میگردم . ممکن است لطفاً او را بمن نشان بدهید ؟ از اینجاها هیچ سردر نمی آورم . »  
 همچنانکه صحبت می کرد برگشت و راهی برای ما گشود ؛ هنگامی که فشار جمعیت کاهش یافت در کنجی ، پشت پرده بزرگ قرمز رنگی ، ایستاد .

گفت « دنبال پیرزن خل وضع ریز نقشی می گردم که ... »  
 انگشتم را به علامت اخطار روی لبم گذاشتم ، چون میس فلایت در کنارم ایستاده بود ، یعنی طی تمام مدتی که در محکمه بودیم لحظه ای از من دور نشده بود ، و طی همان مدت توجه چندین نفر از آشنایان « حقوقی » خود را بمن جلب کرده بود ، بدین معنی که هر چند گاه در منتهای ناراحتی و سراسیمگی می شنیدم که می گفت :

« هیس ! فیتز جارندیس بغل دستم نشسته ! »

آقای جورج گفت « هوم ! میس خاطر تان هست امروز صبح راجع به شخصی صحبت هائی شد ؟ » و آهسته در پس دست افزود « گریدلی را عرض می کنم . »  
 گفتم « بله . »

در خانه من مخفی شده است - آنوقت که صحبت شد نمی توانستم عرض کنم ، چون این اجازه را نداشتم . میس ، حالا در جریان آخرین راه پیمائی است ، و هوس کرده این خانم را ببیند . آنطور که می گوید درد و ناراحتی همدیگر را می فهمند ، و این خانم در اینجا خیلی به او محبت کرده است . بخصوص دنبال او آمده ام ، چون این بعد از ظهر که پیش گریدلی نشسته بودم احساس کردم مثل اینکه رفتنی است . »

گفتم « جریان را با او در میان بگذارم ؟ »

نگاه مضطربی به میس فلایت افکند و در جواب گفت « اگر محبت بفرمائید . میس ، خداخواهی بشما بر خوردم ، اگر شما تشریف نمیداشتید باور بفرمائید پاک در میماندم . »  
 دستی را زیر لبه کتتش برد ، در اثنائی که من سرگوشی موضوع مأموریت محبت - آمیزش را به میس فلایت می گفتم بشیوه نظامیان راست و کشیده بالا ایستاده بود .

میس فلایت گفت « آه ، دوست شراپشایی تند مزاجم ! بله عزیزم ، شهرتش کم از شهرت من نیست ! عجب ! عزیزم ، با کمال میل خدمتش می‌دمم ! »  
گفتم « در خانه آقای جورج مخفی شده‌است . یواشتر صحبت کنید : ایشان آقای جورج هستند . »

میس فلایت گفت « راستی ! از ملاقات با شما بی‌نهایت مقتضرم ! »  
آنگاه در گوشم گفتم « عزیزم ، نظامی است - يك ژنرال بتمام معنی است ! »  
میس فلایت بینوا منباب ابراز احترام نسبت به ارتش بحدی در تعظیم و تکلف غلومیکرد که خارج ساختنش از محکمہ برآستی دشوار بود . سرانجام پس از اینکه از کار تعظیم‌ها فراغت یافت ، در حالیکه آقای جورج را ژنرال خطاب می‌کرد ، در منتهای خوشایند و سر - گرمی بیکار هائی که در اطراف پرسه می‌زدند بازو در بازویش افکند . آقای جورج سخت پریشان بود و مدام از من خواهش می‌کرد که او را ترک نکنم ، و بحدی اصرار مینمود که برآستی دلم رضا نمیداد - بخصوص چون میس فلایت همیشه از من حرف شنوی داشت و بی‌پای می‌گفت « فیتز جارندیس عزیزم ، شاهم که حتماً می‌آید ! » و چون ریچارد نیز مایل و حتی مشتاق بود که آنها را سلامت به مقصد برسانیم موافقت کردم . ضمناً چون آقای جورج اظهار میداشت که هوش و حواس گریذلی پس از اطلاع از مذاکره ای که صبح میان او و آقای جارندیس گذشته بود مدام در پیرامون آقای جارندیس دور میزده بامداد ، سردستی ، یادداشتی به سرپرستم نوشتم و طی آن باو اطلاع دادم که کجا و برای چه کار می‌رویم ، و برای اینکه این یادداشت بر گاه‌ای بدست کسی ندهد و کسی را به کشف محل اختفایش رهنمون نشود آقای جورج آنرا در قهوه‌خانه‌ای مهر کرد و بوسیله یکی از باربرهای مجازاً به مقصد ارسال داشت . سپس درشکه‌ای گرفتیم و بجانب محلی در حوالی میدان « لی سستر » روان شدیم . از کوچه پس کوچه‌های تنگ ، که آقای جورج بواسطه آنها پاپی از ما پوزش میخواست ، گذشتیم و طولی نکشید به سالن تیراندازی رسیدیم . در سالن بسته بود ، هنگامی که آقای جورج دسته زنگی را که از بائوی در آویخته بود کشید و زنگ را بصدا در آورد پیر مرد بسیار محترمی که موهای نقره فام داشت و عینک بچشم زده و نیم پالتو گتر پوشیده بود و کلاه لبه پهنی بر سر و عصای دسته طلائی بلندی در دست داشت گفت :

« معذرت می‌خواهم دوست عزیز ، اینجا سالن تیراندازی جورج است ؟ »  
آقای جورج نگاهش را متوجه سردر ساختمان و حروف درشتی نمود که عنوان مزبور را بر دیوار دوغاب مالیده نشان می‌داد و گفت :

« بله آقا ، همین جاست . »

پیر مرد در حالیکه جهت نگاهش را تعقیب می‌نمود گفت « آه ، بله ! متشکرم . زنگ را زده‌اید ؟ »  
- آقا ، بنده جورج هستم ، و زنگ را زده‌ام .

۱- باربرهائی بودند که شماره یا علامتی برسینه یا کلاه داشتند و در شهر از آنها بعنوان نامه‌رسان استفاده می‌شد .

پیرمرد گفت «آه ، واقع میفرمائید ؟ سرکار آقای جورج هستند ؟ بسیار خوب ، پس باهم رسیدیم . شما پی من آمده بودید ، بله ؟» .

- خیر ، آقا بیخشید ، معذرت میخواهم ، بنده سرکار را بجای نمی آورم .

پیرمرد گفت «پس خدمتگارتان پی من آمده بود . من طبیب هستم . در حدود پنج شش دقیقه قبل آمدند و از من خواستند به سالن تیراندازی جورج بیایم ، واز بیماری عیادت کنم.»  
آقای جورج رو بمن و ریچارد کرد ، و درحالیکه با ناراحتی سر تکان می داد گفت :  
«بله ، رفتنی است . بله صحیح می فرمائید ، بفرمائید تو.»

در همان لحظه مردی کوتاه بالا که قیافه ای بس غریب داشت و پیش بندی بتن و کلاه سبز - رنگی از پارچه ای درشت باف بر سر داشت و سروصورت و دستها و لباسش سر تا پا سیاه بود در راهروی تار گذشتیم و وارد عمارت و سیمی شدیم که دیوارهای آجری لخت و بی رنگ و روغن داشت ؛ وهدفا و تفنگها و شمشیرها و چیزهایی از این قبیل در آن بچشم می خورد .

وقتی همه داخل شدیم طبیب ایستاد ، و هنگامیکه کلاهش را برداشت تو گوئی بر اثر افرونی ناپدید شد و بموض خود آدم کاملاً متفاوتی را بر جای گذاشت .  
مرد مزبور بسرعت بطرف آقای جورج برگشت ، و درحالیکه با انگشت درشت سیاه اش ضربات ملایمی بر سینه اش می نواخت گفت :

«گوش کن جورج ، تو مرا میشناسی ، من هم ترا می شناسم . تو آدم دنیا دیده و با تجربه ای هستی ، منم آدم دنیا دیده ای هستم . اسمم ، همانطور که میدانی «باکت» است ، و حکم توقیفی از امین صلح علیه گریب دلی گرفته ام . مدتها است تو اورا مخفی کرده ای ، و از حق نباید گذشت در این کارمنتهای استادی بخرج داده ای ، و البته جای مباحات هم هست .»  
آقای جورج همچنانکه اورا می نگریست لب به دندان گزید و سر تکان داد ، دیگری ضمن اینکه باو نزدیک تر میشد گفت : «گوش کن جورج ، تو آدم فهمیده و با حسن سلوکی هستی ، در این تردید نیست ، چون واقعاً هم هستی . درست متوجه باش ، من ترا بچشم یک آدم عادی نگاه نمی کنم برای اینکه تو به مملکت خدمت کرده ای و میدانی وقتی وظیفه حکم می کند باید اطاعت کرد . نتیجه از چون تو آدمی بعید خواهد بود که بخواهی و در صد بر آئی ناراحتی و درد سری فراهم کنی ، و می دانم اگر کمک هم میخواستم مضایقه نمی کردی ، در این شکی نیست . «فیل اسکودا» تو سالن اینظوریه وری راه نرو .» مرد کوتاه بالای چرکین شانه بدیوار می سود و بشیوه ای که تهدید آمیز مینمود بر مزاحم حضور چشم دوخته بود و پا کشان به ایشو و آنسوی رفت .

«... برای اینکه ترا خوب می شناسم ، و اجازه نمیدهم اینظوری رفتار کنی.»

آقای جورج گفت «فیل !»

- بله سرکار .

- آرام باش .

مرد کوته بالا زیر لب غری زد و خاموش بر جای ماند .  
آقای باکت گفت « خانمها و آقایان ، امیدوارم اگر چیز ناخوشایندی در این شکل کار می بینید صرف نظر بفرمائید . بنده اسمم باکت است ، و مقمش پلیس هستم ، و وظیفه ای دارم که باید با انجام برسانم . خوب جورج ، میدانم طرفم کجاست ، چون دیشب بالای پشت بام بودم و از پنجره سقف او را دیدم ؛ توهم یا او بودی . »

و در حالیکه با انگشت به محل مورد نظر اشاره می کرد افزود « آنجاست ... همانجا ... روی کاناپه ؛ و حالا باید او را ببینم ، و بگویم که خود را در حال بازداشت بدانند . اما تو مرا می شناسی ، و میدانی که مایل نیستم به اقدامات ناراحت کننده متوسل بشوم . مرد و مردانه و مثل يك كهنه سر باز بمن قول بده که معامله ما معامله شرافتمندانه ای است - من هم تا آنجا که در قدرتم باشد بتو کمک می کنم . »

آقای جورج گفت « قول میدهم ، ولی آقای باکت این کار بر ازنده شما نبود . »  
آقای باکت ، همچنانکه با انگشت به سینه اش مینواخت گفت « باریک الله ! بر ازنده ؟ مرد حسابی من هیچ به تو گفتم که بر ازنده شما نبود که مردی را که من پی اش می گشتم با این همه دقت و مهارت مخفی کنی ، گفتم ؟ پسر خوب ، تو هم با من همینطور باش ! کهنه ویلهلم ! تل ، کهنه « شا » ، کهنه گارد ؛ خانمها ، آقایان بجان خودم هیکل این مرد تجسم جمیع خصوصیات و صفات افراد ارتش است ، و من بشخصه حاضر بودم يك اسکناس پنجاه پوندی بدهم و همچو هیکلی داشته باشم . »

جریان که با اینجا رسید آقای جورج پس از اندک تأملی پیشنهاد کرد که ابتدا او همس فلابیت را بردارد و با خود بنزد رفیقش ببرد - گریدلی را به این نام می خوانند . آقای باکت موافقت کرد . ولذا او همس فلابیت به منتها الیه سالن رفتند و ما را ایستاده و نشسته در کنار میزی که تعدادی تفنگ بر روی آن بود بر جای گذاشتند . در این ضمن آقای باکت از فرصت استفاده کرد و گفتگوی خوشی را آغاز نمود ؛ از من پرسید که آیا همانگونه که بیشتر خانمها می ترسند من نیز از اسلحه گرم می ترسم ؛ از ریچارد سؤال کرد آیا در تیراندازی مهارت دارد ، و از « قیل اسکود » پرسید که بنظر او کدامیک از این تفنگها بهترند و قیمت نو و دست اول آن چقدر است ، و اضافه کرد که برآستی جای تأسف است که گاهی اوقات از کوره در می رود و قیافه نامساعد بخود می گیرد ، چون در واقع بحدی ملیح و دوست داشتنی است که قاعدتاً میبایست دختر خلق میشد - و با این شیرین زبانیها خود را پیش ما جا میکرد .

اندکی بعد که من و ریچارد میخواستیم یواشکی خارج شویم از پی ما به منتها الیه دیگر

#### ۱ - William Tell

ویلهلم تل قهرمان ملی سوئیس که برای آزادی کشورش از یوغ اسارت اطریشی جانفشانیها کرد . تل مرد ساده ای بود و از میان مردم ساده برخاست . میگویند حکمران محل به او امر کرد سیمی را بر روی سر تنها پس خود قرار دهد و با تیر آنرا بزند . تل این کار را می کند و با تیر دوم حکمران را از پای در می آورد .

سالن به راه افتاد ، در این ضمن آقای جورج نیز سر رسید و گفت که اگر زحمت نباشد رفیقش عیادتی از جانب ما را محبت تلقی خواهد کرد .

هنوز این کلمات از زبانش جاری نشده بود که زنگ در صدا کرد و سرپرستم بدرون آمد . گفت به این امید آمده است که شاید بتواند خدمتی در حق این مرد بینوا ، که گرفتار همان بدبختی است که خود او هست ، انجام دهد . باری ، هر چهار نفر برگشتیم و به محلی که گریلدلی بود رفتیم .

طاقکی بود لخت و بی اثاثه که با تینه‌ای از چوب سفید از سالن جدا شده بود ، و چون ارتفاع تینه‌ای که گفتم بیش از هشت یا ده پا نبود لذا به سقف نمی‌رسید ولایهٔ سقف و پنجره‌ای که آقای باکت از آن پیاپی نگر بسته بود در بالای سر پیدا بود . خورشید ، در کناره‌های مغرب فرو می‌رفت و نور سرخ‌فام آن از همان فاصلهٔ بین تینه و سقف ، بی آنکه به کف طاق برسد ، بدرون می‌تابید . مرد شراپشایری آشنا بر کاناپه‌ای که رویه‌ای از کرباس ساده داشت خوابیده بود . لباسش تقریباً همان بود که دفعهٔ قبل دیده بودیم ، ولی قیافه‌اش بحدی تغییر کرده بود که در ابتدا میان این چهرهٔ نزار و پریده رنگ و قیافه‌ای که از او بخاطر داشتیم شباهتی باز نیافتیم .

پیدا بود در مخفی‌گاه هم سرگرم نوشتن بوده و ساعتها برگرد ستم و بیدادی که بر وی رفته بود طواف میکرده است . بر میزی و طاوچه‌ای چند نوشته‌ها و قلم‌های شکسته و خرده ریزه‌هایی از این قبیل بچشم میخورد . او و همان زن مخبط ریز نقش که بدینسان رنجهای زندگی آنان را بهم پیوسته بود در کنار هم نشسته بودند - زن ، روی صندلی نشسته دستش را در دست خود گرفته بود - هیچک از ما نزدیکشان نشدیم .

آهنگ صدایش پا پهای حالت سیما و قدرت و خشمش ، همگام با آنهمه مقاومتی که در برابر بیداد کرده و سرانجام مقهور آن گشته بود به سستی و پژمردگی گرائیده بود - همه چیزش بی‌رنگ و رو بود ، و از آن مرد شراپشایری که دیده و با او صحبت کرده بودیم اثری بر جای نبود .

سری در مقابل من و ریچارد فرود آورد و با سرپرستم به صحبت پرداخت .  
گفت «آقای جارندیس ، یکدنیالطف فرمودید که تشریف آوردید . تصور میکنم آخرین دیدار باشد . آقا ، خوشوقتیم که دستتان را می‌فشارم ، شما مرد بسیار خوبی هستید - فوق ستم و بیداد هستید و خدا برشاهد است من بشما احترام می‌گذارم .»

به گرمی دست هم را فشردند ؛ سرپرستم قدری دلداریش داد .

گریلدلی در جواب گفت «آقا ، شاید بنظر عجیب بیاید ، اما اگر این اولین ملاقات ما میبود هیچ مایل نبودم سرکار را زیارت کنم . ولی شما میدانید که مبارزه مرا با این روز نشانده است ؛ میدانید که دست تنها در مقابل همه ایستادم ، میدانید که حقیقت را صاف و پوست‌کنده بآنها گفتم ، و گفته‌ام که چه بوده‌اند و چه بروز گارم آورده‌اند . بنابر این حالا که خرد و درهم شکسته‌ام ناراحت نیستم از اینکه مرا در اینحال ببینید .»



سرپرستم در جواب گفت «شما با منتهای شهامت در مقابل همه ایستاده‌اید، و به کرات و دفعات از جلوشان در آمده‌اید.»

گریدلی همراه با لبخندی رنگ و رو باخته گفت «بله، آقا، از جلوشان در آمدم. عرض کردم که اگر این کار را نمی‌کردم کارم به کجا می‌کشید. لطفاً درست نگاه کنید: ما دوتا را نگاه کنید - ما دوتا را نگاه کنید!»

دستش را از دست میس فلایت بیرون کشید و آنرا در بازویش افکند و او را اندکی بطرف خود کشید و افزود:

«بله، این آخر کار ماست، این پایان ماجراست. از میان همه پیوندهای دیرینم، از میان همه امیدها و آرزوهای دیرینم، از میان همه زندگان و مردگان، تنها این موجود بینوا در نظام طبیعی می‌نماید فقط با او جور هستم. پیوندی از سالهای رنجبار بسیار در میان ما وجود دارد، و این تنها پیوندی است که داشته‌ام و عدالتخانه پاره نکرده است.»

میس فلایت با چشم اشکبار گفت «گریدلی، امیدوارم خداوند ترا شفا دهد، امیدوارم خداوند ترا شفا دهد.»

گریدلی به سخن ادامه داد و گفت «آقای جارندیس، به عیب فکر می‌کردم و با خود می‌گفتم که هرگز نخواهند توانست روحیه‌ام را درهم شکنند، و مصمم بودم به هر قیمت که هست نگذارم باین موفقیت نایل آیند. ایمان داشتم که می‌توانم آنها را همچنان، و همانگونه که بودند رسوا کنم، تا بالاخره بر اثر ابتلای به یک بیماری بمیرم. اما چه کنم، فرسوده‌ام، تحلیل رفته‌ام. این فرسودگی از کی شروع شد، نمیدانم: اما میبینم که ظرف یکساعت کلیه قوایم را از دست داده و از پا درآمده‌ام. امیدوارم این ماجرا هرگز بگوششان نرسد، و امیدوارم که خانمها و آقایانی که اینجا حضور دارند بگویند درحالی مرد که همه آن حضرات را با همان استواری و پی‌گیری تحقیر می‌کرد، همچنانکه طی سالهای سال کرده بود.»

در اینجا آقای باکت، که در کنجی در کنار در نشسته بود به سخن درآمد و با خوشروئی و خوش مشربی زبان به دلدادگی گشود و گفت:

«به! آقای گریدلی اینطور صحبت نکنید! چیزی نیست، مختصر کسالتی است، که بزودی مرتفع می‌شود: ما همه گاهی کسالت پیدا میکنیم - من یکی خودم اغلب همچو حالتی در خود احساس می‌کنم. دل داشته باشید آقا، دل داشته باشید! برای من مثل روز خدا روشن است که باز هم به همه‌شان خواهید پرید، و بخت یار باشد در آینده باستاناد بیست حکم دیگر با داشتتان می‌کنم.»

گریدلی در جواب چیزی نگفت، و فقط سر جنباند.

آقای باکت گفت «نه، سرتان را بعلامت نفی تکان ندهید، به نشانه موافقت تکان بدهید، آخر ما هم میخواهیم ببینیم. به! خدا شما را سلامت بدارد! چه اوقاتی را باهم گذرانندیم، مگر بارها و بکرات و دفعات شما را بخاطر اینکه محکمه را تحقیر کرده بودید در «فلیت»!

ندیدم؟ مگر بیست بعد از ظهر به محکمه نیامدم فقط بخاطر اینکه ببینم چگونه مثل یک «بولداگ» با قاضی القضاات شاخ به شاخ می‌شوید؟ یادتان نیست که اولها که شروع به تهدید و کلا کردید فقط در یک هفته سه بار گفتند از دست شما را حتی خیال ندارند، و شما را ملنزم کردند باینکه مخمل آسایش مردم نشوید؟ از همین خانم پرسؤال کنید، که همیشه اونجا بود. بلند شید آقا، دل داشته باشید آقای گریدلی!»

آقای جورج به لحنی بسیار فرو افتاده پرسید «خیال داری باهاش چه بکنی؟»  
و آقای باکت با همان لحن جواب داد «هنوز نمیدونم.» و باز با صدای رسا به دل داری آقای گریدلی پرداخت.

«آقای گریدلی، گفتید فرسوده؟ عجب، تازه بعد از اینکه هفته‌ها از چنگم در رفته‌اید و ناگزیرم کرده‌اید مثل یک گربه نری بالای پشت بام بروم، و بعد بعنوان دکتر شما را ملاقات کنم! اسم این را میگذارید فرسودگی؟ من یکی که خیال نمی‌کنم! حالا بنده عرض می‌کنم به چه چیز احتیاج دارید. بنظر من فقط به یک خرده هیجان احتیاج دارید تا درست سر حال بیائید. و غیر از این به هیچ چیز احتیاج ندارید، چون هر چه باشد باین مسئله عادت دارید، و بی آن نمی‌توانید سر کنید. من یکی اگر جای شما بودم نمی‌توانستم. خوب، حالا که اینطور است اینهم حکم توقیفی که آقای تالکینگ هورن گرفته و از آنوقت تا بحال به پنج شش استان رفته و پشت نویس شده و برگشته است. خوب، حالا چطور است که با هم برویم و یک داد و بیداد حسابی جلو اعنای صلح راه بیندازید؟ قطعاً مفید خواهد بود، و نیروی تازه‌ای بشما خواهد داد، و تمرینی خواهد بود که خدمت دیگری به قاضی القضاات بکنید. عجب، از پا درآمده‌ام! من یکی از اینکه میشنوم مردی بقدرت و انرژی شما همچو صحبتی می‌کند تعجب می‌کنم. این صحبت براننده شما نیست، شما نصف روح و سردل زندگی و خوشی محکمه قاضی القضاات هستید. جورج، کمک کن. قدری آقای گریدلی را بالا بکشیم ببینیم نشسته راحت‌تر نیست؟»

سوار به لحنی فرو افتاده گفت «خیلی ضعیفه.»

آقای باکت بادل واپسی گفت «جدی میگی؟ فقط می‌خواهم قدری سربش بگذارم، دلم نمی‌خواهد یک آشنای قدیم را در یک همچو حالی ببینم. اگر میشد کمی عصبانیش بکنم و کاری بکنم بخودم ببرد باور کن از هر چیزی بحالش مفیدتر بود. جدأ حاضر، اگر بخواید، بخود من ببرد و حسابی مرا از کار در آورد، و قول میدهم هیچوقت از همچو جریانی علیه‌اش استفاده نکنم.»

فریادی که میس فلایت از ته دل برکشید و در سقف طاق طنین افکند هنوز در گوشم صدا می‌کند.

در همان اثنائی که گریدلی به سختی و با آرامی از وی می‌برید و بر پشت می‌افتاد فریاد بر آورد:

«اوه گریدلی! نه، نه! بدون دعای خیرم، پس از اینهمه دوستی— نه، نه، نه!»

آفتاب در کرانه‌های مغرب فرو رفته و نور اندک اندک ، دزدانه از سقف اطاق واپس کشیده و سایه بی‌الا خزیده بود .  
اما در چشم من ، سایه آن جفت زنده و مرده که بر عزیمت ریچارد فرو می‌افتاد از سنگینی و غلظت سایه تارترین شبها بهره‌مند بود و کلمات زیر از خلال بدرود ریچارد در گوشم طنین می‌افکند .  
« از میان همه پیوند های دیرینم ، از میان همه امیدها و آرزو های دیرینم ، از میان همه زندگان و مردگان، تنها این موجود در نظرم طبیعی مینماید و فقط با او جور هستم . پیوندی از سالهای رنجبار بسیار در میان ما وجود دارد، و این تنها پیوندی است که داشته‌ام و عدالتخانه پاره نکرده است . »

## فصل بیست و پنجم

### کشف خانم اسناگزی

بی‌قراری، در کوس کورت کرسی استریت ماوی گزیده و سوء ظن در آن دیار آرام کمین کرده است؛ ساکنانش همانگونه اند که بودند، و کسی بهتر و یا بدتر از آنچه بود نیست، جز آقای اسناگزی که تغییر کرده، و این امر بر خانم کوچولو مثل روز روشن است.

و این تغییر بدون علت نیست. «توم بی کس» ولینکلنز این فیلدز، این دو توسن بادپا، مدام خویشتن را به گردونه خیال آقای اسناگزی می‌بندند، جو و آقای تالکینگ هورن سرنشینان این گردونه‌اند، و آقای باکت سورچی است. این گردونه مجهز طی ساعات شبانه-روز به تاخت قلمرو کار لوازم التحریر فروش را در می‌نوردد، حتی آشپزخانه کوچک خانه را که ناهارخوری خانواده است زیر پا می‌گذارد و با سرعت سرسام‌آوری از کنار میز می‌گذرد و آقای اسناگزی را مات و مبهوت بر جای می‌گذارد؛ در این گونه مواقع از بریدن گوشت ران گوسفند که با سیب زمینی پخته‌اند دست میکشد و با پریشان‌خیالی در دیوار خیره میشود.

نمیداند با چه چیز سروکار داشته اما بهر حال میدانند که چیزی در جایی از کار عیب پیدا کرده، و حال این چیز چه ممکن است باشد و چه از آن عاید خواهد شد و کی و برای کی و از ناحیه چه کسی. همه اینها در حکم معمای زندگی او است؛ منتها با تصور مهمی که از جیبها و نیم تاجها و ستاره‌ها و بندجورا بهائی دارد که در اطاق آقای تالکینگ هورن از خلال قشر گرد و غبار جلوه می‌کنند، و نیز احترامی که نسبت به اسرار تحت اختیار این مشتری عالیمقام (که سراسر اینز آو کورت و کوچه عدالتخانه و حول و حوش قضائی آن با ترس آمیخته به احترام به وی می‌نگرند) در خود احساس میکند، و یاد آقای باکت مفتش، با آن انگشت سپاه و رفتار دوستانه‌ای که فرصت گریز به آدم نمی‌دهد، آری، همه این قرائن و امارات او را متقاعد می‌سازند به اینکه با راز خطرناکی سروکار پیدا کرده است، بی‌آنکه بداند این راز چیست و درباره کیست. و از خصوصیات این راز عجیب این است که

در هر ساعتی از روز، هر بار که در مغازه گشوده می‌شود و یا زنگ در صدا می‌کند، و یا پیام - آوری بدرون می‌آید و نامه‌ای تحویل میشود ممکن است بر ملا شود، آتش بگیرد، محترق شود و منفجر کند - چه کسی را؟ این را فقط آقای باکت میدانند.

و بهمین دلیل هر وقت اشخاصی نا آشنا به مغازه می‌آیند، که اغلب هم می‌آیند، و می‌گویند آقای اسناگزی تشریف دارند، و یا چیزهایی از این قبیل بر زبان می‌آورند، قلب آقای اسناگزی بر سینه متلاطمش کوفتن آغاز می‌کند. بحدی از این جریان رنج میبرد که مواقعی که چنین سؤالاتی از جانب شاگردان مطرح میشود تلافی همه ناراحتیهای خود را بر سر آنها در می‌آورد، سیلی ملایمی بر بنا گوشان می‌نوازد و از این توله سگها میبرد منظورشان از این کار چیست و چرا من من می‌کنند و چیزی را که می‌خواهند رك و راست نمی‌گویند.

مردان و کودکان لجوج، با سرسختی هر چه تما متر، مدام به خواب وی می‌آیند و با طرح سؤالات غیر قابل توضیح بجاننش می‌افتند، آنقدر که سینه دمان، بهنگامیکه خروس ماست بندی کوچک واقع در کرسی استریت بهمان شیوه نامعقول خود در مورد فرارسیدن صبح با ننگ سر میدهد آقای اسناگزی خود را در پنجه کابوسی وحشتناک می‌یابد، حال آنکه خانم اسناگزی او را تکان میدهد و میگوید « دهه، این مرد چیشه ! »

و در این مشکل عظیمی که با آن روبروست خود خانم فقره‌ای ناچیز نیست، و وقوف بر اینکه رازی را همیشه از وی پوشیده میدارد و ناگزیر است تحت هر شرایط و اوضاعی آنرا حفظ کند و دندان بر هم بفشرد تا درز نکند، حال آنکه خانم همیشه و در هر حال مترصد است که این دندان را چنانکه باید بکشد، در حضور این دندانساز قیافه‌ای شبیه به حالت وقیافه سگی را بدو میدهد که رازی را از صاحب خود پنهان داشته است و بهر جا مینگرد و از نگاه به چشمان صاحبش احتراز دارد.

و این علائم و آثار از نظر خانم اسناگزی دور نمی‌نماند و موجب میشود با خود بیندیشد که چیزی بر خاطر آقای اسناگزی سنگینی می‌کند! و بدینسان بدگمانی به کوس کورت، کرسی استریت، راه می‌یابد، و عیب‌کار این است که در نظر خانم اسناگزی فاصله میان بدگمانی و کنجکاوای چندان راهی نیست، و همانگونه که در اندک مدتی فاصله میان کوس کورت و کوچۀ عدالتخانه را طی میکند از سوء ظن نیز بهمان سهولت به کنجکاوای می‌رسد، و بدینسان کنجکاوای که مدتها در این حوالی کمین کرده بود بدرون می‌آید و در وجود خانم اسناگزی رخنه میکند و بفالیت می‌پردازد. شبانگاهان وی را به جستجوی جیب‌های آقای اسناگزی و امیدارد و به مطالعه نامه‌ها و بررسی دفاتر روزنامه و دکل و زیر و رو کردن محتویات دخل و گاو صندوق ترغیب میکند و او را به پشت پنجره و استراق سمع می‌کشد و در ترکیب عناصر ناسالم اخبار و اطلاعات بهوی مساعدت میکند.

خانم اسناگزی بحدی گوش بزنگ است که صدای غغ غغ تخته بندی کف اطاق و خش خش پیراهن، خانه را بصورت پاتوق ارواح در بند کشیده در می‌آورد. شاگردان تصور میکنند که کسی، در روزگاران دیرین، در این خانه بقتل رسیده و این سرو صدا ناشی از

روح بیقرار اوست ؛ و گسترذرات پراکنده‌ای از افسانه‌های را که در میان یتیمان مقیم توتینگ شایع و مشعر بر این بود که در هر زیر زمینی مبالغی پول دفن شده که پیر مردی که دعای ربانی را از ته خوانده است و تا هفت هزار سال مجبور با قامت در آنجا است بر آن نگهبانی میدهد به این جریان ربط میدهد .

خانم اسناگزیبی مدام از خود میپرسد: نمرود چه وقت مرد؟ اون خانم کی بود - اون زنیکه ؟ اون پسره کیه ؟

و حال که نمرود مانند همان شکارچی گردنکشی که خانم اسناگزیبی نامش را بردیگری نهاده از جهان رفته، و چون خانم مورد نظر نیز در دسترس نیست، لذا طبیعی است علی‌المجاله دیده باطن خویش را بدقت متوجه جوانک سازد و برای هزارویکمین بار از خود بپرسد : «اون پسره کیه ؟ اون پسره ... آها !» و در اینجا به او الهام میشود .

آری، برای آقای چدبند احترامی قائل نیست ، در این شکی نیست ، نباید هم باشد، چنین چیزی تحت یک چنین شرایط و اوضاع مسری و تنگیارامری است طبیعی . آقای چدبند از او دعوت کرد ، وقت برایش تعیین کرد، که بیاید و نشانیش را بگیرد تا او را ارشاد کند - این را دیگر خانم اسناگزیبی با دو گوش خود شنید ، و نیامد ؛ چرا نیامد ؟ چون به او گفته بودند نیاید ؛ چه کسی باو گفت ؟ ... آها ! خانم اسناگزیبی به کنه جریان دست می‌یابد .

اما خوشبختانه (خانم اسناگزیبی سری تکان میدهد و لبخندی می‌زند) آقای چدبند همین دیروز جوانک را در خیابان دید ، و چون برای تهذیب مستعین موضوع مناسبی بود یقه او را چسبید و تهدید کرد چنانچه به حضرت قدسی مآب نگوید که در کجا زندگی میکند و متعهد نشود و قول ندهد که فرداشب به کوس کورت برود او را بدست پاسبان خواهد داد . خانم اسناگزیبی باز سر می‌جنباند و زهر خند می‌زند و منباب تأکید تکرار میکند :

« ف - ر - دا - شب ! »

آری ، فرداشب جوانک در همین جا خواهد بود ، و او یعنی خانم اسناگزیبی او و شخص دیگری را بدقت زیر نظر خواهد گرفت .

بلی آقا ، تو میتوانی خودت را به موش مردگی بزنی ، ولی چشمان مرا که نمیتوانی ببندی !

باری ، خانم اسناگزیبی بوق و کرنا برنمیدارد و نیت خود را بروز نمی‌دهد . فردا می‌آید و تهیات داد و ستد روغن کامل میشود ، و غروب فرا میرسد ؛ آقای اسناگزیبی کت سیاهش را می‌پوشد ، خانم و آقای چدبند نزول اجلال می‌کنند و ظرفیت کشتی تکمیل میشود و گستر و شاگردان برای کسب فیض حضور می‌یابند ، و سرانجام جو ، این موضوع دشواری که بناست تهذیب شود فرا می‌رسد : سلاسه‌سلانه پیش می‌آید ، سر را فروافکنده و کلاه پوستی لهیده‌اش را انکار پرنده‌گری باشد که بخواهد پس از برکندن خام‌خام بخورد ، بدست‌دارد .

هنگامیکه گستر او را به اطاق پذیرائی راهنمایی می‌کند خانم اسناگزیبی نگاه دقیقی بوی می‌افکند ، جو نیز لحظه‌ای که داخل می‌شود آقای اسناگزیبی را نگاه میکند . آها !



و عظ آقای جدید





چطور شد فقط آقای اسناگزبی را نگاه کرد؟ آقای اسناگزبی هم او را نگاه کرد - چرا؟  
تومیگوئی جز این است که خانم اسناگزبی از شک و تردید درآید؟

اگر جز این بود همچو نگاههایی میانشان رد و بدل نمی شد، و آقای اسناگزبی اینهمه  
سراسیمه نمی بود، و این تک سرفه ها را در پس دست سر نمی داد. لذا مثل روز خدا روشن  
است که آقای اسناگزبی پدر این «پسره» است.

آقای چندبند از جای برمیخیزد، و همچنانکه دانه های چربی را از چهره مبارک پاک  
می کند میگوید:

«دوستان من، صلح و سلام با ما بود! و اما دوستان من! چرا با ما؟»

و همراه بالبخندی پراز ریا خود باین سؤال پاسخ میگوید:

« زیرا نمیتواند علیه ما باشد، زیرا باید له ما باشد، زیرا مسکن است و محرک نیست،  
زیرا مانند باز جنگجو نیست، و همچون کبوتر بسوی ما خرامد. و حال که چنین است،  
دوستان من، صلح و سلام بر عمگی ما باد. پسرانسان، جلویبا! »

دست پف کرده اش را پیش می آورد و بر بازوی جو قرار میدهد؛ لحظه ای در مورد  
اینکه او را در کجا بنشانند تأمل می کند؛ جو که در حسن نیت حضرت قدسی مآب تردید دارد،  
و از چه و چون ماجرا خبر ندارد، بتصور که این عمل ناراحتی و زحمتی در پی خواهد داشت  
زیر لب میگوید:

« و لم کنین، من که چیزی نگفتم - و لم کنین! »

آقای چندبند به نرمی میگوید « نه، دوست جوان من، ولت نمی کنم. اما چرا ولت  
نمی کنم؟ زیرا من یک دروگرم، زیرا من یک رنجبرم. چون ترا بمن سپرده اند، و تو  
در دستهای من وسیله ای ذیقیمتی. و دوستان امیدوارم این وسیله را آنتچنان بکار برم که بخیر  
شما باشد، به سود شما باشد، به نفع شما باشد، به صلاح شما باشد، به سعادت و رفاه شما  
بیانجامد! دوست جوان، بر این چارپایه بنشین! »

جو که ظاهراً خیال می کند حضرت قدسی مآب میخواهد موی سرش را بزند هر دو  
بازو را به دفاع روی سر میگیرد؛ سرانجام با اشکال فراوان، و در حالیکه کلیه آثار پیزاری  
از قیافه اش هویدا است، در وضع مطلوب قرار داده می شود.

و پس از اینکه، همچون آدمکی که هنر پیشگان نقش خود را با خطاب به او تمرین میکنند،  
در محل مناسب جای داده میشود آقای چندبند به پشت هیز میرود و خرس آسا پنجه خود را  
بلند می کند و میگوید:

«دوستان من!» یعنی که جماعت مؤمنین آماده باشید.

شاگردها نرم نرم میخندند و با آرنج به پهلوی هم میزنند، گستر مات و مبهوت در  
دیوار خیره شده است، و این بهت هم از ستایش فراوان نسبت به آقای چندبند، و هم از ترجم  
نسبت به «جو» ی بی نوا که کم و بیش وضعی شبیه به وضع خود او دارد ناشی میشود؛ خانم اسناگزبی  
دور از انتظار، قتیله انفجار را نصب می کند. خانم چندبند با همان خشکی و بداخمی معمول

و همیشگی خود در کنار بخاری جا خوش می‌کند و زانوان را به گرمی آتش می‌سپارد ، پیداست که این وضع را با پذیرش وعظ مناسب می‌یابد .

از قضا آقای چدبند را عادت بر این است که بهنگام ایراد وعظ بر یکی از مستمعین چشم بدوزد و روی سخن خود را متوجه او سازد ، و بدیهی است انتظار می‌رود که این شخص ناله‌ای سردهد و یا آهی از دل برکشد ، و بهر حال علائم و آثاری از تلاطم درون بروز دهد ، تا پیرزنی از محل دیگر باین ناله‌ها و آه‌ها جواب گوید و بدینسان شور و احساس از یکی به دیگری سرایت کند و دور بگردد و دایره‌ی کاملی از معصیت باران حساس را در نوردد و مجلس را گرم و آقا را داغ کند. در جلسه حاضر نیز به صرف عادت بر آقای اسناگزی چشم می‌دوزد و لوازم التحریر فروش شور بخت را که بی‌این نیز خود بقدر کافی آشفته است، تحویل گیرنده‌ی وعظ خویش می‌سازد .

«دوستان من ، ما در اینجا و در همین مجلس ، کافری را ، بت پرستی را ، یکی از مقیمان خیمه‌های توم ببکس را ، یکی از جنیندگان کره ارض را در میان خود داریم. دوستان من...»  
در اینجا دستش را بالا می‌برد ، و در حالیکه با حرکت انگشت کتیف شست گره مشکل را در هوا می‌گشاید ، لبخندی پر از ریب و ریا متوجه آقای اسناگزی می‌سازد ، مشعر بر اینکه او را بزودی از پا درمی‌آورد ، اگر تاکنون در نیاورده باشد .

«دوستان من ، ما در همین مجلس ، و در میان خود برادری و پسری داریم ، عاری از والدین ، عاری از کس و کار ، فاقد گله و رمه ، فاقد سیم و زر ، فاقد احجار کریمه . اما ای دوستان ، سبب چیست که می‌گویم فاقد این ثروتها و عاری از این موهبت‌ها است ؟ چرا ؟ و چرا فاقد است ؟»

مسأله را طوری طرح می‌کند که گویی معمای بسیار پیچیده و مبهمی را در برابر آقای اسناگزی گذاشته و از وی بالتماس می‌خواهد در حل آن بکوشد و آنرا از نظر دور ندارد .  
آقای اسناگزی ، که مقارن همان لحظه‌ای که آقای چدبند کلمه «والدین» را بر زبان راند نگاه معناداری از خانم اسناگزی دریافت داشته و لذا سخت سراسیمه است ، اغوا می‌شود و با فروتنی می‌گوید .

«آقا ، راستش را بخواهید ، نمی‌دانم .» و چون در وعظ قدسی مآب دویده است خانم چدبند به او چشم غره می‌رود و خانم اسناگزی می‌گوید «مرد ، خجالت بکش !»  
آقای چدبند می‌گوید «صدائی میشنوم . اما دوستان من ، این صدا ضعیف است ؟ متأسفانه خیر ، گر چه...»

خانم اسناگزی آهی از دل بر می‌کشد «آه ... هی !»  
«.. که می‌گویند نمی‌دانم. حال که او نمی‌داند بنده سببش را عرض میکنم . من می‌گویم این برادری که در میان ما است عاری از والدین است ، عاری از کس و کار است ، فاقد گله و رمه است ، فاقد سیم و زر است ، فاقد احجار کریمه است. چون عاری از پرتو نوری است که بر بعضی از ما می‌تابد ؛ و اما این نور چیست ، و چگونه است ؟ من از شما سؤال می‌کنم که این نور چیست ؟»

سر را به عقب می‌افکند و اندکی مکث می‌کند ، آقای اسناگزبی دیگر اغفال نمیشود . بعد ، آقای چدبند سنگینی بدن را اندکی جلو میدهد و بر روی میزخم میشود ، و در دنبالهٔ اظهارات خویش ، درحالیکه مطلب را با حرکت پیچی شکل ناخن کثیفی که وصفش گذشت در ذهن و مغز آقای اسناگزبی رسوخ میدهد ، می‌افزاید :

« پرتو پرتوها است ، خورشید خورشیدها است ، ماه ماهها است ، اختراخترها است ، نور «تروث» است . »

و بدن را راست می‌کند و باقیافهٔ پیروزمند در آقای اسناگزبی می‌نگرد ، انکار بخواهد بگوید خوشوقت میشود اگر بدانند چه احساس میکنند و در ذهنش چه میگذرد .

و سپس درحالیکه او را آماج تیرزبان خویش میسازد می‌گوید « بمن مگو که «تروث» نور نورها نیست ، زیرا من بشما می‌گویم که هست ، و بیش از یک میلیون بار میگویم که هست و قطعاً هست ! و خواه خوشتان بیاید ، و یا بدتان بیاید فاش میگویم و اعلام میکنم ؛ نه خطا گفتم ، هر قدر کمتر خوشتان بیاید بیشتر می‌گویم ، با بوق و کرنا می‌گویم ، و بشما اعلام میکنم چنانچه بخواهید خود را دور از آن نگهدارید در آن می‌افتید ، و زخمی میشوید ، و خرد می‌شوید ، و صدمه می‌بینید و در هم می‌شکنید . »

تأثیر این وعظ پلکانی - که به لحاظ قدرت جامعی که دارد سخت مورد پسند مریدان است - در مورد حاضر این است که نه تنها خود قدسی مآب را بنحوی ناخوشایند گرم میکند بلکه آقای اسناگزبی را نیز به قیافهٔ دشمن مسلم تقوی ، دشمنی با روئی چون سنگ پا و قلبی چون سنگ خارا در میآورد و کاسب بینوارا پاک سراسیمه می‌سازد ، و لحظه به لحظه بر این سراسیمگی دامن میزند تا سرانجام ، تیشه را از قضا باریشه‌اش آشنا می‌سازد .

پس از اینکه کلهٔ چرب خود را بادستمال خشک میکند - و ناگفته نماند که آنچنان بخاری از سرش بر میخیزد که هر آن و در هر حرکتی انتظار میرود دستمال مشتعل شود - سخن را از سر می‌گیرد و میگوید :

« دوستان ، حال که میخواهم با مواهب حقیر خویش مسأله را تبیین نمایم اجازه بدهید به حق و حرمت محبت بپرسم که این « تروث » ای که هم اکنون بدان اشاره داشتم چیست و به چه معنا است ؟ »

پس روی سخن را متوجه شاگردان آقای اسناگزبی میکند و می‌افزاید :

« چون ، دوستان جوان ، اگر طبیب بمن بگوید که کالومل یا روغن کرچک برایم مفید است طبعاً ممکن است بپرسم کالومل چیست ، روغن کرچک کدام است . شاید قبل از اینکه یک یا هر دو را مصرف کنم بخواهم اطلاعاتی در این خصوص داشته باشم . پس دوستان جوان ، این « تروث » چیست ؟ اولاً ، بحق و حرمت محبت ، بمن بگوئید نوع عادی و معمولی این « تروث » چیست ؟ لباس کار است ، پوشاک است ، و یا خود فریب و دستان است ؟ ... »

( آه - - - از ناحیهٔ خانم اسناگزبی ) .

«... کتمان است؟»

(رعشه‌ای، بنشانۀ نفی به‌خاتم اسناگزیبی دست میدهد).

«... غمض کلام است؟»

(خانم اسناگزیبی به‌علامت نفی سر تکان میدهد).

«خیر، دوستان من، هیچیک از اینها نیست، و هیچیک از این اسماء متعلق بدان نیست. آنوقتی که این کافر جوان، که اکنون بخواب رفته، زیراپلک چشمانش به‌مهرتباهی مهورگشته است - بیدارش نکنید، چون سزاست که بجهت تہذیب و اصلاح او تلاش کنم، تقلا کنم، بجنگم، غلبه کنم - باری، آنوقتی که این کافر جوان، که اکنون درحلقه وجمع ما است، آسمانی وریسمانی از برای ما بهم بافت ودرخصوص خانمی ولیره‌ای ترهاتی گفت - آیا آن مطالبی که گفت «تروت» بود؟ خیر، حاشا؛ و یا اگر جزئاً بود کلاً و کاملاً نیر بود؟ خیر، ابدا، حاشا وکلا؛»

اگر آقای اسناگزیبی قدرت این را داشت که در برابر نگاه خانم کوچولو، آنگاه که در چشمانش یعنی در پنجرهٔ جانش نفوذ می‌کند و سراپای وجود او را می‌کاود، مقاومت کند طبیعی است جز این می‌بود که هست، و چون ندارد قوز می‌کند و سر بزیر می‌افکند.

قدسی مآب با تظاهری که بسیار زنده مینماید محتوی بیانات خویش را تعدیل میکند، چند پله‌ای پائین می‌آید تا به سطح فهم مستمعین برسد، و آنگاه بآلبخندی توأم با فروتنی و پر از ریا می‌گوید:

«و یا دوستان جوان من، اگر آقای این خانه بشهر میرفت ویک مارماهی می‌دید و به‌خانه بازمی‌گشت و خانم خانه را صدا میکرد و میگفت: سارا، با من شادی کن، زیرا در شهر یک فیل دیده‌ام - آیا این قصه «تروت» می‌بود؟»  
اشک درچشمان خانم اسناگزیبی حلقه می‌زند.

«ویا دوستان جوان، فرض کنید فیلی را میدید و در مراجعت به‌خانه می‌گفت: آه چه شهر خشک و بیجان است، جز یک مارماهی چیزی ندیدم - آیا این «تروت» می‌بود؟»  
خانم اسناگزیبی بلند بلند گریه میکند.

آقای چدبند که از صدای هق‌هق گریه به‌شوق آمده است می‌گوید:

«ویا دوستان جوان من، فرض کنیم که والدین غیر طبیعی این کافر بخواب رفته - چون هر چه باشد، بدون شک والدینی داشته است - پس از آنکه او را جلو گران و کرکسان و سگان درنده و آهو بچگان و ماران انداختند به‌خانهٔ خود بازمی‌گشتند و چپقی چاق می‌کردند و خوراکی تناول مینمودند و نی لبک می‌زدند و دست می‌افشانند و پای می‌کوبیدند و نوشابهٔ مالت می‌نوشیدند و خوراک گوشت گوسفند و طیور صرف می‌نمودند، آیا این «تروت» می‌بود؟»  
سخن که بدینجا میرسد تشنجی شدید به‌وجود خانم اسناگزیبی راه می‌یابد، اما خانم طعمه‌ای نیست که به‌سہولت تسلیم شود، فریادهائی سر میدهد که در سراسر کوس کورت طنین فای‌مکند؛ و سرانجام از هوش میرود، و همچون پیانوئی بزرگ از طریق پلکان به طبقهٔ بالا

انتقال می‌یابد. مدتی سکوتی سنگین بر اطاق بال می‌گسترده، همه مات و مبهوت باطراف می‌نگرند، و بالاخره پیک‌هایی از اطاق خواب می‌رسند و مزده میدهند که حالش بهتر است، گرچه بکلی از رمق افتاده است؛ با وصول این خبر آقای اسناگزینی که در جریان نقل و انتقال پیانو بکلی خرد شده است دل بدریا می‌زند و از پشت در اطاق پذیرائی خارج می‌شود و بدون می‌آید.

و در تمام این مدت جو، درهما نجاتی که از خواب پریده است میماند، هر چند گاه کرکهای کلاهش را می‌کند و در دهن می‌گذارد و باقی‌افه‌ای متأسف و پشیمان تف می‌کند، چون احساس میکند که سرشت و طبیعتش اصلاح‌پذیر نیست و سودی ندارد که بیدار بماند و بخواهد چیزی بفهمد، چون نخواهد فهمید.

ولی جو، شاید تاریخی هم باشد که اعمالی را که بخاطر مردمان عادی صورت گرفته است ثبت کند، و چه بسا که این تاریخ برای مغزهایی چون مغز تو که نزدیک بمغز جانوران است خالی از لطف و کشش نباشد، و اگر چندانها و امثالهم از سر راه کنار می‌رفتند و ترا بخود می‌گذاشتند و در تهذیب و اصلاحت نمیکوشیدند و مساعدت بزرگوارانه خویش را از تو دریغ میداشتند چه بسا که همین تاریخ نوری بر راهت می‌افشاند و بیدارت نگه میداشت، و چه بسا که از آن چیزها می‌آموختی.

جو از همه چیز کتابی خبر ندارد، و مؤلفان این کتاب قدسی مآب چندان همگی در نظرش یکسانند و در یک ترازند - با این تفاوت که قدسی مآب را می‌شناسد و ترجیح میدهد مسافت یک ساعت راه از وی دور باشد و بمدت پنج دقیقه به وعظش گوش فراندهد.

با خود می‌اندیشد «بریم، مثل اینکه آقای اسناگزینی امشب چیزی بما نمیده.» و پاکشان پاکشان پائین میرود.

اما گستر نیکوکار در پای پله‌ها منتظر او است؛ زرده‌های پلکان را گرفته و با پیشقراول غشی که از جینغ و فریاد خانم اسناگزینی نتیجه شده دست بگریبان است. شام خود را، یعنی قدری نان و پنیر را، آورده است تا به‌وی بدهد.

دل بدریا می‌زند و برای نخستین بار چند کلمه‌ای با او صحبت می‌کند.

- بیا طفلکی، این خوراکی مال تو.

جو میگوید «خدا زیاد کنه، خانوم.»

- گشته‌ته؟

جو می‌گوید «همچین!»

- پدر و مادرت چی شدن، ها؟

جو در اواسط گازی که بنان زده است مکث می‌کند، و حیران دراو می‌نگرد، زیرا این یتیم دختری که در سایه فرشته‌نگهبان «توتینگ» پرورش یافته، دستی به شانه‌اش کشیده و نوازش کرده است، و این نخستین بار در زندگی اوست که دستی مهربان به نوازش بر بدنش قرار گرفته است.

میگوید « نمیدونم ، پدر و مادرم و ندیدم . »

گستر میگوید « منم پدر و مادرم و ندیدم . »

وبا پیشقراولان غش دست بگریبان است که حضور چیزی او را سراسیمه می کند ، و از نظرها ناپدید می شود .

جو ، بر روی پله ها پایا میکند ، لوازم التحریر فروش با صدای فرو افتاده می گوید  
« جوائنجاائی ! » .

- بله آقای اسناگزی ، اینجام .

- متوجه نشدم رفتی - بیا ، این نیم کرون هم مال تو . باریک الله ، خوب کردی راجع  
به اون خانومه ای که اونشب دیدیم چیزی نگفتی - میدونی ، اگه میگفتی خیلی بد میشد -  
یه وقت حرفشونزنی ها !

- ارباب ، حواسم جمعه .

- پس ، خوب ، شب بخیر !

سایه روح آسای ریشکدار و شبکلاه بسری لوازم التحریر فروش را همراهی میکنند و  
او را به اطاقی که از آن خارج شده بود میرساند ، و پس آنگاه راه خود را درپیش میگیرد و  
به طبقه بالا میرود . و از این لحظه بعد آقای اسناگزی به هر کجا که برود علاوه بر سایه خود  
سایه دیگری را نیز به همراه دارد که بآرامی سایه خود او است ، و بگذار همه آنهائی که در این  
کار ذی علاقه اند بدانند و آگاه باشند که از میان هر محیط سری و مرموزی که سایه آقای  
اسناگزی بگذرد این سایه نیز با وی همراه خواهد بود و پا بپا و پهلوی به پهلوی وی راه  
خود سپرد !

## فصل بیست و ششم

### تیرانداز ماهر

صبح زمستانی با چشمان تار و رخسار پریده رنگ خویش بر حوالی میدان «لی ستر» نظرمی افکند و ساکنانش را بی میل به ترك بستر می یابد. بسیاری از اینان حتی مواقعی که هوا صاف است سحر خیز نیستند؛ مرغان شبگردند؛ در بر آمدن آفتاب بخواب میروند، و زمانیکه ستارگان میدرخشند در طلب طعمه بیدارند. در پس پشت پنجره ای ها و پرده های چرکین، در طبقات فوقانی عمارات و اطاقک های زیرشیروانی، گروهی از این راهزنان که هویت خویش را در سایه نامهای معمول و موهای مصنوعی و جواهرات بدل و سرگذشت های ساختگی پنهان داشته اند هنوز در نخستین مراحل خوابند. اینان کسانی هستند که میتوانند بنابر تجارب شخصی خویش ساعتها پیرامون اردوگاه های کار اجباری خارج و داخل کشور داد سخن دهند. جاسوسان ممالک نیرومندند، که مدام از ترس بر خود می لرزند، خیانت - کاران درهم شکسته و بزندان، و لاف زنان و قماربازان، و کارت زنان، و گوش بران و گواهان کاذبند؛ برخی داغ ننگ بر پیشانی، و همه قساوتی بیش از قساوت «نرون» و جنایاتی بر مراتب بیش از آنچه در «نیو گیت» هست در وجود خود ذخیره دارند. زیرا «شیطان» هر اندازه که در لباس و هیئت یک کشاورز و یا پیشه ور بد و تباه باشد - که مسلماً هست - هنگامیکه سنجاقی به پیش سینه آহারی خویش زد و خویشتن را به قیافه ای محترم و آبرومند آراست و در شرط بندی ها شرکت جست و یک یا دو دور بیلبارد بازی کرد، و اطلاعاتی در خصوص سفته و برات پیدا کرد، از هر قیافه و ریخت دیگری که بخود بگیرد بدتر و تباه تر است؛ و در چنین هیئتی آقای باکت، اگر بخواهد، او را در کوچه های حوالی میدان لی ستر گیر می آورد.

اما این صبح زمستانی با وی کاری ندارد و بیدارش نمیکند، در عوض به سراغ سالن تیراندازی میرود و جورج و شریک را از خواب بیدار میکند. جورج و شریک برمیخیزند؛ تشک های خود را لوله میکنند و در محل خود جای می دهند. آقای جورج، ابتدا صورتش را در مقابل آینه کوچکی اصلاح میکند و با سر و سینه برهنه به حیاط کوچک، و بسوی تلمبه آب می رود؛ اندکی بعد در حالی که سر و رویش بر اثر شستشوی با آب سرد و مالش و نم

باران برق میزند باز میگردد، باحواله بزرگ قرقره‌ای شدت به‌مالیدن سروسینه می‌پردازد. درضمن، هرچند گاه همچون غواصی که تازه به‌روی آب آمده باشد هوا را با فشار از ریه‌ها بیرون میدهد. موهای پرچین و شکنش طوری بر شقیقه‌هایش درهم رفته‌اند که صاف کردنشان با چیزی کمتر از یک‌شن کش و یا قشوامکان ناپذیر مینماید. ایستاده‌است و همچنان پف میکند و سروصورت را میمالد، و سر را از اینسو بآنسو می‌گرداند؛ سنگینی بدن را جلوداده‌است تا رشحات آب برپاهای راست و کشیده‌اش نیفتد. در این ضمن، فیل که در جلو بخاری کنده زده و روشن کردن آتش مشغول است، مدام به پیرامون می‌نگرد، تو گوئی تماشای این اعمال وی را از شستن دست و روئی نیاز و جذب سلامت و نیروی زائیدی که ارباب بدور می‌افکند خوراک یک‌روز او را کفایت می‌کند.

آقای جورج، پس از اینکه خود را خشک کرد، به کمک دوماهوت پاک‌کنی که در آن واحد بکار می‌برد سر را بشدت برس میزند، با آنچنان شدتی که فیل، ضمن تن‌سائیدن بدیوارها از سر دلسوزی پیاپی مژه میزند. این کار که پایان پذیرفت، بخش تفننی بر نامه آغاز می‌شود؛ پیپ را چاق می‌کند، حسب‌المعمول با گام‌های شمرده و سنگین در سائین به‌قدم‌زدن می‌پردازد، با قیافه متفکر آمیز دود می‌کند، با قدم تآنی راه می‌رود، شاید به‌گریدلی مرحوم می‌اندیشد. خاموش، چند دوری بالا و پائین می‌رود، و سپس می‌گوید:

«خوب فیل، که گفתי دیشب خواب ده رو میدیدی؟»

ناگفته نماند که فیل بهنگامیکه تقلابان بستر را ترک کرد، چنین موضوعی را با تعجب بسیار عنوان نمود.

— بله، رئیس.

— چطوری بود؟

فیل تأمل‌کنان می‌گوید «رئیس، درست نمی‌تونم بگم چطوری بود.»

— پس از کجا فهمیدی ده بود؟

فیل اندکی تأمل می‌کند و می‌گوید «از چمنهایی که اونجا بود. وقوهایی که روچمنها

بودند.»

— روچمنها چه کار میکردند؟

فیل می‌گوید «مثل اینکه داشتند از ش میخوردند.»

ارباب قدم‌زدن و خدمتکار تهیه صبحانه را از سر میگیرد، اما این تهیات مفصل نیست، چون سر و ته کار این است که لوازم ضروری صبحانه دوفر را روی میز بچیند و قدری گوشت نمک سود خوک را در بخاری دیواری کباب‌کند، با این وجود مدتی وقت میگیرد، زیرا «فیل» برای هر چیزی که باید بیاورد ناگزیر مسافتی از طول و عرض سائین را در خطوط منکسر طی می‌کند، و هرگز دو چیز را یکجا نمی‌آورد، و با این تفصیل و تحت این شرایط و اوضاع پیدا است که این کار مدتی وقت می‌گیرد. سرانجام، صبحانه آماده میشود و «فیل» مراتب را اعلام میکند. آقای جورج، پیپ را آهسته به سه‌پایه کنج بخاری میزند و خاکسترش





دبندنی آقای اسماعیل وید از سالن تیر اندازی



را خالی می‌کند و آنرا بکنار بخاری تکیه میدهد و می‌نشیند. مقدار خوراک لازم را در بشقاب خود میریزد، و قبل نیز که در انتهای میز مستطیلی شکل نشسته‌است خوراک مورد لزوم را میکشد و بشقاب را خواه بصرف عادت، و یا برای اینکه سیاهی دستهایش را از انظار مخفی دارد بر روی ران میگذارد.

آقای جورج همچنانکه میخورد میگوید:

«خوب! که گفتمی ده! گمون می‌کنم بعمرت قیافه ده رو بچشم ندیده باشی؟»

فیل، ضمن اینکه با اشتها میخورد، میگوید: «چرا، به دفعه باتلاق دیدم.»

— باتلاق؟

فیل جواب می‌دهد: «بله سرکار، به باتلاق.»

— کجاها بود؟

فیل می‌گوید: «جاشو نمیدونم. ولی دیدم — میدونی، رئیس، تا چشم کار می‌کرد

صاف بود — مه هم بود.»

رئیس و سرکار، در نظر فیل، دو عنوان مترادف و تغییرناپذیر و مبین احترام فوق‌العاده

اند و جز آقای جورج شامل هیچ احدی نمی‌شوند.

— فیل، منم توده دنیا اومدم.

— جدی میگی سرکار؟

— آره، اونجاهم بزرگ شدم.

فیل تنها ابرویش را بالا می‌اندازد، سپس منیاب ابراز علاقه به موضوع ارباب را با

قیافه احترام آمیز بر انداز می‌کند و جرعه جانانه‌ای از قهوه می‌نوشد.

آقای جورج می‌گوید: «بله، پرنده‌ای نیست که صداشو نشناسم، و کمتر برگ و دونه‌ای

هم میتونی پیدا کنی که اسمشو ندونم. هنوز هم آگه بخوام از هر درختی که بگی بالا می‌رم.

یه وقتی به بچه دهاتی درست و حسابی بودم. مادرم هم توده زندگی میکرد.»

فیل اظهار می‌دارد: «حتماً خانم پیرخوش ریخت و خوش قیافه‌ای بود، نیست رئیس؟»

آقای جورج می‌گوید: «بله! اونقدرها هم مسن نبود — سی و پنج سال پیش بود. ولی

من بتو قول میدم نود سالتش هم میشد به همون قبراقی من بود — شونه‌اش هم بهمون پهنی

شونه من!»

فیل می‌پرسد: «رئیس وقتی مرد نود سالتش بود؟»

سوار می‌گوید: «نه! هیهات! ولش کن، راحتش بذار — خدا سلامتی بهش بده.

آه، من هم که همه‌اش سراغ بچه دهاتی‌ها و فراری‌ها و اشخاص بی‌وجود و بدرد نخورمیرم!

و فیل، همه‌اش تقصیر تواست. خوب، پس که غیر از اون باتلاق و چیزهایی که خواب دیدی

دهو دیگه بچشم ندیدی، آره؟»

فیل با سر جواب نفی میدهد.

— میخوای ببینی؟

فیل میگوید «... نه ، نمیدونم .»

– یعنی شهر برات بهتره ؟

فیل میگوید « سرکار ، میدونی ، من که با جای دیگه ای آشنا نیستم ، و فکر می کنم دیگه ازن و سالم گذشته که بخوام سراغ چیزهای تازه تر برم .»  
سوار ، نعلبکی را که بخاراز آن برمیخیزد ، در کنار لب نگه میدارد و می پرسد « مگه چند سالته ؟»

فیل می گوید « یه هشت و چندسالی . هشتاد که نمیتونه باشه ، هیجده هم که نیست – یه چیزی بین این دو تا .»

آقای جورج ، نعلبکی را بی آنکه لب بزند روی میز میگذارد و پخنده میگوید :  
« فیل ، عجب حرفی میزنی ، چطور... » ولی چون می بیند که فیل با انگشتان کثیف مشغول محاسبه است از سخن باز می ایستد.

فیل می گوید « به حساب کلیسای بخش هشت سالم بود که بایاروبندزنه رفتم . اینم اینطور شده که پی فرمائی فرستاده بودنم؛ میرفتم که دیدم کنار یه ساختمان قدیمی نشسته و آتشی روشن کرده و برا خودش خوشه . گفت :

« پسرم ، شاگرد من میشی ؟»

« گفتم : آره .»

و وراه افتادیم : اون ومن و آتیش ، و رفتم خونه اش – که تو « کلر کن ول » بود . اولهای آوریل بود؛ اونوقتها تا ده می توستم بشمارم . سال بعد اول آوریل که شد با خودم گفتم : خوب ، داداش ، اینهم یکی و یه هشت . و همینطور حساب بونگه می داشتم تا شد دوتا ده و یه هشت . بعدش دیگه حساب از دستم در رفت ؛ و اینی که میگم چند سالی و یه هشت از همین جاست .»  
آقای جورج ، ضمن اینکه خوردن صبحانه را از سر میگیرد می پرسد « خوب حالا اون بندزنه کجاست ؟»

فیل با قیافه زیر کانه ای میگوید « میدونی ، رئیس ، زده مشروب ، و مشروب هم انداختش تو مریضخونه . و آنطور که شنیدم مریضخونه هم انداختش توشیشه .»

– و لابد این وسیله ای شده که تو ترقی کنی ، آره ؟ چون حتماً کارشو دنبال کردی ؟  
– بله ، سرکار – کارو دنبال کردم – بله ، ولی مردم آن دور ورها – سافرن هیل<sup>۱</sup> و وهاتن گاردن<sup>۲</sup> و « کلر کن ول » و « اسمیفلد »<sup>۳</sup> و میگم – خیلی بی چیز بودن ، و اینقدر از کثرتی ها کار می کشیدن که دیگه نمیشد تعمیرشون کرد . و اغلب بندز نهایی دوره گرد هم میومدند ، و با ما میومدند . اوستام کار و بارش خیلی خوب بود – ولی وقتی که مردم دیگه پیش من نیومدند – چون من مثل او نبودم : او می تونست بر اشون آواز بخونه ، ولی من نمی تونستم . میتونست هر آهنگی رو که دلت بخاد روی هر دیک و دیگچه و پاتیلی ، حلبی یا آهن سیاه ، بر اشون بزنه – ولی من با دیگ و دیگچه کاری بلد نبودم بکنم ، فقط میتونستم تممیر کنم – آواز

هم که بلد نبودم - بعلاوه قیافهٔ درستی هم نداشتم ، و زنهاشون از قیافه‌ام خوششون نمیومد .  
سوار همراه با لبخندی دلنشین میگوید: عجب آدم‌های بی‌انصافی بودند! چون قیافه‌ات  
بهر حال قابل قبول که هست .

فیل به علامت نفی سر تکان میدهد و می‌گوید : نه رئیس، قابل قبول نیست . اونوقتی که  
با بندزنه رفتم چرا، همونطور که میگی قابل قبول بود - گرچه اونوقتها هم تعریفی نداشتم .  
ولی چه بعلت اینکه اونوقتهایی که جوان بودم کوره رو با دهنم میدمیدم و سر و صورتمو  
کز میدادم و یا چون طبعاً آدم بدبختی بودم اغلب با کله روی آهنهای داغ شیرجه میرفتم ،  
و بعلت بز نهایتی که با بندزنه داشتم - چون وقتی مشروب میخورد - همیشه هم میخورد -  
مرد میخواست از پیشش بر بیاد - خلاصه به علت این چیزهایی که گفتم ریخت عجیبی پیدا کردم .  
بعدش هم ده سالی تو به آهنگری کار کردم ، که کار گرهاش مدام به سر و کول هم می‌پریدند ؛  
بعد هم که تو به کارخونهٔ گاز پیش اومدی کرد ، و سوختم . بعد از اون هم درجائی که ترقه و  
این جور چیزها درست میکردن، موقعی که داشتم جمعی‌ای را پر میکردم جمعه‌تر کیدو از پنجره  
پرت شدم تو کوچه - و خلاصه ، باین قیافه در اومدم که میشه بذارنم تو پشت شیشه تا مردم  
تماشا کنند !

سپس با خرسندی خاطر رضا به قضا میدهد و ، با اجازه ، يك فنجان دیگر قهوه می‌نوشد .

- آره سر کار ، بعد از اون جریان بود که شما را دیدم ، یادت هست ؟

- آره ، یادمه - داشتی تو آفتاب راه میرفتی .

- نه ، رئیس ، داشتم خودمو به دیوارها میسایدیم .

- درسته ، شونه‌ها تو بدیوارها میسایدی و میرفتی .

فیل با هیجان می‌گوید : با یه شبکلاه !

- آره پایه شبکلاه .

فیل که سخت به هیجان آمده است می‌افزاید :

« ولنگ لنگان با یه جفت چوب زیر بغل !

- درسته ، با یه جفت چوب زیر بغل ، که ...

فیل فنجان و نم‌لبکی را روی میز میگذارد و با عجله بشقاب را از روی زانو بر میدارد

و می‌گوید :

« که شما ایستادی و گفتی : همقطار چی شده ، جنگ بودی ؟

« که باورکن زیونم بند اومدم، چون ماتم برد ، چطور ممکنه یه آدم با اون قیراقی

وایسه و با یه چلاق پوست و استخون مثل من صحبت کنه .

« ولی شما پرسیدی: پیش اومدی برات کرده ؟ دل داشته باش داداش، طوری نیست .

خوب ، بگو ، تعریف کن !

« واینو با یه قیافه‌ای گفتمی که باورکن مثل این بود که یه لیوان شربت داغ خورده‌ام -

همچی حال اومدم ، و بهتون هم گفتم . باز هم شما چیزهایی گفتمی ، و من هم چیزهایی گفتم .

و شما باز چیزهایی گفتی ، و من چیزهایی جواب دادم .  
 و پیا میخیزد و پس از اینکه کجکی چند قدمی از میز فاصله میگیرد میگوید .  
 « و حالا هم که در خدمت شما هستم ! آگه هدی مورد احتیاجه ، و با این وضع کار و  
 کسب بهتر میشه ، من حاضرم ، بذار مشتریها به سینۀ من تیر اندازی کنند ، مهم نیست ؛ قیافه مو  
 که خراب نمیکند . آگه میخوان مشت بازیشو نو رو تن من تمرین کنند ، بذار بکنند -  
 منو کاری نمیتونند بکنند - خدا هنوزده ! »

و پس از اینکه این نطق تهیه نشده را با شدت و حرارت ایراد کرد ، و عملیات گونا-  
 گونی را که بدانها اشاره داشت با حرکات مناسب مجسم نمود شانه سایان سه ضلع سالن را  
 طی میکند و با سر بر شکم « سر کار » فرود می آید - که بدیهی است منظور از این عمل بیان  
 دلیستگی و علاقه به خدمت او است . پس از آن به برچیدن میز آغاز میکند .

آقای جورج مدتی از ته دل میخندد ؛ شانه اش را نوازش میکند ؛ و در انجام کار او را  
 کمک مینماید ، و ارباب و خدمتکار با اتفاق سالن را برای کار روز آماده میکنند . هنگامیکه  
 این امر به انجام رسید ، آقای جورج قدری با دمبل کار میکند ؛ خود را وزن می کند ، و  
 پس از اینکه اظهار میدارد که وزنش بیش از اندازه بالا رفته است تک و تنها به مشق شمشیر  
 می پردازد . قیل نیز در پشت میز کار مشغول است و پیچ می کند و پیچ باز میکند و پاک میکند  
 و سوهان میکند و در شکافهای ریز فوت میکند و سرو صورت را سرعت به سیاهی میکشد .  
 مدتی نمیگذرد که صدای پاهائی در راهرو طنین می افکند و ارباب و کارگر را از کار  
 باز میدارد - صدائی که در راهرو پیچیده است از ورود جمعی غیر عادی حکایت میکند . صدای  
 گامها نزدیک تر و نزدیکتر می شود . گروهی وارد سالن می شوند که ترکیب آن در نظر اول  
 با هیچیک از ایام سال جز روز پنجم نوامبر جور در نمی آید .

افراد این دسته عبارتند از یک آدم علیل که در یک صندلی نشسته و دونفر آنرا حمل  
 میکنند ، و زنی لاغر اندام که سیمای چروکیده و قیافه اش طوری است که اگر لبانش را سخت  
 بهم نمی فشرد ، بهنگامی که صندلی را زمین گذاشتند ، هر بیننده ای منتظر میبود تصنیف مشهور  
 را با صدای بلند بخواند - همان تصنیفی که بیاد روزی میخوانند که در نظر بود « انگلستان  
 پیر » را منفجر سازند . باری ، صندلی را زمین میگذارند و پیرمرد نفس نفس زنان میگوید :  
 « اوه خدا ! اوه خدا ! مردم » و اضافه می کند « دوست عزیز ، احوال مبارک ، حال  
 شما چطوره ؟ »

و آقای جورج ، در این میان آقای اسمال وید را باز می شناسد . پیداست که برای  
 هواخوری از خانه خارج شده و دختر خانم نوه اش را بمنوان محافظ شخصی بهمراه آورده است .  
 دستش را از دور گردن یکی از حاملین صندلی که نزدیک است خفه شود می گشاید و  
 میگوید :

«آقای جورج، دوست عزیز، حال شما چطور است؟ دوست عزیز، لابد تعجب میکنید که چطور شده خدمت رسیده‌ام.»

آقای جورج می‌گوید «راستش، اگر دوست شهریتون روهم می‌دیدم اینقدر تعجب نمی‌کردم.»

آقای اسمال‌وید نفس‌نفس‌زنان می‌گوید «درسته، دوست عزیز، خیلی کم ازخونه بیرون میام. ماه‌هاست بیرون نیومده‌ام - میدونید، اشکال داره، گرون تموم میشه. ولی دیگه نمیشد، دلم خیلی هوای شمارو کرده بود - حالتون چطوره؟ بحمدالله ملالی که ندارید؟»

آقای جورج می‌گوید «حال من خوبه، و امیدوارم حال شما هم خوب باشه...»  
- دوست عزیز، امیدوارم ملالی نداشته باشید. و هر دودست آقای جورج رامی‌گیرد «نوام جودی رو باخودم آوردم - نتونستم مانعش بشم - مشتاق دیدار بود.»

آقای جورج زیر لب می‌گوید «ولی قیافه‌شون خیلی آرومه، اشتیاقی نشون نمیده.»  
- .. و درشکه‌ای گرفتیم و به صندلی توش گذاشتیم؛ سر همین کوجه از درشکه درم آوردند و گذاشتنم تو صندلی و آوردنم اینجا که دوست عزیزم را تو مؤسسه خودشون زیارت کنم!»

و درحالیکه به یکی از حاملین - همان شخصی که داشت خفه می‌شد و اکنون گلوش را میمالد - اشاره میکند می‌گوید:

«اینی که می‌بینید درشکه‌چی است - که پولی از این بابت نمیگیره - یعنی مطابق قول و قراره که داریم این کار جزو کرایه‌اش بوده. این یکی روهم سر همین کوجه با پول یه چتول آبخو، که میشه دوپنس، کرایه کردم. جودی، دخترم، دوپنس این بابا رو بده بره. دوست عزیز نمی‌دونستم کارگر دارید و گرنه اینو کرایه نمی‌کردم.»

سپس با نگاهی که ترسی آشکار در آن بچشم می‌خورد به‌فیل اشاره می‌کند و می‌گوید «اوه خدا! اوه خدای من!» و این ترس بدون جهت هم نیست؛ چون فیل که این شبخ شیکلاه بسرا تاکنون ندیده‌است، درحالیکه تفنگی بدست دارد، به قیافه تیرانداز ماهری که بخواهد آقای اسمال‌وید را همچون یک کلاغ پیر پرریخته بزمین درافکند از کار دست کشیده و آماده ایستاده است.

بابا اسمال‌وید می‌گوید «جودی، دخترم، دوپنشن را بده بره - برای این کاری که کرده زیادش هم هست.»

حامل موردنظر یکی از همان قارچهائی است که درخیا بانهای غربی لندن بناگاه سر از زمین برمی‌آورند، از آنهایی که ژاکت کهنه قرمز رنگ بتن دارند و اسب نگهبانانند و درشکه صدا می‌کنند. دوپنس را با بی‌اعتنائی می‌گیرد و آنرا بهوا می‌اندازد، و در هوا می‌قاپد و خارج میشود.

بابا اسمال‌وید می‌گوید «آقای جورج، دوست عزیزم، ممکنه لطف بفرمائید و کمک کنید، و مرا بکنار بخاری ببرید - به‌آتش عادت دارم - پیرم، زود می‌جام - اوه خدا، کمرم!»

نالۀ اخیر ناشی از این است که «فیل اسکود» بناگاه بر روی او فرود می‌آید و او را با سندلی و مخلقات از جای می‌کند و بر سنگ پیش بخاری جای می‌دهد .

بابا اسمال وید نفس نفس زنان می‌گوید « اوه خدا! اوه خدا! آخ فلک! دوست عزیز، کارگرتون خیلی قویه ... خیلی فرزه ... اوه خدا ... خیلی فرزه! جودی یک کمی منو عقب بکش، پاهام سوخت - » و در واقع بوی پشمی که از جورابها بهوا خاسته است به مشام حاضران میرسد .

جودی، پدر بزرگ مهربان را اندکی عقب میکشد و حسب معمول او را تکان میدهد و شبکلاه را از روی چشمش پس میزند .

آقای اسمال وید تکرار می‌کند « اوه خدا! اوه خدا! » و هنگامی که به پیرامون مینگرد و نگاهش با نگاه آقای جورج تلاقی میکند هر دو دستش را پیش می‌آورد :

« دوست عزیز، یک دنیا از زیارتتون خوشوقتم! اینهم مؤسسه شما - ماشاله که جای باصفائی است - یک پرده نقاشی است! »

و با دل واپسی می‌افزاید «دوست عزیز، اینجا هیچوقت اتفاق نمی‌افتد چیزی بی‌هوا از دست کسی در بره ؟»

- خیر، خیر، از این بابت ناراحتی و ترسی نداشته باشید .

- منظور عرضم اینه که کارگرتون - اوه خدا - اوه! - هیچوقت تصادفاً چیزی از دستش

درنبره، آره دوست عزیز ؟

آقای جورج تبسم کنان میگوید « خیر، جز به خودش، آزارش بکسی نرسیده . » پیرمرد در جواب می‌گوید « ولی دوست عزیز، از کجا معلوم، به وقت دیدی رسید. به خودش که خیلی صدمه زده، ممکنه به یکی دیگه هم بزنه - شاید منظوری نداشته باشه - شاید هم داشته باشه . لطفاً ممکنه بفرمائید اون تفنگ لعنتی رو کنار بذاره، و بره بیرون ؟»

« فیل » باطاعت از اشاره سوار تفنگ را بکناری مینهد و به انتهای سالن میرود؛ و آقای اسمال وید با خیال راحت به مالیدن ساق پا میپردازد .

خطاب به آقای جورج که شمشیری بدست دارد، و راست کشیده بالا در برابرش ایستاده است میگوید :

« خوب آقای جورج، حالتون که خوبه؟ کارتون که بلطف خدا رونق داره ؟»

آقای جورج، با سربسردی جواب میدهد و اضافه میکند «خوب، میفرمودید. بفرمائید دیگه، قطعاً فقط برای احوالپرسی که تشریف نیاورده‌اید .»

بابا اسمال وید میگوید « ماشالله که آدم شوخ و خوش مشربی هستید، ماشالله که خوش

صحبتید! »

آقای جورج میگوید « ها ها! بله، میفرمودید! »

- دوست عزیز! ... این شمشیر بدجوری برق میزنه، خیلی هم تیزه. ممکنه خدای

نکرده جای کسی رویبره. آقای جورج، همچین، چشم که بقیافه‌اش می‌افتد ناراحت میشم. ...



مرده شورت بپیره مرد! « قسمت اخیر را خطاب به جودی، و هنگامی بر زبان میراند که آقای جورج یکی دو قدم با او فاصله دارد؛ رفته است که شمشیر را درجائی بگذارد و بهم بدھکاره... ممکنه شیطون تو جلدش بره، و تو همین قتلگاہ خرده حسا بهاشو باهام تصفیہ کنه. ای کاش مادر پزیرگ مرده شور برده ات اینجا بود، تا با این شمشیر گردنشو میزد! «

آقای جورج باز میگردد، و می نشیند، و دستها را بر روی سینه در هم می افکند، و پیرمرد را که لحظه بلحظه در صندلی نشست می کند می نگرد. لحظه ای چند بدینموا ل سپری می شود؛ آنگاه می گوید:

«خوب، حالا دیگه بریم سر وقت اون یکی!»

آقای اسمال وید، همچنانکه دستهایش را بهم میساید پیش خود می خندد و می گوید

«هه! بله. بریم سر وقت اون یکی! سر وقت چی، دوست عزیز؟»

آقای جورج می گوید « سر وقت پیپ » و با خونسردی تمام صندلی خود را در کنج بخاری جای میدهد، و پیپ را از بغل میله های پیش بخاری بر میدارد، و چاق می کند و با خیال راحت به دود کردن می پردازد.

این امر، بابا اسمال وید را بشدت ناراحت میکند، و چون قادر نیست مطلب را، هر چه هست، دنبال کند سخت متغیر می شود و با کینه جوئی آمیخته به ناتوانی که حکایت از اشتیاق به دریدن چهره آقای جورج دارد در هوا چنگ می زند. و از آنجا که ناخنهای پیرمرد محترم بلند و کبودند، و دستهایش لاغر و تکیده و چشماش آب کرده اند، و نیز از آنجا که ضمن عمل مدام در صندلی نشست می کند قیافه عجیبی بخود می گیرد، آنچنانکه حتی در نظر جودی هم که با اینگونه مناظر بیگانه نیست نا آشنا مینماید. با کرة مزبور با احساس و اشتیاقی که از محبت فراتر رفته است بروی فرود می آید و طوری او را تکان می دهد و بالا می کشد، و قسمت های مختلف بدن، خاصه محلی را که در فن « دفاع از خود » به نفس گاه موسوم است طوری سک می زند که پیرمرد از رمق می افتد و صدا هائی از او خارج میشود که به صدای تخماقی که بر کلوخه ای وارد آید شباهت دارد.

پس از اینکه پیرمرد را - که رنگ به رخسار ندارد و بینی اش تیر می کشد و انگشت چروکیده سبا به اش همچنان در هوا تکان می خورد - به مدد این اعمال در محل خویش مستقر نمود با سر - انگشت به پشت آقای جورج اشاره می کند، و هنگامی که سوار سر بر میدارد سلمه ای به پهلوی پدر بزرگ می زند، و وقتی که ارتباط این دو را بدینسان تأمین نمود باتش خیره می شود.

بابا اسمال وید، ضمن اینکه میکوشد بر خویشتن مسلط شود زیر لب می گوید «ای، ای! هو، هو! او - وف! دوست عزیز.» اما همچنان چنگ در هوا می زند.

آقای جورج می گوید « گوش کنید آقای اسمال وید، اگر میخواهید با من صحبت کنید، باید سریع صحبت کنید. چون همانطور که میدانید من اهل سیاست بازی و مجامله

نیستم، و حاشیه پردازی هم بلد نیستم . . . یعنی استعدادش را ندارم؛ از من ساخته نیست.»  
 پپ را مجدداً در میان دو لب قرار میدهد و می‌افزاید «وقتی سرکار در پرده و با ایما و اشاره صحبت می‌کنید، من چیزی نمی‌ماند خفه بشوم.»

و بجهت حصول اطمینان از این بابت که خفه نشده است سینهٔ فراخش را تا آنجا که گنجایش دارد از هوا پر می‌کند و ادامه میدهد:

«اگر فقط برای این تشریف آورده‌اید که دوستانه از من دیدنی بکنید، خیلی ممنونم. حال مبارک چطور است؟ اگر برای این تشریف آورده‌اید که ببینید اموالی دارم یا خیر، باز هم خوش آمدید - قدمتان بالای چشم - بفرمائید، نگاه کنید. واگر مطلبی هست که میخواهید عنوان کنید، بفرمائید، و حاشیه نروید!»

جودی زیبا بی آنکه چشم از آتش برگیرد با آرنج به پهلوی پدر بزرگ میزند.

- ملاحظه میفرمائید که! ایشان هم با بنده همعقیده‌اند.

و همچنانکه بروی چشم دوخته است اضافه می‌کند:

«ولی نمی‌فهمم این خانوم چرا مثل بچهٔ آدم نمی‌نشیند.»

بابا اسمال وید می‌گوید «همیشه اینطور، پهلوم وای می‌ایسته که ازم مواظبت کنه.

آخه میدونید، دوست عزیز، پیرم؛ به مواظبت احتیاج دارم. گرچه نسبت به سن و سالم خوب - هنوز مثل اون بی بی طوطی نشده‌ام.» و بی اختیار بدنبال نازبالش چشم می‌گرداند «ولی احتیاج به مواظبت دارم.»

سواز صدلیش را قدری میچرخاند تا درست روبروی پیرمرد قرار گیرد، و می‌گوید:

«خوب! میفرمودید!»

- بله، آقای جورج، دوست شهریم بایکی از شاگرداتون معامله کوچکی کرده.

آقای جورج می‌گوید «واقع میفرمائید؟ از شنیدن این خبر متأسفم.»

بابا اسمال در حالیکه ساق پا را میمالد می‌گوید «بله، آقا. حالا دیگه سر باز تر و تمیزی است. اسمش کارستنه. بهر حال، قوم و خویشهای جلو اومدند و بدهی‌هاشو تمام و کمال پرداختند.»

آقای جورج میگوید «نه؟ خوب، فکر می‌کنی دوست شهریتون مایل باشه توصیه‌ای

بهش بکنند؟»

- البته دوست عزیز - بخصوص اگه از ناحیهٔ شما باشه.

- خوب، پس من بهش توصیه می‌کنم دیگه با این شخص معامله‌ای نکنه - چون دیگه چیزی ازش نمی‌مسه. این آقا، تا اونجا که من اطلاع دارم، بانگش پره.

بابا اسمال وید، در حالیکه با قیافه‌ای مودبانه ساقهای دوکی شکل پا را میمالد، دوستانه زبان با اعتراض می‌گشاید و می‌گوید:

«خیر، دوست عزیز. خیر آقای جورج، اینطور نیست. نه آقا، بانگش پره؟ اختیار دارید.

قوم و خویشهای معتبر داره، حقوق داره؛ پول خرید فرمان ستوان سومیش هم هست.

تازه در یہ دعویٰ حقوقی ہم ذی نفعہ ، کہ ممکنہ از این ہم چیزی بہش برسه ! از طرف دیگر ، زنش ہم بی چیز نیست ، ممکنہ از این محل ہم چیزی بہش برسه . بلہ ، آقا ، آدم معتبری است ، و آنطور کہ شما میفرمائید نیست . »

شبکلاہ مضملی را با انگشت کنار می زند و بشیوہ بوزینگان گوشش را میخاراند و می افزاید :

« بلہ آقای جورج ، من تصور می کنم دوستم حتی بہ اعتبار چیزہای دیگر ہم با همین آقائی کہ عرض کردم معاملہ بکنہ . »

آقای جورج ، کہ پیپ را بکناری نہادہ و یکی از بازوانش را بر پشتی صندوق تکیہ دادہ است با پای راست بر کف سالن ضرب می گیرد ، تو گوئی از اینکہ صحبت در چنین مجرائی جریان یافته ناراحت است .

آقای اسمال وید در دنبالہ سخن می گوید « خوب ، حالا از این موضوع بگذریم ، بقول اشخاص نکتہ سنج لطفی بہ موضوع بدہیم ، یعنی ستوان سوم را بگذاریم و بریم بہ سر وقت سروان . »

آقای جورج ابرو درہم می کشد و از نوازش سیبل خیالی باز می ایستد و می گوید :

« خوب ، حالا دیگرہ چہ حقہای سوار کردہ اید ؟ کدوم سروان ؟ »

– سروان خودمون ... سروان آشنامون – کاپٹن ہاودن .

آقای جورج کہ می بیند پدر بزرگ و نوہ سخت در او خیرہ شدہ اند ، سوت خفیفی میزند و می گوید :

« آہ ، کہ اینطور ! بلہ ، خوب ، چہ خبرہا؟ دہ بفرمائید دیگرہ ، خفہ ام کردید ! »

پرمرد در جواب می گوید « بلہ ، دوست عزیز ... راجع بہ کاپٹن – جودی ، یک کمی تکونم بدہ ، وبالام بکش ! بلہ . دیروز ہمونطور کہ نشستہ بودم پیش خودم فکر می کردم . واز شما چہ پنہون ہنوز فکرمی کنم نمرده . »

آقای جورج می گوید « بہ ! »

پیر مرد ، برای اینکہ بہتر بشود دستش را در کنار گوشش قرار می دہد و می گوید :

« چہ فرمودید دوست عزیز ؟ »

آقای جورج می گوید « عرض کردم تصور باطلی است ! »

بابا اسمال وید می گوید « ہوم ! سؤالہای از من کردہ اند ، و دلایلی براشون ذکر کردہ اند کہ اگہ عرض کنم خودتون قضاوت میکنید . پس بنظر شما وکیل مدافعی کہ یک ہمچو سؤالہایی میکنہ منظور ش چہ و چی میخواد ؟ »

آقای جورج می گوید « کار میخواد – میخواد فون بخورہ . »

– نہ ، اینطور نیست .

آقای جورج ، دستہا را با اعتقاد و ایمان کامل بہ روی سینہ درہم می افکنند و می گوید :

« پس در آنصورت وکیل مدافع نیست . »

— دوست عزیزم ، چه فرمایشی میفرمائید . در این که وکیله حرفی نیست . خیلی هم سرشامه . نوشته‌ای میخواند بخط کاپیتن ؛ میخواند ببینه ؛ پیش خودش نگه نمی‌داره . میخواند فقط ببینه وخطش را با نوشته‌ای که خودش داره مقابله بکنه .

— خوب ، دیگه ؟

— دیگه سلامتی شما . و چون تصادفاً اون اعلانی رو که راجع به کاپیتن‌هاودن ، و اطلاعاتی که مربوط به او باشه ، بخاطر داشت پیش من اومد — همونطور که شما تشریف آوردید . بله ، دوست عزیز ، ممکنه لطفاً دستتون را مرحمت کنید ؟ اونروز واقماً لطف فرمودید ، واز زیارتتون يك دنيا خوشوقت شدم! اگه اونروز تشریف نمی‌آوردید از فیض این دوستی محروم می‌موندم .

آقای جورج ، پس از اینکه تشریفات مضافه را باقدری خشکی وی‌اعتنائی بانجام میرساند می‌گوید :

« دیگه آقای اسمال وید ؟ »

— بله دوست عزیز . من خودم همچو چیزی در اختیار نداشتم — چون غیر از امضاش چیزی ندارم . « و سخن که بدینجا می‌رسد از اجزاء قلیل نیایشی که بخاطر دارد نفرینی می‌پردازد و می‌گوید :

« الهی ، طاعون و بلا و قحطی ، جنگ و مرگ و بدبختی بچونش بیفته . گمون می‌کنم نیم میلیون از امضاهاشو داشته باشم ! »

جودی شبکلاهش را درست می‌کند ، و با با بزرگ نفس نفس زنان لحن معمول صحبت خویش را باز می‌یابد و ادامه می‌دهد :

« و شما ، دوست عزیز ، ممکنه نامه‌ای یا نوشته‌ای از او داشته باشید ، که بدرد کار ما بخوره . هرچی باشه مهم نیست ، کار ما را راه می‌اندازه . »

سوار تأمل‌کنان می‌گوید « چیزی بخط او! شاید ، ممکنه داشته باشم . »

— دوست بسیار عزیزم !

— بله ، شاید هم نداشته باشم .

پیرمرد پاك دماغ می‌شود و می‌گوید « هوا ! »

— اما اگه خروارها هم داشته باشم تا نفهمم برای چه و به چه منظوری است حتی باون اندازه که بشه يك پوكه کاغذی ازش درست کرد دست احدی ننمیدم .

— آقا ، من که عرض کردم برای چی می‌خواهیم — آقای عزیز ، من که خدمتتون عرض کردم .

سوار سر تکان می‌دهد و می‌گوید « خیر ، این توضیح کافی نیست . توضیح باید قانع‌کننده باشه . »

— پس تشریف می‌آید بریم پیش اون وکیلی که عرض کردم ؟ آره ، دوست عزیز ؟

ساعت نقره قدیمی را که عقر به‌های آن به ساق پای اسکلنی شباهت دارد از جیب در می‌آورد و می‌گوید «آره، دوست عزیز؟ تشریف می‌آورد اون آقا رو به اتفاق ببینیم؟ گفتم احتمال داره بین ساعت ده و یازدهه سری بهشون بزئم - و حالا هم ساعت ده و نیمه. تشریف می‌آورد بریم و سری بهشون بزئم؟»

سوار با سرسنگینی می‌گوید «هوم! باشه، اشکالی نداره - هر چند نمی‌فهمم چطور شده این جریان این‌همه علاقه‌تونو جلب کرده.»

- دوست عزیز، هر چیزی که این احتمال درش باشه و نکته تاریکی را، آنهم در این مورد، روشن کنه علاقه‌م جلب می‌کنه. آخه مگه نه اینه که سر همه ما را شیره مالیده؟ مگه نه اینه که از دم به همه ما مبالغ کلانی بدهکار بود؟ علاقه‌مو جلب کرده؟ فرمایشی می‌فرمائید دوست عزیز! علاقه چه کسی را میتونه بیش از علاقه من جلب بکنه؟»

سپس آهنگ صدا را پائین می‌آورد و می‌افزاید «ضمناً دوست عزیز، اینم عرض کنم که من توقع ندارم شما خدای نخواستہ چیزی را لو بدهید و یا به اعتماد کسی خیانت بکنید. خیر، حاشا. خوب، دوست عزیز، تشریف می‌آورد؟»

- اشکالی نداره! همین الساعه میام. ولی قبلاً باشما طی کنم، من قول هیچ چیز نمی‌دم. - باشه، میدونم. میدونم، آقای جورج عزیز.

آقای جورج، ضمن اینکه کلاه و دستکشهای جیر کلفتش را بر میدارد از پیر مرد می‌پرسد. - یعنی میخواهید بفرومائید که مرا با درشکه باونجا - هر کجا که هست - ببرید و پولش را هم حساب نمی‌کنید؟

این مزاح طوری آقای اسمال وید را قفلتک می‌دهد که مدتی آهسته در کنار بخاری می‌خندد، و در ضمن از فراز شانه مفلوج خود آقای جورج را می‌نگرد، بخصوص بهنگامی که شخص اخیر الذکر قفل گنجه بی رنگ و روغن انتهای سالن را میگشاید و محتویات قفسه فوقانی آنرا زیر و رو می‌کند، و سرانجام نوشته‌ای از آن بیرون می‌آورد و در جیب بغل جای میدهد.

سوار بازمی‌گردد و می‌گوید «خوب، بنده حاضرم. فیل، این آقا را تادم درشکه ببر، ولی زیاد خشونت بخرج نده.»

آقای اسمال وید می‌گوید «اوه خدا، اوه خدا! به کمی صبر کن! وای که فرزه! پسر خوب، تو مطمئنی که میتونی این کارو بکنی؟»

فیل جوابی نمیدهد، و صندلی و بار آنرا از جای می‌کند و کجکی بیرون میرود، حال آنکه آقای اسمال وید تنگ به او چسبیده است، و سرعت راهرو را زیر پا می‌گذارد - تو گوئی ما موریت دارد پرمرد محترم را در دهانه نزدیک‌ترین آتشفشان تخلیه کند. بهر حال، این ما موریت در کنار درشکه پایان می‌پذیرد؛ او را در درشکه جای میدهد؛ جودی در کنارش جای می‌گیرد و صندلی زینت بخش طاق درشکه می‌گردد، و آقای جورج در صندلی کنار

جایگاه سورچی می‌نشیند - هر چند گاه به پشت سر می‌نگرد ، و از پنجره بدرون کالسکه نظر می‌افکند و از منظره‌ای که می‌بیند سخت بحیرت می‌افتد : حرکت و جنبشی در سراپای وجود جودی عبوس محسوس نیست ، شبکلاه پر مرد بپائین لغزیده و یکی از چشمانش را فرا گرفته است ، خود پر مرد اندک اندک از صندلی جدا می‌شود و بدرون گاه و پوئثال کف درشکه می‌لغزد ، حال آنکه با چشم دیگرش در او می‌نگرد ، و حالت این چشم حکایت از ضربات و تکانهایی می‌کند که از پشت بدو وارد می‌شود .

## فصل بیست و هفتم

### بازهم کهنه سر باز

آقای جورج راه درازی را درپیش ندارد تا با بازوان چلیپا کرده ، درکنار سورچی بیاید ، زیرا مقصد لیکلزاین فیلدز است . هنگامی که سورچی اسبها را متوقف می کند ، آقای جورج پیاده می شود و از پنجره بدرون می نگرند و به آقای اسمال وید میگوید :

« چطور ، و کیلی که گفتی آقای تالکینگ هورن است ، آره ؟ »  
- بله ، دوست عزیز . با ایشون آشنا هستید ؟

- اسمشون روشنیده ام - گمون میکنم خودشون روهم دیده باشم - ولی با ایشون آشنا نیستم ، ایشون هم منو نمی شناسند .

سپس جریان نقل و انتقال آقای اسمال وید آغاز می شود ، و به یاری آقای جورج به نیکوترین وجه بانجام میرسد . او را به سالن آقای تالکینگ هورن می برند و بر فرش خرسک جلو بخاری جای میدهند . آقای تالکینگ هورن ، در حال حاضر ، تشریف ندارند ، ولی قریباً مراجعت خواهند نمود . سر نشین نیمکت سرسرا پس از اینکه مراتب را اعلام می کند آتش را هم میزند و گروه سه نفری را بخود میگذارد .

آقای جورج در مورد اطاق فوق العاده کنجکاو است . سقف نقاشی شده را می نگرند ؛ به پیرامون و کتابهای کهنه حقوقی نظر می افکنند ؛ تصاویر موکلین عالیجاه را تماشا می کند ، و اسامی روی گاو صندوقها را با صدای بلند میخوانند . با قیافه ای تفکر آمیز میگوید :

« سرلی سستر دلاک ، بارونت . هوم ! سرای اربایی چسنی ولد ... ها ! »

مدتی دراز به تماشای گاو صندوقها می ایستد ، تو گوئی پرده نقاشی اند .

با با اسمال وید در حالیکه ساق پایش را میمالد به نجوی میگوید :

« آقای جورج ، خروارها پول داره ... خیلی ثروتمنده ! »

- کدوم یکی ؟ این آقا یا بارونت ؟

- این آقا را عرض میکنم - این آقا .

- بله ، من هم اینطور شنیده ام . ضمناً آدم مظلومی هم هست .

و ضمن اینکه به اطراف نظر می‌افکند می‌افزاید « موکلینش هم کم آدمهایی نیستند... مثلاً ، اون گاوصندوق رومی‌بینید ... اون طرفی رو میگم . »

ورود آقای تالکینگ هورن به گفتگوی ناتمام پاپان میدهد. بدیهی است تغییری نکرده است ؛ همان لباس کهنه نما را بتن وعینک وقاب آنرا، که به فرسودگی گراشیده است ، در دست دارد . رفتارش کمافی السابق خشک وتوأم با خویشترداری ، وصدایش دو رگه وآرام است. اما در پس پرده بی‌حالت چهره‌اش همچنان مراقب اوضاع است ، و حسبالمعمول اثری از خرده گیری وتفرعن در آن بچشم نمی‌خورد ؛ وشاید اگر روزی این پرده بالا رود و احساس واقعیش جلوه کند ، اشراف ملک دریا بند که ارادت خاصی به آنان ندارد .

هنگامی که داخل میشود میگوید « صبح بخیر آقای اسمال وید - صبح بخیر ! گروهبان را هم که با خودتان آورده‌اید گروهبان ، بفرمائید بنشینید . »

و ضمن اینکه دستکشها را در می‌آورد و در درون کلاه جای میدهد ، با چشمان نیم - بسته ، نگاهی به انتهای اطاق ، به محلی که آقای جورج ایستاده است می‌افکند : شاید که با خود میگوید : « آه ، دوست من ... نه ، بدك نیستی ! » وهمچنانکه بسوی میز ، که دريك سوی بخاری است ، پیش می‌آید تکرار میکند :

« گروهبان ، بفرمائید بنشینید . » و در صندلی خود جای میگیرد « صبح سرد ومرطوبی است ! »

می‌نشیند ، کف و پشت دستها را به نوبه گرم میکند ، و از پس پرده‌ای که همیشه و در هر حال انداخته است گروه سه نفری را که در نیمدایره‌ای در مقابلش نشسته اند از نظر میگذرانند . - خوب اینهم که از این .. حالا می‌فهمم که چکار باید بکنم ! آقای اسمال وید ، میبینم که دوست عزیزمان ، آقای گروهبان را با خودتان آورده‌اید ؟  
جودی چند لحظه قبل بابا بزرگ را تکان داده وبالا کشیده وبرای شرکت در مذاکره آماده کرده است .

آقای اسمال وید که در برابر شهرت ونفوذ وکیل مدافع به منتها درجه فرومایه است ، به لحنی چاکرمانا بانه پاسخ میدهد :

« بله آقا . »

- خوب ، آقای گروهبان در این مورد چه می‌گویند ؟  
بابا اسمال وید ، با دست لرزان و چروکیده‌اش به آقای تالکینگ هورن اشاره میکند و خطاب به آقای جورج اظهار میدارد :

« آقای جورج ، ایشون همون آقائی است که عرض کردم . »  
آقای جورج به شیوه نظامیان ادای احترام می‌کند ، ومجدداً برجای خویش ، بر لبه صندلی ، می‌نشیند - بالاتنه را راست نگهداشته است ، تو گوئی تجهیزات کامل يك روز سان را به همراه دارد .

آقای تالکینگ هورن به سخن ادامه می‌دهد و میگوید « خوب جورج ؟ تصور میکنم اسمتان جورج باشد ، بله ؟ »



– بله آقا – درست میفرمائید .

– خوب جورج ، چه میگوئید ؟

سوار در جواب می گوید « آقا ، معذرت میخوام ، ولی ابتدا مایلم بدانم سر کار چه میفرمائید ؟ »

– از لحاظ حقوق الزحمه ای که باید بگیری ؟

– از هر لحاظ ، آقا .

این جواب بحدی بر آقای اسمال وید گران می آید که بناگاه منفجر می شود و میگوید « جانور لعنتی ! » و بلافاصله بسبب این لغزش زبانی از آقای تالکینگ هورن معذرت می خواهد و در توجیه اشتباه خود خطاب به جودی اظهار میدارد: « دخترم ، حواسم پیش مادر بزرگت بود. » آقای تالکینگ هورن بر یکطرف صندلی تکیه میدهد و پاها را رویهم می اندازد و می گوید :

« گروهبان ، من تصویری کردم آقای اسمال وید مطلب را بقدر کافی توضیح داده اند . بهر حال ، مطلبی نیست . میگویند شما یک وقتی زیر دست کاپیتن هاودن خدمت کرده اید ، در موقع بیماری پرستارش بوده اید ، خدماتی در حقش انجام داده اید ، و تا حدی از اعتمادش برخوردار بوده اید . اینطور است ، بله ؟ »

آقای جورج ، با اختصاری که خاص نظامیان است میگوید « بله آقا ، همینطور است. » – و بنابراین ممکن است چیزی بخط او – هر چیز ، ماهیتش مهم نیست – صورت حسابی ، دستوراتی ، تعلیماتی ، نامه ای- در اختیار داشته باشید . مایلم خط این نوشته را با خطی که در اختیار دارم مقابله کنم . بدیهی است در صورتیکه چنین امکانی را بمن بدهید زحمتان را جبران خواهم کرد؛ و تصور میکنم برای همکاری سه یا چهارویا پنج « گینه » مبلغ نامناسبی نباشد .

بابا اسمال وید چشمانش را تنگ میکند و میگوید « عالی است دوست عزیز ! عالی است ! » آقای تالکینگ هورن میگوید « اگر مناسب نیست خودتان با مراجعه به وجدان سر بازیتان بگوئید چقدر می خواهید . البته احتیاجی نیست که نوشته را علیرغم تمایلتان از خود جدا کنید . هر چند مایلم آنرا در اختیار داشته باشم . »

آقای جورج همچنان راست نشسته است و نقاشی سقف را تماشا میکند ، و سخنی بر زبان نمی آورد . آقای اسمال وید سراپا خشم و ناراحتی است و چنگ در هوا میزند .

آقای تالکینگ هورن با همان لحن آرام و توأم با بی اعتنائی خود میگوید :

« اولاً مطلب بر سر این است که آیا نوشته ای ، چیزی ، بخط کاپیتن هاودن در اختیار دارید یا خیر ؟ »

آقای جورج تکرار میکند « بله ، اولاً اینکه آیا نوشته ای ، چیزی ، بخط کاپیتن هاودن در اختیار دارم یا خیر »

– ثانیاً در ازاء ارائه آن چه مبلغ میگیری ؟

آقای جورج مجدداً تکرار میکند « ثانیاً در ازاء ارائه آن چه مبلغ میگیرم . »  
 و ضمن اینکه چند برگ نوشته را بدست آقای جورج میدهد اضافه می کند « ثالثاً آن  
 چیزی که در اختیار دارید بنظر شما اصولاً باین خط شباهتی دارد یا خیر ؟ »

آقای جورج تکرار میکند « بله ، که آیا اصولاً باین خط شباهت دارد یا خیر . »  
 آقای جورج هر سه بار ، این جملات را بی اختیار و در حالیکه درست در قیافه آقای  
 تالکینگ هورن می نگرد تکرار میکند - بی آنکه بر اوراق حاوی اظهارات شهود مربوط  
 به پرونده جارندیس و جارندیس که هنوز در دست دارد ، نظر بیفکند ، اما همچنان باحالتی که  
 حکایت از پریشانی حواس و آشفتگی فکر دارد در وکیل مدافع می نگرد .

آقای تالکینگ هورن میگوید « خوب ؟ چه می گوئید ؟ »  
 آقای جورج بپا می خیزد و راست می ایستد ، و در حالیکه فوق العاده درشت می نماید  
 میگوید :

« آقا معذرت میخواهم ، اگر اجازه بفرمائید ترجیح می دهم در این قبیل چیزها  
 مداخله ای نداشته باشم . »

آقای تالکینگ هورن ، که بظاهر بسیار آرام مینماید می پرسد « چرا ؟ »  
 سوار در جواب می گوید « آقا حقیقتش این است که مگر به اجبار ، و گر نه بنده اهل  
 معامله نیستم . بنده در میان غیر نظامیان از آن تیپ اشخاصی هستم که در اسکاتلند به « هالو »  
 موسومند . بنده کله کاغذ و نوشته وسند را ندارم ، و باور بفرمائید حاضر م آتش هر گونه سلاحی  
 را تحمل کنم و مورد بازجویی قرار نگیرم . همین یک ساعت پیش بود که به آقای اسمال وید  
 میگفتم وقتی وارد این قبیل ماجراها میشوم احساس می کنم که گوئی دارم خفه میشوم . »  
 بر حاضران نظر می افکند و می افزاید « در حال حاضر همین احساس را دارم . »

آنگاه سه گام به پیش میگذازد و نوشته را روی میز وکیل مدافع قرار می دهد ، سپس سه  
 گام به پس مینهد و به سر جای خویش بازمی گردد و راست می ایستد ؛ گاهی به کف اطاق و  
 زمانی به سقف نقاشی شده مینگردد ، دستها را به پشت برده است ، تو گوئی باین منظور که از  
 پذیرش هر گونه سند و نوشته ای سر باز زند .

این وضع ، آقای اسمال وید را پاك از کوره در می برد ؛ صفت مورد علاقه اش بحدی  
 به نوك زبان نزدیک میشود که دو کلمه « دوست عزیز » را با کلمه سه هجائی « جهنم » شروع  
 میکند ، منتها بموقع آنرا به « جانم » تبدیل می نماید ، و انگار مانعی در سر راه صحبتش واقع  
 شده باشد از سخن بازمی ایستد ؛ همینکه مانع مرتفع می شود دوست عزیز را به لحنی فوق العاده  
 نرم و ملایم ترغیب می کند که نسنجیده و نامعقول رفتار نکند و تقاضای این آقای محترم را  
 اجابت کند و اطمینان داشته باشد که این کار همانگونه که خالی از صرفه نیست عاری از هر -  
 گونه ایراد و اشکال هم خواهد بود . آقای تالکینگ هورن ، فقط به لحنی اتفاقی اظهار میدارد :  
 « آقای گروهبان ، شما منافع و مصالح خودتانرا بهتر از هر کس دیگر میتوانید تشخیص  
 دهید ؛ منتها این را هم بدانید که این عمل به جائی و کسی بر نمیخورد . اما بهر حال ،  
 اجباری در کار نیست ، هر طور که خود میخواهید عمل کنید . »

وسپس همچنانکه بر نوشته‌های روی میز نظر می‌افکند ، ضمن اینکه آماده نوشتن میشود می‌افزاید :

« کافی است به صحت عمل خود واقف باشید ؛ اگر هستید ، حرفی ندارم . »

آقای جورج ، همچنان ایستاده است و با بی‌باوری گاهی به نقاشی سقف و زمانی بکف اطاق و آقای اسمال‌وید می‌نگرد؛ سپس نگاه خویش را متوجه آقای تالکینگ هورن می‌آورد و مجدداً به سقف می‌نگرد ، و درمتهای پریشانی سنگینی وزن بدن را مدام از این به آن پا می‌اندازد - سرانجام می‌گوید :

« آقا معذرت می‌خواهم ، جسارت نباشد ، بنده در اینجا و در میان سرکار و آقای اسمال‌وید حقیقتاً گیج هستم - بنده ، آقا ، حریف شما آقایان نیستم . لطفاً به بنده اجازه می‌دهید سؤال کنم که نمونه خط کاپیتن هاودن را ، در صورتیکه داشته باشم و پیدا کنم ، برای چکار می‌خواهید ؟ »

آقای تالکینگ هورن می‌گوید « نه ، گروهبان - اگر سرتان توی کار بود ، احتیاجی نبود من بشما بگویم ، و میدانستید که در این حرفه برای یک چنین چیزهایی دلایل شخصی و خاصی هست که فی‌حد ذاته ضرر و زیانی بر آنها مترتب نیست . اما اگر می‌ترسید و فکر میکنید که با این عمل ضرر و زیانی به کاپیتن هاودن خواهید رساند ، من بشما اطمینان میدهم - خیالتان از این بابت کاملاً آسوده باشد . »

- چه فرمایشی می‌فرمائید آقا ! کاپیتن مدت‌ها است مرده .

- مرده ؟ « آقای تالکینگ هورن با خیال راحت می‌نشیند و به نوشتن می‌پردازد . سکوت ناراحت‌کننده‌ای بر اطاق حکمفرما می‌شود ؛ آقای جورج در حالیکه بدرون کلاه خود مینگرد می‌گوید :

« آقا متأسفم از اینکه نتوانسته‌ام ترضیه خاطر تان را فراهم کنم . اگر از نظر شما ایرادی ندارد ، مایلیم با یکی از دوستانم که کهنه سر باز است و در این قبیل موارد تجربه بیشتری دارد مشورت کنم تا ببینم آیا بنظر او هم بهتر است در این قبیل کارها مداخله نکنم یا خیر . » و متعاقب این اظهار به نومی‌دستی بر پیشانی میکشد و می‌افزاید « بنده خودم ، باور بفرمائید در حال حاضر بحدی گیج هستم که خواست و تمایل خودم را نمیدانم . »

آقای اسمال‌وید وقتی میشود که طرف کهنه سر باز است جداً توصیه میکند که هر طور هست حتماً با او مشورت بعمل آورد و بخصوص مسئله پنج‌گینه را با او در میان گذارد . آقای جورج قول میدهد ، آقای تالکینگ هورن در این خصوص اظهاری نمیکند .

سوار می‌گوید « آقا ، پس با اجازه شما می‌روم ، و با دوستم مشورت میکنم ، و ظرف امروز باز معصوم و جواب نهائی را عرض می‌کنم . آقای اسمال‌وید ، اگر میخواهید که پائینتان بیرم ... »

- دوست عزیز ، همین الساعه - همین الساعه ، اجازه می‌فرمائید یکی دو کلمه با این آقا صحبت کنم ؟

- بفرمائید ، خواهش میکنم . بخاطر من عجله نکنید . و به منتها الیه اطاق می‌رود

و تماشای صندوقها و گاوصندوقها را از سر می‌گیرد .

با با اسمال وید، که دامن کت و کیل مدافع را گرفته و او را تا حد جایگاه خویش پائین کشیده است و شراره آتشی سبز قام و نیم خاموش از چشمانش زبانه میکشد، به نجوا میگوید: «آقا، آگه رمقشو داشتم سینه شو جرمیدادم و کاغذو از توش درمی آوردم. تو بنگلش گذاشته .. خودم دیدم .. جودی هم دید - ده صدات در بیاد اسکت مرده شور برده! ده بگو دیدی تو بنگلش گذاشت!»

پیر مرد محترم این تذکر را با سقلمه‌ای درمی آمیزد، و همین امر موجب میشود که از صدنلی جدا شود و آقای تالکینگ هورن را بدنبال خویش کشد، جودی بموقع می‌جنبد و از افتادنش باز میدارد، او را خوب تکان میدهد و بالا می‌کشد.

آقای تالکینگ هورن به آرامی اظهار می‌دارد «دوست من، زور و شدت عمل بامشی من سازگار نیست.»

«بله آقا، میدونم؛ ولی ناراحت کننده است، کشنده است ...» و خطاب به جودی بی‌اعتنا که با آتش خیره شده است می‌افزاید:

«از اون مادر بزرگ قارقار کت بدتره که آدم بدونه چیزی را که میخواد با خودش آورده و نمیده ... اونم کی؟ این مرد که ولگرد! اما باشه آقا، عیبی نداره - باشه. خودشم بکشه تا به مدتی میتونه از این بازیها در بیاره. بموقع لای گیره اش میندازم! می‌چلونمش! برضا هم نشده به اکراه این کارو می‌کنه.» و چشمک زشتی به وکیل مدافع میزند و او را رها میکند، و می‌گوید «آقای جورج عزیز، بنده حاضرم!»

آقای تالکینگ هورن پشت با آتش ایستاده، و ضمن اینکه می‌نماید از پس نقاب خویشتن-داریش از جریان تفریح میکند عزیمت آقای اسمال وید را تماشا می‌کند و با حرکت سر به خدا حافظی سوار جواب می‌گوید.

به پائین که میرسند آقای جورج متوجه میشود که رهائی از چنگ پیر مرد بمراتب دشوارتر از حمل او است؛ موقمی که او را در درشکه می‌گذارد بحدی در مورد «گینه‌ها» داد سخن میدهد، و طوری دگمه‌های کتش را در چنگ می‌گیرد که سوار بناچار با صرف مقداری نیرو به استخلاص خویش توفیق می‌یابد، چون حقیقت امر این است که پیر مرد سخت مشتاق است یقه کت را پاره کند و هر طور هست به محتویات آن دست یابد. سرانجام این جدائی صورت می‌گیرد و سوار در جستجوی مشاور خود براه می‌افتد.

از طریق «تمپل» و «وایت فرایرز» - و بی آنکه «هنگینگ سوردالی» را که تا حدودی به حرفه و کارش مربوط است از نظر دور دارد - و نیز از راه «بلاک فرایرز بیچ» و «بلاک فرایرز رود» سلانه سلانه به خیابان کوچکی می‌آید که منازعه‌هایی محقر از دوسو آنرا در بر گرفته‌اند. این خیابان در حوالی محلی واقع است که راه‌های «کنت ۲» و «ساری ۲» و نیز خیابان‌هایی که از پل لندن منشعب شده‌اند در «الفنت ۴» بهم گره می‌خورند - همان «الفنت» مشهوری که قلعه هزار اسب خود را تسلیم غول آهنین پنجه‌ای کرده که آماده است هر آن جرأت کند آنرا درهم بکوبد.

باری ، آقای جورج بجانب یکی از همین مغازه‌های محقر که فروشنده آلات و ادوات موسیقی است پیش می‌آید. ویلونی چند ، و نی لبک‌هائی و دایره‌ای و مثلثی و قطعات مجزای دیگر آلات موسیقی در پس شیشه آن بیچشم میخورد . چند قدم دورتر ، زن زبر و زرنگی که دامن پیرهنش را بالا زده و تنار چوبی کوچکی بدست دارد بسویش پیش می‌آید ، بی توجه به او در حاشیه خیابان می‌نشیند ، و به‌شستن و تمیز کردن محتویات تنار میپردازد . سوار لحظه‌ای چند مکث میکند

باخود میگوید « همه‌اش که سبزی می‌شوره - غیر از اون وقتی که تو واگن باری بود ، هر وقت دیدم سبزی می‌شسته . »

بهر حال ، موضوع این اندیشه بحدی مشغول است که توجهی به آقای جورج ندارد ، تا اینکه از کار قراغت می‌یابد ، و آب درون تنار را در جوی کنار خیابان خالی میکند ؛ موقمی که سر بر میدارد ، و تنار را از زمین بلند میکند آقای جورج را در کنار خود می‌یابد . بر خوردش با او چندان دوستانه نیست ، می‌گوید :

« جورج ، نشد ترا ببینم و نگم کاش صد فرسخ از اینجا دور بودی ! »

سواری آنکه در مورد نحوه این برخورد اظهاری بکند از پهباش روان میشود ، و بدرون مغازه می‌رود. خانم مزبور تنار را روی پیشخوان میگذارد ، و پس از اینکه باوی دست داد بازوانش را بر پیشخوان تکیه میدهد و میگوید :

« جورج ، یه دقیقه که پیش ماتئو باگنت هستی دل وایسم ، خیالم ناراحتم - بس که آدم ناراحت و خونه بدوشی هستی ! »

- درسته خانم باگنت ، میدونم.

- آره میدونی! خوب، چه فایده؟ پس چرا آروم نمی‌گیری؟

سوار با خوش خلقی میگوید « کمون می‌کنم طبیعت حیوان اینجوری اقتضایم کنه . » خانم باگنت به طعنه میگوید « بله ! آره تو نمیری، خیلی هم از طبیعت حیوان خوش میاد - که ماتئو رواز کار و کسبش میکنه و میکشوندش به نیوزلند و استرالیا ! »

خانم باگنت زن بدقیافه‌ای نیست ، خانمی است نسبتاً درشت استخوان و قدری زمخت ؛ باد و آفتابی که موهای روی پشانیش را اسمرگون کرده ، صورتش را نیز لک انداخته است ، اما بهر حال خانمی است سالم و خوش‌بنیه و تمیز و ساده و با نشاط و بی‌پرایه ، تنها زیورش حلقه نامزدی است که از زمانی که بانگشت کرده گوشت اطراف آن طوری سر بر آورده و در حلقه محاصره‌اش گرفته است که بیرون آوردنش از محالات است و ناگزیر باید با استخوانهایش در آمیزد .

سوار میگوید « خانم باگنت ، من که بشما قول شرف دادم . اطمینان داشته باشید ، ماتئو از ناحیه من صدمه‌ای نخواهد دید - اینو دیگه اطمینان داشته باشید . »

خانم باگنت در جواب میگوید «میدونم، ولی آخه بیقراری، بی‌سروسامانی از قیافهات میبازه. اه جورج، جورج! آگه بیوهٔ «جوپاوج» و که تو امریکا مرد گرفته بودی سروسامانی بهت داده بود، و حالا برای خودت آدمی بودی!»

سوار نیمی بشوخی و نیمی بجدی می‌گوید «بله، بد فرصتی نبود، اما دیگه مثل اینکه گذشته، من دیگه آدم بشو نیستم. بله، بیوهٔ جوپاوج بدزنی نبود، محاسنی داشت، و شاید بحال مفید می‌بود، اما بهر حال، اونوقت، همونطور که میدونید دو دل بودم و نتونستم بموقمش تصمیم بگیرم، ولی آگه شانس رو می‌آورد و زنی مثل زن ماتيو گيرم میومد کلاهمو هوا می‌انداختم!»

خانم باگنت که خود آدم بی‌ریائی است و با اشخاص ساده و راست و بی‌ریا رودر بایستی ندارد، دسته‌ای از سبزیها را بملايمت به صورت آقای جورج مینوازد، و تمارف را بدینسان می‌پذیرد! سپس تفار را بر میدارد و به اطباق عقب مغازه می‌رود، آقای جورج نیز بنا بدعوت او از پیش‌روان می‌شود. هنگامی که داخل می‌شود می‌گوید «اوه کبک؟، عروسکم! یاالله مالنا! کوچولو! بیائید، بیائید عمو قمبزی رو بوس کنید!»

این دخترها - که ظاهراً با همچو نامهایی تعمیم نشده و بیاد محل تولدشان آنها را باین نامها صدا می‌کنند - هر يك بر سه پایه‌ای نشسته و مشغول کارند: دختر کوچکتر که پنج شش سال بیش ندارد مشغول فرا گرفتن الفباست، و دختر بزرگتر که هشت نه ساله است مشغول دوخت و دوز است و در ضمن بخواهر کوچکش کمک می‌کند. هر دو با خوشحالی قراوان از وی استقبال می‌کنند و پس از بوسیدن آنها و ورجه فروجه کردنها سه پایه‌ها را در کنارش جای میدهند و می‌نشینند.

آقای جورج می‌گوید «خوب، وولچ، چطور؟»

خانم باگنت که مشغول تهیهٔ ناهار است، و به ماهی‌تابه ور میرود، سر بر میگردداند و با قیافهٔ گل‌انداخته میگوید «هیچوقت باور میکردی! گوش کن، تو «تیاتر» استخدام شده با پدرش فلوت بزنه.»

آقای جورج، بادت بروی ران خود می‌نوازد و میگوید: «آفرین، بارک‌الله پسر خودم!»

خانم باگنت میگوید «آره... باور کن یه تیکه آقا است، یه تیکه!»

آقای جورج میگوید «خوب، «مات» هم که باسون شو میزنه، و همه بحمدالله سرو

1 - Joe Pouch

2 - Quebec شهری در مشرق کانادا که بر ساحل رودخانهٔ سن‌لارنس بنا شده است.

3 - Malta

جزیره‌ای در مدیترانه (جنوب سیسیل) و نیز محلی بهمین نام در شمال ایالت نیویورک.

4 - Woolwich

5 - Mat

مخفف ماتيو

6 - Bassoon

قسمی آلت موسیقی شبیه به قره‌نی و اوبوا.

دل خوشید - يك خانواده آبرومند. بچه‌ها هم که کم کم بزرگ میشوند... و با پدر و مادرها تون هم که مکاتبه دارید، و کمکی هم بهشون میکنید. با این تفصیل درسته، حق دارید به آرزو بخواهید صدها فرسنگ از اینجا دور باشم، چون در واقع با این جور زندگی‌ها مناسبتی ندارم.»

این را میگوید و در کنار بخاری دیواری اطافک دوغاب مالیده، که کف آن پوشیده از ماسه است و رنگ و بوی آمایشگاه نظامیان دارد، می‌نشیند و به فکر فرو می‌رود. چیز زایدی در این اطافک بچشم نمی‌خورد؛ از چهره کبک و مالنا گرفته تا کاسه‌ها و آبخوری‌های فلزی که در قفسه‌های اشکاف چیده‌اند، لك و اثری از چرك و گرد و غبار بر هیچ چیز دیده نمی‌شود. خانم با گنت همچنان مشغول است، و آقای جورج همچنان در افکار و عوالم خویش غوطه‌ور است که آقای باگنت و ولیچ بدرون می‌آیند. آقای باگنت که سر باز سابق توپخانه است، مردی است بلند بالا و کشیده قامت، با ابروان پر پشت و زبر، و موی دو طرف صورت، به زبری و سفتی الیاف نارگیل؛ بشراه خشک و عاری از طراوت است و موئی بر کله‌اش بچشم نمی‌خورد. آهنگ صدایش بم و مطمئن، و شبیه به صدای آلتی است که می‌نوازد؛ جملاتی کوتاه بکار میبرد، و خاصه‌ای سخت و بلاانعطاف در ساختمان وجودش جلوه می‌کند. ولیچ، پسرش، نمونه و مظهر يك طبال جوان است.

پدر و پسر بگرمی با سوار احوالپرسی می‌کنند؛ سوار در موقع مقتضی به آقای باگنت اطلاع می‌دهد که آمده است در مورد امر مهمی با وی مشورت کند، و آقای باگنت به لحنی مهمان نوازانه اعلام می‌کند که تا نهار نخورد حاضر نیست کلمه‌ای در این خصوص بشنود، و نخست باید از خوراک گوشت و سبزی بهره برگردد و پس آنگاه از راهنماییش بهره‌مند شود. سوار دعوت را می‌پذیرد، و سپس او و آقای باگنت، برای اینکه دست و پا گیر چیزی نباشند، می‌روند تا در خیابان قدمی بزنند؛ دست‌ها را بروی سینه در هم می‌افکنند و با گام‌های موزون، و قیافه‌ای که گوئی در موضع هستند، به قدم زدن می‌پردازند.

آقای باگنت می‌گوید «جورج، تو خودت منو می‌شناسی، راه و چاره رو آجایی نشون میدی - چون کله‌شو داره. ولی اینم بدون، من اینو هیچوقت پیش خودش اعتراف نمی‌کنم، چون بهر حال انضباطو باید حفظ کرد. صبر کن خیالتش از بابت سبزی راحت بشه - اونوقت راجع به این جریانی هم که گفتی صحبت می‌کنیم، و هر کاری آجایی گفت بکن - بکن!»

آقای جورج می‌گوید «مات، هر کار بگه می‌کنم. نظر او، برای من از نظر يك دانشگاه محترم تره.»

آقای باگنت، در جملات کوتاه، و با صدای بم خود می‌گوید «دانشگاه! کدوم دانشگاه رو تو میتونی... از اون سردنیا ول کنی - اونهم با یه روپوش و یه چتر - که راه بیفته و بیاد اروپا؟ آجایی، اگه بخواهی، همین فرداهم اینکارو می‌کنه، مگه نکرد؟»

آقای جورج می‌گوید «درسته، حق باتست.»

آقای باگنت به سخن ادامه می‌دهد و می‌گوید «کدوم استاد دانشگاه میتونست با قیمت دو پنس آهک - و یه پنس گل سفید و پنج شش پنس دیگه از این آت آشناها یه همچو

زندگی ای برای مادرست کنه؟ ولی می بینی آباجی اینکارو کرده -- وضع کسبوکه می بینی! «  
آقای جورج می گوید «خوشوقتم که می بینم کارت گرفته.»

آقای باگنت می گوید «بله، آباجی پس انداز می کنه -- به جایی به لنگه جوراب داره که پول توش میداره -- البته اینی که میگم هیچوقت ندیدم، ولی میدونم -- صبر کن خیالش از بابت سبزیها آسوده بشه، اونوقت کار تورا هم راه میدازه.»  
آقای جورج می گوید «راستی که به پارچه جواهره!»

-- از جواهر هم بهتره! ولی اینو پیش خودش اعتراف نمی کنم، چون، میدونی، انضباطو باید حفظ کرد. و میدونی، این آباجی بود که در واقع استعداد و ذوق موسیقی منو بیرون کشید، اگه اونبود هنوز هم توتوپخونه لک و لک می کردم. شش سال رو ویلون زرزز کردم -- ده سال هم رو فلوت -- آباجی گفت: نه این فایده نداره -- تصمیم و پشت کار خوبه، ولی نرمش احتیاج داره، آزمایشی هم رو «باسون» بکنیم.

«و خلاصه، از رئیس قسمت موزیک هنگ تفنگداران به باسون برام به امانت گرفت، تو سنگرها همینطور پیش خودم مشق کردم، و کم کم جلو رفتم و جلورفتم -- تا اینجا، که می بینی نونمو درمیارم.»

آقای جورج می گوید که ماشالله آباجی به شادابی وتر و تازگی یک دسته گل است -- آقای باگنت می گوید «آباجی رو میگی -- ماهه -- می بینی که همیشه شاد و خندروه -- روز بروز هم خوشگلتر میشه -- رودست نداره! البته جلو خودش نمی گم، چون میدونی، انضباطو باید حفظ کرد.»

باگماهای موزون بالا و پائین می روند، و از هر درری سخن می رانند، تا سرانجام کبک و مالئا آنها را صدا می زنند که بروند و به حساب گوشت و سبزی برسند.

خانم باگنت شکرانه سرفره را بشیوه یک قاضی عسکر تلاوت می کند، و سپس بادقت و نظمی که در هر کار دیگرش بخرج میدهد به توزیع خوراک آغاز می کند: بدینمعنی که ابتدا بشقابها را در جلو خود می چیند، و مقدار معینی سیب زمینی و خردل را در آنها می ریزد، آبجو را نیز بهمین ترتیب تقسیم می کند، و وقتی سهم همه را داد خود نیز مشغول میشود. وسایل سفره بطور عمده از تکه های مسی و شاخی ای تشکیل یافته است که در سرزمین های مختلف سابقه خدمت طولانی داشته اند، از آن جمله کارد دسته صدفی «و ولیچ» است که عمری در خارج از کشور خدمت کرده و با دستهای متعددی آشنا بوده است. این کارد هر چند گاه، گاه و بیگاه، خود بخود بسته می شود و اشتهای نوازنده جوان را کور می کند.

ناهار که بپایان رسید خانم باگنت با کمک بچه ها (که هر یک کارد و چنگال و سینی و لیوان خود را صیقل داده است) لوازم سفره را تمیز می کند و در محل های مخصوص خود جای می دهد. سپس جلو بخاری را میرود و آنرا برای پپ آقای باگنت و میهمان آماده میکند. بدیهی است انجام این تشریفات همراه با مقداری جلنگ جلنگ ظروف و تلغ تلوغ کنش های تخت چوبی است که از حیاط خلوت بگوش می رسد. سطل آب نیز مدام مورد استفاده



است، که سرانجام سعادت پیدا می کند و در آب کشیدن دستهای خانم با گنت شرکت می جوید، و جریان خاتمه می پذیرد. و متعاقب آن، خانم با گنت با قیافه شاد و تر و تازه بازمی گردد و می نشیند و به خامه دوزی می پردازد. و این خود باین معنی است که دیگر از بابت سبزی ناراحتی خیال ندارد، و لذا آقای با گنت فرصت را منتقم می شمارد و از آقای جورج می خواهد حاجتش را بیان کند.

آقای جورج جریان را با منتهای بصیرت مطرح می کند: ظاهراً به آقای با گنت خطاب می کند، اما در معنا روی سخنش با آباچی است، همچنانکه خود آقای با گنت نیز بر او نظر دارد. حال آنکه آباچی، بی آنکه ظاهراً به چیزی توجه داشته باشد، نشسته و به دوخت و دوز مشغول است. باری، پس از اینکه آقای جورج حال و حکایت را به تفصیل بیان کرد، آقای با گنت به منظور حفظ انضباط به نیرنگ معمول متوسل می شود و میگوید:

«خوب جورج، مطلبی که میخواستی بگی همین بود؟»

- بله، همین بود.

- و طبق نظر من عمل می کنی؟

جورج می گوید «البته - که عمل می کنم.»

آقای با گنت می گوید «آباچی، تو که نظر مو میدونی - بهش بگو. بگو که چیه و چه کار باید بکنه.»

باری، خلاصه این نظر این است که تا آنجا که ممکن است و میتواند خود را از اشخاص ناباب کنار بکشد و مواظب باشد که در مسائلی که وارد نیست مداخله نکند، و راه صحیح این است که ندانسته عملی نکند و با مسائل مردموزکاری نداشته باشد، و هیچوقت پادر جائی که نمی بیند نگذارد. و این در واقع ماحصل نظر آقای با گنت است که از طریق آباچی بیان میشود و از آنجا که مؤید نظری است که خود آقای جورج داشته است تردیدها دود - دلپایش را از میان میبرد و خاطرش را بحدی آسوده می سازد که به افتخار این موقعیت استثنائی و خجسته آماده کشیدن یک پیپ دیگر می شود.

پیدا است که این جریان مدتی بطول می انجامد، و تا زمان رفتن پدر و پسر به تأثر فرا نمی رسد آقای جورج از جای خود تکان نمی خورد، تازه آنوقت هم خدا حافظی و عمو قمبزی، با کیک و مالنا مدتی وقت می گیرد، چون بهر حال لازم است ضمن آرزوی موفقیت - های بیشتر یک سکه یک شیلینگی را یواشکی در جیب پسر تعمیمی خود بفرانند. و لذا هنگامی که بجانب «لینکلن» این فیلدز» برآه می افتد هوا به تیرگی گرائیده است.

همچنانکه می رود با خود می اندیشد «یک کانون خانوادگی هر قدر هم کوچک باشد باز موجب میشود آدمی مثل من خود را بی کس و تنها احساس کند. اما بهر حال، باز هم خوب شده که زن نگرتم. این کار با مزاج من سازگار نبود. هنوز هم، حتی در این سنین از عصر بقدری بی سرو سامانم که اگر این سالن هم کار ثابت و مستمری بود و کولی وار در آن اتراق نکرده بودم، یک ماه نمیتوانستم با آن سرکنم. هیهات! بهر حال، باز هم جای شکرش باقی است، هر چه هستم برای خودم هستم! مایه تنگ و سرشکستگی کسی نیستم، سربار

کسی نیست ، این هم باز خودش چیزی است ! سالها است بهمین نحو زندگی کرده ام ، و این افکار را در قالب سوتی که میزند بیرون میریزد و از سر باز می کند و براه خویش ادامه میدهد .

هنگامی که به «لینکلنز این فیلدز» میرسد و از پله های عمارت آقای تالکینگ هورن بالا می رود می بیند که در خارجی آن بسته است ، و اطاقها تاریک اند ؛ و چون اطلاعی از درهای خارجی ندارد ، و راه پله نیز تاریک است ، با امید اینکه دسته زنگی را بیابد و یادری را بگشاید کورکورانه دست باطراف می ساید .

در این موقع ، آقای تالکینگ هورن که با آرامی از پله ها بالا می آید با تفریح می پرسد :  
« کیه ؟ چکار داری میکنی ؟ »

- آقا ، ببخشید بنده هستم ، جورج ، گروهبان .

- خوب ، جورج گروهبان چشمش نمیدید که در خانه ام بسته است ؟

سوار همراه با قدری اوقات تلخی میگوید «خیر آقا . نمی دید . بهر حال ، ندیدم .»  
آقای تالکینگ هورن می پرسد «خوب ، در عقیده ات تجدید نظر کردی یا بهمان تصمیم باقی هستی ؟» و حال و قضیه را بیک نظر در می یابد .

- آقا ، بهمان تصمیم باقی هستم .

- میدانستم . کافی است . میتوانی بروی . و همچنانکه در را می گشاید می گوید  
« پس تو همانی هستی که گریدلی را در خانه ات مخفی کرده بودی ، پله ؟ »

سوار ، دوسه پله پایین تر توقف میکند و میگوید «پله ، همانم . چطور مکه ، فرمایشی

بود ؟ »

- چطور ؟ میخواستی چطور بشه ؟ آدمی هستی که با اشخاص بد و ناباب معاشرت داری ؛ و اگر میدانستم همان آدمی امروز اجازه نمیدادم پا به خانه ام بگذاری . گریدلی !  
اون مردکه تهدید گر ، قاتل خطرناک !

این سخنان را به لحن و آهنگی که تندتر و بلندتر از معمول است بر زبان میراند ، و داخل سرسرا میشود ، و در را می بندد .

آقای جورج با اوقات تلخی و ناراحتی بسیار براه خود ادامه میدهد ، و این ناراحتی بیشتر باین لحاظ است که منشی دارالوکاله که از پله ها بالا آمده قسمت اخیر اظهارات آقای تالکینگ هورن را شنیده و بدون شك آنها را باو اسناد داده است . همچنانکه دو پله را یکی میکند و پایین می آید زیر لب همراه با ناسزائی میگوید «قیافه خوشگلی رو هم باید تحمل کرد !  
مردکه تهدید گر ، قاتل خطرناک !»

هنگامی که سر بر میدارد ، می بیند که منشی دارالوکاله او را مینگرد و بمدد نور چراغی که از کنارش میگذرد در قیافه اش دقت میکند . این جریان بسیار بروی گران می آید ، آنچنانکه مدتی دل و دماغ ندارد . باری ، این ناراحتی را نیز ، مانند سایر مرادتهای باطن ، در سوت میدمد و بیرون میریزد و راه سالن تیراندازی را در پیش میگیرد .

## فصل بیست و هشتم

### کارخانه دار

سرلی سستر ددلاک علی‌المجاله بر نقرس خانوادگی غلبه کرده است و باز به مفهوم واقعی و مجازی کلمه بر دوپای خویش تکیه دارد. درمقر خویش، یعنی در لیکن شایر بسر میبرد؛ اما آب باظطیان کرده و اراضی پست را فرا گرفته است، و هر چند که چسبی ولد از لحاظ دفاع کم و کسری ندارد سرما و نم بدون عمارت می‌خزد و در استخوانهای وی نفوذ میکنند. آتش خوش هیزم و کنده درختان جنگل معمر، که در آتشدان‌های بزرگ شعله میکشد، و در این تیرگی شامگاهی بر جنگل عبوسی که با مشاهده نابودی اخلاف خویش ابر و درهم کشیده است چشمک میزند قادر نیست از دخول سرما ممانعت بعمل آورد. شبکه لوله آب گرمی که عمارت را دربر گرفته است، درها و پنجره‌های بی‌منفذ، تجیرها و پرده‌ها در تأمین کمبود این آتش و احتیاجات سرلی سستر عاجز و درمانده‌اند. و از اینرو است که صبح یکی از همین روزها خبر گزار محافل اشراف به جهان شنوا اعلام می‌کند که انتظار میرود قریباً لیدی ددلاک بمدت هفته‌ای چند بشهر عزیمت کند.

این هم حقیقتی است تلخ، که حتی اشخاص بزرگ و سرشناس نیز اقوام تهیدست دارند و حقیقت این است که بزرگان چه‌بسا از سهم و حصه معمول نیز بیشتر دارند، آنقدر که خون سرخ<sup>۱</sup> و پاک نیز همچون خون پست و ناپاکی که به ناحق ریخته شود بانگ بر میدارد و صدای خویش را بگوش مردم میرساند و جنایت را فاش می‌سازد. خویشان کثیر سرلی سستر نیز جنایات متعددی، اینان نیز بانگ بر خواهند داشت و صدای خویش را بگوش جهانیان خواهند رساند. در میان اینان، عموزادگانی وجود دارند که بحدی بینوا و تنگدستانند که گاهی آدم بی‌میل نیست جسارت کند و باخود بگوید که واقعاً مقرون به سعادت و صرفه‌شان

---

۱ - نویسنده از کلمه Blood که بمعنی خون و تبار و همچنین از اصطلاح Murder will out «خون ناحق پنهان نمی‌ماند» و نیز از کلمه Out بمعنی خارج و بیرون استفاده کرده است و میخواهد بگوید این اشخاص مدام باین‌سو و آن‌سو میروند و مایه تنگ و رسوائی خویشانند عالیجاه خود هستند.

میبود اگر از همان ابتدا بمرض آنکه حلقه‌ای از زنجیر زرین خاندان ددلاک باشند از آهن معمولی و ناچیز میبودند و مصدر خدماتی ناچیز میشدند .

اما از آنجائیکه اعضای این خاندانند کاری نباید بکنند و خدمتی نباید انجام دهند ، مگر کاری که در خور نجبا باشد ، و سودمند هم نباشد ، و حال که چنین است ناگزیر از خویشاوندان مرفه‌تر دیدن میکنند ، و در صورت امکان ، اگر محلی باشد قرض میکنند ، و در غیر این صورت به فلاکت روزگار میگذرانند: زنان شوهر و مردها زن نمی‌بایند؛ در کالسکه - های عاریتی می‌نشینند و در جشنها و مهمانی‌هایی که هرگز ساخته و پرداخته خود آنها نیست شرکت میجویند ، و بدینسان به شیوه بزرگان زندگی میکنند. بزرگی این خاندان بر ارقام بیشماری تقسیم شده است و اینان باقی‌مانده‌هایی هستند که کسی نمیداند با آنها چکار بکند و در چه محلی به حسابشان گذارد .

هر کس که از دار و دسته سرلی سستر و یا نحوه تفکر او جانبداری کند ، کم و بیش ، عموزاده‌ای است : از جناب «لرد بودل» و «دوک فودل» گرفته تا «نودل» ، سرلی سستر همچون عنکبوتی شکوهمند تارهای خویشاوندی خویش را گسترده و شامل حال همه نموده است ، اما هر چند در این سمت همه را در زیر پای خویش میبیند ، آدمی است مهربان و بلند نظر ، که موافق شیوه شکوهمند خود همه لطف دارد ، و در حال حاضر به‌رغم این هوای سرد با ثبات و پایمردی مردی که آماده فدا شدن در راه عقیده خویش است در چسبی ولد از گروهی از عموزادگان پذیرائی میکند .

و در این میان ، مقدم بر همه « ولومنیا<sup>۱</sup> » ددلاک است که دوشیزه‌ای است هفتاد ساله و براستی و الاتیار ، چه از جانب مادر نیز افتخار یافته است که منسوب ببنوای خاندانی و الاجاه باشد . و چون در او ان جوانی ، در ساختن اشیاء تزیینی از کاغذ الوان و خواندن تصانیف اسپانیائی و طرح چیستانهای فرانسوی ذوق و استعداد در خوری نشان داد بیست سال از سنین عمر ، یعنی سنین بیست تا چهل را نسبه<sup>۲</sup> به خوشی گذراند .

اما درینا که خود اندک اندک از رنگ و رو و بازار خواندن تصانیف از گرمی افتاد و حتی دل آزار شد ، و ناگزیر در « بث<sup>۳</sup> » عزلت گزید . در اینجا از محل تعارف سالیانه‌ای که سرلی سستر لطف میکند در عسرت زندگی میکند ، اما هر چند گاه از استراحتگاه خویش سر برمی‌آورد و در عمارات بیلاقی عموزادگان ظاهر می‌شود . در « بث » در میان آقایان که نسال مخوف نازک ساقی که شلوار نانکین<sup>۳</sup> بپا میکنند دوستان و ستایشگران بسیار دارد ، و از احترام فراوان برخوردار است ؛ اما در سایر جاها اندکی زنده می‌نماید ، این نیز بیشتر

۱ - Volumnia

شهری بسیار خوش آب و هوا در سامرست ، که خاصه در بهار بسیار زیباست Bath - ۲  
و بهمین جهت بازنشستگان و پیر مردان و پیر زنان از کار افتاده سالهای آخر عمر خویش را در آن بسر می‌آورند. این شهر اصولاً به شهر بازنشستگان معروف است .

۳ - مرکز ایالت کیانگ سودرچین - منسوج زرد رنگی که در این ایالت بافته میشود .

باین علت است که در استعمال سرخاب قدری افراط میکنند و اصرار دارد گردن بند مرواریدی را که دانه‌های آن بدرشتی تخم پرندگان است از گردن دور ن سازد .

باری ، در هر کشوری که کارش حساب و کتاب داشت نام میس و لومینیا در صدر صورت مستمری بگیران جای میداشت - در این تردید نیست . بدیهی است اقداماتی هم در این زمینه بعمل آمد ، و وقتی کابینه « ویلیام بافی » بر سر کار آمد انتظار می رفت این کار جامه عمل بپوشد و مقرری سالیانه‌ای بمبلغ دوپست لیره به وی تخصیص یابد ، ولی ویلیام بافی برخلاف انتظار همه ، ناگهان متوجه شد که فعلاً موقع برای انجام این کار مساعد نیست ، و همین جا بود که سرلی سستر باو تذکر داد که این عمل خودنشانی بارز و دال بر این است که کشور بسوی اضمحلال میرود .

و بعد ، از حضرت میر آخوری می توان نام برد که با خبرگی يك بیطار می تواند نواله گرم درست کند ، و در تیر اندازی گوی سبقت را از اکثر شکاربانان بر باید . بدیهی است اونیز مشتاق بود اداره پست پردرآمد و بی ددرس و عاری از مسئولیتی را بر عهده گیرد و بمملکتش خدمت کند و شك نیست که در هر جامعه درست و منظمی چنین تمایلی ، آنهم از ناحیه آقای خانواده دار ، حسن استقبال میشد - اما در اینجا نیز ویلیام بافی موقمی که مصدر کار شد ، دریافت که موقع برای انجام این امر ناچیز مساعد نیست و این خود دومین نشانی بود که سرلی سستر باستناد آن بوی خاطر نشان کند که کشور واقعاً بسوی نابودی می رود .

سایر عموزادگان ، خانها و آقایانی بسنین و با خصوصیات و استعدادهای گوناگونند . اکثر مردمانی دوست داشتنی و معقولند ، و شاید اگر بر این احساس عموزادگی خویش چیره می شدند و پی کاری می رفتند زندگی مرفه و آبرومندی برای خویش ترتیب میدادند - اما همانگونه که می بینید این مسأله قدری کار را خراب کرده و آنان را در جهت نامعین و سر - گردانی عجیبی افکنده است ، آنچنانکه خود نیز ، همانگونه که دیگران نمی دانند ، در حیرتند چگونه شر خود را از سر خود بکنند .

و در میان این جمع ، حضرت علیه با شکوه و جلال سلطنت میکنند - و در کدامین جمع نمیکند ؟ زیبا و با شکوه و صاحب کمال است ، و در جهان کوچک خود که جهان زیبائی و خود آرائی است ، و لذا فاصله میان قطبین را در بر نمی گیرد با اقتدار حکم میراند و صرف وجودش ، هر چند حرکات و رفتارش سرد و تفرعن آمیز است ، سرا پرده سرلی سستر را گرمی می بخشد و تهذیب می کند . و عموزادگان ، حتی عموزادگان معمری که زمانی که سرلی سستر وی را بزنی گرفت نزدیک بود از شدت تأثر و فرط تحیر سکنه کنند همه موافق سنن و رسوم قنودالیزم به وی عرض خدمت و بندگی می کنند ، و جناب میر آخور هر روز پس از چاشت گفته نغز و مورد علاقه خویش را در حضور تعدادی از خاصه گان تکرار میکند .

« تیمار شده ترین مادیان ایلخی است . »

در این شب مالال انگیز ، که طی آن آهنگ هر صدای پائی که بر گردشگاه روح بگوش میرسد با طنین صدای پای عموزاده متوفائی که در این شب سرد پست درمانده باشد اشتباه

میشود این جمع در اطاق بزرگ پذیرائی که انعکاس صدای پای بر گردشگاه روح در آن بگوش نمیرسد اجتماع کرده اند. موقع استراحت است، آتش خوابگاههای عمارت روشنند و سایه ائانه اطاق، روح آسا بر سقف و دیوار میلرزد؛ شمع دانهای اطاق خواب بر میزی در کنار در، راست ایستاده اند؛ آموزادگان بر صندلی های مخده دار لم داده اند و دهن دره میکنند؛ تعدادی پشت میز پیاپی نوشته و گروهی پیرامون سینی محتوی آب معدنی اجتماع کرده اند؛ تنی چند از پشت میز بازی بر میخیزند، دسته ای در کنار بخاری گردهم آمده اند، سرلی سستر در کنار آتش مخصوص خود ایستاده، و حضرت علیه در طرف مقابل او نشسته، و «ولومنیا» در سمت مقرب ترین افراد این گروه، در میان این دو، در صندلی فاخری فرو رفته است، و سرلی سستر هر چند گاه با ناخشنودی خاطر شکوه مندی از زیر چشم بر سر خاب لب و گردن بند مر و ایدش نظر می افکند.

ولومنیا که می نماید مدتهاست افکارش، پس از این شب دراز و گفت و شنود بی معنی، راه رختخواب را در پیش گرفته است به لحنی خسته و بی حال میگوید:

«در سر بله های اطاقم تصادفاً به یک دختر بسیار زیبا برخورددم.»

سرلی سستر اظهار می دارد «سایه نشین حضرت علیه است.»

— بله، معلوم بود که یک چشم فوق العاده در این انتخاب دخالت داشته است. بر استی که زیبا است!

و ضمن اینکه نوع زیبایی خود را از این توصیف مستثنی میکند می افزاید:

«همچنین یک نوع زیبایی مخصوصی در او بچشم میخورد. از نوع زیبایی یک عروسک ملوس — اما بهر حال، در نوع خود نقص ندارد. من یک چنین غنچه ای را بمرم ندیده ام!»

سرلی سستر نیز، در حالیکه نگاه شکوه مند حاکی از ناخشنودیش را متوجه سر خاب لب ساخته است، می نماید بر این عقیده است.

حضرت علیه به لحنی خسته و حاکی از ملامت خاطر اظهار میدارد:

«در واقع اگر چشم فوق العاده ای در این انتخاب دخالت داشته چشم خانم رانسول بوده است، نه چشم من — روزا کشف اوست.»

— خدمتکار شماست؟

— نه، در واقع همه چیز من است — رازدار — منشی — پیامبر — همه چیز.

ولومنیا به لحنی موافقت آمیز میگوید «قطعا ما یلید او را همیشه در کنار خود داشته باشید؟ مثل یک شاخه گل، یا یک تابلو، یا یکی از این سگهای دامنی... گرچه ببخشید... و یا چیزهای زیبایی از این قبیل. بله، واقعا زیباست! خود خانم رانسول هم خانم بسیار زیبایی است! سنش قطعاً خیلی زیاد است، با این وجود شاداب و سر حال هم هست. جداً بهترین دوستی است که دارم!»

و بدیهی است بنظر سرلی سستر حق همین است که خانم خانه دار چینی ولد شخص برجسته ای باشد، گذشته از این نسبت به خانم رانسول واقعا لطف دارد و دوست می دارد دیگران از وی به نیکی یاد کنند. لذا میگوید:

«بله ، ولومنيا ، حق با شماست . » ولومنيا فوق العاده خوشوقت است که می بیند سرلی ستر با وی هم عقیده است .

– خودش دختر ندارد ؟

– خانم رانول ؟ نه ، ولومنيا يك پسر دارد . یعنی در واقع دو پسر داشت .

حضرت عليه ، که امشب بیماری مزمن ملالتش به سبب وجود لومنيا شدت کرده است ، نگاه خسته ای به شمعدانها می افکند و آهی بی صدا از دل بر می کشد .

سرلی ستر با افسردگی خاطر شکوه مند و شاهانه ای اظهار می دارد و این هم نمونه بارز آشفتنگی است که عصر حاضر به آن دچار آمده است ؛ نمونه بارز حذف حدود ثغور معمول ، و در واقع بمنای ریشه کن شدن امتیازات طبقاتی است – بله ، نمونه بارزی است ، که از ناحیه آقای تالینگ هورن اطلاع یافته ام که گویا به پسر خانم رانول پیشنهاد شده است به عنوان نماینده به مجلس برود .:

ولومنيا با صدای زیر دخترانه ای ابراز تعجب میکند .

سرلی ستر تکرار میکند « بله - به مجلس . »

ولومنيا با تعجب میگوید « واه ، من هرگز همچو چیزی نشنیده بودم . خدایا ، این شخص چکاره هست ؟ »

سرلی ستر به آرامی و به لحنی سنگین و آمیخته به تردید میگوید « تصور میکنم ... کارخانه دار باشد . »

ولومنيا باز با صدای زیر دخترانه ابراز تعجب میکند .

سرلی ستر میگوید « اگر اطلاعاتی که از ناحیه آقای تالینگ هورن رسیده درست باشد ، که بدیهی است از آنجا که جز صداقت و اخلاص چیزی از آقای تالینگ هورن ندیده ام در صحت این اطلاعات تردید ندارم ، طرف این پیشنهاد را رد کرده است . مع الوصف این امر بهیچوجه از کیفیت این اقدام که بنظر من مملو از ملاحظات غریب و ناروا و تکان دهنده است نمی گاهد . »

میس ولومنيا ، در حالیکه نگاهش متوجه شمعدانها است ، از جای بر می خیزد ؛ سرلی - ستر به رعایت ادب رنج این راهپیمایی بزرگ را بر خویشتن هموار می سازد و طول اطاق پذیرایی را طی میکند و یکی از شمعدانها را می آورد ، و شمع را با چراغ حباب دار میز حضرت عليه روشن میکند ، و ضمن اینکه بدینکار مشغول است میگوید :

« حضرت عليه ، باید از سر کار تقاضا کنم چند لحظه ای تشریف داشته باشید ، چون همین شخصی که صحبتش شد اندکی پیش از شام رسیده و طی نامه شایسته ای ... » و بلاحفاظ احترامی که از برای حقیقت قائل است برای نکته تکیه میکند و میگوید « بله باید بگویم طی نامه بسیار شایسته و خوش عبارتی در مورد همین دختری که صحبتش شد از سر کار و من تقاضای ملاقاتی کوتاه کرده است . و چون ظاهراً میخواهد امشب اینجا را ترک کند جواب دادم که پیش از خواب او را خواهیم پذیرفت . »

میں ولومینیا ، برای سومین بار بشیوۃ دوشیزگان کم سن و سال ، با صدای زیر ابراز ترس و تعجب میکند و میگوید :

« واخ خدا ! سلامت از شر ... چی چی ... کارخونه دار . . . » و فرار را بر قرار ترجیح میدهد .

عموزادگان دیگر نیز بزودی متفرق میشوند ؛ سرلی سستر زنگ را میزند و میگوید .  
« سلام مرا به آقای رانسول ، که در عمارت خانم خانه دار هستند ، برسانید و بگوئید تشریف بیاورند . »

حضرت علیه که در طی این گفت و شنود توجه و علاقه ای ابراز نداشته است ، هنگامیکه آقای رانسول وارد میشود نگاهش را متوجه وی میسازد . آقای رانسول آدمی است خوش قیافه ، که شاید اندکی بیش از پنجاه سال از عمرش می گذرد ؛ صدای صاف و پیشانی بازی دارد که موهای تیره اش از آن متوجه پس سرگشته است . آدمی است بظاهر جدی ؛ لباس مشکی بتن دارد ، قدری قره به اما چابک و نیرومند است ؛ حرکات و رفتارش طبیعی است و از حضور در پیشگاه این شخصیت عالیجاهی که بدان تشریف حاصل کرده است سراسیمه نیست .

میگوید « سرلی سستر ، لیدی ددلاک ، قبلا به خاطر اینکه مصدع اوقاتتان شده ام عرض معذرت کرده ام ، و حال بهترین عملی که میتوانم بکنم این است که بیش از این موجب تضییع اوقاتتان نشوم و مطالبم را باختصار به عرض برسانم . سرلی سستر ، فوق العاده از جنابعالی متشکرم . »

رئیس خاندان ددلاک ، با حرکت دست کانا به ای را که بین صندوق خود او و حضرت علیه قرار دارند نشان میدهد و میهمان را دعوت به نشستن میکند ، آقای رانسول می نشیند و اظهار می دارد :

« در این فصل سال که کارهای بزرگی در دست اجراست ، اشخاصی مثل من که کارگر زیاد داریم ، و محل کارهم البته یکی دو تا نیست ، ناچار باید مدام در رفت و آمد باشیم ، سرلی سستر خوشوقت است که می بیند کارخانه دار ، میدانند که شتابی در مقر او راه ندارد . آری ، در مقر او ، در آن عمارت قدیمی که در پارک ریشه کرده است ، آنجا که خزها و پیچکها با مرور زمان به کمال رسیده ، و نارونهای پرگروه و بلوطهای پرشاخ و برگ در آغوش سرخسها و هر گهای صدساله سر برافراشته اند ، و از آنجا که ساعت آفتابی روی تراس گذشت زمان را که همچون خود عمارت و اراضی و اموال به ددلاک وقت تعلق داشته اند قریباً به خاموشی ثبت کرده است . باری ، سرلی سستر در صندوقی راحتی خود لم میدهد و بیقراری و شتاب کارخانه دار را با راحتی و آرامش چسبی ولد مقابله میکند . »

آقای رانسول ، نگاه احترام آمیزی به حضرت علیه می افکند و سر فرود می آورد و میگوید « لیدی ددلاک لطف فرموده و دختر زیبایی بنام روزا را در کنف حمایت خویش گرفته اند . پسر من به این دختر دل باخته و از من خواسته است موافقت کنم با او ازدواج کند . و در صورتیکه دختر تمایلی باین کار نداشته باشد - که تصور میکنم دارد - ترتیب نامزدیشان



را بدهم . من این دختر را تا امروز ندیده بودم . اما به حسن سلیقه و شعور پسر ، حتی در مسائل عشقی ، اعتماد داشتم . و تا آنجا که تشخیص میدهم با توصیفی که از او بدست داده بود مطابقت دارد ، در ضمن مادرم نیز از او بسیار تعریف میکند .  
حضرت علیه میگوید « از هر لحاظ قابل تعریف است . »

— لیدی دلاک ، خوشوقت که اینطور میفرمائید ، و نیازی نمی بینم به اینکه در مورد ارزش حسن نظر و عقیده ای که نسبت به او دارید چیزی عرض کنم .  
سرلی سستر با شکوه و عظمتی وصف ناپذیر میگوید « خیر ، ایدا — ضرورتی ندارد چون می بیند که کارخانه دار بیش از آنچه باید زبان گرفته است . »

— درست میفرمائید ، ضرورت ندارد . اما پسرم هنوز جوان است ، و روزا هم همانگونه که ملاحظه میفرمائید سن و سالی ندارد . و چون پسرم نیز مانند خودم باید راه خود را خود در زندگی از طریق کار و کوشش بگشاید لذا این ازدواج در حال حاضر مطرح نیست ؛ اما من بنای فرض را بر این میگذارم که دختر پذیرفته است و من هم موافقت کرده ام ؛ در اینصورت ، تصور میکنم صراحت و صداقت ایجاد کند عرض کنم — و اطمینان دارم که سرلی سستر و لیدی دلاک متوجه منظور عرض هستند و معذورم خواهند داشت — که موافقت من مشروط باین خواهد بود که دختر در چسنی ولد نماند . لذا پیش از آنکه در این خصوص صحبت بیشتری با پسرم بکنم جسارتاً عرض می کنم که چنانچه انتقال این دختر بهر نحو هر شکل ، تولید ناراحتی و یا کدورتی کند و یا مورد اعتراض و ایراد باشد موضوع را به مدتی مکوت خواهم گذاشت و در این باره صحبتی با پسرم نخواهم کرد .»

عجب ، در چسنی ولد نماند ! مشروط باین که ! همین است که کلیه سوءظن های سرلی سستر ، در خصوص « وات تیلر » و مردم نواحی آهن خیز که کاری ندارند جز آنکه شب هنگام به قصد تحریک و اغوای مردم با مشعل از خانه های خویش خارج شوند جان میگیرد و سیل آسا به مغزش هجوم می آورد — آنچنانکه مو های نقره فام سر و مو های لطیف اطراف گونه اش از خشم تکان میخورد .

میگوید « آقا ، یعنی من باید اینطور استنباط کنم . . . و حضرت علیه باید اینطور استنباط کنند . . . پای حضرت علیه را به دودلیل ، یعنی بر عایت ادب و منبای احتیاط بمیان میکشد ، چون حسن عقیدتی خاص به درک و فهم او دارد . « ... آقای رانسول ، یعنی من و حضرت علیه باید استنباط کنیم که سرکار وجود این دختر را برای چسنی ولد زیاد میدانید ، و یا فکر میکنید چنانچه در اینجا بماند خراب میشود ؟ »

— خیر ، سرلی سستر ، بنده همچو جسارتی نمیکنم .  
— متشکرم ، آقای رانسول .

سرلی سستر در منتهای نخوت و شکوه خویش است .  
حضرت علیه با حرکت ملایم دست زیبای خویش سرلی سسترا ، انگار مگسی باشد ، بسوئی میراند و میگوید :

«آقای رانسول لطفاً منظورتان برای من توضیح بفرمائید.»

– با کمال میل، لیدی ددلاک، این منتهای آرزوی من است.

حضرت علیه چهره آرام خویش را که فراست آن حتی از پس نقاب بی‌اعتنائی که بدان زده است بخوبی جلوه میکند متوجه سیمای مردانه میهمان که تجسم عزم و پشتکار است میسازد و به‌دقت به اظهاراتش گوش فرامی‌دهد، درحالی‌که هرچند گاه به تأیید سخنانش سر می‌جنباند.

– لیدی ددلاک، من پسر خانه دار شما هستم، و طفولیتم را در همین عمارت بسر آورده‌ام. ما در نیم قرن است که در اینجا زندگی میکند، و من یقین دارم که در همین جا با زندگی تودیع خواهد کرد، و تردید ندارم که در این سمت، نمونه عالی دبستگی و صمیمیتی است که شاید مایه مباهات مردم ماست، و طبیعی است که هیچ‌یک از دو طرف، صاحب‌خانه و خانه‌دار، نمی‌توانند همه این محاسن را از آن خود بدانند و منحصرأ بخود اسناد دهند، چون شك نیست چنین موردی دلالت بر شایستگی طرفین میکند: طرف بزرگ البته که شایسته است، طرف کهنتر نیز شایستگی کم از او نیست..»

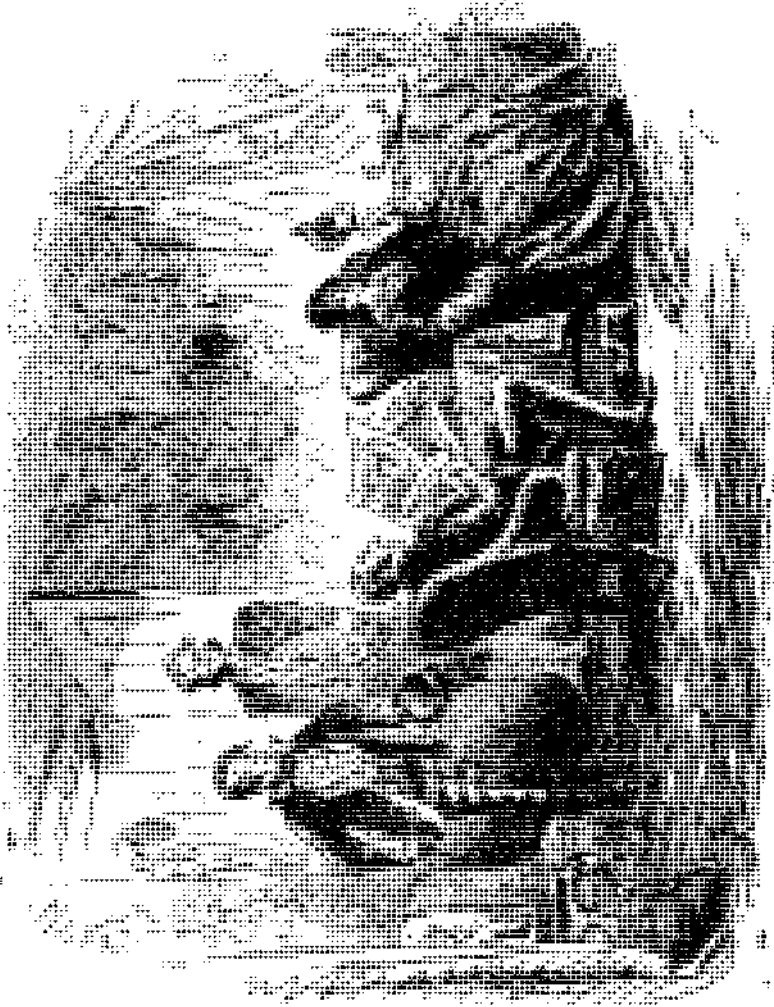
سرلی سستر از اینکه می‌بیند قانونی بدینسان وضع میشود سخت ناراحت است، اما به لحاظ علاقه و احترامی که بحق و حقیقت دارد انصاف می‌دهد و در دل حقانیت اظهارات کارخانه‌دار را تصدیق میکند.

– خیلی معذرت می‌خواهم که یک همچو مطلب بدیهی را اینهمه توضیح میدهم، ولی مایل نیستم سوء تفاهم بشود و خدای نخواستہ تصور بفرمائید..» از گوشه چشم به سرلی سستر مینگردد که از موقعیت مادرم احساس شرم و خجالت میکند، و یا اینکه احترام شایسته‌ای نسبت به جنسی‌ولد و این خاندان درخود احساس نمی‌کند. شاید هم بی‌میل نباشم، و قطعاً هم مایل بوده‌ام که مادرم در این سن و سال از کار دست بکشد و بقیه عمرش را با من زندگی کند. اما بهر حال، چون می‌بینم قطع این علاقه استوار و موجبات ناراحتیش را فراهم میکند از این فکر منصرف شده‌ام.»

سرلی سستر همچنان در آتش خشم شکوهمند خویش می‌سوزد، چون مگر نه این است که می‌خواستہ‌اند خانم رانسول را از خانه طبیعی خویش بر بایند تا بقیه عمر را با کارخانه‌دار بسر آورد.

میهمان به لحنی توأم با فروتنی به سخن ادامه می‌دهد و می‌گوید «بنده خودم هم کارآموز و هم کارگر بوده، و سالها با مزد ناچیز زندگی کرده، و گذشته از یک حد معین خود به تعلیم و تربیت خود همت گماشته‌ام. ز من دختر یک سرکارگر بود و طبیعی است که تحصیلاتی نداشت. علاوه بر سیری که عرض کردم، سه دختر هم داریم، و چون خوشبختانه مقدوراتمان اجازه میداده آنها را آنطور که باید بار آورده‌ایم. بله، منتهای آرزوی ما این بوده است که آنها را طوری بار بیاوریم که درخور موقعیتی باشند.»

و در این لحن پدرانہ اندکی غرور نیز بچشم می‌خورد، تو گوئی می‌خواهد بگوید



جوانی بنام سرمای

« درخور هر موقعیتی ، حتی چسنی ولد ، ولذا آتش خشم سرلی سستر مجدداً بالا میگردد .  
 - لیدی ددلاک ، در این محلی که ما زندگی میکنیم و در میان طبقه‌ای که به آن تعلق داریم ، مانند هر جای دیگر ، وقوع مواردی که از آنها معمولاً به ازدواج های ناهمگون یاد میکنند کم نیست . گاهی اوقات پیش می‌آید پسری به پدرش میگوید فی‌المثل به یکی از دختران کارگردل باخته است . پدر که خود یکوقتی کارگر بوده و در کارخانه کارمیکرده در ابتدای امر با احتمال قوی قدری ناراحت میشود ، چون چه بسا ممکن است نقشه های دیگری در سر داشته و خواسته باشد پسرش با شخص دیگری ازدواج کند . بهرحال ، بعید نیست پس از اینکه دید دختر واقعاً عقیف و شایسته است به پسرش بگوید :

« باشد ، منتها من باید اطمینان حاصل کنم که تو در این کار جدی هستی ، چون این مسأله برای هر دوی شما حائز اهمیت فوق‌العاده است . حال که اینطور است من حرفی ندارم ، منتها دختر را بمدت دو سال در مدرسه میگذارم که تعلیم و تربیت لازم را ببیند .  
 و یا ممکن است بگوید :

« دختر را میفرستم که مثلاً به فلان مدت در همان مدرسه‌ای که خواهرهایت هستند تحصیل کند ، ولی تو باید بمن قول بدهی و شرفت را وثیقه این قول قرار بدهی که او را بیش از این چندباری که باهم قرار میگذاریم نبینی . اگر در انقضای مدت معین تعلیماتی که دیده طوری باشد که نابرابری سابق محسوس نباشد البته من هم موافقم و در تأمین سمادت شما از بذل مجاهدت دریغ نمیکنم .

« حضرت علیه ، از این قبیل مواردی که عرض کردم دیده و شنیده‌ام ، و تصور میکنم همین موارد مشیی را که در این خصوص باید اتخاذکنم ارائه بدهند .  
 سرلی سستر ، آرام اما بنحوی وحشتناک منفجر میشود : درحالیکه دست راست را به زیر لبه کت آبی رنگ برده ، و حالت شکوهمند تصویری را که از او کشیده و در تالار جای داده‌اند بخود گرفته است میگوید :

« آقای رانسول ، سرکار چسنی ولد را ... ، در مقابل اختناقی که راه بر کلمات بسته است مقاومت میکند .

« .. سرکار چسنی ولد را ... با يك کارخانه مقایسه میفرمائید ؟ »

- سرلی سستر ، بنده لزومی نمیبینم عرض کنم که این دوبا هم فرق دارند ؛ اما از لحاظ مسأله‌ای که مطرح است تصور میکنم چنین قیاسی نامعقول نباشد .

سرلی سستر ، بمنظور اینکه یقین حاصل کند که خواب نیست و خواب نمیبیند نگاه شکوهمند خویش را متوجه بالا و پائین اطاق پذیرائی میسازد و میگوید :

« آفاقطناً اطلاع دارید که همین دختری که حضرت علیه ... حضرت علیه اوراد رسایه خود گرفته‌اند در مدرسه همین دهکده تربیت یافته است ؟ »

- بله ، اطلاع دارم ، و مدرسه بسیار خوبی است ، و این خاندان نیز بنحو بسیار شایسته‌ای از آن حمایت میکند .

سرلی سستر در جواب میگوید « پس در اینصورت ، آقای رانسول ، مطالبی که فرمودید برای من مفهوم نیست . »

کارخانه دار اندکی سرخ میشود و میگوید « سرلی سستر ، اگر عرض کنم که مدرسه دهکده بنظر من مجلی نیست که تمام چیزهایی را که عروس آینده ام باید بداند تعلیم بدهد عرایض مفهوم خواهد بود ؟ »

عجب ! تجاوز از مدرسه دهکده که تا باین لحظه مصون از تعرض بوده است شروع میشود و به استخوان بندی جامعه میرسد ! از آن نیز فراتر میرود و به حدود و ثغور طبقات راه می یابد - حدود و ثنوری که کارخانه داران و مردمانی از این قبیل که به اصول دین توجه ندارند اندک اندک زیر پا میگذارند ، چون دیگر کسی به حریمی معتقد نیست و نمیداند که در روز ازل بهر کس آنچه لایق بوده است داده اند - و کار به اینجا میکشد که میخواهند مردم را برای اشتغال موقعیت های و رای حدو حدود طبیعی خویش تعلیم دهند و تربیت کنند - و این خود چیزی جز حذف حدود و ثنور مقدر نیست ! باری جریان سریع ذهنی سرلی سستر بدینگونه است .

حضرت علیه تمایل ضعیفی به صحبت ابراز میدارد ، اما سرلی سستر اجازه میخواهد و میگوید « معذرت میخواهم حضرت علیه ، لطفاً يك دقیقه اجازه بفرمائید ! آقای رانسول ، درك و استنباطمان از وظیفه ، درك و استنباطمان از موقعیت ... از تعلیم و تربیت واز ... و خلاصه از هر چیز بعدی نقطه مقابل هم است که بنظر من ادامه بحث نتیجه مطلوبی ببار نخواهد آورد. این دختری که میفرمائید ، بافتخار توجه و علاقه حضرت علیه نایل آمده است . حال اگر بخواهد خود را از حیطه این توجه دور سازد ، و یا مایل باشد خود را تحت نفوذ و تأثیر اشخاصی قرار دهد که بر مبنای نظریات و عقاید غریب خود - با اجازه سرکار ، میگویم به اتکای نظریات و عقاید غریب خود - هر چند این را هم بگویم که من آنها را بخاطر داشتن چنین عقاید و نظریاتی مسئول نمیدانم - بله ، که بر مبنای عقاید و نظریات غریب خود بخواهند او را از حیطه این توجه دور سازند ، هر وقت بخواهد آزاد است و میتواند برود . من بخاطر صراحت لهجه ای که بخرج داده اید از شما بسیار ممنونم ، و این امر فی نفسه ، خوب یا بد ، تأثیری در وضع و موقعیت دختر ، در اینجا ، نخواهد داشت. جز این شرایطی قائل نمیشویم ، و موضوع را با اجازه سرکار در همین جا مختومه تلقی میکنیم . »

- سرلی سستر ولیدی ددلاک ، اجازه بفرمائید بخاطر ابراز لطفی که فرمودید از شما تشکر کنم ، و فقط عرض کنم که جداً به پسر م توصیه میکنم بر تمایلات فعلی خود غلبه کند. شب بخیر !

سرلی سستر با تمام طبیعت آقائی و آقا منشی خود میگوید « آقای رانسول ، دیر وقت است ، و راهها تاریک. امیدوارم کارتان آفتد رفوری و قوتی نباشد ، و به حضرت علیه و من این اجازه را بدهید که مهمان نوازی چسنی ولد را لااقل برای امشب بسرکار عرضه کنیم . »  
حضرت علیه میگوید « امیدوارم . »

– فوق‌العاده متشکرم ، اما راهم دوراست ، وسر ساعت معین هم باید در محل باشم ، وناگزیر باید تمام مدت شب راه پیمائی کنم .

و از اطاق بیرون میرود ؛ سرلی سستر زنگ را میزند ؛ حضرت علیه نیز از جای برمیخیزد و به اطاق خویش میرود ؛ در کنار آتش می نشیند و در خود و افکار خود فرو میرود ، و بی توجه به صدای پای و گردشگاه روح ، روز را که در اطاق مجاور مشغول نوشتن است تماشا میکند . اندکی بعد او را صدا میزند .

– دخترم بیا . راستش را بمن بگو ، عاشق شده ای ؟

– اوه ، حضرت علیه !

حضرت علیه در حالیکه پشیمان بزیر افکنده و چهره گل انداخته اش را تماشا میکند لبخند زنان میگوید :

– خوب ، کی هست ؟ نوه خانم رانسول ؟

– بله ، حضرت علیه . ولی ... هنوز درست نمیدانم که دوستش دارم یا نه .

– هنوز ! دخترک بی شعور ! ولی لابد میدانی که دوستت داره ، آره ؟

– گمان میکنم کمی دوستم داره .

و به گریه می افتد .

آه ، آیا این لیدی دلاک است که در کنار این زیبای روستائی ایستاده و گیسوان

تیره اش را نوازش میکند و با دیدگان اندیشناک در وی مینگرد ؟ آری ، هم اوست !

« دخترم گوش کن بین چه میگویم . توجوانی و صاف و ساده ، و تصور میکنم بمن هم علاقمند باشی . »

– بله حضرت علیه ، واقماً هم بشما علاقمندم ، و برای اینکه نشان دهم که تا چه

اندازه بشما علاقمند هستم حاضرم هر کاری که بفرمائید بکنم .

– و روزا من گمان نمیکنم که حتی بخاطر یک معشوق هم بخواهی مرا در حال حاضر

ترک کنی ؟

– خیر حضرت علیه ! اطمینان داشته باشید نمیخواهم .

و برای نخستین بار سر بر میدارد ، پیداست از خیال این جدائی وحشت دارد .

– دخترم ، بمن اعتماد داشته باش ، از من نترس . من آرزو مند تو سعادتمند باشی ،

و ترا سعادتمند خواهم کرد . اگر بتوانم در این جهان کسی را سعادتمند کنم .

روزا با دیدگان اشکبار در مقابلش زانو میزند و دستش را می بوسد ؛ حضرت علیه دستش

را در دست خود نگه میدارد و آنرا همچنانکه به آتش چشم دوخته است نوازش میکند . مدتی

میگذرد ، بتدریج از فشار خویش میکاهد و دستش را رها می کند ؛ روزا که او را غرق در

اندیشه می یابد به آرامی خارج میشود .

چشمان حضرت علیه همچنان بر آتش دوخته اند . در جستجوی چه ؟ در جستجوی دستی

که دیگر نیست ، در جستجوی دستی که هرگز نبود و لمس وجودی که یحتمل بنحوی اسرار- آمیز زندگی را در گون میساخت ؟ و یا نکند به صدای « گردشگاه روح ، گوش فرا- میدهد و میخواهد بداند به صدای گام چه موجودی شباهت دارد ؟ به صدای گام مردی ؟ صدای گام زنی ، و یا صدای گامهای ریز کودک خردسالی که لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر میآید؟ شك نیست در پنجه نیروی ملالت باری است، و گرنه خانمی با این همه نخوت و جاه چرا باید درها را به روی خویش ببندد و اینچنین افسرده و دلمرده در کنار آتش بنشیند ؟

روز بعد ولومیا میروود و سایر عموزادگان همه ، پیش از ظهر متفرق میشوند ، و در میان این جمع حتی احدی نیست که بهنگام صرف چاشت ، موقعی که سرلی سستر موضوع حذف حدود و ثنور طبقاتی و ترك خوردگیهای چهار چوب اجتماع را که از سخنان آقای رانمول استنباط شده است عنوان میکند مبهوت نباشد ، و عموزادهای نیست که این واقعه را به بی کفایتی « ویلیام بافی » که مصدر کار است اسناد نهد و احساس نکند که بناحق از علاقه ای ملکی و یا حقوق تقاعدی و خلاصه امتیازی محروم نشده است . و لومیا بهنگامی که سرلی سستر بازو ببازوی وی میدهد و او را از پلکان بزرگ به پائین هدایت میکند طوری در این باب داد سخن میدهد که گوئی ژنرالی در شمال انگلستان سر بشورش برداشته و بر قوطی سرخاب و گردن بند مرواریدش چشم طمع دوخته است . و بدینسان ، عموزادگان همراه با بیبا و پروجنب و جوش خدمتکاران در جهات و جوانب مختلف متفرق میشوند . این نیز خود از ملحقات عموزادگی آنهاست که هر قدر هم در عسرت زندگی کنند باید کلفت و نوکری داشته باشند .

باد سرد و یخزده ای که امروز میوزد با درختان تنومند مجاور عمارت متروک در می- آویزد دور گباری از برگهای خشک را بر زمین میریزد و باطراف می برد ، تو گوئی عموزادگان همه به برگ خشک تبدیل یافته اند .

## فصل بیست و نهم

### جوانی بنام گابی

چسنی ولد بسته است و فرسها همچون طومارهایی بزرگ در کنج اطاقهای مغفوم لوله شده اند ؛ رومی‌های حریر خوش رنگ در روپوشهای کتان هلندی ریاضت میکشند و کنده - کاریها و تذهیب‌ها به خفت و خواری گرائیده و ددلاکهای پیشین باز از حیاط روشنائی کنار گرفته‌اند. بر گرداگرد عمارت ، درختان آهسته اما پیوسته برگ میریزند . بگذار باغبان پیر چمن را آنچنانکه میخواهد برود و چرخهای دستی را از برگ لبریز کند و از محوطه دور سازد تا باز تا قوزک پا بالا بیایند . باد زوزه کشان برگرد چسنی ولد طواف میکند ، باران بشدت فرومی‌بارد ، پنجره‌ها بصدا درآمده و دودکشها فریاد سر داده‌اند ، مه باریکه راههای پارک را دربر گرفته و دیدگاه را کور کرده است و با نواخت گام مشایعین جنازه به جانب ارتفاعات پیش میرود . بوی سرد و نامشخصی که بی‌شبهت به بوی کلیسای کوچک پارک نیست ، اما قدری خشک تر است ، در سراسر عمارت به مشام میرسد ؛ تو گوئی ددلاکهای متوفی در این شبهای بلند در آن پرسه میزنند و بوی مزار خویش را در پشت سر بر جای میگذارند .

اما عمارت شهری ، که بندرت با چسنی‌ولد همدل و همزبان است و هیچگاه در شادی وی شریک ، و جز بهنگامی که ددلاکی از جهان میرود در غم و ماتمش سهیم نیست با منتهای قدرت میدرخشد و نور می‌باشد . تا آنجا که حشمت و شکوه امکان پذیر سازد گرم و فروزان و تا آنجا که از گل‌های گلخانه ساخته باشد خوشبو و عاری از آثار زمستان است . سکوتی مطبوع بر آن بال میگسترده ، آنچنانکه تیک‌تاک ساعتها و تراق‌تروق ناشی از سوختن بخاریها آرامش اطاقها را برهم میزند ، و مینماید که استخوانهای سرمازده سرلی سستر در آغوش گرمائی دلپذیر جان بگیرد .

سرلی سستر خوشوقت است با رضایت خاطر شکوه‌مندی در کنار آتش خوش کتابخانه لم دهد و از سرلطف عناوین پشت‌جلد کتابها را از نظر بگذراند و یا صنایع مستطرفه را مورد عنایت قرار دهد . از لحاظ نقاشی قدیم و جدید ، کم و کسری ندارد ؛ در تعدادی از این آثار



که شاید متعلق به «مکتب بال ماسکه اند» هنر هنری ندارد ، و بمراتب بهتر بود که در صورت اشیائی می آمدند که به حراج میگذارند : از آنجمله اند سه صندوق پشتی بلند ، یک میز با رومیزی ، یک صراحی (محتوی شراب) و قمقمه ای و یک دست لباس زنانه اسپانیائی و تصویر سه چهارم میس جگ ، مدل نقاشی ؛ یک دست زره با خود دون کیشوت ، بایک مهتابی سنگی ترک خورده ، دورنمای یک قایق ونیزی ، یک دست لباس کامل یک سناتور ونیزی ، یک دست لباس ساتن خامه دوزی شده با تصویر نیمرخ میس جگ ، مدل نقاشی ؛ یک شمشیر با قبضه مرصع که بنحوی بسیار زیبا بر زمینه ای زرین نشانده اند ، یک دست لباس فاخر مراکشی و تصویر اتللو .

آقای تالکینگ هورن نیز اغلب میآید و میرود ، زیرا امور مستغلاتی چندی است که باید سر و صورتی بدانها داد ، اجاره نامه هائی است که باید تجدید کرد - و چیز هائی از این قبیل ؛ و بدیهی است حضرت علیه را نیز اغلب زیارت میکند ، و هر دو کماکان آرامند و همچنان اعتنائی بهم ندارند ؛ مع هذا بعید نیست که حضرت علیه از همین آقای تالکینگ هورن درهراس باشد ، و اونیز از این امر بی خبر نباشد ، و بسا که او را با سماجت بسیار و پی گیری تمام و بدون احساس کمترین رحم و تأسف باطنی تعقیب کند ؛ چه بسا همین زیبایی او و حشمت و شکوهی که همچون هاله ای وی را دربر گرفته است آقای تالکینگ هورن را به ادامه این کار تشویق کند و بر شوقش دامن زند . باری خواه بیرحمی و بد ذاتی محرک این امر باشد و یا صرف احساس وظیفه مشوق وی بانجام این کار باشد و یا عشق به کسب قدرت او را بانجام این مهم برانگیزد و یا صرفاً به این منظور بدین کار دست یازد که رازی بروی پوشیده نماند و یا به تحقیر شکوه و عظمتی که خود پرتو ضمیعی از آن است بدین کار اقدام کند و یا بزرگی منشی و کبر فروشی مولکین عالیجاهش حس تحقیر در وی برانگیزد و او را به تلافی وادارد . باری ، خواه این و یا آن و یا همه این علل موجب و محرک این اعمال باشد ، برای حضرت علیه بمراتب بهتر بود پنجه زار جفت چشم خود آرایان را بر خویشتن داشته باشد و دو چشم این مشاور حقوقی قدیمی مسلک ازوی دور باشد - آری ، همین مشاور حقوقی ، با کراوات چروک خورده و نیم شلوازی کهنه نمائی که در ناحیه زانوان باقیطان می بندد .

سرلی سستر در اطاق حضرت علیه است ، همان اطاقی که چندی پیش آقای تالکینگ هورن اوراق حاوی اظهارات شهود مربوط به جارندیس و جارندیس را در آن قرائت نمود ؛ و حضرت نیز علیه مانند همان روز صفحه گرما گیر را بدست گرفته و در مقابل بخاری نشسته است ؛ سرلی سستر بسیار راضی و سر حال است ، زیرا در روزنامه ارگان حرب به مطالبی برخورده است که مستقیماً با استخوان بندی جامعه و حذف حدود و ثنور طبقات ارتباط دارد ، و این ملاحظات خوشبختانه بحدی باجریان اخیر مناسبت دارد که مخصوصاً باین منظور از کتابخانه با اینجا آمده است تا آنها را با صدای بلند برای حضرت علیه بخواند .

منباب مقدمه ، سری به نشانه موافقت رو به آتش تکان میدهد و میگوید « بله ، شخصی

که این مقاله را نوشته فکر بسیار متعادلی دارد. «سررا طوری میجنانند که گوئی از فراز قله کوهی بلند به این شخص مینگرد.

اما بهر حال، این فکر آنقدرها هم متعادل نیست، و حوصله حضرت علیه را پاک سر میبرد. حضرت علیه مدتی با بیحالی سعی میکند گوش فرادهد و با قیافه‌ای بیحال خویشتن را تسلیم حالتی میکند که به گوش فرادادن شباهت دارد؛ سرانجام افکارش آواره میشود، و خود بر آتش چشم میدوزد، تو گوئی همان آتش چسنی ولد است و آئی از کنار آن دور نشده است.

سرلی ستر بی توجه به این امر، از پس شیشه های عینک پنی خود بخواندن ادامه میدهد، هر چند گاه برای اینکه عینک را جابجا کند و یا سخن موافقت آمیزی اظهار دارد مکث میکند و میگوید:

«احسنت، بسیار عالی است!»

و پس از هر یک از این اظهار نظرها محل را گم میکند و برای پیدا کردن آن بالا و پائین ستون را از نظر میگذراند.

و همچنان، در منتهای شکوه و وقار، مشغول است که در باز میشود و «مر کوری» پودر زده این خیر عجیب را اعلام میکند:

«حضرت علیه، همان جوان موسوم به گایی است.»

سرلی ستر از خواندن باز می ایستد، خیره خیره مینگرد و با تشدد تکرار میکند:

«جوان موسوم به گایی؟»

و هنگامیکه به پشت سر مینگرد جوان موسوم به گایی را می بیند که سراسیمه ایستاده است، وقیافه و وضعی دارد که بهیچوجه معرفی نامه قابل قبولی بحساب نیاید.

سرلی ستر خطاب به مر کوری اظهار میدارد:

«لطفاً بفرمائید به بینم چطور شده است که ورود جوانی بنام گایی را با این شدت لحن

اعلام میکنید؟»

سرلی ستر معذرت میخواهم، حضرت علیه فرموده بودند هر وقت این جوان مراجعه

کرد او را بحضورشان راهنمایی کنم. متوجه نبودم که حضرت اشرف هم تشریف دارند.

و متعاقب این پوزش خواهی نگاه تند و تحقیر آمیزی به مرد جوان می افکنند، نگاهی

که بوضوح میگوید:

«مگه مرض داری اینه جور جاها بیای که کار دست مردم بدی؟»

حضرت علیه میگوید «بله، من گفته بودم. بگو منتظر بماند.»

خیر، خیر خواهش میکنم؛ حالا که دستور از ناحیه سرکار بوده است مانع کارتان

نمیشوم. این را میگوید و به رعایت ادب و بی اعتنا به تعظیم مرد جوان که در نظر او شاید

کنافش فضول و مزاحمی بیش نباشد بیرون میرود.

پس از اینکه خدمتکار از اطاق خارج میشود لیدی دلاک میهمان را با قیافه‌ای غرورآمیز مینگرد و او را از سر تا پا برانداز میکند، عنایت میکند و اجازه میفرماید در کنار در بایستد و میپرسد حاجتش چیست و چه میخواهد.

آقای گایی با سراسیمگی جواب میدهد « اینکے حضرت علیہ عنایت فرموده بر بنده منت گذارند تا مطالبی را به عرضشان برسانم .»

— آن نامه‌ها را شما نوشته بودید؟

— بله حضرت علیہ ؛ بله ، چندین نامه بحضورتان تقدیم داشتم تا سرانجام لطف فرمودید و جوابی مرقوم داشتید .

— خوب ، نمیشد از همان وسیله استفاده کنید که احتیاجی به مذاکره نباشد؟ دیر نشده است ، حالا هم نمیتوانید از همان وسیله استفاده کنید ؟

آقای گایی با حرکات لب «نه» ی بیصدائی را شکل میدهد و بعلافت نفی سر میچنانند .  
— بهر حال ، سماجت عجیبی بخرج داده‌اید . و اگر با وجود این ، مطالبی را که خواهید گفت ارتباطی با من نداشته باشد . و من نمیدانم چگونه میتوانداشته باشد . و تصور نمیکنم داشته باشد . اجازه فرمودی هیچگونه تعارفی صحبتتان را قطع کنم و مذاکره را خاتمه دهم . خوب ، لطفاً مطالبتان را بیان کنید .

و پس آنگاه همراه با حرکت توأم با بی‌اعتنائی که به صفحه گراماگیر میدهد ، بدن را بسوی بخاری میچرخاند و پشت بمرджوان میکند .

آقای گایی میگوید «پس با اجازه حضرت علیہ به توضیح مطلب میپردازم . اهم ! بنده همانطور که در نامه اولم به عرض حضرت علیہ رساندم با امور حقوقی سر و کار دارم ؛ و چون با امور حقوقی سر و کار دارم طبعاً سعی میکنم بر گهای بدست ندم ، و بهمین جهت به نام دارالوکاله‌ای که در آن کار میکنم . و باید عرض کنم که در آن از موقعیت و مزایای مناسبی برخوردارم . اشاره نکردم . ولی اکنون میتوانم بطور خصوصی بحضور حضرت علیہ عرض کنم که نام آن دارالوکاله «کنج و کار بوی» است ، که تصور میکنم بلحاظ ارتباطی که با پرونده جارندیس و جارندیس دارد رو بهمرفته بگوش حضرت علیہ نا آشنا نباشد .»

اثر اندک توجهی بر چهره حضرت علیہ ظاهر میشود ، از حرکت دادن صفحه گراماگیر باز ایستاده و آنرا با حالت وقیافه‌ای در دست گرفته است که گوئی گوش فرامیدهد .

آقای گایی ، حال که اندکی جسارت یافته است میگوید « منتها باید بعرض حضرت علیہ برسانم که مسأله‌ای که بنده را مشتاق و آرزومند زیارت حضرت علیہ نمود و بلاشک موجب شد در نظرشان بصورت آدم مزاحم و حتی هرزه‌ای جلوه کنم ، و تصور میکنم در حال حاضر نیز چنین تلقی‌ای موجود باشد ، با پرونده جارندیس و جارندیس ارتباطی ندارد .»

لحظه‌ای چند بامید اینکه حضرت علیہ سخنی در رداین تصور اظهار دارد تأمل میکند ، اما چون چیزی از این مقوله بر زبان نمیآید بسخن ادامه میدهد و میگوید:

– اگر جریان مربوط به جارندیس و جارندیس بود طبعاً به مشاور حقوقی سرکار ، یعنی به آقای تالکینگ هورن مراجعه میکردم .

حضرت علیه بدن را اندکی بسوی او برمیگرداند و میگوید «بهبتر است بنشینید .»  
آقای گابی میگوید «مشکرم ، حضرت علیه» و مینشیند «عرض بحضور ...»  
به باریکه کاغذی مراجعه میکند که رئوس مطالب را بر آن یادداشت کرده است ، و ظاهراً هروقت به آن مراجعه میکند به آشفتگی ذهنی عجیبی دچار میآید .

«... بنده ... آه ، بله ... بنده با این عمل خود را در اختیار حضرت علیه قرار داده ام ، و چنانچه حضرت علیه در مورد دیدار حاضر خواه در دارالوکاله کنج و کاربوی و یا در نزد آقای تالکینگ هورن زبان به شکوه و شکایت بگشایند بنده را در وضع نامساعدی قرار خواهند داد - این را صریحاً عرض میکنم - و لذا در اقدام باین امر متکی به بزرگواری حضرت علیه هستم .»

حضرت علیه با حرکت تحقیر آمیز دستی که صفحه گرما گیر را گرفته است او را مطمئن میسازد که لایق این نیست از وی شکایت به کسی ببرد .

آقای گابی میگوید «مشکرم ، حضرت علیه - همین کافی است . حالا ... بنده ...»  
مرده شورت برد ، عرض بحضور ، رئوس مطالب را به ترتیب تقدم و تأخر در اینجا یادداشت کرده ام ، منتها چون آنها را به اختصار نوشته ام خواندن نشان قدری اشکال دارد ، و اگر اجازه بفرمائید شاید در جلو پنجره ...»

و بجانب پنجره میرود ؛ ضمن راه به قفسی که دوطوطی امریکائی در آنند برمیخورد ، که بلافاصله از آنان معذرت میخواهد ، اما این امر نیز کمکی به رفع مشکل نمیکند . سرخ میشود ، عرق میکند ؛ باریکه کاغذ را گاهی جلو چشم و زمانی دور از آن نگاه میدارد ، و میگوید :

«ا.س . خوب ، ا . س بجای چه بود ؟ .. آه ، بله ! ا . س - بله ، متوجه شدم .»  
و حال که رفع ابهام شده است به سر جای خویش باز میگردد ، اما نمی نشیند . همچنانکه ایستاده است میگوید :

«ابتدا میخواهم از حضرت علیه سؤال کنم که آیا از خانم جوانی بنام استر سامرسن چیزی شنیده و یا ایشان را دیده اند ؟»

حضرت علیه با دقت تمام در وی مینگرد و میگوید «چرا ، چندی پیش خانمی را باین نام دیدم - همین پائیز گذشته .»

– به نظر حضرت علیه به کسی شبیه نبود ؟

و متعاقب این سؤال بازوایش را بر روی سینه در هم می افکند و کنج لب را با باریکه کاغذ نوازش میکند .

اکنون حضرت علیه بدقت در وی مینگرد و نگاهش را از وی بر نمی گیرد .

— به هیچیک از خویشان حضرت علیه شباهت نداشت ؟  
— نه .

— من تصور میکنم که حضرت علیه قیافهٔ میس سامرسن را آنچنانکه باید بخاطر ندارند ؟  
— چرا ، قیافهٔ آن خانم جوانی را که شما میگوئید خوب بخاطر دارم ، اما این مسأله چه ارتباطی با من دارد ؟

— حضرت علیه ، بنده از آنجائیکه تصویر میس سامرسن بر لوح ضمیرم نقش بسته است — که البته این را بطور خصوصی عرض می‌کنم — بسرکاراطمینان میدهم که یکبار که با یکی از دوستان درلینکلن شایر بودم و افتخار بازدید سراپردهٔ چسنی‌ولد را پیدا کردم بحدی شباهت موجود میان تصویر حضرت علیه و میس سامرسن را قوی یافتم که باور بفرمائید بکلی مبهوت ماندم — بحدی که در آن لحظه متوجه علت امر نشدم . و حال که از نزدیک افتخار زیارت حضرت علیه را پیدا کرده‌ام — و البته از مدت‌ها پیش حسارت کرده و مواقمیکه در پارک گردش میفرمودید ، و قطعاً از حضور بنده بیخبر بودید ، حضرت علیه را دورا دور زیارت کرده‌ام — باور بفرمائید این شباهت را بمراتب قوی‌تر می‌یابم .

آهای مرد جوان بنام گابی ! زمانی بود که بانوان در قلعه‌ها میزیستند و ملازمانی بی مسلک در اختیار داشتند و اگر یک چنین چشمان زیبایی بدینسان در تو و امثال تو مینگریستند زندگی بی‌قدرت‌ان لحظه‌ای نمی‌پایید .

حضرت علیه در حالیکه صفحهٔ گرماگیر را همچون یک بادبزنی حرکت میدهد مجدداً از وی میپرسد که بنظر و گمان او این شبیه‌سازیها چه ارتباطی با او میتواند داشته باشد ؟ آقای گابی ضمن اینکه به باریکهٔ کاغذ مراجعه میکند میگوید « حضرت علیه ، همین الآن عرض میکنم . اه ، مرده‌شور ترکیب این یادداشت‌ها را هم برد ! آه .. بله .. خانم جدیدند — بله . »

از جای برمیخیزد ، سندلیش را قدری جلو میکشد ، و مجدداً می‌نشیند . حضرت علیه نیز با قیافه و حالتی که شاید اندکی ناراحت‌تر از معمول مینماید به پشتی سندلی تکیه میدهد و همچنان در قیافهٔ آقای گابی خیره میشود .

آقای گابی به سخن ادامه میدهد و میگوید « لطفاً یک دقیقه تأمل بفرمائید ! » و باز به باریکهٔ کاغذ مراجعه میکند . « اس چرا دو دفعه ؟ آه — متوجه شدم — بله . »  
باریکهٔ کاغذ را لوله میکند تا از آن بعنوان وسیلهٔ تأکید سخنان خویش استفاده کند .  
میگوید :

« حضرت علیه ، باید عرض کنم که در مورد تولد میس سامرسن و همچنین بار آمدنش رازی وجود دارد ، و من این راز را کشف کرده‌ام . البته این موضوع را بطور خصوصی عرض میکنم ، بنده از طریق دارالوکالهٔ کنج و کاربوی موفق به این کشف شده‌ام . باری ، همانطور که عرض کردم تصویر میس سامرسن بر لوح ضمیرم نقش بسته است ؛ و حالا اگر بتوانم این مسأله را روشن کنم ، و یا ثابت کنم که نسب از خاندانی بزرگ دارد ، و یا

قرابت دوری با خانواده حضرت علیه دارد ، ولذا میتواند درجاردیس و جاردیس بعنوان یکی از اصحاب دعوی وارد شود در اینصورت طبیعی است با این خدمتی که در حقیقت انجام می‌دهم میتوانم از او بخواهم با نظر مساعدتری بر تقاضای ازدواجی که از او کرده‌ام بنگرد - که باید عرض کنم تا بحال در این زمینه اظهار لطفی نکرده است .  
لبخندی تلخ بر لبان حضرت علیه جاری میشود .

آقای گابی به سخن ادامه میدهد و میگوید « و اما حضرت علیه، جریان فوق‌العاده عجیبی اتفاق افتاد - از همان مسائلی که ما و کلاه اغلب در جریان کار با آن مواجه می‌شویم - درست است، جریان بنده هنوز صورت قانونی و مجاز پیدا نکرده ، اما بهر حال میتوانم ادعا کنم که از مزه و کلاهستم ، چون مادرم از اندوخته ناچیزی که دارد حق تبرک گواهینامه‌ام را که مبلغ نسبتاً معتنا بهی هم هست پرداخته و آقایان کنج و کاربوی نیز گواهینامه کارآموزیم را امضا کرده‌اند . بهر حال ، بنده تصادفاً به خدمتکار خانمی برخورددم که از میس سامرسن - پیش از آنکه آقای جاردیس سرپرستی او را برعهده بگیرند - توجه کرده بود - خانمی بود بنام میس بارباری . »

آیا این رنگ مرده‌ای که بر چهره حضرت علیه نشسته انعکاس زمینه سبز صفحه گرماگیر است که گوئی آنرا به فراموشی سپرده و یا سایه پیک مرگ است که بر آن بال گسترده است ؟  
آقای گابی میگوید « نام میس بارباری هیچگاه بگوش حضرت علیه خورده است ؟ »  
- درست نمیدانم - شاید ، گمان میکنم شنیده باشم . بله ، شنیده‌ام .  
- آیا میس بارباری با حضرت علیه نسبتی هم داشت ؟  
لبان حضرت علیه بحرکت درمیآیند اما چیزی را ادا نمیکند !  
با سر جواب نفی میدهد .

آقای گابی میگوید « نسبتی نداشت ؟ او ... ولی شاید حضرت علیه اطلاع ندارند ؟ ممکن است نسبتی هم موجود باشد ، بله ؟ » پس از هر یک از این جملات استفهامی ، حضرت علیه سر را خم میکند .

آقای گابی به سخن ادامه میدهد « بسیار خوب ! این میس بارباری که عرض کردم آدمی فوق‌العاده خویشتن‌دار بود - خویشتن‌دارتر از آنچه از یک زن انتظار میرود - چون همانگونه که استحضار دارید زنها بطور کلی ، لااقل در زندگی عادی و معمولی به صحبت و گفت‌وگو و شنود علاقمندند - بهر حال ، گواہ بنده بهیچوجه از خویشان و کسان او ، و یا در این خصوص که اصولاً خویشاوندی داشته یا نداشته اطلاعی نداشت . اما میس بارباری ، در یک مورد و فقط در یک مورد به این گواهی که عرض کردم اعتماد کرد و باو گفت که نام حقیقی دختر خردسالی که باری آورد استر سامرسن نیست و بلکه استرهاودن است .  
- وای !

آقای گابی مبهوت مانده ، لیدی ددلاک در مقابلش نشسته و با همان سایه‌ای که بر چهره‌اش فرو افتاده بود در وی خیره شده است ، صفحه گرماگیر را با همان حالت سابق

بدست دارد؛ لبانش اندکی ازهم بازمانده اند؛ جبینش اندکی درهم کعبیده است، و در این لحظه اثری ازحیات در وی بچشم نمیخورد. آقای گابی می بیند که بتدریج بخودمی آید؛ می بیند که لرزشی خفیف همچون لرزش خیزابه ای که بر سطح آب پدیدار آید وجودش را در می نوردد، جنبشی درلبانش می دود؛ می بیند که سخت میکوشد این التهاب را فرو نشانند، و باز می بیند که خویشترن را با تلاش و تقلا به قلمرو آگاهی از وجود و گفته های او بازمی گرداند؛ و همه این جریان با آنچنان سرعتی صورت می پذیرد که فریاد حاکی از تعجب و حالت مرده وار قیافه اش همه بمانند خطوط چهره اجسادى که مدتها دور از تأثیر هوا نگهداشته شده اند و بهنگامی که در معرض آن قرار می گیرند در لحظه ای خرد و ناپدید می شوند گذشته و ناپدید گشته اند.

- حضرت علیه با نام هاودن آشنا هستند؟

- بله، همچو اسمی یگوشم خورده است.

- نام یکی از اقوام سببی دور حضرت علیه است؟

- نه.

- بسیار خوب، حالا با اجازه سرکار به آخرین قسمت مطلب می پردازم - یعنی با آخرین قسمت، تا آنجا که بنده اطلاع دارم. بدیهی است جریان همچنان ادامه دارد، و بنده نیز همانطور که پیش می رود آنرا بدقت تعقیب خواهم کرد. بهر حال، باید بحضور حضرت علیه عرض کنم - هر چند ممکن است تصادفاً شنیده باشند، و نیاز به توضیح نباشد - که چندی پیش يك محرر اسناد حقوقی را در خانه شخصی بنام کروك، در كوچه عدالتخانه، مرده یافتند. آدم بینوائی بود. پس از این واقعه طبعاً تحقیقاتی در مورد تعیین علت مرگ بعمل آمد، منتها این شخصی که عرض کردم مجهول الهویه بود، یعنی نامش بر کسی معلوم نبود. اما بنده همین اواخر کشف کردم که نام این محرر هاودن بود.

- خوب، این جریان چه ارتباطی با من دارد؟

- بله، درست میفرمائید، اما نکته همین جاست! چون پس از مرگ این شخص ماجرای عجیبی اتفاق افتاد. خانمی در جریان ظاهر شد - البته بالباس و قیافه مبدل - و از محل واقعه و مدفن این شخص دیدن کرد. برای راهنمایی جوانك رفتگری را کرایه کرد. اگر حضرت علیه در صحت عرایض تردید دارند حاضر م هر وقت بفرمایند جوانك رفتگر را بحضورشان بیاورم.

خیر، جوانك رفتگر موضوعی نیست و لذا حضرت علیه مایل نیست چنین زحمتی را به آقای گابی بدهد.

آقای گابی می گوید «ولی حضرت علیه باور بفرمائید جریان فوق العاده غریبی است، و اگر مطالبی را که در مورد انگشترهایی که آن خانم به انگشت داشته و موقعی که دستکش را در آورده چگونه برق می زده اند و سایر چیزهای دیگری که تعریف می کند می شنیدید بنده تردید ندارم که جریان را فوق العاده جالب می یافتم.»

بر انگشتان دستی که صفحه گرماگیر را گرفته است الماس هایی میدرخشند! حضرت

علیه صفحه گرما گیر را به لاقیدی اینسو و آنسو می کند و آنها را بیش از پیش جلوه می دهد - باز با حالت وقیافه ای که در عصر و زمان دیگری شاید متضمن خطری مهلك بود .

- تصور میشد که محرر مزبور چیزی از خود بیجا نگذاشته است تا بمدد آن بتوان بر هویتش دست یافت . اما درحقیقت مدارکی از خود بیجا گذاشت - یعنی يك بسته کاغذ .

صفحه گرما گیر همچنان به این سو و آنسو می رود، اما طی تمام این مدت، حضرت علیه حتی لحظه ای چشم از او برنگرفته و مژه نزده است .

- این نوشته ها را مخفی کرده بودند - فرداشب در اختیار بنده قرار خواهند گرفت .

- اما من باز از شما سؤال می کنم که این جریان چه ارتباطی با من دارد ؟

آقای گابی از جای برمیخیزد و می گوید « حضرت علیه ، بنده بهر حال گفتنی ها را گفته ام و بیش از این عرضی ندارم . حال اگر به گمان سرکار در این رشته از وقایعی که

عرض کردم : یعنی شباهت قوی ای که این خانم جوان بحضرت علیه دارد - که از نظر هر هیئت منصفه ای دلیل متقن و محکمه پسندی است - و همچنین مسئله بار آمدنش بوسیله میس بارباری ،

و اینکه میس بارباری اظهار داشته که نام حقیقی او استرهاودن است و حضرت علیه هم با هر دوی این نامها آشنا هستند ، و بالاخره در اینکه هاودن فوت کرده است - باری، چنانچه

در این رشته چیزی هست که حضرت علیه را به روشن شدن امر علاقمند سازد ، نوشته هایی را که عرض کردم بحضورتان خواهم آورد . بنده نمیدانم که آن نوشته ها چیست و راجع

به چیست ، تصور می کنم يك سلسله نامه باشند، هنوز آنها را ندیده ام ، اگر مایل باشید آنها را با خودم خواهم آورد و برای نخستین بار باتفاق هم مطالعه خواهیم کرد . بنده دیگر

عرضی ندارم . همانگونه که عرض کردم این مطلب و این ملاقات اکیداً محرمانه است و چنانچه از این بابت شکایتی بعمل آید در وضع نامساعدی قرار خواهم گرفت . »

آیا هدف و منظور این جوان موسوم به گابی همین است و یا خود مراد دیگری دارد ؟ آیا اظهاراتش طول و عرض و عمق منظور و سوء ظن و محرکش را در آمدن به اینجا آشکار

می سازد و اگر نمی سازد چه چیز را پنهان می دارد ؟ آری ، در اینجا حریف حضرت علیه است : میتواند او را نگاه کند که او نیز نگاه خویش را به میز بدو زد تا بدانوسیله دگر

گونیه ای چهره ای را که همچون جایگاه شهود احساسات درون را بر ملا می سازد از نگاه وی دور دارد .

حضرت علیه می گوید و بسته بمیل شما است ؛ اگر مایل هستید بیاورید . »

آقای گابی که اندکی دماغ شده است می گوید و حضرت علیه ، قبول بفرمائید که این طرز رفتار چندان دلگرم کننده نیست . »

حضرت علیه با همان لحن تکرار می کند « میتوانید آنها را با خودتان بیاورید - متشکر می شوم . »

- چشم ، اطاعت می کنم - و برای حضرت علیه روزخوشی را آرزو می کنم .

بر میزی که در کنار حضرت علیه است درج ظریف و زیبایی قرارداد که همچون گاو - سندوقی در پنجه چفت ها و میله هاست . حضرت علیه همچنانکه او را می نگرد ، دست دراز



می‌کند و جمیع را بسوی خود می‌کشد و آنرا می‌گشاید .

آقای گابی می‌گوید « خیر - ابتدا ! بنده به حضرت علیه اطمینان میدهم که در اقدام به این امر محرکی از این قبیل نداشته‌ام ، و از این بابت چیزی نمی‌پذیرم . برای حضرت علیه روزخوشی را آرزو می‌کنم - مع‌الوصف بسیار سپاسگزارم . »  
و تعظیم می‌کند و به پائین میرود ، حال آنکه مرکوری منور خویشتن را موظف نمی‌بیند به اینکه از المپ خویش بزرگ آید و کنار بخاری را ترک گوید و او را به خارج هدایت کند .

اما در این هنگام که سرلی‌سستر در کنار بخاری کتابخانه بر روی روزنامه چرت می‌زند آیا نیروئی در عمارت هست که وی را تکان دهد - نمی‌گوئیم که موجب شود حتی درختان چسنی‌ولد نیز بازوان پر گره خویش را به‌رسو تکان دهند و تصاویر ابرو در هم کشند و رزه‌ها بحرکت درآیند ؟

نه ، چنین نیروئی در عمارت نیست ، زیرا کلمات وزاری و حق‌گریه چیزی جز صوت و هوا نیست ، و وجود هوا نیز در عمارت شهری در حکم کیمیا است ، و طوری از ورودش ممانعت بعمل می‌آید که حضرت علیه زبانی چون بوق و کرنا باید داشته باشد تا بتواند ارتعاش خفیفی را به گوش سرلی‌سستر برساند ؛ با این وصف گریه وزاری در عمارت شهری واقعیتی است و از پیکر شوریده‌ای برمی‌آید که بزانو درآمده است .

« اوه دخترم ، دخترم ! آنگونه که خواهر سنگدل گفت در نخستین ساعات تولدش نمرد ، بلکه پس از اینکه از من و نام من چشم پوشید او را با خشونت بزرگ کرد . آه دخترم - دخترم ! »

## فصل سی ام

### داستان استر

مدتی از عزیمت ریچارد می گذشت که میهمانی آمد تا چند روزی را با ما بسر برد. این میهمان، یک خانم پیر بود - خانم وودکورت بود که از ولز آمده بود مدتی با خانم بایهام بجریمانند ، و چون به خواهش پسرش نامه ای به سرپرستم نوشته بود مشعر بر اینکه از او نامه داشته و حالش خوب بوده و به همه ما سلام رسانده است سرپرستم از او دعوت کرد بمدت چند روزی به بلیک هاوس بیاید و از ما دیدنی بکند . در حدود سه هفته ماند . با من فوق العاده گرم میگرفت ، و بسیار خصوصیت بخرج میداد ، بحدی که گاهی اوقات ناراحت میشدم . بدیهی است میدانستم که باین علت که با من خصوصیت بخرج میدهد و گرم میگیرد حق ندارم ناراحت بشوم و احساس می کردم که این ناراحتی معقول نیست ، مع اوصاف هر کار می کردم نمی شد ، و ناراحت می شدم .

خانمی بود بسیار زیرک ، و همچنانکه عادت وی بود دستهارا روی هم می انداخت و می نشست و صحبت میکرد ، اما بقدری مراقب بود که دل و دماغی برایم باقی نمی گذاشت . شاید هم چون رنگ و راست بود ناراحت می شدم . گرچه فکر نمی کنم ، چون این خصیصه را بسیار مطبوع می یافتم . حالت عمومی قیافه اش هم که نبود ، چون به نسبت سن و سالش آدم خوش قیافه ای بود . درست نمیدانم چه بود - لا اقل اگر حالا هم بدانم ، آنوقت تصور می کردم نمیدانم ، و یا لااقل .. اما بگذریم ، موضوع آنقدرها مهم نیست .

شبها موقعیکه برای خواب بالا میرفتم مرا به اطاقش دعوت میکرد و خود در صندلی بزرگش در کنار بخاری می نشست و واخ ، واخ ، آنقدر از « مورگان اپ کریگه » میگفت که کله ام داغ میشد؛ گاهی اوقات ایبانی چند از قصیده « کراملین والین ور » و « میولین ویلین ود » را ( اگر این اسمها درست باشند، که مطمئن نیستم ) میخواند و بر اثر احساسی که القاء مینمودند سرا پا هیجان می شد . بدیهی است چون بزبان ولزی بودند من هرگز نفهمیدم

چه هستند و چه احساسی را بیان می کنند ، اما بهر حال میدانستم قصایدی هستند که عظمت دودمان «مورگان اپ گریگ» را می سرائند .

به لحظی غرور آمیز میگفت « میس سامرسن ، میدونید ، اینم بالاخره خودش ارثیه ای است که به پسر من رسیده ، چون میتونه بگه از نواده های «اپ گریگ» - آره عزیزم ، ممکنه هیچوقت به ثروت و دولت نرسه ، ولی صاحب یه چیزیه که از پول و ثروت بر مراتب بهتر و با ارزش تره - عزیزم ، منظورم خانواده است !»

وازشما چه پنهان ، من تردید داشتم که در چین یا هندوستان کسی زیاد دربند «مورگان اپ گریگ» باشد ، منتها در این زمینه چیزی نمیگفتم - در اینگونه مواقع میگفتم که بله ، واقعاً چیز خوبی است که آدم خانواده دار باشد و نسب از خاندانی بزرگ بیرون .

خانم وود کورت در جواب می گفت « آره عزیزم ، البته که خوبه . ولی خوب ، محدودیتها و معایبی هم داره ، مثلاً پسر من هر دختری را که نمی تونه بگیره - ولی خوب ، همه خانواده های سلطنتی این محدودیتها را دارند .»

پس بازویم را نوازش میکرد ، لباسم را درست میکرد ، تو گوئی میخواست بمن اطمینان دهنده که به رغم فاصله ای که میان ما موجود است نسبت بمن لطف دارد و از من بدش نمی آید .

می گفت « عزیزم ، مرحوم وود کورت ...»

و همیشه مواقعی که این نام را بر زبان میراند منقلب میشد ، زیرا با آنکه نسب از خاندانی بزرگ داشت فوق العاده حساس و رقیق القلب بود .

«... عزیزم ، مرحوم وود کورت ازیه خاندان بزرگ «هایلند» ای بود - مک کورتس آف مک کورت»<sup>۱</sup> . تو گارد «هایلند»<sup>۲</sup> ها صاحب منصب بود و به شاه و مملکتش خدمت کرد ، و تو میدان جنگ مرد . پسر من یکی از آخرین بازمانده های دو خاندان قدیمی است ، و بتوفیق خدا عظمت این دو خاندان را تجدید میکنه و اونهارا بایه خاندان قدیمی دیگه متحد میکنه .»  
بعثت میکوشیدم صحبت را به مجرائی دیگر بیندازم - همچنانکه می کوشیدم - بیشتر منجاب تنوع و اغلب بخاطر ... اما بگذریم ، موشکافی و خرده بینی لزومی ندارد - بهر حال خانم وود کورت هرگز مجال این کار را بمن نمیداد .

یکی از شبها گفت « عزیزم ، شما ماشالله اینقدر با فهم و شعور هستی ، و دنیا را با نظر و بصیرتی نگاه میکنی که واقعاً علاقمندم بنشینم و جریانات خانوادگی خودم را با شما در میان بگذارم . عزیزم ، میدونم ، شما زیاد با وضع پسر من آشنا نیستی ، ولی اونقدرها آشنا هستی که قیافه شو بخاطر بیاری ، نیست ؟»

- بله ، خانم - قیافه شو بخاطر میآرم .

- خوب عزیزم ، شما که آدم مردم شناسی هستی ، میخوام بدونم نظرت راجع به او چیه ؟

۱ - Highland

نواحی کوهستانی شمال اسکاتلند

۲ - Mac Courts of Mac Court

۳ - Highlander

کوهستانی

گفتم «اوای ، خانم وودکورت ! آخه خیلی مشکله !»  
خانم وودکورت در جواب گفت «کجاش مشکله ؟ بنظر من خیلی هم ساده است .»  
- آخه خیلی مشکله که آدم بخواد ...

- با این آشنائی کم دربارهٔ یکی اظهار نظر بکنه ؟ درسته عزیزم ، حق باشما است . بدیهی است منظورم این نبود ، چون آقای وودکورت رویهمرفته زیاد بخانه ما آمده و با سرپرستم کاملاً صمیمی بود . همین را هم گفتم و اضافه کردم که بنظر میرسد بکار خود بسیار وارد باشد و افزودم که محبت و لطفش نسبت به میس فلایت واقعاً در بیان نمی گنجد .  
خانم وودکورت دستم را در دستش فشرد و گفت «آره عزیزم ، حق با شما است ، درست میگی . آلان جوان نازنینی است ، کارش نقص نداره . با اینکه مادرش هستم و نباید همچو حرفی بز نم معذک میگم کارش واقعاً نقص نداره . ولی عزیزم ، با وجود این بی عیب نیست .»

- هیچکی بی عیب نیست .

پیر زن ناقلا سری به زیرکی تکان داد و گفت «بله عزیزم ، درست میگی ! ولی معایبش معایبی است که اصلاح شدنی است . لازم نیست بگم ، شما خودت میدونی که چقدر بهت علاقمندم ، و میدونم غرض و نظری نداری ، بنابراین ، خودمونیم باید بدونی ، خیلی سر بهوا است ، در بو الهوسی رودست نداره .»

گفتم که با توجه به شهرت و محبوبیتی که کسب کرده چیزی که به مخیله ام خطور نمی کرد همین بود که آقای وودکورت آدمی سر بهوا و بی علاقه به حرفهٔ خویش باشد .  
خانم وودکورت در جواب گفت «عزیزم ، باز هم حق با شما است - درست میگی . ولی منظورم حرفه اش نیست .»

گفتم «آها ، فهمیدم !»

گفت «آره عزیزم - منظورم رفتار و طرز نشست و برخاسته . میدونی ، همیشه چشمش به دنبال دخترهاست ، یعنی از هیچجده سالگی ببید جز این کاری نداشته . اینم بگم ، هیچوقت واقعاً به هیچکدومشون علاقمند نبوده ، البته نظر سوئی هم نداشته ، و هیچوقت هم از حدود ادب و تعارف تجاوز نکرده ، اما با وجود این ، میدونی ، این عمل درست نیست ، بنظر شما هم اینطور نیست ؟»

چون مینمود منتظر جواب است گفتم «خیر .»

- چون ، عزیزم ، میدونی ، این عمل ممکنه موجب سوء تفاهم بشه .

درست میگفت ، من نیز این احتمال را میدادم .

- و روی این اصل بارها بهش توصیه کرده ام که بیش از این مواظب حرکات و رفتارش باشه ، تا هم شأن و موقعیت خودش محفوظ بمونه و هم احساس دیگران جریحه دار نشه - و همیشه هم در جواب میگه :

« چشم مادر ، مواظب خواهم بود ! ولی تو که منو بهتر از هر کسی میشناسی و میدونی که منظوری ندارم و قدمم این نیست که احساس کسی را جریحه دار بکنم .»

« البته راست هم می‌گه ، منظوری نداره - ولی عزیزم ، باز این تبرئه‌اش دلیل نمی‌شه . بهر حال ، حالا که سلامت در دیار غربته ، و خدا میدونه تاکی اونجا خواهد بود و طبعاً فرصتهائی برایش پیش میاد که فکری برای خودش بکنه - این معایب را میتونیم ندیده بگیریم . »

سپس در حالیکه سراپا لبخند بود و پایبی سر می‌جنباند گفت :

« خوب عزیزم ، شما خودت چطور ؟ »

- خانم وود کورت ، منومیفرمائید ؟

- آره عزیزم ، آخه درست نیست که همه‌اش از پسر من که سلامت به دنبال بخت و پی‌ی‌ه‌زن

خوب به دیار غربت رفته صحبت کنم . شما خودت چطور ؟ کی سلامت می‌خواهی شوهری برای خودت دست و پا کنی ؟ دهه ، چرا سرخ میشی !

گمان نمی‌کنم سرخ شدم ، تازه اگر هم شده باشم مهم نیست - بهر حال گفتم که از وضع زندگی کمال رضایت را دارم و آرزومند تغییر آن نیستم .

خانم وود کورت گفت « عزیزم ، بگم راجع به شما چه فکر میکنم و آینده‌ات چه خواهد

بود ؟ »

گفتم « اگه به صحت این پیشگوئی اطمینان دارید حرفی ندارم . »

گفت « من فکر میکنم شما به یه مرد خیلی ثروتمند و خوب که در حدود بیست و

پنج‌سالگی مسن‌تر از خود شما است شوهر میکنی ، و زندگی بسیار سعادتمند و خوبی هم خواهی

داشت . »

گفتم « طالع بسیار خوبی است ، ولی چرا مال من باشه ؟ »

جواب داد « عزیزم ، آخه در این کار مناسبت هست ، ماشالله اینقدر چیز فهم و مرتبی

و وضع رفتارت طوری است که این کار در واقع قبائی است که به قامت شما بریده‌اند و می‌بینی

همینطور هم خواهد شد - آره عزیزم ، و اونوقت اولین کسی که بهت تبریک بگه خودم . »

عجیب بود که چنین اظهار نظری ناراحت‌کننده ، اما بهر حال مثل اینکه ناراحت‌شدم -

آری ، ناراحت شدم . آنشب مدتی ناراحت بودم و بسبب این حماقت بعدی شرمنده بودم

که مایل نبودم جریان را حتی با آدا هم در میان بگذارم - و همین خود بر ناراحتی می‌افزود .

حاضر بودم دار و ندارم را بدهم و اینهمه مورد اعتماد این خانم تیزبین نباشم - و همین جریان

باعث شد نظریات عجیب و غریبی نسبت به او پیدا کنم : گاهی او را آدمی افسانه پرداز ، و

زمانی مجسمه حقیقت و صفا میدیدم ؛ زمانی او را آدمی بسیار نا قلا و حقه باز می‌پنداشتم ، و

لحظه‌ای بعد معتقد میشدم غل و غشی در او نیست و سراپا صفا و صمیمیت و سادگی است . اما

با تمام این تفاسیل ، این جریان برای من چه اهمیتی داشت ؟ و این چه سری بود که شب -

هنگام که با زنبیل کلیدهایم بالا می‌رفتم نمیتوانستم نروم و در کنار بخاری اطاقش ننشینم و به

مطالب ساده و بی‌شیله پیله‌ای که میگفت گوش فراندهم و خودم را ناراحت نکنم . و حال که

بی‌اختیار به‌سویش کشیده میشدم - چون در واقع می‌شدم - زیرا دلم می‌خواست مورد توجهش

قرار بگیرم و دوستم بدارد ، و از اینکه دوستم داشت خوشم می‌آمد - خوب ، با این وصف این

چه سری بود که بعدها باید بهر کلمه‌ای که گفته بود بیندیشم و آنرا سبک و سنگین کنم و با صدها ترازو بسنجم ؟ و باز این چه سری بود که ضمن اینکه از حضور او در این خانه رنج می‌بردم و از اینکه سر صحبت را با من وا میکرد و موضوعهای خانوادگی را با من در میان میگذاشت ناراحت بودم در عین حال احساس میکردم چه بهتر که اینجا است و در جای دیگری نیست ؟

باری ، اینها پیچیدگیها و تناقضاتی بود که قادر به توجیه و تملیشان نبودم . لاقلاً اگر هم بودم .. اما باشد ، بموقعش باین هم میرسم - فعلا صحبت موردی ندارد .  
با توجه به مراتب فوق موقیکه خانم وود کورت رفت از عزیمتش احساس تأسف و در عین حال آوازش خاطر نمودم . و بعد کادی جلی بی‌آمد ، خبرهای جالبی با خود آورده بود ، و حسابی سرمان گرم شد .

اول از هر چیز اعلام کرد که من بهترین مشاور روزگار هستم ، و محبوبم اظهار داشت که خوب این چیز تازه‌ای نیست ، و من البته گفتم که حرف بی‌پروپائی است و اساس ندارد . سپس اظهار داشت که در نظر دارند در همین ماه عروسی کنند و اگر من و آدا قبول کنیم که ساقدوشش باشیم خوشبخت‌ترین دختر عالم خواهد بود و از هیچ لحاظ کم و کسری نخواهد داشت . خوب ، از حق نباید گذشت ، این چیز تازه‌ای بود . خلاصه ، چه در درس بدهم ، گفتنی و شنیدنی بحدی بود که نشستیم و گفتیم و گفتیم و شنیدیم .

پدر بینوای کادی ظاهراً با مدارا و مراققت طلبکاران طوفان را از سر گذرانده بود - بقول کادی ، اسمش در مجله رفته بود ، انگار مجله تونل بود . بهر حال ، هر طور بود سلامت از دست کار و گرفتاریهایش خلاص شده بود ، بی‌آنکه توفیق یافته باشد از کم و کیفشان سر در آورد . دار و ندارش را - که البته با قضاوت از وضع ظاهر اثاث‌الیهت چیز قابل توجهی نبود - در طبق اخلاص گذاشته و بهر ترتیب اشخاص ذینفع را متقاعد کرده بود باینکه بیش از این کاری از او ساخته نیست . باری ، سرانجام با عزت و حرمت اجازه یافته بود به اداره‌ای برود و استخدام شود و روز از نوروزی از نو زندگی را از سر شروع کند . درست نمیدانم در اداره به چه کار مشغول بود و چه کاره بود ، ولی کادی میگفت با مسائل گمرکی سروکار دارد ، و بخصوص چیزی که از آن سر در نمی‌آوردم این بود که میگفت هر وقت احتیاج به پول بیشتری دارد در جستجوی آن به بار انداز می‌رود - و هیچوقت هم گیر نمی‌آورد .

باری ، پس از اینکه پدرش باین ترتیب از هستی ساقط و خیالش راحت شد ، به آپارتمان مبله‌ای واقع در «هاتن گاردن» اسباب‌کشی کردند (بعد که بآنجا رفتیم بچه‌ها را دیدیم که در هم میلوند و پارچه موئی نشستن گاه صندلیها را در می‌آورند و به مدد آن خود را خفه میکنند) . بهر حال ، پس از اینکه باین خانه نقل مکان کردند کادی ملاقاتی میان پدرش و آقای تروی دراپ پدر ترتیب داد که طی آن آقای جلی بی بینوا که ذاتاً آدم فروتنی است بحدی تواضع بخرج داده و طوری به آداب و آداب‌دانی آقای تروی دراپ تمکین کرده بود که بلافاصله مورد عنایت خاص وی قرار گرفته و بافتخار دوستیش نایل آمده بود . در این ضمن ، آقای تروی دراپ پدر نیز که اندک‌اندک با جریان ازدواج خو گرفته و آنرا قریب‌الوقوع میدید

هرطور بود دندان روی جگر گذاشته و موافقت ملاطفت آمیز خویش را به زوج بینوا ابلاغ کرده و اجازه فرموده بود هر وقت مایل باشند زندگی را در «نیومن استریت» آغاز کنند و به او برسند .

گفتم «خوب کادی ، بابا چطور - اون چی گفت ؟»  
کادی گفت «طفلك بابا ! هیچی ، فقط گریه کرد . و گفت : امیدوارم زندگی تو و شوهرت بهتر از زندگی من و مادرت باشه . اینو البته پیش پرنس نگفت ، بخودم گفت و گفت : دخترم ، خانه داری هم که بلد نیستی ، و کسی بهت یاد نداده که چطور از شوهرت نگهداری کنی . اما اگه واقماً و از ته دل مایل نباشی و نخواهی که راحتیشو تأمین کنی و بزنگیش برسی ، اگه حقیقتاً دوستش داری و بهش علاقمندی بهتره و لش کنی و زندگیشو تلخ نکنی .»

- خوب ، تو چی گفتی ، و چطور بهش اطمینان دادی ؟  
- هیچی ، وقتی بابارو به اون حال دیدم - و چیزهایی که گفت - نمیدونی ، جگرم کباب شد هر کار کردم جلو گریه میگیرم نتونستم . ولی گفتم که واقماً مایلم زندگی راحتی برایش تأمین کنم ، و اضافه کردم که امیدوارم خانه ما برای اوهم پناهگاهی باشد و عصرها که بخانه میآید راحتی و آسایشی در آن بیابد ، و بتوانم وظیفهام را نسبت به او آنچنانکه باید انجام دهم . بعد ، از پی پی و از ماندنش پیش ما صحبت کردم ، و بابا باز گریه کرد . گفت : بچه های ما هیچ فرقی با سرخ پوستها ندارند .

- سرخ پوست ؟

در اینجا دختر بینوا باقیافه و وضعی که بهیچوجه به خوشبخت ترین دختر جهان شباهت نداشت به گریه درآمد و هق هق کنان در دنبال نقل قولی که از پدرش کرده بود گفت :  
« میدونم ، بهترین راه خوشبختی بچهها اینه که یکی پیدا بشه و همه را با هم سر به نیست بکنه .»

آدا گفت که بهر حال جای خوشوقتی است که میدانم آقای جلی بی در اظهار این مطلب منظوری نداشته است .

کادی گفت « البته ، بابا خیر بچههاشو میخواد . میخواد بگه که طفلکیها از اینکه مادری مثل ماما دارند بیچاره اند ، و خودش هم از اینکه همسری مثل او داره آدم بدبخت و بیچاره ای است - راست هم میگه ، بیچارگی شاخ و دم که نداره .»

پرسیدم آیا خانم جلی بی میدانده که روز عقد معین شده است ؟

کادی در جواب گفت « استر ، تو خودت میدونی که ماما چه جور آدمیه . آدم نیمتونه بگه میدونه یا نمیدونه . با اندازه کافی بهش گفته ام ، ولی هر وقت که بهش میگم نگاهش به قیافه ام میکنه - انگار چی چی هستم - مثل اینکه به منار هستم اون دور دورها .»

پیدا بود که این تشبیه بدالبداهه بود . سپس افزود :

« بعدش سری تکون میده و میگه : اوه کادی ، کادی ! آخ که مایه درد سری !»

گفتم « خوب ، وضع رخت و لباس در چه حاله ؟» با ما رودر بایستی نداشت .

اشک چشمانش را پاک کرد و گفت «خوب استر جان، بالاخره باید سر و ته شو به جویری هم بیارم - امیدم به پرنده که میدونم بخاطر اینکه با به همچو ریختی به خونه اش میرم هیچ وقت به روم نمیاره و سر کوفتم نمیکنه. ولی اگه مسأله مربوط به «پوریوبولاگا» بود ماما میدونست چکار بکنه، اونوقت دیگه قرار و آرام ازش سلب میشد، ولی حالا که مسأله مربوط به مننه نه میدونه چکار بکنه و نه هم مقیده.»

کادی نسبت به مادرش دختری بی عاطفه و احساس نبود، و این مطالب را همراه با اشک و آه و بعنوان حقیقتی مسلم بر زبان میراندند که متأسفانه واقعیت هم داشت. به شنیدن این مطالب دلمان سخت پدرد آمد، و با مشاهده احساسات و عواطف پاکتی که در تحت چنان شرایط و اوضاعی هنوز در او باز میدیدیم بقدری تحت تأثیر قرار گرفتیم که دوتائی، یعنی من و آدا، نقشه‌ای پیشنهاد کردیم که او را سخت محظوظ داشت. این نقشه بطور کلی عبارت از این بود که او بمدت سه هفته با ما بماند، و من نیز یک هفته پیش او باشم و سه نفری تا آنجا که در طاقت داریم بکوشیم و سعی کنیم از لحاظ رخت و لباس کم و کسری نداشته باشد. خوشحالی سرپرستم از این بابت کم از خوشحالی ما نبود. بهر حال، فردای همان روز او را با خود به خانه‌شان بردیم و بعد با جعبه‌های پر از وسائلی که با ده پوند میشد خرید و گمان میکنم پولی بود که آقای جلی بی در بار انداز یافته بود به خانه باز آمدیم. درست نمیدانم چنانچه به سرپرستم تکلیف میکردیم چها نمیداد، منتها فکر کردیم بهتر است فقط برای پیراهن و تاج عروس باو مراجعه کنیم، و اونیز موافقت کرد. تصور میکنم که اگر کادی خوشبختی و سعادت در زندگی خود شناخته باشد همان ساعتی بود که نشستیم و مشغول کار شدیم.

دختر بینوا با دوخت و دوز آشنائی نداشت، و مدام انگشتانش را همانگونه که سابقاً جوهری میکرد با نیش سوزن می‌آزرد و هر چند گاه هم از سوزش درد وهم از درد ناراحتی ناشی از خام‌دستی خود سرخ میشد و خون بچهره می‌آورد. اما اندک اندک بر این ناراحتی غلبه کرد و بسرعت پیشرفت آغاز کرد. باری، او و محبوبم و چارلی، خدمتکار خردسالم، و خانم کلاه‌دوزی که از شهر با خود آورده بودیم چندین روز نشستیم و با شوق و رغبت کار کردیم.

ضمناً کادی مشتاق بود، بقول خود، خانه‌داری را نیز فرا گیرد. او، خدایا خودت رحم کن! فرا گرفتن خانه‌داری، آنهم از من، با این تجربه و بصیرت! - جریان بقدری مسخره و مضحک مینمود که هنگامیکه آنرا مطرح کرد ابتدا خندیدیم و بعد سرخ شدم و رنگ دادم و رنگ گرفتیم.

بهر حال گفتم «کادی، عزیزم، من مضایقه ندارم، در اختیار تو هستم.»

نحوه نگهداری دفاتر و شیوه‌های کار را توضیح دادم! کادی طوری در آنها دقیق میشد که گفتمی اختراعات عجیب و غریبی را ارائه کرده‌ام، و وقتی میدیدی بعضی اینکه دسته کلیدم را بر میدارم چگونه از جا میجهد و از پی‌ام براه می‌افتد فکر میکردی شاید نابکارتر از من و مریدی کورتر از او وجود ندارد.



بهر تقدیر ، خواه بعلت کار و یا بسبب خانه‌داری و درس چارلی و بازی تخته نرد یا سرپرستم و رقص با آدا سه هفته مزبور به سرعت سپری شد ، و با کادی به‌خانه‌شان رفتیم تا ببینیم در آنجا چه میشود کرد. آدا و چارلی برای توجه از سرپرستم در خانه ماندند - منظورم از خانه کادی همان آپارتمان مبله واقع در «هاتن گاردن» است . دو یا سه بار نیز به نیومن استریت رفتم ، آنجا هم تهیاتی در جریان بود ، و هدف بیشتر این تهیات آنطور که من دیدم در وهله اول تأمین آسایش و راحتی بیشتر آقای تروی دراپ پدر و در وهله ثانی تهیه محلی در طبقه بالا برای زندگی عروس و داماد بود . اما مسأله مهم این بود که هرطور هست آپارتمان مبله را برای صرف چاشت عروسی آماده کنیم و قبل از فرارسیدن موعد مقرر احساسی از خظیر بودن موقعیت را به خانم جلی بی القا نمائیم .

مورد اخیر دشوارترین این دو بود ، چون خانم جلی بی و همان جوانکی که قیافه بیمارگونه داشت اطاق نشیمن جلورا اشغال کرده بودند - اطاق عقب هم صندوقخانه‌ای بیش نبود - مضافاً به اینکه کف اطاق پوشیده از کاغذ باطله و مدارک و نشریات مربوط به « بوریو بولاگا» بود ، درست مثل کاه و پس آخوری که کف اصطبل را پوشانده باشد . علاوه ، خانم جلی بی تمام مدت روز در آنجا مینشست و قهوه مایه‌دار می‌نوشت و نامه دیکته میکرد و بر طبق قرارهای قبلی مصاحبه‌هایی در مورد « بوریو بولاگا» ترتیب میداد . جوانک زردنوبوم که بنظر میرسد مسلول باشد در خانه خوراک می‌خورد؛ آقای جلی بی هم گاهی می‌آمد و حساب‌المعمول غرولندی میکرد و سپس راه آشپزخانه را در پیش میگرفت و در آنجا با امید خدا مینشست ، و اگر خدمتکاری به فکرش می‌افتاد و چیزی جلوش میگذاشت می‌خورد ، و چون خود را مزاحم و دست و پا گیر می‌یافت در هوای بارانی بیرون میرفت و در اطراف «هاتن گاردن» بدم‌زدن می‌پرداخت . بچه‌های بینوا نیز کما فی‌السابق درهم میلولیدند و از پله‌ها بالا می‌خیزیدند و می‌لفزیدند و پرت میشدند .

چون سر و صورت دادن به‌وضع این کودکان بینوای پریشان روزگار ظرف یک هفته مقدور نبود به کادی پیشنهاد کردم بهتر است صبح روز عروسی آنها را در اطاقک زیر شیروانی جای دهیم و تا آنجا که میتوانیم وسایل راحتی و سرگرمیشان را فراهم سازیم ، و تلاشمان را بطور عمده متوجه خانم جلی بی و اطاق او و صبحانه عروسی کنیم - چون از شما چه پنهان یکی میبایست به خود خانم جلی بی میرسید و سرو و وضع را مرتب میکرد ، زیرا تار و پود آن قسمت از پیرهنش که ناحیه خلفی بدنش را میپوشاند بکلی از هم گسیخته و موهای آشفته‌اش به یال یا بوی خاک‌روبه‌کش شباهت یافته بود .

چون فکر میکردم نمایش لباسهای کادی بهترین راه طرح موضوع باشد از خانم جلی بی دعوت کردم که غروب ، موقعیکه جوانک زردنوبو رفت ، بیاید و آنها را که روی تخت خواب کادی پهن کرده‌ایم ببیند .

با همان نرم‌خوئی معمول خود از پشت میز برخاست و گفت :

« میس سامرسن عزیزم ، البته نهایت محبت را فرموده‌اید ، ولی تهیات بیخود وی - منمائی است . واقماً که مسخره است ، کادی می‌خواهد عروس بشود! او کادی ، دخترک بی‌شعور! »

مع الوصف با ما بالا آمد و با همان شیوه « دوربینی » خود لباسها را تماشا کرد ، و این تماشا بیفایده هم نبود ، چون فکر بکری را به او عرضه داشت .  
با همان لبخند ملیح خود ، و در حالیکه سر میجنباند گفت « میس سامرسن عزیز ، بانصاف پولی که خرج اینها شده میشد همین جوانک ضعیف و کم بنیه را برای اعزام به آفریقا آماده کرد ! »

هنگامیکه پائین آمدیم پرسید که آیا این تشریفات پوچ و پردردسر واقعاً بنا است چهارشنبه آینده انجام شود ؟ و هنگامیکه پاسخ مثبت دادم گفت :  
« میس سامرسن عزیز ، اطاق من هم مورد احتیاج خواهد بود ؟ چون میدانید جابجا کردن و انتقال اسناد و نوشته ها عمل فوق العاده دشواری است .  
دل بدریا زدم و گفتم که بلی ، اطاقش حتماً مورد احتیاج خواهد بود و نوشته ها و اسناد را باید بمحل دیگری ، هر کجا که باشد ، انتقال داد .

گفت « خوب ، عزیزم ، میل شماست ، شما بهتر میدانید . ولی کادی با این کاری که کرد ، که مجبور شدم این جوانک را استخدام کنم ، با این همه کاری که روی سرم ریخته بحدی ناراحتم کرده که نمیدانم چکار بکنم و به کجا رو بپریم . بعد از ظهر چهارشنبه هم که جلسه « شورای والدین » است ، گرفتاری یکی دو تا که نیست . »

بخنده گفتم « خوب ، بالاخره اینهم کاری است که یکبار پیش آمد میکند ، کادی یکبار بیشتر شوهر نمیکند . »

خانم جلی بی در جواب گفت « درست میفرمائید عزیزم ، هر طور شده باید ساخت .  
مسأله بعد عبارت از این بود که خانم جلی بی با چه لباسی در مراسم شرکت جوید .  
واقعاً تعجب آور بود که میدیدم مواقعی که من و کادی در این باره صحبت می کنیم با خیال راحت در پشت میز تحریر می نشیند و همچون روح والایی که این جلالت هارا با یزرگواری بر خود هموار سازد نیم لبخندی بلب می آورد و سری میجنباند و با خیال راحت مارا مینگرد .  
اما بالاخره هر طور بود چیزی سرهم کردیم - چیزی شبیه به آنچه که يك مادر شلخته و بی بند و بار در چنین مواقعی به تن می کند . گنجی و بی حواسیش بهنگامیکه خویشتن را بلاقندی تسلیم دست های زنانه دوزمی کرد تا لباس را به تنش اندازه کند ، و لحن شیرینی که در آن خطاب به من اظهار میداشت که واقعاً متأسف است از اینکه افکارم را متوجه آفریقا و امور اجتماعی ساختمام حقاً و انصافاً با سایر حرکات و رفتارشان سازگار بود .

آپارتمان از نظر جا تا اندازه ای محدود بود ، اما بگمان من ، این خانواده اگر کلیساهای سن پل و سن پتر را نیز در اختیار میداشت گرهی از کارش گشوده نمیشد و تنها حسن این ساختمانهای عظیم این می بود که محل وسیع تری را در اختیارشان گذارد تا در آن به کثافت زندگی کنند . تصور میکنم چیزی نبود که امکان شکستنش باشد و در جریان تهیات عروسی جان سالم بدر برد ، و چیزی نبود که امکان خراب شدنش باشد و خراب نشود ، و از سرزانی کودکان بینوا گرفته تا پلاک و دستگیره در چیزی وجود نداشت که چرک و کثافت بخود بگیرد و تا آنجا که ممکن است نگرفته باشد .

طفلك آقاي جلی بی بندرت چیزی میگفت و مواقعی که درخانه بود می نشست و سر را بدیوار تکیه میداد . مواقعی که دیدما سخت مشغولیم و میخوایم بهر نحو که شده سر و سامانی به این بی سر و سامانی بدهیم غیرتش بجوش آمد و کتش را درآورد که بما کمک کند . ولی هنگامیکه در گنجه را گشودیم چیزهایی از آن فروریخت که مرد بیخواب بر جای خود خشکش زد و از انجام این کار منصرف شد . چیزهای عجیب و غریبی از گنجه درآمد :

چندتکه کلوچه کفک زده ، شیشه های محتوی چیزهای ترشیده ، کلاه های خانم جلی بی ؛ مراسلات و نوشتجات ؛ چای ؛ چندین عدد چنگال ، چندلنگه پوتین بچه ها ، هیزم ، سر - چسب ، سرپوش دیگچه ها ، پاکتهای محتوی شکر نم کشیده ، چندین عدد زیرپائی ، برس مخصوص نظافت ، نان ، کلاه های بی لبه خانم جلی بی ، کتابهایی که مقداری کره به جلدشان چسبیده بود ، ته شمع هایی که در شمعدانهای شکسته و فرسوده جای داشتند و قطرات پیه گداخته از جوانب و اطرافشان فرو چکیده بود ، پوست گردو ، سر و دم میگو ، زیر بشقاب - های کتفی ، تعدادی دستکش و مقداری درد قهوه ، و چندین عدد چتر .

اما بهر حال هر روز غروب می آمد و کتش را درمی آورد و سرش را بدیوار تکیه میداد ، تو گوئی اگر به راه و رسم کار وارد بود از مساعدت دریغ نداشت .

شب پیش از عروسی که وضع را اندکی روبراه کرده بودیم کادی گفت :  
« بیچاره بابا ! استر ، هیچ دلم نمیخواد طفلكی را اینجا بذارم . ولی تازه اگه هم میبومندم چکار می تونستم بکنم ؟ از اونوقتی که با تو آشنا شده ام خونه را نه یکبار بلکه سدابار مرتب کرده ام ، اما چه فایده - تا بجنبی ماما و افریقا همه چی رو بهم میریزند . نشد کلفتی بیاریم و مشروب خور نشه - ماما همه چی رو خراب میکنه . »  
آقاي جلی بی سخنان کادی را نمی شنید ، اما بسیار افسرده مینمود - و مثل اینکه گریه هم کرد .

کادی حق کنان گفت « طفلك بابا ، دلم بحالش میسوزه ! استر ، امشب همه اش به این فکرم ، و نمیدونی چقدر دلم میخواد با پرنس زندگی خوش و سعادت مندی داشته باشم . بابا هم شاید یه وقتی امیدوار بوده با ماما زندگی خوش و راحتی داشته باشه . اوه ، اما چه زندگی تلخ و نامرادی ! »

آقاي جلی بی آرامی چشم از دیوار بر گرفت و گفت « کادی ، دخترم ! »

تصور میکنم نخستین بار بود می شنیدم دو کلمه را با هم ادا میکند .

کادی گفت « بله ، بابا ! » و به سویش رفت و دست در گردنش انداخت .

آقاي جلی بی گفت « دخترم ، هیچوقت حاضر نشو ... »

کادی همراه با تردید و دودلی پرسید « چی با با جان ! با پرنس ؟ حاضر نشم چکار کنم ؟ »

آقاي جلی بی گفت « نه ، دخترم ، اونو نمی گم . ولی هیچوقت ... »

بهنگامی که ماجرای نخستین دیدارمان را از « تی ویزاین » باز میگفتم اشاره کردم که ریچارد میگفت پس از شام آقاي جلی بی را دیده که چندین بار دهانش را گشوده و کلمه ای

اظهار نداشته - مثل اینکه عادتش بود ، چون حالا هم بی آنکه چیزی بگوید چندین بار دهنش را گشود و به افسردگی سر تکان داد .

کادی دست در گردنش انداخته بود و با زبان خوش و به لحنی ملایم از وی می پرسید :  
 « بابا جان ، حاضر نشم چکار بکنم ؟ آره بابا جان ، چکار نکنم ؟ »  
 آقای جلی بی گفت و دخترم ، مأموریت تبلیغی را میگویم ؛ هیچوقت حاضر نشو ، هیچ وقت قبول نکن ! »

ناله ای کرد و سر را به دیوار تکیه داد ، این نخستین بار بود که میدیدم در مورد مسأله بوربو بولاگا احساسات خویش را بر زبان می آورد . گمان می کنم او هم یکوقتی آدم سر و دل زنده و حرافی بوده و با اشخاص میگفته و میخندیده است ، اما بنظر میرسد مدتها پیش از آنکه با من آشنا شود با این مواهب ترك علاقه کرده است .

آنشب کارخانم جلی بی تمامی نداشت ، مدام قهوه مینوشید و نوشتجات و مراسلات را از نظر میگذازند ؛ ساعت دوازده بود و هنوز اطاق را در اختیار نگرفته بودیم ، و تازه موقعی که به اینکار توفیق یافتیم مسأله نظافتش بحدی مأیوس کننده بود که کادی که از خستگی رمق بتن نداشت ، در میان زباله ها نشست و به تلخی گریست . اما بزودی نشاطش را باز یافت ، و بکار پرداختیم - وی اغراق در جمع و جور کردن اطاق اعجاز کردیم .

صبح نیز یکمک چند شاخه گل و مقداری آب صابون و قدری دستکاری قیافه ای بخود گرفت . صبحانه ساده و مختصری که تهیه دیده بودیم جلوه ای خوش داشت ، کادی نیز بسیار زیبا بود ، ولی هنگامیکه محبوبم آمدگمان میکنم - و اکنون نیز بر این گمانم - کسی بخوشگلی و زیبائی او نبود .

در بالا مجلس کوچکی برای بچه ها ترتیب دادیم و پی پی را در صدر میز نشانیدیم ، کادی را در رخت عروس بردیم و به آنها نشان دادیم ، همه کف زدند و هورا کشیدند . کادی از اینکه بزودی آنها را ترك می گفت متأثر بود و میگریست و آنها را پیاپی در آغوش میکشید و میبوسید - بالاخره پرنس را آوردیم تا او را با خود بیاین برد ، و متأسفم از اینکه بگویم پی پی گواش گرفت .

آقای تروی دراپ پدر پائین بود - باژست و قیافه ای که بوصف نمی آمد . با بزرگواری و ملاحظت بسیار به کادی تبریک گفت و خطاب بسرپرستم اظهار داشت که بلی ، تأمین سعادت پسرش و طیفه پدري او است و بدیهی است آماده است ملاحظات شخصی خویش را در راه تأمین آن فدا کند .

گفت « بله ، حضرت آقا ، با خودم زندگی خواهند کرد . خانه ام آنتدر وسیع هست که آنها هم بتوانند در آن زندگی کنند ، به خود آنها تعلق دارد . البته شاید آرزو مند بودم ( آقای جارندیس قطعاً سرکار که حامی بزرگوارم و الاحضرت شاهزاده نایب السلطنه را بخاطر دارید منظور عرضم را درمی یابید ) بله ، شاید بی میل نبودم پسرم با خانوادہ ای وصلت میکرد که با آداب و آداب دانی آشنائی بیشتری می داشت ، اما چه میتوانم کرد ، تقدیر چنین بوده است - چاره چیست ، مبارک باشد ! »

آقا و خانم پارديگل نیز جزء مدعوین بودند - آقای پارديگل مردی بود بظاہر بد - عنق ويك دنده با جلیقه ای گشاد و موی زیر ، که مدام با صدای بم و بلند ، در مورد کمک ها و اعانات ناچیز خود و خانم و فرزندان شان داد سخن میداد . آقای کویل هم با موهائی که بجانب پس سر شانه خورده بود و شقیقه های قبه مانندش که کما فی السابق برق میزدند حضور داشت - البته نه در نقش يك عاشق سرخورده و نامراد بلکه در نقش طرف توجه خانمی جوان بنام «میس ویسک» که او نیز حضور داشت . رسالت میس ویسک ، بقول سرپرستم این بود که به عالیشان ثابت کند که وظیفه زن وظیفه مرد است . و تنها وظیفه این دو هم این است که همیشه در میبینگ ها و مجامعی حضور بهمرسانند و در مورد همه چیز و هر چیز قطعنامه صادر کنند .

تعداد مدعوین قلیل بود ، اما همانگونه که از میهمانان خانم جلی بی انتظار میرفت همه خود را وقف هدفها و مقاصد اجتماعی کرده بودند . علاوه بر آنهایی که نام بردم خانم دیگری نیز حضور داشت ؛ این شخص زنی بود فوق العاده کثیف و شلخته ، کلاه بی لبه لهیده ای بر سر داشت ، برجسب خرید پرهش هنوز به دامنش بود ، و آنطور که کادی میگفت آشفته تر از خانه اش جائی نبود ، و کلیسا و کلیسا رفتنش در واقع امر نمایشگاه کالا بود ، چون انواع و اقسام خرده ریزه را می برد و به نفع مؤسسات خیریه بزور بمردم می فروخت . و بالاخره آقای ستیزه جوئی که بقول خود وظیفه اش برادری با همگان بود و اما آنطور که میگفتند با اعضای خانواده خود روابط گرمی داشت گروه مدعوین را تکمیل میکرد .

تصور میکنم با هیچ نرنکی نمیشد جمعی را گرد هم آورد که اینهمه بایک همچو موقعیتی ناجور باشند . وظیفه حقیری چون وظیفه خانوادگی اصلا برایشان قابل تحمل نبود ، حتی میس ویسک قبل از اینکه پشت میز صبحانه جای گیریم با اوقات تلخی اظهار داشت که این عقیده که حدود فعالیت زن باید محیط تنگ خانه و خانواده باشد خود اختراع و قیحانه ای است که از جانب غاصب حقوق او یعنی مرد جعل شده است . نکته دیگری که غریب مینمود این بود که هیچیک از این افراد صاحب رسالت ، پروای رسالت و مأموریت دیگران را نداشت ، جز آقای کویل که همانگونه که گفتم رسالتش لاسیدن و عشق ورزیدن با رسالت دیگران بود . خانم پارديگل تردید نداشت که تنهامشی درست و مصون از خطامشی او است ، یعنی که باید همچون اجل معلق بر سر تهیدستان بینوا فرود آمد و نیکخواهی و خیراندیشی را همچون نیم تنه بی آستینی که بر معانین می پوشانند بگردنشان انداخت ، حال آنکه میس ویسک بر این عقیده بود که تنها دوی درد عالم آزادی زن از یوغ ستم مرد است . خانم جلی بی نیز در تمام این مدت نشسته بود و به هر دید تنگ و محدودی که چیزی نزدیکتر از بوریو بولاگارا میدید بدیده تحقیر و تمسخر مینگریست .

ولی بعضی اینکه تشریفات و مراسم اجرای عقد را وصف کنم مثل اینکه گفتگوهای ضمن راه تعریف میکنم ؛ باری ، همه با هم به کلیسا رفتیم و آقای جلی بی عروس را بسوی محراب هدایت نمود . بیانم هرگز بان اندازه قوی نخواهد بود که بتوانم وضع و قیافه آقای تروی دراپ پدر را چنانکه باید و وصف کنم . کلاهش را به زیر بازوی چپ گرفته و ته آنرا همچون

لوله توپ به کشتی قراول رفته بود؛ پلک چشمانش چین خورده و چین خوردگیهای آن در حاشیه گیس مصنوعیش دویده بود؛ شق ورق وشانه باد آمده پشت سر ما، ساقدوشان عروس، ایستاده بود. هنگامی که مراسم پایان پذیرفت برگشت و سری در برابر ما فرود آورد. میس ویک که نمی توانم بگویم قیافه جالبی داشت، و اما حرکات و رفتار زننده ای داشت، در تمام این مدت با حالت و قیافه ای تحقیرآمیز به خطبه عقد گوش فرامیداد، پیدا بود که این مراسم را نیز بعنوان جزئی ازستی که از ناحیه مرد بر زن رفته است تلقی مینماید. خانم جلی بی هم با همان لبخند حاکی از بی غمی و چشمان صاف و پرفروغش بی اعتنائترین فرد گروه بود.

در رأس موعد مقرر برای صرف صبحانه به خانه بازگشتیم؛ خانم و آقای جلی بی به ترتیب در صدر و ذیل میز جای گرفتند. کادی قبلا بی آنکه کسی بفهمد بالا رفته بود تا بچه ها را مجدداً در آغوش کشد و به آنها بگوید که از این پس نامش تروی دراپ خواهد بود. اما این خبر بعوض آنکه موجب تعجبی مطبوع گردد بی بی را سخت ناراحت کرد؛ ناگزیر از بی ام آمدند، بالا رفتم، ولی هر کار کردم آرام نگرفت و بناچار رضادادم پائین بیاید و با ما صبحانه بخورد - آمد و در دامنم نشست، و خانم جلی بی جز اینکه با اشاره به پیش بندش اظهار داشت «اوه بی بی، چه بچه کثیف و آبرو بره ای هستی!» توجه و علاقه ای ابراز نداشت. بی بی بسیار خوب بود، جز این که نوح را، همان کشتی ای را که پیش از رفتن به کلیسا به او داده بودم، با خود آورده بود و آنرا از سر در گیلاس های مشروب خوری فرو میبرد و میسکید.

سرپرستم با خلق خوش و قیافه دوست داشتنی و بصیرتش حتی از این جمع ناپاب و نامتناسب نیز چیز مطبوعی پرداخت - اوه، آنهم چه جمعی! ظاهراً هیچیک از آنان قادر نبود در مورد چیزی جز مسأله و موضوع مورد نظر و علاقه خویش چیزی بگوید و یا حتی این موضوع و مسأله را بعنوان جزئی از جهانی که ممکن است چیزهای دیگری نیز در آن باشد به حساب آورد. اما سرپرستم صحبت را به مجرای دلداری و تشویق و دلگرمی کادی و اهمیت موقعیت انداخت و ما را به نیکوترین وجه از میان پیچ و خمهای مشکل صبحانه هدایت کرد. من نمیدانم بی وجود او چه میکردیم و جریان را چگونه از سر بازمی کردیم. برآستی حتی از تصور این امر هم وحشت دارم؛ زیرا همه از دم عروس و داماد و آقای تروی دراپ را ب دیده تحقیر مینگریستند و او نیز به اتکای آداب و آداب دانی خویش خود را بر ترازهمه می پنداشت. پیداست که مشکل یکی دو تا نبود.

سرانجام هنگام عزیمت کادی بینوا فرارسید، ما میملکش را در درشکه ای که بنا بود او و شوهرش را به «گریوسند» ببرد جای دادند. مشاهده اینک چگونه دختر بینوا از خانه ای که راحتی و آسایشی در آن نیافته بود دل بر نمی کند، و با چه مهربانی و رافتی بگردن مادرش آویخته بود برآستی دردآور بود.

حق کنان گفت «ماما ببخشید از اینکه نتونستم نوشتن مراسلات را ادامه بدم. انشاء الله که می بخشید، آره ماما»

خانم جلی بی گفت « اوه کادی ، کادی ! صدبار بهت گفتم که به جوانک را استخدام کرده‌ام - باز هم می‌پرسی ، گذشته دیگه ! »

« ماما از من ناراحت که نیستی؟ قبل از اینکه برم بگو که از من کدورتی بدل نگرفتی. »  
خانم جلی بی در جواب گفت « اوه ، دخترک بی‌شعور ! مگه قیافه‌ام ناراحت نشون میده و یا اینکه تمایلی به ناراحتی دارم ، و یا وقت اینو دارم که ناراحت بشم ؟ تو که می‌بینی ، دیگه چرا مهمل میگی ؟ »

« ماما ترا بخدا این مدتی که من نیستم از بابا مواظبت کن ! »

خانم جلی بی قدری به این خیال خام خندید ، و سپس همچنانکه با دست به شانه‌اش می‌نواخت بلاقیدی گفت « کم‌شو دخترک خیال پرداز ، من از تو رنجشی بدل نگرفته‌ام ، برو ، خدا بهمراه ، امیدوارم خوشبخت باشی ! »

کادی سپس دست در گردن پدرش انداخت و گونه‌اش را انگار گونهٔ طفلی آزار دیده باشد به گونهٔ خود فشرد . این جریان همه در سرسرا روی داد . پدرش او را رها کرد و بر پله‌ها نشست و سرش را بدیوار تکیه داد - امیدوارم در وجود این دیوار و در این کار تسلی و تسکینی بازمی‌یافت ، و تصور میکنم که می‌یافت .

سپس ، پرنس بازو در بازوی کادی افکند و با احساس و احترامی فوق‌العاده بسوی آقای تروی دراپ که جلوهٔ آدابش مقاومت ناپذیر بود رفت و بردستش بوسه زد و گفت :  
« پدر ، يك دنيا از شما سپاسگزارم ! بخاطر مراحم و توجهاتی که در امر ازدواج ما مبدول فرموده‌اید از شما تشکر می‌کنم و به شما اطمینان میدهم که کارولین هم رهین منت شما است . »

کادی حق‌کنان گفت « يك .. دنيا .. از لطف شما سپاسگزارم . »

آقای تروی دراپ گفت « پسر ، و دختر عزیزم ، من وظیفه‌ام را انجام داده‌ام . اگر روح آن زن مقدس بفرز ما در پرواز و شاهد و ناظر اجرای این مراسم باشد همین ، و محبت و حقیقت‌شناسی شما زحمات مرا جبران خواهد کرد . پسر ، دخترم شما هم وظایف خویش را از نظر دور مدارید . »

پرنس گفت « خیر پدر - اطمینان داشته باشید ! »

کادی گفت « خیر آقای تروی دراپ ، هرگز - اطمینان داشته باشید ! »

آقای تروی دراپ گفت « جز این هم نباید باشد - یقین دارم . فرزندان من ، خانهٔ من متعلق به شما است ، قلمب از آن شما است ، هر چه دارم مال شماست . من هرگز شمارا را ترک نخواهم کرد ، و جز مرگ چیزی مارا از هم جدا نخواهد کرد . پسر يك هفته بیرون خواهید ماند ؟ »

« بله پدر - يك هفته . هفتهٔ دیگر ، همین‌روز برمیگردیم . »

آقای تروی دراپ اظهار داشت « پسر ، بگذار حتی در شرایط استثنائی حاضر هم درست قولی و وقت‌شناسی را یادآوری کنم . حفظ و تحکیم پیوندهای موجود حائز کمال

اهمیت است. چون شاگردان اگر بی توجهی و غفلتی مشاهده کنند بسا ممکن است بدل بگیرند و سردی نشان دهند.»

— پدر اطمینان داشته باشید هفته دیگر همین روز برای ناهار درخانه خواهیم بود. آقای تروی دراپ گفت: «بسیار خوب! کارولین عزیزم، آتش اطاقت روشن خواهد بود و ناهارهم دراطاق خودم آماده خواهد بود.» ضمن اینکه برهر گونه اعتراض احتمالی ناشی ازکف نفس پسرش پیشی میگرفت افزود: «چرا، چرا پرنس! شما و کارولین درطبقه بالا غریب خواهید بود، و بهتر است برای اینکه احساس غربت نکنید ناهار را درآپارتمان من بخورید. خوب، سلامت، خدا بهمراه!»

بهرحال، پرنس و کادی رفتند، و اما من - نمیدانستم از رفتار خانم جلی بی بیشتر متحیر بودم و یا از رفتار آقای تروی دراپ، و وقتی صحبت ماجرا پیش آمد معلوم شد آدا و سرپرستم نیز همین وضع را داشته اند. اما پیش از آنکه برویم آقای جلی بی به ابرازحقیقتی غیر منظره و بلیغی میادرت نمود، بدینمعنی که جلو آمد و هر دودستم را در دست خود گرفت و درحالیکه آنها را با شدت و حرارت هر چه تمامتر می فشرد بی آنکه اظهاری بکند دوبار دهانش را گشود. میدانستم چه میخواید بگوید و نیتش چیست، لذا با سراسیمگی بسیار گفتم:

«اختیار دارید آقا، چه فرمایشی است، کاری نکرده ام، قابل نبود!»

درپازگشت به خانه گفتم «سرپرستم انشالله که عاقبت بخیر خواهد بود، نه؟»  
— امیدوارم، خانم کوچولو - حوصله داشته باش، دیر یا زود معلوم میشه.  
دل بدریا زدم و گفتم «امروز باد از شرق میوزید؟»  
سرپرستم قاه قاه خندید و گفت «نه».

گفتم «ولی صبح مثل اینکه از شرق میوزید؟»  
باین هم پاسخ داد «نه».

و دختر محبوبم نیز به لحنی مطمئن گفت «نه» و سرزیبایش را با گلهای خوشرنگی که برزمینه موهای زربش جلوه ای خاص داشت و قیافه بهاری دل انگیز بدان داده بود تکان داد. خودم را نتوانستم نگهدارم و بوسه ای بر گونه اش زدم و گفتم:

«آره خانم بدگله تو دیگه خیلی از باد شرق سرت میشه!»

هیئات! اینها همه از محبتی میجوشید که نسبت بمن داشتند، این را خوب میدانم - مدتها پیش بود. این قسمت را حتی اگر بنا باشد خط بزیم مینویسم، چون با یاد آن دنیائی از شادی و شادمانی در وجودم زنده میشود. گفتند هر کجا که «فلانی» باشد باد شرق وجود ندارد، خاله داردن بهر کجا که برود هوا خوش و آفتابی خواهد بود.



## فصل سی و یکم

### پرستار و بیمار

چند روز پیش نبود که بخانه آمده بودم ؛ غروب روزی به طبقه بالا و باطاقم رفتم تا نظری به دفتر مشق چارلی ببینم و ببینم پیشرفت درش چگونه است . برای چارلی که بنظرم رسیده هیچگونه تسلطی بر قلم ندارد نوشتن عملی شاق بود . هر قلمی که بدست میگرفت به ناله می افتاد و فریاد سر میداد و نوك آن خراب و كج و كوله می شد و از رفتن باز میماند و مرکب به اطراف می پاشید و همچون الاغی که زین بر پشتش نهاده باشد تعادلش را از دست می داد و یکبار خود را بطرف گوشه ها میکشید . آدم با مشاهده حروف پیر و فرتوتی که از زیر دستهای جوان و خوش تراشش در آمده بود از تعجب دهنش باز می ماند ؛ آنها تا بخواهید چروکیده و تکیده و خشکیده ، و اینها آنقدر که دل آرزو کنند گوشه ها و خوش تراش . با این وصف ، در سایر چیزها بسیار چیره دست بود و انگشتان کوچک و چابکی داشت که نظیر شان را کم دیده بودم .

همچنانکه صفحه ای را که در آن از روی حرف (o) مشق کرده و ضمن آن حرف مزبور را گاهی به شکل مربع و حتی مثلث و گاهی بشکل گلایی ساخته و انواع واقسام فرورفتگی و برجستگی به آن داده بود از نظر می گذراندم گفتم :

« آره چارلی ، کم کم داریم پیش میریم . اگه میتونستیم کمی گردترش کنیم دیگه نور .  
علی نور می شد . »

سپس من یکی نوشتم ، و چارلی نیز یکی نوشت . اما عجب آنکه قلم ، سروته حروفی را که چارلی می نوشت هم نمی آورد و آنها را پستی و بلندی میداد و بشکل گره درمی آورد .  
گفتم « بسیار خوب ، فکرشونکن - کم کم درست میشه . »

صفحه بپایان رسیده بود ، چارلی قلم را زمین گذاشت ، دست کوچکش را که عضلات آن منقبض شده چندین بار گشود و بست و با غروری آمیخته به تردید و قیافه ای جدی نگاهی به صفحه کاغذ افکند ؛ برخاست ؛ سری در برابرم فرود آورد و گفت :

« میس ، خیلی متشکرم . میس ببخشید ، به زن بیچاره بنام «جنی» رو می‌شناسید؟  
 - زن به خشت‌مال نیست ؟ آره میشناسم .  
 - به دقیقه پیش که بیرون بودم اومد باهام صحبت کرد- و گفت که شما اورا میشناسید.  
 پرسید ، شما خدمتکار اون خانم جوان هستید ؟ - منظورش شما بود - منم گفتم بله .  
 - من خیال میکردم به بارکی از اینجا رفته !  
 - بله میس ، رفته بودند، ولی بازهم برگشتند- اونو «لیز»، اون زن بیچاره دیگه‌ای  
 هم که اسمش لیز بود میشناختید ؟  
 - آره ، گمان میکنم بشناسم - گرچه باسم نمی‌شناسم .  
 چارلی گفت « خودش هم همینو می‌گفت ! حالا هر دو تا شون برگشته‌اند ، همه راهو  
 پیاده اومده‌اند .  
 - راستی ، همه راهو پیاده اومده‌اند ؟  
 - بله ، میس .  
 اگر همه حروفی را که رونویس می‌کرد با اندازه چشمانی که اکنون برقیافه‌ام دوخته  
 بود گرد درمیآورد ازهیچ حیث نقص نمی‌داشت . به‌سخن ادامه داد و گفت :  
 « بله میس ، بیچاره سه چهار روز پشت سرهم اومد، به‌امید اینکه شما را ببینم - میگفت  
 نمیدونی چقدر دلم میخواد ببینمش - و شما نبودید ! بعدش منو دید که رد می‌شدم .  
 و همراه با خنده کوتاهی که حکایت از شادی و غرور بسیار وی می‌نمود افزود :  
 « با خودش فکر کرده که ممکنه من خدمتکار شما باشم !  
 - نه ! واقعاً با خودش اینطور فکر کرد ؟  
 - بله میس ! با خودش فکر کرد .  
 و همراه با خنده‌ای کوتاه که پر از نشاط بود چشمانش را مجدداً گرد کرد و قیافه‌ای  
 پرازنده خدمتکار من بخود گرفت .  
 من هیچگاه از دیدن چارلی که با آن سیمای جوان و حالت موقری که گاه بگاہ شادی و  
 شیطنت کودکانه‌ای بدان راه می‌یافت درمقابلم می‌ایستاد و از عظمت موقعیت خویش لذت می‌برد  
 سیر نمی‌شدم .  
 گفتم « خوب ، چارلی ، اورا کجا دیدی ؟ »  
 چارلی جواب داده میس ، دم دواخونه . « وقیافه‌اش درهم رفت ، چون هنوز عزادار  
 بود و روپوش سیاهش را در نیآورده بود .  
 پرسیدم « زن خشت‌مال مریض بود ؟ »  
 اما چارلی در جواب اظهار داشت خیر ، آدم بینوایی است که پیاده از لندن به سنت -  
 البانز آمده و نمیداند به کجا می‌رود .  
 و درحالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده بود افزود : « به پسر بیچاره‌ای است . یتیمه ،  
 هیچکی نداره . فکر کنیداگه بعد از اینکه بابا مرد من و « اما » هم می‌مردیم «توم» چطوری  
 بود اونهم همینطوره . »

– اون زنی که گفتم ، داشت برایش دوا می گرفت ، آره ؟  
چارلی در جواب گفت « میس ، می گفت اونهم یه وقتی برایش دوا گرفته و بهش کمک کرده . »

چهره خدمتکار خردسالم بحدی مشتاق بود ، دستهای آرامش را ، همچنانکه ایستاده بود و درمن می نگرید ، طوری بر روی سینه درهم افکنده بود که در فهم آنچه در ذهنش میگذشت با دشواری بزرگی روبرو نبودم .

گفتم « پس با این احوال بهترین کاری که باید بکنیم اینه که بریم و سری به « جنی » بز نیم و ببینیم جریان از چه قرار هست . »

چاپکی و سرعتی که در آوردن کلاه و روپندم بخرج داد مبین اشتیاقی بود که بدینکار داشت . پس از اینکه در پوشیدن لباسم بمن کمک کرد ، روسری اش را بست و خود را به قیافه پیر زن ریزنقشی درآورد . بی آنکه از این بابت با کسی صحبت کنیم با اتفاق به راه افتادیم .

شبی سرد و ویرباد بود و درختان بر اثر نفس سرد باد بر خویشتن می لرزیدند . باران تمام مدت روز شدت آمده بود و چندین روز بود که لایه قطع می بارید . اما بهرحال آنوقتی که ما رفتم نمی بارید . آسمان در بعضی جاها صاف شده بود ، اما هنوز حتی بر فراز سرما که ستارگانی چند میدرخشیدند عبوس و ابرناک بود . در سمت شمال و شمال غربی ، آنجا که سه ساعت پیش خورشید غروب کرده بود ، نور پریده رنگ بی جانی که هم زیبا و هم ترسناک بود و رشته های طولی از ابرهای قیرگون در آن دویده بود به چشم می خورد ؛ حالت و شکل این رشته ها به امواجی از آب دریا شبیه بود که بهنگام بر آمدن حرکت و جنبش خویش را از دست داده باشند . در سمت لندن نیز تابش پریده رنگی بر فراز فضای تاریک خفته بود ؛ مقابله این دونور و این تصویر که نور سرخ تر ، که از آتشی ملکوتی ساطع میشود ، بر عمارات نادیده شهر و هزاران چهره ساکنان حیرانش پرتو می افکند سخت شکوه مند بود .

آنشب از واقعهای که در انتظارم بود کمترین تصویری نداشتم . آری ، خیال همچو چیزی از خاطر من نمی گذشت . اما هنوز هم فراموش نکرده ام که بهنگامی که دم در باغ ایستاده بودیم و آسمان بالای سرمان را نظاره می کردیم و نیز موقعی که بر راه افتادیم لحظه ای به شیوه ای وصف ناپذیر خود را متفاوت تر از آنچه بودم احساس نمودم . تردید ندارم که در همان مکان و همان آن چنان احساسی بمن دست داد ، و هنوز هم آن احساس را با همان زمان و مکان و چیزهای وابسته بآن دو ، یعنی سروصدای دور دست شهر ، و صدای پارس سگی و چرخهائی که از تپه گل آلود فرود می آمد پیوند میدهم .

شبه شب بود ، و اکثر مردهای محلی که عازم آن بودیم در میخانه ها سرگرم باده خواری بودند . محل آرامتر از سابق می نمود ، هر چند کماکان کثیف و نکبت بار بود . کوره – های آجرپزی می سوخت ، و بخار خفقان آورشان با شعله ای کمرنگ بجانب ما می خزید . بهرحال ، به کلبه مورد نظر رسیدیم ، شمع کم سوئی در پنجره کاغذ گرفته آن میسوخت . در زدیم ، و داخل شدیم . مادر کودکی متوفی در کنار آتش کورسو نشسته بود ؛ روبروی او

جوانکی ژنده پوش به نمای بخاری تکیه داده و کز کرده بود . کلاه پوستی پاره پاره ای را همچون بقچه ای بزیر بغل گرفته بود ، موامی که میخواست خود را گرم کند طوری می لرزید که در و پنجره زهوار در رفته کلبه را می لرزاند ؛ هوای اطاق ازدفعه قبل خفته تر بود و بوی بسیار بد و مهوعی در آن پیچیده بود .

موقی که داخل شدم و با زن صاحبخانه به گفتگو پرداختم رو بندم را هنوز بالا نروده بودم . جوانك بلافاصله تلوتلو خوران از جا برخاست و با حیرت و ترس فوق العاده ای به قیافه ام خیره شد .

این حرکت بقدری سریع ، و این که من موجب آن بودم بحدی آشکار بود که ناگزیر در همانجائی که بودم ماندم .

جوانك زیر لب گفت « من دیگه قبرستون نمیام ؛ گردنم هم بزنی نمیام ! »  
رو بندم را بالا زدم و با زن صاحبخانه به گفتگو پرداختم . زن به لحنی فرو افتاده گفت :

« خانوم ، گوش به حرفهایش ندین ؛ هذیون میگه - کم کم حواسش جامیاد . »

و خطاب به جوانك اظهار داشت « جو ، چیه - چی شده ؟ »

جوانك گفت « میدونم براچی اومده ! »

- کی رو میگی ؟

- همین خانومو میگم . اومده منو با خودش بیره قبرستون . من قبرستون نمیرم . از اسمش هم بیزارم . آخرش سرمو زیر خاک می کنه !

و باز لرزشی شدید در وجودش چنگ انداخت و هنگامی که به دیوار تکیه داد کلبه را به لرزه درآورد .

جنی به لحنی ملایم گفت « روز همه روز ، همینطور از این جور چیز ها می گفته -

آره ، خانوم ، همه روز . جو ، چته اینطوری نگاه میکنی ؛ این ، خانوم خودمه . »

جوانك ، در حالیکه یکی از بازوانش را در مقابل چشمان ملتهبش گرفته و در قیافه ام خیره شده بود به لحنی تردید آمیز گفت :

« آره ، اینطوره ؟ ولی بنظرم اون یکی خانومه . کلاه اون کلاه نیس ، پیراهن اون

پیراهن نیس ، ولی قیافه اش مثل اون یکی است . »

چارلی خرد سالم که در کار بیمار داری تجربه بسیار داشت کلاهش را از سر برداشته و روسری اش را باز کرده بود ، یکی از سندلیها را برداشت و به سویش رفت و همچون پرستاری کهنه کار او را در سندلی جای داد - با این تفاوت که هیچ پرستاری چهره جوان او را که پیدا بود اعتمادش را جلب کرده است نداشت .

جوانك گفت « ها ! یعنی شماها میکنین این اون یکی خانومه نیس ؟ »

چارلی در حالیکه لباسهای پاره پاره اش را به دورش می پیچید با حرکت سر جواب

منفی داد .

جوانک زیر لب گفت « آره ! پس مثل اینکه اون نیس . »  
گفتم « من اودمم در صورت امکان کمکی بهت بکنم . چته ، ناراحتیت چیه ؟ »  
جوانک در حالی که نگاه خیره چشمان گودافتاده اش در پیرامونم سرگردان بود با صدائی گرفته جواب داد :

« هیچی ، یخ میکنم ، بعدش داغ میشم ، بعدش دوباره یخ می‌کنم ، بعدش دوباره داغ میشم - تو به ساعت خدا میدونه چقدر . سرم هم سنگینه ، و همینطور مثل دیوانه ها گیج می‌خوره ، گلوم هم خشکه ، استخوانهام هم تا بخوای درد میکنه . »  
از زن صاحبخانه پرسیدم « چه وقت اینجا اومد ؟ »

« امروز صبح - تویه گوشه شهر پیداش کردم - از لندن می‌شناختمش - جو ، اینطور نیست ؟  
جوانک جواب داد « چرا ، تو « توم بی‌کس » . »

جز به مدتی کوتاه هوش و حواسش را به چیزی وجائی معطوف نمی‌داشت ، بلافاصله پس از آن سرفرو می‌افکند ، و آنرا بسنگینی می‌چنانند ؛ و طوری صحبت می‌کرد که گفتم در حالت میان خواب و بیداری است . پرسیدم « چه وقت از لندن اومد ؟ »  
جوانک که در آتش تب میسوخت خود بدین سؤال پاسخ گفت « دیروز از لندن اومدم - میخوام برم به جائی . »

پرسیدم « کجا میخواد بره ؟ »

جوانک با صدای رساتری تکرار کرد « به جائی . از اونوقتی که اون یکی خانوم به لیره بهم داد ، هی از اینجا و اونجا آواره‌ام کردن ، راحتی برام نداشتن . خانوم اسناگزی بی همیشه می‌پادم ، و بهم می‌پره - مگه من به او چه کرده‌ام ؟ همه شون چهارچشمی مواظبم هستند و دنبالم می‌کنن . از کله سحر تا شب راحتی ندارم . حالا دیگه میخوام به جائی برم - به جائی . این خانوم تو « توم بی‌کس » گفتش مال « ستولیانز » . منم راه « ستولیانز » و گرفتم و اودمم - اینهم به جائی است ، چه فرق می‌کنه . »

همیشه با خطاب به چارلی به صحبتش پایان میداد .

زن صاحبخانه را به کناری کشیدم و گفتم « خوب ، بنظر شما چکارش باید کرد ؟ تازه اگه مقصد معینی هم داشت با این حالی که داره نمی‌تونست راه بره ! »  
زن صاحبخانه از سر دلسوزی نگاهی به وی افکند و گفت :

« والله خانوم من عقلم به جائی قد نمیده - موندم ، نمیدونم . از صبح محض رضای خدا نیگرش داشتم و دوا و شوربا بهش دادم ؛ « لیز » هم رفته بیینه کسی رومی‌تونه پیدا کنه جائی بهش بده ( اینها خوشگلم ، بچه « لیزو » می‌گم ) . ولی میدونین ، زیاد هم نمی‌تونم نیگرش دارم ، برای اینکه اگه شوهرم بیاد خونه و ببینتش ممکنه بهش پیره و بلائی بفرش بیاره ، اینهاش لیز ، داره میاد ! »

زنی که گفته بود شتابان بدرون آمد ، و جوانک که بطور مبهمی احساس می‌کرد

متوقمند برود از جای برخاست. نمدانم كودك شیرخوار چه وقت از خواب بیدار شده و کی و چگونه چارلی‌اورا از گهواره درآورده بود : اما می‌دیدم که اکنون در اطاق راه می‌رفت و او را آرام می‌نمود. بهر حال ، همه این کارها را بشیوه‌ای مادرانه انجام داده بود ، تو گوئی در اطاقك زیر شیروانی خانه خانم بلایندر بود و با «توم» و «اما» زندگی میکرد . باری ، این زن نیکوکار بهردری زده و ازاین در به آن در حواله شده و دست از پا درازتر بازگشته بود. ابتدا بهانه این بوده که حالا خیلی زود است و نمی‌توان اورا بستری کرد و بالاخره ، اینکه دیگر دیر شده است و کاری نمی‌توان کرد . مأموری اورا بنزد مأمور دیگر فرستاده و دیگری اورا بنزد مأمور اولی بازگردانده بود ، و بهمین نحو دست بسرش کرده بودند - تو گوئی اینها را بخاطر مهارتی که در دست بسر کردن و از سر باز کردن مراجعین و طفره رفتن از انجام وظیفه خود داشتند به این سمت‌ها گماشته بودند . اکنون در حالیکه نفس نفس می‌زد - چون دوان دوان آمده و در ضمن بسیار هراسان بود - گفت :

« جنی آغا داره میاد - شوهر من هم خیلی دور نیس - خدا خودش به این طفلکی رحم کنه ، ما که دیگه کاری از من ساخته نیس . »

چند نیم پستی فراهم کردند و هول هولکی در دستش گذاشتند ، و جوانك نیز باحالتی نیم سپاس آمیز و نیم خواب و نیم بیدار پا کشان از اطاق بیرون رفت .

مادر طفل خطاب به چارلی اظهار داشت « عزیزم بچه رو بدش بمن ، خیلی ازت ممنونم . جنی چون خدا حافظ . خانوم ، اگه صاحبم باهام دعوا نکنه یه مدت که بگذره میرم تو کوره‌ها بهش سر میزنم . فکر میکنم اونجا بره . »

این را گفت و با عجله بیرون رفت . اندکی بعد که از جلو خانه‌اش گذشتیم دیدیم دم در ایستاده است و بچه را آرام می‌کند و برایش آواز می‌خواند و با دل‌واپسی بازگشت شوهر می‌خواره‌اش را انتظار میکشد .

از ترس اینکه مبادا ناراحتی و درد سری برایشان تولید کنم درنگ نکردم ، اما بچارلی گفتم که بهر نحو هست نباید بگذاریم جوانك تلف شود . چارلی که از من واردتر بود و سبکی و چالاکیش با حضور ذهنش همگامی مینمود بر سرعت حرکت خود افزود و از من جلوزد . اندکی بعد ، در حوالی کوره آجر پزی به‌جو رسیدیم .

به گمان من سفرش را با بسته کوچکی که بزیر بازو داشته شروع کرده بود - آنرا یا از او دزدیده بودند و یا گم کرده بود ، زیرا اکنون باران بشدت می‌بارید و او با سر برهنه و در حالیکه کلاه پوستش را به زیر بغل زده بود راه می‌پیمود .

وقتی صدایش زدیم ایستاد . و موقعی که من جلو رفتم باز از دیدنم ابراز وحشت کرد و ایستاد و چشمان خون گرفته و مشتعلش را بر قیافه‌ام دوخت ، حتی از لرزیدن باز ایستاد .

از او خواستم با ما بیاید ، ما هم سعی میکنیم جائی برایش فراهم کنیم که شب را در آن بسر آورد .

گفت « من جا نمی‌خوام - تو آجرهای گرم می‌خواهیم ،  
چارلی گفت « مکه نمی‌دونی اونجاها می‌میرن ؟ »

جوانک گفت « جاهای دیگه هم می‌میرن - تو خونه‌هاشون هم می‌میرن . اون خانوم میدونه کجاها رو میگم . خودم نشونش دادم . تو « تو می‌بی کس » هم خودم دیدم دسته دسته می‌میرن . »

پس با همان صدای گرفته ، به نجوا ، به چارلی گفت :

« خوب ، این خانومه اگه اون یکی نیس ، اون خارجیه هم که نیس . پس اینهاستون؟  
چارلی همراه با اندکی سراسیمگی مرا نگرست ؛ من خود نیز از این که می‌دیدم جوانک باین نحو در قیافه‌ام خیره شده است احساس ترس و وحشت نمودم . اما هنگامیکه با دست به او اشاره کردم برگشت و از پی‌ام براه افتاد ؛ و حال که دیدم از من حرف‌شونی‌دارد جلو افتادم و براه خانه را که چندان دور نبود - بالای تپه بود - در پیش گرفتم . درراه جز به یک نفر یکسی بر نخوردیم . فکر نمی‌کردم بدون کمک به مقصد برسیم ، چون زانوانش می‌لرزید ، و رمق نداشت . اما بهر حال از این بابت شکوه و شکایتی نمی‌کرد و عجب آنکه هیچ دربند خود نبود و اعتنائی به‌خود نداشت .

لحظه‌ای چند ( که ضمن آن در تکیه‌گاه پنجره قوز کرده بود و با بی‌اعتنائی که مشکل بتوان تعجبش خواند بر وسایل راحتی و زرق و برق پیرامون خود خیره شده بود ) او را در سرسرا گذاشتم و به اطاق پذیرائی رفتم تا با سرپرستم صحبت کنم . آقای اسکیمپول هم آنجا بود - از لندن آمده بود ، همچنانکه اغلب بی‌خبر می‌آمد و هیچوقت هم رخت و لباسی با خود نمی‌آورد و وسایل مورد نیازش را از دیگران به عاریه میگرفت .

هر دو بلافاصله با من آمدند تا نگاهی به جوانک بیفکنند . خدمتکاران نیز در سرسرا اجتماع کرده بودند ، جوانک هم که چارلی در کنارش ایستاده بود همچون جانوری زخمی که در گودالی یافته باشند در گوشه پنجره قوز کرده بود و بر خود می‌لرزید .  
سرپرستم یکی دو سؤال از او کرد و دستی به‌سر رویش کشید و چشمانش را آزمایش کرد و گفت :

« واقعاً تأسف آور است . هارولد ، نظر تو چیست ، چکار بکنیم ؟ »

آقای اسکیمپول گفت « بهتر است ردش کنید . »

سرپرستم به‌لحنی خشونت‌آمیز گفت « نفهمیدم ؟ »

آقای اسکیمپول گفت « جارندیس عزیزم ، شما که خودتان واردید ، میدانید که من طفلی بیش نیستم ؛ اگر سزاوار تندی و خشونت حرفی ندارم . اما من همیشه به این قبیل چیزها ایراد داشته‌ام ، آنوقت‌هایی هم که طبابت میکردم ایراد داشتم . میدانید ، آدم بی‌خطری نیست ؛ مبتلا به تب خطرناکی است . »

هنگاهی که از سرسرا به اطاق پذیرایی بازگشته و بر چارپایه کنار پیانو نشسته بود و ما هم در کنارش ایستاده بودیم، در حالیکه به خوشدلی ما را می‌نگریست به شیوه خوش و دلپذیر خود گفت:

«لا بد خواهید گفت که این طرز صحبت بچگانه است - قطعاً هم هست. ولی همانطور که میدانید من طفلی بیش نیستم و بیش از این هم ادعائی نداشته‌ام. اگر او را بیرون کنید و توی کوچه بیندازید او را به همانجائی انداخته‌اید که قبلاً بوده، و بنا بر این چیزی از دست نداده و ضرری نکرده است؛ وانگهی، چنانچه مایل باشید میتواند کمکی هم در حقش بکنید؛ پنج پنی، پنج شیلینگی، پنج لیره و ده شیلینگی - من نمیدانم، من حسابان نیستم، شما وارد به علم حساب هستید - به او بدهید و شرش را از سر خود بکنید!»

سرپرستم پرسید «خوب، آنوقت چکار بکنند؟»

آقای اسکیمپول همراه با لبخند دل‌انگیز خود شانه بالا افکند و گفت «بجان خودم، کمترین تصویری در این باره که بعد چکار بکنند ندارم. اما تردید نیست که آنوقت هم، بهر حال، کاری خواهد کرد.»

در خلال این مدت مجاهدتهای عبثی را که آن دو زن بینوا بعمل آورده بودند باختصار به سرپرستم بازگفتم. همچنانکه در اطاق پیش ویس می‌رفت و موهایش را می‌آشفت گفت:

«واقماً که تأسف آور است - آخر این تأسف آور نیست که این طفل بینوا اگر يك زندانی جانی محکوم به اعمال شاقه بود در بیمارستان به رویش چارطاق بود و از او نیز مانند هر بچه این مملکت پرستاری می‌شد؟»

آقای اسکیمپول گفت «چارندیس عزیزم، البته می‌بخشید که همچو سؤالی میکنم، چون میدانید از ناحیه کسی مطرح میشود که در امور و مسائل دنیوی بصیرت و معرفتی ندارد. می‌خواستم بهرسم این آقا پسر چرا زندانی نیست؟»

سرپرستم از راه رفتن باز ایستاد، و با حالتی غریب که ترکیبی از تکدر خاطر و سرگرمی بود در وی نگریست.

آقای اسکیمپول با آرامش تمام و به خوشروئی گفت «من تصور نمیکنم ظن هر گونه ظرافت-احساسی را بشود باین دوست بیمار برد. بنظر من عاقلانه‌تر، و در عین حال آبرومندانه‌تر این بود که استعداد و تمایل ناسالمی از خود بروزمی‌داد و به زندان میرفت، بدیهی است این عمل صیغه‌ماجرای جوی نیز می‌داشت و نتیجهٔ قیافهٔ نوعی عمل خیال‌انگیز بخود میگرفت.»

سرپرستم قدم‌زدن حاکی از ناراحتی خویش را از سر گرفت و گفت «واقماً که بچه‌ای به بچگی خودت نیست!»

آقای اسکیمپول گفت «جدی میفرمائید؟ شاید، ولی من واقماً نمیدانم این دوست جوانمان چرا نباید خواسته باشد خود را در يك همچو قلمرو خیال‌انگیزی که به روی او گشوده است بیفکند. شك نیست اشتهاهایی دارد و شاید مواقعی که بیمار نیست اشتهاهایی بسیار خوب دارد؛ و خوب طبیعی است موقع ناهارش که میرسد خطاب به جامعه اظهار میدارد:



گرسنه‌ام ، لطفاً قاشقتان را بیرون بیاورید و خوراکم را بدهید !  
 جامعه‌ای که اداره امور قاشقها را بطور کلی بر عهده خود گرفته است و علناً اعلام میکند  
 که برای دوست جوانان قاشقی منظور نداشته است طبعاً از این کار ابا می‌کند . لذا دوست  
 جوانان می‌گوید :

حقیقتش ، باید ببخشید از اینکه این قاشق را می‌قایم .  
 و این عمل بنظر من معرف نیروئی است که درجهت نامناسب افتاده است ، اما با وجود  
 این عاری از منطق و خالی از لطف نیست . و از شما چه پنهان ، من بشخصه اگر این دوست جوان  
 ما تجسم چنین نیروئی میبود به او ارادت بیشتری می‌داشتم ، تا اینکه ولگردی بینوا بود .  
 که هر کس میتواند باشد .

بخود جرأت داده گفتم « ولی در این ضمن حالش وخیم تر میشود . »  
 آقای اسکیمپول به خوشدلی اظهار داشت « بله ، همانگونه که میس سامرسن میفرمایند  
 در این ضمن حالش به وخامت می‌گراید ، بنا بر این پیشنهاد میکنم تا از این هم وخیم تر نشده  
 است بیرونش کنید . »

گمان نمی‌کنم حالت دلپذیر چهره اش را بهنگامی که این سخنان را بر زبان راند ،  
 هرگز از یاد ببرم .  
 سرپرستم رو بزم کرد و گفت :

« خانم کوچولو ، البته کاری ندارد ، من می‌توانم بروم و فشار بیاورم و جای مناسبی  
 برایش فراهم کنم - هر چند با این حالی که دارد نمی‌بایست برای انجام چنین امری احتیاج  
 بزور و فشار باشد ، و همین خود حکایت از بیدی اداره امور می‌کند . بهر حال ، دیر وقت است  
 و شب هم سرد و طوفانی است و جوانک هم رمقی ندارد . در اطاقک زیر شیروانی نزدیک اصطبل  
 یک دست رختخواب هست . بهتر است تا صبح او را در همانجا نگهداریم و صبح که شد او را  
 با چیزی پوشانیم و به محل مناسبی انتقال دهیم - و این کار را هم خواهیم کرد . »

بهنگامی که میرفتیم آقای اسکیمپول که انگشتانش بر کلیدهای پانوی قرار داشت گفت:  
 « آها ! پیش دوست جوانان بر می‌گردید ؟ »  
 سرپرستم گفت « بله . »

آقای اسکیمپول ، با قیافه‌ای که صفائی کودکانه در آن موج میزد ، و بلحنی سرشار از  
 تحسین گفت :

« آه جارندیس ! راستی که به سرشت و خلقت شما غبطه می‌خورم ! شما و میس سامرسن  
 در بند این جور چیزها نیستید و همیشه و در هر حال حاضرید بهر کجا که باشد بروید و هر کاری  
 را که پیش‌آید بکنید . بله ، خواستن یعنی این ؛ من اراده و خواستی ندارم - یعنی « نمی-  
 خواهم » در سرشت من نیست - هر چه هست « نمیتوانم » است . »

سرپرستم ، همراه با قدری ناراحتی سر بر گرداند و گفت « لابد چیزی را هم برای  
 این جوان نمیتوانی تجویز کنی ؟ »

گفتم همراه با قدری ناراحتی ، چون پیدا بود آقای اسکیمپول را هیچگاه موجودی مسئول بحساب نمی آورد .

– جاردیس عزیزم ، یک شیشه دوی مسکن درجیبش دیدم ، از همان بخورد . ضمناً بدنیت بگوئید کمی سر که در اطراف محلی که می خوابد پیاشدن و آنجا را نسبة خنک نگهدارند و خود او را هم خوب پوشانند . ولی این قبیل اظهار نظر ها و توصیه ها از ناحیه آدمی مثل من فضولی است ، چون میس سامرسن ماشاالله بقدری با این گونه مسائل آشنا هستند که احتیاجی به توصیه نیست ، و چیزی از نظرشان دور نمی ماند .

به سرسرا باز آمدم و عملی را که در نظر داشتیم برای جو توضیح دادیم – آنچه را که ما گفتیم چارلی مجدداً برایش توضیح داد ، اما او با همان بی اعتنائی و لاقیدی که قبلاً بدان اشاره داشتم به توضیحاتش گوش فراداد – اعمالی را که انجام میگرفت با بی میلی و بیحالی مینگریست ، تو گوئی ارتباطی با شخص او نداشت . بهر حال ، از آنجا که خدمتکارها همه بر او سخت دل میسوختند و هر یک بنوبه خود مشتاق بود خدمتی در حق وی بکند جریان چندان بطول نیانجامید و اطاقک زیر شيروانی بزودی آماده شد . پس از آن چند نفر از خدمتکارها او را در حالیکه خوب پوشانده بودند به روی دوش باطاقک زیر شيروانی انتقال دادند . مشاهدۀ مهربانی و محبتی که نسبت به وی ابراز میداشتند و شنیدن اینکه او را پیامی بنامهای «داداش» و «پسر خوب» میخوانند ، تو گوئی اطمینان داشتند که همینکه او را باین نامها بخوانند روحیه اش بالا میرود و شفا می یابد – برآستی دل انگیز بود . چارلی عملیات را رهبری میکرد و با دواهای محرک و مسکنی که فکر میکردیم بحالش مفید باشد میان عمارت و اطاقک زیر شيروانی در رفت و آمد بود . قبل از اینکه استراحت کند سرپرستم نیز از وی عیادت کرد . هنگامی که به غرولند خانه باز آمد تا نامه ای راجع باو بنویسد اظهار داشت که ظاهراً حالش خوب بوده و تمایل به خواب داشته است . بنا بود پیکر ، فردا صبح در برآمدن آفتاب ، نامه را بمقتصد برساند . سرپرستم ، در ضمن گفت که منبأ احتیاط در را پشت بسته اند که مبادا در بحبوحه تب از جای برخیزد و راه بیفتد و ضمناً ترتیب کار را طوری داده اند که اگر یکوقتی همچو چیزی پیش آمد صدایش را بشنوند .

آدا سرما خوردگی داشت و در اطاق خود بود ، بنا بر این آقای اسکیمپول طی اینمدت تنها مانده بود و بانواختن قطعاتی از آهنگهائی احساساتی و شورانگیز که گاهی خود نیز آنطور که دورادور می شنیدیم صدا به نوایشان میداد خویشتن را مشغول میداشت . هنگامیکه باطاق پذیرائی باز آمدم گفت مایل است تصنیف کوچکی را که هم اکنون بخاطر آورده و وصف الحال این دوست جوان است برای ما بخواند . این تصنیف از پسرکی روستائی سخن میگفت !

افکنده در این پهنه گیتی ، محکوم به آوار گیم من

محروم ز والدین و خویشم ، بی خانه و آشیانه ام من

و آنرا بسیار عالی و با احساس خواند . میگفت هر وقت این تصنیف را میخوانم اشک

درچشمانم حلقه میزند. آنشب بسیارخوش و سرکیف بود و پشادمانی میگفت وقتی می بینم چه استعداد و ذوقی عملی احاطه ام کرده است سر از پا نمی شناسم و ناچاره همچون پرندگان نغمه خوانی میکنم.

گیلاس عرقش را بلند کرد و سلامتی دوست جوانان نوشید. سپس بر مبنای این فرض که اگر اونیز مانند « لردویتینگتن» از ذخایر ملی باشد و روزی شهردار لندن شود سخن پرداخت و گفت شك نیست در صورتیکه چنین چیزی پیش آمد کند « مؤسسه جارندیس » و « نوانخانه های سامرسن» و « جمعیت زائران سنت البانز» را بنیاد خواهم نهاد، و افزود تردید ندارم که دوست جوان ما در نوع خود جوان براننده ای است، اما بهر حال راه و روش او شیوه هارولد اسکیمپول نیست.

و اما هارولد اسکیمپول چه بود؟ - بهنگامیکه خویشتن را شناخته بود به درك این امر نیز نایل آمده و خویشتن را با تمام ضعفها و ناتوانیهای خود پذیرفته و حسن تلقی و قبول را فلسفه ای درست و معتبر یافته و امیدوار بود ما نیز از همان فلسفه پیروی کنیم.

آخرین گزارش چارلی مشعر بر این بود که جوانك راحت کرده است. نورچراغی را که بالای سرش گذاشته بودند از پنجره اطاقم میدیدم، و حال که پناه یافته بود با دلی شاد و خاطری آسوده بخواب رفتم.

اندکی پیش از برآمدن آفتاب، بر اثر همه و جنب و جوشی غیر عادی از خواب پریدم. همچنانکه لباس می پوشیدم از پنجره اطاقم سرک کشیدم و به بیرون نگرستم و از خدمتکاری که جزو همانهایی بود که دیشب سخت فعالیت می کردند پرسیدم « خبری شده است؟ » چراغ پنجره اطاقك زیر شیروانی میسوخت.

گفت « میس، جریان همون پسره دیشبی است. »

گفتم « مگه حالش بده؟ »

- میس، نمونده.

- مرده!

- خیر، گذاشته رفته.

کسی نمیدانست کی و چگونه و چرا رفته است، و چون در اطاق همچنان بسته بود و چراغ نیز کماکان در پنجره می سوخت لذا تنها چیزی که بنظر میرسید این بود که بگوئیم اذ در پیچه ای که در کف اطاق تعبیه شده بود و به گاری خانه راه داشت رفته است. (با این فرض که از این راه رفته باشد) در پیچه را نیز دوباره پائین کشیده و بسته بود و وضع در پیچه نیز چنان بود که گوئی از جای خود تکان نخورده است. وسایل اطاق نیز همه سر جای خود بود. با محرز شدن این امر همه باین نتیجه رسیدیم که در نیمه های شب تیش شدت کرده و دچار آشفتنگی فکر شده و باغواهی شیئی خیالی و یا از ترس موجودی خیالی در آن حال بدتر از بد بستر را ترک کرده و سر به کوه و بیابان گذاشته است. همه بر این عقیده بودیم، جز آقای اسکیمپول، که با همان شیوه معمول و لحن سرشار از بی غمی خود پیاپی تکرار می کرد که بنظر او ممکن است دوست جوانان متوجه شده باشد که چون مبتلا به تب خطرناکی است هم منزل بی ضرر

و زیانی نیست ، ولذا با ادب و ملاحظه بسیار رفع زحمت کرده و رفته است .  
 بهر حال ، از هر جا که امید بدست آمدن خبری میرفت خیر گرفتیم ، همه جا را زیر پا گذاشتیم ، کوره های آجرپزی را گشتیم و به کلبه ها سرزدیم و تحقیقات مفصلی از آن دو زن بینوا بعمل آوردیم ، اما در هیچ کجا اثری از او نبود و هیچیک از آن دو خبری از او نداشت و تمجیبی که ابراز میداشتند طوری نبود که کسی در آن شك کند . چند روز بود باران بشدت می آمد و آنشب بخصوص بحدی باریده بود که پی جوئی اش از طریق ردپا امکان ناپذیر بود . آدمهای ما تا مسافتی دور درون هر گودال ولای هر پرچینی را کاوش کردند و تائیه های علف دور و بر را بدقت گشتند ، مبادا که دریکی از این محلها بیهوش افتاده و یا مرده باشد . اما به عبث ، چون اثر و نشانی که حاکی از وجود او در آن حوالی وجود و یا نزدیک شدنش بآن دیار باشد بدست نیامد . از لحظه ای که در اطرافک زیر شیروانی تنها ماند غیث زد و اثری از آثارش باقی نماند .

این جستجو بمدت پنج روز تمام ادامه داشت ، منظوم این نیست و نمی خواهم بگویم که پس از آن از ادامه جستجو صرف نظر شد ، بلکه توجه من بجرایانی معطوف شد که خاطره و یاد آن همیشه با من ماند .

غروب بود ، و من و چارلی در اطاق بودیم و اومی نوشت و من هم رو برایش نشسته بودم و کار میکردم ، که احساس کردم میز میلرزد ، هنگامی که سر برداشتم دیدم خدمتکار خردسالم نیز از سر تا پا می لرزد .

گفتم : چارلی یعنی اینقد سردته ؟

چارلی در جواب گفت : بله میس ، مثل اینکه سردمه ، نمیدونم چه مه ، ولی خودمو نمی تونم نیگرددارم . میس ، دیروزهم این وقتها همین حالو داشتم . میس ناراحت نباشین ، فکر می کنم مریضم .

صدای آدا را شنیدم ، با عجله بطرف دری که اطاق من و اطاق نشیمن زیبایمان را بهم می پیوست دویدم و آنرا قفل کردم . این عمل بموقع صورت گرفت ، چون کلید هنوز در دستم بود که در کوفت .

آدا مرا صدا زد و گفت که در را برویش بکشایم . در جواب گفتم :

« نه عزیز دلم ، حالا نه ، یه وقت دیگه . توجالا برو ، چیزی نیست ، کمی بعد خودم

میام پشت . »

ولی هیئات ! مدت ها و مدت ها گذشت تا توانستم باز با دختر نازنینم هم صحبت شوم !  
 باری ، چارلی بیمار و بستری شد . ظرف دوازده ساعت بیماریش سخت شدت کرد . او را با طاق خودم انتقال دادم و در رختخواب خودم خواباندم و به پرستاریش پرداختم . حال و حکایت را برای سرپرستم تعریف کردم و توضیح دادم که چرا و بجه علت لازم است خود را از دیگران مجزا کنم و علی الخصوص با آدا آمیزش نکنم . آدا ، اوایل به پشت در می آمد و صدایم میزد و همراه با اشک و آه زبان بلامتم میگشود . سرانجام نامه مفصلی باو نوشتم مشعر بر اینکه این عمل مرا سخت ناراحت و دلواپس کرده است و از او می خواهم اگر مرا

دوست دارد و می‌خواهد خیالم آسوده باشد از حاشیهٔ باغ جلوتر نیاید. پس از آن اغلب بیش از آنچه به‌دم در اطاق آمده بود بزیر پنجره می‌آمد، و آه اگر سابقاً دل‌باختهٔ آهنک دل‌انگیز صدایش بودم اکنون که به‌زیر پنجره می‌آمد و به سخنانش گوش فرا میدادم حتی از پنجره نیز سرک نمی‌کشیدم تا قیافه‌اش را ببینم - آه که اکنون آنرا چقدر گرامی میداشتم، و آه هنگامیکه دوران سخت‌تر فرا رسید آنرا چه زیباتر یافتم!

تختخوابی در اطاق نشیمن برایم گذاشتند. حال، که آدا این اطاق را تخلیه کرده بود با باز گذاشتن در دو اطاق را بصورت یک اطاق در آوردم، و بدینوسیله تهویهٔ آنرا بنحو مناسبی تأمین کردم. خدمتکاران همه بسیار خوب و مهربان بودند و اگر ابراز تمایلی میکردم همه با کمال میل و بدون ترس از سرایت مرض، در هر ساعتی از روز می‌آمدند و خدمتم میکردند. اما بهتر این دیدم زن خویش‌دار و مورد اعتمادی را انتخاب کنم که با آدا تماس نداشته باشد - و همین‌کار را هم کردم. از طریق همین زن، و مواقعی که بیم برخورد با آدا نمی‌رفت، با سرپرستم قراردمی گذاشتیم و با هم بگردش میرفتیم. باین ترتیب از لحاظ خدمت و مراقبت نیز مثل هر چیز دیگر، از هیچ لحاظ کم و کسری نداشتم.

بدینسان، طفلك چارلی بیمار شد و حالش به‌وخامت گرائید و حتی در معرض تهدید مرگ قرار گرفت، و شبها و روزهای بسیار همچنان سخت بیمار ماند. طفل معصوم بحدی بردبار و خویش‌دار بود و خداوند آنچنان صبر و متانتی بوی عطا کرده بود که بیشتر اوقات همچنانکه در کنارش می‌نشستم و سرش را در میان بازوانم میگرفتم - چون در این وضع راحت‌تر از هر وقت دیگر بود - در دل بدعا از پدر آسمانی طلب می‌کردم عنایت کند تا درسی را که از این خواهر خردسال آموخته‌ام فراموش نکنم.

خیال اینکه چهرهٔ زیبایش، حتی در صورتیکه بهبود یابد، تغییر می‌کند و از قیافه می‌افتد سخت ناراحتم میداشت - او که با این گونه‌های چالك‌دار چه دختر کی زیبا بود! اما این ناراحتی در خطر بزرگتری که برزندگیش سایه افکنده بود مستحیل میگشت. حتی مواقعی که حالش بسیار بد بود و افکارش پریشان می‌شد و سر بجانب بستر بیماری پدرش مینهاد و متوجه پرستاریهایی که از وی کرده و مراقبتهایی که از کودکان خردسال بعمل آورده بود میشد باز مرا میشناخت، آنچنانکه در میان بازوانم آرام میگرفت و از شدت پریشانگوییهای خویش می‌کاست، حال آنکه در جای دیگر قرار و آرام نداشت. در اینگونه مواقع با خود می‌اندیشیدم که به‌چه نحو و باچه زبان به‌آن دو طفل خردسال بگویم که طفلی که از صفای باطن و رأفت قلب خود آموخته بود در حقیقتان مادری کند دیده از جهان فرو بسته است!

اوقات دیگری هم بود که مرا خوب می‌شناخت و با من سخن میگفت؛ میگفت عشق و محبتش را نثار «توم» و «اما» می‌کند و مطمئن است که «توم» بزرگ خواهد شد و مردی خوب و شرافتمند خواهد بود. در اینگونه مواقع از آنچه که برای تسکین و تسلی خاطر پدرش خوانده بود سخن میداشت: از جوانی که یگانه فرزند مادری بی‌بوه‌اش بود و برای دفن بگورستانش

می بردند ؛ ازدختر حاکم که یمن دست فیض بخش<sup>۱</sup> وی را بزنگی باز آورد . می گفت : هنگامی که پدرش چشم از جهان فرو بست او ، یعنی چارلی ، نیز در نخستین هجوم سیل غم و درد در پای بسترش زانو زد و دعا کرد ، شاید خداوند رحم آورد و وی را زنده گرداند و به اطفال بی پناهش بیخشد . میگفت او هم اگر بهبود نیابد و از جهان برود یحتمل این خیال از خاطر «توم» نیز بگذرد و همین دعا را در حق او بکند . خوب ، آیا من به «توم» می گفتم و بوی میفهماندم که این اشخاص را در روزگاران گذشته باین جهت بزنگی باز گردانیده اند تا ما بدانیم که باید تو کلمان بخدا باشد !

اما اوقاتی که طی آن ذهنش به آشفتگی می گرائید بدترین مراحل بیماری بود ؛ در اینگونه اوقات بسا که در دل شب می نشستم و بر ایمان راستی که پدر بینوای خفت کشیده اش بفرشته نگهبان داشته بود می اندیشیدم و بر ایمن راستی که بخداوند داشته بود تأمل میکردم . اما چارلی از مرگ نجات یافت ؛ اندک اندک ، پر پر زنان و لرزان ، بحران بیماری را پس از اینکه مدتها در آن پاپا کرد پشت سر نهاد ، و سپس بهبودی آغاز کرد .

امیدی که از همان بدو بیماری وجود نداشت - چون کسی امید نداشت که چارلی قیافه سابقش را بازیابد - اندک اندک جان گرفت ، و حتی شکفت ؛ و می دیدم که کم کم قیافه کودکانه آشنا را باز می یابد .

صبح روزی که این جریان را برای آدا که در باغ ایستاده بود تعریف کردم صبحی خوش و فراموش ناشدنی بود ، و غروب روزی هم که من و چارلی در اطاق مجاور نشستیم و با هم عصرانه خوردیم زیبا و فراموش ناشدنی بود . اما همان غروب احساس کردم که گوئی به پیری و فرتوتی گرائیده ام .

خوشبختانه موقمی دریافتم که بیماریش بمن سرایت کرده است که او در رختخواب بود و به خوابی خوش فرو رفته بود . موقع صرف عصرانه سهولت باخفای این احساس توفیق یافته بودم ، اما اکنون دیگر از این صحبت ها گذشته بود و میدانستم که بسرعت در راهی که چارلی پیموده بود گام برمیدارم .

بهر حال هنوز به آن اندازه نیرو داشتم که صبح زود بستر را ترک کنم و باحوالپرسی گرم محبوبم جواب گویم و با او صحبت کنم . اما احساس مبهمی داشتم مشعر بر اینکه شب هنگام ذهنم آشفته بوده و در حالت نیم خواب و نیم بیداری در اطاقها راه رفته ام ، حال آنکه میدانستم کجا بوده ام ، و احساس میکردم که آشفتگی عجیبی سراپای وجودم را در بر گرفته است . غروب ، حالم سخت بوخامت گرائید ، تصمیم گرفتم چارلی را آماده کنم ، باین منظور گفتم :

۱ - ... که ناگاه رئیسی آمد و او را پرستش نموده گفت اکنون دختر من مرده است لکن بیا و دست خود را بر وی گذار که زیست خواهد کرد . پس عیسی با تفاق شاگردان خود برخاسته از عقب او روانه شد ... عیسی به خانه رئیسی درآمد . نوحه گران و گروهی از شورش کنندگان را دیده بدیشان گفت راه دهید زیرا دختر نمرده بلکه در خواب است . ایشان بروی سخره کردند اما چون آن گروه بیرون شدند داخل شده دست آن دختر را گرفت که در ساعت برخاست ...

انجیل متی ، باب نهم

« چارلی ، تو دیگه حالت خوب شده ، نیست ؟ »

چارلی گفت « بله میس ، کاملاً خوب شده ام . »

گفتم « خیال میکنم حالت اینقدرها خوب باشه که بتونم مطلب محرمانه‌ای را باهات درمیان بذارم ، آره ؟ »

چارلی گفت « بله ، میس ، حالم خوبه ! » و پس آنگاه قیافه طفل معصوم در اوج شادمانی در هم رفت ، زیرا راز را در چهره‌ام خواند . از روی صندلی راحتی برخاست و خود را در آغوش افکند و گفت :

« اوه میس ، همه‌اش تقصیر منه ! همه‌اش کار من بود ! »

و سخنان نأسف آمیز بسیاری از این قبیل را ازدل گران و حق شناس خویش بیرون ریخت .

لحظه‌ای چند او را بخود گذاشتم ، سپس گفتم :

« گوش کن چارلی ، اگه بیفتم امیدم اول بخداست و دوم به تو . و اگه همونطور که در مورد خودت بودی در مورد من هم خون سردی و آرامشت را حفظ نکنی این وظیفه رانمیتونی به انجام برسونی . »

چارلی گفت « میس ، اگه اجازه بدی به کم گریه کنم ... اوه خدا ... اوه خدا ! اگه ... »

به کم گریه کنم - خوب میشم . »

آه که این کلمات را ، همچنانکه بگردنم آویخته بود ، باچه محبت و صفائی بر زبان می‌آورد ! - هر وقت از این ماجرا یاد میکنم اشک بدیده می‌آورم .

مدتی او را بخود گذاشتم گریه کند ، و این برای هردوی ما سودمند بود .

پس از اینکه مرارتهای درون را بیرون ریخت بارامی گفت :

« میس ، حالا حاضرم ، هرچی بگید گوش میکنم . »

- فعلاً مسأله‌ای نیست ؛ امشب به پزشك معالجت خواهم گفت که احساس میکنم حالم خوش نیست و تو از من پرستاری خواهی کرد . »

طفل بینوا بخاطر این محبت صمیمانه تشکر کرد .

- صبح هم وقتی صدای آدا را شنیدی ، اگه خودم نتوانستم مثل همیشه جلو پنجره برم ،

میری میگی خوابه ، خسته بوده ، استراحت کرده . »

چارلی قول داد و من هم دراز کشیدم - نمی‌توانستم خودم را نگهدارم ، بدنم خیلی سنگین بود . همان شب جریان را به پزشك معالج گفتم و از او خواش کردم که فعلاً در این خصوص صحبتی نکنند . از سپری شدن شب و آمدن روز و بشب رسیدن آن خاطره‌ای بس مبهم دارم ، اما بهر حال ، صبح نخستین روز بیماریم هر طور بود دم پنجره رفتم و با محبوبم صحبت کردم .

روز بعد صدای دل‌انگیزش را شنیدم - آه که اکنون چه شیرین بود ؛ با ناراحتی -

چون صحبت کردن برایم دشوار و درد آور بود - به چارلی گفتم :

« برو ، بگو خوابه . »

شنیدم محبوبم بلحی آرام گفت « نه چارلی ، نه ، ناراحتش نکن ! »

پرسیدم « چارلی ، قیافه‌اش چطور بود ؟ »  
 چارلی ، درحالی‌که از لای پرده پنجره به بیرون مینگریست گفت :  
 « میس ، خیلی توهم رفته . »  
 - ولی میدونم امروز خیلی قشنگه .  
 چارلی ، همچنانکه به بیرون می‌نگریست گفت « آره میس ، همینطوره که میگي - هنوز  
 هم پنجره را نگاه میکنه . »  
 آری ، با آن چشمان آبی و صافش - که خدا از چشم بد به دورشان دارد ، مواعی که  
 متوجه بالا میشدند زیباتر از همیشه بودند .  
 چارلی را بنزد خود خواندم و آخرین مأموریتش را بوی ابلاغ کردم :  
 « گوش کن چارلی ! میدونی ، وقتی بفهمه مریضم سعی میکنه هرطور شده خودشو بمن  
 برسونه . اگه واقعاً بمن علاقمندی و منو دوست داری نباید بذاری ! چارلی ، اگه حتی  
 بمدت یه دقیقه بذاری بیاد تو من میمیرم . »  
 چارلی قول داد « مطمئن باشین ، هیچوقت نمیذارم ! »  
 - خوب ، چارلی جون ، میدونم - اطمینان دارم . حالا بیا و پیشم بشین ، و بادست  
 منو لمس کن ، برای اینکه چشمم جائی رو نمی‌بینه .



## فصل سی و دوم

### موعد مقرر

در لینکلنز این ، این دره آشفته‌ای که قانون بر آن سایه افکنده و دادخواهان در آن کمتر به روشنائی روز بر میخورند شب است ؛ شمع‌های پیهی دارالوکاله‌ها خاموشند ، منشیان و کارآموزان قضائی از پله‌های چوبی لُق و زهوار در رفته پائین رفته و متفرق گشته‌اند، زنگی که ساعت نه شب را اعلام میکند از جلنگ جلنگ غمبار و بیهوده خویش باز ایستاده ، و دروازه‌ها بسته و دربان ، این زندانبان مهیمنی که نیروی خوابی شکفت دارد، در اطاقك خویش به نگهبانی مشغول است. از ردیف پنجره‌هایی که بر قسمت خارجی پاگردیلک‌ها تعبیه کرده‌اند چراغهای پا بزنجیر همانند چشمان «انصاف» ، این آرگوس تارچشمی که هر يك از چشمان خویش را در هاله‌ای عمیق ، جای داده و چشم دیگری را بر آن به نگهبانی گماشته است ، کورسو پرستارگان چشمک میزنند . از تعدادی از پنجره‌های چرکین و گرد گرفته طبقات بالاتر لکه‌های پریده رنگ بچشم میخورد - پیداست که طراح و قباله نویسی خردمند هنوز سخت مشغول است تا املاک و مستغلاتی را در شبکه دام کاغذ پوستی بیفکند و بطور متوسط پوست هر دوازده گوسفند را برگرد هر جریب از زمین بپند . آری ، گرچه مدتی از ساعت کار اداری میگذرد ایقان که بانی خیر هم‌نوعان خویشند هنوز در محل کار خویش پایا میکنند و زنبور آسا در تلاشند و می‌کوشند کار روز را به نیکوترین وجه به انجام رسانند .

در کوی مجاور ، که قاضی القضاات کهنه فروش در آن اقامت دارد بازار شام و آبخو گرم است .

خانم پایپر و خانم پرکینز ، که پسرانشان با جمعی از دوستان بیازی قایم موشک مشغول بوده و ساعتها کف کوچه را به قیمت دریدگی تن خویش و ایجاد مزاحمت از برای

---

(میتولوژی یونان) هیولائی به قیافه آدمیان که صد چشم داشت که تعدادی Argus - ۱  
از آنان همیشه بیدار بودند تا «هرمس» به نیروی افسون آنانرا خواب کرد و وی را کشت ، و  
«هرا» چشمان او را در آرایش دم طاوس بکار برد .

عابرین میروفتند ، باهم گفتگو می کنند . آری ، همین چند لحظه قبل آنها را روانه بستر کرده و تازه از خوش و بش کردن باهم فراغت یافته اند ؛ برپله های جلو در ایستاده اند و صحبت می کنند ؛ موضوع صحبت آقای کروک و مسئله دائم الخمری وی و مایملکی است که بموجب وصیتنامه خود به مستاجر جوان خواهد بخشید - لازم بگفتن نیست که انجمن های هارمونیک نیز ، که در «سولز آرمز» تشکیل میشود ، از نظر دور نمیماند .

صدای جلنگ جلنگ پیانو از لای پنجره های نیم باز بدرون کوچه میریزد ، و سخنان «لینل سویلز» که طی آن با التماس از دوستان میخواهد به قطعه «آب - شاره» گوش فرادهند از جلال ابراز احساسات و هلهله هارمونی دوستان بگوش می رسد . خانم پایپر و پرکینز در خصوص خانم جوان با اسم و رسمی که با «انجمن هارمونیک» همکاری و در آگهی هایی که به در و پنجره سولز الصاق میشود محلی خاص دارد به تبادل نظر میپردازند ؛ خانم پرکینز اطلاع دارد که گرچه او را «میس م . ملویلسن» خطاب می کنند دختر نیست و یکسال و نیم است شوهر کرده و هر شب کودک شیرخوارش را پنهانی به سولز می آورند تا در فواصل اجرای برنامه وی را شیر دهد . خانم پرکینز اظهار میدارد: «من ترجیح میدهم با کبریت فروشی زندگی کنم و از این جور کارها نکنم .» که بدیهی است خانم پایپر نیز بر این عقیده و معتقد است که یک زندگی ساده و آبرومند بر مراتب بهتر از این دنگ و فنگ است و خداوند را بخاطر عزت و آبرویی که بوی و ضمناً بخانم پرکینز داده است سپاس میگزارد .

در این ضمن شاگرد میخانه با یک ظرف آبجوی کف کرده فرامیرسد ، خانم پایپر آبجو را می گیرد و با خانم پرکینز که وی نیز از لحظه ای که پسرش را به بستر فرستاده ظرف آبجو خویش را بدست داشته است خدا حافظی میکند . اکنون صدای بستن درمنازه ها بگوش و بوی چپق بمشام می رسد ، انواری که یکی پس از دیگری از پنجره های طبقات فوقانی عمارات همچون شهابهای ثاقب در هوا میدوند حکایت از تمایل عموم باسراحت دارند . پاسبان پست درهای منازل را بجلو میراند و جفت و بست منازمه را آزمایش می کند و به محتویات هر بسته و بنجهای ظنین میشود ، و بر مبنای این فرض که هر کس یاد دیگری را غارت میکند و یا خود غارت می شود گشت شبانه خویش را آغاز میکند .

با آنکه هوا سرد است شبی خفه و دم کرده است و مهی غلیظ بر همه جا بال گسترده ، و برای استفاده از کشتار گاهها و گنداب روها و گورستانها و اضافه کار ملک الموت فرصتی مناسب بدست داده است . گوئی عامل ناراحت کننده ای در هوا هست ، گرچه شاید این ناراحتی امری خصوصی و شخصی باشد - بهر حال ، هر چه هست آقای ویول و یا بسخنی دیگر آقای جابلینگ سخت ناراحت است : ظرف یکساعت بیست بار بکوچه میآید و باطاق باز می گردد ؛ و از هنگامی که هوا به تیرگی گرائید جز این کاری نداشته ، و از موقعی که ریاست عدالتخانه منازمه را بست (که امشب زود بست) بمقداری زیاد بر این رفت و آمدها افزوده است . باعرقچین چسبانی که موهای دوطرف صورتش را تمام قد و درمنتهای قدرت جلوه می دهد بالا می رود و پائین می آید و پائین میرود و بالا میآید .

ناراحتی آقای اسناگزیبی نیز چیز تازه‌ای نیست ، زیرا با این رازسهمگینی که وی را در پنجه خود می‌فشر دمک و بیش ناراحت است و تحت تأثیر این رازی که در آن سهم اما شریک نیست مدام بر گرد مغازه کهنه فروشی که مینماید سرچشمه راز اوست طواف میکند . این محل جاذبه‌ای مقاومت ناپذیر دارد ، آنچنانکه حتی در این لحظه که از بنل سولز آرمز می‌پسجد با آنکه در نظر دارد گردش تهیه نشده و بی‌نقشه پس از شام خویش را در کوجه عدالتخانه پایان دهد بی‌اختیار بدانجا نزدیک می‌شود ، به آقای ویول برمیخورد ، می‌ایستد و میگوید :

« اوه آقای ویول ! شما هستید ؟ »

– « بله . آقای اسناگزیبی ، بنده هستم . »

– لاید سرکار هم مثل بنده دارید پیش از خواب هواخوری میکنید ؟

آقای ویول نگاهی به سروته کوچه می‌افکند و میگوید :

« هوا که چه عرض کنم – هوایی نیست ، آنچه هم هست آنقدرها تمیز نیست . »

– « بله ، فرمایشی است حسابی ... »

آقای اسناگزیبی لحظه‌ای چند مکث می‌کند ؛ هوا را بومی‌کشد و می‌افزاید « آقای ویول ، بنظر سرکار – جسارت نباشد – یک کمی آلوده نیست ؟ »

آقای ویول در جواب میگوید « بله – متوجه بودم که بوی عجیبی امشب بمشام می‌خوردم . تصویری کنم مال ششلیک سولز باشد . »

آقای اسناگزیبی مجدداً هوا را بو می‌کشد و میگوید « یعنی سرکار فکر می‌کنید مال ششلیک سولز باشد ؟ ششلیک ، بله ؛ بله آقا ، مثل اینکه از ششلیک باشد . گمان می‌کنم آشپزه حواش جای دیگر بوده و ششلیکها را سوزانده ! »

و باز هوا را بومی‌کشد ، تف می‌کند ، دستی بدهن من کشد ، و می‌افزاید :

« عرض کنم – جسارت نباشد – مثل اینکه گوشت هم قدری بیات بوده . »

– « بله ، استیبادی ندارد ... هوا که خیلی آلوده است . »

آقای اسناگزیبی میگوید « بله ، خیلی آلوده است ، در روح آدم نفوذ میکنند . »

آقای ویول می‌گوید « از شما چه پنهان ، منم احساس میکنم مثل اینکه مور مورم میشود . »

آقای اسناگزیبی از فرازخانه مصاحبش نظری به گذرگاه می‌افکند ؛ و بمنظور اینکه به طبقه فوقانی عمارت نگاه کند ، گامی به عقب می‌نهد و میگوید :

« خوب که سرکار تنها در این اطاق زندگی میکنید – آنهم با آن واقعه ناگواری که در آن اتفاق افتاد ! باور بفرمائید ، اگر من جای سرکار بودم هیچوقت تحمل و طاقت شما را نمیداشتم ، و ترجیح میدادم در اینجا بایستم و در آنجا نمانم . درست هم هست . چون آنچه را که من دیدم سرکار ندیدید – و خوب ، این خودش خیلی فرق میکند . »

تونی در جواب اظهار مینماید « چرا ، بنده هم بی‌اطلاع نیستم – خبر دارم »

آقای اسناگزیبی ، سرفه ملایمی در پس دست میکند و می گوید :  
 « بله ، جریان دلپذیری نیست ، بنظر جنابعالی هم اینطور نیست ؟ وحق این است که آقای کروک این نکته را در نظر بگیرند و در کرایه خانه منظور کنند ، و امیدوارم بکنند .  
 و مطمئناً هم می کنند . »

تونی میگوید « امیدوارم - گرچه فکر نمیکنم .  
 لوازم التحریر فروش میگوید « کرایه خانه خیلی بالاست ، آقا - بنظر شما هم اینطور نیست ؟ بله ، این طرفها کرایه خانه خیلی بالاست . درست میدانم ، ولی تصور میکنم وجود محاکم و دارالوکالهها قیمتها را بطور کلی بالا برده .  
 و متعاقب این اظهار سرفه ای معذرت آمیز میکند و می افزاید :

« البته منظورم ، خدای نخواستہ ، این نیست که دردم مراجعی که مرا عا شام هستند چیزی بگویم - حاشا ، ابداً . »

آقای ویول مجدداً نگاهی بسروته کوچی می افکند و لوازم التحریر فروش را مینگرد؛ آقای اسناگزیبی نیز لحظه ای چند، بی آنکه منظور خاصی داشته باشد، در وی مینگرد و سپس در جستجوی یکی دوستاره سربوسی آسمان میکند، و سرفه ای میکند حاکی از اینکه نمیداند گفتگو را چگونه به پایان برساند .

در حالیکه دستهایش را بهم میساید میگوید « بله ، و عجب آنکه ایشان هم ... »

آقای ویول سخنش را قطع میکند و می گوید « کی را میفرمائید ؟  
 آقای اسناگزیبی با سروابروی راست به پلکان اشاره میکند، و در حالیکه با سرانگشت دگمه کت مخاطبش را نوازش میکند می گوید « آن مرحوم را عرض می کردم . »

طرف که پیداست چندان علاقه ای بموضوع ندارد می گوید « آه ، بله ؛ بنده خیال می کردم دیگر راجع باو صحبتی نداریم . »

- بله ، بنده هم فقط می خواستم عرض کنم که واقماً عجیب است که ایشان در این عمارت زندگی کنند و محرر بنده باشند ، بعد هم جنابعالی تشریف بیاورید و در همان جای ایشان زندگی کنید و محرر بنده باشید .

در اینجا چون فکر میکند ممکن است گفته اش باین تعبیر شود که خواسته است ادعای نوعی اربابی بر آقای ویول بکند می افزاید :

« البته ، وقتی عرض میکنم « محرر بنده » منظور عرض خدای نخواستہ این نیست که خواسته باشم اسائه ادب کنم و یا شئونات سرکار را نفی کنم - حاشا . چون بنده خودم بشخصه محررینی را دیده ام که به آبخو فروشی ها تشریف برده و انصافاً آقا منشانه رفتار کرده اند . »

و به گمان اینکه سروته موضوع را چنانکه باید هم نیاورده است اضافه میکند « بله آقا ، بسیار آقا منشانه ! »

آقای ویول یکبار دیگر به سروته کوچی نظر می افکند و میگوید :

« بله ، همانطور که میفرمائید تصادف عجیبی است .  
لوازم التحریر قروش اظهار میدارد » بله ، مثل اینکه اینطور مقدر بوده ، بنظر سرکار  
هم اینطور نیست ؟

— چرا .

آقای اسناگزی بی همراه با سرفه تأیید آمیز خود اظهار میدارد « بله ، همینطور است  
که میفرمائید - تقدیر چنین بوده . خوب آقای ویول ، بنده دیگر ، با اجازه سرکار مرخص  
می شوم . »

لحن سخنش طوری است که گوئی از جدائی با او متأسف است ، حال آنکه از لحظه ای  
که ایستاد و با وی به گفتگو پرداخت پی وسیله ای میگشت تا بمدد آن خویشتن را خلاص کند .  
« ... و گر نه خانم چشم انتظار خواهد بود . خوب ، شب شما خوش ! »

اما اگر با این نیت بخانه میرود که خانم را از نرج دلواپسی برهاند میتواند در این  
خصوص خیالش آسوده باشد ، زیرا خانم طی این مدت در آن حوالی و حدود پرسه میزده  
و آنی او را از نظر دور نداشته و هم اکنون نیز در حالیکه دستمالی به سر بسته سبک از پی اش روان  
است ، و همچنانکه میگردد آقای ویول واقف نگاه وی را به نگاهی دقیق مفتخر میسازد .

آقای ویول زیر لب میگوید « بله خانم ، باز هم خدمت خواهیم رسید ! اما حالا هر که  
هستید با این سری که باین ریخت در آورده و شکل بفرجه بان داده اید ، معذوم از اینکه زیبائیتان  
را نمی توانم بستایم . این مرد که نمیخواهد بیاد ! »

و هنوز این کلمات بد رستی از لبانش جاری نشده است که سرو کله « مرد که » پیدا میشود .  
آقای ویول انگشتی به علامت اخطار بالا می آورد و با اشاره دست او را به راهرو میخواند ، و  
سپس در کوچه را می بندد ، و باتفاق بالامیروند ؛ او به لختی و سنگینی و آقای گابی با گامهای  
سبک ، چون « مرد که » کسی جز آقای گابی نیست .

در اطاق را می بندند و بگفتگو میپردازند .

تونی میگوید « فکر می کردم بعوض اینکه بیای اینجا رفتی درک . »

— من که گفتم در حدود ساعت ده میام .

— گفتمی در حدود ساعت ده ؟ آره درسته ، گفتمی در حدود ده . ولی بحساب من ساعت  
از صد هم گذشته . بعمرم همچو شبی نگذرانده بودم ! »

— چطور ، مگه اتفاقی افتاده ؟

— حالا بیایا خیر آقا ، اتفاقی نیفتاده . اما تو این قفس خوشگلی که ملاحظه می فرمائید  
از بس عرق کردم آب شدم ، از ناراحتی داشتم دیوانه میشدم .

سپس بشمع پیهی که بر روی میز بسنگینی میسوزد و گلش به قیافه کلمی بزرگ درآمده  
و قسمتهای آب شده آن کنن وار پیکرش را در بر گرفته است اشاره می کند و میگوید « به به ،  
چه شمع خوشگلی ! »

آقای گابی ، ضمن اینکه گل گیر را بر میدارد می گوید « چاره این کار که ساده است . »

دوستش در جواب اظهار میدارد « ساده است ؟ نه آقا، آنطور هم که فکر میکنی ساده نیست . از وقتی که روشش کردم همینطوری سوخته و دود کرده . »

آقای گابی ، که گل گیر را هنوز بدست دارد می نشیند و آرنجش را به میز تکیه میدهد و درحالیکه بدقت درقیافه اش می نگرد می پرسد :

« تونی ، چته امشب ؟ »

تونی میگوید « ویلیام ، حالم خوش نیست ، و خیال میکنم همه اش مال این اطاق لعنتی و « غوله » ای است که پائینه . »

سینی مخصوص گل گیر را با ناراحتی پس میزند ، و سر را درمیان دو دست میگیرد و پاها را بر آهن پیش بخاری تکیه میدهد و با آتش خیره میشود ، آقای گابی نیز که در طرف دیگر میزلم داده است او را می نگرد و آهسته سرنگان میدهد .

– تونی ، اون اسناگزی نبود باهات صحبت میکرد ؟

آقای یول میگوید « چرا ، داشت ... » ساختمان جمله را تغییر میدهد و می گوید « چرا اسناگزی بود . »

– راجع به کار صحبت میکرد ؟

– نه راجع به کار نبود . ازاینجا داشت رد میشد ، ایستاد گپی بزنه .

– فکر کردم اسناگزی باشه ؛ دیدم بهتره منو نبینه، وبهین دلیل صبر کردم تا رفت ، بند اومدم .

تونی سر بالا میکند و میگوید « ویلیام گابی ، باز هم که شروع کردی ! اه ، اینهمه مرموز و راز دوست ! خدا بسرشاده اگه قتل هم میخواستیم بکنیم اینهمه لفتش نمیدادیم ! » آقای گابی لبخندی تصنعی بلب می آورد و بمنظور اینکه صحبت را بمجرای دیگری بیندازد با قیافه ای تحسین آمیز نگاهی به دورتا دور اطاق و « نگارخانه خوبان بریتانیا » می افکند و تماشا را با مکث بر تصویر لیدی ددلاک پایان میدهد . این تصویر ، لیدی ددلاک را بر بهار خوابی نشان میدهد که پایه ستونی بر آن و گلدانی بر پایه ستون جلب نظر میکند . شال گردنش به لبه گلدان و خز فاخرش به حاشیه شال و یکی از بازوانش با دستبندی زیبا ، بر این خز تکیه کرده است .

آقای گابی اظهار میدارد « خیلی به لیدی ددلاک شبیه است ! تصویر زنده ای است . » تونی ، بی آنکه تغییر وضع دهد زیر لب با اوقات تلخی میگوید « کاش اینطور بود ، اگه بود لااقل از تنهایی درمیومدم ، و گفتگوی اشرافی جانانهای باهاش میکردم . »

آقای گابی که می بیند بازبان خوش نمیتواند او را به راه بیاورد بشیوه دیرین متوسل میشود و زبان بملامت میگشاید .

« تونی ، حرفی نیست ، من میتوانم حاشیه ای برای بی دل ودعاغیت منظور کنم – چون همانطور که میدانی ، هیچکس مثل خود من با درد و غم آشنا نیست ، و هیچکس مثل من نمیداند که غم چگونه هجوم می آورد ، و بجرأت میتوانم ادعا کنم که هیچکس مثل من ، که تصویر صمنی جفا پیشه بر لوح ضمیرم نقش بسته است ، با این قبیل مسائل آشنا نیست . با اینحال ،

وقتی پای شخص ثالث بی آزاری در میان باشد ، این گونه مسائل را هم حد و حدودی است .  
و تونی ، بگذار صراحتاً بشما بگویم که تصور نمیکنم حرکات و رفتار امشب میهمان نوازانه  
و آقامنشانه باشد .»

آقای ویول میگوید « ویلیام گابی ، این لحن صحبت خیلی تند است .»  
آقای گابی میگوید « بله آقا - شاید ، اما اگر با این لحن صحبت میکنم علتش این  
است که نحوه رفتار را تند می یابم .»

آقای ویول اذعان میکند که اشتباه کرده و از آقای گابی خواهش میکند بیش از این  
باین موضوع نیندیشد . اما آقای گابی که بهر حال موقعیتی بچنگ آورده است حاضر نیست  
باین سادگیها آنرا از دست دهد .

میگوید « عجب تکلیفی ! تونی ، تو بالاخره باید بدانی که احساس مردی را که تصویر  
صنمی جفا پدش بر لوح ضمیرش نقش بسته است چگونه جریحه دار کرده ای ، آنهم کسی که بسبب  
وجود تارهای که در برابر کمترین تماس هر زخمه ای درخروش می آیند روزگار خوشی ندارد .  
تو خود هر آنچه که چشم را نوازش میدهد و ذوق را برمی انگیزد در وجود خود داری و خوشبختانه  
سرسخت تو این نیست که برگردد تنها گلی پرسه بزنی - وای کاش من نیز اینطور بودم - در باغ  
برویت باز است و با شهیالهای خیال همه جای آنرا زیر پا می نهی . اما با وجود این حاشاکه  
بخواهم احساس ترا بی خود و بیجهت جریحه دار سازم !»

تونی مجدداً استدعا میکند از این اشتباه درگذرد و موضوع را بفراموشی سپارد . میگوید :

« ویلیام ، ول کن دیگه !»

آقای گابی موافقت میکند ، و میگوید « تونی ، اگه دست خودم بود حرفش نمی زدم .»  
باری ، تونی آتش را هم میزند و میگوید « زاما راجع به نامه ها ، بنظر تو عجیب نیست  
که ساعت دوازده را برای این کار تعیین کرده ؟»

- چرا ، ولی چطور شد این کارو کرد ؟

- چه میدونم - اینم مثل سایر کارهاش . خودش هم نمیدونه . گفتش امروز روز تولدشه  
و اونهارا هم ساعت دوازده میاره میده . تا آنوقت اینقدر خورده که چشاش پیلی پیلی بره -  
از کله سحر همین طور به نفس مشغول بوده .»

- وعده را فراموش نکرده ؟

- فراموش ؟ خیالت از این بابت راحت باشه ، هیچوقت هیچی را فراموش نمی کنه .  
امشب نزدیکهای ساعت هشت دیدمش ، کمکش کردم ، دو تائی منازه رو بستیم . اونوقت نامه ها رو  
تو کلاهم گذاشته بود - درشون آورد و نشونم داد . بعد وقتی منازه رو بستیم از تو کلاه درشون  
آورد ، و کلاهو آویزون کرد به پشتی صندلی ، و جلوبخاری ایستاد و شروع کرد به ورق زدن .  
کسی بعد که بالا اومدم صداشو ، مثل صدای بادی که از آن دوردورها بیاد ، شنیدم - تنها تصنیفی

را که میدونه پیش خودش زمزمه می کرد : راجع به «بی بو»<sup>۱</sup> و «کارون»<sup>۲</sup> پیر، و اینکه «بی بو» وقتی مردست بود- و از این قبیل چیزها. از اونوقت ببعد مثل موش زمستان خواب تو سوراخش چپیده و صداش در نیومده .

- بناست ساعت دوازده بری پائین ؟

- آره ، ساعت دوازده . باور کن وقتی اومدی خیال میکردم ساعت صده .

آقای گابی ، پس از اندکی تأمل ، در حالیکه پا روی پا انداخته است میگوید :

« تونی ، هنوز که نمی تونه بخونه ، ها ؟ »

- بخونه ؟ هیچوقت هم نمی تونه ، حروف را جدا جدا مینویسه ، اغلبشون هم آگه جدا جدا بیینه میشناسه - پیش من تا این اندازه پیشرفت کرده ، اما نمیتونه اونها را سرهم کنه . پیره ، دیگه از این چیزهاش گذشته که بخواد به چم و خم کار وارد بشه - بعلاوه همیشه لوله .

آقای گابی وضع استقرار پاها را تغییر می دهد و میگوید «تونی ، بنظر تو «هاودن» را چطوری خونده ؟»

- هیچی ، اصلاً نخونده . اما اینم بگم چشمهای خیلی تیزی داره - از قیافه و شکل حروف تقلید می کنه - اونهم تقلید کرده بود : و من بتوقول میدم از روی جهت یکی از حروف تقلید کرده بود ، بهمین علت هم از من پرسید که این کلمه چیه ؟

آقای گابی مجدداً وضع استقرار پاها را تغییر میدهد و میگوید « تونی ، میتونی بگی اصل نوشته خط زن بود یا مرد ؟»

- خط زن بود- حاضرم پنجاه پوند به یه پوند شرط ببندم که خط یه خانم بود ، چون میدونی شیب حروف زیاد بود و دنباله « N » ها هم بلند و تیز بود .

در این ضمن ، آقای گابی که ناخن شستش را می جود و حسب معمول بهنگامی که وضع استقرار پاها را تغییر میدهد ناخن شستش را نیز عوض میکند طی یکی از همین تغییر وضع ها تصادفاً نگاهش به آستین کنش می افتد و مات و مبهوت به آن خیره میشود .

- دهه ! تونی ، امشب تو این خونه چه خبر هست ؟ دودکش آتش گرفته ؟

- دودکش آتش گرفته ؟

آقای گابی میگوید « آره ! بین دوده چطوری میبازه ! اینجارو نیگا - رو بازوم . اینجا را هم - اینجا ، روی میز ! بر پدردت لعنت ، فوت هم میکنی نمیره ، مثل کنه چسبیده !» همدیگر را می نزنند ، تونی بر میخیزد و بجانب در میرود و اندکی گوش فرامی دهد ، چندپله بالا و پائین می رود ، پس آنگاه باز میگردد و بدوشتش اطلاع میدهد که همه جا امن و امان و اوضاع رو برآه است ، و مطالبی را که در باب شلیک سولز آرمز به آقای اسناگزی

۱- Bibo

۲- Charan (متیولوژی) پسر «اریوس» که کارش عبور دادن ارواح مردگان از رودخانه Styx بود که هفت بار برگردد جهان اموات می گشت . پاداشی که کارون در ازاء این عمل می گرفت پیشیزی بود که در دهن اموات جای داشت (؟)



گفته بود تکرار می کند. مدتی در کنار بخاری می نشینند، سرهایشان را بهم نزدیک و گفتگو را دنبال میکنند.

آقای گابی، همچنانکه به نمای بخاری تکیه داده و با نفرت و بیزاری به آستین کتش خیره شده است مطلب را از سر میگیرد.

« همونوقت بهت گفت که اونهارو از چمدان مستأجره کش رفته ؟ »

تونی، دستی بموهای اطراف گونه اش میکشد و میگوید :

« بله آقا، و بنا بر همان اظهار چند کلمه ای بدوست عزیزم، جناب ویلیام گابی، مرقوم داشتم طی آن جریان ملاقات را به ایشان اطلاع دادم و پیشنهاد کردم اندکی قبل از موعد مقرر تشریف بیاورند، زیرا که «غوله» جانور ناقلاتی است ! »

قیافه اشراقی که بخود میگیرد و لحن مهدبی که به سخن میدهد بحدی با شرایط و اوضاع امشب ناسازگار است که ناگزیر از خیر آن میگذرد و موهای اطراف گونه را بخود می گذارد. از فرازشانه نگاهی به درمی افکند و بازخویشتن را تسلیم ترس و وحشت میکند.

آقای گابی، همچنانکه با ناراحتی ناخن شست را دندان میزند می پرسد :

« بناست نامه هارا برای مقابله و مقایسه باطاق خودت بیاری و بعد وقتی که از مضمونشون

مطلع شدی جریانو بهش بگی، آره تونی ؟ »

- یواشتر از این نمیتونی صحبت کنی ؟ بله، قرار این بوده .

- تونی گوش کن بین چی میگم ...

تونی تکرار میکند « گفتم یواشتر از این نمیتونی صحبت کنی ؟ »

آقای گابی کله با فراستش را بعلامت اطاعت تکان میدهد و آنرا قدری جلوتر میبرد و صدا را تا حد نجوا پائین میآورد :

« گوش کن بین چی میگم، اولین کاری که باید کرد اینه که یه پاکت دیگه بشکل پاکت اصلی درست کنیم که اگه یه وقتی پاکت اصلی را، که در اختیار من خواهد بود، خواست ببینه پاکت قلابی را نشونش بدی . »

تونی میگوید « ولی اومدم پاکت قلابی را بمحض اینکه دیدش ناختم. و با اون چشمهای تیزش پونصد بار هم احتمال داره - اونوقت چی ؟ »

- اونوقت چی ؟ هیچی، جلوش در میآیم، میگیم مال اونست، و هیچوقت هم نبوده؛ تو پیدا شون کردی و برای مطالعه پیش من، که دوست هستم و بامور حقوقی واردم، امانت گذاشتی. اگه هم دیدیم نمیشه، اونوقت پیش میدیم - بنظر تو هم اینطور نیست ؟

آقای ویول با سر سنگینی میگوید « - A h ! »

آقای گابی دوستانه به وی پر خاش میکند و میگوید « تونی؛ عجب قیافه ای گرفتی ! نکنه در حسن نیت ویلیام گابی شك میکنی ؟ و یا نکنه ظن ضرر و زیانی میبری ؟ »

آقای ویول بلحنی جدی جواب میدهد : « نه، من فقط به چیزهایی که خودم میدونم

ظنیم . »

آقای گابی با صدائی رساتر میگوید « خوب ! چی چی میدونی ؟ »  
اما دوستش باو توجه میدهد و میگوید :

« دهه ! یواشتر از این نمیتونی صحبت کنی ؟ »

لذا آقای گابی سؤال را با لحن بسیار ملایمی تکرار میکند « خوب ، چی چی میدونی ، بگو دیگه ؟ »

— سه چیز میدونم . اولاً ، اینکه داریم مخفیانه پیج پیج می‌کنیم ! و بنابراین به جفت توطئه گریم .

آقای گابی میگوید « باشه ! بهتره به جفت توطئه گر باشیم تا به جفت هالو — که اگره جز این عمل می‌کردیم بودیم — چون تنه‌اراه این کاری که می‌خواهیم بکنیم همینه وبس . خوب ثانیاً ؟ »

— ثانیاً اینکه من بالاخره نفهمیدم از این کار چه نفعی می‌بریم ؟

آقای گابی بتصویر لیدی دلاک ، که برنمای بخاری است ، نظر می‌افکند و میگوید :  
« تونی ، من از تو می‌خواهم که این مسأله را بشرافت دوستت محول کنی . چون این جریان قطع نظر از اینکه در مورد آن تارهای ذهنی که صحبت درباره آنها در موقعیت حاضر درست نیست بان دوست مساعدت میکند ، این راه باید بدانی که آن دوست هم آدم ساده — لوحی نیست — ها ، این چه بود ؟ »

زنگ کلیسای سن پل است که ساعت یازده شب را اعلام میکند. آه ! زنگ همه کلیساهای شهر بنوا درآمده‌اند .

خاموش می‌نشینند و به صداهای دور و نزدیک که از منارهای کوتاه و بلند بر می‌خیزند و اختلاف شدت لحنشان به مراتب بیش از تفاوت موقعیت آنها است گوش فرا میدهند .

سرانجام هنگامیکه صدا قطع میشود همه چیز قیافه مرموزتر و ساکت‌تر از پیش بخود می‌گیرد. یکی از نتایج ناگوار نجویی که میکنند این است که گویی محیط عجیبی را که گردشگاه ارواح است ، تهیه می‌بینند : جیر جیرها و تیک تاکهای غریب ، خش خش پیرهنهایی که وجود خارجی ندارند ، صدای موحش گامهایی که بر ماسه دریا کنار و برف زمستان اثری بر جای نمی‌گذارند — و تصادفاً این دو دوست بعدی حساسند که هر گوشه‌ای از اطاق را مملو از این موجودات خیالی می‌یابند ؛ هر چند گاه ، هر دو ، همزمان باهم از گوشه چشم به در نظر می‌افکنند تا ببینند بسته است یا نه .

آقای گابی ، صدلی خود را قدری به بخاری نزدیکتر می‌کند ، و همچنانکه ناخن شست لرزانش را دندان میزند میگوید :

« خوب ، تونی ؟ داشتی میگفتی — ثالثاً ؟ »

— ثالثاً اینکه توطئه علیه یه مرده ، اونم در اطاق خودش بنظر من دور از جوانمردی

است .

— ولی تونی ، ما که علیه او توطئه نمی‌چینیم .

– شاید ، ولی من خوش ندارم . تورا ست میگی ، خودت بیا تک و تنها اینجازندگی کن تا ببینی خوست میاد یا نه .

آقای گابی ، این پیشنهاد را نشنیده میگیرد . و میگوید : « اما ، تونی راجع به مرده - اغلب اطاقها آدم توشون مرده . »

تونی جواب میدهد : « میدونم که مرده - ولی در اغلب آنها کاری بکارشون ندارند و اونها هم کاری به کار دیگران ندارند . »

و باز در همدیگر خیره می شوند ! آقای گابی با عجله مطالبی مشعر بر اینکه این عمل شاید خود خدمتی به متوفی باشد و امیدوار است که خواهد بود سرهم میکند ، آنگاه هر دو خاموش میمانند و سکوت دردآوری بر اطاق حکمفرما میشود . اندکی بعد ، آقای و بول آتش را هم میزند ، و با این عمل آقای گابی را سخت سراسیمه میسازد ، تو گوئی حرکت سیخک بخاری را در درون خویش احساس میکند .

می گوید : « اه - باز هم که این دوده لثنتی راه افتاد ! پنجره را باز کنیم قدری هوا بخوریم - هوای اطاق خیلی کثیفه ! »

پنجره را باز میکنند و در حالیکه نیمی از بدنشان در اطاق و نیم دیگر آن از لبه پنجره بیرون زده است بر آستانه آن تکیه میدهند . ساختمانهای مجاور بحدی نزدیکند که برای اینکه آسمان را ببینند ناچارند گردن بکشند . اما بهر حال ، انواری که از گوشه و کنار ، از پس شیشه های چرکین پنجره های عمارات بخارج نفوذ میکنند ، و صدای چرخ درشکه - هائیکه در دور دست در حرکتند و وقوف بر این امر که چنین چیز هائی بر حرکت و جنبش و فعالیت مردم دلالت می کنند ناراحتی اعصابشان را اندکی تخفیف میدهد .

آقای گابی ، در حالیکه با سرانگشت ، آرام بر آستانه پنجره می نوازد نجوای خویش را بلحنی مضحك از سر میگیرد :

« تونی ، راستی گوشه دستت باشه پیش بابا اسمال وید از این بابت صحبتی نکنی ! » بدیهی است منظور اسمال وید جوان است . « من این جریانو باهاش در میان نداشتم . چون میدونی اونطور که خودشون میکنن پدر بزرگش از اون ختم های روز گاره . »

تونی میگوید : « میدونم ، گوشه دستم هست . »

سپس آقای گابی به اصل موضوع عطف میکند و اظهار میدارد :

« و اما راجع به کروک - حالا که جور تون با هم جوره ، فکر میکنی حقیقتاً همونطور که پیش تو لاف اومده اسناد دیگه ای هم بچنگ آورده باشه ؟ »

تونی سر میجنباند و میگوید : « نمیدونم - خیال نمیکنم . اگه سروته جریان حاضر و طوری هم بیاریم که سوء ظن پیدا نکنه اونوقت تردید نیست چیز های دیگه ای هم ازش در میارم . ولی وقتی اونها را ندیدم از کجا بدونم ؟ تازه خودش هم نمیدونه . درسته ، همیشه کلماتی از اونها را هجی میکنه و با گچ روی میز یا رو دیوار منازه می نویسه ، و سؤال هائی میکنه - که این چیه ، اون چیه . اما بنظرم ، بعید نیست همه موجودیش ، از سر تا ته ، همونطور که باسم کاغذ باطله خریده کاغذ باطله هم باشه . اینهم خودش به نوع جنونه که خیال

میکنه مدارک و اسناد مهمی در اختیار داره ، و آنطور که خودش میگه بیست و پنجساله زور میزنه خوندن نوشتن یاد بگیره که بتونه اونها را بخونه .  
سخن که بدینجا میرسد ، آقای گاپی یکی از چشمانش را می بندد و بشیوه حقوقدانان تأمل میکند - سپس میپرسد :

« ولی مسأله اینه که اولین بار چه وقت همچو فکری بمنزله راه یافت ؟ بعید نیست تو بعضی از چیزهایی که میخزیده و انتظار نداشته کاغذیا نوشته ای توشون باشه چیزهایی پیدا کرده و یا شاید از نحوه اختفای این قبیل نوشته ها تو اون چیزها ، همچو فکری برات بوجود آمده . »

آقای ویول میگوید « خوب ، ممکن هم هست با سم سند چیزهایی بهش قالب کرده باشند ، و بعید هم نیست از بس با آت اشناهایی که خریده و رفته ، همچنین در اثر مشروب و پرسه زدن در عدالتخانه و صحبتهایی که در آنجا راجع بمدارک و اسناد شنیده مال یخولیا پیدا کرد . »

آقای گاپی ، همچنانکه بر آستانه پنجره نشسته است ، در حالیکه سر را به تأیید اظهارات او تکان میدهد کلیه این احتمالات را در ترازی عقل خویش می سنجد و باقیافه تفکر آمیز ، بی اختیار با انگشت بر آستانه پنجره مینوازد و عرض آنرا با کف دست اندازه میگیرد - اما بناگاه دستش را پس میکشد و میگوید « اه ، پدردت بسوزه - این دیگه چیه ؟ انگشتامو نگاه کن ! »

انگشتانش آلوده به مایع زرد رنگ بسیار بدبوئی است که دل را بهم میزند .  
- تونی ، چی کردی ! چی چی از پنجره بیرون ریختی ؟  
آقای ویول میگوید « من چیزی از پنجره بیرون ریختم ؟ تو بمیری چیزی بیرون نریختم . از وقتی که اینجا اومدم چیزی از پنجره بیرون نریختم . »

و اما وقتی شمع را می آورد می بیند که این زردابه مهوع از لبه آجرها فرو میلغزد و در این محل ، که تشکیل حوضچه ای را داده است ، میریزد .

آقای گاپی ، پنجره را پائین میکشد و میگوید « اه که خونه کثیفه ! یه کم آب بهم بده ، و الا میزنم دستمو قطع میکنم و میندازمش دور . »

دستش را می شوید ، ضمن شستشو آنرا سخت می مالد و چندین بار بو میکند و پیاپی آب میکشد- این عمل مدتی وقت میگیرد ، گیلای کنیاک می نوشد و دل و دماغی پیدا میکند ؛ لحظه ای چند سپری میشود ، زنگ ساعت کلیسای سن پل و همه ساعت های دیگر از مناره های کوتاه و بلند و بانوهای گوناگون خویش ساعت دوازده را اعلام میکنند . هنگامی که زنگها از سر و صدا بازمی ایستند آقای ویول میگوید :

« بالاخره موعده مقرر فرا رسید ! خوب ! چی میگي ، برم ؟ »  
آقای گاپی با حرکت سرا اعلام موافقت میکند ، و چون دست راستش آلوده است با دست چپ به شانهاش مینوازد و « خدا بهمراهی » بدرقه راهش میکند .

آقای ویول پائین میرود ؛ آقای گاپی در کنار بخاری می نشیند و میکوشد خود را برای

انتظاری طولانی آماده سازد ، اما دو دقیقه طول نمیکشد که صدای غوغای الوار پلکان بهوا میخیزد و تونی شتابان باز میگردد .

– آوزدی ؟

– نه ، چی چی را آوردم ! یارو نیستش .

و در همین فاصله زمانی کوتاه بحدی متوحش شده است که دیگری نیز وحشت میکند . آقای گاپی سراسیمه با استقبالش می رود و می پرسد « چطور شده ؟ »

– هیچی ، هرچی صدایش زدم جواب نداد ، یواشکی درو باز کردم و تو را نگاه کردم . بوی سوختگی از اونجاست . دوده هم از همونجا میاد ، این زردابه گند هم مال اونجاست . ولی یارو خودش نیست !

آقای گاپی شمع را بر میدارد و باتفاق دوستش ، و درحالیکه چیزی نمونده از ترس قالب تهی کنند و چسبیده بهم راه میروند ، پائین میروند . در عقبی نمازه را بجلو میرانند و داخل میشوند . گربه به کنار درآمده و پیف میکند ، اما هدف این عمل تازه واردین نیستند بلکه چیزی در کنار بخاری است : آتش بخاموشی گرائیده اما بخار خفکان آوری قضا را از خود انباشته و قشری از دوده چرب بر در و دیوارنشسته است . میزها و صندلیها و شیشه مشروب که بندرت از محل مخصوص خود یعنی روی میز غیبت میکند ، کماکان در محل خویش قرار دارند و کلاه کرکی پیرمرد نیز بر پشتی صندلی آویخته است .

تونی ، با انگشت لرزان باین اشیاء اشاره میکند و بنجوا میگوید « می بینی ! عیناً بهمان شکلی که برات تعریف کردم . آخرین بار که او را دیدم کلاهشو برداشت و به بستۀ کوچک از توش درآورد ، و بعدا اونو دوباره رو پشتی صندلی گذاشت – کنشوقیلا اونجا آویزان کرده بود ، چون قبل از اینکه نمازه را ببندد درش آورده بود . من که رفتم داشت کاغذها را ورق میزد . درست همونجائی ایستاده بود که اون چیز سیاه مجاله شده افتاده . »

نکند از سقف آویخته است ؟ سر بسوی سقف می کنند ، اما خیر اثری از آثار اون نیست . تونی به نجوا میگوید « ببین ! پای اون صندلی یه تیکه نخ قرمز هست که قلم باهش میبندند – اونو دور کاغذها پیچیده بود – همونطور که زیر چشمی منو نگاه میکرد و میخندید نخه رو باز کرد و انداختش اونجا ، وبعد شروع کرد به ورق زدن . »

آقای گاپی میگوید « راستی این گربه چشه ؟ نکاش کن ! »

– گمون میکنم دیوانه شده – و تو این محل لعنتی هیچ استنباعی هم نداره . آهسته پیش میروند در این چیزها دقت میکنند . گربه در جای خود مانده است و هنوز بسوی چیزی که در میان صندلیها در کنارش آتش افتاده است پیف میکند .

– این چیه ، ها ؟ شمعو بگیر بالا بینم !

آری ، این يك قطعه گلیم سوخته ، این هم بقایای يك بسته کاغذ سوخته ، اما عجباً به سبکی سوخته کاغذ نیست ، گوئی به چیزی آغشته است ؛ این هم کئنده نیم سوخته ای که ورقهای از خاکستر سفید روی آنرا گرفته است ، اما مثل اینکه زغال است ؟

آه، چه وحشتناك، او است، همینجاست! صورتی که مازندگان از آن می‌گریزیم، شمع را روشن خاموش می‌کنیم، و همدیگر را از فرط سراسیمگی تنه می‌زنیم و بمیان کوچه می‌افکنیم - آری، بقایای اوست. اوی مردم، کمک کنید، ک - ا - ک!

تعداد کثیری بدرون می‌آیند اما کمکی از کسی ساخته نیست. قاضی القضاة این محکمه نیز مطابق شأن و مقام خویش و مانند همه قاضی القضاة و مقاماتی که در قلمرو نفوذشان دعوی دروغ رایج است و به مردم ستم میشود از جهان رفته است. حال، جناب قاضی مرگ را بهر نام و عنوانی که مایلند بخوانند و بهر کس که می‌خواهند اسناد دهند و راه جلوگیری از حدود آنرا بهر نحو که اراده می‌فرمایند خاطر نشان سازند - در معنا تفاوت نمی‌کند - طبیعی و ذاتی و زائیده طبایع به تباهی گرائیده تن است - احتراق خود بخودی است، و جز این مرگی بر ازنده چنین تنی نیست.

## فصل سی و سوم

### خرمگسهای مهر که

حال ، آن دو آقایی که حوالی سر آستین‌ها و دگمه‌هایشان چندان تمیز و مرتب نیست و همین چندی پیش در جلسه‌ای که محکمه تحقیق در «سولز آرمز» تشکیل داد حضور یافتند باز سرعت باد پدیدار می‌شوند . حقیقت این است که فراش فعال و کاردان شتابان رفته و آنانرا با خود آورده است . بمحض اینکه می‌رسند با اهالی محل تماس می‌گیرند ، سپس با عجله به سالن «سولز» می‌روند و با قلمهای آزمند خویش شرح ماوقع را به‌روی کاغذ می‌آورند: اینکه چگونه و چه سان کشف واقعه‌ای که شرح آن خواهد آمد نیمه‌های شب ، حوالی و حدود کوچه عدالتخانه را بهم ریخت ، و اینکه شك نیست که همگان ماجرای مرگ اسرار آمیز دیگری را که چندی قبل در اثر افراط در استعمال افیون در همین محل ، در طبقه اول عمارتی واقع در کوچه عدالتخانه و متعلق به پیرمردی غریب‌الاحوال ، بنام کروک ، که خود در طبقه تحتانی آن مغازه کهنه فروشی داشت روی داد و اثری را که این واقعه ناگوار در اذهان عامه بر جای گذاشت بیاد دارند و می‌دانند که همین آقای کروک نیز در جلسه‌ای که محکمه تحقیق در «سولز آرمز» که میخانه آبرومندی است و آقای بسیار محترمی موسوم به جیمز جورج باگزیبی مدیریت آنرا بر عهده دارد تشکیل شد حضور یافت و اقامه شهادت نمود . آنگاه در قالب کلمات بسیار شرحی کشف در پیرامون اینکه چگونه در شب اهالی محلی که واقعه موضوع گزارش حاضر در آن روی داد متوجه بوئی بس غریب شدند بیان می‌دارند و می‌افزایند که بطوریکه آقای «سویلز» خواننده تصانیف عامیانه ، که در خدمت آقای جیمز جورج باگزیبی است ، شخصاً به‌خبر نگار روزنامه اظهار داشته این بو، طی اوقاتی از شب بعدی شدت یافت که وی احساس کرد صدایش را سخت تحت تأثیر قرارداد و جریان را از همین قرار با «میس . م . ملویلین» که وی نیز خواننده‌ای صاحب‌آوازه و در استخدام آقای جیمز جورج باگزیبی است و در سلسله کنسرت‌هایی که به انجمن «هارمونیک» موسومند و زیر نظر خود آقای جیمز جورج باگزیبی و بر

طبق لایحه قانونی مصوبه در زمان سلطنت جورج دوم تشکیل می‌شوند آوازی خوانند در میان نهاد. بهر حال، این بویحدی شدت یافته و صدای آقای «سولز» را آنچنان تحت تأثیر قرار داده بود که نامبرده به شوخی اظهار داشته بود که برآستی به پستخانه‌ای می‌ماند که نامه‌ای در آن نباشد. بعلاوه دو خانم شوهردار و چیز فهم مقیم محل بنام خانم پایپر و خانم پرکینز نیز در تأیید اظهارات آقای «سولز» مطالبی بیان داشته و افزوده‌اند که آنان نیز متوجه این بوی بس غریب شده و معتقد بوده‌اند که از خانه آقای کروک می‌آید.

باری، این دو آقایی که در این حادثه ناگوار شراکتی دوستانه و رفاقتی خوب بهم زده‌اند کلیه این مطالب و مطالب بیشتری را فی‌المجلس به روی کاغذ می‌آورند. بچه‌های محل نیز که در طرفه‌العینی بسترهای خویش را ترک گفته جلو کر کرده‌ایهای میخانه ازدحام کرده‌اند و اینان را که به تهیهٔ دهر تاژ مشغولند نظاره می‌کنند.

امشب، اهالی محل، از خرد و کلان، خواب ندارند؛ همه در حالیکه چیزی بدور سر و گردن خویش پیچیده‌اند از خانه‌های خویش بیرون آمده‌اند و از عمارت شوم سخن می‌دارند و بر آن می‌نگرند. میس فلایت را شجاعانه از اطاق خود نجات داده - تو گوئی اطاق در شعلهٔ آتش می‌سوخته است - و وی را دره سولز آرمز، جای داده‌اند. دره سولز، طی تمام مدت شب باز و چراغهای آن روشن است، چون هر گونه هیجانی به‌سود اوست، در اینگونه مواقع مردم به چیزی نیاز دارند که هیجان درونشان را فرو نشاند - سولز از جلسهٔ تحقیق قبل تا کنون باین اندازه خوراکی و مشروب فروخته است؛ شاگرد میخانه لحظه‌ای که خبر واقعه را شنید آستین‌ها را تا شانه بالا زد و گفت: «الآن که روس‌مون میریزن!»

پسر خانم پایپر در نخستین لحظات آشفتنگی محل شتابان پی دستگام آتش‌نشانی رفت، و در حالیکه در میان مشعل‌ها و کلاه خودها، با تمام قوا به این عنقا چسبیده بود به تاخت بازگشت. آتش‌نشانان آمدند، هر چاک و شکافی را بدقت بازدید کردند و سپس یکی از افراد کلاه خود بسر را بر جای گذاشتند و خود رفتند. شخص اخیرالذکر هم اکنون با تفاق دو پاسبانی که دم در عمارت به نگرهبانی گمارده شده‌اند در آن حوالی قدم می‌زند.

هریک از اهالی محل که شش‌پنسی در جیب داشته باشند مشتاق است میهمان‌نوازی خویش را در قالب تعارف مشروب عرضه دارد و این گروه سه نفری را به پیاله‌ای می‌میهمان کند. آقایان گابی و ویول در «بار» سولز هستند، و صرف حضورشان در آنجا، برای «سولز» به تمام محتویات «بار» می‌ارزد.

آقای باگزبی می‌گوید:

«آقایون اینجا متعلق بخود شماست، فعلا از پول صحبت نفرمائید!» گرچه قیافه‌اش خلاف این را نشان می‌دهد «امر بفرمائید - آقایون، اسم هر چیزی را که میل دارند بفرمایند تا بنده با کمال میل تقدیم کنم.»

لذا، آقایان خاصه آقای ویول، حال که بدینسان با خواهش آقای باگزبی مواجه



شده اند آنقدر امر می فرمایند واسم آنقدر از چیزها را می برند که کم کم اسم بسیاری از چیزها را فراموش می کنند - گرچه هنوز ماجرای شبی را که بسر آورده و سخنانی را که طی آن گفته و اعمالی را که ضمن آن انجام داده اند برای تازه واردین تعریف می کنند . در این ضمن ، هر چند گاه یکی از پاسبانان بهنگامی که از کنار درمی گذرد آنرا با اندازه يك طول بازو میکشاید و سرکی می کشد - نه اینکه به چیزی ظنن باشد - نه ، فقط برای اینکه ببیند در اینجا چه می گذرد .

شب بدینسان مسیر خویش را بکنندی و سنگینی طی می کند ، حال آنکه اهالی محل از بستر استراحت بدور مانده و بشیوه مردمی که بناگاه به ثروت و مکننت رسیده باشند ، سورمیدهند و سورمی گیرند . بهر حال ، شب دیربای سرانجام با گامهای کند خویش می گذرد و چراغچی همچون جلاد شاهی مستبد به دور می افتد و سر آتشین چراغها را به گناه اینکه گستاخی کرده و خواسته اند از تیرگی شب بکهند از تن جدا می کند ، و روزگورسو فرامی رسد .

و همین روزشاید ، حتی با چشمان تارلندنی خویش ببیند که اهالی محل تمام مدت شب بیدار مانده اند ، چه علاوه بر قیافه های خواب آلودی که بر فراز میزها چرت میزنند و پاشنه های که بعبوض استراحت در بستر بر زمین تکیه کرده اند قیافه آجزها و ساروج کوچه ها نیز خسته و فرسوده مینماید . اهالی کوچه های حوالی و اطراف نیز بشدریج سراز خواب بر میدارند و از ماجرا باخبر می شوند و برای کسب خبر ، لباس پوشیده و نیم لباس پوشیده بجانب محل وقوع واقعه روی می آورند و برای دو پاسبان پست و مأمور کلاه خود بسری که ظاهر قیافه شان حساسیتی بیش از قیافه سنگ و آجر کوچه نشان نمی دهد سرگرمی و کار فراهم می کنند . آقای اسناگزی ، همچنانکه پیش می آید می گوید « سبحان الله ! آقایون اینی که میکن راسته ؟ »

یکی از پاسبانها می گوید « بله راسته - درست گفتن . ولی فعلا از اینجا ردشید ، تشریف بیرید اونورتر - بفرمائید ! »

آقای اسناگزی که بدینسان با خشونت عقب رانده شده است می گوید « لاجول ولاقوه ... ! آقایون ، همین دیشب بین ساعت ده و یازده ، جلوه همین درمی که ملاحظه میفرمائید با جوانی که توهمین خونه منزل داره صحبت می کردم . »

پاسبان می گوید « راستی ؟ خوب ، پس اون جوانی که میگید تو همین عرق فروشی بغل دستی است ، فعلا بفرمائید - ده بفرمائید دیگه ! »

آقای اسناگزی می گوید « انشالله که طوریشون نشده ؟ »

- مکه بنا بود طوریشون بشه ؟

آقای اسناگزی که اصولا از جواب به این یا هر سؤال دیگری عاجز است با ناراحتی خاطر و آشفتگی فکر به سولز روی می آورد ، و آقای ویول را می بیند که با قیافه خسته و فرسوده صبحانه میخورد - آثار هیجان فروکش کرده و دود فرونشسته چپق هنوز بر قیافه اش پاپا می کند .

آقای اسناگزیبی اظهار میدارد «عجب! آقای گابی هم تشریف دارند! سبحان الله! چه تصادفی! ... خانم کوچولو هم ...»  
 پس از ادای کلمهٔ اخیر قوهٔ بیانش بکلی ته می‌کشد، چون وقتی می‌بیند این زن محنت کشیده در این وقت روز به میخانه آمده و کنار پمپ آبجو ایستاده و همچون روحی متهم چشمان خویش را بر وی دوخته است کلمات در دهانش می‌خشکد و لال می‌شود.  
 سرانجام موقمی که زبانش بازمی‌شود می‌گوید «عزیزم چیزی میل نداری؟ به کم-جسارت نباشه - به جرعه شراب؟»

- خانم اسناگزیبی می‌گوید «خیر.»

- عزیزم با آقایان که آشنا هستی؟

- خانم اسناگزیبی می‌گوید «بله!»

وسلام و تعارف خشکی با آنها می‌کند، و مجدداً بر آقای اسناگزیبی چشم می‌دوزد.  
 اما آقای اسناگزیبی بی‌نوا چنین رفتاری را نمی‌تواند تحمل کند، دست خانم را می‌گیرد و او را به کنار بشکه‌ای درهمان نزدیکی می‌کشد و می‌گوید:  
 «خانم جان، آخه چرا چطور می‌کنی؟ خواهش می‌کنم اینطوری نیگانه کن!»  
 خانم اسناگزیبی می‌گوید «جلونیگامو که نمی‌تونم بگیرم؛ تازه، اگه هم می‌تونستم نمی‌گرفتم.»

آقای اسناگزیبی سرفهٔ حاکی از بردباری خود را سر میدهد و می‌گوید «عزیزم جدی میگی؟»

اندکی تأمل می‌کند و سپس سرفه‌ای حاکی از ناراحتی می‌کند، و در حالیکه هنوز از نگاه خانم سخت سراسیمه است می‌گوید:

«عزیزم، این دیگه رازیه که من از سر در نمی‌آرم.»

خانم اسناگزیبی سری تکان می‌دهد و می‌گوید «آره، میدونم، سر در نمی‌آری!»

آقای اسناگزیبی به لحنی رقت بار زبان به التماس می‌گشاید و می‌گوید:

«خانم کوچولو، محض رضای خدا با این لحن باهام صحبت نکن - و اینطور نیگام نکن! از تو خواهش می‌کنم! پناه بر خدا! عزیزم، انشاء که پیش خودت فکر نمی‌کنی که رفته باشم و بی‌خود و بی‌جهت مردم و آتش زده باشم؟»

خانم اسناگزیبی می‌گوید «نمیدونم، شاید هم.»

آقای اسناگزیبی، هنگامیکه به خویشتن مراجعه می‌کند و بررسی سریعی از وضع ناگوار خویش بعمل می‌آورد درمی‌یابد که خود نیز نمی‌تواند بگوید که ارتباطی با این جریان ندارد - از کجا معلوم، شاید هم داشته است. شك نیست در جریاناتی دخالت داشته و این جریانات بحدی اسرارآمیز بوده‌اند که فکر می‌کند بی‌آنکه خود دانسته و یا خواسته باشد پایش باین ماجرا نیز کشیده شده است.

عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند، و در حالیکه بسختی نفس می‌کشد، می‌گوید:

و خانم ، اجازه میدی سؤال کنم که شما که اینقدر مقیدی چطور شده این وقت صبح به این میخانه اومدی ؟ »

خانم اسناگزی می گوید « شما خودت چرا اومدی ؟ »

— عزیزم ، من اومدم ببینم که این حادثه‌ای که برای این مرد محترم اتفاق افتاده و می‌کند سوخته ... صحت داره یا نه . آگه هم نمیومدی سرصبحانه جریانو برات تعریف می‌کردم .

— آره ، میدونم ! شما همه چی رو تعریف میکنی !

— چه چیزی رو تعریف ... نکردم ؟

خانم اسناگزی ، لحظه‌ای چند ، اورا که سخت سراسیمه است همراه بازهرخندی نظاره می‌کند — سپس می‌گوید :

« خوب ، حالا بهتره تشریف بیاری خونه ، گمون اونجا از هر جای دیگه برات بی‌خطرتره . »

— عزیزم ، نمیدونم — شاید هم — حتماً همینطوره که میگی — بفرما بریم .

سپس با پریشانی‌نگاهی به اطراف می‌افکند و با آقایان و یول و گابی ، ضمن اینکه مراتب خوشحالی خویش را بمناسبت اینکه سلامت از خطر جسته‌اند ابلاغ می‌کند ، خدا - حافظی می‌کند ، و درمعیت خانم اسناگزی راه خانه را درپیش می‌گیرد . هنوز روز را به‌شب نیاورده‌است که نگاههای خیره و مداوم خانم شکش را دراین باره که در وقوع این واقعه نقش و مسئولیتی برعهده داشته‌است مبدل به یقین می‌کند ؛ با آنچنان ناراحتی روحی واضطرابی دست بگریبان است که گاهی اوقات برش می‌زند برود و خویشتن را تسلیم پنجه عدالت کند و بخواهد اگر بیگناه‌است تیراه شود و چنانچه مجرم‌است بامنتهای شدت قانون کیفر ببیند . آقایان و یول و گابی نیز ، پس از صرف صبحانه ، برای قدم زدن و تمدد اعصاب به میدان « لینکلنز این » می‌آیند ؛ با قیافه تفکرآمیز ، دوری چند ، قدم می‌زنند . سپس آقای گابی خطاب بدوستش اظهار می‌دارد :

« تونی ، گمان می‌کنم در مورد مسأله‌ای که راجع به آن باید بدون فوت وقت بتوافق برسیم فرصتی بهتر از این گیر نیاریم . »

آقای و یول ، دوستش را با چشمان خون‌گرفته برانداز می‌کند و می‌گوید :

« ویلیام گابی گوش کن ، گوش کن بین چی می‌گم ؛ آگه این مسأله‌ای که میگی راجع به باعبول‌زدن و حقه سوار کردنه که لازم به زحمت نیست — با اندازه کافی چوبشو خوردم و ما عیل هم نیستم بیش از این بخورم — آگه هم اصرار بکنی ، اونوقت نوبت خودت خواهد بود که آتش بگیري و گرومبی منفجر بشی . »

آقای گابی دورنمای این واقعه فرضی را بحدی ناگوار می‌یابد که موقعی که آغاز به سخن می‌کند صدایش می‌لرزد — بهر حال ، بلحنی فلسفی زبان به ملامت میکشاید و می‌گوید :

« تونی ، من فکر می‌کردم از جریان دیشب عبرت گرفته‌ای و تا زنده‌ای ملاحظات شخص را در زندگی خود دخالت نمیدهی . »

آقای ویول در پاسخ اظهار می‌دارد «ویلیام ، منم فکر میکردم از جریان دیشب عبرت گرفته‌ای و تا زنده‌ای خیال توطئه چینی را به مغزت راه نمی‌دهی .»

آقای گابی می‌گوید «کی توطئه می‌چینه ؟»

آقای جابلینگ می‌گوید « سرکار می‌چینید !»

آقای گابی می‌گوید « خیر همچو چیزی نیست »

آقای جابلینگ می‌گوید « بله ، همچو چیزی هست .»

آقای گابی می‌گوید « کی میگه ؟»

آقای جابلینگ می‌گوید « من میگم !»

آقای گابی می‌گوید « بله ، تو درست میگی !»

آقای جابلینگ می‌گوید « بله که درست میگم !»

وحال که هر دو سخت برآشفته‌اند ، بمنظور اینکه قدری از هیجان خویش بکاهند ، لحظه‌ای چند خاموش راه می‌روند .

اندکی که می‌گذرد آقای گابی می‌گوید :

« تونی ، اگر بروض اینکه به دوست می‌پریدی مطالبش را تا به آخر می‌شنیدی همچو سوء تفاهمی برایت پیش نمی‌آمد . اما چه میشود کرد ، کمی تند هستی ، ملاحظه هم نداری . چون خودت ، در وجود خود همه آنچه که چشم را نوازش می‌دهد ...»

آقای ویول در سخنش می‌دود و می‌گوید « اه ! مرده شور ترکیب چشم هم برد ! چرا حاشیه میری ، حرفتو بزن !»

آقای گابی وقتی وضع را بدینمنوال می‌یابد و می‌بیند دوستش عصبانی است ناگزیر به لحنی آزرده به‌اصل مطلب می‌پردازد و می‌گوید :

« تونی ، وقتی می‌گویم مطلبی است که باید هر چه زودتر روی آن توافق کنیم این را برکنار از هر غرض و منظوری عنوان می‌کنم ، تو خودت میدانی که در اینگونه موارد کسانی که برای ادای شهادت به محکمه احضار می‌شوند مسائلی را که باید مدلل سازند قبلاً باهم حل می‌کنند . و بنظر تو آیا بهتر نیست که ما هم راجع به مسائل و مواردی که درباره مرگ این پیر مرد ... محترم به محکمه خواهیم گفت توافق کنیم ؟»

آقای گابی می‌خواست بگوید «پیر مرد مزور» اما کلمه محترم را با اوضاع و احوال حاضر سازگارتر می‌یابد .

— چه مسائلی ؟ مسائل !

— چیزهایی که به این تحقیق مربوط خواهد شد ، که مثلاً ...

و سپس در حالیکه این «چیزها» را یکی یکی با انگشت می‌شمارد به سخن ادامه میدهد :

« ... از عادات و رفتارشان چه میدانیم ، آخرین بار که تو او را دیدی وضعش چگونه بود ، کشفی که کردیم ، و چگونه کردیم .»

آقای ویول می‌گوید « درسته ، این چیزهایی که میگی مربوط به واقعه است .»

آقای گابی میگوید «... بله، کشف را ما در نتیجه وعده‌ای که بشیوه بس غریب خود ساعت دوازده شب با شما گذاشته بود بعمل آوردیم. بنا بود که تو آن وقت چیز هائی برایش بخوانی، همانگونه که سابقاً میخواندی. بعلت اینکه خودش سواد خواندن و نوشتن نداشت. من هم مهمان تو بودم و تو مراسداً کردی ... و قس علیهذا ... و چون تحقیقات فقط شرایط و مقتضیاتی را شامل می‌شود که مرگ متوفی را ملازمه کرده است لذا احتیاجی به طرح موارد دیگر نیست. تصور می‌کنم ایرادی نداشته باشی؟»

آقای ویول می‌گوید: «نه، ایرادی ندارم.»

آقای گابی به لحنی آزرده می‌گوید «و امیدوارم این دیگر توطئه چینی نباشد؟»

آقای ویول در جواب می‌گوید «نه، اگر همین است من حرفم را پس می‌گیرم.»

آقای گابی مجدداً باز در بازویش می‌افکند و ضمن اینکه براه می‌افتد می‌گوید «خوب تونی، حالا می‌خوام در عالم دوستی سؤالی ازت بکنم، می‌خوام بدونم با تمام این تفصیل هیچ فکر کردی که ماندنت در اینجا خالی ارفایده نیست؟»

تونی، از رفتن باز می‌ایستد و می‌گوید «نفهمیدم؟»

آقای گابی ضمن اینکه او را با خود به پیش می‌برد تکرار می‌کند «میگم آیا با تمام این تفصیل هیچ فکر کردی که ماندنت در اینجا خالی ارفایده نیست؟»

آقای ویول می‌گوید «کجا؟» و همچنانکه با سر به مغازه کهنه فروشی اشاره میکند می‌افزاید «اونجا؟»

آقای گابی با حرکت سر جواب مثبت می‌دهد.

آقای ویول، چشمان خسته و گود افتاده‌اش را برقیافه او می‌دوزد و می‌گوید «ابدا، بهیچ قیمت و بخاطر هیچ چیز حاضر نیستم حتی يك شب را هم در آنجا بروز بیاورم.»

— جدی میگی، تونی؟

آقای ویول با ناراحتی می‌گوید «جدی میگم! یعنی قیافه‌ام جدی نشون نمیده؟ ولی خودم میدونم که جدی میگم.»

آقای گابی، درحالیکه ناخن شست را با اشتهائی که از ناراحتی درون نتیجه شده است می‌گوید:

«پس، درواقع اگه منظور تو درست فهمیده باشم این احتمال — چون این احتمال را هم باید بهر حال در نظر گرفت — بله، این احتمال که بلا منازع اموال این پیر مرد را تصاحب کنی و دست روی نقدینش بگذاری در نظرت وزن و اهمیتش به جریان دیشبی نمیچربه، آره تونی، درست فهمیده‌ام؟»

آقای ویول با اوقات تلخی می‌گوید «البته که نمی‌چربه. تو از آدمی که اونجا زندگی میکنه خیلی، همچی با خونمردی صحبت میکنی! راست میگی، خودت برو اونجا بمون.»

آقای گابی به لحنی استمالت آمیز می‌گوید «عجب حرفی میزنی! من برم اونجا زندگی کنم! آخه من که قبلا اونجا نبوده‌ام، وانگهی اطاق خالی هم نیست، حال آنکه تو اونجا اطاقی داری.»

آقای ویول در جواب می گوید « قدمت بالای چشم ، پیشکش - تشریف بیار ، اطاق مال تو ! »

آقای گابی می گوید « پس تونی ، در واقع آگه درست فهمیده باشم ، در همین جا از همه چی صرف نظر می کنی و دور همه چی را خط میکشی ، آره ؟ »

تونی به لحنی قاطع می گوید « همینطور - بعمرت حرفی از این حسابی تر نزده ای ! »  
در این اثنا درشکه ای وارد میدان میشود که کلاه بسیار بلندی بر کنار سورچی آن جلب نظر می کند . در داخل درشکه ( که بر سایرین معلوم نیست ، و اما به لحاظ اینکه جلو پای ایشان توقف می کند بر آنان آشکار است ) آقا ، و خانم اسمال وید و جودی نشسته اند .

حالتی از شتابزدگی بر سیمایشان سایه افکنده است ، و هنگامی که کلاه بلند ، که اسمال وید جوان را بزییر سایه خویش دارد ، از درشکه فرود می آید پیرمردان پنجره به بیرون سر - می کشد و با آقای گابی احوالپرسی می کند « حال شما چطوره آقا ! احوال شریف ، »

آقای گابی با سر به این احوالپرسی جواب می گوید ، و خطاب بدوستش اظهار می دارد :  
« چیک و خانواده اش اینوقت روز اینجاها چکار میکنند ! »

بابا اسمال وید می گوید « آقای عزیز ، ممکنه لطفاً محبتی در حقم بفرمائید ؟ ممکنه شما و رفیقتون محبت بفرمائید و ضمن اینکه « بارت » و خواهرش مادر بزرگشونو مبارک منوبه اون عرق فروشی سر کوچه ببرید ؟ آقا ، ممکنه همچو محبتی در حق این پیرمرد بفرمائید ؟ »  
آقای گابی دوستش را می نگرد و تکرار می کند « عرق فروشی سر کوچه ؟ » و آماده می شوند محموله محترم را به « سولز آرمز » انتقال دهند .

پیرمرد ، همراه با زهر خندی ، و در حالی که مشت ناتوانش را به تهدید سورچی در هوا تکان می دهد خطاب به او می گوید :

« بیا ، اینم کرایه ات ! حالا توجرات بکن ویه پنی بیشتر بخواه ، تا بدمت دست پاسبون . آقا یون عزیز ، لطفاً ملاحظه این پیرمرد را بکنید . اجازه بدید دستهامو دور گردنتون حلقه کنم . سعی میکنم ناراحتتون نکنم . اوه خدا ! اوه خدا جون ، آی استخوانام ! »

خوشبختانه تا « سولز » چندان راهی نیست ، چون هنوز نمی از راه را نپیموده اند که چهره آقای ویول دگرگون می شود و قیافه چهره شخصی را بخود می گیرد که به سکنه ناقص دچار آمده باشد . اما بهر حال ، جز اصوات گوناگونی که از گلویش خارج میشوند و حکایت از انسداد مجاری تنفسی دارند علامت دیگری را که بر وخامت وضع دلالت کند بروز نمی دهد و وظیفه خویش را در نقل و انتقال پیرمرد به انجام می رساند - پیرمرد را به خواهش خود او در سالن میخانه جای میدهند .

آقای اسمال وید از درون صندوقی دسته دار ، همچنانکه پیرامون را می نگرد نفس نفس زنان می گوید :

« اوه خدا ! آخ خدا ! آی استخوانام . آی پشتم آی کمرم ! مردم ! ده بتمرگه ها فها فوی دم بریده رقااص ! ده بتمرگه ! »

سبب این خطاب کوتاه این است که پیرزن بینوا هر وقت بر دو پای خویش قرار می گیرد بی میل نیست به یورغه درآید و در حالیکه کلمات نامفهومی را زیر لب بر زبان می راند رقص کنان بر اشیاء مجاور فرود آید. بدیهی است این حرکات آنقدر که ناشی از اختلالات عصبی است به اراده و خواست پیرزن بینوا مربوط نیست. بهر حال، این تظاهرات، در موقعیت حاضر، و در جوار دوصندلی پستی شقی که آقای اسمال وید در یکی از آنها نشسته بقدری شدید است که تا دختر خانم نوه اش او را در صندلی نمی نشاند ادامه می یابد. در این ضمن همسر محترم درینغ نمی کند و صفت کلاغ جاره هاقها فوراً پبایی به وی ارزانی میدارد.

سپس با پاپاسمال وید خطاب به آقای گاپی اظهار می دارد «آقای عزیز، اینجاها فاجعه ای اتفاق افتاده، شما آقایون هیچکدوم راجع به اون چیزی نشنیدید؟»

– اختیار دارید! اونو ما خودمون کشف کردیم.

– شما کشف کردید! شما دو تا کشف کردید! بارت، این آقایون کشف کردند!

دو کاشف مزبور در پدر بزرگ و نوه خیره می شوند، و پدر بزرگ و نوه نیز متقابلاً در آنها خیره می شوند.

آقای اسمال وید هر دو دستش را پیش می آورد و بناله می گوید «دوستان عزیز، از شما بخاطر اینکه بتایای جسد برادر خانم اسمال وید را کشف کرده اید هزاران بارتشکر می کنم.»  
آقای گاپی می گوید «آه؟ برادر خانم اسمال وید؟»

– بله دوست عزیز- برادر خانم اسمال وید - تنها کس و کارش بود - مناسباتمان حسنه نبود، که البته جای تأسف، ولی تقصیر از ما نبود، اون خودش هیچوقت مایل به اینکار نبود، از ما خوشش نمیومد - آدم غریبی بود. مگه وصیثنامه ای گذاشته باشه - که بعیده - والا باید حکم انتصاب قیم بگیرم. اومدم از اموالش مواظبت کنم. باید مهر و موم بشن - نباید از بین برن.»

آقای گاپی که پاك دماغ شده است می گوید «اسمال، من فکر میکنم میبایست بما میگفتی که پرمرد دایت بود.»

اسمال ناقلاً، همراه بانگهای شیطنت آمیزی می گوید «شما دو تا او تقدیر پنهان کاری میکردید که گفتم شاید نخواهید صحبتی بکنم. بعلاوه آدمی هم نبود که بخوام اونو بر رخ شما بکشم.»  
جودی نیز در حالیکه نگاه شیطنت آمیزی در اعماق چشمانش پرسه می زند می گوید «از این گذشته، تازه همچو آدمی هم بود، بتوجه ارتباطی داشت.»

اسمال در دنباله سخن خود می افزاید «وانگهی اون منو اصلاً نمی شناخت، چون منو هیچوقت ندیده بود- با اینوصف من نمیدونم چرا باید معرفش میکردم!»

در اینجا پرمرد نیز وارد بحث می شود و می گوید «خیر، با ما رقت و آمد نداشت - که البته جای تأسف. ولی اومدم از اموالش مواظبت کنم- نگاهی به کاغذاش بیندازم، و اموال مو حفظ کنم. آره آقای عزیز، مدرک داریم. پیش مشاور حقوقی ماست. آقای تالکینگ هورن لینکلنز این فیلدز، که دفترش اون روبروست، مشاور حقوقی ماست- همین حالا پیداش میشه.

آره، دوست عزیز، کروک برادر یکی به دونه خانم اسمال وید بود۔ غیر از کروک قوم و خویشی نداشت۔ اوی سوسک سیاه هاقهافو، دارم صحبت برادرتومی کنم، که هفتادوشش سال داشت! خانم اسمال وید بشنیدن جمله اخیر سری تکان می دهد و می گوید « هفتاد و شش بوند و هفت شیلینگ و هفت پنس، هفتاد و شش هزار کیسه پول۔ هفتاد و شش هزار بسته اسکناس! » شوهر محترم از کوره در می رود، و به درماندگی نگاهی به پیرامون می افکند، اما چیزی دردسترس نمی یابد تا بسوی او پرتاب کند، می گوید :

« ممکنه یکی از آقایون لطف بکنه ویه بطری خالی بهم بده ؟ ممکنه خواهش کنم یکی تون به سلف دون دستم بدین؟ ممکنه یکی از آقایون یه چیز سفتی، هرچی باشد، بهم لطف کنه که بکوبم توسرش ؟ عجزه جهنمی، هاقهافوی واغ و واغ صاحب! »

و چون چیزی را دردسترس نمی یابد جودی را با تمام نیروئی که در بدن دارد روی پیرزن هل می دهد، و آن گاه خود در صندلی مجاله می شود و به قیافه بسته کهنه ای درمی آید که از درون آن صدائی خارج می شود که می گوید :

« لطفاً یکی تکونم بده - اومدم اموال مو حفظ کنم - یکی تکونم بده و بالام بکشه. پاسیون پستو که اون دم کشیک میده صدا کنین تا راجع به اموال توضیحاتی بهش بدم - مشاور حقوقیم همین حالا میاد. تبعید و چوبه دار بیفته بچون اون کسی که دست به اموالم دراز کنه! »  
نومه های وظیفه شناس، بابا بزرگ را که نفس نفس می زند بالا می کشند و چنگ می زنند و درست می کنند، حال آنکه او مانند انعکاس صدا تکرار می کند: «ام - وال - ام - وال - موال! »

آقایان و یول و گابی همدیگر را می نگرند؛ اولی با حالت و قیافه ای که مینماید از خیر همه چیز گذشته است و دومی با قیافه ای دماغ که هنوز ته مانده امید در آن پایا می کند. اما علیه منافع آقای اسمال وید اقدامی نمی توان کرد. منشی آقای تالکینگ هورن از نیمکت پیش اطاقی دارالوکاله بزمی می آید تا به پاسبان اطلاع دهد که آقای تالکینگ هورن گفته است در مورد مسأله تعیین وارث قانونی اشکالی در بین نیست و به موقع خود و با رعایت تشریفات قانونی نسبت به تصرف اموال متوفی اقدام لازم معمول خواهد گردید. متعاقب این اعلام، آقای اسمال وید اجازه می یابد به عمارت مجاور و اطاق متروک میس فلایت انتقال یابد و همچون لاشخور پریخته ای که بتازگی به مرغان اضافه شده باشد در آنجا مستقر شود.

خبر ورود این وارثی که بناگاه از زمین جوشیده است سرعت برق در محل می پیچد و ضمن کمک به گرمی بازار «سولز» محل را مبدل به یک پارچه هیجان می کند. خانم پایپر و خانم پرکینز بر آنند که چنانچه واقماً وصیت نامه ای در بین نباشد به این آقای جوان اجحاف شده و حق این است از اموال متوفی تعارف شایسته ای به او بدهند. آقا پایپر و آقا پرکینز هم که جزو آن دسته از بیچه های ناراحتی هستند که کوچه عدالتخانه را روی سر گرفته و بالای جان رهگذرانند طی تمام مدت روز پشت فلکه آب وزیر گذرگاه سر پوشیده در میان خاک و خاکستر می لولند و همدیگر را تکه پاره می کنند و جیب می کشند و داد می زنند. لیتل سویلز و میس م. ملویل سن



با هواخواهان و حامیان خود گرم گفت و شنود هستند؛ احساس می کنند که حدود حوادثی از این قبیل موانع موجود میان اشخاص حرفه‌ای و غیر حرفه‌ای را از میان برمی دارد. آقای «باگزی» قطعاً مشهور «شاه مرگ» را با شرکت کلیه همسرایان بعنوان برجسته‌ترین قسمت برنامه «هارمونیک» هفته اعلام می کند. در آگهی مربوطه گفته می شود که آقای باگزی به پیروی از تمایلات شدیدی که از ناحیه کثیری از مشتریان محترم ابراز شده و نیز با احترام حادثه تأسف - آوری که چنین هیجان عظیمی را در قاطبه اهالی برانگیخته تصمیم گرفته است با صرف هزینه معتنا بهی به چنین امری اقدام نماید. نکته دیگری که به متوفی مربوط است و اهالی محل جداً نسبت به آن علاقه نشان میدهند این است که هر چند چیزی از متوفی باقی نمانده حق این است که در این مورد نیز سنت تابوت تمام قدرعایت شود، و هنگامیکه «تابوت ساز» درو بار» میخانه اظهار می دارد که به وی دستور داده اند تا بوتی تمام قد آماده کند ناراحتی و دلواپسی عامه به مقدار قابل ملاحظه‌ای تخفیف می یابد.

اما در خارج کوچه هنوز جنب و جوش بجوش می خورد؛ کالسکه‌هایی چند فضائی را که آمده اند تا نظری بر اوضاع بپسکنند در سر کوچه پیاده می کنند، اظهار نظرهای فاضلانهای که در خصوص گازهای قابل اشتعال و هیدروژن فسفره می کنند به حدی است که در تصور اهالی نمی گنجد. برخی از این صاحب نظران، و بدیهی است بصیرترینشان، معتقدند که متوفی اصولاً نمی بایست باین نحو که معمول بنظر می رسد بمبرد، و هر چند برخی دیگر از صاحب نظران تحقیقاتی را که در مورد چنین مرگهائی بعمل آمده و در مجلد ششم «خلاصه مذاکرات فلسفی» تجدید طبع یافته است خاطر نشان می سازند و اثر مشهوری را که درباره «طب قانونی انگلیس» برشته تحریر در آمده است یاد آوری می کنند و ماجرای «کنتس کورنلیا بودی» ایتالیائی را که «بیان چینی» نامی که کشیش «ورون» بود (و آثار فاضلانهای از خویشتن بیادگار گذاشت و از زمره خردمندان عصر خویش محسوب میشد) از آن سخن گفته است گوشزد می کنند، و به گواهی آقایان «فودره» و «مر» فرانسوی که بالای اخلاق جامعه خویش بودند و تحقیقاتی در این زمینه بعمل آورده بودند استناد می جویند و از اظهاراتی که «مسیولوکا» ی فرانسوی که جراحی صاحب آوازه بود و از بخت بد در همان عمارتی که ما اجرا در آن اتفاق افتاد می زیست و حتی شرحی نیز در خصوص آن نگاشت و ضمن آن پا را از حدود ادب فراتر گذاشت شاهد مثال می آورند - معذک و با تمام این تفصیلات آقایان مزبور عمل آقای کروک را که برای رفتن از جهان این چنین راه میان بری را انتخاب کرده است عملی غیر قابل توجیه و بر خورنده تلقی می کنند.

اهالی محل نیز از این مسائل هر قدر کمتر می فهمند بیشتر لذت می برند و موجودی «سولز» را گوارا تر می یابند. سپس نوبت به نقاش مجله مصور می رسد، که پیش نما و تصاویری ساخته

۱- اصل کلمه Undertaker می باشد که بمعنای مقاطعه کار کفن و دفن است.

۲- Countess Cornelia Baudi

۳- Bian Ghini

۴- Verona

۵- Foderè

۶- Mere

۷- Le Cat

و پرداخته بهمراه دارد که برای نشان دادن هر واقعه‌ای ، از يك كشتی شکستگی در ساحل «کورنوال» گرفته تا میتینگی که در «هایدپارک» و یا منچستر تشکیل میشود مناسب است. باری ، شخص مزبور از اطاق خانم پر کینز - که محلی خاص خود دارد - طرح خانه آقای کروک را تمام قد و حتی بیشتر از تمام قد و به اندازه يك کلیسا به روی متن مذکور منتقل می‌کند و حال که مجاز است از لای در به درون اطاقی که واقعه در آن روی داده است نظر افکند آنرا بطول سه چهارم میل و ارتفاع پنجاه یارد می‌پردازد، و این تکه بخصوص اهالی محل را سخت محفوظ میدارد. وطنی تمام این مدت ، دو آقای که ذکرشان گذشت ، بدرون هر خانه‌ای سر می‌کشند و به همه جا می‌روند و به همه چیز گوش فرا می‌دهند و شتابان به سالن «سول» باز می‌گردند و با قلم‌های آزمند مشاهدات و مسموعات خویش را یادداشت می‌کنند.

سرانجام نوبت به ریاست محکمه تحقیق و تحقیق درباره علت مرگ می‌رسد. همه چیز مانند دفعه پیش است، جز اینکه ریاست محکمه سخنی چند در باب غیر عادی بودن جریان و شوم بودن ساختمان و تقدیر و اسرار طبیعت اظهار میدارد. پس از آن تابوت تمام قد وارد عمل میشود و سخت‌مورد تحسین قرار می‌گیرد.

و در تمام این جریان نقش آقای گابی بحدی ناچیز است که جز موقمی که اقامه شهادت می‌کند و او را نیز مانند افراد عادی و معمولی از جلو در دور می‌کنند؛ ناچار در پیرامون خانه اسرار آمیز پرسه می‌زند و از دور بر آن می‌نگرد؛ در منتهای خفت و خواری می‌بیند که آقای اسمال وید در راقفل می‌کند، و در منتهای تلخکامی در می‌یابد که پشت درمانده است و راهی به درون ندارد. اما قبل از اینکه این جریانات و اقدامات به پایان رسد مطالبی دارد که باید همان شب با لیدی ددلاک در میان گذارد؛ و بهمین جهت مرد جوان بنام گابی با دلی گران و مالامال از اندوه، و افسردگی و ملالتی که زائیده احساس گنهکاری و خوف و وحشتی است که بر سولز آرمز، سایه افکنده و ناشی از شب زنده‌داری و بیدار خوابی است که در شب وقوع واقعه بر خود تحمیل کرده بود حوالی ساعت هفت بعد از ظهر در عمارت شهری حضور می‌یابد و تقاضای ملاقات با حضرت علیه رامی‌کند. «مرگوری» در جواب می‌گوید که حضرت علیه برای صرف شام بیرون تشریف می‌برند و متذکر میشود مگر کالسه که را دم در نمی‌بیند؟ آقای گابی اظهار می‌دارد چرا می‌بیند ولی بهر حال کار واجبی دارد و هر طور هست باید حضرت علیه را ببیند.

مرگوری همانگونه که اندکی بعد به یکی از همکاران آراسته خویش اظهار میدارد بی‌میل نیست با مشت و لگد بجان این جوان بیفتد، اما چه میتوان کرد دستور چون و چرا ندارد، و لذا با این مزاحمت را با بی‌میلی بر خویشتن هموار می‌سازد و وی را به بالا و کتابخانه هدایت می‌کند. در فاصله‌ای که گزارش ورودش را بعرض میرساند او را در اطاق بزرگی که چندان روشن نیست تنها می‌گذارد.

آقای گابی درون تیرگیهای تمام جوانب و اطراف را بدقت می‌نگرد و جز کپه‌های کوچک زغال و آتش خاکستر گرفته چیزی بازمی‌یابد. اندکی بعد صدای خش خش بگوش میرسد .... ها؟ روح است؟ نه، روح نیست. پیکری است رعنا و آراسته به لباسی بس زیبا.

آقای گابی به لحنی افسرده و زبان‌الکن می گوید «حضرت علیه، خیلی معذرت میخواهم که مصدع شده ام - بی وقت شرفیاب شده ام.»

- من بشما گفتم که هر وقت بخواهید میتوانید بیایید .  
حضرت علیه، سپس می نشیند ، و همچون دفعه قبل راست در قیافه اش مینگرد .  
- متشکرم، حضرت علیه - خیلی لطف دارید .  
- بنشینید .

اما لطف و مرحمت چندانی در لحن سخنان احساس نمی شود.  
- خیر، مصدع نمیشوم . چون ... نامه هائی را که در شرفیابی دفعه گذشته عرض کردم بدست نیاورده ام .

- فقط آمدید که همین را بگوئید؟

- بله، حضرت علیه - فقط باینمنظور شرفیاب شدم .

گذشته از اینکه خود افسرده و تلخکام است زیبائی و شکوه حضرت علیه نیز وی را ساخت سراسیمه کرده است. حضرت علیه از قوه تأثیر زیبائی خویش خبر دارد و آنرا نه چنان بررسی کرده است که سرسوزنی از آن از نظرش دورماند؛ و همچنانکه با این سردی وی اعتنائی در او می نگرد آقای گابی نه فقط احساس می کند که در تشخیص ماهیت و رنگ حقیقی افکارش راه بجایی نمی برد بلکه درمی یابد که لحظه به لحظه از او فاصله می گیرد و دور می شود .

پیداست که حضرت علیه چیزی نخواهد گفت ، ناچار او باید صحبت کند .

همچون دله دزدی که از کرده خویش ندامت حاصل کرده باشد میگوید:

«خلاصه حضرت علیه، شخصی که بنا بود نامه هارا در اختیارم گذارد در حادثه ای از بین رفت... و مکت میکند .

لیدی ددلاک با خون سردی جمله را تمام می کند :

« و نامه ها هم با خود او از بین رفت ، بله؟ »

شک نیست آقای گابی اگر می توانست جواب نفی می داد ، اما چه کند قادر به اخفای تظاهر احساسات درون نیست .

- بله حضرت علیه، تصور می کنم از بین رفته باشند .

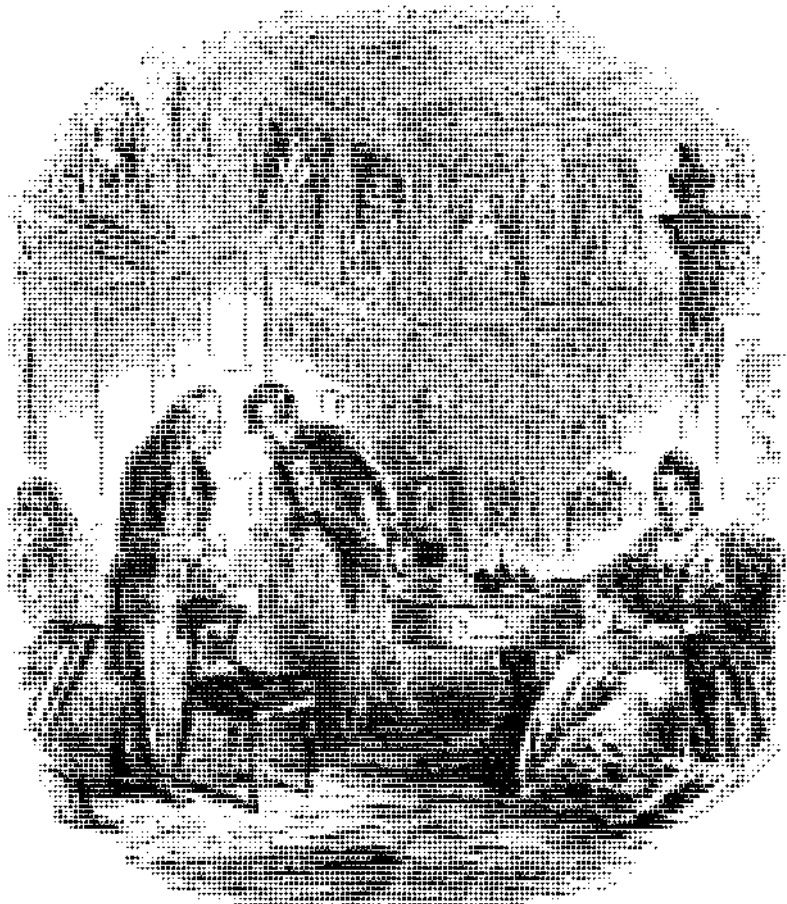
اگر توانست خفیف ترین برق حاکی از سبکباری را در چهره اش بازبیند ؟ خیر، حتی اگر این قیافه سرد وی اعتناوی را سراسیمه نکرده و مجبور ساخته بود نگاه خویش را از چهره اش بدزدد و به اطراف بدوزد چنین چیزی را نمی توانست دید .

در توجیه عدم موفقیت خود بالکنت زبان یکی دوعذر می آورد .

لیدی ددلاک، سخنانش را تا به آخر، و یا تا آخر آنجائی که لکنت زبان آقای گابی یاری می کند، گوش می کند و سپس می پرسد : «دیگر صحبتی ندارید؟»

آقای گابی تصور می کند صحبتی نداشته باشد .

- بهتر است تردید بخرج ندهید ، چون این آخرین فرصتی است که میتوانید از آن استفاده کنید .



پدر مردی بنام ناکینگ هورن



آقای گابی مطمئن است که عرضی ندارد ، بعلاوه درحال حاضر تمایلی به صحبت در خود احساس نمی‌کند .

– بسیار خوب ، ازپوزش و پوزش خواهی می‌گذریم - احتیاجی نیست - شب شماخوش .  
زنگ را می‌زند تا مرکوری بیاید و جوان بنام گابی را بخارج هدایت کند .  
اما ازقضا همانوقت پیرمردی بنام تالکینگهورن نیز درعمارت است . این پیرمردکه باگامهای بیصدا بسوی کتابخانه می‌آیددرهمان لحظه که میهمان میخواهد خارج شوددستگیره در را می‌چرخاند و با مردجوان سینه بهسینه میشود .

نگاهی میان خانم وپیرمرد رد وپدل می‌شود ، پرده‌ای که همیشه افتاده‌است لحظه‌ای چند بالا می‌رود و بهخروج سوء ظنی شدید راه می‌دهد وپس آنگاه فرو می‌افتد .

– معذرت میخواهم لیدی ددلاک - يك دنيا معذرت میخواهم . معمولاً این وقت روز هیچوقت دراینجا تشریف نداشتید؛ فکر کردم کسی دراطاق نیست - خیلی معذرت میخواهم !  
لیدی ددلاک بایی اعتنائی می‌گوید «نه ، باشید - نروید . من برای شام بیرون می‌روم ، با این جوان هم دیگر صحبتی ندارم .»

جوان که پاك خودرا باخته است ، همچنانکه خارج میشود عبوراً سری فرود می‌آورد و بهلحئی آمیخته بهترس وچاپلوسی اظهار امیدواری می‌کند که حال آقای تالکینگ هورن فیلدز خوب باشد .

وکیل مدافع از زیر ابروان فرو افکنده‌اش در او می‌نگرد ، هرچند او ، و بخصوص او نیازی به این ندارد که برای بار دوم درقیافه‌اش بنگرد .

– بله ؟ آه ، بله - کنج و کاربوی ؟

– بله قربان ، کنج و کاربوی - اسم بنده گابی است .

– بله ، بله . متشکرم آقای گابی ، حال بسیار خوب است !

– امیدوارم همیشه خوب باشد و خداوند سایه شما را از سر هیئت و کلاکم نکند .

– متشکرم ، آقای گابی !

آقای گابی تخمیم کنان خارج می‌شود ، و آقای تالکینگهورن که درلباس بی‌رنگ و روی خود فروغ لیدی ددلاک را درمنتهای خود جلوه داده‌است ، زیر بازوی خانم را می‌گیرد و او را به سوی کالسکه مخصوص هدایت می‌کند .

درحالیکه چانه خودرا میمالد باز می‌گردد و این کار را پس از آن نیز چندین بار تکرار می‌کند .

## فصل سی و چهارم

### فشار

آقای جورج با خود می گوید «خوب ، این دیگر چیست ؟ پوکه است یا فشنگ پر ؟  
برق باروت سرپستانك است یا گلوله ؟ »

موضوع اندیشه سوار ، نامه گشوده ای است که مینماید وی را پاك آشفته است . آنرا با اندازه يك طول بازو دور از خود نگه میدارد ، سپس نزدیک تر می آورد ، از این به آن دست می دهد و عمل را در جهت عکس تکرار می کند ، سررا به اینسو و آنسو متمایل میکند و آنرا می خواند و باز میخواند ، ابرودرهم می کشد ، ابروان را بالا می افکند - و باز نمی تواند خود را متقاعد کند . سپس آنرا روی میز می گذارد ، کف دست سنگینش را بر آن می کشد و آنرا صاف می کند . آنگاه در حالیکه با قیافه اندیشمند بالا و پائین سالن را زیر پا می نهد ، هر چند گاه در مقابل آن مکث می کند و در آن دقت می کند تا شاید موفق به کشف آن گردد ، اما این نیز نتیجه ای نمیدهد . همچنان با خود می اندیشد « پوکه است یا فشنگ پر ؟ »

فیل اسکود ، در انتهای سالن ، به کمک قلم موئی و ظرفی رنگ هدفها را سفید میکند و ضمن اینکه بدینکار مشغول است تصنیفی را به آهنگ «قدم کشیده» و طبل و فلوت ، به نرمی زمزمه می کند ، حاکی از اینکه به نزد دختری که ترك کرده است باید باز گردد - و باز هم خواهد گشت .

سوار می گوید « فیل ! » .

و با اشاره دست او را بسوی خود می خواند . فیل ، به شیوه معمول خود جلومی آید ، بدین معنی که ابتدا ، انگار بخواهد مسیر دیگری را طی کند ، در جهت مخالف مسیر اصلی به راه می افتد ، سپس با حالت حمله در جنگ سر نیزه ، بر سوار فرود می آید . لکه های رنگی که بر چهره اش نشسته است بر زمینه چرکین آن برجستگی و جلوه ای خاص دارد - پیش می آید و با دسته قلم مو تنها ابروی خود را میخارد .

- گوش کن فیل ! گوش کن بین چه می فهمی !

— اطاعت میشه سرکار!

« حضرت آقا ، اجازه خواسته یادآور میشوم ( هر چند همانگونه که استحضار دارید انجام این عمل قانوناً ضرورت ندارد) که موعد برات دوماهه مبلخ نود و هفت لیره و چهار شلینگ و نه پنیسی که آقای ماتیو باگنت بعهده سرکار کشیده اند و سرکار نیز قبولی خود را اعلام داشته اید فردا منقضى خواهد شد . اطمینان دارم بمحض رؤیت این یادداشت در پرداخت مبلخ منظور اقدام معمول خواهید فرمود .

ارادتمند شما جوشوا اسمال وید »

— خوب فیل ، از این چه میفهمی ؟

— بدجنسی ، رئیس .

— چطور ؟

فیل ، پس از اینکه با قیافه تفکر آمیز دسته قلم مورابریشانی می کشد و چینی بر آن رسم می کند ، در جواب می گوید :

« برای اینکه همیشه وقتی صحبت مطالبه پول درمینه به بدجنسی هم توکار هست . »  
سوار ، روی میز می نشیند ، و می گوید « گوش کن فیل ! می تونم بگم از اول تا به آخر نصف این پول را بصورت فرع و غیر ذلک باین بابا پس داده ام . »

فیل ، کجکی یکی دو گام عقب می رود و چهره زشتش را بشیوه ای غریب در هم می کشد ، گوئی میخواهد بگوید که بنظر او این واقعه بهبودی در وضع ایجاد نمی کند .  
سوار ، با حرکت دست وی را از سخن گفتن و نتیجه گیری شتاب آمیز باز می دارد و می افزاید :

« ببلاره ، فیل ، همیشه هم این تفاهم در بین بوده که این برات قابل تجدیده و به کرات و دفعات هم تجدید شده . خوب ، با این تفاسیل ، نظرت چیه ، چی میگی ؟ »  
— هیچی ، بنظر من دیگه مثل اینکه آخر شه .

— فکر میکنی اینطوره ، ها ؟ هوم ! خودم هم همینطور فکر می کنم .

— جوشوا اسمال وید ، همون نیست که اونروز تویه صندوق آوردنش اینجا ؟

— چرا ، همونه .

فیل با قیافه ای فوق العاده جدی میگوید « رئیس ، میدونی ، این بابائی که من دیدم از لحاظ طبیعت به زالو است ، از لحاظ عمل به گیره ، از لحاظ حقه بازی و پیچ و تاب هم عیناً به مار ، به چنگال هم عیناً خرچنگه . »

آقای اسکود ، پس از اینکه بدین سان بیان احساس کرد اندکی منتظر میماند تا ببیند آیا اظهار نظری دیگری هم باید بکند یا خیر ، سپس با انجام يك رشته حرکاتی که خاص خود او است بجانب هدفی که در دست تعمیر دارد بازمی گردد و در قالب سوت و به آهنگ سابق جداً اعلام می کند که باید نزد آن دختر زیبا باز گردد و باز هم خواهد گشت ! آقای جورج نیز نامه را تا می کند و در همان سمت به قدم زدن می پردازد .



فیل، به زیر کی در قیافه اش می نگرند و می گوید «ولی سر کار، باز هم ید راه حل داره ها!»  
- چطور، پولو بدیم؟ کاش می تونستم.

فیل، به علامت نفی سر تکان میدهد و می گوید «نه رئیس - نه، این که راه حل نشد.»  
به استادی چرخشی بقلم مو میدهد و می افزاید «بله، راه داره، میشه یه کاریش کرد - مثلاً همین کاری که من می کنم.»

- که سمش کنیم - و اعلان اعسار کنیم، آره؟  
فیل با سر جواب مثبت می دهد.

- بارک الله، چه راه حل خوبی! ولی مرد حسابی، اونوقت میدونی چه بسر خانواده باگنت میاد؟ میدونی، برای اینکه بدیهیهای منو پیردازن خونه خراب میشند؟  
آنگاه با اوقات تلخی او را برانداز می کند و میگوید «حقا که آدم با مسلکی هستی - بارک الله، آفرین!»

فیل، که در پای هدفی زانورده است، همراه با اشارات و حرکات تمثیلی قلم مو، و در حالیکه لبه های هدف را با انگشت شست صاف می کند، زبان به اعتراض می گشاید و میگوید مسئولیت خانواده باگنت را فراموش کرده بود و حاضر نیست موئی از سر هیچیک از افراد آن خانواده ارزنده کم شود. هنوز این توضیح ادامه دارد که طنین گامهایی در راهرو و بگوش می رسد و صدای شاد و با نشاطی شنیده می شود که میگوید نمیداند جورج در خانه است یا نه.  
فیل نگاهی به ارباب می افکند و همچنانکه با تقلا به پا میخیزد میگوید:  
رئیس، خانوم باگنته! اینهاش!

آباجی، در هیچیک از فصول سال بدون روپوش خاکستری درشت بافی که بسیار تمیز و فوق العاده مورد توجه آقای باگنت است از خانه خارج نمی شود. دلیل علاقه و توجه آقای باگنت نیز این است که همین روپوش را آباجی به همراه یک چتر از آن سر دنیا با خود بوطن آورده است. شمی<sup>۱</sup> اخیرالذکر نیز جزء شخصیت خارج از خانه آباجی است: رنگ مشخصی ندارد و بعضی دسته چیز کج و معوجی دارد که زائده ای فلزی شبیه به شیشه بیضی عینک و یا پنجره کوچکی که بر بالای سردر کوجه تعبیه می کنند بر دماغه یا منقار آن نصب شده است. این شمی<sup>۲</sup> تزئینی فلزی با همه سابقه خدمتی که در آرتش دارد آنقدر که انتظار می رود دبستگی و علاقه ای به «پست» خود که میله چتر باشد نشان نمی دهد. ناحیه کمر چتر قدری شل و آویخته است و مینماید که به شکم بند احتیاج دارد، علت این امر نیز ظاهراً این است که سالها در حضر و وظیفه گنجی و در سفر و وظیفه خورجین را انجام داده است، اما بهر حال، آباجی بخاطر اعتماد درستی که به این روپوش از کار درآمده و با شلق گشاد و جادار آن دارد چتر راهر گزبان نمی کند، ولی معمولاً بعنوان چوبدست از آن استفاده می کند.

مواقعی که بخیرید می رود با آن به شقه های گوشت و دسته های سبزی اشاره می کند و یا بشیوه ای دوستانه آنرا بر پهلوی کسبه مینوازد و کسبه بی توجه را متوجه حاجت خویش می سازد. ضمناً بدون زنبیل جگنی ای که مخصوص خرید و شیبیه به چاهی است که درپوش لق دو تکه ای

داشته باشد هرگز پا از خانه بیرون نمی‌گذارد. القصه، خانم باگنت در معیت ضمایی که مذکور افتاد، و در حالیکه چهرهٔ پاک و بی‌ریا و آفتاب سوخته‌اش از زیر کلاه حصیری برق میزند، شاد و شاداب بدرون می‌آید.

— خوب، جورج! دوست عزیز، حالت چگونه؟

صمیمانه با وی دست میدهد، نفس عمیقی می‌کشد و می‌نشیند که خستگی در کند، و چون استعداد این گونه استراحت‌ها و خستگی در کردنها بمرور زمان در بالای بار و آنگاهای باری و دیگر جاهای از این قبیل در وی رشد کرده و تقویت یافته است لذا بر روی نیکت زمختی می‌نشیند و بندهای زیر چانه‌رامی گشاید و کلاه را به عقب میراند و به استراحت میبرد. در این ضمن، آقای باگنت نیز با هم‌قطار سابق خود، و همچنین با قیل که خانم باگنت هم با حرکت سرو لبخندی گرم با وی احوال‌پرسی کرده است، دست می‌دهد.

— خوب جورج، اینهم من ولیکنم!

خانم باگنت، شوهرش را اغلب به این نام صدا می‌کند، شاید باین علت که در بدو آشنائی با او آقای باگنت را در هنگ، به سبب خشکی و خشوتی که چهره‌اش داشت «لیگنم‌وتی» میخواندند.

باری، خانم باگنت در دنبالهٔ سخنان خود می‌افزاید «گفتیم سری بهت بزیم که جریان اون سند راهم یکبارگی رو برآه کنیم. پسر خوب، برات تازه رو بده تا امضا کنه، و مثل یه شیر مردهم امضا می‌کنه.»

سوار با دلگرانی می‌گوید «اتفاقاً امروز منم میخواستم پیام و سری بهتون بزیم.» — میدونستم میای، ولی ما امروز یه کمی زود از خونه بیرون اومدیم «دو ولیج» و پیش خواهراش گذاشتیم، و عوض اینکه تو بیای ما اومدیم — همونطور که می‌بینی. چون میدونی این روزها لیگنم بقدری دست و بالش بنده و کم حرکت میکنه که یه خورده راه رفتن و قدم زدن بحالش مفیده.

سپس، خانم باگنت بناگاه از سخن گفتن بازمی‌ایستد و می‌گوید «ولی جورج، چته؟ مثل اینکه اون آدم سابق نیستی؟»

سوار می‌گوید «خانم باگنت، حالم خوش نیست، یه کمی پکرم کرده‌اند.»

چشمان تیز و پر فروغ خانم باگنت مآوقع را در چهره‌اش باز میخوانند. در حالیکه انگشت سیاه را بالا آورده است می‌گوید:

«جورج، اون ضمانت باگنت طوریش نشده باشه، نکنه اون سند باگنت چیزی برش

اومده! جورج، اینو دیگه محض خاطر بچه‌ها نکو!»

سوار با قیافه‌ای آشفته اورا می‌نگرد.

خانم باگنت، در حالیکه هر دو دست را به تأکید سخنان خویش بکار می‌برد و گاهی

کف هر دو دست را بزنانوان خود می‌نوازد می‌گوید «جورج، اگه گذاشته باشی چیزی

بسراون سند ماتيو بياد ، و اورا به مخمصه انداخته باشی ، و کاری کرده باشی که داروندارشو حراج کنند - و پیش چشم مثل روز خدا روشنه که چوب حراج روشن میزند - عمل نا - جوانمردانه‌ای کرده‌ای ، و کلاه گشادی سرمون گذاشته‌ای - آره جورج ، کلاه گشادی سرمون گذاشته‌ای ! »

آقای باگنت بیحرکت ایستاده و هر دو دستش را ، انگار زیر دوش آب پرفشاری ایستاده باشد ، روی کله طامش گرفته و باناراحتی بسیار در قیافه خانم باگنت خیره شده است . خانم باگنت به سخن ادامه میدهد و می گوید « جورج ، چی بهت بگم ! من عوض تو خجالت می کشم ! من هیچوقت باور نمی کردم که تو بیای و همچی کاری بکنی ! میدونستم که آدم بیقرار و خونه بدوشی هستی و یه جا بند نمیشی ، اما دیگه فکر نمی کردم تیشه برداری و بریشه ما بزنی و گلیم پاره‌ای رو که باگنت و بچه‌ها سرشونو روش زمین میذارن از زیر پاشون بکشی . تو خودت میدونی که باگنت چه آدم زحمتکشیه . کیک و مالتا را هم که می شناسی . . و من هیچوقت فکر نمی کردم که تو بخوای عوض ما را اینطور بدی ! »  
اشک چشمش را با دامن روپوش پاک می کند و می افزاید « اوه جورج ! آخه چطور دلت اومد اینکارو بکنی ؟ »

سخنان خانم باگنت که به پایان می رسد آقای باگنت دستش را از روی سر برمیدارد ، تو گوئی آب بند آمده است ، و باناراحتی آقای جورج را که رنگ بر خسار ندارد و ایستاده و با قیافه‌ای اندوهناک در روپوش خاکستری و کلاه حصیری خانم باگنت خیره شده است می نگرد .

سوار ، در حالیکه همچنان به خانم باگنت چشم دوخته است به لحنی فرونشسته خطاب به آقای باگنت اظهار می دارد :

« مات ، متأسفم از اینکه این همه بدل گرفته‌اید ، و ناراحت شده‌اید . چون امیدوارم وضع اونقدرها هم که شما فکر می کنید ناجور نباشد ، اما از شما چه پنهان ، امروز صبح این نامه را دریافت کردم . »

نامه را بلند بلند می خواند و اضافه می کند « اما با وجود این ، امیدوارم بشه جوری روبراهش کرد . و اما ، در این که آدم بی قرار و خانه بدوشی هستم حرفی نیست . راست است ، آدم خانه بدوشی هستم ، و خیرم به هیچ احدی نرسیده . ولی مات ، با تمام این تفصیلات هیچکس باندازه این همقطار خانه بدوش به زن و بچه و خانواده تو علاقمند نیست - و امیدوارم اورا می بخشید . ضمناً یه وقت فکر نکنید که خدای نخواستہ چیزی را از شما قایم کرده‌ام - یه ربع ساعت نیست این نامه بدستم رسیده . »

پس از سکوتی کوتاه ، که از پی این ماجرا می آید ، آقای باگنت زیر لب میگوید « آباچی ! ممکنه بی زحمت نظرمو بر اش توضیح بدی ؟ »

خانم باگنت ، نمی بخنده و نمی بگریه ، می گوید « آه ! نمیدونم چطور شد ، چی تو جلدش رفت که بیوه « جوپاوج » و در امریکای شمالی نگرفت ؟ آگه گرفته بود حالا باین هچل نیفتاده بود ! »

آقای باگنت می گوید « خوب ، آباچی راست میگه ، چرا نگرفتی ؟ »  
سوار می گوید « خوب حالا لابد شوهر بهتری داره . بهر حال ، همونطور که می بینید  
حی و حاضر ، امروز در مقابلتون ایستاده ام و بیوه جوپاوج هم نگرفته ام . خوب ، حالا  
میگید چکار بکنم ؟ اونچه را که دارم می بینید ، مال من نیست ، متعلق بخود شما است .  
کافی است شما اشاره ای بکنید تا من اطاعت کنم و آخرین تکه شو حراج کنم . و اگه این  
امیدو داشتم و میدونستم این عمل دردی از کار دوا می کنه مدتها بود کرده بودم . مات ، تو  
یه وقت خیال نکنی که خدای نخواستہ تو و بچه هارا میکارم و خودم میذارم در میرم . نه ، بخاطر  
شما حاضرم خودم هم حراج کنم . »

و همچنانکه به تحقیر برسینه خویش می کوبد می افزاید « وای کاش کسی پیدا میشد و یه  
همچو آشفالی رومیخرد ! »

آقای باگنت می گوید « آباچی ، نظرمو در این مورد هم بر اش توضیح بده ! »  
آباچی می گوید « جورج ، وقتی درست فکر کنیم می بینیم تو هم اینقدرها مقصر نیستی .  
اشتباهات این بوده که این کارو بی سرمایه شروع کردی . »  
سوار با ناراحتی می گوید « خوب ، از آدمی مثل من جز این هم انتظار نمیرفت . »  
آقای باگنت می گوید « گوش کن ! آباچی درست میگه ، یعنی نظرمو درست تشریح  
میکنه - حالا باز هم گوش کن ، ببین چه میگم ! »

آباچی به سخن ادامه میدهد « ... و بعد نمی بایست تقاضای تضمین میکردی ، و ما هم  
نمی بایست ضمانتتو می کردیم . اما بهر حال ، کاری است شده و گذشته . و میدونم هر چند آدم  
هر دمبیل و سر بهوائی هستی شیله پبله و حقه ای در کارت نیست . از طرف دیگه خودت هم  
میدونی ، با یه همچو بلائی که روسرمون می چرخه حق داریم دلواپس باشیم ، تو هم نباید  
از ما بدل بگیری ! بیا جورج ، امیدوارم مرا ببخشی ! »

خانم باگنت ، دستی را به او دست دیگرش را به شوهرش می دهد ، آقای جورج نیز  
همین کار را می کند و می گوید :

« من بهر دوی شما قول میدهم که در راه ادای این دین از انجام هیچ عملی روی گردان  
نیستم . ولی خودتون میدونید ، چیزی در بساطم نیست ، اونچه را که خرده خرده جمع کرده ام  
صرف این شده که سندو دوماه به دوماه تجدید کنم . من وفیل تا اونجا که تونسته ایم به کم  
ساخته وقناعت کرده ایم ، و سالن هم اونطور که ما انتظار داشتیم کار نمی کنه - خلاصه کلام ،  
ضرباخانه ای که ما فکر می کردیم نیست . خوب ، میگید اشتباه کردم دست به اینکار زدم ؟ بله ،  
قبول دارم ، اشتباه کردم . اما بهر حال ، پیش اومد ! و بهتر ترتیب باین کار کشیده شدم ، بخيال  
و امید اینکه سر و سامانی به وضع میده - و امیدوارم از اینکه همچو انتظاری داشته ام مرا  
می بخشید - و باور کنید بی نهایت از شما ممنونم و یک دنیا از خودم خجالت می کشم ! »

آنگاه دستشان را به گرمی میفشرد و رها میکند ، سپس بدن را راست میکند و یکی  
دوگام واپس می کشد ، تو گوئی آخرین اعتراف را کرده است و همین اندکی بعد بارعایت  
تشریفات کامل نظامی تیرباران خواهد شد .

آقای باگنت، درحالیکه از گوشه چشم بهمشرف می‌نگرد می‌گوید «جورج حرفها مو تا با آخر گوش کن! آبا جی، بگو!»

باری، آقای باگنت، که بدینسان بیان احساس می‌کند، براین عقیده است که نامه را باید بی‌هیچگونه تأخیر و تعللی مورد توجه قرارداد و مقتضی است که او و آقای جورج بلادرنگ به حضور آقای اسمال‌وید برسند و عجاله هدف اقداماتشان این باشد که آقای باگنت را که پولی درمسطا ندارد دور از درد سر و ناراحتی نگهدارند. آقای جورج، کاملاً با این نظر موافق است، کلاهش را بر سر میگذارد و آماده می‌شود تا به‌مراه آقای باگنت به اردوگاه دشمن عزیمت کند.

خانم باگنت، همچنانکه با دست به شانه‌اش می‌نوازد می‌گوید «جورج، حرفهای نسنجیده‌ای را که یه‌پیر زن می‌گه بدل‌نگیر، من لیکنم را به تو می‌سپارم، و میدونم واطمینان دارم که سلامت ازاین گرفتاری درش میاری.»

سوار، اظهارتشکر می‌کند، واطمینان میدهد که بهرنحوه باشد او را ازاین گرفتاری درمی‌آورد. آنگاه، خانم باگنت با روی خوش وخیال آسوده درمعیت روپوش و زنبیل و چتر راه‌خانه را درپیش میگیرد، و دوهمقطار نیز درپی انجام مأموریت امیدبخش خویش که نرم‌کردن آقای اسمال‌وید باشد، براه می‌افتند.

دراینکه درتمام انگلستان دونفر را بتوان یافت که احتمال موفقیتشان در مذاکره با آقای اسمال‌وید کمتر ازاین دوهمقطار باشد تردید وجود دارد؛ و نیز به‌رغم قیافه‌های سر‌بازی و شانه‌های پهن و گامهای موزونشان مشکل دو طفل ساده‌تر و خام‌تر از این دو را بتوان یافت که اینهمه با شیوه کار و کسب آقای اسمال‌وید بیگانه و نا آشنا باشند.

همچنانکه خیابانها و کوچه‌ها را زیر پا می‌گذاردند و بجانب کوی «کوه دلگشا» پیش می‌آیند آقای باگنت می‌بیند که دوستش قیافه گرفته و منمومی بخود گرفته‌است، و وظیفه دوستی خود میدانند به اظهارات اخیر خانم باگنت اشاره کند و او را سر خلق بیاورد - می‌گوید:

«جورج، تو که خودت آبا جی رو میشناسی. نرم‌نرم، مثل یه تیکه موم، اما همینکه بخوای یه تلنگر به بچه‌ها و خودم بزنی اونوقت می‌بینی مثل یه کپه باروت آتیش می‌گیره و منفجر میشه.»

- اینکه مایهٔ روسفیدیشه!

آقای باگنت، همچنانکه راست مقابل خود را می‌نگرد، می‌گوید «جورج، آبا جی هیچوقت عملی انجام نمیده که کم و بیش مایهٔ روسفیدیش نباشه. اینومن هیچوقت پیش خودش نمیگم - چون انضباطو باید حفظ کرد!»

سوار می‌گوید «هم‌وزن خودش طلا میارزه.»

آقای باگنت می‌گوید «طلا؟ به! حالا گوش کن بین چی میگم، وزن آبا جی دوازده سنگ و شش پونده، ولی توخیال می‌کنی بهمین وزن ازهر فلزی که بدنند من آبا جی رومیدم؟

البته که نمیدم. ولی چرا نمیدم؟ برای اینکه فلز خود آباچی - از هر فلزی که تو بگی بهتر و قیمتی تره - میدونی، خیلی هم قیمتی است!»  
- درسته، مات، حق با شماست.

- میدونی، وقتی حلقه نامزدی رو قبول کرد، درواقع ازهمون لحظه - تمام و کمال، مادام العمر - اومد زیر پرچم من و بچه‌ها؛ و اینم بگم، بقدری باین پرچم وفا داره که کافی است یه تلنگر بما بزنی، تا ببینی آباچی چطور اسلحه میگیره. اگه یه وقت می‌بینی بحکم وظیفه آتسو باز میکنه، جورج، اینو نباید بدل بگیری - برای اینکه آدم وظیفه‌شناسی است. سوار می‌گوید «خوب، برای همین هم هست که اینهمه بهش عقیده دارم.»  
آقای باگنت، به‌لحنی فوق‌العاده جدی و بی‌آنکه ذره‌ای از خشکی عضلات چهره‌اش کاسته شده باشد، می‌گوید:

«حق با تست! و تازه این عقیده‌ای که بهش داری - اگه باندازه صخره جبل الطارق هم محکم باشه - باز با این همه محاسنی که داره، باور کن چیزی نیست. ولی من اینو، هیچوقت پیش خودش نمیگم - چون انضباطو باید حفظ کرد!»

باری، با این ستایش‌ها به «کوه دلگشا» و خانه آقای اسمال‌وید میرسند. جودی، در را به رویشان می‌گشاید. آنانرا از فرق سر تا پنجه پا برانداز می‌کند - هر چند این نظاره خالی از محبت و آمیخته بزهرخند است. لحظه‌ای چند آنانرا بخود میگذارد، و خودبدرون می‌رود تا در مورد ورودشان از سروشگاه کسب تکلیف کند. هنگامیکه باز میگردد از طرز رفتارشان پیدا است که کاهن اعظم موافقت کرده است. آری، چنانچه بخواهند میتوانند بدرون روند. بدرون می‌روند و آقای اسمال‌وید را می‌بینند که پاها را بر کفشوزیر صندلی، انگار پاشویه‌ای کاغذی باشد، قرار داده و خانم اسمال‌وید نیز همچون پرنده‌ای که نباید نغمه - سرائی کند ناز بالشی سرش را به لبه صندلی دوخته و دیدش را کور کرده است.

با با اسمال‌وید، هر دو دست تکیده و چروکیده و پرمهر و محبتش را پیش می‌آورد و می‌گوید «دوست عزیز، حال مبارک چطور؟ احوال شریف! دوست عزیز، این آقا کی هستند؟»  
آقای جورج، که ابتدائاً قدری سرسنگین است، در جواب می‌گوید «بله، ایشان آقای مایتو باگنت هستند - همونی که در این جریان خودمون اون لطفو درباره من کردند.»  
- آه، آقای باگنت؟ بله!

و با دست چشمش را سایه می‌اندازد و در قیافه‌اش دقت می‌کند، و می‌افزاید:  
«خوب، آقای باگنت، انشاء که حالتون خوبه؟ آقای جورج، آقا مرد بسیار خوش‌ریختی هستند! بله، قیافه کاملاً سربازی است!» چون کسی آنانرا دعوت به نشستن نمیکنند، لذا آقای جورج یکی از صندلیها را برای آقای باگنت و یکی را برای خود جلو می‌کشد و می‌نشینند. آقای باگنت طوری نشسته است که گوئی جز از ناحیه «چهاربند» تا نمی‌شود.  
آقای اسمال‌وید می‌گوید «جودی، پیپو بیار.»

آقای جورج اظهار میدارد و راستش، گمان نمی‌کنم احتیاجی به زحمت خانم باشه ، چون حقیقتش امروز هیچ میل ندارم .

پیرمرد می‌گوید « راستی ؟ باشه ، جودی پیپو بیار . »

آقای جورج اظهار میدارد « حقیقتش ، آقای اسمال‌وید ، خلمقم قدری تنگه . آقا مثل اینکه دوست شهریتون بما نارو زده . »

بابا اسمال‌وید می‌گوید « اختیار دارید ! هیچوقت همچو کاری نمی‌کنه ! »

– واقع می‌فرمائید ؟ خوب ، خوشوقتم که اینطور می‌فرمائید – چون فکر میکردم کار او باشه . میدونید ، منظورم این کاغذه .

آقای اسمال‌وید ، هنگامیکه نامه را بازمی‌بیند لبخند زشتی بلب می‌آورد .

آقای جورج می‌گوید « خوب ، پس منظور از این یادداشت چیه ؟ »

پیرمرد می‌گوید « جودی ، پیپو آوردی ؟ بدش بمن . بله ، دوست عزیز ، فرمودید منظور از این یادداشت چیه ؟ »

سوار بخویشتن فشار می‌آورد که تا آنجا که ممکن است لحن سخن نرم و دوستانه باشد ، درحالیکه نامه را بدستی گرفته و بند انگشتان دست دیگرش را به‌ران تکیه داده‌است می‌گوید :

« خوب ، آقای اسمال‌وید ، همونطور که میدونید پولهای زیادی میان ما دوتا رد و بدل شده . حالا هم که رودر رو نشسته‌ایم هر دو از تفاهمی که همیشه درمیان بوده خبر داریم .

بنده بهم خودم حاضرم همون کاری را که مرتب میکردم کماکان تکرار کنم و موضوع را کمافی‌السابق ادامه دهم . آخه قبل از این هیچوقت يك همچو نامه‌ای از شما دریافت نداشته

بودم ، و برآستی امروز قدری دمنم کرد ، چون همونطور که میدونید دوستم ماتیو باگنت ، که حضور دارند ، پولی در بساط نداره . »

پیرمرد به آرامی می‌گوید « بله ، ولی من که نمیدونم . »

– آه – مرده شورت برد ! بنده عرض می‌کنم نداره ، متوجه عرض هستید ؟

بابا اسمال‌وید می‌گوید « آه ، بله ، می‌فرمائید – ولی بنده از کجا بدونم ؟ »

سورا می‌گوید « خوب ! ولی بنده میدونم . »

آقای اسمال‌وید با خوش خلقی بسیار می‌گوید « بله ! خوب ، این مسأله دیگری است . » سپس می‌افزاید « هر چند مسأله‌ای هم نیست ، چون در حال وضع آقای باگنت

تغییری نمیکنه . »

جورج بینوا تلاش می‌کند جریان را با مسالمت بر گزار کند ، و با اتخاذ سنداز گفته – های پیرمرد او را به راه بیاورد .

– بنده هم همین رو میخواستم عرض کنم . همونطور که می‌فرمائید وضع آقای باگنت در حال تغییری نمیکنه و ناگزیر باید عواقب امر را تحمل کند . ولی از شما چه پنهان ،

این جریان خیال خانمشان و همچنین خیال بنده را بسیار ناراحت کرده‌است . چون ایشان برعکس من که آدم لاپالایی و خانه بدوشی هستم آدم محترم و خانواده داری است – متوجه

عرض هستید ؟ »

سوار که پاپای پیشرفتی که در گفتگو حاصل آمده امیدش به فیصله یافتن مسأله افزایش یافته است در دنیا له سخنان خود می افزاید :

« بهر حال ، هر چند از بعضی لحاظها میان بنده و سرکار صمیمیتی هست معدلك میدانم که نمی توانم از سرکار تقاضا کنم دوستم آقای باگنت را بکلی معاف بفرمائید . »  
 - اختیار دارید آقا ، چه فرمایشی میفرمائید ! شما هر خواهشی را میتونید بکنید .  
 و عجب اینکه امروز با با اسمال وید شوخ طبعی عجیبی پیدا کرده است .  
 - میخواهید بفرمائید بنده میتوانم هر خواهشی بکنم و سرکار هم میتوانید خواهشم را رد کنید ، بله ؟ البته شما که خیر ، دوست شهريتون ، بله ها ، ها ، ها !

با با اسمال وید نیز قاه قاه می خندد ؛ و این خنده بحدی خشک است و چشمانش بحدی سبز مینمایند که صرف نظاره آنها خشکی قیافه آقای باگنت را تشدید می کند .  
 آقای جورج اظهار میدارد « بسیار خوب ! من بسیار خوشوقتم که می بینم میتونیم به - خوشی و خرمی با هم کنار بیائیم ، چون واقعاً مشتاقم این جریان بخوشی و خرمی بز گزار بشه . خوب ، این آقای باگنت ، و اینهم بنده - که در خدمتتون هستم . و حالا اگه لطف بفرمائید میتونیم جریان رافی المجلس و بهمان ترتیب سابق فیصله بدیم . و اگه خودتون بهش بفرمائید که قرارمون چه بوده و چه تفاهمی در بین بوده هم خیال خودش و هم خیال خونواده شو راحت می کنید . »

سخن که بدینجا می رسد صدائی تیز به لحنی تمسخر آمیز می گوید « اوخ خدا ! »  
 منبع صدور این صدا کسی جز جودی شوخ نیست . هر چند هنگامیکه میهمانان از جای میپزند و به پیرامون می نگرند وی را خاموش می یابند ، حال آنکه هنوز حالتی پراز تحقیر بر چانه اش ، که همین يك لحظه پیش از حرکت باز ایستاده است ، پاپای می کند . این ماجرا خشکی و عبوسیت قیافه آقای باگنت را بیش از پیش تشدید می کند .  
 با با اسمال وید که در این مدت پیپ را همچنان بدست داشته و اما چیزی نگفته است به سخن درمی آید و میگوید :

« خوب آقای جورج ، مثل اینکه پرسیدید منظور از این یادداشت چه بود ، بله ؟ »  
 سوار ، با همان سادگی و بی تکلفی خاص خود می گوید « بله ، درست میفرمائید ، ولی اگه جریان بخوبی و خوشی بز گزار شده دیگه چندان مقید جواب نیستم . »  
 آقای اسمال وید پیپ را انگار بخواهد بر سرش بکوبد ( و بعد خطا می کند ) بسویش پرتاب می کند ؛ پیپ به زمین می افتد و می شکند .

- بله ، دوست عزیز ، منظورم اینه . میخوام خردت کنم' ریز ریزت کنم ، بکوبهت - فهمیدی؟ ده برو جهنم شو !

آقای جورج و دوستش از جای بر میخیزند و همدیگر را نگاه می کنند ؛ اکنون خشکی چهره آقای باگنت به منتهای خود رسیده است .

پیر مرد تکرار می کند « کم شودیگه ! دیگه پیپ کشیدن و فیس واقاده فروختنوا اینجایها



نبینم! بله؟ سرباز مستقل سوار! حالا تشریف میبری پیش مشاور حقوقیم - جاشو که میدونی، همونجائی که قبلا رفتی - و استقلال تو نشون میدی! آره، دوست عزیز، راه دیگه‌ای نداری! جودی، در کوچه روباز کن و این گنده گوهارو بنداز بیرون! اگه نرفتنده به پاسبون صداکن تا بندازدشون بیرون!

و این سخنان را با آنچنان صدای بلندی ادا می‌کند که آقای باگنت، که دستش را بر شانه همقطارش قرار داده است، وی را پیش از آنکه درست از گیجی این ضربه بخود آمده باشد از در کوچه بیرون می‌برد و جودی در را محکم بهم می‌زند. آقای جورج لحظه‌ای چند، مات و مبهوت، در چکش در خیره میشود، حال آنکه آقای باگنت همچون نگهبانی که در رست باشد جلو پنجره اطاق نشیمن آقای اسمال‌وید بالا و پائین میرود و هر بار که از جلو پنجره میگذرد نگاهی بدرون می‌افکند! پیداست درباره مسئله مهمی تأمل می‌کند. آقای جورج، هنگامیکه بخود می‌آید می‌گوید «خوب، مات! علی‌الله، سری هم به مشاور حقوقی بز نیم! دیدی که این مرده که چه جور جانوریه؟»

آقای باگنت از قدم‌زدن باز می‌ایستد و برای آخرین بار نگاهی بدرون اطاق نشیمن می‌افکند و سری تکان میدهد و می‌گوید:

«افسوس که آباچی اینجا نبود والا بهش میفهموندم!»

و پس از اینکه موضوع تأمل را بدبستان از سر باز کرد پا را با پای سوار درست میکند، و شانه بشانه او قرار می‌گیرد - و راه لینکلنز این فیلدز را در پیش می‌گیرند.

هنگامیکه به دارالوکاله میرسند درمی‌یابند که آقای تالکینگ‌هورن سخت گرفتار است و وقت ملاقات با اشخاص را ندارد. بعلاوه مایل نیست آنها را ببیند، چون پس از یک ساعت انتظار، تازه هنگامی که منشی در جواب زنگ او بدرون میرود و در ضمن از فرصت استفاده می‌کند و مراتب را به استحضار می‌رساند، در بازگشت به آنان اطلاع می‌دهد که آقای فرمایشی با آنها ندارد و بهتر است بیش از این با انتظار ننشینند. اما آقایان، اصل از رو- نرفتن را رعایت می‌کنند و همچنان با انتظار می‌مانند، تا سرانجام زنگ صدا در می‌آید و ارباب رجوعی که در اطاق بود خارج میشود.

این شخص، خانمی است من و خوش قیافه - در واقع کسی جز خانم رانول، خانه‌دار چینی ولد، نیست - که همراه با تواضع زنانه قدیمی واز مد افتاده‌ای خارج میشود و در را به آرامی می‌بندد. پیداست در اینجا موقعیتی خاص دارد، زیرا منشی دارالوکاله با احترامش پشت میز را ترک می‌کند تا او را به بیرون هدایت کند.

خانم پیر از او بخاطر این زحمتی که بر خود هموار کرده است تشکر می‌کند، و در این ضمن متوجه حضور این دو دوستی که با انتظار ایستاده‌اند میشود.

- معذرت میخواهم آقایان، آقایان مثل اینکه نظامی هستند؟

منشی با نگاه خویش جواب سؤال را به خود آقایان ارجاع می‌کند، اما چون آقای جورج حواسش متوجه تقویم نجومی روی نمای بخاری است، آقای باگنت به سؤال پاسخ می‌دهد:

– بله خانم - سابقاً نظامی بودیم . «

– میدانستم آقا . مطمئن بودم . همیشه وقتی یکی از شما آقایان را می بینم دلم بشور می افتد - بله ، همیشه . خداوند به شما سلامتی بدهد ! منم پسری داشتم که رفت و سر باز شد . نمیدانید چه جوانی زیبا و شجاعی بود - هر چند بعضی ها ، پیش مادر بیچاره اش از او ببدی یاد می کردند . ببخشید ، آقا ، مصدع شدم . خداوند شما را حفظ کند !

آقای باگنت به مهر بانی میگوید « همچنین شما را . »

در لحن مشتاق و لرزشی که پیکر سالخورده اش را در می نوردد حالت رقت انگیز سوزناکی بچشم می خورد ، اما آقای جورج به این چیزها توجهی ندارد و حواسش متوجه تقویم روی نمای بخاری و احتمال مشغول محاسبه ماههای آینده است ، و تا بیرون نمی رود سر بر - نمیگرداند .

هنگامی که سر بر میگرداند آقای باگنت با صدائی خشن اما بلحنی ملایم میگوید « جورج ناراحت نباش ! رفقا ، سربازان ، چرا - چرا افسرده باشیم ! دل داشته باش جانم ، فکر شو نکن ! »

منشی مجدداً به درون می رود تا بگوید که هنوز با انتظار ایستاده اند ؛ صدای آقای تالکینگ هورن بگوش می رسد که بلحنی تند می گوید :

« بگو بیایند تو ! »

بدرون اطاق بزرگی می روند که تصاویری بر سقف آن نقاشی شده است ؛ آقای تالکینگ هورن در جلو بخاری ایستاده است .

– خوب ، چه میخواهید ؟ گروهبان ، من که دفعه قبل به شما گفتم مایل نیستم شما را در اینجا ببینم . «

گروهبان که طی همین چند لحظه حتی حرف زدن و رفتار معمولی خویش را نیز بکلی از یاد برده است بهر حال در جواب اظهار میدارد که نامه ای دریافت داشته و نزد آقای اسمال ویدرفته و به اینجا ارجاع شده است .

آقای تالکینگ هورن می گوید « ولی من باشما حرفی ندارم . اگر قرض می کنید باید آنرا تأدیه هم بکنید - یا عواقب اعمالتان را بپذیرید . تصور می کنم درک و فهم این مسأله احتیاجی به آمدن به اینجا نداشته باشد . »

گروهبان متأسف است بگوید که در حال حاضر پولی ندارد .

– بسیار خوب ! در آن صورت ، طرف دیگر ، یعنی این آقا - اگر ایشان باشند - باید بعموض شما بپردازند . «

گروهبان با کمال تأسف باید اضافه کند که طرف دیگر هم پولی در بساط ندارد .  
– بسیار خوب ! در این صورت دو تائی باید آنرا بپردازید ، و گرنه هر دو تحت تعقیب قرار خواهید گرفت و به ناراحتی خواهید افتاد . پولی است که گرفته اید ، و باید پس بدهید . هر کاری حساب دارد ، نمی شود که مال مردم را خورد و راست راست راه رفت .

وکیل مدافع درصندلی راحتی خود می‌نشیند و آتش را هم میزند؛ آقای جورج امیدوار است که آقا لطف خواهند فرمود و ...

— گروهبان، من که بشما گفتم، من با شما حرفی ندارم. از معاشرین شما هم هیچ خوشم نمی‌آید، و مایل نیستم به اینجا بیایید. بعلاوه، این جریان با کار و حرفه من ارتباطی ندارد. آقای اسمال وید خواسته‌اند صحبتی بکنند، و الا این کار کار من نیست. شما باید بدقت «مل کیز دک» در «کلیفوردز این» مراجعه کنید ...

آقای جورج می‌گوید «آقا معذرت می‌خواهم که با وجود اینهمه سردی و بی‌لطفی باز خودم را به سرکار تحمیل می‌کنم. والبته این جریان همانقدر که برای سرکار نامطبوع است برای بنده هم هست. اما اجازه می‌فرمائید چند کلمه‌ای خصوصی با سرکار صحبت کنم؟»

آقای تالکینگ هورن از جای بر می‌خیزد و به کنار پنجره می‌رود.

— خوب! وقت قدری ضیق است، کمی عجله کنید.

و با بی‌اعتنائی بسیار نگاه تندی به قیافه‌اش می‌افکند و مراقبت می‌کند طوری بایستد که خود پشتش بنور و طرف رویش به روشنائی باشد.

آقای جورج می‌گوید «بله، آقا! این آقای که ملاحظه می‌فرمائید همان شخصی است که اسماً و فقط اسماً — باین ماجرا کشیده شده و تنها هدف من این است که بهر نحو که هست نگذارم ناراحتی‌ای برایش پیش بیاید. مردی است محترم و متأهل، که سابقاً در توپخانه سلطنتی ...»

— دوست من باید بدانید که من حتی یک جو هم معید تمام تشکیلات توپخانه سلطنتی نیستم، از نرات و ارا به‌ها و واگن‌ها و اسبها و مهماتش گرفته تا توپهایش.

— بسیار خوب، آقا؛ سرکار ممکن است معید نباشید، اما بنده نمی‌خواهم که آقای باگنت و خانوادہ‌اش بخاطر من به درد سرو ناراحتی بیفتند. و حالا، اگر آن چیزی که چندی پیش خواستید بتواند گرهی از کار بگشاید بنده حاضرم آنرا بدون هیچ فکر و تأملی تقدیم کنم. — آنرا با خودتان آورده‌اید؟

— بله

— گروهبان، در این ضمن که من صحبت می‌کنم تصمیمتان را بگیرید. چون این آخرین فرصتی است که دارید؛ پس از اینکه صحبت را کردم دیگر این پرونده را برای همیشه مینبندم. خوب، اگر مایل باشید می‌توانید آنچه را که با خود آورده‌اید بمدت چند روزی در اینجا بگذارید، اگر نه میتوانید آنرا همین الساعه با خود ببرید، اما اگر آنرا پیش من بگذارید منم این کار را برای شما درست می‌کنم. یعنی آنرا بوضع سابقش بر می‌گردانم، و حتی کتباً تعهد می‌کنم که تا حد اکثر اقدامات قانونی علیه شما بعمل نیامده و تا منتهای استفاده از امکانات مالی شما نشده است کسی متعرض احوال آقای باگنت نشود. و این در واقع جز بمعنای معاف کردن ایشان نیست. خوب، تصمیمتان را گرفته‌اید؟

سوار نفس عمیقی می‌کشد و دست در بغل من کند و می‌گوید «آقا چاره‌ای ندارم، این کار را باید بکنم.»

آنگاه آقای تالکینگ هورن عینکش را بچشم می‌زند و می‌نشیند و تمهیدنامه را مینویسد

و برای آقای باگنت میخواند و توضیح می‌دهد ، حال آنکه آقای باگنت ، طی تمام این مدت نگاهش را به سقف دوخته و در زیر فشار این رگبار جدید دستش را بر کله طاسش نهاده و مینماید سخت محتاج آباچی است تا از طریق او بیان احساس کند . سپس ، آقای جورج کاغذ ناشده‌ای از جیب بغل درمیآورد و آنرا با دلگرانی بسیار در کنار آرنج و کیل مدافع جای میدهد و می‌گوید :

« آقا ، این فقط يك دستور تعلیماتی است ، آخرین دستوری است که از او دارم . آقای جورج ، در آسیا سنگی بنگرید ، اگر تغییر حالتی در آن دیدید در چهره آقای تالکینگ هورن نیز ، بهنگامیکه نوشته را میکشاید و از نظر می‌گذرانند ، خواهید دید . و کیل مدافع ، نوشته را مجدداً تا می‌کند و آنرا با قیافه‌ای که به تغییر ناپذیری مرگ است در کشو میز جای میدهد .

و چون دیگر کاری ندارد ، سری بسردی تکان میدهد و می‌گوید « خوب ، من دیگر با شما کاری ندارم - بیا پسر ! آقایان را راهنمایی کن ! »  
منشی آنها را تا دم در راهنمایی میکند ، و آنها نیز برای صرف ناهار راه خانه آقای باگنت را در پیش می‌گیرند .

امروز ، خوراک گوشت گاو و سبزی جانشین گوشت خوک و سبزی دفعه قبل است . خانم باگنت بشیوه سابق خوراک را می‌کشد و خوش خلقی خود را چاشنی آن می‌کند ، چون از آن آباچی های نادری است که خیر را در ماوقع می‌یابند و از تیر گیهای پیرامون خویش روشنی می‌پردازند . امروز یکی از این تیر گیها سیمای آقای جورج است . آری ، آقای جورج سخت در خود فرو رفته و فوق‌العاده مغموم و پریشان است . خانم باگنت ، ابتدا موضوع را به شیرین زبانیهای کبک و مالتا محول می‌کند ، اما هنگامیکه می‌بیند دخترها احساس میکنند که عمو «قمیزی» عمو قمیزی سابق نیست چشمکی به آنها میزند و به اینوسیله پیاده نظام سبک اسلحه را از زمین خارج میکند و او را بخود میگذارد تا آنطور که خود می‌خواهد در «زمین» خانوادگی باز شود ، مع الوصف نشاطی به چهره آقای جورج راه نمی‌یابد ، و این وضع طی مراحل ظرف شوئی و نیز پس از اینکه پیپ او و آقای باگنت را بدرون میآوردند همچنان ادامه می‌یابد :

گاهی پیپ را بفراوشی میسپارد ، زمانی در آتش خیره میشود و بفکر فرو میرود ، پیپ همچنان دود می‌کند و می‌سوزد و مشاهده این بی‌دل و دماغی آقای باگنت را سخت ناراحت می‌کند .

هنگامی که خانم باگنت با گونه‌هایی که بر اثر شستشوی با آب سرد سطل گل انداخته است باز می‌گردد و به دوخت و دوز می‌نشیند آقای باگنت زیر لب می‌گوید « آباچی ! » و با اشاره سر و چشم به او حالی میکند که ببیند موضوع از چه قرار است .

خانم باگنت ، در حالیکه سوزن را نخ می‌کند می‌گوید « ها جورج ! چته ، خیلی گرفته‌ای ! »

- راستی ؟ هم صحبت خوبی نیستم ؟ بله ، متأسفانه مثل اینکه نیستم .

مالتا کوچولو می گوید « مادر ، اصلاً مثل اینکه اون عمو «قمیزی» سابق نیست ! »  
 کبک اضافه می کند « آخه مادر ، اصلاً مثل اینکه حالش خوب نیست . »  
 سوار ، دختر هارا می بوسد و می گوید « آره عزیزم ، قمیز در نکردن علامت پسی است -  
 درست میگوید ! » و آهی ازدل می کشد و می افزاید :

« بله ، متأسفانه حقیقت داره ! این کوچولوها همیشه درست میگویند ! »  
 خانم با گنت همچنانکه میدوزد می گوید « جورج اگه میدونستم اینقدر بدعنتی و شر  
 و ورهائی را که زن یه کهنه سر باز گفته اینطور بدل میگیری - ضمناً اینهم بهت بگم که همینکه  
 رفتی میخواست زبونتو بکنه و دور بندازه - نمیدونی چیها بهت نمیگفتم . »

سوار می گوید « نه جان شیرینم - نه ، یک ذره هم بدل نگر فتم . »  
 - برای اینکه جورج ، حقیقت و واقمش این بود که میخواستم بهت بگم « لیگنمو »  
 بتو میسپارم و میدونم و اطمینان دارم از این مخمصه درش میاری ، و مثل به مردم درش آوردی .  
 آقای جورج می گوید « متشکرم عزیزم ، از حسن ظن شما است . »

و دستش را همچنانکه به دوخت و دوز مشغول است بگرمی میفشارد ، نگاهش بر چهره  
 او قرار میگیرد ، لحظه ای چند در آن می نگرد و سپس نگاه خود را متوجه « وولپج » که در  
 کنجی نشسته است میسازد و با اشاره دست او را بسوی خویش میخواند ، و در حالیکه موهای  
 مادر را به مهر بانی نوازش میکند خطاب به پسر اظهار می دارد :

« پسر ، می بینی ، اینهم یک پیشانی زیبا ! که از عشق و محبت به شما نور میپاشه .  
 بعلمت در بدری هائی که با پدرت کشیده قدری آفتاب سوخته و بسبب مواظبت هائی که  
 از شما کرده کمی چین خورده است ، اما با این حال مثل سیب روی درخت تر و تازه است . »  
 چهره آقای باگنت ، تا آنجا که در توانائی ماده چوبی آن است ، منتهای موافقت  
 را ابراز می دارد .

سوار به سخن ادامه میدهد « پسر ، روزی خواهد آمد که این موها همه سفید و این  
 پیشانی همه چین و چروک خواهد بود - اونوقت خانم پیر خوش قیافه ای خواهد بود . حالا  
 که جوانی ، دقت کن ، مواظب باش ، تا اونروز بتونی به خودت بگی :

من حتی یه موهم از سر مادرمو سفید نکردم و یک چین تو پیشونیش نیانداختم !  
 آره پسر ، اونوقت که بزرگ شدی و برای خودت مردی شدی ، اینو داشته باشی  
 مثل اینکه همه چی داری ! »

آنگاه بر میخیزد ، پسرک را برجای خویش می نشاند ، و در حالیکه سخت منقلب مینماید  
 با عجله اظهار میدارد که میرود و پیش را در کوچه می کشد .

## فصل سی و پنجم

### داستان آستر

چندین هفته بیمار و بستری بودم؛ طی این مدت جریان سابق زندگی قیافه کهنه‌ای بخود گرفت، اما این امر آنقدر که ناشی از تنبیر عادات و نتیجه بی‌حرکتی و درماندگی بود زائیده گذشت زمان نبود. هنوز چندروزی از بستری شدنم نمی‌گذشت که بنظر می‌رسید همه چیز به مسافتی بعید عقب نشسته است؛ در همین حال بود که در میان مراحل مختلف زندگی که سالهای بسیار آنرا از هم جدا می‌ساخت اندک فاصله‌ای بود و یا خود فاصله‌ای نبود؛ هنگامیکه بستری شدم چنان بود که گویی از دریایی ظلمانی گذشته همه تجارب و خاطراتم را که بعد مسافت دره‌شان آمیخته بود در ساحل سلامت بجا گذاشته‌ام.

وظایف خانه داریم که در ابتدا خیال به انجام نرسیدنشان سخت ناراحتی میداشت بزودی از من فاصله گرفتند و به قلمرو وظایفی که درو گرین لیف انجام میدادم عقب نشستند و با یاد بعد از ظهرهایی که کیف در دست از مدرسه به خانه مادر خوانده‌ام بازمی‌آمدم و سایه کودکی در کنارم راه می‌سپرد در آمیختند. پیش از آن هیچگاه از خاطرم نگذشته بود که زندگی حقیقتاً چقدر کوتاه است و اندیشه آنرا در چه فاصله زمانی کوتاهی می‌تواند گنجاند.

در ایامی که سخت بیمار بودم نحوه درهم آمیختن این فواصل ذهنم را بغایت پریشان میداشت. چه در عین حال که دختر بچه‌ای خردسال بودم دختر بزرگی نیز بودم، و باز در همان حال خانم کوچولوئی بودم که آنهمه از سعادت بهره داشتم؛ و نه تنها افکار و دلوایسی‌ها و نگرانیهایی هر یک از این ادوار ناراحتی می‌داشت با آشفته‌گی و ناراحتی ذهنی بزرگی نیز دست بگریبان بودم - آخر می‌خواستم همه این موارد را با هم سازش دهم. تصور میکنم فقط اشخاصی منظورم را درک کنند و بیقرارها و ناراحتی‌های ناشی از این وضع را به حدس دریا بند که خود چنین مراحلی را از سر گذرانده باشند. و بهمین علت می‌ترسم به زمانی از این آشفته‌گی ذهنی اشاره کنم که طی آن تولاکنان از رشته پلکانی عظیم بالا می‌رفتم و سعی میکردم بهرنحوه که هست به پله آخر برسم، و همیشه هم مانند کرمهایی که اغلب در خیابان باغ دیده بودم،

پناگاه بهمانی برمیخوردم و واژگون می‌شدم ، و باز تلاش و تقلا را از سر می‌گرفتم - و عجب آنکه این تلاش و تقلا در شبی بس درازادامه داشت که مینمود شبها و روزهای بسیاری را در خود داشت . گاهی به وضوح ، و گمان میکنم ، اکثر اوقات بنحو مبهمی احساس میکردم که در بسترم هستم ، با چارلی صحبت می‌کنم و لمس دستش را حس میکنم و او را خوب میشناسم ، و بعد بخود می‌آمدم و می‌دیدم که زبان به شکوه گشوده‌ام : « او چارلی ، این پله‌ها که تمام شدن ندارد - هی پله است و پله - سر به آسمان کشیده‌اند ! » و باز کوشش و تقلا را از سر می‌گرفتم .

یعنی جرأت می‌کنم به آن لحظات بحرانی اشاره کنم که طی آن گردن بند یا حلقه‌ای سوزان و یا رشته‌ای فروزان در فضائی تاری می‌دیدم که خودمهره‌ای از مهره‌های آن بودم و تنها آرزویم این بود که از بقیه سوا شوم ، و از اینکه جزئی از این شیء مخوف بودم رنجی وصف - ناپذیر می‌بردم ؟

شاید هر قدر از این تجارب ایام بیماری کمتر بگویم سخن مفهوم‌تر باشد و شنونده را کمتر کسل کند . اما بهر حال ، این چیزها را باین منظور باز نمی‌گویم که دیگران را ناراحت کنم و یا نشان دهم که از یادآوریشان احساس درد و ناراحتی می‌کنم . شاید اگر با این قبیل محنت‌ها آشنائی بیشتری داشته باشیم بهتر بتوانیم از شدت رنجشان بکاهیم و آنها را تحمل پذیرتر سازیم .

آرامشی که از بی‌این احوال آمد ، خواب خوش دراز و عاری از درد و دغدغه خاطر بود - آرامشی بهشتی بود - آری ، تصور می‌کنم وصف این حالت مفهوم‌تر باشد . در این مرحله از بیماری بحدی ضعیف بودم که پروای خود را نداشتم ، و می‌شنیدم ، و یا تصور میکنم می‌شنیدم که در حال احتضار و مشرف بموتم ، و تنها احساس عشق و محبت آمیخته به‌غمی بود که نسبت به بازماندگان داشتم . در این حال بود که برای نخستین بار خود را از نوری که بر چهره‌ام افتاده بود عقب کشیدم و با مسرتی که حد و حدود نمی‌شناخت و در قالب الفاظ نمی‌گنجید دریافتم که قوهٔ بینائی‌ام را از دست نداده‌ام .

صدای گریهٔ آدارا شب و روز در پشت در شنیده بودم - شنیده بودم که میگفت آدم سنگدلی هستم ، او را دوست ندارم ، و باز شنیده بودم التماس میکند اجازه دهم به درون بیاید و از من پرستاری کند و لحظه‌ای بالینم را ترك نکورد . اما آنوقت‌هایی که میتوانستم صحبت کنم میگفتم « نه عزیز دلم ، نه ! » و بارها به چارلی یادآوری کرده بودم که خواه بپریم و یا زنده بمانم نباید محبوبم را به اطاق راه دهد ؛ و چارلی انصافاً در آن دوران احتیاج نسبت بمن وفادار مانده و با دستهای کوچک و قلب بزرگش در را شجاعانه حراست کرده بود .

اما اکنون که قوهٔ بینائیم نیرو می‌گرفت و هر روز نور باشکوه و درخشندگی بیشتری برویم لیبخند میزد میتوانستم نامه‌هایی را که محبوبم هر صبح و شب می‌نوشت بخوانم و بر آنها بوسه زنم و به گونه‌ام بفشارم ، و از این بابت که این عمل صدمه و زیانی به‌وی خواهد رساند ترسی بدل راه ندهم . اکنون باز خدمتکار خردسالم را می‌دیدم که با منت‌های علاقه مدام به اینسو و آنسو می‌رود و همه چیز را مرتب میکند و با خوشحالی از پس پنجره با آدا صحبت

می‌کند. آرامشی را که بر سراسر خانه بال گسترده بود و حکایت از توجه و محبت ساکنان مهربان آن داشت احساس میکردم، و در این شادی و شوقی که قلبم را فرا گرفته بود میخواستم اشک شوق بریزم - آری، در این ناتوانی نیز بهمان اندازه ایامی که از سلامت کامل بهر مند بودم احساس سعادت و خوشبختی می‌نمودم.

باری، اندک‌اندک نبر و گرفتم - اکنون بعوض اینکه با رخوت و بیحالی عجیبی دراز بکشم و کارهایی را که انجام می‌گرفت به لاقیدی تماشا کنم، تو گوئی برای شخص دیگری است که من بحالش دل می‌سوختم، به انجامشان اندکی کمک کردم - و باز اندکی، و اندکی دیگر، تا کم کم مجدداً بحال خود مفید و بزندگی علاقمند گشتم و بدان دل بستم.

آه، آن بعد از ظهر خوشی را که برای نخستین بار بکمک بالشهایی در رختخوابم نشستم تا با چارلی عصرانه بخورم چه خوب بیاد دارم! این طفل خردسال که برای پرستاری و بیمار داری آفریده شده بود از شادی سر از پا نمی‌شناخت. مدام در جنب و جوش بود، و ضمن کار هر چند گاه در کنار تخت خوابم مکث می‌کرد و سرش را بر سینه‌ام تکیه میداد و نوازشم میکرد و سرشک شادی از دیده فرو می‌بارید و میگفت که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد! بهر حال، این صحنه‌ها آنقدر تکرار شد که ناگزیر گفتم:

«چارلی، عزیزم، آگه اینطور بکنی ناچار دوباره دراز می‌کشم. چون ضعیف‌تر از آنم که تصور میکردم!»

طفل خردسال، با این اظهار خاموشی گزید؛ بی آنکه چیزی بگوید مدام به اینسو و آنسو و این اطاق و آن اطاق می‌رفت و چهره شاد و بانشاطش را به آغوش سایه‌های افکند و به ساحت روشنایی باز می‌آورد - حال آنکه من همچنان نشسته بودم و با آرامش تمام او را می‌نگریستم. هنگامیکه تهیات عصرانه پبایان رسید و میز قشنگ عصرانه با خوراکیهای لذیذ و اشتها آور و رو میزی سفید و گلها و همه آنچیزهای دیگری که مبین ذوق و سلیقه آدا بود در کنار تخت خوابم آماده شد احساس کردم آنقدر قوی هستم که مطلبی را که مدتها فکر را بخود مشغول داشته بود با چارلی در میان گذارم.

ابتدا قدری از وضع نگهداری اطاق تعریف کردم - و براستی هم بحدی هواگیر و تمیز و مرتب بود که مشکل میتوانستم باور کنم این همه مدت در آن بستری بوده‌ام - به اطاق بیمار شبا هت نداشت. این ستایشها چارلی را سخت محظوظ داشت، قیافه‌اش چون گل شکفت. سپس، همچنانکه به پیرامون می‌نگریستم گفتم «ولی، چارلی، مثل اینکه جای يك چیز آشنا را خالی می‌بینم؟»

طفل معصوم نگاهی به پیرامون خود افکند و با قیافه ساختگی سری تکان داد، تو گوئی چیزی کم و کسر نیست.

گفتم «جای تابلوها که عوض نشده، ها؟»

چارلی گفت «نه میس، همه شون همونطور ندکه بودند.»

- مبلها چطور - جای اونها هم تغییر نکرده - آره چارلی؟

- نه میس. فقط اینورو او نورشون کردم که یه کمی جا بیشتر باز بشه.



گفتم «ولی چارلی ، باوجود این جای یک چیز آشنا را خالی می بینم - آه ، فهمیدم! آینه است.»

چارلی از پشت میز بلند شد ، وانمود می کرد که گویا چیزی را فراموش کرده ، و بان یکی اطاق رفت . لحظه ای بعد صدای حق گریه اش را شنیدم .

اغلب به این موضوع اندیشیده بودم ، اکنون دیگر شبهه ای نداشتم - و خدا را شکر که ضربه و تکانی نبود . چارلی را صدا زدم . طفلک ، ابتدا لیخندی به لب آورده بود ، ولی هر چه نزدیکتر می آمد قیافه اش بیشتر درهم میرفت . هنگامی که جلو آمد دست درگردش انداختم و گفتم :

« چیزی نیست ، ناراحت نباش ، بدون قیافه سابق هم میتونیم زندگی کنیم! »

طولی نکشید که حالم به آن حد بهبود یافت که بتوانم درصندلی راحتی بزرگی بنشینم و یا حتی به چارلی تکیه کنم و به آن یکی اطاق بروم - آئینه آن اطاق هم از محل خود غیبت کرده بود ، اما این امر بر سنگینی باری که باید تحمل کنم نیفزود .

سرپرستم ، در تمام این مدت به عیادتم مشتاق بود ، و اکنون موجبی در میان نبود که خود را از چنین سعادت محروم سازم . صبح روزی به اطاقم آمد ، ابتدا که داخل شد زبانش بند آمد ، و فقط توانست در آغوشم کشد و بگوید « دختر ... عزیز .. عزیزم! »

مدتها بود می دانستم (و چه کمی بهتر از من میدانست؟) که قلبش سرچشمه چه محبت و رأفتی است ، و آیا این تغییر قیافه و رنجهای ناچیز باین نمی ارزید که چنین جائی را در آن اشغال کنم ؟ با خود گفتم « چرا ، می ارزد . حالا که قیافه ام را دیده است و از سابق هم بیشتر دوستم دارد - دیگر بر چه چیز ماتم بگیرم! »

در کنارم بر روی کاناپه نشست - دستش را بدور کمرم حلقه کرده و نگهم داشته بود . لحظه ای چند دست دیگرش را در مقابل صورتش گرفت ، ولی هنگامی که آنرا از جلو صورتش برداشت حالت سابق خویش را بازیافت ، حالتی که مطبوع تر و دل انگیز تر از خودش نبود . گفتم « خانم کوچولوی من ، آه چه روزگار سخت و غمباری ! و در تمام این مدت هم چه خانم کوچولوی سخت و بدعنتی! »

گفتم « سرپرستم ، منظور بدی که نداشتم . »

به مهربانی بسیار تکرار کرد « منظور بد ؟ البته که نداشتمی . اما آخر من و آدا هم احوالی نداشتمیم اکادی ، دوست ، بی وقت و با وقت آمده و رفته است . اهل خانه از کوچک و بزرگ ، دل و دماغی نداشتمند . طفلک ریک ، از بس دلواپس بوده برایت نامه نوشته - برای من هم نوشته! »

آدا در نامه هائی که بمن مینوشت از کادی یاد کرده اما اسمی از ریچارد بمیان نیاورده بود - جریان را از همین قرار به سرپرستم گفتم .

در جواب گفتم « درست است ، عزیزم . فکر کردم بهتر است از این بابت چیزی به او

نگویم . »

گفتم « گفتید به شما هم نامه نوشته . » کلمه را با همان تکیه ای که او ادا کرده بود

گفتم ؛ وافزودم « سرپرستم ، گوئی برای او این عمل يك چیز غیر عادی است ، مگر دوستی بهتر از شما دارد که بخواهد به او نامه بنویسد »

سرپرستم در جواب گفت « عزیزم فکر میکند دارد ، وحتى فکر میکنند دوستان بسیاری دارد که از من صمیمی تر و بهترند . حقیقت این است که این نامه‌ای هم که بمن نوشته از ناچاری بوده ، چون میدانست اگر بشما بنویسد امید جواب نمی‌تواند داشته باشد . نامه‌اش بسیار سرد و آمیخته به خشم و ناراحتی است . ولی خانم کوچولو بسیار عزیز ، باید تحمل کرد ، تقصیری ندارد ؛ جارندیس و جارندیس گمراهش کرده و مرا در نظرش بد جلوه داده است . از این بدتر را هم از این پرونده دیده‌ام و بیاد دارم . من معتقدم اگر دو فرشته هم با آن سر و کار پیدا کنند طبیعتشان را تغییر می‌دهد . »

– سرپرستم ، ولی طبیعت شما را تغییر نداده است .

بخنده گفت « چرا عزیزم – طبیعت مرا هم تغییر داده است . خدا میداند چقدر از این پادشاهای بی‌آزار جنوب را بصورت باد شرق در آورده است . ريك بمن اعتماد ندارد ، نسبت بمن بدگمان است . پیش و کلای عدلیه میرود ، به او یاد می‌دهند بمن اعتماد نکنند . میشنود منافعی منافع و حقوقی متضاد با حقوق او دارم ، و از این قبیل چیزها . حال آنکه خدا می‌داند اگر میتوانستم گریبانم را از چنگ این کلای گوریده کوه پیکری که مدتهاست نام من بیچاره را بروی خود دارد خلاص کنم – که نمی‌توانم . و یا اگر می‌توانستم با گذشتن از حق و ادعای خود آنرا از میان ببرم همین‌الاعه این کار را می‌کردم . اما از شما چه پنهان ، نمی‌توانم ؛ یعنی نه من ، هیچ بشری نمی‌تواند ، چون جریان کارمان در مرحله‌ای نیست که هیچ قدرتی قادر به این کار باشد . من بطیب خاطر حاضر بودم از همه آن پولهایی که اصحاب متوفای دعوی ( که چرخهای عدالتخانه روح و قلبشان را درهم شکست ) برای ریاست دیوان محاسبات به جا گذاشته‌اند بگذرم و طبیعت اصلی ريك بینوا را به او بازگردانم ، و عزیزم ، این پول با آن اندازه هست که بیاد بود بدیها و ستمهای محکمه عالی بتوان ستون هر می شکلی از آن پرداخت . »

تعجب کنان گفتم « سرپرستم ، یعنی ممکن است ریچارد نسبت بشما بدگمان باشد »

گفت « آه عزیزم ... عزیزم این سم مهلك خونش را پاك مسموم کرده است ، هیچ چیز را بصورت قیافه عادی و معمولی خود نمی‌بیند ، گناه از او نیست . »

– اما سرپرستم این بدبختی بزرگی است !

– خانم کوچولو ، خود این که آدم به حیظه و قلمرو نفوذ جارندیس و جارندیس کشیده شود بدبختی بزرگی است . من بدبختی بزرگتر از این سراغ ندارم . عزیزم ، کم کم اغوا شده و باین نتیجه رسیده که باید باین نی‌پوسیده تکیه کند – و این نی هم پوسیدگی و تباهی خود را به هر چیزی که در جوارش قرار گیرد منتقل میکند . اما من باز از صمیم قلب معتقدم که باید صبر داشته باشیم و او را ملامت نکنیم و مستوجب ملامتش ندانیم . آه چه بسیار قلوب پاك و جوان و مهربانی را دیده‌ام که همین ماجرا دگر گوشان ساخته است !

از این که خیر اندیشی و اقدامات خالی از غرض آنهمه کم بیار آورده بود توانستم از بیان تعجب و ابراز تأسف خود داری کنم .

به خوشروئی جواب داد « خاله داردن، این که درست نیست ، چون آدا بحمدالله خوش و سعادت مند است ، و این خودش خیلی است . فکر می کردم و امیدوار بودم که من و این دو موجود جوان بعوض اینکه با هم دشمنی کنیم و نسبت بهم بدگمان باشیم بتوانیم با هم دوست باشیم و با اتفاق هم اثرات بد پرونده شوم را خنثی کنیم و در برابرش مقاومت کنیم ، اما این انتظار مبتنی بر خوش بینی بیش از اندازه بود ، زیرا جارندیس و جارندیس در واقع پرده و آسمانه گهواره ریگ بینوا بود و با شیرش اندرون شده بود . »

— یعنی سرپرستم ، نمیتوان امیدوار بود که تجربه به او بیاموزد که این جریان سراپا فریب و نیرنگ و بدبختی است ؟

آقای جارندیس گفت « دخترم ، امیدوار که خواهیم بود ، و امیدوارم که این تجربه را وقتی بگیرد که دیر نشده باشد . بهر حال ، نباید به او سخت بگیریم . کم اند اشخاصی که ( حتی اشخاص بالغ و کامل ) بعنوان اصحاب دعوی پایشان باین محکمه کشیده شود و ظرف سه و یا دو و یا حتی یکسال تغییر ماهیت ندهند . خوب ، با این تفاسیل ، وضع ریچارد بینوا چه تعجبی میتواند داشته باشد ؟ یک جوان بدبخت ... »

در اینجا آهنگ صدرا پائین آورد؛ تو گوئی در قالب کلمات و الفاظ با خود می اندیشید « .. یک جوان بدبخت و ساده و چشم و گوش بسته ابتدا باور نمی کند و نمیداند که عدالتخانه چه غول بی شاخ و دمی است — تازه چه کسی باور میکند؟ سراپا شوق و اشتیاق و امید است ، چشم امیدش را به او میدوزد که شاید در مورد تأمین منافش قدمی بردارد و جریان را بنحوی فیصله دهد . اما عدالتخانه در عوض امروز و فردا میکند ، مأیوسش میکند ، آزارش میکند ، و امیدها و آرزوهای خوشی را اندک اندک بر باد میدهد و طاقت و تحملش را کم کم تحلیل میبرد ؛ حال آنکه او همچنان چشم امیدش را به آن درگاه دوخته است ، و جز آن همه دنیا و کائنات را غیر قابل اعتماد و پوچ و بی معنی میداند . آه ! عزیزم ! از این صحبت ها بگذریم ! »

و در تمام این مدت دستش را همچنان به دور کمرم حلقه کرده و نگهداشته بود ، و این رأفت و محبت بحدی در نظرم گرامی و گرانبها بود که سر را به شانه اش تکیه دادم ، و آنچنان محبتی نسبت به او در خود احساس میکردم که گوئی پدرم بود . ضمن این وقفه ای که در گفتگو حاصل آمده بود با خود عهد کردم که هنگامیکه نیر و گرفتارم به وسایلی ریچارد را ببینم و بگویم او را براه راست بیاورم .

سرپرستم اظهار داشت « برای یک چنین موقع خوش و مسرت باری که دختر عزیزمان بهبودی حاصل کرده است موضوعهای بهتری هست ، و مأموریت داشتم یکی از همین موضوعهای خوش را بمجردی که به صحبت پرداختم عنوان کنم — عزیزم ، آدا چه وقت بدیدنت بیاید؟ » خودم نیز باین موضوع اندیشیده بودم ، هر چند این خیال تاحدی با آینه های غایب

ارتباط داشت. اما این ارتباط چندان هم نبود. زیرا میدانستم که دگرگونی قیافه‌ام تغییری در میزان محبت دختر محبوبم نمیدهد.

گفتم «سرپرست عزیزم، چون این همه مدت نگذاشته‌ام مرا ببینند... هرچند وجودش برایم درحکم نوراست...»

— خاله دادن، این را که خوب می‌دانم - میدانم، عزیزم.  
 بحدی خوب و مهربان بود و لمس وجودش مبین آنچنان رأفت و محبتی بود و لحن و آهنگ صدایش آنچنان تسلائی درقلبم می‌دهید که لحظه‌ای چند نتوانستم چیزی بگویم - از سخن گفتن بازماندم.

گفت «بله، بله - عزیزم خسته‌ای، کمی استراحت کن.»

لحظه‌ای چند که گذشت سخن از سر گرفتم و گفتم «سرپرستم، چون اینهمه مدت نگذاشته‌ام بیاید، فکر میکنم مایلم مدتی دیگر آزاد باشم - بهتر است مرا در اینجا نبیند. اگر موقفی که راه افتادم میتوانستم به اتفاق چارلی به یک محل بیلاقی بروم، که در آنجا از هوای آزاد استفاده کنم و قدری نیرو بگیرم، و آدا را در آنجا ملاقات میکردم - گمان میکنم برای هر دوی ما بهتر بود.»

امیدوارم این عمل به ضعف تعبیر نشود، ولی میخواستم ابتدا اندکی باقیافه دگرگون شده‌ام انس و الفت بگیرم و پس از آن با دختر عزیزم روبرو شوم - بهر حال، حقیقتی بود، میخواستم باقیافه‌ام خوب بگیرم. دیدم سرپرستم منظورم را دریافت، اما از این بابت ناراحتی و ترسی نداشتم؛ میدانستم که اگر این عمل واقعاً هم ضعف باشد از آن در میگذرد.

سرپرستم گفت «خانم کوچولوی نترما حتی در ادامه سرسختی و سماجتش هم آزاد است، هر چند میدانم این عمل بقیمت اشکهای بسیاری تمام میشود که در پائین خواهند ریخت. خوب پس گوش کن، بین بوی ثورن چه نوشته! یک پارچه آقامنشی! قسمهای غلاظ و شدادی یاد کرده که تاکنون از ناحیه هیچ احدی به روی کاغذ نیامده است. میگویند قسم به کائنات، اگر نروید و خانه‌اش را که بهمین منظور تخلیه کرده است اشغال نکنید آنرا درهم خواهد کوبید و با خاک یکسان خواهد نمود!»

نامه را در دستم گذاشت؛ مقدمه و یا چیزی از قبیل جارندیس عزیز، و یا پیش درآمد و تعارفی از این قبیل نداشت؛ از همان ابتدا به اصل مطلب پرداخته و گفته بود «سوگند یاد میکنم چنانچه میس‌سامرسن نیاید و خانه‌ام را که بهمین منظور در ساعت یک بعد از ظهر تخلیه میکنم اشغال نکند...» آنگاه در قالب عباراتی مؤکد به سخن ادامه میداد و به اقدام غریبی که سرپرستم به آن اشاره کرده بود میپرداخت. از ته دل خندیدیم، اما این امر قدر و منزلت نگارنده را بهیچوجه در نظرمان پائین نیاورد. قرار بر این گذاشتیم که من در جواب نامه تشکر آمیزی به او بنویسم و دعوتش را بپذیرم - چون از شما چه پنهان، هیچ محل بیلاقی را با اندازه چسنی ولد دوست نداشتم.

سرپرستم، همچنان که به ساعتش نگاه میکرد گفت «خوب کدبانو کوچولو، قبل از اینکه بیایم وقت این ملاقات را بدقت تعیین کرده بودند، چون بهر حال، نباید زیاد هم

خنه ات کرد ، و تا دقیقه آخر هم ازوقتم استفاده کرده ام . منتها يك خواهش ديگر هم دارم: ميس فلايت بينوا كه شنیده خیلی ناخوشی طفلك اين بيست ميل راه را پای پیاده و با يك جفت كفش مخصوص رقص آمده و جویای حالت شده است - خدا رحم کرد كه خانه بودیم و گرنه پیاده از همان راهی كه آمده بود برمیگشت .»

باز هم همان توطئه ! تا بهر نحو كه باشد دلم را خوش كنند ! و ظاهرأ همه نیز در اين ماجرا دست داشتند !

سرپرستم گفت « خوب ، دختر ملبوس ، اگر ناراحت نمیشوی ، چنانچه بتوانی بعد از ظهر یکی از روزها (پیش از آنكه دعوت «پوی ثورن» را اجابت کنی و بعبارت ديگر خانه اش را از ویرانی برهانی) اين موجود بينوا را ببینی گمان ميكند بیش از آنچه من - هر چند نامم جارندیس است ، بعمری بتوانم سر و دل خوشش می کنی .»

ترديدندارم ميدانست چیزی در قیافه و سیمای اين زن بينوا و شور بخت هست كه ميتواند از برایم عبرتی باشد و از شدت درد و ناراحتيم بگاهد . اين نیت را از خلال سخنانش دريافتم . نيدانستم باچه زبانی بگويم كه چقدر مایل به اين دیدار هستم ، چون همیشه بر احوال اين زن بينوا دل می سوختم و اين احساس هيچگاه به قوت و شدتی كه اکنون در وجودم چنگ می انداخت نبود ؛ همیشه خوشوقت بودم از اينكه می دیدم نسبت بمن محبتی خاص دارد و ميتوانم از اين محبت استفاده کنم و در اين مصیبتی كه به او روی آورده است تسلايش دهم - اين احساس خوشوقتی نیز هيچگاه باين شدت نبود .

وقتی تمیین کردیم كه با كلسكه بيايد و با من ناهار بخورد . هنگامی كه سرپرستم رفت سرم را به لبه تخت تكيه دادم و بخاطر اينكه در آغوش اين چنین مواهبي ناراحتی و درد نا - چیزی را كه باید تحمل ميكردم آنهمه پیش خود بزرگ کرده بودم از خداوند طلب مغفرت كردم . دعای كودكانه روز تولد آشنا ( كه ضمن آن از خداوند طلب ميكردم عنایت فرماید در طريق كوشش و مجاهدت بيفتم و صفای باطن داشته باشم و ديگران خوبی كنم) همراه با احساس ملامت آمیز همه خوشبها و شادبهايی كه از آن زمان تا كنون بهره بر گرفته بودم و همه قلوب مهربانی كه محبتشان را از من دریغ نداشته بودند بخاطر من باز آمد . با خود گفتم خوب اگر بنا است ضعف نشان دهم پس آنوقت چه استفاده ای از اين محبت و مهربانی برده ام ؟ دعای روزگار كودکی را با همان الفاظ ساده و كودكانه اش تكرر كردم ، و دريافتم كه آرامش دیرین را هنوز بهمراه دارد .

اکنون سرپرستم هر روز می آمد ، من نیز یکی دو هفته كه گذشت آنتدر قوی شدم كه بتوانم در اطاق راه بروم و از پشت پنجره با آدا صحبت كنم - مع الوصف هرگز قیافه اش را ندیدم ، چون هنوز جرأت اين را كه در قیافه اش بنگرم در خود نمی یافتم ؛ هر چند اين كار ساده بود و می توانستم بی آنكه او مرا ببیند قیافه اش را نگاه كنم .

ميس فلايت در موعد مقرر آمد - طفلك و قارومنانت هميشگی خود را پاك فراموش کرده بود ؛ شتابان بدون آمد ، و همچنانكه پیش می آمد پياپی از ته دل میگفت « فیتز جارندیس عزیزم ! » و بگردنم آویخت و بیش از بیست بار صورتم را بوسید .

لحظه‌ای بعد دست در کیفش کرد و با تعجب گفت «آه! فیتز جاردیس عزیز، همه‌اش مدارک و اسناد است، باید دستمالی از کسی به‌عاریه بگیرم.»

چارلی دستمالی به او داد، و این موجود مهربان برآستی آنرا مورد استفاده قرار داد، آنرا با هر دو دست جلو چشمانش گرفت و نشست و بمدت ده دقیقه تمام گریست و اشک ریخت. پاپایی توضیح میداد «فیتز جاردیس عزیز، اشک شوق است، از ناراحتی نیست - خوشحالی از اینکه شما را باز سالم می‌بینم، از اینکه اجازه داده‌اند شمارا ببینم، عزیزم به شما بمراتب بیش از ریاست عدالتخانه علاقمندم، هر چند مرتب در محکمه حضور مییابم - عزیزم، این دستمال مرا بیاد...»

در اینجا به چارلی، که به استقبالش به ایستگاه کالسکه رفته بود نگریست. چارلی نیز نگاهی بمن افکند، پیدا بود مایل نیست صحبت دنباله پیدا کند.

میس فلایت گفت «بسیار حساسی است! درست است! عمل بسیار ناجائی بود. ولی فیتز جاردیس عزیز، پیش خودمان بماند - شما هیچوقت تصورش را هم نمی‌کردید - اما متأسفانه گاهی پریشان‌گوئی می‌کنم.» دستی بر پیشانی‌ش کشید و افزود «بله عزیزم، پریشان‌گوئی» چون دیدم مایل است موضوعی را که عنوان کرد دنبال کند لبخند زنان گفتم «آخر داشتید موضوعی را تعریف میکردید، حالا که کنج‌کاویم را برانگیخته‌اید ارضاهم بکنید.» برای کسب تکلیف در این امر مهم بدچارلی نگریست. چارلی گفت «خوب، خانم، حالا دیگه بهتره بگید!» میس فلایت دیگر از شادی سرازپا نمی‌شناخت.

با همان شیوه و لحن اسرارآمیز خود گفت «عزیزم، این دوست جوانمان خیلی زیرک است! کم سن و سال است، اما فوق‌العاده بافراست است! ولی عزیزم، مطلبی نیست، در واقع نکته‌ای بیش نیست - اما بهر حال بسیار جالب است! عزیزم، وقتی از کالسکه پیاده شدیم فکر میکنید کسی ما را تعقیب نکرد؟ چرا، عزیزم، یک زن بینوا، با یک کلاه بی‌لبه و بدقواره...»

چارلی گفت «میس، جنی رو میگیره.»

میس فلایت به‌علامت و ادبی آمیخته به بزرگواری بسیار تصدیق کرد «بله، جنی، بله - ! و میدانید به این دوست جوانمان چه گفت؟ بله، گفت خانمی که روپند به‌صورت‌زده بود به‌آلکونش رفته و جوپای سلامتی فیتز جاردیس عزیز شده، و دستمالی را که آنجا بوده فقط بخاطر اینکه روزی متعلق به فیتز جاردیس مهربانم بوده بعنوان یادگاری برداشته و با خود برده است! علاقه را می‌بینید!»

حیرت‌زده به چارلی نگریستم؛ چارلی در جواب به نگاهم گفت «میس ببخشید، یادتون هست اونوقت که بچه جنی مرد به دستمال اونجا گذاشتید؟ جنی اونو با خرده ریزهای بچه‌اش نیگرا داشته بود. فکر میکنم بیشترش بخاطر اینکه مال شما بود - و روی بچه روپوشونده بود!»

میس فلایت چندین بار با انگشت به پیشانی خود اشاره نمود تا بدان وسیله بمن بفهماند که خدمتکارم دختر باهوشی است، حال آنکه به‌نحوا میگفت «عزیزم، بسیار کم سن و سال

اما فوق‌العاده زیرک! و این همه روشن‌ویی ابهام. عزیزم، از هر و کیلی که من دیده‌ام روشنتر و بی‌ابهام تر صحبت می‌کند.

جواب دادم «آره چارلی! یادم هست. خوب، بعد چطور شد؟»  
چارلی گفت «هیچی، میس دستمالی که اون خانم برده همون بوده. جنی میخواست شما بدوید که اونو بخاطر یه خروار پول هم نمیداد، ولی اون خانمی که گفتم اونو برده و یه مقدار پول جاش گذاشته. میس، جنی اصلاً نمیشناسدش.»  
گفتم «خوب - این خانم کی بوده؟»

میس فلایت، سرگوشی و بهمان لحن اسرارآمیز گفت «عزیزم، بعقیده من - این را بدوست خردسالمان نگویید - بعقیده من زن ریاست عدالتخانه بوده - آخر میدانید، زن و بچه دارد، و خیردارم که از دست زنتی روزگار خوشی ندارد - عزیزم، شنیده‌ام اگر جواهراتی را که میخواهد برایش نخرد نوشته‌ها و اسناد جناب رئیس را توی آتش میاندازد.»  
آنوقت زیاد باین «خانم» نا آشنا نیندیشیدم، چون فکر میکردم ممکن است کادی باشد. بعلاوه حواسم متوجه میهمانم بود، زیرا پس از این راه درازی که آمده بود سرش بود و در ضمن گرسنه مینمود. موقعی هم که ناهار را برون آوردند لازم بود کمکش کرد تا شال گردن مندرش را بدور کردن بپیچد و یک جفت دستکش بسیار فرسوده‌ای را که بارها تعمیر شده و در پاکتی بهمراه خود آورده بود بدست کند - و برای ناهار آماده شود، مضافاً اینکه باید به وضع میزهم میرسیدم - ناهار ماهی و مرغ سرخ کرده و لوزالمعدة گوساله و پودینگ و سبزی و شراب «مادیرا»<sup>۱</sup> بود، در ضمن مشاهده اینکه با چه رغبتی میخورد و با چه آداب و تشریفاتی به آن میپرداخت بحدی دل‌انگیز بود که به چیز دیگری توجه نداشتم.

از خوردن ناهار فراغت یافته بودیم و دسری را که با دستهای گرمی محبوبم آرایش یافته بود در مقابل خود داشتیم - محبوبم، هر چیزی را که برای من تهیه میشد شخصاً نظارت مینمود - و میس فلایت بحدی شاد و خوشحال بود و دهن گرمی بخرج میداد که با خود گفتم بهتر است او را به نقل سرگذشت خود رهنمون شوم، چون همیشه خوش داشت از زندگی خود صحبت کند.

گفتم «میس فلایت، خیلی وقت است در محکمه عالی حضور می‌یابید؟»  
- اوه، عزیزم، ساله است! اما با انتظار صدور رأی هستم - که عنقریب صادر خواهد شد. حتی در این امیدواری اضطرابی احساس میشد که ترسیدم نکند در اشاره باین موضوع عمل نسنجیده و خطائی مرتکب شده باشم - لذا موضوع را دنبال نکردم.  
گفت «بله، عزیزم. پدرم نیز با انتظار صدور حکم بود - برادرم - خواهرم همه با انتظار صدور حکم بودند - همان حکمی که من با انتظار صدور آن هستم.»  
گفتم «همه‌شان...»

- بله، عزیزم، همه‌شان مرده‌اند.

جزیره‌ای در اقیانوس اطلس، نزدیک مراکش، و نام شراب عالی و مطبوعی Madeira - ۱ که در همین جزیره میسازند.

چون میدیدم به سخن ادامه خواهد داد بهتر این دانستم بعوض اینکه وی را اذین کار باز دارم به استقبال مطلب بروم و خاطرش را شاد کنم. گفتم :

« بهتر نبود بیش اذین به انتظار این رأی نمی نشستید ؟ »

میس فلایت بلادرنگ جواب داد « چرا ، عزیزم ، البته که بهتر بود . »

– و بیش اذین در محکمه حضور نمی یافتید ؟

– البته که بهتر بود . فیتز جاردیس عزیزم ، چشم انتظاری دائم ، آنهم برای چیزی

که هرگز نخواهد آمد ، آدم را فرسوده میکند . بله ، عزیزم ، گوشت و استخوان را آب می کند !

یکی از بازوانش را نشان داد ، که بنحو وحشتناکی لاغر و تکیده بود .

باهمان شیوه اسرارآمیز خود به سخن ادامه داد : « اما عزیزم ، این محل جاذبه عجیبی

دارد . هیس ! این را بدوست خرد سالمان نگوئید – ممکن است وحشت کند – حق هم

دارد – بله ، عزیزم ، جاذبه عجیبی دارد . آدم نمی تواند از آن دل بکند – ناگزیر است

بشیند و انتظار بکشد . »

کوشیدم متقاعدش سازم که آنطور هم که اومی گوید نیست . با متانت و خوشروئی بسیار

به سخنانم گوش فرا داد ، اما جواب را آماده داشت :

– چون گاهی پریشانگویی میکنم اینطور فکر میکنید؟ – پریشانگویی چیز بسیار بدی

است ، اینطور نیست ؟ راست است ، فکرم آشفته است . اما عزیزم ، سالها است در محکمه

حضور یافته و دقت کرده و دیده ام و میدانم که این هم اثر و مهر و گرزه روی میز است .

بملایمت از او سؤال کردم که مگر این چیزهایی که گفت چه کار میکنند ؟

در جواب گفت « عزیزم ، مردم را جلب می کنند ، قرار و آرام اذایشان سلب میکنند ،

هوش و حواسشان را میگیرند ، زیبایشان را میگیرند ، محاسنشان را میگیرند – بله عزیزم ،

اغلب حتی خواب شیم را از من گرفته اند . عزیزم ، شیطاين بی رحم و ظاهر الصالحی هستند ! »

سپس چندین بار با ضربات ملایم دست بر بازوانم نواخت و به خوش خلتی سر تکان داد ،

توگویی مشتاق بود بمن بفرماند که هر چند با این لحن تند از این اسرار مخوف پرده بر –

گرفته است موجهی نیست تا از وی درهراس باشم .

گفت « مثلاً جریان خودم را بگویم – قبل از اینکه اینها جلیب کنند ، یعنی قبل از

اینکه چشمم بر خسارشان افتاده باشد ، چه میکردم ؟ فکر میکنید دایره زندگی می زدم ؟ نه

عزیزم ، دایره زندگی نمی زدم . من و خواهرم دوتائی ، خامه دوزی میکردیم . پدر و برادرمان

کارهای ساختمانی میکردند – همه باهم زندگی می کردیم – و زندگی فوق العاده آبرومندی

هم داشتیم . اول ، پدرم کم کم باین ماجرا کشیده شد – خانه هم با او کشیده شد – چندسالی

طول نکشید که از هستی ساقط شد ، قیافه اش عبوس و خلتش تند شد ، کلمه محبت آمیز و نگاه

مهربانی در وجودش نماند . فیتز جاردیس عزیزم ، قبل از آن آدم دیگری بود . بعد هم به

زدان بدهکارها افتاد – و در آنجا مرد . بعدش برادرم کشیده شد – سرعت در خط مشروب

خوری – و خانه خرابی – و گدائی افتاد – و مرد . بعد خواهرم ... او چه بگویم – نرسید



به چه راهی کشیده شد! بعد هم خودم بیمار شدم، و به بدبختی و بیچارگی افتادم - و شنیدم، همانطور که قبلاً هم اغلب می شنیدم - که اینها همه کار عداالتخانه عظمی است. وقتی خوب شدم رفتم تا نگاهی به این غول بی شاخ و دم بیندازم و ببینم چیست، و فهمیدم چیست، و خواه - ناخواه کشیده شدم، و در آنجا ماندم.

با هنگی فرونشسته و لحنی دردناک سخن میگفت، تو گوئی اثر آن ضربه موحش را هنوز هم بر وجود نحیف خویش احساس می نمود. پس از آنکه سرگذشت غم انگیز خود را بپایان رساند اندک اندک منانت مطبوع خویش را بازیافت و افزود:

« عزیزم، میدانم حرفهایم را باور نمی کنید! باشد، بالاخره روزی باور می کنید. درست است، قدری پریشانگوئی می کنم، اما طی همین سالها قیافه های تازه بسیاری دیده ام که بی آنکه ظن بدی ببرند به قلمرو نفوذ «مهر و گرز» آمده اند - همانطور که برادرم آمد - همانطور که خواهرم آمد - همانطور که خودم آمدم. اغلب می بینم «کنج سخنور» و سایر حضرات تازه واردین را می آورند و می گویند: ایشان میس فلایت هستند، شما در اینجا غریب هستید، بیائید با میس فلایت آشنا بشوید!

« عالی است! مسلماً از افتخار این آشنائی خرسندم! بعد همه با هم می خندیدیم. اما فیتز جاردیس عزیز، من میدانم چه پیش خواهد آمد. بله، میدانم - شروع و آثار جاذبه محل را بمراتب بهتر از آنها تشخیص میدهم - عزیزم، علائم و آثارش را میشناسم. شروع این آثار را بوضوح در قیافه «گریدلی» دیدم، پایانشان را هم دیدم. سپس در حالیکه آهنگ صدا را پائین آورده بود افزود « عزیزم، مقدمه فعالیت این ماجرا را در قیافه دوست خودمان، صغیر جاردیس، هم می بینم - یکی جلوش را بگیرد - و الا مضمحل خواهد شد.»

لحظه ای چند خاموش ماند و در قیافه ام نگریدست، حال آنکه خطوط چهره اش به ملایمت میگرآید و لبخندی بر لبانش نقش می بست - بینناک از اینکه مبدا محتوی سخن بیش از حد دردناک بوده باشد! در ضمن مینمود ارتباط حوادث را در ذهن خود گم کرده است، جرعه ای شراب نوشید و افزود:

« بله، عزیزم، داشتم میگفتم منتظر حکم محکمه هستم - که عنقریب صادر خواهد شد. آنوقت، میدانید، پرنده ها را آزاد میکنم و املاک و مستغلات می بخشم.»

اشاره اش به ریچاردم مفهوم دردناکی که در آن نهفته و بشیوه ای اینچنین دردناک بر سیمای تکیده اش مرده بود و به پریشانگوئیهایش راه می یافت دلم را سخت بدرد آورد. اما خوشبختانه او توجهی باین امر نداشت! اندک اندک قیافه راضی و بشاش خود را بازیافت! اکنون سراپا تبسم بود، و لبخند میزد و سر میجنباند.

دستش را مجدداً پیش آورد و بر دستم قرارداد و گفت « ولی عزیزم راجع به طبیب معالجم تبریکی بمن نگفتید! حتی یکبار هم به این مسئله اشاره نکردید!» ناچار گفتم که منظورش را در نمی یابم.

- عزیزم، طبیب معالجم - آقای وود کورت - که با آنهمه دلسوزی از من توجه میکرد -

هرچند معالجاتش تمام و کمال مجانی بود. یعنی تا روز «داوری»، که اثر افسون «مهر و گرز» باطل میشود!

گفتم «ولی میس فلایت، آقای وود کورت اینقدر دور هستند که تصور میکردم همچو موضوعی مطرح نباشد.»

در جواب گفت «ولی دخترم - شاید از جریانی که اتفاق افتاده خبر ندارید؟»

گفتم «نه، خبر ندارم.»

- فیتز جاردیس محبوبم، یعنی از این جریانی که ورد زبان همه است خبر ندارید!

گفتم «نه - شما خودتان که میدانید، مدتها است مریضم.»

- درست است، عزیزم! شما درست میگوئید، اشتباه از من بود. ولی آن جریانی

که همین يك لحظه قبل تعریف کردم حافظه و هوش و حواسی برایم باقی نگذاشته - هیچ چیز

برایم باقی نگذاشته - اثرش فوق العاده است، بنظر شما هم اینطور نیست؟ بله، عزیزم، در

جائی، در حوالی شرقی دریای هند، يك کشتی دچار طوفان وحشتناکی شد.

- کشتی آقای وود کورت دچار طوفان شد!

- عزیزم، ناراحت نباشید - سلامتند - صحنه وحشتناکی بود - مرگ بهر شکل و

قیافه‌ای که تصورش را بکنید - صدها مرده و نیمه‌جان - حریق - طوفان - تاریکی. طوفان

صدها نفر مفروق را روی صخره‌ای انداخته بود - و در تمام این مدت طبیب معالجم قهرمانی

بتمام معنا بود - در تمام این مدت مناتش را حفظ کرد - و بسیاری را از مرگ نجات داد،

هرگز از گرسنگی و تشنگی زبان به شکوه و شکایت نگشود - لباسهای زیادی خودش را به

برهنه‌ها پوشاند - راهنمائیشان کرد - اداره‌شان کرد - آری عزیزم، همه را اداره کرد،

از مجروحین پرستاری کرد، اموات را بجاگ سپرد - و آنهایی را که جان سالم بدر برده

بودند نجات داد. بله، عزیزم، طوفان زده‌های بینوا وقتی بساحل رسیدند بپایش افتادند و

دعا به جانش کردند - این جریان مثل بمب در مملکت صدا کرده است - کمی حوصله کنید -

کیف مدارکم اینجاست - کیفم را کجا گذاشتم؟ - باید ببینید که چها نوشته‌اند!

طبیعی است که این داستان انسانی را با دقت و علاقه بسیار خواندم - هرچند آنوقت

آنرا اجمالاً از نظر گذراندم، چون چشمانم بر اثر جوشش اشک کلمات را درست نمیدید، و

ناچار میشدم این گزارش مبسوطی را که از روزنامه‌های درآورده بود چندین بار از دست‌نهم.

باری، از آشنائی با این مردی که يك چنین اعمال بشردوستانه‌ای را انجام داده بود احساس

غرور میکردم و از این شهرتی که کسب کرده بود بحدی احساس وجد و سرور مینمودم

و آنچه را که به انجام رسانده بود بحدی مستودم که به طوفان زدگانی که به پایش افتاده و

دعا بجانش کرده بودند غیبه می‌خوردم. در این احساس شوقی که سراپای وجودم را فرا -

گرفته بود میخواستم زانو بزیم و به شکرانه اینک آنهمه خوب و شجاع بوده است درآورد

بجانش دعا کنم. احساس میکردم که هیچکس - مادر - خواهر - حتی زن - باندازه من

به او مباحثات نمی‌کند و یادش را گرامی نمیدارد - و حقیقتاً هم مباحثات میکردم و یادش را

گرامی میداشتم.

میهمان بینوایم گزارش مزبور را بمن هدیه کرد؛ دما دماهای غروب آفتاب برای خدا - حافظی از جای برخاست - میترسید مبادا به کالسکه‌ای که بنا بود با آن بلندن بازگردند - حال آنکه هنوز درپیرامون طوفان و کشتی شکستگی داد سخن میداد ، و من هنوز آنقدر بر اعصاب و احساس تسلط نیافته بودم که دقیق و جزئیات آنرا بخاطر سپرم .

پس از اینکه شال گردن و دستکشهایش را بدقت تا کرد و در روزنامه پیچید گفت « عزیزم ، قاعدتاً باید عنوانی به او بدهند ، قطعاً هم خواهند داد - بنظر شما هم اینطور نیست ؟ » - دراینکه مستحق عنوان است تردید نیست ، اما دراینکه خواهد گرفت چرا .

همراه با قدری اوقات تلخی پرسید « فیتز جاردیس عزیزم ، چرا ؟ » گفتم در انگلستان رسم بر این نیست که باشخاصی که در زمینه کارهای صلح آمیز اعمال درخشانی انجام می‌دهند عنوان بدهند - هر قدر هم این خدمات بشر دوستانه و عظیم باشد ، مگر بر حسب تصادف ، آنهم مواقعی که جریان مربوط به تحصیل مبالغ هنگفتی پول باشد . میس فلایت گفت « اوای ! چطور میتوانید همچو چیزی را بگوئید ؟ عزیزم ، قطعاً میدانید که عناوین و امتیازاتی که در زمینه پیشرفت علم و خدمت به مردم و اقدامات بشر دوستانه به اشخاص اعطاء میشود عظمت و شرافت مملکت را بالامی برد ؛ عزیزم ، نگاهی به دوروبرتان بکنید و ببینید ، اگر ندانید که این جریان بزرگترین سر بقای عناوین این مملکت است در اینصورت باید بگویم متأسفانه فکرتان درست کار نمیکند ! »

متأسفانه به صحت آنچه می‌گفت اعتقاد داشت ، چون گاهی اوقات واقعاً دیوانه بود .

\*\*\*

واکنون باید از راز کوچکی که تا باین لحظه در اختفای آن کوشیده‌ام پرده برگیرم : آری ، پیش خود خیال می‌کردم آقای وود کورت دوستم میدارد و چنانچه وضع مالیش خوب بود پیش از عزیمت بخارج موضوع را عنوان مینمود . گاهی با خود میگفتم کاش این کار را کرده بود ، اما اکنون میدیدم چه خوب شد که چنین چیزی پیش نیامد ! او ، چه غذایی را میباید تحمل میکردم تا به او بنویسم که چهره دیرینی که بنام و عنوان قیافه من میشناخت برای همیشه ترکم گفته و ناگزیرم که او را از قید کسی که هرگز ندیده‌است آزاد سازم ! آری ، همینطور بهتر است . حال که خداوند عنایت کرده و از تحمل این درد جانکاه معاف داشته بود میتوانستم دعای سروزگار کودکی را تکرار کنم و از خداوند طلب کنم که عنایت کند تا راهی را که او پیش پام گذاشته است ادامه دهم . آب رفته‌ای نبود تا به جوی بازآرم ، قیدی در کار نبود تا بگسلم ، و زنجیری در کار نبود تا او به گردن کشد . می‌توانستم ، بتوفیق خدا ، راه حقیر خود را در زمینه انجام وظیفه بپیمایم و اونیز شاهراه خود را در پیش گیرد و طی کند . و هر چند جدا و دور از هم ره می‌سپردیم ، باز می‌توانستم امیدوار باشم که در سر منزل مقصود به‌وی پیوندم و وی را با صفا و صداقت و مصومیتی بیش از روزگاری که محلی در قلبش داشتم ملاقات کنم .

## فصل سی و ششم

### چینی ولد

من و چارلی در مسافرت به لینکلن شایر تنها نبودیم - سرپرستم تصمیم گرفته بود تا مرا سالم به خانه آقای بوی ثورن نرساند از نظرم دور ندارد ، بنا بر این بهمراه ما آمد . دو روز در راه بودیم ، اکنون وزش هر نسیم و رایحه هر نبات و هر برگ گل و هر شاخه علف و هر ایر رهگذر و خلاصه هر جزئی از طبیعت را زیباتر و شگفت تر از پیش می یافتم - این نخستین سودی بود که از بیماری عایدم میشد ، و اکنون که جهان پر از این همه لطف و زیبایی بود احساس می کردم چیزی از دست نداده ام .

چون سرپرستم در نظر داشت بلافاصله به خانه باز گردد ضمن راه ترتیب کار را دادیم و روزی را که میبایست دختر محبوبم بیاید تعیین کردیم . بوسیله سرپرستم نامه ای با نوشتن اوایل تابستان بود . شامگاهان به مقصد رسیدیم ، و سرپرستم نیم ساعت بعد بخانه مراجعت نمود . حتی اگر شاهزاده خانم و دختر خوانده در دانه پری مهربانی بودم و این پری با اشاره دستی خانه ای را برایم فراهم ساخته بود این همه راحت نبودم : آنقدر تهیه دیده بودند ، و در هر چیزی بحدی رعایت ذوق و پسندم را کرده بودند که هنوز نیمی از اطاقها را بازدید نکرده پاک منقلب بودم - قادر نبودم قدم از قدم بردارم ، می خواستم بنشینم . اما در عوض کار بهتری کردم ، این چیزها را به چارلی نشان دادم ، شمع و مسرتی که او بر اздаشت هیجانم را اندکی فرو نشاند . پس از اینکه قدمی در باغ زدیم و چارلی آنچه را که از استایش و تحسین در چننه داشت بر زبان راند شادی ملایم و مطبوعی وجودم را فرا گرفت ؛ آرامشم را باز یافتم ، عصرانه را که خوردیم با خود گفتیم « استر ، عزیزم ، تصور می کنم دیگر آنقدر بفهمی که بنشینم و نامه تشکر آمیزی به میزبانان بنویسم . » او نامه ای به خوش آمد و بزبانی و درخشندگی چهره خود برایم گذاشته و پرند هاش را بمن سپرده بود - و بدیهی است میدانستم که این عمل نشانه منتهای اعتماد بود . بنا بر این نشستم و نامه ای به او ، به لندن ، نوشتم که طی آن وی را در جریان وضع گلها و درختان مورد علاقه اش می گذاشتم و اشعار می داشتم که چگونه شگفت

ترین پرنده جهان پس از اینکه میهمان نوازیهای خانه را برایم به چهره سرود برشان نام نشسته و نغمه سرائی کرده و سپس در منتهای وجد و شادی خدمتکار خرد سالم در گوشه قفس برجایگاه خویش استراحت کرده است؛ که میدانم خواب بود یا ب فکر فرو رفته بود. ناهه را که بپایان رساندم به پست انداختم و پس آنگاه خویشتن را با باز کردن وسایل و مرتب کردن نشان مشغول داشتم. چارلی را زود به بستر فرستادم، گفتم امشب دیگر کاری با او ندارم.

باری، تاکنون در آینه نگاه نکرده بودم و حتی نخواسته بودم که آینه خودم را به اطاقم باز گردانند. میدانم که این ضعفی است و باید بر آن غلبه کرد، اما همیشه بخود می گفتم وقتی بمقصد این مسافرت برسم زندگی را از نو شروع می کنم. و بهمین جهت میخواستم تنها باشم، و حال که تنها بودم به خود گفتم «استر، عزیزم، اگر میخواهی سعادت مند باشی، و اگر می خواهی این حق را داشته باشی که بدعا از خداوند بخواهی صفای قلب به تو اعطا کند باید بقولت وفا کنی.» و مصمم بودم بقولم وفا کنم، اما ابتدا نشستم و بر اسباب سعادت و خوشبختی که کردم را فرو گرفته بود اندکی تأمل کردم، سپس نمازم را خواندم، و باز قدری فکر کردم.

گیسوانم را کوتاه نکرده بودند، هر چند بارها در معرض چنین خطری قرار گرفته بودند. بلند و پر پشت بودند، آنها را بر شانهایم فرو ریختم و با حرکت سر پریشان نشان کردم و چهره ام را در پنهان شان گرفتم و بسوی آینه ای که بر میز آرایش قرار داشت رفتم. پرده موصلی کوچکی جلو آن کشیده شده بود، آنرا پس زدم. لحظه ای ایستادم و از پس پرده گیسوانم در آینه نگریستم، اما چیزی ندیدم، سپس گیسوانم را کنار زدم، و در تصویر درون آینه خیره شدم؛ از مشاهده حالت آرامی که داشت قوت قلب یافتم. بسیار تغییر کرده بود - او، بسیار بسیار! در ابتدا بقدری نا آشنا بود که تصور می کنم چنانچه دلگرمی چند لحظه قبل نبود هر دو دستم را جلوسورتم می گرفتم و هر اسان خود را عقب می کشیدم. اما چندی نگذشت که قیافه اش آشنا تر شد، و آنوقت بود که توانستم با حدود تغییراتش آشنا شوم. آنطور که انتظار داشتم نبود - اما من که چیز معین و مشخصی را انتظار نداشته بودم؛ شاید که هر چیز مشخص و معینی سر اسیمه ام می ساخت.

من هرگز از زمره زیبا یان محسوب نمی شدم، و هیچوقت خود را زیبا بحساب نمی - آوردم - اما هر چه بودم قیافه ام با آنچه که اکنون می دیدم فرق بسیار داشت. اما بهر حال، لطف و مرحمت خداوند شامل حالم بود و توانستم با چند قطره اشک، که چندان تلخ هم نبود، آنرا بدرقه کنم و با قلبی سپاسگزار در برابر آینه بایستم و گیسوانم را برای خواب درست کنم.

اما يك چیز ناراحت می داشت، مدتی پیش از آنکه به خواب روم در این باره فکر کردم: گلهای آقای وود کورت را نگهداشته بودم؛ موقعی که پشمره دند خشکشان کرده و در لای صفحات کتابی که دوست میداشتم قرار داده بودم. کسی، حتی آدانی از این ماجرا خبر نداشت، اکنون مردم بودم و نمیدانستم آیا درست است که این چیزی را که بقیافه دیگری هدیه کرده بود پیش خود نگهدارم و آیا این چنین کاری به معنای این نیست که عملی ناروا نسبت با او مرتکب میشوم؟ ولی حتی در اعماق قلبم، که او هیچ علم و اطلاعی از محتویات آن

نداشت ، نمی خواستم و حاضر نبودم عمل ناروائی نسبت به او انجام دهم ، چون دوستش میداشتم و شاید بی میل نبودم که روزی خود را وقف خدمت او کنم . بالاخره باین نتیجه رسیدم که میتوانم نگاهشان دارم ، منتها فقط بیاد آنچه که گذشته و رفته است ، و مشروط به اینکه با یاد دیگری توأم نباشد . امیدوارم که این طرز تفکر سبک و نامعقول ننماید ، چون جداً اینطور فکر می کردم .

صبح زود از خواب برخاستم ؛ موقعی که چارلی بدرون آمد جلو آینه بودم .

چارلی هراسان ، فریاد برآورد « آه میس ! شما هستید ؟ »

همچنانکه موهایم را درست میکردم گفتم « آره ، چارلی - چطور ؟ منم - حال هم

خیلی خوبه . »

دیدم بارگرانی از خاطر چارلی برداشته شد ، اما بارگران تری از خاطر خودم برداشته شد . اکنون دیگر با جریان آشنا بودم ، و پروای آنرا نداشتم . همچنانکه داستان زندگی را باز می گویم ضعف هایی را که نمی توانستم بکلی بر آنها غلبه کنم پنهان نمیدارم ، و از آنها نیز سخن می گویم - اما این قبیل ضعفها هر چند گاه هم که روی میآوردند زود می گذشتند ، و یاد روزگاران خوش و احساسی که درمن بوجود آورده بودند کمافی السابق با من میماند .

چون مشتاق بودم قبل از اینکه آدا بیاید سلامت و نشاط سابقم را بازیابم نشستم و به اتفاق چارلی بر نامه مفصلی برای گردش و هواخوری تنظیم کردیم ، که بموجب آن میبایست صبح زود پیش از صرف صبحانه از خانه بیرون برویم و ناهارمان را زود بخوریم ، و پس از شام و پیش از آن قدمی بزیم ، و عصرها نیز پس از صرف عصرانه در باغ گردش کنیم ، و زود برخیزیم و برویم ، و از هر تپه ای بالا برویم و هر راه و کور راه پرت و دوستی را زیر پا گذاریم . و اما خوراکیهای مقوی - خانه دار مهربان آقای بوی ثورن در حالیکه خوراکی و یا آشامیدنی در دست داشت تائی تائی کنان مدام در دور و برمان می پلکید ، و حتی مواقعی که در پارک استراحت می کردیم دست بردار نبود و با زنبیلی پر از خوراکی و نوشیدنی و قیافه شاد و بشاش بدنیالمان می آمد و مدتی در پیرامون اهمیت تغذیه داد سخن میداد .

و بعد اسبی بود که ظاهراً مخصوص سواری من بود - اسبی بود فریه و جمع و جور که گردنی کوتاه داشت و کاکش تمام صورت و چشمانش را فرا میگرفت و چهارنعلی میرفت که نکو ! هنوز چند روزی از آشنائیمان نمیگذشت که مواقعی که در محوطه کنار اصطبل می ایستادم و صدایش میزدم میآمد و خوراکی را که در دستم گرفته بودم میخورد و از پیام براه می افتاد ، و بالاخره به آنچنان تفاهمی رسیدیم که اگر بیرون بودیم و سلاسه سلاسه از باریکه راه سایه - گرفته ای میگذشتیم گردش را که نوازش می کردم و میگفتم « استا بز » نمیدونم وقتی میدونی من این همه از چهارنعلت خوشم میاد چرا چهارنعل نمیری ! گمان میکنم بالاخره کاری بکنی که به وسایل دیگه ای متصل بشم - برای اینکه کم کم داری تنبل میشی ، همین حالا هم داده خواب

میره. باری در این گونه مواقع یکی دو تکان مضحک به کله اش میداد و بلافاصله به چهار نعل می افتاد - حال آنکه چارلی می ایستاد و غش و غش می خندید و صدای قهقهه اش همچون نوای موسیقی در هوا طنین می افکند .

من نمیدانم که این نام را چه کسی روی او گذاشته بود ، اما بهرحال اسم باهمسانی بود ، و همچون پوست کلفتش بوی می برآید . روزی او را به یک سولکی بستیم و با موفقیت در حدود پنج میل راه از میان باریکه راههای سرسبز و خرم راندیم . اما درست همان موقعی که داشتیم با تمجید و تحسین او را به آسمان میرساندیم بناگاه از راه رفتن باز ایستاد ، تو گوئی به او برمیخورد که در این راه پیمائی مصاحب تعدادی پشه باشد که در اطراف سر و گوشش وول میخورند و بنظر می آمد حتی يك وجب هم جلو نمی روند . باری ، ایستاد و قدری تأمل کرد - و تصور می کنم باین نتیجه رسید که خیر ، این گستاخی قابل تحمل نیست ، و دیگر قدم از قدم بر نداشت ، تا اینکه دسته جلو را به چارلی دادم و پیاده شدم ، و پیاده براه افتادیم ، حال آنکه اونیز سالانه سالانه از پشت سر می آمد و هر چند گاه باخوش خلقی بسیار سرش را به زیر بازویم می برد و یا گوشهایش را به آستینم میسود . اکنون دیگر بیفایده بود بگویم «خوب استا بز ، حالا دیگه با آشنائی که به روحیه ات دارم مطمئنم آگه سوار شم مثل بچه آدم راه میری .» چون همینکه از او دور می شدم می ایستاد و جنب نمیخورد ، و ناگزیر میشدم کما- فی السابق جلو بیفتم - با این وضع و درمتهای شادی و سرور اهالی دهکده به خانه باز آمدم .

اهالی دهکده نسبت بما احساسات فوق العاده دوستانه ای داشتند ؛ هنوز يك هفته از اقامتمان در محل نمیگذشت که مواقعی که از دهکده میگذشتیم - طی روز بدفتمت میگذشتیم - با قیافه های شاد و خوشحال مواجه میشدیم و از درون هر کلبه و آلونکی قیافه های شاد و بشاش به استقبال نگاهمان میشتافت . من از دفعه قبل با بسیاری از بزرگها و همه کودکان ده آشنا بودم ، اما اکنون حتی منار کلیسای ده نیز قیافه دوستانه و محبت آمیز بخود گرفته بود . در میان دوستان جدیدم پیرزن سالخورده ای بود که در آلونک پوشالی دوغاب مالیده ای زندگی میکرد . این آلونک بحدی کوچک بود که موقعی که در چوبی حیاط برپاشنه خود میچرخید چنان بود که گوئی همه جای آلونک را می پوشاند . این پیرزن نوه ای داشت که در یانورد بود - بخواهش پیر زن نامه ای به او نوشتم ، و در بالای نامه کنج اجاقی را که در کنار آن بار آمده بود و چارپایه کوچکش هنوز در همانجا بود کشیدم - مردم دهکده این اثر را از زمره شاهکارهای هنر جهان محسوب داشتند ، و هنگامی که جواب نامه آمد ، که ضمن آن پسرک اشعار میداشت که این تصویر را با خود به آمریکا خواهد برد و از آمریکا نیز نامه خواهد نوشت تمام اقدامات و زحمات اداره پست را یکجا به حساب من گذاشتند و از این بابت مرا سخت ستودند .

بهرحال ، خواه بملت هواخوریها و گردشهای بسیار و بازی با کودکان و شرور و رفتن با مردم و دعوت شدن به کلبه هایشان و یا رسیدگی به دروس چارلی و نامه نوشتن به آدا وقتی نداشتم تا بر از اذ دست رفته ناچیز خود ببینم و تقریباً همیشه خوش و سرحال بودم ، و اگر گاه و بیگاه خیال آن به خاطر می آمد تنها چاره کار این بود که خود را مشغول کنم و وقتی برای اندیشیدن باقی نگذارم . اما یکبار این ققدان را بیش از هر زمان دیگر

احساس نمودم، و آن هنگامی بود که کودکی به مادارش گفت «مادر، این خانم چرا دیگه مثل سابق خوشگل نیست ؟» اما وقتی دیدم ذره‌ای از محبتش کاسته نشده و دست لطیفش را با محبت و غمخواری به صورتم می‌کشد ناراحتیم برطرف شد.

موارد بسیاری پیش می‌آمد که تسلا و تسکینی عظیم برایم به‌مراه داشت و نشان میداد که سرشت قلوب خوب و مهربان این است که نسبت به نقائص دیگران با ملاحظه باشند. یکی از این موارد، بخصوص سخت درمن مؤثر افتاد: روزی بر حسب تصادف موقعی وارد کلیسای کوچک دهکده شدم که مراسم عقد ازدواجی تازه پایان رسیده بود و عروس و داماد دفتر ازدواج را امضا میکردند. داماد - که قلم را اول بدست اوداده بودند - بعوض امضا صلیبی در دفتر رسم کرد. نوبت که بعروس رسید همین عمل را تکرار کرد؛ حال آنکه من از دفعه قبل او را میشناختم؛ او نه تنها زیباترین دختر دهکده بود بلکه از نظر درس و دور نیز از زمره شاگردان ممتاز مدرسه بود، و بهمین جهت با مقداری بهت و تعجب در او نگریدم. عروس به کناری آمد و به‌نجوا و درحالیکه اشک حاکی از شوق و محبت در چشمان زیبایش حلته زده بود، گفت «میس، شوهرم جوان بسیار نازنینی است، ولی هنوز خوندن نوشتن بلد نیست، تصمیم گرفته پیش من درس بخونه - نمی‌خواستم کاری بکنم پیش دیگران سرشکسته بشه!» با خود گفتم وقتی قلب یک دختر زحمتکش لبریز از یک همچو احساس شریف و انسانی است دیگر از چه چیز باید واهمه داشته باشم!

وزش نسیم باهمان نشاط بخشی سابق وجودم را نوازش میداد، و رنگ سلامت بهمان - گونه که برچهره دیرینم جلوه نموده بود بقیافه جدیدم بازآمد. قیافه چارلی هم تماشا داشت، به‌شادایی گل بود و از فرط سلامت و نشاط میدرخشید - روزهمه روزمی‌گشتیم و تفریح میکردیم و شب همه شب بخواب خوش فرو میرفتیم.

در پارک چسنی ولد محلی بود که بسیار به آن علاقمند بودم: سکویی بود که برمنظره‌ای بسیار زیبا چشم‌انداز داشت، این محل را از جنگل پاک کرده بودند تا دید بهتری برچشم‌انداز داشته باشد، و چشم‌انداز آنسوی آن بعدی زیبا بود که هر روز بی‌اختیار بسوی آن محل کشیده می‌شدم، مدتی می‌نشستم و استراحت میکردم. بخش زیبایی اعمارت که به‌گردشگاه روح موسوم بود از اینجا به خوبی دیده میشد، و این نام سهمگین و افسانه‌ای که درباب وجه تسمیه آن گفته میشد، و من آنرا از آقای بوی ثورن شنیده بودم، با این چشم‌انداز در می‌آمیخت و خاصه‌ای اسرارآمیز به زیبایی طبیعی آن می‌افزود. حاشیه‌ای نیز در همان نزدیکی بود که بلحاظ بنفشه‌های زیبایی که داشت شهره محل بود، و چون یکی از سرگرمی‌های روزانه چارلی هم چیدن گل‌های صحرایی بود او نیز به اندازه من به این نقطه علاقمند بود. حال بیهوده است از خودم بیرسم که چرا و به چه دلیل هرگز به‌عمارت نزدیک نشدم و از آن بازدید نکردم. میدانستم و شنیده بودم که سرلی‌سستر ولیدی ددلاک در محل نیستند، و باین زودی‌ها مراجعت نمی‌کنند. نه اینکه نسبت به‌عمارت بی‌علاقه بودم، برعکس اغلب در این محل می‌نشستم و به‌چگونگی تزئین اطاقها می‌اندیشیدم و از خود سؤال میکردم که آیا واقفاً تصور که داستان می‌گوید گاهی اوقات صدای پائی‌برد گردشگاه روح بگوش میرسد؟



شاید هم احساس وصف ناپذیری که از برخورد با لیدی ددلاک بمن دست داده بود مرا ، حتی در قیاب او ، از نزدیک شدن به عمارت باز میداشت - اما از این بابت خاطر جمع نیستم . شك نیست که یاد سیما و حالت قیافه اش با عمارت پیوند می یافت ، منتها نمی توانم بگویم که این چیزها مرا از نزدیک شدن به عمارت باز میداشت . هر چند ، بهرحال ، چیزی مانع از این کار بود . بهر تقدیر ، این وضع همچنان ادامه یافت و من همچنان ، با جهت یا بی جهت به عمارت نزدیک نشدم ، تا روزی که جریان زیر اتفاق افتاد :

پس ازگردشی طولی ، درمحل موردعلاقه ام نشسته بودم واستراحت می کردم ، چارلی هم قدری آنطرفتر بنفشه می چید ، «گردشگاه روح» را که در سایه عمارت آرمیده بود تماشا می کردم و پیکر وقیافه خانمی را که می گفتند روحش «گردشگاه» را پاتوق خود قرارداده است در خاطر مجسم میکردم که متوجه شدم شخصی از لای شاخ و برگ درختان بسویم پیش می آید . چشم انداز بحدی وسیع و پردرخت بود و سایه شاخ و برگ که بر زمین افتاده بود صحنه را طوری آشفته بود که چشم را به اشتباه می انداخت - در ابتدا نتوانستم تشخیص دهم که این شخصی که پیش آمد کیست . اندک اندک معلوم شد زنی است - خانمی است ... لیدی ددلاک ! تنها بود ، و در منتهای تعجب دیدم که با گامهای بسیار تندتر از معمول بسوی محلی که نشسته ام پیش می آید .

از اینکه او را بناگاه در مقابل خود میدیدم سراسیمه شدم - هنوز قیافه اش را درست تشخیص نداده بودم که در صدارسم بود - میخواستم بر خیزم و گردشم را از سرگیرم ، اما توانائی این عمل را در خود نیافتم - قادر به هیچ نوع عملی نبودم - و این بهت و سراسیمگی آنقدر که ناشی از حالت چهره اش بود - حالتی که در دوران کودکی در آرزوی دیدنش میسوختم و آنرا در هیچ قیافه و چهره ای باز نمی یافتم و قبلا نیز اثری از آثار آنرا در قیافه خود او ندیده بودم - زائیده حرکات شتابزده و حالت التماس آمیز و پیش آمدن سریع و بازوان گشوده و دگرگونی رفتار و فقدان تفرعن و سردی و بی اعتنائیش نبود .

ضعف و دهشتی عظیم بر وجودم استیلا یافت ، چارلی را صدا زدم . لیدی ددلاک ایستاد و بلافاصله حالت وقیافه سابق خود بازیافت .

همچنانکه آرام آرام بسویم پیش می آمد گفت « میس سامرسن ، متأسفانه مثل اینکه شما را هول کردم . زیرا هنوز چنانکه باید سلامت خود را بازیافته اید - خبر داشتم که بیمار بوده اید - و از این بابت بسیار نگران بودم . »

همانگونه که نمی توانستم از جای خود ، از نیمکتی که بر آن نشسته بودم ، تکان بخورم قادر هم نبودم چشم از رخسار پریده رنگش برگیرم . دستش را بدستم داد ؛ سردی مرده - گوتش که آنهمه با حالت آرام تحمیلی چهره اش ناسازگار بود بر قدرت افشونی که از پایم در آورده بود می افزود . با هیچ زبانی قادر نیستم افکار منشوش و مشوشی را که در سرم چرخ میخورد وصف کنم .

به مهربانی پرسید « حالا که حالتان بهتر است ؟ »  
- لیدی ددلاک ، تا يك لحظه قبل حال بسیار خوب بود .

— این دخترک ، خدمتکار شما است ؟

— بله .

— ممکن است او را جلوتر بفرستید و خودتان قدم‌زنان با من باقائمگهاستان برگردید؟

گفتم «چارلی، گله‌ها را بردار و بخانه ببر، منم از پشت سر می‌آیم .»

چارلی، بنحوشایسته‌ای ادای احترام کرد ، و به‌شمر و می‌کلاهش را درست کرد و براه خود رفت . هنگامی که دور شد لیدی ددلاک در کنارم نشست .

حالت ذهنیم را ، به‌نگامی که دست‌الم را در دستش دیدم — همان دست‌المی که روی طفل متوفی کشیده بودم — باهیچ بیانی نمی‌توانم وصف کنم .

با آنکه چشم بر خسارش دوخته بودم او را نمی‌دیدم و سخنانش را نمی‌شنیدم . نفس بکلی گرفته بود ، قلبم بحدی تند می‌زد که احساس می‌کردم گویی از زندگی می‌برم . اما هنگامی که در آغوش کشیدم و بر سر و صورتم بوسه زد و بگریه درآمد و مرا به‌عالم خود باز آورد ، و هنگامی که در برابرم زانو زد و به زاری گفت «اوه دخترم ... دخترم ، من مادر بدکاره و بیچاره توهستم ! سعی کن مرا ببخشی!» و هنگامی که او را در آن شوریدگی و آشفتگی ذهنی در پای خود دیدم از اعماق احساسات متلاطمی که در درونم می‌جویدم موجی از احساس سپاسگرایی سر بر آورد؛ خداوند را سپاس می‌گفتم . آری ، حال که قیافه‌ام چنان دگرگون شده بود که دیگر با شباهت به او موجبات رسوائیش را فراهم نمی‌آوردم خداوند را سپاس گفتم . اکنون احدی نمی‌توانست در قیافه مادوتا بنگرد و به وجود علقه‌ای میان ما بیندیشد .

مادرم را از روی زمین بلند کردم و به‌التماس از او خواستم که باهمچو پریشانی و خفتی در مقابلم بخاک نیفتد — این تمنا را در قالب کلمات شکسته و بالکنکت زبان بیان کردم ، چون علاوه بر ناراحتی و آشفتگی که در آن دست و پا می‌زدم از مشاهده او که باهمچو وضعی بی‌ایم افتاده بود سخت سراسیمه بودم . به‌او گفتم ، و یاسمی کردم بگویم ، که اگر بدن ، که دخترش هستم ، آمده باشد و بر من باشد که تحت هر شرایط و اوضاعی و در قبال هر چیزی او را ببخشم این عمل را سالها است انجام داده‌ام . گفتم که قلبم از عشق و محبت به‌اولبریزاست و این عشق و محبت را چیزی تغییر نداده است و نخواهد داد ، آخر من حق ندارم که او را ، که برای نخستین بار در آغوش غنوده‌ام ، بخاطر اینکه مرا بدنی آورده و زندگی داده‌است ملامت کنم و یا مستوجب ملامت بدانم ، برعکس وظیفه‌ام این است که در حقش دعای خیر کنم و او را با آغوش باز بپذیرم ، حتی اگر عالم از وی روی بگرداند ، و اکنون از او تمنا می‌کنم که اجازه دهد این وظیفه را به‌انجام برسانم . مادرم را به‌سینه‌ام فشردم و او نیز مرا به‌سینه خود فشرد — در میان این جنگل خاموش و روز تابستانی آرام ، بنظر می‌رسید تنها قلوب متلاطم و آشفته مادوتا است که آرام نیست .

مادرم بناله گفت «دخترم ، دیگر دیر شده است که تو به‌خواهی مرا بپذیری و در حقم دعای خیر کنی . من باید راه تیره و تاری خود را تنها طی کنم ، و این راه مرا به‌انجائی که باید خواهد کشید . اغلب اوقات راهی را که فردا در پیش پای معصیت‌بارم قرار خواهد گرفت نمی‌بینم ،

و گاهی از تشخیص داهی که ساعتی بعد باید بپیامیم عاجز میمانم. و این مکافات دنیوی است که خود موجب آن بوده‌ام، و آنرا تحمل می‌کنم و مخفی می‌دارم. «  
حتی در اندیشیدن به باری که می‌بایست تحمل کند قیافهٔ سرد آمیخته به نخوت معمول، همچون نقابی به چهره‌اش باز می‌آید - هر چند بزودی آنرا بدور می‌افکنند.  
مادرم به سخن ادامه داد و گفت «و این راز را باید نگهدارم - اگر بوسایلی بتوان نگاهش داشت - و در انجام این کار تنها به شخص خود نظر ندارم؛ دخترم، هر چند موجود پست و بی‌آبرویی هستم، ولی آخر، هر چه باشد، شوهری دارم!»

این کلمات را همراه با گریهٔ فروخورده‌ای که حکایت از نومی‌دی کامل داشت و قوت لحن و آهنگ آن کم از فریاد نبود بر زبان راند. هر دو دستش را در مقابل صورت گرفته و در آغوش کز کرده بود، تو گوئی نمی‌خواست و جودش را لمس کنم، و با هیچ منطق و استدلال و یا خواهش و تمنائی نیز نمی‌توانستم او را از آن حال بدر آورم. می‌گفت: نه، نه، باتو باید باین شکل صحبت کنم؛ در سایر جاها و مواقع دیگر باید منرور و متفرعن باشم، در اینجا، یعنی در تنها لحظات طبیعی زندگی باید افتاده و خاکسار باشم.

مادر شور بختم اظهار داشت که طی مدتی که من بیمار بوده‌ام چیزی نمانده بود دیوانه شود و سریکوه و بیابان گذارد - همانوقت فهمیده بود که بچه‌اش زنده است، قبل از آن حتی بوئی از این ماجرا نبرده بود، و بخاطر من و فقط باین منظور به چسنی‌ولد بازگشته بود که یکبار فقط یکبار در طول زندگی خود با من صحبت کند، از این پس امکان نداشت با هم معاشرت کنیم و یا بهم نامه بنویسیم، و با احتمال زیاد شاید حتی کلمه‌ای هم با هم رد و بدل نکنیم. نامه‌ای در دستم گذاشت و گفت پس از آنکه خواندم آنرا برای خاطر شوهرش، و خودم، از بین ببرم. می‌گفت که خود او تقاضائی ندارد، و بهتر است او را مرده بیندارم، و اگر فکر می‌کنم و قبول دارم که در این حال زار با عشق و محبت یک مادر دوستم دارد از من میخواهد که چنین کاری را حتماً بکنم، چون تنها در این صورت است که می‌توانم با رحم و شفقت بیشتری شکنجه و غذایی را که با آن دست بگریبان است پیش خود مجسم کنم. می‌گفت او خود را در آنسوی مرزهای امید قرار داده و از کمک و مساعدت هر بشری چشم پوشیده است و خواه رازش تا دم مرگ محفوظ بماند و یا بناگاه از پرده برون افتد و ننگ و رسوائی از برای نام خانواده‌ای که بر خود نهاده است به ارمغان آورد این شکنجه و تلاش و تقلا منحصر به خود او است و او است که باید به تنهایی آنرا تحمل کند و هیچ محبتی نباید به‌وی نزدیک شود و هیچ بشری نباید بوی کمک کند.

پرسیدم «ولی این راز تا کتون محفوظ مانده است، یعنی حالا محفوظ هست، آره مادر جان؟»

مادرم جواب داد «نه، دخترم، چیزی نمانده بود برملا شود - حادثه‌ای افشای آنرا بتعویق انداخت، و چه بسا فردا، و یا هر روزی از روزها، حادثهٔ دیگری به افشای آن کمک کند.»

- از شخص بخصوصی واهمه دارید؟

مادرم، همچنانکه دستم رامی بوسید، گفت: «اوه دخترم! بخاطر من اینهمه نلرز، اینهمه گریه نکن. من لایق این اشکها نیستم. آره دخترم، يك نفر هست که زندگی را بر من تلخ کرده است.»

- با شما دشمنی دارد؟

- اگر احساسات خصمانه‌ای هم نداشته باشد، احساسات دوستانه‌ای هم ندارد. آدمی است بی احساس، دوستی و دشمنی نمی‌فهمد. مشاور حقوقی سرلی سستراست؛ ماشین‌وار و بدون احساس هیچ‌گونه دلیستگی و علاقه‌ای کار نمی‌کند؛ شیفتهٔ اسرار خانوادگی است. می‌خواهد اسرار خانوادگی رجال را بلامنازع در اختیار داشته باشد و از قبل آنها سود ببرد.

- بوئی هم از این جریان برده است؟

- آره.

هراسان فریاد برآوردم «بشما که ظنین نیست؟»

- چرا! همیشه گوش بزنگ است، و همیشه هم در اطرافم می‌بلکد. البته می‌توانم او را سر جای خود بنشانم، اما نمی‌توانم شرش را برای همیشه از سر خود بکنم.

- اینقدر بی‌رحم و بی‌عاطفه است؟

- نه، رحم و شفقت نمی‌شناسد، ناراحتی و خشمی در کارش نیست، جز به کار خود به هیچ چیز اعتنا ندارد، کارش هم تحصیل اسرار خانوادگی و کسب قدرت بلامنازعی است که تملک انحصاری این اسرار به او می‌دهد.

- نمی‌توانید این جریان را شخصاً با خودش در میان گذارید و باتفاق هم حل کنید؟

- هرگز همچو کاری نمی‌کنم. این راه نکبت‌باری که سالهای سال زیر پا گذاشته و پیموده‌ام مرا به آنجا که سر نوشت بخواهد می‌برد - آنرا تنها به پایان می‌برم - حال، این پایان هر چه می‌خواهد باشد. ممکن است نزدیک و شاید هم دور باشد، مادام که پایان نرسیده است چیزی مرا از طی آن باز نخواهد داشت.

- مادر جان، یعنی تا این اندازه مصممید؟

- آره دخترم. مدت‌هاست حماقت را با حماقت و غرور را با غرور و تحقیر را با تحقیر و بیشرمی را با بیشرمی آزمیدان بدر کرده و خودخواهیها را با خودخواهی بیشترس به نیست کرده‌ام. این خطر را هم، اگر بشوئم، باید پشت سر گذارم. اما چه خطری! همانگونه که درختان چمنی ولد عمارت را در بر گرفته‌اند آنهم مرا سراپا احاطه کرده است. ولی روشم همان است که بود، يك راه بیشتر ندارم، و يك راه بیشتر هم نمی‌توانستم داشته باشم.

گفتم «آقای جارندیس...» اما مادرم سراسیمه پرسید:

«مگر او هم بوئی از این ماجرا برده است؟»

گفتم «نه» علم و اطلاعی از این ماجرا ندارد؛ اطمینان داشته باشید علم و اطلاعی از

آن ندارد!

سپس آنچه را که از داستان زندگی‌م دانسته و گفته بود به مادرم بازگفتم و افزودم «ولی بقدری خوب و مهربان، و دارای آنچنان عقل سلیمی است که گمان می‌کنم اگر می‌دانست...»

مادرم که تا باین لحظه تغییر وضع نداده بود دستش را بالا آورد و بر لبم قرارداد واز سخن گفتنم بازداشت .

پس از لحظه‌ای گفت « دخترم، تو در بست به او اعتماد کن - از این لحاظ از موافقت کامل من برخورداری - آه، چه تعارف ناچیزی که یک همچو مادری به فرزند محنت کشیده و آزار دیده خود می‌دهد ! - اما از این بابت کلمه‌ای با او صحبت نکن ، آخر هنوز ته‌مانده غروری هم دارم . »

تا آنجا که آنوقت در توانائی داشتم ، و یا اکنون میتوانم بیاد بیاورم ، برایش توضیح دادم و یا کوشیدم توضیح دهم که تنها امیدم این است که آقای جارندیس که نسبت بمن از هر پدری مهربان‌تر بوده است بتواند راه و چاره‌ای برای این مشکل ببیند - گفتم توضیح دادم ، و یا کوشیدم توضیح دهم ، زیرا طی تمام این مدت بعدی پریشان بودم و با آنچنان آشفتگی ذهنی دست بگریبان بودم که نمیدانستم چه می‌گویم - هر چند هر کلمه‌ای که در صدای نا آشنا و غمبار مادرم ادا می‌شد بر لوح ضمیرم نقش می‌بست ، زیرا این صدائی بود که در دوران کودکی هرگز نیاموخته بودم به آن عشق بورزم و هیچگاه با نوای آن بخواب نرفته و دعای خیری به آهنگ آن نشنیده بودم و امیدی از طریق آن به ذهنم القا نشده بود .

ولی مادرم در جواب گفت: نه، چنین چیزی ممکن نیست، در این مصیبت احدی نباید به وی کمک کند ، این بی‌بانی را که در پیش روی دارد به تنهائی طی می‌کند .

گفت « دخترم، دخترم ، برای آخرین بار ترا می‌بوسم ! برای آخرین بار لمس دستت را بر گردنم احساس می‌کنم ! دیگر همدیگر را نخواهیم دید . برای اینکه بتوانم کاری را که در طلب آنم با انجام برسانم باید همانطور باشم که سالهای سال بوده‌ام، این جزا و سر نوشت من است . اگر میشدی که لیدی ددلاک خوش و سعادتمند است و ثنا گوین بسیار دارد به مادر بینوا و شوربخت بیندیش که در زیر آن نقاب پر زرق و برق رنج میرد و خون دل می‌خورد ، و بدان که واقعیت و حقیقتی در این زرق و برق ظاهر نیست، آنچه هست در عذاب و درد و پشیمانی و تأسف بی‌هوده باطن او و در تنها عشق و محبت و حقیقتی است که آنرا می‌کشد و در قلب خود دفن می‌کند و بعد، اگر توانستی و دلت فتوی داد او را ببخشی ، و دعا کن که خداوند هم از گناهش درگذرد - که هیچ وقت نخواهد گذشت ! »

و باز بمدتی همدیگر را در آغوش کشیدیم، اما او بعدی در تصمیم خود استوار بود که خود را از میان بازوانم بیرون کشید: بازوانم را بر سینه‌ام قرارداد و برای آخرین بار بر دستم بوسه زد و همانگونه که آمده بود رفت و در دل جنگل ناپدید شد . تنها ماندم، عمارت قدیمی که در آغوش سایه‌روشنا غنوده بود در زیر پایم قرارداد داشت - آری، همان عمارت قدیمی، با بر جکهایش، که نخستین بار آنرا در سایه آسایش و آرامش دیده بودم اکنون در نظرم زندان باشکوهی بود که مادر بینوایم را در خود جای میداد .

هر چند گنج و میهوت بودم و همچون روزهای ایام بیماری توانائی و رمقی نداشتم لزوم اجتناب از هر عملی که منتهی به افشای راز گردد و موجب برانگیختن هر گونه سوءظن شود تا اندازه‌ای بحالم سودمند افتاد . احتیاطات لازم را بعمل آوردم تا چارلی متوجه نشود

که گریه کرده‌ام ، و بخود قبولاندم که مراقبت کنم تا بار مسئولیتی را که بردوشم افتاده است فراموش نکنم . مدتی که گذشت به این کار توفیق یافتم و حتی توانستم راه برهجوم ناگهانی غم و اندوه ببندم . ساعتی گذشت ، حالم بهتر شد ، احساس کردم که می‌توانم بخانه بازگردم . آهسته آهسته به‌خانه رفتم و به چارلی ، که دم در به انتظارم ایستاده بود گفتم که پس از اینکه لیدی ددلاک رفت باز هوای گردش بسم زده و قدری راه رفته و اکنون فوق‌العاده خسته‌ام و مایلم استراحت کنم .

اکنون که اطاق خلوت بود نامه مادرم را خواندم و از فحوای آن به‌وضوح دریافتم که مادرم بکلی از من دست نکشیده ، و جریان طور دیگری بوده است . و این مسأله برایم بسیار مهم بود . باری ، حال و حکایت از این قرار بوده که پس از این که بدنیا می‌آیم خواهر بزرگش ، که تنها خواهر او و مادر خوانده ایام کودکیم باشد ، در حالیکه دیگران تصور می‌کرده‌اند زنده نیستم و مرده بدنیا آمده‌ام ، و مرا چون مرده‌ای در گوشه‌ای گذاشته بودند ، علائم و آثار حیات را در من باز می‌یابد و به پیروی از حس وظیفه‌شناسی و انجام يك تکلیف مذهبی و بی‌آنکه خواهان و آرزومند زنده ماندنم باشد مرا در خفا باری آورد ، و از آن پس دیگر روی مادرم را نمی‌بیند . جریان زندگی و زنده ماندنم بحدی عجیب بود که مادرم حتی تا همین اندکی قبل هیچوقت از خاطرش نگذشته بود که ممکن است زنده باشم و فکر می‌کرد که مدت‌هاست پوسیده‌ام و هرگز دیده بجهان نگشوده و هوای این جهان را استنشاق نکرده‌ام . نخستین بار که مرا در کلیسا دیده بود از مشاهده ساختمان چهره‌ام یکه خورده و با خود اندیشیده بود که اگر دخترش زنده میماند ممکن بود به‌من شباهت می‌یافت . جز این چیزی به‌منزخس خطور نکرده بود .

سایر مطالب نامه را در اینجا تکرار نمی‌کنم ، در این داستانی که باز می‌گویم هر يك محل و موقعیتی خاص خود دارند .

نخستین کاری که کردم نامه را سوزاندم و حتی خاکسترش را به‌کام آتش افکندم . امیدوارم این عمل را به‌چیز غیر طبیعی و بدی تعبیر نکنید ، اما به‌رحال از بابت اینکه زنده مانده بودم بسیار متأسف شدم و از خود بمثابه خطری که مادرم را تهدید می‌کرد و ننگ و رسوائی بر سراو و نام این خاندان بزرگ می‌آورد وحشت داشتم ، و در این آشفتگی ذهنی معتقد بودم که حق این بوده و سرنوشت در اصل رقم زده بود که به‌نگام تولد بمیرم و درست نبود که زنده بمانم .

باری ، احساسی که داشتم جز این نبود . خسته و بی‌حال بخواب رفتم ، هنگامی که بیدار شدم از خیال اینکه زنده مانده‌ام تا بازمایه ناراحتی و در دسر دیگران باشم مدتی گریه کردم . اکنون بیش از پیش از خودم وحشت داشتم ، به‌مادرم می‌اندیشیدم که شاهد زنده‌ای علیه‌او بودم ، به‌صاحب چسنى ولد می‌اندیشیدم ، به‌کلمات دیرینی می‌اندیشیدم که اکنون همچون امواجی که بر ساحل می‌غلظند در گوشم ناله سرداده بودند و آستر ، مادرت مایه ننگ و رسوائی تو بود ، و تو مایه ننگ و رسوائی او هستی . آن‌زمان که این را بفهمی و احساس کنی فرا خواهد رسید ، و زود هم خواهد رسید . و احساس هم خواهی کرد ، آن‌چنانکه هیچکس جز يك زن نتواند احساس کند .

این کلمات، کلمات دیگر را نیز بذهن دعوت نمود. «هر روز دعا کن تا موافق آنچه که آمده است گناه دیگران را بر تو ننویسند و ترا بخاطر آن قصاص نکنند.» گنج بودم، و روابط میان حوادث را درک نمی‌کردم، احساس می‌کردم که گوئی در این ماجرا تنها مقصر منم و عامل و علت این ننگ کسی جز من نیست، و عذاب و عقوبت خدا نازل شده است.

روز درغروبی گرفته و ابرناک به پایان رسید، و من همچنان با پریشانی دست بگریبان بودم. تنها از خانه خارج شدم، و پس از گردش مختصری که در پارک کردم و ضمن آن مدتی به تماشای سایه عمیقی که بر درختان فرو می‌افتاد و پرواز شب پره‌هایی که گاهی بال سایان از کنارم می‌گذشتند خویشتن را مشغول داشتم، بی‌اختیار بجانب چسنی ولد کشیده شدم. شاید اگر در وضع روحی بهتری بودم هرگز بان نزدیک نمی‌شدم، حال که در آنچنان وضعی نبودم راهی را که از کنار عمارت می‌گذشت در پیش گرفتم.

جرات نداشتم پا بپاکنم و یا سر بالاکنم و نظری بر عمارت بیفکنم؛ از کنار باغچه جلو عمارت، با رایحه دل‌انگیزش، با خیابانهای وسیع و تپه‌های گل و چمن صافش، گذشتم؛ آنقدر که دل آرزو کند زیبا و باشکوه بود؛ معجزها و دیوارهای سنگی کهنسال ورشته پلکان کوتاه بله آن را شرایط جوی و گردش روزگار و گذشت زمان درز انداخته بود، و پیچک‌ها و خزها چنگ در پیکرشان افکنده، و پایه سنگی ساعت آفتابی را تنگ در بر گرفته بودند؛ صدای شرشر آبی که از فواره سنگی فرو میریخت بگوش می‌رسید. سپس، راه ادامه می‌یافت و از کنار ردیف طولی از پنجره‌های تیره‌ای می‌گذشت که وجود برجک‌ها و جلو خانهای مختلفه‌الشکل از یک نواختی حالتشان میکاست. در اینجا شیرهای سنگی و هیولاهای عجیبی در آغوش سایه‌ها براق شده بودند و به تیرگی شبانگاهی، که بر سپرهایی که به چنگ داشتند فرو می‌افتاد، دندان نشان میدادند. پس آنگاه راه می‌پیچید و به دروازه بزرگی می‌پیوست که مدخل اصلی عمارت بود، (در اینجا بر سرعت گامهایم افزودم) و از محوطه‌ای از کنار اصطبل‌ها می‌گذشت. در اینجا جز صداهای عمیق چیزی بگوش نمی‌رسید، و این اصوات یابادی بود که زمزمه کنان بر پیچک‌هایی که از دیوار سرخ‌رنگی بالا رفته بودند بال می‌سود، یا ناله فروافتاده‌ای بود که از گلباها بر می‌خاست و یا صدای پارس سگی و یا طنین ملایم زنگ ساعتی بود که در فضا انتشار می‌یافت. اندکی بعد، بوی درختان لیمو که خش خش شاخ و برگشان را می‌شنیدم بمشامم خورد، و راه به سمت جنوب پیچید. اکنون نرده‌های گردشگاه روح، و تنها پنجره روشن عمارت، که یحتمل پنجره اطاق مادرم بود بر فراز سرم جلوه می‌نمود.

اینجا نیز مانند «تراس» بالای سر سنگفرش بود، و گرچه با احتیاط تمام گام بر می‌داشتم صدای پایم بر کف سنگی آن طنین می‌افکند. در هیچ کجا مکث نکردم تا به چیزی بنگرم، این چیزهایی را که گفتم عبوراً می‌دیدم، و راهم را به سرعت ادامه می‌دادم؛ از کنار پنجره روشن می‌گذشتم که طنین گامهایم بناگاه بیادم آورد و دریافتم که درینا چه حقیقت دردناکی در این افسانه خانوادگی نهفته است و این منم که بناست مصیبت موعود را بدان عمارت باشکوه بیاورم و این گامهای من بوده است که از مدت‌ها قبل بر آن بگوش می‌خورده و

خبر ورود این مصیبت را اعلام میداشته است. وحشتی عجیب سراپای وجودم را فراگرفت، پا برآر گذاشتم، از خود و همه چیز می‌گریختم، راهی را که از آن آمده‌ام در پیش گرفتم و تا به آلونک جنگل بان نرسیدم در هیچ کجا مکث نکردم - پارک ابرو در هم کشیده در پشت سرم بود.

و تا موقعی که برای خواب در اتاقم تنها ماندم و باز در پنجه ملالت قرار نگرفتم در نیافتم که این فکر چقدر کودکانه و ناروا و این وضع چقدر حاکی از ناسپاسی است. از محبوبم که بنا بود فردا بیاید نامه‌ای دل‌انگیز داشتم - نامه‌ای پرازامی‌ها و انتظارات خوش، که می‌بایست دلی از سنگ می‌داشتم تا بهیجان نیایم. از سرپرستم نیز نامه‌ای داشتم که طی آن سفارش میکرد و میگفت اگر تصادفاً خانم کوچولو یا خاله داردن را دیدم بگویم که بی‌اودل و دماغ ندارند و خانه و خانه‌داری بهم ریخته و کسی نیست که مسئولیت کلیدها را برعهده بگیرد و همه ام از اهالی خانه و دیگران می‌گویند که خانه خانه سابق نیست، و هیچ بعید نیست سر بشورش بردارند و برای مراجعت خانم کوچولو غوغا بپاکنند. این دو نامه موجب شد با خود ببندیشم که حقاً در خور این همه محبتی نیستم که در حقم می‌کنند، و بجای این همه خاله زنک - بازی‌ها می‌بایست بسیار شاد و سپاسگزار باشم. و این امر بنوبه خود بر آنم داشت که گذشته‌ام را از نظر بگذرانم - بدیهی است این جریان بمقداری زیاد از آشفته‌گی ذهنم کاست و در وضع روحی بهتر و مطلوب‌تری قرارم داد - این کار را می‌بایست مدتها قبل کرده باشم!

زیرا اکنون بوضوح می‌دیدم که مقدر نبوده است بمیرم و گر نه زنده نمی‌اندم، چه رسد به اینکه از یک چنین زندگی شاد و سعادت‌مندی بهره‌مند باشم. عوامل بسیاری را که برای تأمین سعادت دست بدست هم داده بودند بوضوح می‌دیدم و بروشنی در می‌یافتم که اگر گاهی اطفال بخاطر معصیت والدین خویش عقوبت می‌بینند مفهوم عبارت آن نیست که صبح تصور کرده بودم. اینک می‌دانستم که من نیز در مورد تولد خود همان قدر معصوم و بیگناهم که هر ملکه‌ای در مورد تولد خود هست، و نه من بخاطر این امری که در وقوع آن دخالت و اثری نداشته‌ام در پیشگاه خداوند عقوبت می‌بینم و نه او بخاطر تولد خویش پاداش می‌یابد. حتی در تکان و هول آن روز بخصوص نیز حکمتی می‌دیدم که تغییر قیافه را به صورت و کیفیت بهتری عرضه مینمود. با خود تجدید عهد کردم و بدعا از خداوند خواستم در اجرای این پیمان استعانتم کند؛ مرا تهای دل را بخاطر خود و مادر شور بخرم بیرون ریختم، و احساس کردم ابرمظلمی که از صبح بر خاطر من خفته بود اندک اندک پراکنده می‌شود؛ این ابر بر خواب و استراحت شهم سایه نیفکند، صبح که بیدار شدم همه گذشته ورقته بود.

بنا بود دختر محبوبم ساعت پنج بعد از ظهر برسد، لذا بهترین دیدم که مدتی را که به‌موعد مقرر مانده بود با رفتن باستقبال او بسر آورم. به اتفاق چارلی «واستاین» راه افتادیم، استاین را زین کردیم، پس از آن جریانی که تعریف کردم دیگر او را به‌سولگی نبستیم. مدتی در امتداد راه پیش رفتیم، و سپس از راهی که رفته بودیم باز آمدیم. در بازگشت، خانه و باغ را بدقت از نظر گذرانیدیم و مراقبت کردیم همه چیز به نیکوترین وجه آماده باشد، و پرنده را نیز بعنوان جزء مهمی از مراسم استقبال بیرون آوردیم.



هنوز دوساعت تمام به وقت مانده بود ، و اذعان میکنم که در این فاصله که بسیار طویل مینمود به قیافه دگرگون شده ام می اندیشیدم و بسیار دل واپس بودم - این را هم بگویم ، این دل واپسی فقط و فقط بلحاظ تأثیری بود که فکر می کردم ممکن است در میزان محبت محبوبم نسبت بمن داشته باشد ، و گر نه بخاطر کسی و یا چیز دیگری نبود - و قول میدهم که آنروز از لحاظ شخص خود توجه چندانی به این مسأله و غصه ای از این بابت نداشتم - اما با خود می گفتم: آیا آنطور که باید آماده است با این چنین قیافه ای روبرو شود ؟ آیا نخستین بار که مرا می بیند هول نمی کند و دماغ نمی شود ؟ آیا امکان ندارد از آنچه که او پیش خود تصویر کرده است بدتر از آب درآید ؟ و بدنال « استر » سابق چشم بگرداند و او را نیابد ؟ و آیا ناگزیر نخواهد بود که جریان را از سر شروع کند و مدتی بگذرد تا با این قیافه جدید انس و الفت بگیرد ؟

بحدی باحالات و حرکات چهره زیبایش آشنا بودم ، و چهره اش در عین زیبایی بحدی پاک و بی ریا بود که پیشاپیش یقین داشتم و مطمئن بودم که به نخستین نگاه احساسش را در می یابم و به کفه افکارش پی میبرم ؛ با خود می گفتم در صورتیکه چنین حالات و حرکاتی را در چهره اش باز یابم - که استبعادی هم نداشت - آیا می توانم جوابی به او بدهم و وضع را توجیه کنم ؟ با خود گفتم آری ، می توانم - از دیشب باین نتیجه رسیده بودم که میتوانم . اما انتظار و چشم بر اهی مدام و فکر و خیال بیهوده بحدی خرد کننده بود که تصمیم گرفتم از همان راهی که باز آمده بودیم مجدداً به استقبالش بشتام و خیالات را باین نحو از سر بازکنم .

لذا به چارلی گفتم « چارلی ، تو بمان ، من همینطور قدم زنان جلو میرم تا بیاد . » چارلی که هر چه می گفتم می پسندید مخالفتی نداشت ، - براه افتادم .

اما هنوز به سنگ کیلومتر شماره دوم نرسیده بودم که از مشاهده گردوخاکی که در دور دست برخاسته بود قلبم بنای طپیدن گذاشت (هر چند میدانستم که این گردوخاک ناشی از حرکت کالسکه نیست ، و هنوز وقتش نشده است) ، بهر حال ، بحدی سراسیمه شدم که تصمیم گرفتم به خانه بازگردم - برگشتم ، حال آنکه با سراسیمگی پیاپی به پشت سر می نگریستم مبادا کالسکه از پشت سر برسد (هر چند می دانستم که چنین چیزی امکان ندارد) ، و از ترس اینکه مبادا غافلگیر شوم نیمی از راه را با قدم دوپیمودم .

موقعی که بخانه رسیدم دیدم به ! عجب کاری کرده ام ! اکنون دیگر سراپا هیجان بودم ، بعضی آنکه کار را بهتر کرده باشم بدتر کرده بودم !

بالاخره ، درست موقعی که پیش خود حساب می کردم لا اقل يك ربع ساعت به وقت مانده است و در باغ بر خود می لرزیدم چارلی فریاد بر آورد :

« میس ، اینها تن - او مده ! اینها ! »

بندیهی است نمی خواستم همچو کاری بکنم ، اما به بالا و به اطاق خودم دویدم و پشت در قائم شدم می لرزیدم ، حال آنکه می شنیدم محبوبم همانطور که از پله ها بالا می آید می گوید : « استرجان ، عزیزم ، کجائی ؟ خانم کوچولو ، خاله داردن ، کجائی ! »

دوان دوان پدرون آمد ، و میخواست بیرون رود که مرا پشت در دید . آه ، فرشته من !

همان نگاه آشنا، که مالمال از عشق و محبت و لبریز از عاطفه بود - و چیز دیگری - هیچ چیز دیگر در آن نبود!

وہ کہ چہ شاد و سعادت مند بودم! بر کف اطاق نشسته بودم و دختر زیبایم در کنارم نشسته و چہرہ داغدارم را بر گونه زیبایش تکیہ دادہ بود و با بوسہ های گرم و اشک داغ می شست ، و مرا همچون کودکی خردسال در آغوش خود بہ اینسو و آنسو می جنبانند و با ہر نام گرامی و دلنوازی کہ بخاطرش می رسید میخوانند و بہ قلب پاک و باصفای خویش می فشرد .

## فصل سی و هفتم

### چارندیس و چارندیس

اگر این رازی که میبایست نگهدارم بخودم تعلق داشت آنرا در همان ابتدای کار با آدا در میان می‌نهادم ، اما این راز از آن من نبود و فکر نمی‌کردم مجاز باشم آنرا حتی با سرپرستم در میان گذارم ، مگر آنکه ضرورتی ایجاب میکرد . باری بود که می‌بایست تنها تحمل کنم ؛ معدلك وظیفه‌ای که در حال حاضر بر عهده داشتم روشن بود و حال که از برکت مصاحبت دختر محبوبم برخوردار بودم در انجام آن نیاز به دلگرمی و محرکی نداشتم - هر چند اغلب مواقعی که او خواب و همه‌جا آرام بود یاد مادرم خواب از من می‌ربود و قلبم را از غم لبریز می‌نمود ، سایر اوقات در برابر هجوم امواج غم مقاومت می‌کردم ، و آدا حرکت یارفتار و یا چیز غیرعادی در من نمی‌دید - جز همان نکته‌ای که بقدر کفایت در باره آن سخن گفته‌ام ، که نمی‌خواهم در حال حاضر اگر بتوانم از آن یاد کنم .

حفظ آرامشم ، در همان نخستین شبی که آدا آمد خود مسأله و مشکلی بزرگ بود . چون موقعی که پرسید آیا سرلی‌ستر ولیدی ددلاک در محل هستند بناچار گفتم که آری ، در محل هستند ، چون پرروز ولیدی ددلاک را در پارک دیده و با او صحبت کرده‌ام ، و وقتی که آدا پرسید چه می‌گفت و من جواب دادم که بسیار با ملاحظه و مهربان بود ، و او ضمن اینکه قبول داشت که زیبا و با شکوه است سخنی چند در پیرامون رفتار و حرکات سرد و تفرعن آمیزش بیان داشت این مشکل را بصراحت بزرگتر یافتم . بهر حال ، چارلی ندانسته و ناآگاه به یاریم شتافت و گفت که ولیدی ددلاک از لندن آمده بوده و در سر راه خود به خانه یکی از رجال یکی از همین کنت نشین‌های مجاور بمدت دو شب در چسنی‌ولد توقف کرده و فردای همان روزی که او را در پارک دیده بودیم رفته است . براستی که چارلی صحت این زبانه را که میگوید « کودکان گوششان تیز است » تأیید می‌کرد ، چون ظرف يك روز از چیزهایی اطلاع می‌یافت که در يك ماه هم بگوش من نمی‌رسید .

بنا بود يك ماه در خانه آقای بوی‌ثورن بمانم . آنطور که بیاد دارم ، از آمدن دلبندم

يك هفته بیشتر نمی‌گذشت که غروب روزی اندکی پس از اینکه از کمک به باغبان در آب دادن به گلها فراغت یافته بودیم و تازه شمعها را روشن کرده بودند چارلی در حالیکه قیافه گرفته بود از پشت صندلی آدا بشیوه‌ای مرموز بمن اشاره کرد از اطاق بیرون روم .

در حالیکه چشمانش را کاملاً گرد کرده بود و خیره خیره در قیافه‌ام می‌نگریست گفت:

« میس ! بیزحمت شمارو در ددلاک آرمز میخوان . »

گفتم « منو در ددلاک آرمز میخوان ؟ کی میخوان ؟ »

چارلی ، که پیشرفتش در دستور زبان آنقدرها تعریف نداشت گفت « میس ،

ایشون بود . »

– پس چطور شد که تو این پینامو آوردی ؟

چارلی در جواب گفت « میس ، پینامو من نیاوردم . و . گرابل آورد . »

گفتم « و . گرابل کیه ؟ »

چارلی جواب داد « آقای گرابل دیگه – میس ، مگه نمیشناسیش ؟ ددلاک آرمز ، به

مدیریت و . گرابل . »

جمله را طوری ادا کرد که گفتمی تا بلوی مهمانخانه را می‌خواند .

– چطور ؟ صاحب مهمونخونه ، آره چارلی ؟

– بله میس . میس ، میدونی خانمش یه زن خیلی خوشگلیه ، ولی قوزک پاش شکسته

و دیگه هم جا نیفتاده؛ برادرش هم اره کشه، که انداختنش توقفس، میگن اینقد آبجو میخوره که ممکنه بترکه .

چون از چه و چون جریان خبر نداشتم و در ضمن حالت ذهنیم طوری بود که بی‌جهت

دلواپس میشدم فکر کردم بهتر است تنها بروم و ببینم جریان از چه قرار هست ، لذا به

چارلی گفتم که کلاه و روبند و شالم را زود بیاورد . باری ، به سرعت آماده شدم و از راه

سراشویی که در آن آرامش باغ خانه آقای بوی‌ثورن را بازمی‌یافتم تنها بسوی مهمانسرای

که گفته بود پراه افتادم .

آقای گرابل، در پیراهن کار، جلو در مهمانسرای کوچک و تمیز خود بانتظارم ایستاده

بود . هنگامی که مرا دید با هر دو دست کلاهش را از سر برداشت ؛ آنرا طوری گرفته بود

که گوئی قدح آهنی بسیار سنگینی است ، و بدیهی است به قیافه همانقدر هم سنگین مینمود .

جلو افتاد و از طریق راهروشن ریزی شده‌ای مرا بدرون سالن مهمانخانه هدایت نمود .

اطاقی بود تمیز و مفروش که مقداری گل و گیاه ، بیش از آنچه با فضای تنگ و محدود آن

سازگار باشد و نیز تصویر رنگی ملکه کارولین و تعدادی دریا گوش و تعداد کثیری سینی

چای آن در آن بچشم میخورد ؛ دو ماهی خشکیده که پوستشان را از چیزهایی آکنده بودند

در جعبه آینه‌هایی جلب نظر میکرد، و چیز عجیبی که نمیدانم تخم مرغ یا کدوی تنبل بود (و

خیال نمی‌کنم خیلی‌ها می‌دانستند) از سقف اطاق آویخته بود . آقای گرابل را بقیافه خوب

می‌شناختم ، چون اغلب جلو در مهمانسرا می‌ایستاد . مردی بود جا افتاده و نسبتاً تنومند

و خوش قیافه که بنظر میرسید اوقاتی که در خانه است بدون کلاه و چکمه ساقه بلند احساس راحتی نمی کند ، و هرگز جز مواقعی که به کلیسا می آمدت نمی پوشید .

گل شمع را گرفت ، و پس از اینکه اندکی کنار آمد تا ببیند فیتله را میزان بریده است یا نه از اطاق بیرون رفت - تعجب کردم ، چون تازه میخواستم از او بپرسم چه کسی او را پیام فرستاده است. در اطاق مقابل باز بود ، صدائی که بگوשמ آشنا می آمد بناگاه برید. کسی با گامهای سبک به اطاقی که من در آن بودم نزدیک شد - در منتهای تعجب ریچارد را در مقابل خود یافتم !

گفت « آستر ، جان شیرینم ! بهترین دوستم ! » و برآستی بر خوردش بحدی گرم و برادرانه بود ، و طوری منقلب شدم که بزحمت توانستم بگویم آدا حالش خوب است و ملالی ندارد .

ریچارد مرا بسوی يك صندلی هدایت نمود ، و همچنانکه در کنارم می نشست گفت « درست جوابی است که به افکارم میدهی - همان دختر خوب همیشه ! »  
روبندم را بالا زدم ، اما نه بطور کامل .

ریچارد با همان لحن گرم سابق گفت « آره ، همان دختر خوب همیشه ! »

روبندم را بکلی بالا زدم و دستم را بر بازویش قرار دادم و همچنانکه در چهره اش مینگریستم گفتم که بخاطر این برخوردی که با من داشته یکدنیا از او ممنونم و از دیدنش فوق العاده خرسندم - و این خرسندی بیشتر بلحاظ تصمیمی بود که طی دوران نقاهت بیماری گرفته بودم ، که مفاد آنرا هم اکنون با او در میان نهادم .

ریچارد گفت « عزیز دلم ، من از خدا میخواهم با تو صحبت کنم ، چون میخواهم افکار و احساسم را بفهمی . »

سری تکان دادم و گفتم « ریچارد ، منم مایلم و میخواهم افکار و احساس دیگران را بفهمی و درک کنی . »

ریچارد گفت « خوب ، حالا که با این عجله بسراغ جان جارندیس میروی ... گمان میکنم منظورت اوست ، نه ؟ »  
- البته که منظورم او است .

- بسیار حسابی است ، خوشوقت که منظورت او است ، چون راجع به همین مسأله است که مشتاقم بفهمند چه میگویم و حرف حسابم چیست - یعنی اینکه خودت بفهمی ، نه کس دیگر ، متوجه هستی ، عزیزم ! چون من خود را مکلف و ملزم نمیدانم به اینکه وضع را پیش آقای جارندیس یا هارندیس توجیه کنم .

از این لحن صحبت ناراحت شدم ؛ ریچارد ناراحتی را در قیافه ام دید و گفت :

« خوب ، خوب ، عزیزم ! فعلا بگذریم از این موضوع . میخواهم بازو بیازوی تو یواشکی به خانه ییلاقی تان بیایم و دختر عموی ملوسم را غافلگیر کنم . این عمل از نظر اخلاص و وفاداری نسبت به جان جارندیس اشکالی که ندارد ، ها ؟ »

گفتم « ریچارد جان ، تو خودت میدانی که در خانه او - که در واقع متعلق بخود شما

است ، بشرطی که تو آنرا خانه خودت بدانی - همیشه با آغوش باز از تو استقبال میکنند . اینجا هم همینطور ، فرقی نمیکند - در اینجا هم با آغوش باز از تو استقبال میکنند.»

ریچارد به شادمانی فریاد برآورد « این شديک حرف حسابی ، مثل بهترین خانم کوچولوهای روزگار صحبت میکنی ! »

پرسیدم به کارت علاقمند هستی ؟

گفت « ای ، همچین ! - بديک نیست ! مثل هر کار ديگر ! برای يك مدت محدود بديک نیست . وقتی جا بیفتم و سر و سامانی بگیرم تصور نمیکنم ديگر چندان مقیدش باشم - آنوقت میتوانم آنرا در ازاء دریافت مبلنی به یکی واگذار کنم - بهر حال ، فعلاً بگذریم از این موضوع - موضوع جالبی نیست . »

هیئات ، آنهمه جوان و زیبا ، که از هر لحاظ نقطه مقابل میس فلايت بود ! اما درینا با این حالت نگران و دلواپس وجوینده ای که چهره اش داشت چهقدر به او شبیه بود !

گفت « فعلاً درم رخصی هستم . »

- راستی ؟

همراه با خنده ای زورکی وبا حالتی آمیخته به لاقیدی گفت :

« آره ، با عجله آمدم که قبل از شروع تعطیلات تابستانی جریان پرونده را روبراه کنم . آره ، عزیزم ، حالا ديگر کم کم پرونده کذا را به جریان انداخته ایم . »

ومن طبعاً سر تکان دادم !

- بله ، همانطور که گفتی برای صحبت موضوع مناسبی نیست .

و باز همان حالت نگران در چهره اش دوید ! افزود :

« بگذار امشب آنرا فراموش کنیم . پوف ! آها ! رفت ، تمام شد ! خوب حالا اگر گفتی کی با منه ؟ »

گفتم « مثل اینکه صدای آقای اسکیمپول بگوשמ خورد ؟ »

گفت « آره ، خودشه ! وجود او از هر کس ديگر بحال مفیدتر است . نمیدانی ، چه طفل نازنینی ! »

پرسیدم آیا کسی خبر دارد که باهم به سفر آمده اند . ریچارد جواب داد ، نه ، کسی نمیداند ، چه کار مقدمه ای نداشته و بلکه او یعنی ریچارد نزد طفل نازنین (آقای اسکیمپول را به این نام میخوانند) رفته و از طفل نازنین سراغ ما را گرفته و در ضمن به طفل نازنین گفته است که خیال دارد بیاید و ما را ببیند و طفل نازنین نیز بلافاصله بدیدن ما راعب میشود و لذا او را با خود می آورد .

گفت « و باور کن - مخارجش که چیزی نیست - سه مقابل وزش طلا میارزد - آدم فوق العاده نازنینی است - بی اعتنا به مال دنیا ، و يك دنیا سادگی و صفا ! »

و از شما چه پنهان بنظر من این بی اعتنائی بعالم دنیا نبود که آدم سربار ديگران شود و مخارج خود را بگردن ديگران بیندازد ، ولی بدیهی است در این باره چیزی نگفتم - یعنی مجال هم نبود ، چون در همین اثنا آقای اسکیمپول بدرون آمد و جریان صحبت را بمجرای

دیگری انداخت . ازدیدنم فوق‌العاده خوشوقت بود؛ میگفت مدت شش هفته ، هرچند گاه ، بخاطر من اشک شوق و ناراحتی میریخته و بعرش هیجگاه باندازهٔ موقعیکه خبر بهبودم را شنیده خوشحال نبوده است ، و می‌افزود حالا می‌فهمد که در این دنیا خوبی و بدی و شادی و غم بهم آمیخته است ، و او البته قدر عاقبت را مواقعی بهتر میدانند که دیگران را گرفتار مصیبت مییابد . میگفت : درست نمیدانم ، منتها گمان میکنم عمر و باید لوچ باشد تا زید بخاطر اینکه لوچ نیست و درست میبیند خویشتن را سعادتمند بیاید و عمر و باید پای چوبی بیند تا زید از پای‌گوشتی خود که در جوراب ابریشمی است احساس خرسندی خاطر بیشتر کند . و افزود :

« می‌سامر سن عزیز ، مثلاً همین دوست عزیزمان آقای ریچارد را ملاحظه بفرمائید که مالا مال از امیدها و انتظارات درخشانی است که از درون تیرگیهای عدالتخانه بیرون خواهد کشید . ملاحظه میفرمائید ، این چیز بسیار دل‌انگیز و الهام بخشی است ، سرشار از لطف شاعرانه است . در زمان قدیم ، نی‌لیک‌زنی و رقص موهوم خدایان جنگل‌ها و مراتع و حوریان کوهی، جنگل‌ها و نواحی متروک و دورافتاده را در نظر چوپانان خوش‌دل‌انگیز میساختند . چوپان حاضر ، یعنی ریچارد خودمان نیز بخت و دولت را بنوای خوش‌داوری داوران برقص‌در خواهد آورد و او را بدرون تیرگیهای «اینز آو کورت» خواهد کشید و نور را بقلب ظلمت خواهد برد . خوب، این دورنمای بسیار خوش‌ودل‌نشین است ! آدم شور-بخت و بدعنتی ممکن است بگوید :

« خوب ، فایدهٔ این تعدی‌ها و بی‌قانونیها چیست؟ شما چگونه از اینها دفاع میکنید؟ »  
 « در جواب میگویم : دوست عزیز بدعنت ، بنده از اینها دفاع نمیکنم ، اما بنظر من چیزهای بسیار مطبوع و دلپذیری هستند . بنده دوستی دارم که قلب ماهیتشان میدهد و از آنها چیزی میبرد از دکه روح سادهٔ من آنرا زیبا و دل‌انگیز مییابد . بدیهی است چون در میان شما مردم دنیا دار و غرور و کودکی بیش نیستم ، و چون خود را اصولاً در مقابل شما و یا خودم مسئول و مکلف نمیدانم لذا نمیگویم که علت وجودی این بی‌قانونیها همین است که من میگویم ، اما یحتمل جز این نباشد . »

براستی میدیدم که ریچارد مشکل میتوانست رفیقی بدتر از این پیدا کند . از اینکه میدیدم در این موقع که بیش از هر وقت دیگر احتیاج به راهنمایی داشت و کسی را میخواست که روح اراده و تصمیم در وی بدمد به‌تو ریک همچو آدم لاقید و هر دمبیل و بی‌مسئولیتی خورده است ناراحت شدم . البته میدانستم که آدم پخته و با تجربه‌ای مثل سرپرستم ، که بالاچار باید شاهد و ناظر کشمکشها و دفع‌الوقتهای این بلای خانوادگی باشد در وجود آقای اسکیمپول و حرکات و سکنات کودکانه‌اش و اعترافی که به‌ضعف‌ها و ناتوانیهای خویش میکند تسلاتسکینی عظیم بازمی‌یابد ، هر چند یقین نداشتم آنچنانکه او خود مینماید آدم بی‌شیله‌پله‌ای باشد و یا این سادگی بخود بسته و سیله‌ای جهت تقویت بیکارگی و ادامهٔ مفت‌خوری نباشد . بهر حال ، هر دو با من به‌خانه آمدند . آقای اسکیمپول دم در از ما جدا شد ، و من با تفاق ریچارد آهسته و بی‌سرو صدا بدرون رفتم .

گفتم «آدا، عزيز دل، يه آقائي را برات مهمان آوردم».

فهم حالت چهره برافروخته و شرماگينش چندان دشوار نبود: اورا از دل و جان دوست ميداشت؛ ريجارداين را ميدانست؛ من نيز ميدانستم. جريان ساده و رو راست بود: برخورد يك پسرعمو و دخترعمو.

انك اندك از خود سلب اعتماد ميكردم؛ كار بدبيني وسوء ظنم بجاهای باريك ميكشيد، زيرا از شما چه پنهان، از اين بايت كه ريجارد واقعا اورا از دل و جان دوست داشته باشد آنقدرها خاطر جمع نبودم. بدبهي است زيباييش رامی ستود - ولي خوب هر كسی می ستود - و تصور ميكنم به طيب خاطر مايل بود مسأله نامزدی را تجديد كند، اما ميدانست كه آدا به قولی كه به سرپرستم داده است احترام ميگذارد و چنين پيشنهادی را رد ميكند - حال آنكه متأسفانه ميديدم كه دامنه نفوذ اين دعوی شوم باين حدود نيز كشيده شده و ريجارد در اين زمينه نيز ابراز صداقت و اخلاص واقعی خود را به زمانی هوكول مينمايد كه خيالش از بايت جار نديس و جار نديس آسوده شده باشد. هيهات! بدون اين بلاي خانوادگی آدم ديگری ميبود! باهمان صفا و صداقت معمول خود به آدا گفتم كه نيامده است تا بخواهد با توسل به حيله و نيرنگ تعهداتی را كه او در مقابل آقای جار نديس بگردن گرفته است - هر چند بگمان او اين كار از روی فكر و تأمل نبوده است - نقض كند و بلكه آمده است ما را ببيند و شكل مناسبی را كه با او دارد توجيه كند. و چون اندكى بعد «طفل نازنين» می آمد و بجمعمان ميبويست خواهش كرد برای فردا صبح قراری بگذارم و وقتی تعيين كنم تا هر آنچه را كه در دل دارد بي پرده اظهار كند و حقايت خود را مدلل سازد. پيشنهاد كردم فردا ساعت هفت صبح قدمی در پارک بزنيم - و ترتيب كارداده شد. طولی نكشيد كه آقای اسكيمپول پديايش شد و ساعتی ما را مشغول داشت. بخصوص بدیدن كواو ينس كوچولو، كه چارلی باشد، سخت راغب بود. با لحن و قیافه مخصوصی به او گفتم كه تا آنجا كه در قدرت داشته مضايقه نكرده و به پدر مرحومش كار و مشغله داده است و چنانچه یکی از برادران خردسالش قدری عجله ميكرد و زودتر به سن رشد ميرسيد و همین حرفه را برای خود بر ميگزيد باز مضايقه نداشت و مقداری كار برایش فراهم ميديد.

همچنانكه از فراز گيلاس شرابی كه بدست داشت با بشاشت تمام در ما مينگرست گفتم «چون من همیشه در اين تورها گرفتار می آيم و باز بنحوی خلاصی ميبابم - يعنی کسی محبت ميكند و ضمانت را ميكند و از گرفتاری نجاتم ميدهد، در واقع همچون قايقی هستم كه بناگاه سوراخ ميشود و کسی بايد سطلی بدست بگيرد و آستينی بالا بزند و آب را خالی كند، و همیشه هم زبدي پيدا ميشود و بموض من اينكار را صورت ميدهد؛ وسيله ای فراهم ميكند و از گرفتاری نجاتم ميدهد. من مثل سارنيستم كه به نيروی بال خويشتم را خلاص كنم - خلاصی پيدا ميكنم. و اگر از من بپرسيد كه اين زيد كيست و چكاره است، جواب ميدهم بشرفم

۱- Bail بمعنی سطل و ضمانت است و To bail out بمعنی باز ضمانت از زندان

در آوردن و با چمچه خالی كردن است.



قسم نمیدانم. حالاکه اینطور است اجازه بدهید بخوریم سلامتی این زید - خداوند سایه اش را از شما کم نکند»

ریچارد صبح قدری دیر کرد، اما زیاد منتظر نماندم. موقمی که آمدم مطلق نکرده بودم و یکر است به پارک رفتیم. هوا خوش و سکر آور بود و پاره ابری در آسمان نبود، پرندگان خوش میخواندند، برق حاکی از طراوت سرخسها و سبزه ها و شاخ و برگ درختان چشم را به نرمی نوازش میداد، جنگل بمراتب مصفا تر از دیروز مینمود، تو گوئی در آرامش عمیق شب و بهنگامی که مینمود درختان به خوابی خوش و سنگین فرو رفته اند طبیعت در زوایای هرزائنده و برگری بیدارتر از معمول بوده و زیبائی و شکوه فردا را تدارک میدیده است. ریچارد نگاهی به پیرامون افکند و گفت «جای زیبائی است. اثری از سر و صدا و قیل و قال دعوی و پرونده نیست!»

اما گیر دیگری در کار بود.

- دختر عزیزم، گوش کن ببین چه میگویم. وقتی سر و صورتی به کار دادم میآیم و مدتی در اینجا استراحت می کنم.

گفتم «حالا میآمدی بهتر نبود؟»

گفت «حالا بیایم و استراحت بکنم؟ نه، اینکه عملی نیست. استراحت که جای خود دارد، هیچ کاری را نمیتوانم بکنم - یعنی عملی نیست، لاقلاً ازمن یکی ساخته نیست.»

گفتم «چرا؟»

گفت «استر، تو که خودت میدانی. اگر در یک ساختمان ناتمام زندگی میکردی که بنا بود فردا یا پس فردا و یا یک هفته بعد سقفش را بردارند، یا سقفی روی آن بگذارند و یا خرابش کنند، آنوقت میدیدی که در یک همچو جائی نمیشود استراحت کرد. من هم در یک همچو موقعیتی هستم. گفتمی حالا؟ برای ما اصحاب دعوا «حالاتی» وجود ندارد.»

اکنون که حالت نگران و دلواپس شب قبل را در چهره اش باز میدیدم مفهوم جاذبه و کششی را که دوست ریز نقش و مخبطم آنهمه در پیرامون آن داد سخن داده بود در میآفتم، و درینا شائبه ای از حالتی که بر چهره گریذلی متوفی خفته بود بر این نیز بچشم میخورد. گفتم «ریچارد جان، برای گفتگوئی که میخواهیم بکنیم این چیزها پیش درآمد و مقدمه خوبی نیست.»

- خاله داردن، میدانستم که اینطور میگوئی.

- ریچارد جان، و تنها من این را نمیگویم؛ و این من نبودم که بتو هشدار دادم و گفتم امید و انتظاری بر این برای بلائی خانوادگی بنا مکن.

ریچارد با بیحوصلگی گفت «باز هم که به سر وقت جارندیس رفتی! باشد، ماکه دیر یا زود باید به سر وقتش برویم - چون نکته اساسی صحبتیم راجع به اوست، و حالاکه اینطور است همان بهتر که یکباره به اصل مطلب پردازیم. استر، عزیزم آخر تو چطور میتوانی چشمت را به روی واقعیت ببندی؟ مگر نمی بینی که او هم در این میان منافعی دارد، و بعید

نیست به نفعش باشد که من چیزی از این ماجرا ندانم و به خیالش نباشم؟ ولی اگر چنین کنم آنوقت آنقدرها بنفع خود نخواهد بود.

بلحئی دوستانه زبان به اعتراض گشودم و گفتم «اوه ریچارد، تو که او را دیده و صحبت هایش را شنیده و درخانه اش زندگی کرده و با خصوصیات و روحیاتش آشنا بوده ای واقماً میتوانی و بخودت اجازه میدهی که چنین چیزهایی را حتی دریک همچو محل خلوتی بر زبان بیاوری؟»

سرخ شد؛ گوئی روح نجیبش احساس نیش نکوهش کرد، لحظه ای چند خاموش ماند، سپس به لحنی ملایم گفت:

«استر، من مطمئنم که تو میدانی آدم پست و ناکسی نیستم، و میدانم که سوء ظن و بی اعتمادی در اشخاصی به من وسال من خصیصه ضعیف و ناجوری است.»

گفتم «میدانم، در این باره شکی ندارم.»

ریچارد گفت «بارک الله، عیناً یک دختر خوب، مثل سابق؛ چون صحبتت تسلای خاطر بمن میدهد، احتیاج به کسی داشتم که قدری تسلایم بدهد، و می خواستم از این صحبتی که با تو میکنم تسلا و تسکینی بهره بگیرم - چون خودت که میدانی و لزومی نمی بینم بتوبگویم که این جریان در منتهای خوبی خود هم که باشد چقدر ناخوشایند است.»

گفتم «این را که خوب میدانم - و من هم بهمان اندازه - چه بگویم؟ - بهمان باندازه خودت میدانم که یک همچو مسائل کج و معوجی با سرشت و طبیعت تو سازگار نیست، و باندازه خودت میدانم که این جریان دارد طبیعت را بکلی تغییر می دهد.»

ریچارد به لحنی که اندکی شاد مینمود گفت «خوب، خواهر بیا، بیا، بهر حال باید انصاف داشته باشی. اگر من از بخت بد تحت تأثیر این نفوذ شوم قرار گرفته ام او هم با همین بدبختی دست بگریبان است، اگر طبیعت مرا قدری تغییر داده طبیعت او را هم قطعاً اندکی تغییر داده است. من علی رغم این همه پیچیدگی و تردید و سوء ظن هیچوقت نمیگویم که او آدم محترم و شرافتمندی نیست - مطمئنم که هست. اما این جریان هر کسی را آلوده می کند، خودت که میدانی، هر کسی را آلوده می کند. خود شما بیش از پنجاه بار از دهن خود شنیده ای که میگفت هر کس را آلوده می کند. اگر این حرف درست است، پس آنوقت چه دلیل دارد که فقط او سالم از این جریان جسته باشد؟»

گفتم «برای اینکه او شخصیت فوق العاده ای است و با عزمی جزم خود را برکنار از این ماجرا نگهداشته است.»

ریچارد با همان شیوه شاد و حاکی از خوشدلی خود گفت «اوه، برای اینکه، برای اینکه! نه، دختر عزیزم، من که اینقدرها مطمئن نیستم، و فکر میکنم تصور میکند عاقلانه ترین راه این است که قیافه بی اعتنا بخود بگیرد - تا همین بی اعتنائی موجب شود اشخاص دیگری که خود را ذینفع میدانند از شور و حرارت خود بکاهدند، تا بتدریج از بین بروند و نکات مورد علاقه از خاطرها محو شود و جریان بصورتی که مورد نظر است خاتمه یابد.»

بجهدی متأثر شدم که قادر نبودم حتی با نگاه ملامتش کنم . لحن ملایم و مهربان و خالی از خشم و ناراحتی سر برستم را بهنگامی که از اشتباهاتش سخن گفته بود بیاد آوردم . ریچارد در دنبالهٔ بیانات خود گفت «استر، نه خیال کنی آمده‌ام که پنهانی علیه جان جارندیس اسباب چینی کنم - نه ، فقط آمده‌ام حقیقت خودم را مدلل کنم . حرفم این است که تا وقتی بچه بودم و توجهی باین جریان نداشتم گیر و گرفتگی در کار نبود و با هم بخوبی سر میکردیم ، اما بمجرد اینکه علاقهای به جریان نشان دادم و خواستم از چه و چون آن اطلاع پیدا کنم آنوقت قضیه صورت دیگری پیدا کرد . بعد ، جان جارندیس متوجه می‌شود که من و آدا باید بهم بزنی ، و چنانچه این رفتار نامطلوبی را که پیدا کرده‌ام اصلاح نکنم بدرد آدا نمی‌خورم . اما استر ، از تو چه پنهان ، در نظر ندارم این رفتار بسیار نامطلوب را اصلاح کنم و براساس شرایطی که او پیشنهاد میکند سازش کنم ، حاضر به جلب عطف و مراحم جان جارندیس نیستم . اصلاً او چه حق دارد شرایطی را بمن دیکته کند . میخواهد خوشش بیاید میخواهد بدش بیاید من باید از حقوق خودم و آدا دفاع کنم ؛ در این باره زیاد فکر کرده‌ام ، و این ماحصل نتیجه‌ای است که گرفته‌ام .»

طفلك ریچارد ؛ برآستی هم که در این باره بسیار اندیشیده بود . چهره‌اش ، لحن و آهنگ سخنش ، حرکات و سکناتش همه گواه بر این مدعا بود .

به سخن ادامه داد و گفت « ولذا شرفتمدانه به‌او میگویم - این راهم بدان که همهٔ این مطالب را به او نوشته‌ام - حالا که طرفین متنازع دعوا هستیم همان بهتر رك و راست متنازع باشیم تا اینکه درخفا پشت سر همدیگر اسباب چینی کنیم . از او بخاطر حسن نیتی که دارد و حفظ‌الغیبی که میکند متشکرم ، منتها او برای خود برود و منم برای خود می‌روم . حقیقتش این است که راهمان یکی نیست . بنا بر مندرجات یکی از وصیت‌نامه‌های مطروحه من خیلی بیشتر از او سهم می‌برم . نمی‌خواهم بگویم که این همان وصیت‌نامه‌ای است که صحتش حتماً مورد تأیید محکمه قرار خواهد گرفت ، اما همچو چیزی هست ، و این احتمال هم وجود دارد .»

گفتم « ریچارد جان ، این خبر برای من تازگی نداشت - جریان نامهٔ شمارا مدت‌ها قبل و بی آنکه حتی کلمهٔ تلخی چاشنی آن بوده باشد از خودش شنیدم .»

ریچارد اندکی به نرمی گرائید و گفت « راستی؟ خوشوقتیم که گفتم علی‌رغم این جریان کثیف و نکبت‌بار آدم شریف و محترمی است . این راهمیشه می‌گویم ، و هیچوقت هم درشراقتش شك نکرده‌ام . خوب ، استرجان ، میدانم این چیزهایی که گفتم بنظرت سخت و خشن می‌آید و آداهم وقتی جریان را برایش تعریف کنی قطعاً همین نظر را خواهد داشت . اما شمام اگر مثل من به جریان وارد بودی و اسناد و نوشجات را مثل من - آنمندی که در دارالوکاله کنج کار میکردم - زیر و رو کرده بودی و اگر میدانستی که این جریان چه تودهٔ عظیمی از اتهامات متقابل و سوءظن متقابل است آنوقت، در مقام مقایسه مرا آدم معتدل و متین بحساب می‌آوردی .»

گفتم « شاید هم اینطور باشد ، ولی ریچارد تو فکر میکنی در میان این همه سند و نوشته حق و حقیقتی وجود دارد ؟»

- البته - خوب ، بالاخره .. باید يك جایی باشد ...»

آنگاه با حرارت به سخن ادامه داد و گفت « بالاخره يك جائی هست ، ولی باید بیرون کشید و راه بیرون کشیدنش هم این نیست که اجازه دهم آدا بصورت رشوه و حق السکوت در آید . تو میگوئی این دعوا طبیعتم را کم تغییر میدهد ، جان جار نندیس هم میگوید طبیعت هر کسی را که در آن سهم و شرکتی داشته تغییر داده است و خواهد داد - بسیار خوب ، با این حساب وقتی تصمیم میگیرم منتهای توانائیم را بکار ببرم و آنرا یکسره کنم عمل بجا و بقاعده ای میکنم . »

— هوم ، منتهای توانائی ! ولی ریچارد تو فکر می کنی ، طی این همه سال غیر از تو هیچکس قدرت و توانائی خود را در این راه بکار نینداخته است ؟ و با این همه ، آیا این مشکل سرسوزنی آسان شده است ؟

به لحنی که حالت قیافه غمناکش را در محکمۀ بیادم می آورد گفت « الی الابد که دوام نخواهد داشت - جوانم ، قدرت و پشتکار دارم ، و نیرو و اراده هم ای بسا که اعجاز کرده است . دیگران فقط نمی ازهم و غم خود را مصروف آن داشته اند ، من خود را تمام و کمال وقف آن می کنم . »

— اوه ریچارد جان ، دیگه بدتر ، دیگه بدتر !

به مهر بانی گفت « نه عزیزم ، از بابت من نگران نباش . تو دختر ملوس و عاقل و آرام و مهر بانی هستی ، اما خوب چه میشود کرد ، عاری از تعصب و سوابق ذهنی غلط هم نیستی - یعنی باز آدمیم به سر وقت جان جار نندیس ! استر جان ، گوش کن بین چه میگویم ، آنوقت هائی که مناسبتان با اصطلاح او حسنه بود ، بصورت عادی و طبیعی خود نبود - يك چیز غیر طبیعی بود . »

گفتم « پس بنظر تو مناسبات عادی و طبیعی یعنی دشمنی و نفاق ؟ »

— نه ، من همچو چیزی نمی گویم . من میگویم که این جریان مناسبات مارا بطور کلی بر پایه ای غیر عادی قرار میدهد ، که با مناسبات عادی و طبیعی فرق دارد - و می بینی ، این هم يك دلیل دیگر برای پافشاری در یکسره کردن کار ! شاید هم وقتی کار تمام شد متوجه شدم که در مورد جان جار نندیس اشتباه می کرده و راه خطا می رفته ام ، و شاید وقتی خیالم از این بابت آسوده شد توانستم قضایا را با دید روشن تری ببینم و آنچه را که امروز می گوئی قبول کنم . بسیار خوب ، آنوقت تصدیق می کنم ، و جبران مافات می کنم . همه چیز به آن زمان موهوم موکول میشد ! و تا آنوقت همه چیز در بوتۀ اجمال و بلا تکلیفی و تعلیق میماند !

ریچارد در دنباله سخن گفت « حالا عزیز دلم ، مایلم دختر عمو آدا بفهمد که عملم نسبت به جان جار نندیس مبتنی بر لجاجت و هوس و بدخواهی نیست ، بلکه همین هدفی را که گفتم در پیش رو و دلایل و جهات محکمی را در پشت سردارم - مایلم از طریق تو او را در جریان وضع و موقعیتم قرار دهم ، چون میدانم احترام فوق العاده ای برای پسر عمو « جان » ش قائل است ، و میدانم ولو هم خودت با این مشی که اتخاذ کرده ام موافق نباشی باز آنرا بصورت ملایمی جلوه میدهی . » سپس دل دل کنان افزود « خلاصه ... خلاصه نمی خواهم با

این قیافهٔ مردد و ستیزه‌جو و دعوائی با دختر ساده و بی‌غل و غشی مثل او رو بروشوم .  
گفتم که سخنان اخیرش بیش از همه آنچه گفته است با طبیعت و سرشتش سازگار است .  
ریچارد تصدیق کرد و گفت « بله عزیزم ، شاید ؛ ممکن است همینطور که تو می‌گوئی  
باشد - گمان می‌کنم همینطور باشد . بهر حال ، بتوفیق خدا از این جریان روسفید بیرون  
خواهم آمد - و آنوقت باز جریان به‌خوشی و خرمی بر گزار خواهد شد - از این بابت واهمه‌ای  
نداشته باش . »

پرسیدم « مطلبی که می‌خواستی به‌آدا بگویم همین بود ؟ »  
گفت « نه ، باز هم هست . من وظیفهٔ خود میدانم از او مخفی‌نکنم که جان جارندیس بهمان  
شیوهٔ معمول خود به‌نامه‌ام جواب داده و طی آن ، ضمن اینکه « ریک عزیز » خطاب می‌کرد  
خواستہ بود با دلیل و برهان قانع‌کننده از عقاید و نظریات خود دست بکشم ، و این که  
بهر حال عقاید و نظریاتم هر چه باشد تغییری در میزان محبت او نسبت بمن نخواهد داد ( که  
البته حرفی است ، منتها تغییری در اصل موضوع نمی‌دهد ) . همچنین مایلم آدا بداند که اگر  
دیر به‌دیر به‌سراغش می‌آیم علت این است که دنبال کار هستم ، که البته به‌او هم بی‌ارتباط نیست ،  
چون او هم در این ماجرا سهیم است - و امیدوارم بر مبنای شایعات بی‌اساسی که ممکن است  
بگوشش برسد فکر نکنند که آدم سبکس و سر بهوا و بی‌فکری هستم ، برعکس من همیشه چشم  
انتظار روزی هستم که این کار به انجام برسد ، و تمام هم و غم را هم مصروف این کار کرده‌ام  
و حال که بسن رشد رسیده و اقداماتی را که باید بکنم کرده‌ام وظیفه و مسئولیتی در قبال جان  
جارندیس برای خود نمی‌شناسم ، اما آدا هنوز از صغار تحت قیمومت عدالتخانه است و بهمین  
جهت من از او نمی‌خواهم که نامزدیش را با من تجدید کند . وقتی به مرحله‌ای رسید که  
توانست شخصاً تصمیم بگیرد آنوقت من باز همان آدم سابق خواهم بود ، و گمان می‌کنم آنوقت  
وضع و موقعیتی متفاوت‌تر از آنچه که اکنون دارم خواهم داشت . حالاً ستر جان ، اگر این  
مطالب را با همان شیوهٔ آرام و توأم با ملاحظهٔ خودت به او بگوئی خدمت بسیار بزرگی بمن  
می‌کنی ، و من هم میتوانم با خیال راحت و با قدرت و شدت بیشتر بر فرق جارندیس و جارندیس  
بگویم و آنرا از پای در آورم . البته نمی‌خواهم که این جریان را در بلیک هاوس مخفی‌کنند . »  
گفتم و ریچارد ، تو نسبت بمن خیلی ابراز اعتماد میکنی ولی متأسفانه مثل اینکه حاضر  
نیستی از من حرفی بشنوی ؟ »

- نه ، دختر عزیزم ، در این مورد امکان ندارد - در سایر موارد هر چه بگوئی با کمال  
میل قبول می‌کنم .

انگار مورد دیگری هم در زندگیش وجود داشت ! تو گوئی سرشت و طبیعتش را همین  
یک رنگ نمی‌آلود !

- خوب ریچارد ، می‌توانم سؤالی از تو بکنم ؟

بخنده گفت « گمان می‌کنم - آخر عزیزم ، اگر تو نتوانی پس چه کسی میتواند ؟ »

- گفتمی زندگیت مرتب نیست ، آره ؟ چرا ؟

- ستر جان ، وقتی هیچ‌چیزم سر و سامان ندارد ، زندگیم چگونه میتواند مرتب باشد ؟

– باز هم بدهکاری ؟

ریچارد ، که از ساد گیم متعجب بود ، گفت « البته که هستم . »

– البته ؟

– عزیزم ، طبیعی است ، تعقیب این مسأله بدون پول امکان ندارد . بالاخره خرج بر میدارد . اما شاید فراموش می کنی و یا شاید نمیدانی که بنا بر مندرجات یکی از وصیتنامه ها من و آدا ارث و میراثی می بریم . مسأله فقط مسأله کم و زیاد است که بهر حال دیر وزود دارد اما سوخت و سوز ندارد .

و درحالیکه از سادگی و بی خبری من لذت می برد افزود :

« نه عزیز دلم ، فکرش را نکن ، جریان باز روبراه خواهد شد ! عزیزم ، حتماً موفق خواهیم شد . »

از خطری که وی را دربر گرفته بود بخوبی آگاه بودم و کوشیدم بنام آدا ، بنام سرپرستم ، بنام خودم و با توسل بهر وسیله ای که بخاطرم می رسید آتش غیرت و حمیتش را تیز کنم و او را از خطری که بر سرش سایه افکنده بود آگاه سازم و تعدادی از اشتباهاتش را به وی خاطر نشان کنم . به آنچه گفتم با ملایمت و بردباری گوش فرا داد ؛ اما چه فایده ، صحبت اثری نداشت . و با توجه به برداشتی که از نامه سرپرستم کرده بود تعجبی از این بابت بمن دست نداد . بهر حال ، تصمیم گرفتم نفوذ آدا را نیز در این زمینه بیانمایم .

لذا موقعی که قدم زنان به دهکده باز آمدم و من برای صرف صبحانه به خانه رفتم آدا را برای استماع مطالبی که میخواستم با او در میان نهم آماده کردم و دلایل و جهاتی را که بر مبنای آنها بیم داشتم ریچارد زندگیش را بر سر این کار بگذارد بدقت توضیح دادم . آدا طبعاً ناراحت شد ، هر چند بمراتب بیش از آنچه من در خود سراغ داشتم اطمینان داشت و امیدوار بود که دیر یا زود متوجه اشتباهاتش خواهد شد و درصدد اصلاحشان بر خواهد آمد . و آه که این اعتماد چقدر طبیعی بود و چقدر به او می برازید . بهر حال ، اندکی بعد نشست و نامه زیر را به او نوشت :

« پس عمومی بسیار عزیزم .

استر همه آنچه را که امروز صبح به او گفته بودی پس باز گفت . این نامه را باین منظور می نویسم تا مطالبی را که بشما گفته است تأیید کنم و در ضمن بگویم که امیدوارم و اطمینان دارم که دیر یا زود پسرعمو «جان» را نمونه و مجسمه حقیقت و صدق و صفا خواهی یافت و بر نارواییهایی که ، هر چند من غیر عمد ، درخشش روا داشته ای عمیقاً تأسف خواهی خورد .

نمیدانم مطلبی را که میخواهم بگویم چگونه شروع کنم ، اما میدانم و اطمینان دارم که منظورم را درک میکنی .

پسرعموی بسیار عزیزم ، هیتراسم قسمتی از این همه ناراحتی و زحمتی را که برای خود فراهم می کنی بخاطر من باشد . تازه اگر هم بخاطر خودت باشد باز قرفی نمیکند ، آن هم بخاطر من است . اگر چنین است ، و اگر در آنچه میکنی بیشتر به من نظر داری ، من جداً از تو تمنا میکنم از این کار دست بکشی . هر عملی هم که بخاطر من بکنی ، ولو بزرگتر از آن نباشد ،

باین اندازه مرا سعادتمند نمی‌کند که باین بلای خانوادگی پشت بکنی. از این که چنین میکویم بدل‌نگیر.

ریچارد جان، من از تو خواهش می‌کنم، تمنا میکنم بخاطر خودت و بخاطر من و نیز بخاطر نفرت طبیعی‌ای که نسبت به این سرچشمه درد و ناراحتی در خود احساس میکنم و خودت میدانی که همین بلا درتیم کردن ما، بهنگامیکه طفلان خردسالی بیش نبودیم سهمی بسزا داشت. از این جریان دست بکش حال دیگر باید بدانیم که خیری از آن عاید نمیشود و امیدوارانتظاری نباید بر آن بنا نهاد، و حاصلی جز غم و اندوه و پریشانی نخواهد داشت.

پسر عموی بسیار عزیزم، لازم بگفتن نیست که تو کاملاً آزادی و با احتمال زیاد ممکن است کسی را پیدا کنی که به او خیلی بیشتر از نخستین هدف عشقت دل‌پسندی، اما اگر اجازه بدهی مایلم بگویم مطمئنم که شخص مورد انتخاب تو ترجیح میدهد بازندگی متوسط و حتی فقیرانه‌ای با تو سر کند و تا آخر با این زندگی بسازد و ترا شاد و فارغ از رنج و درد ببیند، و ببیند که وظیفه‌ات را انجام میدهد و راه مورد علاقه و نظرت را در پیش گرفته‌ای، و مایل نیست بقیمت سالها دفع‌الوقت و نگرانی و دل‌وایسی و بی‌اعتنائی به مسائل دیگر با تو در ثروت و ناز و نعمت زندگی کند، تازه اگر چنین چیزی امکان داشته باشد. نباید از این که با این دانشی کم و تجربه ناچیز چنین مطلبی را باین همه قاطعیت عنوان می‌کنم تعجب کنی، اما مطالبی را که گفتم از ته دل احساس میکنم و به صحتشان اطمینان دارم.

پسر عموی بسیار عزیزم،

دوستدار همیشگی تو، آدا

این نامه ریچارد را بزودی بنزد ما باز آورد، اما اندک تغییری در او بوجود آورد - تازه اگر بتوان نام تغییر بر آن نهاد. می‌گفت بالاخره دیر یا زود خواهیم دید حق با کیست و با که نیست - بله، نشان خواهد داد - خواهیم دید! یکپارچه شور و هیجان بود، تو گوئی عظوفت و مهربانی آدا احساسش را پاک ارضا کرده بود! و من فقط می‌توانستم در منتهای نومیادی امیدوار باشم که مطالعه مجدد آن تأثیری بیشتر از آنچه تاکنون بخشیده بود ببخشد و او را اندکی به تأمل وادارد.

بنا بود آنروز را با ما باشند و فردا بروند - چون در کالسکه فردا صبح جا گرفته بودند. لذا بی فرصت می‌گشتم تا با آقای اسکیمپول قدری صحبت کنم - و از آنجا که بیشتر اوقات بیرون بودیم این فرصت سهولت دست داد. با ملاحظه و ادب بسیار خاطر نشان کردم که تشویق و ترغیب ریچارد به ادامه این کار خالی از مسئولیت نیست.

آقای اسکیمپول همراه با لبخندی بغایت مطبوع کلمه «مسئولیت» را از دهنم قاپید و گفت:

«میس سامرسن عزیزم، فرمودید مسئولیت؟ بنده که اصلاً این کاره نیستم! بنده هیچگاه در زندگی خود مسئول نبوده‌ام، یعنی نمی‌توانم باشم.»

بلحقی تردید آمیز - چون از من بسیار مسن‌تر و بر مراتب فهمیده‌تر بود - گفتم «ولی آخر هر کس ناگزیر است باشد.»

آقای اسکیمپول این اظهار را با قیافه‌ای سرشار از تعجب و آمیخته به شوخی تلتقی کرد و گفت:

«نه، جدی میفرمائید؟ خوب، بنده يك سؤال از شما می‌کنم - مگر نه این است که هر کس باید بتواند قروض خود را بپردازد؟ حال آنکه می‌بینید بنده نمی‌توانم - یعنی قادر باین کار نیستم، و هرگز هم نبوده‌ام.»

سپس مثنی پول خرد از جیبش درآورد و افزود «مثلاً ملاحظه میفرمائید، این يك مقدار پول - که من نمیدانم چقدر است - یعنی استعداد و توانائی محاسبه آنرا ندارم. گیرم چهارشیلینگ و شش پنس، و یا چهارپوند و نه پنس است. میگویند بدهی من بیش از اینها است. شاید هم اینطور باشد. بنده تصور می‌کنم همانقدر بدهکار هستم که اشخاص خوب و همراه اجازه می‌دهند باشم، وقتی آنها قرض میدهند بنده چرا نگیرم؟ این موردی که عرض کردم خلاصه و فشرده روحیات و خصوصیات هارولد اسکیمپول را بدست می‌دهد. و خوب، اگر مسئولیت این است که بنده هم دارم.»

با آنچنان بی‌غمی و لافیدی پول را در جیب گذاشت و با آنچنان لبخند حاکی از صدق و صنائی در قیافه نام‌نگریست که گوئی از موضوع بی‌اهمیتی که به شخص دیگری مربوط بوده سخن میداشته است، و سرپای این رفتار موجب میشد احساس کنم که گوئی واقعاً با این جریان ارتباطی ندارد.

بسختن ادامه داد و گفت و موافقی که از مسئولیت سخن بمیان می‌آید احساس می‌کنم بی‌میل نیستم بگویم که هرگز سعادت آشنائی با کسی را نداشته‌ام که پاندازه خود شما احساس مسئولیت داشته باشد. بنظر من، خود شما معیار و محک مسئولیت هستید. موافقی که شما را می‌بینم و می‌بینم که فکر و حواستان متوجه گردش دستگاه منظمی است که خود مرکز آن هستید باور بفرمائید بی‌میل نیستم به خود بگویم، و در واقع اغلب هم می‌گویم آه مسئولیت که میگویند همین است؛

پیدا است با این کیفیت نمی‌توانستم منظورم را آنچنانکه میخواستم بیان کنم، اما بهر حال هرطور بود گفتم که امیدوارم ریچارد را از ادامه این راه باز خواهد داشت، و حس خوشبینی موجود را در او تقویت نخواهد نمود.

آقای اسکیمپول گفت «اگر چنین کاری از من ساخته بود با کمال میل انجام می‌دادم، اما میس سامرسن عزیز، بنده که نیرنگ و ریائی در خود سراغ ندارم. اگر دستم را بگیرد و با خود بدرون «وست مینسترهال» و بمیان جمعیتی ببرد که در پی بخت و دولت روانند ناچارم بروم. اگر بگویند: اسکیمپول، به این رقص ملحق شو - باید ملحق شوم. البته میدانم که عقل سلیم از انجام چنین عملی سر باز می‌زند، اما من که عقل سلیم ندارم.»

گفتم «اینهم از بخت بد ریچارد است!»

آقای اسکیمپول گفت «جداً اینطور فکر می‌کنید! نه، همچو چیزی را نفرمائید. فرض کنیم صاحب کسی بود دارای عقل سلیم - یعنی يك آدم منظم و اهل حساب و کتاب، با قیافه پرچین و چروک، و اهل تجربه و عمل - که در هر جیبش آنقدر پول خرد بود که يك اسکناس ده لیره‌ای را خرد کند، و دفتر حساب خط‌کشی شده و مرتب و منظمی بدست داشت - رویهم‌رفته شبیه به يك محصل مالیاتی. ریچارد عزیز و خوش‌بین ما که سراپا



شور و شوق است و مانعی در پیش پای خود نمی‌شناسد باین دوست محترم می‌گوید :

« چشم انداز زرینی در مقابل خود می‌بینم - بسیار درخشان و زیبا است ؛ فوق‌العاده دل‌انگیز - همین حالا پایکوبان می‌روم تا بآن برسم !

« و این دوست محترم معطل نمی‌کند و با دفتر حسابی که در دست دارد بر سرش می‌کوبد و به لحنی خشن به او می‌گوید که خیر چشم اندازی در کار نیست ، و باو نشان می‌دهد که آنچه هست حق‌الوکاله و کلاه برداری و سرکیسه کردن و گیس منصوعی و جبه و ردای سیاه است ؛ و ملاحظه می‌فرمائید ، این طرز رفتار بسیار ناراحت‌کننده است - در این که منطقی و معقول است تردید نیست ، اما بهر حال بسیار ناخوشایند است . و این کار از من ساخته نیست . بنده دفتر حساب خط‌کشی شده‌ای ندارم ، و در ترکیب وجودم عناصر مشکله يك محصل مالیاتی نیست ؛ بنده بهیچوجه محترم و منظم نیستم ، و نمی‌خواهم باشم . این امر شاید بنظر عجیب بیاید ، اما چه می‌شود کرد واقعت همین است که عرض می‌کنم ؛

صحبت بیشتر فایده‌ای نداشت ، لذا پیشنهاد کردم به آدا و ریچارد که اندکی جلوتر بودند به پیوندیم - و بدینسان از آقای اسکیمپول قطع امید کردم .

آقای اسکیمپول صبح همان روز از عمارت بازدید کرده بود، و اکنون همچنانکه قدم می‌زدیم تصاویری را که در آنجا دیده بود تفسیر می‌کرد . میگفت در میان « لیدی ددلاکهای متوفی ، چوپان زنانی هستند که عصاهای بی‌آزار در دستشان قیافه سلاح تهاجمی بخود گرفته است ، و در قالب پودر و قدک بشدت از گله‌های خود توجه می‌کنند ؛ به منظور اینکه عوام‌الناس را بترسانند نوار چسب بر چهره خود می‌زنند ، همانگونه که بعضی از رؤسای قبایل وحشی رنگ جنگ به چهره می‌زنند . یکی از تاپلواها سر فلان کسک ددلاکی و صحنه جنگی و مین منفجر شده‌ای و شهری را که در آتش می‌سوزد و دژی را که مورد حمله و تهاجم قرار گرفته است نشان میدهد - جنگ در منتهای شدت خود ادامه دارد ، و عجب آنکه همه این وقایع در میان دو پای اسبش می‌گذرد، که بدیهی است بنظر او ، یعنی آقای اسکیمپول ، نقاش می‌خواهد نشان دهد که سر فلان کسک چنین وقایعی را بازی و بازیچه می‌پنداشته‌است . بنا به توصیفی که از افراد گذشته این خاندان بدست می‌داد همه این اشخاص مردمانی بودند « آکنده از گاه » و با چشمانی بی‌خالت و وجود خالی از احساس ، که بشوهای بس شکوهمند در جعبه آینه‌های فاخر خویش بر شاخه‌های مختلف جای گرفته بودند .

اکنون به هراشاره‌ای که به نام این خاندان می‌شد سخت ناراحت می‌شدم و بهمین - جهت هنگامی که ریچارد بدیدن آدم ناآشنائی که آرام آرام بسویمان پیش می‌آمد فریادی از تعجب برکشید و بسویش رفت احساس آسودگی و آرامش خاطر نمود .

آقای اسکیمپول گفت « عجب ! هولز ! »

پرسیدیم « این آقا از دوستان ریچارد است ؟ »

آقای اسکیمپول گفت « بله ، هم دوست و هم مشاور ، حالا ، میس سامرسن عزیز ، اگر عقل سلیم و مسئولیت و احترام را یکجا میخواهید ببینید - در واقع اگر آدم نمونه میخواهید - فرمائید ، همین هولز یک همچو آدمی است . »

گفتم ما اطلاع نداشتیم که کسی به این نام به ریچارد کمک می کند .

آقای اسکیمپول گفت و بله ، موقعی که به سن کبر رسیدند ازدوست سخنورمان ، آقای کنج جدا شدند ، و تصور می کنم با آقای هولز مربوط شدند . یعنی در واقع از جریان بی خبر نبودم ، چون خودم ایشان را به هولز معرفی کردم .

آدا پرسید « خیلی وقت بود ایشان را می شناختید ؟ »

- هولز را می فرمائید ؟ میس کالر عزیزم ، آشنائی من با او از همان نوع آشنائی بود که با بسیاری از همکارانش داشتم . او بشیوه ای خوش و دلپذیر و مقرون به ادب کارهایی کرده بود - بمبارت دیگر اقداماتی بعمل آورده بود - تصور می کنم اصطلاح درستش این باشد - که منجر به دستگیری بنده شد . زیدی از سر لطف و محبت پادرمیانی کرد و پول را پرداخت - مبلغی بود در حدود چیزی و چهار پنس - لیره ها و شیلینگها را فراموش کرده ام ، اما یادم هست که به چهار پنس ختم میشد ، چون در آن لحظه بنظرم مسخره می آمد که می دیدم چهار پنس بدهی دارم - بهر حال ، بعد از آن جریان بود که آنها را باهم آشنا کردم ، یعنی راستش هولز از من خواهش کرد که او را توصیه کنم و من هم کردم . و حالا که فکر می کنم می بینم نکند هولز بمن رشوه داده ؟

و اکنون که باین کشف نایل آمده بود همراه با لبخندی پر از سادگی و صفا نگاه پرش آمیزی به ما افکند و افزود :

« چون از شما چه پنهان مبلغی پول بمن داد - بقول خودش ، باسم حق العمل . یک

اسکناس پنج لیره ای بود ؟ بله ، تصور می کنم یک اسکناس پنج لیره ای بود ! »

بازگشت ریچارد که با یک دنیا هیجان بسوی ما آمد و هول هولکی آقای هولز را معرفی کرد مانع از تطویل کلام شد . باری ، آقای هولز مردی بود زردنیو ، بالبان چروکیده که گوئی از شدت سرما خشکیده اند ؛ جوش هایی بصورتش بود ؛ آدمی بود لاغر و بلند بالا ، در حدود پنجاه سال داشت ، شانه هایش اندکی فرو افتاده بود ؛ لباس مشکی بتن و دستکش سیاه بدست داشت ، و دگمه های کتش را تاجانه انداخته بود . اما هیچ چیزش باندازه حرکات و رفتار سرد و بی جانس و نگاه بی حالتی که به قیافه ریچارد میدوخت جالب نبود .

آقای هولز گفت « خانمها ، امیدوارم مصدع اوقاتتان نشده باشم ! »

و اکنون دیدم جالب تر از هر چیزش طرز صحبتش بود که گفتمی کلمات را از شکم ادا

می کند .

آقای هولز به سخن ادامه داد « با آقای کارستن قرار گذاشته ایم که هر وقت پرونده ایشان در دستور کار محکمه قرار گرفت جریان را فی الفور با اطلاعشان برسانم ، و چون دیشب ، پس از عزیمت پست ، بوسیله یکی از منشیانم اطلاع یافتیم که پرونده بنحو غیر منتظره ای در

دستور فردای کار محکمه قرار گرفته است لذا امروز صبح زود با کالسه که آمدم تا با ایشان تبادل نظر کنم .

ریچارد با قیافه برافروخته نگاه پیروزمندانهای به ما دوتا افکند و گفت « بله ! گذشت آن زمان که کار بکندی پیش میرفت ! حالا دیگر مثل فر فره می چرخیم! آقای هولز، وسیله ای باید پیدا کنیم تا مارا به چاپارخانه برساند ، شاید به کالسه امشب برسیم ! »  
 آقای هولز در پاسخ گفت « هر طور که میل شما است بنده در اختیار شما هستم . »  
 ریچارد نگاهی به ساعتش افکند و گفت « اجازه بدهید - اگر همین حالا به دلاک آمز بروم و چمدانم را ببندم ، و درشکه ای ، چیزی ، هر چه پیش آید ، بگیرم ، تازه باز یک ساعت فرصت خواهیم داشت - خوب ، من رفتم ، برای عصرانه بر می گردم . دختر عمو آدا ممکن است از شما واستر خواهش کنم تا بر میگردم از آقای هولز پذیرائی کنید ؟ »

در این شور و هیجانی که وجودش را در پنجه گرفته بود با عجله برای افتاد و چند لحظه بعد در هوای تیره شامگاهی از نظرها ناپدید شد، ما نیز راه خانه را در پیش گرفتیم .  
 گفتیم « آقا ، حضور آقای کارستن در جلسه فردای محکمه ضرورت هم دارد ؟ یعنی ، این کار مفید فایده ای هم خواهد بود ؟ »

آقای هولز گفت « خیر ، میس ! گمان نمی کنم حضورشان ضرورت داشته باشد . »  
 من و آدا مراتب تأسف خود را از رفتن ریچارد که حاصلی جز تلخکامی نداشت بر زبان رانندیم .

آقای هولز گفت « آقای کارستن خودشان اصرار دارند که شخصاً ناظر جریان باشند - این اصلی است که خودشان پیش کشیده اند ، و وقتی موکللی اصلی را پیش می کشد و بنده هم می بینم که با موازین اخلاقی مباحثی ندارد اجرای آنرا تقبل می کنم . بنده مایلم کارم ابهامی برای موکلم نداشته باشد . بنده آدمی هستم زن مرده ، و صاحب سه دختر - اما و جبین ؟ و کارولین ؟ - و علاقمندم وظایف زندگی را بنحوی ایفا کنم که نام نیکی از برایشان به ارث بگذارم . میس ، اینجا خیلی با صفا است . »

علت اینکه بمن خطاب کرد این بود که من در کنارش راه می رفتم . بدیهی است سخنش را تأیید کردم و زیباییهای عمده محل را یکایک بر شمردم .

آقای هولز گفت « عجب ! بنده پدر پیری دارم که در دره تانتون<sup>۱</sup> زندگی می کند - یعنی در واقع ، بومی آنجا است - و افتخار نگهداریش هم بعهد بنده است . بنده آنجا را خیلی می پسندم ، و هیچ فکر نمی کردم در این طرفها هم یک چنین جای باصفائی باشد . »  
 برای اینکه چیزی گفته باشم و صحبت ادامه یافته باشد پرسیدم زندگی بیلاقی را می پسندید ؟

- میس ، درست انگشت روی نقطه حساس می گذارید . وضع مزاجم چندان تعریفی ندارد - مبتلا به اختلالات جهاز هاضمه هستم - و اگر مسأله مربوط به شخص خودم بود

مدتها بود به ده و زندگی روستائی پناه برده بودم - بخصوص که گرفتاریهای موجود، مرا از معاشرت با مردم عموماً و خانمها - که به معاشرتشان هم بسیار راغبم - خصوصاً باز داشته است . اما با وجود سه دخترم - اما وجین و کارولین - و پدر پیرم نمی توانم فقط به شخص خودم بیندیشم . درست است که دیگر از مادر خوانده عزیزم که در سن صدسالگی مرحوم شد نگهداری نمی کنم، اما بهر حال هنوز تعدادمان آنقدر هست که مدام در تلاش و تقلا باشم . شنیدن سخنانش مستلزم اندکی دقت و توجه بود ، چون همانطور که گفتم آهنگ صدایش طوری بود که گوئی از شکم خارج میشود و لحن آن نیز بسیار سست و بی حال بود . آقای هولز به سخن ادامه داد و گفت : امید وارم از اینکه صحبت دخترهایم را پیش میکشم مرا ببخشید ، چون در واقع اینها نقاط ضعف من هستند - و مایلیم با نام نیک و حسن شهرتی که برایشان به ارث میگذارم چیزی هم بگذارم که چشم بدست دیگران نداشته باشند .

به خانه آقای بوی ثورن رسیدیم ؛ میز عصرانه آماده و به انتظار ما بود . اندکی بعد ریچارد نیز شتابان فرا رسید ، و همینکه رسید بر روی صندلی آقای هولز خم شد و سرگوشی چیزهایی به او گفت . آقای هولز با صدای رسا - و یا شاید با صدائی که راستر از آن تا آنوقت به هیچ سوالی پاسخ نگفته بود - جواب داد :

« قطعاً درشکه را سرکار خواهید راند ، بله آقا؟ بحال بنده فرقی نمی کند. هرطور که میل شما است ، بنده در اختیار شما هستم . »

از مطالبی که از پی این گفتگو آمد استنباط کردیم که بنا است آقای اسکیمپول تا صبح بماند و دوجائی را که قبلاً رزرو کرده بودند اشغال کند . چون من و آدا هر دو از بابت ریچارد دلواپس و از اینکه باین شکل از او جدا می شدیم متأسف بودیم بامنتهای ادب پیشنهاد کردیم که ما نیز با آنها برویم و آقای اسکیمپول را به «دلاک آرمز» برسانیم، و موقعی که مسافران رفتند به خانه باز گردیم .

چون شور و حرارت ریچارد مانعی در برابر خود نمی شناخت همه با هم براه افتادیم و به بالای پشته ای که مشرف بر دهکده بود رفتیم .

گفته بود درشکه تك اسبه ای در آنجا آماده باشد - مردی که فانوسی بدست داشت در کنار اسب لاغر و نزار درشکه ایستاده بود .

قیافه آن دو را ، که در پرتو نور چراغ ، در کنار هم ، پهلوی پهلوی نشسته بودند هرگز از یاد نمی برم : ریچارد که سراپا شور و خنده و شادمانی بود دسته جلوها را بدست داشت ، و آقای هولز با دستکش سیاه و دگمه های تا چانه انداخته سراپا آرامش بود و با آرامی و انگار بخواهد طعمه خود را افسون کند دروی می نگریدست . تصویر کامل آن شب را هنوز در پیش روی دارم : شب تابستانی تارو گرم و دم کرده ای بود ، آذرخش در دوردست می درخشید ، و راه غبار آلود در آغوش پرچین ها و درختان بلند بود، واسب لاغرو

بدقیافه گوشه‌هایش را تیز کرده بود. آری تصویر همه اینها و درشکه‌ای را که بجانب جارندیس  
و جارندیس می‌تاخت در پیش روی دارم .

و همان شب دختر محبوبم گفت که ریچارد خواه به ثروت و دولت رسد و یا خانه خراب  
شود و خواه کسی از وی حمایت کند و یا همه او را تنها گذارند برای او علی‌السویه است و  
تنها فرقی که بحال او می‌کند این است که هر اندازه محبت از قلب پاک و تغییر ناپذیرش  
طلب‌کنند مضایقه نخواهد کرد و آنرا درطبق اخلاص خواهد گذاشت و به وی ارزانی خواهد  
داشت . اکنون که در ضمن ارتکاب به اشتباهات خویش بفکر او است او نیز همیشه و در  
هر حال بفکر او خواهد بود و اگر می‌توانست، زندگی خود را تمام و کمال وقف او می‌نمود  
و هیچگاه بفکر خود نمی‌بود و چنانچه می‌توانست خاطرش را شاد کند در اندیشه شادی و  
شادمانی خود نبود .

و بقول خود وفا کرد !

راهی را که در پیش روی دارم می‌نگرم ؛ مسافت به کوتاهی گزاشیده و مقصد را هیمنائی  
در چشم رس آمده است ، و بر فراز دریای مرده دعوائی که در محکمه عالی مطرح است  
و میوه‌های پوسیده‌ای که این دعوی کهنسال به ساحل می‌افکند چهره صادق و باوقای محبوبم  
را به چشم می‌بینم .

## فصل سی و هشتم

### تلاش

هنگامی که زمان بازگشت به بلیک‌هاوس فرارسید، براه افتادیم و در روز و ساعت مقرر به مقصد رسیدیم و با حسن استقبال عجیب و بی‌سابقه‌ای مواجه شدیم. اکنون سلامت و نیرویم را کاملاً بازیافته بودم؛ کلیدهای خانه در اطاقم انتظارم را میکشید، آنها را به صدا درآوردم و همچون سال نوی که ورود خویش را با صدای ناقوس کلیساها اعلام دارد با نوای خوش کلیدها ورود زندگی نوینم را اعلام داشتم. به خود گفتم «استر، باز هم وظیفه - وظیفه. و عزیزم تازه اگر در انجام آن، یعنی در انجام هر چیزی از آن احساس منتهای شادی و خوشحالی را هم نکنی موظف باین کار هستی - جز این صحبتی ندارم!»

چندروزی صبحها سرم بحدی شلوغ بود که حتی لحظه‌ای فراغت نداشتم مدام مشغول واریزی و تصفیه حساب و رفت و آمد میان غرولندخانه و سایر قسمت‌های خانه و مرتب کردن کسوها و چیدن قفسه‌ها و گنجه‌ها بودم - خلاصه، کار را از سر شروع کردم. اما هنگامیکه جریان خانه‌داری به مجرای طبیعی و عادی خود افتاد بمدت چند ساعت به لندن رفتم - علت این تصمیم قسمتی از مطالب نامه‌ای بود که در چسنی‌ولد از بین برده بودم -

کادی جلی‌بی را بیهانه این مسافرت قرار دادم - نام زمان دخترگیش بقدری برایم طبیعی بود که همیشه او را باین نام میخواندم. قبلاً نامه‌ای به او نوشته و طی آن از او خواهش کرده بودم که محبت کند و برای انجام امر کوچکی با من بمحلی بیاید - سپیده دمان با دلچیان به لندن رفتم؛ هنگامی که به نیومن استریت رسیدم آفتاب تازه بالا آمده بود.

کادی که از روز عروسیش بی‌مدت مرا ندیده بود بحدی از دیدنم خوشحال بود و ابراز محبت می‌نمود که برآستی ترسیدم حسادت شوهرش را برانگیزم، اما او نیز بشیوه خود بدتر از او بود - یعنی، بهتر از او بود - و خلاصه باز همان حکایت بود که بود، احدی امکان این را بمن نمیداد که عمل شایسته و بقاعده‌ای انجام دهم.

آقای تروی دراپ پدر هنوز در بستر بود، کادی داشت شکلاتش را میزد، و پسر -

بعده افسرده‌ای که کارآموز بود با انتظار ایستاده بود تا آنرا با طاقش که در طبقه فوقانی عمارت بود ببرد. کارآموزی در رشته رقص هم از آن حرفها است؛ کادی میگفت که پدر شوهرش بسیار با ملاحظه و مهربان است و به خوشی و خرمی با هم زندگی می‌کنند. (البته منظورش این بود که همه چیزهای خوب و اطاقهای مناسب مال پیرمرد است و او و شوهرش از آنچه که باقی بیايد استفاده می‌کنند و در اطاقهای نبشی که مشرف بر اصطبل‌های حاشیه میدان است می‌چیند.)

گفتم «کادی، ماما حالش چطوره؟»

کادی در جواب گفت «احوالشو از بابا می‌پرسم، ولی خودش خیلی کم می‌بینم. البته میانه‌مون خیلی خوبه، ولی ماما فکر می‌کنه سر بهوائی کرده‌ام که زن به معلم رقص شده‌ام، و می‌ترسه اگه زیاد با هم آمیزش کنیم سر بهوائی من به او هم سرایت کنه.»

با خود فکر کردم که خانم جلی بی‌اگر پیش از آنکه بکلمک يك دور بین نجومی افق را در جستجوی دیگران زیر پا می‌نهد وظایف طبیعی و عادی خویش را بانجام می‌رساند این عمل خود بهترین احتیاط در برابر سبکسری و سر بهوائی بود. اما لازم بگفتن نیست که از این بابت سخنی بر زبان نیاوردم.

— خوب، بابا حالش چطوره؟

کادی گفت «هر روز غروب پیش ما میاد، و بقدری خوش‌داره تو اون گوشه بشینه که دیدنش واقعا تماشا داره!»

به کنجی که اشاره کرده بود نگرستم و نشان کله آقای جلی بی‌را بهولت بردیوار باز شناختم. باز جای خوشوقتی بود که می‌دیدم بالاخره جایی را یافته است تا سرش را بر آن تکیه دهد.

گفتم «کادی، خودت چطور — لابد بیست و چهار ساعته مشغولی، آره؟»

کادی در جواب گفت «آخه عزیزم، دارم خودمو آماده می‌کنم یواش یواش درس بدم. خودت که میدونی، وضع مزاجی پرنس چندان خوب نیست، و میخوام اگه بتونم کمکی بهش بکنم. چون با کلاسهایی که اینجا داره و شاگردهای خصوصی و کارآموزهایی که باید درس بده طفلکی به لحظه استراحت نداره! کارش واقعا طاقت فرساست!»

مسأله کارآموزی در رشته رقص هنوز در نظرم غریب و مسخره می‌نمود، پرسیدم آیا عده این کارآموزان زیاد هم هست؟

کادی گفت «نه، چهارتا بیشتر نیستند — یکی توخونه است، و سه تاشون هم موقعش که میشه میان. بچه‌های خیلی خوبی هستند، ولی موقعی که بهم می‌رسند — مثل همه بچه‌ها — بعوض اینکه حواسشونو بکار بدن بازی می‌کنند — اون پسرهای که همین حالا دیدی برای خودش تو آشپزخونه والس تمرین می‌کنه، بقیه را هم هرطور بتونیم تواسر اطاقها تقسیم می‌کنیم.»

گفتم «این تمرینی که میکنند فقط برای اینه که استپ زدنشون خوب بشه، آره؟»

کادی گفت «آره، فقط برای اینکه استپ زدنشون خوب بشه. همینطور ساعتها پشت

سرهم تمرین می‌کنند - حالا نوع استپ هرچی میخواد باشه . تو آکادمی هم که می‌رقصند؛ حالاها دیگه «فیکور» ها رو ساعت پنج صبح اجرا می‌کنیم .»

گفتم « اووه ، چه زندگی شاقی !»

کادی تبسم کنان گفت « عزیزم ، باور کن صبحها که زنگو میزنند ( اینهم بگم برای اینکه آقای تروی دراپ ناراحت نشه کاری کرده‌ایم که صدای زنگ فقط تو اطاق ما بیاد ) ، وقتی پنجره رو بالا می‌زنم و می‌بینم با اون کفتشای کوچک رقصشون که زیر بغل زده‌اند روپله‌ها و ایساده‌اند - باور کن یاد بخاری پاک کنها می‌اقتم .»

براستی که این جریان ، هنر رقص را در نظرم از لحاظ غربی جلوده می‌داد، کادی از مشاهده تأثیر مطالبی که تعریف کرده بود بسیار لذت می‌برد و با خوشحالی فراوان یکایک کارهایی را که خود به‌انجام می‌رساند شرح داد :

« عزیزم ، برای اینکه بتونیم در مخارج صرفه‌جویی کنیم باید اطلاعاتی از پیانو و «کیت» داشته باشم ؛ و بالاخره بتونم از اینها استفاده کنم . اگه ماما هم مثل هر مادر دیگه‌ای به‌چه‌اش میرسید منم شاید جزئی اطلاعاتی از موسیقی میداشتم و ناچار نبودم از اول شروع کنم . بهر حال ، همنظور که میدونی اطلاعاتی نداشتم - و میدونی اولهام که آدم شروع میکنه خیلی مایوس‌کننده‌است . ولی استمداد موسیقی‌ام بدک نیست ، و از سایه‌ سر ماما به‌جان کنی هم عادت دارم - ضمناً استر ، خواستن هم همه‌جای دنیا توانسته .»

این را گفت و خنده کنان پشت پیانوی کوچک قرار گرفت و قطعه‌ای را با حالت وشور هرچه بیشتر نواخت . سپس به شادمانی و درحالی‌که چهره‌اش گل انداخته بود از پشت پیانو برخاست و با آنکه خودش می‌خندید گفت :

« ده نخند دیگه - دختر !»

حال آنکه من از فرط خوشحالی می‌خواستم گریه کنم ، ولی این کار را هم نکردم . او را از صمیم قلب ستودم و بخاطر این همه پیشرفتی که کرده بود به‌او تبریک گفتم و به‌ادامه کارتشیویش نمودم . چون وجداناً معتقد بودم هرچند زن یک معلم رقص بود و منتهای آرزویش این بود که روزی معلمه رقص بشود راه طبیعی و مناسبی برای خود انتخاب کرده بود که بدتر از یک «مأموریت تبلیغی» نبود .

کادی با خوشحالی بسیار گفت « عزیزم ، نمیدونی چقدر امیدوارم میکنی ! یک دنیا از تو ممنونم . استر ، می‌بینی حتی در این دنیای کوچک من چه تغییراتی بوجود آمده ؛ یادت میاد اون شبی که سر و صورتت جوهری بود و باهات اوقات تلخی کردم ؟ کسی فکر میکرد که یه روزی منم بردم رقص یاد بدم !»

شوهرش مارا بخود گذاشته و رفته بود - اکنون که آمده بود تا کارآموزان را بسالن ببرد و تمرین دهد کادی اظهار داشت که دیگر کاری ندارد و در اختیار من است: اما من گفتم که خوشبختانه هنوز وقت داریم و نمی‌خواهم فعلاً او را از این جمع جدا کنم . بنابراین ما سه نفر هم قاطی کارآموزها شدیم و برقص پرداختیم .

و این کارآموزان براستی مردمی عجیب بودند . علاوه بر پسر بچه افسرده‌ای که



امیدوارم تنها رقصیدن در آشپزخانه او را باین روز نینداخته باشد، دو پسر بچه دیگر و دخترک لنگ کثیفی که پرهنی از پارچه لطیف بتن داشت نیز بودند - اما چه دختری! کلاه بی لبه ازمد افتاده ای که جنس آن هم از پارچه ای لطیف بود بر سر داشت و کفشهای مخصوص رقص را در کیف مخمل نخ نما شده ای با خود آورده بود. پسرها مواقعی که نمی رقصیدند با تیلها و قابهای که در جیب داشتند نمونه های بسیار جالبی بودند، پاها و بخصوص پاشنه هایشان تماشا داشت. از کادی پرسیدم چگونه شده که والدینشان يك همچو کاری را برایشان در نظر گرفته اند؟ کادی گفت نمیدانم، شاید مایلند معلم بشوند و یا در تماشاخانه کار کنند. و آنطور که او میگفت، هیچیک زندگی مرفهی نداشتند و مادر پسر بچه افسرده يك دکه آبجو فروشی داشت.

ساعتی با شدت و حدت رقصیدیم؛ پسر بچه افسرده، خاصه در حوالی پائین تنه، معرکه می کرد - تو گوئی احساس خوشی که هرگز از کمر فراتر نمی رفت آن حوالی و حدود را قفلک میداد. کادی، ضمن اینکه شش دانگ حواسش متوجه شوهرش بود و در واقع مو بمو از حرکات او تقلید می نمود خویشتن داری و وقار خاصی نیز کسب کرده بود که در جوار پیکر متناسب و قیافه زیبایش بسیار خوشایند و مطبوع بود؛ در همین مرحله از کار نیز مقدار زیادی از بار و گرفتاری شوهرش کاسته بود، و شوهرش جز در مواردی که میبایست قسمتی از فیکوری را اجرا کند تقریباً مداخله ای در کار نداشت، اما آهنگها را همیشه او مینواخت. ناز و کرشمه و قرو اطوار دخترک و قیافه ای که برای پسرها می گرفت تماشائی بود. بهر حال از روی ساعت یکساعت تمام رقصیدیم.

رقص که تمام شد شوهر کادی آماده رفتن به کلاسی شد که در خارج شهر داشت، و کادی هم با عجله رفت تا خود را آماده کند و با من بیرون بیاید - و من در این ضمن در سالن رقص نشستم و تماشای کارآموزان پرداختم. دو پسر بچه «خارجی» به باگرد پلکان رفتند تا نیم چکمه هایشان را بپا کنند و موی سر پسرک «داخلی» را بکشند - البته بنا بر آنچه که از لحن اعتراض او بر می آمد. چند لحظه بعد، در حالیکه دگمه های ژاکتشان را انداخته و کفشهای مخصوص رقصشان را در بغل گذاشته بودند بسالن باز گشتند و پاکتهای محتوی گوشت سرد و نانسان را از جیب در آوردند و در زیر تصویر چنگی که بر دیوار نقاشی شده بود اطراق کردند: دخترک کفشهای رقص را در کیف دستی اش جای داد و يك جفت کفش فرسوده و زهوار در رفته بپا کرد و کلاه بی لبه را با يك حرکت بسر کشید و در جواب سؤال من که پرسیدم آیا رقص را دوست دارد گفت «با پسرها نه» و برخاست و با قیافه ای تحقیر آمیز راه خانه را در پیش گرفت.

کادی گفت «آقای تروی دراپ خیلی متأسفانه از اینکه هنوز خودشو درست نکرده و نمیتونه شما رو ببینه. استر، نمیدونی چقدر بهت علاقمنده!»  
 اظهار امتنان کردم، اما بدیهی است لزومی نبودیم به اینکه اضافه کنم که با کمال میل از خیر این لطف و محبت می گذرم.  
 کادی گفت «لباس پوشیدنش خیلی وقت می گیره - چون، نه اینکه آدم سرشناسیه، مردم

به سر و وضعش زیاد توجه می‌کنند، و خوب ناچاره کمی دقت‌کنه. و نمیدونی به بابا چقدر محبت می‌کنه - غروها که میاد چیزهایی از شاهزاده نایب‌السلطنه براش تعریف میکنه که آدم حظ میکنه بشنفته، به‌ممر ندیدم بابا بهیچ چیز اینطور علاقه نشون بده. »

تجسم حرکات و سکنات آقای تروی دراپ، به‌نکام صحبت با آقای جلی بی براستی خیال‌انگیز بود.

پرسیدم: «بابا را هیچ به حرف هم میکشه؟»

کادی گفت: «نه، اما خودش که صحبت میکنه بابا میشینه و با علاقه گوش میده. خودت که میدونی، بابا آدمی نیست که ادعای آقامنشی و این جور چیزها داشته باشه، بنابراین با هم خیلی خوب سرمیکنند - جورشون خیلی با هم جوره. قبلا هیچوقت ندیده بودم بابا انفیه به بینی بکشه، ولی حالا هر روز یه انگشت از انفیه‌دان آقای تروی دراپ درمیاره و دم دماغش می‌گیره و یکی دو ثانیه همونجا نگه میداره و دوباره از دم دماغش دور می‌کنه.»

در نظر من، این جریان که پائی بدهد و تصادفی بکند و آقای تروی دراپی پیدا شود و بداد آقای جلی بی برسد و او را از دست «بوربو بولاگا» خلاص کند براستی از تصادفات عجیب و دل‌انگیز روزگار بود.

کادی قدری دل دل کرد، و سپس در دنباله سخن گفت: «ولی پی پی، که می‌ترسیدم آقای تروی دراپو ناراحت کنه - استر، نمیدونی محبتی که این پیر مرد نسبت به این بچه نشون میده حد و حدود نداره. هر روز می‌خواستش، بهش اجازه داده اونوقتهایی که هنوز از تو رختخواب در نیومده روزنامه رو براش بیره بالا. نانهای برشته‌ای را که از خودش زیاد میاد بهش میده؛ توخونه هم کارهای کوچکی بهش میده بکنه، بعد هم میفرستدش پیش من که شش پنس جیره شو بگیره.»

سپس به شادمانی افزود:

«خلاصه، سر تو درد نیارم، دختر بسیار خوشبختی هستم و خدا را شکر می‌کنم. خوب! استرجون، حالا کجا می‌خواوی بری؟»

گفتم: «اولداستریت رود. با منشی یکی از وکلای عدلیه چند کلمه حرف دارم. همون منشی‌ای که اولین بار که به لندن آمدم و تو را دیدم به استقبال به چا پارخونه اومده بود - تصادف را می‌بینی؟ همون آقای که مارا بخونه شما آورد!»

کادی گفت: «در اینصورت حتماً هم من باید باهات می‌ومدم.»

باری، به اولداستریت رود رفتم و از اقامتگاه خانم گابی سراغ آقای گابی را گرفتم. خانم گابی، که اطاقهای نشیمن عمارت را در اختیار داشت و پیدا بود مدت‌ها پیش از آنکه کسی او را بخواهد پشت در بوده و منتظر می‌کشیده است بلافاصله خود را معرفی کرد و خواهش کرد داخل شویم. خانمی بود مسن، کلاه بزرگی بسر داشت، و بینی قرمز و چشمان نسبتاً بی‌قرار داشت، و لبخند از لبش دور نمی‌شد. اطاق نشیمن خفه و تاراش آماده پذیرائی بود؛ عکس تمام قدی از پسرش در آن بود که از نسخه اصل بمراتب گویاتر بود و پریشانی و غمزدگی از سر و رویش می‌بارید.

ونه تنها تصویر بلکه نسخه اصل نیز حضور داشت! آری لباس پرزرق و برقی پوشیده و پشت میز نشسته و انگشت سبابه را به پیشانی تکیه داده و غرق در مطالعه اسناد و مدارک حقوقی بود.

از پشت میز برخاست و گفت:

«میس سامرسن، سرافراز فرمودید، یک دنیا صفا آوردید. مادر، ممکن است لطفاً یک صندلی هم برای این یکی خانم بیاورید، و خودتان از سر راه کنار بروید؟»  
خانم گاپی که با آن لیخنندی که مدام بر چهره اش بازی میکرد قیافه مضحکی داشت همانگونه که پسرش گفته بود عمل کرد، و بعد رفت و در کنجی نشست. در حالیکه دستمالش را با هر دو دست، انگار ضاماد گرم باشد، بسینه می فشرد.

کادی را معرفی کردم؛ آقای گاپی اظهار داشت که هر یک از دوستان من تاج سر او است و مقدمش در خانه او بسیار گرامی است.

سپس به موضوع ملاقات پرداختم.

گفتم «آقا، نامه ای تقدیم حضورتان کرده بودم...»

آقای گاپی نامه را از جیب بغلش درآورد و بوسید و سری در برابرم فرود آورد، و آنرا دوباره در جیب نهاد و بدینسان وصول آنرا اعلام داشت. مادر آقای گاپی بجدی خوش بود که نرس - مدام لیخنند می زد و سرمی جنباند و با آرنج آهسته به پهلو می نواخت.  
گفتم «آقا، می توانم چند دقیقه ای با سرکار بطور خصوصی صحبت کنم؟»

تصور نمی کنم قیافه ای بمسخرگی قیافه خانم گاپی دیده باشم: صدای خنده ای از او بگوش نمی رسید، اما مدام لیخنند می زد و سر تکان میداد، و دستمالش را دم دهنش می گرفت و با آرنج و سرودست و شانه به کادی التماس می کرد که توجه کند و جریان را از نظر دور ندارد. خلاصه، بجدی خوش بود که نمیدانم چطور توانست کادی را از میان در اطاق که لنگه های آن تاشو بود هدایت کند و به اطاق خواب ببرد.

آقای گاپی گفت «میس سامرسن، امیدوارم حرکات و رفتار مادرم را زیاد بدل نگیرید، چون جز بسماعت من بهیچ چیز توجه ندارد. میدانم، حرکات و رفتار مادرم چندان خوشایند نیست، منتها به تلقین و ناشی از محبت مادری است.»

رو بدم را بالا زدم، آقای گاپی بشدت سرخ شد، بعمرم کسی را ندیده ام که مثل او در لحظه ای اینهمه خون بچهره آورده باشد.

گفتم «آقای گاپی، با توجه به مطالبی که چندی قبل اظهار داشته بودید، و از ترس اینکه مبادا ناراحتی و دردسری برایتان فراهم کنم بموض اینکه به دارالوکاله بیایم از حضورتان تقاضا کردم وقتی تعیین کنید که سرکار را در اینجا زیارت کنم.»

بدیهی است در حال حاضر هم بقدر کفایت ناراحتی و دردسر فراهم کرده بودم - بعمرم یک همچو لکنت زبان و تردید و سراسیمگی و بهت و حیرت را در هیچکس ندیده ام.

آقای گاپی با لکنت گفت «میس سامرسن... بنده، بنده... معذرت می خواهم... ولی

ما در حرفه خود ... لازم میدانیم بی پرده صحبت کنیم، میس، سرکار به موقعی اشاره فرمودید که طی آن ... بنده ... افتخار داشتم تقاضائی را عنوان کنم ...

بنظر می رسید چیزی در گلویش گیر کرده است که قادر نیست آنرا فرودهد. دستش را روی گلویش گذاشت، سرفه کرد، قیافه اش را درهم کشید. کوشید آنرا فرو دهد، باز سرفه کرد و روترش کرد، سپس نگاهی به پیرامون افکند و نوشته های روی میز را برهم زد.

گفت «میس، معذرت میخواهم، ولی حال همین یک طوری شد .. که اصلاً نمیتوانم صحبت کنم ... بله، که طی آن تقاضای ناچیز و بی اهمیتی را ... سبحان الله، چرا اینطور شدم!»

قدری صبر کردم تا بخود بیاید، اما آقای گابی از این فرصت نیز درست استفاده نکرد و وقت را بیهوده بسر آورد. طی آن دستش را بر پیشانی قرار میداد، و مجدداً از پیشانی بر میداشت و سندلش را به کنجی که پشت میزش بود میراند.

به سخن ادامه داد و گفت:

«بله، داشتم این را عرض می کردم .. سبحان الله ... تصور می کنم از نایچه ها باشد ... اهوم! بله، داشتم عرض می کردم که در آن جلسه ای که به آن اشاره فرمودید سرکار لطف فرمودید و تقاضای بنده را فی المجلس رد کردید .. این را که قبول دارید، بله؟ هر چند شهودی حضور ندارند منتها اعتراف به این مسأله ... مایه تسکین و راحتی خاطر خود شما خواهد بود.»

گفتم «بله، در اینکه پیشنهاد سرکار را فی المجلس بدون هیچگونه مجامله و تشریفاتی رد کردم تردید نیست.»

آقای گابی همچنانکه سطح میز را با انگشتان بیقرارش اندازه می گرفت گفت:

«متشکرم میس، تا اینجا که ایرادی ندارد، و البته از سرکار جز این هم انتظار نمی رفت. اهوم! بله، حتماً از نایچه هاست! ... بله .. و امیدوارم حمل بر بی ادبی نخواهد فرمود اگر عرض کنم که تقاضائی که عنوان شد در همان آن و همان مکان مختومه تلقی شد؟ چون یقین دارم که سرکار هم متوجه شدید»

گفتم «بله، کاملاً متوجه شدم.»

آقای گابی گفت:

«شاید ... اهوم ... بدیهی است از نظر تشریفات لزومی ندارد، منتها شاید برای خود سرکار مایه تسلی و تسکین خاطر باشد اگر این مورد را هم صریحاً اعتراف بفرمائید - میس، از نظر سرکار اشکالی که ندارد، بله؟»

گفتم «مطالبی را که فرمودید کلاً و کاملاً تأیید می کنم.»

آقای گابی گفت «متشکرم، بسیار بقاعده است. میس، بسیار متأسفم از اینکه شرایط و اوضاع زندگی، که اختیاری بر آن ندارم، مانع از این است که پیشنهاد سابق را بهر نوع و شکل تجدید کنم؛ اما بهر حال، گذشته و آن علقه خیال انگیز را هیچگاه از یاد نمی برم ... اهوم.»

در اینجا بر نشیبت به دادش رسید و از اندازه گیری میز دست کشید .  
گفتم و پس اجازه می فرمائید مطلبی را که میخواستم با سرکار در میان بگذارم ؟  
آقای گابی گفت « خواهش می کنم ؛ میس ، من اطمینان دارم که حسن تشخیص و درایت  
سرکار کمك خواهد کرد که بهر حال از موضوع خارج نشویم ، و تردید نیست که بنده با کمال  
افتخار حاضرم هر مطلبی را که بفرمائید گوش کنم . »  
گفتم « آقا ، در همان موقعی که آن پیشنهاد را مطرح کردید اشاره فرمودید به اینکه ... »  
آقای گابی در سخنانم دوید و گفت :

« معذرت می خواهم میس ، بهتر است از موضوع خارج نشویم و به اشارات نپردازیم .  
بنده قبول ندارم که به چیزی اشاره کرده باشم . »

سخن از سر گرفتم و گفتم « در همان موقع فرمودید که ممکن است ضمن تحقیقاتی که  
در باره من و گذشته من بعمل میآورید به وسایلی دست یابید و مرا به سعادت و دولت برسانید  
و تصور می کنم این گمان را بر اساس اطلاعات کلی ای که از وضع داشتید و میدانستید که دختر  
یتیمی هستم و همه چیزم را مدیون خیر اندیشی آقای جارندیس میباشم بنا کرده بودید . و حالا  
آقای گابی ، من فقط و فقط باین منظور باینجا آمده ام که از شما تقاضا کنم لطف بفرمائید و از  
تعقیب این موضوع که به زعم شما به خیر و سعادت من منتهی خواهد شد صرف نظر بفرمائید .  
من خودم گاهی اوقات به این مسأله اندیشیده ، و همین او اخر نیز ، یعنی از هنگامی که از بستر  
بیماری برخاسته ام اغلب در این باره تأمل کرده ام : سرانجام باین نتیجه رسیدم که شخصاً  
بیایم و سرکار را مطمئن سازم که اگر هنوز هم بر این گمان هستید و در نظر دارید بر مبنای  
آن عمل کنید در اشتباه هستید ، یعنی کشفی در مورد من نمی توانید بکنید که کمترین سودی  
عاید سازد و شادی و شادمانی با خود براریم به همراه آورد . من با سرگذشت خود آشنا هستم  
و بشما قول می دهم که با توسل باین قبیل وسایل کوچکترین خدمتی نمیتوانید بمن بکنید .  
شاید هم من اشتباه میکنم و شما مدتهاست از تعقیب این امر صرف نظر کرده اید . اگر چنین  
است ، از اینکه مصدع شده ام يك دنیا پوزش می طلبم . اگر بهمان گمان هستید و موضوع را  
کافی السابق تعقیب می کنید من از شما تقاضا می کنم از تعقیب آن صرف نظر بفرمائید . از  
شما خواهش می کنم بخاطر آسایش و راحتی خیال من این تقاضا را قبول بفرمائید . »

آقای گابی گفت « میس ، موظفم اعتراف کنم که با همان درك و حسن تشخیصی که عرض  
کردم و سرکار را به جهت آن ستودم بیان مقصود میفرمائید - و اگر در ابتدا منظورتان را  
درست نفهمیدم و عوضی گرفتم از شما پوزش می طلبم . ولی مایلم اضافه کنم که عرض این معذرت  
محدود به جریان حاضر است و با گذشته ارتباطی ندارد ، و مطمئنم که درك و بصیرت خود  
سرکار هم ضرورت چنین چیزی را درمی یابد . »

این را هم بگویم که سرما خوردگی و گلو دردش بسرعت بهبود یافت ، در ضمن از حق  
نباید گذشت که پرستی مینمود آمده است تقاضایم را بر آورد ، و حتی شرمنده هم بنظر میرسید .  
چون دیدم می خواهد صحبت کند گفتم :

« آقا ، خیلی ممنون میشوم اگر اجازه بفرمائید مطلب را تمام کنم ، که احتیاجی

به تکرار نباشد. باین جهت بطور خصوصی خدمت رسیدم که تصویری کنم مایل بودید حدودی را که قائل شدید رعایت کنم، چون اگر اشتباه نکنم مطلب را بصورت خصوصی و محرمانه عنوان فرمودید. از بیماریم صحبت بمیان آوردم. البته می دانم که زیبایی و ظرافت ناچیزی که بر مینا وبه اتکای آن میتوانستم تقاضائی از سرکار بکنم دیگر وجود ندارد، بنا بر این از شما استدعا می کنم که این کار را بخاطر من بکنید، و امیدوارم آنتقدر لطف داشته باشید که این تمنا را رد نکنید.

و باز انصاف باید داد که آقای گابی سخت ناراحت شد. با چهره برافروخته وبه لحنی که در صداقتش تردید نبود گفت:

«میس سامرسن، من قول میدهم مادام که زنده ام مطابق میل و نظر سرکار عمل کنم، وقدمی برخلاف میل و نظر شما بر نندارم؛ اگر بخواهید قسم هم میخورم.»

وسیس چنانکه گوئی کلمات ساخته و پرداخته ای را مرور می کند تندتند گفت:

«بنا بر این، آنچه را که در مورد مسأله حاضر قول می دهم حقیقت است و جز حقیقت نیست، و لذا...»

سخن که بدینجا رسید از جای برخاستم و گفتم:

«همین وعده ای که فرمودید کافی است. یکدنیا از شما متشکرم. کادی، عزیزم، من حاضرم!»

مادر آقای گابی با کادی بازگشت، اکنون خنده ها وسلمه هایش را بمن تحویل میداد. بهر حال، خدا حافظی کردیم و براه افتادیم، آقای گابی با قیافه وحالت کسی که کاملاً خواب از سرش نه بریده باشد در خواب راه برود مارا تادم در مشایعت کرد، اورا در همانجا و در حالیکه خیره خیره بما می نگرست ترك کردیم و براه خود رفتیم. اما لحظه ای بعد با سر برهنه وموی آشفته از پی ما بکوجه آمد، و مارا نگهداشت وبأ حرارت بسیار گفت:

«میس سامرسن، بشرف و وجدانم قسم، می توانید به قولم اعتماد داشته باشید.»

گفتم «البته، اعتمادم دارم.»

آقای گابی قدری این پا آن پا کرد و گفت:

«میس، ببخشید. اما چون این خانم هم - که شاهد خودتان هستند - حضور داشتند مایلم اعترافاتى را که فرمودید در حضور ایشان هم تکرار بفرمائید - شاید به آسودگی خیالتان (که مورد نظر وتوجه بنده هم هست) کمک کند.»

روبه کادی کردم و گفتم «کادی، عزیزم، بدنیت بدانی که مسأله نامزدی...»

آقای گابی اضافه کرد «وهیچگونه قول وقرار ویا پیشنهاد ویا وعده ازدواجی.»

گفتم «وهیچگونه قول وقرار ویا پیشنهاد ویا وعده ازدواجی بین من واین آقا...»

آقای گابی زیر لب گفت «ویلیام گابی ساکن پنتن پلیس، پنتن ویل، واقع در بخش

میدل اسکس.»

«... بین من و این آقا، یعنی آقای ویلیام گابی ساکن پنتن پلیس، پنتن ویل، واقع در بخش میدل اسکس مطرح نشده است.»  
 آقای گابی اظهار داشت «متشکرم میس - بسیار بقاعده ... معذرت میخواهم، ولی اسم این خانم را فرمودید ... نام و نام خانوادگی.»  
 هر دو را گفتم .

آقای گابی گفت «شوهر دار، بله؟ شوهر دار - خیلی متشکرم . سابقاً کارولین جلی بی، خانه دار، ساکن «تی ویزاین» داخل لندن، اما خارج بخش - فعلاً ساکن نیومن استریت، آکسفورد استریت - بسیار متشکرم.»  
 دوان دوان بخانه رفت و شتابان بازگشت .

با قیافه ای غمزده و پریشان خطاب بمن اظهار داشت :

«و اما در مورد آن جریان، بنده بسیار متأسفم از اینکه شرایط و اوضاع زندگی که اختیاری بر آن ندارم مانع از این است که پیشنهادی را که مدتها است مختومه تلقی شده است تجدید کنم - اما چه میشود کرد، مقدور نیست یعنی شما فکر میکنید مقدور هست! بنده قضاوت در این باره را بخود شما وامی گذارم.»

گفتم مسلماً مقدور نیست، و در این شکی نیست؛ تشکر کرد و باز دوان دوان بخانه رفت و باز شتابان بازگشت .

گفت «میس. خیلی بزرگواری فرمودید ... و ای کاش امکان این بود و میشد که در قلمرو دوستی معبد عشق را نیز برپا ساخت ... اما من به سرکار اطمینان میدهم که از هر حیث میتوانید بمن اعتماد داشته باشید - جز در مورد عشق، که عرض کردم!»

کشمکش باطنی که آقای گابی با آن دست بگریبان بود و رفت و آمدهای مکرری که این کشمکش موجب می گردید، علی الخصوص موهای سرش که نیاز به کوتاه کردن داشت، در آن کوچه پرپیچ و خم آنقدر چشم گیر بود که در رفتن شتاب به خرج دهم . با قلبی سبکیار شتابان برآه افتادیم؛ هنگامی که برای آخرین بار به پشت سرنگریستم دیدیم آقای گابی هنوز در همان پریشانی ذهنی دست و پا می زند .

## فصل سی و نهم

### وکیل و موکل

نام آقای «هولز» که کلمات طبقه اول مقدم بر آن آمده است بر بائوی دری در «سیموندزاین»<sup>۱</sup> واقع در کوچه عدالتخانه به چشم میخورد «سیموندزاین» سرائی است کوچک و رنگ و رو پریده و مات چشم و غمزده که بی شباهت به یک خاکدان دو حجره‌ای و یک یک خاک بیز نیست. چنان مینماید که گوئی سیموند آدم مقتصد و ممسکی بوده و سرای خود را از مصالح ساختمانی کهنه ساخته و این سرا نیز بنوبه خود با گرد و غبار و سایر چیزهای پوسیدنی و ملال انگیز انسی و الفتی یافته و خاطرۀ سیموند را جاودانی ساخته است. باری، در این لوحه چرکینی که بیاد بود سیموند بر سردر این سرای نصب گردیده است نشانهای اصالت قانونی آقای هولز نیز جلب نظر می‌کند.

دارالوکاله آقای هولز که طبیعتاً کناره گیر و موقعیتاً منزوی است در کنجی چپیده و بر دیوار بی‌رنگ و روغنی خیره شده است. راهرو تنگ و تار و نا همواری ارباب رجوع را بسوی در قیرگون اطاق آقای هولز هدایت می‌کند. این اطاق در گوشه‌ای قرار گرفته است که حتی در صاف‌ترین صبحهای چله تابستان روشنائی روز بدان راه نمی‌یابد. نردۀ پلکانی که از زیر زمین متوجه این اطاق می‌شود پیشانی ارباب رجوعی را که دیر وقت گذارشان به این مکان می‌افتد نوازش می‌کند. اطاقها بحدی کوچکند که یک منشی میتواند بی آنکه صدلی خویش را ترک گوید دست دراز کند و در دارالوکاله را به روی ارباب رجوع بگشاید، حال آنکه دیگری که در کنارش نشسته است میتواند با همان سهولت دست دراز کند و آتش را سیخ بزند. بوئی که در اطاق پیچیده و بی شباهت به بوی بدن گوسفند بیمار نیست که با بوی گرد و غبار و نا در آمیخته باشد ناشی از فعالیت شبانه (و اغلب روزانه) شمعهای پهبی و فرسودگی اسناد پوستی درون کسوهای روغنی است - هر چند بدون وجود این عوامل نیز هوا خفه و گرفته و بوناک است. هیچکس بیاد ندارد که چه وقت این اطاقها را سفید کرده‌اند؛ دودکشها دود می‌کنند، قشری از دوده بر همه جا نشسته است، و جامهای چرکین و ترک خورده



پنجره‌هایی که در چارچوبی زمخت کار گذاشته شده‌اند تنها يك وجه مشترك دارند ، و آن اینكه همیشه كثیف و در همه حال بسته باشند - جز در صورت اجبار و اضطرار - و سبب اینكه یکی از آن دو همیشه و در هر هوائی بقلی همزم بدندان گرفته جز این نیست .

آقای هولز مرد بسیار محترمی است ؛ درست است ، كارش رونق چندانی ندارد ، اما بهر حال مرد بسیار محترمی است ، از جانب و كلای ارشدی كه ثروت و مكنتی بهم زده و یا در كار بهم‌زدن آنند اجازه یافته است آبرومند و محترم باشد . در كار خود هرگز فرصتی را ازدست نمی‌دهد ، و این خود نشان احترام و آبرومندی است . اهل خوشی و تفریح نیست ، كه این نیز نشان دیگری از حرمت و شرافت او است . مردی است جدی و كم حرف و خویشتن-دار ، و همین خود نشان دیگری از شرف و عزت اوست . جهازها ضمه‌اش خراب است ، كه بدیهی است این نیز فوق‌العاده احترام انگیز است - و برای سه دخترش از علوفه‌ای كه گوشت موكلین باشد تأمین آذوقه می‌كند ، و پدرش نیز كه در درهٔ تانتون زندگی می‌كند نان‌خور او است .

یکی از اصول مهم حقوق انگلیس این است كه كار را باید بخاطر نفس كار انجام داد ، و هیچ اصلی طی پیچ و خمهای بسیار خود با چنین دقت و وضوح و ثباتی مورد حمایت قرار نمی‌گیرد - و بدیهی است هر گاه از این لحاظ بدان نگریسته شود بصورت طرح مربوط و مناسبی جلوه می‌كند و به قیافهٔ هیولای بی‌شاخ و دم می‌كه عوام الناس آماده‌اند آنرا به آنصورت ببینند بچشم نمی‌آید . بگذار لاقول يكبار به وضوح ببینند كه این اصل مهم عبارت از این است كه كار را باید بخاطر نفس كار و بهزینة آنها انجام داد تا دست از غرولند بیجا بکشند .

اما چون این کیفیت را بوضوح نمی‌بینند و آنرا فقط بطور ناقص و بصورت آشفته و معشوشی مشاهده می‌کنند پاره‌ای اوقات هم از لحاظ آرامش خاطر و هم از لحاظ مایهٔ جیب زیان می‌بینند ، و سپس روی درهم می‌کشند و بنای غرولند می‌گذارند ، و آنوقت است كه احترام و آبرومندی آقای هولز علیه‌شان بكار می‌افتد . آقای كنج خطاب به موكلی پریشان روزگار اظهار میدارد :

« آقای عزیز ، میفرمائید این اصل را لغو كنیم - بله ؟ خیر ، آقا ، بنده با نظر سر كار موافق نیستم . بسیار خوب ، آقا ، این قانون را تغییر دهید ، ولی هیچ می‌دانید همین عمل نسنجیدهٔ طبقه‌ای از وکلای دست‌اندر كار را - كه اجازه بدهید عرض كنم آقای هولز و وكيل طرف دیگر همین پرونده نمایندهٔ شایستهٔ آن است - به چه روزی خواهد نشاند ؟ حضرت آقا ، نام این عده از وکلای از صفحهٔ گیتی پاك خواهد شد . و بدیهی است برای سر كار مقدور نیست - یعنی برای نظام اجتماعی هم مقدور نیست - كه اشخاصی مانند آقای هولز را ازدست بدهید . اینها مردمانی هستند كوشا و پابستكار و واردبكار . آقای عزیز ، بنده احساس فعلی سر كار را علیه وضع موجود درك می‌كنم ، و قبول دارم كه به سر كار قدری اجحاف شده‌است ، اما با وجود این هرگز حاضر نیستم به نابودی اشخاصی از قبیل آقای هولز فتوی بدهم . »

همین احترام و آبرومندی آقای هولز با تأثیر خرد كنده‌ای در كمپته‌های پارلمانی

عنوان میشود، کما اینکه در صورت خلاصه مذاکرات یکی از کمسیون‌های مجلس شهادت از یکی از وکلای مشهور بدین شرح جلب نظر می‌کند:

سؤال شماره پانصد و هفتاد و هشتاد و هشتاد و نه: اگر اشتباه نکنم گفتید که این شکل کار مسلماً موجب تأخیر و کندگی جریان امر می‌باشد؟

جواب: بلی، تا حدی.

سؤال: و مستلزم هزینه زیاد؟

جواب: بلی، تردید نیست که انجام چنین اموری به رایگان مقدور نیست.

سؤال: و ناراحتی بسیار، بله؟

جواب: بنده نمی‌توانم چنین چیزی را عرض کنم، چون برای بنده هیچوقت ناراحتی و دردسری فراهم نساخته‌اند، حتی برعکس مایه راحتی و آسودگی خاطر هم بوده‌اند.

سؤال: ولی سرکار فکر می‌کنید که الغای این رویه به طبقه‌ای از وکلای دست‌اندر کار صدمه بزند؟

جواب: بلی، در این مورد تردیدی ندارم.

سؤال: میتوانید من باب نمونه یکی از افراد این طبقه را نام ببرید؟

جواب: بلی، از آنجمله است آقای هولز - که خانه خراب خواهد شد.

سؤال: آیا جامعه و کلاء آقای هولز را آدمی محترم و آبرومند میدانند؟

جواب (که بمدت ده سال تمام راه را بر هر گونه تحقیقی بست): بلی تردید نیست

جامعه و کلاء آقای هولز را آدم بسیار محترم و آبرومندی میدانند.

و از همین جا است که منابع غیر رسمی ذی‌علاقه، ضمن گفتگوهای خصوصی اغلب اظهار میدارند که معلوم نیست این عصر و روزگار به کجا میرود، و برآستی که داریم از پرتگاه نابودی سقوط می‌کنیم... ملاحظه میفرمائید، باز هم چیز دیگری از دست میرود، چنین تغییراتی جز بمعنای نابودی و اضمحلال امثال هولز نیست، آنهم آقای هولز که در حرمت و شرف و عزت او تردید نیست، و پدری در دره تانتون و سه دختر سرخانه دارد. اگر اقدامات دیگرچندی در این زمینه بعمل آورید، هیچ میدانید چه به روزگار پدر آقای هولز خواهد آمد؟ میفرمائید از بین برود؟ و بعد دخترهای آقای هولز؟ معتقدید بروند پیرهن - دوزی کنند و یا معلم سرخانه بشوند؟

توگومی آقای هولز و خویشانش رؤسای خرده پای قبایل آدمخوار هستند و پیشنهاد شده است آدم خواری منسوخ شود که حامیان آزرده خاطر قضیه را باین نحو طرح میکنند: اگر آدمخواری را غیر قانونی اعلام کنید خانواده هولز را از گرسنگی می‌کشید!

القصه، آقای هولز با سه دختر سرخانه و پدر سالخورده‌اش که در دره تانتون زندگی می‌کند همچون تیری که بنای پوسیده‌ای را - که به‌مایه اذیت و آزار مردم تبدیل یافته است - شمع بزند و وظیفه خود را کمافی السابق بانجام می‌رساند. و این مسأله دزموارد بسیاری، و از نظر کثیری از مردم هرگز مسأله انتقال از خطا به صواب نیست (که خود مسأله بی‌ربط و

نامربوطی است) و بلکه مسأله سود و زبانی است که عاید این طبقه بفایت محترم و آبرومند می گردد .

ده دقیقه ای است که ریاست عدالتخانه محکمه را ترك گفته و تعطیلات تابستانی آغاز شده است . آقای هولز و موکل جوانش درمیت چند « کیسه آبی » که بمجله از اسناد پر شده اند و قواره و شکل معینی ندارند و به اژدرماریهای شبیهند که در مراحل اولیه تحلیل طعمه خویش باشند به کنام اداری بازگشته اند . آقای هولز همانگونه که از یک آدم آبرومند و محترم انتظار میرود آرام است و هیچانی دروی بچشم نمی خورد و دستکشهای سیاه و چسبانش را ، انگار پوست دستش را بکند ، درمی آورد و کلاه تنکش را از سر برمیدارد و در پشت میز جای میگیرد . موکل دستکشها و کلاهش را بی آنکه جهت حرکشان را با چشم تعقیب کند بزمین - به سوئی - میافکند و خود را روی یکی از صندلیها ول میکند و آه کشان و ناله کنان سر را در میان دودست میگیرد : سراپای وجودش یأس و ناامیدی است .

ریچارد می گوید « باز هم که کاری صورت نگرفت - نه ، هیچ چیز ، هیچ چیز صورت نگرفت ! »

آقای هولز با همان آرامش معمول خود جواب می دهد « آقا همچو فرمایشی فرمائید ، این فرمایش منصفانه نیست - خیر آقا ، منصفانه نیست ! »

ریچارد با ناراحتی میگوید « چطور ؟ مگر کاری هم صورت گرفته است ؟ »  
 آقای هولز در جواب می گوید « آقا ، این همه سؤال نیست . این سؤال را باید باین شکل طرح کرد : چه چیزهایی دارد انجام می شود ؟ »  
 موکل افسرده و پریشان حال می گوید « بسیار خوب ، بفرمائید ببینم چه چیزهایی دارد انجام میشود ؟ »

آقای هولز در حالیکه بازوانش را بر میز تکیه داده و نوک انگشتان دست راست را به آرامی به نوک انگشتان دست چپ نزدیک می کند و باز آنها را به آرامی از هم جدا می سازد و همچنانکه به ملایمت در قیافه موکل خیره شده است می گوید :  
 « آقای کارستن ، کارهای زیادی دارد به انجام میرسد - منباب مثال ، همین که به کار چسبیده و چرخ امور را به حرکت در آورده ایم . »

مرد جوان از روی صندلی بر میخیزد ، همچنانکه در طول اطاق براه می افتد ، میگوید « بله با اکیسونی که روی آن است - این چهار ماه لغنتی را چگونه بسر آورم ؟ »  
 آقای هولز همچنانکه او را با نگاه بدرقه می کند میگوید « آقای کارستن ، سر کار خیلی خودخوری می کنید و من از این بابت بخاطر خود شما بسیار متأسفم . »  
 ریچارد ، خنده ای حاکی از ناشکیبائی سر میدهد ، و همچنان که پاهای بیقرارش را بر فرش بی طرح و نقشه دارالوکاله می کوبد میگوید :  
 « یعنی بفرمائید باید از سر کار تقلید کنم ؟ »

آقای هولز که همچنان بر او چشم دوخته است ، تو گوئی میخواهد او را با چشمان خود ببیند و اقدامات حقوقی را بدینسان تکمیل کند ، در جواب با همان صدائی که گوئی از حوالی شکم صادر میشود به لحن آرام و عاری از هیجان خود می گوید :

« حضرت آقا ، بنده نمی بایست گستاخی میکردم و خود را بعنوان نمونه به سرکار عرضه می داشتم . منتهای آرزوی من این است که نام نیکی از برای سه دخترم به ارث بگذارم ، و جز این هدف و منظوری ندارم - بنده آدم خودبین و سودجویی نیستم . اما حالا که به طعنه چنین چیزی میفرمائید باید عرض کنم که بله ، بی میل نیستم قدری از - سرکاری توانید آنرا بی حسی بخوانید ، بنده ایرادی به این تعبیر ندارم - می گوئیم بی حسی - بله ، بنده بی میل نیستم که مقداری از این بی حسی خود را به سرکار القاء کنم . »  
 موکل با مقداری سراسیمگی در مقام توضیح اظهار میدارد :  
 « آقای هولز ، منکه نخواستم شما را متهم به بی حسی کنم . »

آقای هولز به آرامی می گوید « چرا ، تصور می کنم منظورتان جز این نبود - بهر حال ، بنحوی میخواستید همچو چیزی را بفرمائید . و بسیار طبیعی است . چون وظیفه بنده ایجاب میکند با آرامش و خونسردی جریان امر را تعقیب کنم ، و میدانم که گاهی اوقات آرامش بنده ممکن است در مقام مقایسه با احساسات تند سرکار بی حسی بنظر بیاید . دخترهایم ممکن است بنده را بهتر بشناسند ؛ پدر پیرم شاید آشنائی بیشتری با احوال داشته باشد . و طبیعی است ، ایشان مدتها پیش از آنکه سرکار با بنده آشنا بشوید با احوال آشنائی داشته اند ، و انگهی دیده پر اعتماد محبت با نظر بی اعتماد و آمیخته به سوء ظن کسب یکی نیست . البته نه اینکه خدای نخواسته خواسته باشم از اینکه دیده کسب بی اعتماد است شکوه و شکایتی بکنم - حاشا ، برعکس خیلی هم راضیم . شك نیست بنده که مدافع سرکار هستم مایلم تا آنجا که مقدور است تابع احساسات نشوم - در این حرفی نیست . و بسیار خوشحال میشوم اگر شخص و یا اشخاصی بر اعمال نظارت کنند . اما آقای کارستن ، منافع سرکار اقتضاء میکند آرام باشم و از اسلوب و روش معینی پیروی کنم - و جز این هم نمی توانم باشم - خیر ، آقا ، حتی بخاطر خوشایند سرکار هم چنین چیزی از بنده ساخته نیست . »

سخن که بدینجا میرسد آقای هولز نگاهی به گربه دارالوکاله که با صبر و حوصله سوراخ موشی را میپاید می افکند و پس آنگاه نگاه خیره خود را بر موکل جوان میدوزد و با صدای خفه و نارسا ، تو گوئی روح خبیثی در کالبد او است که نه خارج میشود و نه بصدای بلند بیان مقصود میکند ، ادامه میدهد و میگوید :

« آقا می فرمائید تعطیلات را چگونه باید بسر آورید ؟ بنده مطمئنم که شما آقایان ارتشی ها اگر بخواهید وسایل و طرق عدیده ای را میتوانید برای تفریح و سرگرمی خود بیابید . اگر از بنده پرسیده بودید که طی تعطیلات چه باید بکنم بنده با سهولت بیشتری میتوانستم جواب عرض کنم . عرض می کردم بنده باید از منافع سرکار مراقبت کنم . هر روز باید پشت این میز باشم و از منافع سرکار مراقبت کنم . این وظیفه بنده است و تعطیل و غیر تعطیل برای بنده علی السویه است . سرکار هر گاه که مایل باشید و بخواهید در مورد منافع

خود با بنده مشورت بفرمائید می‌توانید بنده را در همین جا ملاقات بکنید ، سایر آقایان و کلا از شهر خارج میشوند و بی تفریح خود می‌روند ، بنده نمی‌روم - البته نه اینکه بفرمائید بنده اینعمل آقایان را میان با انجام وظیفه میدانم و یا بخاطر اینکه از شهر خارج میشوند ایشان را مستوجب ملامت میدانم - خیر ، بنده فقط عرض می‌کنم که بجائی نمی‌روم . همین میزی که ملاحظه میفرمائید مدافع شما است .

دستش را بروی میز فرود می‌آورد ، میز میان تهی بمانند تابوت صدا میکند- هر چند این صدا بگوش ریچارد چنین نیست و برعکس سراپا تشویق و دلگرمی است ، و شاید که آقای هولز هم از این امر بیخبر نیست .

ریچارد با حسن خلقی بیشتر و به لحنی دوستانه ترمی گوید «آقای هولز ، من میدانم و اطمینان دارم که سرکار آدم فوق‌العاده قابل اعتمادی هستید ، و آدمی نیستید که بشود اغفالتان کرد . اما شما خودتان را جای من بگذارید ، منی که يك همچو زندگي آشفته‌ای دارم و روز بروز با ناراحتی و دشواری بیشتری روبرو میشوم و مدام در امید هستم و با ناامیدی و تلخکامی مواجه میشوم ، و هر لحظه آگاه از تغییراتی هستم که در زندگیم بوقوع می‌پیوندد- و این تغییرات همیشه درجهت ناصواب است و از تغییر در جهت احسن خبری نیست . اگر خودتان را جای من می‌گذاشتید شما هم مثل من میدیدید که يك همچو وضعی قابل تحمل نیست .»

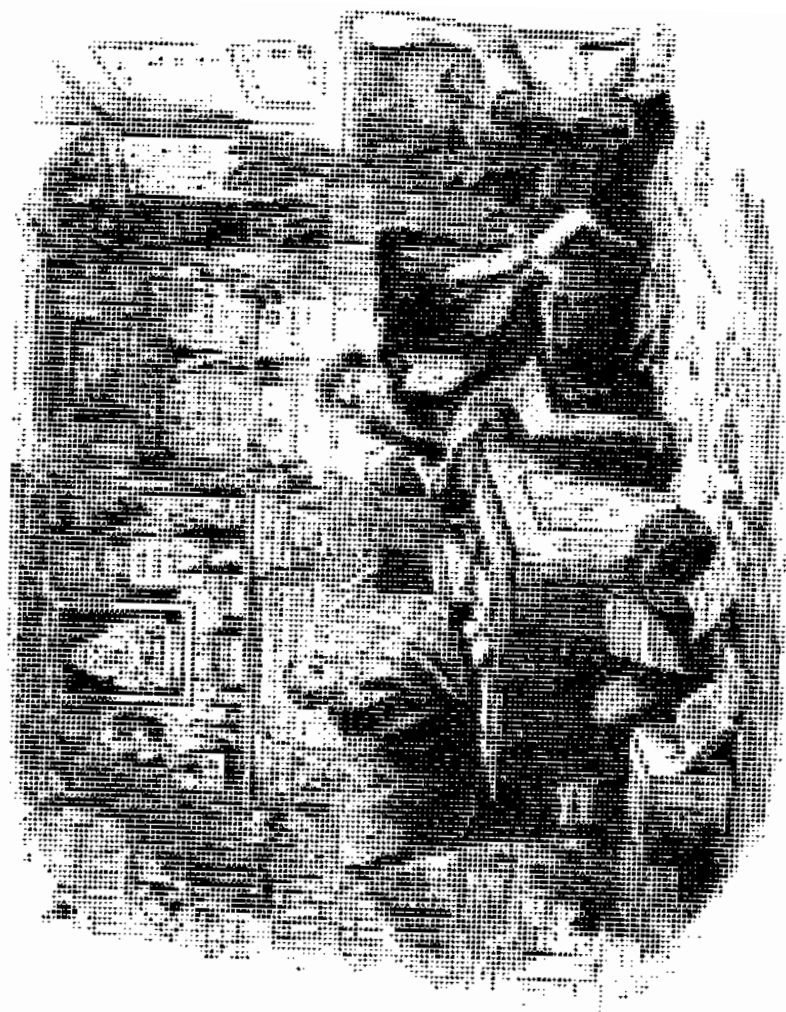
آقای هولز اظهار میدارد «حضرت آقا ، شما خودتان استحضار دارید ، بنده هیچوقت و در هیچ موردی امیدواری نمیدهم . آقای کارستن ، بنده در همان بدو امر خدمت سرکار عرض کردم که بنده هیچوقت امیدواری نمیدهم - بخصوص دريك همچو پرونده‌ای که قسمت اعظم هزینه دادرسی از درآمد مستغلات مورد دعوی تأمین می‌شود . در چنین موردی اگر امید و امیدواری بدهم قبول بفرمائید نيك نامی و حسن شهرت خود را از نظر دور داشته‌ام . مذكلك باز تعجب می‌کنم که میفرمائید تغییر در جهت احسن حاصل نیامده است ، بنده این فرمایشتان را قبول ندارم .»

ریچارد با قیافه‌ای که به شادمانی گرائیده است می‌گوید «چطور ؟ شما این مسأله را چگونه توجیه می‌کنید ؟»

- آقای کارستن این میز...»

- بله ، فرمودید نماینده بنده است ...

آقای هولز سخنان را با آرامی و با حرکت سر تأیید میکند و میگوید «بله ، آقا ، و همچنانکه با دست به روی میز میان تهی مینوازد و صدائی از آن خارج میکند که بی‌شبهت بصدای خاکستری که بر خاکستر بیفتد نیست می‌افزاید «بله ، همین میز که به استواری يك صخره است نماینده منافع شما است . و خوب ، این خودش چیزی است . منافع سرکار تفکیک شده و مثل سابق در لابلای منافع دیگران گم نشده است - و این کم چیزی نیست . پرونده امر دیگر مانند سابق بخواب نمی‌رود ، مدام آنرا بیدار میکنیم و باد می‌دهیم و به حرکت درمی‌آوریم- این هم ، آقا ، کم چیزی نیست . دعوی مطروحه دیگر اسماً و رسماً جار ندیس



وکیل و موکل



تنها نیست - همین خودش خیلی است . بله ، آقا ، حالا دیگر کسی یکه تاز میدان نیست - و این محققاً چیزی است ، و کم چیزی هم نیست . »  
چهره ریچارد بناگاه به سرخی میگراید ، مشت گره کرده اش را بر میز فرود میآورد و می گوید :

« آقای هولز ، نخستین بار که پابخانه جان جارندیس گذاشتم ، اگر کسی گفته بود که او غیر از آن آدم بی نظر و غرضی است که بدوستی با من تظاهر می کند و یا جز آن آدمی است که بعدها به ماهیتش پی بردم ، باور بفرمائید شاید کلمات درخوری را در دسترس نمی یافتم تا بمدد آنها به مفتری بتازم و یا آنطور که دلم میخواست از او دفاع کنم - بس که آدم خام و چشم و گوش بسته ای بودم ! حال آنکه اکنون با صراحت و قاطعیت اعلام میکنم که همین جان جارندیس که روزی اوراجدا از پرونده می دینم در نظرم دعوی مجسم است ، و هر قدر رنج میبرم و ناراحتی میکشم بهمان اندازه کینه اش را بیشتر بدل می گیرم - هر تأخیر و هر تمللی ، و هر ناامیدی و تلخکامی و درد و عذابی که از این پرونده نتیجه می شود چنان است که گوئی از ناحیه شخص او بمن میرسد . »

آقای هولز می گوید ، نه ، نه آقا - اینطور نفرمائید . باید حوصله داشت - همه باید حوصله داشته باشیم . بلاوه ، آقا ، بنده عادت ندارم باینکه از کسی بیدی یاد کنم ، و از کسی هم بیدی یاد نمی کنم .  
موکل به لحنی غضب آلود می گوید :

« با اینحال شما هم مثل من میدانید که اگر برایش مقدور بود همین پرونده حاضر را میخواست باند و صدایش را در نمی آورد»  
آقای هولز با بی میلی قبول میکند .

« بله ، خوب - البته فعالیتی بخرج نمیداد . بله ، تردید نیست ، حرارت و فعالیتی در تعقیب امر بخرج نمیداد . اما بهر حال ، که میدانم ، شاید هم در ادامه این مشی حسن نیت داشته است . آقا چه کسی میدانم که در فکر و ذهن دیگران چه می گذرد ؟ »  
- خود شما .

- بنده ؟

- بله ، سرکار لاقول این توانائی را داشتید که نیات و مقاصدش را تشخیص بدهید . خوب ، من يك سؤال از شما می کنم : شما بفرمائید ببینم منافع ما دوتا باهم سازگار هست یا نیست ؟ اینرا ... به بنده ... بفرمائید !  
سه کلمه اخیر را با سه ضربه ای که با دست به روی صخره مدافع می نوازد همراهی می کند .

آقای هولز که آرامش سرسوزنی بهم نخورده و چشمان گرسنه خویش را آنی از چهره اش برنگرفته است در جواب می گوید :

« آقای کارستن ، بنده اگر منافع سرکار و آقای جارندیس را منافع واحدی قلمداد می کردم مطمئن باشید در سمت مشاور و رایزن سرکار در انجام وظیفه قصور روا میداشتم



واحدود صداقت و درست کاری نسبت به سرکار و منافع سرکار تخطی مینمودم. خیر، آقا، منافع شما دو تا با هم یکی نیست، و با هم سازگار نیست. بدیهی است بنده این جریان را هرگز حمل به اغراض شخصی نمی‌کنم و به کسی هم تهمت نمی‌زنم - چون بنده خودم هم پدرم و هم پدر دارم. منتها به وظایفی هم که دارم پشت پا نمی‌زنم، ولو این عمل تخم نفاق و شقاق در خانواده‌ها پیاشد. اگر اشتباه نکنم، مثل اینکه در مورد منافع خود نظرم را استفسار می‌فرمائید؟ درست فهمیده‌ام، بله آقا؟ حالا که اینطور است عرض می‌کنم: خیر آقا منافع سرکار با منافع آقای جانندیس یکی نیست.

ریچارد اظهار میدارد «البته که نیست - شما از مدت‌ها قبل این جریان را کشف کردید.» - آقای کارستن، بنده هیچوقت مایل نیستم از هیچ شخص ثالثی، بیش از حد لزوم، صحبت بکنم. آرزوی بنده این است که نام نیکم را، بی آنکه آنرا ضایع کنم، با هر مقدار مال و اموالی که از طریق کار و کوشش و زحمت و پشتکار بدست آورده‌ام برای سه دخترم - «اما» و «جین» و «کارولین» - بگذارم. ضمناً علاقمندم با همکارانم در دوستی و صلح و صفا زندگی کنم. موقعی که آقای اسکیمپول افتخار این آشنائی را به بنده دادند - که البته عرض نمی‌کنم این افتخار خیلی هم عظیم بود - چون بنده در زندگی تن به تملق و چاپلوسی نداده‌ام - بله، موقعی که آقای اسکیمپول در همین اطاق حاضر بنده را با سرکار آشنا کردند بنده عرض کردم که در مورد منافع سرکار تا زمانی که این منافع به عضو دیگری از هیئت محترم و کلاه سپرده باشد نظر و عقیده‌ای ابراز نمی‌کنم - و از دارالوکاله آقایان «کنج و کاربوی» که موقعیت شامخی دارد، بزبانی که سزاوار بود سخن گفتم. سرکار با توجه به کلیه جهات و جوانب امر مصلحت در این دیدید که این منافع را از آنجا خارج کنید و مراقبت از آنرا به بنده محول نمائید. شما این منافع را بی هیچ شائبه‌ای به اینجا آوردید، و بنده هم بی هیچ شائبه‌ای تحویل گرفتم - و اکنون نیز همانگونه که استحضار دارید توجه از این منافع در این دارالوکاله مقدم بر هر چیزی است. دستگاه هاضمه‌ام، همانگونه که ممکن است عرض کرده باشم، وضع چندانی خوشی ندارد، و شاید اگر استراحت میکردم در بهبودی آن بی تأثیر نمیبود. اما مادام که نماینده سرکار باشم خود را مجاز به اینکار نمیبینم.

سرکار هر وقت بخواهید میتوانید بنده را در همینجا ملاقات کنید، به هر کجا که احضار بفرمائید خدمت خواهم رسید. آقا، بنده طی تعطیلات تابستانی اوقات فراغتم را مصروف مطالعه هر چند بیشتر و دقیقتر پرونده و دادن ترتیبات لازم بجهت تعقیب امر خواهم نمود، بنحوی که بتوان پس از تعطیلات تابستانی زمین و زمان، و بدیهی است ریاست محکمه عالی، را بحرکت درآورد.

آقای هولزسپس به لحنی جدی و با قیافه مردی مصمم می‌افزاید:

«و آنوقت که به توفیق خدا به بخت و دولت رسیدید، و بنده هم باین مناسبت از مصمم قلب به سرکار تبریک گفتم، دیگر سوای تمه حسابی که ممکن است بین وکیل و موکل موجود باشد سرکار چیزی به بنده مدیون نخواهید بود - سوای آن تمه حسابی که ممکن است معوق مانده باشد و باید از هزینه دادرسی که از محل در آمد مستغلات تأمین میشود

برداشت کرد - پدیدهی است در این خصوص مطالبی بیش از این میتوانستیم عرض کنم ، منتها همانگونه که استحضار دارید بنده اصولاً امید و امیدواری نمیدهم . بله آقای کارستن ، آنوقت بنده ادعائی ندارم جز اینکه عرض کنم وظیفهام را با منتهای جدیت و سرعت ، نه بشیوه کند معمول ، بانجام رسانده ام - بله آقا ، بنده تا این حد برای انجام وظایف اداریم ارزش و اهمیت قائلم . و وقتی وظیفهام با موفقیت به انجام رسید و منتهی به سعادت و دولت شد ، آنوقت روابط موجود میان ما نیز پایان خواهد رسید .

آقای هولز ، در پایان مقال و بعنوان ماده الحاقی اصولی که اعلام داشته است اضافه میکند که حال که آقای کارستن در نظر دارند به واحد مربوطه ملحق شوند لطف بفرمایند و حواله ای بمبلغ بیست لیره بطور علی الحساب برعهده کارگزارشان صادر کنند .  
آقای هولز همچنانکه دفترچه یادداشتش را ورق میزند میگوید :

« چون آقا ، اخیراً خرده مشاوره ها و بررسی های متعددی صورت گرفته است و این چیزها هم روز بروز افزایش می یابد ، و بنده هم ادعا نمیکنم که آدم ثروتمندی هستم - و از همان بدو امر هم اینموضوع را بی پرده عرض کردم - این اصلی است که بنده همیشه نصب العین خود قرار داده ام ، چون معتقدم که بین وکیل و موکل رودربایستی و پرده پوشی نباید باشد - عرض کردم که آدم ثروتمندی نیستم و اگر هدف و منظور شما سرمایه است بهتر است پرونده امر را در همان دارالوکاله آقای کنج بگذارید . خیر آقای کارستن ، در اینجا از محاسن و معایب سرمایه اثری نیست .»

و باز دستش را بر روی میز فرودمی آورد و صدای پوکی از آن خارج میکند و می افزاید :  
« بله ، آقا - این میز مدافع و نماینده شما است ، و جز این هم داعیه ای ندارد .»  
موکل بینوا که یأس و نومیدیش بتدریج برطرف گشته و امیدهای مبهمی در درونش جان گرفته است قلم و کاغذ بر میدارد و حواله را می نویسد ، حال آنکه ناراحتی و تردیدی که ابراز میدارد و وقتی که در تعیین تاریخ پرداخت آن بعمل می آورد همه گواه بر اعتباری است که بکلی ته کشیده است ، و در تمام این مدت آقای هولز با همان قیافه ای که تا چانه دگمه خورده است همچنان او را خیره می نگرد و در تمام این مدت گربه دارالوکاله همچنان سوراخ موش را می پاید .

سرانجام موکل همچنانکه با وی دست میدهد بالتماس از او می خواهد که محض رضای خدا از بذل مجاهدت دریغ نکند و او را بهر نحو که هست از شر عدالتخانه عظمی خلاص کند . آقای هولز که هیچگاه امیدواری نمیدهد دستش را بر شانه او قرار می دهد و همراه با لبخند می گوید :

« بنده ، همیشه اینجا خواهم بود - شخصاً تشریف بیاورید هستم ، نامه مرقوم بفرمائید هستم ، و از بذل مجاهدت دریغ ندارم .»

و به این ترتیب از هم جدا می شوند ؛ آقای هولز هنگامی که تنها میماند بخاطر تأمین رفاه و سعادت آتی سه دخترش مسائل متفرقه و ناچیز دفترچه یادداشت را به دفتر بروات انتقال می دهد - و جای ایراد هم نیست ، چون يك خرس یا يك روباه نیز بعید نیست بملاحظه

توله‌های خود حساب جوجه‌ها و پامسافران ره گم کرده را نگهدارد. البته نه اینکه با پکار بردن این جمله خواسته باشیم نسبت به دختران لندون و چروکیده‌ای که با پدر خود در کلبه گلینی در باغچه نمناکی در «کنینگتن» زندگی می‌کنند اسائه ادب کنیم.

ریچارد از درون سایه سنگین «سیموندزاین» خارج می‌شود و به‌ساحت روشنائی کوچک عدالتخانه، که تصادفاً امروز آفتابی است، گام می‌نهد و با قیافه‌ای اندیشمند براه خود ادامه می‌دهد و به‌داخل «لینکلنزاین» می‌پیچد و از زیر سایه درختان می‌گذرد. آری، سایه این درختان بر بسیاری از این قبیل پرسه‌زنها و سرهای فرو افتاده و ناخن‌های دندان‌زده و چشمان بزرگ‌افکننده و گام‌های سست و بی‌حال و قیافه‌های اندیشمند و مصرف‌کنندگان به‌تحلیل رفته و زندگی به تباهی گرا یافته فرو افتاده است. این قیافه هنوز چنانکه باید بخواری نگراییده است، اما آن‌زمان نیز فراخواهد رسید. عدالتخانه عظمی که با حکمتی جز سوابق و پیشینه آشنا نیست از لحاظ چنین سوابقی غنی است، و انگهی یکنفر چرا با هزاران نفر دیگر فرق داشته باشد؟

با این همه، سرعت پیشروی این اضمحلال بحدی زیاد بوده است که ریچارد نیز خود همچنانکه پاکشان دور می‌شود و گرچه از محل بیزار است مایل نیست حتی بمدت چند ماهی از آن دل بکند ممکن است تغییری را که در وضعیت پدید آمده است عجیب و وحشتناک بیابد، و در همین حال که نگرانی و اضطراب و دلواپسی و بلا تکلیفی و عدم اعتماد و تردید همچون خوره بجانش افتاده‌اند بمید نیست خاطره نخستین روز دیدار خود را از این محل بیاد آورد و در عالم خیال تفاوت میان این دو و جریان افکار و انتظاراتی را که آن‌زمان داست و افکار و انتظارات حالی خود را به‌وضوح ببیند. آری بمید نیست همه این چیزها را در عالم خیال بیاد آورد و موجبی برای اندک تعجیبی بیابد.

ولی بیداد بیداد می‌زاید، جنگ با اشباح و شکست از آنها آدم را ناگزیر می‌سازد کینه خود را در اشیاء مادی جسمیت دهد و با آنها به‌ستیزه پردازد. از این دعوائی که هیچ بشر زنده‌ای قادر به فهم و درک آن نیست - و زمان این کار مدتهاست سپری شده است - ناگزیر باید روی بر تافت و برای تسکین و تسلائی خاطر هم که شده دوستی را که محسوس و درک کردنی است و میتوانست و مشتاق بود وی را از این بدبختی نجات دهد دشمن پنداشت. ریچارد حقیقت را به آقای هولز گفت: خواه سر خلق باشد یا نباشد دردها و بدبختی‌های خود را از همان ناحیه میدانند و بهمان شخص اسناد می‌دهد. آری، همان شخصی که وی را از تعقیب این منظور باز می‌داشت و این منظور از موضوعی سرچشمه می‌گرفت که اکنون وجود خویش را در آن به تحلیل می‌برد. درست هم هست، باید چیز ملموسی بعنوان دشمن و بیدادگر در مقابل خود داشته باشد.

ولی آیا ریچارد فطرتاً آدم بد و شریری است و یا عدالتخانه عظمی از لحاظ چنین سوابقی غنی است؟ و ای کاش می‌شد چنین سوابقی را برای استشهاد، از «فرشته مأمور ثبت احوال» بدست آورد.

همچنانکه ناخشن را می‌چود و غرق در افکار و خیالات است از میدان می‌گذرد و سایه

دروازه جنوبی اورا در کام خویش می کشد، دوجفت چشم که با چنین قیافه‌هایی نا آشنا نیستند اورا بانگام خویش بدرقه می کنند. آقایان ویول و گاپی، که صاحبان این دو جفت چشم اند، صحبت کنان بر دیواره‌های سنگی زیر درختان تکیه داده اند. ریچارد از کنارشان گذشت، اما جز زمین جایی و چیزی را ندید.

آقای ویول دستی به موهای دو طرف صورت می کشد و می گوید:  
« ویلیام، بوی کز میاد! یارو آتیش گرفته - آتیشه گر نیز نه - ولی یواش یواش کارشو می کنه! »

آقای گاپی می گوید « آه، آه، آه از جارندیس و جارندیس دل نمی کنه، مثل اینکه تا خرخره هم تو قرصه. میدونی، خیلی باهوش دمخور نبودم، چون اونوقتی که برای کارآموزی به دارالوکاله اومد خودشو باندازه همون «بنای یادبود»ی که می بینی بالا می گرفت - انگار از دماغ فیل افتاده. خوب، بهرحال خواه بعنوان منشی یا موکل از شرش راحت شدیم. آره، تونی، داشتم می گفتم بنظر من دنبال همون ماجرا هستند.»

آقای گاپی مجدداً دستها را به روی سینه درهم می افکند و باز بدیوار تکیه میدهد و مطلب مورد نظر را از سر میگیرد:

«بله، آقا - هنوز مشغولند؛ به حساب موجودی میرسند؛ کاغذها را زیر و رو میکنند و زباله‌ها را می کلوند، و باین ترتیب که پیش میروند جریان هفت سال خواهد کشید.»  
- اسمال هم کمک می کنه؟

- اسمال یه اخطار یه هفته‌ای بما داد و از پیش ما رفت. به «کنج» گفتش که بابا بزرگش کارش خیلی زیاده و به تنهایی نمیتونه برسه و ناچار باید کمکش کنه. میدونی، بواسطه همون پنهانکارهایی که تو اون جریان نشون دادم یه همون کمی شکر آب شد. ولی اونهم در عوض گله‌هایی داشت: میگفت بازی را اولها من و تو شروع کردیم. دیدم راست میگه، چون حقیقتش هم اینه که بازی را من و تو شروع کردیم. بالاخره میونه را گرفتیم و دوستی را بر مبنای روابط سابق تجدید کردیم - و اینی که میدونم چکاردارند می کنند از همینجا است.  
- تا حالا اونجا هیچ سر نزدی؟

آقای گاپی با قدری ناراحتی میگوید:

«تونی، راستشو بهت بگم، مگه اینکه با تو باشم والا اصلاً دلم نمیکواد باین خونه نزدیک بشم - بنابراین تا حالا نرفتم. و برای همین هم بود که گفتم قراری بذاریم همدیگر را ببینیم وبعد با اتفاق بریم و خرت و پرت‌ها تو بیاریم. اینهم ساعت که صدای زنگش بلند شد!»  
آقای گاپی سپس قیافه‌ای مرموز بخود میگیرد و بلخنی مغموم می گوید «تونی، من نمیکوام که یکبار دیگر بتو خاطر نشان کنم که شرایط و اوضاعی که اختیاری بر آن ندارم تغییر بد و اندوهباری را در افکار و خیالات خوشی که در سرمی پختم پدید آورده و چهره آن صنم سنگدل و جفا پیشه‌ای را که سابقاً با تو بعنوان یک دوست از او سخن میداشتم بنحوی غم‌انگیز دگرگون ساخته است. اکنون دیگر آن بت خردشده و بخاک افتاده است، و در حال حاضر تنها هدفم این است که مسائل و اموری را که با کمک و مساعدت تو میخواستم روشن

کنم بخود گذارم و بفراموشی سپارم . تونی من بعنوان يك دوست از تو سؤال می‌کنم که با وقوفی که به احوال آن زید رندی که طعمهٔ آتش بی‌امان شد داری هیچ محتمل میدانی که پس از اینکه آتش با او ملاقات کردی تغییر عقیده داده باشد و نامه‌ها را در محلی گذاشته باشد، و از بین نرفته باشند؟»

آقای ویول قدری تأمل میکند ، و سر می‌جنباند - بلی ، البته که محتمل میدانم .

آقای گابی ، همچنانکه بسوی کهنه فروشی براه می‌افتد اظهار میدارد :

«تونی ، بازم بعنوان يك دوست ، میخواهم موقعیتم را بنهمی . بی آنکه به توضیحات بیشتر بپردازم تکرار می‌کنم که آن صنم شکسته و بچاک افتاده است . اکنون دیگر تنها هدفم این است که جریان را یکسر بفراموشی سپارم . انجام اینکار را تقبل کرده‌ام ، و انجام این وعده را هم به خودم ، هم به آن صنم و هم به شرایط و اوضاعی که اختیاری بر آن ندارم مدیونم . اکنون کافی است که تو با حرکت دستی و یا اشارهٔ چشمی به من حالی کنی که بستهٔ کاغذی شبیه به آن کاغذها در جایی از این خانه دیده‌ای؛ آقا ، من قول میدهم که آنرا بمسئولیت شخص خودم در آتش بیندازم .»

آقای ویول با حرکت سر سخنانش را تأیید میکند . آقای گابی که علاقمند است هر مطلبی را در قالب تحقیق و قرائت خلاصه پرونده و یا لایحهٔ دفاعیه بیان کند پس از اظهار مطالب فوق باد در گلو می‌افکند و باقی‌افه‌ای نیم عاشقانه و نیم دبیرانه بادوستش به کهنه‌فروشی می‌رود .

\*\*\*

محل از زمانیکه محل بوده است هرگز اینهمه شایعه دربارهٔ جریاناتی که در کهنه-فروشی میگذرد در آن سابقه نداشته است . هر روز ساعت هشت صبح با با اسمال‌وید را بادر شکه به سر گذر می‌آورند و در معیت خانم اسمال‌وید وجودی و بارت به کهنه فروشی منتقل میکنند ، و هر روز این گروه تا ساعت هشت و نه شب میمانند و با ناهار و شام مختصری که از قهوه‌خانهٔ مجاور می‌آورند سدجوع می‌کنند . از صبح تا شب دفاین فقید سعید را میگردند و زیر و رو میکنند . اما این دفاین چیست ؟ با پنهانکاری خود اهالی محل را دیوانه کرده‌اند : در عالم خیال آشفتهٔ خود «گینه» هائی است که می‌بینند از قوری شکسته‌ها بیرون میریزند و سکه‌های «کرونی» است که از قدحهای مخصوص «پنج» سرازیر می‌شوند و مبلها و تشک‌هایی است که انباشته از اسکناسند . محل ، کتاب تاریخ شش پندی تألیف آقای «دانیل دانسر»<sup>۱</sup> و خواهر ، و نیز آقای «الوز»<sup>۲</sup> سافوکی<sup>۳</sup> را (که برگ نخستین آن بنحو بسیار جالب و زیبایی رنگ -

پنج یافنج ، نوشابه‌ای که از چای و عرق و شکر و آب ولیمه درست میکنند . Punch - ۱)  
ریشهٔ این کلمه همان پنج فارسی است ، زیرا همانگونه ملاحظه میشود این نوشابه را از پنج چیز می‌سازند .

۲- Daniel Dancer

۳- Elwes

۴- Suffolk

آزمیزی شده است) در اختیار دارد و کلیه حقایق موجود در آن و داستانهای معتبر و موثق آنرا به حساب آقای کروک می برد. دو بار، هنگامی که خاکروبه کس را صدا می کنند تا يك گاری پر کاغذ باطله و خاکستر و بطری شکسته را ببرد کلیه اهالی محل در مقابل مغازه اجتماع می کنند و با دقت و کنجکاوی بسیار در زنبیل های پراز خاکروبه ای که از مغازه بیرون می آورند خیره میشوند. اغلب اوقات دو آقای خبرنگاری که با قلمهای کوتاه و آزمند خویش شرح وقایع را به روی کاغذ می آورند در آن حوالی و حدود بچشم میخورند - اکنون دیگر باهم شراکتی ندارند و از قیافه هم رم می کنند. «سول» هنوز هم از جریان حادثه استفاده میکند و با تشکیل انجمنهای هارمونیک از قبل آن پول به جیب می زند، «لیتل سویلز» در بیان عباراتی که در زبان حرفه ای به «مزه» موسومند مرمگه می کند و همچون کسی که بدو وحی شده باشد مرتب «شیرین» میکارد، و غریو هلهله و تحسین هواخواهان بهوا می خیزد. حتی میس م. ملویل سن نیز در قالب ملودی کهنه «کالدونی» «داریم چرت می زنیم» مواعی که به جمله: «سگها برو» دوست دارند می رسد جمله را با آنچنان لحن کنایه آمیزی ادا میکند و سر را با آنچنان حالت شیطنت آمیزی بجانب عمارت مجاور می چرخاند که همه بلافاصله درمی یابند که میخواهد بگوید آقای اسمال وید مشتاق است پولی در میان ائانه مرحوم بیابد و کسی کاری ندارد باینکه این خوراک چگونه معجونی است و ماهیت آن چیست. باری، هواخواهان طوری تحت تاثیر قرار گرفته اند که هر شب خواننده محبوب را با تقاضای تکرار این قطعه قرین افتخار می سازند.

با اینهمه اهالی محل به کشفی نایل نمی آیند، و هنگامی که خانم پرنیز و خانم پایپر با مستأجر سابق که صرف حضورش برای تجمع اهالی محل کافی است به گفتگو می پردازند هیجانی شدید بر محل مستولی می شود و آتش اشتیاقی محل را به کشف هر چیز و همه چیز تیز می کند.

آقایان ویول و گابی در زیر نگاه مراقب و کنجکاو اهالی و در منتهای شکوه و جلال در خانه فقید سعید رامی کوبند، اما چون برخلاف انتظار به کشف چیزی کمک نمیکنند بزودی از اهمیت و اعتبار می افتند.

پنجره ها همه کم و بیش بسته اند، و مغازه آن قدر تاریک هست که احتیاج به روشن کردن شمع باشد. آقا اسمال وید آنرا به قسمت عقب مغازه راهنمایی میکند، اما چون چشمشان هنوز به تاریکی عادت نکرده است جز تاری و تیرگی چیزی را نمی بینند. ولی بتدریج قیافه بابا اسمال وید را در کنار جاهکی، که در واقع گور کاغذ باطله است، تشخیص می دهند. جودی عقیف، در نقش يك ذن گورکن، در درون گور کورمالی میکند؛ فنه اسمال وید در محلی در همان نزدیکی روی زمین نشسته و برف سنگینی از خرده ریزه کاغذ، که مبین ایرازطفی است که بابا اسمال وید طی مدت روز در حق وی نموده، بر سرش فرو باریده است. گردوغبار و چرك و کثافت سر و صورت همه را فرا گرفته و آنها را به قیافه شیطانی در آورده

است که حتی وضع عمومی اطاق هم قادر نیست به جلوه آنها مساعدت کند. خرت و پرت و ائانه‌ای بیش از پیش در آن بچشم میخورد، و منازه (اگر چنین چیزی امکان داشته باشد) کثیف‌تر از سابق است. آثار متوفی، حتی نوشته‌های گچی روی دیوارها، کماکان در آن جلب نظر میکند و نفوذ معنوی روح متوفی را قوت میدهد.

بمحض اینکه داخل میشوند آقای اسمال وید وجودی همزمان باهم دست از کار میکشند و بازوانشان را بر روی سینه درهم می‌افکنند.

پیر مرد با صدائی که بی‌شابهت به صدای وزغ نیست میگوید:

«آها! حال آقایون چطوره! احوال شریف! آقای ویول تشریف آوردید ائانه‌تونو بپرید؟ بسیار حسابی است! چون اگه نمومدید ناچار پول انبارداری روهم اضافه می‌کردیم. لابد، اینجا که تشریف میارید دلتون و همیشه؟ چون مثل خودتونه. از زیارتتون خوشوقتم، از زیارتتون بسیار خوشوقتم.»

آقای ویول از او تشکر می‌کند، و نگاهی به اطراف می‌افکند: چشمان آقای گابی جهت نگاهش را تعقیب میکنند؛ نگاه آقای ویول بی آنکه متضمن اطلاعات تازه‌ای باشد به میخل اولیه خویش باز می‌گردد؛ نگاه آقای گابی نیز متعاقب آن فرا میرسد و بانگاه آقای اسمال وید تلاقی میکند. پیر مرد نازنین هنوز مانند ماشین کوکبی که کوکش در حال اتمام باشد میگوید «احوال شریف-وال شریه...» و این احوالپرسی همچنان ادامه مییابد تا اینکه آقای گابی بدیدن آقای تالکینگهورن که در کنجی در درون تاریکی ایستاده و دستها را به پشت برده است یکه میخورد. پیر مرد خاموش میشود و پوزخندی به لب می‌آورد.

آقای اسمال وید میگوید «بله، آقا لطف دارند و قبول فرموده‌اند مشاور حقوقی بنده باشند. البته بنده لایق این نیستم که موکل آقائی باین اسم و رسم باشم، اما خوب، ایشان نسبت به بنده لطف دارند!»

آقای گابی با آرنج به پهلوی دوست خود مینوازد و به احوالی می‌کند که مجدداً نگاهی به اطراف بیفکند، و خود با سراسیمگی سری در مقابل آقای تالکینگهورن فرود می‌آورد؛ آقای تالکینگهورن با اشاره ملایم سر به تعظیم او جواب میگوید: ایستاده است و تماشا میکند، تو گوئی کار دیگری ندارد جز اینکه بایستد و از غرابت جریان لذت ببرد.

آقای گابی خطاب به آقای اسمال وید میگوید:

«آقا مثل اینکه ائانه زیادی هم در اینجا هست؟»

«خیر، دوست عزیز، بیشترش کهنه و آت آشغال! کهنه و آت آشغال! داریم با جودی و بارت از چیزهاییکه بدرد فروش بخوره صورت بر میداریم. تا حالا که چیز بدرد بخوری پیدا نکرده‌ایم.. بدرد بخور.. بدرد بخور.. ها..!»

و باز کوک آقای اسمال وید تمام میشود، در این ضمن نگاه چشمان آقای ویول در معیت نگاه آقای گابی دور تا دور اطاق را پیموده و به نقطه عزیمت خویش باز گشته است.

آقای ویول میگوید: خوب، آقا، اگر اجازه بفرمائید بالا می‌رویم و بیش از این مصدع

— هر كجا كه ميل شما است ، آقا هر كجا ؛ خونه خودتونه — غریبی نكنید .  
 همچنانكه بالا میروند آقای گابی ابروانش را بشیوه پرش آمیزی بالا می افکند و  
 تونی را مینگرد ؛ تونی بعلامت نفی سر تکان میدهد .  
 اطاق آشنا را بسیار خفه و ملالت انگیز میبایند ؛ خاکستر آتشی که در آن شب فراموش  
 ناشدنی در بخاری بیرنگ و روی آن میسوخت هنوز در محل سابق پایا میکند . رغبت نمیکند  
 به چیزی دست بزنند ، و هر چیزی را که بر میدارند ابتدا فوت میکنند و گردوغبار آنرا میگیرند .  
 بهیچوجه مایل نیستند این دیدار را طول بدهند ، اثاثه مختصر را با منتهای سرعت جمع و جور  
 میکنند و هر گز بلندتر از نجوی سخن نمیگویند .

تونی ، در حالیکه خود را عقب میکشد ، میگوید « ببین ، گربه‌ه‌داره میاد تو »  
 آقای گابی به پشت یکی از صندلی‌ها پناه میبرد و میگوید « اسمال تعریف می‌کرد که  
 اونشب مثل اژدها اینطرف و آنطرف می‌رفت ، بالا می‌پرید و پائین می‌پرید — و بالاخره رفت بالا  
 پشت بام — دو هفته اونجا بود ، بعد از دو هفته که ازدودکش پائین اومد مثل دوک لاغر شده بود .  
 نیگا کن ، قیافه شو میبینی ؟ عیناً خود کروک — پیشته ! بروگم شو »  
 « لیدی جین » همچنان در میان درگاهی ایستاده ، و دردهانی که تابنا گوش گشوده و دمی  
 که علم کرده است نشانی از اطاعت بچشم نمیخورد ؛ اما آقای تالکینگ هورن که بالا آمده  
 است ندانسته اورالکد میکند ؛ گربه پنی به پاها و شلوار کهنه نمای او میکند و ناسزا گویند  
 و در حالیکه حالت کمان به پشت داده است بتاخت از پله‌ها بالا می‌رود ، یحتمل بمنظور اینکه  
 باز مدتی در پشت بام استراحت کند و مجدداً ازدودکش پائین بیاید .  
 آقای تالکینگ هورن میگوید « آقای گابی ، ممکن است چند کلمه‌ای با سرکار صحبت  
 کنم ؟ »

آقای گابی مشغول پیاده کردن « نگارخانه خوبان بریتانیا » و جای دادن تصاویر در  
 جمبه‌های مقوایی است . در حالیکه رنگ چهره‌اش به سرخی گرائیده است در جواب میگوید :  
 « آقا ، بنده البته مایلم نسبت به همه آقایان و کلا ، خاصه نسبت به آقای تالکینگ —  
 هورن که از وکلای برجسته هستند و جای خود دارند ، با منتهای تواضع و ادب رفتار کنم .  
 معذک آقای تالکینگ هورن ، لازم میدانم قید کنم که اگر فرمایشی با بنده دارید این فرمایش  
 را باید در حضور دوستم بفرمائید . »

آقای تالکینگ هورن می‌گوید « نه — جدی میفرمائید ؟ »

— بله آقا . دلایل بنده البته جنبه شخصی و خصوصی ندارند — منتها برای خود من  
 کافی هستند .

— بله ، البته .

آقای تالکینگ هورن که بمانند همان سنگ پیش‌بخاری که به آرامی به سوی آن پیش  
 آمده آرام و تشویش ناپذیر است می‌افزاید :

— بله ؛ ولی آقای گابی ، مطلب آنقدرها مهم نیست که احتیاجی به شرایط و شروط  
 باشد .



مکث می کند ، ولیخند بی رنگ و روئی بلب می آورد و می افزاید :  
 « فقط میخواستم به سرکار تبریک بگویم ! آقا ، شما جوان بسیار خوشبخت و سعادتمندی  
 هستید . »

- بلب ، ممکن است . شکوه ای از بختم ندارم .

- شکوه ؟ اختیار دارید آقا - چه فرمایشی ! آقا شما دوستان عالیجاهی دارید ،  
 درخانه رجال برویتان باز است ، با خانمهای زیبا مرادده دارید . بلب ، آقای گابی ، در  
 همین لندن خیلیها هستند که حاضرند دوگوششان را بدهند و جای سرکار باشند و موقعیتی  
 مثل موقعیت شما داشته باشند . »

آقای گابی که خودمینماید حاضر است دوگوشش را ، که هنوز همچنان بسرخ میگردانند ،  
 بدهد و درحال حاضر جای اشخاصی باشد که درموقعیت او قرار ندارند ، میگوید :

« آقا ، بنده اگر بکارم برسم و آنچه را که «آقایان کنج» و کاربوی درست و بجا تشخیص  
 میدهند انجام دهم دیگر دوستان و آشنايانم برای ایشان و یا سایر آقایان و کلاء ، که آقای  
 تالکینگ هورن فیلدز هم جزوشان باشند ، چه اهمیتی دارد ؟ بدیهی است بنده خودرا مکلف و  
 موظف باین نمیدانم که دراین زمینه توضیحات بیشتری عرض کنم - و با همه احترامی که برای  
 شخص جنابعالی قائلم ، جسارت نباشد ... تکرار می کنم جسارت نباشد ... »

- بفرمائید ، خواهش می کنم .

- مایل نیستم در این زمینه توضیح بیشتری عرض کنم .

آقای تالکینگ هورن همراه باحرکت ملایم سر میگوید « بسیار بقاعده ! بسیار حسابی  
 است . آقا ، آنطور که از ترکیب این تصاویر برمیآید مثل اینکه سرکار به خانواده های اعیان  
 خیلی توجه دارید ، بلب آقا ؟ »

قسمت اخیر خطاب به تونی مبهوت است که اتهام را بهر حال به گردن میگیرد .  
 آقای تالکینگ هورن اظهار میدارد « بلب ، این خصیصه ای است که کمتر فرد انگلیسی  
 فاقد آن است . »

تاکنون بر سنگ پیش بخاری ، پشت به بخاری ایستاده بود ، اکنون درحالیکه عینکش  
 را به چشم زده است بر میگردد و میگوید :

« این کیست ؟ لیدی دلاک - بلب ! در نوع خودش تصویر جالبی است ، منتها آن  
 کارا کتر قوی لازم را ندارد ، خوب ، آقایان ، خدا حافظ شما . روزبخیر ! »

هنگامی که از اطاق خارج میشود آقای گابی درحالیکه خیس عرق است بر سرعت عمل  
 می افزاید و کار پیاده کردن نگارخانه را با پائین کشیدن تصویر لیدی دلاک پایان می دهد ، و  
 خطاب به تونی ، که مات و مبهوت مانده است ، باعجله میگوید :

« تونی ، زودتر اثاثیه را جمع و جور کنیم و برویم . ضمناً تونی ، از شما چه پنهان که  
 بین من و یکی از خانمهای قوی مانند اشراف ، همین که تصویرش را در دست دارم ، روابط  
 مخفیانه ای وجود داشت . شاید هم در نظر داشتم بموقعش این جریان را با تو هم در میان  
 گذارم . اما متأسفانه دیگر مقدور نیستم - این فقره هم باز مربوط بهمان سوگندی است که

یاد کرده‌ام و همان صنمی است که درهم شکسته است و دیگر وجود ندارد، و خلاصه مربوط به همان شرایط و اوضاعی است که اختیاری بر آن ندارم. و این چیزها را باید به فراموشی سپرد. اکنون من بعنوان یک دوست و بنام علاقه و توجهی که همیشه بمحافل اشرافی داشته‌ای، و بنام هر خدمت ناچیزی که ممکن است در جهت تأمین رفاه و آسایش تو کرده باشم از تو می‌خواهم که بی آنکه در این باره سؤالی بکنی جریان را بفراموشی سپاری.»

آقای گاپی این خواهش را بالحن و حالتی مطرح می‌کند که باجنون دیوانی چندان فاصله‌ای ندارد، حال آنکه دوستش سراپا بهت و حیرت است و از جریان سردر نمی‌آورد و ذهنش پاک آشفته است؛ و وضع موهای اطراف صورتش نیز کم از حالت ذهنی او نیست.

## فصل چهارم

### ملی و میهنی

هفته‌ای چند بود که انگلستان در وضع بد و بسیار خطرناکی بسر می‌برد: کابینه «لرد کودل» میرفت و «سرتوماس دودل» نیز سرکار نمی‌آمد؛ و چون در بریتانیا کس دیگری، یعنی کسی که بشود از او نام برد، نبود لذا حکومتی وجود نداشت. خدا رحم کرد که بر خوردی که یکبار حتمی الوقوع هم مینمود - بین این دو شخصیت روی نداد، زیرا در صورتیکه چنین بر خوردی روی میداد و هر دو پانجه عمل میکرد و این دو قتل می‌رسیدند انگلستان ناگزیر بود دست روی دست بگذارد و با انتظار بنشیند تا آقا زادگان کودل و دودل که فعلا جوراب ساقه بلند به پا و روپوش کودکان بتن دارند بزرگ شوند و بر او حکومت کنند. بهر حال، کشف بهنگام لرد کودل بموقع از وقوع این فاجعه ملی جلوگیری نمود؛ جناب لرد اظهار داشتند که اگر در گرمای گرم و هیجان بحث گفته است که مضمی و رفتار پست و ناشایست سرتوماس دودل را بدیده تحقیر می‌نگرد خواسته است بگوید که اختلافات حزبی هیچگاه مانع از آن نخواهد بود که وی شایسته‌ترین احترامات و گرمترین تحسین‌های خویش را نسبت به مشارالیه ابراز دارد. از طرف دیگر «سرتوماس دودل» نیز بموقع دریافت که هیچگاه در شراقت و صداقت لرد - کودل تردید نکرده و یقین داشته است که اعمال و رفتار او سرمشق آیندگان خواهد بود. مع الوصف چندهفته‌ای بود کشتی ملک ناخدائی نداشت تا بقول سرلی سستراورا سلامت از طوفان بگذراند، و اما عجب آنکه انگلستان ظاهراً پروای این مسأله را نداشت و کما فی السابق و همانگونه که مردم پیش از طوفان نوح عمل کرده بودند میخورد و می‌نوشید و زن می‌گرفت و دختر به شوهر میداد. اما لرد کودل خطر را احساس میکرد، دودل نیز خطر را احساس میکرد، و هواخواهان و اعوان و انصارشان نیز خطر را با گوشت و پوست خود لمس میکردند. سرانجام سرتوماس دودل کرم فرمود و بر سرکار آمد - و درست هم آمد، چون تنها نیامد بلکه کلیه برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها و پسرعموها و پسردائی‌ها و برادرزنها و باجناغ‌ها و شوهر خواهرها را نیز بر سرکار آورد و اکرام را به‌تمام رساند. بنا بر این، کشتی شکسته کشور را هنوز امید نجاتی است.

دودل دریافته است که باید به مردم تکیه کند - البته بطور عمدۀ بصورت پول و آبجو . و در این صورت مبدل ، در بسیاری از جاها در دسترس است و به مردم دسترسی دارد ، و در آن واحدمی تواند بر بخش قابل ملاحظه‌ای از کشور تکیه کند. در این ضمن که بریتانیای کبیر سرگرم به جیب ریختن دودل در قالب لیره و نوشیدن او بصورت آبجو است، و مدام بخاطر حفظ افتخارات و به رعایت اخلاقیات، همه این اعمال را به قسم مغفله انکار می‌کند فصل اقامت در لندن با عزیمت دارو دستۀ دو دل و هواخواهان کودل که به جهت انجام اعمال مذهبی فوق‌الذکر در سراسر کشور پراکنده می‌شوند بسر میرسد .

و از همین‌جا است که هر چند دستوری از لندن فرسیده است خانم را نسول پیش بینی میکند که سرلی ستر با تعداد کثیری از عموزادگان و دای زادگان و جمعی از اشخاص دیگری که به نحوی از انحاء به پیشرفت امر خطیر « مشروطه » مساعدت خواهند نمود نزول اجلال کند ، و حال که چنین است این خانم با وقار کاکل زمان را میگیرد و وی را از پلکانها بالا می‌برد و پائین می‌آورد و به تالارها و راهروها می‌کشد و به اطاقها می‌برد تا پیش از آنکه رشد بیشتری کند شاهد آمادگی سر پرده باشد و ببیند که کف اطاقها را سائیده و برق انداخته و فرشها را گسترده و پرده‌ها را انداخته و رختخواب‌ها را مرتب کرده و اطاق مخصوص تهیه اغذیه و مشروبات و آشپزخانه را آماده کار ساخته‌اند ، و همه چیز را آنطور که درخور شأن خاندان باشد آماده نموده‌اند .

در این بعد از ظهر تابستانی ، تهیات با غروب آفتاب کامل میشود . عمارت قدیمی با این همه وسایل زندگی و محل سکنی که کسی جز تصاویر آویخته بر دیوار در آن سکنی نگزیده است بسیار ملالت‌انگیز مینماید - چه بسا هر ددلاک حاضری بهنگامی که از این اطاقها میگذرد باخود بیندیشد : آری ، اینها نیز همه آمدند و رفتند ، و همین تالار را ساکت و خالی از جنبش یافتند، همان‌گونه که من می‌یابم - و به شکافی که مرگشان در این قلمرو ایجاد مینمود همان‌گونه اندیشیدند که من می‌اندیشم . هیئات ، اینان نیز چه بسا قبول این امر را که ملک بی‌وجود آنان نیز می‌تواند به بقای خویش ادامه دهد همانقدر دشوار یافتند که من می‌یابم، و از جهان من بدانسان گذشتند که من هم اکنون که در را از پشت سر می‌بندم، از جهان ایشان می‌گذرم. آری، من نیز بی‌آنکه با آنان بیندیشم و یادی از آنان بکنم از این جهان در میگذرم!

از تعدادی از پنجره‌های درخشانی که از بیرون بزبائی جلوه می‌کنند و در این غروب آفتاب مینماید که نه برزمینه دیوارسنگی عبوس و بلکه در پیکر عمارتی زرین کار گذاشته شده‌اند امواج نوری که به پنجره‌های دیگر راه ندارد شکوهمند و سرشار بدرون میریزد؛ آنگاه ، یخ ددلاکهای یخ زده آب می‌شود و همراه با سایه برگهایی که بر سر و رویشان بازی میکند حرکاتی غریب به چهره‌شان راه می‌یابد . امین صلح خشک و عبوسی در کنجی به اشاره‌ای اغوا می‌شود و چشمکی میزند ؛ بارونت خیره‌تعلیمی بدستی چاه زنفندان پیدا می‌کند ؛ لکه‌ای نور و جزئی حرارتی بسوی سینۀ و چوپان زنی ، سرد و بی‌احساس می‌خزد - اما درینا این تغییر که شاید صدسال قبل بی‌فایده نمی‌بود امروز مفید فایده‌ای نیست . یکی از جدۀ - های ولومنیاکه کفش پاشنه بلند پیا و بسیار به او شباهت دارد ، و از دوست سال قبل ظهور

اورا به‌عالمیان نوید می‌دهد، بدون هاله‌ای از نورسرمی‌کشد و قیافه قدیسه‌ای بخود می‌گیرد؛ یکی از ندیمه‌های دربار چارلز دوم، با چشمان درشت و دیگر اجزاء و عناصری که با چنین چشمانی جور و سازگارند، مینماید در آب فروزانی که هر چند گاه چین و شکنی بر سطح آن پدیدار می‌آید تن می‌شوید.

اما آتش خورشید رو بخاموشی است؛ کف اطاق هم‌اکنون به تازی گرائیده و تیرگی نرم‌نرگ از دیوار بالا می‌خزد و همچون مرگ و زمان و مقتضیات آن حضرات را از مسند بزیر می‌کشد. سایه غریب درختی کهنسال بر تصویر حضرت علیه که بر نمای بزرگ بخاری است فرو افتاده و رنگ از رخسارش ربوده و وی را پاک‌آشفته است، تو گوئی بازوئی سبب رو بندی را نگهداشته و مترصد فرصتی است تا آنرا برویش بیفکنند. سایه از دیوار بالا و بالاتر می‌خزد، گاهی نور سرخ‌فامی بر سقف می‌تابد و زمانی آتش بخاموشی می‌گراید و اطاق در تاریکی فرو می‌رود.

اکنون سراسر چشم‌اندازی که از تراس سنگی آنهمه نزدیک مینمود بمسافتی دور عقب نشسته و دگرگون گشته و قیافه‌ای مبهم بخود گرفته است - و این نخستین و آخرین چیزی نیست که این چنین نزدیک مینماید و بدینسان دگرگون میشود. مهی رقیق بر می‌خیزد، و شبم فرو می‌افتد و بوی خوش گل‌ها و گیاهان باغ، فضا را پر میکند. اکنون درختان هر بیشه‌ای بصورت توده‌ای عظیم جلوه میکنند، تو گوئی هر بیشه‌ای خود درختی عظیم است. اکنون ماه بر می‌آید تا آنها را از هم جدا سازد، و درختان را به شکل خطوط قائم ارائه دهد و از پس تنه و شاخ و برگشان نور بیفتاند و خیابان پارک را به گذرگاهی نورانی، در میان طاقهای بلندی که در فواصلی به‌شیوه‌ای خیال‌انگیز شکسته باشند، مبدل سازد.

ماه بالا آمده و عمارت عظیم که بیش از پیش متروک و خالی از سکنه مینماید به کالبدی بی‌جان شباهت یافته است. اکنون حتی گام گذاشتن در آن و اندیشیدن باشخاصی که زمانی در خوابگاههای خالی آن خوابیده‌اند - بگذریم از مردگانی که روزگاری در آن سکونت داشته‌اند - وجود را از دهشت و ترس می‌آکند. همه‌جا تازی و تیرگی است، هر کنج غاری و هر پله چاهی است؛ شیشه‌های رنگی پنجره‌ها نوری پریده رنگ بر کف اطاق می‌تابند؛ تیرهای معجز پلکان جز به قیافه خود به هر شکل و صورتی جلوه میکنند، انوار خفیفی را که بر رزه‌ها بازی میکنند به صعوبت میتوان از جنبش‌های خفیف باز شناخت؛ کلاه خودها مینمایند که گوئی سرهایی در درون خود دارند - اما از میان تمام سایه‌هایی که به درون عمارت خزیده است سایه‌ای که در تالار پذیرائی بر تصویر حضرت علیه فرو افتاده نخستین سایه‌ای است که بدون می‌خزد و آخرین سایه‌ای است که زایل می‌شود، و در این ساعت و با این نور قیافه دست‌هایی را بخود می‌گیرد که به تهدید بالا آمده باشند، و با دم هریاد و نفس هر نسیمی چهره زیبا را تهدید میکند.

مهتری در اطاق خانم رانسول میگوید:

« خانوم، حضرت علیه خیلی بی‌دل و دماغه.»

- حضرت علیه بی‌دل و دماغ است! چطور، اتفاقی افتاده است؟

— نه ، خانوم ، ولی بعد از آخرین دفعه‌ای که اینجا اومدن قیافه‌شون همچین توهم رفته — اون دفعه‌ای رومیگم که خودشون تنها اومدن — از اونوقت ببعد دیگه مثل سابق بیرون نمیرن ، بیشتر وقتها تو اطاقند .

خانم خانه‌دار بلحنی غرور آمیز میگوید :

«توماس ، چسنی‌ولد ناراحتیهایش را بر طرف میکند ! هوایی لطیف‌تر و خاکی صحت بخش‌تر از آن در تمام دنیا وجود ندارد !»

اما شاید که توماس در این باره عقاید و نظریاتی خاص خود داشته باشد ، و شاید در حالت حرکات دستی که از پس سر به موهای صاف و براق خود می‌کشد و آنها را بجانب شقیقه میراند باین نظریات اشاره کند ، اما بهر حال از این بابت مطلبی بر زبان نمی‌آورد و بر میخیزد و به اطاق خدمتکاران میرود تا از گوشت سرد و آبجوی که بانتظار اوست بهره برگیرد .

این مهتر ماهی راهنمایی است که پیشاپیش کوسه‌های عالیجاه آمده است . غروب روز بعد ، سرلی‌ستر و حضرت علیه همراه باخیل ملتزمین نزول اجلال میکنند ، و عموزادگان و دائی‌زادگان و سایر اشخاص نیز از اطراف و اکناف ملک به چسنی‌ولد روی می‌آورند ؛ و هفته‌ای چند ، اشخاص مرهوزوبی نام و نشان ، بین اما کنی که دودل بصورت لیره و آبجو بر آنها تکیه کرده‌است در رفت و آمدند ، اما این اشخاص فقط سرشتی بیقرار دارند و خاصیتی ندارند و در هیچ کجا کاری بانجام نمیرسانند .

سرلی‌ستر ، در این گونه مواقع ملی ، عموزادگان و خویشان را بسیار سودمند میباید . مردی مانند جناب میر آخور را که در سر میز ناهار بتواند اینچنین از پس گوشت شکار بر آید در کجای عالم میتوان یافت ؛ آراسته‌تر و خود آراتر از این عموزادگان و خویشانی که سواره به حوزه‌های انتخاباتی بروند و خویشان را حامی و پشتیبان کشور معرفی کنند در کجا میتوان یافت . راست است ، ولومنیآ جلوه و رنگ و روئی ندارد اما هر چه هست والاتبار است و هستند کسانی که شیرین زبانیهای وی را بدیده تحسین بنگرند و چیستانهای کهنه فرانسوی را که با گردش ایام حلاوت و تازگی مجدد یافته‌اند بستایند و هدایت این ددلاک زیبا را به سر میز شام و رقصیدن با او را افتخاری عظیم تلقی کنند . در این قبیل مواقع ، رقص نیز شاید خدمتی میهنی باشد ، و در این گونه مواقع ولومنیآ بخاطر سعادت و سر بلندی این کشور ناسپاس و مستمری نپردازد از بذل هیچگونه و رجه فروجهی دریغ ندارد .

حضرت علیه در پذیرایی از این جمع رنجی بر خویشان هموار نمی‌سازد ، و چون هنوز کالانش بر طرف نشده است تا دیرگاه حضور نمی‌یابد . اما در تمام این شامهای ملالت انگیز و ناهارهای کسالت خیز و مجالس رقص از مردم جانگاہ و سایر تشریفات روح — فرسا حضورش مایه تسکین و تسلا است ، و اما سرلی‌ستر ، که برایش قابل تصور نیست کسی از سعادت پذیرایی در چسنی‌ولد برخوردار باشد و از هیچ لحاظ کم و کسر داشته باشد در منتهای خشنودی خاطر و باشکوه یک کوه بیخ در میان این جمع حرکت میکند .

و هر روز عموزادگان و خویشان ، یورتمه و چهارنعل ، جاده‌های خاکی و باریکه راههای چمنی را زیر پا مینهند و سربچانب مراکز اخذ آراء میگذارند ( مواقعی که عازم بلوکات هستند دستکش چرمی بدست میکنند و شلاق مخصوص مواقع شکار بدست میگیرند و بهنگامی که به شهرها میروند از دستکش «شورو» و تعلیمی مخصوص مواقع سواری استفاده میکنند) و هر روز این مردم بقراری که کاری در زندگی ندارند قیافه اشخاص گرفتار و پرکار بخود می‌گیرند ؛ هر روز ولومیا راجع بوضع ملت گفتگویی درخور عموزادگان با سرلی سستر میکند و سرلی سستر بی‌میل نیست از این گفتگوها نتیجه بگیرد که ولومیا بسیار فهیم‌تر و با شعورتر از آنست که تصور می‌کرده است .

میس ولومیا ضمن اینکه انگشتانش را درهم می‌افکند می‌گوید « وضع ما چطور است؟ خطری ما را تهدید نمی‌کند ؟ »

امر خطیر ملی رو به اتمام است و دودل فقط چندروزی مهمان ملت است و به مردم تکیه دارد . شام به پایان رسید و چند لحظه بیش نیست که سرلی سستر در تالار پذیرائی حضور یافته و همچون ستاره‌ای درخشان در محاصره ابر عموزادگان قرار گرفته است . صورتی در دست دارد ؛ در جواب می‌گوید :

« ای ، بدك نیست ! »

... فقط بدك نیست !

با اینکه تابستان است ، غروبها بخاری مخصوص سرلی سستر روشن است ، سرلی سستر از پشت تجیر بخاری به لحنی استوار و آمیخته به ناراحتی و انگار بخواهد بگوید « من يك آدم عادی نیستم ، و وقتی می‌گویم بدك نیست این اظهار را نباید يك اظهار عادی و معمولی تلقی نمود » تکرار می‌کند :

« ولومیا ، بدك نیست . »

ولومیا می‌گوید « بله . متوجه شدم ، یعنی لااقل مخالفت و ضدیتی با شما نیست . »  
- همینطور است . درست است که این مملکت آشفته متأسفانه از بسیاری لحاظ شعور خود را از دست داده است ولی ...

ولومیا جمله را تمام می‌کند « ولی تا باین حد شعورش را از دست نداده است . خوشوقتیم که میشنوم تا باین حد پیش نرفته است . »

همین امر او را به ساحت لطف و عنایت سرلی سستر باز می‌گرداند؛ سرلی سستر سر را بشپوهای ملاحظت آمیز تکان می‌دهد ، تو گوئی با خود می‌گوید :

« هر چند گاهی قدری جلف و سربهاست ، ولی رویهمرفته زن باشعوری است . »

و اما در مورد مخالفت و ضدیت ، باید گفت که اظهار نظر میس ولومیا حقیقتاً زائد بود ، زیرا در این گونه مواقع سرلی سستر مسأله نامزدی خویش را بصورت سفارش کالائی که باید بلادرنگ اجرا شود به انتخاب کنندگان تسلیم میکند . دو کرسی حقیر دیگری را که در مجلس دارد بصورت سفارش جزئی مطرح میکند ، بدین معنی که اشخاص مورد نظر را به محل

میسرستد و به کسبه سفارش می‌کند: لطفاً این مواد را به دو عضو پارلمان تبدیل کنید و وقتی حاضر شدند بفرستید .

– ولومنیآ متأسفانه باید بگویم که در بسیاری جاها مردم تمایلات بسیار بدی ابراز داشته و ضدیت با حکومت را به مرحله جدی و حساسی رسانیده‌اند .

ولومنیآ میگوید « نک – بت ها ! »

سرلی سستر نگاهی به عموزادگان ، که دور تا دور بر کاناپه‌ها و سندلیهای پشتی بلند نشسته‌اند ، می‌افکند و به سخن ادامه میدهد :

« بلی ، هرچند در بسیاری از موارد – یعنی در واقع ، در بیشتر موارد – حکومت بر – توطئه فائق آمده‌است ... »

بد نیست بدانید که هواخواهان دودل دار و دسته کودل راهمیشه به چشم يك مشت توطئه گر مینگردند و دار و دسته کودل نیز نسبت به هواخواهان دودل عیناً همین نظر را دارند .

« .. بلی ، و بلحاظ آبرو و حیثیت کشور بسیار متأسف و متأثرم از این که بگویم که در مبارزه با این دارو دسته ، حزب ناگزیر از مخارج هنگفت بوده است . »

و همچنانکه با ناراحتی متزاید و وقار بسیار به پرس‌عموها نظر می‌افکند می‌افزاید « بلی ، صدها هزار لیره .. »

ولومنیآ اگر عیبی داشته باشد این است که قدری ساده است . چون سادگی هرچند به پیراهن چین دار کودکان می‌برازد با غازه و گردن بند مروارید اندکی ناچور و سازگار مینماید . بهر حال ، همین سادگی موجب می‌شود سؤال کند :

« برای چه ؟ »

سرلی سستر به لحنی دوستانه اما ملامت آمیز میگوید :

« ولومنیآ – ولومنیآ ! »

ولومنیآ همراه با جیغ دخترانه مخصوص میگوید « اوای ! عجب آدم گیجی هستم من ! منظورم این نبود – میخواستم بگویم حیف اینهمه پول ! »

سرلی سستر اظهار میدارد « خوشوقتم که می‌بینم منظورت این بوده است . »

ولومنیآ با عجله اظهار میدارد که بنظر او این مردم بسیار بد و ناپکار را باید بمنوان خائنین به کشور به محاکمه کشید و مجبور به حمایت از حزب نمود .

سرلی سستر بی توجه باین مطالب تکرار می‌کند « ولومنیآ ، خوشوقتم که می‌بینم منظورت این بوده است . اما حالا که سهواً و بی آنکه غرض و منظوری داشته باشید از من می‌پرسید « برای چه ؟ » اجازه بدهید در جواب بگویم : برای مخارج ضروری . ضمناً از شما انتظار دارم که دیگر این مسأله را خواه در اینجا و یا جای دیگری عنوان نکنید . »

سرلی سستر بر خود فرض میدانند با این شدت لحن سخن بگوید زیرا پیچ‌پیچی در گرفته است مبنی بر اینکه طی دویست فقره اعتراضی که نسبت به سوء جریان انتخابات تقدیم شده این « مخارج ضروری » بارشاه و ارتشاه مربوط گردیده است و بعضی از ظرفای بی‌مزه حتی پا



را از این حد نیز فراتر نهاده و پیشنهاد کرده اند که دعای در حق و وکلای مردم، از مراسم نماز جماعت حذف شود و بموض آن مراسم دعا در حق ششصد و پنجاه و هشت فرد ناسالمی که حال خوشی ندارند اجرا گردد .

مدتی کسی چیزی نمیگوید، ولومنیا که از تکان تشدد اخیر بخود آمده است اظهار میدارد: « گمان می کنم آقای تالکینگ هورن از بس فعالیت کرده اند از سختگی رمق ندارند. » سرلی سستر با تعجب می گوید « به آقای تالکینگ هورن چه مربوط ؟ ایشان چرا باید فعالیت کنند ؟ ایشان که نامزد انتخابات نیستند . »

ولومنیا تصور می کند که ممکن است کسی او را برای انجام کاری استخدام کرده باشد. سرلی سستر مایل است بداند چه کسی و به چه منظور ؟ ولومنیا که باز دمغ شده است اظهار میدارد ، يك کسی که مثلا از نظریاتش استفاده کند . سرلی سستر فکر نمی کند که هیچک از مولکین آقای تالکینگ هورن احتیاجی به مساعدت او داشته اند .

در اینجا پسر عموی سیدلوی بیماری که به بی حالی بر مخته نیمکت تکیه داده است اظهار میدارد که ... شخصی ... دیروز ... به او گفته است ... که تالکینگ هورن ... به حوالی کارخانجات آهن ریزی ... رفته که ... در مورد مسائلی ... از نظر حقوقی ... نظریه ... و چه خوب میشد ... که حالا پیدایش میشد ... و خبر می آورد که کاندید کودلی ها ... حسابی شکست خورده ...

مر کوری که با سینی قهوه شرف حضور دارد بعرض میرساند که آقای تالکینگ هورن آمده است و دارد شام میخورد. حضرت علیه لحظه ای سر بر میگردد ، و باز تماشای پارک را از سر می گیرد .

ولومنیا خرسند است از این که میشوند مایه « دلخوشی اش » آمده است. او، اینهمه مبتکر ، اینهمه آرام و خویشتن دار - که همه چیز میداند و از همه چیز خبر دارد و معذک در مورد هیچک از دانستنی های خود سخنی بر زبان نمیراند ! ولومنیا تردید ندارد که آقای تالکینگ هورن « فراماسون » است و یقین دارد که رئیس مجمع فراماسونها است و پیش بند کوتاه می بندد و شمها و ماللهائی در اطرافش قرار می دهند و او را مثل بت می پرستند . ددلاک زیبا این اظهار نظر جالب را بشیوه دخترانه معمول و در حالیکه هر چند گاه لبها را غنچه میکند بعمل می آورد .

پس آنگاه می افزاید « هیچوقت نشده هر دو در يك زمان با هم اینجا باشیم . جدا کم کم نگران میشدم ، فکر میکردم نکند خدای نکرده مرده باشد . »

شاید نتیجه تأثیر هوای شامگاهی و یا ناشی از ملالت درون باشد ؛ اما هر چه هست حالتی بر چهره حضرت علیه بچشم میخورد ، تو گوئی با خود می گوید :

« ای کاش مرده بود ! »

سرلی سستر اظهار میدارد « مقدم آقای تالکینگ هورن همیشه در اینجا گرامی است ، هر کجا هم که باشد با بصیرت و درایت عمل میکنند. مردی است بسیار ارزنده و قابل احترام. »

پسرعموی بیمار تصور می‌کند که بسیار هم ثروتمند باشد .  
 سرلی سستر میگوید : بله ، علائقی دارد . و بدیهی است خدماتش را هم چنانکه باید  
 و شاید پاداش میدهند ، و جوامع اشرافی هم تقریباً بر پایه تساوی حقوق با او رفتار میکنند .  
 صدای تیری هوا را می‌شکافد و همه از جا می‌پرند .  
 ولومنیا جیغ دخترانه مخصوص را سرمی‌دهد و می‌گوید : خاک عالم ! این چی بود ؟  
 حضرت علیه میگوید : موش خرما بود - با تیر زدش .  
 آقای تالکینگ هورن بدرون می‌آید ، و متعاقب او خدمتکاران با شمع‌ها و چراغهایی  
 فرا می‌رسند .

سرلی سستر می‌گوید : نه ، نه - لازم نیست . حضرت علیه ، ایرادی دارید به اینک  
 شمع‌ها را روشن نکنند ؟  
 برعکس ، حضرت علیه ترجیح میدهد در این هوای شامگاهی شمع‌ها روشن نباشد .  
 - ولومنیا چطور ؟  
 ولومنیا ! اصلاً دوست دارد در تاریک و روشنی شامگاهی بنشیند و صحبت کند .  
 سرلی سستر میگوید پس شمع‌ها را ببرید بیرون . تالکینگ هورن ، معذرت میخواهم .  
 حال شما چطور است ؟

آقای تالکینگ هورن با همان آرامش معمول و همیشگی خود پیش می‌آید و عبوراً  
 سری در برابر حضرت علیه فرود می‌آورد و دست سرلی سستر را می‌فشارد و طبق معمول مواقعی  
 که مطلبی دارد تا با سرلی سستر در میان گذارد برصندلی مقابل میز کوچک مخصوص روزنامه  
 باروت می‌نشیند . سرلی سستر بیم آن دارد که حضرت علیه ، که حالشان خوش نیست ، دم  
 پنجره باز سرما بخورند . حضرت علیه متشکر است ، منتها چون مایل است هوای آزاد  
 استنشاق کند ترجیح میدهد در همانجا بنشیند . سرلی سستر از جای برمیخیزد و شال گردن  
 حضرت علیه را درست میکند و به سر جای خویش باز میگردد ؛ آقای تالکینگ هورن از فرصت  
 استفاده میکند و انگشتی انفی به بینی می‌کشد .

سرلی سستر می‌پرسد : خوب ، مبارزه چگونه گذشت ؟  
 - بسیار بد ؛ از همان ابتدا معلوم بود بی نتیجه است . حتی يك احتمال برد هم وجود  
 نداشت . نامزدهای خودشان را انتخاب کردند . بدجوری شکست خوردید در واقع سه‌به‌يك .  
 و این نیز جزئی از رویه کار و مشی آقای تالکینگ هورن است که عقاید و طرز تفکر  
 سیاسی خاصی ، و در واقع عقیده و نظری ، نداشته باشد ، و بهمین جهت هم هست که میگوید  
 « شکست خوردید » و نمی‌گوید « شکست خوردیم » .

سرلی سستر باشکوه تمام در آتش خشم می‌سوزد ؛ ولومنیا بعر خود چنین چیزی نشنیده  
 است ؛ پسرعموی بیمار بر آنست که وقتی قرار ... باشد .. توده بی سرو پا ... رأی بده ..  
 بیش از این هم نیاید انتظار داشت .

هنگامیکه سکوت برقرار می‌شود آقای تالکینگ هورن در این هوایی که به سرعت به  
 تیرگی میگراید در دنباله سخنان خویش می‌گوید :

« بله ، آنجائی بود که میخواستند پسر خانم رانسول را علم کنند .  
سرلی سستر اظهار میدارد « که البته همانطور که شما بموقع بمن اطلاع دادید لااقل  
این درک و تشخیص را داشت که پیشنهاد را نپذیرد . البته من بهیچوجه نمی توانم بگویم که  
با احساساتی که آقای رانسول ، ضمن نیم ساعتی که در این اطاق حضور داشت ، بر زبان آورد  
موافقم . اما بهر حال باید بگویم که بنظر من در این تصمیمی که اتخاذ کرده است نوعی آقائی  
و آقا منشی بچشم میخورد . »

آقای تالکینگ هورن می گوید «بله ! اما این خصیصه بهر حال مانع از این نبود که  
در انتخابات با تمام قوا فعالیت نکند . »

صدای نفس سرلی سستر بوضوح شنیده می شود . می گوید :  
« آیا درست فهمیدم ... آقا ، گفتید آقای رانسول با تمام قوا در جریان انتخابات  
فعالیت میکرد ؟ »

– بله ، عجیب فعالیت میکرد .  
– علیه ...

– علیه جناب عالی . ناطق زبردستی است ، خیلی ساده و مؤکد صحبت میکند . فعالیتش  
بسیار مؤثر بود – آدم بسیار بانفوذی است . در نواحی کارگرنشین ، صد درصد آراء را بدست  
آورد . کسی حریفش نمی شد .

هر چند کسی او را نمی بیند معذک بر همه حضار روشن است که سرلی سستر بشیوه ای  
شکوه مند و شاهانه بر دیوار خیره شده است .

آقای تالکینگ هورن بعنوان جمله اختتامیه اضافه می کند « پسرش هم خیلی بنفع او  
فعالیت کرد . »

سرلی سستر با ادبی سهمگین تکرار می کند « آقا ، گفتید پسرش ؟ »  
– بله ، پسرش .

– همان پسری که میخواست با آن دختری که در خدمت حضرت علیه است ازدواج کند ؟  
– بله ، همان ، یک پسر بیشتر ندارد .

سرلی سستر ، پس از مکث سهماگینی که از پی این گفت و شنود می آید و ضمن آن صدای  
خره کشیدن و نفس نفس زدنش بوضوح بگوش میرسد و احساس می شود که بدیوار خیره شده  
است می گوید :

« پس بشرقم قسم ... به ناموسم قسم که این سیل بنیان کن استخوان بندی جامعه را  
درهم ریخته و حدود و ثغور طبقات را محو کرده و چهار چوبی را که نظم جامعه را تأمین  
میکرد درهم شکسته است ! »

خشم عمومی عموزادگان ؛ ولومنیای معتقد است که جداً وقت آن رسیده است که شخص  
نیرومندی قدم پیش گذارد و دست به اقدامی شدید بزند . پسر عمومی بیمار معتقد است که  
مملکت ... چهار اسبه ... بسوی اضمحلال می رود .

سرلی سستر نفس نفس زنان میگوید « اجازه بدهید دیگر در این باره صحبتی نکنیم . اظهار نظر و بحث و گفتگو زائد است . حضرت علیه ، اجازه میفرمائید در مورد آن دختر ... » حضرت علیه از همان کنار پنجره به لحنی ملایم اما مصمم اظهار میدارد « در نظر ندارم اورا از خودم جدا کنم . »

سرلی سستر اظهار میدارد « منظور من این نبود ، خوشوقتم که همچو نظری دارید . میخواستم بگویم که حالا که اورا درخور حمایت خود میدانید باید نفوذتان را بکار ببرید و اورا از نزدیک شدن به حیطة عمل چنین عوامل خطرناکی برحذر دارید ، ولطامتی را که در صورت انجام چنین وصلتی به اخلاقیات او وارد خواهد آمد گوشزد فرمائید ، و دورنمای زندگی بهتری را در مقابلش بگذارید ، و بفرمائید که ممکن است بموقع خود شوهر مناسبی در چسنی ولد بیاید که ... »

پس از لحظه ای تأمل اضافه میکند « که به زور اورا از راه و رسم آباء و اجدادی خود منحرف نسازد . »

این سخنان را با ادب و احترام لایتغیری که خاص مواقع خطاب به حضرت علیه است بر زبان میراند . حضرت علیه در جواب سری تکان میدهد و چیزی نمیگوید . ماه بالا آمده است ، بر آنجائی که او نشسته باریکه ای از نور سرد و پریده رنگ تابیده است که چهره اش در پرتو آن دیده می شود .

آقای تالکینگ هورن اظهار میدارد « بهر حال ، باین مسأله هم باید توجه داشت که این اشخاص در نوع خود مردمانی بسیار منور هستند . »  
- منور ؟

سرلی سستر خیال می کند گوشش عوضی می شود .  
- بله ، بنده ، هیچ بعید نمی دانم که چنانچه دختر با این شرایط و اوضاع در چسنی ولد بماند بعوض اینکه او بخواهد از خیال ازدواج با آن خانواده منصرف شود ، آنها ، یعنی پسر و دیگران از او دست بکشند .

سرلی سستر با صدای لرزان می گوید « صحیح ! ممکن است - شما بهتر میدانید ، چون از نزدیک در احوالشان مطالعه کرده اید . »

مشاور حقوقی میگوید « بله ، عین واقع را عرض می کنم - و حتی اگر مایل باشید داستانی را هم در این زمینه میتوانم عرض کنم - البته با اجازه لیدی ددلاک . »  
لیدی ددلاک با اشاره سر موافقت می کند ؛ ولومنی سخت محظوظ است . واه ، خدایا ، داستان ! چه خوب ! و امیدوار است که « روح » هم داشته باشد .

آقای تالکینگ هورن اظهار میدارد « خیر ، داستانی است واقعی . »  
لحظه ای چند مکث میکند ، سپس همراه با اندک تأکیدی که بر لحن یکنواخت معمولی سخنش پیوند خورده است تکرار می کند « خیر ، میس ددلاک ، داستانی است واقعی . این را هم بحضور سرلی سستر عرض کنم که این مطالبی را که عرض می کنم همین او آخر شنیده ام . این

داستان مطلبی را که چند لحظه قبل عرض کردم توجیه می‌کند. فعلاً با اجازه شما نام اشخاص داستان را حذف می‌کنم. امیدوارم لیدی ددلاک این امر را حمل بر گستاخی و بی ادبی نفرمایند. در پرتو نور آتش، آقای تالکینگ هورن را می‌توان دید که نگاهش را متوجه پنجره ساخته و در پرتو ماه، لیدی ددلاک را می‌توان دید که آرام نشسته است.

آقای تالکینگ هورن به نقل داستان می‌پردازد :

« یکی از همشهریان آقای رانسول که بقاری که میگفتند از لحاظ وضع زندگی و اجتماعی همطراز او بوده سعادت آشنائی با دختری را پیدا کرد که مورد توجه و عنایت یکی از خانمهای سرشناس بود - یعنی یک خانم واقعاً مشخص و سرشناس - چون نه تنها شخصاً مشخص بود بلکه با شخصی به‌شأن و موقعیت شما نیز ازدواج کرده بود. »

سرلی سستر از سر لطف اظهار میدارد « بله ، آقای تالکینگ هورن » متضمن اینکه در اینصورت قطعاً همشهری آقای رانسول او را خانمی یافته است صاحب فضائل و کمالات بی‌شمار.

« - بله ، عرض بحضور ، این خانمی که عرض کردم خانمی بود بسیار ثروتمند و زیبا و به آن دختر فوق‌العاده علاقمند بود و با او بلطف و مهربانی بسیار رفتار مینمود و او را همدم و همراز خویش ساخته بود و لحظه‌ای او را از خود دور نمی‌کرد. منتها این راهم عرض کنم ، که این خانم با تمام تشخص و جاه و جلالی که داشت رازی در زندگی بود که سالهای سال آنرا حفظ کرده بود. یعنی ، در اوایل جوانی با جوان هرزه‌ای که در ارتش درجه سروانی داشت و بوئی از اخلاق و اخلاقیات نبرده بود روابطی برقرار کرده بود . لازم بگفتن نیست که با این شخصی که عرض کردم ازدواج نکرد ، منتها بچه‌ای از او بدنیا آورد . »

در پرتو نور آتش، آقای تالکینگ هورن را می‌توان دید که نگاه خود را متوجه پنجره و مهتاب ساخته و در پرتو نور ماه ، نیم‌رخ لیدی ددلاک را می‌توان دید که سراپا آرام است و جنبش و حرکتی در او مشهود نیست .

« ... موقعی که این سروان فوت کرد خانم نفسی بر احتی کشید - تصویری کرد کسی بوئی از این ماجرا نخواهد برد و راز افشا نخواهد شد و کما فی السابق مصون و ایمن از خطر خواهد بود. اما سلسله وقایعی که مایل نیستم با توضیحشان موجبات تصدیق و ناراحتی حضار را فراهم سازم منجر به کشف این راز شد . آنطور که داستان میگوید و بنده شنیده‌ام تعقیب این رشته از وقایع بر اساس بی‌احتیاطی صورت گرفت که روزی خود این خانم مرتکب شد ، و این خود نشان میدهد که حتی استوارترین فرد هم ( چون این خانم هم آدم بسیار متین و استواری بود ) نمی‌تواند همیشه و مدام گوش بزنگ و مراقب باشد و آنی جانب احتیاط را از دست ندهد - طبیعی است بسیار مشکل است .

« شك نیست متعاقب کشف راز ناراحتی خانوادگی شدیدی بروز کرد . سرلی سستر خودشان میتوانند درد و ناراحتی و اندوه و وضع شوهر این خانم را پیش خود مجسم کنند . فعلاً از این قسمت می‌گذریم . نکته اینجاست که وقتی خبر کشف این راز بگوش همشهری آقای رانسول رسید بسیار ناراحت شد ؛ حالا دیگر حاضر بود دختر در پیش چشمش به خفت

و خواری بمیرد و مورد توجه و عنایت این خانم نباشد. غرورش بحدی بود که آمد و باخشم و ناراحتی بسیار دست دختر را گرفت و او را از آن خانم دور کرد، انگار او را از ننگ و بدنامی دور می‌کند، و برای لطف و عنایتی که این خانم در حق او و این دختر را داشته و افتخاری که باین ترتیب نصیبشان ساخته بود کمترین ارزش و احترامی قائل نبود، و با خشم و نفرت بر موقعیت این دختر مینگریست، تو گوئی پست‌تر از این خانم زنی وجود نداشته است. بله، این بود داستان، و امیدوارم که لیدی ددلاک محتوی دردناک آنرا بیدیهٔ عفو و اغماض بنگرند.

عقاید و آراء مختلفی در مورد جهات و جوانب موضوع ابراز میشود که کم و بیش با نظریات و لومنیای متضاد میباشد، زیرا ددلاک زیبا معتقد است که چنین خانمی وجود خارجی نمیتواند داشته باشد و داستان بهیچ نحو قابل قبول نیست. اکثریت به نظر پسرعموی بیمار که در چند کلمه خلاصه میشود ابراز تمایل می‌کند: «گوربا بای همشهری را نسول!» حال آنکه سرلی ستر مطابق معمول نظری بر گذشته می‌افکند و ماجرای «وات تیلر» را از نظر میگذراند و رشتهٔ حوادث را بر طبق سلیقه و طرح مخصوص خود در کنار هم میچیند و مرتب میکند. بهر حال، گفتگو چندان دوام نمی‌یابد، زیرا از زمانیکه مسألهٔ «مخارج ضروری» مطرح بوده است تا گزیر بوده‌اند شبها دیر گاه به بستر روند و سپیده‌دهان بستر را ترک گویند، و امشب نخستین شب از شبهای بسیار است که محل خلوت و خالی از اغیار است. ساعت از ده گذشته است که سرلی ستر از آقای تالکینگ هورن خواهش میکند زنگ را بزند تا شمعا را بدرون آورند. اکنون جوی نور ماه ورم کرده و به دریاچه‌ای میدل شده است! اکنون لیدی ددلاک برای نخستین بار تکان میخورد، و بر میخیزد و بسوی میز پیش می‌آید تا قدری آب بنوشد. عموزادگان در حالیکه با دیدن نور همچون شب‌پره مژه می‌زنند با طراف میز هجوم می‌آورند تا لیوان آب را بدستش دهند. ولومنیای که همیشه آماده است، چنانچه باشد، چیز بهتری بنوشد لیوان دیگری بر میدارد و جرعه‌ای مینوشد، لیدی ددلاک با همان زیبایی و معنانت و خویشن‌داری همیشگی و در حالیکه چشمان ستایشگر بسیاری را بدرقهٔ راه خویش دارد خرامان خرامان از میان جمع عبور می‌کند و از کنار «آن پری کوهی» میگذرد، هر چند با تباہینی که بمدد قیافهٔ خویش ایجاد می‌کند کمکی بطولوهٔ زیبایی او نمی‌کند.

## فصل چهل و یکم

### در اطاق آقای تالکینگ هورن

آقای تالکینگ وارد اطاق خود در برجك عمارت میشود؛ هر چند این راه پیمائی با فراغت و بی هیچ عجله و شتابی صورت گرفته نفسش به شماره افتاده است؛ حالت چهره اش طوری است که گوئی بار مسأله مهمی را از خاطر برداشته و بشیوه آرام و خویشتن دار خویش راضی است. اگر بگوئیم آدمی با اینهمه خویشتن داری احساس پیروزی می کند درباره او به انصاف داوری نکرده ایم، زیرا مفهوم سخن این خواهد بود که عشق و یا احساسات و یا سایر ضعف های احساسی میتوانند خاطرش را مشوش دارند. باید گفت خشنودی ملایمی بدو دست داده است؛ و شاید همچنانکه یکی از میچ های پررنگ و پی خویش را به شلی در دست دیگرش میگیرد و به پشت میبرد و آرام و بی صدا بالا و پائین میرود احساس اندک افزایش قدرتی نیز در خود بکند.

میز تحریر یزرگی در اطاق است که توده بزرگی از کاغذ و نوشته بر آن بچشم میخورد؛ چراغ مطالعه اش روشن و عینک مطالعه اش بر روی میز است؛ صندلی راحتی را به میز نزدیک کرده، تو گوئی در نظر داشته است پیش از آنکه به بستر رود ساعتی از وقت را مصروف مسائل مورد علاقه خویش سازد. اما تصادفاً امشب تمایلی به کار ندارد. پس از اینکه نظری بر نوشته ها و اسناد روی میز می افکند (و چون قوه بینائیش قدری ضعیف است و شب هنگام نوشته های چاپی را درست نمی تواند بخواند بر روی میز خم میشود) پنجره تاشورا می گشاید و بیالکن میرود. در آنجا باز به همان ترتیب بالا و پائین میرود و هیچانی را که از نقل داستان بدو دست داده است فرومی نشاند - اگر مردی باین متانت نیازی به فرو نشانیدن احساس داشته باشد.

روزگاری نیز بود که مردمان فهمیده ای مانند آقای تالکینگ هورن در شب های صاف به پشت بام برجکها میرفتند و در پی ستاره اقبال خویش در دل آسمان خیره می شدند. امشب آسمان صاف و پر از ستاره است، و هر چند شکوه ماه آنرا از جلوه انداخته است ارتش عظیمی از آنان بر پهنه آسمان پراکنده اند. باری، اگر همچنانکه بالا و پائین میرود ستاره

بخت خویش را جستجو می کند باید گفت چنین ستاره ای که نشان زمینی آن اینهمه بی رنگ و رو است جز ستاره ای بی فروغ نمیتواند بود؛ و اگر سرنوشت خویش را جستجو می کند ای بسا که این طالع در حرفی سوای حروف عادی رقم زده شده باشد.

ضمن اینکه بدینسان قدم میزد و چشم بافق دوردست دوخته و در افکار و عوالم خویش فرورفته است از کنار پنجره می گذرد، و بناگاه بر اثر نگاه چشمانی که به ملاقات نگاهش می آیند از حرکت باز می ماند. سقف اطاق اندکی کوتاه است و قسمت فوقانی در که مقابل پنجره است از شیشه ساخته شده است. پرده ای از پارچه ای درشت باف در مقابل در آویخته است، ولی چون هوا گرم بود آقای تالکینگ موقعیکه بالا آمد پرده را نینداخت. این چشمانی که بر چشمانش دوخته شده اند، در راهرو و از پس شیشه در دروازه می نگرند. آقای تالکینگ هورن این چشمها را خوب می شناسد، سالها است که خون به این شدت و سرعت، بهنگامی که لیدی ددلاک را بازمی شناسد، بچهره اش ندیده است.

آقای تالکینگ هورن به اطاق باز می گردد و لیدی ددلاک نیز بدون می آید و پرده را می اندازد و در را از پشت سر می بندد. ناراحتی و بیقراری شدیدی در چشمانش پره میزند. ولی آیا این بیقراری ناشی از خشم است یا ترس؟ جز این چیز غیر عادی و ناآشنائی در حرکات و سکناتش بچشم نمی خورد - همچنان است که دو ساعت قبل بود.

اما آیا این ناراحتی ناشی از خشم است یا ترس: آقای تالکینگ هورن درست نمیداند، زیرا هر دو همین پریدگی رنگ و تشویش و اضطراب را میتوانند بیار آورند.

« لیدی ددلاک؟ »

لیدی ددلاک چیزی نمیگوید، و حتی موقعی هم که به آرامی در صندلی کنار میز فرو - میرود همچنان خاموش میماند - بمانند دو مجسمه در هم دیگر خیره میشوند.

- چرا داستان زندگی ما را برای اینهمه مردم نقل کردید؟

- لیدی ددلاک، لازم بود باستحضارتان برسانم که از این ماجرا خبر دارم.

- چه مدت است از آن اطلاع یافته اید؟

- مدتها بود بو برده بودم - اما خیلی وقت نیست که به ته و توی آن رسیده ام.

- چند ماهی است؟

- خیر، چند روزی است.

آقای تالکینگ هورن، حسبالمعمول دستی را بر پشتی صندلی تکیه داده و دست دیگرش را بر لبه جلیقه و حاشیه پیش سینه توری قرار داده و با همان قیافه مؤدب و حالت خفک و احترام آمیز و آمیخته به آرامشی که با بی اعتنائی اشتباه میشود در مقابلش ایستاده است - سراپای وجودش همان موجود سرد و بی رنگ و روی سابق است و سرسوزنی از سردی و بی اعتنائیش کاسته نشده است.

- مطالبی که راجع به آن دختر گفتید صحت داشت؟

آقای تالکینگ هورن بدن را اندکی به جلو متمایل میسازد و سر را قدری پیش میآورد تو گوئی سؤال را درست فهمیده است.



– خودتان میدانید چه چیزهایی را تعریف کردید ، گفتم آیا آن چیزهایی که تعریف کردید صحت داشت ؟ یعنی کسان دختر هم از داستان زندگی من اطلاع دارند ، یعنی سرگذشتم را ازهم اکنون درهرکوی وبرزنی جار زده و بر دیوار کوجهای شهر نوشته اند؟ که اینطور ! خشم و ترس ، و ننگ - و این هر سه با هم درکشمکش اند . وه که این زن چه قدرتی دارد که میتواند همه این احساسات تند و سرکش را مهار کند و فرونشاند ! آری ، جریان افکار آقای تالکینگ هورن ، همچنانکه ایستاده است و در وی مینگرد و ابروان پرپشتش بر اثر نگاه خیره او اندکی بیش از معمول درهم رفته اند بدینگونه است .

– خیر ، لیدی ددلاک ، جریانی که تعریف کردم يك چیز فرضی بود ، ودلیل اینکه آنرا بآنصورت عنوان کردم این بود که همانگونه که استحضار دارید سرلی سستر مسأله را بیجهت خیلی مهم تلقی میکند . اما بدیهی است اگر آنها هم مثل ما باچه وچون جریان آشناشوند آنوقت مسأله ازصورت فرض خارج میشود .

– پس هنوز نمیدانند ؟

– خیر .

– آیا میتوان پیش از آنکه از جریان اطلاع یابند دختر بینوا را از این گرفتاری

نجات داد ؟

آقای تالکینگ هورن درجواب میگوید « لیدی ددلاک ، حقیقتش را عرض کنم فعلا در

این مورد نمیتوانم چیزی عرض کنم . »

وضمن اینکه بدینسان مراقب و ناظر کشمکش باطن او است با خود می اندیشد « آه ،

قدرت این زن بر راستی حیرت انگیز است ! »

لیدی ددلاک ، در حال حاضر برای اینکه بوضوح سخن بگوید ناگزیر است با تمام

نیروی خویش به لبها فرمان دهد .

– آقا ، ساده تر صحبت میکنم – من این مورد فرضی شما را انکار نمیکنم ؛ انتظار

آنرا داشتم ، وحتى در همان موقعیکه در اینجا با آقای رانسول روبرو شدم حقیقت موضوع

را با همان قدرت و وضوحی که شما احساس میکنید احساس کردم ، و میدانستم اگر مرا

آنچنانکه بودم میدید دختر بینوا را با آنکه معصوم بود و در این میان گناهی نداشت فقط

بخاطر اینکه از بخت بد مورد حمایت و توجه من واقع شده بود رسوا و بی آبرو بحساب

میاورد . اما من باین دختر علاقمندم – و یا حالا که به این خاندان تعلق ندارم ، بهتر است

بگویم علاقمند بودم – وحالا اگر نسبت به زنی که در پایتان افتاده است میتوانید اینقدر ملاحظه

داشته باشید و تا این حد رعایت حالش را بکنید که این امر را از نظر دور ندارید مطمئن

باشید که این گذشت و محبت را هرگز فراموش نخواهم کرد .

آقای تالکینگ هورن که سخت به فکر فرو رفته است به فروتنی شانه بالا می افکند و

تقاضا را بدینسان از سر باز میکند ، و ابروانش را باز اندکی درهم میکشد .

لیدی ددلاک در دنباله سخنان خویش میگوید :

« و از این بابت هم که مرا آمادهٔ افشای این راز ساختید ، از شما متشکرم . آیا تقاضائی هست که من انجام دهم ؟ حقی و یا ادعائی هست که من با تأیید صحت ماجرائی که شما کشف کرده‌اید از آن صرف‌نظر کنم و یا بهر حال شوهرم را از ناراحتی و دردسر بر کنار نگهدارم ؟ حاضرم هر چیزی را که شما دیکته کنید همین حالا بنویسم ، حرفی ندارم ، آماده‌ام . »  
و کیل مدافع بردست استواری که قلم را گرفته‌است بدقت مینگرد ، و با خود می‌اندیشد  
« و می‌نویسد ! »

– خیر لیدی ددلاک ، چیزی نیست ، مصدع اوقاتتان نمی‌شوم ، تقاضا میکنم خودتان را ناراحت نکنید .

– همانطور که میدانید مدت‌ها است وقوع این حادثه را انتظار می‌کشم . من نه مایلیم بر خودم ببخشم و نه می‌خواهم کسی بمن رحم کند . بدتر از آنچه تاکنون کرده‌اید کاری نمیتوانید بکنید . و حال که اینطور است ، چه بهتر که کار را یکسره کنید .  
– لیدی ددلاک ، کاری نیست که بخواهم یکسره کنم . وقتی فرمایشتان تمام شد بنده هم با اجازهٔ سرکار چند کلمه عرض میکنم .

هر چند قاعدتاً دیگر مراقبت متقابل ضرورتی ندارد ، مع‌الوصف همچنان همدیگر را بدقت می‌پایند و ستارگان نیز از پنجرهٔ باز هر دوی آنها را نظاره میکنند . در بیرون ، پارک چسنی‌ولد در پرتو نور ماه آرمیده و عمارت وسیع بمانند اقامتگاه تنگ آقای تالکینگ هورن خاموش و خالی از جنبش است . اقامتگاه آقای تالکینگ هورن ! کجا هستند حفار و بیل‌ی که باید آخرین و بزرگترین راز را به اسرار بی‌شمار وجودش بیفزایند ؟ آیا این حفار بدنیاً آمده و چنین بیل‌ی ساخته شده‌است ؟ توجه بدین مسائل و یا بی‌توجهی بدانها ، در این شب مهتاب و آسمان پرستاره غریب مینماید .

لحظه‌ای چند سپری میشود ؛ سپس لیدی ددلاک اظهار میدارد :

« از ندامت و پشیمانی ، و سایر احساس شخصی خودم چیزی نمی‌گویم . چون تازه اگر من گنگ نبودم شما شنوا نمی‌بودید . از این مطلب می‌گذرم – با گوش و شنوائی شما سازگار نیست . »

آقای تالکینگ هورن ، بصورت ظاهر می‌خواهد اعتراض کند ، اما لیدی ددلاک با حرکت تحقیر آمیز دست او را از سخن گرفتن بازمی‌دارد ، و در دنبالهٔ سخن می‌افزاید :

« بهر حال ، از این مطلب می‌گذرم . و مطالب دیگری را باشما در میان می‌گذارم . جوهراتم در محل مخصوص خود هستند – همانجائی که همیشه بودند – همینطور لباسها و سایر اشیاء نفیسی که دارم . فقط بگوئید که مقداری پول ، که مبلغ آن معتنا به نیست ، با خود دارم . برای اینکه توجه کسی جلب نشود لباسهای خود را نبوشیده‌ام . ورقتم که دوران انتظار باشم . این را به سرلی‌سستر بگوئید – دیگر تقاضائی از شما ندارم . »

آقای تالکینگ هورن با همان آرامش معمول خود می‌گوید :

« معذرت می‌خواهم لیدی ددلاک ، فرمایشتان را درست نفهمیدم ... فرمودید رفتید که

چطور ؟ ... »

— که از این خاندان دور باشم . امشب چسنی ولد را ترک می کنم - همین الساعه می روم .  
 آقای تالکینگ هورن بنشان عدم موافقت سرکان می دهد؛ لیدی ددلاک از جای بر می خیزد ،  
 آقای تالکینگ هورن بی آنکه دستش را از پشتی صندلی بر گیرد و دست دیگرش را از لبه جلیقه و  
 پیش سینه توری دور کند همچنان به نشانه عدم موافقت سر می جنباند و به آرامی بسیار می گوید :  
 — نه ، لیدی ددلاک ، این عمل درست نیست .

— ولی میدانید که ناپدید شدنم چه تسلا و تسکینی بهمراه خواهد داشت؟ لکه ننگی را که  
 بردامان این خاندان خواهد نشست از نظر دور داشته اید ، و یا فراموش کرده اید که اینجا  
 کجاست و صاحب آن کیست ؟  
 — خیر ، لیدی ددلاک ، این کار شدنی نیست .

لیدی ددلاک بی آنکه سخنی بگوید به سوی در پیش می رود ، و دستگیره در را در اختیار  
 دارد که آقای تالکینگ هورن بی آنکه حرکتی کند و یا آهنگ صدارا از حد معمول بلندتر کند  
 می گوید :

« لیدی ددلاک ، لطفاً بایستید و به آنچه می گویم گوش بدهید ، اگر نه پیش از آنکه به  
 پاگرد بلکان برسید زنگ خطر را میزنم و عمارت را بهم می ریزم : و آنوقت بناچار جریان  
 را در حضور مهمانان و خدمتکاران ، زن و مرد ، علنی می کنم . »

پیدا است بروی غلبه کرده است ، لیدی ددلاک تردید پیدا می کند ، بر خویش می لرزد و  
 به آشفتنگی دستش را بر پیشانی قرار می دهد . هر چند تظاهر این آثار در اشخاص دیگر سبک  
 و ناچیز مینماید ، اما موقعی که چشمانی به ورزیدگی چشمان آقای تالکینگ هورن تردید و  
 بلا تصمیمی را در چنین شخصی باز یابند اهمیت آنرا چنانکه باید درمی یابند .

آقای تالکینگ هورن تکرار می کند « لیدی ددلاک ، لطفاً توجه بفرمائید ، و به صندلی  
 که ترک کرده است اشاره می کند ؛ لیدی ددلاک تردید می کند .

آقای تالکینگ مجدداً به صندلی اشاره می کند و لیدی ددلاک بناچار می نشیند ؛ آقای  
 تالکینگ هورن اظهار می دارد :

« لیدی ددلاک ، درست است ، مناسبات میان ما دو تا متأسفانه صورت مطلوب و مناسبی  
 نداشته است ، اما چون من موجد این شکل مناسبات نبودم لذا از این بابت بعرض معذرت  
 مبادرت نمی کنم . سر کار با وضع و موقعیتی که من پیش سرلی سستر داشته ام خوب آشنا بوده اید  
 و یقین دارم این آشنائی بآن اندازه بوده است که از مدت ها قبل بدانید که من باید طبیعی ترین  
 فردی باشم که این کشف را بعمل بیاورم . »

لیدی ددلاک بی آنکه چشم از زمین بر گیرد می گوید :

« ولی بهر حال ، بهتر بود می رفتم - بهتر بود مانع رفتنم نمی شدید . من دیگر حرفی ندارم . »

آقای تالکینگ هورن می گوید « معذرت می خواهم لیدی ددلاک اگر عرض میکنم که

چند لحظه دیگر هم بعراض توجه بفرمائید . »

— در اینصورت آنچه را که میخواهید بگوئیدم پنجره بگوئید ، در اینجائی که هستم نمیتوانم

نفس بکشم .

همچنانکه بسوی پنجره پیش می‌آید سوء ظنی به‌حالت نگاه چشمان آقای تالکینگ هورن راه می‌یابد. باخود می‌گوید: نکند خود را از پنجره پرت کند و مغز خود را بر تراس سنگی متلاشی سازد! اما وقتی می‌بیند که بی آنکه بجائی و چیزی تکیه کند در کنار پنجره ایستاده و در افق وستارگانی که بر کرانه آن سوسو می‌زنند خیره شده‌است سوء ظنش برطرف می‌شود. موقعی که لیدی ددلاک بجانب پنجره پیش میرفت آقای تالکینگ هورن نیز بدن را اندکی چرخاند، بنحوی که اکنون درست در پشت سرش قرار گرفته است.

می‌گوید: لیدی ددلاک، در مورد اقدامی که باید بکنم هنوز نتوانسته‌ام تصمیمی اتخاذ کنم که از نظر خودم رضایت بخش باشد. هنوز نمی‌دانم چه باید بکنم. در این ضمن که ترتیب کار را می‌دهم، از سرکار تقاضا می‌کنم رازتان را همچنانکه این همه مدت حفظ کرده‌اید حفظ کنید، و اطمینان داشته باشید که من هم آنرا حفظ می‌کنم.

آقای تالکینگ هورن مکث می‌کند، اما لیدی ددلاک چیزی نمی‌گوید.  
و معذرت می‌خواهم لیدی ددلاک، این موضوع بسیار مهم است. متوجه عرض هستید؟  
- متوجهم.

- متشکرم. با وقوفی که به روحیات و خصوصیات عالی سرکار داشتم جز این هم نمی‌بایست انتظار می‌داشتم، یعنی نمی‌بایست چنین سؤالی را می‌کردم، اما همانگونه که استحضار دارید حسب‌العادت مایلم همچنانکه پیش می‌روم قدم به‌قدم از آنچه در پیش روی دارم مطمئن شوم. باری، تنها مسأله‌ای که در این ماجرای تأسف آور برای من مطرح است شخص سرلی- سستر است.

لیدی ددلاک بی آنکه نگاه افروخته خویش را از ستارگان دور دست برگردد به لحنی فرو افتاده می‌گوید:

- اگر اینطور است پس مرا چرا در خانه‌اش نگه‌میدارید؟

- چون پای او در میان است. لیدی ددلاک، لزومی نمی‌بینم به اینکه به سرکار عرض کنم که سرلی سستر آدم بسیار مغروری است، و اعتماد و اعتقاد نامحدودی به‌شما دارد و سقوط شما از موقعیتی که به‌عنوان همسرش دارید کمتر از سقوط آن ماه از آسمان، او را مات و مبهوت نخواهد ساخت.

- لیدی ددلاک، به‌تندی و سنگینی نفس می‌کشد اما با همان استواری و متانتی که آقای تالکینگ هورن بدفعات او را در میان جماعات درخشان دیده ایستاده‌است.

- لیدی ددلاک، این را هم عرض کنم که اگر مورد جز آنچه هست بود، آنوقت گرفتاری من به مراتب بیشتر می‌بود؛ در آنصورت اگر می‌توانستم که نسیال‌ترین درخت این ملک را به نیروی بازوی خویش از ریشه درآورم می‌توانستم در نفوذی هم که شما در سرلی سستر دارید و ایمان و اعتقادی که او به‌شما دارد خلل و تزلزلی وارد کنم. حتی حالا هم با این وضعی که هست باز مرده‌ام، و درست مطمئن نیستم. نه اینکه سرلی سستر در واقعیت امر و یا صحت گفته‌های من شک کند (خیر، چنین چیزی در مورد او امکان ندارد) بلکه از این لحاظ که چیزی نمیتواند او را برای قبول این ضربه هولناک آماده سازد.

لیدی ددلاک می گوید «حتی فرار من هم نمی تواند او را آماده قبول این واقعیت سازد؟ باز هم باین مسئله فکر کنید.»

- لیدی ددلاک، فرار شما حقیقت امر و صدمت قابل حقیقت امر را در همه جا منتشر خواهد ساخت، و در این صورت ممکن نیست بتوان حیثیت این خاندان را حتی بمدت یک روز هم حفظ کرد. به یک همچو راه حلی اصلاً نباید فکر کرد.

تصمیمی از خلال سخنانش احساس میشود که راه بر هر گونه اعتراض و ایرادی می بندد. آقای تالکینگ هورن به سخن ادامه میدهد:

«وقتی عرض می کنم پای سرلی سستر در میان است او و حیثیت این خاندان را از هم جدا نمی کنم.»

و آنگاه به لحنی خشک می افزاید «بله، لیدی ددلاک، لزومی نمی بینم به اینکه به سرکار عرض کنم که سرلی سستر و چسپی ولد، سرلی سستر و عنوان «بارونی» و سرلی سستر و نیاکانش و آنچه از آنها به او به ارث رسیده است همه از هم جدائی ناپذیرند.»

- خوب!

آقای تالکینگ هورن، با همان شیوه کند و یکنواخت در دنباله سخن می گوید:

«بنابر این، این عمل احتیاج به تأمل بسیار دارد. حتی الامکان باید بر این جریان سرپوش گذاشت. اگر سرلی سستر پناگاه هوش و حواسش را ازدست بدهد و یا در بستر مرگ بیفتد این امر را چگونه می توان توجیه کرد؟

اگر من فردا صبح این ضربه را بر او وارد سازم، آنوقت این تغییر ناگهانی را که از این ضربه ناشی میشود چگونه میتوان تملیل کرد؟ مردم حق دارند بپرسند چه چیز موجب این تغییر شده است؟ چه واقعه ای شما را از هم جدا کرده است؟ لیدی ددلاک، در چنین صورتی کوس رسوائی این خاندان را بلافاصله بر سر هر کوی و برزنی خواهند زد. ولیدی ددلاک، فراموش نفرمائید که این امر فقط به شما (که در این مورد بهیچوجه نمی توانم مراعات حالتان را بکنم) منتهی نمی شود، به شوهرتان نیز مربوط می شود.»

پایای پشرفتی که در گفتگو حاصل می آید مطلب بصورت واضح تری عنوان می شود، اما کمترین تغییر و هیجانی در لحن و آهنگ سخن نفوذ نمی کند.

«نکته دیگری هم هست که نباید از نظر دور داشت: سرلی سستر تقریباً دیوانه وار بشما مهر می ورزد، و احتمال دارد حتی پس از وقوف بر این امر باز نتواند بر این احساس عشق و علاقه شدید غلبه کند. بدیهی است، من مسأله را در منتهای خود مطرح می کنم، و بیدم نیست چنین چیزی پیش بیاید. خوب اگر چنین است، بهتر است بوئی از ماجرا نبرد؛ عقل سلیم حکم می کند، موقعیت او، موقعیت من، همه حکم می کنند که در چنین صورتی چیزی از این ماجرا دراز نکند و بر زبان نیاید. من باید همه این موارد و احتمالات را در نظر بگیرم و لازم به گفتن نیست که با وجود چنین موارد و ملاحظاتی اخذ تصمیم بی نهایت دشوار خواهد بود.»

لیدی ددلاک، همچنان بر ستارگان دوردستی که رنگ می بازند و چنان است که گوئی سردی حالتشان در وجودش نفوذ می کند چشم دوخته است.

آقای تالکینگ هورن، که ضمن صحبت هر دو دستش را درجیب کرده است، ماشین وار قدم به قدم به بررسی مسأله ادامه می دهد :

«لیدی ددلاک، تجربہ ام به من می آموزد که بیشتر مردمی که من می شناسم اگر گرد ازدواج نمی گشتند وضعیتشان بمراتب بهتر از آنچه هست می بود. سه چهارم گرفتاریها و ناراحتیهایشان را که خوب بررسی کنید و بشکافید به زناشویی ختم می شود. آنوقت هم که سرلی سستر ازدواج کرد همین نظر را داشتم، از آن بیعدهم همین نظر را داشته ام. بگذریم از این مطلب. بھر حال، باید تأمل کنیم و ببینیم شرایط و اوضاع چه حکم می کند. در این ضمن من از سرکار تقاضا می کنم رازتان را کمافی السابق مخفی دارید، من هم از این بابت چیزی بکسی نمی گویم.»

لیدی ددلاک، که همچنان بر کرانه دور دست آسمان خیره شده است اظهار میدارد:

«یعنی میفرمائید همین زندگی نکیت بار را کمافی السابق ادامه دهم و دردها و ناراحتیهایش را بحساب تفریح شما تحمل کنم؟»

— بله، لیدی ددلاک، متأسفانه بله.

— بنظر شما این کار واقعاً ضرورت هم دارد؟

— بله، لیدی ددلاک، اطمینان داشته باشید آنچه را که توصیه می کنم ضرورت دارد. لیدی ددلاک به آرامی می گوید «یعنی میگوئید که باید همچنان بر این صحنه پر زرق و برقی که مدتها است بر آن نقش بازی می کرده ام بمانم تا به اشاره انگشت شما در زیر پام فروریزد و بر سرم خراب شود؟»

— خیر، لیدی ددلاک، این کار بدون اطلاع قبلی شما صورت نخواهد گرفت. تا قبلاً بشما اخطار نکنم اقدامی در این زمینه بعمل نخواهم آورد.

لیدی ددلاک این سؤالات را بشیوه ای طرح می کند که گوئی مطالبی را از بر می خواند و یا در خواب بر زبان می راند.

— بر خوردمان هم مطابق معمول خواهد بود — بله؟

— بله، با اجازه سرکار — مطابق معمول.

— و من باید گناهم را همچنانکه سالهای سال مخفی داشته ام باز از انظار مخفی دارم؟

— بله، همانگونه که سالهای سال مخفی داشته اید. لیدی ددلاک، من نمی خواستم باین مطلب اشاره ای بکنم. اما حال که اینطور است مایلم یادآوری کنم که بار این راز از آنچه بوده سنگین تر نخواهد بود، و حالاهم بدتر از آنچه بود نیست. در این که من با این راز آشنا هستم تردید نیست — ولی تصور می کنم ما دو تا هرگز درست بهم اعتماد نداشته ایم.

لیدی ددلاک همچنان، با همان بی اعتنائی ایستاده و در افکار و خیالات خویش مستغرق شده است! لحظه ای چند سپری می شود، پس آنگاه می پرسد:

— دیگر صحبتی ندارید؟

آقای تالکینگ هورن، در حالیکه دست بهم میساید با همان لحن خشک و یکنواخت خود می گوید:

« چرا ، لیدی ددلاک . مایلم اطمینان بدهید که با مطالبی که عرض کردم موافقت .  
- مطمئن باشید .

- بسیار بقاعده است . درخاتمہ ، منباب احتیاط ، مایلم یادآوری کنم که انتظار دارم در صورتیکه وضع اقتضا کرد و صبحتی پیش آمد بفرمائید که طی تمام مدت مصاحبه حاضر صریحاً اظهار داشته‌ام که مسأله مورد نظر من آبروی سرلی ستر و حیثیت و اعتبار خاندان او بوده است . برای من موجب کمال خوشوقتی میبود چنانچه شرایط و اوضاع اجازه میداد لیدی - ددلاک را از نظر دورندارم و رعایت احوالشان را مورد منتهای توجه قرار دهم . امامتأسفانه شرایط و اوضاع چنین چیزی را اجازه نمی‌دهد .  
- درست است آقا . اخلاص و وفاداری شما را تأیید می‌کنم .

پیش از این در افکار و عوالم خویش فرو رفته بود ، اکنون باز در دریای اندیشه مستغرق میشود ؛ مدتی می‌گذرد ، سرانجام تکان میخورد و برپاشنه پا می‌چرخد و با حالت و رفتار طبیعی و اکتسابی معمول بجانب در برآه می‌افتد ؛ آقای تالکینگ در را می‌گشاید و پرده را نگهمیدارد - با همان حالت و قیافه‌ای که دیروز و با ده سال قبل نگهمیداشت - و همچنانکه می‌گذرد تعظیم غرائی بدرقه راهش می‌کند . اما نگاهی که از این چهره زیبا ، بهنگامی که درکام تیرگی فرو می‌رود ، دریافت می‌کند نگاهی عادی نیست و حرکت خفیفی که با آن به تعظیمش جواب می‌گوید نیز حرکتی عادی و معمولی نیست . موقعی که تنها میماند با خود می‌اندیشد :

« آری ، این زن قید و فشاری عادی بر خود تحمیل نکرده است .

و اگر این زن را می‌دید که با گیسوان پریشان و پیکری که گویی از شدت درد تاب برداشته سر را در میان دو دست گرفته است و طول و عرض اطاق خویش را می‌پیماید کیفیت این فشار را بهتر و بیشتر احساس مینمود . آری ، اگر می‌دید که چگونه ساعتها و ساعتها ، بدون احساس خستگی و در حالیکه طنین گامهای با وفای «گردشگاه روح» را بهمراه خویش دارد ، شتابان بالا و پائین می‌رود و آنی از حرکت باز نمی‌ایستد ماهیت این قید و فشار را بهتر و بیشتر احساس می‌نمود . اما بهر حال ، پنجره را برهوائی که به سردی گرائیده است می‌بندد و به بستر می‌رود ، و برآستی هنگامی که ستارگان افول می‌کنند و نور رنگ باخته روز بدرون سر می‌کشد او را در منتهای کهولت می‌یابد ، تو گویی حفار و بیل را خیر کرده اند و کارگور کتی بزودی آغاز میشود .

همین نور پریده رنگ بدرون خوابگاه سرلی ستر نیز سرك می‌کشد ، و او را در خوابی خوش و شاهانه می‌یابد ، و می‌بیند که از سر لطف از تقصیر کشور پشیمان در می‌گذرد ؛ بر عمو زادگانی که خواب مشاغل مختلف و حقوقهای کلان می‌بینند نظر می‌افکند ، و لومینیا را می‌نگرد که در عالم خواب جهیزیه‌ای معادل پنجاه هزار لیره با خود به خانه ژنرالی پیر و فرتوت می‌برد که دندانهای مصنوعیش به کلیدهای پیانو شبیه‌اند و مدتها مورد ستایش اهالی «بث» و موضوع نفرت جماعات دیگر بوده است . همین نور پریده رنگ بدرون اطاقهای زیر شیروانی و اطاق خدمتکاران سر می‌کشد و بر اصطبلها نظر می‌افکند - آنجا که دامنه آرزو

محدود است و به اقامت در آلونک شکاربانان و ازدواج «ویل»<sup>۱</sup> و «سالی»<sup>۲</sup> منتهی میشود. آفتاب تابان برمی آید و با برآمدن خویش همه چیز یعنی «ویل‌ها» و «سالی‌ها» و بخارات پنهانی زمین و برگها و گل‌های سربز زیر افکنده و پرندگان و جانوران و خزندگان را بالا می‌کشد و برمی‌انگیزد؛ باغبانان را از خواب بیدار می‌کند تا چمن شبنم آلود را بروبند و بر آنجاهائی که غلنگ می‌گذرد مخمل زمردین بگسترانند؛ دود آشپزخانه بزرگ حلقه حلقه بالا می‌رود و در هوای رقیق صبحگاهی می‌دود. سرانجام پرچم خانوادگی بر فراز سر بی‌خبر آقای تالکینگ هورن به اهتزاز درمی‌آید و بشادمانی اعلام میکند که سرلی-سستر و لیدی ددلاک در سراپرده زیبای خویشند و سرای اربابی لینگن شایر آماده خدمت و پذیرائی است.



## فصل چهل و دوم

### در آبارتمان آقای تالکینگ هورن

آقای تالکینگ هورن سبزه‌های موج و درختان پرشاخ و برگ بلوط املاک دلاک را پشت سر می‌نهد و باغوش گرمای خفقان آور و گرد و غبار لندن روی می‌آورد. شیوه این آمد و رفت‌ها نیز یکی دیگر از اعمال درک ناکردنی او است. طوری واردچسبی ولد میشود که گوئی همسایه دیوار بدیوار خانه او است و طوری بخانه‌اش باز می‌گردد که گوئی قدمی از «لینکلنز این فیلدز» فراتر نرفته است. نه پیش از سفر رخت عوض میکند، و نه پس از آن سخنی از آن بمیان می‌آورد. امروز صبح همانگونه در بر جک خویش گذاخت که امروز غروب در این هوای شامگاهی، در میدان همانم خویش می‌گذازد.

همانند پرندۀ پریخته‌ای که در میان سایر پرندگان که در این «مزارع»<sup>۱</sup> باحفا لانه کرده‌اند - آنجا که گوسفندان به کاغذ پوستی و بزها به کیس مصنوعی و مراتع به «پوشال» تبدیل می‌یابند - این وکیل مدافع خشکیده و پژمرده که در میان انسانها زیسته و با آنان در- نیامیخته و به پیری رسیده و نشاط و شور جوانی را درخویشتن احساس نکرده و بسبب اینکه سالها در زوایای طبیعت انسانی آشیان گزیده محل‌های وسیع‌تر از یاد برده است پا کشان به‌خانه بازمی‌آید. در این تنوری که سنگفرش داغ کوچه‌ها و عمارات مجاور وجود آورده‌اند تا مغز استخوان پخته است و روح تشنه‌اش در آتش اشتیاق می‌پنجاه ساله می‌سوزد.

چراغچی سخت در فعالیت است و از نردبانی که به‌مراه دارد مدام بالا و پائین میرود که کاهن اعظم اسرار بزرگان به حیاط خفه و تاریعمارت خویش وارد می‌شود. از پله‌های جلودر بالامی‌رود، می‌خواهد داخل راهرو شود که بمرد کوته بالائی بر می‌خورد که بر آخرین پله ایستاده است و پیای پی به‌فروتنی تعظیم می‌کند.

- اسناگزیی است ؟

- بله ، آقا . امیدوارم حالتان خوب باشد . آقا ، میخواستم برگردم ، کم کم داشتم از تشریف آوردنتان مأیوس میشدم .

- نه ؟ خوب ، چه خبرها ؟ با من کارداشتی ؟

آقای اسناگزیبی ، درحالیکه کلاه را با احترام این مشتری محترم در کنار سر نگهداشته است ، می گوید :

- بله ، آقا ، عرض مختصری داشتم .

- مطلبیت را میتوانی در همینجا بیان کنی ؟

- بله آقا .

- خوب ، بگو .

وکیل مدافع بدن را می چرخاند و به نرده بالای پلکان تکیه میدهد و به تماشای چراغچی که چراغهای میدان را روشن می کند میپردازد .

آقای اسناگزیبی بلحنی فروافتاده و اسرارآمیز اظهارمیدارد « آقا مطلبی که میخواستم عرض کنم راجع به ... جسارت باشد ... راجع به آن خارجی است آقا . »

آقای تالکینگ هورن با قیافه تعجب آمیز در او مینگرد و میگوید « کدام خارجی ؟ »  
آقای اسناگزیبی می گوید :

« آقا ، همان خانم خارجی . فرانسوی است ، اگر اشتباه نکنم . بنده خودم با آن زبان آشنائی ندارم ، ولی آنطور که از حرکات و رفتارش پیداست مثل اینکه فرانسوی است .

بهر حال ، در این که خارجی است حرفی نیست . آقا ، همان خانمی که آنشب که آقای پاکت و بنده و آن پسر بچه رفتگر خدمتتان بودیم توی اطاق بود . »

- آه ! بله ، بله . مادهوازل ارتانس .

آقای اسناگزیبی ، سرفه ای حاکی از تمکین و فروتنی در پس دست سر میدهد و میگوید :

« بله ، آقا ، همین که میفرمائید . بنده خودم ، بطور کلی ، با اسامی خارجی ها آشنائی ندارم ، اما تردید ندارم همانی است که فرمودید . »

بنظر می رسد که آقای اسناگزیبی میخواست بهرنحوه باشد نام را تکرار کند ، اما بهر حال پس از تأمل بیشتر از این کار منصرف میشود و بمدد سرفه ای خویشتن را معذور میدارد .

آقای تالکینگ هورن میپرسد « خوب ، چه خبرها - راجع به او مطلبی داشتی ؟ »  
لوازم التحریر فروش همچنانکه کلاه را در کنار سر نگهداشته است میگوید :

« بله ، آقا ، برای بنده قدری تولید ناراحتی کرده است . البته ، آقا ، وضع زندگی داخلی بنده بسیار خوب است ، در واقع از آن بهتر نمی شود ، و بنده خیلی هم راضیم . ولی آقا این

را هم عرض کنم ، خانم قدری ظنین است ، یعنی در واقع ... جسارت نباشد ... خیلی هم ظنین است ، و با این وصف ملاحظه میفرمائید وقتی بنا باشد يك زن خارجی با آن قیافه بیگانه هر روز به معنازه بیاید ، و معذرت میخواهم ، با وقت و بی وقت در آن دور و بر پرسه بزنند ...

تصدیق میفرمائید ... صورت خوشی ندارد که ... درست است آقا ؟ بنظر شما هم اینطور نیست ؟ خودتان قضاوت بفرمائید ! »

آقای اسناگزبی، پس از اینکه این مطالب را بلحنی شکوه آمیز بر زبان رانده و جملهای خالی را با سرفه‌ای که مورد استعمال عام دارد پرمیکند .

آقای تالکینگهورن می‌پرسد و خوب ، بالاخره منظور چیست ؟

آقای اسناگزبی در جواب میگوید «هیچی آقا ! بنده اطمینان دارم که جنابعالی وضع و حال بنده را درک می‌کنید ، و میدانید که این جریان با توجه به حساسیتی که خانم دارد چه ناراحتی و درد سری را برای بنده فراهم کرده است . میخواستم عرض کنم که این خانم خارجی که همین حالا اسمش را با يك لهجهٔ كاملا فرنگی فرمودید چون زن فوق‌العاده باهوش و سریع‌الانتقالی است كلمهٔ اسناگزبی را از ذهن سرکار قاپید ، و خانهٔ ما را پیدا کرد . داشتیم شام میخوردیم که آمد . «گستر» ، کلفتان که دختر ضعیفی است و مبتلا به غش و حمله است به دیدن قیافه‌اش - که ترسناک هم هست - و بشنیدن صحبتش ، که کلمات را تندتند بلفور میکند - و باور بفرمائید طوری است که آدم سالم را هم هول میکند - ترس برش میدارد و از حال میرود ، و از پله‌ها ، یکی بعد از دیگری سرازیر میشود - حالا غش نکن کی بکن - باور بفرمائید غشی کرد که غیر از خانهٔ ما در هیچ خانه‌ای نمیکند . خوشبختانه همین حملهٔ سختی که این دختره کرد خانم را قدری مشغول کرد ، و بهر حال وقتی که بمغازه آمد تنها بودم . بله ، ما حاصل کلام این که این خانمی که عرض کردم گفت که حالا که آقای تالکینگهورن به «امپلور» شون (که بنده همانوقت هم تردید نداشتم که منظورش منشی جنابعالی است) سپرده‌اند که او را از سر باز کنند ، او هم تصمیم گرفته اینقدر به مغازهٔ من بیاید تا اجازه بدهند آقای تالکینگهورن را ببیند . از آنوقت آقا ، همانطور که عرض کردم هر روز خدا می‌آید و در آن دوروبر سه میزند...» و با تأکید تأثر آمیزی تکرار میکند «بله ، آقا ، پرسه‌میزند.» سپس در دنبالهٔ سخنان خود می‌افزاید :

«و خدا میداند نتیجهٔ این کار چه خواهد بود . و هیچ استبدادی ندارد که از همین حالا هم سوء تفاهاتی در میان همسایه‌ها پیش آورده باشد - دیگر بگذریم از خانم - که چیزی هم هم نیست که بشود از آن گذشت و نادیده‌اش گرفت - حال آنکه خدا بسر شاهد است روح و فکر از هیچ زن خارجی علم و خبر نداشته است ، و باور بفرمائید تنها تصویری که از زن خارجی داشته‌ام بصورت همان چیزی بوده که در سابق میگفتند - یعنی زنی بوده که يك بغل جاروب و يك بچه به کولش بوده ، و یا آنچه‌چیزی که حالا میگویند - یعنی زنی که دایره‌زنکی و گوشوارهٔ بزرگ دارد . غیر از این ، باور بفرمائید ، کمترین تصور و گمانی از زن های خارجی نداشته‌ام .»

آقای تالکینگهورن که بدقت باین گله‌گزاری گوش فراداده است موقعی که اظهارات آقای اسناگزبی به پایان میرسد می‌پرسد :

«خوب اسناگزبی ، مطلبی که میخواستی بگوئی همین بود ؟»

آقای اسناگزبی میگوید «بله آقا ، همین بود .» و سرفه‌ای میکند ، توگوئی میخواهد بگوید «تازه همین هم... از سر من زیاد است .»

وکیل مدافع میگوید «من نمیدانم مادموازل ارتانس چه میخواهد و ازین کارهائی که میکند چه منظور دارد - نمیدانم - مگر اینکه دیوانه شده باشد!»

آقای اسناگزبی درمقام توضیح میگوید «آقا، تازه اگرهم دیوانه شده باشد باز درست نیست که بیاید و مزاحم مردم بشود و تخم نفاق درخانوادهها بپاشد.»

آقای تالکینگ هورن میگوید «بله، البته، ولی بهرحال، ناراحت مباش، من جلوش را میگیرم. متأسفم ازاینکه موجبات ناراحتی شمارا فراهم کرده است. اگر بازهم آمد، بفرستش پیش من.»

آقای اسناگزبی همراه با تعظیم های پیاپی و سرفه های اعتذاری کوتاه باقلبی سبکبار اجازه مرخصی میخواهد و راه خانه را درپیش میگیرد؛ آقای تالکینگ هورن به طبقه بالا میرود، ضمن راه باخودمیگوید «اصلاحجنس زن را آفریده اند که ایجاد دردسرساز کند. بفرما، خانم بس نبودحالا کلفتش! اما بهرحال، لااقل این یکی را باسانی میشود ازسرباز کرد!» سپس دررا میگذاید و کورمال کورمال بدرون اطاق تارگام میگذارد وشمههارا روشن میکند، و به اطراف نظر می افکند. اطاق بسیار تاراست و «تمشیل» بالای سررا نمیتوان دید. اما پیداست که این رومی لجوج که مدام درحال فروافتادن از ابرها و اشاره بجاهای ناپیدا است کماکان به کار خویش مشغول است.

آقای تالکینگ، بی اعتنا به او، کلید کوچکی را از جیب در می آورد و کشویی را که کلید دیگری در آن است میگذاید و با این کلید در درجی را میگذاید که کلید دیگری در آن است؛ و باین ترتیب به کلید سرداب دست مییابد و راه دیار می کهنه را درپیش میگیرد. شمعی بدست دارد، و بجانب درپیش میرود که کسی درمیگوید.

«کیه؟ آه! شما هستید خانم؟ بموقع تشریف آوردید. همین حالا ذکر خیرتان بود. خوب، با بنده فرمایشی داشتید؟»

شمع را، در جایگاه منشی، برنمای بخاری قرار میدهد، وضمن اینکه بدینسان به او خوشامد میگوید گونه چروکیده خود را با ضربات ملایم کلید نوازش میکند. مادموازل، با آن قیافه ای که بصورت گربه شبیه است، درحالی که لبانش را سخت برهم فشرده است، ابتدا از گوشه چشم نگاهی بدو می افکند و سپس در را به آرامی از پشت سر می بندد، و میگوید.

«آقا تا شما را پیدا کردم از پا افتادم.»

«عجب!»

«چندین دفعه باینجا مراجعه کردم. هی میگفتند آقا تشریف ندارند، گرفتارند، فلانند، بهمانند، و وقت ملاقات با شما را ندارند.»

«خوب، درست گفته اند.»

«خیر، اینطور نیست، دروغ گفته اند.»

پاره ای اوقات حالت ناگهانی و تندى به حرکات و رفتار مادموازل راه مییابد که بحدی بحالت جهش شبیه است که مخاطب بی اختیار دست و پای خود را جمع میکند و خود را عقب میکشد. درحال حاضر، آقای تالکینگ هورن نیز چنین احساسی دارد. هر چند مادموازل

کاری نکرده‌است و فقط با چشمان نیم باز، یکبر در او مینگرد و به تحقیر لبخند میزند و سر تکان میدهد.

وکیل مدافع، ضمن اینکه با کلید ضربات سریع و ملایمی بر نمای بخاری وارد میکند می‌گوید:

«خوب، خانم - سرکار خانم، اگر فرمایشی دارید بفرمائید - بفرمائید.»  
 - آقا، شما با من خوب رفتار نکردید - در مورد من خست و گدامنشی بخرج دادید.  
 وکیل مدافع در حالیکه کلید را به بینی‌اش میمالد میگوید «خست و گدامنشی، بله؟»  
 - بله، تازه گفتن ندارد، خودتان هم میدانید. شما مرا بدام انداختید - اغفال کردید - تا اطلاعاتی را در اختیارتان بگذارم. از من خواستید لباسهایی را که فکر میکردید ممکن است حضرت علیه‌السلام پوشیده باشد شما نشان بدهم. از من خواهش کردید آنها را بپوشم و باینجا بیایم و با آن جوانک روبرو بشوم، مگر نیست؟ اگر نیست بگوئید.  
 مادموازل بار دیگر حالت حمله بخود میگیرد.

آقای تالکینگ هورن، با قیافه‌آمیخته به‌سوء ظن در وی مینگرد، و بنظر می‌رسد با خود می‌اندیشد.

«سرکار هم یکی از آن دامه‌های روزگار هستید - بله، دامه‌جادو!»

سپس میگوید:

«خوب، دختر خانم، بنده هم که زحمتتان را جبران کردم.»  
 مادموازل به‌لحنی تحقیرآمیز تکرار میکند «زحمتم را جبران کردید! آنها با دو لیبه! من آن لیبه‌هایی را که شما دادید حتی خردم نکرده‌ام - نمیخواهم، میخواهم چکار؟  
 دورشان می‌اندازم!»

وهمین‌کار را هم میکند. ضمن صحبت سکه‌ها را از بغلش درمی‌آورد و طوری روی کف راهرو پرت میکند که پیش از آنکه به کنج‌هایی پناه ببرند چندین بار چرخ خوران و برق زنان بالاوپائین می‌جهد و به کنج‌ها هم که میرسند مدتی از این پهلو به آن پهلو میشوند.  
 مادموازل ارتانس همچنانکه چشمان درشتش را مجدداً در پس پرده‌مژه‌ها مخفی ساخته است میگوید:

«آره جون خودت! زحمتم را جبران کردی! اوه خدا! مردم از خوشی!»

آقای تالکینگ هورن کلید را بسرش میکشد؛ مادموازل ارتانس خنده‌ای طعنه‌آمیز تحویل می‌دهد.

چند لحظه بعد آقای تالکینگ هورن با آرامی بسیار اظهار میدارد «دوست زیبای من، حتماً آدم ثروتمندی هستید که پول را اینطور دور می‌اندازید!»

«بله که ثروتمندم. کینه و نفرت هرچقدر بخواهید دارم؛ تا بخواهید نسبت به لیدی ددلاک کینه دارم. خودتان که میدانید.»

- میدونم - از کجا بدونم؟

- اگر نمیدانستید از من خواهش نمی‌کردید که اطلاعاتی در اختیارتان بگذارم. میدانستید

که يك دنیا از او نه - غت دارم» بنظر میرسد قادر نیست حرف «ره»ی این کلمه را آنطور که دلخواه او است غلت بدهد، هرچند باین منظور هر دو دستش را مشت میکند و دندانها را برهم میفشرد.

آقای تالکینگ هورن ضمن اینکه دندانهای کلید را به دقت معاینه میکند میگوید:

«آه بله! که فرمودید میدانستم - بله؟»

- بله که میدانستید. کور که نیستم. اگر نمیدانستید همچو خواهشی نمی کردید. حق هم داشتید.

و دستها را به روی سینه در هم می افکند، و به تلخی می افزاید «حق هم داشتید، چون یکدنیا از او نه - غت دارم.»

- خوب مادموازل، بعد از همه این حرفها با بنده امری داشتید؟

- هنوز بیکارم. کاری برایم پیدا کنید. شغل مناسبی برایم پیدا کنید. اگر نمیتوانید ویا نمی خواهید، استخدام کنید تا او را تعقیب کنم - رسوا کنم - مقتض کنم. من از هیچ کمکی مضایقه ندارم، و این کار را با منتهای میل و اشتیاق انجام میدهم. و این کاری است که شما در پی انجامش هستید - این را دیگر من میدانم.

آقای تالکینگ هورن می گوید «سرکار ممکن است خیلی چیزها بدانید.»

- البته که می دانم. شما خیال می کنید من اینقدر احمق که فکر کنم آنشب فقط برای اینکه تکلیف يك شرط بندی را تعیین کنید باینجا آمدم و با آن جوان روبرو شدم؟ آره، آره جون خودت!

کلمات اخیر را به لحنی عاری از نزاکت و آمیخته به تحقیر و تمسخر بر زبان میراند؛ چشمان سیاهش هرچند ضمن صحبت تقریباً بسته اند در عین حال کاملاً گشوده اند و چیزی و جایی را از نظر دور نمی دارند.

آقای تالکینگ هورن، همچنان با آرامش تمام او را نگاه میکند و در عین حال نوک کلید را به چانه می کشد. می گوید:

«خوب، اجازه بدهید به بینیم جریان از چه قرار بوده است.»

مادموازل همراه با حرکات خشماگین سر موافقت می کند و میگوید:

- بسیار خوب، ببینیم.

- سرکار تقاضای ساده ای دارید - همانطور که گفتید - و بمنظور انجام این تقاضا

به اینجا تشریف می آورید. حاجتتان بر آورده نمی شود، مجدداً تشریف می آورید.

مادموازل چندین بار سر را به تأیید گفته هایش تکان میدهد و می گوید:

«بله، مجدداً. و مجدداً. و به کرات و دفعات. و همیشه و هر روز!»

- و نه تنها به اینجا تشریف می آورید بلکه به معازة آقای اسناگزی هم میروید - اینطور

نیست؟ و چون این هم نتیجه ای نمیدهد مجدداً تشریف می برید؟ بله؟

مادموازل که تصمیم به ادامه عمل اختیار بر اعصاب را از او سلب کرده است تکرار میکند:

«بله، مجدداً، و به کرات و دفعات. و همیشه و هر روز!»

- بسیار خوب . مادموازل ارتانس ، فعلا اجازه بدهید به سرکار توصیه کنم که این شمع را بردارید و پولهایتان را جمع کنید . تصور می کنم ، در آن کنج ، پشت محلی است که منشی می نشیند .

مادموازل بایی اعتنائی تمام میخندد و جوابی نمیدهد ، وهمچنانکه بازوانش را بروی سینه درهم افکنده است بر جای خویش می ماند .

- احتیاج ندارید ، بله ؟

- خیر ، احتیاج ندارم !

- بسیار خوب ، مفت من ؛ از جیب شما کم میشود و به جیب من اضافه می شود ! اما سرکار خانم گوش کنید ، این کلیدی که ملاحظه می فرمائید کلید سردابه من است . کلید بزرگی است ، ولی کلیدهای زندان بزرگترند . سرکار خانم ، در این شهر دارالتأدیبهائی هست ( و در آنجا زنها را سرچرخهای عساری به کار و امیدارند ) که درشان بسیار محکم است و کلیدهایشان هم بلاشک بسیار بزرگ است ، و من تصور میکنم برای خانمی به روحیات و خصوصیات سرکار بسیار ناگوار باشد که کاری کند یکی از همان درهائی را که عرض کردم به رویش قفل کنند ، بنظر سرکار چطور ؟ »

مادموازل ، بی آنکه حرکتی بکند با صدای صاف ، شمرده شمرده ، می گوید « بنظر من سرکار آدم بسیار پست و ناگمی هستید . »

آقای تالکینگ هورن ، به آرامی دماغش را می گیرد و میگوید « شاید ، ولی من از شما نخواستم که در مورد من اظهار نظر بکنید - پرسیدم بنظر شما زندان چگونه جائی است ؟ »

- بنظر من ؟ چه ارتباطی بمن دارد ؟

وکیل مدافع ، با حوصله و سر فرصت دستمال را در جیب می گذارد ، و ضمن اینکه حاشیه پیش سینۀ توری را صاف می کند میگوید :

« چرا ، خانم ؛ چرا ، خیلی هم ارتباط دارد . خانم ، در این مملکت قانون اینقدر نافذ و حاکم هست که مداخله کند و اجازه ندهد موجبات ناراحتی اتباع کشور را فراهم کنند ، ولو این ناراحتی دیدار خانمی باشد که بر خلاف تمایل صاحبخانه صورت گرفته است . و وقتی طرف ، بخاطر این مزاحمتی که فراهم آورده اند شکایت کند همین قانون گریبان شخص مزاحم را می گیرد و بزندانش می اندازد ، و مقررات شدیدی را درباره اش اعمال می کند . »

و ضمن اینکه عمل مورد نظر را با کلید سردابه مجسم می کند می افزاید :

« بله ، خانم ، در را برویش قفل می کنند . »

مادموازل با همان لحن و صدای مطبوع جواب می دهد :

« راستی ؟ چه بامزه ! ولی جان شیرینم ، اینهائی که میگوئی چه ارتباطی بمن دارد ؟ »

آقای تالکینگ هورن می گوید :

« دوست زیبایی من ، یک باردیگر به اینجا تشریف بیاورید و یا به مغازه آقای اسنا گزیبی

بروید تا ببینید ! »

- آنوقت لابد مرا بزندان میفرستی ، بله ؟

– لابد يك كاری می کنیم .

گفتن اینکه آدمی به شوخ طبعی و خوش خلقی مادموازل کف بر لب آورده است قدری نامعقول مینماید ، با این وصف حالت لبها و کشیدگی عضلات آن طوری است که آدم خیال می کند چنانچه این حالت قدری شدت یابد وقوع چنین چیزی بعید نمی نماید .

آقای تالکینگ هورن می گوید خلاصه ، خانم ، متأسفم از اینکه با این لحن صحبت می کنم ، اما اگر باز ناخوانده به اینجا تشریف بیاورید و یا به آنجا بروید ناگزیر خواهم بود شما را دست پاسیان بدم . درست است که مأموران انتظامی اشخاص مؤدب و با ملاحظه ای هستند ، ولی بموقعش خسونت هم دارند و اشخاص مزاحم را با وضع موهن و خفت آوری از خیابانها و کوچه ها عبور می دهند – بله ! خانم ، چوب در آستینشان می کنند .

مادموازل ، همچنانکه دستش را پیش می آورد به لحنی فرو افتاده می گوید :

« می بینیم ! من می آیم ، ببینم جرأت این کار را داری یا نه ! »

و کیل مدافع ، بی آنکه به سخنانش توجه کند در دنباله بیانات خویش می افزاید :

« و اگر کاری کردید و موجب شدید در زندان را به رویتان قفل کنند آنوقت مدتها خواهد کشید تا آزادیتان را به چشم ببینید . »

مادموازل با همان لحن فرو افتاده می گوید :

« می بینیم ! »

و کیل مدافع ، باز بی آنکه به سخنانش اعتنائی کند ، ادامه میدهد :

« و حالا بهتر است تشریف ببرید ، و وقتی خواستید دوباره تشریف بیاورید اول فکر

کنید بعد تشریف بیاورید . »

مادموازل می گوید :

« شما هم درست – درست فکر کنید ! »

آقای تالکینگ هورن تا پاگرد پلکان در پی اش می رود ، همچنانکه می رود اظهار می دارد :

« شما را خانمتان بعلت اینکه زن نافرمان و متمردی بوده اید جواب کرده است . هنوز

وقت هست و می توانید راه و رفتارتان را عوض بکنید ، ضمناً چیزهایی را که میگویم جدی

تلقی کنید ، چون آنچه را که میگویم جدی میگویم و تهدیدی را هم که می کنم به مرحله اجرا

در می آورم . »

مادموازل ، بی آنکه جواب دهد و یا حتی به پشت سر بنگرد به راه خود ادامه می دهد

و پائین میرود . آقای تالکینگ هورن نیز پائین میرود و در معیت شیشه تار عنكبوت گرفته

شراب باز میگردد ، و آرام آرام خویشتر را تسلیم لذت و نشئه محتوی آن میکند ، هر چند گاه

مواقعی که به پشتی صدلی تکیه می کند و سر را به عقب می افکند رومی لاجوج را می بیند که

از سقف با انگشت اشاره می کند .



## فصل چهل و سوم

### داستان استر

چه بگویم که چقدر به مادرزنده‌ام که گفته بود مرده‌اش بپندارم می‌اندیشیدم. جرأت نمی‌کردم نزدیکش بشوم و یا از طریق مکاتبه یا او ارتباط برقرار کنم، زیرا خطری را که برزندگیش بال‌گسترده بود بشدت احساس می‌کردم و می‌ترسیدم که این خطر را تشدید کنم؛ و چون می‌دانستم که صرف وجود خطر پیش‌بینی نشده‌ای است که بر سر راهش سبز شده است همیشه نمیتوانستم بر دهشتی که از لحظه وقوف به راز بر وجود استیلا یافته بود غلبه کنم. هیچگاه جرأت نمی‌کردم که حتی نامش را بر زبان بیاورم، و احساس می‌کردم که گوئی حتی جرأت شنیدنش را هم ندارم، و اگر تصادفاً در جایی بودم و جریان صحبت باین مجرا می‌افتاد، که طبعاً گاهی اوقات می‌افتاد، سعی می‌کردم چیزهایی را که می‌گویند نشنوم؛ پیش خود به شمارش اعداد می‌پرداختم و یا قطعاتی را که از بر بودم ذهنماً مرور می‌کردم و یا از اطاق بیرون می‌رفتم. اکنون می‌بینم که این کارها را اغلب مواقعی می‌کردم که خطر اینکه صحبتی از او بمیان آید در بین نبود، ولی از ترس اینکه مبدا چیزهایی گفته شود که به‌لو دادنش، آنهم از طریق من، منتهی شود این اعمال را بی‌اختیار انجام می‌دادم.

چه بگویم، که چقدر لحن و آهنگ صدای مادرم را بیاد می‌آوردم، در شگفت از اینکه آیا با همه اشتیاقی که بشنیدن آن دارم ممکن است باز روزی آنرا بشنوم؟ و با خود می‌اندیشیدم که چقدر عجیب و دردناک است که باید برایم این همه تازه و نا آشنا باشد. چه بگویم، همیشه گوش بزنگ این بودم که وصف مادرم را از دهن دیگران بشنوم. اغلب از در عمارت شهریشان می‌گذشتم؛ به این خانه علاقمند بودم، اما از نگاه کردن به آن وحشت داشتم. یکبار که در تأثر بودم مادرم نیز حضور داشت، ولی در نظر تماشاچیان بحدی دور و جدا از هم می‌نمودیم که وجود هر گونه رازی و پیوندی میان ما دوتا وهم و پندار مینمود. آری، اینها همه گذشته و رفته است. سر نوشتم بحدی خوب و خجسته بود که کلمه‌ای درباره خود نمیتوانم بگویم که داستانی از خوبی و بزرگواری دیگران نباشد. حال که چنین است از این اندک در می‌گذرم و به نقل وقایع بعدی پردازم.

پس از اینکه درخانه مستقر شدیم آدا و من گفتگوهای بسیاری را با سرپرستم بانجام رسانیدیم که موضوع همه آنها ریچارد بود. دختر دلبندم از اینکه ریچارد نسبت به پرس عموی مهر بان نشان از جاده انصاف خارج شده و اینهمه ستم در حق وی روا داشته بود سخت متأثر بود ولی در عین حال بحدی به ریچارد علاقمند بود که حتی بخاطر این چیزها هم دلش قنوی نمیداد از او بپدی یاد کند و سخنی در ملامتش بر زبان آورد. سرپرستم از شدت علاقه موجود باخبر بود، و هیچوقت نشد که نامی از ریچارد ببرد و کلمه تلخ و نکوهش آمیزی را چاشنی آن کند. می گفت « عزیزم، ریک اشتباه می کند. خوب! خوب! همه ما بارها و بدفعات اشتباه کرده ایم. امیدوارم نفوذ شما و گذشت زمان او را به راه راست هدایت کند. »

آنچه را که آنوقت حدس میزدیم، بعدها فهمیدیم - بعدها فهمیدیم که بارها سعی کرده بود چشم و گوش ریچارد را باز کند و تا وقتی مطمئن نشده بود که تلاش و مجاهدت بیشتر در این زمینه بیهوده و عبث خواهد بود جریان را به گذشت زمان محول نکرده بود. نامه های بسیاری به او نوشته بود؛ با او ملاقات کرده بود، با او صحبت کرده و هر وسیله و راه و چاره ای را که رأفت و مهر بانیش مؤثر و مقنع یافته بود آزموده و بکار برده بود. اما چه فایده، طفلک ریچارد گوش شنوا و چشم بینا نداشت تا حقیقت این مسائل را ببیند و درک کند. استدلال این بوده که اگر در اشتباه است و حق با او نیست وقتی که کار دعوی مطرح در عدالتخانه پایان رسیده جبران مافات می کند. خوب، اگر در تاریکی دست به اطراف میساید و پیش میرود، و راه پیش پایش را نمی بیند، پس چه بهتر که منتهای سعیش را بکند و این ابرهای مظلومی را که اینهمه مسائل در میان نشان باشفتگی و ابهام گرائیده است پراکنده سازد. میگفت: « مگر شما نمی گوئید که این همه سوء ظن و سوء تفاهم و عدم اعتماد ناشی از همین پرونده است؟ بسیار خوب، حالا که اینطور است بگذارید کار پرونده را به آخر برسانم و از طریق آن به عقل سلیم برسیم. » - و این جواب همیشگی او بود.

چه بگویم، جار ندیس و جار ندیس طوری وجودش را در پنجه گرفته بود که ممکن نبود آدم مطلبی را عنوان کند و او با نوعی منطق کج و معوج برفع اعمالی که میکرد استدلال نکند. سرپرستم روزی خطاب بمن گفت « خوب، با این کیفیت سرزنش کردنش، حتی از بخود گذاشتنش هم خطرناکتر است. »

از یکی از همین فرصتها استفاده کردم و در این باره که آقای اسکیمپول مشاور خوبی از برای ریچارد باشد ابراز تردید نمودم.

سرپرستم بخنده گفت « مشاور عزیزم چه کسی با اسکیمپول مشورت می کند؟ »

گفتم « بهتر بود می گفتم مشوق. »

سرپرستم مجدداً گفت « مشوق! چه کسی بر اثر تلقینات اسکیمپول تشویق میشود؟ »

پرسیدم « ریچارد هم نمی شود؟ »

سرپرستم در جواب گفت « نه، عزیزم، آدمی به این وارستگی و خوش مشربی وجودش برای او مایه سرگرمی و تسلاست. و اما مسأله اندرز دادن و تشویق کردن، یا انجام هر کاری

جدی نسبت به هر کس و هر چیزی - نه عزیزم ، فکرش را هم نباید کرد ؛ این قبیل چیزها از آدمی به بچگی اسکیمپول ساخته نیست .

آدا که تازه به ما پیوسته بود از فراز شانه من خطاب به او گفت :

« ببخشید ، پسرعمو «جان» چه باعث شده که اینطور بچه باشد ؟ »

سرپرستم در حالیکه دست به موهایش می کشید و پیدا بود نمیداند چه جوابی باین سؤال بدهد پرسید « چه چیز باعث شد که اینطور بچه باشد ، ها عزیزم ؟ »  
- بله ، پسرعمو «جان» .

سرپرستم همچنانکه دست به سرش می کشید و موهایش را آشفته تر میساخت با آرامی جواب داد :

« خوب ، میدانید ... سراپای وجودش احساس ... حساسیت ... و تأثیر پذیری ... و خیال و تخیل است. ضمناً این کیفیات چنانکه باید در او تعدیل نشده اند. من تصور می کنم اشخاصی که بخاطر وجود همین کیفیات او را در جوانی می ستوده اند اهمیت بی بیش از حد برایشان قائل شده اند و بهمین جهت مسأله هدایت و تعدیل و تنظیمشان را از نظر دور داشته اند - و باین ترتیب باین صورت درآمد که می بینید . »

در اینجا سرپرستم یکمرتبه صحبتش را برید ، و همچنانکه با امیدواری ما را مینگریست گفت :

« خوب ؟ شما دو تا چه فکر می کنید ؟ »

آدا نگاهی بمن افکند و گفت که بنظر او جای تأسف است که می بیند آقای اسکیمپول هم برای ریچارد خرج و مخارجی تولید می کند .

سرپرستم با عجله گفت « بله ، بله - حق با شما است - نباید بکند . بله ، ترتیب این کار را باید داد ، و بهر حال از تکرارش جلوگیری کرد . این عمل بهیچوجه درست نیست . »  
من هم گفتم که واقعاً جای تأسف است که آقای اسکیمپول باید بخاطر پنج پوندی که به او تعارف کرده اند ریچارد را به آقای هولز معرفی کند .

سرپرستم ابتدا قدری ناراحت شد و گفت :

« او معرفی کرد ؟ »

و بعد گفت « ولی خوب ، در اینجا او را آنچنانکه هست می بینید - بله ، بدون هیچ رنگ و روغنی . مسأله سوء استفاده و این قبیل چیزها در کار نیست - آنهم در مورد او ؛ این شخص اصلاً این کاره نیست ؛ او که از ارزش پول علم و اطلاعاتی ندارد . «ریک» را به او معرفی می کند ، و بعد چون با او دوست است و مناسباتی دارد پنج پوندی هم از او قرض می کند . منظوری از این کار ندارد ، و اصولاً باین فکرها هم نیست . من مطمئنم که این را خودش برای شما تعریف کرده ، اینطور نیست ؟ »

گفتم « آ - بله ! »

سرپرستم بلحظی پیروزمندانانه گفت « میدانستم . آره ، عزیزم ، ظاهر و باطن همین است که می بینید ؛ اگر نظرسوئی داشت ، و یا اصولاً روحش از قبح عملی که کرده خبر داشت آنرا تعریف نمی کرد . کار را می کند ، و بعد هم در کمال سادگی تعریف می کند . اما باید

او را در خانه خودش ببینید تا بفهمید چه جور آدمی است. بله، باید دیدنی از هارولد اسکیمپول بکنیم و در مورد این چیزهایی که گفتید توجهی به او بدهیم. ای، عزیزانم، شما هم چه فکری می‌کنید... بچه است، یک بچه تمام معنا!

و در تعقیب این فکر باعداد روزی به لندن و به خانه آقای اسکیمپول رفتیم.

در «سامر تاون» در محلی بنام «پولیگن ۲»، زندگی میکرد، که آنروزها تعدادی اسپانیایی عبا بدوش که سیگار دست پیچ می کشیدند در آن حول و حوش ویلان بودند. درست نمیدانم که آیا از سایه سر «فلان دوست» که آخر سر اجاره خانه اش را می پرداخت واقعا مستأجر خوب و خوش حسابی بود و یا اینکه بعلت عدم استعداد و قابلیت که در سر و صورت دادن به امور دنیوی داشت بیرون کردنش از خانه امر مشکلی بود. درست نمیدانم، ولی هر چه بود چندین سال بود که این خانه را در اجاره داشت. وضع عمارت با تصوراتی که ما درباره آن داشتیم هماهنگی کامل داشت. عمارتی بود فکسنی؛ دویا سه تا از نرده های حیاط فیضان زده بود؛ بشکه آب شکسته و چکشك در لق شده بود، دسته زنگ آتظور که از زنگ زدگی طناب سیمی آن پیدا بود مدتها بود ناپدید گشته بود و تنها نشان مسکونی بودن عمارت وجود جا پاهای کثیفی بود که بر پله ها به چشم می خورد.

دختر شلخته رسیده و چاق و چله ای که گوشت بدنش همچون گوشت توت رسیده از چاکهای پیرهن و ترکهای کفشش بیرون زده بود به دق الباب ما جواب گفت. لای در را کمی باز کرد، و شکاف حاصله را با هیكلش پر کرد. ولی چون آقای جارندیس را می شناخت (و بنظر من این آشنائی با دریافت مواجش بی ارتباط نبود) بلافاصله دست از سختگیری کشید و اجازه ورود داد. و چون قفل در خراب بود، مدتی به زنجیر آن که آنهم وضع درستی نداشت ور رفت، و بعد گفت «خوب، حالا بفرمائید بالا».

راه طبقه اول عمارت را در پیش گرفتیم؛ و در سر راه خود به ائانه دیگری جز همان جا پاهای کثیفی که گفتیم بر نخوردیم. به طبقه اول که رسیدیم آقای جارندیس بی آنکه در بزند و یا اجازه ورود بخواهد داخل اطاقی شد و ما هم از پی اش بدرود رفتیم. اطاق بقدر کفایت رنگ و رو باخته بود، در آن از نظافت و این قبیل چیزها خبری نبود؛ مقداری وسایل تجملی کهنه و بی رنگ و رودر آن به چشم می خورد؛ ائانه آن عبارت بود از یک صندلی زیر پائی بزرگ، کاناپه ای و تعداد زیادی تشکچه و یک صندلی راحتی و تعدادی نازبالش و یک پیانو و تعدادی کتاب و مقداری وسایل نقاشی و تعدادی دفترچه نت و چند شماره روزنامه و چند طرح و تابلوی نقاشی. جام شکسته یکی از پنجره های کثیف را کاغذ گرفته و با نوار چسب محکم کرده بودند. ولی در عوض بشقاب کوچکی محتوی شلیل های درشت و گوشه لالو و بشقاب دیگری محتوی انگور و بشقابی محتوی نان شیرینی و یک شیشه شراب رقیق روی میز بود. آقای اسکیمپول، در لباس راحتی، بر روی کاناپه لم داده بود و در یک فنجان چینی اصل نوعی قهوه معطر می نوشید (حوالی ظهر بود) و گلهای شب بوی روی بالکن را تماشا میکرد.

از حضور ما بهیچوجه دستپاچه نشد، بلکه برخاست و با همان شیوه خوش و خوشدلانه خود بما خوش آمد گفت .

وقتی نشستیم - و البته این هم خالی از اشکال نبود، چون بیشتر سندیها لُق و زهوار در رفته بودند - اظهار داشت :

« بله ، این هم بنده - همانگونه که ملاحظه می فرمائید ؛ و این هم صبحانه ساده و مختصرم ! بعضیها دوست دارند صبحها گوشت ران گوساله و گوسفند بخورند اما بنده خیر . هلوئی و قهوه ای و شراب قرمزی مرا کفایت می کند . بدیهی است من بخاطر نفس خودشان باین چیزها علاقمند نیستم ، ولی بادیدنشان به یاد خورشید می افتم ، حال آنکه گوشت ران گوساله و گوسفند چیزی ندارند که آدم را بیاد خورشید بیاندازد - جز ارضای احساس حیوانی آدم کاری نمی کنند . »

سرپرستم خطاب بهما اظهار داشت « این اطاق معاینه دوست ما است ( و یا می بود، اگر اصولا مریضی را می پذیرفت ، و یا نسخه ای می نوشت ) ، خلوتگاه و اطاق کار او است . »

آقای اسکیمپول قیافه شاد و بشاشش را متوجه ما نمود و گفت :

« بله ، این قفس پرنده است ؛ این آنجائی است که پرنده زندگی می کند و نغمه می سراید . البته هرچند گاه ، پرش را می کنند و بالش را می چینند . ولی بهر حال او مقید این چیزها نیست و نغمه اش را سر می دهد - بله ، نغمه اش را سر می دهد . »

و همچنانکه ظرف انگور را جلو ما گرفته بود و تعارف می کرد باز بهمان شیوه دل-انگیز خود تکرار می کرد :

« بله ، نغمه اش را سر می دهد . طبیعی است که نغمه اش نغمه ای حاکی از جاه طلبی نیست ، اما بهر حال ، نغمه ای است . »

سرپرستم گفت « چیز بسیار خوبی است ، تعارف آورده اند ؟ »

آقای اسکیمپول در جواب گفت « خیر ، خیر ؛ اینها را باغبان مهربانی می فروشد ، نوکرش وقتی اینها را آورد گفت که میخواهد بداند آیا برای پولش منتظر بماند ؟ گفتم : دوست عزیز ، راستش را بخواهید ، اگر برای وقتتان ارزش قائل هستید ، تصور میکنم ، بهتر است منتظر نمانید . و ظاهراً مثل اینکه وقتش برایش ارزش داشت ، چون معطل نشد ، و پی کارش رفت . »

سرپرستم ، تبسم کنان بهما نگریست ، تو گوئی از ما می پرسید « مگر آدم میتواند با این طفل شیله پیله هم داشته باشد ؟ »

آقای اسکیمپول گیلانی شراب برای خود ریخت و به شادمانی اظهار داشت :

« یاد امروز را همیشه در اینجا گرامی خواهیم داشت ؛ امروز را روز سنت کلر و سنت سامرسن خواهیم خواند . اما دخترهایم را باید ببینید . دختر آبی چشمی دارم - که دختر زیبای من است . دختری احساساتی و دختری شوخ و پر ادا دارم - همه را باید ببینید - خوشوقت خواهند شد . »

میرفت که صدایشان کند که سرپرستم مانع شد و از او خواست که لحظه‌ای چند حوصله کند چون مایل است چند کلمه‌ای با او صحبت کند. آقای اسکیمپول در جواب به خوشروئی بسیار گفت:

« جاردیس عزیزم، هر چند لحظه‌ای که بخواهید. اینجا، یعنی در خانه ما، وقت مسأله‌ای نیست. ما هیچوقت ننیدانیم چه ساعتی است، و مقیدش هم نیستیم. لابد خواهید گفت: این که نشد راه پیشرفت در زندگی؟ - خوب، درست هم میفرمائید. ولی ما هم که پیش نمی‌رویم - و همچو ادعائی هم نداریم.»

سرپرستم باز نگاهی بما افکند، نگاهی که بوضوح می‌گفت «میشوید که؟» سپس گفت «گوش کن، هارولد، مطلبی که می‌خواهم بگویم مربوط است به ریک...» آقای اسکیمپول به لحنی بسیار صمیمی گفت «عزیزترین دوستی است که دارم! گمان می‌کنم چون مناسباتش با شما حسنه نیست قاعدتاً نمی‌بایست عزیزترین دوست من باشد، ولی بهر حال هست؛ جلو احساس رانی نمی‌توانم بگیریم. سرشار از لطف و زیبایی و جوانی است و من او را دوست دارم. این کار اگر هورد پسند شما هم نباشد باز من ناگزیر از آنم - او را دوست دارم.»

صراحت دل‌انگیزی که لحن سخنش داشت برآستی عاری از غرض مینمود و سرپرستم و حتی آدا را، لاف‌دل در آن لحظه، پاک خلع سلاح کرد.

سرپرستم گفت «مانمی ندارد، هر قدر دلت می‌خواهد دوستش داشته باش؛ منتها هارولد باید ملاحظه جیبش را هم بکنیم.»

آقای اسکیمپول گفت «آه! جیبش؟ خوب، حالا دیگر موضوعی را پیش میکشید که من نمی‌فهم.»

و باز قدری شراب برای خود ریخت، و همچنانکه قطعه‌ای نان شیرینی را در آن فرو میبرد سری تکان داد و به روی من و آدا لبخند زد: «باقیافه‌ای که میگفت امکان ندارد بتوان یک چنین مطلبی را به او تفهیم کرد.»

سرپرستم بی‌هیچ مجامله و تکلفی گفت «اگر هم با او اینجا و آنجا رفتی نباید بگذاری پول دو تا بیتان را او بدهد.»

آقای اسکیمپول که چهره‌اش بر اثر غرابت این طرز فکر به شادمانی پرتو می‌افکند در جواب گفت:

«جاردیس عزیزم، من چکار کنم؟ اگر بگویم به فلان‌جا برویم، خوب، ناچارم بروم. و بعد، چگونه میتوانم مخارجم را بپردازم؟ من که هیچوقت پولی ندارم! تازه اگر هم داشته باشم تصویری از ارزش آن ندارم. فرض کنیم، من به طرف بگویم: خوب آقا، حساب ما چقدر میشود؟ و باز فرض کنیم طرف در جواب بگوید: شش شیلینگ و هفت پنس؟ من که چیزی درباره شش شیلینگ و هفت پنس نمی‌دانم! ولذا نمی‌توانم موضوع را طوری دنبال کنم که چیزی عاید طرف سازد. و اینطرف و آنطرف هم راه نمی‌افتم که از مردم اهل حساب

پیرسم که شش شیلینگ هفت پنی بزبان مراکشی - که من نمی فهمم - چیست . خوب ، در اینصورت چرا اینطرف و آنطرف بروم و از مردم پیرسم که شش شیلینگ هفت پنی برحسب پول - که نمی فهمم - چیست وبه چه معنا است ؟

سرپرستم که این جواب ساده وبی پیرایه سخت محظوظش داشته بود گفت :  
 « بسیار خوب ، بعد ازاین اگر قرار شد روزی با ریچارد به مسافرت بروی پولش را ازمن بگیر و (بی آنکه به این جریان اشاره ای بکنی) حسابش را به او محول کن .  
 آقای اسکیمپول درجواب گفت « چارندیس عزیزم ، من حرفی ندارم - هرکاری را که شما بگوئید می کنم ولی این مسأله بصورت ، خیلی مضحک می نماید - بی معنی بنظر میرسد . ضمناً میس کلرومیس سامرسن عزیز ، باوربفرمائید من آقای کارستن را آدم بسیار ثروتمندی می دانستم و فکرمی کردم کافی است چیزی را حواله بدهد و یا سند یا حواله یا چک یا براتی را امضاء کند ویا برگی را درجائی از پرونده ای بگذارد و از در و دیوار پول بریزد . »

آدا گفت « خیر ، آقا ؛ در واقع اینطور نیست - چیزی ندارد .  
 آقای اسکیمپول ، همراه با لبخندخوش و دلانگیز خود گفت « نه - واقع میفرمائید؟  
 عجب ، من هیچ فکر نمی کردم اینطور باشد ! »

سرپرستم ، درحالیکه دستش را به تآکیدسخنانش بر آستین کت راحتی آقای اسکیمپول قرار داده بود گفت :

« چون اعتماد براین نبی پوسیده روز بروز او را بسوی بی چیزی و نداری بیشتری سوق میدهد ، لذا ، هارولد ، مواظب باش او را به ادامه این کار تشویق نکنی ها ! »

آقای اسکیمپول گفت « دوست عزیز و مهربانم ، میس سامرسن عزیزم ، میس کلر عزیزم - مگر چنین چیزی هم ممکن است ؟ این چیزی که شما میفرمائید کار است ، من هم که سر - رشته ای از کار ندارم . این اوست که مرا تشویق می کند . او از درون اعمال بزرگ سر بر می آورد و درخشانترین و زیباترین مناظر را از نتایجشان می پردازد و درپیش روی من قرار می دهد ، و ازمن می خواهد که آنها را بستانم . طبیعی است من هم آنها را می ستایم - البته بعنوان منظره زیبا . اما چیز دیگری درموردشان نمی دانم ، و جریان را از همین قرار هم باو میگویم . »

صفا و سادگی بی شائبه اش ، بهنگامی که این مطالب را ایراد می نمود ، ولذتی که از صفا و معصومیت خود می برد ، و شیوه ای که بمدد آن خویشانش را در کنف حمایت خویش می گرفت و استدلالی که درتوجیه وضع این شخص ، که هارولد اسکیمپول باشد ، می کرده هم با حلاوت و سلاست و دقت گفتارش دست بدست هم میدادند تا نظر سرپرستم را تمام و کمال تأیید کنند . هر قدر با او روبرو می شدم بهمان اندازه بنظرم بعید می آمد که بتواند برای نیل به منظوری زمینہ چینی کند ویا چیزی را پنهان دارد ویا بر چیزی تأثیر کند - معهذرا ، درغیابش همه این چیزها محتمل و ممکن می نمود ، و اگر میدیدم که با یکی از کسانی که خاطرشان پیشم عزیز است روابط نزدیک برقرار کرده است سخت ناراحت می شدم .

بهر حال ، پس از اینکه ، بقول او ، بازپرسی به پایان رسید با قیافه‌ای شاد از اطاق خارج شد و رفت که سه دخترش را بیاورد ( پسرهایش در مواقع مختلفی از خانه گریخته بودند ) ، حال آنکه سرپرستم بر اثر این طرز دفاعی که او از کودکی و اعمال کودکانه خود کرده و آنرا باین نحو دل‌انگیز توجیه کرده بود سخت معظوظ بود . طولی نکشید با تفاق سه دخترش و خانم اسکیمپول که روزگاری از زیبایی بی‌بهره نبوده و اکنون زن رنجور و بینی بلندی بود که از ناراحتیها و دردهای متعدد و مختلفی رنج می‌برد باز گشت .

گفت : این دختر زیبای من است - آرتوزا<sup>۱</sup> - که مثل پدرش چیزهایی مینوازد و میخواند . این هم دختر احساساتی من - لورا<sup>۲</sup> - که مینوازد ، اما نمی‌خواند . این هم دختر شوخ و پر ادای من - کیتی<sup>۳</sup> - که میخواند اما نمی‌نوازد . همه قدری نقاشی می‌کنیم ، قدری مینوازیم ، اما تصویری از زمان و پول نداریم .

خانم اسکیمپول آهی کشید ، تو گوئی خوشوقت میبود چنانچه میشد و امکان داشت این فقره را از کمالات خانواده حذف کرد . ضمناً بگمان من مقصد وصول این آه سرپرستم بود ، و باید بگویم که خانم اسکیمپول از هر فرصتی استفاده می‌کرد و آهی میکشید . آقای اسکیمپول همچنانکه نگاه پراز نشاطش را به روی یکایک ما میگرداند ناظر داشت : « باور بفرمائید بررسی منشاء خصوصیات و غرائب خانواده ما چیز بسیار جالب و دل‌انگیزی است . در این خانواده‌ای که ملاحظه میفرمائید همه کودکان ، و من خودم از همه کودک‌ترم . »

دخترها که پیدا بود سخت باو علاقمندند بشنیدن این حقیقت غریب ، بسیار معظوظ شدند - خاصه دختر شوخ و پرادا .

آقای اسکیمپول خطاب به دخترها گفت :

« آره بابا ، اینطور نیست ؟ البته که اینطور است ، و همینطور هم خواهد بود ، زیرا مانند آن سگهایی که در سرود روحانی از آنان یاد میشود «طبیعت ما اینطور اقتضا می‌کند» ولی در عوض ، میس سامرسن را ملاحظه کنید ، که استعداد قابلیت اداری شگرفی دارند و احاطه‌ای که به جزئیات و دقائق امور دارند واقماً شگفت‌انگیز است . تردید نیست بگوش میس سامرسن بسیار عجیب خواهد آمد وقتی بشنوند که ما در این خانه چیزی درباره کتلت نمی‌دانیم ، ولی واقعیت این است که هیچگونه اطلاعی در این خصوص نداریم . کتلت که بجای خود ، هیچ نوع خوراکی نمی‌توانیم بپزیم ، حتی یک سوزن را هم نمی‌توانیم نخ کنیم . اما در عوض ، اشخاصی را که واجد حکمت عملی مورد نیاز ما هستند بدیده تحسین مینگریم ، و هیچوقت هم با آنها نزاع نمی‌کنیم . پس آنها چرا باید با ما بمعارضه برخیزند . حرف ما این است : شما براه خود بروید ، ما هم براه خود میرویم ، شما بر اساس دانش و حکمت عملی خود زندگی کنید ، و اجازه بدهید ما هم به طفیل شما زندگی کنیم ! »

خندید ، اما قیافه‌اش مطابق معمول ساده و عاری از هرگونه شائبه و ریپ و ریا بود ، و در واقع مینمود در آنچه میگوید صادق است .



سپس گفت « سرخ گل‌های من ، ما نسبت بهمه چیز احساس موافق داریم - نسبت بهمه - چیز ، اینطور نیست ؟ »

هر سه دختر همصدا گفتند « آره پاپا ! »

آقای اسکیمپول گفت « در واقع ، در این زندگی آشفته ، این راه و روش ما است ، مافقط میتوانیم تماشا کنیم و دل‌بسته اشیا بشویم و شك نیست تماشا هم می‌کنیم و دل هم می‌بندیم - جز این چه میتوانیم بکنیم ؟ مثلاً همین دختر « زیبای » مرا ملاحظه بفرمائید که سه سال است ازدواج کرده است ، خوب ، تصور می‌کنم ازدواج کودکی با کودک دیگر و پیدا کردن دو کودک دیگر از نظر اقتصاد سیاسی عمل درست و بجائی نبود ، ولی خوب ، با وجود این بسیار دل‌انگیز بود . چون بالاخره شورهای بود و تبادل آرائی . بهر حال ، روزی شوهر جوانش را بخانه آورد ، و حالا او و جوجه‌هایشان در طبقه بالاآشیان دارند . تصور می‌کنم روزی « احساساتی » و « شوخ و پر ادا » هم شوهرانشان را بخانه بیاورند و در بالاآشیان کنند . باری ، باین ترتیب که ملاحظه می‌فرمائید می‌گذرانیم - البته نمیدانیم چطور ، اما بهر حال می‌گذرد . »

این دختر بسیار جوانتر از آن مینمود که مادر دوظفل باشد ، و من برآستی هم نسبت به خودش و هم نسبت به کودکانش در خود احساس دل‌سوزی بسیار نمودم . پیدا بود که دخترها هرطور که توانسته بودند و پیش آمده بود بار آمده بودند ، و الله بختی چیزهایی فرا گرفته بودند . آنقدر که بتوانند در اوقات تنبلی و بیکاری پدرشان اسباب بازی‌های مناسبی باشند . ضمناً آنطور که پیدا بود ذوق نقاشی آقای اسکیمپول در طرز آرایش موهایشان بدقت رعایت شده بود : سبک آرایش دختر « زیبا » کلاسیک ، و طرز آرایش دختر « احساساتی » پر تکلف و شیوه آرایش دختر « پر ادا » کمانی بود . بخش عمده‌ای از پیشانی‌ش به‌زیبائی جلوه مینمود و طره‌های کوچک عاشق‌کشی در اطراف چشمانش آواره بود - و سبک لباس هر سه نیز ، هرچند به شلختگی بسیار ، متناسب با شیوه آرایش گیسواتشان بود .

من و آدامتی با آنها صحبت کردیم - عجیب به پدرشان شبیه بودند . در این ضمن آقای جارندیس که چندین بار بشدت دست بر سر کشیده و موهایش را آشفته و به‌تغییر جهت وزش باد اشاره کرده بود ، در گوشه‌ای که صدای جرنج جرنج پول از آن بگوش میرسید با خانم اسکیمپول مشغول گفت و شنود بود . آقای اسکیمپول قبلاً اعلام کرده بود که با ما به‌خانه خواهد آمد و رفته بود لباس بپوشد و آماده شود .

موقمی که برگشت گفت :

« سرخ گل‌های من ، از ما توجه کنید ، امروز حالتش خوب نیست . من هم بمدت یکی دو روز به‌خانه آقای جارندیس می‌روم ؛ در آنجا چهجهٔ چکاوکها را می‌شنوم ، و قدری تمدد اعصاب می‌کنم . چون همانطور که میدانید حال خوشی ندارم ، و اگر در خانه بمانم ناراحتی اعصاب شدت می‌کند . »

دختر « پر ادا » گفت « آن مرد که پست ! »

« لورا ، به‌لحنی شکوه آمیز گفت « آنهم درست موقمی که میدانست پاپا حال ندارد و

در کنار گل‌های شب‌بو استراحت کرده ، و آسمان صاف را تماشا میکند !

« آرتوزا » گفت « و وقتی که هوا پر از عطر گیاهان بود !

آقای اسکیمپول ، با منتهای حسن خلق اظهاراتشان را تأیید کرد و گفت :

« بله ، حاکی از فقدان احساس لطیف بود - قدری خشن بود - بله ، فقدان احساس

لطیف انسانی در او به چشم می‌خورد .

و آنگاه منبأب توضیح به جهت ما افزود :

« بله ، دخترهایم از يك آدم شریف سخت بدل گرفته‌اند .

دخترها یکصد فریاد بر آوردند « نه پایا ، کجاش شریف بود ! »

آقای اسکیمپول گفت (بله ، خشن که بود - يك نوع خارپشت آدم نما ، که خود را گلوله

می‌کند و تیغهایش را نشان می‌دهد ، در این نزدیکی‌ها ناوانی هست که مدتی پیش چندصدلی

از او به امانت گرفتیم . ما بچند صدلی احتیاج داشتیم - و طبعاً به دنبال یکی میکشتم که

داشته باشد و به امانت بدهد . بهر حال این عنق منکسر چندصدلی بما امانت داد ، و ما هم

گرفتیم و استفاده کردیم . وقتی خوب کهنه شدند آمد که آنها را ببرد - ما هم حرفی نداشتیم ،

و صدلیهارا دو دستی تحویل دادیم . شما فکرمی کنید راضی بود ؟ خیر ، معترض بود که چرا

کهنه شده‌اند . برایش استدلال کردم و اشتباهش را خاطر نشان ساختم . گفتم :

دوست من ، واقعاً در این سن و سال میتوانید اینقدر بی‌منطق باشید که پا را توی يك

کفش بکنید و بفرمائید بالا لا اله ، صدلی را باید روی طاقچه گذاشت و نگاهش کرد ؟ که

می‌فرمائید صدلی هم چیزی است که باید تماشايش کرد و از مسافتی دور نظاره‌اش کرد ، و یا

از يك دیدگاه نگاهش کرد ؟ یعنی نمیدانستید که این صدلیها را برای این از شما به امانت

گرفته‌اند که رویشان بنشینند ؟

ولی چه فایده ، آدمی بود بی‌منطق و حرف حساب‌برش نمیشد ، و سخنان تلخ و زننده‌ای

بگارد برد . ولی من که برخلاف او ، بهمان اندازه که حالا هستم ، آرام بودم باز به خود او

مراجعه کردم و گفتم :

دوست عزیز ، ما دو تا هر چند ممکن است موقعیت‌های اجتماعی بس متفاوتی داشته

باشیم مع الوصف يك وجه مشترك داریم ؛ ماهمه فرزندان يك مادر بزرگ هستیم - که طبیعت

باشد . در این صبح خوش تابستانی بنده را می‌بینید که با این گل‌هایی که در پیش چشم دارم

و میوه‌ای که روی میز است و آسمان صافی که بالای سر است و هوایی که آکنده از رایحه گلها

است روی کاناپه‌ام نشسته‌ام (چون روی کاناپه نشسته بودم) و طبیعت را تماشا می‌کنم . ترا بحق

این اخوتی که داریم در میان من و این طبیعت حائل مشو و قیافه بی‌معنای ناوانی عبوس را

در میان من و این موضوعی که اینهمه فاخر و زیبا است قرار دهم !

سپس چشمانش را که شگفتی مطبوعی در آنها موج میزد بالا کرد و افزود :

« ولی همان قیافه مضحک را در میان ما قرار داد ، و می‌دهد و خواهد داد . بنا بر این

خوشوقتدم چنگش نباشم و با دوستم ، جار ندیس ، به‌خانه‌اش بروم .

بنظر میرسد فراموش کرده‌است که خانم اسکیمپول و دخترها میمانند و بانانوا روبرو

می‌شوند. اما این مسأله در نظر همه، چیز پیش پا افتاده و قصه کهنه‌ای بود و صورت امری عادی پیدا کرده بود. با همان خوشدلی و بینمی و لاقیدی که از سایر حرکات و سکناتش می‌تراوید با زن و فرزندانش خدا حافظی کرد و با آسودگی خاطر با ما به‌خانه آمد. پائین که آمدم فرصتی دست داد و از لای درهای نیم باز نگاهی به درون اتاقها افکندیم: اطاق خودش در مقام مقایسه با سایر قسمت‌های خانه کاختی بود.

آنوقت بهیچوجه از خاطر نمی‌گذشت که پیش از آنکه روز بشب آید حادثهٔ تکان‌دهنده‌ای از برایم اتفاق خواهد افتاد که خاطره و اثر آن همیشه در یادم باقی خواهد ماند. میهمانان ضمن راه بجدی سرکیف بود و خوش صحبتی میکرد که کاری نمیتوانستم بکنم جز اینکه بنشینم و به شادمانی بسیار بسخنانش گوش فرادهم. و در این احساس، من تنها نبودم، آدا و سرپرستم نیز در پنجهٔ همین افسون بودند. و هر چند موقمی که «سامرزتاون» را ترک کردیم وضع باد طوری بود که گوئی دو دستی به شرق چسبیده است هنوز دو میل راه نیموده بودیم که بگلی تغییر جهت داد.

آقای اسکیمپول خواه بسبب رفتار و حرکات کودکانه قابل بحث و تردیدش، و یا چیزی جز آن، همیشه از هر تغییر آب و هوایی شادی و مسرت کودکانه‌ای بهره برمیگرفت. صحبت‌ها و شیرین زبانیهای ضمن راه بهیچوجه خسته‌اش نکرده بود، هنوز ما از پله‌ها بالا نرفته بودیم که او در اطاق پذیرایی بود، و تازه من به کارهای خانه پرداخته بودم که او پشت پیانو نشسته بود و برگردانهای از سرود کرجی بانان و ملوانان را به آلمانی و اسپانیائی زمزمه مینمود. اندکی پیش از شام همه در اطاق پذیرایی گردم آمده بودیم، و او هنوز پشت پیانو بود و با همان شیوهٔ خوش و فارغ از غم و درد خود قطعات کوتاهی را مینواخت، و در فواصل بین قطعات، میگفت که بله، تصمیم گرفته است چند طرحی را که یکی دو سال پیش از خرابه - های دیوار دورولام، کشیده و بعلت خستگی نیمه‌کاره گذاشته است فردا به‌تمام برساند. باری، بدینسان مشغول بودیم که کارت ویزیتی را بدرون آوردند و به سرپرستم دادند، و او نیز آنرا به لحنی تعجب‌آمیز و صدای رسا خواند:

«سرلی ستر ددلاک!»

هنوز اطاق دور سرم می‌چرخید و از تکان این خبر بخود نیامده و قدرت حرکت پیدا نکرده بودم که میهمان بدرون آمد. اگر قدرت حرکت داشتم با عجله از اطاق بیرون میرفتم؛ اما در این بهت و سراسیمگی حتی اینقدر حضور ذهن نداشتم که پیش آدا، به کنار پنجره، بروم، و یا اینکه پنجره را ببینم، و یا حتی محل آنرا بدانم. هنوز بسوی یکی از صندلی‌ها نرفته بودم که نام خود را شنیدم، و دریا قدم که سرپرستم مرا باو معرفی می‌کند.

— سرلی ستر، لطفاً بفرمائید بتشینید.

سرلی ستر سری به ادب فرود آورد و نشست، و گفت:

«آقای جارندیس از لینکلن شایر بر میگشتم، گفتم مزاحم بشوم و ...»

— لطف فرمودید ، سرلی سستر ، جناب عالی برای ما مزاحم هستید .  
 — متشکرم ... و خدمت پرسم و مراتب تأسف خود را از جریانی که پیش آمده بود  
 اظهار بدارم . بسیار متأسفم که می بینم اختلاف موجود میان من و آقائی که معرف حضورتان  
 هستند و میزبانان بوده اند موجب شده است که سرکار و بخصوص خانمهایی که همراه سرکار  
 بوده اند نتوانید از چیزهای ناقابل که در عمارت چسنی ولد هست و شاید به اذواق لطیف و مهذب  
 ناخوشایند نیابند بازدید بفرمائید .

— سرلی سستر بسیار لطف دارید ، و من از جانب خودم و خانمهایی که فرمودید و حضور  
 دارند — از جناب عالی تشکر میکنم .

— آقای جارندیس ، بعید نیست همان آقائی که عرض کردم — و بلبل و جهاتی که بیان  
 داشتم پیش از این به ایشان اشاره نمی کنم — تا این حد مرا مشمول لطف و محبت خویش قرار داده  
 باشند که حتی خو و خصلمت را هم درست نفهمیده باشند و سرکار را متقاعد کرده باشند به اینکه  
 چنانچه به سرا پرده «لینکلن شایر» تشریف ببرید یحتمل با آن ادب و تواضعی که اعضای آن  
 دستور دارند خانمها و آقایان را بپذیرند از سرکار و همراهان استقبال نکنند . من فقط  
 مایلم ، با اجازه سرکار ، عرض کنم که واقعیت جز این است .

سرپرستم ، این قسمت از اظهاراتش را بی آنکه بجواب مبادرت کند ، با لطف و نزاکت  
 بسیار از سر باز کرد .

سرلی سستری با وقار بسیار اظهار داشت «آقای جارندیس ، من به سرکار اطمینان میدهم  
 که موقعی که از خانم خانه دار چسنی ولد شنیدم که آقائی هم با سرکار بوده و ظاهراً ذوقی  
 به جهت صنایع مستظرفه داشته اند بنا بدلائل و جهاتی که عرض کردم موقوف نشده اند تا بلوهای  
 خانوادگی را با دقت در خوری به بینند — و تصور می کنم برخی از آنها جبران وقتی را که  
 بیننده صرف تماشای آنها میکنند بنمایند — باور بفرمائید بشنیدن این موضوع فوق العاده —  
 فوق العاده — متأثر شدم .»

در اینجا کارت ویزیتی را از جیب در آورد و نام روی آن را بمدد عینک دستی اش ، با  
 وقار بسیار و قدری ناراحتی و اشکال خواند :

آقای هیروولد ... هرالد ... اسکیمپلینگ ... اسکمپلینگ ... معذرت میخواهم ...  
 آقای هارولد اسکیمپول .

سرپرستم که تعجب از سرو رویش میباید گفت «بله — ایشان آقای اسکیمپول هستند.»  
 سرلی سستر گفت «عجب ! از زیارت آقای اسکیمپول خوشوقتم ، و همچنین خوشوقتم  
 از این که فرصتی دست داد تا مراتب تأثر و تأسف خود را حضوراً و شخصاً به ایشان تقدیم دارم .  
 امیدوارم دفعه دیگر که تشریف آوردید تحت تأثیر یک چنین احساس قید و محدودیتی نباشید .»  
 آقای اسکیمپول ، با همان لحن و قیافه مطبوع خود گفت :

«سرلی سستر ددلاک ، خیلی مرحمت دارید . حالا که اینطور تشویق میفرمائید مطمئناً  
 سعادت لذت دیدار دیگری از سرا پرده زیبایان را از دست نخواهم داد . صاحبان جاهایی  
 مانند چسنی ولد بانیان خیر عامه اند . از سر لطف و مرحمت ، اشیاء زیبا و دلربایی را برای

شادی و مسرت خاطر ما بینوایان حفظ می‌کنند - بهره برنگرفتن از چنین گرمی ناسپاسی نسبت به بانیان خیر ما است .

پیدا بود که این نحوه بیان احساس سخت موردپسند خاطر سرلی سستر قرار گرفت .  
- آقا ، نقاش هستند ؟

آقای اسکیمپول در جواب اظهارداشت «خیر ، یک آدم بیکاره . یک آماتور .»  
بنظر میرسید که این جواب حتی بیش از اظهارقبلی موردپسند واقع شد ، بهر حال اظهار امیدواری کرد که سعادت یاری کند و موقمی که آقای اسکیمپول به لینکلن شایر تشریف میبرند او هم در چسنی ولد باشد . آقای اسکیمپول اظهارداشت که خویشتن را بسیار مفتخر و محظوظ می‌داند .

سرلی سستر باز روی سخنش را متوجه سرپرستم نمود و گفت :  
« بله ، آقای اسکیمپول به خانم خانه دار ، که همانگونه که ممکن است ملاحظه فرموده باشند یکی از بستگان قدیمی و سرسپرده خانواده است ... »

(آقای اسکیمپول در توضیح بیانات سرلی سستر به شادمانی بسیار اظهار داشت : یعنی همان چندی پیش که از عمارت دیدن کردم - ضمن همان سفری که بمنظور زیارت میس کلو و میس سامرسن به لینکلن شایر کردم . )

و ... بله فرموده بودند که دوستی که قبلا در معیتشان به کنت نشین آمده بودند آقای جارندیس بوده اند .

سرلی سستر در برابر صاحب نام سرفرود آورد و افزود « و از همین جا بود که من از جریان آن که بجهت وقوع آن مراتب تأسف و تأثرم را بیان داشتم اطلاع حاصل نمودم . وقوع یک همچو امری ، نسبت به هر کسی ، مایه تأسف و تأثر است - چه رسد به آقای جارندیس که مدتها است با حضرت علیه آشنا هستند و در واقع حتی نسبتی هم با ایشان دارند ، و آنطور که از حضرت علیه می‌شنوم مورد کمال احترامشان نیز هستند - با این وصف ، ملاحظه میفرمائید که جریان برآستی دردناک است . »

سرپرستم در جواب اظهارداشت «سرلی سستر ، تقاضا می‌کنم پیش از این بنده را شرمنده نفرمائید . من به سرکار اطمینان میدهم که ما همه از میزان لطف و عنایت جناب عالی نسبت بخود آگاهیم . در واقع اشتباه از بنده بود ، و بنده باید به خاطر این سوء تفاهم از جناب عالی معذرت بخواهم . »

من حتی یکبار هم سر بر نداشته و میهمان را ندیده بودم ، و حتی آنطور که خود میپنداشتم گفتگویی را که میگذاشت نیز نمی‌شنیدم و اکنون که می‌بینم جزئیات آنرا بخاطر می‌آوردم سخت در تعجبم - چون می‌نمود که می‌گذرد و اثری بر ذهنم بر جای نمی‌گذارد . صحبتشان را می‌شنیدم ، ولی ذهنم بحدی آشفته بود و احتراز و اجتناب غریزی از این آقا حضور اورا آنچنان برایم ناراحت کننده ساخته بود که فکر می‌کردم به سبب آشفتهگی خاطر و تپش شدید قلب چیزی نمی‌شنوم .

سرلی سستر همچنانکه از جای برمی‌خاست در دنباله سخنان خود گفت :

موضوع را با حضرت علیه در میان گذاشتم . ایشان اظهار داشتند که آن وقتی که آقای جارندیس وصافرت تحت قیمومتشان در آن حوالی و حدود تشریف داشته اند سعادت من دست داده و بر حسب اتفاق با ایشان روبرو شده‌اند . آقای جارندیس ، اجازه بفرمائید مطالبی را که چند لحظه پیش با آقای اسکیمپول عرض کردم در مورد شما و خانمها نیز تکرار کنم . بدیهی است شرایط و اوضاع حاضر مانع از این است که عرض کنم مایه خرسندی من خواهد بود چنانچه آقای بوی‌نورن نیز لطف بفرمایند و تشریف بیاورند . اما این شرایط فقط محدود و مخصوص با ایشان است و شامل دیگران نمی‌شود .

آقای اسکیمپول رو به ما کرد و با همان شیوه حاکی از بی‌غمی خود اظهار داشت :  
 دشما که میدانید چه نظری نسبت به او دارم : فره گاوی است دوست داشتنی که تصمیم گرفته است هر رنگی را سرخ ببیند !

سرلی سستر سرفه‌ای کرد ، تو گوئی حاضر نیست حتی کلمه دیگری راجع به یک همچو شخصی بشنود ، و با ادب و تعارف بسیار اجازه مرخصی خواست . همینکه رفت با سرعت هر چه تمامتر به اطاق رفتم و تا آرامش را باز نیافتم در آنجا ماندم . فوق‌العاده سراسیمه بودم ، و موقعی که پائین رفتم خوشحال شدم که دیدم فقط بخاطر اینکه در حضور بارونت بزرگ لینکلن - شایر خود را با ختم ام سر بسرم می‌گذارند و مسخره ام می‌کنند .

حال دیگر باین نتیجه رسیده بودم که وقت آن رسیده است آنچه را که میدانم با سر - پرستم در میان گذارم . احتمال و انتظار اینکه مرا به لینکلن شایر ببرند و با مادرم روبرو کنند ، و یا مرا به خانه اش ببرند ( و حتی رفتن آقای اسکیمپول با نجا ، هر چند وابستگی دوری با من داشت ) و اینکه بشمول عنایت و لطف شوهرش واقع شوم بحدی دردناک بود که احساس کردم دیگر بدون کمک سر پرستم راه به جایی نمی‌برم .

شب هنگام ، موقعی که برای استراحت از هم جدا شدیم ، و پس از اینکه کمافی‌السابق با آدا ، در اطاق قشنگمان ، نشستیم و قدری از این در و آن در صحبت کردیم از اطاق خارج شدم و در جستجوی سر پرستم راه اطاق مطالعه را در پیش گرفتم - میدانستم که همیشه آنوقت شب آنجا است و کتاب میخواند ! قدری که نزدیک شدم نوری را که از چراغ مطالعه اش به راهرو می‌تابید مشاهده کردم .

- سر پرستم ، اجازه میفرمائید ؟

- بله خانم کوچولو ، بیا تو . اتفاقی افتاده ؟

- خیر ، چیزی نیست ، گفتم حالا که خلوت است چند کلمه‌ای راجع به خودم با شما صحبت کنم .

یکی از مسند لیهارا برایم گذاشت ، و کتابش را بست و به کناری نهاد ، و چهره مهر با من را بسویم گرداند و با دقت با منظره‌ام ماند . همان حالت غریبی را که قبل از آن هم یکبار دیده بودم مجدداً در قیافه اش باز یافتیم - همان شبی که گفته بود ناراحتی اش چیزی نیست که من سهولت درک کنم .

گفت و عزیزم ، هر آنچه بشما مربوط باشد به همه ما مربوط است . تو هر چند

میخواهی صحبت کنی منم بهمان اندازه و شاید بیشتر مایلم گوش کنم .  
گفتم « سرپرستم ، میدانم . ولی نمیدانید چقدر به راهنمایی و کمک شما احتیاج دارم !  
اوه ، نمیدانید که امشب چقدر باین راهنمایی احتیاج دارم !  
سرپرستم که هیچ انتظار نداشت با یک چنین لحنی صحبت کنم قدری سراسیمه شد .  
به سخن ادامه دادم و گفتم « نمیدانید ، امروز از آنوقتی که آن مهمان آمده چقدر  
مشتاق بوده‌ام با شما صحبت کنم !

– عزیزم ، مهمان ؟ سرلی سستر ددلاک ؟

– بله .

سرپرستم دستهایش را به روی سینه درهم افکند ، و با یک دنیا تعجب در قیافه‌ام خیره  
شد . منتظر بود ببیند بعد چه خواهم گفت . حال آنکه من نیز گیج بودم و نمیدانستم  
چگونه آماده‌اش سازم .

سرپرستم لبخندی بلب آورد و گفت « ولی استر ، تنها چیزی که از خیالم نمیگذشت  
این بود که رابطه‌ای میان شما دوتا وجود داشته باشد .»

– بله ، سرپرستم ! میدانم . تا همین چندی پیش خیال این موضوع از مخیله من هم

نگذشته بود .

لبخند از چهره‌اش پرید ، و قیافه‌اش بیش از پیش درهم رفت ؛ برخاست و بسوی در  
رفت تا ببیند آیا بسته است یا نه (ولی من قبلا در را بسته بودم) و باز آمد و بر سر جای خود ،  
در مقابلم ، نشست .

گفتم « سرپرستم ، بخاطر آن هست که آنروزی که گرفتار طوفان شدیم لیدی ددلاک  
راجع به خواهرش با شما صحبت کرد ؟

– بله ، البته . بله ، خاطر من هست .

– و گفت که او و خواهرش با هم اختلاف پیدا کردند و از هم جدا شدند و « هر یک

براه خود رفت ؟»

– بله ، البته . بله ، خاطر من هست .

– خوب ، سرپرستم ، برای چه از هم جدا شدند ؟

حالت چهره‌اش ، همچنانکه در من می‌نگریست ، پاک دگرگون شد . گفت :

« دخترم ، این چه سؤالی است که تو می‌کنی ! من از کجا بدانم . و تصور هم نمی‌کنم  
غیر از خودشان هیچکس دیگر بدانند . چه کسی میتواند بگوید که راز این دو خواهر زیبا و  
منور چه بوده است ! تو که لیدی ددلاک را دیده‌ای ، و اگر خواهرش هم دیده بودی میفهمیدی  
که او هم از لحاظ غرور و اراده و تصمیم دست کمی از او ندارد .»

– اوه ، سرپرستم ، او را به کرات و دفعات دیده‌ام !

– نه ؟

لحظه‌ای مکث کرد ، و لب به دندان گزید ، سپس گفت :

« پس استر ، مدت‌ها پیش آنوقتی که راجع به بوی ثورن با من صحبت میکردی ، و من

گفتم که یکبار چیزی نمانده بود ازدواج کند ، و آن خانمی که میخواست با او ازدواج کند نمرود و بلکه نسبت به او حکم مرده پیدا کرد ، و این جریان شدت بر زندگی بعدیش اثر گذاشت از این ماجرا خیرداشته و میدانستی که این خانم کیست ؟

هراسان ، از این اشاره‌ای که ذهنم را به نحو مبهمی روشن داشته بود گفتم :

« خیر ، سرپرستم ، هنوز هم نمی‌دانم . »

– آن خانم ، خواهر لیدی ددلاک بود .

بهرزحمتی بود پرسیدم :

« خوب ، سرپرستم ، برای چه ... آخر شما بگوئید . . . برای چه ... برای چه

ازهم جدا شدند ؟ »

– نمی‌دانم ، تصمیم را او گرفت ، وانگیزه و موجبات آنرا دردل سخت خودنگه‌داشت .

بوی‌ثورن بعدها حدس زد ( اما این هم حدسی بیش نبود ) ، حدس زد که انگیزه نزاعی که

میان او و خواهرش واقع شده روح سرکش و مغرورش را شدت و بنحوی التیام‌ناپذیر جریحه-

دار ساخته است . اما بهر حال ، نامه‌ای به بوی‌ثورن نوشت و ضمن آن اعلام کرد که از تاریخ

تحریر آن دیگر نسبت به او حکم مرده پیدا می‌کند- و همین‌طور هم شد ، و در ضمن میگفت

که علت اتخاذ این تصمیم و قوفی است که بر غرور و شرف و غیرت بوی‌ثورن دارد - که بدیهی

است خود او هم عاری از آن خصوصیات نیست ؛ و می‌گفت که بملاحظه احساس او و نیز

بملاحظه احساس خود تن باین فداکاری درمیدهد و با همین احساس زندگی می‌کند و با آن

با زندگی تودیع می‌کند - و متأسفانه ، گمان می‌کنم هر دو را نیز بانجام رساند . از آن

ساعت بپند بوی‌ثورن دیگر نه اورا دید و نه خبری از او شنید - نه او ، هیچکس نشنید .

بغضنم ترکید ، به مرارت‌های دل راه دادم ، و به‌زاری گفتم :

« او ، سرپرستم ، چه کرده‌ام ، چه کرده‌ام ؛ چه غمها و دردهائی را موجب شده‌ام ! »

– چطور ، مگر تو موجب شدی ؟

– بله ، سرپرستم ، باعث همه این دردها من بودم - هر چند هم در این میانه تقصیری

نداشتم . آن خواهر تارک دنیا نخستین خاطره من است .

سرپرستم فریاد برآورد « نه - نه ! »

– بله ، سرپرستم - بله . و خواهرش هم مادر من است .

میخواستم همه مطالب نامه‌مادرم را برایش بازگوکنم ، اما او گفت که خیر ، حالا

موقع این کار نیست . باری ، با آنچنان مهربانی و رأفت و درایتی با من صحبت کرد و

چیزهائی را که خود در موقع فراغت خیال بطور ناقص بررسی کرده بودم با آنچنان سادگی

و وضوح و دقتی درپیش رویم قرارداد که هر چند طی سالهای سال احساس حقیقتی نسبت باو

با طبیعتم درآمیخته بود احساس کردم که هیچگاه مانند آنشب نسبت به او احساس محبت نکرده

و هیچگاه بان اندازه ملامت از حقیقتی نبوده‌ام ، و هنگامی که مرا به اطاقم برد و دم در

پیشانیم را بوسید و وقتی که برای خواب به بستر رفتم فکر و حواسم همه‌اش متوجه این بود

که چکار کنم تا خود را آنقدر که باید مشغول دارم و خوب باشم و خویشتن را فراموش کنم و

وقف خدمت او سازم و بقدر کفایت بحال دیگران مفید واقع شوم و باین وسیله به او نشان

دهم که چقدر سعادت‌مندم و تا چه اندازه برایش ارزش و احترام قائلم .



## فصل چهل و چهارم

### نامه و پاسخ

صبح روز بعد سرپرستم مرا به اطاق خود خواند و آنوقت من آنچه را که از شب قبل ناگفته مانده بود برایش تعریف کردم . گفت که فعلا کاری نمی‌توان کرد جز اینکه باید راز را حفظ کرد و از برخورد هائی مانند برخورد دیروز اجتناب نمود . احساسم را بدرستی درك کرد و در آن با من سهیم شد ، و حتی تقبل کرد که آقای اسکیمپول را نیز از انجام سفر احتمالی بازدارد . گفت متأسفانه امکان این نیست که به شخصی که لزومی نمی‌بیند به اینکه حتی نامش را پیش من بر زبان آورد کمکی کند و راهنمایی و توصیه‌ای عرضه دارد . کاش چنین چیزی امکان داشت ، اما متأسفانه امکان ندارد . معتقد بود که اگر سوء ظنش از وکیل عدلیه‌ای که گفته بود بر اساس درستی استوار باشد ، و تردید ندارد که بر اساس درستی استوار است ، در اینصورت بیم آن دارد که راز از پرده برون افتد . گفت که این شخص را به قیافه میشناسد و اوصافش را کم و بیش شنیده و بگمان او آدم بسیار خطرناکی است ، و به کرات و به دفعات ، با ملائمت و رأفت بسیار ، خاطر نشان کرد که در آنچه پیش آمده است من همانند او مبری از هر گناه و تقصیرم و همانگونه که او در وقوع آن نقشی نداشته است منم نقشی نداشته‌ام .

گفت « ضمناً عزیزم ، گمان نمی‌کنم کسی به شما شکمی ببرد . تازه بدون وجود چنین پیوندی هم سوء ظن‌های بسیاری می‌تواند وجود داشته باشد . »

گفتم « در مورد آن وکیل عدلیه ، جریان درست همینطور است که می‌فرمائید . اما از آنوقت که این دلواپسی را پیدا کرده‌ام دونه‌دیگر هم خیالم را ناراحت کرده‌اند . » سپس ، جریان آقای گاپی را به تفصیل بازگفتم ، و افزودم که متأسفانه آنوقت‌هایی که منظورم را درست نمی‌فهمیدم بوئی از جریان برده و پیش خود حدسهائی زده بود ، و گفتم که مطمئنم با ملاقاتی که با او بعمل آورده‌ام دیگر از این بابت چیزی نخواهد گفت و عملی نخواهد کرد .

سرپرستم گفت « خوب ، پس فعلا خیالمان میتواند از جانب او آسوده باشد . آن دیگری کیست ؟ »

خدمتکار فرانسوی و جریان ملاقاتی را که ضمن آن خود را برای خدمتکاریم پیشنهاد کرده و اصراری را که در این زمینه بعمل آورده بود یادآوری کردم .

سرپرستم با قیافه تفکرآمیز اظهار داشت :

« ها ! ولی این یکی خیلی خطرناکتر از آن منشی است . اما عزیزم ، ممکن است واقعاً هم منظوری نداشته و فقط پی کار می گشته است . شما و آدا را چندی قبل دیده بوده و طبیعاً بیاد شما افتاده است . و تازه ، کاری نکرده ، آمده و از شما تقاضای کار کرده است . »

گفتم « ولی رفتارش خیلی عجیب بود . »

سرپرستم گفت « باشد ، آنوقتی هم که کشفش را درآورد و بان شکل ، و با خیال راحت ، به آب زد و آن عمل را کرده هیچ بید نبود به قیمت جانش تمام شود - آنوقت هم رفتارش عجیب بود . عزیزم ، آدم اگر بخواهد به این قبیل احتمالات و امکانات فکر بکند هم‌هش باید خودخوری بکند و عذاب بکشد . وانگهی کمتر مسائل و موارد ساده و خالی از زیان و خطری را میتوان یافت که چنانچه از این لحاظ به آنها بنگریم خطرناک بنظر نرسند . بله ، خانم کوچولو ، فکرش را نکن - امیدوار باش . ناراحتی به قیافهات نماید ، بهتر است همان خانم کوچولوی سابق باشی ، حالا هم که از این جریان اطلاع پیدا کرده‌ای باز هم مثل سابق باش ، همانطور باش که در سابق بودی ، و این بهترین کاری است که میتوانی بخاطر همه ما بکنی - و حالا که من هم در این راز با تو سهیمم ... »

گفتم « و ناراحتیها و درد آنرا اینهمه تخفیف داده‌اید ... »

« ... بهر حال ، حالا که من هم با تو سهیمم جریاناتی را که در آن خانواده میگردد ، تا آنجا که از این فاصله مقدور باشد ، بدقت تعقیب می‌کنم ، و اگر روزی برسد و بتوانم دستی دراز کنم و خدمتی به شخصی که حتی بهتر است در اینجا هم او را بنام نخوانیم عرضه کنم اطمینان داشته باش که بخاطر دختر عزیزش در انجام این خدمت کوتاهی نمی‌کنم . »

از صمیم قلب از او تشکر کردم - جز این چه میتوانستم بکنم ؟ داشتم از در می‌گذشتم که صدایم زد و خواهش کرد که لحظه‌ای چند بمانم . هنگامی که به سرعت سر برگرداندم باز همان حالت غریب را در چهره‌اش مشاهده کردم ، و بناگاه - درست نمیدانم چطور - بنحو مبهمی احساس کردم که مفهوم این حالت غریب را دریافتم .

اظهار داشت « استر ، مدت‌ها است میخواهم مطلبی را با تو در میان گذارم . »

گفتم « پس چطور شده تا حالا نفرمودید ؟ »

گفت « خوب ، نمی‌دانستم آنرا به چه نحو عنوان کنم . راستش هنوز هم نمی‌دانم . البته مایلیم این مطلبی که می‌گویم با تأمل و سنجیدگی عنوان شود و بهمان نحو هم مورد مطالعه قرار گیرد . اشکالی ندارد - ایرادی نداری به اینکه آنرا به روی کاغذ بیاورم ؟ »

گفتم « سرپرست عزیزم ، مگر ممکن است شما چیزی را بنویسید که من بخوانم و من ایرادی داشته باشم ؟ »

لبخند دل انگیزش را بر لب آورد و گفت « ببین عزیزم ، آیا بنظر تو در این لحظه آنچنان هستم که مینمایم ، و آیا فکرمی کنی که بهمان سادگی و صفائی باشم که همیشه بوده‌ام؟ » از روی اعتقاد و ایمان گفتم « بله ، سرپرستم ، البته » و این عین واقع بود ، چون تردید و دودلی زود گذرش بر طرف گشته و در واقع لحظه‌ای بیش دوام نکرده و حالت و رفتار دلکش و معقول و صمیمی و پاک و بی‌شائبه‌اش را باز یافته بود .

درحالی که نگاه چشمان صاف و پرفروغش را به نگاهم دوخته بود گفت :

« و آیا فکر میکنی که مثلا چیزی را - هر چیزی که میخواهد باشد - پنهان داشته و یا جز مطالبی که هم اکنون گفتم مطلبی را کتمان کرده باشم ؟ »

در جواب گفتم که خیر ، فکر نمی‌کنم .

- آستر ، آیا میتوانی درست بمن اعتماد کنی و در صحت و مناسبت آنچه می‌گویم تردید

نکنی ؟

از صمیم قلب گفتم « البته ، من درست بشما اعتماد دارم و در صحت و مناسبت آنچه

که میفرمائید کمترین تردیدی ندارم . »

سرپرستم در جواب گفت « دختر عزیزم ، دست را بده بمن . »

دستم را در دستش گرفت و همچنان که دست دیگرش را به ملامت به دور کمرم حلقه

کرده و با همان صفا و صداقت و محبتی که این خانه را در لحظه‌ای به خانام تبدیل کرده

بود در چهره‌ام می‌نگریست گفت :

« خانم کوچولو ، تو از همان روز زمستانی که باهم در کالسکه بودیم تغییرات عظیمی

را در زندگی‌م بوجود آورده‌ای ، و از اول تا به آخر یک دنیا بحالم مفید بوده‌ای . »

- آه ، سرپرستم طی همین مدت چه محبتها که در حتم نکرده‌اید !

گفت « خوب ، حالا وقت این صحبت‌ها نیست . »

گفتم « آخر چیزی هم نیست که بشود فراموش کرد . »

به لحنی جدی و در عین حال آمیخته به نرمی گفت « چرا ، فعلا باید این چیزها را

فراموش کرد - بله ، ولو بمدتی کوتاه باید فراموششان کرد ، تو حالا فقط باید بدانی و بخاطر

داشته باشی که چیز نمی‌تواند مرا تغییر دهد و بصورتی جز آنچه دیده و شناخته‌ای در آورد .

عزیزم از این بابت خاطر جمعی ؟ »

گفتم « البته که هستم ، »

گفت « خوب ، همین خودش خیلی است . همین خودش همه چیز است . اما من این

را همینطوری قبول ندارم . من تا موقعی که جریان را پیش خودت نسنجیده و باین نتیجه

نرسیده‌ای که چیزی قادر نیست مرا تغییر دهد و بصورتی جز آنچه شناخته و دیده‌ای در آورد

این مطلبی را که گفتم عنوان نمی‌کنم ؛ و اگر در این مورد کمترین شک و شبهه‌ای داشته باشی

هیچگاه آنرا به روی کاغذ نمی‌آورم . ولی اگر پس از تأمل و تعمق ، و وقتی که جریان را پیش

خودت سبک و سنگین کردی ، باین نتیجه رسیدی که از این بابت خاطر جمعی و شک و شبهه‌ای

نداری هفته دیگر ، همین شب ، چارلی را بفرست پیش من - برای نامه . اما اگر مطمئن

نبودی و تردید داشتی او را نفرستی‌ها ، متوجهی عزیزم ! »

گفتم « سرپرستم، همین حالاش هم تردید ندارم. شما چقدر نسبت بمن تغییر ناپذیر هستید اعتقاد من هم به شما همانقدر تزلزل ناپذیر است. و چارلی را پی نامه خواهم فرستاد. » دستم را فشرود و دیگر چیزی نگفت ، وطنی مدت هفته خواه از جانب من و یا از ناحیه او اشاره ای باین گفتگو نهد. شب موعود که فرارسید همینکه تنها ماندم بیچارلی گفتم : « چارلی، برو، دراطاق آقای جارندیس را بزن و بگو که فلانی مرا فرستاده پی نامه. » چارلی از پله ها بالا رفت و از رسته پلکان دیگری پائین رفت و از راهرو هائی گذشت - آه که آنشب راهروهای پر پیچ و خم خانه قدیمی ساز بگوش مشتاقم چقدر طویل آمد - و پس آنگاه راهروها را در جهت عکس پیمود و از پله هائی بالا آمد و از رسته پلکانی پائین آمد و باز گشت و نامه را آورد . گفتم :

« بذارش روی میز . »

چارلی ، نامه را روی میز گذاشت و خود به بستر رفت ، و من بی آنکه آنرا بردارم نشستم - نشستم و همچنانکه آنرا تماشا می کردم به چیزهای بسیاری اندیشیدم : ازدوران کودکی تیره و غمبارم شروع کردم و آن روزگار انزوا را در نور دیدم و بسوی لحظه سخت و دردناکی که خاله ام با آن قیافه سرد و مصمم در بستر مرگه آرمیده بود پیش رفتم - به جانب روزگاری پیش رفتم که با خانم « راجائل » زندگی می کردم و منزوی تر و ناشادتر از پیش بودم، حتی ناشادتر و بیچاره تر از زمانی که اگر کسی را نمیداشتم تا بر او بنگریم و یا با او صحبت کنم . راه ایامی را که طی آن زندگی از سر تا پا تغییر کرده بود و دوستان دور و برم را فرا گرفته بودند و محبوب همگان بودم در پیش گرفتم. به زمانی رسیدم که برای نخستین بار با دختر دلبندم روبرو شدم و در قلمرو عشق و محبت خواهرانه ای که نمک و زیبایی زندگی بود پذیرفته شدم . نخستین پرتو نوری را که در آن شب سرد و صاف از پنجره عمارت به خوشامد بر چهره امیدوار و مشتاق و منتظرمان تابیده و پس از آن هرگز رنگ نباخته بود بخاطر آوردم . زندگی شاد و سعادتمندم را از سر گرفتم و مرور کردم ، دوران بیماری و بهبودیم را در نور دیدم ، و قیافه خود را که آنهمه تغییر کرده و چهره اطرافیانم را که اینهمه ثابت مانده بود از نظرم گذراندم - و همه این شادکامی و سعادت ، همچون ستونی از نور ، از شخصی ساطع میشد که مرکز این خانه بود و نامه روی میز نماینده او بود .

نامه را گشودم و خواندم . عشق و محبتی که در آن نسبت بمن ابراز میشد و هشدار خالی از غرض و صادقانه ای که بمن میداد و لحن حاکی از ملاحظه ای که هر کلمه آن داشت بجدی مؤثر بود که اغلب چشمم پراشک می شد و بناچار آنرا از دست می نهادم ، و باز از سر می گرفتم . قبلا با خود فکر کرده بودم که مفاد و محتوی آنرا می دانم - درست هم فکر کرده بودم - از من می پرسید : آیا مایلی بانوی بلیک هاوس باشی ؟

و این نامه هر چند سرشار از عشق و محبت بود نامه عاشقانه ای نبود ؛ بلکه آنرا طوری نوشته بود که گوئی نشسته است و مطابق معمول با من صحبت می کند. از خلال هر سطر آن چهره اش را می دیدم و صدایش را می شنیدم و لحن مهربان و رفتار حمایت آمیزش را احساس

می کردم . طوری به من خطاب می کرد که گوئی در موقعیت های عکس قرار داریم و گوئی تمام خوبیهائی که شده از ناحیه من بوده است و همه احساساتی را که برانگیخته اند از آن او بوده اند ؛ و به تفصیل به این نکته می پرداخت که من جوانم حال آنکه او بهار عمرش گذشته ، و او پابسن گذاشته است و حال آنکه من کودکی بیش نیستم ، و که این نامه را زمانی به من می نویسد که موهایش به سپیدی گرائیده است و خلاصه ، این مطالب را باین منظور عنوان می کند که من بادقت و تأمل فکر کنم و نکته ای را از نظر دور ندارم . و اشعارمیداشت که باین ازدواج چیزی بدست نخواهم آورد و با رد این پیشنهاد چیزی را از دست نخواهم داد ، زیرا هیچگونه رابطه و پیوند جدیدی قادر نخواهد بود تغییری در میزان محبتش نسبت بمن بدهد ، و تصمیم هرچه باشد او مطمئن است که بجا و درست است ، و اضافه می کرد که چنین تصمیمی را قبلاهم داشته و بعللی از اقدام در باره آن انصراف حاصل کرده تا بالاخره پس از گفتگوی اخیرمان در تصمیم قبلی خویش تجدید نظر کرده است ، باین امید که شاید همین مورد ناچیز کمک کند و لااقل بر خودم ثابت کند که پیشگوئی ایام کودکیم باطل و نادرست بوده است . و بالاخره ، می گفت که از صحبت درباره سعادت عظیمی که تحقق این امر نصیب او خواهد ساخت در می گذرد و از این بابت چیزی نمی گوید ، زیرا باید بدانم که چیزی باو مدیون نیستم و این او است که یکدنیا به من مدیون و رهن منت من است . باری ، چون پیش بینی می کرده که ناگزیر آن زمان خواهد رسید ، و متأسفانه زودهم خواهد رسید ، که آدا ( که اکنون به سن کبر نزدیک شده است ) ما را ترک کند و وضع زندگی فعلیمان از هم پاشد اغلب به آینه ما دوتا می اندیشیده و بر روی این پیشنهاد تأمل می کرده است . و بهر حال ، اکنون آنرا عنوان می کند . می گفت : اگر هم احساس کنی که می توانی این حق را بمن بدهی که حامی تو باشم ، و اگر هم فکرمی کنی که میتوانی مصاحب عزیز باقیمانده زندگیم باشی ، آنچنانکه چیزی جز مرگ نتواند ما را از هم جدا سازد ، تازه در اینصورت هم ، ولو مؤمن به این عقیده و احساس باشی ، باز بلحاظ اینکه نامه حاضر برایت چیز بسیار نو و تازه ای است من ترا مقید نمی کنم باین که از تصمیمی که میگیری عدول نکنی - نه ، حتی پس از اعلام تصمیم هم باز وقت داری و میتوانی با فراغت و سرفروست درباره آئینده ات تأمل کنی . و اضافه می کرد که در آنصورت ، و یا در غیر آنصورت ، رویه و رفتار او همان خواهد بود که بوده و نامی که با آن او را صدا می کردم همان خواهد بود که همیشه بوده و خاله داردن و خانم کوچولوی او هم کمافی السابق تغییری نخواهد کرد و همان خواهد بود که همیشه بوده است .

و این لب و فشرده نامه بود - آنهم نامه ای که از ابتدا تا انتها با درست اندیشی و متانت تحریر شده بود ، تو گوئی برآستی قیم و مسئول من است و با منتهای بی نظری و بیفرضی و در نهایت صفا و صداقت و خیراندیشی تقاضای ازدواج دوستی را عنوان می کند و نقاط ضعف و قوتش را در برابرم می گذارد .

ولی به اینکه آیا در آن ایامی هم که بر روئی داشتم به چنین اقدامی می اندیشیده و چنین چیزی را در نظر داشته است یا خیر اشاره ای نمی کرد . از فحوای نامه چنین بر می آید که

حالا هم که قیافه دیرینم ترکم گفته است و زیبایی و وجهانی ندارم باز بهمان اندازه سابق دوستم میدارد و کشف راز تولدم تأثیر سوئی در او نکرده است و بزرگی و بزرگواریش زشتی و میراث تنگ و رسوائیم را بدیده اغماض می نگیرد، و هر قدر به محبت و اخلاص او نیاز داشته باشم آنرا بی دریغ در اختیارم می گذارد.

ولی این چیزها که تازگی نداشت - من اینهارا خوب میدانستم - باری، در پایان این داستانی که حکایت از نیکخواهی و خیراندیشی بسیار داشت باین نتیجه رسیدم که جز یک راه در پیش ندارم: و آن اینکه زندگی را وقف خدمت او سازم - و تازه این خود جز یک حقیقتی ناچیز نبود. مگر همین چند شب پیش چه چیز را به آرزو خواسته بودم؟ مگر نه اینکه به آرزو می خواستم موجباتی پیش آید که بتوانم چنانکه باید و شاید جبران آن همه محبتش را بکنم؟

مع الوصف بسیار گریستم؛ و این گریه ناشی از تأثر و هیجانی نبود که از خواندن نامه دست داده بود، و نیز بلحاظ غرابت و دورنمای مآله نبود - چون باید بگویم که هر چند انتظار چنین چیزی را هم داشتم معذک غریب بود - و بلکه چنان بود که گوئی چیزی را که نام مشخصی از برای آن و تصور معینی از آن نداشتیم برای همیشه و بطور قطع از دست داده ام. بسیار سعادتمند بودم، بسیار سپاسگزار بودم - اما خیلی هم گریه کردم.

اندکی بعد جلو آینه آشنا رفتم؛ چشمانم سرخ شده و ورم کرده بود. خطاب به خود گفتم: واه، استر - اه، این توئی، اینهم شد قیافه!

متأسفانه چهره درون آینه بشنیدن این سرزنش خواست مجدداً بگریه در آید، ولی انگشتم را بعلامت اخطار بالا آوردم و مانعش شدم.

به باز کردن موهایم پرداختم، و ضمن اینکه بدینکار مشغول بودم گفتم: آره عزیزم، این تقریباً همان قیافه آرامی است که با آن، موقمی که آن تغییر بزرگ را در پیش رویم گذاشتی، تسلیم دادی؛ حالا که بانوی بلیک هاوس هستی باید از خوشحالی در پوست ننگی - باید همیشه خوش و خوشحال باشی - خوب، حالا که اینطور است، چه بهتر که از همین حالا شروع کنیم!

با آرامش تمام به درست کردن موهایم ادامه دادم؛ اما هنوز گاه و بیگاه حق می کردم، ولی خوب، این بعلت گریه ای بود که کرده بودم نه باین جهت که گریه می کردم - چون حالا دیگر گریه نمی کردم.

و عزیزم، حالا دیگر مادام المر خوشبختی؛ حالا دیگر با بهترین دوستانت خواهی بود، در خانه دیرینت زندگی خواهی کرد؛ و حالا دیگر میتوانی تا آنجا که میخواهی به دیگران خوبی کنی؛ و هر چند لایق و شایسته این چنین موقعیتی نیستی، محبوب بهترین مرد روی زمین باشی.

اکنون بناگاه با خود اندیشیدم که خوب، اگر سرپرستم با کس دیگری ازدواج کرده بود چه احساسی میداشتم و یا خود چه میکردم؛ آری، چنین واقعه ای زندگی را برآستی منقلب می کرد؛ و اینچنین زندگی بحدی پوچ و بیروح و بی رنگ و رومینمود که

برای اینکه خیال آنرا از مغیله‌ام دور کنم کلیدهای خانه را، قبل از آنکه در زنبیل مخصوص جای دهم، به صدا در آوردم و بر آنها بوسه زدم.

و بعد همچنانکه موهایم را در مقابل آینه درست می‌کردم رشته افکار را تعقیب کردم و با خود اندیشیدم: مگر نه اینکه بارها و بارها به آثار عمیق یادگار ایام بیماریم و شرایط واضعی که تولدم را ملازمه کرده بود اندیشیده و باین نتیجه رسیده بودم که اینها همه دلایل و موجباتی هستند برای اینکه همیشه مشغول باشم و آتی از کار فارغ نباشم و به حال دیگران مفید باشم و به مردم خوبی کنم و داعیه چیزی را نداشته باشم! عجب، راستی که خوب وقتی پیدا کرده‌ای که بنشین و با این قیافه خوشگل گریه کنی! اگریم که جریان در بدو امر قدردی غریب بنظر رسیده باشد، تازه این هم دلیلی برای گریهات نمی‌تواند باشد، وانگهی مگر این مآله که روزی بانوی بلیک‌هاوس باشی غرابتی هم دارد؟ تازه اگر خودت هم پیش بینی نکرده بودی دیگران که کرده بودند. سپس از تصویر درون آینه پرسیدم «بدگل خانوم، یادت نمی‌آید که خانم وودکورت حتی قبل از اینکه این شیارها را بصورتت داشته باشی راجع به ازدواجت...»

این نام، گلهای خشکیده را بخاطرم آورد. با خود گفتم: حالا دیگر بهتر است نگهشان ندارم. آنها را بیاد چیزی که گذشته و رفته بودنکهداشته بودم - و حالا دیگر بهتر است نگهشان ندارم.

در لای صفحات کتابی بودند که تصادفاً در اطاق مجاور بود - همان اطاق تشیمنی که اطاق من و آدا را از هم جدا می‌کرد. شممی برداشتم و پا برچین پا برچین رفتم که آنرا از اطاقچه بردارم و با خود بیاورم. کتاب را که برداشتم از لای در محبوبم را دیدم - خواب بود. آهسته بدرون رفتم تا برچیره‌اش بوسه زنم.

میدانم که این عمل از ضعف من بوده است و علت و موجبی برای گریستن نداشته‌ام، اما بهر حال قطره اشکی و باز قطره‌ای و قطره‌ای دیگر برچهره زیبایش فرو ریختم. تازه از این هم بدتر، چند برگه از گلهای خشکیده را از لای کتاب در آوردم و لحظه‌ای چند بر لبانش قراردادم: در انجام این عمل به عشقی که نسبت به ریچارد داشت می‌اندیشیدم، هر چند این گلهای ارتباطی با آن عشق نداشتند. سپس، گلهای را به اطاقم بردم و در مقابل شعله شمع گرقتم - سوختند و در لحظه‌ای خاکستر شدند.

\*\*\*

صبح روز بعد موقعی که وارد اطاق ناشناخوری شدم سرپرستم را مثل همیشه یافتم: کماکان با صفا و بی‌ریا و عاری از تکلف بود. و چون کمتر بن خشکی و قیدی در رفتار و گفتار او مشهود نبود، در رفتار و گفتار منم (تصور می‌کنم) خشکی و قیدی محسوس نبود. همان صبح، چه در اطاق و چه در خارج از آن بارها تنها ماندیدم، و من خیال می‌کردم که او حتماً از یکی از همین فرصت‌ها استفاده می‌کند و به نامه دیشبی اشاره می‌کند، اما خیر، حتی کلمه‌ای هم در این خصوص بر زبان نیاورد.

و همینطور فردا و پس فردا... تا لااقل هفته‌ای سپری شد - که ضمن آن آقای اسکیمپول

هم اقامتش را تمدید کرد . هر روز انتظار داشتم سرپرستم در این خصوص چیزی بگوید ، و هر روز به شب می‌آمد و چیزی نمی‌گفت .

سرانجام ، کم‌کم ناراحت شدم ، و با خود گفتم که باید جوابی بنویسم . شب که شد در اطاقم نشستم ، و چندین بار کوشیدم ولی موفق نشدم مطلب را بشیوه‌ای خوب و مناسب بیورانم - اصلا درست در نمی‌آمد ، و ناچار منصرف شدم - هر شب بخود می‌گفتم « باشد ، یک روز دیگر هم صبر می‌کنم . » هفت روز دیگر بر این منوال سپری شد و باز سرپرستم کمترین اشاره‌ای به موضوع نکرد .

سرانجام ، پس از اینکه آقای اسکیمپول رفته بود ، بعد از ظهر روزی که میخواستیم با کالسکه برویم و گردشی بکنیم قبل از آدا لباس پوشیدم و پائین رفتم . در آنجا به سرپرستم بر خوردم که پشت بمن دم پنجره اطاق پذیرائی ایستاده بود و بیرون را تماشا می‌کرد . هنگامی که داخل شدم سر بر گرداند و تبسم کنان گفت « خانم کوچولو ، توئی ؟ » و باز به تماشای بیرون پرداخت .

تصمیم گرفته بودم با اوصحیت کنم - خلاصه ، باین منظور پائین آمده بودم . تردید - کنان و در حالیکه می‌لرزیدم گفتم :

« سرپرستم ، جواب نامه‌ای را که با چارلی فرستادید چه وقت برایتان بفرستم ؟ »

گفت « عزیزم ، کی آماده خواهد شد ؟ »

گفتم « مثل اینکه آماده است . »

با خوشروئی پرسید « بناست چارلی آنرا بیاورد ؟ »

جواب دادم « خیر ، سرپرستم ، خودم آورده‌ام . »

هر دو دستم را برگردنش حلقه کردم و او را بوسیدم . گفتم : این بانوی بلیک هاوس

بود ؟ گفتم : بله .

همین ، و دیگر تغییری در رفتار و گفتارش پدید نیامد . سپس همه با هم به گردش رفتیم

و از شما چه پنهان من هم در اینخصوص چیزی به دختر محبوبم نگفتم .



## فصل چهل و پنجم

### داستان آستر

صبح روزی که تازه از کارهای خانه فراغت یافته بودم و با محبوبم در باغ قدم می‌زدم تصادفاً هنگامی که نگاهم را متوجه عمارت ساختم سایه بلندی را دیدم که بدرون میرفت، و به آقای هولز بسیار شباهت داشت. آدا اتفاقاً همین چند لحظه پیش از آن اظهار امیدواری کرده و گفته بود که ریچارد چون خیلی جوش میزند و شور و حرارت بخرج میدهد بعید نیست کم‌کم سرد شود و دست از تعقیب پرونده بکشد. با این مقدمه، برای اینکه دختر محبوبم را ناراحت نکرده باشم در مورد سایه آقای هولز اظهاری نکردم.

اندکی بعد چارلی شتابان فرارسید. سبک از میان بته‌ها می‌پیچید و پارکیکه راهها را زیر پا می‌نهاد و در حالیکه با آن گونه‌های گلگونش به یکی از خدمتکاران «فلورا» شباهت داشت می‌گفت:

«میس، ببخشید، ممکنه یه دقیقه تشریف بیارید و با آقای جارندیس صحبت کنید!» این نیز یکی دیگر از خصوصیات چارلی بود، که هر گاه حامل پیامی بود بمحض اینکه طرف را می‌دید در هر مسافتی که بود پیام را ابلاغ میکرد. بنابراین مدتها پیش از آنکه صدایش را بشنوم می‌دیدم که طبق معمول از من میخواهد که «یه دقیقه تشریف ببرم» و با آقای جارندیس صحبت کنم؛ و وقتی صدایش را شنیدم پیام را آنقدر تکرار کرده بود که بکلی از نفس افتاده بود.

به آدا گفتم که زود برمی‌گردم؛ هنگامیکه بدرون عمارت رفتم از چارلی پرسیدم: کسی با آقای جارندیس هست؟

چارلی که، در منتهای شرمندگی، باید بگویم پیشرفتش در دستور زبان هیچگاه مایه اعتبار شیوه تدریس نبود گفت:

«بله، میس، همین آقائی که با آقای ریچارد اومدش بیلاق.»

گمان نمی‌کنم دونفر دیگر را بتوان یافت که مانند آقای هولز و سرپرستم از هر لحاظ تا

این حدنقطهٔ مقابل هم باشند. هنگامیکه بدرون رفته دیدم در دوسوی میز نشسته‌اند و همدیگر را نگاه می‌کنند. یکی تا بخوای گشاده‌رو و آزاد و دیگری آنقدر که دل آرزو کند گرفته و مقید؛ یکی تا بخوای قبراق و راست و کشیده بالا و دیگری آنقدر که دل آرزو کند لندونک و خمیده قامت و بیچاره؛ یکی مطالبش را با صدائی بس صاف و پرطنین ادا می‌کرد حال آنکه دیگری در منتهای بی‌حالی و بی‌رمتی سخن می‌گفت و مانند ماهی که از آب بریده باشد نفس می‌زد. گمان نمی‌کنم بمعرم دونفر دیگر را دیده باشم که بقدر این دو باهم ناجور بوده باشند.

سرپرستم گفت « عزیزم، آقای هولز را که میشناسید ».

و باید بگویم که لحن سخنش آمیخته به ادب و تمارف بسیار نبود.

آقای هولز که مطابق معمول دستکش بدست داشت و دکمه‌های کت را تا چانه انداخته بود با احترام من از جای برخاست و مجدداً نشست - درست با همان حالت و قیافه‌ای که در درشکهٔ تک اسبه در کنار ریچارد نشسته بود. ولی حال که ریچاردی نبود تا در او خیره شود راست به‌مقابل خود می‌نگریست.

سرپرستم همچنانکه پیکر سیاهش را، انگار پرنده‌ای بدشگون باشد، می‌نگریست گفت:

« آقای هولز جریان تأسف‌آوری از ریک «بدفرجام» ما تعریف می‌کنند ».

کلمهٔ «بدفرجام» را با تکیهٔ مخصوصی ادا نمود تو گوئی بموضع آنکه وضع بد و ناگوار ریچارد را وصف کند پیوندی را که با آقای هولز داشت وصف می‌کرد.

در میان نشان نشستم؛ آقای هولز همچنان بی‌حرکت نشسته بود و فقط هر چند گاه دستی

دراز می‌کرد و سر یکی از جوشهای قرمزی را که بصورت زردش بود می‌کند.

سرپرستم به‌سخن ادامه داد و گفت:

« عزیزم، چون خوشبختانه مناسبات شما و ریک «حسنه است خواستم به‌بینم نظر شما

چجست؟ آقای هولز ممکن است لظفاً... لظفاً مطالبتان را قدری بلندتر بیان بفرمائید؟ »

آقای هولز که چیزی که از او ساخته نبود بلند صحبت کردن بود اظهار داشت:

« میس سامرسن، داشتم خدمتشان عرض می‌کردم که در سمت مشاورهٔ آقای کارستن

خود را مجاز می‌بینم به‌اینکه عرض کنم که آقای کارستن در حال حاضر، از لحاظ مالی، وضع

بسیار بد و نامساعدی دارند. این راهم عرض کنم که وخامت این وضع آنقدر که ناشی از فوریت

تأدیهٔ دیون و تأمین وسایل تصفیه است ناشی از بالا بودن مبالغ بدهی نیست. بنده موارد

ناچیز بسیاری را برای آقای کارستن رفع و رجوع کرده‌ام. منتها دفع‌الوقت و رفع و رجوع هم

حد و حدودی دارد، و اکنون به‌این حد رسیده‌ایم. بنده برای رفع و رجوع همین مواردی

که عرض کردم شخصاً منحمل مخارجی شده‌ام، و طیباً انتظار دارم که این مخارج جبران

شود، چون بنده بهیچوجه ادعائی کنم که آدم متمکنی باشم. بنده متکفل پدرسالخورده‌ای هستم

که در درهٔ تانتون زندگی میکند، بعلاوه همیشه سعی‌ام بر این بوده و هست که اندک‌اندوخته‌ای

برای سه دختر عزیزم فراهم کنم که فردا چشم بدست دیگران نداشته باشند. نگرانی من از

این است که آقای کارستن با این وضعی که پیدا کرده‌اند نسنجیده از ارتش استعفا بدهند و کار

را از بد بدتر کنند. و بهتر این دیدم که خویشانشان از جریان امر بی‌اطلاع نباشند ».

سخن که بدینجا رسید آقای هولز که ضمن صحبت نگاهش بمن بود درسکوت عمیقی فرورفت - به نحوی که آدم تصور نمی کرد قبلاً صحبتی کرده باشد، پس که لحن سخن خفه و بی رمق بود - و باز به مقابله خود خیره شد .

سرپرستم خطاب بمن اظهارداشت :

« حالا فکرش را بکن، که از این کار هم باز شود ! ممدك چه میتوانم بکنم؟ استر، تو که او را می شناسی . در این شرایط و اوضاع کمکی از من قبول نمی کنی و صرف پیشنهاد کمک و یا اشاره ای که باین موضوع بشود او را از زندگی بیزار خواهد کرد ، تازه اگر چیزهای دیگر از زندگی بیزارش نکرده باشند . »

متعاقب این اظهار ، آقای هولز مجدداً خطاب به من اظهارداشت :

« بله ، میس ، آقای جارندیس درست میفرمایند - مشکل کار همین است . بنده تصور نمی کنم بشود کاری کرد، و عرض نمی کنم که حتماً هم باید کاری کرد - حاشا . بنده امروز محرمانه و صرفاً باین منظور مصدع شدم که واقمیت امر را بی پرده عنوان کنم تا بعدها گفته شود که کسی از چه و چون ماجرا خبر نداشته است . بنده معتقدم که همه چیز را باید با صراحت عنوان کرد . غایت آرزوی بنده این است که نام نیکی از خود بیادگار گذارم - و قبول بفرمائید اگر منحصرأ به منافع خود چشم داشتم مصدع نمی شدم ، چون همانگونه که اطلاع دارید آقای کارستن در این قبیل موارد گذشت ندارند . باین ترتیب ، ملاقات حاضر يك اقدام صرفاً شخصی است و بحساب کسی هم منظور نخواهد شد . در اقدام باین عمل ، بنده نظر و منافی ندارم - جز بعنوان يك عضو جامعه - و يك پدر . »

و در حالیکه قسمت اخیر را تقریباً فراموش کرده بود افزود : « و يك فرزند . »

پیدا بود که عین واقع را می گوید ، و با اصطلاح من غیر مستقیم می خواهم مسئولیت وضع وخیم ریچارد را با دیگران تقسیم کند . چیزی بنظر من نرسید جز اینکه پیشنهاد کنم به «دیل» که محل خدمت ریچارد بود بروم و با او ملاقات کنم و ببینم آیا نمی شود او را از اقدام به این عمل بازداشت . بی آنکه نظر آقای هولز را در این باب استفسار کنم سرپرستم را به کناری کشیدم و پیشنهاد را مطرح کردم . آقای هولز در این ضمن ، سلاسه سلاسه بسوی بخاری رفت و دستکشهای مخصوص ایام سوگواری را جلوی آتش گرفت و گرم کرد .

ایراد اساسی سرپرستم باین پیشنهاد خستگی راه بود، ولی چون ایراد دیگری نداشت و می دید که سخت مشتاق به انجام این مسافرت هستم سرانجام موافقت کرد . حالا دیگر کاری نداشتیم جز اینکه عذر آقای هولز را بخواهیم و او را از سر باز کنیم .

آقای جارندیس گفت :

« خوب ، آقا ، میس سامرسن با آقای کارستن مذاکره خواهند کرد - و امیدواریم که وضعشان در مرحله ای باشد که بشود کاری کرد و چاره ای برای آن اندیشید . آقا ، اجازه بفرمائید پس از این همه راهی که تشریف آورده اید خوراك مختصری خدمتتان بیاورند . »

آقای هولز، درحالیکه آستین سیاه و دوازش را پیش آورده بود تا آقای جارندیس را از زدن زنگ بازدارد گفت :

« بسیار متشکرم ، آقای جارندیس . خیر - خیر - متشکرم . خیر ، حتی يك لقمه هم نمی توانم بخورم . چون مبتلا به اختلالات جهازهاضمه هستم ، و اصولاً آدم کم خورد و خوراکی هستم . و چنانچه در این وقت روز غذای سنگینی بخورم وضع مزاجیم پاک مختل می شود . حالاکه همه چیز با صراحت عنوان شده است با اجازه شما از خدمت مرخص می شوم . »  
سرپرستم به تلخی گفت :

« وای کاش از خدمت این پرورنده ای هم که معرف حضورتان هست مرخص می شدید - یعنی همه مرخص می شدیم . »

آقای هولز که در جلو بخاری از سر تا پا کز خورده بود و بوی بد و نامطبوعی در هوا می پراکند سرا یکبر ، از انتهای گردن ، به سوتی متمایل ساخت و به آرامی تکان داد و گفت :

« آقا ، ما و کلاء که منتهای آرزویمان این است که شرافت و حیثیتمان لکه دار نشود و وظیفه ای که برای خود می شناسیم این است که دنبال کار را چنانکه باید بگیریم و قضیه را بهر حال تعقیب کنیم ، و این کار را هم می کنیم . دست کم ، بنده خودم می کنم ، و تردید ندارم که همکارانم نیز فروگذار نمی کنند . میس ، خیلی متشکر میشوم چنانچه درمذاکره ای که با آقای کارستن می فرمائید اسمی از بنده بمیان نیاورید . »  
گفتم سعی می کنم اسمی از او به میان نیاورم .

« متشکرم ، میس . خوب ، خدا حافظ - خدا حافظ شما آقای جارندیس . »  
دستکش چروکیده اش را که بنظر نمی رسید دستی در آن باشد پیش آورد و ابتدا بر - انگشتان من و سپس بر انگشتان سرپرستم قرارداد و سایه لندوکش را از سرما کم کرد . در عالم خیال ، این سایه را که از کالسکه به بیرون افتاده بود می دیدم ، و می دیدم که چگونه بر مناظر زیبای کنار راه می افتد و همچنانکه می گذرد دانه های درون خاک را به چندش در می آورد .

بدیهی است لازم بود به آدا بگویم که بکجا می روم و چرا می روم و لازم بگفتن نیست که او نیز بسیار ناراحت شد . اما وفاداری و اخلاصی نسبت به ریچارد نه به آن حد بود که جز کلماتی اعتذاری و حاکی از دلسوزی چیزی بر زبان آورد . طفنک ! ناله ای بلند بالا ، و حتی بسیار محبت آمیز تر از همیشه به او نوشت که قرار شد آنرا با خودم ببرم .

ضمناً قرار بر این شد که چارلی نیز با من بیاید ، هر چند به رفیق راهی احتیاج نداشتم و اگر اختیار با خودم بود تنها می رفتم و او را در خانه می گذاشتم . بعد از ظهر همان روز همه با هم به لندن رفتیم و در کالسکه پست دو جا گرفتیم . خلاصه ، چه در دسر بدیم ، حوالی موقعی که شبا معمولاً به بستر می رفتیم در کالسکه بودیم و همراه با مرسولات ناحیه « کنت » لوق خوران به جانب دریا پیش می رفتیم .

آنوقتها کالسکه پست شب هنگام حرکت می کرد ، ولی چون جز ما کسی در کالسکه

نبود شب زیاد بد نگذشت ، و برمن نیز همانگونه گذشت که تصور می‌کنم بر بیشتر کسانی که در چنان شرایط و اوضاعی قرار می‌داشتند می‌گذشت: مسافرت‌م گاهی امیدبخش و زمانی نومیدکننده بود ؛ گاهی با خود می‌اندیشیدم که موفق خواهم شد و اقدامات مفیدی به‌عمل خواهم آورد ، و چند لحظه بعد تعجب می‌کردم که چطور شد خیال چنین چیزی را به مغزم راه دادم . گاهی اقدام به این سفر معقول‌ترین و منطقی‌ترین چیز جلوه می‌نمود حال آنکه چند لحظه بعد عملی سراپا مسخره و نامعقول بنظر می‌رسید . نحوهٔ برخورد با ریچارد و مطالبی که به او می‌گفتم و چیزهایی که او به‌من می‌گفت و این دو احساسی که گفتم ، ذهنم را بنوبه بخود مشغول می‌داشتند ، و طی تمام مدت شب بنظر می‌رسید که چرخهای کالسکه آهنگ واحدی را مینوازند که مضمون نامهٔ سرپرستم برگردان آن بود .

سراجم ، صبح سرد و مه‌آلودی به خیابانهای تنگ و غمبار «دیل» رسیدیم . ساحل شنی طویل و هموارش با آلونک‌های چوبی و آجری سست و ارزانش ، با جنگلی از چرخهای طنابش ، با قایق‌های بزرگ و انبارهای ساحلی و دیرک‌های لخت و راست و سربلک‌کشیده‌اش ، با قرقره‌های طناب خور و شن‌زار پوشیده از علف و جلبک‌ش آنچنان قیافهٔ غم‌انگیزی داشت که نظیرش را هرگز ندیده بودم . دریا در پس پرده‌ای از مه انبوه و سفیدرنگ موج می‌زد ؛ جز این و چند طناب بافی که رشته‌های طناب را به دور پیکر خویش پیچیده بودند ، تو گوئی از زندگی بجان آمده‌اند و میخواهند خویشان را نیز مانند طناب بیاوند ، در هیچ کجا جنبش و حرکتی مشهود نبود .

اما وقتی به مهمانخانه‌ای عالی رسیدیم و در اطاق گرم و راحتی جای گرفتیم و دست و روئی شستیم و لباسی عوض کردیم و به صبحانه نشستیم - چون دیگر از وقت خواب گذشته بود - «دیل» اندک اندک قیافهٔ شادتری بخود گرفت . اطاق کوچکمان به خوابگاه کشتی شبیه بود ، و همین چارلی را سخت ملاحظه می‌داشت . سپس ، مه برخاستن آغاز کرد و از تعدادی کشتی که هیچ فکر نمی‌کردیم در آن حوالی وجود باشند پرده بر گرفت . درست بخاطرم نیست که پیشخدمت گفت چند کشتی در «داونزا» پهلو گرفته‌اند . بعضی از این کشتی‌ها بسیار بزرگ بودند ؛ یکی از آنها کشتی بسیار بزرگی بود که تازه از هند رسیده بود . هرگاه که خورشید از خلال ابرها رخ مینمود و حوضچه‌های سیمین در دریای تیره پدید می‌آورد نحوهٔ درخشیدن و به تیرگی گرائیدن و دگرگون‌گشتن و تغییر صورت دادن این کشتی‌ها در میان انبوه قایق‌هایی که از ساحل می‌بریدند و بسویشان می‌رفتند و یا از آنها جدا می‌شدند و سربچانپ ساحل می‌نهادند و جنب و جوشی که در درونشان در گرفته و فعالیتی که در پیرامونشان در جریان بود سخت زیبا و دل‌انگیز بود .

کشتی‌های هندو پیش از همه توجه ما را بخود جلب می‌کرد ، چون شب هنگام دره‌داونزا ، پهلو گرفته بود . دورتادورش قایق بود . با خود می‌گفتم که سر نشینانش چقدر باید خوشحال باشند از اینکه پس از مدتها دوری به‌وطن بازگشته‌اند . چارلی نیز پیاپی راجع به مسافرت

از طریق دریا و گرما و مارها و ببرهای هند سؤال می‌کرد ، و چون این مطالب را خیلی زودتر از دستور زبان فرا می‌گرفت لذا من هم چیزهایی را که در این زمینه میدانستم برایش تعریف کردم ، و اضافه کردم که بله، گاهی اوقات مسافران این کشتی‌ها دچار طوفان میشوند و به دریا می‌افتند و در اثر شجاعت و انسانیت و از خودگذشتگی یکی از همسفران خویش نجات می‌یابند . چارلی پرسید چنین چیزی چگونه ممکن است و من ناگزیر مطالبی را که چندی قبل در خانه شنیده بودم برایش تعریف کردم .

ابتدا در نظر داشتم نامه‌ای به ریچارد بنویسم و بگویم که آمده‌ام، اما بعد فکر کردم که بهتر است یگراست و بدون اطلاع قبلی پیشش بروم . ولی چون در سر بازخانه زندگی می‌کرد فکر کردم احتمال دارد موفق نشوم . بهر حال ، براه افتادیم و رفتیم که سرگوشی آب بدهیم . از لای دروازه سر بازخانه سرکی کشیدیم : در آنوقت روز، همه جا آرام و خالی از جنبش بود . از گروهبانی که بر پله‌های پاسدارخانه ایستاده بود سراغش را گرفتیم . گروهبان مزبور سرپیزی را برای راهنمایی بهمراه ما فرستاد : سر باز از پله‌های آجری بالا رفت و با بند انگشت دری را کوفت و مارا ترك گفت .

ریچارد از درون اطاق گفت «کیه؟»

چارلی را در راه رو گذاشتم، و همچنانکه به سوی در نیمه باز پیش می‌رفتم گفتم :

«خاله داردنه - اجازه هست بیاد تو ؟»

پشت میزی نشسته بود و داشت چیز می‌نوشت . مقداری وسایل : لباس و قوطی حلبی و کتاب و چکمه و ماهوت پاکن و چمدان بر کف اطاق درهم ریخته بود . بطور کامل لباس نپوشیده بود - و لباسش هم آنطور که معلوم بود نظامی نبود . موهایش را شانه نکرده بود، و وضع خودش از لحاظ آشفته‌گی کم از وضع اطاق نبود . این چیزهایی را که گفتم پس از خوشامد و احوال‌پرسی و پس از اینکه در کنارش جای گرفتم دیدم . چون همینکه صدایم را شنید از جا جهید و در آغوشم کشید . آه ، طفلك ریچارد ! همیشه نسبت بمن همان بود که بود و تا .. آه طفلك ! .. و تا آخر هم هر وقت با من مواجه میشد همان حالت کودکانه دیرین به چهره‌اش بود !

گفت «خانم کوچولو، تو کجا اینجا کجا ؟ چطور شد اینجا اومدی؟ اتفاقی که نیفتاده

ها ؟ آدا حالش خوبه ؟»

گفتم « حالش بسیار خوبه ، و از همیشه هم خوشگلتره .  
همچنانکه به پستی صندلی تکیه می‌داد گفتم :

« آه ! طفلك دختر عمو ! استر ، داشتم به تو نامه می‌نوشتم .»

هیئات ! آه که همچنانکه به پستی صندلی تکیه داده و ورق کاغذی را که از سرتا ته سیاه کرده بوده و در دست می‌فشرده ... آه که در آن عنفوان جوانی چه فرسوده و نزار می‌نمود!

گفتم « اینهمه زحمت کشیده‌ای و اینهمه را نوشته‌ای و تازه نمی‌خواهی بخونم ببینم

چه نوشتی ؟»

در جواب ، سر را با حالتی پراز یأس و ناامیدی تکان داد و گفت :  
« عزیزم ، مضمونش را میتوانی در قیافه خودم و وضع اطاق بخوانی . اینجا دیگر همه -  
چیز بسر آمده است . »

قدری دلداریش دادم ، و گفتم که بر حسب تصادف شنیده ام که گرفتاری از برایش پیش  
آمده است و آمده ام با او تبادل نظر کنم و ببینم راه چیست و چه باید کرد .

همراه با لبخندی غم انگیز گفت : درست همان استر همیشگی - اما عزیزم ، از این  
چیزهاش گذشته ! بناست امروز به مرخصی بروم - یعنی يك ساعت دیگر میروم - و ترتیب  
استغایم را بدهم و به کارهای دیگرم برسم . خوب ... گذشته ها گذشته ! بگذریم از این موضوع ..  
این هم بدنیال سایر مشاغل ! فقط دلم میخواست مدتی هم در خدمت کلیسا بودم تا لااقل سری  
به همه حرفه ها زده بودم . »

گفتم « جریان کارت هنوز که به این مرحله نرسیده ، ها ؟ »

گفت « چرا ، استر - چرا . اینهایی که گفتم عین واقع بود . بقول « تعلیمات دینی »  
با اندازه همان اشخاصی که سر نوشت مرا در دست دارند و بی من بمراتب به تنگ و رسوائی  
نزدیکتر میبوندند ، به تنگ و رسوائی نزدیک شده ام ... خوب ، حق هم دارند ! صرف نظر  
از بدهی و بدهکاری و فشار طلبکار و گرفتاریهایی از این قبیل ، تازه میفهمم که حتی بدرداین  
کار هم نمیخورم . هوش و حواس و دقت و توجهم را جز به يك چیز به هیچ کار دیگری  
نمی توانم بدهم . »

و ضمن اینکه ورقه ای را که در دست داشت ریز ریز میکرد و خرد خرد دور می ریخت

افزود :

« بله ، اگر این حساب نترکیده بود چگونه می توانستم به خارج بروم ؟ چون از کجا  
معلوم ، هر آن ممکن بود دستور بدهند بروم ، اما چطور می توانستم ؟ با تجربه ای که از این  
جریان دارم من چطور میتوانستم حتی به هولز هم - مگر اینکه از نزدیک مراقبش باشم -  
اعتماد کنم ؟ »

تصور می کنم از قیافه ام خواند که چه میخواهم بگویم : دستی را که بر بازویش نهاده  
بودم گرفت و برای اینکه چیزی نگویم آنرا جلو دهنم قرار داد و گفت :

« نه ، خاله داردن ! دو موضوع را قدغن می کنم - راجع به اینها نباید حرف بزنی .  
اولش « جان جارندیس » : دومی را هم که خودت میدانی . حالا تو این عمل را دیوانگی بدان ،  
ولی من بتو می گویم که در حال حاضر راه دیگری ندارم ، و نمی توانم عاقل باشم . بهر حال  
فعلا چنین چیزی امکان ندارد - و کاری را که در پیش دارم دنیال می کنم . البته جای تأسف  
است که چنین وضعی پیش آمد و از راه اصلی خود منحرف شدم و باین راه افتادم . ولی حالا  
بمدان این همه زحمت و مرارت و دلواپسی و ناراحتی که در این راه متحمل شده ام عاقلانه است  
از آن دست بکشم ؟ بله ، از نظر بعضی ها که بله - خیلی هم عاقلانه است - ولی من هرگز همچو  
کاری را نمی کنم . »

وضع روحیش طوری نبود که بخوام با او یکی به دو یکم و باین ترتیب او را در لجاجتی که بخرج میدادم متر کنم. تازه اگر محلی داشت نامه آدا را در آوردم و در دستش گذاشتم. گفت «حالا بخوانم؟»

گفتم بلی. نامه را روی میز گذاشت و در حالی که سر را بر کف دست تکیه داده بود به خواندن پرداخت. هنوز چند سطریش پیش نخوانده بود که سر را در میان دودست گرفت تا باینوسیله چهره اش را از نگاه مخفی دارد. چندی بعد، بیبانه کافی نبودن نور از جای برخاست و بسوی پنجره رفت و در آنجا، در حالی که پشت بمن داشت، آنرا به پایان رساند. سپس نامه را تا کرد، و همچنانکه آنرا بدست داشت، دقیقه ای چند در همانجا ماند. هنگامی که به سر جایش باز آمد دیدم اشک در چشمانش حلقه زده است.

— استر، لابد میدانی چه نوشته؟

لحن سخنش به نرمی گرائیده بود، نامه را بر لب نهاد و بوسید.  
— بله، میدانم.

با ناراحتی به سخن ادامه داد و گفت:

«پیشنهاد می کند ارثیه ناچیزی را که به او رسیده، و چندی بعد در اختیار خواهد گرفت، از او بپذیرم. این ارثیه ای که می گوید تقریباً معادل ارثیه ای است که بخودم رسیده بود و تلف کردم. از من تقاضا می کند که آنرا بپذیرم و با آن سر و صورتی به وضوم بدهم و در خدمت نظام بمانم.»

گفتم «میدانم. اهم آرزوی او سعادت شما است. آه ریچارد جان، تو نمیدانی که آدا چه قلب پاك و نجیبی دارد!»

گفت «چرا، میدانم... وای کاش... کاش می مردم!»

و باز به سوی پنجره رفت، بازویش را بر چهارچوب آن و سرش را بر بازو تکیه داد. هنگامی که او را باین حال دیدم سخت متقلب شدم اما به امید اینکه این هیجان کمک کند و به راهش بیاورد خاموش ماندم. ولی مرا بگو که چقدر خام و بی تجربه بودم و نمی دانستم که از این هیجان نیز استفاده خواهد کرد و آنرا وسیله حمله ای جدید قرار خواهد داد.

با غیظ و ناراحتی گفت:

«بله، این همان قلبی است که «جان جارندیس» گذا که جز باین شکل بنحو دیگری نباید از او یاد کرد. میخواست آنرا از من بیگانه سازد. و حالا می بینی که این دختر مهربان این پیشنهاد کریمانه را از خانه همان «جان جارندیس» و یحتمل با موافقت بزرگوارانه و اجازه ضمنی او بمن میکند. که شاید با توسل باین وسیله مرا بخرد و وادار به ترك دعوی کند.»  
بسرعت بپا خاستم و بر سرش داد زدم:

«ریچارد! من بهیچوجه حاضر نیستم در اینجا بنشینم و باین مزخرفاتی که تو میگوئی

گوش کنم!»

این نخستین بار بود که باین شکل به او می پریدم. اما این عصیانیت، بهر حال، لحظه ای بیش نپائید. هنگامی که دیدم با آن قیافه جوان و فرسوده با حالتی نگاه می کند که گوئی



از عملی که کرده متأسف است به‌ملایمت گرائیدم. دستم را برشانه‌اش گذاشتم و گفتم :  
« ریچارد جان ، دریگه اینطور صحبت نکن ، خوب ! »

به خطای خود اعتراف کرد و بشیوه‌ای بسیار جوانمردانه گفت که عملش بسیار نابجا بوده و هزاران هزار بار معذرت می‌خواهد. وقتی معذرت خواست خندیدم ، اما درعین حال می‌لرزیدم ، چون با آن خشمی که ناگهان پر وجودم مستولی شده بود هنوز آشفته و سراسیمه بودم. آمد و در کنارم نشست ، و گفتگو را از سر گرفته . گفت :

« استر جان ، لازم به گفتن نیست که قبول این پیشنهاد ... بازم از تو خواهش میکنم مرا ببخش ، از این عملی که کردم عمیقاً متأسفم ... آره ، داشتم می‌گفتم که قبول پیشنهاد دختر عمومی بسیار عزیزم بهیچوجه امکان ندارد . بعلاوه مدارکی هست ، مکاتباتی که در این زمینه شده موجود است که می‌توانم آنها را بشما نشان بدهم تا متقاعد شوید به این که در اینجا کار پایان رسیده است - دیگر با « وکت قرمز » ترک علاقه کرده‌ام - باور کن ، ولی با وجود تمام این ناراحتی‌ها و ناپامانی‌ها بازم تملائی است که می‌بینم در این جریانی که قرار گرفته‌ام منافع آدا را هم دنبال می‌کنم. هولز ، مدام در فعالیت است و همانطور که برای من دوندگی میکند برای او هم می‌کند . »

امیدها و انتظارات واهی باز در درونش جان میگرفت و چهره‌اش را بر می‌افروخت و آنرا حتی غم‌انگیز تر از پیش جلوه می‌داد .  
وجدکنان گفت :

« نه - نه ! حتی اگر این ارضیه‌ای هم که بمن هدیه میکند مال خودم بود یک دینار آنرا صرف این نمی‌کردم که مرا در این کاری که در خورد آن نیستم و دلیستگی و علاقه‌ای به آن ندارم و حتی از آن بیزار هم هستم ابقاء کند . این مال را باید در راهی بکار انداخت که چیز بزرگتری را عاید سازد و مسأله مهم‌تری را در گرو داشته باشد. نه ، عزیزم ، از بابت من ناراحت مباش ! از این بعد یک گرفتاری بیشتر نخواهم داشت ، که آنهم من و هولز دوتائی بحماش خواهیم رسید. بله ، راههایی هست: حالا که از خدمت ارتش معاف شده‌ام میتوانم با رباخواران خرده پا ، که سروصدایشان درآمده است ، کنار بیایم - هولز قول داده است که این کار را درست کند . بهر حال ، هرطور شده جریان را رفع و رجوع خواهیم کرد ، گویانکه این عمل میزان بدهی را قدری بالاتر می‌برد . بیا - بیا ، ناراحت مباش . نامه‌ای به آدا می‌نویسم که با خودت ببری . ضمناً عزیزم ، شما و آدا نباید اینقدرها هم بمن بد بین باشید و خیال کنید که بکلی از دست رفته‌ام . »

آنچه را که به ریچارد گفتم در اینجا تکرار نمی‌کنم : میدانم که ملال آور بوده و کسی حتی لحظه‌ای هم فکر نمی‌کند که معقول و منطقی بوده باشد .

اما آنچه را که گفتم از صمیم قلب گفتم . ریچارد با منتهای حوصله به سخنانم گوش فراداد ، اما دیدم که راجع به دو موضوعی که در ابتدای مذاکره تذکر داده بود صحبت بیهوده است ؛ ضمن همین گفتگو باین نتیجه رسیدم که سرپرستم راست می‌گفت که سعی در مجاب -

ساختنش بمراتب مضرتر از بخود گذاشتن او است .

سرانجام وضع را که بدینمنوال دیدم گفتم: ممکن است واقعاً همانطور که گفتمی متقاعد کنی به این که مسأله خاتمه خدمتت عمل انجام یافته‌ای است و مبتنی بر حدس و گمان نیست؟ ریچارد بلافاصله مکاتباتی را که در این زمینه شده بود آورد و نشان داد، که به وضوح مشعر بر این بود که ترتیبات لازم به جهت خاتمه خدمتش داده شده و کار به مرحله قطعی رسیده است. از فحوای آنچه گفت دریا فتم که آقای هولزرو نوشت کلیه این مدارک را در اختیار دارد و از اول تا به آخر داستان در جریان وضع بوده و مورد مشورت قرار گرفته است .

باری ، تنها سودی که از این مسافرت عاید شده بود حصول اطمینان از این بابت و آوردن نامه آدا و همسفر شدن با ریچارد بود - چون بنا شد باهم به لندن بازگردیم . پس از اینکه با دل گرانی این مسأله را پیش خود اعتراف کردم گفتم که به مهمانخانه برمیگردم و منتظر میمانم تا او بیاید . ریچارد شنش را روی دوش انداخت و ما را تا دم در در بازخانه بدرقه کرد - به اتفاق چارلی از کنار ساحل به جانب مهمانخانه براه افتادم .

گروهی در نقطه‌ای اجتماع کرده و تعدادی از صاحبمنصبان بحریه را که از قایق پیاده می‌شدند دور کرده بودند و با علاقه عجیبی از هر طرف فشار می‌آوردند . به چارلی گفتم که این حتماً یکی از قایقهای همان کشتی هندی است - ما هم ایستادیم و به تماشا پرداختیم .

آقایان درآمداد ساحل پیش می‌آمدند و با خوشی و خرمی با یکدیگر و مردمی که دورشان کرده بودند صحبت میکردند و به اطراف نظر می‌افکندند ، تو گوئی خوشحالند از اینکه به وطن بازآمده‌اند .

گفتم «چارلی ، چارلی ! بیا بریم ، بدو !»

و با آنچنان سرعتی دورشدم که خدمتکار خردسالم از تعجب برجای خود خشکش زد . و تا وقتی که به اطاقمان نرسیدیم و نفسی تازه نکردم برای عجله و دستپاچگی که بخرج داده بودم تأمل نکردم . از شما چه پنهان ، در میان قیافه‌های آفتاب سوخته‌ای که از کشتی پیاده شده بودند و به شهر می‌آمدند چهره آقای الان وود کورت را باز شناخته و ترسیده بودم مبادا او هم مرا بجا بیاورد . چون هیچ نمی‌خواستم قیافه دگرگون شده‌ام را ببیند . غافلگیر شده بودم و جرأت و شهامتم یاری نکرده بود .

اما میدانستم که این وضعش نمی‌شود ، بخود گفتم :

« عزیزم ، دلیلی ندارد - و دلیلی هم نمی‌تواند داشته باشد - که توجلاً بدتر از سابق باشی . یکماه پیش هرطور بودی حالا هم همانطوری - نه بدتری و نه بهتر . آره ، عزیزم ، این اراده اراده تو نیست . آره ، جانم ، ارادات را دردست بگیر - آره عزیزم ، دردست بگیر !» از سر تا پا می‌لرزیدم - از بس دویده بودم ؛ در ابتدا تسلط بر اعصابم را بکلی از دست داده بودم . اما بهر حال ، کم‌کم بهترشدم و از وقوف بر این امر خرسند بودم .

گروهی که گفتم به مهمانخانه ما آمدند . روی پله‌ها که باهم صحبت می‌کردند صدایشان بگوش میرسید . حتم داشتم که آنها هستند ، چون صدا بگوشم آشنا می‌آمد - منظورم صدای آقای وود کورت است که بگوشم آشنا بود . شاید هم مایه راحتی و آسودگی خیالم می‌بود

اگر بی سروصدا وبی آنکه خود را نشان دهم از شهر خارج می‌شدم، ولی بهر تقدیر مصمم بودم چنین کاری را نکنم. با خود گفتم:

«نه، عزیزم، نه - نه!»

بند کلامم را گشودم و رو بدمم را اندکی بالا زدم - یعنی در واقع، قدری پائین افکندم - ولی بالا یا پائین چه فرق می‌کند - و بر روی یکی از کارت‌هایم یادداشتی نوشتم باین مضمون که تصادفاً در اینجا و با آقای ریچارد کارستن هستم، و کارت را برای آقای وود کورت فرستادم. بلافاصله آمد. گفتم که بسیار خوشوقتم از اینکه بر حسب تصادف از زمره نخستین کسانی هستم که ورودش را به وطن خوشامد می‌گویم. دیدم که بدیدم سخت ناراحت شد.

گفتم «آقای وود کورت، پس از اینکه تشریف بردید شنیدم دچار طوفانی شدید و مخاطرات عظیمی را از سر گذراندید. اما واقعه‌ای را هم که به شما امکان داد که اینقدر مفید و شجاع باشید نمی‌توان ناگوار خواند. ما خبر آنرا با علاقه بسیار در مطبوعات خواندیم. تازه از بیماری بهبود یافته بودم که خبر آنرا از بیمار سابقان، میس فلایت، شنیدم.»

گفت «آه! میس فلایت! هنوز هم همان زندگی را دارد؟»

- بله، همانطور که دیده بودید.

حال، بآن حد احساس راحتی و آسودگی خاطر می‌کردم که مقید رو بند نباشم و آنرا بکلی کنار بزنم.

گفتم «آقای وود کورت، حقیقتاً آنی که نسبت به شما ابراز می‌کند واقعاً جالب است. زن فوق‌العاده با عاطفه‌ای است.»

گفت «شما... اینطور فکر می‌کنید؟ خوشو... خوشوقتم که اینطور میفرمائید.»

بحدی ناراحت بود که بزحمت میتوانست صحبت کند.

گفتم «بله، و باور فرمائید، در آن موقعی که عرض کردم، این خبر را با یک شوق و ذوقی بمن داد که منم منقلب شدم.»

آقای وود کورت گفت «منهم وقتی که خبر بیماری شما را شنیدم بسیار ناراحت شدم.»

- بله، خیلی بیمار بودم.

- ولی حالا که ناراحتی، چیزی، ندارید؟

گفتم «خیر؛ سلامت و نشاطم را کاملاً بازیافته‌ام. خودتان میدانید که سرپرستم چه مرد نازنینی است و چه زندگی خوش و سعادت‌مندی داریم. هر چه دل‌آرزو کنند دارم، و از هیچ حیث کم و کسر ندارم.»

احساس کردم که مثل اینکه بیش از خود من بر من دل‌می‌سوخت؛ و همین امر قوت قلب و آرامش خاطر بیشتری بمن داد، و دیدم که بهر حال این منم که باید به او قوت قلب بدهم و ناراحتی خاطرش را برطرف کنم، و باین منظور صحبت از مسافرتش به میان آوردم و در باب نقشه‌هایی که برای آینده داشت و نیز در خصوص مراجعت احتمالی به هند سؤالاتی از وی نمودم. گفت که خیلی بعید است دوباره به هند بازگردد، چون در آنجا هم چندان بختیار

نبوده؛ درست يك جراح ساده کشتی به آنجا رفته و به همان صورت هم بازآمده است. ضمن اینکه بدینسان گفتگو می کردیم و من خوشحال بودم از اینکه می دیدم درد و ناراحتی را که از دیدن قیافه ام به او دست داده بود تخفیف داده ام (اگر استعمال چنین عبارتی جایز باشد) ریچارد بدون آمد؛ در پائین شنیده بود چه کسی با من است - بر خوردشان بسیار گرم و دوستانه بود.

سلام و تعارف اولیه که بپایان رسید صحبت از آینده ریچارد به میان آمد. دیدم آقای وود کورت نیز دریافت که وضع چندان تعریفی ندارد. اغلب در قیافه اش دقیق می شد، تو گوئی چیزی را در آن می دید که وی را رنج می داد. چندین بار به من نگرست گمتی می خواهد مطمئن شود که من نیز حقیقت موضوع را دریافته ام. ولی ریچارد بسیار خوش و سرحال بود و از بازگشت آقای وود کورت نیز که علاقه خاصی با او داشت فوق العاده خرسند بود.

ریچارد پیشنهاد کرد که هر سه با هم به لندن برویم، ولی آقای وود کورت چون میبایست مدتی در کشتی بماند نمیتوانست با ما بیاید. بهر حال، با ما نهار خورد، و اندک اندک وضع و حالت سابقش را باز یافت، و من باز از اینکه می دیدم توانسته ام از درد و ناراحتی شکم احساس آرامش خاطر بیشتری نمودم. مع الوصف، خیالش از بابت ریچارد آسوده نبود. وقتی کالسکه آماده شد و ریچارد پائین رفت تا چمدانهایش را جابجا کند مدتی راجع به او با من صحبت کرد.

بدیهی است فکر نمی کردم مجاز باشم باینکه بنشینم و دفتر زندگیش را در پیش رویش بکشایم و ماوقع را تعریف کنم، منتها در چند کلمه، به اختصار، به سردیی که در روابطش با سرپرستم پدید آمده و آلودگی که با دعوی شوم مطروحه در عدالتخانه پیدا کرده بود اشاره کردم. آقای وود کورت با منتهای علاقه به مطالبی که گفتم گوش فراداد و از این بابت اظهار تأسف کرد.

گفتم و دیدم خیلی در قیافه اش دقیق میشدید. بنظر شما خیلی تغییر کرده است؟

آقای وود کورت در جواب اظهار داشت:

«بله، تغییر کرده است.»

احساس کردم که خون به چهره ام دوید، اما این احساسی تند و زودگذر بود، سرکه بر گرداندم گذشته و رفته بود.

آقای وود کورت افزود: «مسأله این نیست که چقدر پیرتر یا جوانتر و یا چاق تر و یا لاغرتر از سابق مینماید، اما حالت غریبی در چهره اش بچشم می خورد. من يك چنین حالتی را در اشخاص جوان ندیده ام. آدم نمی تواند بطور قطع بگوید که این حالت اضطراب است یا فرسودگی و افسردگی - مع الوصف همه اینها هم هست، و بیشتر به نومیدی نارس شباهت دارد.»

گفتم: «بنظر شما بیماری، چیزی، ندارد؟»

- خیر، جسماً قوی بنظر می رسد.

گفتم در این که راحتی خیال ندارد تردید نیست. آقای وود کورت، به لندن تشریف می‌برید؟

— بله! فردا یا پس فردا.

— ریچارد، در حال حاضر آنقدر که به یک دوست خوب احتیاج دارد به هیچ چیز احتیاج ندارد. چون همیشه بشما ارادات داشته خواهش می‌کنم وقتی به لندن تشریف آورید اورا ببینید و در صورتیکه برایتان امکان داشته باشد با مصاحبت خود به او کمک کنید. نمیدانید که دوستی و محبت شما چقدر مفید خواهد بود. و باور بفرمائید که آدا و آقای جارندیس، وحتى من — یعنی همه ما یکدنيا بساگزار شما خواهیم بود!

آقای وود کورت که سخت و حتی بمراتب بیش از نخستین لحظات ملاقات منقلب شده بود گفت:

«میس سامرسن، من به شما قول میدهم که برای او دوست خوبی باشم! من اورا بعنوان یک اماتنی — یک اماتنی عزیز — از شما قبول می‌کنم.»

گفتم «خداوند بشما عمر بدهد!»

اشک بسرعت از چشمانم جوشیدن آغاز کرد، ولی زیاد مقید نبودم! با خود گفتم حالا که بخاطر خودم نیست چه اهمیت دارد. افزودم:

«آدا خیلی به او علاقمند است. یعنی همه ما به او علاقمندیم، منتها علاقه آدا چیز دیگری است. من آنچه را که گفتید برایش تعریف میکنم و بنام و از جانب او یکدنيا از شما تشکر می‌کنم!»

تازه از این گفتگو، که با عجله صورت گرفته بود، فراغت یافته بودیم که ریچارد باز آمد تا مرا بسوی کالسکه هدایت کند.

بی‌خبر از اینکه تقاضائی که میکند چقدر بموقع است گفت:

«وود کورت، همدیگر و تولندن ببینیم!»

آقای وود کورت در جواب گفت «ببینیم؟ من که بنیر از تو اونجا دوست و رفیقی ندارم. خوب کجا میتونم ببینمت؟»

ریچارد تأمل کنان گفت «اینهم حرفی است... خوب، ناچار به منزلی فراهم می‌کنم... گوش کن، دارا لواله هولز تو «سمیوننداین» چگونه؟»

— باش! تا رسیدم میام سراغت.

به گرمی با هم دست دادند. موقعی که من در کالسکه نشسته بودم و ریچارد هنوز در کنار کالسکه ایستاده بود آقای وود کورت دستش را بشیوه‌ای دوستانه بر شانه‌اش قرار داد و بمن تگریست. منظورش را دریافتم و به سپاس از محبتش دست تکان دادم.

هنگامیکه به راه افتادیم، در آخرین نگاهی که بما افکند دیدم که برآستی از برایم متأسف است، و من نیز از مشاهده اینکه از برایم متأسف است خرسند بودم. احساسی که نسبت به قیافه‌ی برینم داشتم شبیه به احساسی بود که مردگان، هر گاه از چنین صحنه‌هایی دیدن کنند، ممکن است داشته باشند. خوشوقت بودم که می‌دیدم به محبت از من یاد می‌کنند و به ملایمت بر من دل می‌سوزند و یکسر به فراموشی نمی‌سپارند.

## فصل چهل و ششم

### بگیرش!

تاریکی برکوی «توم بیگس» بال گسترده ، و چون از دیشب که خورشید غروب کرد پیاپی در انبساط بوده ، مندرجاً ورم کرده و هر کنج و گوشه‌ای را از خود انباشته است؛ مدتی ، چند چراغ سیه چالی ، همانند چراغ عمر ، در این هوای بوناك به افسردگی سوخته و بابی میلی بر اشیاء زشت بی شمار پیرامون خویش چشمک زده اند۔ اما اکنون خاموشند. ماه بالا آمده و از جایگاه بلند خویش با نگاه سرد و بی حالت خود «توم» را بر انداز کرده ، زیرا در وجود نواحی بیابانی آن که مناسب زندگی نیست و آتش آتشفشانها آنرا از هم دریده و متلاشی ساخته نشانی از هم چشمی باز یافته است۔ اما او نیز براه خویش ادامه داده و رفته. و اکنون حاضر سیه ترین کابوسها ، در دوزخی ترین طویله‌ها ، برسینهٔ توم غنوده و «توم» به خوابی عمیق فرو رفته است. نطق‌های غرا و سخنرانیهای شیوا چه در داخل و چه در خارج مجلس دربارهٔ توم ایراد شده است ، و در باب اینکه چگونه باید سر و صورتی به وضع «توم» داد و اینکه آیا باید بمدد مأموران انتظامی و یا فراشان کلیسا و یا بکمک طنین ناقوسها و یا به نیروی ارقام و یا اصول و مبادی صحیح ذوق و یا کلیسای افراطی یا معتدل او را براه راست آورد و یا اینکه او را بر آن داشت که با چاقوی کنده و خمیدهٔ فکر پوشال جدل خرد کند و یا در عوض به سنگ شکنی بپردازد بحثهای مفصل در گرفته است . اما در میان اینهمه هیاهو و گرد و غبار يك چیز روشن است ، و آن اینکه موافق تئوری کسی و عمل هیچکس «توم» می‌تواند و باید به حق خود برسد ، و میرسد و خواهد رسید ؛ و در این فاصلهٔ زمانی امیدبخش «توم» با همان ثبات و پی‌گیری و روحیهٔ استوار دیرین همچنان با سر در لجن زار تباهی فرو میرود .

اما او نیز انتقام خود را گرفته است . هر بادی پیامبر و پیک او است ، و حتی در این اوقاتی که همه‌جا را تیرگی دربر گرفته است بد خدمت میکند. قطره‌ای از خون آلودهٔ «توم» نیست که عفونت و مرض در جائی منتشر نکند ؛ همین امشب به جویبار زلالی که از عمارات بزرگ‌زادگان میکندرد و شیمی‌دانها بهنگام تجزیه ذره‌ای آلودگی در آن نمی‌یابند. راه می‌یابد و شأن و عظمت بزرگان در راه بستن بر آن خویشتن را ناتوان می‌یابد. ذره‌ای از لجن «توم»

و اینچ مکمی از هوای محیط زندگی او و جزئی از تباهی پیرامون او و موردی از جهل و نادانی و خشونت اعمالش را نمی‌توان یافت که در میان هر طبقه‌ای از طبقات جامعه، از اعلی تا ادنی، از کهنتر تا مهتر، نفوذ نکرده و به انتقام کشی بر نخاسته باشد؛ و انصاف باید داد که «توم» خواه با آلودن زندگی و یا به یغما بردن و تباہ گردانیدن آن انتقام خود را کشیده و حق خویش را بازستانده است.

اینکه آیا «توم» شب زشت‌تر است یا روز، خود نکته قابل بحثی است. اما بر اساس این استدلال که هر قدر بیشتر از آن بنظر آید و حشمتناک تر مینماید، و باین دلیل که تصویر خیالی و ذهنی هر چیزی به بدی و زشتی واقعیت آن نیست کفه استدلال بفتح روز سنگینی می‌کند. آفتاب اندک اندک بالامی‌آید؛ و برای غرور علی نیز بهتر بود که آفتاب بر مستعمرات بریتانیا غروب می‌کرد و بر چنین آیتی از زشتی و پلیدی بر نمی‌آمد.

آقای سیه‌چرده‌ای که مینماید میل به خواب نداشته و ترجیح داده‌است بموض آنکه در بستر از این پهلوی به آن پهلوی بگردد از خانه بیرون آید و بگردد در این ساعتی که همه جا را سکوت فرا گرفته‌است آرام آرام پیش می‌آید، و چون کنجکاو وی را بدین دیار کشیده‌است هر چند گاه مکث می‌کند و نظری به اطراف و سر و ته کوچه‌ها و خیابانهای کثیف می‌افکند. و تنها کنجکاو هم نیست، زیرا حالتی حاکی از دلسوزی در نگاه چشمان پرفروغش بیچشم می‌خورد؛ و همچنان که به پیرامون می‌نگرد مینماید که این بیچارگی را چنانکه باید درک می‌کند، و پیداست که قبلاً نیز بدان اندیشیده‌است.

برحاشیه نهر لجن‌گرفته‌ای که خیابان اصلی «کوی توم بیگس» را تشکیل می‌دهد جز خانه‌های سست و صامت و خالی از جنبش چیزی بیچشم نمی‌خورد و جز خود او جنبنده‌ای در هیچ کجا بنظر نمی‌آید. مگر در یک سو که پیکر زنی که بر پله جلوی دری نشسته‌است جلب نظر می‌کند. بجا نوزن پیش می‌آید، هنگامی که نزدیک می‌شود می‌بیند که مسافتی دراز راه پیموده و پاهایش بشدت تاول زده و همچون کسی که چشم انتظار چیزی باشد آن‌رها را بر زانوان تکیه داده و سر را در میان دو دست گرفته و بر پله نشسته‌است. در کنارش کیسه‌ای کرباسی و یا بسته‌ای است که طی راه پیمائی به دوش کشیده‌است. شاید بخواب رفته‌است، زیرا بصدای گامهائی که نزدیک میشود اعتنائی ندارد.

گذرگاه ویران بحدی تنگ است که الان وود کورت هنگامی که به‌مقابل جایگاه زن می‌رسد برای اینکه از او بگذرد ناگزیر است آنرا ترک کند و به داخل یکی از کوچه‌ها بپیچد. همچنانکه به پائین و به‌چهره زن می‌نگرد نگاهش به نگاه او بر می‌خورد، و می‌ایستد.

– چیه، اتفاقی افتاده؟

– نه آقا، طوری نشده.

– درو میزنی نمیشنونند؟ می‌خواهی بری تو؟

زن با شکبائی جواب می‌دهد: اینجا نه. منتظرم اون یکی خونه بیدارشن. اینجاها زود آفتاب میزنه، برای اینه اینجا نشستم – نشستم که آفتاب بالا بیاد و خودمو گرم کنم.

– می‌بینم مثل اینکه خسته‌ای... بدجائی هم نشسته‌ای.

- متشکرم آقا ، طوری نیس .

بسبب حشرو نشری که با بینویان داشته ، ونیز بملت اینکه بهنگام سخن گفتن با این طبقه قیافه بزرگوارانه بخود نمی گیرد و به زبان کودکان - که بسیاری آنها در رو برو شدن با این قبیل اشخاص وسیله ای مناسب و مفید میدانند - با ایشان سخن نمی گوید قید و ناراحتی زن را بر طرف می کند .

خم میشود و می گوید « پیشانیتو ببینم - نترس ! من دکتروم - اذیت نمی کنم . » میدانند که به مدد لمس دست قابل و مجرب خود میتواند دردها و آلامش را سهولت تمکین دهد . زن جزئی اعتراضی میکند و میگوید « چیزی نیس . » ولی همینکه دستش را بر محل جراحت قرار می دهد زن به طیب خاطر پایش را بلند می کند و زخم را در مقابل نور می گیرد .

« اووه ! چه کوفتگی بدی ، بدجوری هم چاک خورده ، حتماً خیلی هم درد میکنه ، نه ؟ »  
دانه اشکی بر گونه زن فرو می لغزد ! در جواب می گوید :

« بله ، آقا ، کمی درد داره . »

- بذار يك کمی راحتش کنم - دستمال که روش می کشم ناراحت نمیشی ؟  
- نه آقا - ناراحت نمیشم .

زخم را پاک می کند ؛ ابتدا آنها را به آرامی با کف دست فشار می دهد و سپس قوطی کوچکی از جیب بیرون می آورد و زخم را دوا می زند و می بندد ، و همچنانکه بدینکار مشغول است ، ضمن اینکه باین محکمه ای که در خیابان دایر کرده خنده اش گرفته است ، می پرسد :

- پس که شوهرت خشماله ، آره ؟

زن با تعجب می پرسد « شما از کجا میدونید ، آقا ؟ »

- از رنگ گلی که به پیرهن و کیسه ات چسبیده میگویم . ضمناً میدونم که خشماله ها برای کارمزدی اینور اونور میرند . و متأسفانه آنطور که من دیده ام با زنهایشون هم خوب رفتار نمی کنند .

زن با عجله سر بالا می کند ، تو گوئی میخواهد وجود هر گونه رابطه و پیوندی میان درد و ناراحتی فعلی و يك چنین موضوعی را انکار کند . اما هنگامیکه لمس دست طیب را بر پیشانی خود احساس می کند و قیافه دقیق و آرامش را می بیند مجدداً سر بیزیر می افکند . جراح می پرسد « شوهرت حالا کجاست ؟ »

- دیشب گرفتنش ، آقا . ولی وقتی بیرون بیاد تو اون خونه ای که به مسافرها کرایه میدن میاد سراغم .

- آگه بخواد باز هم از اون دستهای کت و کلفتش این شکلی استفاده کنه بدتر ازین ها هم سرش میاد . اما میدونم هر چند آدم بی انصافی است باز تو از او رنجشی بدل نمی گیری . خوب من دیگه چیزی نمیگویم ، فقط میگویم کاش مستحق این همه محبت هم بود ... بچه نداری ؟

زن با حرکت سر جواب نفی میدهد و می گوید :

« نه آقا ، یکی هست که بچه خودم صداش میکنم ، ولی بچه « لیزه » . »



— آها ، فهمیدم ! بچه خودت مرده — طفلکی !

اکنون کارش را به پایان رسانیده است . قوطی را مجدداً در جیب جای میدهد ، و به خوشروئی و ضمن اینکه عمل را بسیار ناچیز و بی اهمیت جلوه می دهد می پرسد :

« تصویر می کنم غیر از اینجائی که میگی خودتون هم خونہ زندگی داشته باشید . آره ؟ از اینجا خیلی دوره ؟ »

زن از جای برمیخیزد و به سپاس از زحماتش تعظیمی می کند و می گوید :

« بله آقا ، کم کمش بیست دو بیست و سه میلی از اینجا فاصله داره . تو «سنت الباز»ه . رفتین آقا ؟ دیدم همچین مثل اینکه به طوری شدین . مثل اینکه با اونجاها آشنا هستین ؟ »  
— آره ، تا حدودی آشنا هستم . خوب ، حالا من يك سؤال از تو میکنم : برای کرایه منزل پول داری ؟ »

زن می گوید « بله آقا ، دارم . باور کنید راست میگویم . »

و پول را نشان میدهد . طبیب در جواب سخنان حاکی از حقیقت ساسی که زن به لحنی فروافتاده بر زبان میراند اظهار میدارد که کاری نکرده و عمل شاقی انجام نداده است ، و پس آنگاه از او خدا حافظی می کند و براه خود میرود . «توم بیگس» هنوز خواب است و جنبنده ای در هیچ کجا به چشم نمی خورد .

اما چرا ! هنگامی که بجانب محلی که از آنجا زن را برپله در مشاهده کرد باز میگردد پیکر ژنده ای را می بیند که با احتیاط بسیار ، در حالیکه به دیوارهای کثیفی که حتی سیه روزترین افراد از نزدیک شدن بدانها اجتناب می ورزند دست میساید ، پیش می آید . جوانی است که چهره نزار و تکیده و نگاهی بی فروغ دارد . تمام هوش و حواسش متوجه این است که کسی او را نبیند ، و بهمین جهت وجود بیگانه ای که در این وقت شب ، در لباس کامل ، در برابرش ظاهر میشود وی را وسوسه نمی کند به اینکه برگردد و به پشت سر بنگرد . همچنانکه از طرف مقابل معبر می گذرد یکی از آستین های ژنده اش را در مقابل صورت میگیرد ، و در حالیکه دست دیگرش را در پیشاپیش خویش دارد و پارگیهای لباسش از پیکرش آویخته است قوزکنان به پیش میرود . ممکن نیست بتوان گفت که این لباس از چه ماده ای و به چه منظوری ساخته شده است . هم از نظر جنس و هم از نظر رنگ به یک مشت علف پوسیده نواحی باتلاقی شباهت دارد که از مدتها قبل پوسیده باشد .

«آلان» لحظه ای چند مکث می کند و بر او می نگرد ، و این چیزها را می بیند ، و با خود فکر میکند که مثل اینکه این جوان را در جایی دیده است . اما در کجا ؟ هر چه به مغزش فشار می آورد بخاطر نمی آورد ، اما بهر حال خاطره چنین قیافه ای را بیاد دارد . فکر میکند او را در بیمارستان و یا نوانخانه ای دیده است ولی هنوز نمی داند که چرا و به چه علت با اینچنین شدتی خیالش را تحت تأثیر قرار میدهد .

ضمن اینکه بدینسان در خود فرو رفته است اندک اندک ، در پرتو نور صبحگاهی از «توم بیگس» خارج می شود . که صدای پای کسی را که شتابان از پشت سر فرآ می رسد میشنود .

هنگامی که سر برمیگرداند جوان ژنده پوش را می بیند که شتابان بسویش پیش می آید و زن خشت مال را در پی خود دارد .

زن نفس نفس زنان فریاد برمی آورد :

« آقا بگیرش - نذار بره - بگیرش ! »

« آآن » به وسط کوچه می جهد و راه بر جوان می گیرد ، اما جوان از او چابک تر است : چرخ میزند و سر میزد و از لای دستش در می رود ؛ چند قدمی از او فاصله میگیرد و پا بفرا می گذارد ؛ زن همچنان او را دنبال میکند و پیاپی داد میزند « بگیرش آقا ، نذار بره ! »

« آآن » بخیال اینکه پول زن را زده و رفته است ناگزیر او را دنبال می کند ؛ چندین بار با او میرسد ، و هر بار که به او می رسد جوان چرخ میخورد ، و یا خود را عقب می کشد و سر می دزدد و از چنگش می گریزد . تردید نیست در هر يك از این مواقع می تواند با ضربه مشتى وی را از پای در آورد اما دلش به اینکار رضا نمی دهد ، و لذا قایم موشک بازی همچنان ادامه می یابد . سرانجام ، جوان که پاك از رمق افتاده است به كوچه بن بستى پناه می برد و در کنار چوب بست پوسیده ای که راه بجائی ندارد ، در پیش پای « آآن » زمین در می افتد . « آآن » همچنانکه بر بالای سرش ایستاده است نفس نفس زنان در او می نگرده و چیزی نمیگوید تا اینکه زن از پشت سر فرا می رسد .

زن فریاد برمی آورد « اوه جو ! دیدی ! بالاخره پیدات کردم ! »

« آآن » همچنانکه بدقت در او مینگرد پیش خود تکرار میکند :

« جو ! ها ! صبر کن ببینم ... درسته ! یادم میاد مدتی قبل این جوان را در محکمه

تحقیق دیدم . »

جو به درماندگی می گوید :

« منم شمارو به دفته تو اون دفتر خونه دیدمتون . ولی که چی ؟ تاکی دست از سر من بپجاره بر نمیدارین ؟ هنوز روزگارم اونقدی که شماها میخواین سیاه نشده ؟ همه اش که منو از این در به اون در میرونین ، راحتی برام نداشتین . می بینی ، یه مشت پوست و استخوانم - دیگه چی از جونم میخواهید ؟ اون دفتر خونه هم تقصیر من نبود . اون با من خیلی خوب بود ... تنها کسی بود که وقتهایی که از سر گذر رد میشد میااستاد و باهام صحبت میکرد . دیگه از اون حرفها است که بخوام اسمش تو دفتر خونه در بیاد . کاش اسم خودم در میومد . من نمیدونم چرا نمیرم و خودمو تو یه رودخونه گم و گور نمی کنم - نمیدونم . »

و این سخنان را با آنچنان لحن رقت انگیزی بر زبان میراند و اشکهای آلوده ای که بر گونه های چرکینش فرو میلغزد بحدی عاری از شائبه مینماید ، و سراپای وجودش که به چوب بست تکیه کرده است با اندازه ای بهمشتی قارچ یا علف هرزه ای که از بی میالاتی محیط استفاده کرده و بی هوار شد کرده باشد شباهت دارد که « آآن » سخت متأثر میشود . خطاب به زن می گوید :

« خوب خواهر ، بالاخره نگفتی - چکار کرده ؟ »

زن ، همچنان ایستاده است وبا شکفتی روبه جوان ازپا درآمده ، سر می‌جنباند . در جواب می‌گوید :

« اوه جو - جو - آخرش پیدات کردم ! »

« آآن ، می‌گوید » آخر نگفتی چکار کرده ؟ پولتوزده ؟ »

- اوای آقا - پولموزده ؟ نه آقا ، از خوبی گذشته کاری درحقم نکرده - و تعجبم از همینکه این که غیر از خوبی عملی درحقم نکرده چرا باید از من فرار کنه !  
« آآن ، نگاههایی به زن و «جو» می‌افکند ومنتظر است که یکی از آن دو از این معما پرده بردارد .

زن اظهار میدارد « آقا ، تو سنت‌الپانز ، خونه ما بود - اوه جو ، چی بهت بگم . آره آقا ، خونه ما بود ... ناخوش بود . یه خانوم جوون - که امیدوارم خداوند دوستشو از من بگیره - وقتی دید من می‌ترسم نیکرش دارم دلش بحالش سوخت و بردش خونه ... »  
« آآن ، یکه میخورد وبا نفرت فراوان خودرا از جوانك کنار می‌کشد .

- آره ، آقا ، بردش خونه خودش . ولی این نکبت ، مثل یه حیوون نمک نشناس شبونه گذاشت و فرار کرد . از اونوقت ببعد نه کسی خبری ازش شنیده و نه کسی قیافه‌شو دیده . تا اینکه همین حالا که شما رفتین یه هوجشم بهش افتاد . اون خانوم جون هم که مثل یه دسته گل بود ناخوششو گرفت و قیافه‌اش بکلی مسخ شد ، طوری شده که اگه مهر یونی و هیکل قشنگ و صدای ملیحش نباشه کسی نمی‌تونه بگه که این همون خانوم سابقه . »  
زن ، ضمن اینکه ماجرا را مرور میکند به‌خشم می‌گراید و اشک از دیده فرو می‌بارد ، و خطاب به جوانك ژنده پوش می‌گوید :

« هیچ میدونی چی کردی ؟ نکبت نمک نشناس ، هیچ میدونی که باعث همه این ناراحتیها تو بودی ، و همه‌اش نتیجه همون خوبی بود که بتو کرد ؟ »

جوان که بشنیدن این سخنان مات و مبهوت مانده است سرفرو می‌افکند و کف دست چرکیش را به پیشانی می‌کشد و طوری می‌لرزد که چوب بست سستی که بر آن تکیه کرده‌است به ناله در می‌آید .

« آآن ، با حرکت ملایم اما مؤثری ، جلو خشم زن را می‌گیرد و با لکنت زبان ، انگار با خود حرف بزند ، می‌گوید :

« درسته ... ریچارد پرام تعریف کرد .. آره . منم شنیده‌ام .. سبحان الله ... »

چند قدم دور میشود ، سپس مکث میکند و لحظه‌ای چند بر امتداد گذرگاه خیره میشود . پس آنگاه بازمی‌گردد . اکنون آرامش خویش را بازیافته‌است ، جز اینکه با حس نقرتی که نسبت به جوانك درخود احساس می‌کند سخت در کشمکش است و این کشمکش درونی بحدی شدید است که آثار ظاهر آن از نظر پنهان نمی‌ماند .

- شنیدی چه گفت ؟ خوب ، حالا عیب نداره - بلندشو - بلندشو .

جو ، درحالیکه سراپا می‌لرزد و دندانهایش بهم میخورد آهسته پیا می‌خیزد و بشیوه افراد نوع خود ، بهنگامی که در تنگنا می‌افتند ، یکبر درکنار چوب بست می‌ایستد ، یکی

از شانه‌هایش را بر آن تکیه میدهد و هر چند گاه با ترس و ناراحتی دست راست را بر دست چپ و پای چپ را بر پای راست می‌کشد .

- شنیدی که چه گفت ... و میدونم که درست میگه . خوب ، بگو ببینم از اونوقت تا حالا اینجا بودی ؟

- خدا کرم بزنه اگه تا امروز صبح چشم به رخسار «توم بیگس» افتاده باشه !

- پس چطور شد اینجا اومدی ؟

«جو» محوطهٔ محصور را از نظر می‌گذراند، و نگاهی که از حد زانوان بالاتر نمی‌آید به پرسش‌کننده می‌افکند و در جواب می‌گوید :

« من نمیدونم چه خاکی ب سرم بریزم - کار هم که گیر نمی‌ارم . مریض هم هستم ، هیچی هم ندارم . گفتم وقتی کسی این دور وورها نیست بر میگردد و تویه جایی که میدونم قایم میشم ، و بعدش مریم پیش آقای اسنا گزبی که صدقه سری چیزی بهم بده . خودش همیشه هر وقت ببیندم چیزی بهم میده ، ولی خانومش چشم نداره منو ببینه ، و همیشه دنبالمه - مثل همه . »  
- خوب ، حالا از کجا میای ؟

«جو» مجدداً محوطه را از نظر می‌گذراند و باز بر زانوان پرسش‌کننده نظر می‌افکند، و با قیافه‌ای تسلیم‌آمیز يك طرف صورتش را به چوب بست تکیه می‌دهد. آلان تکرار میکند :

«گفتم حالا از کجا میای ؟»

جومی گوید « از جایی نمیام - ول می‌گردم . »

«آلان» در حالیکه سخت می‌کوشد بر احساس نفرت و بیزارى خود غلبه کند نزدیکتر می‌رود و با قیافه‌ای آمیخته به اعتماد به روی او خم میشود و می‌گوید :

« خوب ، بگو ببینم وقتی اون خانم بدبختی گریبانشو گرفت و دلش بحالت سوخت و و ترا برد خونه‌اش ، چطور شد از خونه فرار کردی ؟ »

جو ، بناگاه از آن حالت بی‌اعتنائی که بخود گرفته‌است بدرمی‌آید و با هیجان بسیار خطاب به زن اظهار میدارد که هیچگونه‌اشنائی قبلی با آن خانم جوان نداشته و هیچگاه چیزی راجع به او نشنیده و باین منظور به آنجا نرفته‌است که آسیبی به او برساند و حاضر بود خودش صدمه ببیند و آن خانم جوان آزاری نبیند ، و آرزو می‌کند قلم پایش میشکست و باو نزدیک نمی‌شد ، زیرا آن خانم جوان با او خیلی خوب بوده و بمهربانی بسیار رفتار کرده‌است .

«آلان» درمی‌یابد که شيله پيله‌ای در کارش نیست ، و هر طور هست خود را راضی میکند به اینکه دستی بسر و رویش بکشد ، می‌گوید :

«خوب ، جو . بگو ببینم - بگو . بارک‌الله پسر خوب !»

« جو » مجدداً نیم‌رخش را به چوب بست تکیه میدهد و می‌گوید :

- نه آقا - می‌ترسم - جراتشو ندارم ، و الا می‌گفتم .

«آلان» می‌گوید «خوب ، آخه منم باید بدونم . ترس ، بگو - بگو بارک‌الله پسر

خوب !»

دویا سه بار که بدینسان اصرار می‌ورزد ، جو سر بالا می‌کند و باز نگاهی به دور و بر می‌افکند و به نجوی می‌گوید :

« حالا که اصرار میکنی به خورده شو می‌گم .. خودم نرفتم ، بردم ، فهمیدی ؟ »

– بردنت ؟ نصف شبی ؟

– آها !

و از ترس اینکه مبادا کسی گوش ایستاده باشد نظری به پیرامون می‌افکند و حتی از فراز چوب پست نیز سرک می‌کشد مبادا طرف از بالا نگاه کند و یا در جایی پشت آن مخفی شده باشد .

– کی بردت ؟

جو می‌گوید « می‌ترسم اسمشو بگم . می‌ترسم اسمشو بگم ، آقا . »

– ولی آخه منم می‌خوام بدونم . من از طرف اون خانم از تو می‌خوام که اسمشو بگی .

تترس ، قول میدم بکسی نکم . غیر از من کسی نمی‌شنفه .

جو سر تکان میدهد و می‌گوید « یعنی اونم نمی‌شنفه؟ حتماً می‌شنفه . برای من یکی مثل

روز روشنه . »

– چطور همچی چیزی میشه ! اون که اینجا نیست .

جو می‌گوید « شما میگن نیست ؟ ولی اون در به دقیقه همه جا هست . »

« آآن » با قیافه‌ای تعجب آمیز دراو می‌نگردد ، منتها می‌بیند که جوانک این سخنان

را از ته دل و از روی خلوص عقیده بر زبان میراند . بهر حال با شکیبائی بانتظار دریافت

جواب میماند ؛ و چونکه بیش از هر چیز از این همه شکیبائی بستوه آمده است سرانجام

دل بدریا می‌زند و اسمی را در گوش می‌گوید .

آآن می‌گوید « ها ! چطور ، مگه کاری کردی ؟ »

– نه ، آقا ، هیچ کاری نکرده‌ام . بغیر از اینکه راهمو نکشیدم و نرفتم ، و اون جریان

دفترخونه ، هیچ کاری نکرده‌ام . ولی آقا ، حالا دیگه دارم راهمو میکشم و میرم – میرم

قبرستون – دارم میرم . »

– نه ، نه . نمیداریم بری . ولی نگفتی که اون بابا چی‌کارت کرد ؟

جو به نجوی می‌گوید « هیچی ، بردم تو به مریضخونه – تا اینکه خوب شدم و از

اونجا دراومدم . بعدیه کمی پول بهم داد - چهارتا « نیم کله گاوی » - از اونهایی که شما میکن

« نیم کرونی » - بعدش هم گفتش :

« یالله دیگه ، راهتو بکش برو ... این دور وورها نبینمت ها ! ببینم پشیمون میشی ! »

راست هم میگه ، ببیندم بدمیشه ، واگه زنده بمونم حتماً هم می‌بیندم . »

سپس کلیه ماجراهائی را که از سر گذرانده است بشیوه‌ای هیجان آمیز تکرار می‌کند

و به سخن پایان می‌دهد .

« آآن » قدری تأمل می‌کند ، سپس رو بسوی زن می‌کند و ضمن اینکه بانگه ملاطفت –

آمین خود به « جو » قوت قلب میدهد اظهار میدارد :

« نه ، اونقدر هم که توفکر میکردی نمک شناس نیست . بدون علت نبوده که رفته ، هرچند عذری هم که برای این عملش میاره اونقدرها موجه نیست . »

« جو » می گوید « خدا عمرت بده آقا . حالا دیدی بیخود به من سخت میگرفتی ! خانوم ، شما هم فقط همین چیزهائی رو که این آقا گفت به اون خانوم بگین ، دیگه چیزی از شما نمیخوام . شما هم بهم مهر بونی کردین - میدونم ، فراموش نکرده ام . »

« آلان » ضمن اینکه از زیر چشم مراقب اوست می گوید « خوب ، جو ، حالا با من بیا ، من جائی بهتر از اینجا برات پیدا می کنم که اونجا هم دراز بکشی و هم خودتو قایم کنی . حالا آگه برای اینکه کسی متوجهمان نشه من از این دست خیابون برم و توازون یکی دست بری ، فرار که نمی کنی ، ها ؟ قول میدی ؟ »

– نه ، آقا . مگه اینکه ببینم داره میاد .

– بسیار خوب ، باشه . من حرفتو قبول دارم . نصف شهر از خواب بیدار شده ، و تا یه ساعت دیگه همه بیدار میشند - تا دیر نشده باید بریم ، خوب خواهر ، خدا حافظ !

– خدا حافظ شما آقا - از محبتی که کردین خیلی ممنونم .

زن که بر روی کیسه اش نشسته و درجریانی که میگذشته سخت دقیق شده بود از جای برمیخیزد و بسته را به زیر بازو می دهد . « جو » تکرار می کند :

« فقط به اون خانوم بگین که من برای این اونجا نرفتم که او را مریض بکنم ، چیزهائی را هم که این آقا گفت برایشون تعریف کنین . »

وتلوتلو خوران ، ولرزبان ، نیمی بگریه و نیمی بخنده این سخنان را بر زبان می آورد و با زن خدا حافظی میکند و از سمت مقابل خیابان پاکشان پاکشان از پی « آلان » برآه می افتد ؛ بدینسان از کوی «توم بیگس» خارج میشوند و بمیان انوار درخشان خورشید صبحگاهی و هوای پاک گام می گذارند .

## فصل چهل و هفتم

### « وصیت جو »

آلان وود کورت و «جو» از کوچه‌ها و خیابانهای به پیش می‌آیند؛ آنجا که منارهای سربلک کشیده کلیساها و مسافتات دور دست در پرتو نور صبحگاهی آنچنان بوضوح جلوه میکنند و طوری نزدیک مینمایند که حتی خود شهر نیز مینماید بر اثر استراحت شبانگهی شادابی از سر گرفته است. همچنانکه پیش می‌روند آلان وود کورت در این فکر است که مصاحب خود را چگونه و در کجا جای دهد. با خود می‌اندیشد:

« واقعاً عجیب است که در قلب يك دنیای متمدن از سر باز کردن يك موجود به قیافه انسان مشکل تر از رهایی از دست يك سگ بی‌صاحب باشد .»

مذلك این حقیقت از غرابت امر ناشی شده است و اشكال كار همچنان باقی میماند. اوایل هر چند گاه به پشت سر نظر می‌افکند تا مطمئن شود که «جو» همچنان از پی‌اش روان است. ولی بهر کجا که مینگرد او را می‌بیند که همچنان دست بدیوار خانه‌های سمت مقابل خیابان میساید و آجر به آجر و در به در پیش می‌آید. همچنانکه او بدینسان ره می‌سپرد «آلان» هر چند گاه سری بالا می‌کند و در قیافه‌اش دقیق میشود. اما بزودی متقاعد میشود به اینکه چیزی که به ذهنش خطور نمی‌کند فرار است، و لذا براه خود ادامه میدهد و با جمعیت خاطر بیشتری برمسأله جای دادش تأمل می‌کند.

دکهای در سر پیچ خیابانی فکر نخستین کاری را که باید با انجام رساند القاء میکند: «آلان» در مقابل دکه مکث میکند، و به اطراف نظر می‌افکند، و با اشاره دست «جو» را بسوی خود میخواند: «جو» عرض خیابان را طی می‌کند و پاکشان و مکث کنان، آرام به پیش می‌آید، در حالیکه پشت دست راست را به کف دست چپ میساید و خمیر چرك را با این هاون و دست طبعی ورز میدهد. خوراکی که از نظر او غذایی لذیذ است در مقابلش قرار می‌گیرد، چند جرعه از قهوه را با دل سیری مینوشد و نان کره‌مال را خرد خرد دندان میزند و همچنانکه بدینسان مشغول است همانند جانوری هراسان با دلواپسی به اطراف نظر می‌افکند.

اما بحدی بیمار و زار و ناتوان است که گرسنگی هم باوی ترك علاقه کرده است . چند لحظه بعد دست از غذا می کشد و میگوید :

« آقا فکر میکردم دارم از گشنگی میمیرم - ولی من که چیزی نمی فهمم - حتی گشنگی رو هم . دیگه حتی میلم به غذا هم نمی کشه - دوست ندارم چیزی هم بنوشم .»

ایستاده است و از سر تا پا می لرزد و با تحیر بر صبحانه چشم میدوزد .  
آلان نبضش را می گیرد ، و دست روی سینه اش میگذارد و می گوید :

« نفس بکش ، جو !»

جو می گوید « خودش میاد آقا ، خیلی سنگینه ؛ مثل یه گاری .  
و بهتر بود اضافه می کرد که خرخری هم که نفسش را همراهی میکند بی شباهت به تلغ تلوغ گاری نیست .

« آقا ، دیگه دارم راهمو میکشم میرم .»

«آلان» در جستجوی دکانی عطاری باطراف نظر می افکند ؛ دکانی در آن حوالی و حدود نیست ، ولی میخانه ای هم کار دکان عطاری را می کند - شاید هم بهتر . قدری شراب می گیرد و جرعه ای از آنرا باومیدهد . جوانک بمحض اینکه شراب از لبانش میگذرد ، جان می گیرد و چهره اش برمی افروزد .

«آلان» ابتدا با قیافه ای اضطراب آمیز نگاهش می کند ، سپس می گوید :

«همین را باز میتونیم تکرار کنیم . آها ، بسیار حساسی است ! حالا پنج دقیقه استراحت می کنیم و بعد راه می افتم .»

بترك را که بر پیشخوان نشسته و پشتش را به نرده آهنی تکیه داده است بخود می گذارد و خود در پرتو خورشید نودمیده صبحگاهی در پیاده رو ب قدم زدن می پردازد ؛ هر چند گاه بی - آنکه توجهش را جلب کند از گوشه چشم او را می پاید . مشاهده اینکه گرم شده و جان تازه ای گرفته است نیاز به درك و بصیرت ندارد . اگر چهره ای این چنین گرفته بتواند پرتوی سفند در اینصورت میتوان گفت که چهره او نیز پرتو می افکند . چند لحظه بعد ، تکه نانی را که به درماندگی از دست نهاده بود بر میدارد و میخورد . «آلان» با مشاهده این علائم و آثاری که حکایت از بهبود حال دارند او را بحرف می کشد و با منتهای تعجب ماجرای خانم نقاب دار و کلیه جریانات و حوادث ناشیه از آنرا از او درمی کشد . جو ، همانطور که مشغول خوردن است ماموقع را باز می گوید . هنگامیکه داستان ونان را پایان میرساند از جای بر می خیزد ، و براه می افتمند .

«آلان» که مصمم است حل مشکلی را که در زمینه جای دادن «جو» با آن روبروست از بیمار غیرتمند سابق خود ، یعنی میس فلایت ، بخواهد راه محلی را که او و «جو» نخستین بار در آن باهم مواجه شدند در پیش می گیرد . اما « کهنه فروشی » از سر تا پا دگرگون شده است ؛ مغازه بسته و اثری از آثار میس فلایت برجای نمانده است ؛ زن بدریختی که سراپا گرد و غبار است ، و تعیین سن و سالش خودمممائی است ، و اما کسی جز «جودی» زیبا نیست بلحنی



تند و درجملاتی کوتاه به سؤالاتش پاسخ می‌دهد، ولی این پاسخها بهر حال کافی است و بطرف می‌فهماند که میس فلایت و پرندگان در خانه خانم «بلایندر» نامی در «بل یارده» اقامت دارند. حال که چنین است به «بل یارده» که در همان حوالی است روی می‌آورند. به آنجا که می‌رسند میس فلایت (که صبحها زود از خواب برمی‌خیزد تا بتواند بموقع در دیوان عدالتی که دوست عالمقامش، ریاست دیوان عالی، برپای داشته است حضور بهم‌رساند) دیوان پائین می‌آید و در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده است به گرمی از وی استقبال می‌کند.

فریاد بر می‌آورد «طیب عزیزم! افسر لایق با شخصیت و محترم!»

هر چند اصطلاحات قدیمی و مهجور بکار می‌برد اما از هر آدم سالمی صمیمی‌تر و با عاطفه‌تر است. «آلان» مدتی حوصله می‌کند و منتظر میماند تا میس فلایت آنچنانکه خود میخواهد ابراز احساسات کند. پس آنگاه با اشاره انگشت «جو» را نشان میدهد که در درگاهی خانه‌ای ایستاده است و می‌لرزد؛ حال قضیه را حکایت می‌کند و می‌افزاید:

«عجالتاً در این حوالی و حدود کجا میتوانم او را جای بدهم؟ شما که خانم وارد و

فهمیده‌ای هستید میتوانید در این مورد مرا راهنمایی کنید.»

میس فلایت که این تعارف سخت‌وی را محظوظ داشته است مدتی طول میکشد تا فکری

بخاطرش برسد:

اطاقهای خانم «بلایندر» همه اشغالند، خودش هم که در اطاق «گریدلی» مرحوم

زندگی می‌کند!

نام «گریدلی» راه حل را به ذهنش القاء می‌کند.

فریاد بر می‌آورد «گریدلی!» و در حالیکه دستهایش را بهم میکوبد، چندین بار تکرار

می‌کند:

«بله - گریدلی؛ بله، درست شد! طیب عزیزم! ژنرال جورج مشکل ما را حل

می‌کند.»

هر گونه سؤالی درباره شخصیت ژنرال جورج بی‌فایده است، حتی چنانچه میس فلایت

دیوان دوان بالا نمی‌رفت تا کلاه لهیده‌اش را بر سر گذارد و شال گردن فرسوده‌اش را بدور

گردن ببیچد و خویشتن را با کیف محتوی مدارک مجهز نماید. اما هنگامیکه آماده و مجهز

باز می‌گردد و با همان شیوه مقطع خود اظهار میدارد که ژنرال جورج با «فیتز جاردیس»

عزیزش آشنا است و به همه منسوبین او علاقمند است «آلان» یقین حاصل می‌کند که جریان

اندک‌اندک رو براه می‌شود و لذا منباب دلگرمی به «جو» می‌گوید که در بدری و ولگردی

قریباً بی‌پایان خواهد رسید. باری، بسوی اقامتگاه ژنرال، که خوشبختانه چندان دور نیست،

براه می‌افتند.

«آلان» نمای خارجی سالن تیراندازی جورج و راهرو طویل و دیوارهای بی‌رنگ

و روغن آنرا به فال نیک می‌گیرد. قیافه آقای جورج را نیز که در لباس ورزش، و در

حالیکه پیپ بدهن دارد و کراواتی زده است، با گامهای بلند بسویشان پیش می‌آید و بازوانش

بر اثر ورزش با دمبل و مشق با غداره ورم کرده اند و از زیر پیراهن نازکش قویاً عرض وجود می کنند امید بخش می یابد .

آقای جورج به شیوه نظامیان سلام میدهد و میگوید « آقا ، بنده ام . »  
و با خوش خلقی بسیار تبسم می کند ! لبخندش سراسر چهره و پیشانی پهنش را فرا می گیرد و درحاشیه موهای مجعدش میدود . پس آنگاه مراتب احترام را نسبت به میس فلایت که در این ضمن مراسم معارفه را با وقار و تشریفات بسیار با انجام میرساند ، بجای می آورد ، و سخنان خود را با يك « آقا ، بنده ام ، يك سلام نظامی دیگر پایان میدهد . اندکی بعد می گوید :

« ببخشید آقا ، سرکار بگمانم دریا نورد هستید ؟ »

« آآن » جواب میدهد « خوشوقتم که اینطور بنظر می آید ؛ ولی خیر ، پزشك كشتی هستم . »  
- عجب ! اگر نفرموده بودید فكر می کردم حتماً يك دریا نورد حرفه ای هستید .  
« آآن » اظهار امیدواری میکند که آقای جورج از مزاحمت و تصدیقی که فراهم آمده است در گذرند ، و بخصوص پپشان را کنار نگذارند - چون می بیند که سوار ، به رعایت ادب ، میخواهد چنین کاری را بکند .  
سوار در جواب می گوید :

« آقا بسیار لطف دارید . و چون به تجربه میدانم که میس فلایت هم بدشان نمی آید ، و خودسراهم ... » پپ را در میان دلب جای میدهد و جمله را بدینسان تمام می کند .  
« آآن » داستان « جو » را از سر تا ته برای سوار که بدقت بسخنانش گوش فرا میدهد باز می گوید .

سوار نگاهی به جو می افکند ، که در مدخل سالن ایستاده و در حروف درشتی که بر قسمت فوقانی جبهه دوغاب مالیده آن نوشته شده و در نظرش معنا و مفهومی ندارد خیره شده است .  
می پرسد « آقا ، جوانی که فرمودید همین است ؟ »

« آآن » می گوید « بله همین است . و مشکل من هم اینست که نمیخواهم او را ببرم و در بیمارستانی بستری کنم - ولو بتوانم بلافاصله در یکی از بیمارستانها جائی برایش دست و پا کنم - چون میدانم تازه اگر هم در بیمارستان بستری شود بیش از چند ساعتی در آنجا نمی ماند . همین اشکال در مورد نوانخانه هم هست - تازه با فرض اینکه حومه این را هم داشتم که برای پیدا کردن جا به این در آن در بزنم و این مأمور مرا از سر باز کند و دیگری از انجام کار طفره برد . چون ، از شما چه پنهان ، از این طرز کار هیچ خوشم نمی آید . »  
آقای جورج می گوید « آقا ، هیچکس خوشش نمی آید . »

- و من مطمئنم که در هیچک از این جاهائی که عرض کردم نمی ماند ، زیرا از این شخصی که به او دستور داده است به این حوالی و حدود نزدیک نشود و حشت عجیبی بدل دارد و در عالم جهالت و بیخبری خود فكر میکند که این شخص در همه جا حاضر است و از همه چیز خبر دارد .

آقای جورج می گوید «آقا ، معذرت میخواهم ، ولی اسم این شخص را فرمودید ؛ جزء اسرار است ؟»

جوان آنرا از زمره اسرار میداند ؛ منتها اسمش «باکت» است .

— باکت مفتش ، آقا ؟

— بله ، باکت مفتش .

سوار ، ابری از دود از دهن بیرون می دهد ، سینه ای صاف می کند و میگوید :  
« بنده این شخص را می شناسم ، آقا . تا اینجا که درست می گوید ، چون «باکت» آدم واقعاً خطرناکی است .»

پس از این اظهار با قیافه ای تفکرآمیز پکی چند به پیپ می زند و سپس خاموش بنظراره میس فلایت می پردازد .

«آلان» می گوید « و خیلی دلم میخواست آقای جاردیس و میس سامرسن نیز میدانستند که جو که يك همچو داستان عجیبی را نقل می کند پیدایش شده و اگر بخواهند میتوانند او را ببینند و با اوصحبت کنند . بنابراین مایلم فعلاً او را در محل محقری ، پیش مردمان آبرومندی بگذارم — یعنی اگر قبولش کنند .»

پس ضمن اینکه در پی نگاه سوار بمدخل سالن نظر می افکند می افزاید :

«ولی آقای جورج ، همانطور که ملاحظه میفرمائید اشخاص آبرومند و «جو» انس و الفت چندانی باهم نداشته اند... و اشکال کار از همین جا ناشی میشود. آیا در این حول و حوش، سرکارکسی را سراغ دارید که کرایه اش را پیشکی از من بگیرد و او را در خانه خود جای دهد؟»  
هنگامیکه سؤال را مطرح می کند از وجود مرد کوته بالای سر و رو چرکینی باخبر میشود که در کنار سوار ایستاده و صورتش را که بنحو عجیبی از شکل افتاده متوجه چهره او نموده است .

سوار چند پک دیگر به پیپ می زند و از گوشه چشم به مرد کوته بالا می نگرد ، که نامبرده نیز در پاسخ نگاهش چشمکی باو میزند .

پس آنگاه آقای جورج اظهار میدارد :

« بسیار خوب آقا ، بنده همیشه و در هر حال در راه جلب رضایت خاطر میس سامرسن آماده ام هر گونه ناراحتی و زحمتی را بر خود هموار کنم ، و انجام هر گونه خدمت با ایشان را افتخار تلقی می کنم . ما ... یعنی بنده و «فیل» در اینجا مانند خانه بدوشان زندگی میکنیم. خودتان وضع محل را ملاحظه میفرمائید . اگر نظرتان را تأمین میکند مخیرید هر گوشه خلوتی را که مایل باشید انتخاب کنید. قدمتان روی چشم ، و جز برای خوراک روزانه پولی از هیچ بابت لازم نیست بپردازید . وضع ما در اینجا تعریفی ندارد ، و هر آن احتمال این هست که به اشاره انگشتی باکله زمین بخوریم و خرد بشویم . بهر حال ظاهر و باطن همین است که ملاحظه میفرمائید ، و مادام که هست در اختیار شما است .»

پس با حرکت جامع و شاملی که به پیپ میدهد عمارت و متعلقات آن را در اختیار میهمان می گذارد ، و می افزاید :

« و چون سرکار خودتان طبیب هستید مطمئنم که بیماریشان مسری نیست .  
«آلان» از این بابت کاملاً مطمئن است .

آقای جورج ، درحالیکه سخنانش را با حرکت سر همراهی می کند ، میگوید :  
« برای اینکه ، آقا ، چوب این بی احتیاطی را بقدرکافی خورده ایم .  
لحن سخن میهمان نیز از نظر تأسفی که از آن میترادکم از لحن سخن آقای جورج  
نیست . بهر حال ، پس از تکرار اظهار اطمینان قبلی ، می گوید :  
« منتها ، وظیفه خود میدانم که به سرکار عرض کنم بنیه این جوان بنحو تأسف آوری  
تحلیل رفته و ممکن است... البته نمی گویم بطور قطع ... ولی ممکن است از خوب شدنش  
گذشته باشد .»

سوار می پرسد « یعنی آقا ، بنظر شما وضعیتش تا این حد وخیم است ؟ »  
- بله ، متأسفانه .

سوار ، به لحنی قاطع و مصمم می گوید :

« پس بنظر بنده ، که طبیعاً آدم در بدر و خانه بدوشی هستم ، هر قدر کمتر توی کوچه  
بماند بهتر است . فیل ، بیارش تو !»

آقای «اسکود» در اجرای فرمان یکبار از جا می کند ، سوار هم که پیشش را کشیده است  
آنها به کناری می نهد و بکمک هم «جو» را بدرون می آورند .

او یکی از سرخ پوستان «توکاهوپو»ئی خانم «پاردیگل» نیست ، او یکی از عزیز دزدانده  
های خانم جلی بی نیست ، زیرا ارتباطی با «بور یوبولاگا» ندارد و بعد مسافت و بیگانگی  
از خشونت و ناهمواریش نمی کاهد . وحشی اصیلی نیست که در خارج از کشور رشد کرده باشد .  
کالامی است وطنی ؛ کثیف و زشت و ناخوشایند به حواس ، به قیافه شبیه به همان موجودات انسانی  
است که در کوچه پس کوچه ها بار می آیند و عاری از هر گونه معنویاتند . چرک و کثافت  
وطنی وجودش را می آلاید ، حشرات و طفیلی های وطن خویش را می مکند ، تا ولها و جراحات  
وطنی بر بدن و ژنده وطنی به تن دارد . جهالت وطنی ، که حاصل آب و خاک و هوای انگلستان  
است سطح فهم و شعورش را تا سطح فهم و شعور جانوران پائین آورده است . «جو» پیش آی  
و در این رنگهای ناجور جلوه گری کن ! از فرق سر تا پنجه پا ، چیز ظریف و دل پسندی در  
سرپای وجودت بچشم نمی خورد .

«جو» پاکشان پاکشان وارد سالن میشود و همچون بسته مجاله شده و در هم رفته ای  
در کنجی می ایستد و به کف سالن چشم میدوزد ، تو گوئی میدانم که بخاطر وضعی که دارد و  
نیز بخاطر عملی که موجب وقوع آن بوده است همه از وی دوری می کنند ؛ او نیز از آنها  
دوری می کند ، زیرا جزء آن دسته و طبقه نیست و محل و موقعیتی شبیه به محل و موقعیت آنان  
را در عالم خلقت اشغال نمی کند . او جزء طبقه و دسته ای و وابسته به مکان و مأوائی نیست ،  
نه از زمره جانوران است و نه از جمله آدمیان .

«آلان» می گوید « بین جو ا ایشان آقای جورج هستند .»

جو ، لحظه‌ای چند بر کف سألن خیره میشود ، سپس بمدتی کوتاه سر بالا می‌کند و باز نگاشتی را به زمین می‌دوزد .

« - میخواهند نسبت بشما محبت کنند و شما را پیش خودشان نگهدارند . »

جو دستی را به آرامی حرکت میدهد ، بنظر می‌رسد ادای احترام می‌کند ؛ سپس قدری تأمل می‌کند ، و مقداری عقب عقب می‌رود و سنگینی بدن را از این پا به آن پا می‌دهد و زیر لب می‌گوید که بسیار متشکر است .

« - در اینجا کاملاً در امان هستی ، و فعلاً تنها کاری که باید بکنی این است که مطیع باشی ، و نیرو بگیری . ولی بپا هر کاری که میکنی باید حقیقتش را بما بگویی . »

جو مجدداً به همان اظهار قبلی و مورد علاقه خود عطف می‌کند و می‌گوید :

« آقا ، خدا کمرم بزنه اگه نکم . تا حالا غیر از اون‌ی که براتون گفتم کاری نکرده‌ام که خودمو تو ناراحتی و دردسز بندازم . هیچ‌وقت توهین دردی سردی نبودم ، غیر از اینکه همیشه گشتم بوده ، و چیزی نمیدونستم . »

« - باشد . من حرفتو قبول می‌کنم . حالا گوش کن ، بین آقای جورج چه میخواهند بگویند . می‌بینم مثل اینکه میخواهند با شما صحبت کنند . »

آقای جورج ، که بنحو حیرت‌آوری درشت و بلند بالا می‌نماید اظهار میدارد :

« آقا ، کاری نداشتم ، فقط میخواستم محلی را که باید در آن استراحت کند نشانش بدهم . بین ... »

سوار ، صحبت کنان آنها را به انتهای سالن هدایت میکند و در یکی از خوابگاههای کوچک را می‌گشاید .

« اینها این تشک هم مال تو ، در اینجا میتونی تا هر وقت که آقای ... معذرت میخواهم آقا » و به کارتی که « آلان » به او داده است مراجعه می‌کند « میتونی تا هر وقت که آقای « آلان » وودکورت » بخواهند با خیال راحت استراحت کنی . اگر یه وقت صدای تیرشیدی نترس ؛ به هدفهائی که گذاشته‌ایم تیراندازی می‌کنند ، کسی با تو کاری ندارد . »

سپس روبه آقای وودکورت می‌کند و می‌افزاید :

« آقا ، یک چیز دیگر هم بود که میخواستم یادآوری کنم . قیل بیا اینجا ! »

« قیل » بشیوه معمول خود با سر در شکمشان می‌دود .

« آقا ، این شخصی که ملاحظه میفرمائید یک بچه سر راهی بوده است ؛ و قاعدتاً باید نسبت به یک همچو موجود بینوائی علاقه و محبت نشان بدهد . قیل ، اینطور نیست ؟ »

« قیل » در جواب می‌گوید « بله رئیس ، البته که نشون میدم . »

آقای جورج انگار در جلسه شورای جنگ و پشت طبل بزرگ باشد به لحنی استوار می‌گوید :

« آقا ، داشتم فکر می کردم که اگر همین شخص او را به حمام می برد و چند شیلینگی خرجش میکرد و یکی دو تکه رخت زمخت برایش می خرید ... »  
 آلان ، ضمن اینکه دست در جیب می برد و کیف پولش را در می آورد می گوید :  
 « آقای جورج ، دوست عزیزم ، اتفاقاً منم میخواستم از حضورتان تقاضا کنم که يك همچو محبتی در حق ما بفرمائید . »

باری «فیل اسکود» و «جو» بلافاصله در پی انجام این امر به راه می افتند. میس فلایت که از این موقعیتی که کسب کرده است از شادی در پوست نمی گنجد شتابان بجانب عدالتخانه عظمی برآه می افتد ، زیرا می ترسد چنانچه درنگ کند دوست بزرگوارش ، ریاست محکمه عالی ، دل واپس شود و یا رأیی را که اینهمه مدت انتظار میکشیده است در غیابش صادر کند . خطاب به آقایان اظهار می دارد « طیب عزیزم ، و آقای ژنرال ، خودتان استحضار دارید که پس از اینهمه چشم انتظاری موجب کمال تأسف خواهد بود که این حکم در غیاب من صادر شود . »  
 «آلان» نیز از فرصت استفاده می کند و می رود تا مقداری داروی تقویتی فراهم کند . داروهای لازم را در همان حوالی و حدود تهیه می کند و بزودی بازمی گردد ، سوارا می بیند که در سالن قدم میزند ؛ او نیز باوی همگام می شود .

آقای جورج می گوید :

« آقا ، مثل اینکه سرکار از نزدیک با میس سامرسن آشنا هستید؟ »  
 بله ، مثل اینکه .

– آقا ، با ایشان نسبتی هم دارید ؟

خیر ، نسبتی ندارند .

– معذرت میخواهم که کنجکاوی میکنم ؛ بنده فکر می کردم که شاید باین علت که میس سامرسن آن محبت تأسف آور را باین جوانک کردند سرکارهم اینهمه محبت نشان میدهید . در مورد خود من که جریان جز این نیست .

سوار از گوشه چشم گونه های آفتاب سوخته و چشمان تیره و پرفروغ و قد و بالا و هیكلش را اجمالاً از نظر میگذراند ، و پیداست که او را می پسندد .

« آقا ، از وقتی که سرکار تشریف بردید بیرون بنده دارم به موضوعی که فرمودید فکر میکنم . و باین نتیجه رسیدم که آن خانه واقع در « لینکلنز این فیلدز » را که بنا به اظهار جوانک «باکت» او را به آنجا برده است می شناسم . البته او با صاحبخانه آشنا نیست ، ولی بنده صاحب خانه را هم می شناسم . اسمش « تالکینگ هورن » است – یعنی مطمئنم که او است . »

«آلان» نگاه استفهام آمیزی بدوی می افکند و نام را پیش خود تکرار می کند .

– بله ، تالکینگ هورن . بله ، همین که عرض می کنم . بنده با این نام آشنا هستم و میدانم که قبلاًم در مورد شخصی که اکنون فوت کرده است و به او توهین کرده بود با «باکت» ارتباط داشت . بله ، آقا ، متأسفانه با این اسم آشنا هستم .

«آلان» طبعاً می پرسد که این شخص چه جور آدمی است ؟

- فرمودید چه جور آدمی است ؟ از لحاظ قیافه ؟

- خیر، چون تصور می کنم او را به قیافه می شناسم. منظورم خصوصیات او است، منظورم

این است که بطور کلی چه جور آدمی است ؟

سوار در جواب می گوید :

«بله، حالا عرض می کنم.»

و بناگاه از راه رفتن باز می ایستد و دستها را با آنچنان خشمی بر روی سینه صافش در

هم می افکند که چهره اش پاك سرخ میشود. در دنباله سخن می گوید :

«آدمی است بسیار بد و ناپاب. آدمی است که با شکنجه کند و مداوم طرف را بیچاره

می کند. اصلاً آدم نیست، يك قره بینه زنگ زده است : میفرمائید چه جور آدمی است ...

سبحان الله ! آقا با اندازه تمام دنیا ناراحتی و دردسر برایم فراهم کرده است : یعنی کاری کرده

است که پاك از زندگی بیزار شده ام. بله، آقای تالکینگ هورن يك همچو آدمی است !»

«آلان» می گوید «خیلی معذرت میخواهم که يك همچو موضوع ناراحت کننده ای را

پیش کشیدم.»

سوار پاهارا از هم باز می کند و کف دست راستش را ترمی کند و برسبیل خیالی میکشد

و می گوید :

«ناراحت کننده؟ نه، آقا، شاهم تقصیری ندارید، چون به جریان وارد نیستید. جریان

را که عرض کنم خودتان قضاوت خواهید فرمود. آقا، این شخص همانی است که چند لحظه قبل

عرض کردم هر آن ممکن است به اشاره انگشتش باکله بزمین بخوریم و خرد بشویم. بنده را

روی تیر الاکلنگ نگه داشته است، نه خودش پائین می آید و نه میگذارد من بالا بروم. اگر

بخوادم پولی به او بپردازم و یا درد دادن ترتیباتی بجهت پرداخت وجهی با او صحبت کنم و یا

اسماً کاری داشته باشم اجازه ملاقات که نمی دهد؛ حاضر نیست بحرفم گوش بدهد. حواله ام

میکند به دفتر «مل کیزدک» در «کلیفوردزاین». دفتر «مل کیزدک» هم سنگ قلاب می کند

و دوباره میفرستد پیش خودش. درست مثل يك توپ فوتبال در این میان سر گردانم، انگار

از قماش خودش هستم. در حال حاضر نیمی از وقتم صرف این میشود که در اطراف خانه اش

پرسه بزنم و ول بگردم. ولی او مگر مقید ناراحتی من است؟ خیر، بعینه مثل همان

قره بینه زنگ زده ای است که عرض کردم. باور بفرمائید زندگی را طوری بر من تلخ کرده

است که دیدی روزی ... لاجول ولاقوة ... من هم که دارم پرت میکم !»

قدم زدن را از سر می گیرد و می افزاید :

«بله داشتم عرض می کردم که پیر مردی است. خوشوقتم که می بینم مقتضای سنیش طوری

نیست که بخوادم مهمیز را بر پهلوئ اسب آشنا کنم و بر او بتازم - چون اگر در مواقعی که

پاك از کوره در میروم چنین برخوردی روی بدهد باور بفرمائید - هر چند باعث این کار

خود او است - باکله زمین میخورد.

آقای جورج طوری برانگیخته است که خود را ناگزیر می‌بیند به اینکه عرق پشانش را با آستین پیرهن پاک کند. حتی بهنگامی که ناراحتیش را در قالب سوت و آهنگ سرود ملی بیرون می‌ریزد باز مقداری نفس نفس‌زدن و بالا و پایین آمدن قفسه سینه ادامه می‌یابد، بگذریم از اینکه با عجله و با هر دو دست یقه بازش را بازر می‌کند، توگویی بان اندازه باز نبوده است که بتواند آزادانه نفس بکشد. بدیهی است «آلان وود کورت» نیز تردید ندارد که چنانچه مصافی که آقای جورج بدان اشاره نمود روی می‌داد آقای تالکینگ هورن حتماً منسوب میشد و با سر بزمین درمی‌آمد.

اندکی بعد «جو» در معیت راهنمایش باز میگردد و به کمک او به بستر می‌رود؛ «آلان» شخصاً دوی لازم را به او می‌دهد و وسایل مورد نیاز را در اختیار «فیل» می‌گذارد و سفارش بیمار را باو می‌کند و برای خوردن صبحانه راه خانه را در پیش می‌گیرد. آفتاب بالا آمده است؛ صبحانه را که بیایان می‌رساند بی آنکه استراحتی بکند بسراغ آقای جارندیس میرود تا ماقوع را به او بازگوید.

آقای جارندیس که سخت به موضوع علاقه نشان میدهد به همراه او به محل میرود و در ضمن راه محرمانه به او خاطر نشان میکند که بدلائل وجهاتی لازم است بر این قضیه سرپوش گذاشت و از افشای آن جلوگیری نمود.

باری «جو» مطالبی را که صبح گفته بود بدون کم و کاست برای آقای جارندیس تکرار می‌کند، جز اینکه می‌افزاید که گاری وجودش قدری سنگین تر شده است و آنچنانکه باید نمی‌کشد و تلخ تلوغش هم بیشتر شده است.

و بریده بریده می‌گوید:

« بذارین همینجا دراز بکشم ... دیگه اینقدر پایم نشید ... و اگه یکی از آقایون لطف بکنه و ختی که از سر گذری که جارو می‌کردم درمیشه به آقای اسنا گزی بیگه که جو که به و ختی میشناختش ... داره راهشو میکشه و میره .. و وظیفه اش داره تموم میشه ... خیلی ممنون میشم .. و اگه برای به آدم بیچاره ای مثل من ممکن بود، بیشتر از اینها هم ممنون می‌شدم.»

و در عرض یکی دو روزی که بستری است آنتدر از اینگونه اشارات به لوازم التحریر فروش می‌کند که سرانجام «آلان» پس از مشورت با آقای جارندیس از سر دلسوزی تصمیم می‌گیرد به «کوکس کورت» برود - خاصه که می‌بیند «گاری» در شرف خرد شدن است.

به «کوکس کورت» می‌آید. آقای اسنا گزی، در پالتو و پیرهن کار، پشت پیشخوان مغازه ایستاده و مشغول بازرسی نسخه های سندی است که تازه از نزد محرر آورده اند؛ اما چه سندی، بیابانی بیکران از خلاصه نویسی قضائی، که برای اینکه از یک نواختی بدرآید و مسافر از رنج راه و دهشت مسافت برهد در فواصلی منزلگاههایی در آن ایجاد شده است. بهر حال، آقای اسنا گزی در یکی از این واحه های مر کبی اتراق میکند و همراه با سرفه ای که خاص اعلام آمادگی به جهت انجام سفارش مشتریان است از تازه وارد استقبال میکند.



– آقای اسناگزیبی ، بنده را بجا نمی‌آورید ؟  
 قلب لوازم‌التحریر فروش بشدت کوفتن آغاز می‌کند ، چون هنوز ترس و ناراحتی  
 خیال سابقش برطرف نشده و کاهش نیافته است . هر طور هست جواب می‌دهد .  
 « خیر ، آقا ، یعنی راستش را بخواهید – جسارت نباشد – مثل اینکه سرکار را قبل  
 از این زیارت نکرده‌ام . »

« آآن» می‌گوید « اختیار دارید ، بنده قبل از این دوبار خدمت سرکار رسیده‌ام ، يك  
 بار بر بالین يك آدم بیچاره – و يك بار هم ... »  
 یاد این دیدارها بر خاطر نگران و ناراحت لوازم‌التحریر فروش بینوا هجوم می‌آورد .  
 با خود می‌گوید :  
 « آمد بسم هر آنچه می‌ترسیدم ! بالاخره این دمل هم رسید ، و همین حالا است که  
 سر باز می‌کند ! »

اما بهر حال ، حواشی آنقدر جمع هست که تازه وارد را به پستویی که «صندوق» مغازه  
 است راهنمایی کند و در را ببندد .

– آقا ، سرکار متأهل هستید ؟

– خیر ، متأهل نیستم .

آقای اسناگزیبی به نجوا و لحنی پر از اندوه می‌گوید :

« هر چند هم متأهل نیستید ممکن است لطفاً سعی بفرمائید يك قدری یواشتر صحبت کنید؟  
 چون خانم حتماً يك جایی گوش ایستاده‌است ، و بعد مجبور میشوم تاوان این بی‌احتیاطی را  
 صد مقابل بدهم . »

و در منتهای افسردگی پشت میز تحریر بر چارپایه‌ای می‌نشیند و به لحنی اعتراض آمیز  
 اظهار میدارد :

« آقا ، بنده خودم شخصاً هیچوقت سر و اسراری نداشته‌ام . یعنی از روزی که خانم «بله»  
 عروسی را گفته حتی یکبار هم بیاد ندارم که بخاطر شخص خودم سرش را شیره مالیده باشم -  
 یعنی این کار از من ساخته نبوده ، راستش را بخواهید جرأتش را نداشته‌ام . حال آنکه میبینم  
 راز و رازداری طوری وجودم را احاطه کرده که باور بفرمائید زندگی برایم سرباری  
 شده است . »

میهمان بشنیدن این درد دل اظهار تأسف می‌کند و می‌پرسد آیا پسری را بنام «جو»  
 بیاد می‌آورد؟ آقای اسناگزیبی همراه باناله‌ای فروخورده می‌گوید مگر این چیزی است که  
 بیاد بیاورد !

سپس می‌افزاید :

« آقا ، باور بفرمائید در تمام دنیا یکی را نمی‌توانید پیدا کنید که بیشتر از «جو» مورد  
 نفرت خانم باشد – جز خود من . »  
 « آآن» می‌پرسد چرا ؟

آقای اسناگزی ، در نا امیدى چنگ در چند رشته موى پس كُله خود ميزند و تكرر مى كند :

« چرا ؟ بنده از كجا بدانم ! ولى آقا سر كار آدم مجردى هستيد ، و اميدوارم خداوند بخاطر اين كه يك همچو سؤالى را از يك آدم متأهل مى كنيد چيزى به حساب گناهتان ننويسد . »  
و منقاب اين آرزوى خير سرفهائى تسليم آميز مى كند و با بردبارى خويشتن را در اختيار تازه وارد مى گذارد و با انتظار بيان مطلب مى نشيند .

صحبت تازه وارد كه پايان ميرسد آقای اسناگزی كه چهره اش درمیان اوج احساس و فرود لحن صدا رنگ باخته است مى گوید :

« عجب حكايى است ! همان ماجرا منتهى درجهت عكس ! شخصى رسماً بمن امر ميكند كه راجع به « جو » با هيچكس حتى با زنى صحبتى نكنم و بعد شخص ديگرى كه سر كار باشيد تشریف ميآورد و با همان لحن سفارش ميكند كه راجع به « جو » با هيچكس و بخصوص با آن شخص معين صحبتى نكنم . عجب جنجالخانه اى است آقا ! حقيقتاً - جسارت نباشد - جنجالخانه است ، آقا ! »

با اين حال ، مى بيند جريان بهتر از آنچه انتظارش را مى كشيد از آب درآمده است ، زيرا نه ميني در زير پايش منفجر شده و نه چاله اى كه در آن سقوط کرده بود عميق تر شده است . و از آنجا كه آدم رقيق القلبى است و شرح حال جو نيز متأثرش کرده است قول ميدهد كه غروب همينكه هوا تاريك شد اگر بتواند ترتيب كار را طوري بدهد كه كسى متوجه نشود ميرود و سرى به او ميزند . غروب كه ميشود بي سرو صدا براه مى افتد . اما از كجا معلوم ، شايد بزودى معلوم شود كه خانم اسناگزی هم مثل او درش را خوب روان بوده است .

« جو » به ديدن آقای اسناگزی خيلى ذوق مى كند ، هنگامى كه تنها ميمانند ميگويد كه اين را كه آقای اسناگزی زحمت كشيده و اينهمه راه را بخاطر شخص مفلوكى مثل او آمده است صحبتى خارج از اندازه تلقى ميكند . آقای اسناگزی كه از مشاهده وضع و حال او فوق العاده متأثر شده است فوراً دست در جيب ميكند و يك سكه نيم كرونى - اين مرهم سحر آسائى كه انواع جراحت را التيام ميدهد - روى ميز مى گذارد و همراه با سرفه اى حاكى از دلوزى مى پرسد :

« خوب ، پسر ، حالت چطوره ؟ »

جو در پاسخ مى گويد « خوب آقای اسناگزی . همه چى دارم . راحت تر از اونم كه حتى فكر شو بكنى . آقای اسناگزی ، خيلى متأسفم كه اون كارو كردم ، ولى نيته شونداشتم . »  
لوازم التحرير فروش سكه ديگرى را با آرامى روى ميز ميگذارد و مپرسد :

« پسر ، مگه چى کرده اى كه بخاطر آن ناراحتى ؟ »

جو ميگويد « هيچى آقای اسناگزی ، رفتم و خانومى رو كه هم اون يكي خانوم بود و هم اون نبود ناخوش كردم . ولى همه از بس خودشون خوبن ، و مى بينند كه من چقدر بد بختم حتى صحبتش هم نكردند . اون خانومه خودش هم ديروز اومد . گفت « اوه جو ! ما خيال

میکردیم غیبت زده! بعدش پیشم نشست و خندید، و حرفش هم نزد، حتی به نگاه تند هم بهم نکرد. منم، آقای اسناگزی، خجالت کشیدم و رومو کردم به دیوار. دیدم آقای «جار ندرس» هم ناراحت شد، و روشو برگردوند. آقای «ودکوت» هم که داشت بهم دوامیداد و همیشه هم شب روز از اینجا دور نمی‌شه، وختی اومد و روم خم شد و دلداریم داد دیدم چشماش پر اشکه.

لوازم التحریر فروش که سخت متأثر شده است نیم‌کرونی دیگری را روی میز میگذارد. چیزی جز تکرار این درمان مجرب احساسش را تسکین نمی‌دهد.

جو به‌سخن ادامه می‌دهد و میگوید:

«آقای اسناگزی با خودم فکر میکردم که مثل اینکه میتونین با خط خیلی درشت بنویسین، نه؟»

– آره، پسر، اگه خدا بخواد.

جو، بلحقی پر از اشتیاق میگوید «خیلی درشت، آره!»

– آره، پسرکم.

جو به شادمانی لبخند میزند و میگوید:

«آقای اسناگزی، فکر کردم ازتون خواهش کنم که وقتی راهمو کشیدم رفتم – به اونجائی که دیگه کسی نمی‌تونه بیرونم کنه – با به خط خیلی درشت که هر کسی از دور دورها بتونه بخونه بنویسین که پشیمونم که به همچوکاری کردم و قصد شونداشتم. و با اینکه هیچی نمیدونم میدونم که آقای «ودکوت» به دفعه بخاطر این کاری که کرده بودم گریه کرد، و همیشه هم غصه‌شو میخوره. و بنویسین که امیدوارم متوببخشه. اگه اینائی رو که میگم بشه با خط خیلی درشت بنویسین ممکنه متوببخشه.»

– چشم، با خط خیلی درشت میتویسم.

جو مجدداً تبسم می‌کند و میگوید:

«متشکرم، آقای اسناگزی. خیلی لطف دارین. دیگه هیچ ناراحتی ندارم.»

لوازم التحریر فروش ریز نقش مهربان، همراه با سرفه‌ای شکسته و نا تمام، چهارمین نیم‌کرونی را روی میز میگذارد – تاکنون هرگز به‌موردی بر نخورده بود که احتیاج باین همه نیم‌کرونی داشته باشد. باری، چهارمین سکه را روی میز میگذارد و بناچار از او جدا میشود. اما او «جو» دیگر همدیگر را در این جهان نخواهند دید – آری، دیگر همدیگر را نخواهند دید.

زیرا گاری که بار زندگیش را میکشید اکنون بسختی حرکت میکند و به پایان راه – پیمائی خویش نزدیک شده است و به‌کندی بر زمین سنگلاخی و ناهموار پیش میرود، و درحالی‌که سراپا خرد و درهم شکسته است در تمام مدت شبانه روز تفلکان از پله‌های خرد و درهم ریخته بالا می‌رود. آفتاب اوقات بسیاری بر نخواهد آمد تا این گاری شکسته را بر راه فرساینده خویش نظاره کند.

«فیل اسکود» که هم پرستار است و هم اسلحه دار، با چهره چرکین و دوده گرفته اش، در گوشه ای در پشت میز کوچک خود مشغول کار است؛ هر چند گاه دست از کار میکشد و سر بر - میدارد و همراه با حرکتی که به کلاه پارچه ایش میدهد تنها ابرویش را با حالتی امیدبخش بالا می اندازد و میگوید :

« دل داشته باش جونم - دل داشته باش ! »

آقای جارندیس بیشتر اوقات و «آلان وود کورت» تقریباً همیشه آنجا است : هر دو اغلب به این مسأله می اندیشند که چگونه سر نوشت ، این موجود بی خانمان را در شبکه زندگیهای بس متفاوتی گرفتار آورده است . سوار نیز از عیادت کنندگان همیشگی است : در گاهی اطاق را با هیکل درشت و پهلوانی خود پر میکند و مینماید که مقادیری از مازاد نیروی خویش را بروی تئار میکند ، زیرا «جو» به سخنان امیدبخش همیشه با قدرتی بیش از حد معمول جواب میدهد .

امروز «جو» به خوابی عمیق فرو رفته و با کرختی و بی حسی شدیدی بروجودش استیلا یافته و «آلان وود کورت» که همین اندکی قبل رسیده است در کنار بسترش ایستاده و بر پیکر وارفته و نحیفش چشم دوخته است . لحظه ای چند بر بالینش می نشیند - با همان حالتی که در اطاق محرر اسناد حقوقی نشسته بود - و دست روی سینه و قلبش می گذارد. گاری که تقریباً دست از تلاش و تلاش و تقلا شسته بود باز حرکت آغاز می کند و تقلاکنان مقداری دیگر به پیش میرود. سوار ، بی حرکت و خاموش ، در در گاهی اطاق ایستاده و «فیل اسکود» صدای چکش کوچکی را که بدست دارد تا به حد جلنگ جلنگ ملایم پائین آورده است. آقای «وود کورت» با قیافه گرفته و در حالیکه حالتی که خاص چهره پزشکان است بر سیمایش به چشم میخورد سر بر میگردد و نگاه معناداری بسوار می افکند و به «فیل» اشاره می کند که میز کارش را از آنجا دور کند. دفعه دیگر که این چکش کوچک بکار خواهد افتاد لکه زنگی بر آن جلب نظر خواهد کرد.

« خوب جو ! چیه ؟ تترس . »

«جو» از جا مپپرد ، سر بر میگردد و می گوید :

« خیال کردم باز هم تو «توم بیکنس» هستم . آقای وود کورت غیر از شما دیگه کسی

اینجا نیس ؟ »

- نه ، کسی نیست .

- دیگه برم نمی گردونن «توم بیکنس» - آره ، آقا ؟

- نه ، تترس .

جو چشمانش را فرو می بندد و زیر لب می گوید :

«خیلی ممنون !»

«آلان» بمدتی کوتاه بدقت در او می نگرد ، سپس دهنش را به گوشش نزدیک میکند و

به لحنی فرافتاده اما واضح می گوید :

« جو ! دعائی ، چیزی ، بلدی ؟

- نه آقا ، هیچوقت هیچی بلد نبودم .

– حتی به دعای کوچک هم ؟

– نه آقا ، هیچی بلد نیستم . به دفعه که آقای «چدبندز» توخونه آقای اسناگزی دعا میخوند شنیدم ، ولی مثل این بود که با خودش حرف میزنه – نه با من . خیلی دعا خوند ولی من چیزی نفهمیدم . بعضی وقتها آقایون دیگه ای هم میومدن «توم بیکس» و دعا میخواندن ، ولی بیشترش میگفتن که اون یکی هائی که قبلا اومدن غلطی خوندن ، و فقط خودشون درست میخونن – بیشترش مثل این بود که با خودشون حرف میزنن ، یا ازهدیگر بدمیکن . باها حرف نمیزدن ، ما هیچوخت هیچی نمیدونستیم . من یکی هیچوخت نمیفهمیدم که اینا چیه وچی میکنن .

گفتن این مطالب مدتی وقت میگیرد ، وصدایش بعدی ضعیف است که کمتر کسی جز شوندهای ورزیده و دقیق میتواند آنرا بشنود ویا در صورت شنیدن چیزی از آن بفهمد . باز لحظه ای چند به خواب میرود ، و یا کرختی و بیحسی وجودش را در پنجه میگیرد ؛ سپس بناگاه دست وپائی میزند و میخوهد از بستر بیرون بیاید .

« جو ، بخواب ، چیه ، چی میخوای ؟ »

جو درحالیکه بی قراری خاصی درچشمانش پرسه میزند میگوید :

« آقا ، حالا دیگه باید برم قبرستون . »

– خوب ، حالا بخواب - بگو ببینم کدوم قبرستون ؟ »

– همونی که اونو توش خاک کردن... اونو که بمن خوبی میکرد. با من خیلی خوب بود، آقا. منم باید برم اونجا و بگم که منم پهلوی او خاک کنن. میخوام برم اونجا - که خاکم کنن . همیشه وختی بمن میرسید می گفت «جو امروز منم مثل تو یه پا بیچاره ام ، حالا منم میخوام برم بهش بگم که منم مثل او یه پا بیچاره ام و اومده ام کنارش بخوابم .

– باشه ، ولی عجله نکن ! بعداً میری .

– آه ! ولی ممکنه اگه خودم تنها برم نذارن پهلو دستش خاکم کنن. آقا ، شما قول میدین منو اونجا خاکم کنین ؟

– قول میدم ، حتماً می برمت اونجا .

– ممنونم آقا ، ممنونم . ولی باید قبلا کلید دروازه رو بگیرین . برای اینکه همیشه قفله . یه پله هم داره که سابق بر این با جاروب تمیزش میکردم . آقا ، مثل اینکه خیلی تاریک شده ... کسی نیست یه چراغ بیاره تو ؟

– چرا ، همین حالا میارن .

گاری ، در اثر تکانهای شدید ازهم پاشیده وراه ناهموار و پر دست انداز به پایان خویش نزدیک شده است .

– جو ، طفلکم !

آقا ، صداتونو تو تاریکی می شنم ؛ ولی جائی رو نمی بینم ، دارم کورمالی میکنم - کورمالی . بذارین دستتونو بگیرم .

– جو ، میتونی هرچی من میگم تکرار کنی ؟

- بله ، آقا . هرچی شما بگین تکرار میکنم ، چون میدونم خوبه .

- پدرما

- پدرما ... خیلی خوبه ، آقا .

- که در آسمانی

- که در آسمانی ... آقا ، چراغه داره میاد تو ؟

- آره ، همین حالا .. ناعت مقدس باد !

- ناعت ... مقدس ..

روشنائی بر راه تیره و تار فرومی افتد و جوان تیره بخت از جهان می رود !

اعلیحضرتا ، نمایندگان مجلسین اعیان و عوام ، عالیجنابان ، قدسی مآبان مختلفه المقام ، شما را بشارت باد که با زندگی بدرود گفت . و شما ای مردان و زنانی که با رحم و عطوفت ملکوتی دیده بجهان گشوده اید بدانید و آگاه باشید که از جهان درگذشت و هر روز بدینسان بسیاری در پیراهونمان میمیرند و از جهان می روند .

## فصل چهل و هشتم

### بسوی پایان

سرای اربابی «لینکن شایر» بازچشمان بسیار خویش را فرو بسته و عمارت شهری بیدار است. در «لینکن شایر» دلاکهای گذشته در قابهای خویش چرت میزنند؛ باد ملایمی زمزمه کنان سالن بزرگ پذیرائی را درمی نوردد، تو گوئی نفس می کشند. در شهر، دلاکهای حاضر، در میان تیرگی شب، در درون کالسکه های آتشین چشم خویش لولق میخورند، و «مر کوری» های مربوطه که بنشانه خضوع بسیار خاکستر (ویا پودرم مخصوص مو) برسریخته اند اوقات کسالت بار صبحگاهی را در پنجره های کوچک سرسرا تنبلانه بدرقه می کنند. جهان اشراف - این کره مهیبی که شعاع آن از پنج میل در نمی گذرد - در منتهای فعالیت خویش است و منظومه شمسی در مسافات و فواصل مقرر با احترام به انجام وظیفه مشغول اند.

هر جا که جمعیت انبوه تر و انوار درخشان تر است و منتهای ذوق و ظرافت در تأمین نیازمندی های احساس بکار رفته است لیدی دلاک حضور دارد، چه هرگز از قله درخسانی که پله به پله بالا رفته و مسخر کرده است غیبت نمی کند. و هر چند اعتقادی که به خویشتن داشت مشعر بر اینکه کسی است که می تواند هر چیزی را هر چه باشد در زیر نقاب غرور مخفی کند درهم شکسته است، و گرچه از فردای خویش مطمئن نیست و نمی داند که آیا موقعیتی که امروز نسبت به اطرافیان خویش دارد فردا نیز خواهد داشت مع الوصف در خمیره اش نیست که بهنگامی که رشک و رزان در کمین اند خویشتن را تسلیم افسردگی کند و یا نشانی از ضعف ابراز دارد. میگویند که اخیراً زیباتر و متفرعن تر از پیش شده است. پسر عموی بیمار در سخن از زیبایی اش می گوید: بجدی زیباست ... که دکون همه ی زنهار و تخته کرده ... هر چند این زیبایی قدری موخس هم هست ... و آدم را بیاد اون قهرمان شکسپیر ... می اندازد .. که نصف شب بلند شد و خونه .. را بخاک و خون کشید<sup>۱</sup>.

ولی آقای تالکینگ هورن چیزی نمی گوید و در قیافه اش حالتی که گویای چیزی باشد

بچشم نمی خورد. اکنون نیز همانگونه که سابقاً بود، با همان کراوات سفیدی که گره شل و ازمد افتاده‌ای خورده‌است در درگاهی اطافها پیدایش می‌شود و بی آنکه نشانی از هیچ قبیل هیچانی نشان دهد با خونسردی تمام حمایت و عنایت اعیان ملک را پذیره می‌شود. از میان تمام مردها او آخرین کسی است که کسی خیال کند ممکن است نفوذی بر حضرت علیه داشته باشد. او نیز از میان تمام زنها آخرین زنی است که کسی فکر کند ممکن است بیمی از وی به دل داشته باشد.

از آخرین گفتگویی که در برجك عمارت چسنی ولد صورت گرفت فکری خاطرش را بخود مشغول داشته و اکنون مصمم است بدین اشتغال خاطر پایان دهد.

درجهان فراخ تر صبح است و بنا بر کوچکی قرص خورشید، بعد از ظهر. «مرکوری» - هائی که از بی از پنجره‌ها به بیرون نگرسته‌اند حال و حواس ندارند در سر را لم داده‌اند و همچون گلهای آفتاب گردانی که پرشکفته باشند سرفرو افکنده‌اند، و مینمایند که همانند آنها در میان شاخ و برگ پر زرق و برق و منگوله‌های جور و اجور به تخم نشسته‌اند. سرلی سستر در کتاخانه است، و در حین مطالعه گزارش یکی از کمیسیون‌های مجلس، بخاطر خیر و صلاح مملکت، بخواب رفته است. حضرت علیه در همان اطافی است که مرد جوان بنام گاپی را در آن بحضور پذیرفت. «روزا» با او است. نامه‌هایش را تحریر می‌کرده و مراسلات وارده را بعرض میرسانده است. اما اکنون مشغول خامه دوزی، و با چیزی از این قبیل است، و همچنانکه سر بزیر افکنده است حضرت علیه، خاموش او را تماشا میکنند - و امروز این نخستین بار نیست.

- روزا.

روستائی زیبا به شادمانی سر بر میدارد، ولی هنگامی که قیافه جدی و درهم رفته حضرت علیه را می‌بیند سخت به حیرت می‌افتد.

- برو ببین در بسته است؟

بله. به سوی در می رود و باز می‌گردد.

- دخترم، مطلبی را می‌خواهم با تو در میان گذارم. میدانم اگر هم به تشخیصت نتوانم اعتماد کنم به دلپستگی و علاقه‌ای که بمن داری میتوانم اعتماد کنم. این را بدان که در انجام عملی که می‌خواهم بکنم لاقبل با تو با قیافه مبدل روبرو نمی‌شوم، و کاری را که در نظر دارم با انجام برسانم با تو در میان می‌گذارم. از آنچه بین ما خواهد گذشت کلمه‌ای نباید با کسی صحبت کنی. زیبای شرمرو از مصمم قلب قول می‌دهد که به منتهای درجه رعایت امانت را بکند. لیدی دلاک با دست به او اشاره می‌کند که سندلش را نزدیک تر ببرد و می‌گوید:

«روزا، آیا میدانی که با تو آنطور نیستم که با دیگران هستم؟»

- بله، حضرت علیه با من خیلی مهربانتر از سایرین هستید: بهمین جهت اغلب با خود فکر میکنم که شمارا همانگونه که هستید می‌شناسم.

- که اینطور! که اغلب فکر میکنی مرا آنچنانکه هستم می‌شناسی! طفل معصوم، طفلك!



این کلمات را با نوعی تحقیر - هرچند هدف آن «روزا» نیست - بر زبان می‌رانند ، و می‌نشینند و با قیافه اندیشمند و حالتی رؤیائی او را تماشا میکند .

- روزا ، تو فکر میکنی که وجودت برای من مایه تسکین و تسلائی باشد ؟ و آیا فکر میکنی همین که جوانی و تصنی درکارت نیست و بمن علاقمندی و محبت‌هایی را که در حقت می‌کنم با حشمت‌ناسی جواب میدهی برایم اینقدر مایه تسکین و تسلا باشد که بخوام ترا همیشه پیش خود داشته باشم ؟

- نمیدانم ؛ من که بزحمت میتوانم یک چنین امیدى را داشته باشم ؛ اما آرزومى کنم اینطور باشد .

- دخترم ، همینطور هم هست .

برق شادمانی که در چهره دخترک میدود بر اثر ابراندوهی که چهره طرف مقابلش را فرا گرفته است رنگ می‌بازد ، و دختر به شرمروئی در انتظار توضیح براو چشم می‌دوزد .  
- و اگر امروز بتو بگویم : برو ! مرا ترک کن ! دخترم ، بدان چیزی را گفته‌ام که منتهای درد و ناراحتی را از آن بهره می‌گیرم ؛ چیزی را گفته‌ام که مرا تنها و بی‌همدم خواهد گذاشت .

- حضرت علیه ، مگر رنجشی از من به دل گرفته‌اید ؟

- نه دخترم ، چه رنجشی ؟ بیا اینجا ؛

«روزا» بر روی کرسی که زیر پای حضرت علیه است خم میشود؛ لیدی ددلاک ، مانند همان شب مشهوری که با کارخانه‌دار گفتگو کرد، با همان لمس و محبت مادرانه دست‌نوازش به‌وهای تیره‌اش می‌کشد ، و در حالیکه دستش را بمهربانی بر سرش نگه‌داشته‌است می‌گوید:

«روزا ، اگر ریادت باشد گفتم که اهم آرزوی من سعادت تست و اگر بتوانم کسی را در این دنیا سعادت‌مند کنم ترا حتماً سعادت‌مند می‌کنم- اما نمی‌توانم . دلایل و موجباتی وجود دارد- که البته هیچ ارتباطی با توندارند- که به نفع تست از اینجا بروی . تو نباید در اینجا بمانی . تصمیم گرفته‌ام که نگذارم در اینجا بمانی . به پدر معشوق نوشته‌ام ، و امروز خواهد آمد . و همه این کارها را بخاطر تو و سعادت تو کرده‌ام .»

دختر ، با چشمان اشکبار دستش را غرق بوسه می‌کند و می‌گوید : وقتی از هم جدا شویم چه خاکی بسر خواهم ریخت !

لیدی ددلاک ، بر گونه‌اش بوسه می‌زند ، اما در جواب چیزی نمی‌گوید .

- دخترم ، برو ، و در شرایط و اوضاع بهتری خوشبخت باش ! برو ، محبوب و سعادت‌مند

باش !

- اوه ، حضرت علیه ، من گاهی با خودم فکر میکنم ... ببخشیدا اگر گستاخی میکنم ... ولی گاهی اوقات فکر میکنم که شما خانم سعادت‌مندی نیستید .

- من !

- یعنی اگر مرا از خودتان دور کنید سعادت‌مندتر از این که هستید خواهید بود ؟ لطفاً

بازهم فکر کنید . اجازه بدهید مدتی پیشتان بمانم !

- دخترم، من که گفتم. آنچه را که می‌کنم بخاطر تو و سعادت تومی‌کنم - نه بخاطر خودم. حالا دیگر کار از کار گذشته است. منتها، «روز» این را هم بدان که نسبت به تو آنطور هستم که در حال حاضر می‌بینی، نه آنچنانکه بعدها خواهی دید. این را بخاطر داشته باش، و در این باب با کسی صحبت نکن. تو هم این کار را بخاطر من بکن - و باین ترتیب همه چیز میان ما دو نفر پایان می‌پذیرد !

خویشترن را از جنگ مصاحب ساده دل خودرها می‌کند و از اطاق بیرون می‌رود. بعد از ظهری دیر گاه، بهنگامی که باز بر پلکان ظاهر میشود، در منتهای سردی و تفرعن خویش است؛ بحدی سرد و بی‌اعتنا است که گوئی تمام عواطف و احساسات و علائق انسانی در اعصار نخستین جهان از میان رفته و بهمراه سایر هیولاهای در گذشته از صفحه گیتی محو گشته‌اند. مر کوری، و ورود آقای «رانسول» را که علت ظهور حضرت علیه‌است اعلام داشته‌است؛ ولی هر چند آقای «رانسول» در کتا بخانه نیست حضرت علیه به کتا بخانه می‌رود زیرا سرلی - ستر در آنجاست و حضرت علیه مایل است ابتدا چند کلمه‌ای با او صحبت کند.

«پیشخید، سرلی ستر، مایل بودم ... ولی مثل اینکه گرفتار هستید؟»

- خیر - خیر ... ابداء، کسی نیست ... فقط آقای تالکینگ هورن هستند.

ا، همیشه موی دماغ، بهر کجا که می‌روی هست و آدم لحظه‌ای از دستش راحتی ندارد!

- معذرت می‌خواهم، لیدی ددلاک، اگر اجازه بفرمائید بنده مرخص می‌شوم؟

لیدی ددلاک نگاهی به او می‌افکند، نگاهی که به وضوح می‌گوید: خودت میدانی، اگر

بخواهی قدرتش را داری و میتوانی بمانی.

اما بهر حال، می‌گوید که خیر لازم نیست، و سپس بسوی یکی از صندوقها می‌رود،

آقای تالکینگ هورن همراه با تعطیلمی زشت، صندوقی را برایش پیش می‌کشد و خود بطرف صندوقی مقابل می‌رود؛ و حال که در میان او و نور پریده رنگی که از خیابان آرام مقابل عمارت بیرون می‌تابد قرار گرفته است سایه‌اش بر او می‌افتد و همه چیز مقابلش را به تیرگی میکشد، همانگونه که روزگارش را به تباهی کشیده است.

خیابان، حتی در بهترین شرایط و اوضاع، خیابانی است تار و گرافته و غمبار. صفوف طولیل

عمارات دوسوی آن آنچنان درهم خیره می‌شوند که گوئی بسیاری از رفیع‌ترینشان بموض اینک با سنگ و آجر بنا شده باشند بر اثر نگاههای خیره یکدیگر متدرجاً به سنگ تبدیل یافته‌اند.

خیابانی است با چنان قیافه‌ای شکوهمند و سرد و عبوس و بحدی مصمم به اینکه تن بهیچگونه شادی و شادمانی ندهند که درها و پنجره‌های عمارات آن نیز در قالب رنگ سیاه و گرد و غبار، قیافه‌ای غمبار بخود گرفته‌اند و باره‌بند پشت آن سیمانی خشک و خشن دارد، تو گوئی در نظر است بموض اسب، اسبهای سنگی مجسمه‌های رجال را در آن جای دهند. معجزهای آهنینی که طرح و بافتی بفرنج دارند پیچ و تاب خوران از دوسوی پلکان جلو عمارت بالامی‌روند، و از درون این آلاچیق‌های متعجب، مشعل‌های مهجور، بر گازو خاسته میدمند؛ اینجا و آنجا

حلقه‌های آهنین، که کودکان گستاخ کلاه رفقای خویش را بدرونی می‌افکنند - و در حال حاضر جز این مورد استعمالی ندارد اما یاد بود مرحوم روغن چراغ است - هنوز در میان شاخ و برگ آهنین پاپا می‌کند. نه، خطا گفتم، روغن نیز در فواصلی، و در درون شیشه‌های مضحکی که دگمه‌ای شیشه‌ای شبیه به صدف در ته خود دارند پاپا می‌کند و همچون ارباب خشک و متفرعن خویش که در مجلس اعیان از هر نوری جدیدی رم می‌کند هر شب با مشاهده نور جدید گاز مژه می‌زند و خود را عقب میکشد.

لذا چیز جالبی نیست که لیدی ددلاک، همچنانکه در سندی خود نوشته است، بخواهد از پنجره‌ای که آقای تالکینگ هورن در کنارش ایستاده است ببیند. مع ذلك هر چند گاه یکبار نگاهی بدان سو می‌افکند، تو گوئی به آرزو می‌خواهد که این پیکر از سر راه برداشته شود. سرلی سستر می‌گوید «معذرت می‌خواهم حضرت علیه ... فرمایشی داشتید؟»  
- خیر، فقط می‌خواستم بگویم که آقای رانمول اینجا هستند (یعنی، من پی‌شان فرستاده بودم)، و بهتر است جریان این دختر را یکسره کنیم. من دیگر تحمل تمام شده است.  
سرلی سستر، به لحنی مردد می‌گوید:

«در این زمینه چه کاری ... چه کمکی از من ساخته است؟»

- اجازه بدهید ایشان را در همین جا بپذیریم و جریان را تمام کنیم؛ ممکن است لطفاً بفرمائید ایشان را بفرستند بالا؟

- آقای تالکینگ هورن، لطفاً زنگ را بزنید. متشکرم.

و خطاب به مرکوری، و در حالیکه عنوان طرف را فراموش کرده است، می‌گوید:

«بروید و از آقای «آهن» خواهش کنید تشریف بیاورند اینجا.»

مرکوری بسراخ آقای «آهن» می‌رود و او را بحضور می‌آورد، سرلی سستر آقای «آهن»

را با ادب و بزرگواری می‌پذیرد:

«امیدوارم حالتان خوب باشد، آقای رانمول. بفرمائید بنشینید. (ایشان آقای تالکینگ

هورن، مشاور حقوقی ما هستند.)

و با دست بسوی حضرت علیه اشاره میکند و می‌افزاید:

«آقای رانمول، حضرت علیه مایلند با سرکار صحبت کنند. اهوم!»

و بدینسان او را با مهارت از سر باز میکند و به حضرت علیه ارجاع می‌نماید.

کارخانه‌دار در جواب اظهار میدارد:

«بندۀ با کمال افتخار آماده‌ام مطالبی را که لیدی ددلاک خواهند فرمود گوش کنم.»

اما هنگامیکه به سوی او برمی‌گردد گرمی دفعه قبل را در قیافه‌اش باز نمی‌یابد؛ حالتی

نخوت آمیز، محیط سردی را در پیرامونش بوجود آورده است، و چیزی در قیافه‌اش به چشم نمی‌خورد

که موجب شود خویشترن را مانند دفعه پیش آزاد و فارغ از قید احساس کند.

لیدی ددلاک با بی‌میلی می‌گوید:

«آقا اجازه بفرمائید سؤال کنم که آیا در خصوص آن مسأله عشقی چیزی میان شما

و پسران گذشته است یا خیر؟» و ناراحتی که از طرح سؤال بدو دست میدهد پیش از آن است

که به چشمان خمارش اجازه دهد که حتی با نگاهی وی را قرین افتخار سازند.  
کارخانه دار بسرخان سابق خود، منتها با تا کیدی بیشتر، عطف می کند و اظهار میدارد:  
ولیدی ددلاک، اگر اشتباه نکنم دفعه قبل که افتخار زیارتتان را پیدا کردم عرض کردم  
که جداً به پسرم توصیه می کنم برای این هوس غلبه کند .  
- و این کار را کردید ؟

- بله ، البته !

سرلی سستر ، به علامت موافقت سر می جنباند . بله ، بسیار بقاعده است . آقای آهن  
وعده کرده بود که این کار را خواهد کرد ، و به قول خود وفا کرده است . از این حیث اختلافی  
میان فزازات پست و گرانقدر نیست . بله ، بسیار بقاعده است !  
- ببخشید ، ایشان هم طبق این توصیه عمل کردند ؟

- لیدی ددلاک ، راستش نمی توانم جواب معین و مشخصی به این سؤالی که میفرمائید  
عرض کنم . تصور می کنم خیر . گمان میکنم تا کنون خیر . ما جماعت ، گاهی اوقات قصد و  
تصمیمی را چاشنی هوسهایمان میکنیم که موجب میشود نتوانیم آنها را به سهولت از سر بیرون  
کنیم . ببارت دیگر در میان ما رسم برای این است که هر کاری را جدی بگیریم .

سرلی سستر بیم آن دارد که معنا و مفهومی « وات تیلری » در این گفته نهفته باشد ، و  
لذا اندکی ناراحت میشود .

آقای رانول ، مردی است بسیار خوش محضر و مؤدب ، اما بهر حال ناگزیر نحوه  
رفتار خود را با شرایط و اوضاع وفق میدهد .

حضرت علیه به سخن ادامه میدهد و میگوید :

« چون مدتهاست که به این موضوع - که البته ناراحت کننده نیز هست - می اندیشم .  
- از این بابت بسیار متأسفم .

- و همچنین بمطالبی که سرلی سستر در این خصوص اظهار داشتند .

و برای اینکه امتیازی به سرلی سستر داده باشد اضافه میکند « که بدیهی است مورد  
موافقت کامل من نیز هست . و حالا اگر نمی توانید بما اطمینان دهید که این عشق هوسی زود  
گذر بوده و رفته و تمام شده است ، من باین نتیجه رسیده ام که بهتر است دختر در اینجا نماند .  
- لیدی ددلاک ، راستش چنین اطمینانی را نمی توانم بدهم ، خیر ، چنین چیزی را  
نمی توانم عرض کنم .

- پس بهتر است از اینجا برود .

سرلی سستر ، با ملاحظه و ادب بسیار در صحبت مداخله میکند و می گوید :  
« معذرت می خواهم ، حضرت علیه ، ولی این اقدام نسبت به این خانم جوان ممکن  
است عمل ناروایی باشد که استحقاق آنرا نداشته است . »

سپس انگار بخواهد یکدست به نقاب را روی میز بچیند دستش را بطرز باشکوهی پیش  
می آورد و می افزاید :

« اینجا، خانم جوانی است که بختش مساعدت کرده که توجه خانم عالیجاهی را بخود معطوف دارد و در حمایت آن بانوی عالیجاه زندگی کند و از مواهب و مزایایی که چنین موقعیتی عرضه میدارند - که، آقا، بنظر من مسلماً برای دختری با یک همچو موقعیتی بسیار عظیمند - بهره برگیرد. بعد این سؤال پیش می‌آید: آیا درست است، آیا منصفانه است که این خانم جوان را صرفاً باین علت که توجه پسر آقای رانسول را ... »

در اینجا سر را با حالتی پوزش آمیز اما شکوهمند بسوی کارخانه‌دار خم می‌کند .  
«... که توجه پسر آقای رانسول را بخود جلب کرده است از این مواهب و مزایای بسیار محروم کرد؟ من از شما سؤال می‌کنم، آیا مستحق چنین مجازاتی است؟ و آیا این عملی که میخواهید نسبت به او انجام دهید عادلانه است؟ و آیا تقاضای و قرار قبلی ما این بود؟»  
آقای رانسول اظهار می‌دارد:

« معذرت میخواهم، سرلی سستر، اجازه می‌فرمائید؟ تصور میکنم بهتر است موضوع را کوتاه کنم. لطفاً این مسأله را زیاد مهم نگیرید. اگر خاطرتان باشد - که تصور میکنم از آنجائی که موضوع بسیار بی‌اهمیت بوده فراموش فرموده‌اید - بنده از همان ابتدا صریحاً عرض کردم که مخالف ماندن دختر در اینجا هستم. »

عجب! مسأله حمایت لیدی ددلاک را مهم نگیرد! سبحان الله! طبیعی است سرلی سستر موظف است به دوگوشی که از خاندان باو به ارث رسیده است اعتماد کند و گرنه مطمئناً در صحت گزارشی که از بیانات کارخانه‌دار میدادند سخت تردید می‌نمود.  
حضرت علی، با عجله و به لحنی بسیار سرد می‌گوید:

« ولی بنظر من طرح چنین مواردی اصولاً لزومی ندارد. دختر، دختر، بسیار خوبی است و من هیچگونه ایرادی به رفتار و کردارش ندارم. منتها موقعیتی را که برایش پیش آمده است درست تشخیص نمی‌دهد، اگر میداد عاشق نمی‌شد، و یا خیال نمی‌کرد که عاشق شده است. بهر حال، موقعیت خود را آنطور که باید تشخیص نمی‌دهد و مزایایی را که به او عرضه شده است چنانکه باید ارزیابی نمی‌کند. »

سرلی سستر اظهار می‌دارد که خوب، این صورت دیگری به مسأله میدهد و بدیهی است تردید نداشت که حضرت علی به دلایل و موجباتی برای دفاع از نظرات خویش داشته و لذا کاملاً موافق است و دختر بهتر است برود.

لیدی ددلاک باین حالی به سخن ادامه میدهد و میگوید:

« آقای رانسول، همانگونه که سرلی سستر ضمن ملاقات گذشته، یعنی همان موقعی که همه از این موضوع بکلی خسته شده بودیم، اظهار داشتند ما هیچگونه شرایط و شروطی بر عهده نمی‌گیریم؛ فقط می‌گوئیم و معتقدیم که با شرایط و اوضاع فعلی جای دختر اینجا نیست و بهتر است برود. من جریان را از همین قرار به خود او هم گفته‌ام. مایلید او را بدهکده بازگردانید و یا با خودتان ببرید - بالاخره چکار می‌خواهید بکنید؟ »

« لیدی ددلاک، اگر اجازه بفرمائید با صراحت صحبت کنم ... »

« خواهش می‌کنم. »

— بنده شقی را ترجیح می‌دهم که هر چه زودتر خیال سرکار را آسوده کند و دختر را از موقعیت فعلی جدا کند .

لیدی ددلاک با همان بی‌اعتنائی اکتسابی در جواب اظهار میدارد :

« من هم مایلم با همین صراحت بگویم که این شقی است که من نیز ترجیح میدهم . اشتباه نمی‌کنم ، میخواهید او را با خودتان ببرید ؟ »

آقای «آهن» تعظیمی آهنین می‌کند .

لیدی ددلاک اظهار میدارد :

«درلی سستر ، ممکن است لطفاً زنگ را بزیند ؟»

آقای تالکینگ هورن از کنار پنجره پیش می‌آید و طناب زنگ را می‌کشد .

لیدی ددلاک می‌گوید :

« فراموش کرده بودم شما اینجا هستید . متشکرم . »

آقای تالکینگ هورن ، سری به شیوه معمول فرود می‌آورد و به سرجای خویش باز

میگردد .

مرکوری ، در چشم بهمزدنی ظاهر میشود ، دستور می‌یابد چه کسی را بحضور

بیاورد ، سبک از سالن بیرون می‌رود ، شخص مورد نظر را بحضور می‌آورد و خارج میشود .

«روزا» گریه کرده ، و هنوز سخت ناراحت است . همین که داخل می‌شود آقای «آهن»

صندلی خویش را ترك میکند و بسویش می‌رود و بازو در بازویش می‌افکند و در کنار در ، آماده

رفتن ، برجای میماند .

لیدی ددلاک با حالت و لحنی بسیار خسته می‌گوید :

« می‌بینید ، آقا سرپرستی و توجه از شما را بعهده گرفته‌اند ، و در حالی از اینجا می‌روید

که آینده روشنی در پیش دارید . به ایشان گفته‌ام که دختر بسیار خوبی هستید ، و موجبی برای

گریه ندارید . »

آقای تالکینگ هورن ، در حالیکه دستها را به پشت برده است ، سلانه سلانه قدمی

چند به پیش می‌آید و می‌گوید :

« با وجود این بنظر میرسد چون از اینجا می‌رود گریه میکند . »

آقای رانسول به لحنی نسبتاً تند ، انگار خوشوقت است که طرف صحبتش وکیل عدلیه

است ، اظهار می‌دارد :

« عرض کنم ، تربیت درستی ندارد . به‌لاوه جوان است و کم تجربه — بهتر از این نمیداند .

تردید نیست اگر در اینجا میماند اصلاح میشد . »

آقای تالکینگ هورن به لحنی آرام می‌گوید « البته . »

روزا حق‌هق کنان میگوید که متأسف است از اینکه حضرت علیه را ترك می‌کند زیرا

در چسبیده و در جوار حضرت علیه بسیار سعادتمند بوده و هزار هزاران بار از وی سپاسگزار

است . کارخانه دار به لحنی فرو افتاده اما عاری از خشم وی را از سخن گفتن باز میدارد و میگوید

« بس کن دختر ، اگر به «وات» علاقمندی باید تحمل داشته باشی ! » حضرت علیه ، با بی-

اعتنائی دستی تکان می‌دهد و میگوید «چیه دختر! تو که دختر خوبی بودی؛ برو، برو خوشبخت باش!» سرلی سستر در این ضمن با موضوع قطع تماس کرده و درکت آبی خویش تحسن گزیده است. پیکر آقای تالکینگ هورن که برزمینه فضای تاریخی بانی که اکنون چراغهای چند در آن سوسو میزنند نامشخص مینماید، اندک اندک ورم میکند و در چشمان حضرت علیه درشت تر و تیره از پیش جلوه میکند.

آقای رانسول، لحظه‌ای مکث می‌کند، سپس اظهار میدارد:

«سرلی سستر، ولیدی ددلاک، با عرض معذرت از این که مجدداً در خصوص یک چنین موضوع ملال‌آوری مصدع شده‌ام - هر چند هم در این میان نقشی نداشته‌ام - اجازه مرخصی می‌خواهم. بنده به جنابعالی اطمینان میدهم که می‌دانم چنین موضوع بی‌اهمیتی تا چه حد برای لیدی ددلاک کسالت‌آور بوده است. اگر در اخذ تصمیم مردد بودم به این علت بود که در ابتدای امر نمی‌توانستم نفوذ را بنحوی بکار اندازم که هم این دوست جوان را از اینجا ببرم و هم جنابعالی تکدر و رنجش خاطری پیدا نکنید. اما بهر حال با خود فکر کردم - آنهم باین علت که موضوع را مهم‌تر از آنچه بودمی گرفتم - ادب اقتضاء می‌کند که چگونگی امر را توضیح دهم و صراحت ایجاد میکند که نظر جنابعالی را نیز در این باب استفسار کنم. امیدوارم، عدم آشنائیم را با رسوم محافل مهذب بدیده اغماض بنگرید.»

سرلی سستر فکری کند که بهر حال باید از تحصن گاه خارج شود و بدین اظهارات پاسخ گوید. در جواب میگوید:

«آقای رانسول، چیزی نیست، اهمیت ندارد. ضرورتی نیست که بخواهیم مشیی را که در گذشته در این باب اتخاذ کرده‌ایم توجیه کنیم.»

خوشوقتم که اینطور می‌فرمائید. و حالا اگر اجازه بفرمائید در خاتمه عرایض مایلیم به آنچه که قبلاً در خصوص علاقه و دلبستگی مادرم به این خاندان عرض کردم و این که این دلبستگی حکایت از شایستگی طرفین دارد عطف کنم، و به همین جوان حاضر اشاره کنم که این همه علاقه و دلبستگی ابراز میکند - که بجز آن می‌توانم عرض کنم مادرم زحمت کشیده تا توانسته است یک چنین احساسی را در او برانگیزد - هر چند بدیهی است که لیدی ددلاک نیز با توجه و عنایت خاصشان به مراتب بیش از اینها انجام داده‌اند.

اگر هم به طعنه چنین چیزی را بگوید بعید نیست صحیح‌تر از آنچه باشد که خود فکر میکند. بهر حال، هر چند بهنگامی که قسمت اخیر را بر زبان میراند به سوی محل تازی که لیدی ددلاک نشسته است رو میکند معذراً از شیوه ساده و بی‌تکلفی که دارد منحرف نمی‌شود و بدینسان لحن سخن را نبشدار نمی‌کند. سرلی سستر، برای انجام خدا حافظی از جای برمیخیزد؛ آقای تالکینگ هورن مجدداً زنگ را میزند؛ مرکوری بار دیگر بدرون می‌آید، و آقای رانسول و دروازه بیرون میروند.

سپس شمعا را بدرون می‌آورند: در پرتو نورشان آقای تالکینگ هورن را میتوان دید که در کنار پنجره دستها را به پشت برده و ایستاده است، و حضرت علیه را میتوان دید که در جای خود نشسته و این پیکرها نگونه که میان او و روشنائی روز حائل شده بود میان او

و تاریکی شب نیز حائل شده است. رنگش بشدت پریده است. هنگامیکه برای استراحت از جای برمیخیزد آقای تالکینگ هورن متوجه این رنگ باختگی میشود و با خود می اندیشد: حق هم دارد! قدرت این زن برآستی شکفت انگیز است، يك عمر است نقش بازی میکند. اما اونیز میتواند نقش را بازی کند. نقش شخصیت تغییر ناپذیر خویش را. و هنگامی که در را بروی این زن میگشاید پنجاه جفت چشم که هریک پنجاه بار تیزتر از يك جفت چشم سرلی ستر باشند قادر نیستند کمترین تغییری در او ببینند.

لیدی ددلاک، امشب تنها دراطاق خود شام میخورد. سرلی ستر بناگاه خوشترن را ناگزیر می بیند به اینکه به حمایت ازحزب «دول» و خنثی کردن اقدامات دار و دسته کودل، برخیزد. لیدی ددلاک هنگامی که پشت میز شام قرار میگیرد، درحالیکه رنگش هنوز بشدت پریده و با تصویری که پسرعموی بیمار از او بدست داده موفقی زند می پرسد: آقای رانسول رفته اند؟ - بله، رفته اند. آقای تالکینگ هورن چطور؟ - خیر، رفته اند. بازاندکی بعد سؤال می کند: هنوز نرفته است؟ خیر هنوز نرفته است. چه کار می کند؟ مرگوری فکر می کند در کتابخانه دارد چیز می نویسد. حضرت علیه مایلند ایشان را ببینند؟ - خیر، ابدان.

ولی او مایل است حضرت علیه را زیارت کند. چند دقیقه بعد می آید و بعرض میرساند که آقای تالکینگ هورن احتراماتش را بحضور حضرت علیه تقدیم میدارد و مایل است در صورتیکه اجازه فرمائید پس از شام چند دقیقه ای شرفیاب شود. اما حضرت علیه میگوید: چرا بعد از شام؟ همین حالا بیاید. آقای تالکینگ هورن حضور می باید و بخاطر تصدیمی که - هرچند با اجازه قبلی - بخصوص در این وقت که حضرت علیه مشغول صرف شام هستند فراهم کرده است پوشش میخواهد. هنگامی که تنها می مانند حضرت علیه با حرکت دست از او می خواهد که به این مسخره بازیها پایان دهد.

- فرمایشی بود، آقا؟

وکیل عدلیه بریکی از سندلیهای نزدیک او جای می گیرد و در حالیکه به آرامی بر ساقهای بی رنگ و روی خویش دست می کشد می گوید:

«خواستم بگویم که عمل امروزتان برایم قدری عجیب بود.»

- نه؟

- بله، خیلی هم عجیب بود. یعنی هیچ انتظارش را نداشتم، و من آنرا عدول ازقرار فیما بین و وعده ای که فرمودید تلقی می کنم. لیدی ددلاک، این عمل ما را در وضع و موقعیت جدیدی قرار می دهد. و بهر حال لازم میدانم عرض کنم که این عمل مورد موافقت من نیست. از مالیدن ساق پا بازمی ایستد و هردو دست را بزانون قرار میدهد و در قیافه اش خیره میشود. و هرچند کما فی السابق آرام است و بظاهر تغییری در او بیچشم نمیخورد مع الوصف نوعی آزادی و گستاخی به حرکات و رفتارش راه یافته که چیز تازه ای است، و از نظر این زن مخفی نماند.

- منظورتان را درست نمی فهمم.



– چرا، می فهمید . تصور می کنم بفهمید . اجازه بدهید فعلا قایم موشک بازی را کنار بگذاریم . شما خودتان می دانید که به این دختر علاقه مندید .

– بله ، خوب ؟

– و میدانید – من هم میدانم – که او را بر مبنای دلایل و جهاتی که قابل شدید از خود دور نکردید ، بلکه او را به این منظور فرستادید که ... معذرت میخواهم که با این صراحت صحبت می کنم ... که تا آنجا که ممکن است از اثرات ناشیه از ننگ و رسوائی که شما را تهدید می کند بر کنار بماند .

– بله ، خوب ؟

وکیل عدلیه پاهارا رویهم میاندازد ، و همچنانکه زانوئی را در بنل گرفته است اظهار

میدارد :

« بله ، لیدی ددلاک ، من به این عمل معترضم و آنرا اقدامی خطرناک تلقی می کنم . و میدانم عملی بود زائد ، و باین منظور انجام گرفت که حدس وسوء ظن و شایبه و پیچ پیچ را در این خانه برانگیزد . بعلاوه ، عدول از توافقی است که در این زمینه میان ما بعمل آمد . چون قرار ما این بود که شما همانطور باشید که قبلا بودید ، حال آنکه همانطور که خودتان هم میدانید امشب با آنچه که قبلا بودید تفاوت بسیار داشتید . بله ، لیدی ددلاک ، خیلی هم تفاوت داشتید ! »

لیدی ددلاک می گوید: « آقا ، اگر در عالم وقوف به رازم ... » ولی آقای تالکینگ هورن

سخنش را قطع می کند و میگوید :

« اجازه بفرمائید لیدی ددلاک ، این جریان دیگر از صورت يك امر خصوصی و شخصی خارج شده و صورت «کار» پیدا کرده است ، و در بحث از کار هم نمی توان سر بسته صحبت کرد . خیلی معذرت میخواهم ، ولی این مسأله دیگر راز شخصی و خصوصی شما نیست . اشتباه شما در همین است . این راز متعلق به من است و من آنرا به نیابت از جانب سرلی سستر و خانوادۀ او در اختیار گرفته ام . اگر این راز متعلق بشما بود ما دیگر اینجا نبودیم و يك چنین گفتگویی در میان نمی بود . »

– کاملاً درست است ، بهر حال ، اگر با وقوفی که باین راز دارم کاری می کنم که دختر معصومی از شائبۀ ننگم بر کنار بماند (بخصوص با توجه به اشاره ای که خود شما ، ضمن نقل داستان ، به این مسأله کردید) بر مبنای تصمیمی عمل می کنم که اتخاذ کرده ام و چیزی و کسی در جهان قادر نیست که این تصمیم را متزلزل کند و یا مرا از اجرای آن منصرف سازد . این سخنان را با تأمل و سنجیدگی و شردگی و خونردی که کم از بی اعتنائی آقای تالکینگ هورن نیست بر زبان می راند . و اما آقای تالکینگ هورن ، او مسأله مورد نظر را به شیوۀ معمول و به پیروی از اسلوب معینی که دارد و انگار لیدی ددلاک ابزار بیجان است که باید در سر و صورت دادن به يك امر اداری از آن استفاده نمود مورد بحث و بررسی قرار میدهد . در جواب اظهار میدارد :

« خوب ، در این صورت ، لیدی ددلاک ، سر کار محل اعتماد نیستید . شما جریان را

به اعتبار ظاهر آن، چیز بسیار ساده و پیش پا افتاده‌ای تلقی می‌کنید، و باین ترتیب نمی‌شود به شما اعتماد کرد.

— آقا، شاید بخاطر داشته باشید که آنشب هم درمذاکره‌ای که در «چسنی‌ولده» باهم کردیم از این بابت ابراز نگرانی کردم؟  
آقای تالکینگ هورن، با بی‌اعتنائی از جای برمی‌خیزد و بوی بخاری میرود، و میگوید:

— بله! بله، لیدی ددلاک، خاطر م هست که به این دختر اشاره کردید؛ اما این اشاره قبل از توافقی بود که میان ما بعمل آمد، و صورت و محتوی توافق، اقدام به هر عملی را که بر مبنای کشف راز صورت گیرد منع می‌کرد. در این مورد شکی نیست. و اما مسأله نجات و برکنار نگهداشتن دختر از تنگ و بدنامی، این موضوع برای من چه ارزشی دارد؟ نجات! لیدی ددلاک، اینجا پای حیثیت و اعتبار خاندانی در میان است. سبحان الله! من تصور می‌کردم که جریان مستقیماً و بی‌توجه به راست یا چپ و یا مسائل و مواردی که ممکن است بر سر راه آن واقع شوند پیش می‌رود و مسیر طبیعی خود را می‌پیماید. و به چیزی توجه نمی‌کند و همه چیز را زیر پا می‌گذارد و می‌گذرد!

لیدی ددلاک، که در این ضمن بر میز چشم دوخته بود سر بر می‌دارد و در او می‌نگرد. حالت سخت و تنیدی در قیافه‌اش بچشم می‌خورد؛ قسمتی از لب زیرینش را بدنندان فشرده است. آقای تالکینگ هورن همچنانکه از زیر چشم او را نگاه می‌کند با خود می‌اندیشد:

«این زن مرا می‌فهمد. نباید به او رحم کرد. پس او چرا باید به دیگران رحم کند؟»  
لحظه‌ای چند کسی چیزی نمی‌گوید. لیدی ددلاک شامی نخورده، اما دو یا سه بار با دستهای استوار آب ریخته و نوشیده است. از پشت میز بر می‌خیزد و در يك صندلی راحتی می‌نشیند و به پشت تکیه می‌دهد. چیزی در قیافه‌اش بچشم نمی‌خورد که حکایت از ضعف کند و یا احساسی از رحم و دل‌بازی در پهنده برانگیزد. چهره‌ای است ابرناک و تفکر آمیز و در هم کشیده. آقای تالکینگ هورن، همچنانکه در جلو بخاری ایستاده و کما فی السابق دیدش را کور کرده است با خود می‌اندیشد:

«سراپای وجود این زن درخور بررسی است!»

مدتی بدین منوال سپری میشود، که طی آن آقای تالکینگ هورن با دقت و سرفرصت او را بررسی می‌کند؛ او نیز با دقت و سرفرصت مسائلی را پیش خود مورد تأمل قرار میدهد، و پنداست که اگر تا نیمه شب هم بماند لب بسخن نمی‌گشاید؛ لذا آقای تالکینگ هورن وضع را که بدینسان می‌بیند ناگزیر مهر سکوت را می‌شکند:

ولیدی ددلاک، جزء ناگوار مسأله هنوز به جای خودش باقی است. بهر حال، مسأله‌ای است. از قرار قبلی عدول شده است. و طبعاً از خانمی به فهم و شعور و قدرت شخصیت سرکار انتظار میرود این آمادگی را داشته باشد که اعلام کنم قول و قرار سابقه‌مان دیگر اعتباری ندارد، و که در این مورد هر طور که مقتضی بدانم عمل میکنم.

— کاملاً آماده‌ام.

آقای تالکینگ هورن سری فرود می آورد و میگوید :

«لیدی ددلاک ، من دیگر عرضی ندارم و بیش از این مصدع نمی شوم .»  
و می خواهد از اطاق خارج شود که لیدی ددلاک سؤال می کند :

«این همان اختطاری است که بنا بود بمن بکنید؟ مایل نیستم منظورتان را بدفهمم .»  
- خیر ، لیدی ددلاک ، این همان اختطاری نیست که بنا بود بکنم ، چون شرط آن  
اختطار رعایت قول و قرار سابق بود . هر چند در معنا همان است و تفاوتی هم اگر در صورت  
مسأله باشد چیزی است صرفاً حقوقی .

- پس در نظر ندارید اختطار دیگری بمن بکنید ؟

- بله درست میفرمائید . خیر .

- در نظر دارید جریان را همین امشب برای سرلی سستر روشن کنید ؟

آقای تالکینگ هورن ، همراه با لبخندی خفیف ، می گوید :

«خوب ، این دیگر مسأله ای است داخلی !»

و ضمن اینکه با احتیاط روبه چهره درهم کشیده لیدی ددلاک سر می جنبانداضافه میکند:

«خیر ، امشب خیر .»

- فردا چگونه ؟

- لیدی ددلاک ، با توجه به کلیه جهات و جوانب امر ، بهتر میدانم باین سؤال جواب  
عرض نکنم . چون اگر میگویم هنوز نمیتوانم دقیقاً چه وقت جریان را مطرح خواهم کرد  
سرکار حریف را باور نمیگردید ، و تازه چه فرق میکرد ، جوابی که عرض میکردم گریزی از  
کار نمی گشود . بحتمل فردا باشد ، بهتر میدانم بیش از این چیزی عرض نکنم . شما که بهر حال  
آماده اید ، لذا وعده ای نمی دهم که شرایط و اوضاعی مداخله کند و نتوانم به آن وفا کنم . برای  
سرکار شب خوشی را آرزو می کنم .

لیدی ددلاک با حرکت دست و در حالیکه چهره پریده رنگش را به سوی او که با آرامی

به جانب در پیش می رود می گرداند ، بار دیگر مانع از رفتنش میشود .

«در نظر دارید در عمارت بمانید ؟ گفتند در کتابخانه چیزی می نویسید ، به آنجا

بر می گردید ؟»

- خیر ، فقط میروم کلاهم را بردارم - به خانه میروم .

لیدی ددلاک سر فرو نمی افکند ، فقط چشمانش را بزیر می افکند ، و این حرکت  
هر چند خفیف است فوق العاده غریب مینماید . آقای تالکینگ هورن از اطاق خارج می شود :

هنگامیکه بیرون می آید به ساعتش نگاه می کند ، اما بی میل نیست دقیقه ای و یا چیزی در  
این حدود در صحت آن شک کند . ساعت فاخری بر دیوار مقابل پاگرد پلکان است ، که برعکس

ساعتهای فاخر که دقت چندانی ندارند ، از حیث دقت نظیر ندارد . آقای تالکینگ هورن ،  
همچنانکه به آن مراجعه می کند میگوید :

«خوب ، توچه میگوئی ، ها ؟»

و اگر این ساعت در جواب سؤالش میگفت «بخانه مرو!» و اگر امشب از میان تمام شب‌هایی که شمرده و بدرقه کرده‌است و از میان همه جوانان و پیرانی که در برابرش ایستاده‌اند به این پیرمرد می‌گفت «بخانه مرو!» نظیر نمی‌داشت. اما در این بابت چیزی نمی‌گوید: با صدای نافذ و صاف و پرطنین زنگ خود ساعت هفت و سه ربع را اعلام میکند و باز تیک تیک - کنان به راه خویش ادامه می‌دهد.

آقای تالکینگ هورن زیر لب زبان به ملامت ساعت خویش می‌گشاید و می‌گوید: «عجب، تو بدتر از آنی که من خیال می‌کردم. دو دقیقه اشتباه؟ اگر با این نواخت پیش بروی به عمر ما کفاف نمیدهی!»  
و اگر این ساعت بدی را با نیکی پادشاه میداد و در جواب به زبان تیک تیک خود میگفت «به خانه مرو!» نظیر نمی‌داشت!

باری، از عمارت خارج می‌شود و به خیابان می‌آید و در حالی که دستها را به پشت برده است در پناه عمارات رفیعی پیش می‌آید که اسرار و مشکلات و انواع و اقسام مسائل حساسان را در صندوق سینه خویش دارد. آری، حتی رازدار آجرها و ساروج این عمارات نیز هست، و دودکش‌های بلند اسرار خانوادگی را به او مخابره می‌کنند، مع الوصف از ردیف این دودکش‌ها، که یک میل طول آن است، صدائی از احدی در نمی‌آید که به نجوا به او بگوید «به خانه مرو!»

از میان شلوغی و همهمة خیابانها و کوچه‌ها و غوغای درشکه‌ها و کالسکه‌ها و پاهای بیشمار و صداهای بسیار به پیش می‌آید؛ نور خیره‌کننده مغازه‌ها راه پیش پایش را روشن میدارد، نسیم بروی می‌وزد، جمعیت او را تنه می‌زند و از او می‌گذرد و او را پیش می‌راند، مع الوصف به کسی و چیزی بر نمی‌خورد که در گوشش بگوید: «بخانه مرو!»

سرانجام با طاق تار و خفته خود وارد میشود، شمعها را روشن میکند؛ نظری بر پیرامون خویش و سقف طاق می‌افکند؛ رومی را می‌بیند که همچنان از سقف با انگشت اشاره میکند؛ اما امشب نیز اشاره و معنا و مفهوم جدیدی در اشاره‌اش و با بال و پر زدن خیل ملازمین نیست که این هشدار دیرگاه را به او بدهد: «باینجا میا!»

شبی است مهتابی، اما چون ساه از بدر بدر گذشته‌است چندی نیست که بر فراز آشتگی عظیم لندن برآمده‌است. در اینجا نیز ستارگان همانگونه که بر فراز شیروانی بزرگ چسبی‌ولد میدرخشیدند چشمک می‌زنند. و این زن، که این او آخر آقای تالکینگ هورن بیشتر اوقات او را به این نام می‌خوانده‌است، بر آنها می‌نگرد. طوفانی در درونش بر خاسته که قرار و آرام از او سلب کرده‌است. اطاق‌های بزرگ، خفه و تنگ و ملالت آورند، تنگی و قیدشان را نمیتوانند تحمل کند، به باغ می‌روند تا در آنجا قدمی بزنند و هوایی بخورد.

این زن، که بوالهوس‌تر از آن است که هیچیک از اعمالش در نظر اطرافیانش غریب بنماید، در حالیکه سر و روی خود را به لاقیدی پیچیده‌است از عمارت خارج میشود و به میان هوای مهتابی گام می‌گذارد. مرکوری که با کلید شرف حضور دارد پس از اینکه در باغ را

گشودن با به تقاضای او کلید را تحویل میدهد و دستور می‌یابد به سرکار خویش باز گردد. حضرت علیه مایل است قدری قدم بزند که شاید سر دردش اندکی تخفیف یابد - ممکن است ساعتی در باغ بماند - شاید هم بیشتر - و به همراه و ملازمی احتیاج ندارد. در ، با صدائی خشک بر پاشنه خویش می‌چرخد، مرکوری به راه خود می‌رود، ولیدی ددلاک در تیرگی سایه درختان از نظرها ناپدید میشود.

شبى است زیبا، ماهی درخشان و ارتش عظیمی از ستارگان فروزان. آقای تالکینگ هورن برای اینکه به سردابه شراب دست یابد ناچار باید از حیاطی که به حیاط زندان شبیه است بگذرد. تصادفاً سر بالا می‌کند و بر آسمان می‌نگرد. با خود می‌اندیشد: «آه چه ماه درخشانی و چه ستارگان بیشمارى! و چه شبى آرام!»

شبى است بسیار آرام. هنگامی که ماه به روشنی میدرخشد مینماید آرامش و خلوتی از او می‌تراود که حتی بر اماکن شلوغ و پر جنب و جوش نیز تأثیر می‌کند. و این آرامش، تنها بر فراز شاهراهها و ستیغ تپه‌ها که به‌نه‌ای از دشت درپیش پایشان به نرمی تن میکشد و سرسوی حاشیه‌ای از درختان می‌نهد که غباری خیال انگیز از شکوفه‌ها بر آنها غنوده است و بر زمینه آسمان تکیه کرده اندامن نمی‌گسترند، و نیز در میان باغها و بیشه‌ها و بر فراز رودخانه‌هایی که مرغزارهای شاداب در کنارشان آرمیده و جویبارهای زلال، چشمک‌زنان، در میان جزایر سرسبز و خرّمشان جاری است و دستکهای آب بندکنار آن زمزمه و نی‌زارهای اطراف آن نجوا می‌کنند بال نمی‌گسترند؛ این آرامش نه فقط تا به آن حد با وی همگام است که به جاهائی برسد که انبوه عمارت در پیرامنش سر بر آورند و تصاویر پل‌های بسیار در آن انعکاس یابند و باران‌اندازها و کشتی‌ها و قایق‌ها رنگش را تیره و تار سازند، و فقط تا آنجا با وی همراه نیست که از این زشتی‌ها روی برتابد و بیچ و تاب خوران بچنان مرد باهایی شتابد که فانوس‌های دریائی همچون اسکلت‌هایی که سیل با خود آورده باشد در کنارشان قد برافرازند؛ و نه فقط همراه او است تا به نواحی شادتری برسد و در کشتزارهای شاداب باز شود و آسیاهای بادی را نوازش کند و از کنار منار کلیساها بگذرد و سر به جانب دریا نهد و با امواج خروشان آن درآمیزد؛ باری، این آرامش تنها بر فراز دریا و دریا کنار که دیدبان در آن به تماشای کشتی‌ای ایستاده است که با بالهای گشوده از میان گذرگاه روشن به پیش می‌آید نمی‌خواهد بلکه برای آشتی عجیب لندن نیز سایه می‌افکند؛ منارها و برج کلیساها و تنها گنبد عظیم روحانی و منکوتی‌تر از پیش مینمایند؛ با مه‌های دود گرفته عماراتش، در پرتو این نور پریده - رنگ از خشونت خویش می‌کاهد؛ اصواتی که از کوچه‌ها و خیابانها بهوا می‌خیزد کمتر و ملایم‌تر از پیش است، و در صدای گام‌هایی که بر کف کوچه‌ها و خیابانها فرو می‌افزند نرمی و سبکی بیشتری احساس میشود. باری، در این مهتاب شب، در این «مزارعی» که آقای تالکینگ هورن مسکن گزیده است - آنجا که شیانان نی‌لیک بی‌برده و کلید عدالتخانه عظمی را به‌نوا درمی‌آورند و گوسفندا نشان را آنقدر در آغل نگه میدارند تا پشمی بر تنشان باقی نماند - همه سروصداها رنگ زمزمه‌ای آهنکین می‌گیرد، تو گوئی شهر جام بلورین عظیمی است که با رتماش درآمده است.

این چه بود ؟ این تفنگ یا طپانچه را چه کسی در کرد ؟ کجا بود ؟  
عابری چند یکه میخورند، میایستند و در پیرامون خویش خیره می شوند ؛ پنجره ها  
ودرهای باز میشوند و اشخاصی از خانه هائی خارج میشوند تا ببینند چه پیش آمده است .  
صدای تیر بلند بود و در هوا طنین افکند ؛ محیط پیرامون خویش را بلرزه در آورد و به سنگینی  
دور شد . خانه ای را سخت تکان داد - این اظهار عابری است که از آنجا می گذشت . همه  
سگهای آن حوالی و حدود را برانگیخته است ؛ همه بشدت پارس می کنند . گربه ای چند  
وحشت زده و سراسیمه از این سو بآن سوی خیابان می گریزند ، حال آنکه سگها هنوز پارس  
می کنند و زوزه می کشند - زوزه یکی از آنها به فریاد روحی خبیث شباهت دارد ؛ زنگ  
ساعت کلیساها نیز انگار هول کرده باشند، به صدا در می آیند . زمزمه ای که در گوشه ها در گرفته  
است اندک اندک در اوج می آید و رساتر می شود و فریاد میگردد . اما بزودی فرو می نشیند ؛  
آخرین ساعت زنگ ساعت را نواخته است که سروصدا می خوابد . آرامش برقرار میگردد ،  
هنگامیکه زنگ ساعت ضربه ده را می نوازد شب زیبا و ماه پر و درخشان و انبوه ستارگان  
محیط آرام خویش را باز یافته اند .

آقای تالکینگ هورن چطور ، یعنی آرامش او هم بهم خورده است ؟ نوری از پنجره ها  
به خارج نمی تابد و صدائی از درون نشان بگوش نمیرسد ؛ در اطاق بسته است . چیزی غیر عادی  
باید تا او را از لاک خود به در آورد . اثری از او به چشم نمی خورد و صدائی از او بگوش نمیرسد .  
این گلوله باید قدرت گلوله توپ میداشت تا میتواندست آرامش این پیر مرد بی رنگ و رو  
را بر هم زند !

سالاها است که رومی لجوج بی آنکه منظور و مقصودی داشته باشد از سقف با انگشت  
اشاره می کند و بعید است که امشب معنا و مفهوم خاصی در این اشاره نهفته باشد ، چه او نیز  
مانند هر رومی و یا بریتانیایی که فکر واحدی را تعقیب کند یکبار که اشاره کرد همیشه  
میکند و شک نیست که در این وضع ناممکن تمام مدت شب ، در مهتاب ، در تاریکی ، در  
سپیده دم و بر آمدن روز اشاره خواهد کرد و کسی را پروای او نخواهد بود .

اما اندکی پس از بر آمدن آفتاب اشخاصی برای تمیز کردن اطاقها بدرون می آیند .  
یا معنا و مفهوم تازه ای در حالت رومی است که پیش از این ابراز نشده و یا شخصی که پیشاپیش  
سایرین است شعور خود را از دست داده است ، چون بهنگامی که سر بر میدارد و بر او مینگرد  
و در جهت اشاره انگشتش به پائین نظر می افکند فریادی از دل بر میکشد و پا بفرار مینهد .  
دیگران نیز همانند اولی سرکی می کشند و فریاد بر میکشند و پا بفرار می گذارند و مردم  
کوچه و خیابان را بکمک می خوانند .

یعنی چه ؟ نوری به اطاق تار راه ندارد ؛ تنی چند که چشمشان به تاریکی عادت نکرده  
است به درون می آیند و در حالیکه به آهستگی و سنگینی گام بر میدارند چیز سنگینی را باطاق  
خواب انتقال می دهند . طی تمام مدت روز پنج و پنج و اظهار تعجب و بازدید هر کنجی و  
گوشه ای و ثبت وضع هر تکه ای از اثاثه اطاق ادامه می یابد . نظرها همه متوجه رومی است  
و همه زیر لب می گویند : کاش آنچه را که دیده بود میتوانست تعریف کند !

بمیزی اشاره می‌کند که شیشه‌ای (تقریباً پراز شراب) ولیوانی و دو شمع بر آن قرار دارد. شمعه‌ها اندکی پس از اینکه روشن شده‌اند بناگاه خاموش گشته‌اند. به یک صندلی و لکه‌ای خون که پیش پای آن بر زمین ریخته است و اندازه آن از یک کف دست تجاوز نمی‌کند اشاره می‌کند. این اشیاء مستقیماً در میدان دیدش قرار دارند. تخیلی زنده و برانگیخته شاید چیزهایی پس مهیب در این اشیاء باز یابد، آنچنانکه نه تنها کودکان درشت ساق بلکه کلیهٔ مجموعه - از ابرها و گلها گرفته تا ستون‌ها و خلاصه، کالبد و جان تمثیل - را دیوانه سازد. و عجباً، هر کس که بدرون می‌آید و این اشیاء را می‌بیند سر بر میدارد و رومی را می‌نگرد که بچشم همگان همه راز است و خوف، تو گوئی شاهدی لنگ و مفلوج است.

و چه بسا پیش آید که طی سالهای آینده در خصوص لکه‌ای که بر کف اطاق افتاده است و پوشاندنش اینهمه ساده و زدودنش اینهمه دشوار است داستانهایی ترسناک بسیار گفته شود، و بسا که رومی آشنا نیز تا زمانی که گرد و غبار و نم و تار عنکبوت مجال دهند با معنا و مفهومی بیش از زمانی که آقای تالکینگ هورن در قید حیات بود با طراف اشاره کند، زیرا زمان آقای تالکینگ هورن بسر آمده است، و همین رومی بردست جنایتکاری که به گرفتن جانس بالا آمد اشاره کرد و از سر شب تا صبح نیز به درماندگی به خود او نیز که با رو به زمین در افتاده و گلوله‌ای قلبش را شکافته بود اشاره نمود.

## فصل چهل و نهم

### دوست و وظیفه شناس

خانه آقای جوزف باگنت، یا لیکنم وینی، توپچی سابق و نوازنده فعلی «باسون» برگزار می‌کند مراسم سالیانهای را تدارک می‌بیند - یعنی روز تولد یکی از اعضای خانواده را جشن می‌گیرد.

سالروز تولد خود آقای باگنت نیست، چه آقای باگنت سالروز تولد خود را بطرز بسیار ساده‌ای برگزار می‌کند، باین معنی که پیش از صرف صبحانه بچه‌ها را از دم می‌بوسد و پس از ناهار پیبی اضافی چاق می‌کند و حوالی غروب آفتاب یادی از مادرش می‌کند و بر این نکته تأمل می‌کند که اگر بود امروز چه می‌کرد و به این جریان چگونه می‌اندیشید. اکنون بیست سال از فوت مادرش می‌گذرد. بعضی اشخاص بندرت از پدرشان یاد می‌کنند و بنظر می‌رسد که تمام موجودی علائق فرزندی را در دفترچه بانکی خود به حساب مادر انتقال داده و به نام او نوشته‌اند. آقای باگنت نیز یکی از همین‌هاست. شاید هم درک عالی که از قابلیت و شایستگی آباچی دارد موجب شده است ملکه عظوفت را جانشین نام جنس زن سازد.

باری، امروز سالروز تولد هیچیک از بچه‌ها نیست. این مواقع نیز هر یک تشریفات مخصوص بخود دارند که بندرت از گفتن صد سال باین سالها و پختن «پودینگ» می‌تجاوز می‌کند. همین چندی پیش که سالروز تولد «وولیع» را جشن گرفتند آقای باگنت ابتدا مطالبی در خصوص رشد و پیشرفت عمومی او ایراد کرد و پس از اینکه لحظه‌ای چند بر تنی‌رانی که گذشت زمان پدید آورده بود تأمل نمود در تعلیمات دینی آزمایشی از وی بعمل آورد. سؤال اول و دوم را با منتهای دقت و صحت مطرح ساخت: «خوب پسر، اسمت چیه؟ این اسم را کی روت گذاشت؟» اما دیگر حافظه‌اش یاری نکرد و بعوض سؤال سوم پرسید «خوب، این اسم دوست داری؟» بدیهی است سؤال را به لحنی مطرح ساخت که فی‌نفسه بسیار تهذیب‌کننده بود و جبران اشتباه را می‌کرد. اما بهر حال این سؤال و جواب نیز یک چیز فوق‌العاده بود و جزء تشریفات مرسوم نبود.



امروز سالروز تولد آبا جی است ، که درسالنامه آقای باگنت مهمترین اعیاد سال را تشکیل می دهد و هر سال با تشریفات خاصی که آقای باگنت مقرر داشته است برگزار میشود و نظر باینکه آقای باگنت جداً معتقد است که تهیه يك جفت مرغ برای ناهار بمعنای وصول به عالیترین اوج عیش شاهانه است لذا همیشه روز موعود که فرا می رسد صبح بسیار زود شخصاً به منظور خرید مرغها از خانه خارج میشود و فروشنده نیز همیشه يك جفت از قدیمی ترین ساکنان مرغداری را به او قالب می کند . هنگامی که با يك چنین آیاتی از سختی و سفتی ، که در دستمال آبی رنگ تمیزی پیچیده - و این دستمال نیز خود از اجزاء اصلی تشریفات است - بخانه باز می گردد در سر صبحانه به لحن و شیوه ای اتفاقی از خانم باگنت می پرسد که برای ناهار چه میل دارد ، و هنگامی که خانم باگنت بر حسب اتفاق - اتفاقی که همیشه روی میدهد - در جواب می گوید « مرغ » آقای باگنت در منتهای شگفتی و شادی بچهها دستمال را از محل اختفا بیرون می آورد و در ضمن از آبا جی میخواهد که در تمام مدت روز دست به سیاه و سفید نزنند و بلکه لباس پلو خوریش را بپوشند و بنشینند تا خودش و بچهها از او پذیرائی کنند . اما چون در کار پخت و پز مهارت چندانی ندارد آبا جی این رنج را بمنوان جزئی از تشریفات بر خود هموار می کند و هر چند خیالش از بابت خوراك آسوده نیست در منتهای شکوه و جلال به تماشا می نشیند .

باری ، امروز هم تشریفات مقدماتی به انجام رسیده : آقای باگنت رفته و يك جفت مرغ خریده است که اگر حقیقتی درامثال نهفته باشد مسلماً مرغانی نبوده اند که با پوشال گرفته باشند تا بتوان به سیخ کشید ؛ آنها را بشیوه ای اتفاقی از محل اختفا خارج ساخته و خانواده را در حیرت فرو برده و رهبری کار کباب کردنشان را شخصاً برعهده گرفته و آبا جی نیز در حالیکه با مشاهده اشتباهاتی که در کار پخت و پز روی میدهد قرار و آرام از انگشتان گندمگونش سلب شده است در لباس رسمی بر جایگاه مخصوص جلوس کرده است .

كباب و ما لئا رومیزی را پهن می کنند ، حال آنکه « وولچ » همانگونه که انتظار میرود تحت نظارت پدرش به کار مشغول است و سیخها را روی آتش می گرداند . خانم باگنت نیز نشسته است و هر چند گاه یکبار بهنگامی که دستیاران مرتکب اشتباه می شوند با اشاره چشم و یا حرکت سر و یاد در هم کشیدن چهره آنها را متوجه اشتباه میسازد .

آقای باگنت می گوید « ساعت يك و نیم ... سر دقیقه ... نهار حاضره . »  
خانم باگنت ، با دلواپسی بر یکی از مرغهایی که از حرکت باز ایستاده و در شرف سوختن است خیره شده است .

آقای باگنت می گوید « آبا جی ، نهاری خواهی داشت لایق یه ملکه . »  
خانم باگنت به شادمانی لیخند می زند ، اما به چشم پسرش بحدی ناراحت مینماید که ناگزیر به تلقین محبت با زبان نگاه از او می پرسد « چه شده است ؟ » و خود در این ضمن بی توجه به مرغها مات و مبهوت برجای میماند . خوشبختانه خواهر بزرگش علت ناراحتی خانم باگنت را درمی یابد و بهمدد ستمهای او را از بهت و حیرت بدر می آورد . سیخی که از حرکت بازمانده بود گشتن از سر می گیرد و خانم باگنت نفسی براحتی میکشد .

آقای باگنت می گوید « جورج هم... ساعت چهار ونیم پیداش میشه ... سراسعت . راستی آباچی ، یا امسال چندماله .. که جورج تو جشن تولدهای تو ... شرکت میکنه ؟ »  
خانم باگنت به خنده و در حالیکه سر میجنباند میگوید « اوه لیکنم ، چی بگم ! اونقدر که به زن جوانو به قیافه یه پیرزن دربیاره . »

آقای باگنت می گوید « نه آباچی ، فکرشو نکن . حالا هم همون جوان سابق هستی ... تازه اگه جوانتر نباشی ... که هستی ... همه هم میدونن . »

در اینجا « کیک » و « مالنا » وجد کنان فریاد بر می آورند که « عموقمیزی » حتماً هدیه ای برای مادر می آورد ، و می نشینند و درباره ماهیت این هدیه به حدس زدن می پردازند .  
خانم باگنت ، ضمن اینکه سفره را از نظر دور نمی دارد و با اشاره چشم به « مالنا » حالی می کند که نمک را فراموش نکنند و با حرکت سر « کیک » را از آوردن قفل باز می دارد ، می گوید :

« لیکنم ، میدونی ، فکر می کنم جورج باز فیلش هوای هندوستان کرده ، و میخواد باز بزنه به در بدری . »

آقای باگنت می گوید « نه ، جورج ، هیچوقت همچی کاری نمی کنه . هیچوقت همقطار قدیمی شو نمی کاره و خودش در بره . نه ، از این بابت ناراحت نباش . »  
« نه ، لیکنم ، من نمیکم که جورج مارا می کاره و در میره . منم فکر نمی کنم همچی کاری بکنه . ولی فکر می کنم اگه جریان این بدهی نبود میذاشت میرفت . »  
آقای باگنت می گوید « چطومه که ؟ »

خانم باگنت تأمل کنان می گوید :

« میدونی ، جورج این اواخر خیلی بیقرار و بی حوصله بنظر میاد . نمیخوام بگم که مثل سابق بی ریا نیست ، بی ریا که هست ، اگه نبود جورج نبود ، ولی خیلی ناراحته ؛ دل و دماغ سابقو نداره . »

آقای باگنت می گوید :

« میدونی ، یه وکیل عدلیه هست که خیلی سر بسرش میذاره . یعنی آدمی است که شیطان را هم از کوره در میره . »

خانم باگنت می گوید « خوب ، این شد یه چیزی . ولی لیکنم ، همونطور که گفتیم خیلی بی دل و دماغه . »

گفتگوبه همین جا پایان می پذیرد ، زیرا آقای باگنت ناچار باید تمام هوش و حواسش را به ناهار بدهد ، چون مرغها بجدی خشکند که شیره ای پس نمیدهند تا از آن سوسی تهیه شود آنچه هم که فراهم می آید قوام نمی آید . سیب زمینی ها نیز در جریان پوست کندن در زیر چنگال له می شوند و انگار در معرض زمین لرزه های متمدن بوده باشند از ناحیه مرکز بالا می آیند و در تمام جهات و جوانب ورم می کنند . پای مرغها نیز هم بلندتر از حد

انتظارند وهم بسیار سفت و پوسته پوسته‌ای هستند. بیه‌تقدیر، آقای باگنت سرانجام بر این موانع و شرایط نامساعد غلبه می‌کند و خوراک را در بشقاب‌هایش می‌گذارد، وهمه پشت میز قرار می‌گیرند. خانم باگنت، در طرف راست او، محل مخصوص را اشغال می‌کند.

چه خوب که آب‌جی در سال بیش از یک سال روز ندارد و گرنه افراط در خوردن گوشت مرغ ممکن بود ناراحتی‌های فراوان ببار آورد. چون همه پی‌ها و وترها و رشته‌های ظریفی که یک مرغ طبعاً باید داشته باشد در این دو بنحو عجیبی رشد کرده و بصورت زه‌کمان درآمده‌اند؛ بالهایشان طوری است که گوئی در بدنشان ریشه دوانیده‌اند، همانگونه که درختان که نسل در زمین ریشه می‌دوانند. گوشت را نشان بحدی سفت است که آدم فکر می‌کند قسمت اعظم عمر دراز و پرمشقتشان را صرف تمرین و شرکت در مسابقات راه‌پیمایی کرده‌اند. اما آقای باگنت بی‌خبر از این نقایص ناچیز علاقمند است که خانم باگنت چنانکه باید بحق مطلب را ادا کند و دل سیری از این خوراک لذیذ بخورد، و خانم باگنت نیز که بهیچ قیمت حاضر نیست نه امروز بلکه هیچوقت حتی لحظه‌ای ناراحتی کند دل بدریا می‌زند و هاضمه خود را جداً بمخاطره می‌افکند، ضمن اینکه در عین دل‌واپسی متحیر است که «دو لایچ» که از اخلاف شتر مرغ نیست چگونه می‌تواند استخوانهای ران را باین شکل بدن‌اندان بکشد و تمیز کند.

اما خانم باگنت پس از ناهار نیز باید ناراحتی دیگری را تحمل کند: یعنی که با منتهای متانت و وقار در جایگاه مخصوص بنشیند و ناظر تمیز کردن اطاق و جارو کردن کف اجاق و شستشوی ظروف باشد. شوز و حرارتی که دخترها در انجام این وظایف بخرج می‌دهند (در حالیکه لبه دامن‌ها را به تقلید از مادرشان به کمر زده‌اند و با کفشهای تخت چوبی پیاپی به حیاط خلوت می‌روند و به اطاق بازمی‌آیند) نوید دهنده آینده روشن و القاء‌کننده مقادیری دل‌واپسی در زمان حال است. همین جریانات به آشفتگی زبانها منجر میشود: سفالینه‌ها تلخ تلوغ می‌کنند، آب‌خوری‌های مسوار جلنگ جلنگ برآه می‌اندازند و جاروب خش‌خش می‌کند، و اما قیافه دخترها که از سرتا پا خیس‌آبند منظره‌ای نیست که خانم باگنت بنشیند و تماشا کند و متانت و آرامشی را که لازمه موقعیت حاضر است حفظ کند. سرانجام تلخ تلوغ با موفقیت پایان می‌پذیرد و «کبک» و «مالتا» که لباس عوض کرده‌اند لبخند زنان بدرون می‌آیند و پیپ و تنباکو و قدری نوشتابه را روی میز می‌گذارند و خانم باگنت برای نخستین بار در این روز خجسته احساس آرامش خاطر می‌کند.

ساعت نزدیک چهار و نیم است که آقای باگنت در جای همیشگی خود قرار می‌گیرد. هنگامی که عطر به‌ها به‌سر ساعت مقرر می‌رسند، اعلام می‌کند:

«ها! اینهم جورج... درست سر ساعت!»

آقای جورج وارد میشود و به گرمی به آب‌جی و بچه‌ها تبریک می‌گوید (در اینگونه مواقع آب‌جی را می‌بوسد) و اضافه می‌کند:

«صد سال باین سالها!»

خانم با گنت با کنجکاو در قیافه اش دقیق می شود و می گوید :

«ولی جورج ، پسر خوب ، چته ، پیش اومدی برات کرده ؟»

— نه ، چطو مگه ؟

— هیچی ، رنگ و روت پریده ، مثل اینکه هول کردی ، نه لیگنم ؟

آقای با گنت می گوید «جورج ، به آباچی بگو چته ... وجه پیش اومدی برات کرده .»

سوار دستی به پیشانیش می کشد و می گوید :

«نمیدونستم که رنگ و روم پریده ، وطوری است که گوئی هول کرده ام — متأسفم از

اینکه اینطوره . اما حقیقتش اینه که اون پسر بچه ای که پیشم گذاشته بودند دپروز بعد از ظهر عمر شو داد بشما ، و این ماجرا قدری ناراحتم کرده .»

خانم با گنت ، با دلسوزی يك مادر می گوید «طفلك ! مرد ؟ بیچاره بنده خدا !»

— از شما چه پنهان هیچ نمی خواستم از این بابت صحبتی بکنم ، چون میدونید ، این

صحبتها مال يك همچو مجلسی نیست ، ولی چکار کنم هنوز ننشسته حرفواز آدم بیرون میکشید .

و در حالیکه سعی دارد به لحن شادتری صحبت کند می افزاید :

«خوب ، حالا طوری که نشده ، به دقیقه که بگذره حالم جا میاد . ولی خانم با گنت

ماشالله که شما هم آدم تیزفهم و سریع الانتقالی هستید !»

آقای با گنت میگوید «حق با تست . سرعت انتقال آباچی عیناً سرعت انتقال باروته ،»

آقای جورج می گوید «خوب ، بالاخره موضوع روزه ، و خلاصه باید هوا شود داشته باشیم .

بین به سنجاق کوچک سینه با خودم آورده ام . میدونید ، چیز نا قابلی است ، قابل شمارو

نداره ، اما به یادگاری است ! بعنوان یادگاری بدك نیست .»

این را می گوید و هدیه را از جیب درمی آورد . بچه ها کف می زنند و هورا می کشند!

آقای با گنت منباب ابراز تشکر اظهار میدارد :

«آباچی ، نظرمو در این باره برات تشریح کن !»

خانم با گنت به لحنی تحسین آمیز می گوید «عالی است ، جورج ! قشنگ تر از این

دیده نشده !»

آقای با گنت می گوید «احسنت ! نظر من درست همین بود که گفتم .»

خانم با گنت در حالیکه سنجاق را با اندازه يك طول بازو جلو برده است و آنرا اینسو

و آنسو می کند می گوید :

«جورج ، اینقد قشنگه که میخوام بکم از سرم هم زیاده !»

آقای با گنت می گوید «بسیار بد ! اینی که گفتم نظر من نبود .»

خانم با گنت برای اینکه با آقای جورج دست بدهد دستش را پیش می آورد ، و در

حالیکه شادمانی در چشمانش پرتو می افکند اظهار میدارد :

«ولی ، دوست عزیز ، هرچه هست صدهزار بار ممنونم . و جورج ، هر چند بعضی

وقتها رفتار و گفتارم نسبت به تو کمی تند بوده با وجود این میدونم که در دوستیمون خللی وارد نشده وهمون دوستان صمیمی هستیم که بودیم. خوب، حالا بیزحمت، برای شگون هم که باشه خوبه خودت اینو به سینه ام بزنی.»

بچه ها دورشان می کنند تا انجام عمل را از نزدیک ببینند. آقای باگنت با قیافه ای بی حالت و در عین حال با مزه و کودکانه از بالای سر « وولچ ، نگاه می کند ؛ قیافه اش بحدی مضحك است که خانم باگنت جلو خنده اش را نمی تواند بگیرد. می گوید « اوه لیکنم، چه جوان خوب و نازنینی هستی !»

اما بهر حال ، سوار نمی تواند آنرا به سینه اش الصاق کند ؛ دستش می لرزد ، و تسلط لازم بر اعصاب را ندارد، سنجاق از دستش بر زمین می افتد؛ ضمن اینکه آنرا در هوا میگیرد سر برمی گرداند و می گوید :

« اخه هیچکی باور می کنه ؛ بقدری منگم که یه همچو کار ساده ای را هم نمی تونم سرهم بندی کنم !»

خانم باگنت معتقد است که برای يك همچو حالی هیچ درمانی بهتر از پیپ نیست . خود در يك چشم بهمزدن سنجاق را راسینه میزند و بسوار تکلیف می کند که به محل همیشه خود پرود و دستور میدهد پیپ را آماده کنند ، در ضمن می گوید :

« جورج ، اگه اینم حالتو جانیاورد گاه گذاری نگاهای باینطرف و به این هدیه ای که آوردی بنداز ، دوتائی حتماً حالتو جا میارن .»  
جورج ، در جواب می گوید :

« نه ، خانم باگنت ، من بشما قول میدم شما هم جای من بودی همین حالو داشتی . میدونی ، ناراحتی اینقدرها هم کوچک نیست . اینجا میدیدی جوانکی است بیچاره - که آدم باید زل زل نگاهش کنه و ببینه که داره میمیره - کما اینکه هم مرد - و کاری نمیتونه بکنه .»

- جورج ، من نمی فهمم چی میگی. تو که هر چه لازم بود کردی ؛ تو خونوات پناهش دادی .

- بله ، درست ، ولی این که چیزی نبود . خانم باگنت ، میدونی ، منظورم اینه که اونجا داشت میمرد بی اینکه حتی اینقدر یادش داده باشند که دست راستشو از دست چپ تمیز بده - و دیگه از اوناش گذشته بود که آدم بخواد بهش کمک بکنه .

خانم باگنت می گوید « بیچاره بنده خدا !»  
سوار ، که پیپش را هنوز روشن نکرده است ، دستی به موهایش میکشد و ادامه میدهد :  
« وبعد این مسأله ماجرای گریدلی را بیاد آدم میاره . جریان او هم در نوع خودش خیلی ناگوار بود . وبعد آدم می بینه که این دو ماجرا به آدم پست و ناکمی مربوط میشه که در هر دو شون دست داشت. و وقتی می بینه که این قره بینة زنگ زده سیخ سیخ تو اون کنج خودش ایستاده و اعتنائی بدنی و مافیهاش نداره و انکار نه انکار اتفاقی افتاده برای خودش خوشه باور کنید آدم میسوزه و آتش میگیره .»

خانم با گنت در جواب می گوید :

« جورج ، از من بتو نصیحت که پپتو روشن کنی و به آتش پپت بسوزی ، و فکر شو نکنی . این کار هم را حتره و هم سلامت تر ، و رویه مرفته برای سلامتی خیلی بهتره . »

سوار می گوید «درسته ؛ همین کارم می کنم .»

و همین کار را هم می کند - منتها با قیافه گرفته ای که بچه ها را دماغ می کند و موجب میشود که حتی آقای با گنت نیز تشریفات نوشیدن به سلامتی آباجی را به تعویق اندازد . آقای با گنت این قسمت از تشریفات را شخصاً و همیشه با يك نطق بسیار مختصر بانجام میرساند . سرانجام ، دخترها مشروبی را که آقای با گنت «مخلوط» می نامد آماده می کنند ، و حال که پپ آقای جورج گل انداخته است آقای با گنت بر خود لازم میداند جامش را بلند کند . با این بیانات حاضران را مورد خطاب قرار می دهد :

« جورج ، وولپچ ، کبک ، مالتا . این جشن تولد او است . يك راهپیمائی يك روزه هم بکنید به يك همچو آدمی بر نمی خورید . لذا من این را میخورم به سلامتی خودش ؛ »

جامها را به سلامتی خانم با گنت بلند می کنند و او نیز در پاسخ مراتب سپاسگزاری خود را طی بیاناتی با همان اختصار و ایجاز ابراز میدارد . قالب و محتوی نطق جوابیه از دو کلمه «به سلامتی جمع» تجاوز نمی کند ، که در پایان آن آباجی سری ربه تك تك حاضران تکان می دهد و جرعه جانانه ای از «مخلوط» را بالا می اندازد . ولی این بار قسمت اختتامیه نطق پشت بند دیگری نیز ندارد ، و آن اظهار تعجبی است بدین مضمون «این مرد کیه ؛ » مردی است که در منتهای شگفتی جمع قلیل از در سرك می کشد . مردی است نیز چشم و تیزهوش که همه را منفرداً و مجتمعاً در يك آن بر انداز می کند ، آنهم بشیوه ای که همه احساس می کنند آدم فوق العاده ای است .

میگوید « سلام ، جورج ، حالت چگونه ؟ »

جورج به لحنی تعجب آمیز می گوید « دهه ، با کته ؛ »

آقای با کت بدرون می آید و در را از پشت سر می بندد ؛ می گوید « داشتم از این جا رد می شدم ، تصادفاً ایستادم نگاهی به وسایل موسیقی که پشت ویتترین بود بیندازم - میدونی یکی از دوستانم به ویلن سل نینم دار میخواد ؛ البته به ویلن سل خوش صدا - دیدم جمعی نشسته اند و خوشند ، و بعد دیدم مثل اینکه توئی به گوشه برای خودت نشسته ای ؛ فکر کردم اشتباه نمی کنم . خوب ، جورج ، روزگار باهات چگونه است ؟ خوبی ؟ خانم حال شما خوبه ؟ ارباب ، حال شما چگونه ؟ »

و سپس در حالیکه آغوش گشوده است ، می گوید :

« اوه خدا ؛ بچه ها هم که هستند ؛ بچه که باشه هر کاری میتونید با من بکنید ؛ ملوسم به بوس بده به عمو ببینم . خوب دیگه پرسیدن نمیخواد ، معلومه پاپا و ماما نتون کیها هستند ؛ بمرم همچی شباهتی ندیده ام ؛ »

آقای با کت که بدیهی است مقدمش را بسردی پذیره نشده اند در کنار آقای جورج جای گرفته و «کبک» و «مالتا» را برز انواش نشانده است :

« خوب ، خوشگلا ، یہ ہوس دیکھ ہم بہ عمو نمی دید ؟ این تنها چیز یہ کہ درس حرص نشون میدم . ماشالہ ، ماشالہ ، چہ سالم و سرحال ! راستی ، خانم چند سال شونہ ؟ بنظر من ہشت و دہ بیشتر نیستند . »

خانم با گنت میگوید « بلہ آقا ، درہمین حدودند . »  
 آقای باکت میگوید « بلہ ، معمولاً حدسم کمتر بخطا میرہ - برای اینکه بہ بچہ علاقہ مندم . میدونید ، خانم ، یکی از دوستانم نوزدہ تا دارہ ، ہمہ ہم از یہ مادر ، کہ ہنوز ماشالہ مثل یہ سبب سرخہ . البتہ بہ پای شما نمیرسہ ، ولی بجان خودم ، ای ، خیلی ہم از شما کم نمیاد ! »

و در حالیکہ گونہہای « مالتا » را نیشگون می گیرد می گوید « خوب ، مامانی ، این چی جیبہ ؟ ہلو ، آرہ ؟ ماشالہ ! توفکر میکنی پاپا یہ ویلن سل نیمدار خوش صدا برای باکت گیر بیارہ ، آرہ ! اسم من باکتہ - ہامزہ است ، نیست ؟ »

با این شیرین زبانہا طوری خود را جامی کند کہ خانم باکت موقیبت را پاک بفراموشی میسپارد ، بلند می شود و پیپی برایش چاق می کند و گیلاسی شراب برایش می ریزد و با منتہای مہمان نوازی مشغول پذیرایی می شود . زہرا خانم با گنت ہمیشہ و در ہر حال خوشوقت است از این قبیل اشخاص خوش مشرب پذیرایی کند . در ضمن بہ او می گوید بخصوص از اینکه دوست جورج است از ملاقات با او خرسند است ، چون راستش جورج امروز دل و دماغ چندانی نداشتہ است .

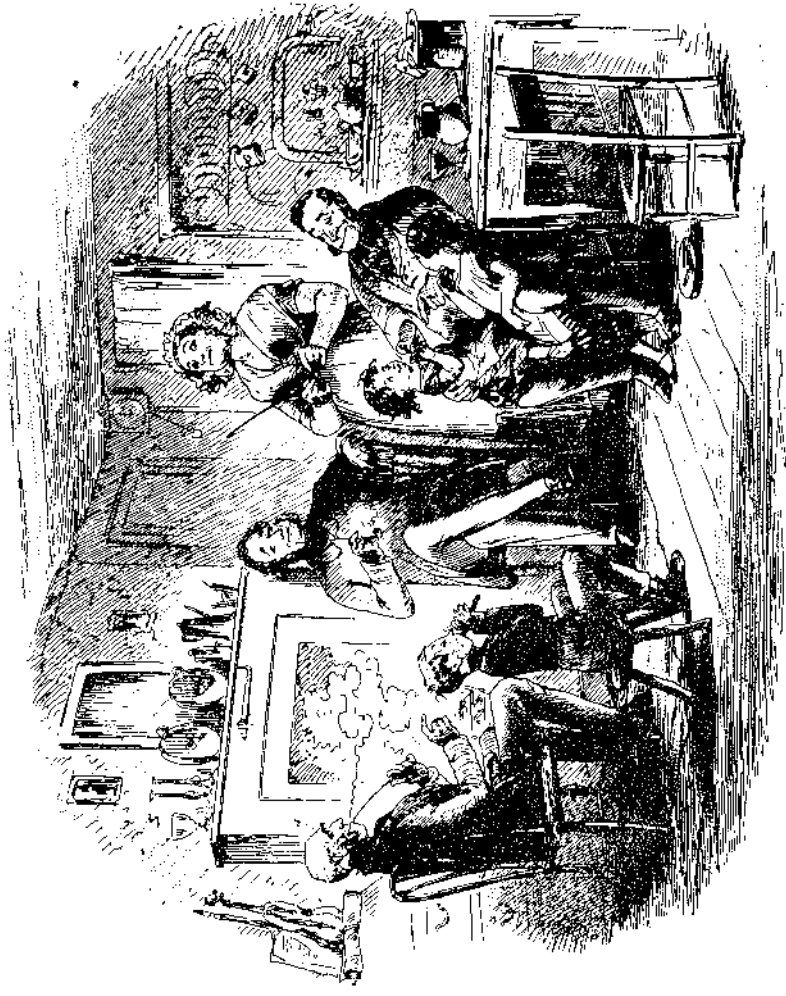
آقای باکت تعجب کنان می گوید « دل و دماغ نداشتہ ؟ چطور ، خیلی عجیبہ ! جورج ، چتہ ، طوری شدہ ؟ نہ ، بیخود نگو دل و دماغ ندارم ، چرا نداشتہ باشی ؟ ناراحتی خیالی کہ نداری - میدونم . »

سوار در جواب می گوید « نہ ، ناراحتی بخصوصی ندارم . »

آقای باکت میگوید « میدونم - البتہ کہ نداری ! این خانم کوچولوہا چطورہ ؟ ناراحتی خیال کہ ندارند ؟ ولی خوب ، تو یکی از ہمین روزہا باعث ناراحتی خیال خیلی از جوانہا میشند و اونارو حسابی از دل و دماغ میندازند . خانم ، من غیب گوئی بلد نیستم ، ولی اینو دیگہ بچشم می بینم . »

خانم با گنت کہ شیفتہ این شیرین زبانہا شدہ است اظهار امیدواری می کند کہ آقای باکت خود کودکانی داشتہ باشد .

آقای باکت می گوید « سبحان اللہ ! یعنی باور می کنید ؟ ولی خیر ، نداریم . خانوادہ ما را خودم و خانم باکت و بہ مستأجر تشکیل میدہ . خانم باکت ہم مثل خود من تا بخواہید بہ بچہ علاقہ مندہ . ولی خیر ، متأسفانہ نداریم . منتہا چہ میشہ کرد ، چیزہای خوب بطور تساوی تقسیم نشدہ و آدم نباید ناراضی باشہ . راستی خانم ، چہ حیاط خلوت قشنگی دارید ؟ بہ بیرون ہم راء دارہ ؟ »



رونهار دوستانه آقای باکت





خبر به بیرون راه ندارد.

آقای باکت می گوید «جدی میفرمائید؟ واقماً نداره؟ باور کنید آگه نگفته بودید فکر میکردم حتماً به بیرون راه داره. چیز بسیار جالبی است! اجازه میدید نگاهمی بهش بندازم؟ متشکرم. درسته، به بیرون راه نداره. ولی جدأ حیاط خوش قواره‌ای است!»

باری، حیاط را بدقت از نظر می گذرانند و باز میگردد و در کنار دوست خود، آقای جورج، جای می گیرد و همچنانکه بمهربانی بسیار شانه اش را نوازش میکنند می گوید:

«خوب، جورج، حالا چطوری، حالت جا اومد؟»

سوار در جواب میگوید «ای، بدك نیستم.»

آقای باکت می گوید «جز این هم نباید باشه! من نمی فهمم چرا باید بی دل و دماغ باشی؟ آدمی باین ریخت و هیكل خوشگل حق نداره بی دل و دماغ باشه. این سینه جای بی دل و دماغی نیست، اینطور نیست خانم؟ ناراحتی خیال که نداری؟ تاره چه ناراحتی خیالی باید داشته باشی!»

با اینکه آدم حراف و سرزبان داری است این عبارت را چندین بار با قیافه دقیق و مراقبی که خاص خود او است خطاب به پپسی که گل انداخته است تکرار می کند. اما آفتاب مجلس آرایش این کسوف کوتاه مدت را از سر می گذرانند و درخشیدن از سر می گیرد.

خطاب به «دکیک» و «مالئا» اظهار می دارد:

«چه برادر خوشگلی دارید - منظورم، برادر ناتنی است ها! برای اینکه، خانم، ماشاله بزرگتر از اون که آدم خیال کنه پسر شماست.»

خانم با گنت خنده کنان می گوید:

«ولی آقا، بهر حال، من بشما قول میدم که بچه کس دیگه ای نیست.»

«جدأ عجیبه! هر چند به شما هم خیلی شبیهه، انکار نمیشه کرد. بله، عجیب شبیهه! ولی میدونید، حوالی پیشونیش سر و کله با باش پیدااش میشه!»

يك چشمش را می بندد و به مقایسه دو چهره می پردازد، حال آنکه آقای باگنت نشسته است و با منتهای خرسندی خاطر دود می کند. و این خود فرصتی به خانم باگنت می دهد تا به او بگوید که جورج پدر خوانده او است.

آقای باکت به لحنی سرشار از صمیمیت می گوید:

«راستی میفرمائید خانم، پسر خوانده جورج؟ خوب، واجب اومد که یه بار دیگه هم با پسر خوانده جورج دست بدیم. واز حق نباید گذشت که پسر و پدر خوانده هر دو مایه سرافرازی همدیگرند. راستی خانم، خیال دارید برای چه کاری تر بیتش کنید؟ توهیچیک از رشته های موسیقی ذوقی نشون میده؟»

در اینجا آقای باگنت وارد صحبت می شود و می گوید «فلوت میزنه... خیلی هم

قشنگ!»

آقای باکت که این تصادف او را سخت به حیرت افکنده است، می گوید:

« ارباب باور می‌کنید که منم اونوقتهایی که بچه بودم فلوت می‌زدم ؟ البته نه بطریقه علمی و اونطور که ایشون می‌زنند - منتها از راه گوش. سبحان الله « بریتیش گرنادیرز » جداً آهنگی است که هرانگلیسی را به هیجان میاره ، خوب دوست عزیز ، مینونی این آهنگو برای ما بزنی ؟ »

تقاضایی است بسیار بجا که بگرمی حسن استقبال میشود ؛ و ولیچ بلافاصله میرود و فلوتش را می‌آورد و آهنگ مهیج را می‌نوازد، که طی آن آقای باکت که فوق‌العاده به هیجان آمده است فواصل ضربی را می‌گیرد و مرتب و درسر وقت بر گردان آهنگ را می‌خواند : بر... یتیش ... گرا .. ناد... ۲ - رز ، خلاصه ، بحدی ذوق نشان میدهد که آقای باگنت پیپ را از میان دلب خارج می‌کند و اظهار میدارد که تصور می‌کند آقا آوازخوان باشند. آقای باکت این اتهام را با منتهای فروتنی بگردن می‌گیرد، اعتراف میکند که بله، روزگاری فقط بخاطر بیان احساس شخصی خود ، نه باین منظور که گستاخی کند و باصطلاح دوستان را سرگرم سازد ، چیزهایی میخوانده است ، و این اتهام را با آنچنان فروتنی به گردن می‌گیرد که حاضران از او تقاضا می‌کنند دهنی بخواند، و اونیز برای اینکه مجلس را سرد نکرده باشد تقاضا را اجابت می‌کند و تصنیف « باور کن همه آن زیباییها و افسون‌های نوازشگر جوانی ... » را میخواند. و به خانم باگنت میگوید که بله، همین تصنیف بود که خانم باکت را ، در آنروزگاری که هنوز دختر بود براه آورد و همین بود که موجب شد بالاخره تصمیم بگیرد و « بله » را بگوید .

باری ، این بیگانه مجلس آرا قیافه‌ای به مجلس داده است که آقای جورج که در ابتدای ورودش چندان روی خوشی نشان نداده بود اکنون اندک اندک به رغم تمایل خود از حضورش احساس غرورمی‌کند: آنقدر مساعد و همراه و باذوق و خوش‌مشرب است که خواه ناخواه از اینکه وسیله‌ای بوده است تا با این خانواده آشنا شود احساس خرسندی می‌کند. آقای باگنت نیز بحدی از آشنایی با او خرسند است که تقاضا می‌کند آقای باکت لطف بفرمایند و سال بعد نیز با حضور خود در سالروز تولد آباجی خانواده را قرین افتخار سازند. و حالا اگر موردی باشد که بتواند چیزی بر این حسن نظری که آقای باکت نسبت به این خانواده پیدا کرده است بیفزاید همانا کشف ماهیت موقعیت حاضر است . با شور و شوقی که به جذب می‌زند بسلامتی خانم باگنت می‌نوشد و با کمال امتنان وعده میدهد که سال دیگر در همین روز و همین ساعت مصدع شود ، و روزموعود را در دفتر بنلی سیاه رنگ بزرگی که کاهی به دور آن بسته است یادداشت می‌کند، و در ضمن اظهار امیدواری میکند که و خانم باکت خانم باگنت نیز قبل از آن باهم آشنا شوند، و اضافه میکند که واقماً هم زندگی اداری بدون علائق خصوصی چه فایده دارد ؟ شك نیست که او نیز در حد خود آدمی است صاحب‌مقام ، منتها در قلمرو اداره و وظایف اداری نیست که سعادت را جستجو می‌کند. خیر ، سعادت را باید در محیط خوش خانوادگی جستجو کرد .

طبیعی است که در این شرایط و اوضاع، او نیز دوستی را که سعادت يك چنین آشنائی دل‌انگیزی را بدو میدیون است از نظر دور ندارد - و دورهم نمیدارد. لحظه‌ای از او دور نمی‌شود و موضوع صحبت هر چه باشد به شیوه‌ای که بر خورنده نیست او را می‌باید و منتظر است که با او قدم زنان بخانه باز گردد. حتی نیم چکمه‌هایش را نیز از نظر دور نمیدارد، آنها را همچنانکه آقای جورج نشسته و پای روی پا انداخته است و دودمی کند بدقت زیر نظر می‌گیرد.

سرانجام، آقای جورج از جای برمیخیزد، آقای باکت نیز در همان لحظه بر اثر همفکری ناشی از رفاقت، از جای برمی‌خیزد. بدیهی است تا آخرین لحظه هم با بچه‌ها و رمی رود و ما موریتی را که از جانب دوست غایب برعهده گرفته است از یاد نمی‌برد.

- خوب، ارباب، راجع به اون ویلن سل نمداری که عرض کردم، میتونید یکی رو برام پیدا کنید؟

- صد تا هم میتونم پیدا کنم.

آقای باکت دستش را به گرمی می‌فشارد و می‌گوید:

«یکدنیای از شما ممنونم. شما دوست دوران احتیاج هستید. ولی یادتون نره، خوش صدا باشه! چون دوستم آدم بسیار واردی است. «موزار»<sup>۱</sup> و «هندل»<sup>۲</sup> و سایر کله‌گنده‌ها را مثل یه آدم کارگشته میزنه.»

آنگاه به لحنی حاکی از ملاحظه و توأم با خصوصیت اضافه می‌کند:

«ضمناً ارباب، قیمتش هم خیلی پائین نباشه. درسته که نمی‌خواهم خیلی هم خرج این دوست کنم منتها مایلیم شما هم در ازاء این وقتی که تلف می‌کنید حق‌الزحمه مناسبی بپردازید. خوب، درست هم هست، چون مسأله زندگی است - شما هم باید زندگی کنید.»

آقای باگنت سری رو به آباچی تکان میدهد، بشعر بر اینکه لقمه چرب و نرمی به تورشان خورده است.

آقای باکت می‌گوید «فردا صبح، شاید ساعت ده و نیم توونستم سری بهتون بزنم؛ تا اونوقت می‌تونید قیمت چند ویلن سل خوش صداریو بما بدید؟»

البته، این که چیزی نیست. آقا و خانم باگنت وعده می‌دهند اطلاعات لازم را تهیه کنند و حتی بهم چشمک می‌زنند که شاید هم توانستند چندتائی را حاضر کنند تا آقای باکت یکی را از میانشان انتخاب کند.

- متشکرم، خیلی ممنون. خوب، شب بخیر، ارباب. شب بخیر، خوشگلام.

یکی از بهترین شب‌های زندگیم بود؛ خیلی خوش گذشت. خیلی ممنون!

برعکس آنها بخاطر لذتی که از مصاحبتش برده‌اند سپاسگزارند. باین ترتیب همراه با اظهار محبت‌های بسیار از هم جدا می‌شوند. به دم در مفاز که می‌رسند آقای باکت بازوی

۱- ولفگانگ آمادیوس موزار آهنگ ساز اطریشی (۱۷۹۱-۱۷۵۶) Mozart

۲- جورج فردریک هندل آهنگ ساز انگلیسی آلمانی الاصل (۱۷۵۹-۱۶۸۵) Handel

آقای جورج را می‌گیرد و می‌گوید «خوب، جورج، پسر خوب، بریم!»  
آقا و خانم با گنت لحظه‌ای چند مکث می‌کنند و با نگاه آنها را بدرقه مینمایند.  
خانم باگنت خطاب به آقای باگنت می‌گوید:

«می‌بینی، درست به جورج چسبیده، مثل اینکه خیلی باهم جورند.»  
ولی چون کوجه‌های مجاور تنگ‌اند و وضع سنگفرش هم چندان تعریفی ندارد و دو نفر که بازو در بازوی هم افکنده باشند نمی‌توانند براحتی از آنها عبور کنند چندی که میگذرد آقای جورج پیشنهاد می‌کند که تنها راه برود، اما آقای باگنت که نمی‌تواند غم این جدائی را بر خویشتن هموار سازد در جواب می‌گوید:

«جورج به دقیقه صبر کن؛ اول می‌خوام چند کلمه‌ای باهات صحبت کنم.» و بلافاصله از سر کوجه‌ای می‌پسچد و او را بمیخانه‌ای و درون اطاقی هدایت میکند، در را از پشت سر می‌بندد، و همچنانکه پشت پدر داده‌است خطاب به او می‌گوید:

«گوش کن جورج، وظیفه و وظیفه است و دوستی دوستی. من هیچوقت، تا اونجا که بتوانم مایل نیستم این دو در مقابل هم قرار بگیرند. میدونی، سعی کرده‌ام که امشب جریان به خوشی و خرمی بر گزار بشه، از خودت می‌پرسم اینطور بوده یا نه؟ جورج، تو حالا باید خودت را در حال بازداشت بدونی.»

سوار با قیافه بهت‌زده در جواب می‌گوید:  
«بازداشت؟ برای چی؟»

آقای باگنت درحالیکه با اشاره انگشت درشت سبابه حساسیت موضوع را به او توجه می‌دهد اظهار میدارد:

«گوش کن جورج. همونطور که خودت هم میدونی وظیفه و انجام وظیفه چیزی است و صحبت و گفتگو چیز دیگر. من موظفم بهت توجه بدم که چیزهایی که میگویی احتمال داره بعدها علیه خودت بکار بره، بنابراین، جورج، مواظب چیزهایی که میگویی باش. راجع به قتلی که اتفاق افتاده چیزی نشنیده‌ای؟»

– قتل!

آقای باگنت، ضمن اینکه برای تأکید مطلب از انگشت سبابه کمک می‌گیرد می‌گوید:  
«جورج، اولاً چیزهایی را که همین حالا گفتم در نظر داشته باش. من چیزی از تو نمی‌پرسم. ولی امروز بعد از ظهر دل و دماغ نداشته‌ای. فقط می‌گم تصادفاً راجع به قتلی که اتفاق افتاده چیزی نشنیده‌ای؟»

– نه. این قتلی که میگویی کجا اتفاق افتاده؟

– گوش کن جورج، بیا چیزی نگی که بعدها برات ایجاد درد سر کنه. حالا بهت می‌گم که ترا برای چی می‌خواوم. قتلی در «لینکلنز این فیلدز» اتفاق افتاده. و آقای بنام تالکینگ‌هورن بقتل رسیده. دیشب با گلوله زدنش – ترا برای این می‌خواوم.»  
سوار به‌لختی بر صندلی پشت سر خود فرومی‌افتد، قطرات درشت عرق از پیشانی

می‌جوشد ، و رنگ پریدگی عجیبی سراسر چهره‌اش را فرامی‌گیرد .  
 - باکت ! یعنی میخواهی بگی آقای تالکینگ‌هورن بقتل رسیده و تو بهمن سوء ظن داری ؟

آقای باکت ، همراه با حرکات انگشت سیابه ، در جواب می‌گوید :  
 « آره ، همینطوره . برای اینکه این عین واقعیه . این عمل دیشب ساعت ده اتفاق افتاده ؛ توهم حتماً میدونی دیشب ساعت ده کجا بوده‌ای ، و لابد هم میتونی ثابت کنی .  
 سوار با قیافه تفکر آمیز تکرار می‌کند :  
 « دیشب ! دیشب ! »

وناگهان بیاد می‌آورد « عجب حکایتی است ! درسته ، دیشب اونجا بودم .  
 آقای باکت با تأمل بسیار در جواب می‌گوید « آره جورج ، منم اینطور شنیدم -  
 منم اینطور شنیدم . و همچنین شنیده‌ام که اغلب اون دور و ورها پرسه میزده‌ای ، و دیدنت که پرسه میزده‌ای ، و حتی شنیده‌اند که چندین بار با هم شاخ به شاخ شده‌اید ، و امکان داره ،  
 نمیگم بطور قطع اینطور بوده ، درست توجه کن ، میگم امکان داره شنیده باشند که گفته شما آدم تهدیدگر و قاتل و خطرناک هستید . »

سوار پریده پریده نفس می‌کشد ، با قیافه‌ای که گوئی اگر میتوانست به همه این موارد اعتراف می‌کرد .

آقای باکت با قیافه و حالت کسی که بیشتر در امر پرده و اثاثه فروشی کار کرده باشد کلاهش را روی میز میگذارد و به سخن ادامه میدهد :

« گوش کن جورج ، من دلم میخواهد همینطور که این بعد از ظهر هم دیدی جریان به خوشی و بی‌آنکه کدورتی پیش بیاد بر گزار بشه . رگ و راست ، جایزه‌ای از طرف «سرلی- سستر دلاک بارونت» تعیین شده - به مبلغ صد گینه . بین من و شما هم همیشه صفا بوده ، و میدونی وظیفه‌ای است که باید با انجام برسونم . و حالا اگه بناست این جایزه را کسی ببره ، چرا من نبرم ؟ خوب ، با این تفصیل امیدوارم به من حق بدی که توقیفت کنم ، و توقیفت هم می‌کنم . لازمه کمک بخوام ، یا اینکه احتیاجی نیست ، ها ؟ »

آقای جورج که اندک اندک هوش و حواسش را بازیافته است مانند يك سرباز از جای برمیخیزد و می‌گوید :

« بفرما ! حاضرم . »

آقای باکت می‌گوید « جورج ، به دقیقه صبر کن ! » و بشیوه پرده فروشان ، تو گوئی آقای جورج پنجره‌ای است که باید پرده‌ای برای آن تهیه کرد يك جفت دستبند از جیبش در می‌آورد و اضافه می‌کند « جورج ، خودت که میدونی ، اتهام اتهامی است جدی ، و انجام وظیفه هم تقارف برنمیداره . »

سوار از شدت خشم سرخ میشود ، لحظه‌ای تردید می‌کند ، اما بهر حال هر دو دستش را چسبیده بهم ، پیش می‌آورد و می‌گوید :

« بفرما ! بزَن . »

آقای باکت، در لحظه‌ای دستبند را به دستش می‌زند ، و می‌گوید :  
 « چطورِه ؟ راحتِه ؟ اگِه نیست بگو . چون دلم می‌خواد تا اونجائی که به انجام وظیفه  
 لطمه نخوره جریان به خوشی و خوبی بر گزار بشه . »  
 لحن این اظهار طوری است که گوئی سوداگر بسیار محترمی است که مشتاق است  
 سفارش طبق دلخواه مشتری به انجام برسد .

« ... ها ، همانطور که هست راحتِه ؟ خوب ، بسیار خوب ! »

سپس شنلی را از گوشه‌ای می‌آورد و آنرا در اطراف سر و گردن سوار مرتب میکند .  
 « جورج می‌بینی که - وقتی اومدم به احساسات هم توجه داشتم ، مخصوصاً اینو با خودم آوردم .  
 خوب ، حالا اگِه گفتی از ما دو تا کدومیکی عاقلتریم ؟ »

سوار در جواب می‌گوید « البته که من عاقلترم . خوب ، حالا که اینطوره خدمت دیگه‌ای  
 هم درحقم بکن : لبه کلاهمو بکش پائین . »

- راستی ؟ جدی میگی ؟ حیف نیست ؟ حیفه این چشمها زیر لبه کلاه بمونه . »

آقای جورج با ناراحتی جواب می‌دهد « با این چیزهایی که بدستم زدی نمی‌تونم  
 تو صورت مردم نگاه کنم . این خدمت را هم درحقم بکن - خواهش میکنم - کلاهمو بکش  
 پائین . »

آقای باکت تقاضا را اجابت میکند و کلاهش را بر سر می‌گذارد و جایزه خود را  
 به میان کوچه‌ها و خیابانها می‌آورد . سوار با همان متانت همیشگی ، اما با سری اندک  
 فرو افکننده ، گام برمیدارد ، و آقای باکت در سر پیچ‌ها و دو راهی‌ها با اشاره آرنج  
 هدایتش می‌کند .

## فصل پنجاهم

### داستان استر

تصادفاً وقتی که از ودیل، به خانه آمدم نامه‌ای از کادی جلی بی - که همیشه او را باین نام صدا می‌کردیم - بدستم رسید که طی آن می‌گفت وضع مزاجیش که مدتی بود خوب نبوده اخیراً به‌وخامت گرائیده است و اگر بروم و دیدنی از او بکنم شادی و مسرتش حد و حدودی نخواهد داشت . نامه‌ای بود در چند سطر که از بستر بیماری نگاشته و به ضمیمه نامه دیگری بود از شوهرش که طی آن از در خواست کادی به گرمی حمایت می‌نمود . کادی و من اکنون مادر و مادر خوانده نوزادی بسیار خرد و ضعیف بودیم که صورتی خرد و پیرانه داشت که بزحمت از ته يك فنجان بزرگتر بود ، و دستهای کوچولو و لاغر و انگشتان بلند و باریکش را مدام در زیر چانه مشت می‌کرد . در تمام مدت روز ، با چشمان ریزی که مژه نمی‌زد به همین وضع میماند و (مثل خود من) بر این مسأله می‌اندیشید که چگونه شده اینهمه ضعیف و ریزه ریزه از آب درآمده است . بمحض اینکه تغییری در وضعش میدادید گریه سر می‌داد ، اما در سایر اوقات به‌حدی آرام بود که بنظر میرسید تنها آرزویش این است که فقط بر پشت بخوابد و فکر کند . رگ‌های غریب سیاهی بصورت و لکه‌های ریز سیاهی زیر چشم داشت - گوئی خاطرهای ضعیفی از روزگار مرکی شدن کادی بینوا بودند - و رویه‌مرفته به چشم کسانی که با او مانوس نبودند قیافه‌ای بود بسیار رقت‌انگیز .

اما برای کادی که با این قیافه مانوس بود چیز بسیار دلپذیری بود . نقشه‌هایی که برای تعلیم و تربیت و عروسی استر کوچولو و همچنین برای ایام پیری خود و موقعی که مادر بزرگ استر کوچولوهای استر کوچولو خواهد بود داشت و با آن روزگار بیماری خود را می‌گذراند همه به‌حدی حکایت از دل‌بستگی وی باین مایه غرور زندگی داشت که جداً اگر بموقع بیاد نمی‌آوردم که دارم از جریان داستان خارج میشوم اغوا می‌شدم و تعدادی از آنها را بازگو می‌کردم .

باری ! برگردیم به موضوع نامه‌ای که گفتم - کادی عقیده موهومی نسبت بمن پیدا کرده



بود و این عقیده از مدت‌ها پیش یعنی از آن شب فراموش ناشدنی که سرش را بردامنم نهاده و بخواب رفته بود قوت یافته بود. خلاصه، فکر میکرد و در واقع باید بگویم که جداً منتقد بود که هر وقت پیش او باشم بحالش مفید خواهم بود، و هر چند این موضوع توهمی بود که من حتی از باز گفتنش شرم دارم مع الوصف حال که بیمار بود بعید نبود که قدرت و قوت يك واقمیت را داشته باشد. بنابراین با موافقت سرپرستم با عجله به سراغش رفتم. او و پرستار بجدی محبت کردند که نپرس.

روز بعد هم رفتم، و روز پس از آن نیز. یعنی کار ساده‌ای بود، تنها کاری که میبایست میکردم این بود که صبحها اندکی زودتر از معمول از خواب برخیزم، و پیش از حرکت از خانه سر و صورتی به وضع حسابها و امور خانه داریم بدهم - همین - سومین عیادتی بود که از او می‌کردم که شب موقعیکه بخانه بازآمدم سرپرستم گفت:

«نه خانم کوچولو، این دیگر نشد. چک چک آب اگر مداوم باشد سنگ را از بین می‌برد، رفت و آمد مداوم با کالسکه هم خاله‌داردن را از بین می‌برد. حال که اینطور است بمدت چند روزی به لندن می‌رویم و منزل سابقمان را اشغال می‌کنیم.»

گفتم «سرپرست عزیزم، بخاطر من این کار را نکنید، چون من بهیچوجه احساس خستگی نمی‌کنم.»

که البته این عین واقع بود، زیرا از خدا می‌خواستم یکی پیدا شود و همچو تقاضایی از من بکند.

سرپرستم در جواب گفت «باشد، پس بخاطر من، و یا بخاطر آدا، یا بخاطر هر دوی ما. آخر مثل اینکه فردا سالروز تولد يك کسی است.»

گفتم «بله، واقماً هم!» و بر گشتم و محبوبیم را که فردا بیست و یکسالش میشد بوسیدم. سرپرستم نیمی بشوخی و نیمی به جدی اظهار داشت:

«بله، بالاخره موقعیت بزرگی است، و دختر عموی زیبایم ناگزیر باید در تأیید استقلال و عدم وابستگی خود کارهایی را به انجام برساند و لندن برای همه ما محل مناسبی خواهد بود. و حال که اینطور است خواهیم رفت. خوب، این که از این - راستی امروز که آمدی کادی حالش چطور بود؟»

- سرپرستم، حالش بسیار بد بود، و متأسفانه مثل اینکه مدتی طول خواهد کشید تا سلامت و نیرویش را باز یابد.

سرپرستم با قیافه‌ای تفکر آمیز پرسید:

«مدتی، یعنی مثلاً چقدر؟»

- متأسفانه گمان می‌کنم چند هفته‌ای بکشد.

سرپرستم گفت «آه!»

و در حالیکه هر دو دستش را در جیب کرده بود در اطاق بدم زدن پرداخت، پیدا بود که او نیز برای این عقیده بوده‌است.

- خوب راجع به پزشک معالجتش عقیده‌ات چیست؟ پزشک خوبی است، آره عزیزم؟

گفتم بد نیست اگر پزشك دیگری را هم دعوت کنیم و ببینیم آیا نظرش تأیید میکند یا خیر .

سرپرستم بلادرنگ جواب داد ، خوب ، میدانی ، وودکورت که هست .  
منظورم این نبود ، و تا حدی غافلگیر شدم . لحظه‌ای چند همه آن چیزهایی که در ذهنم با آقای وودکورت داشت ارتباط داشت بناگاه سر برداشتند ؛ سخت پریشان شدم .

– خوب ، خانم کوچولو ، ایرادی که نداری ، ها ؟

– ایراد به اینکه آقای وودکورت از اوعیادت کند ؟ خیر ، سرپرستم ، خیر !

– وفکر نمی‌کنی که بیمار هم ایرادی داشته باشد ؟

سهل است که ایراد نداشت تردید ندارم آماده بود در بست باو اعتماد کند. گفتم که او شخصاً نسبت به آقای وودکورت بیگانه نیست، زیرا در آن ایامی که میس فلایت را معالجه می‌کرد بدفعات با او روبرو شده است .

سرپرستم گفت ، بسیار خوب . عزیزم ، امروز اینجا بود، فردا هم او را می‌بینم و در این خصوص با او صحبت می‌کنم .

ضمن این مذاکره کوتاه احساس کردم - هر چند نمیدانم به چه نحو، چون آدا خاموش بود و نگاهی هم میان ما رد و بدل نشد - اما بهر حال احساس کردم که دختر دلبندم قطعاً بیادمی آورد که هنگامیکه آن یادگاری مشهور را برایم آورد چگونه و با چه شادمانی دست در کمرم انداخت، و همین موجب شد که احساس کنم لازم است به او و همچنین به کادی بگویم که بنا است بانوی بلیک‌هاوس بشوم و نیز احساس کردم که چنانچه پیش از این در افشای این راز تملل و تأخیر روادارم شایستگی عشق و محبت صاحب آنرا نخواهم داشت . بنابراین هنگامی که بالا رفتم مدتی گوش بزنگ نشستم تا زنگ ساعت دوازده نواخته شد - فقط باین منظور که نخستین کسی باشم که سالروز تولدش را باو تبریک بگویم و برایش آرزوی سلامت و سعادت کنم و راز درونم را با او در میان نهم و داستان خوبیها و محبت‌ها و خیر اندیشی‌های پسر عم و جان‌ش را مرور کنم و نیز آینده سعادت‌مندی را که در انتظار داشتم همانگونه که برای خود تصویر کرده بودم در پیش روی او نیز بگذارم . اگر طی تمام این مدتی که با هم محشور بودیم لحظه‌ای بوده باشد که محبوبم طی آن بیش از سایر اوقات بمن ابراز لطف و علاقه کرده باشد باید بگویم که آن لحظه همان شبی بود که این راز را با او در میان گذاشتم ؛ و من خود نیز از علم باینکه این راز بی‌معنی را از سر باز کرده‌ام بسیار خوشحال بودم و از تصور اینکه عمل بجائی کرده‌ام بحدی احساس آرامش خاطر مینمودم که خود را ده چندان سعادت‌مندتر از پیش می‌دیدم . تا چند ساعت پیش از آن این جریان را اصلاً راز بحساب نمی‌آورم اما اکنون که گذشته و رفته بود احساس می‌کردم که ماهیتش را بهتر درک میکنم .

باری ، فردای همان شب به لندن رفتم و ظرف نیمساعت در منزل سابقمان که خالی بود مستقر شدیم ، تو گوئی هرگز آنرا تخلیه نکرده‌ایم . آنروز آقای وودکورت هم در جشن تولد محبوبم شرکت کرد و با ما ناهار خورد ، و بسیار خوش گذشت ، یعنی آنقدر که

غیبت ریچارد که جایش بخصوص دریک همچو مجلسی خالی بود اجازه میداد. از آنروز بی‌مد چند هفته‌ای - آنطور که بیاد دارم هشت یا نه هفته - بیشتر اوقات با کادی بودم و باین ترتیب وضع طوری بود که آنروزها صرفنظر از ایامی که بیمار بودم آدا را کمتر از همیشه میدیدم. بدیهی است اغلب به عیادت کادی می‌آمد، منتها در آنجا سعیمان بیشتر براین بود که او را سرگرم سازیم و به اوقوت قلب بدیم و لذا فرصت نبود که بشینیم و به شیوه خودمانی معمول خود با هم صحبت کنیم. شیها هر وقت به خانه میرفتم با هم بودیم، اما چون کادی بعلت دردی که داشت نمی‌توانست استراحت کند ناچار اغلب میماندم تا از او توجه کنم.

براستی که موجود عجیبی بود! چه محبتی نسبت بشوهر و کودک خرد و نجیفش در خود احساس می‌کرد و چه علاقه‌ای که بخانه‌اش داشت! آنهمه فداکار، آنهمه بردبار - بی‌آنکه شکوه‌ای کند. و همه‌اش مشتاق بود که بخاطر آنها هر چه زودتر بهبود یابد و میترسید که مبادا مایه ناراحتی دیگران باشد، و همیشه و دایم به این فکر بود که شوهرش دست تنها است و کسی نیست کمکش کند و کسی نیست آنچنانکه باید و شاید به آقای تروی دراپ برسد - من تاکنون او را باین شکل نشناخته بودم. و عجیب بنظر می‌رسید که با آن قیافه پریده رنگ و وتن رنجور روز پس روز در بستر بماند حال آنکه رقص دستور زندگی باشد و ویلن کوچک مخصوص رقص و کارآموزان هر روز صبح در سالن در کار باشند و پسرک نامرتب هر روز عصر در آشپزخانه تنها با خود تمرین والس کند.

بنا به خواهش کادی رهبری عالی اداره امورخانه را در دست گرفتم؛ خانه را مرتب کردم و او را با تختخواب و مخلفاتش به گوشه آفتاب‌گیرتر و هوادارتر و دلگشتری انتقال دادم. بعد، روزها موقعی که از کار جمع و جور کردن خانه فراغت می‌یافتم کوچولوی همانم را بر دامنش می‌گذاشتم و می‌نشستم یا کار می‌کردم یا با او صحبت میکردم و یا برایش چیز میخواندم. در یکی از همین اوقات بود که جریان بلیک‌هاوس را برایش تعریف کردم.

علاوه بر «آدا» عیادت کنندگان دیگری نیز داشتیم. اول از همه پرنس بود که در فواصل کوتاه بین اجرای قسمتهای مختلف برنامه می‌آمد و با قیافه‌ای سرشار از محبت آمیخته به دل‌واپسی آرام و بی‌سرو صدا می‌نشست؛ و کادی حالش هر قدر هم بد بود همیشه در جواب به احوال پرسشهای میگفت که حالش بسیار خوب است و ناراحتی و دردی ندارد و من هم - خداوند از سر تقصیرم درگذرد - هیچگاه در تأیید گفته‌هایش تردیدی به خود راه نمی‌دادم و پرنس بعدی ذوق میکرد که گاهی اوقات ویلن کوچک را از جیبش در می‌آورد و بمنظور اینکه نوزاد را به حیرت افکند یکی دو «کورد» می‌نواخت، که من تصور نمی‌کنم هرگز باین کار توفیق می‌یافت زیرا همانم کوچولویم انکار نه انکار اعتنائی باین چیزها نداشت.

بعدش خانم جلی بی، که گاهی با آن قیافه گنج و بی‌توجهش می‌آمد و می‌نشست و بنقطه‌ای فرسنگها دورتر از نوازش چشم می‌دوخت، تو گوئی کودک «پوریوبولا گاه» می‌در سرزمین زاد بومی خود توجهش را جلب کرده است. به همان نامرتبی و لاقیدی و بی‌غمی همیشگی بود. می‌گفت «خوب، بچه، امروز چطوری؟»، و سپس بی‌آنکه به جواب توجهی کند می‌نشست

و با بی‌غمی لیخند می‌زد و یا نرم‌نرمک صحبت را بمحاسبهٔ تعداد نامه‌هایی که اخیراً دریافت داشته و یا به آنها پاسخ گفته بود و یا به ظرفیت و استعداد تولید قهوهٔ «بوربو بولا گاه» می‌کشید و همیشه هم این چیزها را به‌لحنی می‌گفت که تحقیری آشکار نسبت به قلمرو محدود عمل ما از آن می‌تراوید.

بعد، آقای «تروی دراپ» پند بود، که از کلهٔ صبح تا شب و از سر شب تا کلهٔ صبح موضوع توجه و نگرانی بسیار بود: اگر بچه‌گریه می‌کرد چیزی نمی‌ماند خفه‌اش کنند مبادا که صدای گریه‌اش آقا را ناراحت کند، اگر نیمه‌های شب لازم می‌آمد آتش را هم بزنند این کار را بشیوهٔ بس محرمانه‌ای به‌انجام می‌رساندند مبادا که استراحتش بهم بخورد، اگر «کادی» چیزی می‌خواست که درخانه بود ابتدا جهات و جوانب امر را بدقت می‌سنجیدند مبادا تصادفاً آقای تروی دراپ هم آنرا بخواند. آقای تروی دراپ هم در جواب به این توجهات روزی یکبار، با شانه‌های بالا آمده‌اش، اطاق بیمار را به‌قدم خود مزین می‌ساخت، آنهم باقیافهٔ بزرگوارانه و لطف و مرحمت و عنایتی که اگر کسی نمیدانست ممکن بود پیش خود فکر کند که زندگی کادی در واقع بسته بوجود او است.

باری، می‌آمد و تا آنجا که تجهیزاتی اجازه میداد بر روی کادی خم میشد و می‌گفت:  
«خوب کارولین من، دلم می‌خواهد بگوئی که امروز حالت بهتر است.»  
کادی در جواب می‌گفت:

«خیلی متشکرم آقای تروی دراپ، حالم بسیار خوب است!»

— خوشوقتم! مشغوم! خوب، می‌سامرسن عزیزمان چطور؟ زیاد خسته نیستند؟  
و بعد پلک چشمانش را بهم می‌کشید و با سر انگشت بوسه برایم می‌فرستاد، هر چند باید بگویم که خوشبختانه از وقتی که قیافه‌ام تغییر کرد بمقدار زیادی از عنایات و توجهات خاصه‌اش کاسته شد.

ومن در جواب می‌گفتم «خیر، ایدا.»

— خوشوقتم ایله، می‌سامرسن، باید از کارولین عزیزمان توجه کنیم، و برای اینکه سلامتیش را هر چه زودتر باز یابد از هیچ حیث مضایقه نکنیم؛ و غذاهای مقوی به او بدهیم. سپس با منتهای بلند نظری و به‌لحنی حمایت‌آمیز رو به‌عروسش می‌کرد و خطاب به او اظهار می‌داشت:

«کارولین عزیزم، دخترم، شرم نکنی! دخترم، هر آرزویی که بکنی برآورده‌است. عزیزم، آنچه در این خانه هست، آنچه در اطاق من هست در اختیار تو است.»  
و گاهی اوقات، تحت تأثیر شدید «آداب» می‌افزود:

«حتی اجازه مده که احتیاجات قلیل من در صورتیکه مانعی بر سر راه تأمین احتیاجات خودت باشند مورد توجه قرار گیرند. تو بیش از من احتیاج به توجه و مراقبت داری.»  
با مرور زمان آنچنان حقی بر این آداب — این ارثیه‌ای که از مادر به‌پسرش رسیده بود — تثبیت کرده بود که چندین بار شاهد بودم که کادی و شوهرش در مقابل این همه گذشت و قداکاری بگریه درآمدند.

و او در جواب به لحنی نکوهش آمیز می گفت « نه عزیزانم ، نه \_ نه ! »  
 مواقعی که این را می گفت و دستهای تکیده کادی را بر گردن ستمبرش می دیدم بغض  
 گلویم را می گرفت - هر چند انگیزه تأثر من چیز دیگری بود .

« .. نه عزیزانم - نه ! من قول دادم که شما را ترك نکنم . من جز وظیفه شناسی  
 عوض و پاداشی از شما نمی خواهم . خوب ، خدا نگهدار ، من میروم در پارک گردشی بکنم . »  
 میرفت که در آنجا هوائی بخورد و برای ناهاری که درستوران صرف میکرداشتهائی  
 بهم یزد . امیدوارم نسبت به آقای تروی دراپ از حدود انصاف خارج نشوم ، اما بهر حال  
 باید بگویم که جز این چیزهائی که با رعایت منتهای امانت بازمی گویم خصیصه و یا چیز بهتری  
 در او ندیدم جز اینکه شك نیست به پی پی علاقمند بود و او را با آهن و تلب بسیار با خود  
 بگردش میبرد ؛ در اینگونه مواقع همیشه قبل از آنکه خود برای صرف ناهار عازم مهمانخانه ای  
 شود او را به خانه میفرستاد و گاه گذاری هم يك «پنسی» باو می داد . اما تازه این کف نفس  
 هم تا آنجا که من اطلاع دارم کم پرخرج نبود ، چون برای اینکه بتواند با استاد «آداب»  
 دست در دست بگردش رود لازم بود وضع قابل ارائه ای داشته و لباس نو و تمیزی به تن  
 داشته باشد ، و این هم البته از سر تا پا به هزینه کادی و شوهرش بود .

آخرین عیادت کننده ما آقای جلی بی بود ، براستی غروبها مواقعی که می آمد و با  
 صدای آرام و لحن ملایم احوال کادی را می پرسید و سپس بی آنکه لب به سخن بگشاید می نشست  
 و سرش را بدیوار تکیه میداد از قیافه اش لذت می بردم . گاهی که میدید مغفول کاری هستم  
 بخود می جنبید ، دست میانداخت که کتش را در آورد ، تو گوئی مصمم است باشدت وحدت هر چه  
 بیشتر کمکم کند ، منتها هیچوقت از این حد فراتر نمی رفت . باری ، می نشست و سرش را بدیوار  
 تکیه میداد و در کودک خیره میشد - گمان میکنم همدیگر را خوب می فهمیدند .

آقای وود کورت را جزو عیادت کنندگان به حساب نیاوردم ، چون حالا دیگر طبیب  
 معالج کادی بود و کادی تحت توجه و مراقبتش بسرعت بهبودی آغاز کرد . یحیی مهربان  
 بود و باندازه ای بگارش وارد بود و بقدری با تحمل و خستگی ناپذیر بود که این تغییر احوال  
 در واقع جای تعجب نبود . این روزها او را زیاد می دیدم ، البته نه آنقدر که دیگران ممکن  
 است تصور کنند ، چون از آنجائی که میدانستم کادی در دستهای مطمئن خواهد بود اغلب  
 حوالی مواقعی که انتظار ورودش میرفت یواشکی جیم میشدم و به خانه می رفتم . مع الوصف  
 اغلب همدیگر را می دیدیم . بدیهی است که حالا دیگر با قیافه ام خو گرفته بودم ، معذک هنوز  
 از این که می دیدم بر من دلمی سوزد احساس خوشوقتی و مسرت خاطر مینمودم - و تصور میکنم  
 هنوزم برایم متأسف بود . در حال حاضر دستیار آقای «بجر» بود و در امور پزشکی اش که  
 زیاد هم بود باو کمک می نمود و تاکنون نقشه و طرحی برای آینده اش نریخته بود .

کادی بهبودی آغاز کرده بود که دیدم مثل اینکه يك نوع برده ای میان من و دختر  
 عزیزم حائل شده است . درست نمیدانم که این مسأله در ابتدای امر چگونه و به چه صورت  
 تظاهر کرد ، چون این تغییر را در چیزهای بسیار جزئی و ناچیزی مشاهده کردم که بخودی

خود چیزی نبودند فقط موقمی قیافه « چیزی » را بخود گرفتند که آنها را سرهم کردم - دریافتم که « آدا » مثل سابق با من بی تکلف نیست. البته چیزی از محبت و علاقه اش نسبت بمن کاسته نشده بود - نه ، در این مورد تردید ندارم - ولی غمی در قیافه اش بچشم میخورد که آنرا با من در میان نمی نهاد و من در زیر این قیافه و حالت علامت و آثار يك تأسف پنهانی را باز می دیدم .

بهر حال ، این راز هر چه بود از آن سردر نمی آوردم و بحدی نگران و دلوایس احوال او بودم که این وضع موجب ناراحتیهائی برای من نیز شد. اغلب برای من مسأله می اندیشیدم؛ سرانجام در حالیکه یقین داشتم که آدا این چیز را ، هر چه بود ، باین جهت از من مخفی میدارد که مبادا منم ناراحت شوم این فکر بخاطر من رسید که حتماً مربوط به صحبت هائی است که راجع به جریان بلیک هاوس با او کرده ام و غصه مرا میخورد .

چگونه و به چه نحو این تصور را بخود قبولاندم ، نمیدانم ؛ و در این طرز فکر نشانی از خود بینی باز نمی دیدم . من شخصاً از این بابت ناراحت نبودم و بسیار راضی و خوشنود بودم و هر چند مدتها بود که با این قبیل افکار ترك علاقه کرده بودم مع الوصف با خود میگفتم بعید نیست که « آدا » قیافه امروز و دیروزم را در مقابل هم قرار دهد و با هم مقایسه کند و غصه ام را بخورد . تصور این امر آنقدر ساده بود که باور کنم .

همه اش باین فکر بودم که به چه نحو می توانم به محبوبم بقبولانم و به او نشان دهم که يك چنین احساسی ندارم ؟ بهر حال ، راهی نبود جز اینکه تا آنجا که در توانائی دارم فعالیت کنم ، همانگونه که سابقاً نیز از بذل مجاهدت دریغ نورزیده بودم. باری، چون بیماری کادی کم و بیش بر امور خانه و خانه داریم تأثیر کرده بود (هر چند صبحها همیشه بخانه سر میزدم و صبحانه سرپرستم را آماده می کردم ، و با اینکه سرپرستم بارها خندیده و بخنده گفته بود که حتماً دوتا خانم کوچولو هست ، چون خانم کوچولوی اینجا هیچوقت از محل کار خود غیبت نمی کند) تصمیم گرفتم فعالیتم را دوچندان کنم . بنا بر این مدام در خانه میلولیدم و از اینسو به آنسو می رفتم و آهنگهائی را که بلد بودم زیر لب زمزمه می کردم و یا می نشستم و کار می کردم و کار می کردم و یا هی حرف میزدم و حرف میزدم - از صبح تا ظهر و از ظهر تا شب. معذک همان پرده کذا میان من و محبوبم حائل بود که بود .

شیی که همه دور هم جمع بودیم سرپرستم همچنانکه کتابش را می بست گفت :  
و خوب خاله ترات ، که اینطور ! که ودد کورت بالاخره کادی جلی پی را به زندگی بازگرداند ؟

گفتم « بله و اگر این همه حقتناسی که نسبت با او احساس میکند يك چیز مادی بود آقای ودد کورت خیلی ثروتمند بود . »

سرپرستم در جواب گفت « من از صمیم قلب آرزو می کنم که بود . »  
من هم از صمیم قلب آرزو می کردم و آرزوی قلبی ام را از همین قرار نیز بر زبان آوردم .  
سرپرستم گفت « بله ! اگر راهش را بلد بودیم باندازه يك یهودی ثروتمندش می کردیم -  
نه ، خانم کوچولو ؟ »

خندیدم و در جواب گفتم که من زیاد با این موضوع موافق نیستم چون ثروت زیاد ممکن است خرابش بکند، حال آنکه هستند بسیاری از اشخاص که بکمک و مساعدتشان احتیاج دارند، اشخاصی از قبیل میس فلایت و همین کادی جلی بی، و بسیاری از این قبیل. سرپرستم گفت «حرفی است حساسی. من باین موضوع توجه نداشتیم. اما قطعاً موافقیم که او را اینقدر ثروتمند کنیم که بتواند زندگی کند، نه؟ آنقدر که بتواند با آسودگی خیال کار کند؟ آنقدر که بتواند تشکیل خانه... و خانواده‌ای بدهد، بله؟»

گفتم «خوب، این مسأله دیگری است که گمان نمی‌کنم کسی با آن موافق نباشد. سرپرستم گفت «البته. من احترام بسیاری برای ودد کورت قائلم و خاطرش را بسیار می‌خواهم. این مدت هم راجع به نقشه‌هایی که برای آینده‌اش دارد من غیر مستقیم سؤالاتی از او کرده‌ام. میدانی، پیشنهاد کمک به یک همچو آدم مستقل و متکی بنفسی آنها با این مناعتی که دارد کار مشکلی است. معذک خوشوقت میشدم اگر میتوانستم کمکی باو بکنم و یا اگر میدانستم این کمک را از چه طریق میتوانم باو بکنم. ظاهراً مثل اینکه بی‌میل نیست سفر دیگری بخارج از کشور بکند. ولی حیفاً است یک همچو آدمی از دست برود.»

گفتم «ولی ممکن است در دنیای جدیدی را به‌رویش بگشاید.»

بله، خانم کوچولو، شاید، بعید نیست. من فکر نمی‌کنم توقع زیادی از دنیای قدیم داشته باشد. ضمناً میدانی مدتی است اغلب باخودم فکرمی‌کنم مثل اینکه گاهی اوقات همچنین، احساس شکست و نامرادی غریبی میکنند که در این کشور با آن روبرو شده است. شما چیزی در این زمینه نشنیده‌ای؟

بعلامت نفی سر تکان دادم.

سرپرستم گفت «هوم! شاید هم اشتباه می‌کنم.»

چون متعاقب این اظهار لحظه‌ای چند کسی چیزی نگفت فکر کردم بهتر است بخاطر دل دختر دلبندم این فاصله را پر کنم، بنا بر این همچنانکه مشغول کار بودم یکی از آهنگهای مورد علاقه سرپرستم را زیر لب زمزمه کردم.

هنگامیکه آهنگ را پایان رساندم پرسیدم:

«شما فکرمی‌کنید که آقای ودد کورت باین سفر برود؟»

درست نمیدانم که چه فکر می‌کنم. ولی بنظرم در حال حاضر بعید نیست بمدتی دراز به «دیار دیگری» برود.

گفتم «والبته به‌هر کجا که برود بهترین آرزوهای قلبی ما را بهمراه خواهد داشت. درست است این آرزوها مال و منال نمی‌شود، ولی به‌رحال فقرش را هم تشدید نمیکند.» سرپرستم در جواب گفت «نه، خانم کوچولو. البته که نمی‌کند.»

اکنون در جای معمول خود که صدلی کنار سرپرستم بود نشسته بودم. قبل از نامه مشهور این صدلی جای من نبود، اما حالا بود. سر برداشتم و آدا را که رویرویم نشسته بود نگریستم؛ هنگامیکه نگاهم کرد دیدم چشمانش پراز اشک است و قطرات اشک بر گونه‌هایش فرو می‌لغزد. احساس کردم که برای اینکه محبوبم را از اشتباه در بیاورم و خیالش را آسوده

کنم باید تا میتوانم خوش و خرم باشم - همین طور هم بودم ، یعنی کاری که میبایست میکردم این بود که خودم باشم و قیافه‌ای نگیرم .

باو تکلیف کردم سرش را برشانه‌ام تکیه دهد - آنوقت هیچ از خاطر نمی گذشت که چه باری برخاطرش سنگینی میکند! و گفتم که حالش خوش نیست، و دست درگمیش انداختم و او را بالا بردم . موقعی که دراطاق خودمان بودیم و امکان داشت که او مطلبی را که برای شنیدنش هیچ آمادگی نداشتم با من درمیان گذارد با نجام این کار تشویقش نکردم، یعنی فکر نمی کردم که احتیاجی باین کار باشد .

آدا گفت «اوه ، استرجان ، کاش میتوانستم وقتی که شما و پسرعمو «جان» باهم بودید چیزهایی را که میخواهم با شما درمیان گذارم!»

نکوهش کردم و گفتم «عزیزم؟ آدا! تو چرا نباید بتوانی چیزهایی را که میخواهی با ما درمیان بگذاری؟»

آدا در جواب چیزی نگفت ، فقط سر بریز افکند و مرا محکم تر از پیش بخود فشرد . لبخند زنان گفتم «عزیزم ، لابد فراموش نمی کنی که ما چه اشخاص قدیمی مسلکی هستیم ، و من چگونه تصمیم گرفته‌ام که بهترین کدیانوی روی زمین باشم ؟ قطعاً میدانی که چه زندگی خوشی درانتظار من است و چه کسی این زندگی را برایم تهیه دیده است ؟ من مطمئنم که تو میدانی که این شخصی که میگویم چه آدم شریف و مهربانی است . حتماً میدانی.»

آدا گفت «آره ، استرجان ، البته که میدانم ، مگر ممکن است ندانم ؟»

گفتم «خوب ، عزیزم ، پس می بینی که اشکالی درکار نیست . خوب پس آنوقت چرا باید نتوانی با ما صحبت کنی ؟»

آدا گفت «استر ، اشکالی درکار نیست ؟ اوه ، وقتی باین روزهایی که باهم گذرانده‌ایم و باین همه محبت و توجه پدرانه و اینهمه روابطی که میان همه ما وجود داشته و همچنین به تو فکر می کنم میخواهم دیوانه بشوم ، چیزی نمی ماند دیوانه شوم !»

با مقداری تعجب نگاهش کردم اما بهتر این دیدم جوابی ندهم و بدلداریش اکتفا کنم ، لذا جریان صحبت را به مجرای خاطراتی که از زندگی مشترکمان داشتیم انداختم و مجال ندادم بیش از این صحبت کند . هنگامی که به بستر رفت به نزد سرپرستم باز گشتم تا به او شب بخیر بگویم ، سپس به نزد آدا باز آمدم و لحظه‌ای چند درکنارش نشستم .

خواب بود ، همچنانکه نگاهش می کردم بنظرم رسید قدری تغییر کرده است . این اواخر اغلب باین مسأله اندیشیده بودم ، اکنون هم که او از هیچ جا خبر نداشت و من همچنان در قیافه‌اش می نگریدم ماهیت این تغییر را در نمی یافتم اما بهر حال ، در قیافه زیبای آشنایش چیز ناآشنائی می دیدم . یاد امیدهایی که سرپرستم به او و ریچارد بسته بود با اندوه در خاطر من سر برداشتنند .

بخود گفتم و دل واپس او بوده است . « حال آنکه نمی دانستم که این عشق بکجا منتهی می شود .



آنوقت‌هایی که کادی بیمار بود غروبها که بخانه می‌آمدم آدا را مشغول انجام کاری می‌یافتم و همیشه هم بمحض اینکه وارد می‌شدم کارش را به کناری می‌نهاد، و من هرگز نفهمیدم که این کار چیست . مقداری از آن درکشوی میز بود ، و درکشو هم باز بود . و من هنوز متحیر بودم که این کار چه ممکن است باشد ، چون بدون شك برای خودش نبود .

هنگامیکه برگونه‌اش بوسه زدم متوجه شدم که قبل از آنکه بخواب رود دستش را به زیر بالش برده است ، بمنظور اینکه آنرا از نظر پنهان دارد . و ه که باید چقدر نامهربان‌تر از آنچه در نظر دیگران مینمودم و یا خود فکرمی‌کردم بوده باشم که تمام هوش و حواسم را بشادی و شادکامی خود بدهم و فکر کنم که فقط منم که باید دختر دلبندم را به راه بیاورم و خاطرش را آسوده گردانم !

بهر حال ، خود فریفته ، با این گمان بخواب رفتم و با همین گمان از خواب بیدار شدم ، حال آنکه سایه‌کذا همچنان میان ما حائل بود .

## فصل پنجاه و یکم

### روشن شدن قضا یا

آقای وود کورت هنگامی که به لندن آمد ، در همان روز ورود به دارالوکاله آقای هولز در « سیمونندزاین » رفت ، زیرا از لحظه‌ای که از او خواهش کردم که دوستی و محبتش را از ریچارد دریغ ندارد وعده‌ای را که داده بود حتی يك آن هم از نظر دور نداشت و فراموش نکرد. به من گفته بود که این کار را بعنوان يك وظیفه مقدس تلقی میکند و به قولی که داده بود وفادار بود .

آقای هولز را در دارالوکاله یافت و به او گفت که با ریچارد قرار گذاشته است با اینجا مراجعه کند و نشانی منزلش را از او بگیرد .

آقای هولز گفت « بله ، آقا ، منزل آقای کارستن از اینجا چندان دور نیست . خیر ، آقا ، چندان دور نیست . خوب ، حالا نمیفرمائید بنشینید ؟ »

آقای وود کورت گفت متشکرم ولی جز این مطلبی که عرض کردم کار دیگری ندارم . آقای هولز که همچنان در نشستنش اصرار داشت و از دادن نشانی منزل امتناع میورزید گفت :

« بله ، آقا ، صحیح میفرمائید. آقا ، بنده تصور می‌کنم سرکار بر آقای کارستن نفوذ داشته باشید ، یعنی در واقع اطلاع دارم که برایشان نفوذ دارید . »  
آقای وود کورت در جواب گفت :

« بنده که خودم هیچ خبر نداشتم ، ولی خوب ، لابد سرکار بهتر میدانید . »  
آقای هولز با همان خودداری معمولی ، از نظر صدا و سایر مخلفات ، اظهار داشت :  
« بله ، حضرت آقا ، وظیفه و کار بنده ایجاب میکند بهتر بدانم . این جزئی از وظایف بنده است که اشخاص محترمی را که منافع خود را بدستم می‌سپارند بشناسم و خصوصیاتشان را مورد مطالعه قرار دهم . بله ، حضرت آقا ، اگر با چنین نکاتی آشنا باشم در انجام وظایف قانونی خود کمبودی نخواهم داشت ، اما اگر این معرفت موجود نباشد ، هر قدر هم حسن نیت در کار باشد ، در ایفای وظیفه قصور خواهد شد ، ولی اگر موجود باشد خیر . »

آقای وودکورت مجدداً به مسأله نشانی منزل اشاره کرد .

آقای هولز اظهارداشت :

«حضرت آقا، اجازه بفرمائید. يك لحظه تأمل بفرمائید. عرض بحضور، آقای کارستن دست به قمار بزرگی زده‌اند، و طبیعی است بدون... احتیاجی هست عرض کنم بدون وجود چه چیز نمی‌توانند به بازی ادامه دهند؟»

«تصور میکنم منظورشان پول باشد، بله؟»

آقای هولز اظهارداشت :

«حضرت آقا، راستش را خدمتتان عرض کنم (بنده راستی و درستی را بعنوان قانون طلایی خود برگزیده‌ام، خواه از قبل آن سود ببرم و یا زیان ببینم، که معمولاً زیان میبینم) همانطور که فرمودید این کار پول می‌خواهد. بنده البته در مورد احتمال برد یا باخت آقای کارستن چیزی عرض نمی‌کنم. خیر، هیچ چیز. ممکن است درست نباشد که آقای کارستن پس از اینهمه مدت و اینهمه خرج از این بازی دست بکشد، ممکن است برعکس بهتر این باشد که در همین‌جا از آن دست بکشد و بی کار خود برود. بنده چیزی در مورد صواب یا ناصواب بودن هیچیک از این دو اقدام احتمالی عرض نمی‌کنم.»

در اینجا دستش را بشیوه‌ای مثبت بر روی میز فرود آورد و افزود :

«خیر، بنده در این زمینه چیزی عرض نمی‌کنم.»

آقای وودکورت در جواب اظهار داشت :

«فراموش نفرمائید که بنده هم از سرکار نه خواستم که در این زمینه چیزی بفرمائید، و

هیچگونه علاقه‌ای هم به این مطالبی که می‌فرمائید ندارم.»

آقای هولز در پاسخ به این اظهار گفت :

«معذرت می‌خواهم، آقا. سرکار در حق خودتان درست داوری نمی‌کنید. نه، آقا!

البته خیلی معذرت می‌خواهم، منتها دارالوکاله بنده جائی نیست که سرکار بخواهید در حق

خودتان درست داوری نکنید. سرکار قطعاً به آنچه که بدوستانان مربوط می‌شود علاقمندید.

بنده بیش از آن با طبیعت بشری آشنا هستم که قبول کنم مرد محترمی به قیافه و ظاهر سرکار

به مسائلی که بدوستانش مربوط میشود علاقمند نباشد.

آقای وودکورت در جواب گفت :

«بله، شاید. ولی مسأله مورد نظر بنده فعلاً نشانی منزل ایشان است.»

آقای هولز بطور معترضه اظهار داشت (حضرت آقا تصور می‌کنم شماره منزل را همین

چند لحظه قبل عرض کرده باشم) «بله، چنانچه آقای کارستن بخواهند این بازی را که

۱ - قانون طلایی در انجیل باین شکل آمده : آنچه می‌خواهی دیگران به تو بکنند تو

نیز بایشان آنچنان کن. و وجه منفی آنرا کنفوسیوس پیغمبر چینی و هیلل از بزرگان یهود

پیش از عیسی گفته بودند بدین شکل : آنچه بخود روانه‌یداری بدیگران نیز روانه‌دار.

(از فرهنگ حبییم)

برسر مبلغ کلانی است ادامه دهند باید پول داشته باشند. سوء تفاهم نشود، درحال حاضر باندازه کافی پول در اختیار هست. بنده از این لحاظ گله‌ای ندارم، چون پول در اختیار هست. منتها برای ادامه بیشتر بازی پول بیشتری باید فراهم کرد، مگر آنکه آقای کارستن بخواهند از این همه مخارج و تلاش و مجاهدتی که در این راه صرف شده است صرف نظر کنند و دست از بازی بکشند، که این هم موردی است که کلاً و منحصرأً شخص ایشان باید روی آن تصمیم بگیرند. بهر حال، بنده از این فرصتی که دست داده است استفاده می‌کنم و جریان را بالصراحه خدمت سرکار که دوست آقای کارستن هستید عرض می‌کنم. ضمناً ناگفته نماند بنده بدون پول هم آماده‌ام باکمال میل بوکالت از جانب آقای کارستن در محکمه حضور یابم منتها فقط تا به آن حد که تأمین چنین هزینه‌هایی از محل درآمد املاک و مستغلات مجاز و میسر باشد. چون تجاوز از این حد مستلزم تجاوز به حقوق دیگران خواهد بود. یا به حقوق سه دختر عزیزم و پدر سالخورده‌ام که تحت تکفل بنده هستند و در دره «تانتون» زندگی می‌کنند، و یا به حقوق زید یا عمرو. حال آنکه حضرت آقا، خواه این را ضعف تلقی بفرمائید و یا نادانی، هدف و نیت بنده این است که به حقوق حقّه کسی تجاوز نشود.

آقای وودکورت در جواب به لحنی نسبتاً تند از شنیدن این مطلب اظهار خوشوقتی نمود.  
آقای هولز در دنباله مطلب اظهار داشت:

«حضرت آقا، اهم آرزوی من این است که نام نیکی از خود بیادگار گذارم، و بهمین جهت از هر فرصتی استفاده می‌کنم و وضع و موقعیت آقای کارستن را بی‌پرده برای دوستانشان توضیح می‌دهم. و اما بنده خودم، باید عرض کنم که «اجرت متناسب» یا زحمتی است که می‌کشم. اگر وظیفه‌ای را تقبل کنم آن را با منتهای جدیت بانجام می‌رسانم و درازاء اجرتی که تحصیل می‌کنم زحمت را می‌کشم، اگر جز این بود اینجا نبودم و اسم بر بالای در این دارالوکاله نبود.»

- آقای هولز بالاخره نشانی منزل آقای کارستن را لطف نمی‌فرمائید؟  
آقای هولز در جواب اظهار داشت:

«بله، آقا، همانطور که گمان میکنم چند لحظه قبل هم عرض کرده باشم همین در جنب دارالوکاله است. تشریف می‌برید به طبقه دوم، آپارتمان آقای کارستن آنجا است. بله، آقای کارستن علاقمندند به مشاوره حقوقی خود نزدیک باشند و طبیعاً بنده هم باین امر ابراری ندارم، چون مایلم شخصاً و از نزدیک شاهد و ناظر گردش کار باشند.»  
سخن که بدینجا رسید آقای وودکورت از آقای هولز خدا حافظی کرد و در جستجوی ریچارد براه افتاد؛ اکنون کم‌کم با علل تغییراتی که در قیافه‌اش پدید آمده بود آشنا می‌شد. ریچارد در اطاقی بود تار و خفه که مقداری اثاثه رنگ و رو باخته در آن بچشم می‌خورد. بهمان صورتی که من چندی پیش در اطاق سر بازخانه دیده بودم، جز آنکه اکنون مشغول نوشتن نبود، کتابی در جلوش بود که نگاه و افکارش از آن منحرف گشته و در دیاری دور

آواره بود و چون تصادفاً در باز بود آقای وود کورت بی آنکه ریچارد متوجه شود بدون رفت و لحظه‌ای چند خاموش در کنارش ایستاد. بعدها بمن می‌گفت که آن وارفتگی چهره و افسردگی حالتش را بهنگامیکه غرق در اندیشه بود هرگز نمی‌تواند فراموش کند.

ریچارد ناگهان ازجا پرید و درحالیکه هر دو دستش را ازهم گشوده و پیش آورده بود گفت:

« وود کورت، دوست عزیزم! مثل يك شبح درجلو نگاهم ظاهر شدی! »

آقای وود کورت گفت: « ولی شبح يك دوست - که همانطور که راجع به اشباح می‌گویند منتظر بود مورد خطاب قرار گیرد. خوب، دوست عزیز روزگار چطور می‌گذرد؟ »

ریچارد گفت: « با اندازه کافی بد. با اندازه کافی کند - لاقلاً تا آنجا که به کار من مربوط می‌شود. »

- کدام کار؟

- کار عدالتخانه.

وود کورت سری تکان داد و گفت:

« من تا بحال نشنیده‌ام که این دستگاه هرگز خوب گشته باشد. »

ریچارد با ناراحتی گفت: « منم نشنیده‌ام؛ نه من، هیچکس نشنیده‌است. »

و باز لحظه‌ای بعد مجدداً به نشاط آمد و با همان بی‌تکلفی طبیعی خود اظهار داشت:

« وود کورت، من بسیار متأسف خواهم بود چنانچه تو نیت و مقاصد مرا بدبفهمی - ولو این امر محبت شمارا نسبت بمن بیشتر کند. وود کورت تو باید بدانی که من در تمام این مدت عمل مفیدی انجام نداده‌ام. قصد و نیتم این نبود که به کسی و چیزی زیان برسانم، حال آنکه بنظر می‌رسد جز ضرر و زیان چیزی ازمن سر نزده‌است. شاید اگر از دامی که سر نوشت درپیش پام قراردادده و مرا به سوی آن سوق داده بود احتراز می‌کردم و ضم بهتر از این بود - ولی فکر نمی‌کنم - هر چند گمان می‌کنم اگر تا بحال هم نشنیده باشی بزودی بشنوی که دیگران در این مورد با من هم عقیده نیستند. بهر حال، قصه را کوتاه کنم - متأسفانه فاقد هدف و منظور بودم ولی اکنون هدف و منظوری دارم و یا بعبارت بهتر هدف و منظور مرا در پنجه خود دارد. بهر حال، گذشته گذشته است و دیگر بحث ندارد. بهمین صورت که هستم، با همین ضعفها و نقائصی که دارم، مرا بپذیر. »

آقای وود کورت در جواب گفت:

« بسیار خوب، مامله‌ای با هم می‌کنیم؛ تو هم درعوض با من همینطور باش. »

ریچارد در جواب گفت: « آه! تو؟ تو میتوانی کار را بخاطر نفس کار تعقیب کنی، تو میتوانی وظیفه‌ای را برعهده بگیری و آنرا آنچنانکه باید به انجام برسانی؛ تو میتوانی از ازهر چیز هدف و منظوری برتاشی. تو ومن خیلی فرق داریم. »

لحن سخنش تأسف آمیز بود، و باز لحظه‌ای چند به افسردگی گرائید.

هنگامی که از پنجه این افسردگی بدر آمد گفت:

« خوب ، باشد ، هر چیزی را پایانی است ! خواهیم دید . پس مرا به همین صورت و با همین مایب و محاسنی که دارم قبول داری ؟ »  
 - البته ، البته که قبول دارم .

خنده کنان - هر چند این موضوع را کاملاً جدی تلقی می کردند ، و من لا اقل در مورد یکی از آن دو میتوانم از صمیم قلب چنین ادعائی را بکنم - با هم دست دادند .  
 ریچارد اظهار داشت :

« شما را خدا برای من فرستاد ، چون در اینجا غیر از هولز ، کسی را نمی بینم . ضمناً وود کورت مطلبی هست که میخواهم آنرا در ابتدای قراردادمان یکبار و برای همیشه تذکر دهم . چون اگر آنرا ناگفته بگذارم ممکن است موقعیتم را چنانکه هست درک نکنی . تصور میکنم بدانی که به دختر عمویم « آدا » علاقمندم ؟ »

آقای وود کورت اظهار داشت که بلی من ، یعنی استر ، به یک چنین موضوعی اشاره کرده ام .  
 ریچارد در پاسخ گفت :

« حالا ، من از تو خواهش می کنم فکر نکنی که من یکپارچه خودخواهی و خودبینی هستم و زندگی را فقط بخاطر شخص خود و تأمین منافع خود بر سر این پرونده لستی گذاشته ام و میگذارم . منافع آدا هم به منافع من بسته است ، این دو از هم تفکیک ناپذیرند . هولز برای هر دوی ما کار می کند ، از تو خواهش می کنم که این نکته را از نظر دور نداری ، »  
 بعد از این بابت نگران بود که آقای وود کورت ناگزیر جداً با او اطمینان داد که در قضاوت درباره او از حدود انصاف خارج نخواهد شد .

ریچارد با همان بی تکلفی معمول اما با قیافه ای رقت انگیز به سخن ادامه داد :  
 « میدانی ، من از این خیال که آدمی برستی و درستی شما و با این قیافه دوستانه ، روزی مرا آدم پست و خودبینی تصور کند رنج می برم . وود کورت ، من میخواهم آدا به حقتش برسد ، همانطور که مایلم خودم به حقم برسم ، و منتهای سعیم را بکار می برم که هم او و هم من هر دو به حقمان برسیم ؛ و دار و ندارم را بخطر می اندازم تا شراین پرونده را از سر او و همچنین از سر خود بکنم . من از تو تمنا می کنم که این امر را از نظر دور نداری ! »

بعدها آقای وود کورت هر گاه که از این دیدار سخن بمیان می آورد بر نگرانی و اشتیاقی که ریچارد از این بابت ابراز داشته بود تکیه میکرد و این احوال را به تفصیل باز میگفت . باری ، این موضوع نگرانی سابق مرا نیز زنده کرد : می ترسیدم سرانجام آقای هولز مایملک ناچیز « آدا » را هم بالا بکشد و ریچارد نیز عمل خود را بر اساس این استدلال توجیه کند . این دیدار موقعی صورت گرفت که « کادی » هنوز بیمار بود و من از او توجه میکردم . اکنون بر میگردد به ایامی که کادی بهبود یافته و پرده کذا همچنان میان من و محبوبم حائل بود . همان روز صبح به آدا پیشنهاد کردم برویم و ریچارد را ببینیم ، اما عجب اینکه دیدم « آدا » برخلاف انتظار تعابلی باین کار نشان نمی دهد .

گفتم « عزیزم ، در این ضمنی که من نبودم با ریچارد حرفتو شنیده ؟ »

- نه ، استر .

گفتم «پس لابد ازش بی خبر بوده ای ، آره ؟»

آدا گفت « نه ، بی خبر هم نبوده ام .»

وه که چه اشکی در چشمانش حلقه زده بود و چه عشق و محبتی از سیمایش می تراوید ! من از جریان سردر نمی آوردم . گفتم : من تنها پیش ریچارد بروم ؟

آدا گفت : نه بنظر او بهتر است تنها بروم . گفتم : تو هم با من می آیی ؟ آدا گفت : بلی فکر میکنم بهتر است با من بیاید . گفتم : خوب ، همین حالا برویم ؟  
گفت : بلی همین حالا برویم .

بهر حال ، با این اشکی که در چشمانش حلقه زده بود و این عشق و محبتی که از چهره اش می تراوید از این طرز رفتار هیچ سر در نمی آوردم .

بالاخره ، بزودی آماده شدیم و براه افتادیم . هوا خفه و ابرناک بود و گله گله باران می آمد . یکی از آن روزهای گرفته و بی رنگ و رو و افسرده ای بود که همه چیز در آن سرد و عبوس می نماید . عمارات بما اخم میکردند و گرد و خاک بصورتمان می پاشید و دودی که از دودکش های عمارات برمیخاست به جانب ما می تاخت ؛ هیچ چیز سرسازش نداشت و قیافه مساعد و موافق نشان نمیداد و قیافه دختر دلبندم بچشم من ناچورترین جزء این صحنه ناهنجار بود و تعداد گروههایی که در مشایعت جنازه ها در حاشیه خیابانها حرکت میکردند بچشم من زیادتیر از هر وقت بود .

ابتدا می بایست « سیمونندزاین » را پیدا کنیم و میرقیم که از دکانی نشانی محل را بگیریم که « آدا » گفت تصور می کند در حوالی کوچه عدالتخانه باشد . گفتم :  
« عزیزم ، اگر از این طرف برویم فکر می کنم زیاد اشتباه نکنیم .»

و به سوی کوچه عدالتخانه به راه افتادیم و تا بلوی محل را پیدا کردیم : سیمونندزاین . بعد میباید شماره ساختمان . گفتم « فرق نمی کند ، دارالوکاله آقای هولز هم کفایت می کند ، چون منزل ریچارد جنب دارالوکاله او است .»

آدا گفت ممکن است آن ساختمان آن گوشه ای دارالوکاله آقای هولز باشد - و درست هم بود .

و بعد ، این مسأله مطرح شد : کدامیک از دو در جنب دارالوکاله ؟ من به سوی یکی از آنها پیش رفتم و محبوبم بجانب دیگری . این بار هم اشتباه از من بود . باری ، به طبقه دوم عمارت رفتم و نام ریچارد را که بر قاب کوبی دیوار که الوار آن به تخته تابوت شبیه بود یافتیم .

میخواستم در بکوبم ولی محبوبم گفت بهتر است دستگیره در را بچرخانیم و داخل شویم . ریچارد در اطاق نشسته بود و بر روی توده درهم و آشفته ای از اوراق گرد و غبار گرفته که در نظر من به آینه هایی شباهت داشتند که محتویات ذهنی اش را منعکس می ساختند در دریای

اندیشه فرو رفته بود . بهر کجا که مینگریستم باین کلمات شوم برمخورم : جارندیس و جارندیس .

به گرمی و محبت بسیار از ما استقبال کرد . نشستیم . گفت :  
 « اگر کمی زودتر آمده بودید وود کورت را هم می دیدید . چه مرد نازنینی ! اغلب می آید و به من سر می زند ، حال آنکه هر کس دیگر که نصف کار و گرفتاری او را هم داشته باشد حتی فکرش را هم نمی کند . و نمیدانید چه آدم سرودل زنده و صمیمی و معقولی است . درست عکس من ؛ هر چه من نیستم او هست ، به طوری که هر وقت که می آید اطاقم جان می گیرد و روشن می شود و وقتی که میرود مجدداً در تاریکی فرو می رود .  
 با خود گفتم : خداوند بخاطر این حقیقتی که نسبت به من نشان میدهد او را عمر و عزت بدهد !

ریچارد ، در حالیکه با افسردگی بر بسته های کاغذ روی میز نظر می افکند در دنباله سخنان خود اظهار داشت :

« میدانی ، آدا ، البته او مثل من و هولز به جریان خوشبین نیست . حق هم دارد ، چون اوسرش توی جریان نیست و مثل ما به رموز و دقایق کار وارد نیست . مادر یکایک نکات آن غور کرده ایم و او نکرده است و نمی توان انتظار داشت که بسادگی از این جریان پر پیچ و خم سر در بیآورد .»

نگاهش باز بر اوراق روی میز آواره شد ، هر دو دستش را بسرش کشید ، چشمانش بسیار درشت و گود افتاده و لبانش بسیار خشکیده مینمود و ناخن هایش را دندان زده و جویده بود .

گفتم « ریچارد ، بنظر تو اینجا برای زندگی جای مناسبی است ؟  
 ریچارد با همان خنده شاد و جوانانه دیرین جواب داد :

« مینروای عزیزم ، راست است ، نه جایی است با صفا و نه دلگشا ، و مواقعی که آفتاب میزند حتی میتوانی سربك مبلغ کلان شرط ببندی که در جاهای دیگر به روشنی میدرخشد ، اما بهر حال فعلاً ما را کفایت می کند ، چون از ادارات دور نیست و به هولز هم نزدیک است .»  
 گفتم « فکر نمی کنی که تنوعی از این دو ...»

ریچارد همراه با خنده ای زورکی جمله را تمام کرد و گفت :

« .. بحال مفید باشد ؛ شاید هم ، ولی این کار فقط در صورتی و یا در یکی از این دو صورت امکان پذیر است : یا کار دعوی تمام شود و یا کار صاحب دعوی . ولی دختر عزیزم ، تردید نیست که کار دعوی تمام میشود ، من به تو قول میدهم !»

کلمات اخیر خطاب به « آدا » بود که در کنارش نشسته بود . و چون « آدا » رویش بطرف او بود چهره اش را نمی دیدم .

ریچارد به سخن ادامه داد و گفت :

« وضع کارمان بسیار خوب است . باور نمی کنید از هولز بپرسید . مثل فریره می چرخیم . از هولز بپرسید . راحتی برایشان نگذاشته ایم . هولز به چم و خم کار وارد است ، بهر کجا



که میروند سایه به سایه تعقیبشان می‌کنیم. از همین حالا هم با کوشش و پشتکار خود مبهوتشان ساخته‌ایم. آره عزیزم، بالاخره این جماعت خواب رفته را بیدار می‌کنیم. حالا می‌بینید، اگر نکرديم!

این امیدواری مدتها بود به چشم من دردناکتر از نومیدي جلوه مینمود. بقدری بی‌شاهت به امیدواری بود و آنچنان خاصه زنده و موحشی داشت و بحدی گرسنه و باندازه تحمیلی و غیر قابل تحمل بود که اذمتها پیش دل آزار شده بود. اما تفسیر این امیدواری که اکنون بر چهره زیبایش حک شده بود آنرا دردناکتر از پیش جلوه میداد. می‌گویم حک شده بود، چون بقرض محال تازه اگر هم بر طبق خیالات خوش او این دعوی شوم در همان آن یکباره و برای همیشه پایان می‌رسید باز من معتقد بودم که آثار نگرانی‌ها و تأسف‌های باطن و نومیدي‌هایی که بیار آورده بود تا دم مرگ بر چهره‌اش باقی میماند.

«آدا» همچنان خاموش بود؛ ریچارد اظهار داشت:

«قیافه خانم کوچولوی عزیزمان بحدی در نظرم طبیعی است و چهره مهر باش به حدی به چهره آشنای سابق شبیه است که ...»

گفتم «آه.. نه، نه!» و لبخند زدم و سر تکان دادم.

ریچارد دستم را به شیوه‌ای برادرانه که چیزی جز مرگ هرگز آنرا تغییر نداد دردست گرفت و بلحنی صمیمی گفت:

«... بقدری به چهره سابق شبیه است که نمی‌توانم پیش او تظاهر بکنم و احساسم را بروز ندهم. حقیقتش این است که خودم نیز مرددم. عزیزم، گاهی امیدوار میشوم و گاهی هم... البته نومیدي نمی‌شوم ولی ای، به نومیدي نزدیک میشوم.» دستم را به آرامی رها کرد و همچنانکه در اطاق بالا و پائین می‌رفت، افزود:

«بس که خسته میشوم!»

مدتی در اطاق قدم زد، سپس به لختی خود را بر روی کاناپه رها کرد و با افسردگی تکرار کرد:

«بس که خسته میشوم. کار فرساینده‌ای است!»

بر بازویی تکیه کرده و بر زمین چشم دوخته بود و این کلمات را به لحنی بس تفکر آمیز بر زبان می‌راند. در این حال بود که محبوبم از جای برخاست و کلاهش را از سر برداشت و در کنارش زانو زد، و در حالیکه گیسوانش همچون آبهاری زرین بر شانه‌هایش فرو ریخته بود هر دو دستش را در گردنش انداخت و چهره‌اش را بسوی من گرداند. هیئات، چه چهره زیبا و پر از محبت و اخلاصی!

به لحنی بس ملایم گفت:

«استر جان، من دیگر بخانه نمی‌آیم.»

شبه‌ای از جریان ناگهان بر من روشن شد.

— من دیگر بخانه نمی‌آیم. با شوهر عزیزم میمانم. بیش از دوماهست عقد کرده‌ایم.

استر، عزیز دلم، بی‌من به خانه برو. من دیگر بر نمی‌گردم. ■

این کلمات را گفت و سر بزیر افکند، و من اگر عشقی در زندگیم دیده باشم که چیزی جز مرگ نتوانسته باشد آنرا تغییر دهد همانوقت بود که چنین چیزی را در مقابل خود میدیدم. لحظه‌ای بند ریچارد سکوت را شکست و گفت:

« عزیزم ، با استر صحبت کن ؛ جریان را برایش تعریف کن .  
پیش از آنکه بخود آید به استقبالش شتافتم و در آغوش کشیدم . هیچک از ما چیزی نگفت ؛ و اکنون که گونه‌اش بر گونه‌ام آرمیده بود مایل نبودم چیزی بشنوم . گفتم «محبوبم ، عشقم ، طفلکم !» بحالش سخت دل می‌سوختم . به ریچارد هم بسیار علاقمند بودم ولی احساس حکم می‌کرد براو بیشتر دل بسوزم .

– استر ، تو مرا می‌بخشی ؟ پسر عمو «جان» مرا می‌بخشد ؟  
گفتم « عزیزم ، حتی اگر يك لحظه هم در این باره شك بکنی خطای بزرگی نسبت باو مرتکب میشوی . و اما من ! بله .. من .. چه چیز را باید ببخشم !  
چشمان اشک آلود عزیزم را ، که هنوز هق هق میکرد ، پاک کردم و در کنارش برکانا په نشستم . اکنون که در میان نشان نشسته بودم و ماوقع را برایم بازمی‌گفتند بیاد همان شبی افتادم که ماجرای عشق و دلدادگی خویش را با آن شور و شوق با من در میان نهادند .  
آدا گفت «استر جان، تو خودت میدانی، من هر چه داشتم مال ریچارد بود ولی ریچارد قبول نمی‌کرد . و وقتی اینطور بود و اینهمه دوستش داشتم جز اینکه زنش بشوم چاره‌ای نداشتم !»

ریچارد گفت « خاله داردن عزیز ، تو هم ماشاء بحدی سرت شلوغ بود که نمی‌شد جریان را در يك همچو وقتی با تو در میان گذاریم ! بعلاوه چیزی نبود که مدت‌ها رویش تأمل کرده باشیم ، صبح زوی رفتیم و عقد کردیم ، و همین .  
محبوبم گفت « استر جان ، وقتی که کار تمام شد همه‌اش باین فکر بودم که جریان را چطوری با تو در میان گذارم و چکار کنم که صورت درست و مناسبی داشته باشد . گاهی اوقات فکر میکردم که باید ماوقع را فوراً با تو در میان گذارم و گاهی اوقات می‌گفتم بهتر است چیزی نگویم و پسر عمو «جان» نفهمد ؛ نمی‌دانستم چه کار بکنم ، و همیشه هم از این بابت ناراحت بودم .»

و من چقدر باید خودبین بوده باشم که حتی لحظه‌ای باین فکر نیفتم ! نمیدانم در جواب چه گفتم . بسیار متأسف بودم ؛ هر دوی آنها را دوست میداشتم و فوق‌العاده خوشحال بودم از اینکه می‌دیدم آنها نیز بمن علاقمندند ، مع‌الوصف بر آنها دل می‌سوختم و در عین حال از اینکه می‌دیدم بمن علاقمندند احساس نوعی غرور می‌کردم . بمررم يك چنین احساسی را که در عین دردناکی فرحبخش باشد بخود ندیده‌ام ، و در اعماق درونم نمی‌دانستم که کدامیک از این دو جنبه آن غالب است . ولی باین منظور به آنجا نرفته بودم که گردنا امید بر دورنمای آینده‌شان بباشم و این کار را هم نکردم .

پس از اینکه اندك اندك دست از مسخره‌بازی کشیدم و آرامشم را باز یافتم محبوبم حلقه عقدش را از جایی از پفلش در آورد و بوسید و به انگشت کرد .

بعد من بیادیشب افتادم و به ریچارد گفتم که از روز عقد به بعد این حلقه را شبها موقمی که کسی در دور و بر نبوده بدست میکرده است. «آدا» به شرم رویی پرسید: عزیزم، تو از کجا فهمیدی؟ و من در جواب گفتم که چگونه دیده‌ام دستش را در زیر بالش مخفی کرده است و از این بابت تعجب کرده‌ام. سپس دو تائی مایه را از نو باز گفتند و من باز احساس شادمانی و تأسف کردم و مسخره بازیها را تکرار کردم و تا آنجا که می‌توانستم چهره زشتم را از نگاهشان مخفی میداشتم مبادا که آنها را از دل و دماغ ببندازم.

و به این ترتیب وقت گذراندیم تا کم کم لازم آمد بفکر مراجعت به خانه بیفتم. لحظه مراجعت بدترین لحظات بود، زیرا محبوبم به یکباره منقلب شد: بگردم آویخته بود و مرا با انواع نامه‌های گرامی و نوازشگری که بخاطرش می‌رسید می‌خواند و می‌گفت که آه بی‌من چه خواهد کرد و چگونه زندگی خواهد کرد! ریچارد نیز دست کمی از او نداشت. و اما من خودم، منم اگر به تندی به خود نگفته بودم «بین‌استر»، آگه همچو کاری بکنی جداً دیگه باهات حرف نمی‌زنم. و وضع بمراتب بدتر از آنها میبود.

گفتم «اوای»، اینهم شد زن! من که يك همچو زنی بعمرم ندیده‌ام! مثل اینکه شوهرش دوست ندارد! بیا ریچارد، بیا، ترا بخدا این بچه را از من بگیر. حال آنکه در تمام این مدت او را همچنان تنگ بخود می‌قشردم و اگر موقعیت مناسب بود شاید مینشستم و مدت‌ها بالای سرش می‌گریستم.

گفتم «ضمناً» باین زن و شوهر عزیز اخطار می‌کنم که باین نیت از اینجا می‌روم که فردا بر گردم، و اینقدر می‌آیم و می‌روم که «سیمونندزاین» از قیافه‌ام بیزار شود. بنا بر این، ریچارد، خدا حافظی نمی‌کنم چون وقتی به این زودی بر میگردم خدا حافظی چه فایده دارد! محبوبم را بدستش دادم و به راه افتادم اما اندکی ناپایا کردم تا باز نگاهی به چهره زیبایش بیفکنم، دلم رضا نمیداد چشم از آن بر گیرم.

باری، بشوخی گفتم «اگر اطمینان ندهند که موی دماغ نیستم، گمان نمی‌کنم بتوانم این اجازه را بخود بدهم که بر گردم و مصدع اوقاتشان بشوم».

این را که گفتم دختر محبوبم سر برداشت و از خلال اشکی که میریخت برویم لبخند زد. چهره دل‌انگیزش را در میان دو دستم گرفتم و بر گونه‌اش بوسه زدم و شتابان خارج شدم. و هنگامیکه پائین رسیدم - واه که چه گریه‌ای کردم! - چنان بود که گویی آدا را برای همیشه از دست داده‌ام. بی‌اوبداری احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کردم و زندگی بحدی خالی و بی‌معنی مینمود و رفتن بخانه، حال که امید این را نداشتم که او را در آنجا به انتظار خود ببینم، بحدی ناگوار بود که مدتی تسلی خاطر نمی‌یافتم. در آن کنج تار و غمبار بالا می‌رفتم و پائین می‌آمدم و می‌گریستم و هق‌هق می‌زدم.

اما پس از اینکه خویشتن را قدری ملامت نمودم اندک اندک بخود آمدم، درشک‌های گرفتم و بخانه رفتم. پسرک بینوائی که در «سنت‌البانز» دیده بودم همین چندی پیش پیدایش شده بود و اکنون در شرف موت بود - در واقع مرده بود، هر چند من خبر نداشتم. سر پرستم رفته بود احوالش را بپرسد؛ و برای ناهار به خانه نیامد. حال که تنه‌ای بودم باز مدتی گریستم،

هر چند تصور نمی‌کنم عمل رویه‌رفته زیاد نادرست بوده باشد . البته طبیعی بود که جای محبوب را خالی‌کنم . راست است سه یا چهار ساعت غیبت پس از اینهمه مدتی که باهم بودیم زیاد نبود اما فکرم بحدی متوجه صحنه ناچوری بود که او را در آن رها کرده بودم و این صحنه را به‌حدی زشت و ناچور میدیدم و بحدی مشتاق بودم که در جوارش باشم و بنحوی از او توجه کنم که تصمیم گرفتم غروب به‌نزدش بازگردم - فقط باین منظور که از دور بر پنجره اطاقش بنگرم .

گمان می‌کنم معلم بسیار مضحك و کودکانه بود ، اما آنوقت هرگز باین صورت جلوه نمی‌کرد ، یعنی حالا هم نمی‌کند . جریان را با چارلی در میان نهادم و دماهای غروب با اتفاق از خانه خارج شدیم . هنگامیکه به‌خانه جدید دلبندم رسیدیم هوا به‌تاری گرائیده بود و نور چراغی از پس پرده‌های زرد رنگ آن به بیرون می‌تابید . سه یا چهار بار با احتیاط تمام از مقابل پنجره گذشتیم و سر بالا کردیم و بر آن نگرستیم . چیزی نمانده بود با آقای هولز که در همانوقت از دارالوکاله خارج شده بود و بخانه میرفت سینه به‌سینه شویم - او نیز سر بالا کرد و به پنجره نگرست . قیافه و هیكل لندوکش و حالت گرفته و غمباری که آن کنج در آن وقت شب داشت باوضع روحی من سازگار بود . به‌جوانی و عشق و زیبایی دختر دلبندم که در چنین مکانی محبوس گشته بود می‌اندیشیدم ، و این مکان در نظرم به‌قیافه زندان جلوه می‌کرد .

محل بسیار برت و خلوت بود ؛ تردید نداشتم که میتوانم بی آنکه کسی متوجه شود بالا بروم و سروگوشی آب بدهم . چارلی را در همان پائین گذاشتم و بی آنکه از وجود نورضعیفی که از فانوسهای راه‌پله می‌تابید هر آسای بخود راه دهم سبک از پله‌ها بالا رفتم . لحظه‌ای چند گوش فرادادم ؛ تصور می‌کنم زمزمه نجواهای جوانان را از خلال سکوت ماتم خیز عمارت می‌شنیدم . به‌یاد چهره محبوبم لبانم را بر تخته‌های در که به تخته تابوت شباهت داشت آشنا ساختم و آهسته و بی‌صدا پائین آمدم - حال آنکه می‌دانستم در یکی از همین روزها باین دیدار اعتراف می‌کنم .

و این دیدار حقیقتاً بحال مفید واقع شد ، زیرا هر چند کسی جز چارلی و من از آن اطلاع نداشت باز بنحوی احساس می‌کردم که گوئی از فاصله میان ما کاسته و ما را لحظه‌ای چند بهم پیوند داده است . بخانه باز گشتم ، طبیعی است هنوز به این تغییر خونگرفته بودم ، اما بهر حال طوافی که در اطراف خانه محبوبم کرده بودم مفید واقع شده بود . سرپرستم به‌خانه باز آمده و باقیافه‌ای گرفته و عبوس دم پنجره ایستاده بود . هنگامی که بدون رفتن قیافه‌اش از هم باز شد و آمد و بر جایش نشست . موقمی که متوجه حالت چهره‌ام شد گفت :

«خانم کوچولو ، گریه کرده‌ای ؟»

گفتم «بله ، سرپرستم - متأسفانه کمی گریه کرده‌ام . سرپرستم ، نمیدانید ، آدا بحدی پریشان بود و بحدی متأسف است که نتوانستم جلو گریه‌ام را بگیرم .»

دستم را بر پشتی صندلیش قرار دادم و در نگاهش دیدم که این کلمات و نیز نگاهی که بجای خالی او میکردم آماده شنیدن خبرش ساخته است .

گفت « عزیزم ، عقد کرده ؟ »

حال و حکایت را به تفصیل بازگفتم و افزودم که از صمیم قلب آرزومند است که شما از سر تقصیرش در گذرید و او را ببخشید .

سرپرستم گفت « احتیاجی به بخشایش من ندارد. خداوند او و شوهرش را سعادتمند کند! »  
اونیز مانند من نخستین عکس العملش احسان رحم و دلسوزی نسبت به آنها بود. گفت:

« دخترک بینوا ! دختر معصوم ! طفلك ريك ! طفلك آدا ! »

پس از آن هیچیک از ما چیزی نگفت ، تا سرانجام اوسکوت را شکست و گفت :

« بله ، عزیزم ، بله ! بلیک هاوس سرعت خالی میشود ! »

هر چند خجالت میکشیدم مع الوصف بخاطر لحن اندوهگینی که سخنش داشت دل بدریا زدم و گفتم :

« ولی سرپرستم بانوی بلیک هاوس میماند و آنچه را که در توانایی داشته باشد خواهد

کرد تا جای خوش و مطبوعی از آن بردارد . »

– عزیزم ، شك نیست که موفق خواهد شد .

نامه مشهور تغییر در روابطمان بوجود نیاورده بود جز اینکه صندلی پهلو دستش بمن تعلق یافته بود ! اکنون نیز تغییری پدید نیامد .

– بله ، عزیزم ، حتماً موفق خواهد شد . با این وصف ، خانم کوچولو ، بلیک هاوس

دارد سرعت خالی می شود ! »

از اینکه صحبت بهمین جا ختم شد ناراحت شدم ، می ترسیدم نکند پس از جریان نامه

و پاسخی که داده بودم آنطور که خود خواسته بودم رفتار نکرده باشم .

## فصل پنجاه و دوم

### سرسختی

اما يك روز ديگر از اين ماجرا گذشته بود كه صبح زود كه تازه ميخواستيم صبحانه بخوريم آقای وودكورت شتابزده پيدایش شد ؛ گفت كه قتل موحشی واقع شده و آقای جورج را توقيف و زندانی کرده اند . وقتی گفت كه برای دستگیری و توقيف قاتل جایزه کلانی از طرف سرلی سترددلاك تعیین شده درنخستین لحظات بهت و حیرتی كه از شنیدن این خبر بمن دست داده بود غلت امر را درست نفهمیدم اما ضمن گفتگوی بیشتری كه در این زمینه صورت گرفت دریافتم كه مقتول مشاور حقوقی سرلی سترددلاك بوده است . با دریافت این موضوع تمام وحشی كه مادرم از وی به دل داشت بیکباره به ذهنم هجوم آورد .

ازین رفتن این شخص آنهم باین نحو غیر مترقبه و غیر طبیعی چنان در نظرم وحشتناك بود كه لحظه ای چند همه افكارم متوجه مادرم شد ، زیرا این شخص کسی بود كه مدت ها مادرم را پائیده و نسبت به او بدگمان بوده و او هم متقابلا او را پائیده و نسبت باو اعتمادی ابراز نداشتنه بود . کسی بود كه مادرم كمترین محبتی نسبت باو در خود احساس نمی كرد و او را دشمنی خطرناك می پنداشت و از وی بیم وهراسی عظیم بدل داشت . وه چه بداست كه آدم خبر چنین قتلی را بشنود و كمترین رحم و تأسفی در خود احساس نکند ؛ وه چه وحشتناك كه فكر میكردم شاید مادرم گاهی حتی به آرزو خواسته است كه شراین پیرمردی كه بدینسان از زندگی جدا شده بود از سرش كنده شود !

این افكار كه ذهنم را از خود می انباشت ناراحتی و دهشتی را كه همیشه از تذكر نام این خاندان بمن دست میداد بحدی تشدید نمود و طوری سراسیمه ام ساخت كه به زحمت میتوانستم در جای خود بمانم . درست نمی فهمیدم چه می گویند ، تا مدتی گذشت و بخود آمدم . ولی هنگامی كه بخود آمدم و دیدم كه سرپرستم چقدر وحشت زده است و چگونه و باچه علاقه ای از شخصی كه مورد سوءظن قرار گرفته است سخن می گویند و از خوبیهایش یاد می كنند احساس علاقه نسبت باو و دهشت بخاطر او طوری وجودم را در پنجه گرفت كه بازیکباره منقلب شدم .  
پرسیدم :

«سرپرستم، شما فکر نمی کنید اورا بحق متهم بارتکاب این قتل کرده باشند؟»  
 - عزیزم، فکر نمی کنم. این مردی که ما دیده ایم، با این بی تکلفی و رحم دلی،  
 این مردی که قدرت شیر را دارد زور می و ملایمت يك طفل را، با این همه شجاعت، و درعین  
 حال این همه افتاده و آرام - یعنی میتوان قبول کرد که این چنین آدمی واقعا مرتکب همچو  
 جنایتی شده است؟ من یکی که نمی توانم باور کنم. نه اینکه باور نمی کنم و یا نخواهم کرد -  
 نمیتوانم!

آقای وود کورت گفت:

«من هم نمی توانم. معذک با تمام این چیزهایی که از او میدانیم و با همه حسن عقیدتی  
 که به او داریم نباید فراموش کنیم که ظواهر امر علیه او است. با مقتول عداوت داشته، و  
 در بسیاری جاها از این خصومت سخن بمیان آورده، و گفته میشود که مطالب تند و شدید علیه  
 او گفته است، و تا آنجا که من هم اطلاع دارم این طور بوده است. بعلاوه اعتراف میکند  
 به اینکه در حوالی زمان وقوع قتل تک و تنها در محل واقعه بوده است. من صمیمانه معتقدم  
 که همانطور که خودم مداخله و شرکتی در این ماجرا نداشتم او هم مداخله ای در این کار  
 نداشته و از این اتهام میرا است، ولی این چیزهایی که عرض کردم همه دلایل و جهاتی  
 است که موجب شده مورد سوء ظن قرار گیرد.»

سرپرستم گفت «درست است.»

سپس روبن کرد و افزود:

«بله عزیزم، اگر ما بیائیم و چشمان را بر حقیقتی که در هر يك از این موارد نهفته  
 است ببینیم تازه خدمتی به او نمی کنیم.»

ومن البته احساس می کردم که اهمیت این قرائن و اماراتی را که علیه او موجود بود  
 نه تنها باید پیش خود تصدیق کنیم بلکه باید پیش دیگران نیز اعتراف نمایم، ولی ضمناً  
 احساس می کردم و گفتم که ارزش و اعتبار این قرائن و امارات هر چه باشد باز نباید باعث شود  
 که در زمان احتیاج باو پشت بکنیم و از او سراغ نگیریم.

سرپرستم در جواب گفت «حاشا! از او حمایت خواهیم کرد، همانطور که او از آن دو  
 مخلوق بینوائی که در قید حیات نیستند حمایت کرد.»

منظورش آقای گریدنلی و پسر بچه بینوائی بود که آقای جورج ایشان را پناه داده بود.  
 سپس آقای وود کورت اظهار داشت که کارگر آقای جورج دما دمای صبح پیش او  
 بوده، تمام مدت شب مانند دیوانه ها در کوچه ها و خیابانها می گشته، و افزود که آقای  
 جورج بخصوص از این بابت نگران بوده است که ما اورا مقصر بپنداریم و به کارگرش گفته که  
 حتماً بیاید و از جانب او جداً بماطمینان دهد که میرا از گناه است و در این جریان بهیچوجه  
 دخالتی نداشته است. آقای وود کورت در ضمن گفت که تا قول نداده که صبح زود خواهد آمد  
 و جریان را از همین قرار باطلاع ما خواهد رساند کارگر آقای جورج آرام نگرفته است،  
 و در خاتمه بیانات خود افزود که میخواهد هم اکنون به زندان و ملاقات او برود.

سرپرستم بلافاصله گفت که اونیز باوی خواهد رفت . واما من ، گذشته ازاینکه این کهنه سرباز را بسیار دوست می‌داشتم و اونیز بمن محبت داشت علاقهٔ پنهانی خاصی نیز به این ماجرا داشتم که تنها برسرپرستم معلوم بود . احساس می‌کردم که لحظهٔ وقوع مصیبتی که انتظار میکشیدم نزدیک شده است ؛ بنظر می‌رسید که برای شخص من مهم است که حقیقت کشف شود و اشخاص بیگناه موردسوءظن قرار نگیرند ، چون سوءظن همینکه ازقید آزاد شد دیگر حد و حدود نمی‌شناسد .

خلاصه ، احساس کردم که موظف بهمراهشان بروم . سرپرستم درصدد برنیامدمرا از اقدام باین عمل منصرف سازد ، و رفتم .

زندانی بود بزرگ ، حیاطها و راهروهای بسیارآن بحدی بهم شبیه بودند و بحدی یکنواخت سنگفرش شده بودند که همچنانکه می‌گذشتم احساس کردم به درك و دریافت نوی از اشیائی که زندانیان بدیدن ساقهٔ علفی ویا گیاه هرزه‌ای نشان میدهند نایل آمده‌ام . این موضوع را در کتابها خوانده بودم . آقای جورج در اتاق طاق‌داری که به زیر زمین شباهت داشت درکنجی ایستاده بود . رنگ دیوارهای آن بحدی سفید بود که تیرگی میله‌های آهنی پنجره و دری را که چهارچوب آهنی داشت با قوت و قدرت هرچه بیشتر جلوه میداد . پیدا بود که برنیمکتی که در آنجا بوده نشسته بوده و به شنیدن صدای چرخش کلید و چفت در ازجا برخاسته است .

هنگامی که ما را دید با همان متانت معمول وهمیشگی خود قدمی پیش آمد ، ایستاد و سری فرودآورد . ولی چون من هنوز همچنان پیش میرفتم ، و هنگامی که دیدمستم را بسویش دراز کرده‌ام بلافاصله متوجه موضوع شد و با منتهای صمیمیت مراتب احترام را نسبت بیک‌یک ما بجا آورد . نفس عمیقی کشید و گفت :

« میس ، وآقایان ، باور بفرمائید بارعظیمی ازخاطرم برداشته شد . وحالا دیگر زیاد مقید این نیستم که جریان به کجا منتهی خواهد شد .»

اصلا به زندانی شباهت نداشت . با آن خونسردی و حالت و قیافهٔ نظامی به‌نگهبان زندان بیشتر شبیه بود تا به زندانی .

اظهارداشت واینجا برای پذیرائی ازخانها حتی از سالن تیراندازی هم نامناسب‌تر است ، ولی میدانم که میس سامرسن این وضع را بدیدهٔ اغماض خواهندنگریست .  
ومرا بجانب نیمکتی که خود قبلا بر آن نشسته بود هدایت کرد . نشستم ، پیدا بود که این عمل موجب کمال خرسندی وی گردید .  
گفت « میس ، خیلی متشکرم .»

سرپرستم اظهارداشت «خوب ، جورج ، چون ما نیازمند اطمینانهای جدیدی ازجانب شما نیستیم تصویری کتم نیازی باین نباشد که ما هم اطمینان‌های جدیدی به‌شما بدهیم .»  
- خیر ، آقا ، ابا . من ازصمیم قلب از شما متشکرم . با این بزرگواری که فرمودید و این دینداری که از من بعمل آوردید اگر میرا از این جنایت نبودم نمی‌توانستم در روی شما



نگاه کنم و رازم را درسینه مخفی بدارم. بنده دیدار حاضر را با تمام وجودم احساس میکنم. بنده آدم سخنور و سخن پردازی نیستم، اما میس سامرسن و آقایان، این لطفی را که فرموده اید عمیقاً درک می کنم.»

دستش را لحظه ای چند بر سینه پهنش قرارداد و سری در برابر ما فرود آورد، و هر چند بلافاصله قد راست کرد اما با همین یک عمل ساده منتهای حقیقتی را ابراز داشت. سرپرستم گفت «خوب، اولاً بگو ببینم برای تأمین راحتی خودت چه خدمتی از ما ساخته است؟»

سوار سینه ای صاف کرد و پرسید «معذرت میخواهم آقا، فرمودید برای چه؟»  
 - برای تأمین راحتی خودت به چیزی احتیاج داری که از ناراحتی های این حبس بکاهد؟  
 آقای جورج پس از اندک تأملی جواب داد:  
 «آقا، یک دنیا از لطف شما ممنونم. ولی حالا که استعمال دخانیات برخلاف مقررات است تصور نمی کنم به چیزی احتیاج باشد.»

- خوب، بعد کم کم به چیزهایی احتیاج پیدا می کنی، ولی هر وقت به چیزی احتیاج پیدا کردی جورج ما را بی خبر نگذار.»

آقای جورج گفت «خیلی ممنونم، آقا.» لبخندی چهره آفتاب سوخته اش را فرا گرفت، افزود «بهر حال، گمان می کنم برای آدمی مثل من که زندگیش در دربدری و خانه بدوشی گذشته است زیاد مشکل نباشد که با این وضع، اگر بهمین ترتیب ادامه داشته باشد، سر کند.»

سرپرستم اظهار داشت «و اما بعد، راجع به پرونده ات ...»  
 آقای جورج در جواب گفت «بله، آقا.» بازوانش را بر روی سینه درهم افکند و با منتهای خویشتن داری و اندکی کنجکاو منتظر ماند.

«... حالا در چه مرحله هست؟»

- فعلاً در مرحله تحقیق است، آقا. باکت می گوید احتمالاً هر چند وقت یکبار آنرا پیش ما مورد تحقیق خواهد فرستاد تا تکمیل تر شود. بنده نمی دانم چگونه و به چه نحو تکمیل خواهد شد ولی تصور می کنم باکت به نحوی ترتیب کار را بدهد.  
 سرپرستم بناگاه از کوره در رفت و گفت:

«سبحان الله! مرد حسابی تو طوری از خودت صحبت میکنی که انگار با این جریان ارتباطی نداری!»

آقای جورج گفت «آقا، خیلی معذرت میخواهم اگر جسارتی کردم، بنده میدانم که جناب عالی نسبت بمن لطف دارید. ولی من نمیدانم آدمی که روحش از این جریان خیر ندارد چگونه می تواند در این مورد نظر بدهد. آدم اگر از این لحاظ بان نگاه نکند ناگزیر باید کله خود را بدیوار بکوبد.»

سرپرستم که به نرمی گرائیده بود اظهار داشت:

«خوب، این تا حدی درست، ولی دوست عزیز حتی آدم بیگناه هم باید برای دفاع

از خود يك رشته اقدامات معمول احتیاطی را بعمل آورد .  
 - بله ، آقا ، درست میفرمائید . بنده هم همین کار را کرده‌ام . بأموران : تحقیق  
 گفتم : آقایان من بهمان اندازه از این اتهام مبرا هستم که خود شما هستید . آنچه بعنوان  
 حقایق علیه من عنوان شده است کلاً و کاملاً صحت دارد و بیش از این از هیچ چیز خبر ندارم .  
 و آقا همین را باز تکرار می‌کنم . بیش از این چه میتوانم بکنم ؟ حقیقت همین است که  
 عرض کردم .

سرپرستم در جواب گفت « ولی تنها حقیقت کافی نیست . »

آقای جورج باخوش خلقی اظهار داشت :

« جدی میفرمائید آقا ؟ خوب ، پس آنوقت کار من زار است ! »

سرپرستم در دنباله سخنان خود گفت :

« تویک و کیل باید داشته باشی . یعنی يك و کیل خوب باید برایت بگیریم . »

آقای جورج يك قدم عقب‌تر رفت و گفت :

« آقا خیلی معذرت میخواهم . البته بسیار از لطفنان ممنونم ، منتها باید جداً از

حضورتان تقاضا کنم که بنده را از این قبیل چیزها معاف بفرمائید . »

- یعنی وکیل نمی‌خواهی ؟

آقای جورج سر را به‌شيوه‌ای بسیار مؤکد تکان داد و گفت « خیر آقا . ممنونم . منتها

خیر ، وکیل نمی‌خواهم . »

- چرا ؟

آقای جورج گفت « بنده ، آقا ، علاقه‌ای باین جماعت ندارم . گریدلی مرحوم هم

نداشت ... و معذرت میخواهم ، گمان نمی‌کنم خودسر کار هم چندان علاقه‌ای بایشان داشته

باشید . »

سرپرستم که معطل مانده بود و نمیدانست چه بگوید اظهار داشت :

« جورج ، ولی ... مسأله مسأله محکمه انصاف است ، کار ساده‌ای نیست . »

سوار در جواب با همان لحن و شیوه ساده و بی تکلف خود گفت :

« واقع میفرمائید آقا ؟ بنده با اختلاف معنی این اسمها آشنا نیستم ، اما بطور کلی

این جماعت را مردمان درستی نمی‌دانم . »

بازوانش را از هم گشود و تغییر وضع داد ؛ دستی را بر میز تکیه داد و دست دیگرش را

به کمر زد ؛ به‌عینه تصویر مردی که تصمیمش را گرفته است و کسی و چیزی قادر نیست او را از

اجرای آن منصرف سازد . مدتی با اوصحبت کردیم و به‌عبث کوشیدیم متقاعدش سازیم . آقای

جورج با آرامی و ملایمتی که سخت به او می‌برازید به سخنانمان گوش فراداد اما استدلالات ما

اگر خیلی در ارکان محبسی که در آن زندانی بود وارد آورد در تصمیم او نیز تزلزل پدید آورد .

گفتم « آقای جورج ، لطفاً باز باین موضوع فکر کنید . خودتان در مورد این جریان

هیچ نظری ندارید ؟ »

آقای جورج اظهار داشت :

« میس ، تردید نیست دلم میخواست این پر ونده در دیوان حرب رسیدگی میشد، اما همانطور که بنده هم میدانم این کار عملی نیست . حالا اگر لطف بفرمائید و یکی دو دقیقه ، نه بیشتر ، به عرایضم توجه بفرمائید سعی می کنم منظورم را تا آنجا که بتوانم برای سرکار توضیح دهم . »

بنوبه هر سه ما را نگر بست ، سر را اندکی تکان داد ، تو گوئی گردش را در یقه اونیفورم نظام جابجا می کند ، پس از لحظه ای تأمل بسخن ادامه داد :

«میس ، ملاحظه میفرمائید ، بنده را دستبند زده و توقیف کرده و باینجا آورده اند . حالا بنده آدمی هستم نشان دار و رسوا ، همانطور که ملاحظه میفرمائید . باکت ، سالن تیر اندازیم را زیر و رو کرده و همه چیزم را از بالا تا پایین بهم زده است . اثاثه ای که دارم - که مقدارش البته زیاد هم نیست - از سر تا پا زیر و رو شده و هر تکه اش جایی رفته است - خودم هم که در اینجا در حضورتان هستم ! بنده از این بابت شکوه و شکایتی ندارم . و هر چند وضع و موقعیت حاضر ناشی از خطائی نیست که مرتکب شده باشم با وجود این به خوبی میدانم که اگر در جوانی به ولگردی و در بدری نمی افتادم این امر اتفاق نمی افتاد . باری ، اتفاقی است افتاده ؛ بعد این سؤال پیش می آید: خوب ، چگونه باید با آن مواجه شد؟ با قیافه ای که حکایت از خوش خلقی فراوان داشت دستی به پیشانی گندمگونش کشید و بلحنی پوزش آمیز گفت :

« معذرت میخوام ، از پس آدم بی مایه ای هستم که ناچار باید کمی تأمل کنم .  
و پس از اندکی تأمل مجدداً سر بالا کرد و به سخن ادامه داد :

« بله ، که چگونه با آن مواجه شد . همانطور که استحضار دارید متوفی خودش وکیل عدلیه بود و مرا در چنگ خود داشت . حالا که مرده است نمی خواهم بیدی از او یاد کنم ، ولی اگر زنده بود عرض میکردم که مانند شیطان بر وجودم استیلا یافته بود ، و نفرتی که از این جماعت دارم بیشترش از همین جا است . چون اگر سروکارم با او نیفتاده بود حالا اینجا نبودم ، اما منظور عرضم این نیست . حالا فرض کنید من او را کشته بودم و آن گلوله ها را من در بدنتش خالی کرده بودم ... که باکت هم البته پوکه های مشابهی را در سالن پیدا کرده ... لاجول ولاقوة ! .. که از آن وقتی که آنجا هستم هر روز و هر ساعت می توانست چنین چیزهایی را در آنجا پیدا کند . خوب ، با فرض اینکه مرتکب واقعی بودم وقتی زندانی می شدم و در زندان را برویم می بستند چه میبایست می کردم ؟ وکیل می گرفتم . »

بشنیدن صدای قفل در که کسی بآن در میرفت از سخن گفتن باز ایستاد و تا در باز و بسته نشد سخن از سر نگرفت . بعد توضیح خواهم داد که در به چه منظور باز شد .

«... بله ، وکیلی می گرفتم ، و اونیز همانگونه که اغلب در روزنامه ها خوانده ام میگفت : موکلم در این زمینه اظهاری نمی کند ؛ موکلم حق دفاع را برای خود محفوظ میدارد ... موکلم فلان ، موکلم بهمان .

بهر حال ، بنظر من در خمیره و ذات این جماعت نیست که راست و درست باشند و یا فکر کنند که دیگران راست و درستند . گیریم بیگناه بودم و وکیل می گرفتم ؛ تازه هیچ بعید

نیود که او مرا مجرم نداند و قطعاً هم می دانست . در هر دو صورت چه می کرد ؟ طوری عمل می کرد که گوئی مجرم - یعنی دهنم را می بست و توصیه می کرد که اظهار الزام آوری نکنم ، حقایق را پرده پوشی می کرد ، مدارك و شواهد را مسخ می کرد ، دوپهلو گوئی میکرد و فلسفه می یافت ، و احتمالاً تبرئه ام می کرد ! ولی میس سامرسن ، شما فکر می کنید من مقید این بودم که باین شکل برائت حاصل کنم و یا ترجیح میدادم که با پیروی از راه و روش خود به دار آویخته شوم ؟ البته معذرت میخواهم از اینکه يك چنین موضوع نامناسبی را در حضور شما عنوان می کنم .

اکنون که گرم شده بود دیگر احتیاجی به تأمل نداشت .  
« بله ، ترجیح میدادم که با پیروی از راه و روش خود به دار آویخته شوم . همین کار را هم می کنم ! »

نگاهی به پیرامون خویش وبما افکند ، هر دو دست نیرومندش را به کمر زده و ابروان سیاهش را بالا افکنده بود .

و البته نمی خواهم بگویم که از زندگی سیر شده ام و مایلم بالای دار بروم ؛ خیر ، من هم مثل دیگران رغبتی به این کار ندارم . منظور عرضم این است که یا باید کلا و کاملاً تبرئه شوم و یا اصلاً تبرئه نشوم . بنا بر این وقتی می بینم مطلبی را علیهم عنوان میکنند که حقیقت دارد می گویم درست است و عین حقیقت است . وقتی بمن می گویند مطالبی که اظهار می کنی در محکمه عنوان خواهد شد ، در جواب می گویم باشد ، من هم باین منظور می گویم که عنوان شود . چون اگر نتوانند با توجه به همه حقایق به برائتم رأی بدهند تصور نمی کنم از طریق دیگری بتوانند . تازه اگر هم بتوانند در نظر من ارزشی ندارد .

یکی دو قدم بر کف سنگی اطاق راه رفت ، سپس به کنار میز باز آمد و درخاتمه بیانات خود اظهار داشت :

د میس ، و آقایان ، از شما بخاطر این همه لطف و محبتی که ابراز فرمودید يك دنیا متشکرم . باری ، این بیان ساده ماوقع بود ، البته از نظر يك سوار کند فهم . بنده جز انجام خدمت سر سازی عمل مفیدی در زندگی انجام نداده ام ؛ و تازه اگر کار بجاهای باریک هم بکشد طوری نیست ، کشته خود را می دروم . هنگامی که از گنجی ضربهای که وارد شد - یعنی پس از آنکه بعنوان قاتل دستگیر شدم - بخود آمدم ، که البته بخود آمدن از چنین ضربه های برای اشخاص در بدر و خانه بدوشی مثل من چندان وقت نمی گیرد ، راهم را ادامه دادم و به آنجائی رسیدم که ملاحظه فرمودید ، و در همانجا هم میمانم . خویشاوندان و نزدیکانی ندارم که بواسطه من لکه دار شوند و احساس سرشکستگی کنند و یا غصه ام را بخورند ...  
بله ، همین - دیگر عرضی ندارم .

گفتم در باز شد ؛ آری ، در باز شد و مردی که قیافه نظامیان داشت و قیافه اش در نظر اول چندان دلپذیر هم نبود به درون آمد . بهمراه او زنی بود که زنبیلی بدست داشت . زنی بود سالم ، با چشمان پر فروغ و قیافه آفتاب سوخته ، که از همان لحظه ورود با منتهای دقت

به اظهارات آقای جورج گوش فراداد. آقای جورج با سرو باقیافه‌ای دوستانه با آنها سلام و علیک کرده ولی چون گرم صحبت بود به سلام و تعارف بخصوصی مبادرت نکرده بود. اکنون با آنها به گرمی دست داد و گفت:

«مسی، و آقایان، این آقا از همقطاران سابق بنده هستند - جوزف باگنت، ایشان هم خانم باگنت، خانمان هستند.»

آقای باگنت به شیوه نظامیان، با قیافه خشک و جدی سری فرود آورد و خانم باگنت نیز به شیوه زنان تواضع کرد.

آقای جورج گفت: «از دوستان حقیقتاً صمیمی بنده هستند. در خانه آنها بود که دستگیر شدم.»

آقای باگنت بطور معترضه گفت: «با یک ویلن سل نیمی‌دار و خوش صدا - برای یکی از دوستان - پولش مهم نیست.»

آقای جورج گفت: «مطالبی را که خدمت خانم و آقایان عرض کردم شنیدید. مورد موافقت شما هم که هست، آره؟»

آقای باگنت پس از اندک تأملی مسأله را به زنش ارجاع نمود و گفت:

«آباجی، بهش بگو... که مورد موافقتم... هست یا نیست.»

خانم باگنت که مشغول خالی کردن محتویات زنبیل بود (و محتویات زنبیل نیز عبارت بود از یک قطعه گوشت نمک سود ران خوک و کمی قند و چای و یک قرص نان برشته) به لحنی تعجب آمیز گفت:

«ولی جورج، باید بدونی که نیست. باید بدونی آدم وقتی باین فرمایشاتی که میکنی گوش میده چیزی نیمونه دیونه بشه. این شکلی تبرغه نمیشم، اون شکلی تبرغه نمی‌شم - من میخوام بدونم منظورت از این درافغانیا چیه؟ جورج، خیلی مزخرف فرمودید.»

سوار به لحنی شوخی آمیز گفت:

«خانم باگنت، حالا که مصیبت رو آورده زیاد بهم سخت نگیرید.»

خانم باگنت گفت: «اوه! مرده شور این مصیبتم بیره اگه سر عقلت نیاره! من یکی وقتی این صحبت‌هائی رو که پیش جمع حاضر میکردی میشنیدم داشتم از خجالت آب می‌شدم. و کیل؟ حالا اگه آقایون میگن چندتا و کیل بگیرلابد یاد اون ضرب المثل میفتی که میگه ماما که دوتا شد سر بچه کج درمیاد، آره؟»

سرپرستم گفت: «احسنت، جدآ زن باشموری است. خانم باگنت، امیدوارم لا اقل شما متقاعدش کنید.»

خانم باگنت گفت: «چه فرمایشی آقا، متقاعد؟ خدا عمرتون بده، خیر آقا. شما جورج را نمی‌شناسید. بفهمائید، اینها!»

در اینجا زنبیل را از دست نهاد تا با هر دو دست لغت و گندمگونش به او اشاره کند. «بفرما اینهاش! یه آدم خودرأی و لجاج باز و مصمم، اونهم در راه خطا، که حوصله هر

آدمی رو که شما فکر شو بکنید سر میبره ! آگه تو نستید شانه زیر توپ و گلوله چهل و دو - پوندی، بدید و اونو از جاش تکون بدید اونوقت میتونید رأی این مرد را هم وقتی چیزی توکله اش رفت و بفکری چسبید بزیند. آره، چون نمی شناسمش! آره جورج، نمی شناسمت! بعد از این همه عمر ایشالله که دیگه خیال نداری پیش ما خودتو به آدم دیگه ای جا بزنی، آره ؟

این اوقات تلخی دوستانه تأثیر عجیبی روی شوهرش داشت: پیاپی با سر به سوار اشاره می کرد و با ایماء و اشاره باو توصیه می نمود دست از لجاجت بردارد و تسلیم شود. این راهم بگویم که خانم با گنت، ضمن صحبت هر چند گاه یکبار مرا می نگرست و از حالت و حرکت چشمانش پیدا بود که از من میخواهد کاری انجام دهم و من منظورش را نمیفهمیدم. خانم با گنت ابتدا گردی را که بر قطعه گوشت نشسته بود پف کرد و همچنانکه باز مرا می نگرست گفت:

« ولی دوست عزیز، من که سالهاست قید صحبت با تورا زده ام. خانها و آقایون هم وقتی ترا مثل من بشناسند قید صحبت با تورا میزنند. حالا آگه با ناهارت هم لچ نکرده ای اینهم یتکه ناهار.»

سوار در جواب گفت « یکدنیا از شما متشکرم.»

خانم با گنت با خوش خلقی بسیار به غرولندش ادامه داد:

« راستی؟ جداً جای تعجبه. من تعجب می کنم از اینکه با پیروی از راه و روش خودت، گرسنگی نمیخوری. از تو که بر میاد. خوب، دیر نشده، شاید بعدها هوس این یکی کار هم به سرت زد!»

در اینجا باز بمن نگرست و من اکنون از نگاههایی که به نوبه در و بمن میکرد دریافتم که از ما میخواهد برویم و در بیرون زندان منتظرش باشیم. من نیز پس از اینکه موضوع را به مدد وسایل مشابهی به سرپرستم و آقای وود کورت منتقل ساختم از جا برخاستم.

گفتم « آقای جورج، امیدواریم در تصمیمتان تجدید نظر کنید. البته باز هم بملاقاتتان خواهیم آمد، و امیدوارم دفعه دیگر که می آئیم شما را منطقی تر از حالا ببینیم.»

آقای جورج در جواب گفت « میس، یکدنیا از شما متشکرم، ولی تصور نمی کنم.»  
گفتم « بهر حال، امیدوارم شما را سر بره تر از این ببینم. ضمناً اجازه بدهید از شما خواهش کنم فراموش نفرمائید که روشن شدن مسأله و کشف مرتکب حقیقی ممکن است سوای خود شما برای دیگران نیز حائز اهمیت بسیار باشد.»

با قیافه ای احترام آمیز به سخنانم گوش فرا داد، هر چند باین کلماتی که ضمن حرکت بسوی در پرزبان میراندم اعتنائی نداشت.

(آنطور که بعدها گفتند در قد و بالا و پیکرم که بنظر می رسیده توجهش را ناگهان جلب کرده است دقت مینمود).

گفت «عجیب است، معهذا آنوقت اینطور فکر کردم!»

سرپرستم از او پرسید که منظورش چیست.

آقای جورج در جواب گفت :

«هیچی آقا ، آنشبی که بدبختی گریبانم را گرفت و مرا بدم پلکان خانه مقول کشید قیافه‌ای در تاریکی از کنارم گذشت که بحدی به هیکل میس سامرسن شبیه بود که حتی چیزی نمانده بود با او صحبت کنم .»

پشم لرزید ، رعشه‌ای در وجودم دوید که نظیرش را قبل از آن هرگز احساس نکرده بودم و از آن ببعد نیز يك همچو حالتی را بخود ندیده‌ام و امیدوارم که بعد از این هم نبینم . سوار گفتم «موقمی که من بالا میرفتم او پائین می‌آمد . از جلو پنجره که مهتاب زده بود رد شد ؛ شغل گشادی بدوشش بود ، حتی ریشک‌های شغل هم بخوبی پیدا بود . بهر حال ، بگذریم از این موضوع ، چون ربطی به جریان حاضر ندارد ، منتها قد و بالای میس سامرسن بحدی به آن شباهت داشت که بی‌اختیار بیاد آن افتادم .»

احساساتی را که متعاقب این اظهار در درونم سر برداشتند نمی‌توانم از هم تفکیک کنم . کافی است بگویم که سنگینی و وظیفه مبهمی را که از ابتدای این ماجرا بردوش خویش احساس کرده بودم بیش از پیش احساس نمودم ، بی‌آنکه جرأت این را داشته باشم که از خود سؤال مشخص و معینی بکنم ، حال آنکه در ضمن به تلخی احساس میکردم که موجبی در کار نیست تا از بابت خود هر آسای بدل راه دهم .

هر سه از زندان خارج شدیم و در مسافتی دور از در که محل خلوتی بود به قدم زدن پرداختیم . چندی نگذشت که آقا و خانم با گنت نیز بیرون آمدند و بما پیوستند . اشک در چشمان خانم با گنت حلقه زده و چهره‌اش برافروخته بود و حالتی شتابزده داشت . همین که نزدیکتر آمد گنت :

«میس ، میدونی نخواستم جورج متوجه بشه که راجع باین جریان چه فکرمی‌کنم . ولی طفلکی تو بدمخضه‌ای افتاده !»  
سرپرستم گفت «البته اگر کار با دقت و احتیاط انجام شود و کمک هم باشد زیاد جای نگرانی نیست .»

خانم با گنت در جواب گنت «خوب ، آقا ، شما بهتر میدونید .»  
و بعد در حالیکه با عجله چشمانش را با حاشیه روپوش خاکستری رنگش پاک می‌کرد افزود :

«ولی من بر اش خیلی دلواپسم . خیلی بی‌مبالاتی کرده و چیزهایی گفته که وقوع نداشته . اعضای هیئت منصفه هم اونطور که من و «لیگنم» باحوالش آشنا هستیم به‌وضوح آشنا نیستند . و بعد ، چیزهای بسیاری اتفاق افتاده که هم‌اش هم به ضررش بوده ، وعده زیادی را احضار میکنند که علیه‌اش شهادت بدهند ، و «باکت» هم تا بخواهید ناقلا است .»  
آقای با گنت بلحنی مؤکد افزود :

«با يك ویلن سل نیم‌دار . و می‌گفت وقتی بچه بوده ... فلوت هم می‌زده .»  
خانم با گنت اظهار داشت :

«میس ، حالا گوش کنید ببینید چی می‌گم ... وقتی می‌گم میس منظورم همه جمع حاضر

است! به دقیقه تشریف بیارید این کنج تا بهتون بگم!«  
و با عجله مارا بمحل خلوت تری برد. در ابتدا نفسش طوری بشماره افتاده بود که نمیتوانست صحبت کند و همین امر موجب شد که آقای باگنت اظهار بدارد:

«آباچی! براشون بگو!»

آباچی برای اینکه قدری هوا بخورد بندهای زیر چانه اش را گشود و پس آنگاه آغاز به سخن کرد:

«بله، اگه میتونستید قلعه «دآور» روتکون بدید آنوقت میتونستید جورج را هم از این کار منصرف کنید، مگه اینکه وسیله مناسبی پیدا می کردید و به کمک آن رأیش را میزدید، و من این وسیله را پیدا کرده ام!»

سرپرستم گفت «الحق که يك پارچه جواهر هستید. خوب، از کجا؟»  
خانم باگنت که در بحبوحه هیجان و شتابش با هر کلمه ای که ادا می کرد ده دوازده بار دست بهم می کوفت گفت:

«میس، حالا گوش کنید ببینید چی میگویم. اینی که میگه قوم و خویش و کس و کاری ندارم ببخود میگه. اونها ازش خبر ندارند ولی اوازاونها خبرداره. اینو من بارها از خودش شنیدم، و ببخود نبود که به «وولج» من نصیحت می کرد و می گفت کاری نکن که موئی از سر مادرتو سفید کنی و یا چینی تو پیشونیش بندازی. من سر پنجاه پوند شرط می بندم که همون روز مادرتو دیده بود، مادرت زنده است و باید فوری رفت و آوردش!»

این را گفت و چند سنجاق از جایی در آورد و در دهنش گذاشت و به سنجاق کردن لبه دامش پرداخت و آنرا دور تا دور، کمی بالاتر از حاشیه سرپوش خاکستری، تو زد و سنجاق کرد و این کارا با منتهای چابکی و سرعت بانجام رساند.

خطاب به آقای باگنت گفت:

«لیگنم، پسر خوب، اما متی تو و بچه ها - و چتر و بدش بمن! من میرم «لینکلن شایر» که اون پیرزنو بیارم.»

سرپرستم در حالیکه دست در جیب کرده بود گفت:

«سبحان الله از این زن! آخر چطوری میرود؟ با کدام پول؟»

خانم باگنت باردیگر به دامنش مراجعه کرد و يك کیف چرمی از آن در آورد و با عجله چند شیلینگی را شمرد و کیف را مجدداً بست.

گفت «میس، فکر منو نکنید! من زن سر بازهستم و باین جور مسافرتها عادت دارم.»  
و همچنانکه شوهرش را می بوسید گفت:

«لیگنم، پسر خوب، این یکی مال خودت، این سه تا هم مال بچه ها. من رفتم «لینکلن شایر» دنبال مادر جورج!»

و به راه افتاد، حال آنکه ماسه نفر ایستاده بودیم و غرق در تحیر همدیگر را مینگریستیم



واو همچنان در روپوش خاکستری رنگ خود با گامهای سنگین پیش می‌رفت تا اینکه پیچید  
وازنظر ناپدید شد .

سرپرستم گفت «آقای باگنت ، یعنی واقعاً می‌گذارید همینطور برود ؟»  
آقای باگنت در جواب گفت :

«کاری نمی‌تونم بکنم. به دفعه ... از اون سر دنیا... راه افتاد اومدش خونه باهمان  
روپوش خاکستری ... و همون چتر . هر کاری که آباچی می‌گه بکن ، بکن ! و هر چه را که  
بگه میکنم میکنه - برو برگرد نداره !»

سرپرستم اظهار داشت :

«پس در واقع ، باطناً هم همانقدر صادق و بی‌غل و غش است که ظاهراً هست - از این بیشتر  
چیزی نمی‌توان در باره اش گفت .»

آقای باگنت که از ما جدا شده بود و بر ایه خود میرفت برگشت و همچنانکه میرفت گفت :  
«آباچی پرچمدار گردان لایموته ؛ نظیر نداره. ولی من اینو هیچوقت جلو خودش  
نمیگم ، چون انضباطو باید حفظ کرد .»

## فصل پنجاه و سوم

### بی جوئی

در شرایط و اوضاع موجود آقای پاکت و انگشت درشت سبا به اش اغلب با هم مشورت می کنند. هر گاه که با يك چنین مسائلی سروکار پیدا می کند انگشت مزبور می نماید بمقام يك «جنی» دست آموز ارتقاء می یابد. هنگامی که آنرا به گوشش نزدیک می کند اخبار و اطلاعات لازم را در گوشش می گوید و مواقمی که آنرا بر لبانش قرار میدهد به او امر می کند که راز داری را از نظر دور ندارد و هر گاه که آنرا بر بینی اش می مالد شمش را تیز تر می کند و اگر بدتأکید سخنانش آنرا در مقابل مجرمی به حرکت در آورد وی را مسحور می کند و بسوی نیستی سوق میدهد. کاهنان «معبد تفتیش» را عقیده بر این است که هر گاه آقای پاکت و انگشت سبا به اش سخت سرگرم تبادل نظر باشند چندی بر نخواهد آمد که خبر انتقامی موحش بگوش خواهد رسید.

اما از سایر جهات، آقای پاکت که کار مطالعه در طبیعت انسانی را با ملامت اما مداومت ادامه میدهد و روی هم رفته حکیم مهربانی است که حماقت های نوع بشر را بدیده اغماض مینگرد به منازل و اماکن بسیاری سر میزند و با قیافه عابری که هدف و منظوری ندارد در حوالی کوچه ها و خیابانهای بیشمار پرسه می زند؛ با ممنوعان شب روایتی بسیار گرم و صمیمانه دارد؛ با همه می جوشد و با اکثر می نوشد. در خرج پول گشاده دست و از لحاظ رفتار مهربان و در صحبت ساده و بی ریاست. و اما در پس جریان آرام این زندگی، نفوذ پس پرده ای انگشت سبا به همچنان در کار است.

زمان و مکان قادر نیستند وی را مقید سازند. همانند آدمی مجرد از زمان و مکان، امروز اینجاست و فردا اثری از آثار او نیست و در واقع، بی شباهت به انسان، روز بعد باز در همین جاست. امشب بر حسب تصادف به درون «شمع خفه کن» های آهنی که جلو در عمارت سرلی- ستر دد لاک کار گذاشته اند خواهد نگرست و فردا بر ایوان برجك «چسبی ولد» قدم خواهد زد، همانجا که چندی پیش مردی قدم زد که روانش از برکت جایزه «صد گینه» ای آسوده است.

باری، در آنجا خواهد بود و کسوها، و اشیاء روی میز و درون جیبها و خلاصه همه چیزهایی را که متعلق به اوست با زرسی خواهد نمود و باز چند ساعت بعد با «رومی» خلوت خواهد کرد و انگشت سبابه را در مقابل انگشتش خواهد گرفت.

پیدا است که این قبیل امور با محیط آرام و خوش خانواده سازگار نیست، اما آقای باکت نیز این روزها به خانه نمی‌رود. و هر چند معمولاً برای مصاحبت خانم باکت (که عاری از نبوغ پلیسی نیست و چنانچه این استعداد با تمرینات حرفه‌ای تقویت می‌یافت بعید نبود منبع صدور کارهایی عظیم گردد و اما اکنون بعلمت عدم تمرین کافی در سطح یک «آمانور» باهوش باقی مانده است) ارزش و اهمیتی خاص قائل است، مع الوصف خویشترن را از این فیض عظیم محروم میدارد؛ و حال که بخانه نمی‌رود خانم باکت بناچار چشم امیدش به مستأجری است که خوشبختانه خانمی است دوست‌داشتنی و شیرین.

در روز تشییع جنازه جمعیتی انبوه در «لینکلن‌زاین فیلدز» اجتماع میکنند. سرلی سترردلاک شخصاً در مراسم حضور می‌یابد. دقیقتر گفته باشیم فقط سه مشایخ دیگر حضور دارند: لرد «دوول» «ویلیام بافی» و پسر عموی بیمار که سیاهی لشکر است، ولی تعداد کالسکه‌های تسلی‌ناپذیر فزون از شمار است. غمی که طبقه اشراف در قالب ارسال چهار چرخه در این مصیبت نشان داده بی‌سابقه است. کثرت علائم و نشان‌های نجابت خانوادگی، بر دیوار کالسکه‌ها، بحدی است که گویی «شورای اعطای امتیازات و نشانها» والدین خویش را در یک روز از دست داده و بدپنسان در سوکشان نشسته است. دوک «فودل» مقادیری خاکستر در جیب‌های سیمین ارسال داشته است که سه سوگوار بلند بالا در پی‌شان در حرکتند. می‌نماید که کلیه کالسکه‌رانان رچال به جامه ماتم درآمده‌اند، و شک نیست که اگر این پیرمرد بی‌جلوه و جلا با گوشت اسب میانه‌ای داشته باشد موجبات ترضیه خاطرش به منتها درجه فراهم گشته است. آقای باکت در میان متولیان دفن و تشییع جنازه و خیل کالسکه‌ها و میچ پای اسبهای که آغشته به رنگ ماتمند بی‌آنکه کسی متوجه شود در درون کالسکه‌ای جای می‌گیرد و از پس پشت پنجره‌ای کالسکه جمعیت را با فراغت خاطر و سرفرست زیر نظر می‌گیرد؛ و برای این کار چشمی تیزبین دارد - برای چه کاری ندارد؟ - اینجا و آنجا و همه جا را نگاه می‌کند: زمانی از این سو و گاهی از آن سوی کالسکه، زمانی به بالا و به پنجره‌های منازل و گاهی از فراز سر جمعیت - خلاصه، چیزی را از نظر دور نمیدارد.

نگاهش بخانم باکت می‌افتد که بنا به خواهش او بر پله‌های جلو در خانه متوفی جای گرفته است. خطاب بدو، زیر لب می‌گوید:

«خوب، همسر عزیز، تو هم که اینجائی؟ شما هم که اینجائی... بسیار بقاعده! و امیدوارم که خوش و سرحال باشی!»

دسته هنوز به حرکت در نیامده، زیرا منتظر است سبب اجتماعش را بیابند. آقای باکت، همچنان در کالسکه نشسته است و بکمک دوانگشت سبابه، پشت پنجره‌ای را سر موئی بکنار زده است.

پیداست که علاقه و دل بستگی شدیدی به خانم باکت دارد ، چون هنوز زیر لب زمزمه می کند :

«خوب ، همسر عزیز ، که اینجائی ! مستأجرمان هم که با شماست . امیدوارم وضع مزاجیت خوب باشد و کسالتی نداشته باشی !»

و دیگر چیزی نمی گوید تا اینکه امانت دار کیسه کرده اسرار اشراف را به باین انتقال می دهند . می نشیند و جمعیت را بدقت زیر نظر می گیرد . امانت دار اسرار اشراف ! اکنون آن اسرار کجا هستند؟ آیا باخود او به گور می روند؟ باری ، آقای باکت جمعیت را بدقت زیر نظر می گیرد تا اینکه جماعت به حرکت درمی آید و چشم انداز تغییر می کند ، پس آنگاه با آرامش خیال می نشیند و به بررسی تجهیزات کالسه می پردازد ، مبادا که روزی چنین اطلاعاتی سودمند افتد . میان او که در این کالسه در بروی خویش بسته و آقای تالکینگ هورن که در کالسه سیاه خویش محبوس گشته است فرق نمایانی بچشم می خورد ، و نیز میان اثر فضائی آن سوی زخم کوچکی که آن يك را که به لختی برسنگفرش کوجها و خیابانها لقیق می خورد در خواب ابدی فرو برده است و اثر باریک خونی که این يك را اینچنین گوش بزنگ نگهداشته است تباینی عجیب مشهود است ! اما این وضع در حال هیچیک از آن رو تأثیری ندارد و هیچیک در خصوص آن ناراحتی خاصی بر خود هموار نمی سازد .

آقای باکت طی تمام مدت مراسم با همان وضع راحت در کالسه می ماند ، تا لحظه موعود فرامی رسد ! لحظه معین که فرارسید سبک از کالسه خارج میشود و راه عمارت سرلی سترددلاک را که در حال حاضر برایش در حکم نوعی خانه است در پیش میگیرد . طی تمام ساعات شبانه روز می آید و می رود ، مقدمش همیشه در آنجا گرامی است و منتهای عزت و حرمت را در حق وی مرعی میدارند . او نیز با تمام سوراخ سنبه های عمارت آشنا است و همیشه باحالتی حاکی از عظمتی اسرار آمیز قدم بدرون می نهد . اهل زنگ زدن و در کوفتن نیست ، بنا بدستور خود او کلیدی برایش ساخته اند تا هر وقت که خواست بی آنکه نیازی به در کوفتن و یا زنگ زدن داشته باشد داخل شود . هنگامی که از سر سرا می گذرد فر کوری به اطلاع میرساند :

« آقای باکت ، این نامه را هم پست آورده است . »

و نامه را به او میدهد .

آقای باکت می گوید « يك نامه دیگر ، آره ؟ »

و تازه اگر فر کوری آدمی باشد که در خصوص نامه های آقای باکت جزئی کنجکاو بی درخود احساس کند آقای باکت کسی نیست که این کنجکاو را ارضا نماید . طوری او را نگاه میکند که گوئی قیافه اش چشم اندازی است که فرسنگها طول آن است و نشسته است و با خیال راحت و سرفرست آنرا نظاره می کند .

می گوید « انفیبه دان همرات هست ؟ »

متأسفانه فر کوری اهل انفیبه نیست .

آقای باکت می گوید « میتونی به انگشت انفیبه ازجائی برام تهیه کنی ؟ متشکرم -

هر چه شد ، در خصوص نوعش زیاد وسواس ندارم . متشکرم ! »

از انجمله دانی که از طبقه پائین از کسی به عاریه گرفته شده است سرفرست انگشتی به بینی می کشد و پس از اینکه ابتدا با یک طرف بینی و بعد با طرف دیگر آن چندین بار و با تأمل بسیار آنرا بومی کشد سرانجام به عالی بودن کیفیت جنس آن فتوی میدهد و در حالیکه نامه را همچنان در دست دارد راه کتابخانه کوچکی را که در درون کتابخانه بزرگتری تعبیه شده است در پیش می گیرد، و اما هر چند با قیافه ای بالا می رود که گوئی هر روزدهها نامه دریافت می کند تصادفاً اهل مکاتبه نیست. دیر خوبی نیست و قلم را بمانند چوب قانون خوشدستی که همیشه با خود دارد بکار می برد؛ دیگران را هم از مکاتبه با خود منع میکند، چون معتقد است که این طرز کار برای سروسورت دادن به امور حساس طریقه مناسبی نیست. بعلاوه اغلب شاهد بوده و دیده است که چه نامه های زیان آوری را بعنوان مدرک جرم به محکمه ارائه داده اند و لذا دلیلی در دست دارد تا بر اساس آن نامه نگاری را ناشی از خامی و بی تجربگی نگارنده بداند. بنابراین علل و جهات، خواه بعنوان فرستنده و یا گیرنده با نامه نگاری چندان سرو کاری ندارد. با وجود این امروز تا باین ساعت ده دوازده نامه دریافت داشته است.

همچنانکه نامه گشوده را روی میز پهن میکند یا خود می گوید:

«بله.. اینهم با همان دستخط و مرکب از همان دو کلمه!»

کدام دو کلمه؟

در را قفل می کند و دفترچه بغلی را که برای بسیاری از اشخاص دفتر سرنوشت است می گشاید و نامه دیگری را در کنار این نامه جای می دهد و کلماتی را که با خط درشت در هر یک از دوز نوشته شده است می خواند: **لبلی دولاک**.

با خود می گوید «بله که اینطور! ولی بدون این نامه های بی امضا هم میتوانست پول را بچنگ آورم.»

نامه را در دفتر سرنوشت جای میدهد، دفتر را می بندد و در را بموقع بازمی کند، زیرا موقع ناهار است. ناهارش را که بر سینی مناسبی جای داده اند همراه با یک تنگ شراب «شری» بدرون می آورند. آقای باکت که اغلب در جمع دوستان اظهار میدارد که هیچگاه دست دوستی را که جامی از شراب محصول هند شرقی را به وی تعارف کند پس نمی زند جامش را چندین بار پروخالی میکند، و بدینسان مشغول است که فکری از خاطرش میگذرد:

دری را که به اطاق مجاور راه دارد به آرامی می گشاید و از لای آن سرک می کشد. کتابخانه خالی و آتش بخاری روبه خاموشی است. نگاهش سراسر اطاق را در می نوردد و بر میزی فرود می آید که محل نامه های وارده است. چند نامه بعنوان سرلی سستر رسیده است. آقای باکت به میز نزدیک میشود و عناوین پاکتها را از نظر می گذراند. با خود میگوید «نه، هیچیک با آن دستخط نیست. با آن دستخط جز بمن به کسی نمی نویسند. خوب، بهرحال فردا می توانم سرلی سستر را در جریان امر قرار دهم.»

سپس به سروقت ناهار بازمی آید تا با اشتهای کامل آنرا به پایان رساند. پس از ناهار مختصر چرتی میزند، و سپس باطاق پذیرایی احضار می شود. طی همین چند شب اخیر سرلی

ستر چندین بار او را در همین اتاق بحضور پذیرفته است تا ببیند آیا مطلبی دارد که بر من برساند. پس عمومی بیمار که تشریفات تشییع جنازه او را پاک‌آز پای در آورده است. و «ولومنیاء» شرف حضور دارند.

آقای باکت سه تعظیم بسیار مشخص و متفاوت میکند: تعظیمی چاکرانه به سرلی ستر، تعظیمی عاشقانه به «ولومنیاء» و تعظیمی حاکی از ابراز آشنائی به پرس عمومی بیمار، که بوضوح میگوید بله، جناب عالی آدم خوش پز و خیابان گردی هستید و بنده را می‌شناسید بنده هم خدمت سرکار ارادات دارم.

پس از اینکه نمونه‌های کوچکی از مهارت و کاردانی خویش را بدینسان توزیع نمود بر جای میماند و دستها را بهم میمالد.

سرلی ستر می‌پرمند:

«خوب، صاحب‌منصب، مطلب تازه‌ای دارید به اطلاع برسانید؟ میخواهید با من بطور خصوصی صحبت کنید؟»

سرلی ستر ددلاک بارونت، خیر، امشب خیر.

سرلی ستر اظهار میدارد:

«چون برای حمایت از شأن و حرمت قانون که مورد تجاوز قرار گرفته است اوقات من بطور کلی در اختیار شماست.»

آقای باکت سرفه‌ای میکند و «ولومنیاء» را که سرخاب به لب و گونه مالیده و گردن بند به گردن دارد می‌نگرد، تو گوئی میخواهد با کمال احترام اظهار دارد:

«جداً از تعارف گذشته موجود زیبایی هستید، چون باور بفرمائید صدها نفر را بسن و سال شما دیده‌ام که خیلی زشت‌تر از این بوده‌اند.»

ولومنیای زیبا که شاید پر نا آگاه از تأثیر آرامی بخش زیبایی خویش نیست دست از نگارش یادداشت‌های سه گوش می‌کشد و با حالتی تفکر آمیز گردن بندش را درست می‌کند، آقای باکت در این ضمن زیور مزبور را پیش خود ارزیابی می‌کند و فکر می‌کند که با احتمال زیاد میس «ولومنیاء» به انشاد شعر مشغول باشد.

سرلی ستر به سخن ادامه می‌دهد:

«صاحب‌منصب اگر تا کنون به‌اکیدترین وجه و به‌اصرار از شما نخواست‌ام که منتهای مهارت و قابلیتتان را در این کار به‌خرج دهید بخصوص مایلم برای جبران هر گونه کوتاهی و قصوری که ممکن است در این زمینه از ناحیه من شده باشد از این فرصت استفاده کنم. مقید مخارج نباشید. من آماده‌ام کلیه مخارجی را که در این زمینه می‌شود بپردازم. در تعقیب این وظیفه‌ای که بر عهده گرفته‌اید هر مخارجی که بکنید در پرداخت آن تردید بخود راه نخواهم داد.»

آقای باکت در جواب به این بلند نظری مجدداً تعظیمی مخصوص می‌کند.

سرلی ستر با حرارت بسیار اظهار میدارد:

«همانگونه که سهولت میتوان تصور کرد از زمان وقوع این واقعه بیعد اعصاب حالت

و وضع معمول خود را بازیافته است ، شاید هم هرگز بازیابد . اما امشب ، متعاقب تحمل درد و عذاب ناشی از بخاک سپردن جسد هواخواهی سرسپرده و صدیق و غیرتمند وجودم سراپا خشم و ناراحتی است .

صدایش می لرزد ، موهای نقره فامش تکان می خورد ، اشک در چشمانش حلقه می زند ، بهترین بخش طبیعتش به جوش آمده است .  
در دنباله سخنان خود اظهار میدارد :

« من اعلام می کنم ، من رسماً اعلام می کنم مادام که این جنایت کشف نشده و جانی از مجرای عدالت به سزای عمل خود نرسیده است احساس می کنم که حیثیتم لکه دار شده است . مرد محترمی که قسمت عمده زندگی خود را وقف خدمت بمن کرده است ، مرد محترمی که آخرین روزحیات خود را صرف خدمت بمن کرده است ، مرد محترمی که همیشه درس سفره من بوده و در زیرسقف خانه من خوابیده است از خانه من به منزل خود می رود و نیم ساعت پس از خروج از خانه من به قتل میرسد . من تصور می کنم که از همین خانه تعقیبش کرده اند ، در همین خانه زیر نظرش گرفته اند و بعلمت روابطی که با خانه من داشته است انگشت رویش گذاشته و برای این کار انتخابش کرده اند ، چون ممکن است در نظر اشخاص ، وجود همین روابط معرف و مبین اهمیت و ثروتی بیش از اندازه بوده باشد . بهر حال اگر من با قدرت مالی و نفوذ اجتماعی و مقام و منصب بتوانم یا نخواهم همه مرتکبین چنین جنایتی را معرفی کنم در دادها و اثبات مراتب احترامی که نسبت به خاطر این پیرمرد محترم دارم و نیز در اثبات صداقتم نسبت به کسی که نسبت بمن همیشه صدیق و وفادار بوده است کوتاهی کرده ام . »  
و هنگامی که بدینسان بیان احساس میکند و ضمن آن هر چند گاه یکبار به پیرامون نظر می افکند توگویی اجتماعی را مورد خطاب قرار میدهد ؛ آقای باکت باقیافه ای سرد دراو می نگرد ، با حالتی که اگر گستاخی فکر مانع نبود ممکن بود شائبه ای از دلبوژی در آن باز یافت .

سرلی ستر به سخن ادامه میدهد :

« تشریفات امروز که به نحو بسیار بارزی نشان دهنده احتراماتی بود که رجال مملکت در حق دوست فقیدم ... »

بر روی این کلمه تکیه می کند ، زیرا مرگ تمام امتیازات را از میان می برد و همه را در یک سطح قرار میدهد .

« .. در حق دوست فقیدم مرعی داشتند ... بله ، این تشریفات شدت ضربه ای را که با وقوع این جنایت گستاخانه بر من وارد آمد افزایش داد . اگر مرتکب این جنایت برادرم هم باشد به او رحم نمی کنم و از تقصیرش نمی گذرم . »

قیافه آقای باکت همچنان سرد و جدی است ؛ « ولومیا » در مورد متوفی اظهار نظر میکند و می گوید که براساسی با حقیقت ترین و نازنین ترین فرد روی زمین بود .  
آقای باکت به لحنی تسلیت آمیز اظهار می دارد :

« میس . مرگش قطعاً برای سرکارفقدان عظیمی است ، وشک نیست با همین حساب هم بوقوع پیوسته است . »

« ولومنیاء » در جواب خاطر نشان می کند که روح حساس و تأثیرپذیرش تا زنده است برغم این مصیبت غلیبه نخواهد کرد واعصایش بکلی و برای همیشه ضعیف شده است و کمترین امیدی ندارد به اینکه دیگر لب به تبسم بگشاید . در این ضمن یکی از یادداشتهای سه گوش را که حاوی شرح وضع اسفبار او است تامی کند تا برای ژنرال کر به المنظر و فرتوت مقیم « بث » ارسال دارد .

آقای باکت به لحنی حاکی از غمخواری می گوید :

« بله ، درست میفرمائید . تحمل چنین مصیبتی برای یک خانم ظریف و حساس قدری مشکل است ، ولی اثرات آن بتدریج از بین می رود . »

« ولومنیاء » بخصوص مایل است بداند که آقای باکت در حال حاضر به چه مشغول است ؟ و آیا خیال دارند آن سر باز نکبت را اعدام ... و یا چه چیز بکنند ؟ این که همدستانی هم ... و یا اسم قانونی آن هر چه هست ... دارد ؟ و بسیاری از این قبل سؤالات ساده و معصومانه . آقای باکت انگشت سیاه را در این عمل اقناعی وارد می کند و در جواب اظهار میدارد :

« میس ، عرض کنم ... »

بجدی در حضور بانوان متعارف است که چیزی نمانده بود بگوید « عزیزم . »

« .. عرض کنم ، جواب به این سؤالات در حال حاضر کار آسانی نیست . خیر ، در حال حاضر ، آسان نیست . »

سپس روی سخن را متوجه سرلی ستر می کند ، چه موقعیت و مقامش چنین چیزی را ایجاب می کند .

« سرلی ستر ددلاک بارونت ، همانگونه که استحضار دارید بنده صبح و ظهر و شب مدام دنبال این کار بوده و هستم . واگر در روز با نوشیدن یکی دو گیلاس « شری » تجدید نیرو نمیکردم تصور نمی کنم قادر بودم همه فکر وتلاش را در این راه بکار اندازم . میس ، بدیهی است میتوانم باین سؤالاتی که فرمودید جواب عرض کنم ، ولی وظیفه مانع از این است . سرلی ستر ددلاک بارونت قریباً با تمام کشفیاتی که در این زمینه صورت گرفته است آشنا خواهند شد و ... »

در اینجا آقای باکت باز قیافه جدی بخود می گیرد و می افزاید :

« وامیدوارم از جریان کار و کشفیاتی که صورت گرفته است راضی باشند . »

پسر عموی بیمار امیدوار است که لااقل کسی را برای عبرت سایرین اعدام کنند . بنظر او مصالح مملکت ایجاب می کند ... بموض آنکه یکی راده هزار سال در زندان نگهدارند ... علی العجاله بدار بیاورند ... چون لازم است حتی بناحق هم که باشد یکی را عبرت سایرین کرد ... تا اینکه دست روی دست گذاشت و کاری نکرد .

آقای باکت اظهار می دارد :

« بله ، سرکار البته با راه و رسم زندگی بیشتر آشنا هستید ، و حتی میتوانید مطالبی



را که خدمت خانم عرض کردم تأیید بفرمائید. ولی میس، همانطور که قطعاً استحضار دارید بنده بر اساس اطلاعاتی که دریافت میدارم عمل می‌کنم. جنابعالی چیزهایی میفرمائید که از یک خانم انتظار نمی‌رود... آنهم خانمی به‌شأن و موقعیت خانوادگی سرکار...»

سرلی‌سستر اظهار میدارد:

«ولومینیا، صاحبمنصب پای‌بند وظیفه خود هستند، و عمل بقاعده‌ای هم میکنند.»

آقای باکت زیرلب می‌گوید:

«سرلی‌سستر ددلاک بارونت، خوشوقتم از اینکه می‌بینم جنابعالی هم موافق هستید.»

سرلی‌سستر در دنباله سخن می‌گوید:

«درواقع سؤالاتی از این قبیل که شما از صاحبمنصب کردید برای تقلید نمونه و سرمشق خوبی نیست. ایشان مسئولیت خود را بهتر از من و شما تشخیص می‌دهند و پرمبنای مسئولیت عمل می‌کنند. و ما که خودمان در وضع قوانین مملکتی سهیم هستیم شایسته‌شانمان نیست که در کار مجریان قانون مداخله کنیم و مانع کارشان بشویم و یا...»

چون ولومینیا میخواهد درسختش بدود به‌لحنی نسبتاً خشن اضافه می‌کند:

«... و یا در راه اقداماتی که در رفع تجاوز به‌شأن و حرمت قوانین معمول میدارند ایجاد مانع کنیم.»

ولومینیا یا منتهای خضوع اظهار میدارد که در اقدام به این عمل محرکش تنها کنجکاو، که مبتلابه طبقه جوان سبکسرم جنس او است، نبوده و بلکه شدت تأسف ناشیه از مرگ عزیزی بوده که فقدانش مایه تأسف همه اعضای خاندان است.

سرلی‌سستر در جواب می‌گوید:

«بسیار خوب، در این صورت باید رعایت منتهای احتیاط را بکنید.»

لحظه‌ای چند کسی چیزی نمی‌گوید، آقای باکت از فرصت استفاده می‌کند و اظهار می‌دارد:

«سرلی‌سستر ددلاک بارونت، بنده ایرادی نمی‌بینم به اینکه با اجازه جنابعالی، بطور خصوصی به سرکارخانم عرض کنم که پرونده از نظر بنده تقریباً کامل است. البته قضیه‌ای است بسیار جالب - و آن مختصر اطلاعاتی را که کم دارد تصویر می‌کنم بتوانم ظرف چند ساعت آینده تهیه کنم.»

سرلی‌سستر می‌گوید «حقیقتاً خوشوقتم که اینطور می‌شنوم. واقعاً مایه سرفرازی شماست.»

آقای باکت در جواب به‌لحنی بسیار جدی اظهار میدارد:

«سرلی‌سستر ددلاک بارونت، امیدوارم که هم مایه سرفرازی بنده و هم موافق میل همه باشد.»

سپس ضمن اینکه از گوشه چشم به سرلی‌سستر نگاه می‌کند خطاب به ولومینیا می‌افزاید:

«میس، وقتی عرض می‌کنم پرونده بسیار جالبی است منظور عرضم این است که از نظر بنده و کاربنده جالب است. چنین پرونده‌هایی اگر از نقطه نظرهای دیگر مورد توجه قرار

گیرند همیشه متضمن نکات و موارد ناگواری خواهند بود. میس، ما در بعضی خانواده‌ها بمسائل و نکات بسیار غریبی بر میخوریم که تصویری کم از نظر امثال شما حتی غیر طبیعی جلوه کنند. ولومینیا نیز با جیغ دخترانه‌اش آشنائی که سر میدهد، مینماید که بر این عقیده است. آقای باکت، همچنانکه باز از گوشه چشم به سرلی سستر نگاه میکنند می‌گویند:

«بله، حتی در خانواده‌های محترم، در خانواده‌های بالا، در خانواده‌های اعیان، بنده قبل از این نیز افتخار خدمتگذاری را در خانواده‌های اعیان داشتم، و جناب‌عالی...»

در اینجا روبه‌سر عمومی بیمار می‌کند.

«و جناب‌عالی حتی تصورش را هم نمی‌توانید بکنید... جسارتاً عرض میکنم، جناب‌عالی حتی فکرش را هم نمی‌توانید بکنید که چه بازیهائی در این خانواده‌ها در جریان است!»

سر عمومی بیمار که در این ضمن از فرط ملالت تشکجه‌های روی‌کانا به رپر سر قرار میداده و از سر بر میگرفته و روی‌کانا به می‌گذاشته است خمیازه‌ای می‌کشد و می‌گوید: «خلی موتمل، ترکیبی است که به جای «خیلی محتمل» بکار می‌برد.

سخن که بدینجا می‌رسد سرلی سستر فکر میکند که موقع آن رسیده است صاحب‌منصب را از حضور مرخص کند و لذا با متانت و وقار بسیار در صحبت مداخله می‌کند و می‌گوید:

«بسیار خوب، متشکرم!»

و سپس همراه با حرکتی که به دستش میدهد (و این حرکت نه تنها نشانه این است که گفتگو پایان پذیرفته بلکه متضمن این امر نیز هست که اگر خانواده اعیانی تن به کارهای پست و ناشایست بدهد باید عواقب آنرا هم بپذیرد) می‌افزاید:

«صاحب‌منصب، ضمناً فراموش نکنید که هر وقت بخواهید من در اختیار شما هستم.»

آقای باکت با همان قیافه گرفته سؤال می‌کند آیا فردا صبح، در صورتیکه خود او هم آماده باشد، برای این کار مناسب است؟ سرلی سستر در جواب اظهار میدارد:

«برای من فرق نمی‌کند، همه اوقات در نظر من علی‌السویه است.»

و لذا آقای باکت سه تعظیم متفاوت را می‌کند و میخواهد از اطاق خارج شود که موضوعی به خاطرش می‌رسد.

باز میگردد و به لحنی ملایم اظهار میدارد:

«ضمناً اجازه می‌فرمائید سؤال کنم که آن اعلان را چه کسی بردیوار پلکان زده است؟»

سرلی سستر در جواب می‌گوید: «من دستور دادم آنرا آنجا بزنند.»

— سرلی سستر دلاک بارونت، آیا جسارت تلقی می‌فرمائید اگر پیرسم علت اقدام باین امر چه بوده است؟

— خیر، ابداء. من آنجا را بلحاظ اینکه محل چشم‌گیری بود برای این کار انتخاب کردم. بنظر من محل هر قدر چشم‌گیرتر باشد جا دارد. و خواستم باین وسیله اهل خانه را متوجه عظمت و اهمیت جنایت و تصمیم به اعمال کیفر و عیب، بودن فکر فرار از مجازات نمایم. معذک، صاحب‌منصب، اگر شما با احاطه بیشتری که به جریان امر دارید ایرادی در این کار می‌بینید...

آقای باکت فعلاً ایرادی به اینکار نمی‌بیند و معتقد است حال که نصب شده بهتر است در همان جایی که هست بماند. پس از آن سه تنظیم متفاوت و مشخص را تکرار می‌کند و در راهروی جیب دخترانه «ولومبیا» می‌بندد.

لحظه‌ای بعد، آقای باکت که اهل معاشرت است و با هر دسته و طبقه‌ای درمی‌آیزد در کنار بخاری سرسرا ایستاده و زبان به تمجید «مرکوری» گشوده است:

«راستی گفتمی قدرت شش پا و دواينچه؟»

مرکوری جواب میدهد «خیر، سه اینچ.»

— جدی میگی؟ ولی خوب، اینقدر نشون نمیدی؛ شاید چون اعضای بدنش خیلی متناسبه این طور نشون نمیدی. برای اینکه از آنهایی نیستی که ساق پاشون خیلی لاغره.» و بعد با حالت وقیافه‌ای هنرمندانه او را از سرتا پا برانداز میکند و می‌پرسد:

«تا حالا هیچوقت «مدل» مجسمه‌سازشدی؟»

خیر، مرکوری تاکنون «مدل» نبوده‌است.

آقای باکت می‌گوید «ولی حیفه، باید بشی. یکی از دوستان من که شاید همین روزها اسمش جزه اعضای انجمن سلطنتی مجسمه‌سازان بگوشت بخوره حاضره حتی یه پول کلان هم بده که اجازه بدی مجسمه‌تو بریزه. راستی، حضرت علیه بیرون تشریف بردند؟»

— بله، برای شام بیرون تشریف برده‌اند.

— روزها زیاد بیرون میرند، نیست؟

— بله.

— بله، جای تعجب هم نیست؛ چون خانمی به زیبایی او، با این همه خوشگلی و ظرافت، که درست به بلیک‌لیموی تر و تازه می‌مونه که روی میز ناهار گذاشته باشند هر جا بره نقل مجسمه. راستی پدرت هم همین شغلی را داشت که الان خودت داری؟

جواب منفی است.

آقای باکت می‌گوید «ولی پدر من چرا، همین شغل شما را داشت. اولش خونه شاگرد بود، بعدش فراش بود، بعدش هم آبدار، بعد از آن ناظر، و خلاصه آخرسری شد مهمون‌خونه‌دار. تازه بود همه حرمتش میداشتند و وقتی هم مرد همه تأسف شو خوردند. در آخرین دم حیاتش گفت که دوران نوکری افتخار آمیزترین دوره‌زندگیش بوده - و میدونی، راست هم می‌گفت. یه برادرم الان نوکری میکنه، همچنین برادرزنم. راستی حضرت علیه خیلی خوش و سر حالند، نیست؟»

مرکوری در جواب می‌گوید «تادلتون بخواد.»

آقای باکت اظهار می‌دارد «ولی خودمونیم، یه کمی نره، نیست؟ و تا اندازه‌ای هم بوالهوس، نه؟» — بله! وانگهی از یه همچو خانم خوشگلی آدم غیر از این چه انتظاری میتونه داشته باشه؟ و تازه ما هم بخاطر همین چیزهاست که برایشون می‌میریم، اینطور نیست؟»

مرکوری نیز که هر دو دستش را در جیب‌های نیم شلوار زرد رنگ و چسبانش کزده

است ساقهای متناسبش را با حالت و قیافهٔ مردی عشق‌باز و زن‌نوا از هم می‌گشاید ، و بهر حال منکر این حقیقت نیست . در این ضمن صدای چرخ کالسکه‌ای بگوش میرسد و صدای زنگ در هوا طنین می‌افکند .

آقای باکت می‌گوید « حلال‌زاده است ، تا اسمش آوردیم پیداش شد ! »

درها چارطاق میشوند و حضرت‌علیه به‌سر سر او وارد میشود . هنوز زنگ به‌رخسار ندارد ؛ جامهٔ ماتم سبکی بتن و دستبندهای زیبا بدست دارد . خواه زیبایی اینها و یا زیبایی بازوانش آقای باکت را سخت شیفته است ، زیرا به‌دقت در آنها می‌نگرد ، و همانگونه که در آنها خیره شده است چیزهایی را در جیب خود به‌صدا درمی‌آورد - یحتمل چند سکهٔ نیم‌پنسی را .

حضرت‌علیه از دور متوجه حضور او میشود . بر میگردد و نگاه پرش‌آمیزی به‌مر کوری دیگری که در ملازمتش به‌خانه آمده است می‌افکند :

مر کوری در جواب به نگاهش بعرض می‌رساند « حضرت‌علیه ، آقای باکت است . »

آقای باکت تعظیم می‌کند ، و همچنانکه انگشت آشنا را بر اطراف دهن می‌مالد به‌پیش

می‌آید .

- می‌خواهید سرلی سستر را ببینید ؟

- خیر ، حضرت‌علیه ، شرفیاب شده‌ام .

- با من کاری ندارید ؟

- خیر حضرت‌علیه ، فعلاً عرضی ندارم .

- چیز تازه‌ای کشف کرده‌اید ؟

- مختصری ، حضرت‌علیه .

این گفت و شنود عبوراً صورت می‌گیرد ، زیرا حضرت‌علیه توقفی نمی‌کند ، و تاك و تنها دامن کشان بی‌الامی رود . آقای باکت تا پای پلکان او را بدرقه می‌کند و تا هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رود در همانجا می‌ماند - از همان پله‌هایی که پیرمردی پائین آمد و به‌جانب گورشتافت . باری ، در همانجا می‌ماند تا از خیل مجسمه‌های مخوفی که سلاح در دست بر دیوار سایه افکنده‌اند و نیز از مقابل اعلان چاپی که عبوراً بدان نظر می‌افکند می‌گذرد و از نظر ناپدید می‌شود .

هنگامی که به‌نزد مر کوری باز می‌آید می‌گوید :

« جداً خوشگل‌ها - هر چند رنگ و روش هم خیلی سالم نشون نمیده . »

مر کوری اظهار می‌دارد که بلی ، وضع مزاجش چندان تعریفی ندارد ، چون اغلب

سر درد دارد .

راستی ؟ واقعاً جای تأسف است ! بنظر آقای باکت بهترین راه معالجهٔ چنین مرضی

گردش و هواخوری است . مر کوری در جواب می‌گوید که خوب ، حضرت‌علیه هم از گردش

غفلت نمی‌کند و گاهی ، مواقعی که سر درد شدت می‌کند ، حتی دو ساعت ، آنهم در شب ،

هواخوری می‌کند .

آقای باکت می‌پرسد :

« معذرت میخوام که حرفتو قطع می کنم ، ولی مطمئنم که قدت شش پا وسه اینچه ؟ »  
در این باره شکی نیست .

– چون میدونی ، ترکیب اعضای بدنت طوری است که اگه خودت نگفته بودی جداً فکرتش هم نمی کردم . جماعت خدمتکار هر چند مردمان خوش ریخت و خوش هیكلی بحساب میانند ، ولی گاهی اوقات بدنشون ای ، همچین ، کمی شل و وله ؛ راستی ، گفتی شبها گردش میکنه ، آره ؟ لابد مواقعی که مهتابه ۱ نه ؟

البته ، مواقعی که مهتاب است ؛ البته ؛ هر دو اهل صحبت و هر دو هم رأی وهم عقیده .  
آقای باکت می گوید :

« گمان میکنم خودت با قدم زدن و این جور چیزها زیاد میونه ای نداری ها ؟ یا اینکه وقتشو نداری ؟ »

علاوه بر این که وقتش را ندارد علاقمند باین کار هم نیست . گردش با کالسکه را ترجیح می دهد .

آقای باکت می گوید « بله .. خوب ، این مطلب دیگری است . »  
و همچنانکه دستهایش را جلو آتش گرفته و با خوشروئی بر شعله های آتش چشم دوخته است می افزاید :

« آره ، حالا یادم اومد - اونشبی هم که این جریان اتفاق افتاد برای هواخوری بیرون رفته بود . »

– بله که رفته بود ، من خودم در باغی را که اون سر کوجه است بر اش باز کردم .  
– درسته ، اونو گذاشتی و خودت اومدی - وقتی که میومدی دیدم .  
– ولی من شماروندیدم .

آقای باکت در جواب می گوید :

« میدونی ، من یه کمی عجله داشتم . چون داشتم میرفتم «چل سی»<sup>۱</sup> خونۀ عمه ام - دویا سه در اونورتر « بان هاوس»<sup>۲</sup> سابق . پیرزنه ، نود سالشه ، یه مختصر مایملکی هم داره . آره ، تصادفاً همونوقت داشتم از اونجا رد میشدم . بذار ببینم ، ساعت چند بود؟ ده نشده بود . »  
– نه ونیم بود .

– درسته . نه ونیم بود . واگه اشتباه نکنم حضرت علیه به شغل گشاد بخودش پیچیده بود که حاشیه هاش همشاش ریشک بود ، نه ؟

– درسته ، همینطوره .

آری ، همینطور است . آقای باکت برای انجام امر کوچکی باید به طبقه بالا برود - یا مر کوری دست میدهد و به خاطر این صحبت خوشی که با وی بعمل آورده است از اوتشکر می کند و در ضمن از او میخواهد در صورتیکه نوصاعتی وقت اضافی پیدا کرد و فراغتی دست داد درین نکند و آنرا ، به سود طرفین ، در اختیار دوست مجسمه ساز عضو آکادمی سلطنتی قرار دهد .

## فصل پنجاه و چهارم

### انقباض مین

آقای باکت حال که رفع خستگی کرده است بموقع از خواب برمیخیزد و برای انجام «عملیات» آماده می‌شود: ابتدا پیرهن تمیزی بتن می‌کند و به‌مدد «برسی» نمناک آن مقدار از موهائی را که زندگی پر از اشتغال خاطر برایش باقی گذاشته است مرتب می‌کند و سپس به‌سروقت صبحانه میرود. صبحانه‌ای که اساس عملیات قرار می‌گیرد عبارت است از دو دنده گوسفند و جای و تخم مرغ و نان برشته و مارمالاد متناسب با آن. صبحانه را که پایان می‌رساند مدتی با «جنی» آشنا مشورت میکند. پس از آن محرمانه به‌فر کوری می‌گوید:

«میری یواشکی به سرلی ستر ددلاک بارونت عرض می‌کنی که هر وقت مایل باشند مرا بحضور بپذیرند آماده‌ام.»

چون پیام ملاطفت آمیزی از جانب سرلی ستر واصل می‌شود مشعر بر اینکه در پوشیدن لباس تسریع خواهند نمود و ظرف ده دقیقه در کتابخانه به او خواهند پیوست آقای باکت به کتابخانه می‌رود و در حالیکه انگشتش را بر چانه قرار داده است در جلو بخاری می‌ایستد و در شعله‌های آتش خیره می‌شود.

سخت بفکر فرورفته است؛ و طبیعی است، آدمی با اینهمه گرفتاری باید هم بفکر فرو رود، ولی هر چند غرق در اندیشه است چهره‌اش همچنان آرام و مطمئن است. حالت چهره‌اش حالت چهره «حکم» باز قابلی را دارد که بر سر مبلغ کلانی، مثلاً صد گینه، بازی کند و به برد خود ایمان داشته باشد و هنرش در این باشد که تا آخرین برگ دست خود را بازی کند.

هنگامی که سرلی ستر داخل می‌شود کمترین نشانی از آشفتگی و هیجان در چهره آقای باکت به چشم نمی‌خورد، همچنان ایستاده است و بارونت را که به آرامی به سوی صندلی راحتی خویش می‌رود از گوشه چشم نگاه می‌کند، با همان دقتی که دیروز نگاه میکرد، و با همان حالتی که اگر گمناخی فکر مانع نبود ممکن بود آنرا تعبیر به ترحم نمود.

سرلی سستر اظهار میدارد :

«صاحبمنصب ، معذرت میخواهم ازاینکه شما را منتظر گذاشته‌ام ، امروز صبح قدری دیرتر از معمول از خواب برخاستم . حالم خوش نیست و تکان و ضرب‌های که جریان اخیر بمن وارد آورد بیش از حد توانائی بود . در ضمن مبتلا به نفرس هستم ...»  
میخواست بگوید کسالت مزاج دارم و شاید به هر کسی جز آقای باکت همین را میگفت ولی میدانند که آقای باکت از ته و توی جریان خبر دارد .

« .. مبتلا به نفرس هستم ، که بر اثر جریان اخیر عود کرده‌است .»

پس ازاینکه با قدری دشواری و حالتی حاکی از درد و ناراحتی در صندلی خویش مستقر شد آقای باکت اندکی نزدیکتر میرود ، دستی را بر میز تکیه میدهد و با انتظار میماند.  
سرلی سستر اظهار میدارد :

« صاحبمنصب ، من نمیدانم که آیا مایلید تنها باشیم یا خیر - اما بهر حال ، این موضوع بسته به رأی و نظر شماست . اگر مایل هستید که خوب ، من حرفی ندارم . اگر ایرادی ندارید میس ددلاک علاقمندند ...»

آقای باکت در حالیکه سر را بموئی متمایل ساخته و انگشت سبابه‌اش چون گوشواره‌ای بر خوالی گوشش آویخته است در جواب اظهار میدارد :

«سرلی سستر ددلاک بارونت ، عرض کنم فعلاً تا آنجا که ممکن است باید سعی کرد مطلب پوشیده بماند . همانگونه که قریباً هم ملاحظه خواهید فرمود هر اندازه رعایت محرمانه بودن این گفتگو بشود بجا خواهد بود . بدیهی است بنده مصاحبت خانمی به‌شأن و موقعیت میس ددلاک را افتخاری عظیم تلقی می‌کنم ، اما بدون توجه به تمایلات شخصی خود اجازه میخواهم بحضورتان عرض کنم که بنظر بنده بهتر این است مطلب را پوشیده نگهداریم .»  
- کافی است .

آقای باکت مجدداً رشته سخن را بدست می‌گیرد و می‌گوید :

«بله ، تا به این حد... که حتی میخواستم از حضورتان استعفا کنم اجازه بفرمائید در را

قفل کنم .»

- بله ، همین‌کار را هم بکنید .

آقای باکت به آرامی و با منتهای مهارت این عمل احتیاطی را به انجام میرساند ؛ بنا به عادت لحظه‌ای چند در جلودر زانومی‌زند تا کلید را طوری در جا کلیدی جا بیندازد که کسی نتواند از بیرون به درون بنگرد .

- سرلی سستر ددلاک بارونت ، دیشب بحضورتان عرض کردم که اطلاعات مختصری لازم است تا پرونده امر از هر حیث تکمیل شود . اکنون پرونده تکمیل شده و مدارک لازم علیه شخصی که مرتکب جنایت بوده جمع‌آوری گردیده است .

- علیه همان سر باز ؟

- خیر ، سرلی سستر ددلاک بارونت - علیه سر باز خیر .

سرلی سستر مات و مبهوت می‌پرسد :

« آن مردی که می گوئید در توقیف است ؟  
 آقای پاکت لحظه ای مکث می کند ، سپس می گوید :

« خیر ، مرد نبود ، زن بود . »

سرلی سستر به پشتی صندلی تکیه می دهد و نفس نفس زنان به لحنی تعجب آمیز میگوید  
 « سبحان الله ! »

آقای پاکت که همچنان بر بالای سرش ایستاده و دستی را بر میز تکیه داده وانگشت  
 سیاه را بکمک خواننده است به سخن ادامه می دهد :

« سرلی سستر دلاک بارونت ، بنده خود را موظف میدانم به اینکه جناب عالی را برای استماع  
 يك سلسله حوادث و وقایع که شاید هم به نظر جناب عالی تا اندازه ای ناگوار بیایند آماده کنم.  
 اما سرلی سستر دلاک بارونت ، جناب عالی آدمی هستید بزرگزاده ، و بنده میدانم که بزرگزاده  
 یعنی چه ، و يك بزرگزاده چه مقدار توانایی دارد . بنده میدانم که يك آدم اصیل و والاتبار  
 قادر است هر ضربه ای را ولو سخت تر از آن نباشد با متانت و جسارت بسیار تحمل کند . يك  
 بزرگزاده میتواند در مقابل هر حادثه ای ولو ناگوار تر از آن نباشد بایستد و خم بر او نیاید .  
 همین خود جناب عالی بهترین نمونه هستید . اگر بنا باشد ضربه ای بر جناب عالی وارد آید در  
 ابتدای امر طبعاً فکرتان را متوجه نیاکانتان میفرمائید و از خود می پرسید که خوب ، اجدادم ،  
 از پدرم گرفته تا ژولیوس سزار - فعلاً با اجازه جناب عالی از ایشان فراتر نمی رویم - چنین  
 ضربه ای را چگونه و با چه متانتی تحمل می کردند . دهها نفر را بنظر می آورید که آنرا  
 مردانه و بی آنکه خم بر او بر ویاروند تحمل میکردند و در نتیجه جناب عالی نیز هم بخاطر آنها  
 وهم بخاطر حفظ حیثیت خاندانتان ضربه را مردانه تحمل می فرمائید . و بنده تردید ندارم  
 که جناب عالی بهمین ترتیبی که عرض کردم عمل میفرمائید . »

سرلی سستر همچنان به پشت تکیه داده ، بازوهای صندلی را گرفته و با قیافه ای بهت زده  
 بر چهره اش چشم دوخته است .

آقای پاکت به سخن ادامه میدهد و می گوید :

« در ضمن میخواستم استدعا کنم حال که برای اصغای عرایض آمادگی حاصل فرموده اید  
 از این بابت که بنده بر مسائل و مواردی وقوف یافته ام ذره ای ناراحتی به خاطر مبارک راه  
 ندهید . بنده خیلی چیزها درباره اشخاص ، عالی و دانی ، میدانم - آنقدر میدانم که يك مورد  
 بخصوص سرسوژنی در نظر من مهم نمی نماید و چیزی بر اطلاعاتم نمی افزاید . بنده تصور نمی کنم  
 حرکتی در صفحه شطرنج و بازی در زندگی خانوادگی باشد که موجب تعجبم گردد ؛ هیچ  
 حرکتی در نظر من غریب نمی نماید . بنا بر تجاربی که اندوخته ام هر چیزی را هر چه  
 میخواهد باشد ، ممکن الوقوع میدانم . بهمین جهت میخواستم از حضورتان استدعا کنم که  
 از این بابت که بنده بر پاره ای از جریانات خانوادگی وقوف حاصل کرده ام ، هیچگونه  
 ناراحتی بخود راه ندهید . »

لحظه ای درسکوت بسر می آید ، پس از آن سرلی سستری آنکه دستی و یاپایی را تکان



دهد و یا حتی خطی از خطوط چهره اش حرکت کند در جواب می گوید :

« از شما به خاطر این مقدمه ای که بیان داشتید متشکر م - هر چند امیدوارم لزومی نداشته باشد، و البته اطمینان دارم که مبتنی بر حسن نیت بوده است . لطفاً ادامه بدهید و اگر اشکالی ندارد بفرمائید بنشینید . »

مینماید که در زیرمایه هیکلش مجاله می شود و درهم میرود .

خیر، اشکالی ندارد. آقای باکت یک صندلی می آورد و می نشیند و بدین ترتیب سایه اش را از سرسری ستر کم می کند .

- سرلی ستر ددلاک بارونت، حالا با این مقدمه ای که معروض داشتم با اجازه جناب عالی میپردازم به اصل مطلب . لیدی ددلاک ...

سرلی ستر، خود را اندکی بالا می کشد و به تندی در او می نگرد. آقای باکت انگشت سیاه را بعنوان عاملی نرم سازنده وارد عمل می کند .

« ... بله ، لیدی ددلاک ، همانگونه که خود جناب عالی استحضار دارید مورد ستایش همگان هستند - در این که مورد ستایش همگان هستند تردید نیست . »

سرلی ستر اظهار میدارد :

« صاحبمنصب ، من ترجیح میدهم نام حضرت علیه از این مذاکره حذف شود . »

- سرلی ستر ددلاک بارونت ، بنده هم ترجیح میدادم نامی از ایشان به میان نیاید .

منتها این امر امکان ندارد . »

- امکان ندارد ؟

- خیر، سرلی ستر ددلاک بارونت . خیر، بهیچوجه امکان ندارد . عرایضی که خواهم کرد کلا و کاملاً مربوط به حضرت علیه است ، ایشان محور گردش همه قضایا هستند .

سرلی ستر در حالیکه شراره خشم از چشمانش زبانه می کشد و لبانش میلرزند میگوید :

« صاحبمنصب ، شما بوظیفه خود آشنا هستید . مطابق وظیفه ای که دارید عمل کنید .

منتها دقت کنید پا را از حد وظیفه فراتر نگذارید . من نه چنین چیزی را اجازه می دهم و نه تحمل میکنم . نام حضرت علیه را به مسئولیت خود، به مسئولیت خودتان ... در این صحبت وارد می کنید . نام حضرت علیه چیزی نیست که اشخاص معمولی و عادی آنرا ملعبه خود سازند . »

- سرلی ستر ددلاک بارونت ، بنده هم تا آن اندازه عرض میکنم که مجاز به گفتنش باشم .

- امیدوارم جز این نباشد . بهر حال ، ادامه بدهید - ادامه بدهید آقا !

آقای باکت بر چشمان خشمناگینی که از نگاهش پرهیز می کنند نظر می افکند و پیکر خشمناگینی را که از سر تا پا میلرزد و می کوشد آرامش خویش را حفظ کند از نظر می گذراند و راه خود را به ممدد انگشت سیاه باز می کند و به سخن ادامه می دهد :

« سرلی ستر ددلاک بارونت ، وظیفه خود میدانم به استحضار برسانم که آقای تالکینگ هورن مرحوم از ممدتها پیش به حضرت علیه سوء ظن داشت . »

سرلی ستر دستش را بر زمین فرود می آورد و با صدای بلند میگوید :

«اگر جرأت کرده بود از این مقوله کلمه‌ای نزد من بر زبان بیاورد - که هرگز جرأت چنین کاری را در خود ندید - من خودم او را کشته بودم!»  
 اما در اوج خشم ، نگاه عمیق چشمان آقای باکت که نشسته است و با منتهای اعتماد و بردباری سر می‌جنباند وی را برجای خویش میدوزد .

سرلی سستر ددلاک بارونت ، تالکینگ هورن مرحوم آدمی بود بسیار عمیق و خویشتن‌دار . بنده نمی‌توانم عرض کنم که در ابتدای امر نیتش چه بود و چه خیالاتی را در سر می‌پروراند ، اما میدانم و از ذهن خودش شنیدم که میگفت بوبرده است که حضرت علیه از طریق دستخطی که در حضور جناب عالی و درهمین اطاق دیده از وجود شخص بینوائی که پیش از آشنائی با جناب عالی معشوقشان بوده و بنا بوده به او شوهر کنند اطلاع یافته‌اند .  
 آقای باکت لحظه‌ای مکث می‌کند :

« بنا بوده به او شوهر کنند ، در این باره تردید نیست . بنده این را از زبان خودش شنیدم . بعد ، موقمی که این شخص بینوا فوت کرد مرحوم تالکینگ هورن اطلاع یافت که لیدی ددلاک از محل سکونت این شخص و نیز از مدفن او شخصاً و درخفا دیدن کرده‌اند . و بنا بر تحقیقاتی که شخصاً به عمل آورده ام میدانم و اطلاع دارم که لیدی ددلاک در لباس خدمتکارشان دست باین اقدام زدند . چون مرحوم تالکینگ هورن از بنده خواستند ته وتوی قضیه را در بیاورم - خیلی معذرت میخواهم از اینکه چنین اصطلاحی را بکار می‌برم - و بنده هم جریان را تمام و کمال روشن کردم . بنده در آپارتمان مرحوم تالکینگ هورن خدمتکار را با کسی که حضرت علیه بعنوان راهنما با خود برده بودند روبرو کردم : شکی نبود که حضرت علیه ، بدون علم و اطلاع خدمتکار ، لباس او را پوشیده بودند . سرلی سستر ددلاک بارونت ، بنده دیروز سعی کردم با اشاره به اینکه گاهی اوقات حتی در خانواده‌های اعیان جریانات غریبی روی میدهد راه را برای طرح این موضوع ناگوار هموار سازم . بهر حال ، اینها و چیزهای بیشتر همه در خانواده جناب عالی و از طریق بانوی خانه و یا برای او پیش آمده است . بنده معتقدم که مرحوم تالکینگ هورن این مسأله را تا لحظه مرگ دنبال کرد و او ولیدی ددلاک حتی در همان شب وقوع قتل بر سر همین مسأله برخورد پیدا کردند . کافی است حضرت عالی این موضوع را با حضرت علیه در میان گذارید و از ایشان سؤال بفرمائید که آیا حتی در همان شب وقوع قتل پس از اینکه آقای تالکینگ هورن بخانه بازگشت حضرت علیه با قصد اینکه مطلبی را با او در میان گذارند به آپارتمانش تشریف نبردند و شغل سیاهرنگی که حاشیه‌هایش ریشک داشت بردوش نداشتند ؟ »

سرلی سستر همچون يك مجسمه نشسته و بر انگشت بیرحمی که روحش را میل میزند چشم دوخته است .

سرلی سستر ددلاک بارونت ، لطفاً این مطلب را از جانب بنده ، باکت مفتش ، از حضرت علیه سؤال بفرمائید . و اگر مفکر شدند بفرمائید که انکار فایده‌ای ندارد ، چون باکت مفتش میدانند و از چه و چون قضایا خبر دارد و می‌داند که در حین عبور از پله‌ها از شخصی که

اورا سر باز می‌نماید (هرچند در حال حاضر در خدمت نظام نیست) گذشتند و میدانند که خود حضرت علیه هم میدانند که چنین چیزی اتفاق افتاده است. اما سرلی سستر دلاک بارونت، منظوم از طرح این مطالب چیست ؟

سرلی سستر که هر دو دستش را روی صورتش گرفته است ناله‌ای سر میدهد و از او خواهش می‌کند لحظه‌ای تأمل کند. چندی که می‌گذرد دستش را از روی صورت بر میدارد و هرچند رنگی بر رخسار ندارد آنچنان قیافه آرامی بخود می‌گیرد که آقای باکت وحشت می‌کند: حالت ثابت و سرد و بیخزده‌ای بر حرکات و رفتار و نیز بر فراز لاک عظمت و غرورش سایه می‌افکند؛ آقای باکت بزودی متوجه میشود که کندی خاصی به لحن سخنش راه یافته و می‌بیند که گاه در آغاز به سخن با دشواری عجیبی رو بر و می‌گردد و اصوات نامفهومی به سخنانش راه می‌یابد. باری، با همین اصوات، سرانجام، بهر تقدیر مهر سکوت را می‌شکند و می‌پرسد با این حال نمیدانند که آدمی به صداقت و صمیمیت مرحوم تالکینگ هورن چرا و به چه علت از این موضوع در آور، از این مسأله غیر منتظره، از این مطلب باور نکردنی سخنی بمیان نیاورده است.

آقای باکت در جواب می‌گوید :

« باز بنده از حضورتان استدعا می‌کنم که این موضوع را از حضرت علیه سؤال بفرمائید و از ایشان بخواهید که آنرا روشن بفرمائید. چنانچه مقتضی میدانید این را از جانب بنده، باکت مفتش، از ایشان سؤال بفرمائید. آنوقت ملاحظه خواهید فرمود - مگر اینکه سخت در اشتباه باشم - که آقای تالکینگ هورن مرحوم در نظر داشت در فرصتی مساعد جریان را از اول تا به آخر بسمع جناب عالی برساند، و جریان را از همین قرار نیز بحضورت علیه اعلام کرده بود. وانگهی، چه معلوم، شاید در نظر داشت صبح همان روزی که من جسدش را معاینه کردم از جریان پرده بردارد! سرلی سستر دلاک بارونت، جناب عالی مسلماً از آنچه که چند دقیقه بعد بمرض خواهیم رساند و از عملی که خواهیم کرد اطلاعی ندارید؛ حالا فرض بفرمائید یکی بیاید و با شلیک گلوله‌ای بزنگیم خاتمه دهد، جناب عالی بعداً ممکن است تعجب بفرمائید که چرا و به چه علت مطلبی را که در نظر داشته‌ام بگویم نگفته‌ام و یا کاری را که بنا بود بکنم نکرده‌ام - بنظر جناب عالی هم اینطور نیست ؟

درست است. سرلی سستر بهر زحمتی که هست اصوات نامفهومی را که در سخنش میدوند به عقب میراند و با دشواری می‌گوید :

« درست می‌گوئید . »

در این ضمن سر و صدای قابل ملاحظه‌ای در سرسرا بگوش میرسد. آقای باکت لحظه‌ای چند گوش فرامی‌دهد، سپس به سوی در می‌رود و آنرا به آرامی می‌گشاید و باز مدتی گوش فرا میدهد. آنگاه از لای در، با عجله اما به لحنی آرام خطاب به سرلی سستر می‌گوید :

« سرلی سستر دلاک بارونت، متأسفانه همانطور که حدس می‌زدم موضوع در افواه پیچیده است. بدیهی است باین شکل که به حیات تالکینگ هورن مرحوم خاتمه داده شد جز این نمی‌توانست باشد. بنظر من برای اینکه بتوانیم بر این قضیه سرپوش بگذاریم مصلحت در این

است که اجازه بفرمائید اشخاصی که با فراشها دست بگریبان شده‌اند داخل شوند. لطفاً ممکن است در این ضمن که بنده میروم و سرودها را میخوانم جنابعالی بخاطر حفظ حیثیت خاندان متانتتان را حفظ بفرمائید؟ و ممکن است لطفاً با اشاره سر به بنده بفرمائید که آیا این عمل مورد موافقت جنابعالی است؟

سرلی سستر با صدای آهسته و نامفهوم می‌گوید:

«صاحبمنصب، هرطور که صلاح میدانید... هرطور که صلاح میدانید!»

آقای باکت با اشاره سرجواب موافق میدهد و به پائین و سرسرا میرود. سر و صدا به سرعت میخوابد؛ چند لحظه بعد پیشاپیش مر کوری و رب‌النوع همپایه دیگری که پودر بسرپاشیده و نیم شلواری زرد رنگ پیا دارد و صندلی را درمیان خود گرفته‌اند که پیرمردی زمین گیر بر آن نشسته است به کتابخانه بازمی‌آید. مردی و دوزن نیز از پی آنان بدون می‌آیند. آقای باکت ابتدا محل صندلی را تعیین می‌کند و سپس به نرمی و ملایمت بسیار مر کوری‌ها را پی‌کار خود می‌فرستد و در را دوباره قفل می‌کند. سرلی سستر همچنان نشسته است و با حالتی سرد و بیخزده تجاویزی را که بر حدود و ثغور مقرر صورت گرفته است مینگرد. آقای باکت بلحظی مرموز اظهار میدارد:

«خوب، خانمها و آقایان، تصور می‌کنم مرا بشناسید. من باکت، صاحبمنصب مفتش

هستم و این هم...»

نوک چوب قانون خوشدست را از زیر لبه کت نشان میدهد و می‌افزاید:

«این هم مدرک من است. میخواستید به حضور سرلی سستر دلاک شرفیاب شوید؟

بسیار خوب! اشکالی ندارد، منتها توجه داشته باشید که هر کسی باین افتخار نایل نمی‌آید. پیرمرد، اسم شما «اسمال‌وید» است، من با این اسم آشنا هستم.»

آقای اسمال‌وید با صدای زیر و بلند می‌گوید:

«باشه، ولی تا حالا که نشنیدی کاربردی از صاحبش سرزده باشه!»

آقای باکت با قیافه جدی اما بی اینکه از جا در رفته باشد می‌گوید:

«لا بد میدونیدخو که را برای چی کشتن؟

«خیر!»

«برای اینکه روش خیلی زیاد بود! شما هم این قیافه رو بخودتون نگیرید، برای

اینکه به شما نییاد. مگه همیشه با یه آدم کر صحبت میکنند؟»

آقای اسمال‌وید زیر لب می‌گوید:

«بله، زنم کره.»

«پس اینه که اینقد بلند صحبت میکنید. ولی حالا که او اینجا نیست لطفاً یکی دو

پرده پائین‌تر بگیرید - که هم من ممنون میشم وهم به قیافه جنابعالی بهتر میاد. این یکی

آقا هم که تصور می‌کنم در خط و عطف و واغظی باشند، اینطوره؟»

آقای اسمال‌وید به بلحظی بسیار ملایم می‌گوید:

«بله، اسمشون «جدبند»ه.»

آقای باکت همچنان که با او دست می‌دهد می‌گوید :

« بله ، یه وقتی منم یه دوست وهمقطار بهمین اسم داشتم - گروهبان بود ؛ وطبعاً از این اسم بسیارخوشم میاد. ایشون هم که معلومه ، خانم «چدبند» هستند، نیست ؟»

آقای اسمالوید دیگررا معرفی میکند و می‌گوید :

« ایشون هم خانم اسناگزیبی هستند .»

آقای باکت می‌گوید :

« بله ، شوهرشون لوازم التحریرفروش مخصوص محاکمه - یکی از دوستان صمیمی من است . خاطرشو ازیه برادر بیشتر میخوام . خوب ، بعد ازهمه اینها فرمایشی بود ؟»

آقای اسمالوید که به علت تغییر ناگهانی لحن سخن قدری دماغ شده است می‌پرسد :

« منظورتون اینه که برای چی اومدیم ؟»

« آ - بله ! خودتون میدونید منظورم چیه . بفرمائید ببینم به چه منظور و برای چه میخواستید به حضور سرلی سستر ددلاک بارونت شرفیاب شوید - بفرمائید .»

آقای اسمالوید با اشاره دست آقای چدبند را به نزد خود میخواند ، لحظه‌ای چند با او نجوا می‌کند . آقای چدبند که چربی قابل ملاحظه‌ای از مسامات پشانی و کف دستش تراوش کرده است با صدای رسا میگوید « بله .. ولی اول شما ؟» و بسر جای خود باز می‌گردد . پس آنگاه با «اسمالوید» با صدای زیر می‌گوید :

« بنده موکل و دوست آقای تالکینگ هورن بودم ، با ایشون معامله داشتم ، یعنی به دردمدیگه می‌رسیدیم . کروک خدا بیامرز برادرزیم بود - برادرتی اون هافها فوی وراج ... که خانم اسمالوید باشه . اثاثیه کروک به من رسید . تمام اثاثیه و کاغذاشو گشتم ، دادم همه شو جلو چشم خودم از زیر خاک درآوردند . یه بسته کاغذ توشون بود ، مالیه مستاجر بود که اونم فوت کرده بود ؛ پشت یه قفسه کنار تخنخواب « لیدی جین » - گریه هورو میگم - قائم کرده بود . خدا بیامرز هرچی رو گیر می‌آورد هر جا میرسیدم داشت . آقای تالکینگ هورن اون کاغذارو از من خواست ، منم بهش دادم ، منتها اول خودم تک تکشون رو دیدم بعد دادم . نامه‌هایی بود که معشوقه همون مستاجر هوش نوشته بود ، به امضای «هونوریا» . میدونی ، این اسم یه اسم عادی نیست ، بنظر شما هم اینطور نیست ؟ تو این خونه کسی نیست که اسمش «هونوریا» باشه ؟ نه ، گمون نمیکنم ... گمون نمی‌کنم ! کسی تو این خونه نیست که با همون خط بنویسه ؟ نه تصور نمی‌کنم !»

سخن که بدینجا میرسد آقای اسمالوید سرفه‌اش میگیرد و به سخن پایان میدهد «اوه خدا ! اوه خدا ! ازهم پاشیدم !»

آقای باکت منتظر میماند تا حال آقای اسمالوید جا بیاید ، سپس می‌گوید :

« خوب ، حالا اگه مطلبی دارید که به سرلی سستر ددلاک بارونت مربوط باشه بفرمائید ، ایشون همونطور که می‌بینید تشریف دارند .»

بابا اسمالوید می‌گوید :

«آقای باکت، یعنی اینهایی که گفتم به ایشون مربوط نبود؟ یعنی تاحالا به آقا مربوط نبوده؟ حتی با اون کاپیتن «هاودن» و «هونوریا» ی عزیز، و اون بچه شون؟ بسیار خوب، نباشه. من میخوام بدونم نامه هام کجا هستند؟ این دیگه اگه به سرلی ستر مربوط نباشه بخودم که مربوطه. میخوام بدونم کجا هستند. نمیخوام یواشکی سر به نیستشون کنند. من اونارو به دوستم دادم نه به دیگران.»

آقای باکت می گوید:

«خوب، عوضش پول بهت داد، مفتی که نگرفت.»

«باشه، ولی من میخوام بدونم حالا پیش کی هستند. وحالاً آقای باکت عرض میکنم که منظورمون چیه و چی میخوایم. ما میخوایم تحقیقات بیشتری درباره این قتل بشه. ما میدونیم علت وانگیزه اش چه بوده و از کجا آب میخورده - و شما هم اونطور که باید اقدام نکرده اید. اگه جورج، اون سوار ولگرد، تو این کاردستی داشته یه همدست بیشتر نبوده، دستورشو یکی دیگه داده. شما خودتون خوب میدونید من چی میگم.»

حالت قیافه ولحن سخن آقای باکت سخت دگرگون میشود، انگشت سبابه افسونی عجیب پیدا می کند. می گوید:

«حالا گوش کنید ببینید چه میگویم. من خیلی آدم بیخودی هستم اگر اجازه بدهم کسی درکارم سنگ بیندازد و اخلال کند و یا حتی اگر اجازه بدهم و قبول کنم احدی بمن دستور بدهد. تحقیقات بیشتر میخوایم؟ سرکار تحقیقات بیشتر میخواید؟ این دست را که می بینید؟ و میدانید که این لحظه را مناسب نمیدانم تا آنرا دراز کنم و مچ دستی را که طپانچه را آتش کرد بگیرم؟»

هیبت این مرد آنچنان است و اینکه لاف و گزاف نمی آید بحدی آشکار است که آقای اسمالوید بلادرنگ درمقام پوزش خواهی برمی آید. آقای باکت به لحنی آرام او را از سخن گفتن باز میدارد و می گوید:

«توصیه ای که بشما می کنم این است که خیالتون را از بابت این قتل ناراحت نکنید. این کار وظیفه من، گاهی نگاهی به روزنامهها بیندازید، تصور می کنم همین روزها چیزهایی راجع به اون بخونید - یعنی اگه روزنامه را بدقت نگاه کنید. من احتیاج به توصیه و راهنمایی ندارم، به وظیفه ام آشنا هستم - و همین. و اما راجع به نامه ها، میخواید بدونید در اختیار کی هستند؟ باشد، من بهتون خواهم گفت. پیش من هستند. پاکتی که گفتید همینه؟»

آقای اسمالوید باچشمان آرمند، پاکت کوچکی را که آقای باکت از محل نامعلومی، از گوشه کت، در آورده است نگاه میکند و هویت آنرا تصدیق میکند.

آقای باکت می گوید:

«خوب، دیگه چه فرمایشی داشتید؟ لطفاً دهنتونو زیاد باز نکنید، چون این کارو که میکنید قیافه تون خیلی جالب نیست.»

«هیچی، پونصد پوند میخوام.»

آقای باکت بہلحنی شوخی آمیز میگوید :

« نه ، پونصد پوند کہ نمیخواہید - منظور تون پنجاہ پوندہ .  
اما بہر حال بنظر می رسد منظور همان پانصد پوند باشد .

آقای باکت می گوید :

« بہر حال ، من از جانب سرلی ستر دلاک بارونت ، مأموریت دارم کہ بہ این قسمت از جریان - البتہ بی آنکہ تعہدی بگردن بگیرم و یا چیزی را وعدہ بدہم - رسیدگی کنم .  
سرلی ستر بی اختیار با سرسخنش را تأیید می کند .

« .. شما می فرمائید کہ من یک پیشنهاد پانصد پوندی را مورد توجہ قرار دہم . بندہ عرض میکنم کہ این پیشنهاد معقول نیست ! دو پنجائی البتہ همچو چنگی بدل نمیزند ، اما بہتر از آن است . بہتر نیست بفرمائید دو پنجائی ؟ »

آقای اسمال وید مطمئن است کہ خیر بہتر نیست .

آقای باکت می گوید :

« بندہ ، می رسم بہ آقای چدبند . سبحان اللہ ! چقدر پای صحبت این دوست و همقطارم کہ ہمنام شما بودنشتم ! این دوستی کہ عرض می کنم آدمی بودازہر حیث متادل کہ باور بفرمائید از این لحاظ نظیرش را کم دیدہ ام ! »

آقای چدبند قدمی بہ پیش می گذارد و پس از مقادیری تبسم پر از ریب و ریا و دست بہ مالیدن و روغن سائیدن بشرح زیر ایراد سخن می کند :

« دوستان من ، ما ، یعنی من راجائل ہمسرم ، ہم اکنون در سراپردہ شخصی متمکن و عالیجہ ہستیم . دوستان من ، من از شما می پرسم کہ سبب چیست کہ ما در سراپردہ آدمی متمکن و عالیجہ حضور یافتہ ایم ؟ آیا باین علت کہ دعوت شدہ ایم ؟ آیا بہ این علت کہ از ما دعوت نمودہ اند کہ با آنها سور بخوریم ، آیا باین علت کہ از ما خواستہ اند با آنها شادی کنیم ، آیا باین علت کہ از ما تقاضا کردہ اند با آنها عود بزینم و یا پای بکوییم و دست بیفشانیم ؟ خیر . پس دوستان ، سبب چیست کہ در این سراپردہ حضور بہم رسانیدہ ایم ؟ آیا مالک و صاحب اختیار از مصیبت کاری ہستیم و در ازاء آن غلہ و شراب و روغن و یا پول ، کہ معنأ همان است ، مطالبہ می کنیم ؟ آری دوستان ، یمنکن جز این نباشد . »

آقای باکت در جواب اظہار می دارد :

« بلہ ، درست میفرمائید . شما آدمی ہستید اہل معاملہ ، وطبعاً خواہید فرمود کہ این راز چیست و چگونہ است . درست است ، حق باشما است ، و کار بسیار بقاعدہ ای کردہ اید .  
آقای چدبند کہ از چشمانش حقہ بازی می بارد اظہار میدارد :

« پس برادرم ، بہ حق و حرمت محبت ، بگذار بہ آن بیردازیم . راجائل ، ہمسرم ،

بیا - بگو ! »

خانم چدبند کہ پیداست بسیار آمادہ است طوری می آید کہ ہمسر محترم را تنہ میزند و از میدان خارج میکند ، لیخند زشتی بہ روی آقای باکت میزند و می گوید :

« حالا که میخواهید بدو نید، پس گوش کنید ببینید چی میگم. من دایهٔ میس «هاودن» بودم که دختر حضرت علیه است. من خدمتکار خواهر حضرت علیه بودم؛ این خانمی که میگم از این بدنامی که حضرت علیه سرش آورده بود اینقدر رنج می برد که شایع کرد و حتی بخود حضرت علیه هم گفت که بچه مرده دنیا اومده - هر چند تقریباً اینطور هم بود. ولی همین بچه‌ای که میگم زنده است و من می‌شناسمش. »

خانم «چدبند» پس از ادای این کلمات که پوزخندی را چاشنی آن کرده و تکیهٔ طعنه آمیزی که بر کلمهٔ حضرت علیه نموده است، هردو دست را بروی سینه در هم می افکند و با قیافه‌ای سخت در آقای باکت خیره میشود.

آقای باکت می گوید :

«خوب، گمان میکنم منظور به اسکناس بیست پوندی و یا تعارفی درهمین حدود است - آره، اشتباه نمی‌کنم؟»

خانم چدبند میخندد و به لحنی تحقیر آمیز اظهار میدارد که بنظر او بیست پنس مناسبتر است. آقای باکت با اشارهٔ انگشت خانم اسناگزی را به پیش میخواند و می گوید :

« اون خانم زیبا، خانم دوست لوازم التحریر فروشم تشریف بیارند. خوب، خانم، سرکار بفرمائید چه خدمتی انجام داده‌اید؟ »

در ابتدا شدت تأثر مانع از این است که خانم اسناگزی ماهیت فعالیت خود را توضیح دهد ولی بتدریج و به نحوی منشوش، معلوم میشود که زنی است پامال جفا که آقای اسناگزی مدام او را فریب داده و به او بی‌اعتنائی کرده و سعی کرده است او را در بی‌خبری محض نگه دارد، و در این پریشان‌روزاری یگانه مایهٔ تسلیش همدردی آقای تالکینگ هورن مرحوم بوده است. یکبار که آقای تالکینگ هورن در غیاب این شوهر پیمان شکن به «کوکس کورت» آمد بحدی ابراز دلسوزی کرد که این اواخر همیشه شکایت دردها و ناراحتیهای خویش را بنزد او می برد. از ظاهر امر چنین برمیآید که غیر از اشخاص حاضر همهٔ دنیا علیه آرامش خاطر خانم اسناگزی توطئه کرده، مثلاً همین آقای گابی منشی دارالوکاله کنج و کاربوی را در نظر بگیرد که اوله اش قیافه اش مثل آفتاب سرظهر باز بود و ناگهان شکلی نیست بر اثر تحریک و اغوای آقای اسناگزی قیافه اش طوری تلخ شد که با یک من عسل هم نمی‌شد خورد. بعدش آقای ویول، دوست آقای گابی، که بعلل وجهات منطقی مشابهی به شیوه‌ای مرموز در همان محل زندگی میکرد؛ بعدش، کروک خدا بیامرز، بعدهم نمرود خدا بیامرز و بعدهم «جو»ی خدا بیامرز - که همه در این ماجرا دست داشتند. کدام ماجرا؟ خانم اسناگزی توضیحی در این باب نمی‌دهد ولی برای او مثل روز خدا روشن است که «جو» پسر آقای اسناگزی است و حتی خودش وقتی که آقای اسناگزی برای آخرین بار به عیادتش هیرفت او را تعقیب کرد؛ اگر پرسش نبود چرا رفت؟ باری، از مدتها پیش تنها کار و مشغولیتش این بوده که آقای اسناگزی را سایه به سایه تعقیب کند و جریانات و وقایع مشکوک را سرهم کند و لازم بتوضیح نیست که از آنوقت تا کنون هر جریانی که پیش آمده تا بخواهد مشکوک بوده است، و به این



ترتیب ، شب و روز ، گاه و بیگاه کار خود را که سردر آوردن از کارشهر بی وفا و مستأصل کردن او باشد ادامه داده و در تعقیب همین فکر بوده که خانم و آقای چدبند و مرحوم تالکینگ هورن را باهم آشنا کرده و راجع به تغییر رفتار آقای گاپی با او صحبت کرده و به وقوع این جریاناتی که جمع حاضر «تصادفاً» در آنها ذی‌علاقه‌اند مساعدت کرده است . بدیهی است او همچنان آنقدر به این کار ادامه خواهد داد تا راز آقای اسناگزیی آنچنانکه باید برملا شود و جریان به طلاق و طلاق کشی منتهی گردد و امر وزهم باین منظور با اینجا آمده است که بمنوان زنی جفا دیده و دوست خانم چدبند و مرید آقا و سوگوار مرحوم تالکینگ هورن بطور خصوصی هر مسأله و امر پیچیده ممکن و ناممکنی را تأیید کند ، و البته در اقدام باین عمل محرک پولی و هدف و منظوری سوی آنچه که تذکر داد ندارد و فقط آمده است تا محصول کار مستمر و بلا انقطاع کارخانهٔ حسادتش را عرضه کند .

در این ضمن که این مقدمه عنوان میشود ، که بدیهی است مدتی وقت می‌گیرد ، آقای باکت که با نگاهی کیفیت تشریحی مزاج خانم اسناگزیی را دریافته است با انگشت سیاه مشورت می‌کند و به آقا و خانم چدبند می‌پردازد . سرلی ستر با همان قیافه و حالت سرد و یخ زده همچنان بی حرکت نشسته جز اینکه یکی دو بار نگاهش را متوجه قیافهٔ آقای باکت ساخته است ، زیرا در شرایط موجود و در میان تمام افراد ناس ، فقط باین صاحب منصب است که می‌تواند اعتماد کند .

آقای باکت می‌گوید :

« بسیار خوب ، منظورتان را می‌فهمم . و چون از جانب سرلی ستر ددلاک بارونت ، مأموریت دارم باین مسأله ناچیز هم رسیدگی کنم اطمینان داشته باشید با منتهای دقت و رعایت انصاف آنرا مورد توجه قرار میدهم . من فعلاً به مسألهٔ دوز و کلک چیدن برای گرفتن باج سبیل و این قبیل چیزها اشاره‌ای نمی‌کنم ، چون ما جماعتی که اینجا هستیم همه مردمان سرد و گرم چشیده و شریف و آبرومندی هستیم . منتها من از یک چیز تعجب می‌کنم ، و آن اینکه چرا اشخاصی مثل شما باید باین فکر بیفتید که در پائین ، دوسررا ، شلوغی و سرو صدا راه بیندازید ، چون این عمل با مقاصد و نیت شما نمی‌خواند . براستی من تعجب میکنم ! »

آقای اسمال وید در مقام مدافعه اظهار میدارد :

« آخه میخواستیم بیایم تو . »

آقای باکت به لحنی دوستانه می‌گوید :

– میدونم میخواستید بیایم تو ، ولی از آدمی به سن و سال شما ، که در نظر من آدم محترم و آبرومندی است و هوشش بر اثر عدم استعمال اعضای سافله تیز تر شده و تحرك اعضای سافله به مغز و قسمتهای فوقانی بدنش منتقل شده بسیار بعید است که توجه نکرده باشد و نداند که موضوعی مثل موضوع حاضر اگر مخفی نگه داشته شود به لعنت خدا هم نمی‌ارزد . این عمل از شما بعید بود ؛ و به لحنی دوستانه می‌افزاید :

« می‌بینید ، احساستون بر عقلمتون غلبه کرده و همین جاست که قافیه را باختید . »

آقای اسمال در جواب اظهار میدارد :

« من که کاری نکردم ، فقط گفتم تا یکی از نوکرها نیاد بالا و به سرلی سستر عرض نکند از اینجا نمیرم . »

— ده همین ! همین که میگم احساستون بر عقلمون غالب شده . بهر حال ، این موضوع را فعلا پیش خودتون نگهدارید تا به فرصت دیگه ضرر نمی کنید ، پول هم می گیرید . خوب ، زنگو بزمن بیان بیرون پائین ؟

خانم «چدبند» به لحنی خشن می پرسد :

«خوب ، کی بما خبر میدید ؟»

آقای باکت به لحنی عاشقانه می گوید :

«سبحان الله از جنس زن ! ماشالله که جنس لطیف کنجکاه ! عرض بحضور ، سعی میکنم فردا یا پس فردا خدمت برسم . والبتّه پیشنهاد آقای اسمال وید را هم در مورد اون پنجاه پوند فراموش نمی کنم . »

آقای اسمال وید فریاد برمی آورد « پونصد پوند ! »

آقای باکت که طناب زنگ را بدست دارد می گوید :

« باشه ! اسماً پونصد پوند باشه . »

سپس به لحنی آمرانه می گوید :

«خوب ، حالا اجازه بفرمائید از جانب خودم و صاحب خانه روزخوشی را برای همگی شما آرزو کنم . »

چون کسی در خود نمی بیند که به این عمل اعتراض کند زنگ را میزند و جماعت بهمان صورت که بالا آمده بود پائین میرود . آقای باکت آنها را تا دم در بدرقه می کند ، هنگامی که باز می گردد خطاب به سرلی سستر اظهار میدارد :

«سرلی سستر ددلاک بارونت ، این دیگر بسته به میل و نظر شماست که ببینید آیا صلاح است پولی بدیم و سروصدا را بخوابانیم یا خیر . بنده بطور کلی مصلحت در این می بینم که این کار انجام شود ، و گمان میکنم بشود با پول نسبتاً کمی سروته قضیه را هم آورد . همانطور که ملاحظه فرمودید همین خانم اسناگزیبی جوجه خیارشور از همه طرف آلت دست قرار گرفته و با سرهم کردن این چیزها ضرروزیانی به مراتب بیش از آنچه خود در نظر داشته بیار آورده است . آقای تالکینگ هورن مرحوم ، همه این اسبهای چموش را در مشتش داشت و من تردید ندارم که آنها را هرطور که خود میخواست میراند ، اما حالا که می بیند با سر به زمین درافنده لگد پرانی میکنند و به هوای دل خود بهر کجا که میخواهند می روند . بله ، زندگی جز این نیست . چشمه خورشید چوپنهان شود ، شب پره بازیگر میدان<sup>۱</sup> شود . بیخ که شکست آب راه می افتد . و اما شخصی که باید توقیف شود . »

سرلی سستر که در تمام این مدت خیره خیره به آقای باکت می نگرسته بنظر میرسد از خوابی گران بیدار می شود ؛ در قیافه اش دقیق می شود ، آقای باکت به ساعتش نگاه می کند . ساعت را در جیب جای میدهد و با هیجان بسیار به سخن ادامه میدهد :

« شخصی که باید توقیف شود الان در همین عمارت است و من میخواهم او را در حضور جناب عالی توقیف کنم . سرلی سستر دلاک بارونت ، جناب عالی لطفاً فرمائیید و حرکتی هم نکنید . ناراحتی و سروصدائی در کار نخواهد بود . در صورتیکه موافقت بفرمائید غروب باز شرفیاب میشوم و سعی میکنم نظر جناب عالی را در خصوص این حادثه تأسف آور خانوادگی و بهترین راه بی سرو صدا نگهداشتن آن تأمین کنم . حالا ، بنده از جناب عالی تقاضا می کنم بخاطر این عملی که در حضورتان واقع میشود ناراحت نشوید . جریان امر را از ابتدا تا انتها ملاحظه خواهید فرمود . »

زنگ را می زند و بسوی در می رود و چند کلمه ای در گوش «مر کوری» می گوید ؛ در را مجدداً می بندد و در پشت آن می ایستد و دستها را بروی سینه در هم می افکند . یکی دو دقیقه بعد در باز میشود و خانمی قرانسوی بدرون می آید : مادموازل ارتانس .

بمحض اینکه داخل می شود آقای باکت در را می بندد و پشتش را به آن تکیه می دهد . مادموازل بشنیدن صدای در بر میگردد و بناگاه برای نخستین بار سرلی سستر را که در صندلی خود نشسته است مشاهده می کند .

زیر لب ، تندتند می گوید :

« خیلی معذرت میخواهم ، گفتند کسی اینجا نیست . »

هنگامی که بسوی در بازمی گردد با آقای باکت سینه سینه میشود ، رعشه و تشنجی ناگهانی در چهره اش میدود و بشدت رنگ می بازد .

آقای باکت در حالیکه با سر به مادموازل اشاره می کند خطاب به سرلی سستر اظهار می دارد :

« سرلی سستر دلاک بارونت ، ایشان مستأجر بنده هستند - بله ، الان چند هفته است که همین خانم خارجی مستأجر بنده هستند . »

مادموازل به لحنی تمسخر آمیز می گوید :

« فرشته من ، این مسأله برای سرلی سستر چه اهمیتی دارد ؟ »

آقای باکت در جواب می گوید :

« فرشته من حوصله داشته باشید ، شاید هم داشته باشد . »

اخمی که چهره درهم کشیده مادموازل را فرا گرفته است اندک اندک در لبخندی تحقیر-

آمیز می گدازد ؛ او را بر انداز می کند و می گوید :

« تو آدم بسیار مضحکی هستی . مستی ؟ »

آقای باکت می گوید « نه فرشته من ، خیلی هم هشیارم . »

من همین حالا بازن پتیارهات به این خانه لعنتی رسیدم . زنت چند دقیقه پیش رفت .

پائین بمن میگند اینجاست ، میام اینجا می بینم نیست .

و سپس ، در حالیکه بازوانش را با آسودگی خاطر بر روی سینه در هم افکنده است و عضلات گوناغش زق زق می کند می پرسد :

«خوب ، منظورت از این لوده بازیها چیه - بگو دیگه ؟»

آقای باکت در جواب چیزی نمی گوید و به اشاره انگشت اکتفا می کند .  
مادموازل ، خنده کنان و ضمن اینکه کلمات را با حرکت سر تأکید می دهد می گوید :  
« واقعاً که احمق بیچاره ای هستی ! » پا را بر زمین می گوید و بلحنی تهدید آمیز می افزاید «خوک گنده ، برو کنار ، بذار برم !»

آقای باکت به بلحنی آرام و استوار می گوید :

«مادموازل ، لطفاً بفرمائید روی آن کاناپه بنشینید .»

مادموازل به همراه اشارات متعددی که با سر میکند میگوید :

« نمیشنم .»

آقای باکت ، بی آنکه تغییری در نحوه رفتار و لحن گفتارش پدید آمده باشد تکرار می کند :

« فعلاً بفرمائید روی آن کاناپه بنشینید .»

— برای چه ؟

— برای اینکه با اتهام قتل توقیف هستید - و خودتان میدانید کدام قتل . من مایلم ، در صورت امکان ، نسبت به شما بمنوان يك خانم و يك خارجی با منتهای ادب رفتار کنم . در صورتیکه ممکن نباشد ناگزیر از خشونت خواهم بود و از من خشن تر هم در عمارت هستند . شکل رفتار من بستگی به نحوه رفتار شما خواهد داشت . بنا بر این ، بمنوان يك دوست بشما توصیه می کنم تا دیر نشده است تشریف ببرید و روی آن کاناپه بنشینید .»

مادموازل تقاضا را اجابت میکنند و در حالیکه عضلات گونه اش همچنان زق زق میکنند به بلحنی مؤکد می گوید:

«شیطان لعین !»

آقای باکت به بلحنی موافقت آمیز اظهار میدارد :

« بسیار بقاعده است ، حالا می بینید هم راحت هستید و هم طوری رفتار کرده اید که از يك خانم خارجی به فهم و شعور شما انتظار میرود . اما يك نکته را هم می خواستم تذکر بدهم : سعی کنید زیاد صحبت نکنید ؛ کسی از شما نمی خواهد در اینجا چیزی بگوئید ، و بهتر است جلو زبانتان را نگهدارید . خلاصه هر قدر کمتر «پارله» بکنید بهمان اندازه نفع شماست - متوجه عرایض هستید ؟»

کیف می کند که چنین اصطلاحی را بکار برده است .

مادموازل با آن دهانی که به دهان بیرشیه است و چشمانی که شراره غضب بر آقای باکت مبارند با قیافه خشک ، راست بر کاناپه نشسته و مشتها را - و اگر بکار بردن يك چنین

اصطلاحی جایز باشد حتی پاها را نیز گره کرده است . زیر لب می گوید :  
«شیطان لعین !»

از این لحظه بعد ناگشت سبا به آنی از حرکت بازنمی ایستد؛ آقای باکت اظهار میدارد:  
«سرلی سستر ددلاک بارونت ، همین خانم که مستأجر بنده هستند در آن زمانی که عرض کردم خدمتکار حضرت علیه بودند، و علاوه بر آنکه به علت اخراج از خدمت کینه عجیبی نسبت به حضرت علیه نشان میدادند ...»  
مادموازل فریاد بر میآورد :

« دروغه ! منو اخراج نکردند ، من خودم نمودم !»

آقای باکت به لحنی مؤثر اما تقریباً التماس آمیز در جواب می گوید :

« حالا توصیه ای را که کردم قبول نمی کنید ؟ من که از این بی احتیاطی شما تعجب می کنم . شما چیزهایی خواهید گفت که علیه خودتان مورد استفاده قرار خواهد گرفت . و با وضعی که من می بینم همین کار را هم خواهید کرد . شما به مطالبی که من میگویم کار نداشته باشید ، اگر ایرادی دارید موقمی که در محکمه عنوان کردم بگوئید . روی سخن باشما نیست .»  
مادموازل از کوره در می رود و می گوید :

« آره ، اخراج شدم ! اونم کی اخراجم کرد ، حضرت علیه ! آره جون خودت ، با اون حضرت علیه قشنگت ! آره جون خودت ، که بیام پیش اون زنی که رسوا بمونم و خودمو بی آبرو کنم !»

آقای باکت زبان به ملامتش می گشاید و می گوید :

« من جداً از شما تعجب می کنم ! من فکر میکردم فرانسویها مردمان مؤدب و باتر بیتی هستند، یعنی واقعاً اینطور فکر می کردم. و جداً تعجب می کنم وقتی می بینم خانمی در حضور سرلی سستر ددلاک اینطور صحبت می کند !»  
مادموازل فریاد بر میآورد :

« بیچاره فریب خورده ای بیش نیست ! من روی خونه اش ، روی اسمش ، روی حماقتش تف می اندازم !» فرش اطاق به نمایندگی از جانب آنها تعارف را می پذیرد : « آره تو نمیری ، شخصیت بزرگی است ! اونهم چه جور - عالی مقام ! اوه خدا ، مردم از خوشی !»  
آقای باکت در دنباله سخن خود می گوید :

«سرلی سستر ددلاک بارونت ، بهر حال این خانم خارجی نامتعادل پیش خود فکر کرد که رفتنش به آپارتمان آقای تالکینگ هورن ، در آن جریانیه که عرض کردم ، ایجاد حتی برای او کرده است - هر چند این راهم عرض کنم که در ازاه وقتی که تلف کرده و زحمتی که کشیده بود پاداش خوبی گرفت .»

مادموازل فریاد بر می آورد :

« دروغه ! من پولشو نخواستم ، پش دادم .»

آقای باکت بطور معترضه اظهار میدارد (اگه «پارله» بکنید ، بعدش هر چه دیدید از

چشم خودتون دیدید ها ! ) .

«باری، سرلی سستر ددلاک بارونت، در این باره که آیا با قصد و نیت خاصی آمد و مستأجر من شد تا به این وسیله ذهنم را کور کند چیزی عرض نمی‌کنم. اما بهر حال در آن اوقاتی که مدام دور و بر خانه آقای تالکینگ هورن پرسه میزد و پی بهانه می‌گشت که قشقرغی براه بیندازد و زندگی را بر لوازم التحریر فروش بیچاره‌ای حرام کرده بود در خانه من زندگی می‌کرد.»

مادموازل فریاد بر می‌آورد :

« دروغه ! همه اینهایی که میگی دروغه ! »

— بهر حال، سرلی سستر ددلاک بارونت، قتل واقع شد و جناب عالی از شرایط و اوضاعی که تحت آن واقع شد بخوبی استحضار دارید. حالاً من از جناب عالی استدعا می‌کنم یکی دو دقیقه با دقت به‌عروضی که می‌کنم توجه بفرمائید. قتل که واقع شد پی من فرستادند و تحقیق در آن باره را به من محول کردند. بنده محل وقوع واقعه و جسد و نوشته‌ها و خلاصه همه چیز را معاینه کردم. بنا بر اطلاعاتی که از منشی دارالوکاله دریافت داشتم جورج را توقیف کردم، چون در شب وقوع قتل و مقارن همان زمانی که قتل واقع شده بود او را در اطراف خانه مرحوم دیده بودند و در ضمن شنیده بودند که قبل از آن هم در چند مورد حرفشان با مرحوم بالا گرفته و حتی او را تهدید کرده است. سرلی سستر ددلاک بارونت، حالا اگر جناب عالی از بنده سؤال بفرمائید: آیا از همان ابتدای کار معتقد بودی که جورج قاتل است یا نه بنده صراحتاً عرض می‌کنم خیر. اما با وجود این، احتمال و امکان اینکه دست بیک همچو عملی زده باشد وجود داشت. بعلاوه قرائن و امارت به آن اندازه علیه او موجود بود که ناگزیر باشم توقیفش کنم. حالا لطفاً توجه بفرمائید!

هنگامی که آقای باکت، باقدری هیجان به جلو خم می‌شود و به منظور افتتاح بحث، انگشت سبابه را در هوا به حرکت در می‌آورد مادموازل ارتانس نگاه چشمان سپاهش را بر او می‌دوزد و لبان خشک و بهم کشیده‌اش را سخت بهم می‌فشرد. آقای باکت به سخن ادامه می‌دهد:

«سرلی سستر ددلاک بارونت، شب همان روز بخانه رفتم و دیدم که این خانم بازنم، یعنی خانم باکت، نشسته‌اند و شام می‌خورند. این را هم عرض کنم که از همان ابتدائی که بعنوان مستأجر به‌خانه ما آمد نسبت به خانم باکت شدت ابراز علاقه می‌کرد ولی آنشب شورش را در آورد، و همینطور ابراز تأسف بخاطر مرحوم تالکینگ هورن را از حد گذراند. به خداوند لایزال قسم که همانطور که پشت میز، رو برایش، نشسته بودم و کاردی را که بدست داشت نگاه می‌کردم به‌دلیم برات شد که این قتل کار او است!»

صدائی متعاقب مقداری کوشش و بتلا از لای دندانهای بهم فشردۀ مادموازل می‌گذرد و کلمات زیر را ادا می‌کند:

«شیطان لعین!»

آقای باکت در دنباله سخن می‌گوید:

«و اما در شب وقوع قتل کجا بود؟ در تئاتر بود، و واقعاً هم بود، و بنا بر تحقیقاتی که بعمل آوردم هم قبل از وقوع حادثه هم بعد از آن در تئاتر بود. میدانستم که با آدم ناقلا

و ناحقی سروکار دارم و اثبات موضوع مشکل خواهد بود. آمدم و تله‌ای برایش کار گذاشتم، و این کاری بود که تا به آنوقت نکرده بودم. نقشه‌کار را سرشام و همانطور که با او صحبت میکردم در فکرم ریختم. وقتی برای خواب به طبقه بالا رفتم، چون خانه کوچک بود و گوش این خانم هم تیز بود لذا اول ملافه را در دهن خانم باکت چپاندم تا مبادا بی‌هوا ابراز تمجب کند و کار را خراب کند. بعد، حال و قضیه را از اول تا آخر برایش تعریف کردم... عزیزم دفعه دیگره باین خیالها نیفتی‌ها، والا قوزک‌های پاتو بهم می‌بندم.»

پس از اینکه رشته سخن را بدینسان قطع کرد در چشم بهمزدنی بروی فرود می‌آید و دست سنگینش را بر شانه‌اش قرار میدهد.

مادموازل می‌گوید: «چه دردته، مرد؟»

آقای باکت در جواب، و در حالیکه با انگشت به او اخطار می‌کند، اظهار میدارد: «دیگره باین فکر نیفتی که خودتو از پنجره پرت کنی. دردم اینه، فهمیدی؟ حالا بیا بازومو بگیر! نمیخواه بلندشی، من میشینم. بفرما، بازومو بگیر. ناراحت نباش، من آدمی هستم متأهل، خودت هم که میدونی، بازنم هم که آشنا هستی.»

مادموازل، لحظه‌ای چند به عبث می‌کوشد تا لبان خشکیده‌اش را با حرکت صدایی دردناک نمناک سازد، و بهرحال بخود فشار می‌آورد و تقاضا را اجابت میکند.

— بسیار بقاعده. سرلی سسترددلاک بارونت، اگر وجود خانم باکت نبود، که در بین پنجاه هزار و حتی صد و پنجاه هزار زن نظیر ندارد پرونده‌ای امر هرگز باین صورتی که هست نمی‌بود. برای اینکه این خانم جوان را غافلگیر کنم از آنوقت ببعده قدم بخانه نگذاشتم، هر چند آنقدر که لازم بوده از طریق نان نانوایی و ظرف شیر با خانم باکت ارتباط داشته‌ام. از همان ابتدای کار وقتی جریان را با خانم باکت در میان میگذاشتم گفتم: عزیزم، تو میتوانی با بازگو کردن سوءظن‌هایی که به جورج و فلان و بهمان دارم ذهنش را کور کنی؟ میتوانی لحظه‌ای او را از نظر دورنداری؟ قول میدهی که بدون علم و اطلاع من عملی انجام ندهد و بی‌آنکه بوئی از این ماجرا ببرد مثل یک زندانی در محبوس باشد تا اینکه در صورتیکه واقعاً مجرم باشد رسماً بازداشتش کنم؟

خانم باکت به ترتیب، چون با وجود ملافه‌ای که عرض کردم صحبت کردن برایش دشوار بود، گفت: «باکت می‌توانم!» و با کمال افتخار هم ازعهده برآمد.

مادموازل بطور معترضه می‌گوید:

«دروغه! دوست من، همه این‌هایی که گفتی دروغه!»

— اما سرلی سسترددلاک بارونت، حسابهای من تحت چنان شرایط و اوضاعی چگونه از آب درآمد؟ وقتی پیش خود حساب میکردم که این خانم بی‌پروا از جهات دیگرشورش را درخواهد آورد اشتباه میکردم و یا حسابم درست بود؟ حسابم درست بود. خوب، خانم چه میخواست بکند؟ از این مطلبی که عرض میکنم ناراحت نشوید! تمام هم و غمش این بود که گناه این قتل را به گردن حضرت علیه بیندازد.

سرلی سسترازروی صندلی برمیخیزد، سرش گیج می‌خورد و بر جای خود فرو می‌افتد.

— و همین که می شنید من مدام اینجا هستم و اینجا را پاتوق خود قرار داده‌ام ، که البته تعمداً این کار را می کردم ، دلگرمی بیشتری پیدا می کرد . حالا لطفاً ، اگر جسارت تلقی نمی فرمائید آن دفترچه بغلی بنده را باز کنید و نامه‌هایی را که بعنوان من ارسال داشته‌اند ملاحظه بفرمائید . هر یک از این نامه‌ها فقط حاوی دو کلمه است : لیدی ددلاک . آن یکی بعنوان جناب عالی است که من امروز صبح نگذاشتم به دستتان برسد ، آن هم حاوی سه کلمه است : لیدی ددلاک قاتل . نامه بود که پشت سرهم می رسید . و اما من هم غافل نبودم ، زیرا خانم باکت در برج دیدبانی مخفی خود مدام در فعالیت بود و می دید که اینها را چه کسی می نویسد ، و حتی ظرف نیم ساعت آن نیم ورقه‌هایی را که از این کاغذهای دو ورقی کهنه بود و همچنین مرکب و سایر چیزهایی را که در تحریر نامه‌ها بکار برده بود قراهم کرد . بله ، سرلی سستر ددلاک بارونت ، خانم باکت حتی دید که این نامه‌ها را همین خانم به پست می اندازد .

اکنون که آقای باکت به نتیجه گیری از صغری و کبرائی که چیده نزدیک شده است دو چیز کاملاً مشهود است : اول اینکه مینماید حق مالکیت عجیبی بر مادموازل اعمال کرده است و دوم اینکه مادموازل ، انگار هوای پیرامونش بسیار رقیق باشد ، به سختی نفس می کشد تو گوئی شبکه و یا پرده‌ای لحظه به لحظه او را احاطه می کند و پیکرش را تنگتر و تنگتر دربر می گیرد .

آقای باکت به سخن ادامه میدهد و می گوید :

« تردید نیست که حضرت علیه در لحظات وقوع قتل در محل حادثه بوده‌اند ، و تصور می کنم این دوست خارجی من نیز که در اینجا تشریف دارند ایشان را از بالای پلکان دیده باشند . حضرت علیه و جورج و این دوست خارجی تقریباً سایه به سایه هم بوده‌اند . اما این مسأله دیگر چندان مهم نیست و لذا بنده وارد جزئیات آن نمی شوم . عرض بحضور ، کهنه‌ای را که طیآنچه با آن پر شده بود پیدا کردم ، تکه‌ای از یکی از پرده های قلمکار «چسنی ولد» بود . ممکن است بفرمائید که خوب ، این که چیز با اهمیتی نیست . بنده هم عرض می کنم که بله آنقدرها مهم نیست ، منتها وقتی دوست خارجی من که در اینجا حضور دارند تا باین حد خام میشوند که فکر می کنند موقع مناسب است و می نشینند و بقیه پرده را هم ریزریز می کنند و خانم باکت هم تکه هارا سرهم می کند و آن تکه‌ای که طیآنچه با آن پر شده است کم می آید آنوقت مسأله اهمیت پیدا می کند . »

مادموازل بطور معترضه می گوید :

« دروغ از این شاخه‌دار تر نمی شه . خیلی چرند میفرمائید . بالاخره تموم کردی یا باز هم میخوای از این مزخرفات سرهم کنی ؟ »

آقای باکت که خوش دارد همیشه عنوان کامل را ذکر کند و هر گاه که قسمتی از آنرا فراموش میکند ناراحت میشود در ادامه سخن می گوید :

« سرلی سستر ددلاک بارونت ، نکته آخری که میخواهم عرض کنم ضرورت صبر و بردباری و نیز اجتناب از هر گونه عجله و شتابی را در کار و حرفه ما بخوبی نشان میدهد . بنده همین خانم را دیروز بی آنکه خودش خبر داشته باشد در جریان تشییع جنازه زیر نظر گرفتم—



بدیهی است قبلاً بازنم قرار گذاشته بودیم که او را حتماً با خودش بیاورد و در مراسم شرکت دهد. البته همانوقت هم برای اثبات جرم مدارک و شواهد کافی در اختیار داشتم. باور بفرمائید، چهره اش حالتی داشت و احساسم علیه کینه‌ای که نسبت به حضرت علیه نشان میداد آنچنان طنین کرد و حس انتقام طوری وجودم را درینجه گرفت که اگر آدم تازه کاری بودم تردید نبود او را در همان آن و همان مکان توقیف می‌کردم. هم‌میتوردیشب، موقعی که حضرت علیه را دیدم که اینهمه مورد ستایش خاص و عام هستند و حتی میتوانم عرض کنم که آدم میتواند بگوید به «دونوس»، شباهت داشتند که از اقیانوس برخاسته باشد. قبول بفرمائید فکر اینکه یک همچو کسی را متهم به قتل بکنند که روحش از آن خبر ندارد طوری منقلبم کرد که چیزی نمونده بود کار را در همان آن یکسره کنم. منتها یک چیز را کم داشتم. بله، سرلی ستر دلاک بارونت، اسلحه را در اختیار نداشتم. همین شخصی که اینجا حضور دارند وقتی مشایعین جنازه متفرق شدند به خانم باکت پیشنهاد کرد که با کالمکه بروند و گردشی در خارج شهر بکنند و در قهوه خانه آبرومندی فنجانی چای بخورند. باری، نزدیکیهای این قهوه خانه‌ای که خانم پیشنهاد کرده بود استخری است، وقتی چای را آوردند به بهانه این که دستمالش در اطاق خواب جا مانده است بلند شد و رفت و مدت نسبتاً زیادی طول داد و وقتی هم که برگشت نفس نفس میزد. همین که به خانه برگشتند خانم باکت شرح ماوقع را به انضمام نظرات و سوهن‌هایی که در این باره داشت بمن گزارش کرد. همان شب رفتم و در پرتو مهتاب و در حضور دونفر از کارمندان اداره دادم استخر را تخلیه کردند و طیانچه را که هنوز شش ساعت از کم و گور کردنش نمی‌گذشت بیرون کشیدم. حالا عزیزم بازویم را محکمتر بگیر، نترس نمیذارم ناراحت بشی.»

وتا مادموازل بخود بجنبه دستبندی به دستش میزند و اضافه می‌کند:

«این یکی... بسیار خوب، این هم یکی دیگه... گفتنی‌ها گفته شده و من دیگه عرضی ندارم.»

از جای برمیخیزد، مادموازل نیز با او بپا می‌خیزد، همچنانکه چشمان سیاهش را تنگ کرده در قیافه اش خیره میشود و می‌پرسد:

«نگفتی، اون زن در فگوی پتیارهت حالا کجاست؟»

آقای باکت در جواب می‌گوید:

«جلوتر رفته شهر بانی. ناراحت نباش عزیزم، اونجا می‌بینیش، کارش داشتی؟»

مادموازل، در حالیکه مانند ماده بپر نفس نفس میزند، می‌گوید:

«میخوام ببوسمش!»

— حتماً گزش میگرفتی، نه؟

— گزش میگرفتم! جرش میدادم!

آقای باکت با منتهای خونسردی می‌گوید:

«زنه باشی عزیزم. جنس شما وقتی با هم اختلاف پیدا می‌کنید ماشالله اینقدر»

کینه‌ای هستید که هر کاری که بگید می‌کنید ، من یکی هیچ تعجب نمیکنم . تا این اندازه با من بد نیستی ، نه ؟ »

– نه ، هر چند توهم ازاون شیطانهای نابکاری .

آقای باکت تعجب کنان می گوید :

« شیطان و فرشته بنوبه ، آره ؟ اما باید بدو نید که فملا در حال انجام وظیفه ام . اجازه بدید شالتونو درست کنم . من قبل از این هم خدمت خانمها را زیاد کرده ام . کلاهتون که درسته ، ها ؟ درشکه هم که دم در حاضره . »

مادموازل نگاه خشماگینی به آینه می افکند و پروبالی صاف می کند و انصاف باید داد که فوق العاده بانومش می نماید .

همراه با حرکات و اشارات متعدد با سر ، اظهار میدارد :

« خوب فرشته من ، حالا گوش کن ببین چی میگم . شما که آدم چیز فهم و باشموری هستی ، ولی آیا میتونی یارو را دوباره زنده اش کنی ؟ »

آقای باکت می گوید « نه ، البته که نمیتونم . »

– البته که نمی تونی . ولی باز هم گوش کن ببین چی میگم . تو که آدم چیز فهم و باشموری هستی میتونی آبروئی برای این حضرت علیه ای که میگی دست و پا کنی ؟

آقای باکت می گوید « اینقدر کینه توز و بدخواه نباش ! »

مادموازل ، ضمن اینکه با سر به سرلی سستر اشاره می کند به لحنی فوق العاده تحقیر آمیز اضافه می کند :

« ویا کاری کنی که مردم این بابا را آدم محترم و آبرومندی بدونند ؟ هوم ، نگاش کن ! طفل بدبخت ! بیچاره ! »

آقای باکت می گوید :

« نه دیگه . این نشد . این دیگه حتی ازاون «پارله» های دیگه هم بدتر بود . بفرما ، بفرما پریم ! »

– بامن هر کاری میتونی بکنی ، ولی این کارهایی که گفتم دیگه از قدرت تو ساخته نیست . بالاتر از مرگ چیزی نیست ، آنهم برای من مهم نیست . بفرما فرشته من ، بفرما پریم . خدا حافظ پیر مردخرف . دلم برات میسوزه ، آدم بیچاره ای هستی !

با این کلمات ، دندانها را محکم برهم می فشارد ، تو گوئی دهانش بوسیله فتر بسته میشود . تشریح اینکه آقای باکت با چه حقه و دوز و کلکی او را از اطلاق بیرون می برد ممکن نیست ، اما بهر حال این امر خطیر را بشیوه خاص خود به انجام میرساند . بسان پاره ابری در برش میگیرد و انگار خود «ژوپیتر» و مادموازل هدف عشق و دلداد گیش باشد سبک وی را به بیرون هدایت می کند .

سرلی سستر که تنها مانده است همچنان با همان وضع بر جای خویش می ماند ، تو گوئی هنوز گوش فرا میدهد . مدتی میگذرد ، سرانجام به پیرامون می نگرند و چون کسی را در جوار خویش نمی یابد لرز لرزان پیامی خیزد ، صدلی را به عقب میراند و در حالیکه باتکیه

به‌میز خویشتن را از افتادن بازداشته است چند قدمی راه میرود ، سپس مکث میکند و همراه با مقادیری از اصوات نامفهومی که از لبانش می‌گذرند سر بر میدارد ، مینماید بر چیزی چشم دوخته است .

خدا میداند چه چیزهایی را می‌بیند: بیشه‌های سرسبز و خرم چمنی و لد را ، خانۀ آرابایی و تصاویر نیاکانش را ، بیگانگانی را که از آنها هتک حرمت کرده‌اند ، صاحبمنصبان پلیسی را که به دلیری اثاث گرانقدر موروثی را دستمالی کرده‌اند ، هزاران انگشتی را که به‌او اشاره میکنند و او را به‌مردم نشان میدهند، هزاران چهره‌ای را که لیخند ریشخند آمیز برویش میزنند . اما اگر در این گنجی و آشفنگی چنین اشباحی از برابرش می‌گذرند و ناپدید میشوند شبیه دیگری هم هست که حتی در این احوال نیز میتواند نامش را با چیزی شبیه بوضوح بر زبان راند و موهای سپیدی را که می‌کند و دستهایی را که با پریشانی پیش آورده است فقط فقط متوجه او سازد .

آری ، این لیدی ددلاک است که سالیان دراز رشته بزرگ ریشه بزرگی وحشمت و جاه او بوده است و سرلی سستر در جوار و مصاحبت او هرگز احساس خودبینی نکرده و همیشه بدو عشق ورزیده و وی را ستوده و عزتش داده و مورد احترام همگانش ساخته است .

آری ، این او است که در قلب تمام تشریفات و مقررات خشک زندگی اشرافی کانون گرم عشق و محبتی بوده است که اکنون در زیر ضربات این احساس تند و تلخ در شرف خرد شدن است . او را جدا از خویش نظاره میکند و تحمل این را ندارد تا بر او که از جایگاه رفیعی که بدان زیبایی بسیار می‌بخشید بزر آمده است بنگرد و حتی در لحظه‌ای که بزمین در می‌غلند بی‌خبر از درد و رنج خویش و با وجود اصوات نامفهومی که سد راهند هنوز می‌تواند نامش را با چیزی شبیه به وضوح و به لحنی که شائبۀ دل‌سوزی و غم‌خواری آن بیش از ملامت است بر زبان جاری سازد .

## فصل پنجاه و پنجم

### فرار

باکت مفتش هنوز ضربه بزرگی را که ذکر آن گذشت وارد نیاورده است. در همان هنگامی که او هنوز خواب است و برای روز عمل قوا تهیه می‌بیند کالسکه‌ای دواسبه از ولینگن شایر، خارج میشود و راههای یخ بسته را زیر پا می‌نهد و بجانب لندن پیش می‌آید.

بناست راه آهن قریباً از سرتاسر این دیار بگذرد، لکوموتیوها و قطارها غرش کنان و با نوری خیره کننده همانند شهاب دل شب را بشکافند و ماه را پریده رنگ تر سازند. اما این چیزها هر چند رویهمرفته غیرمنتظره هم نیستند فعلا در این حوالی و حدود چیزهایی موهومند. تهیاتی در جریان است؛ کار مساجی بیابان رسیده و اراضی میخ کوبی شده و ساختمان پلها آغاز شده است و پایه‌هایی که هنوز بهم اتصال نیافته‌اند از فراز راهها و دره‌ها همانند زوج-های ساروجی و آجری که موانعی در راه وصالشان قرار گرفته باشد باقی‌مانده‌ای غمزده در هم می‌نگرد؛ خاکریزهایی بالا آمده و به همان حال بخود گذاشته شده‌اند، شبیه به پرتگاههایی که مشتی گاری و چرخ دستی بر آن در شرف سقوط به دره باشند؛ سه پایه‌هایی که با تیرهای بلند ساخته شده اند بر رأس تپه‌ها جلب نظر می‌کنند، شایع است توئل‌هایی در آنجا حفر خواهد شد. همه چیز درهم و آشفته می‌نماید، توگویی آنها را در منتهای ناامیدی بخود گذاشته و رفته‌اند. باوی، بر این راههای یخ‌زده و در دل شب، کالسکه دواسبه بی آنکه پروای این چیزها را داشته باشد به راه خود ادامه میدهد.

خانم رانول، خانه‌دار چسنی ولد در درون کالسکه نشسته و خانم باگنت با روپوش خاکستری رنگ و چترش در کنارش جای گرفته است. آباچی ترجیح میداد در صندلی کنار سورچی بنشیند زیرا در معرض باد است و با طریق عادی و معمولی مسافرت‌های وی بیشتر سازگار است منتها خانم رانول آنقدر بفکر او است که حتی اجازه نمی‌دهد چنین پیشنهادی را مطرح کند. پیرزن بهیچ روی از وی دل بر نمی‌کند، با همان متانت و وقار خاص خود

نشسته و دستش را در دست خود گرفته است و بی‌اعتنا به زبری و زمختی آن هر چند گاه یکبار آنرا به لبانش نزدیک می‌کند و میگوید :

« جان شیرینم ، شما خودتون مادرهستید ، ومادر جورج را پیدا کرده اید . »  
 خانم با گنت در جواب می‌گوید « میدونی ، خانم ، جورج همیشه روش بمن بازه ، به روزوقتی تو خونه ما به دوولچیم» گفت: پسر، وقتی بر اخودت مردی شدی بهترین خاطره‌ای که میتونی داشته باشی اینه که چینی تو پیشونی مادرت نینداخته باشی و موئی از سر شو سفید نکرده باشی، همون وقت از لحن صحبت و طرز رفتارش یقینم شد که جریانی مادرشو بیادش آورده . یادم میاد اغلب بمن میگفت در گذشته باهاش خوب نبوده .»

خانم رانسول می‌گوید « ای‌وای عزیزم ، خدا نکنه ، همیشه با من خوب بوده ! »  
 و گریه سر می‌دهد و اضافه می‌کند :

« خداوند حفظش کنه ، جورج من همیشه خاطر مو میخواست و همیشه بهم مهربانی میکرد ! اما میدونیدیه کمی «غد» بود و رفت و سر باز شد و میدونم منتظر شد صاحب‌منصب بشه و بعد بما خبر بده و وقتی صاحب‌منصب نشد خودشو پائین‌تر از ما دید و نخواست ما پاره خفت ما بشه . برای اینکه جورج من از همون بچگی هم دل یگ شیر راداشت!»

دستهای پر زین بهنگامی که بیاد می‌آورد که چه جوان رعنا و خوش‌قیافه و خوش اخلاق و باهوشی بود و چگونه در «چسنی‌ولد» همه به او علاقمند بودند و چگونه سرلی‌سستر در ایام جوانی خود با او مانوس بود و حتی سگهای چسنی‌ولد هم دوستش داشتند و حتی کسانی که دل خوشی از او نداشتند بهنگامی که از چسنی‌ولد رفت دعای خیر در حقش کردند لرزیدن آغاز می‌کنند و کمافی‌السابق در پیرامون پیکرش آواره می‌شوند... و حالا بعد از این همه مدت او را در زندان ببیند! کلیج گشاد بالا می‌آید و پیکر راست و کشیدهٔ بانوی قدیمی مسلک در زیر بار و فشار پریشانی و اندوه تا میشود .

خانم با گنت خانه دار پیر را بخود می‌گذارد تا مرارتهای دل را بیرون بریزد ، هر چند خود اونیز که گاه پشت دستش را به چشمانش می‌کشد . مدتی که میگذرد با همان لحن شاد و صمیمی خود آغاز به سخن می‌کند :

« بله ، همینطور وقتی که رفتم برای جای صداس کنم بیاد تو (چون گفته بود میرم بیرون پیبمو می‌کشم) گفتم :

جورج ، چیه ؛ این بعد از ظهری چرا اینقدر ناراحتی؟ من همه نوعشو دیده بودم، من ترا بارها ، گاه و بیگاه، در وطن و دور از وطن دیده‌ام ، ولی هیچوقت ندیدم اینطور پریشون و پشیمون باشی .

جورج ، سری تکون داد و گفت: خانم با گنت، راستش اینی که این بعد از ظهرو منو اینطور می‌بینی برای اینه که هم پریشونم و هم پشیمون . اما بهر حال در این سالهای آزگار چیزهایی رشته‌ام و حالا بعد از این همه مدت بهتره رشته‌هامو پنبه نکنم. اگه روزی پس از اینکه مردم به بهشت برم بخاطر این نیست که برای مادریوه‌ام پسر خوب و وظیفه‌شناسی بوده‌ام - همین. ولی خانم ، وقتی جورج بمن میگه بهتره رشته‌هاشو پنبه نکنه منم فکرهاش پیش

خودم می‌کنم و از شما چه پنهنون قبل از اون هم اغلب به همچو فکرها ئی باخودم می‌کردم ، وبالاخره بازبون خوش ازش درآوردم که برای چی پکر بوده . جورج گفتش که آره همون روز بعد ازظهر در یه دارالوکاله‌ای تصادفاً خانم خوش قیافه‌ای رادیده که اورا بیامادرش انداخته و بعد اونقدر ازاین خانم گفت و گفت که دیگه خودشو فراموش کرد ؛ قیافه‌ای را که این خانم سالها پیش داشته مو بموبرام تعریف کرد . هیچی نگفتم تا حرفهاشو زد ، بعدش گفتم :

ولی جورج نگفتی این خانم کی بود .

جورج گفت :

خانم رانسول بود که الان درحدودنیم قرن هست که تو خاندان ددلاک ، توچسنی ولد لیتکلن شایر ، خونه‌داره .

اینم بگم که جورج قبلا چندین بار بمن گفته بود که لیتکلن شایر یه . بهرحال ، سرتونو دردنیارم ، اونشب به شوهرم گفتم :

ولیگنم من حاضرم سرچهل و پنج پوند شرط ببندم که همون خانمی که میگه مادرشه ، و دراین چهارساعت اخیرلا اقل این بیستمین باراست که خانم باگنت این جریان را نقل می‌کند ؛ و آنرا بلند بلند بازگو می‌کند تا صدایش از خلال تلغ تلوغ چرخها بگوش خانه‌دار پیر برسد .

خانم رانسول می‌گوید « جان شیرینم ، امیدوارم به کرم خدا که ایشاله عاقبت بخیر باشی ، یک دنیا از شما ممنونم ! »

خانم باگنت با همان لحن صمیمی و بی‌پیرایه خود می‌گوید :

« اوای ، خانم ، چه حرفها ! من که کاری نکرده‌ام ؛ خداوند خودتونو عاقبت بخیر کنه که اینهمه خوبین . ولی خانم باز هم یادتون نره اگه دیدید جورج همون پسرشماست بهترین کاری که باید بکنید اینه که بخاطر خودتون هم که شده وادارش کنید که همه جور کمک قبول کنه تا بلکه ازاین مخمصه درییاد وازاین اتهامی که روحش ازاون خبرنداره تبرئه بشه . خانم ، کافی نیست که حق و حقیقت بطرفش باشه ، قانون وکلای عدلیه باید باهاش باشند . » پیدا است که آیاجی متقاعد شده است که دستگاه اخیرالذکر سازمان علیجده‌ای است و مدتها است شراکتش را برای همیشه وبطور قطع با حق و حقیقت بهم زده است .

خانم رانسول اظهار میدارد :

« عزیزدلم ، هر وسیله‌ای را که بشه فراهم کرد براش فراهم می‌کنم . دار وندازمو با کمال میل میدم و این وسیله را براش فراهم می‌کنم . سرلی سسترم منتهای مساعدت را میکنه - نه اون ، همه اعضای خانواده هر کاری که از دستشون برییاد دریغ نمی‌کنند . بعلاوه ، عزیزم ، من خودم . . . خودم هم چیزهائی میدونم و بنام مادری که پس از سالها دوری و ناراحتی بچه‌شو تو زندان پیدا کرده دست بدامنشون میشم . »

نحوه رفتار این خانه‌دار و کلمات بریده‌ای که بر زبان میراند و دستهای که با حالت

عصبی بهم میساید خانم با گنت را سخت تحت تأثیر قرار میدهد و شاید چنانچه این رفتار و گفتار را بدل واپسی که از برای وضع پرشی دارد اسناد نمیداد بسیار مایه تعجبش می بود .  
با این حال تعجب می کند از اینکه می بیند انگار از خود بیخود شده باشد مدام زیر لب تکرار می کند «اوہ حضرت علیہ ... حضرت علیہ!»

شب سردویخ زده بسر می آید و سپیده میدمد و کالسکه دو اسبه همانند روح کالسکه ای در گذشته از میان مه بامدادی لق لق خوران به پیش می آید، اما این روح همراهان بسیار دارد: شبخ درختان و پرچین هائی که متدرجاً ناپدید می شوند و جای خویش را به واقعیات روز می دهند. باری، به لندن میرسند و پیاده می شوند. خانم خانه دار آشفته و سراسیمه و خانم با گنت تروتازه و آسوده - یعنی اگر منزل بعدی هم بی آنکه وسیله ای عوض میکرد دعاغت امید نیک و یا جزیره آسانسیون و یا هنگ کنگ و یا هر پایگاه نظامی دیگری بود باز همین وضع را میداشت .

اما مقارن هنگامی که عازم زندان می شوند پیرزن بهر حال برهیجانان خود تسلط یافته و آرامش و متانتی را که از ضمایم معمولی پیرهن قفائی رنگ او است باز یافته است . اکنون به یک پارچه چینی قدیمی ظریف و زیبا شباهت دارد ، هر چند قلبش بشدت میزند و یاد این سرخورداری و لوجج امروز بیش از تمام سالهای گذشته کلیجش را چروک انداخته است .

موقمی که به اطاق زندانی میرسند می بینند که در باز است و زندانبان تازه میخواهد از اطاق خارج شود . آماجی به سرعت با ایما و اشاره به او التماس میکند و از او میخواهد که چیزی نگوید ؛ زندانبان با اشاره سر اعلام موافقت می کند و اجازه میدهد داخل شوند، و در را به رویشان می بندد .

لذا جورج که پشت میز نشسته است و چیز می نویسد به تصوراتی که تنها است سر بر نمیدارد و همچنان غرق در افکار خویش برجای میماند . خانه دار پیر ایستاده است و او را تماشا می کند؛ دستهایی که در اطراف پیکرش به سرگردانی گرائیده اند برای تأیید نظر خانم با گنت کفایت میکنند . آری، حتی اگر مادر و پسر را باهم میدید و با این مختصر اطلاعاتی که دارد در کم و کیف نسبت شان تردید میکرد همین سرگردانی و لرزش دستها رفع هر گونه شک و شبهه ای را مینمود .

نه خش خش پیرهنی، نه حرکتی و نه حرفی - پیرزن همچنان ایستاده و بی خبر از خود، او را که مشغول نوشتن است نگاه میکند و تنها لرزش دستها است که هیجان درونش را منعکس میسازد ، اما همین لرزشها هیجانان درون را به شیوه ای بس گویا اپراز میدارند و خانم با گنت این هیجانان را میفهمد ؛ گویای حقیقتی و شادی و رنج و امیدند ، از عشق و علاقه جاودانی استواری سخن میدارند که از روزگار نوجوانی این مرد تنومند تا کنون با عوضی نوازش ندیده است و با آنچنان زبان گرا و گویایی افاده مقصود می کنند که اشک بی اختیار از چشمان خانم با گنت می جوشد و برق زنان بر گونه های آفتاب سوخته اش فرو می لغزد .

«جورج را نسول ، پسر ، برگرد نگاه کن!»

سوار از جای می پرد و دست در گردن مادر می اندازد و در پایش به خاک می افتد . خواه

دراوج ندامتی دیرگاه و یا به تلقین افکار و خاطراتی که با دیدن مادر به ذهنش دعوت میشوند کف هر دو دستش را بشیوه کودگانی که دعا می خوانند بر هم قرار میدهند و دستها را بسوی مادر بالا می آورد و سر را خم میکند و به گریه در می آید .

— جورج ، پسر م ، عزیز دلم ، این سالهای سال ، این سالهای رنجبار کجا بودی ؟ ماشالله برای خودت مردی شدی ، ماشالله مرد رعنا و گردن کلفتی شدی . درست بهمان قیافه ای که پیش خود فکر میکردم .

مدتی به سؤال و جواب می گذرد : سؤال و جواب اغلب بی ربطند ؛ وطی تمام این مدت ، آبا جی بازوئی را بردیوار قرار داده و گونه اش را بر آن تکیه داده است و اشک میریزد و با دامن روپوش خاکستریش چشمانش را پاک می کند .

بتدریج که آرامش بیشتری می یابند سوار خطاب به مادرش اظهار میدارد :

« مادر ، اول از هر چیز آزادم کن ، چون میدانم باین بخشایش احتیاج دارم . »

چه تقاضائی ! مادر او را از دل و جان می بخشد ؛ همیشه او را بخشیده است ، و به او میگوید که چگونه حتی در وصیتنامه اش نوشته است که جورج پسر محبوبش بوده و هرگز خاطره بدی را با یاد او مربوط نکرده است و حتی اگر سعادتی این دیدار هم دست نداد و در فراق او دیده از جهان فرو می بست باز درواپسین دم حیات ، اگر هوشش بجا بود ، او را می بخشید و دعای خیر در حقش می نمود .

— مادر ، من نسبت به شما بچه و وظیفه شناسی بودم و به سزای عملم رسیده ام . ولی این اواخر اغلب دو دل بودم و میخواستم به نحوی با شما تماس بگیرم . راست است ، اولها که از خانه رفتم زیاد مقید نبودم و همانطور که میدانی رفتم و سر باز شدم و همیشه هم وانمود می کردم که بفکر کسی نیستم و کسی بفکر من نیست اما این فقط ظاهر امر بود . اکنون سوار چشمانش را پاک کرده و دستمال را به کناری نهاده است ، اما بهر حال بین حالت عادی و شیوه سخن گفتن معمول او ولحن سخنی که اکنون به نر می گرائیده است و گه گاه هقهقی نیم فروخورده در آن میدود تبا زنی عجیب بچشم میخورد . به سخن ادامه میدهد و می گوید :

« بنا بر این همانطور که میدانی چند کلمه ای به خانه نوشتم مشعر بر اینکه بانام دیگری اسم نویسی کرده ام ، و به خارجه رفتم . در آنجا هم هر سال با خود می گفتم که خوب ، سال دیگر که وضع بهتر شد به خانه می نویسم و وقتی که سال بسر می آمد باز می گفتم : امسال هم سیر میکنم ، تا بعد . و باین ترتیب ده سال گذشت و دیگر زیاد پروای این مسأله را نداشتم ، همینطور طرفه رفتم و دست بدست کردم تا کم کم پا بسن گذاشتم . حالا دیگه یواش یواش از خود می پرسیدم : خوب ، نامه مینویسی که چه بشه ؟ »

— پسر م ، من که گله ای از تو نمی کنم ، فقط می گویم نمی بایست یکی دو کلمه مینوشتی و مرا از دل واپسی در می آوردی ؟ نمی بایستی یکی دو کلمه به مادر پیرت که پایش لب گور بود مینوشتی ؟



این سخنان سوار را مجدداً منقلب میکند ولی هر طور شده جلو خود را می گیرد، سینه ای صاف می کند و میگوید :

« مادر، خداوند از سرتقصیرم درگذرد. منتهای با خود فکر میکردم که با آن وضعی که داشتم نامه‌ام مایه تسکین و تسلائی برای شما نمیبود. شما همه مردمان محترم و آبرومندی بودید و با عزت و حرمت زندگی میکردید؛ آن برادرم بود که همانطور که گاهی اوقات در روزنامه‌های شمال کشور میدیدم در ترقی بود و ماشالله روز بروز شهرت بیشتری مییافت. در مقابلش من بودم که سر باز بودم و خانه بدوش. من مثل او خودساخته نبودم، آدمی بودم خود باخته؛ چیزهایی که داشتم از دست داده بودم و هر چه هم که یاد گرفته بودم فراموش شده بود و آن چیزهایی را هم که آموخته بودم بدر بخور نبود. با این کیفیت بنظر شما درست بود خودم را آفتابی بکنم؟ بحران را بهر حال از سر گذرانده بودم. میدانستم - چون حالا دیگر بزرگ بودم - که برایم ماتم گرفته و غصه‌ام را خورده‌اید و در حقم دعای خیر کرده‌اید. اما ناراحتی شما هم تمام شده بود و بهتر بود خاطر‌ام بهمان صورت که در ذهنتان بود باقی بماند و تغییر نکند. »

پیرزن با اندوه سر تکان میدهد و یکی از دستهای نیرومندش را در دست میگیرد و بر شانه خود میگذارد.

« نه مادر، من نمیگویم که مرا بکلی فراموش کرده بودید، ولی بخودم می‌قبولاندم. همانطور که همین حالا هم گفتم این کار چه فایده‌ای میتواند داشته باشد؟ شاید برای من خالی از فایده نبود... ولی این منتهای پستی و فرومایگی بود. طبیعی است بهتر ترتیب که بود پیدا می‌کردید و پولی میدادید و ننگ و رسوائیم را می‌خریدید و مرا با خود به چسنی‌ولد میبردید و من و برادرم و خانواده‌اش را بهم میرساندید و همه با کمال میل میخواستید هر طور شده خدمتی در حقم بکنید و کاری برایم بکنید و یک غیر نظامی محترم و آبرومند از من بسازید. ولی وقتی من خودم به خودم اطمینان نداشتم شما چطور میتوانستید از بابت من مطمئن باشید؟ چگونه میتوانستید جوانک هرزه‌ای را که جز تحت انضباط سخت نظام همیشه مایه ننگ و رسوائی خود بوده مایه ننگ و خفت خود ندانید و سر بار و مزاحم به حساب نیاورید؟ من چطور می‌توانستم در روی بچه‌های برادرم نگاه کنم و وانمود کنم که سرمشق خوبی از برای آنها هستم. آنهم حتی که زندگیم در در بدری و خانه بدوشی گذشته بود و زندگی مادرم را تلخ کرده بودم؟ بهر حال، مادر، وقتی این چیزها را از نظر می‌گذراندم با خودم میگفتم: نه جورج، تو که خریزه را خورده‌ای باید پای لرزش هم بشینی. »

خانم رانسول کمری راست میکند و با قیافه غرور آمیز رو به آباچی سر می‌چنانند تو گوئی می‌خواهد بگوید «نگفتم!» خانم با گنت با ته چتر ضربه ملامی به پشت سوار میزند و بدینسان ضمن تسکین احساس، علاقه خود را به گفتگوئی که در جریان است ابراز میدارد و پس از آن نیز هر چند گاه یکبار عمل را تکرار میکند و متعاقب هر یک از این سرزنش‌ها در روی آوردن بدیوای ذوغاب مالیده و مزاجه به روپوش خاک‌کستری غفلت روان میدارد.

سوار به سخن ادامه میدهد و میگوید :

و بله مادر ، بالاخره باین نتیجه رسیدم که بهترین راه تلافی این کاری که کرده‌ام این است که پای لرز خریزه‌ای که خورده بودم بشینم و با لرزش بپیرم . و اگر این زن همقطار سابقم نبود ، که حالامی فهمم حریفش نبوده‌ام ، همین کار را هم کرده بودم . ولی نه اینکه شمارا بکلی فراموش کرده باشم - نه ، من اغلب آن موافقی که شما کمتر بفکرم بودید به چسبی - ولد می‌آمدم و شما را از نزدیک میدیدم . بهر حال ، من از زن همقطار قدیمم بخاطر این عملی که کرده خیلی متشکرم . خانم با گنت ، من از صمیم قلب و با تمام قوا از شما تشکر میکنم .

خانم با گنت با سقلمه‌ای که با ته چتر به او میزند به اظهار تشکرش پاسخ میگوید .  
پس از این گفت و شنود ، پیرزن از فرزندش ، جورج ، از پسر باز یافته عزیزش ، از مایه شادی و غرورش ، از نورچشمایش و عاقبت زندگی سعادت مند و بخیرش و خلاصه هر نام عزیز دیگری که بخاطرش میرسد طلب میکند که باید طبق بهترین صواب‌دیدهای که با پول و اعمال نفوذ بتوان فراهم کرد عمل کند و دفاع از پرونده‌اش را به مبرزترین و کلای عدلیه محول کند و در این موقعیت خطیر طبق توصیه و نظر مشاوران ذیصلاحیت عمل کند و هر چند هم خود را محق بدان دست از لجاج و عناد بکشد و قول بدهد که فقط به دلواپسی‌های مادر رنجیده‌اش بیندیشد تا اینکه آزاد شود و گرنه دلش میشکند .

سوار او را می‌بوسد و از سخن گفتن باز میدارد و میگوید :

«مادر ، این که چیزی نیست . شما بگو چکار بکنم تا من به جان اطاعت کنم . خانم با گنت ، میدونم از مادرم مواظبت خواهی کرد ، نه ؟»

آباجی در جواب با ته چتر سقلمه محکمی به او میزند .

«اگر او را با آقای جارندیس و میس سامرسن آشنا بکنی چون آنها هم در این مورد همفکر و هم عقیده‌اش هستند بهترین راهنمایی و کمک را خواهند کرد .»

پیرزن میگوید «جورج ضمناً باید فوراً و بی هیچ معطلی بفرستیم دنبال برادرت . آنطور که میگویند در این جور چیزها آدم بسیار معقول و واردی است - در این جور چیزهایی که در دنیای خارج از چسبی ولد پیش می‌آید - هر چند من خودم زیاد با این دنیا آشنا نیستم - آره عزیزم ، وجودش مفید خواهد بود .»

سوار در جواب میگوید :

«مادر ، هنوز زود نیست خواهش بکنم محبتی در حقم بکنی ؟»

«نه پسر ، البته که نیست .»

«پس این محبت را در حقم بکن ، نگذار بفهمد .»

«چه را نفهمد عزیزم ؟»

«راستش ، مادر ، من تحملش را نمی‌توانم بکنم - یعنی اصلانمی‌توانم خودم را باین کار راضی بکنم . او در همان مدتی که من سربازی میکردم نشان داده که با من فرق دارد و برای ترقی و تعالی خودش آنقدر زحمت کشیده و عرضه بخارج داده که من راستش این اندازه ماده سنگ پا در خمیرم نیست که بخوایم او را در اینجا و با این اتهام ببینم . چطور میتوان انتظار داشت که آدمی به وضع و موقعیت او از این کشف خوشحال باشد ؟ امکان ندارد - نه مادر

فلا این راز را از او مخفی بنادر. این محبت را هر چند هم که شایسته آن نیستم در حقم بکن و رازم را بخصوص از برادرم مخفی نگهدار.

— ولی عزیزم برای همیشه که نه؟

— نه مادر، برای همیشه نه — هر چند بعدها ممکن است يك چنین تقاضایی را هم بکنم، ولی تقاضا می‌کنم فلا آنرا مخفی نگهدار تا بعد.

و در حالیکه با قیافه تردید آمیز سر می‌جنبانند می‌افزاید:

«اگر بنا شد روزی این خبر را باو بدهیم دلم می‌خواهد خودم شخصاً این کار را بکنم و معلم را در مورد اینکه آیا بهتر است به او نزدیک شوم و یا از او کناره بگیرم با عکس العمل او تطبیق دهم.»

و چون در این مورد بخصوص احساس عمیق و ریشه‌داری دارد که در جهره آباچی نیز منعکس شده است مادر تلویحاً با تقاضایش موافقت می‌کند، سوار بخاطر این محبت به گرمی از او تشکر می‌کند و اضافه می‌کند:

«مادر جان، از سایر جهات هر قدر بخواهی مطیع و سربراهم، ولی در مورد این یکی سر حرفم می‌ایستم. بنا بر این، حالا دیگر حاضرم حتی وکیل هم داشته باشم.»  
و همچنانکه بر میز نظرمی‌افکند می‌افزاید:

«راجع به چیزهایی که در مورد متوفی میدانستم و این که چه شد و چه باعث شد که با این جریان تأسف‌آور مربوط شدم چیزهایی تهیه کرده‌ام. چیزی است ساده و بی‌حشو و زوائد، مثل «حکم هنگ» که کلمه زائدی در آن نیست، هر چه هست واقعیت است و بیان واقع. تصمیم داشتم وقتی از من خواستند چیزی در دفاع از خود بگویم همین را از سر تا نه بخوانم، و امیدوارم هنوز هم این اجازه را داشته باشم. اما بهر حال دیگر در این خصوص اراده‌ای از خود ندارم و قول میدهم در باب آنچه که کرده و گفته میشود چیزی نگویم.»  
اکنون که جریان بخوشی و خرمی بر گزار شده و وقت ملاقات روبه اتمام است خانم با گنت پیشنهاد رفتن می‌کند. پرزن به کرات به گردن پسر می‌آویزد و سوار نیز بدفعات او را بر سینه پهن خود می‌فشرد.

— راستی خانم با گنت، خیال داری مادرم را کجا ببری؟

خانم را منول در جواب می‌گوید:

«عزیزم، به عمارت شهری می‌روم — عمارت شهری خاندان. کاری دارم که باید فوراً به انجام برسانم.»

— خانم با گنت، لطفاً ممکن است او را با درشکه به آنجا برسانی؛ البته که میرسانی،

عجب آدمی هستم من که سؤال میکنم!

واقماً هم! خانم با گنت در تأیید این اظهار از ته چتر کمک می‌گیرد.

— خوب دوست دیرین، مادرم را ببر و محبت و حقیقتی مرا هم با خودت ببر.

کبک و مالثا را از جانب من بیوس و به پسر سلام برسان و دست لیگنم را صمیمانه بفشار — اینهم برای خودت، وای کاش این صد لیره طلا بود.

این را می گوید دولبانش را به پیشانی آفتاب سوخته آماجی نزدیک می کند؛ دربر پاشنه میچرخد و بسته میشود .

هیچ خواهش و تمنائی از ناحیه خانهدار پیر قادر نیست آماجی را راضی کند به اینکه درشکه را برای بازگشت به خانه مورداستفاده قرار دهد. همینکه به دم در عمارت شهری ددلاک می رسند به چابکی پائین میبرد و زیر بازوی خانم را میگیرد و او را از پله ها بالا میبرد و با او دست میدهد و سلاسه سلاسه راه خانه را در پیش میگیرد. اندکی پس از اینکه به آغوش خانواده بازگشت شستن سبزی را از سر می گیرد ، تو گوئی اتفاقی نیفتاده است .

حضرت علیه در همان اطاقی است که آخرین بار با مقتول مذاکره کرد و در همان بجائی نشسته است که او در همان شب نشسته بود و بر همان نقطه ای چشم دوخته است که او در جلو بخاری پر آن ایستاده بود و او را با دقت و تأمل بررسی مینمود . باری ، نشسته و بدینسان مشغول است که درمی گویند . کیست ؟ خانم رانسول ! چه باعث شده است که خانم رانسول بی خیبر بشهر بیاید ؟

- حضرت علیه ، درد و محنت مرا به شهر کشیده ... درد و محنت کمر شکن . اوه ، حضرت علیه ، لطفاً یکی دو کلمه عرض داشتم .

عجب ! چه پیش آمده و موجب شده است که این پیرزن آرام بدینسان می لرزد؟ - او که همانگونه که حضرت علیه بارها با خود اندیشیده بمراتب خوشبخت تر از بانوی خود بوده است . پس چرا باید به این نحو لکنت زبان پیدا کند و با یک چنین بدگمانی و بی اعتمادی غریبی در او بنگرد ؟

- چه اتفاقی افتاده است ؟ بنشینید ، کمی استراحت کنید تا نفستان جا بیاید .  
- اوه حضرت علیه ... پسرم را پیدا کرده ام ... پسر کوچکم را ... همانی که مدتها پیش به سر بازی رفت ... در زندان است .

- به کسی بدهکار بوده ؟

- خیر حضرت علیه . اگر بدهکار بود بدهیهایش را با کمال میل می پرداختم .

- پس برای چه زندانی است ؟

- حضرت علیه ، متهم بقتل است . قتلی که روحش از آن خیر ندارد . همانطور که روح ... روح من از آن خیر ندارد . متهم بقتل آقای تالکینگ هورن است .

منظورش از این نگاه و حرکات التماس آمیز چیست ؟ چرا اینهمه نزدیک میاید ؟ این نامه ای که در دست دارد چیست ؟

- لیدی ددلاک ، لیدی عزیزم ، لیدی مهربانم ! بمن رحم کنید ، بمن رحم کنید . حضرت علیه هنوز بدینا نیامده بودند که من در این خاندان خدمت میکردم . سرسپرده آن هستم . ولی به پسرم که بناحق متهمش کرده اند رحم کنید !

- من که او را متهم نکرده ام .

- خیر حضرت علیه . خیر ، میدانم . اما دیگران متهمش کرده اند و الآن دو زندان

است و در معرض خطر. اوه لیدی ددلاک، اگر می‌توانید چیزی بفرمائید که به تبرئه‌اش کمک کند محض رضای خدا دریغ نکنید!

این دیگر چه پنداری است؟ مگر خیال می‌کند قدرت این را دارد که او را از این اتهام ناروا، اگر ناروا باشد، میرا کند و از وی رفع سوء ظن کند؟ چشمان زیبای حضرت علییه، با تعجب آمیخته به بیم بر وی دوخته میشوند.

حضرت علییه، دیشب از چسبی ولد آمدم و پسرم را سرپیری پیدا کردم. صدای پای «گردشگاه روح» آنقدر بلند و مداوم بود که در این همه سال نظیرش را نشنیده بودم. هر شب همینکه هوا تاریک میشد صدای دراطاقهای شما می‌پیچید، ولی دیشب بلندتر از هر وقت دیگر بود... و حضرت علییه، همین دیشب این نامه را دریافت کردم.

- این نامه چیست؟

- هیس، یواشتر صحبت بفرمائید!

خانم خانه‌دار به پیرامون می‌نگرد و در جواب، به نجوایی که از هر کلمه آن خوف و دهشت می‌تراود، می‌گوید:

«حضرت علییه، من از این بابت کلمه‌ای پیش هیچ احدی به زبان نیاورده‌ام، آنچه را که در آن نوشته شده است باور نمی‌کنم، میدانم که چنین چیزی نمی‌تواند حقیقت داشته باشد، و مطمئنم که ندارد، ولی پسرم در معرض خطر است، به من رحم کنید. اگر از چیزهایی اطلاع دارید که دیگران ندارند، اگر ظنی به کسی و جایی می‌برید و یا اگر سر رشته‌ای در دست دارید و علل و موجباتی دارید که آنرا مخفی نگه دارید محض رضای خدا به من رحم کنید و آن علل و موجبات را ندیده بگیرید و جریان را فاش کنید! من این را از سایر چیزها محتمل‌تر میدانم. حضرت علییه، من میدانم که شما خانم سنگدل و بیرحمی نیستید، می‌دانم که در این راهی که در پیش گرفته‌اید تنها هستید و بکمک دیگران توجه ندارید، میدانم که با دوستان و اطرافیان زیاد خصوصیت و صمیمیت بخرج نمیدهید و از آنهایی که ستاننده شما هستند دوری می‌کنید. حضرت علییه، شاید بنا به علل و جهاتی مباین شئونات خود بدانید که چیزهایی را که میدانید به زبان بیاورید، اگر اینطور است لطفاً محض رضای خدا به خدمتکار و قادری ببندیدشید که يك عمر در این خاندان خدمت کرده و از دل و جان بآن علاقمند است و رحم بدل بیاورید و کمک کنید تا پسرم نجات پیدا کند!»

خانه‌دار پیر درمناهای سادگی ادامه میدهد:

«حضرت علییه، حضرت علییه مهر بانم! موقعیت من حقیر است و شما که ماشاالله طبعاً خیلی برتر از امثال ما هستید ممکن است فکر نکنید که برای بچه‌ام چه احساس می‌کنم ولی احساسم تا باین حد است که می‌بینید آمده‌ام و گستاخی میکنم و از شما تمنا می‌کنم که مارا از نظر دور مدارید و اگر میتوانی در این موقعیت خطیر مساعدتی در حق ما بکنی لطفان را از ما دریغ ندارید!»

لیدی ددلاک بی آنکه سخنی بر زبان آورد او را از زمین بلند می‌کند و نامه را از دستش می‌گیرد و می‌گوید:

« نامه را بخوانم ؟ »

— حالا خیر ، لطفاً وقتی من رفتم آنرا بخوانید و آنوقت لطفاً مسأله‌ای را که عرض کردم ، و بنظر من محتمل‌تر از سایر مسائل میرسد از نظر دور ندارید .

— ولی من تصور نمی‌کنم کاری از دست من ساخته باشد ، و از چیزی که پوشیده داشته باشم و افشای آن در وضع پسران مؤثر باشد خبر ندارم . من هرگز او را متهم باین قتل نکرده‌ام .  
— حضرت علیه ، شاید وقتی که نامه را خواندید بر او که در زیر این اتهام نارواست رحم بیاورید .

خانه دار پیر او را در حالیکه نامه را همچنان در دست دارد ترك می‌کند . در واقع طبیعتاً خانم سنگدل و بی‌عاطفه‌ای نیست و طی همین مدت کوتاه قیافه احترام انگیز این خانم کههنسال که با اینچنین شور و هیجانی به او التماس میکرد به دفعات او را تحت تأثیر قرار داد . اما او که مدتهاست عادت باین کرده‌است که احساسات و هیجانات خویش را فرونشاند و واقییات را مطیع و منقاد سازد ؛ او که مدتهاست در این مکتب مخربی که در به روی احساس طبیعی درون می‌بندد و احساسات و عواطف را بمانند بقایای حشرات که در دل سنگواره‌ها مدفونند در خود دفن می‌کند و خوب وبد و احساس و بی‌احساسی را در زیر لعابی ملالت انگیز مخفی میدارد و در راه نیل به مقاصد خویش انضباط سخت و خشنی را بر خویش اعمال کرده‌است ، حتی شگفتی خود را نیز فرومیخورد و از نظر پنهان میدارد .

باری ، نامه را می‌گشاید : گزارشی است چایی در مورد چگونگی کشف جسد بهمان صورتی که بارو بزمین در افتاده و گلوله قلبش را شکافته بود . در ذیل آن نام خود او نوشته شده و کلمه قاتل به آن اضافه شده‌است .

نامه از دستش بر زمین می‌افتد ، معلوم نیست چه مدت بر زمین مانده‌است که پیشخدمتی بدرون می‌آید و ورود جوانی بنام گابی را اعلام میکند . پیداست که پیشخدمت چندین بار مطلبش را تکرار کرده‌است ، چون طنین کلمات در گوشش پیچیده‌است و او تازه به‌درك مطلب آغاز کرده است .

— بگو بیاید !

مرد جوان بدرون می‌آید . لیدی ددلاک که نامه را از زمین برداشته است و در دست دارد و می‌کوشد هوش و حواس خود را جمع کند در نظر آقای گابی همان لیدی ددلاک سرد و متفرعنی است که سابقاً بود . آقای گابی اظهار میدارد :

« حضرت علیه شاید این شرفیابی را ، آنهم از ناحیه کسی که هرگز از جانب حضرت علیه حسن استقبال نشده ، جسارت تلقی بفرمایند . بدیهی است این شخص که بنده باشم از این بابت گله‌ای عرض نمی‌کند چون باید اذعان کند به اینکه در ظاهر امر دلایل و جهاتی نداشته‌است که بر مبنای آنها مورد عنایت واقع شود . بهر حال امیدوارم وقتی موجبات این تصدیع را بعرض رساندم ناراضی نباشید . »

— بفرمائید .

- متشکرم حضرت علیہ .

آقای گابی بر لبه صندلی می نشیند و کلاهش را در پیش پایش بر روی فرش می گذارد و به بیان مطلب می پردازد :

« ابتدا باید بحضور حضرت علیہ عرض کنم که میس سامرسن - که تصویرشان همانگونه که قبلاً بر من رساندم مدت‌ها بر لوح ضمیرم نقش بسته بود، تا اوضاع و احوالی پیش آمد که خارج از اراده بنده بود - پس از آخرین باری که بحضور حضرت علیہ شرفیاب شدم به بنده اطلاع دادند که مشتاقند در خصوص جریانی که بایشان مربوط میشود هیچگونه اقدامی بعمل نیآورم. و چون خواست میس سامرسن برای بنده در حکم قانون بود (البته جز در موردی که به آن اوضاع و احوال مربوط می شود) بنده هم موضوع را مسکوت گذاشتم و در نتیجه انتظار نداشتم بافتخار زیارت مجدد حضرت علیہ نایل آیم . »

حضرت علیہ با ترشرومی یاد آور می شود که مع الوصف آمده است .  
آقای گابی می گوید « بله ، مع الوصف شرفیاب شده ام ، و میخواستم علت این شرفیابی را بطور خیلی خصوصی و محرمانه به عرض حضرت علیہ برسانم . »  
حضرت علیہ متذکر میشود که بهتر است مطلبش را باختصار بیان کند .  
آقای گابی ، آزرده خاطر ، در جواب اظهار میدارد :

« بنده هم بهتر است خدمت حضرت علیہ عرض کنم که کار شخصی بنده را به اینجا نکشیده است و در آمدن باینجا منافعی ندارم ، و اگر بخاطر قولی نبود که به میس سامرسن داده بودم ، و اگر بخاطر این نبود که به این قول سخت پای بندم حقیقت امر این است که هیچوقت از آستانه این در نمی گذشتم و مصدع نمیشدم . »

آقای گابی در اینجا مکث میکند و موهایش را با هر دو دست بالا می زند، پس آنگاه به سخن ادامه میدهد :

« حضرت علیہ وقتی عرض کنم بخاطر خواهند آورد که آخرین بار که شرفیاب شدم موقع خروج تصادفاً با شخصی رو برو شدم که در حرفه ما بسیار مبرز و صاحب آوازه بود ، و البته قدناش مایه تأسف و تأثر همه است . این شخصی که عرض کردم از آنوقت بعد با بنده به معارضه برخاست ، آنهم به نحوی که بنده آنرا کاملاً شرافتمندانه و جوانمردانه نمیدانم ، و از هر فرصت و موقعیتی استفاده کرد و سرانجام وضعی را پیش آورد که برای بنده دشوار بود اطمینان حاصل کنم که سهواً و من غیر عمد در جهت مخالف نظر و خواست میس سامرسن قدم برداشته ام . خود ستائی و تعریف از خود عمل درستی نیست ولی بنده هم در کارم آنقدرها خام نیستم . »

لبیدی ددلاک با قیافه تند و حالتی پرش آمیز او را می نگرد؛ آقای گابی چشم از چهره اش بر میگیرد و نگاهش را متوجه جای دیگری میسازد و در ادامه بیانات خود میگوید :

« در حقیقت سردر آوردن از اینکه این شخص باتبانی با دیگران به چه کار مشغول است و چه هدفی را تعقیب میکند بحدی دشوار بود که تا همین اواخر که این جریان تأسف آور پیش آمد بنده بکلی منگ بودم - البته حضرت علیہ که با محافل بالا سروکار دارند نمیتوانند این اصطلاح را معادل « گیج و مبهوت » بگیرند . « اسمال » هم - که البته شخصی است ، یعنی

یکی از رفقای بنده است که حضرت علیه اورا نمی‌شناسند - بقدری ناآلا و آب زیرگاہ از آب درآمدہ کہ گاهی آدم طوری از کورہ درمیرفت کہ باور بفرماید بزحمت میتوانست جلوخودش را بگیرد و قائم توی سرش نزند . بہر حال ، چہ با صرف تلاش شخصی و چہ با استفادہ از مساعدتہای ذقیمت یکی از دوستان صمیمی بنام «ویول» کہ تمایلات عالی اشرافی دارند و تصویر حضرت علیہ ہمیشہ در اطاقشان آویختہ است چیزہائی را کشف کردہ ام و دلایل و موجباتی دارم کہ بیمناک باشم ، و شرفیابی امروز مربوط بہ ہمین مسألہ است ؛ آمدہ ام تا حضرت علیہ را از خطری کہ ایشان را تهدید میکند مطلع سازم . اولاً حضرت علیہ اجازہ میفرمایند از حضورشان سؤال کنم کہ آیا امروز مهمانہای ناآشنائی داشتہ اند ؟ منظور عرض اشخاص شیک و زیبا و از طبقات بالا نیست - مهمانہائی مثلاً از قبیل خدمتکار سابق میس «بارباری» و یا آدم علیل و زمین گیری بہ قیافہ آدمک کہ اورا روی صندلی گذاشتہ و بالا آورده باشند ؟

- نہ !

- در اینصورت من بہ حضرت علیہ اطمینان میدہم کہ این اشخاصی کہ عرض کردم ہمین امروز اینجا بودہ و در ہمین جا با آنها ملاقات کردہ اند . بندہ آنها را دم در دیدم و بہمین جہت در گوشہ میدان ماندم تا بیرون آمدند و وقتی ہم کہ بیرون آمدند برای اینکہ مرا نبینند ناگیر نیمساعتی بی هیچ هدف و منظوری در اطراف قدم زدم .

- خوب ، اینہائی کہ گفتید بمن چہ مربوط است و بشما چہ ارتباط دارد ؟ منظور چیست ؟ منظور شما را نمی‌فہم ؟

- حضرت علیہ ، بندہ باین منظور شرفیاب شدم کہ سرکار را متوجہ خطر کنم . ممکن است این عمل مورد نداشتہ باشد . بسیار خوب ، در اینصورت بندہ تنہا کاری کہ کردہ ام این بودہ کہ منہای سمیم را کردہ ام تا بقولی کہ بہ میس سامر سن دادہ ام وفا کنم . بندہ بنا بر آنچه کہ «اسمال» ندانستہ از دهن پرانده و بر اساس مطالبی کہ ما از او بیرون کشیدہ ایم جدأ بر این عقیدہ ام کہ نامہائی کہ بنا بود خدمت حضرت علیہ بیاورم و تصور میکردم از بین رفته باشند موجودند و از بین نرفته اند و اگر کاری بودہ است کہ می باید بر مبنای آنها انجام شود انجام شدہ است و اشخاصی کہ عرض کردم امروز صبح بہ این منظور آمدہ بودند کہ از قبل آن نامہا پول بچیپ بزنند و این پول یا بچیپ زده شدہ است و یا خواهد شد .

آقای گاہی کلاہش را از زمین بر میدارد و از جای برمیخیزد و درخاتمہ بیانات خود اضافہ میکند :

« بہر حال ، حضرت علیہ ، خودتان بہتر میدانید کہ این مطالبی کہ بعرض رساندم حاوی نکتہ قابل توجہی هست یا نیست . خواہ عرایضی کہ کردم حاوی نکاتی باشد یا نباشد بندہ بر طبق نظرات و خواست میس سامر سن کہ علاقمند بودند اقداماتم را تعقیب نکنم و اقدامات معمولہ را خنثی کنم رفتار کردہ ام - و ہمین برای بندہ کفایت میکند . در صورتیکہ جسارت کردہ و حضرت علیہ را بی آنکہ ضرورتی در بین بودہ باشد متوجہ خطر ساختہ ام از حضورتان پوزش می طلبم و امیدوارم جسارتی را کہ شدہ است بہ دیدہ عفو و اغماض بنگرید ؛ بندہ ہم سعی میکنم عدم موافقت حضرت علیہ را فراموش کنم . اکنون از حضور حضرت علیہ اجازہ مرخصی



میخواهم و به سرکار اطمینان میدهم که دیگر از ناحیه بنده مزاحمت و تصدیمی از این قبیل فراهم نخواهد شد .

حضرت علیه این سخنان تودیه‌ی راحتی با نگاهی هم تحویل نمی‌گیرد، اما بمحض اینکه آقای گابی از حضور مرخص میشود زنگ را بصدای درمی‌آورد :

— سرلی سستر کجاست ؟

مر کوری بعرض میرساند که سرلی سستر در کتابخانه است و در بروی خود بسته است .  
امروز صبح کسی با او ملاقات کرد ؟

بله ، چندین نفر — کارداشتند . مر کوری به شرح و وصف قیافه‌هایشان می‌پردازد ، کاری که قبل از او آقای گابی با انجام رسانده بود .  
کافی است ، میتوانند بروند .

که اینطور! همه چیز درهم شکسته و فروریخته است ؛ نامش درافواه افتاده و شوهرش بر اعمال ناروایش وقوف حاصل کرده است ؛ طشت رسوائیش از بام خواهد افتاد — از کجا معلوم که در این ضمن که به این مسأله می‌اندیشد از بام نیفتاده باشد ؟ و تازه علاوه بر صاعقه‌ای که خود این همه مدت وقوع آنرا انتظار می‌کشید و برای شوهرش امری بغایت غیرمنتظره بود اکنون از جانب یک مقتری نامرئی به قتل دشمن خود نیز متهم گشته است .

آری ، دشمنش بود و او بارها مرگش را به آرزو خواسته بود و هنوز در گور هم که هست دشمن او است و با او دشمنی میکند . این اتهام مخوف در نظر او شکنجه و عذابی است که از دستهای بیجانش صادر شده و بر او وارد آمده است . هنگامی که بیاد می‌آورد که آنشب چگونه به دم در اطاقش رفت و وقتی بیاد می‌آورد که بعدها بعید نیست بگویند دختر مورد توجهش را به این منظور از خود دور کرد که مزاحم و موی دماغی نداشته باشد و کسی شاهد و ناظر اعمالش نباشد بر خویشتن می‌لرزد تو گوئی پنجه جلا را بر گردنش احساس می‌کند .

خویشتن را بر کف اطاق می‌افکند و با سر و موی پریشان و در حالیکه چهره‌اش را در میان تشکچه‌های کانا په مخفی کرده است مدتی باین حال میماند . سپس از جای برمیخیزد و شتابان ، گامی چند ، پیش و پس میرود و باز خویشتن را بر کف اطاق رها میکند و زانوانش را در بفل می‌گیرد و ناله میکند . دهشتی که وجودش را در پنجه گرفته است بوصف نمی‌آید .  
اگر قاتل هم بود این دهشت بزحمت میتواند شدیدتر از این باشد .

زیرا همانگونه که پیکر نحس و نکبت بارش دورنمای این قتل را هر چند هم که با رعایت منتهای احتیاط انجام می‌گرفت کور می‌کرد و مانع از این میگردد که عواقب ناشیه از عمل را آنچنانکه باید ببیند ، و همانگونه که چنین عواقبی ، همچنانکه در مورد هر قتلی پیش می‌آید ، بمحض اینکه پیکر مقتول به زمین در افتاد همچون سیل خروشان بی‌محابا سرازیر میگردد اکنون نیز می‌بیند که هر چند مواقعی که در پیش رویش بود اغلب به آرزو میخواست ضربه مهلکی بر او وارد آید و وی را از سر راه بردارد ، تحقق این آرزو نیز تنها نتیجه‌ای که بیار آورده این بوده است که مطالبی را که پیر مرد در مشت داشت به دم باد دهد و به سرزمین‌های

بسیار بیفشانند و در جاهای متعدد بکارد تا بعدها درویده شود. و عجب آنکه با شنیدن خبر مرگش احساس سبکباری نمود! ولی مگر مرگش چه بود؟ سنگ میان طاقی که از جای خود برداشته باشند؛ و حال که این حلقه اتصال برداشته شده است طاق شکسته بصورت هزاران تکه خرد کننده و درهم شکننده فرو میریزد!

بدینسان خیالی مدهش اندک اندک به ذهنش راه می‌یابد و بتدریج بر وجودش مستولی میشود، مینی برای آنکه از این تعقیب کننده، زنده یا مرده، که با همان قیافه سرد و بی اعتنا و تشویش ناپذیر سابق - که سردتر و تشویش ناپذیرتر از قیافه درون تابوت نیست - در برابرش ایستاده است جزم رگ رهائی ندارد. و حال که بدینسان روحش در وجودش لانه کرده و چنگ انداخته است فرار اختیار میکند. شرم و ننگ و دهشت و پشیمانی و ندامت و خفت، همه در درونش سر بر میدارند و ورم میکنند و او را در زیر فشار خویش خرد و ناتوان میسازند. آری، حتی اعتماد بنفسش نیز بماندندتک برگی که در معرض دیو بادی سخت باشد او را ترک میگوید. با عجله چند سطر زیر را خطاب به شوهرش می‌نویسد و پاکت را مهر میکند و بر روی میز می‌گذارد:

«اگر بخاطر قتل او جوایمی من شدند و یا مرا متهم به قتل نمودند باور کنید از این اتهام مبرا هستم. هر چیز دیگری را که به نفعم بگویند باور نکنید زیرا از سایر تهمت‌هایی که بمن زده‌اند و یا خواهند زد مبرا نیستم. در همان شب شوم مرا برای افشای رازی که پنا بود نزد شما از آن پرده برگیرد آماده ساخت. هنگامی که رفت به بهانه قدم زدن در باغ از عمارت خارج شدم ولی در حقیقت بدنبال او رفتم - رفتم که برای آخرین بار به او التماس کنم که این بلا تکلیفی موحشی را که مدت‌هاست با آن شکنجه‌ام میدهد بیش از این طول ندهد و از سر رحم و شفقت ضربه را همین فردا صبح وارد آورد. خانه‌اش خاموش و تاریک بود. دوبار زنگ زد اما جوابی نیامد لذا به خانه باز آمدم.»

دیگر خانه‌ای برای من نمانده است و بیش از این اسباب زحمت شما نخواهم شد. امیدوارم در این خشم و ناراحتی و دردی که بحق و بجاست بتوانید زن بیمقداری را که محبت و علاقه بیدردینی را بر او تلف کرده‌اید فراموش کنید - زنی که با سرافکنندگی بیش از آنچه از خود میگریزد از نزدیک شدن بشما پرهیز میکند، زنی که این کلمات را بعنوان آخرین وداع به شما می‌نویسد.»

بسرعت لباس می‌پوشد و روپند به چهره می‌زند؛ پول و جواهراتش را جا میگذارد؛ لحظه‌ای چند گوش فرامی‌دهد و موقمی که سرسرا خلوت است پائین میرود و دروازه را می‌کشاید و سراسیمه خویشتن را به آغوش باد سرد و یخ زده رها میکند.

## فصل پنجاه و ششم

### تعاقب

عمارت شهری خاندان ددلاک همانگونه که درخور تبار عالی او است با قیافه سرد و بی اعتنا بر دیگر عمارات خیابان شکوهمند غمبار مینگرد و نشانی ظاهری از خرابی باطن بر از نمیدارد. کالسکه‌ها همچنان در تلخ تلوغند، درها کوفته میشوند و دید و باز دید همچنان ادامه دارد؛ قیافه فتانهای کهنسال، با گلوهای لاغر و استخوانی و گونه‌های گلگونی که بهنگامی که نور خورشید بر آنها می‌تابد تهرنگ مرده گونی بدانها راه می‌یابد، و در این حال به‌تر کبیبی از مرگ و زندگی میمانند، چشم را خیره میکنند. از باره بندهای سرد و افسرده، کالسکه‌های خوش خرام با کالسکه را نان کوفته ساقی که کلاه گیس بسر دارند و در دیز پرده‌های نرم خویش فرو رفته‌اند بیرون می‌رانند؛ مرکوری‌های هرزه که عصای تشریفات بدست و کلاه ناپلئونی بسر دارند پریشان سوازند - منظره‌ای درخور تماشای فرشتگان.

ظاهر عمارت شهری ددلاک همچنان آرام است و ساعتها میگذرد تا رخوت شکوهمند درویش دستخوش آشوب گردد. اما ولومنیای زیبا که در پنجه ملالت شایع است و فشار آنرا لحظه بلحظه بیشتر احساس میکنند سرانجام دل بدریا میزنند و بمنظور تغییر صحنه روبه کتابخانه می‌برند. آهسته در می‌کوبند و چون جوابی نمی‌شود در را می‌کشاید و از لای آن سرک میکشد؛ کسی در کتابخانه نیست. داخل میشود.

در «پت»، آن شهر سرسبز و خرم کهنسالان، شایع است که این ددلاک خوشدل و سر بهوا دستخوش کنجکاو شدیدی است و همیشه و در هر موقع، مناسب یا نامناسب، با عینک دسته - طلائی که به چشم دارد به هر کنج و گوشه‌ای سر میکشد و هر چه را که در دسترس بیاید از نظر دور نمیدارد، و از این روست که اکنون نیز فرصتی را که دست داده است مغتنم می‌شمارد و همچون پرنده‌ای در پیرامون نامه‌های خویشاوند خویش بال‌زدن آغاز می‌کند؛ تکی به این نوشته میزند، با سری متمایل بیکسو نگاهی بآن نوشته می‌افکند و با عینکی که به چشم دارد و کنجکاو و بی‌قراری که در سراپای وجودش چنگ انداخته است از این میز به آن میز می‌جهد،

و ضمن یکی از همین جست و خیزهاست که پایش غفله به چیزی میخورد، هنگامی که شیشه‌مینک را متوجه آن می‌سازد خوبشاوندش را می‌بیند که همچون تنه درختی تناور که با تبر از پای افکنده باشند بر زمین در افتاده است.

جیغ دخترانه و لومنی با مشاهده این واقعه از واقیبت مایه میگیرد، اندک خسوفتی مییابد و در اوج می‌آید؛ عمارت در چشم بهمزدنی بهم میریزد؛ خدمتکاران سراسیمه بالا می‌روند و پائین میدوند، زنگها بشدت بضدا درمی‌آیند، پی‌پزشکان میفرستند، همه جارا در پی لیدی ددلاک زیر پای می‌گذارند و در هیچ کجا او را نمی‌یابند؛ از آخرین باری که زنگ زده کسی او را ندیده و صدایش را نشنیده است. نامه‌ای را که بعنوان سرلی سبتر نوشته بر روی میزش یافته‌اند. اما در اینکه سرلی سبتر پیام دیگری از جهان دیگر دریافت نداشته باشد که مستلزم این باشد حضوراً بدان جواب گوید هنوز تردید وجود دارد، زیرا همه زبانهای مرده و زنده برایش علی‌السویه‌اند.

در بسترش می‌گذارند، مشت و مالش میدهند، بادش میزنند؛ یخ روی سرش میگذارد و برای بهوش آوردنش کلیه شیوه‌ها و طرق را می‌آزمایند اما هیچکس مفید واقع نمی‌شود، و این وضع همچنان ادامه مییابد تا روز بسمی آید و شب فرا میرسد. تاریکی بر همه جا سایه افکنده است که علائم و آثار هشیاری بروز میکند؛ خرخر تنفس فرو می‌نشیند و چشمان خیره‌اش در برابر نور شمعهایی که گاهی از مقابلش می‌گذرند عکس‌العمل نشان میدهند؛ و این تغییر همینکه شروع شد ادامه می‌یابد و چندی نمیکشد که سروحتی دستها را به نشانه اینکه میشوند و می‌فهمد تکان میدهد.

امروز صبح باقیافه نجیب‌زاده‌ای زیبا و باوقار بر زمین در افتاد؛ راست است، اندکی ضعیف بود اما خوش سر و سیما بود و چهره‌ای پز و با طراوت داشت، حال آنکه اکنون به قیافه مردی مسن، باگونه‌های گود افتاده و تن ناتوان در بستر آرمیده است. صدایش گرم و پرمایه و آهنگین بود، و طی این سالهای بسیار خود او آنچنان اعتقادی پیدا کرده بود باینکه هر کلمه‌ای از سخنانش برای نوع بشر واحد مفاهیم مهم و معتبری است که براساسی صدایش کم‌کم به گوش چنان می‌آمد، گفتمی واقعاً خالی از مفهوم نیست، ولی اکنون جز به نجوا سخن نمیکوید. و آنچه هم که میگوید از آنچه هست بهتر نمی‌نماید - سخن نامفهوم.

خانه‌دار مورد توجه و باوقاشی در کنار بستر ایستاده است، این نخستین بیزی است که توجهش را بخود جلب می‌کند و پیداست که از این امر احساس خوشحالی می‌کند. مدتی به عبت میکوشد منظور خود را به لفظ درآورد، چون باین کار توفیق نمی‌یابد ناچار با اشاره دست قلم می‌خواهد، اما این اشاره بعدی نارضا است که ابتدا کسی نمی‌فهمد تا سرانجام خانه‌دار پیر منظورش را درمی‌یابد و میرود و قلمی و سنگ لوحی می‌آورد.

پس از مکثی طویل، به آهستگی و با خطی ناخوانا که به خط او شبیه نیست روی آن مینویسد «چنی ولد؟»

خانه‌دار پیر اظها را بعد از آنکه خبر در لندن است و امروز صبح در کتابخانه حالش بهم خورد

و خدا را شکر که او هم تصادفاً به لندن آمده است و می تواند از او پرستاری کند .  
 - سرلی سستر، ناخوشیتان آنقدرها سخت نیست، جای نگرانی نیست . تا فردا حالتان بهتر خواهد شد .

و در حالیکه قطرات اشک بر گونه هایش فرو می ریزد اضافه میکند :  
 «آقایان همه اینطور می فرمایند .»

سرلی سستر ابتدا نگاهی به دور تا دور اطاق می افکند و با دقت و توجهی خاص پیرامون بستر و پزشکانی را که ایستاده اند می نگرد ، سپس می پرسد :  
 « حضرت علیه .»

- سرلی سستر، حضرت علیه پیش از آنکه شما حالتان بهم بخورد تشریف بردند بیرون، هنوز نمیدانند که شما مریض هستید .

سرلی سستر با تشویش و ناراحتی بسیار باین دو کلمه اشاره میکند ؛ همه سعی میکنند او را آرام سازند ولی او همچنان با ناراحتی و اضطراب بیشتری به این دو کلمه عطف میکند . حاضران که معطل مانده اند و نمیدانند چه جواب دهند همدیگر را نگاه میکنند . سرلی سستر باردیگر بر سنگ لوح مینویسد : «حضرت علیه... بگوئید... کجاست؟» و ناله ای التماس آمیز سر میدهد .

سر انجام مصلحت در این می بینند که خانه دار پیر نامه ای ددلاک را که کسی از محتوی آن خیر ندارد باو بدهد . سرلی سستر نامه را میگشاید ، آنرا قدری دور از خود نگاه میدارد ؛ با کوشش و تقلا بسیار آنرا دوبار میخواند و سپس تا میکند تا کسی آنرا نبیند ، آنگاه به پشت میخوابد و ناله میکند . بنظر میرسد بحال سابق عود کرده و با ضعف کرده است . ساعتی بر این منوال میگردد ، باز چشمانش را میگشاید و بر بازوی خدمتکار باوفا و سرسپرده خویش تکیه میدهد . پزشکان که می بینند در این حال راحت تر است او را بخود میگذارند .

مدتی که میگردد سنگ لوح را مجدداً طلب میکند اما دو کلمه ای را که میخواهد بیاد نمی آورد . مشاهده اضطراب و اشتیاق و درد و رنجش در این وضع سخت رقت انگیز است . در پنجه ضرورت به شتابی که احساس میکند وضع شدیدی که قدرت و توانائی تفهیم و تفهم از او سلب کرده چیزی نمانده است دیوانه شود . حرف « ب » را نوشته و در همان حرف اول مانده است . بناگاه، درمتهای درماندگی کلمه آقا را در جلوان قرار میدهد . خانه دار پیر باکت را پیشنهاد میکند . خدا را شکر ! منظورش هم اوست .

آقای باکت حسب الوعد در پائین منتظر است ، بالا بیاید ؟

اشتیاقی را که سرلی سستر بدیدن آقای باکت و خلوت کردن اطاق نشان میدهد ممکن نیست بتوان سوء تعبیر نمود . همه جز خانم خانه دار از اطاق خارج می شوند، و آقای باکت حضور می یابد . سرلی سستر که از جایگاه والای خویش سقوط کرده است بنظر میرسد جز باین مرد به کسی و چیزی اعتماد ندارد .

- سرلی سستر ددلاک بارونت ، خیلی متأسفم از اینکه جنابالی را به این حال می بینم .

امیدوارم که این کسالت بزودی مرتفع شود و مطمئنم که بخاطر حفظ حیثیت خاندانتان سعی خواهید فرمود بزودی بر طرف شود.

سرلی ستر نامه لیدی ددلاک را باو میدهد و درقیافه اش خیره میشود. آقای باکت نامه را میخواند؛ برق مخصوصی در اعماق چشمانش پرتاب میشود، پیداست بر نکته جدیدی وقوف حاصل کرده است. همراه با اشاره انگشت، و در حالی که همچنان برنامه چشم دوخته است می گوید:

«سرلی ستر ددلاک بارونت، منظورتان را می فهمم.»

سرلی ستر بر سنگ لوح مینویسد:

«دورا تمام و کمال بخشیده.. پیدایش..»

آقای باکت مجال نمیدهد، میگوید:

«سرلی ستر ددلاک بارونت، اطاعت میشود، پیدایشان می کنم، ولی این کار باید بلافاصله شروع شود، دقیقه ای از وقت را نباید تلف کرد.»

با سرعت انتقال عجیبی جهت نگاه سرلی ستر را که متوجه جعبه کوچکی بروی میز شده است تعقیب میکند و میگوید:

«سرلی ستر ددلاک بارونت، میفرمائید آنرا بیاورم خدمتتان؟ چشم، اطاعت میشود. با یکی از این کلیدها باز کنم؟ چشم - با این کلید کوچک؟ اطاعت میشود. اسکناسها در بیاورم؟ چشم، اطاعت میشود. بشمار؟ همین الآن. بیست و سی پنجاه، و بیست هفتاد و هفتاد و پنجاه صد و بیست، و چهل صد و شصت. برای مخارج؟ چشم. البته صورت حسابی تهیه و تقدیم خواهم کرد. در خرج پول مضایقه نکنم؟ مضایقه نمیکنم.»

سرعت و صحت ترجمه کم از معجزه نیست. خانم رانسول که شمع را نگهداشته است از سرعت حرکت چشمها و چابکی دستهایش سرش گیج می رود. کار را که تمام کرد کلاهش را بر سر میگذارد و در حالیکه دگمه کتش را می اندازد و آماده حرکت می شود خطاب به خانم رانسول اظهار میدارد:

«خانم، شما مادر جورج هستید... گمان میکنم مادر جورج باشید، بله؟»

«بله آقا، مادر محنت زده اش هستم.»

«درسته، همین حالا خودش بمن گفت. ولی دیگه چرا محنت زده؟ پسر تون حالش بسیار خوبه و گیر و گرفتاری در کارش نیست. نه دیگه، گریه نکنید. کاری که فعلا باید بکنید این است که از سرلی ستر ددلاک بارونت توجه بکنید، این کار هم با گریه جور در نمی آید. و اما پسر تون، وضعیتش بسیار خوب و بقاعده است - خیلی سلام میروند و احوالتونو میپرسید. با کمال احترام آزاد شده و لکنه ننکی به دامنش ننشسته و مثل خود شما که خانم بسیار محترمی هستید آدمی است بسیار محترم و آبرومند. این را میتوانید اطمینان داشته باشید، چون من او را توقیف کردم. اینم بگم وقتی توقیفش کردم الحق و الانصاف خم برابر و نیاورد، ماشاله جوانی است رشید و بسیار خوش ریخت و خوش هیكل؛ جداً مادر و پسر را میتوان بعنوان

مدل در یکی از توکنهای روباژ تماشاخانه‌های سینار گذاشت تا مردم ببینند و کیف کنند.

و خطاب به سرلی سستر اظهار میدارد :

سرلی سستر ددلاک بارونت، وظیفه‌ای را که به‌پندته محول فرموده‌اید با منتهای جدید به انجام خواهیم رسانند. از این بابت که از راهم بر است یا به‌چپ منحرف شوم نگران نباشید و اطمینان داشته باشید که تا ایمان را پندنا نکنم خیال هر گونه ناختمی و استراحتی را به‌خاطر خطور نخواهم داد. فرمودید مراتب عفو و بخشایش جنابالی را بایشان ابلاغ کنم؟ اطاعت میشود، ابلاغ میکنم. امیدوارم هر چه زودتر به‌بودی حاصل فرمائید و این مسئله خانوادگی هم به‌خوشی فیصله یابد و ناراحتی‌ها بر طرف شود. و جای هیچ‌گونه ناراحتی نیست. از وقتی که دنیا دنیا بوده از این قبیل مسائل هم بوده و تا وقتی که هم باشد خواهد بود.

با این نطق اختتامیه، حال که دگمه‌های کت را انداخته است، به آرامی از اطاق خارج می‌شود. راست به‌مقابل خود می‌نگرد، تو گوئی نگاهش از هم اکنون در جستجوی فراری در دل شب نفوذ کرده است.

ابتدا با اطاقهای لیدی ددلاک می‌رود تا نگاهی به آنها بیفکند. پامید اینکه چیزی بیابد که او را در این پی‌جوئی کمک کند. اطاقها در تاریکی فرورفته‌اند و دیدن آقای باکت که شمع بدست دارد و دست را بالای سر نگهداشته است و اطاقها را زیر پا می‌نهد و از اشیاء سیاهه ذهنی بزمیدارد برآستی تماشائی است. هر چند کسی او را نمی‌بیند، چون بنا بر راه و روش معمول خود درها را قفل کرده است.

«چه بود و ازشیکی؟» پیداست که زبان فرانسه‌اش بر اثر جر و بحثی که امروز صبح با مادموازل داشت پشرفت کرده است. «حتماً يك عالم خرج برداشته است. چه چیزهای جالبی! بطور میشود آدم از يك همچو چیزهایی چشم بیوشد. قطعاً كارد با ستخوانش رسیده است.» همچنان که کسوها را می‌گشاید و می‌بندد و بدرون درج‌های جواهرات سر می‌کشد تصویر خود را در آینه‌های مختلف می‌بیند.

دیکی نداند خیال میکند مدت‌هاست با محافل بالا آمیزش داشته‌ام و دارم خودم را برای حضور در «آلماک» آماده می‌کنم. کم‌کم دارم. باین نتیجه میرسم که خودم خبر ندارم و الا یکی از افراد شیک‌پوش گارد هستم.

در ضمن یکی از همین کاشها در جمبه‌ای را که درون کفولی است می‌گشاید و در حین دستمالی دستکشی که قسمت داخلی آن بجدی لطیف است که پوست بز حمت و جودش را احساس می‌کنم به دستمالی بر می‌خورد.

شمع را زمین می‌گذارد و با خود می‌گوید :

«هوم! بگذار ببینم! تو اینجا چکار میکنی؟ به‌چه دلیل؟ مال حضرت علیه هستی یا

کمی دیگر؟ لابد درجائی علامت و نشانی داری؟

و همچنانکه با خود حرف میزند علامتی را که میخواهد پیدا می کند: «استر سامرسن در حالیکه انگشت سبابه را بر حاشیه گوش تکیه داده است اضافه می کند: «باشد، تو یکی را با خودم میبرم!»

بازرسی را با همان سرعت و دقتی که شروع کرده بود پایان میدهد و سایر چیزها را به همان ترتیبی که بودند مرتب می کند و ظرف پنج دقیقه از اطاق خارج میشود، نگاهی به پنجره های اطاق نیمه تار سرلی سستر می افکند و با منتهای سرعت راه نزدیک ترین ایستگاه کالسکه را درپیش می گیرد و اسب دلخواه خود را انتخاب می کند و بسوی سالن تیراندازی جورج به راه می افتد. آقای باکت ادعا نمی کند که در اسب شناسی علمی تبحر داشته باشد، منتها در اسب دوانها اغلب پولی روی این کار می گذارد و دانش عملی خود را معمولاً در این اظهار خلاصه می کند:

کافی است راه رفتن اسبی را ببیند تا بگوید چندمرده حلاج است.

ظنش بهر حال در مورد حاضر بخطا نرفته است. با سرعت و نواختی خطرناک سنگفرش خیابانها و کوچه را زیر پا می نهد، در عین حال پیرامون خویش را از نظر دور نمیدارد و چشمان تیزبینش را بدقت متوجه جوانب و اطراف می سازد، در هر جنبه ای که از این خیابانها و کوچه های گذرد دقت می کند و به پنجره های عماراتی که ساکنان شان بخواب رفته و یا میروند می نگرد و هیچ کنجی و پیچی را از نظر دور نمیدارد، می گذرد و آسمان و زمین را که برف سبکی بر آن نشسته است عبوراً نظاره می کند. هنگامی که بمقصد میرسد بخاری که از بدن اسب بهوا می خیزد چون پاره ابری او را دربر می گیرد. خطاب به سواری می گوید:

«دسته جلوها را کمی شل کن تا نفسی تازه کنه، من همین حالا برمیگردم.»

راهر و چوبی را بسرعت طی میکند و داخل میشود. سوارنشسته است و پپی میکند. - جورج، پسر خوب، فکر کردم حالا که سلامت اومدی بیرون وظیفه مه پیام و سری بهت بزنم. ولی گوش کن، حالا نمی توانم زیاد باهات صحبت کنم. سؤالی می خوام بکنم، شرافتاً مرد درمردانه جواب بده! پای یک زن درمیونه، بگو ببینم میس سامرسن - همون خانمی که اونوقت که گریدلی مرزا اینجا بود - خونش کجاست؟

سوار همین اندکی قبل از آنجا آمده است و نشانی منزل را که در حوالی «اکسفورد» استریت است به او می دهد.

- جورج، بدون که از این بابت پشیمون نمیشی. شب بخیر. و از سالن خارج میشود، حال آنکه فکر میکند «فیل» را دیده که در کنار آتش خاموش نشسته و مات و مبهوت در او می نگریسته است. به تاخت از محل دور میشود و باز در اجاطه ابری از بخار از کالسکه بزر می آید.

آقای جارندیس تنها فرد بیدارخانه تازه میخواهد به بستر رود که صدای شتاب آهیز زنگ در هوا طنین می افکند، از پشت کتاب برمیخیزد و با لباس راحتی پائین میرود.



– من هستم آقا ، ناراحت نباشید ، عرض مختصری داشتم .

این را میگویند بیه راهرو میآید و در را می بندد و در حالیکه دستش هنوز بردستگیره است اظهار میدارد :

«قبل از این هم افتخار زیارتتان را داشتم – باکت مفتش . لطفاً نگاهی باین دستمال ببیندازید – متعلق به میس سامرسن است . بنده این را همین یکریع ساعت قبل در کشوی میز لیدی ددلاک پیدا کردم . آقا ، وقت بسیار تنگ است . موضوع موضوع مرگ و زندگی است . سرکار ، لیدی ددلاک را می شناسید ؟»  
– بله .

– جریانی امروز در آن خانواده اتفاق افتاده و چیزهایی فاش شده است . سرلی سستر ددلاک بارونت ، حالشان بهم خورده – درست نمیدانم که سکنه کرده و یا فلج شده اند – اما بهرحال چون نتوانسته اند ایشان را بهوش بیاورند وقت زیادی تلف شده است . لیدی ددلاک همین بعد از ظهر ناپدید شده و نامه ای بعنوان سرلی سستر ددلاک بارونت جا گذاشته که بظاهر خبر از آینده بدی میدهد . بفرمائید ، این آن نامه ای است که عرض کردم .  
آقای جارندیس نامه را از نظر میگذرانند و می پرسد :  
– سرکار از این چه می فهمید ؟

– درست نمیدانم . ولی به خود کشتی بیشتر شباهت دارد . بهرحال خطر اینکه به این عمل منتهی شود لحظه به لحظه بیشتر میشود . بنده حاضر بودم در اثناء هر ساعت از وقت صدلیره بدم و زودتر از حالا کار را شروع کنم . این راهم عرض کنم که از طرف سرلی سستر ددلاک بارونت مأوریت دارم او را پیدا کنم و نجاتش دهم و مراتب عفو و بخشودگی کامل سرلی سستر را باو ابلاغ کنم . پول کافی و اختیار تام دارم اما به یک چیز احتیاج دارم ، و آنهم میس سامرسن است .  
آقای جارندیس به لحنی اضطراب آمیز میگوید :

«میس سامرسن ؟»

آقای باکت که طی همین چند لحظه چهره اش را بدقت مطالعه کرده است اظهار میدارد :  
«آقای جارندیس ، بنده باشما بعنوان مرد محترمی که قلبی رئوف و مهربان دارید و یک انسان شریف هستید صحبت میکنم – آنهم در شرایط و اوضاعی که استثنائی است . اگر یک وقتی تأخیر در عمل خطرناک بوده باشد آنوقت همین حال است ، اگر موردی باشد که بندها نتوانید بخاطر بی توجهی به آن بر خودتان ببخشید آن مورد همان موردی است که عرض کردم . هشت یا ده ساعت وقت که باور بفرمائید هر ساعتش لااقل صدلیره ارزش داشته از آن وقتی که لیدی ددلاک ناپدید شده تلف شده است . بنده مأوریت دارم او را پیدا کنم . بنده باکت ، صاحب منصب مفتش هستم . این را هم عرض کنم که لیدی ددلاک علاوه بر نگرانیهای شخصی ای که دارد از این بابت هم نگران است که او را متهم به ارتکاب قتل کرده باشند . البته خودش اینطور فکر می کند . بنده اگر شخصاً و به تنهایی او را تعقیب کنم چون از چیزهایی که سرلی سستر ددلاک بارونت بمن گفته و مأوریتی که بمن داده اند اطلاع ندارم بعید نیست در نا ابعیدی دست

بمعل جنون آمیزی بزند. اما اگر ایشان را بهمراه داشته باشم بخاطر علاقه‌ای که بایشان دارم - بنده در این خصوص سؤالی نمی‌کنم و بیش از این هم چیزی عرض نمی‌کنم - قطعاً از اشتباه بدر خواهد آمد و با قیافه مساعدتری با من روبرو خواهد شد. کافی است باو برسم و این خانم جوان را جلو ببندازم - در این صورت اطمینان داشته باشید او را نجات خواهم داد. اما اگر تنها باشم و باو برسم - که مسأله فوق‌العاده مشکلی است - بدیهی است منتهای سعیم را می‌کنم ولی نمی‌توانم قول بدهم که این منتهای چه خواهد بود و چه صورتی پیدا خواهد کرد ، بهرحال ، وقت سرعت میگذرد و ساعت کم کم به یک نزدیک میشود ، و یک که شد در واقع یک ساعت دیگر به عبث تلف شده است و آنوقت اگر تا حالا هر ساعت از وقت صدلیره ارزش داشته از این بیعد هزارلیره ارزش پیدا می‌کند . »

راست است ، در فوریت امر تردید نیست . آقای جارندیس از او خواهش می‌کنند اندکی صبر کند تا او برود و با همسایگان صحبت کند . آقای باکت وعده میدهد که در همانجا بماند اما بنا به عادت همیشگی خود اینکار را نمی‌کند و از پی‌اش برآه می‌افتد ، و در سایه پلکان میایستد و او را زیر نظر می‌گیرد . چند لحظه بعد آقای جارندیس پائین می‌آید و با اطلاع میدهد که همسایگان هم اکنون خواهد آمد و خود را در اختیار او خواهد گذاشت تا بهرجا که میخواهد ببرد . آقای باکت اظهار تشکر می‌کند و دم در منظر میماند تا رفیق راهش پائین بیاید . در آنجا ، در عالم خیال ، بر برج دیدبانی رفیعی می‌نشیند و چشم انداز دور و درازی را از نظر میگذراند . اشخاص منفرد بسیاری را که دزدانه از کوچه‌ها و خیابانها می‌گذرند مشاهده میکند ، اشخاص منفرد بسیاری را در خارج شهر و بر روی خلنگ زارها و خار بن‌ها و جاده‌ها می‌بیند ، آوارگانی را که در پناه کومه‌های علف بی‌توته کرده‌اند نظاره می‌کند اما قیافه‌ای را که می‌خواهد در میان نشان نمی‌یابد . بر پیکرهای منفرد دیگری نیز که در کنج پلها قوز کرده و از بالا به آب رودخانه چشم دوخته‌اند ، و اشخاصی که در محل‌های تاروسایه گرفته کنار رودخانه کمین کرده‌اند نظر می‌افکنند ؛ چیز تیره بی‌شکل و قواره‌ای که باز بچه‌امواج خروشان است و از سایر پیکرها تنها تر می‌نماید دقش را بخود جلب می‌کند .

اما کجا است آن زنی که در طلب او است ؟ مرده یا زنده ، کجاست ؟ اگر در همین حال که دستمال را بدقت تا می‌کند و در جیب می‌گذارد بهمدد نیروئی سحر آسا میتواند دستمال را که این زن همین دستمال را در آن یافت و حوالی و اطراف کلبه محقری را که این دستمال پیکر طفلی را در آن می‌پوشاند احضار کند آیا او را در این مکان میدید ؟ - در این مکان که کوره‌های آجر پزی با شعله آبی رنگ میسوزند و پوشال بام‌کلبه‌های گلین دستخوش حمله‌تند - بادند و در پیشاپیش آن در پروازند و گل و آب ، یخ زده و سفث گشته‌اند و چرخشی که اسب کور و لاغر و نزارش در تمام مدت روز بدور خود می‌چرخد به آلت شکنجه انسانی شباهت دارد . آری ، در همین جا پیکری تنها که یکدنیایم و در دبا خویشتن دارد تفلاکتنان این دیار ویران را زیر پا می‌نهد . کولاک و برف بر پیکرش تازیانه می‌زنند و باد وی را پیش میراند و مینماید که رانده هریار و دیاری است . پیکر زنی است که لباس ژنده بتن دارد و چنین لباسی هرگز بدرون اطاقهای فاخر عمارت ددلاک راه نیافته و هیچگاه از آستانه در آن نگذشته است .

## فصل پنجاه و هفتم

### داستان استر

به بستر رفته و خوابیده بودم که سرپرستم به درکوفت و ازمَن خواست فوراً برخیزم و لباس بپوشم . چون میدیدم مشتاقم بدانم چه پیش آمده است مقدّمه برای اینکه آماده‌ام سازد یکی دو کلمه بیان داشت و سپس گفت که امروز درخانه سرلی سسترد دلاک چیزهایی کشف شده و مادرم فرار کرده است و شخصی هم اکنون درخانه ماست که از جانب سرلی سسترد دلاک مأموریت دارد در صورتیکه او را بیاید مراتب بخشود گی سرلی سسترد را با او ابلاغ کند و آمده است تا با او بروم به امید اینکه چنانچه الحاح خود او با عدم موفقیت مواجه گردد و مثمر تر واقع نشود خواهش من او را متقاعد سازد و به راه بیاورد . کلیاتی در این زمینه فهمیدم اما بحدی آشفته بودم و آنچنان سراسیمگی و دهشتی بر وجودم استیلا یافته بود که بهرغم کوشش‌هایی هم که برای فرو نشانندن هیجانم میکردم آرام نمی‌گرفتم و ساعتها گذشت و من همچنان تعادل فکرم را بازیافته بودم .

اما بی آنکه چارلی یا کسی را بیدار کنم به سرعت لباس پوشیدم و خود را پیچیدم و به پائین به نزد آقای باکت که این مأموریت به او محول شده بود رفتم . این را که این مأموریت بعهدۀ آقای باکت محول شده است سرپرستم ضمن اینکه پائین می‌آمدیم گفت و در ضمن توضیح داد که چگونه و از کجا به فکر من افتاده است .

آقای باکت در راه و در پرتو نور شمی که سرپرستم گرفته بود ناعه‌ای را که مادرم از خود بجای گذاشته بود با صدای فزاینده برایم خواند . تصور میکنم ده دقیقه از بیدار شدنم نمی‌گذشت که در کنارش نشسته بودم و به سرعت باد کوزه‌ها و خیا بانها را زیر پا می‌نهادیم . آقای باکت اظهار داشت که مقدار زیادی از موفقیت عمل شاید بستگی باین داشته باشد که من بی هیچ سراسیمگی و تشویشی به سؤالات چندی که از من میکند جواب بدهم . لحن سخنی بهنگام توضیح این نکات ، جدی و در عین حال توأم با ملاحظه و ادب بود . این سؤالات بطور عمده عبارت بودند از اینکه با مادرم ، که بدیهی است همیشه بعنوان لیدی دلاک

از او نام می برد ، زیاد ارتباط داشته ام یا خیر و آخرین بار کی و کجا با او روبرو شده و صحبت کرده ام و دستمال من چگونه بدستش رسیده است - وقتی باین سؤالات پاسخ دادم از من خواست فکر کنم و ببینم آیا کسی را سراغ دارم که احتمالا در شرایط و اوضاعی که جریان اخیر بوجود آورده است به او اعتماد کند و رازش را با او در میان گذارد . جز سرپرستم کسی بفکرم نرسید . اما اندکی بعد از آقای «بوی ثورن» نام بردم - آقای بوی ثورن را لحن ملایم و آمیخته به ادبش بهنگامی که از مادرم سخن میگفت و نیز مطالبی که سرپرستم راجع به نامزدیش با خاله ام گفته و پیوندی که با سرگذشت مادرم داشته بود به ذهنم تداعی نمود .

مصاحبم بهنگام انجام این گفت و شنود درشکه را نگهدارنده بود تا صدای همدیگر را بهتر بشنویم ؛ گفتگو که پایان رسید به راننده دستور داد که راه بیفتد . لحظه ای چند با خود اندیشید و سپس گفت که راجع به نحوه عمل تصمیم گرفته است . بدیهی است به طیب خاطر مایل بود و ابائی نداشت از اینکه نقشه عمل را با من در میان گذارد ، منتها من هنوز هوش و حواس درستی نداشتم . چنددان راهی از محل اقامتبان دور نشده بودیم که در پس کوچه ای توقف کردیم - محلی بود شبیه به میخانه که چراغهای آن هنوز روشن بود . آقای پاکت مرا به درون برد ؛ در یک صندلی راحتی در کنار آتش خوشی نشستم . آنطور که ساعت دیواری نشان میداد ساعت یک و نیم بود . دو صاحب منصب پلیس که لباس خدمت مرتب بتن داشتند و به اشخاصی شباهت نداشتند که تمام مدت شب را بیدار مانده باشند پشت میزی نشسته بودند و چیز مینوشتند و منجل ، روی هم رفته بسیار آرام و بی سرو صدا بود جز آنکه گاهی از دور ، از زیر زمین هائی ، صدای در کوفتنها و صحبت هائی بگوش می رسید که کسی بدانها توجه نداشت .

صاحب منصب دیگری در لباس خدمت بدرون آمد ، آقای پاکت دستوراتی باو داد ، و او نیز برای انجامشان از اطای خارج شد . سپس با دو تنی دیگر نشستند و با هم به شورپرداختند ، حال آنکه یکی از آن دو چیز هائی را که آقای پاکت با صدای فریاد فراقاده دیکته میکرد مینوشت ؛ مشخصات مادرم بود ؛ چون هنگامی که پایان رسید آنرا گرفت و پیش من آورد و با صدای ملایمی خواند : توصیفی بود بسیار دقیق .

صاحب منصب دومی که مشخصات را نوشته بود آنرا پاکتویس کرد و مرد دیگری را که او هم لباس خدمت به تن داشت صدا کرد و آنرا باو داد ( در اطای که قدری آنطرفتر بود چندین نفر بودند . ) این کارها همه با منتهای سرعت و بدون اتلاف لحظه ای وقت با انجام میرسید و مع الوصف کسی در شتاب نبود . دو صاحب منصب مذکور بمحض اینکه نوشته ای را که گفتم بحریان انداختند کار قبلی خود را با دقت تمام از سر گرفتند . آقای پاکت با قیافه تفکر آمیز آمد و تخت پوتین هایش را بنوبه جلو آتش گرفت و گرم کرد ، موقعی که نگاهش با نگاهم تلاقی کرد پرسید :

«میس سامرسن ، خودتان را خوب پیچیده اید؟ امشب برای یک خانم جوان که بخواهد بیرون بماند قدری سردتر از معمول است .»  
گفتم که مقید سردی هوا نیستم و خودم را خوب پیچیده ام .

آقای باکت گفت « ممکن است کارمان قدری بطول بیانجامد . اما میس ، مشروط براینکه با موفقیت بانجام برسد زیاد اهمیت ندارد . »

گفتم و از خداوند مسئلت دارم که با موفقیت بانجام برسد ؛  
به شیوه‌ای استمالت آمیز ، با سرسخنم را تأیید کرد و گفت :

« میدانید ، هر کاری بکنید مانعی ندارد منتهی سعی کنید خودتان را زیاد ناراحت نکنید . مہانتان را حفظ کنید و بخودتان تلقین کنید که برای هر پیش آمدی آماده‌اید . این ، هم برای خودتان خوب است و هم برای لیدی ددلاک و هم برای سرلی سسترددلاک بارونت . »  
براستی بسیار رؤوف و مهربان بود و همانطور که جلو آتش ایستاده بود و پوتین‌هایش را گرم میکرد و صورتش را با انگشت میمالید اعتمادی به هوش و فراستش در خود احساس میکردم که قوت قلبم میداد . هنوز دو و ربع کم نشده بود که صدای سم اسبها و چرخهای کالسکه‌ای از خارج عمارت بگوش رسید .

آقای باکت گفت « خوب ، میس سامرسن ، بی‌رحمت بفرمائید بریم ! »  
بازویش را پیش آورد ، بازویش را گرفتم و براه افتادم ؛ دو صاحبمنصبی که نشسته بودند از جای برخاستند و تعظیمی بدرقه راهم نمودند . دم در فایتون<sup>۱</sup> با کالسکه‌ای بود - بایک جلودار و دو پدک . آقای باکت مرا سوار کرد و خود بر صندلی کنار جایگاه سورچی قرار گرفت . سپس پلیسی که رفته و کالسکه را آورده بود بدرخواست اوقانوسی را که قتیله‌اش را پائین کشیده بود بدستش داد . آقای باکت خط سیر مسافرت را به کالسکه‌ران گفت و حرکت کردیم .

مثل این بود که خواب می‌بینم . چهارنعل از کوچه پس کوچه‌های گذشتیم و کوچه و پس کوچه‌های بیشتری را پشت سر گذاشتیم ، بطوریکه دیگر نفهمیدم کجا هستیم ، جز اینکه می‌دیدم از رودخانه گذشته و دوباره سه باره از آن گذشته‌ایم و هنوز می‌نمودم از نواحی پست کنار آن اطراف گذرگاه تنگی که تعمیر گاهها و حوضچه‌های تعمیر و انبارها و مخازن و پلهای متحرک و دگل کشتیها آنرا از یک نواختی درمی‌آورد می‌گذریم . سرانجام در سپیج لجن - گرفته‌ای توقف کردیم که بادی که از رودخانه برمیخاست و بر آن میناخت تأثیری بر آن نداشت و از بوناکی و تفتن آن نمی‌کاست . در پرتو نور فانوس می‌دیدم که همسفرم با اشخاصی که قیافه‌شان ترکیبی از قیافه مأموران و دریا نوردان بود گفتگو می‌کند . پردیوارنا گرفته و مرطوبی که در پای آن ایستاده بود اعلانی بود که این کلمات بر آن بچشم می‌خورد و مغرورین از آب گرفته شده ، این نوشته و نوشته‌ای که محل وسایل نجات غریق را مشخص میکرد با بدگمانی مخوفی که زاییده دیدارمان از محل بود دست هم میدادند و وجودم را در پنجه هولناک خویش می‌فشرده .

نیازی باین نبود تا بخود بگویم که نیامده‌ام تا با آزاد گذاشتن احساسات تند خود بر

بمعنی درشکه یا گردونه چهار چرخه . اصل واژه یونانی است که Phaeton - ۱  
از نام فائون پسر هلیوس و کلیمن گرفته شده ، تلفظ روسی آن که در آذربایجان شایع است فایتون میباشد .

اشکالات کار این پی‌جویی بیفزایم و از امید به موفقیت آن بکام و درنگ‌ها و تأخیرهایش را بیشتر کنیم. آرام در جای خود نشستیم، ولی ناراحتی و دردی را که در این محل کشیدم هرگز فراموش نمی‌کنم. مع‌الوصف به‌خوف و دهشت یک رؤیا بیشتر شباهت داشت. مرد لجن‌آلودی را که چکمه‌های پف‌کرده و خیس بپا و کلاه‌ی مانند آنها برداشت از توی قایقی صدا کردند آمد و مدتی با آقای باکت نجوا کردند، سپس قدری آنطرفتر رفتند و از چند پله خیس و لغزنده پائین رفتند، مثل اینکه میخواست چیزی را محرمانه با او نشان دهد. برگشتند، در حالیکه دستهایشان را که با و ررفتن بان شیشه نامعلوم خیس شده بود به کت‌هایشان می‌کشیدند و خشک میکردند - ولی خدا را شکر آن چیزی که من میترسیدم نبود.

آقای باکت که پیدا بود همه او را می‌شناسند و به او احترام می‌گذارند باز مدتی با این چند نفر گفتگو کرد و سپس با آنها از کالسکه دور شد و از دری به‌جائی داخل شد. من همچنان در کالسکه نشسته بودم و کالسکه‌ران نیز در کنار اسبها قدم میزد تا به این وسیله خود را گرم کند. رودخانه آنطور که از صدای آب معلوم بود در حال مد بود، صدای امواج را که بظاهر شتابان بسویم پیش می‌آمدند و به دیواره انتهای کوچه می‌خورند و می‌شکستند می‌شنیدم. اما هیچگاه بسوی ما پیش نیامدند، هر چند صدا بگوشم طوری بود که گویی ظرف همین یک ربع ساعت - گرچه تصور می‌کنم کمتر از این هم بود - صداها بار بسویم تاخت آورده‌اند. اما پهر حال بالرز و دلهره فکر می‌کردم و منتظر بودم که امواج سرانجام جسد مادرم را با خود بیاورند و در پیش پای اسبها بیفکنند.

آقای باکت از آن محل خارج شد و پس از اینکه به همراهانش سفارش مزاحبت بیشتری را کرد قتیله چراغ را پائین کشید و برجای خود در کنار جایگاه سورچی قرار گرفت. بسوی من برگشت و گفت:

« بخاطر اینکه به اینجا آمدم ناراحت نباشید. میخواهم جریان کار درست و بقاعده باشد، و برای اینکه اهمالی در کار نشود ناگزیر شخصاً سرکشی می‌کنم. پسر جان راه بیفت، بنظر میرسد از راهی که آمده‌ایم باز میگردیم. نه اینکه من در آن آشفتگی وضع روحی به چیز بخصوصی توجه کرده باشم، ولی از ظاهر کوچه‌ها و خیابانهائی که از آنها می‌گذشتیم اینطور معلوم بود.

لحظه‌ای چند در اداره یا پاسگاهی توقف کردیم، سپس مجدداً از رودخانه گذشتیم. و در تمام این مدت و طی تمام مدتی که پی‌جویی ادامه داشت همسفرم که خود را خوب پیچیده و در صندلی کنار سورچی نشسته بود حتی آنی از مراقبت و هشیاری خویش نکسته بود، ولی هنگامی که از روی پل می‌گذشتیم مینمود که بردقت و کنجکاری خود افزوده است: از جا برخاست تا از روی معجز پل به پائین نگاه کند؛ پیاده شد و از پی زنی که سرعت از ما گذشت به راه افتاد و با قیافه و حالتی درون چاله آبی را نگریست که دلم هری ریخت. رودخانه که بین دو کناره ساف و شیب‌دار سرعت می‌بخزید سیمائی گرفته و هولناک و اسرار آمیز داشت. پس از این واقعه بارها و بکرات آنرا در مهتاب و هوای آفتابی دیده‌ام اما هرگز با

دیدن آن از یاد این راهپیمایی فارغ نبوده‌ام: در خاطر م چراغهای روی پل همیشه با نوری کورسو میسوزند. و باد سرد و تند در پیرامون زن بی‌خانمانی که از او می‌گذریم می‌چرخد و بر او می‌تازد؛ صدای یکنواخت چرخهای کالسکه مدام در گوشم طنین می‌افکند و نور چراغهای کالسکه کمافی‌السابق در آب انمکس یافته است و به افسردگی بر چهره‌ام می‌تابد... چهره‌ای از درون آب وحشت‌نا سر بر می‌آورد.

تلخ تلخ کنان و لقلق خوران از خیا با نها و کوجهای تاریک گذشتیم و سرانجام سنگفرش خیایانها را ترك کردیم و به جاده‌ای همواره وتار رسیدیم و اندك اندك خانه و ساختمانها را پشت سر نهادیم. اندکی که گذشت راه آشنای «سنت البانز» را باز شناختم. در «بارنت»<sup>۱</sup> اسپهای تازه نفس آماده بودند، اسب عوض کردیم و به راه خود ادامه دادیم، هوا بسیار سرد و دشت باز پوشیده از برف بود، هر چند آنوقت برف نمی‌آمد.

آقای باکت با خوشرویی گفت:

«میس سامرسن، این راه از آشنایان دیرین شماست!»

در جواب گفتم: «بله، آقا، اطلاعی کسب کرده‌اید؟»

آقای باکت در جواب گفت: «نه چیزی که بتوان به آن اعتماد کرد. اما هنوز زود است.» به هر کاروانرایی که نوری از آن به بیرون می‌تابید و چون آنزمان این راه محل تردد چوبدارها بود تعداد این قبیل اماکن کم نبود. سرمیزد و پیاده میشد و با راهدارها صحبت میکرد، و شراب سفارش میداد و جرنگ جرنگ پول می‌شمرد و با همه می‌گفت و میخندید اما همینکه بر صندلی کنار کالسکه‌ران جای می‌گرفت قیافه‌اش حالت جدی و مراقبت سابق را باز می‌یافت و همیشه هم با همان لحن جدی خطاب به راننده می‌گفت:

«پسر جان راه بیفت!»

با این توقفهایی که کرده بودیم حوالی ساعت شش بود هنوز چند فرسخی «به سنت البانز» داشتیم، که از یکی از همین قهوه‌خانه‌ها بیرون آمد و فنجان چای بدستم داد و گفت:

«بفرمائید بخورید، براتون خوبه. یواش یواش داره حالتون جا میاد، نه؟»

از او تشکر کردم و گفتم امیدوارم اینطور باشد.

در جواب گفت «میدونید، اولها همچنین مثل این که گیج بودید. و خوب، جای تعجب هم نیست. عزیزم، بلند صحبت نکنید، وضع کاملاروبراه است، همین جلوهاست.» درست نمیدانم که آیا از خوشحالی فریاد برکشیدم یا نه، اما آقای باکت انگشتش را به علامت اخطار بالا آورد، و هرطور بود جلو خودم را گرفتم.

— امشب ساعت هشت یا نه پیاده از اینجا رده‌ام. اولین بار در راهدارخانه دروازه آنطرف‌های گیت<sup>۲</sup> خبرش را گرفتم، ولی زیاد خاطر جمع نبودم. ردش را بفواصل گاهی پیدا میکردم و گاهی کم میکردم اما حالا مطمئنم که همین جلوهاست. قهوه‌چی، بدو این فنجان و نعلبکی روبگیر، و آگه آدم دست و پا چلفتی نیستی ببین میثونی به نیم کردنی رو با اون

1 - Barnet

2 - Highgate

یکی دست بگیري يا نه . یکی . . دوتا . . سه تا . . والسلام ! حالا پسر جان به چهارنعل بروبینم !

اندکی بعد به سنت‌البانز رسیدیم ، روز هنوز ندمیده بود که پیاده شدیم . اکنون اندک چیزهایی را که شب هنگام اتفاق افتاده بود در می‌یافتم و رشته وقایع را در ذهنم منظم می‌کردم و کم‌کم می‌فهمیدم که خواب ندیده‌ام . همسفرم ابتدا کالسکه را در چا پارخانه‌ای گذاشت و دستور داد اسبهای تازه نفسی را آماده کنند و سپس بازویش را پیش آورد ، بازویش را گرفتم و به سوی خانه به راه افتادیم .

همانطور که میرفتیم گفت « میس سامرسن ، چون اینجا محل اقامت دائمی شماست میخواهم بدانم غریبه‌ای با آن مشخصات سراغ شما یا آقای جارندیس را گرفته است یا نه . البته فکر نمی‌کنم ، ولی بید نیست . »

هنگامی که از تپه بالا میرفتیم نگاهی با طرف افکند - آفتاب داشت بر می‌آمد - و به شبی اشاره کرد که با خدمتکار خردسالم و جوانی بینوا که آقای باکت او را بنام « سگ - جون » میخواند از این تپه پائین آمده بودم و پرسید که آیا آنشب را بیاد می‌آورم - که بدیهی است دلایل و موجباتی داشتم که بیاد داشته باشم .

تعجب کردم که او این موضوع را از کجا میداند .

آقای باکت گفت « یادتان هست همان وقت از یک مرد ، که توی جاده بود ، گذشتید ؟ » پلی ، این را هم خوب بیاد داشتم .

آقای باکت گفت « من بودم . »

چون تعجبم را دید به سخن ادامه داد و گفت :

« همان روز بعد از ظهر با یک درشکه‌تک اسبه از لندن آمده بودم - دنبال همان جوان تصور میکنم موقعی که بیرون آمدید صدای چرخهای درشکه را می‌شنیدید ، چون من که از تپه پائین می‌آمدم شما و خدمتگارتان را میدیدم که بالای میرفتید . توشهر از یکی دو جا که سراغش را گرفتم فهمیدم کجاست و داشتم به کوره‌های آجر پزی می‌آمدم که دیدم شما او را با خودتان می‌برید . »

گفتم « جرمی مرتکب شده بود ؟ »

آقای باکت کلاهش را از سر برداشت و با خونسردی گفت :

« خیر ، کاری نکرده بود ، ولی دهنش چفت و بست درستی نداشت . خیر ، او را برای همان جریان لیدی ددلاک می‌خواستم ، چون میبایست هر طور بود جلو دهنش را می‌گرفتم . کار کوچکی برای مرحوم تالکینگ‌هورن انجام داده بود و راجع به آن بهر کجا که میرسید داد سخن میداد - و میدانید ، این درست نبود و می‌بایست بهر قیمت که هست نگذاریم این بازیها را در آورد . باو اخطار کردیم که از لندن برود و آن بعد از ظهر آمدم به او بگویم حالا که از لندن رفته سعی کند دیگر برنگردد و خیال نکند اگر برگردد گیرش نمی‌آورم . »

گفتم « بیچاره ! »



آقای پاکت سخنم را تأیید کرد و گفت :

«بله ، بیچاره که بود - و مایهٔ دردسرم . اما بهر حال بهترین بود از لندن و یا هر جای دیگری دور باشد . و وقتی دیدم او را با خود بخانه می برید باور کنید دود از کلهام بلند شد .»

پرسیدم چرا ؟

آقای پاکت گفت «عزیزم ، گفتید چرا ؟ برای اینکه آنوقت طبعاً بهر کجا که میرسید می گفت و ور میزد . من تعجب می کنم که چرا باید با یک ذرع ونیم زبان بدنیا نیامده بود - چون زبانش از اینهم درازتر بود .»

هر چند این گفتگو را دقیقاً بیاد می آورم مع ذلک آنوقت فکرم بسیار مشغول بود ، همینقدر میدانستم که این چیزها را باین منظور می گوید که به نحوی مرا سرگرم سازد و توجهم را از اصل موضوع منحرف دارد ، و بهمین منظور از موضوعهای بی اهمیت بسیاری سخن می داشت ، حال آنکه تمام هوش و حواسم متوجه هدفی بود که تعقیب میکردیم . باری ، صحبت کنان آمدم تا پیچیدیم و به در بزرگ باغ رسیدیم .

آقای پاکت گفت «بله! رسیدیم، وجه جای خلوت و قشنگی! آدم را بیادخانهٔ ییلاقی در «وودپکرتاپینگ» می اندازد که بلحاظ دودی که حلقهٔ حلقه از آن باسماں میرفت معروف بود. آتش آشپزخانه را زود روشن کرده اند و این نشانهٔ این است که خدمتکارها وظیفه شناسند. ولی آنچه لازم است که آدم در مورد خدمتکارها همیشه بآن توجه داشته باشد این است که ببیند چه کسی بدیدنشان می آید و باچه اشخاصی ارتباط دارند؛ این را ندانید هیچوقت نمی دانید چه میکنند و به چه مشغولند . عزیزم ، یک چیز دیگر را هم بگویم ، هر وقت مرد جوانی را پشت در آشپزخانه دیدید بدانید که با قصد و غرض نامشروعی مخفیانه وارد خانه شده است .»

اکنون در جلو عمارت بودیم ، آقای پاکت در جستجوی ردپاشنه های خیابانی را که به عمارت می پیوست با دقت بسیار نگاه کرد ، سپس سر بالا کرد و به پنجره ها نگرست .

همچنانکه با سر باطاق آقای اسکیمپول اشاره میکرد پرسید :

«آن آقا را همیشه که می آید تو همین اطاق جا میدهد ؟»

گفتم « پس شما هم آقای اسکیمپول را می شناسید !»

آقای پاکت سرش را جلوتر آورد و گفت :

«گفتید اسمش چه بود؟ اسکیمپول ؟ اغلب با خودم فکر میکردم که اسمش چه ممکن است باشد . اسکیمپول . اسم کوچکش «جان» که نیست ، بلکه «جا کوب» هم که گمان نمیکنم! گفتم «هارولد» .

آه ، هارولد ، بله .

و بعد با قیافهٔ معنا داری نگاهم کرد و افزود :

«بله ، این هارولد هم آدم عجیبی است !»

گفتم «بله، آدم فوق العاده ای است .»

آقای باکت گفت: «بله، نمیداند پول چیست، باوجوداین می‌گیرد!»  
بی‌اختیار گفتم: «پس شاهم اورا می‌شناسید!»

آقای باکت گفت: «بله، حالا براتون تعریف می‌کنم. چون فکرتون مدام متوجه يك چیز نباشد بهتر است، و برای اینکه تنوعی در کار باشد براتون تعریف می‌کنم. همین آقا بود که جای «سگ‌جون» را نشان داد. آنشب تصمیم گرفتم در صورتیکه چاره منحصر بفر دباشد مستقیماً بیایم و سراغ «سگ‌جون» را بگیرم. ولی گفتم اول یکی دو چشمه بازی کنم ببینم چطور میشود، بنابراین يك مشت شن برداشتم و پرت کردم به طرف آن پنجره، که سایه‌ای در پشتش میدیدم. همینکه هارولد پنجره را باز کرد با نگاهی که به قیافه‌اش انداختم فهمیدم که بله، اهل حال است. بنابراین اول قدری باهاش حال و احوال کردم و راجع به اینکه مایل نیستم و نمی‌خواهم مزاحم اهل خانه بشوم و آنها را از خواب بیدار کنم، و در باب اینکه جای تأسف است که این خانم‌های جوان يك ولگرد بی‌سروپا را پناه داده‌اند مطالبی گفتم، و وقتی که خوب به‌چشم و خمش وارد شدم و فهمیدم چکاره است گفتم حاضریم يك «پنجی» بدهم و سگ‌جون را بی‌آنکه کسی بفهمد و سرو صدائی راه بیفتد از اینجا ببریم. این را که گفتم هارولد ابروانش را باخوش خلقی بالا انداخت و گفت:

دوست من، صحبت اسکناس پنج پوندی پیش من چه فایده دارد، چون من در این قبیل مسائل کودکی بیش نیستم و اصولاً تصویری از پول ندارم.

البته فهمیدم منظورش از اینکه موضوع را اینقدر ساده می‌گیرد و اینطور بی‌اعتنائی میکند چیست، و حالا که میدانستم و مطمئن بودم اهل حال است اسکناس را به دوریک سنگ پیچیدم و برایش پرت کردم بالا. بله! خندیدید و گل از گلش شکفت، و تا بخواهید قیافه معصوم و بی‌شیله پيله‌ای بخودش گرفت. گفت:

ولی من که ارزش این چیزها را میدانم، چکارش کنم؟  
گفتم: خرجش کنید، آقا.

گفت: ولی آخر کلاه سرم میگذارند. خردش که بکنم بقیه‌اش را درست بمن نمیدهند، از دستم درمی‌آورند، بدرد من نمی‌خورد.

سبحان الله! نمیدانید چه قیافه معصوم و بی‌شیله پيله‌ای بخودش گرفته بود! البته جای «سگ‌جون» را نشان داد و من هم پیدایش کردم.

این عمل در نظر من خیانتی به سرپرستم بود و از حدود تظاهرات کودگانه تجاوز مینمود. آقای باکت گفت: «حدود، عزیزم؟ حدود؟ حالا میس سامرسن اجازه بدهید نصیحتی به شما بکنم که انشاء الله وقتی بخوشی و خرمی ازدواج کردید و بچه‌هایی دور و برتان را گرفتند شوهرتان آنها را خالی از فایده نخواهد یافت: هر وقت کسی بشما گفت که در مسائلی که به پول مربوط میشود ساده و بی‌غل و غش است درست همانوقت مواظب پولتان باشید، برای اینکه ردخور ندارد اگر برایش پا بدهد آنها دو دستی قاب می‌زنند. اگر کسی بشما گفت که در مسائل مادی و دنیوی کودکی بیش نیستم بدانید که این شخص فقط فقط می‌خواهد از زیر بار

مسئولیت شانه خالی کند و زیر مسئولیت اعمالش را بزند ، و آنوقت شمارهٔ این شخص را پیدا کرده‌اید : این شخص نمرهٔ یک است. من شخصاً اهل شعر و ادب نیستم ، جز از طریق آواز ، آنهم مواقعی که جمعی جمع باشند ، اما اهل علم و این را بنا بر تجاربی که اندوخته‌ام عرض می‌کنم. و این یک حکم کلی است، هر دم خیال در همه چیز و هر کاری هر دم خیال است . این حکم در هر چیزی صدق میکند ، و من هیچوقت خلاف آنرا ندیده‌ام ، شما هم نخواهید دید . خوب عزیزم ، حالا که این توجه را به اشخاص بی‌توجه دادیم با اجازهٔ شما دست‌این زنگ را می‌کشم و برمیگردیم به اصل موضوع .»

که من تصور نمی‌کنم حتی لحظه‌ای هم آنرا از نظر دور داشته بود ، همچنانکه من هم لحظه‌ای از نظر دور نداشته بودم و در تمام این مدت فکر و ذهنم به آن مشغول بود . اهل خانه همه از دیدنم در آنوقت صبح ، آنهم بی‌خبر و با این همسفر ، تعجب کردند و تعجبشان با سؤالاتی که کردم کاهش نیافت . بهر تقدیر ، کسی مراجعه نکرده بود و تردید نبود که این گفته عین حقیقت بود .

آقای باکت گفت «میس‌سامرسن ، پس باید هر چه زودتر به آلونک خشت‌مالها برویم . در آنجا در صورتیکه لطف بفرمائید بهتر است سؤالات را شما بکنید . چون طبیعی‌ترین راه هر کاری بهترین راه آن است ، و طبیعی‌ترین راه این کار این است که چیزهایی را که میخواهیم شما پرسید .»

و باز بلافاصله به راه افتادیم . هنگامی که به آلونک مورد نظر رسیدیم دیدیم در بسته است و خبری نیست ، ظاهراً متروک و خالی از سکنه بود ، ولی یکی از همسایه‌ها که مرا می‌شناخت موقفی که درمی‌زدم بیرون آمد و گفت که آن دو زنی که میخواهم با شوهرانشان در خانهٔ دیگری زندگی میکنند ، در کلبهٔ گلینی که در حاشیهٔ کوره‌ها واقع است ، کنار محوطه‌ای که خشت‌میزند . وقتی تلفن‌نکردیم و بسوی محل که چند صد متری با آنجا فاصله داشت حرکت کردیم . در کلبه نیمه باز بود ، آنرا به جلو راندم و گشودم .

روی هم سه نفر بودند ، که نشسته بودند و صبحانه می‌خوردند ؛ کودک ، بر تخت‌خوابی در گوشه‌ای بخواب رفته بود ؛ «جنی» مادر طفل متوفی در میان نشان نبود ؛ آن یکی زن دیدنم از جا برخاست ، مردها نیز هر چند کمافی السابق عبوس و اخمو بودند با تشرؤفی ، منباب ابراز آشنائی سری جنبانند ، و وقتی که آقای باکت از پشت سر آمدنکاهی باهم رد و بدل کردند ، و عجیباً که زنگ هم اورا می‌شناخت !

بدیهی است قبلاً کسب اجازه کرده و بعد داخل شده بودم . «لینز» که جز به این نام اورا به نام دیگری نمی‌شناختم - از جا برخاسته و سندلیش را بمن تعارف کرده بود ، ولی من بر چارپایه‌ای در کنار آتش نشستم ، آقای باکت هم بر لبهٔ تخت‌خواب نشست . حال که میبایست صحبت کنم ، و در میان اشخاصی بودم که هیچگونه دوستی و آشنائی با آنها نداشتم دست و پایم را گم کرده بودم . نمیدانستم از کجا و چگونه شروع کنم و هر کار کردم ثنواستم جلو خودم را بگیرم و گریه سر دادم .

گفتم « لیز ، امشب و با این برف و بوران راه دور و درازی اومده‌ام ، دنبال يك خانم ... »

آقای باکت درسختم دوید و خطاب به حاضران با قیافه آرام و حالت ولحنی که جلب ترحم می‌کرد گفت :

« همونی که اینجا بود ، منظور این خانم همون خانمه . همونی که دیشب اینجا بود . شوهر «جنی» که با قیافه‌ای تلخ دست از صبحانه کشیده بود و گوش فرا میداد گفت : « کی بشما گفت که اینجا بوده ؟ »

آقای باکت معطل نکرد و جواب داد :

« به شخصی بنام میکائیل جاکسن که یه کت مخمل نخ و ابریشم تنشه که دو رج دگمه

صدف بهشه . »

مرد ، غرولند کنان گفت « هر کی هست بهتر بود سرش به کار خودش بود و تو کار دیگران

فضولی نمی‌کرد . »

آقای باکت به لحنی پوزش آمیز در دفاع از عمل میکائیل جاکسن اظهار داشت :

« آخه میدونی ، گمونم بیکاره . آدم بیکار هم حرجی بهش نیست ، حرف میزنه . « لیز » همچنان در کنار صندلی ایستاده و با قیافه مردد دستش را بر پشتی آن قرارداده بود و مرا می‌نگریست . تصور می‌کنم اگر از ترس شوهرش نبود و جرأت میکرد چیزهایی میگفت ، اما هنوز در نتیجه این تردید بود که شوهرش که مشغول خوردن بود و تکه‌ای نان و چربی را بدستی و چاقوی ضامن‌داری را بدست دیگرش داشت دسته چاقو را محکم روی میز کوفت و همراه با ناسزایی باو گفت که سرش بکار خودش باشد و در کاری که باو مربوط نیست فضولی نکند .

گفتم « خیلی دلم میخواد «جنی» رو ببینم ، چون مطمئنم هرچی راجع به اون خانم بدونم بهم می‌گه ... نمی‌دونید چقدر بر اش دلواپسم ... نمیدونید چقدر دلم شور میزنه که بدونم کجاست و کجا می‌تونم پیدااش کنم ... «جنی» زود بر میگردد ... کجاست ؟ »

زن به طیب خاطر مایل بود جواب بدهد منتها شوهرش با ناسزای دیگری پایش را با پوتین‌های کت و کلفتش لگد کرد و جواب سؤالات را به شوهرجنی ارجاع کرد که او نیز پس از سکوتی سخت و درد آور که ژولیده‌اش را بسویم چرخاند و گفت :

« میس ، همونطور که خیال میکنم قبل از این هم شنیده باشین من دوست ندارم اشخاص محترم و خونواده دار بیان خونم . من با خونه اوناکاری ندارم ، و عجیب اینته که اونا نمیتونن به خونه من کار نداشته باشن . حالا ، اگه من برم و دیدنی از شون بکنم می‌بینی الم‌شنگه‌ای راه میندازن که اون سرش ناپیدا باشه . اینهم بگم من اونقدر که از این بابت از دست دیگران کوکم اذ دست شما نیستم . من البته حاضرم حتی جواب مؤدبانه‌ای هم بیهتون بدم ، هر چند اینم بگم هیچوقت اجازه نمیدم زندگی رویه‌متنگ کنن و راحت برام نذارن .

خوب، پرسیدین جنی زود بر میگردد ؟ خیر ، زود بر نمی‌گردد . کجاست ؟ رفته لندن .

پرسیدم « دیشب رفت ؟ »

مرد در جواب گفت « دیشب رفت ؟ بله ، دیشب رفت . » سرش را به تأکید سخنانش بشدت تکان میداد .

گفتم « وقتی که اون خانم اومد «جنی» خونه بود ؟ اون خانم بهش چی گفت ؟ اون خانم کجا رفت ؟ خواهش می‌کنم بگید ، نمی‌دونید چقدر دل‌واپسم ! »  
زن با ترس و لرز آغاز به سخن کرد و گفت :

« اگه آغام اجازه بده و بدو بیراه نکه ... »

شوهرش زیر لب فاسزائی پراند و گفت :

« آغات ، اگه درکاری که بهت مربوط نیست فضولی بکنی ، و بخوای بلبل زبونی بکنی

گردنتو خورد میکنه . »

پس از سکوت دیگری که از پی این گفت و شنود آمد شوهرزن غایب باز با همان شیوه

و همان بی‌میلی روبهن کرد و گفت :

« وقتی که اون خانومه اومد «جنی» خونه بود ؟ بله ، وقتی که اون خانومه اومد «جنی» خونه بود . خانومه بهش چی گفت ؟ گوش کنین تا بگم چی گفت : گفتش یادتون هست یه دفعه اینجا اومدم و راجع به اون خانم جوونی که اینجا اومده بود باهاتون صحبت کردم ؟ یادتون هست که یه پول حسابی برای اون دستمالی که اون خانومه اینجا گذاشته بود بهتون دادم ؟ »

بله ، یادش بود ، همه‌مون یادمون بود . بعدش گفت : اون خانوم جوون حالا تو اون خونه بالائی است ؟ خیر ، اون خانوم جوون حالا تو اون خونه بالائی نیست . ولی گوش کنین ببینین چی میگم : این خانومه داشت برا خودش یه جایی میرفت - مسافر بود - که البته بنظر ما هم عجیب بود . گفتش اجازه هست اونجائی که شما نشستین بشینه و یه دقیقه استراحت کنه ؟ گفتیم بله بفرمائین بنشینین و استراحت کنین . استراحتشو که کرد رفت ؛ درست نمیدونم یا بیست دقیقه از یازده گذشته بود یا از دوازده ، اینجاها که ما ساعت و ساعت دیواری نداریم که بدونیم چه وقت بود . لابد میگین کجا رفت ؟ نمیدونم کجا رفت . او از یه طرف رفت و جنی هم از طرف دیگه . یکی یه راست به لندن و یکی هم درست عکسش - همین . از این آقا هم میتونین بپرسین ، چون اون هم همه چی روشنید و دید - و میدونه . »

مرد دیگر تکرار کرد « درسته ، همون که گفتی . »

پرسیدم « گریه می‌کرد ؟ »

مرد اولی جواب داد « یه خورده . کشفاش وضعشون خوب نبود ، وضع لباسم بد بود ،

ولی وضع خودش ، ای ، اونقدرها بد نبود - نه ، اونطور که من دیدم بد نبود . »

« لیز » دست‌ها را بر روی سینه درهم افکنده و بر زمین چشم دوخته بود ، شوهرش صندلش

را اندکی چرخانده بود تا بتواند بما اشاره کند و دست‌های همچون پتکش را بر میز تکیه

داده بود ، تو گوئی آماده بود در صورت نافرمانی تهدیدش را بموقع اجرا گذارد .

گفتم « اجازه میدید از زنتون پیرسم که اون خانم حالش چطور بود ؟ »

مرد باخشونت بر سرش داد زد :

« او ! شنفتی چی گفت ، ده جون بکن ، بگو دیگه ! »

زن جواب داد « حالش بد بود . رنگ و روش پریده بود و از خستگی نانداشت . حالش

خیلی بد بود . »

- زیاد صحبت کرد :

- نه ، خیلی نه ! ولی صد اش گرفته بود .

زن به سؤال جواب میداد ، اما در تمام مدت برای کسب اجازه نگاهش به شوهرش بود .

گفتم « خیلی خسته بود ؟ اینجا خوراکیی چیزی نخورد ؟ »

شوهرش در جواب گفت « ده یا الله ، ده جون بکن ده ! بگو وقصه روتوموم کن ! »

- چرا ، به کمی آب خورد . چنی کمی نون و یه فنجان چای بر اش آورد ولی دهن نزد .

- وقتی از اینجا رفت ...

شوهر « چنی » با بی صبری در صحبتم دوید و گفت :

« از اینجا که رفت به راست رفت ، شاهراهو گرفت و رفت بطرف شمال . اگه بحر فم

شك دارین از سر راه پیرسین ، تا ببینین که راست میکم . والسلام و ختم کلام . »

نگاهی به آقای پاکت افکندم و چون دیدم که برخاسته و آماده حرکت است بخاطر

اطلاعاتی که در اختیارم گذاشته بودند از ایشان تشکر کردم و خدا حافظی کردیم . موقعی که

از در بیرون می رفتم زن ، آقای پاکت را بدقت نگاه کرد و آقای پاکت نیز بدقت در او نگرست .

همچنانکه سرعت دور می شدیم آقای پاکت گفت :

« میس سامرسن ، میدونید ، ساعت لیدی ددلاک پیششان بود ؛ بله ، در این تردید نیست . »

تعجب کنان گفتم « شما آنرا دیدید ؟ »

آقای پاکت در جواب گفت « درست مثل اینکه دیده ام . اگر نبود چه مرضی داشتند

راجع به اینکه بیست دقیقه گذشته بود وساعت ندارند تا بدانند چه وقت بوده صحبت کنند ؟

بیست دقیقه ! این با ما معمولاً وقتش را به این دقت نمیبرد . تازه به نیم ساعتهاش هم اگر فکر بکنند

شاهکار کرده . ازدو حال خارج نیست : یا حضرت علیه خودش داده و یا این باها گرفته . اما

من فکر میکنم خودش داده باشد . ولی در ازاء چه ؟ در ازاء چه خدمتی ؟ »

هما نظور که با عجله پیش میرفتم این سؤال را چندین بار تکرار کرد ، بنظر میرسید

در میان جوابهای متعددی که در ذهنش بر خاسته بودند مردد بود .

گفت « اگر وقتی بود که تلف کنیم ، که در این کار تنها چیزی است که نمی شود تلف کرد ،

میتوانتم جریان را از آن زن بیرون بکشم ، ولی این احتمال ضعیفتر از آن است که در

اوضاع واحوال حاضر بشود روی آن حساب کرد . یارو چهارچشمی اورا می پائید و هراحمقی

هم میداند که موجود بیچاره ای مثل او که تمام بدنش بر اثر مسمومیت و لگدی که خورده کبود شده

در همه احوال و هر شرایطی پای شوهرش می‌ایستد و بی‌اطاعتیش را نمی‌کند. چیزهایی بود که نگفتند. حیف شد، کاش آن یکی زن را دیده بودیم.

من نیز بر این امر بنیاید تأسف می‌خوردم، زیرا زن بسیار حقیقت‌ساز بود و یقین داشتم در برابر تمناهای من قادر به مقاومت نبود.

آقای باکت که هنوز بر این مآله تأمل می‌کرد گفت:

«میس، میدونید، ممکن است حضرت علیه بوسیلهٔ اوپنلای برای شما فرستاده باشد، و بعد نیست شوهرش ساعت را درازاء اجازه‌ای که داده گرفته است. البته این استنباط آنطور که باید، خودم راضی نمی‌کنم، ولی چنین چیزی احتمال دارد. بهر حال دوست ندارم پول سرلی سترد لاک پارونت را خرج این گردن کلفت‌های نخراشیده بکنم، و در حال حاضر فایده‌ای در این کار نمی‌بینم. نه! خوب، میس سامرسن، تا اینجا که باید جلو برویم - بله، جلو و سروصدای چیزی را هم در نیآوریم!»

بار دیگر بخانه رفتیم تا من یادداشتی فوری به سرپرستم بنویسم، سپس با عجله به محلی که اسبها را در آن گذاشته بودیم باز گشتیم. از دور که دیده بودند بر میگردیم اسبها را بیرون کشیده بودند و باز طرف چند دقیقه برآه افتادیم.

از طلوع آفتاب، برف شروع به باریدن کرده بود و اکنون بشدت می‌بارید و هوا بر اثر شدت بارش بقدری گرفته بود که از چهار طرف جز مسافتی کوتاه را نمیدیدیم و با آنکه هوا فوق‌العاده سرد بود همه جا یخ نبسته بود و برفی که بر زمین نشسته بود با صدائی که گوئی ساحلی پوشیده از صدف‌های ریز است در زیر سم اسبها با گل و شل در می‌آمیخت. اسبها گاهی اوقات مسافت یک فرسنگ راه پشت سر هم سر می‌خوردند و تا زانو در گل و شل فرو می‌رفتند و تقلا می‌کردند، و ما ناگزیر میشدیم برای اینکه نفسی بگیرند توقف کنیم. یکی از اسبها در همین یک منزل راه سه بار غلغله و طوری می‌لرزید که راننده ناچار شد پیاده شود و آنرا دستکش جلو ببرد.

نه می‌توانستم چیزی بخورم و نه میتوانستم بخوابم. این تأخیرها و توقفها طوری اعصابم را ناراحت کرده بود که ب سرم زده بود پائین بیایم و پیاده بسوی مقصد حرکت کنم، ولی بهر حال تسلیم درک و شعور بهتر هم سفرم شدم و در همانجائی که بودم ماندم. اما آقای باکت که هیچان این ماجرا تازه و سرعالتش نگه داشته بود بهر قهوه‌خانه و مهمانسرائی که میرسیدیم پیاده می‌شد و با مردمی که قبل از آن هرگز به آنها بر نخورده بود طوری روبرو میشد که گوئی از آشنایان و دوستان دیرین اند، و هر جا آتشی را میدیدم میرفت و خود را جلو آن گرم میکرد و بهر میخانه‌ای که میرسید میگفت و می‌نوشتید و با اشخاص دست میداد و خوش و بش میکرد و با هر ارابه‌ران و چرخ‌ساز و آهنگر و راهداری گرم میگرفت، مع الوصف هرگز لحظه‌ای از وقت را تلف نمی‌کرد و همیشه با همان قیافهٔ جدی و مراقب می‌آمد و در کنار کالسکه‌ران جای میگرفت و به لحنی جدی میگفت:

پسر جان، راه بیفت!

باردومی بود که اسب عوض می کردیم که درحالی که قشر نازکی از برف بر روی نشسته بود و دانه های برف از لباسش فرو میریخت و تا زانو در برف فرو رفته بود و همچنانکه پیش می آمد گل و شل را باطراف می پاشید و از هنگامی که از سنت البانز حرکت کرده بودیم این نخستین بار نبود که باین ترتیب راه می پیمود از حیاط اصطبل بیرون آمد و در کنار کالسکه ایستاد و با من بصحبت پرداخت. گفت :

« ناراحت نباشید ؛ در این که تا اینجا آمده تردید نیست . تا اینجا از لحاظ لباس هم شکی نیست ، لباس را در اینجا دیده اند .  
گفتم « باز هم پای پیاده ؟ »

گفت « بله ، باز هم پای پیاده . تصور می کنم مقصدش خانه همان آقائی باشد که از او نام بردید . هر چند به لحاظ اینکه به سرا پرده حضرت علیه نزدیک است هیچ خوشم نمی آید .  
گفتم « من اطلاعات چندانی ندارم . ممکن است شخص دیگری هم در آن حوالی باشد که من نامش را نشنیده باشم .  
- بله ، درست است . ولی عزیزم هر کاری که می کنید گریه نکنید و تا آنجا که می توانید خودتان را ناراحت نکنید . پسر جان ، راه بیفت !

آن روز لاینقطع برف آمیخته به باران می آمد ؛ مهی غلیظ و زود هنگام فرو افتاد که نه لحظه ای به رقت گراید و نه يك وجب بالا رفت . من این چنین راههایی را بمرم ندیده بودم ، گاهی اوقات می ترسیدم راه را گم کرده و بمیان شخم زارها و زمینهای باتلاقی رفته باشیم . هر گاه به زمانی که از خانه خارج شده بودم می اندیشیدم این زمان در نظرم يك قرن بود و عجب اینکه مینمود که هرگز از قید نگرانی و دلواپسی و رنجی که وجودم را در پنجه گرفته بود فارغ نبوده ام .

قدری که پیشتر رقتیم کم کم احساس کردم که همسفرم آن اعتماد و خاطر جمعی سابق را ندارد . بدیهی است با مردمان سر راه همچنان گرم و صمیمی بود اما مواقعی که در کنار کالسکه ران جای میگرفت قیافه اش جدی تر و در هم رفته تر می نمود و می دیدم که انگشت سبابه اش مدام در اطراف لب و دهنش پرسه می زند ، و در طول يك منزل راه طاقت فرسا این انگشت همچنان در اطراف دهنش آواره بود . حالا دیگر می شنیدم که از کالسکه ران و رانندگان و سائط نقلیه ای که از جهت عکس حرکت ما می آمدند می پرسید که چه مسافرانی را در کالسکه هایی که جلوتر از ما بودند دیده اند ، ولی جوابهایی که می دادند هرگز دلگرمش نمیساخت . همیشه هنگامیکه مجدداً بالامی آمد و در جای خویش قرار می گرفت با حرکت انگشتی و بالا افکندن پلکی قوت قلم می داد ، ولی حالا دیگر مواقعی که میگفت « پسر جان راه بیفت ، اندکی مرده و سردرگم می نمود .

سرانجام مواقعی که داشتیم اسب عوض می کردیم گفت که رد لباس را مدتی است گم کرده و این مدت بقدری طولانی است که تعجب میکند . افزود بدیهی است اشکالی ندارد که آدم ردی را مدتی گم بکند و دوباره پیدا کند منتها مشروط بر اینکه این فواصل کوتاه باشد ، حال آنکه



مدتی است که این ردیپتر زنجیبی گم شده است و از آنوقت تا کنون آنرا پیدا نکرده ایم. این امر بیم وهراسی را که داشتم مبنی بر اینکه راه را گم کرده ایم تقویت کرد، بخصوص که میدیدم تیرهای راهنما را نگاه می‌کند و حتی در دوراهی‌ها، گاهی بمدت یکریع ساعت، کالسکه را نگه میدارد تا آنها را درست نگاه کند. اما اظهار داشت که جای نگرانی نیست زیرا احتمال دارد در منزل بعدی از اشتباه در آئیم و وضع روبراه شود.

اما منزل بعدی نیز مانند منزل قبلی طی شد و خبری نشد. در اینجا مهمانسرای وسیع و راحتی بود که تا کالسکه از دروازه آن نگذشت و به حیاط آن وارد نشدیم متوجه وجود آن نشدم.

محللی بود پرت و دور افتاده اما ساختمان آن محکم و وسایل آن تمیز و مرتب بود. هنگامی که توقف کردیم زن مهمانسرا دار و دختران زیبایش به دم در کالسکه آمدند و خواهش کردند تا اسبها آماده میشوند پیاده شوم و قدری خستگی در کنم. دیدم دروازه انسانیت است دست رد بر سینه‌شان بگذارم، خواهششان را پذیرفتم؛ مرا به اطاق گرمی در طبقه فوقانی بردند و رفتند.

آنطور که بیاد دارم این اطاق در کنج مهمانسرا بود و به دو طرف چشم انداز داشت؛ از یکطرف به حیاط اصطبل که به کوچه‌ای فرعی باز میشد و در آنجا مهرها داشتند اسبهای خسته و گل‌آلود را از کالسکه لجن‌آلود باز میکردند؛ قدری آنطرفتر کوچه فرعی بود که تا بلوی مهمانسرا برقرار آن تاب می‌خورد؛ از طرف دیگر به بیشه‌ای از درختان تیره کاج که شاخ و برگشان در زیر بار برف کمر خرم کرده بود و همچنانکه در کنار پنجره ایستاده بودم میدیدم که مشت مشت برف آبیکی، بی‌صدا، از اطرافشان فرو می‌ریزد. شب فرا می‌رسید و آتش خوشی که در جامهای پنجره پرتو می‌افکند گرمی مطبوعی به اطراف می‌پراکند که سردی شب را هرچه بیشتر قوت میداد. همانگونه که ایستاده بودم و در فضای بین ساقهای درختان می‌نگریستم و اثر پاهائی را که بر برف رنگ باخته بود و بر اثر نفوذ آب اندک اندک محو میشد تعقیب میکردم به قیافه مادرانه‌ای اندیشیدم، که حضور دخترانی که چند لحظه قبل به استقبال شتافته بودند جلوه اش داده بود، و به مادرم اندیشیدم که در چنین بیشه‌ای سر بر زمین نهاده است و می‌میرد.

هنگامیکه مادر و دخترانش را در جوار خود دیدم وحشت کردم ولی بیاد دارم که پیش از آنکه از حال بروم کوشیدم نشانی از وحشت بروز ندهم، و این خود اندک تسلائی بود. بر کاناپه بزرگی در کنار بخاری جایم داند و بالمشهائی در اطرافم قرار دادند. زن زیبای مهمانسرا دار گفت که بهتر است امشب از ادامه این مسافرت صرف نظر کنی و استراحت کنی، ولی خیال اینکه در آنجا نگهم دارند طوری منتقمم کرد و آنچنان لرزه‌ای بر اندامم افکند که طفاک ناچار حرقش را پس گرفت و به استراحتی نیم‌ساعته ممالحه کرد.

زن بسیار خوب و مهربانی بود، خودش و سه دختر زیبایش مدام در اطرافم می‌لولیدند و این سوو آن سو می‌رفتند. بنا بود که من سوپ گرم و جوجه کباب بخورم و آقای باکت

که در جای دیگری خود را گرم می کرد تنها شام بخورد . ولی وقتی میز مرتبی در کنار آتش چیده و آماده شد با آنکه نمی خواستم توی ذوقشان بزنم و ناراحتشان کنم نتوانستم چیزی بخورم . بهر حال بهر زحمتی بود قدری نان برشته و شراب ادویه دار خوردم و چون تاحدی با اشتها خوردم تصور می کنم قدری جبران نخوردنم را کرد .

نیم ساعت استراحت که پایان رسید ، درست در سر وقت ، کالسکه به زیر دالانی که به دروازه می پیوست راند و مرا که گرم شده و خستگی در کرده و با لطف و محبت تسلا یافته بودم صحیح و سالم به پائین بردند . دیگر خطری اینک از حال بروم و ضعف کنم در بین نبود . پس از اینکه سوار شده و با همه به گرمی خدا حافظی کرده بودم دختری که از همه کم سن و سال تر بود - دختر نوزده ساله خوش آبرنگی بود که گفته بودند بناست قبل از دوتای دیگر عروسی کند - بر پله کالسکه پرید و سرش را تو آورد و صورتم را بوسید . از آن ساعت ببعد دیگر او را ندیده ام اما تا به این ساعت باو بعنوان يك دوست می اندیشم .

پنجره هایی که نور چراغ و شعله آتش از آنها به بیرون می تابید و از درون تاریکی و سرمای بیرون فوق العاده گرم و درخشان مینمودند بزودی از نظر نا پدید شدند و باز در راه بودیم و سینه برف آبکی را می شکافیم و باطراف می پاشیدیم و با گل و آب در می آمیختیم . راه پیمایی با دشواری صورت می گرفت اما راههای متروک و غم بار بدتر از سابق نبودند و تا منزل بعد نیز نه فرسنگ راه بیشتر نبود . همسفرم بر صندلی کنار جایگاه سورچی نشسته بود و سیگار میکشید ( در همان سرا بهنگامی که دیدم در جلو آتش خوشی در آغوش ابری از دود ایستاده است خواستم از او خواهش کنم سیگاری دود کند) و کماکان گوش بزنگ و مراقب بود و هر وقت به جایی میرسیدیم و یا به کسی بر می خوردیم با همان چستی و جالاکی پائین میباید و بالا می آمد . اکنون فانوس کوچکش را روشن کرده بود ، مینمود که از این کار لذت میبرد ، چون احتیاجی باین فانوس نبود و چراغهای کالسکه کافی بود . هر چند گاه یکبار نور آنرا متوجه من میساخت تا ببیند آیا راحتم یا نه . پنجره ناشوی در قسمت جلو کالسکه بود که هرگز آنرا نمی بستم ، چون مینمود با این چنین عملی در به روی امید می بندم .

يك منزل راه را طی کرده بودیم و هنوز ردگمشده بدست نیامده بود . هنگامیکه برای تعویض اسبها توقف کردیم با دل واپسی نگاهش کردم ولی همچنانکه ایستاده بود و مهترها را نگاه می کرد از قیافه جدی و درهم رفته اش که جدی تر از همیشه بود در یافتیم که چیزی شنیده است . يك لحظه پس از اینکه بر جام نشسته و به پشت تکیه داده بودم آمد و سرکی کشید ؛ فانوس روشنش را بدست داشت و یکپارچه هیجان بود - اصلا آدم دیگری بود .

یکه خوردم و گفتم « چطور شده ؟ اینجاست ؟ »

نه عزیزم ، اما پیداش کرده ام !

دانه های بلورین برف بر مژه ها و ولای موها و قسمت های برآمده لباسش نشسته بود . برای اینکه با من صحبت کند ناچار بود برف را از سر و صورتش بتکاند .

ضمن اینکه سخانش را با ضربات ملایمی که با انگشت سبابه بردیز پرده مینواخت ، همراهی مینمود گفت :

« ولی میس سامرسن از این عملی که خواهم کرد ناراحت نشوید. شما مرا می شناسید؛ بمن می گویند باکت مفتش، و میتوانی با آنچه میگویم اعتماد داشته باشید. درست است، راه دور و درازی را آمده‌اید، اما باشد! اهمیت ندارد. اوی پسر! منزل بعدیمون شهره، چهارتا اسب بکش بیرون! یاالله بجنب! »

جنب وجوش در حیاط در گرفت و مردی دوان دوان از اصطبل بسوی ما آمد تا بپرسد آیا منظورش شهر است یا نه.

« گفتم شهر! شهر! شهر. شهر کلمه انگلیسی نیست؟ شهر! »

تعجب کنان گفتم «شهر؟ لندن؟ بر میگردیم؟»

جواب داد «بله، میس سامرسن، بر میگردیم شهر. مرا که میشناسید، واهمه‌ای نداشته باشید. آن یکی را تعقیب می‌کنم...»  
تکرار کردم «آن یکی! کی؟»

« اسمش جنی بود، نیست؟ او را تعقیب میکنم. زود باش چهارتا اسب بکش بیرون بیار اینجا... یاالله! بجنبید. هر کدومتون به نیم کرونی پیش من انعام دارید. یاالله، ها جانمی بجنب! »

دستش را گرفتم و در اوج ناراحتی و پریشانی گفتم:

« از تعقیب آن خانمی که در پی اش هستیم صرف نظر که نکرده‌اید - در یک همچوشبی و با وضع روحی که من میدانم چگونه است او را همینطور رها که نمیکنید؟ »

« نه عزیزم، البته که صرف نظر نمی‌کنم. اما اون یکی را تعقیب می‌کنم. بجنبید، تکون بخورید، اسبها را حاضر کنید، یکی را سواره بفرستید جلو به آن یکی منزل که یکی دیگره رو بفرسته جلوتر و بگه چهارتا اسب برای لندن به کالسکه ببندند! عزیزم، هیچ ناراحت نباشید! »

نحوهٔ صدور این فرامین و اصراری که در اجرایشان داشت و باین منظور مدام از اینسو به آنسو میدوید موجب هیجانی عمومی گردید که بر سراسیمگی ناشی از تغییر تصمیم می‌افزود و مرا آشفته‌تر از پیش میساخت. در بحبوحهٔ همین آشفتگی سواری بتاخت رفت تا بگوید عوض‌ها را آماده کنند، و اسبها را با منتهای سرعت به کالسکه بستند.

آقای باکت برجای خود قرار گرفت و از لای پنجره به درون نگریست و گفت:

« عزیزم - می‌بخشید اگر زیاد خصوصیت بخرج میدهم - تا میتوانید خیالتان را ناراحت نکنید. فعلا بیش از این چیزی نمیگویم، ولی شما که مرا می‌شناسید، نه عزیزم؟»  
کوشیدم بگویم که میدانم و مطمئنم که در اقدام باین عمل واخذ تصمیم در این باره صلاحیت او بر مراتب از من بیشتر است، و افزودم ولی مطمئن هستم که این عملی که می‌کنید درست است. و باز در اوج سراسیمگی و آشفتگی دستش را محکم گرفتم و سرگوشی گفتم آیا بهتر نیست خودم همین راهی را که آمده‌ایم در جستجوی مادرم ادامه دهم؟

آقای باکت در جواب گفت «عزیزم، میدانم - خبر دارم - ولی من مگر ممکن است شما را باشتباه بیندازم و مطلب را عوضی بشما بگویم، فکر میکنید؟ آنهم باکت مفتش - شما

که مرا می‌شناسید، نه ؟ »

بناچار گفتم بله - جز این چه میتوانستم بکنم ؟

- پس تا میتوانید خودتان را ناراحت نکنید و اطمینان داشته باشید در این کار شما را

با اندازه شخص سرلی سترددلاک بارونت منظور میدارم - خوب ، جایتان راحت است ؟

- بله ، آقا !

- خوب ، خانم حاضرند - پسر جان راه بیفت !

و باز راه ملال انگیزی را که پشت سر نهاده بودیم در جهت عکس می‌پیمودیم و سینه گل

وشل با تلاقی و برقی را که در حال آب شدن بود می‌شکافتیم و هم میزدیم و پیش می‌رفتیم .

## فصل پنجاه و هشتم

### روز و شب زمستانی

عمارت شهری ددلاک همانگونه که برازنده تبارعالی او است با همان بی اعتنائی با عمارات خیابان عبوس شکوهمند رفتار می کند؛ گاه و بیگاه کله های پودرزده در پنجره های کوچک سرسرا ظاهر می شوند و پودر معاف از مالیاتی را که در تمام مدت روز از آسمان می بارد مینگرند. در همین گلخانه، شکوفه های هلو به شیوه ای که خاص نباتات غیربومی است از هوای سرد و گزنده روی برمی تابند و به آتش خوش سرسرا روی میبرند. شایع کرده اند که حضرت علیه به «لینکلن شایر» رفته اند و انتظار می رود قریباً مراجعت کنند.

اما شایعه که بهر حال سخت مشغول است به «لینکلن شایر» نمی رود و شتابان در شهر براه می افتد و بهر کجا که می رسد پیچ می کند، زیرا میدانند که سرلی سستر بینوا مظلوم واقع شده است. آری، فرزند دلیند، انواع و اقسام چیزهای تکان دهنده را می شنود و جهانی را که شعاعش از پنج میل در نمی گذرد محظوظ میدارد. بی خبری از اینکه در سر پرده سرلی سستر خبری است به مثابه اعتراف به گمنامی است. یکی از فتنه های گلگون گونه گلو استخوانی از هم اکنون از کلیه موجبات و عللی که سرلی سستر برای گذراندن لایحه طلاق در مجلس اعیان عنوان خواهد نمود اطلاع یافته است.

همین مسأله در جواهر فروشی «بلیز» و «اسپارکل» و حریر فروشی «شین» و «گلو» چندین ساعت به عنوان موضوع روز و یکی از مباحث مهم قرن مورد بحث و گفتگو بوده است و خواهد بود، و تازه کارترین دستیاری که پشت پیشخوان بکار مشغول است حامیان و مشتریان این مؤسسات را، هر چند متفرعن و الاجاء و مرموزند از همین نظرگاه می بیند. آقای «بلیز» و آقای «اسپارکل» به هنگامی که دستیاران شان را استخدام می کردند به ایشان گفتند: «آقای «جونز» مشتریان ما گوسفندند - بله، آقا، عیناً گوسفند. یکی دو نفر از سرشناس ها که رفتند بقیه هم از دنبالشان می روند. بله آقای جونز، همان دوسه تا گوسفند

را که در مشتقان داشته باشید گله را در اختیار دارید .

همینطور آقایان «شین» و «گلوس» نیز در باب اینکه چگونه و به چه نحو باید اشخاص شیک پوش را به تور زد خطاب به «جوز» های خود مطالبی گفته و راهنماییهای کرده اند . آقای «اسلادری» کتابت فروش که در حقیقت پرورش دهنده گوسفندان فاخر است امروز بهنگام بحث از اصول لاینفک مشابهی اذعان کرد که :

«بله ... بله آقا ، البته چیزهایی راجع به لیدی ددلاک می گویند ، و در واقع خلاف عرض نکرده باشم در محافل بالائی که باینده سروکار دارند صحبتشان خیلی گرم هم هست . حضرت آقا ، مشتریان بنده که از طبقات بالا هستند باید موضوعی برای صحبت داشته باشند ، و تنها کاری که آدم باید بکند این است که موضوعی را که میخواهد باب کند در دهن یکی دوتا از خانمهایی که بنده می شناسم بیندازد تا به همه برسد . و این کاری است که بنده میکنم ، یعنی اگر چیزی به بنده بدهید و خواسته باشید که آنرا مدکنم بنده آنرا به لیدی ددلاک می دهم ، و دیگران خود بخود ، هر چند تا اندازه ای هم نسبت به ایشان حسادت میورزند ، راه می افتند و پس از اندک مدتی ملاحظه خواهید فرمود که موضوع در میان مشتریان عالیجاه مد شده است . جدآ عرض می کنم ، این کار اگر خرید و فروش اوراق بهادار بود قبول بفرمائید يك دنیا عایدی داشت . و آقا خلاف عرض نمی کنم ، میتوانی به صحت عرایض اطمینان داشته باشید ، چون بنده مدتها است درباره روحیات و طبیعت مشتریان عالیجاه مطالعه می کنم تا بتوانم آنها را مانند ساعت كوك كنم .»

باین ترتیب شایعه در پایتخت نضج می گیرد و به «لینکلن شایر» نمی رود ، و در ساعت پنج و نیم بعد از ظهر که موقع تمویض گارد شاهی است لطیفه نغزی از حضرت میرآخور در کشیده است که انتظار می رود نکته مشهوری را که رکن اساسی شهرتش در بکار بردن اصطلاحات عامیانه بشمار می رفت از نمود بیندازد و تحت الشعاع قرار دهد . باری این گفتار نغز مشعر بر این است که بدیهی است می دانست که لیدی ددلاک تیمار شده ترین مادیان ابلخی است ولی هیچگاه از خاطرش نمی گذشت که مادیان در روی باشد . طبیعی است که این لطیفه بکر در محافل «اسمی» سخت حسن استقبال شده است .

در مهمانیها و مجالس جشن و سرور نیز ، یعنی در همان افلاکی که اغلب با حضور خویش جلوه میداد و زیبایی می بخشید ، و در میان صور فلکی که تا همین دیروز از نمود می انداخت هنوز موضوع اساسی بحث و گفتگو است . «چه میگویند ؟ کی ، کجا ، چگونه ؟» دوستان گرامیش با بانو مشانه ترین زبان باب روز و جدیدترین کلمات روز و فوترین ادا و اطوار و شل ترین لحن و درمنتهای ادب آمیخته به بی اعتنائی از وی سخن میدارند ؛ و یکی از خصوصیات جالب این بحث این است که اشخاصی را در گیر میسازد که قبل از آن هیچگاه در این قبیل مسائل طبع آزمائی نکرده اند ... بله ، چیزهایی میگویند !

«ویلیام بافی» یکی از همین چیزها را از محلی که ناهار خورده است با خود به مجلس می برد و به مأمور انتظامات پارلمانی حزب میدهد تا آنرا با انفیهدانش دور بگرداند و ضمن

اینکه به این وسیله از تفرقه نمایندگان جلوگیری میکند آنانرا در جریان امر قرار دهد، و این موضوع آنچنان همهمه و غوغائی پیا می کند که ریاست مجلس که مطلب را محرمانه از گوشه کلاه گیس در گوشش گفته اند سه بار با صدای بلند میگوید « آقایان نظم جلسه را رعایت بفرمائید!» و کسی توجه نمی کند.

نکته دیگری که بادر افواه افتادن نام حضرت علیه ارتباطی می یابد و اهمیتش کمتر از نکات دیگر نیست این است که مردمی که دوروبر مشتریان عالیجاه آقای «اسلادری» پرسه می زنند و تاکنون نه از حضرت علیه خبر داشته و نه چیزی درباره اش میدانسته اند اکنون لازمه شهرت و موقعیت خویش می دانند و انمود کنند که موضوع با آنها هم بی ارتباط نیست و لذا با مدترین زبان روز وادا و اطوار نو و لحن شل و با منتهای ادب آمیخته به بی اعتنائی و خلاصه تمام چیزهای دیگر - اما بصورت دست دوم - از او سخن میدارند - و همه این مطالب بصورت دست دوم و بشکلی است که در میان منظومه های کم اهمیت تر رایج است و اختران بی فروغ آنرا در ردیف نو محسوب میدارند - و ای کاش نویسنده و یا نقاش و یا دانشمندی در میان این سوداگران خرده پا بود تا از این مصالح آثاری بگر می پرداخت !

روز زمستانی بدینسان در خارج سراپرده ددلاک به راه خود می رود . در درون آن چطور ؟

سرلی سستر در بستر آرمیده است ! هرچند به اشکال و بصورت نامفهوم ، اما بهر حال میتواند صحبت کند . پزشکان گفته اند زیاد حرف نزنند و استراحت کنید ، و مقداری داروی مسکن به او داده اند ، زیرا دشمن دیرینش باز بروی تاخت آورده است ، و هرچند گاهی مینماید در حالت میان خواب و بیداری است مع الوصف خواب به چشمانش راه نمی یابد . هنگامی که شنید هوا طوفانی است دستور داد تختخوابش را به کنار پنجره ببرند و زیر سرش را طوری درست کنند که بتواند دانه های برف آبکی را که پیشاپیش باد در پروازند ببیند ، و طی تمام مدت این روز زمستانی ، برف را که بدینسان فرو می بارد نظاره می کند.

به کمترین صدائی که در عمارت خاموش بگوش می رسد دستش بر معداد قرار می گیرد؛ خانه دار پیر که بر بالینش نشسته است میدانده چه می خواهد بنویسد و بلحن فریاد می گوید:

« خیر سرلی سستر ، هنوز برنگشته . دیشب دیر وقت بود که رفت ، هنوز خیلی وقت نیست که رفته . »

دستش را پس می کشد و تماشای برف آمیخته بیاران را از سر می گیرد - آنقدر که دنیا در نظرش تیره و تار میگردد و بارش شدت پیدا می کند و به ناچار لحظه ای چند چشمانش را فرو می بندد .

امروز صبح بمحض اینکه سپیده دمید باین کار پرداخت و هنوز چندی نگذشته بود که فکر کرد باید اطاق حضرت علیه را برای مراجعتش آماده سازند . بر سنگ لوح نوشت :

هوا سرد است ، بخاری اطاقشان را روشن کنید تا همه اهل بیت بدانند که قریباً مراجعت می کنند . لطفاً خودتان مراقبت کنید .

خانم رانسول بادللی گران اطاعت میکند .

پیرزن خطاب به پسرش که در پائین منتظر است تا هر وقت مادرش فراغتی پیدا کرد با او بنشیند و صحبت کند اظهار می‌دارد :

« جورج ، عزیزم ، می‌ترسم حضرت علیه دیگر قدم باین عمارت نگذارد . »

– مادر این که نفوس بدی است که تو میزنی .

– عزیزم ، نه تنها به اینجا بلکه به چسنی ولدم .

– خوب ، دیگه بدتر ، ولی از کجا میگی .

– جورج ، دیر روز که حضرت علیه را دیدم قیافه‌اش بنظرم ... البتّه بنظر من ... طوری

آمد که مثل اینکه صدای پای «گردشگاه روح» عرصه را بهش تنگ کرده بود .

– آه مادر ! توهم با این قصه خاله زنکها خودتو ناراحت می‌کنی .

– نه عزیزم ، اینطور نیست . الآن نزدیک شصت ساله در این خاندان هستم و همیشه

هم این صدا آمده و از آن وحشت نداشتم . اما عزیزم دارد از هم می‌پاشد ، آره عزیزم ،

خاندان بزرگ ددلاک دارد از هم می‌پاشد .

– نه مادر ، انشاء که نمی‌پاشد .

– خدا را شکر میکنم که زنده مانده‌ام تا در این درد و محنت در جوار سرلی‌ستر

باشم ، چون میدانم هنوز آنقدرها پیر و رنجور نیستم که قیافه‌ام دل‌آزار باشد . آه جورج ،

عزیزم ، پائی که برگردشگاه روح راه می‌رود حضرت علیه را از پا می‌اندازد . ای بسا شبها

و روزها که او را تعقیب کرده ، و حالا می‌بینی ، عزیزم ، من مرده تو زنده ، از او جلو خواهد

زد و باز به راهش ادامه خواهد داد .

– باز امیدوارم که اینطور نباشد .

پیرزن در حالیکه بازوانش را بر روی سینه درهم افکنده است سر می‌جنباند و در

جواب می‌گوید :

« جورج ، منم امیدوارم که اینطور نباشد ، ولی اگر این دل‌آگاهی من به حقیقت

بپیوندد چه کسی این خیر را به سرلی‌ستر میدهد ، چه کسی به او خواهد گفت ؟ »

– اینها اطاقهای او هستند ؟

– آره عزیزم ، اطاقهای او هستند ، بهمان صورتی که جاشان گذاشته .

سوار همچنانکه به پیرامون خویش می‌نگرد و در حالیکه آهنگ صدا را پائین آورده

است می‌گوید :

« مادر ، جداً جالا دارم می‌فهمم که چرا باین فکر افتادی . اطاقهایی مثل اینها که

آنهارا برای صاحبشان مرتب کرده‌اند ، و آدم عادت داشته همیشه صاحبشان را در آنجا ببیند ،

وقتی صاحبشان بعلت نامعلومی نیست و خدا میداند کجاست و چه بسرش آمده است قیافه

ترسناک پیدا می‌کنند . »

زیاد از مرحله پرت نیست ، چون همه جدائیها خیر از جدائی نهائی میدهند ، و



پیداست که اطاقهای خالی و محروم از دیدار آشنا به لحنی غم‌انگیز در گوش هوش نجوا میکنند و سرنوشتی را که روزی اطاقهای من و تو نیز بدان دچار می‌آیند اعلام میدارند. اکنون وسایل شخصی حضرت علیه که بدینسان بی صاحب مانده‌اند قیافه‌ای پوچ و بی‌معنی دارند و در اطاق‌های میانی که دیشب آقای پاکت در آنها بچستجو پرداخت لباس‌ها و زیور-آلات و حتی آینه‌هایی که آنگاه که جزئی از وجود او بودند تصویرش را در خود منعکس می‌ساختند پوچ و بی‌معنی‌مینمایند، و این روز زمستانی هرچند سرد و تاراست در این اطاقهای متروک سردتر و تارتر از هر کلبه‌ی بی‌در و پیکری است، و گرچه خدمتکاران، خرمن خرمن آتش در بخاریها فروخته‌اند و کاناپه‌ها و صندلی‌ها را در درون تجیرهای شیشه‌ای که نور لعل‌فامشان را بر دورترین زوایای اطاق می‌تابند جای داده‌اند مع‌الوصف ابرسنگینی بر اطاقها بال‌گسترده است که هیچ نوری قادر به پراکندن آن نیست.

خانم خانه‌دار و پرشش میمانند تا تهیات کامل شود، آنگاه خانم خانه‌دار به طبقه فوقانی باز می‌گردد. در غیبت او «ولومنیایا» انجام وظیفه کرده است، و هرچند گردن مروارید و سرخ‌بدانش محافل «بش» را بشدت تحت تأثیر قرار میدهند در شرایط و اوضاع حاضر تسکین و تسلائی برای بیمار به‌مراه ندارند. ولومنیایا که می‌نماید از چه و چون جریان خیر ندارد - و برآستی هم خیر ندارد - نمیداند به چه نحو اظهار نظر کند و لذا محل خالی این اظهار نظرها را با صاف کردن ملاقه‌ها و راه رفتن بر پنجه پا و نگریستن در چشمان خویشاوند بیمار و نجوهای دل‌آزار پر می‌کند. هرچند وقت یکبار دهش را بگوش سرلی ستر نزدیک می‌کند و می‌پرسد:

«خواب هستید؟» سرلی‌ستر به نشانه‌ی عدم موافقت با این سؤال بیجا با اوقات تلخی می‌نویسد: خیر، نیستم!

لذا پس از اینکه صندلی کنار بستر را به خانم خانه‌دار تحویل داد اندکی دور از بستر در پشت میزی می‌نشیند و با غمخواری آه می‌کشد. سرلی‌ستر همچنان نزول برف آمیخته به باران را تماشا می‌کند و در انتظار گامهائی که بازگشتشان را انتظار می‌کشد گوش فرا می‌دهد. سکوت اطاق، به گوش خانه‌دار پیر که قیافه‌اش چنان است که گوئی از قاب یکی از تابلوهای قدیمی بیرون آمده تا از دل‌لاکی که بجهان دیگر فراخوانده شده است توجه کند آکنده از انعکاس کلماتی است که خود همین چند لحظه پیش بر زبان راند: چه کسی به او خواهد گفت؟

امروز صبح پیشخدمت مخصوص را احضار کرد تا سرومش را درست کند و قیافه قابل‌ارائه‌ای به او بدهد، و تا آنجا که اوضاع و احوال اجازه می‌دهد وضعش درست و مرتب است؛ بالش‌هایی را در پشت و اطرافش قرار داده و سرش را بشیوه همبستگی شانه کرده و زیرپوش‌هایش را بدقت مرتب کرده و لباس راحتی فاخری تنش کرده‌اند. عینک و ساعتش را در کنارش جای داده‌اند. آری، لازم است، بخصوص بخاطر حضرت علیه تا آنجا که ممکن است کمتر آشفته بنماید و بیشتر به قیافه دیرین جاوه کند. زنها معمولاً حرف می‌زنند و

«لومنیای» نیز هر چند ددلاک است از این قاعده مستثنی نیست، و تردید نیست که سرلی سستر او را به این منظور پیش خود نگهداشته است که در جای دیگری حرف نزنند. سخت بیمار است، مهینا در برابر این ناراحتی جسمی و روحی با منتهای شهامت مقاومت میکند. ولومنیای زیبا که از زمرهٔ دختران شاد و سرزنده‌ای است که اگر مدتی صحبت نکنند در چنگال دیو ملالت گرفتار می‌آیند چندی که می‌گذرد با یک رشته خمیازهٔ ممتد نزدیک شدن هیولا را خبر میدهد و چون می‌بیند که جز با حرف زدن با وسیلهٔ دیگری نمی‌تواند این هیولا را از خود دور کند زبان به سخن می‌گشاید و خانم رانسول را بداشتن چنان پرسی تبریک می‌گوید و اظهار می‌دارد که جداً خوش ریبخت‌ترین مردی است که تاکنون دیده است و بنظر او از نظر قیافهٔ نظامیان‌های که دارد عیناً شبیه - چی چیه اسمش - اون سرباز گارد - نازنینی است که در «واترلو» کشته شد.

سرلی سستر هنگامی که این تعریف و تمجید را میشنود چنان قیافهٔ تعجب آمیزی بخود می‌گیرد و با آنچنان حالت آشفته‌ای به پرامون خویش خیره می‌شود که خانم رانسول لازم می‌بیند در این خصوص توضیح دهد:

«سرلی سستر، منظور میس ددلاک پسر بزرگم نیست؛ از پسر کوچکم صحبت می‌کنند. پیدایش کرده‌ام، همین جاست.»

سرلی سستر به لحنی تعجب آمیز فریاد بر می‌آورد «جورج؟ خانم رانسول، پسر تان جورج بخانه آمده است؟»

خانه‌دار پیر چشمانش را پاك می‌کند و می‌گوید «بله سرلی سستر، بلطف خدا.»  
آیا پیدا شدن گم گشته‌ای، باز گشت کسی که مدتها از خانه و کاشانه آواره بوده است بمثابهٔ تأیید امیدهای او نیست؟ شاید با خود بیندیشد:

یعنی با وسایلی که در اختیار دارم، و با این حادثه‌ای که هر گونه امیدی را تقویت و تأیید می‌کند قادر نیستم او را که تعداد ساعات غیبتش از شمار سالهایی که این يك رفته بود کمتر است سلامت به خانه بازگردانم؟

خواهش و تمنای مفید فایده نیست زیرا مصمم است صحبت کند و صحبت هم می‌کند، و هر چند اصوات نامفهوم همچنان مزاحمند مع الوصف سختش به آن حد روشن است که مفهوم باشد.

- خانم رانسول، پس چرا به من نگفتید؟

- سرلی سستر، همین دیروز پیدایش کردم، و چون فکر کردم حالتان خوش نیست نخواستم ناراحتتان کنم.

ولومنیای سبکسربه‌راه جیغ دخترانهٔ مخصوص اضافه می‌کند که بعلاوه خانم رانسول مایل نبود کسی بفهمد که آن آقا پسر اوست و در نظر نداشت جریان را با کسی در میان گذارد، ولی خانه‌دار پیر در مقام اعتراض با هیجانی که کلیج را به حرکت در می‌آورد اظهار می‌دارد که البته محض اینکه سرلی سستر حالش بهتر میشد موقوف را باو می‌گفت و از وی پنهان نمی‌داشت.

سرلی سستر می پرسد «خانم رانسول ، پسران حالا کجاست ؟»  
خانم رانسول که بی توجهی به دستورات پزشکان سخت ناراحتش کرده است در جواب می گوید که فعلا در لندن است .

— کجای لندن ؟

خانم رانسول به ناچار اعتراف میکند که در همین جا است .

— او را بیاورید اینجا . بروید همین الساعه او را بیاورید .

خانم خانه دار به ناچار در پی او می رود . در این ضمن سرلی سستر با آن مقدار قدرت حرکتی که دارد خویشتن را برای پذیرفتن او آماده می کند . هنگامی که از این کار فراغت یافت باز به بیرون می نگرند و نزول برف آمیخته به باران را تماشا می کند و به انتظار صدای گامهائی که بازگشتان را انتظار می کشد گوش فرا میدهد . مقداری کاه بر کف خیابان ریخته اند تا از سروصدا بکاهد و لذا هیچ بعید نیست کالسکه حضرت علیه بی سروصدا تا دم در بیاید و صدای چرخهایش بگوش نرسد .

بدینسان در بستر خوابیده و ظاهراً حادثه جدیدالوقوع را بفراموشی سپرده است که خانم خانه دار به همراه پسرش باز می گردد. آقای جورج به آرامی به بستر نزدیک میشود، تعظیم می کند... سپس راست و کشیده بالا و درحالی که چهره اش از شدت شرم و سرافکنندگی برافروخته است به همان حال باقی میماند .

سرلی سستر به لحنی تعجب آمیز می گوید :

«سبحان الله ، واقعاً این جورج رانسول است ! جورج مرا بیادمی آوری ؟»

سوار برای اینکه سخنانش را بفهمد ناگزیر است در چهره اش دقت کند و اصوات نامفهوم را از سخنانش تفکیک کند و به کمک مادرش همین کار را نیز می کند ، پس آنگاه در جواب میگوید :

«سرلی سستر حافظه بسیار بدی باید داشته باشم که بتوانم جنابعالی را بیاد بیاورم .»  
سرلی سستر با قدری دشواری اظهار میدارد :

«جورج رانسول ، ترا که نگاه می کنم همان جوان چسنی ولدا در مقابلم می بینم ...  
که قیافه اش را خوب ... بسیار خوب بیاد دارم .»

و سوار را نگاه می کند ، آنقدر که اشک در چشمانش حلقه می زند ، و باز در برف آمیخته به باران خیره می شود .

سوار می گوید «سرلی سستر معذرت میخواهم. اجازه بفرمائید شما را قدری بالاتر بکشم ؟ آنطور راحت تر خواهید بود .»

— اگر زحمت نباشد .

سوار او را همچون کودکی در میان بازوان خویش می گیرد و به پهلو می خواباند ، بقسمی که رویش بطرف پنجره باشد .

سرلی سستر می گوید «متشکرم... متشکرم . تو ملایمت و مهربانی مادرت را داری ،

و نیروی خودت را . متشکرم .»

به او اشاره می‌کند که نرود. جورج در کنار بستر می‌ماند ، منتظر است مورد خطاب واقع شود .

– چرا میخواستی دراختفا زندگی کنی ؟

طرح سؤال مدتی وقت می‌گیرد .

– سرلی سستر، حقیقت این است که بنده کسی نیستم که زیاد مایهٔ فخر و مباهات دیگران باشم... وقتی امیدوار بودم – یعنی اگر این کسالت را نمی‌داشتید – که امیدوارم بزودی مرتفع شود – که جنابعالی هم عنایت بفرمائید و به بنده اجازه بفرمائید که همچنان ناشناس بمانم. درکعلل و جهاتی که در اقدام باین امر دارم آنقدرها دشوار نیست؛ و بدیهی است توضیح این علل و جهات در موقعیت حاضر مناسب نیست... و چندان مایهٔ افتخار و اعتبار بنده هم نیست. و هر چند در بارهٔ موضوعات متعدد عقاید و آراء مختلفی ممکن است وجود داشته باشد مع هذا تصویری کنم همه در این باب که بنده آدمی نیستم که مایهٔ فخر و مباهات دیگران باشم متفق – القول باشند .

سرلی سستر اظهار می‌دارد «مگر نه این است که سر باز بوده‌ای، و سر باز صادق و وطن – پرستی هم بوده‌ای ؟»

آقای جورج به شیوهٔ نظامیان سرفرود می‌آورد و می‌گوید :

«سرلی سستر تا آنجا که به این مسأله مربوط میشود درست است ، بنده تحت انضباط نظام انجام وظیفه کرده‌ام و این کمترین کاری بوده است که میتوانستم بکنم .»

سرلی سستر، که باعلاقهٔ تمام بر او چشم دوخته است می‌گوید:

«جورج رانسول ، می‌بینی که بسیار ناخوشم .»

– سرلی سستر ، بسیار متأسفم از اینکه می‌شنوم اینطور می‌فرمائید و از اینکه می‌بینم ناخوشید .

– میدانم . بله . علاوه بر ناخوشی که از سابق داشتم ناخوشی و ناراحتی شدیدتری هم پیدا کرده‌ام... که میدانید اینجاها را بکلی فلج کرده ...

دستی به حوالی پهلوهایش می‌کشد و به لب و دهنش اشاره می‌کند و اضافه میکند :

«و این جاها را هم ...»

جورج باقیافه‌ای حاکی از غمخواری سرفرودمی‌آورد . خاطرات ایام گذشته ، آنگاه که هردو جوان بودند و اوجوانتر از سرلی سستر بود در ذهنشان سر بر می‌دارد و هردو را سخت متأثر میکند .

سرلی سستر که مصمم است پیش از آنکه باز در ژرفنای سکوت سقوط کند مطالبی را که خاطرش را بخود مشغول داشته است بر زبان راند سعی میکند خود را اندکی بالا کشد ، آقای جورج متوجه این تقلا می‌شود و مانند دفعهٔ قبل او را در بازوان خویش می‌گیرد و آنطور که می‌خواهد در بستر قرار میدهد .

– متشکرم جورج ، تو در واقع جلوه‌ای از شخصیت ثانی من هستی. تو اغلب تفنگ بدکم را در چسنی‌ولد برایم بر میداشتی . جورج ، در این اوضاع و احوال غریب قیافهات خیلی ما نوس و آشناست - خیلی...

سوار برای اینکه او را بالا کشد بازوی سالمترش را بر شانه خویش قرار داده بود ، اکنون سرلی سستر بهنگامیکه این سخنان را به زبان می‌آورد در باز پس کشیدن بازویی که بر شانه‌اش قرار دارد شتابی به خرج نمی‌دهد. اندکی بعد به سخن ادامه میدهد :

«میخواستم اضافه کنم... میخواستم راجع به این تکان اخیر اضافه کنم که متأسفانه همزمان با موقمی بود که سوء تفاهمی جزئی میان من و حضرت‌علیه روی داد. البته منظورم این نیست و نمیخواهم بگویم که اختلافی میان ما وجود داشته است ، چون اختلافی نبوده و بلکه سوء تفاهمی بوده درباره مسائلی که فقط به شخص ایشان مربوط بود ، و این سوء تفاهم متأسفانه مرا به مدتی کوتاه از فیض مصاحبتشان محروم داشته است . لازم دیدند مسافرتی بکنند ، و مطمئناً بزودی مراجعت میکنند . «ولومنیاء» سخنانم مفهوم هست ؟ تلفظ کلمات چنانکه باید به اختیارم نیست .»

آری ، ولومنیاء منظورش را بخوبی می‌فهمد ، و در حقیقت مطالب را با وضوحی بیش از آنچه يك لحظه قبل انتظار میرفت بیان میکند . کوشش و نقلائی که مصروف این امر میکنند در حالت نگران قیافه رنجبارش به روشنی جلوه میکند. فقط قدرت اراده است که او را با انجام این کار توانا ساخته است . در دنباله بیانات خویش می‌افزاید :

«بنا بر این ، ولومنیاء ، مایلم در حضور شما... و در حضور خدمتکار و دوست باوقای دیرینم ، خانم رانسول ، که کسی نمی‌تواند در حقیقت و اخلاص و وفاداریش شك کند... و در حضور پسران جورج که به قیافه خاطره آشنای دوران جوانی، که در چسنی‌ولد یعنی در خانه نیاکانم داشتم ، بخانه باز آمده‌است بگویم که اگر حالم به وخامت گرائید و اگر بهبود نیافتم و در صورتیکه قدرت تکلم و تحریر از من سلب شد... هر چند امید بهبود وضع را دارم...»

خانه‌دار پیر خاموش اشک میریزد . ولومنیاء سخت منقلب شده و سرخی تر و تازه‌ای به گونه‌هایش راه یافته است ، سوار دستها را بروی سینه در هم افکنده و سر را اندکی جلو برده و با منتهای ادب در سخنانش دقیق شده است .

«... بنا بر این مایلم بگویم و همه شمارا گواه بگیرم... ولومنیاء بخصوص مایلم از شما شروع کنم... که در مناسبات من با حضرت‌علیه هیچگونه تغییری روی نداده‌است و هیچگونه موجبی از هیچ قبیل برای هیچ نوع گله و گله‌گذاری از ایشان در بین نیست ، و همیشه گرمترین و عمیقترین علاقه و محبت را به ایشان داشته‌ام ، و این علاقه و محبت را بی آنکه ذره‌ای کاهش پذیرفته باشد همچنان دارم. این چیزهایی را که گفتم بایشان بگوئید. اگر کلمه‌ای از این گفته‌ها را حذف کنید بدانید که دانسته و فهمیده بمن خیانت کرده‌اید.»

ولومنیاء که از سرتا پامیلرزد قول میدهد که این مأموریت را بنحواتم واکمل به انجام برساند .

«... مقام و موقیت حضرت علیه بالاتر از آن است ، زیبایی حضرت علیه بیش از آن

است و خلاصه ، از بسیاری از لحاظ در مقام مقایسه با اطرافیان نشان برتر از آنند که دشمنان و مفتریانی نداشته باشند . این چیزهایی را که گفتم به آنها بگوئید ، به همین نحو که در کمال سلامت عقل و صحت هوش بشما میگویم . من اختیاراتی را که بایشان داده‌ام بازپس نمیگیرم ، ذره‌ای از هر محبتی که بایشان کرده باشم نمی‌کاهم . مناسبات من با ایشان هیچگونه تغییری نکرده‌است و هر عملی را که در جهت تأمین رفاه حال و سعادت ایشان بعمل آورده باشم تأیید میکنم و بهیچوجه نفی نمی‌کنم و مردود نمی‌شمارم ، همانطوری که می‌بینید حال که در منتهای سلامت عقل و صحت هوش هستم چنانچه مایل به این کار بودم می‌کردم .»

اکنون سخنان مظننی که بدینسان بر زبان میراند و در سایر اوقات پدید نبود همانگونه که اغلب پیش می‌آمد مضحك و مسخره بنظر آیند جدی و مؤثرند . بزرگواری و اخلاص و وفاداری ، حمایت جوانمردانه‌ای که از او میکند ، غلبه‌ای که بدینسان بخاطر او بر احساس ستمی که بر خود وی رفته است میکند ، همه اعمالی شریف و جوانمردانه و بزرگوارانانند . این خصایص در عادی‌ترین افرادمند و والا جاه‌ترین بزرگزاده با ارزشند و از این لحاظ هر دوی این افراد چون هم آرزو میکنند و هر دو یکسان جلوه میکنند .

اکنون که بر اثر تلاش و تقلائی که بعمل آورده از رمق افتاده است سرا بر بالشی تکیه میدهد و چشماش را لحظه‌ای چند بر هم مینهد ، سپس سر بر میدارد و تماشای برف آمیخته بیاران و گوش فرا دادن به اصوات کر شده را از سر می‌گیرد . سوار ، که عرض خدماتی که مذکور افتاد وجودش را ضروری ساخته است اکنون که همه چیز گفته و مفهوم شده است چند قدم عقبتر میرود که در معرض دید نباشد ، و پشت صندلی مادرش به نگهبانی می‌ایستد .

آفتاب کم‌کم غروب میکند ؛ مه و برف آمیخته به باران که برف در آن گم شده‌است ، تیره‌تر از پیش‌اند و شعله‌های آتش اندک‌اندک جان می‌گیرند و با قدرت بیشتری بر دیوارها و اثاثه اطاق عرض وجود میکنند . تیرگی فزونی می‌یابد ، شعله درخشان گاز از خیا بانها سر بر می‌آورد ، چراغهای نفتی که هنوز با سرسختی پایداری میکنند در حالیکه منبع حیاتشان نیم گداخته و نیم یخ‌بسته است بسان ماهیان آتشی که از آب بیرون مانده باشند - همچنانکه هستند - نفس نفس می‌زنند و با شعله‌های افتان و خیزان چشمک می‌زنند . جهان زیبایان که برای کسب خیر تلخ تلخ کنان کاه کف خیابان را زیر پا نهاده و دسته‌زننگ را کسیده‌است کم‌کم بمحل خویش باز میگردد و به پوشیدن لباس و خوردن شام میپردازد و بحث و گفتگوی مربوط به دوست گرامی را با کلیه شیوه‌های نوی که مذکور افتاد دنبال می‌کند .

حال سرلی‌سستر به وخامت می‌گراید ، قرار و آرام از وی سلب شده‌است و در پنجه دردی تند و تیز دست و پا می‌زند . ولومنی که برای اعمالی که مورد ایراد و اعتراض واقع شوند ذوق و استعدادی خاص دارد شمی روشن میکند و بلا درنگ دستور می‌یابد آنرا خاموش کند ، زیرا هنوز هوا آنقدر تاریک نیست - هر چند بسیار تاریک است و از آن تارتر نخواهد شد . اندکی که میگذرد مجدداً آزمایشی میکند . نه ... خاموش کنید ؛ هوا هنوز آنقدر تاریک نیست که احتیاج به روشن کردن شمع باشد .

خانه‌دار پیر نخستین کسی است که متوجه موضوع می‌شود. می‌بیند که سرلی با تمسک به این دستاویز می‌خواهد به خود بقبولاند که هنوز دیر نشده است، به نجوا و به لحنی ملایم می‌گوید:

«سرلی سستر، ارباب محترم، اجازه می‌خواهم بخاطر خیر و صلاح خودتان و بلحاظ انجام وظیفه از حضورتان تقاضا کنم که در این تاریکی نخواید و وقت را با دل واپسی و چشم‌انتظاری بسر نیاورید. اجازه بفرمائید پرده‌ها را بکشم و شمع‌ها را روشن کنم. ساعت کلیساها مانند همیشه وقت را اعلام می‌کنند، و امشب نیز مانند سایر شب‌ها به روز خواهد آمد، و حضرت علیه مراجعت خواهند فرمود.»

— میدانم خانم رانسول، میدانم... اما قدری ضعف مزاج دارم... آقای پاکت هم خیلی وقت است رفته.

— سرلی سستر، خیلی وقت نیست، هنوز بیست و چهار ساعت نشده.

— ولی همین خیلی است... خیلی است!

و ناله‌ای می‌کند که دل خانم خانه‌دار بدرد می‌آید.

خانم خانه‌دار میداند که اکنون وقت آن نیست که شمع را روشن کند، چون فکر می‌کند اشکهای مقدس‌تر از آنند که کسی حتی خود او آنها را ببیند. لذا مدتی خاموش در تاریکی می‌نشیند، سپس به آرامی بسیار به حرکت درمی‌آید، گاهی آتش را تیز می‌کند و زمانی در کنار پنجره می‌ایستد و به بیرون می‌نگرد. سرلی سستر که در این ضمن مقامت خویش را باز یافته است سرانجام می‌گوید:

«خانم رانسول، همانطور که گفتید اعتراف به این حقیقت کار را بدتر نمی‌کند. راست

است، دیر وقت است و هنوز نیامده‌اند. شمعها را روشن کنید!»

اکنون که شمعها را روشن کرده و در بروی برف و بوران بسته‌اند جز گوش فرادادن چیزی باقی نمانده است.

اما می‌بینند حالش هر قدر هم بد باشد به کمترین تظاهری که به آماده کردن اطاقهای لیدی ددلاک میشود قیافه‌اش باز میشود، و این تظاهرات هر چند اشاراتی سست و بی‌مایه‌اند که بظاهر بر مراجعت احتمالی وی دلالت دارند او را امیدوار می‌سازند.

نیمه شب فرا می‌رسد و خبری نمی‌شود. تعداد کالسکه‌هایی که در خیابان در حرکتند قلیل‌اند و اصوات دیرگاه دیگری در آن حول و حوش بگوش نمی‌خورد، جز صدای مستی که حرارت باده او را بمیان کوچه‌های سرد و یخ زده کشیده است و می‌گذرد و عربده می‌کشد. چنان سکوتی بر این شب زمستانی بال گسترده است که گوش فرادادن به خاموشی ژرف آن شبیه به این است که آدم بنشیند و در ژرفنای تیرگی قیرگونی خیره شود، و پیداست اگر صدای دوردستی به گوش رسد بسان رگه نوری در این تیرگی مدهش فرومیرد و خاموشی سنگین‌تر از پیش بر همه‌جا بال می‌گسترند.

خیل خدمتکاران مرخص شده و به بستر رفته‌اند. که بی‌میل هم نبودند، زیرا تمام مدت شب بیدار مانده بودند. و فقط خانم رانسول و جورج در اطاق سرلی سستر پاس می‌دهند.

همچنانکه شب دیرپای پاکشان براه خوش میرود و بجاست اگر بگوئیم که در حوالی بین ساعت دو و سه بعد از نیمه شب مینماید از حرکت باز ایستاده است. می بینند اکنون که جائی را نمی بیند مشتاق است بداند هوا چگونه است، از اینرو آقای جورج که مرتب هر نیمساعت یکبار به اطاقهایی که آماده مراجعتند سرکشی می کند، منطبق گشت خویش را تا سرسرا توسعه میدهد و با بهترین گزارشی که از بدترین شبها بتوان تهیه نمود باز می گردد. برف آمیخته به باران همچنان فرو می بارد و لجنی یخ آلود که تا قوزک پامیرسد کف پیاده رو خیابانها را نیز فرا گرفته است.

«ولومینیا» که در اطاق خود که در کنار پاگرد رشته پلکانی، درکنجی که کنده کاری و اکلیل کاری پایان میرسد، واقع شده است دستخوش انواع دهشتها است. اطاقی است در خور عموزادگان که تصویر ناقص و زشت و ناهنجاری از سرلی ستر در آن است که بخاطر همین جنایت بدانجا تبعید شده است؛ روز هنگام بر حیاط موقر و با هبیتی چشم انداز دارد که تعدادی بته خشکیده و چروکیده شبیه به بته های چای پیش از طوفان نوح در آن بچشم می خورد. آری، ولومینیا دستخوش انواع دهشتهاست که در میان آنها شاید مهم ترین نشان این باشد که اگر یکوقتی به قول خود او «چیزی بسر لی ستر آمده تکلیف مقرری ناچیز سالیانه اش چه می شود. کلمه «چیزی» در این مقام جز به يك مفهوم نیست و آن نیز آخرین چیزی است که نسبت به هشیاری هر بارونتی در این جهان محسوس رخ میدهد.

یکی از اثرات این دهشت این است که می بیند نمی تواند در اطاق خود به بستر رود و یا در کنار آتش آن بنشیند، بلکه باید با موهای زیبایی که در چارقد پیچیده و پیکر رعنائی که در پناه حریر گرفته است همچون روحی سرگردان در عمارت بخرامد و اطاقهای گرم و مجللی را که برای بازگشت زیدی که هنوز بازنگشته است آماده ساخته اند پاتوق خویش سازد. در این شرایط و اوضاع که هیچگاه ازخیالش نمی گذشت، ندیمه مخصوص که بهمین منظور از بستر بزرگ کشیده شده است و قیافه تلخ و خواب آلود دارد شرف حضور دارد. این ندیمه زن شوربخشی است، زیرا او که حاضر نبود با سالی کمتر از هزار لیره بسازد شرایط و اوضاع محکومش نمود به خدمت این عموزاده بینوا درآید، و طبیعی است که قیافه اش تلخ و درهم کشیده باشد.

بازدیدهایی که سوار هر چند گاه یکبار از این حوالی و حدود می کند برای بانو و ندیمه قوت قلبی است و خاصه در آخرین ساعات شب نعمتی است. هر گاه که صدای پایش بگوش میرسد بانو و ندیمه هر دو برای استقبال از او اقدامات آرایشی مختصری بعمل می آورند؛ در سایر مواقع، اوقات نگهداری خویش را به تناوب در خاموشی و فراموشی و گفت و شنودی که عاری از تلخی و تندی نیست بسر می آورند؛ مثلاً، اینکه آیا میس ددلاک موقعی که نشسته و پاهایش را بر آهن پیش بخاری تکیه داده بود بهنگامی که «جنی» نگهدار، که ندیمه باشد، او را نجات داد، و بدیهی است که میس ددلاک از این عمل سخت برآشفته، واقماً داشت در آتش می افتاد یا خیر؟



ولومنیآ ضمن اینکه چارقش را درست می کند می پرسد :  
 « آقای جورج ، سرلی سستر حالشان چگونه ؟  
 - میس ، حالشون کم و بیش همونطوره که دیدید . خیلی ناراحتند و حتی گاهی هذیان هم می گویند .

ولومنیآ به نرمی سؤال می کند « سراغ مرا نگرفته اند ؟ »

- خیر ... خیر میس . تا آنجا که بنده بدونم خیر .

- آقای جورج ، چه مصیبت عظیمی !

- بله میس ، همینطور است . بهتر نیست تشریف ببرید بخوابید ؟

ندیمه به لحنی تند اضافه می کند :

« میس ددلاک ، بهتره تشریف ببرید بخوابید ! »

اما ولومنیآ در جواب می گوید خیر ، خیر ! چه هر لحظه ممکن است سراغش را بگیرد و وجودش مورد احتیاج واقع شود و اگر خدای نخواستہ اتفاقی بیفتد و در محل نباشد این قصور را هرگز نمی تواند بر خود بیخشد ، و از بحثی که ندیمه عنوان میکند مبنی بر اینکه این « محل » چگونه میتواند اینجا باشد و اطاق خودش نباشد که به اطاق سرلی سستر نزدیکتر است طرفه می رود و به لحنی مصمم اعلام میدارد که خیر در « محل » خواهد ماند و باغروور بسیار اضافه می کند که در تمام این مدت حتی یک چشم برهم نهاده است ، انگار بیست یا سی چشم دارد .

اما هنگامی که ساعت چهار فرا می رسد ، حال آنکه تغییری در اوضاع پدید نیامده است ، عزم و ثبات ولومنیآ سستی و یا بعبارت بهتر قوت می گیرد ، چون وظیفه خود میداند برای فردا که ممکن است انتظار خدمت بیشتری از او رود آماده باشد ؛ و حقیقت این است که هر چند مشتاق است در « محل » بماند لازم می داند تن باین فداکاری بدهد و « محل » را ترک کند . لذا هنگامیکه سوار ضمن گشت می آید و می گوید « میس ، بهتر نیست تشریف ببرید بخوابید؟ و ندیمه به لحنی تندتر از پیش اضافه می کند : میس ، بهتره تشریف ببرید بخوابید ! میس ولومنیآ با وارسنگی به پا می خیزد و می گوید :

« هر عملی را که مقتضی میدانید با من بکنید ! »

آقای جورج مقتضی میداند بازویش را عرضه کند و او را تا در اطاق بدرقه نماید ، و خدمتکار مقتضی میداند او را با رعایت حداقل تشریفات در بستر گذارد ، و از همین قرار عمل میشود ؛ اکنون جز سوارکسی بیدار نیست .

علائم بهبودی در وضع هوا مشهود نیست ؛ برف آب شده همچنان از پیش آمدگی رواقها و دیوارها و لبه بامها و سرستونها فرو می ریزد ؛ در لای سنگهای سر در بزرگ خزیده ، توگوئی بدان پناه برده است ، در زیر آن ، در هرچاک و شکاف هر پنجره ای لانه کرده است . هنوز همچنان می بارد ، بر بام عمارت و پنجره سقف فرو می بارد و حتی از پنجره سقف می گذرد و چک و چک با نواخت و آهنگ صدای پای « گردشگاه روح » بر سنگفرش کف فرو می چکد .

سوار که عظمت و خلوت این دستگاه خاطرات دیرینش را زنده کرده است - و بدیهی است هنگامی که به چسبی ولد برسد این امر نمود و غرایب چندانی نخواهد داشت - بیابا می رود و درحالیکه شمع را با اندازه یک طول باز و دور از خود نگهداشته است به اطاقها سرکشی می کند ؛ به وضع خود می اندیشد که در همین چند هفته اخیر دستخوش چه تغییراتی گردیده است ، به ایام کودکی روستائیش می اندیشد و براین نکته تأمل می کند که چگونه سرنوشت سرانجام پس از این فاصله زمانی طویلی که در میان آمده بود این دو مرحله را با هم پیوند داد ؛ به مرد مقتولی می اندیشد که یادش در خاطرش زنده است ! به خانمی می اندیشد که از همین اطاقها ناپدید شده است و چیزهایی که همه یادگار حضورش هستند در اطراف بچشم میخورند؛ به صاحب این دستگاه می اندیشد که در بستر است، و براین اظهار که خبر از واقعه ای شوم میدهد تأمل می کند « چه کسی به او خواهد گفت ؟ » . به رسو نظر می افکنند و با خود می اندیشد چه بسا بناگاه چیزی از گوشه ای سر بر آورد و جرأت و شهامتش را به مبارزه بخواند ، اما نه ، همه جا خالی است و اثری از هیچ حادثه ای مشهود نیست و تاریکی در هر گوشه و کنجی ماوی گزیده و خاموشی خفقان آوری بر همه جا پال گسترده است .

- جورج رانسول ، همه چیز آماده است؟

- پله سرتی سستر ، همه چیز آماده است .

- خبری نشده ؟

سوار با سر جواب نفی میدهد .

- نامه ای که احتمالاً از نظر دور مانده باشد ؟

ولی میدانند که چنین امیدی وجود ندارد ، لذا بی آنکه منتظر جواب بماند سر را بر بالش رها می کند .

جورج رانسول که همانگونه که چندی قبل گفت به چشم او بسیار آشناست ، طی مدت باقیمانده شب دیر پای زمستانی به دفعات او را بالا می کشد و در وضع راحتتری قرار میدهد . با تمایل اظهار نشده اش نیز آشناست ، در ادلین بارقه فجر شمها را خاموش می کند و پرده را کنار می زند . روز به شیوه اشباح برمی آید : سرد و پریده رنگ و گنگ و مبهم است و پیش از ورود خویش طلایه ای را اعزام میدارد که رنگی مرده گون دارد، تو گوئی باصدای رسا می گوید: اوی ، ای کسی که در آنجا پاس میدهی بین چه از برایت به ارمغان آورده ام ! چه کسی به او خواهد گفت ؟

## فصل پنجاه و نهم

### داستان استر

ساعت سه بعد از نیمه شب بود که ساختمانهای لندن اندک اندک دشت و دمن را از نظر پنهان داشتند و ما را به آغوش کوچها و خیابانها افکندند . وضع راهها به هنگام مراجعت بدتر از آنچه بود که روز هنگام دیده بودم ، زیرا طی تمام این مدت ریزش و آب شدن برف همچنان ادامه داشت اما نیروی همسفرم هیچگاه کاهش نپذیرفت ، هر چند تأثیرش در پیشرفت کارما بنظر من باندازه اثری نبود که در کمک به اسبها داشت ، ولی اغلب اسبها را کمک کرده بود . آری ، همین اسبها که در سینه کش تپهها از فرط خستگی از حرکت باز مانده و به نهرهای متلاطم و خروشان زده و لغزیده و بزمین درآمده و در ترمه‌های یراق افتاده و پایزده و تقلال کرده بودند ، اما او و فانوس کوچکش همیشه آماده بودند و وقتی جریان بخیر میگذشت هرگز نمی‌شنیدم کمترین تغییری به لحن و آهنگ فرمایش راه یافته باشد : پسر جان راه بیفت! بیانم از شرح و وصف عزم و اعتمادی که در جریان مراجعتمان بخرج داد عاجز است : هرگز از لرز و تردیدی بخود راه نداد و حتی برای گرفتن خبر هم تا به چند میلی لندن نرسیدیم در هیچ جا توقف نکرد . تازه آنوقت هم کلمه‌ای اینجا و سخنی آنجا کافی بود ؛ و باین ترتیب بین ساعت سه و چهار بعد از نیمه شب به «ایلینگتن» رسیدیم .

بر دودلی و تشویش روح فرسائی که همه این مدت بر آن تأمل کرده و فکر میکردم که مادرم را لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر پشت سرمی گذاریم زیاد درنگ نمی‌کنم . تصور میکنم امید واثق داشتم به اینککه حق با همسفرم باشد ، و تعقیب این زنی که میگفت عملی درست می‌نمود ولی باین حال طی تمام مدت راه پیمائی باز در صحت و درستی عمل تردید میکردم و جهات و جوانب امر را می‌سنجیدم و باین ترتیب خود را شکنجه میدادم : وقتی او را ببایم چه خواهد شد و چه چیز جبران این اتلاف وقت را خواهد نمود؟ باری ، اینها مسائلی بود که نمی‌توانستم از نظر دور دارم و ذهنم هنوز در پنجه این عذاب بود که توقف کردیم .

در یکی از خیابانهای اصلی که ایستگاه کالسکه‌ای در آن بود توقف کردیم. همسفرم کرایهٔ هر دو کالسکه‌ران که سراپا آلوده به گل و شل بودند و گفتمی مانند خود کالسکه به آب و گل زده‌اند پرداخت، دستورات مختصری در خصوص اینکه کالسکه را کجا ببرند به آنها داد و مرا پیاده کرد و سوار درشکه‌ای کرده از میان سایر درشکه‌ها سوا کرده بود.

و همچنانکه بدینکار مشغول بود گفتم «اوه عزیزم! چقدر خیس هستید!»

من خود ملتفت این موضوع نبودم، اما برف آب شده به درون کالسکه راه یافته و بعلاوه دو یا سه بار بهنگامی که اسبی غلتیده بود و باید بیرون کشیده می‌شد پیاده شده بودم و آب به لباسم نفوذ کرده بود. گفتم مهم نیست، ولی راننده که آقای باکت را می‌شناخت گوشش باین حرفها بدهکار نبود و رفت و از اصطیلی، در همان نزدیکی بغلی پوشال آورد؛ ابتدا آنرا از هم باز کرد و سپس در دور و برم پاشید - چیز گرم و راحتی بود.

موقعی که در درون درشکه جای گرفتم آقای باکت سرش را از پنجرهٔ جلوی تو آورد

و گفت:

«خوب عزیزم، حالامیرویم دنبال این زن، پیدا کردنش ممکن است کمی وقت بگیرد؛

ولی خیالتان را ناراحت نکنید. قطعاً میدانید که بی‌سبب دست‌باین کار نمی‌زنم، نیست؟»  
هیچ به فکرم خطور نمی‌کرد که جریان چیست و از چه قرار است و ابداً از خیالم نمی‌گذشت که همین اندکی بعد با چه صحنه‌ای روبرو خواهم بود. بهر حال گفتم که البته با و بهر عملی که میکند اعتماد دارم.

آقای باکت در جواب گفت:

«بله عزیزم، باید هم داشته باشید. اما گوش کنید ببینید چه میگویم! کافی است شما نصف اعتمادی را که من در همین چند ساعت به شما پیدا کرده‌ام بمن داشته باشید. ماشاله صد ماشاله! اصلا دست و پا گیر نیستید. من در هیچیک از طبقات، هیچ خانم جوانی را ندیده‌ام که مثل شما، از آنوقتی که از رختخواب بیرون آمدید، رفتار کرده باشد - این را هم بگویم که خانمهای جوان از طبقات بالا را زیاد دیده‌ام. شما جداً نمونه هستید - یک نمونهٔ بتمام معنی.»

و به لحنی بسیار جدی تکرار کرد «بله یک نمونهٔ بتمام معنی!»

گفتم خیلی خوشوقت‌ام از اینکه دست و پاگیرش نبوده‌ام و امیدوارم از این بیدهم نباشم، و برآستی هم بسیار خوشوقت بودم.

آقای باکت در جواب گفت «عزیزم، وقتی یک خانم جوان در عین آرامی باشاهت و در عین شهامت آرام باشد من جز این چه می‌خواهم؟ این حتی فوق انتظار من است. و آنوقت میدانید، این خانم جوان یعنی یک ملکه، و این همان چیزی است که شما هستید!»

این سخنان دلگرم‌کننده را که در آن شرایط و اوضاع و با آن ناراحتیها و دلواپسی‌هایی که من داشتم حقیقتاً دلگرم‌کننده بود گفتم و برصندلی کنار سورچی جای گرفت و براه افتادیم. من نه آنوقت و نه بعد از آن هرگز نفهمیدم که کجا هستیم. ولی بنظر می‌رسید تنگ‌ترین

و کثیف‌ترین کوچه‌ها و خیابانهای لندن را زیر پا می‌گذاریم. هر گاه میدیدم که راننده را راهنمایی میکند منتظر بودم به‌تنگ‌ترین و کثیف‌ترین جاهای برسیم و حتماً هم میرسیدیم. گاهی از خیابان وسیعی سر در می‌آوردیم و یا به عمارتی میرسیدیم، که از ساختمانهای مجاور خود بزرگتر بود و روشنائی آن بخوبی تأمین شده بود. سپس جلو در پاسگاهی شبیه به آنهایی که در آغاز بمسافرت با آنها سرزده بودیم توقف می‌کردیم و آقای باکت مدتی با مأموران مشورت می‌کرد. گاهی درحالی‌گذرگاه سرپوشیده و یا کنج خیابانی از درشکه پیاده می‌شد و نور فانوس کوچکش را به شیوه‌ای اسرارآمیز متوجه جایی مینمود و این نور انوار مشابهی را مانند حشرات از محل‌های تار و سایه گرفته‌ای بیرون می‌کشید و باز مشاوری ترتیب مییافت. اندک اندک مینمود دایره تجسس را تنگ‌تر کرده و به‌جاهای بهتر و راحت‌تر رسیده‌ایم. اکنون افراد منفرد پلیسی که در سرپست بودند می‌توانستند به‌سؤال‌اتش پاسخ گویند و او را به آنجائی که باید راهنمایی کنند. سرانجام برای مذاکره‌ای که میان او و یکی از این مأموران صورت گرفت توقف کردیم. مذاکره‌ای بود نسبتاً طولانی، اما از طرف زسرتکان دادن و تصدیقی که با سر می‌کرد حدس زدیم رضایت بخش باشد. هنگامی که مذاکره به پایان رسید نزد من باز آمد و درحالی‌که سخت درخود فرو رفته بود گفت:

«خوب میس‌سامرسن، من میدانم و اطمینان دارم که هر چه هم پیش‌آید ناراحت نخواهید شد. هر چند احتیاجی هم به تذکر نیست، منتها باید بگویم که رد این شخص را گرفته و بمحل مورد نظر رسیده‌ایم و ممکن است وجودتان بزودی مورد استفاده واقع شود. عزیزم، بدیهی است مایل نبودم همچو تقاضائی را بکنم، ولی ممکن است لطفاً این چند قدم راه را پیاده بیائید؛ طبیعی است بی‌درنگ پائین‌آدمم و بازویش را گرفتم. آقای باکت گفت «راه رفتن با شما همچین کار ساده‌ای هم نیست! ولی عجله نکنید. هر چند فقط بهنگامی که از اینسو به آنسوی خیابان میرفتیم، آنهم با عجله، نگاهی به دور و بر افکندم فکر کردم محل بنظرم آشناست. پرسیدم:

«تو «هوربورن» هستی؟»

آقای باکت گفت «بله، این کوچه را که می‌شناسید؟»

... به کوچه عدالتخانه شبیه است.

آقای باکت گفت «آره عزیزم، همان هم هست.»

پیچیدیم و وارد کوچه شدیم. در همین هنگام که پاکشان و به‌سختی از میان گل‌وشل می‌گذشتیم ساعت کلیسا با صدای زنگ خود پنج و نیم صبح را اعلام داشت. خاموش و با سرعتی که وضع کوچه اجازه میداد پیش میرفتیم که شخصی که شلی بخود پیچیده بود از پیاده روتنگ بسوی ما آمد. ایستاده و یکبر شد تا بمن راه بدهد. در همان لحظه نام خود و آهنگ صدای تعجب‌آمیز آقای وود کورت را شنیدم. آری، صدایش را خوب میشناختم.

شنیدن این صدا، پس از این سفر تب‌آلود و در این وقت شب بحدی غیر منتظره بود و بقدری... میدانم آنرا به‌چه نام بخوانم و بگویم آیا مطبوع بود یا دردناک... که نتوانستم

خودم را ننگه دارم و بی اختیار به گریه درآمدم. چنان بود که گوئی صدایش را در دیار غربت می شنوم .

– میس سامرسن عزیز ، شما و دریک همچو ساعتی داین چنین هوایی بیرون !  
از سر پرستم شنیده بود که مرا برای انجام امر فوق العاده ای خواسته اند ، لذا برای  
جلو گیری از هر گونه توضیحی جریان را از همین قرار باز گفتم . من نیز گفتم که هم اکنون  
از کالسکه پیاده شده ایم و می خواهیم به ... اما ناگزیر نگاه همسفرم کردم .  
آقای باکت که نامش را از دهن من قاپیده بود گفت :

« بله آقای وود کورت ، فعلا داریم میرویم به این یکی کوچه . »

آقای وود کورت بی اعتنا به اعتراضات من شنش را با عجله در آورده بود و داشت  
آنها را بمن میپوشاند ، آقای باکت ضمن اینکه به او کمک می کرد گفت :

« کار بسیار بقاعده ای هم هست ، عملی است بسیار بقاعده . »

آقای وود کورت گفت « منم میتوانم با شما بیایم ؟ »

درست نمیدانم با من بود یا با رفیق راهم .

آقای باکت جواب به این سؤال را خود برعهده گرفت و گفت :

« بله ، البته ! البته که میتوانید . »

این جریان لحظه ای بیش بطول نیانجامید ؛ مرا در شنلی که بخود پیچیده بودم در  
میان گرفتند و پراه خود ادامه دادیم .

آقای وود کورت گفت « همین حالا از پیش ریچارد میآیم . از ساعت ده تا حالا با او بودم . »

– وا خدا ، مریضه !

– نه ، نه ، باور کنید مریض نیست ، ولی سالم هم نیست . ضعف داشت و کمی هم افسرده  
بود ، خودتان که میدانید ، گاهی بیحال میشود . « آدا » پی ام فرستاده بود ، وقتی به خانه  
رسیدم و یاد داشتش را دیدم یکسر به آنجا رفتم . باری ، پس از چند لحظه حالش بقدری خوب  
شد و « آدا » بحدی ذوق می کرد ، و هر چند من دخالت چندانی در کار نداشتم افاقه حالش را  
بحدی به حساب مهارت من میگذاشت که ناگزیر همانجا ماندم تا ریچارد به خواب رفت ،  
که تصور می کنم هنوز هم خواب باشد .

لحن صمیمانه ای که از آنها سخن می گفت و دل بستگی و علاقه بی ریائی که به آنها داشت  
و اعتمادی که میداد منم دختر دلبندم را امیدوار ساخته است و تسکین و تسلائی که از برای او بود ...  
آیا می توانستم این چیزها را از وعده ای که بمن داده بود جدا کنم ؟ چقدر ناسپاسی بود اگر  
سخنانی را که آنگاه که از دگر گوئی قیافه ام متأثر شد بر زبان رانده بود بیاد نیاورم :  
اورا بعنوان یک امانت ، آنهم امانتی عزیز ، از شما قبول می کنم !

به کوچه تنگتری پیچیدیم ؛ آقای باکت که در این ضمن او را بدقت مطالعه کرده و در  
گفتار و رفتارش دقت نموده بود گفت :

« آقای وود کورت ، حالا می خواهیم به خانه یک لوازم التحریر فروش برویم . خانه »

شخصی بنام آقای اسنا گزبی - چطور شما هم او را می شناسید ؟  
سرعت انتقالش بحدی بود که این را از قیافه اش خواند .

- بله ، مختصر آشنائی با او دارم ، و در همین محل با او ملاقات کرده ام .  
- جدی میفرمائید؟ خوب پس اجازه میفرمائید تا من میروم و چند کلمه ای با او صحبت می کنم میس سامرسن را پیش شما بگذارم ؟  
آخرین مأموری که آقای باکت با او مذاکره کرده بود پشت سرما ایستاده بود ؛ تا صحبت نکرد متوجه نشدم ، آنهم موقعی بود که گفتم مثل اینکه صدای گریه می آید؟ مأمور مزبور گفت :

« میس ، چیزی نیست ، ناراحت نباشید ، کلفت اسنا گزبی است . »  
آقای باکت گفت « میدانید ، غش میکند ، و امشب هم بدجوری گرفتار بوده ، و بسیار ناجور است ، چون اطلاعاتی باید از او بگیرم ، و باید به ترتیب که هست بهوش آورد . »  
مأمور پلیس گفت « ولی آقای باکت اگر بخاطر این نبود حالا خواب بودند . تمام مدت شب همینطور غش کرده . »

آقای باکت گفت « درسته . چراغ من نفش تمام شده ، چراغ خود تو به دقیقه بگیر ببینم . »  
این سخنان به نجوا و در محلی گفته میشد که یک یا دو در با خانه ای که صدای ناله و گریه از آن یگوش می رسید فاصله داشت . آقای باکت در حلقه نور فانوس به سوی خانه مزبور پیش رفت ، و در کوفت ، دوباره که در کوفت در باز شد ، ما همچنان در کوچه ایستاده بودیم .  
آقای وود کورت گفت « میس سامرسن ، لطفاً اگر میدانید مزاحم نیستم بمانم . »  
در جواب گفتم « آقا ، خیلی لطف دارید . من هیچگونه رازی را که مربوط به شخص خودم باشد از شما مخفی نمی دارم ، اگر رازی را پوشیده می دارم باین علت است که مربوط به شخص دیگری است . »

- میفهمم چه میفرمائید . اطمینان داشته باشید منم تا آنوقت میمانم که بدانم به آن احترام میگذارم .

گفتم « من در بست شما اعتماد دارم . من میدانم و عمیقاً احساس میکنم که به وعده ای که بمن دادید با چه صداقتی وفا کرده اید . »

اندکی بعد حلقه نور باز درخشیدن گرفت و آقای باکت با چهره دقیق و تفکر آمیزش در درون آن به سوی ما پیش آمد . گفت :

« میس سامرسن ، تشریف بیاورید تو ، خودتان را گرم کنید . آقای وود کورت ، بنا بر اطلاعاتی که کسب کرده ام سرکار مثل اینکه طبیب هستید ، لطفاً ممکن است نگاهی به این دختر بکنید و ببینید آیا میشود بهوش آورد ؟ نامه ای پیشش هست که خیلی به آن احتیاج دارم . در جعبه وسایلش نیست ، تصور میکنم پیش خودش باشد ، اما بقدری مجاله شده است که نمیشود دستش زد ، می ترسم صدمه ببیند . »

هرسه باهم بدرون رفتیم . با آنکه هوا سرد بود معهذاً چون اهل خانه تمام مدت شب

بیدار مانده بودند هوای اطاق خفه و دم کرده بود. پشت در راهرو مرد کوتاه بالائی ایستاده بود که پالتو به تن و قیافه هراسان و سیمای غمزده داشت و ظاهر حرکات و رفتارش نشان میداد که آدم مؤدبی است ، به لحنی فرو افتاده سخن می گفت .

گفت «آقای باکت ، لطفاً بفرمائید پائین . خانم البته می بخشند، ما جز در روزهای تعطیل ، از آشپزخانه جلوی بصورت اطاق نشیمن استفاده می کنیم . آن عقبی اطاق «گستر» است ، که طفلك دارد در آنجا تقلا می کند ، طفل معصوم !»

پائین رفتیم ، آقای اسناگزی بی هم از پی مان - که البته بعداً فهمیدم که این مرد کوتاه بالاکی جز او نیست . در آشپزخانه جلوی خانم اسناگزی با چشمان قرمز و پف کرده و قیافه بسیار تلخ کنار آتش نشسته بود .

آقای اسناگزی که از پی ما به درون آمد گفت :

«خانم کوچولو ... خانم جان ، خواهش می کنم - جسارت نباشد - در این شب دراز لطفاً فقط بمدت يك لحظه دست از خصومت بکشید. ایشون آقای باکت ، ایشون آقای وود کورت ، و ایشون هم ... يك خانم هستند .»

خانم اسناگزی بی سخت متعجب می نمود ، حق هم داشت ، و بخصوص به تندی بمن مینگریست . آقای اسناگزی در گوشه ای در کنار در نشست ، آنهم با قیافه ای که گویی پوزش میخواهد اگر جسارتی کرده و بی اجازه به چنین عملی مبادرت کرده است . اظهار داشت :

«خانم جان ، بعید نیست بعدها از من توضیح بخواهید که چرا صاحب منصب مفتش ، باکت ، و آقای وود کورت و این خانم در این وقت شب به کوس کورت ، کر سیستر استریت ، و بخانه ما آمده اند . ولی نمیدانم ، باور کنید روحم از این جریان خیر ندارد ، تازه اگر هم خیر میداشتم از فهمش عاجز بودم ، و ترجیح میدهم ندانم و خیر نداشته باشم .»

با آن وضعی که نشسته و دستی که بزیر چانه گرفته بود بحدی بیچاره و مفلوک مینمود و من بحدی ناخوانده مینمودم که میخواستم از این بابت پوزش بخواهم ، ولی آقای باکت رفع و رجوع موضوع را خود بعهده گرفت و گفت :

«ولی آقای اسناگزی ، فعلاً بهترین کاری که میتونید بکنید اینه که با آقای وود کورت تشریف ببرید و به «گستر» تون برسید ..»

آقای اسناگزی فریاد بر آورد :

«آقای باکت ، «گستر» من ! بفرمائید ، بفرمائید ، میدونم بعدش به این یکی هم متهم

میشم .»

آقای باکت بی آنکه درصدد اصلاح گفته خود برآید به سخن ادامه داد :

« یا شمع را نگهدارید یا اورا . بهر حال کاری را که لازمه بکنید : چون برای این خدمت کسی آماده تر از خود شما نیست . چون میدونید مردی هستیذ ملایم و قلبی دارید رؤوف که میثونه بحال دیگران بسوزه (آقای وود کورت ، لطفاً ممکن است این دختر را ببینید و در صورت امکان آن نامه را از او بگیریذ و آنرا هر چه زودتر بمن برسانید ؟)

وقتی آنها رفتند آقای باکت بمن تکلیف کرد که در کنار بخاری بنشینم و کفشهای خیسم



را در آورم؛ خودش کفشهایم را بر گرداند که روی آهن پیش بخاری خشک کند. ضمن اینکه به این کار مشغول بود از صحبت غافل نبود.

«میس، از اینکه خانم اسناگزیبی قیافه مهمان نواز ندارند نرنجید، چون بطور کلی سوء تفاهمی برایشان پیش آمده است. البته بزودی پی به جریان خواهند برد، یعنی زودتر از آنچه که خانها به فهم و شعور و طرز تفکر خودشان پی ببرند، و همین را میخواهم برایشان توضیح بدهم.»

در اینجا در حالیکه در جلو بخاری ایستاده بود و کلاه و شال گردن خپشش را بدست داشت و از سر تا پا خیس آب بود روبه خانم اسناگزیبی کرد و گفت:

«اولین چیزی که میخواهم بشما بگویم، آنهم به شما که به خانم شوهر دار هستید و صاحب آنچنان چیزی هستید که می‌توانید آرازیبائی و فریبائی بدویند... بله، با اون تصنیف مشهور: باور کن اگر همه آن زیبائیهای نوازشگر، و غیره و غیره آشنا که هستید؟ حتماً آشنا هستید! چون قابل قبول نیست که بفراستید با محافل بالاتر تماس ندارید... بله، زیبائی... و فریبائی - عنایت می‌فرمائید -؟ همین باید بشما اعتماد بنفس بدهد، و قطعاً هم داده است و دارید.»

خانم اسناگزیبی قدری سراسیمه شد و اندکی به نر می‌گراکید و با لکنت زبان پرسید که منظور آقای باکت چیست؟

آقای باکت تکرار کرد «منظور آقای باکت چیست؟»

و از حالت قیافه اش پیدا بود که در تمام این مدتی که حرف می‌زده گوش بزنگ کشف نامه بوده است. من نیز سراپا هیجان و تشویش بودم، زیرا تازه با اهمیت نامه پی می‌بردم. آقای باکت افزود:

«بله، حالا عرض می‌کنم منظور من چیست: تشریف ببرید و نمایش «اتللو» را ببینید. این تراژدی مناسب حال شما است.»

خانم اسناگزیبی تأمل کنان گفت:

«چرا؟»

آقای باکت گفت «چرا؟ برای اینکه اگر مواظب نباشید کار شما هم به همونجا می‌کشد. حتی در همین لحظه هم که صحبت می‌کنم میدونم خیالتون از بابات این دختر خانم کاملاً راحت نیست؛ ولی میخواهید بگویم این خانم کی هستند؟ خوب، حالا عنایت بفرمائید، بنده سرکار را خانمی میدانم بسیار فهیم و باشعور که روحی دارید به نسبت جثه تون خیلی بزرگ - یعنی اگه بخواید و به هیجانش بیاورید... همراه که می‌شناسید، ولابد بخاطر تون هست که آخرین پارکی و کجا همدیگر دیدیم، و چه صحبتی در آن جمع شد، اینطور نیست؟ خوب، بسیار خوب! این دختر خانم همون دختر خانمه.»

پیدا بود که خانم اسناگزیبی بعکس من که آنوقت در جریان امر نبودم اشاره را تمام و کمال دریافت.

«... و دستک جون» هم که شما اورا «جو» صدا می‌کنید تو همون ماجرا بود، و لاغیر!

و اون محرر اسناد حقوقی هم که می‌شناسید تو همون ماجرا بود ، ولاغیر ؛ وشوهرتون هم که علم وخبرش از این ماجرا از علم وخبر یا با بزرگتون بیشتر نیست وارد در همون ماجرا بود ولاغیر - اونهم تازه آقای تالکینگ مرحوم که بهترین مشتریش بود دستشو بند کرده بود - و تمام آن اشخاص سودائی مزاجی هم که می‌شناسید همه در همون ماجرا بودند ولاغیر . و اونوقت با تمام این تفصیل يك خانم شوهر دار ، آنهم به زیبایی و دلبربائی شما ، چشماشو ، آنهم چشمهای شوخش را می‌بنده و میره کله خوشگل و خوش ترکیبشو میکوبه بدیوار . من که جداً تعجب می‌کنم ! (تصور می‌کنم حالا دیگر آقای وود کورت به آن دسترسی پیدا کرده باشد .)

خانم اسناگزیی سر تکان داد و دستمال را جلوچشمش گرفت .

آقای باکت با هیجان بسیار گفت :

« ولی جریان مگه به همین جا ختم میشه ؟ خیر ، حالا گوش کنید ببینید چه اتفاق میفته : به شخص دیگه که در گیر همون ماجرا بوده ولاغیر ، یعنی به آدمی که وضع بدو تأمف آوری داشته دیشب میاد اینجا ، وشما می‌بینید که با کلفتتون صحبت میکنه . بین او و کلفتتون نامه‌ای رد و بدل میشه که برای اون حاضر م نقد صد لیره بدم . اونوقت شما چه میکنید ؟ تشریف می‌برید و به جایی قائم می‌شید و اونها رو می‌بائید ، و يك هو روی سر کفنه شیرجه میرید ، حال اونکه میدونید مبتلا به چه دردی است - اونهم چه شیرجه‌ای ، و با چه خشونت ، که غش میکنه و غش میکنه ، حال اونکه زندگی و مرگ يك آدم ممکنه به حرفهای همین دختره بستگی داشته باشه ! »

لحن سخنش بحدی جدی بود که بی‌اختیار انگشتانم را در هم افکندم و احساس کردم که اطاق چرخ خوران از من دور میشود ، اما لحظه‌ای بعد از چرخیدن باز ایستاد . آقای وود کورت بدرون آمد و تکه کاغذی در دستش گذاشت و باز بیرون رفت .

آقای باکت ، همچنانکه نوشته را بسرعت از نظر می‌گذرانند گفت :

« خوب خانم اسناگزیی ، حالا به جبران این اعمال تنها کاری که میتونید بکنید این است که مارا تنها بگذارید تا چند کلمه‌ای بطور خصوصی با این خانم صحبت کنم . و اگر کسی میتونید به اون آقای که تو اون یکی آشپزخونه است بفهمائید و اگر چیزی را سراغ دارید که بتونه دختره را هرچه زودتر بهوش بیاره لطفاً دریغ نکنید و این کار را هرچه زودتر بکنید ! » خانم اسناگزیی بلافاصله از اطاق خارج شد و آقای باکت بلا درنگ در را بست .

« خوب عزیزم ، حاضرید - از خودتان خاطر جمعید ؟ »

گفتم « کاملاً . »

- این خط کیست ؟

خط مادرم بود ؛ با مداد و بر روی تکه کاغذ مجاله شده و پاره‌ای نوشته بود که بر اثر نم و رطوبت ملوک شده بود ، بشکل نامه معمولی اما بطرز بسیار بدی تاشده بود و بعنوان من بنشانی خانه سرپرستم نوشته بود .

آقای باکت گفت «خط را می‌شناسید. حالا اگر بآن اندازه بر اعصابتان مسلط هستید که بتوانید آنرا برایم بخوانید - بخوانید! اما حتی يك كلمه‌اش را هم نیندازید.»  
تکه تکه و در اوقات مختلف نوشته بود - به این شرح:

«به دو منظور به آن کلبه آمدم: اول اینکه در صورت امکان یکبار دیگر عزیزم را ببینم اما فقط ببینم نه اینکه با اوصحبت کنم و یا کاری کنم که بداند در آن حوالی و حدود هستم. دیگر اینکه می‌خواستم پی‌گم کنم، و برای همیشه از نظرها ناپدید گردم. دخترم، مادر طفل را بخاطر نقشی که در این میان داشته‌است ملامت مکن، کمکی که بمن کرد بنا بر اطمینان قاطعی بود که به او دادم و گفتم که این کار به‌خیر و صلاح دلبندم است. کودک متوفایش را که بیاد داری. موافقت مردها را خریدم و لی‌کمک مادر به رایگان بود.»

رفیق راهم گفت «گمان میکنم این را موقعی نوشته که در آنجا استراحت می‌کرده؛ همان چیزی است که حدس می‌زدم. درست حدس زده بودم.»  
قسمت بعدی را در فرصتی دیگر نوشته بود:

«ساعت‌هاست آواره‌ام، و میدانم که باید بمیرم. اه از این خیابانها و کوچه‌ها! جز مرگ هدف و مقصدی ندارم. موقعی که از عمارت خارج شدم منظور بدی داشتم، ولی شرایط و اوضاع کمک کرد و از افزودن این گناه به سایر گناهانم جلوگیری نمود. سرما و نم و خستگی برای توجیه مرگم، بهنگامیکه مرده‌ام خواهند یافت، علل و جهاتی کافی هستند، ولی هر چند از اینهارنج می‌برم از علل و جهات دیگری خواهم مرد. حق هم این بود که زیر پایم بناگاه خالی شود و از دهشت و عذاب وجدان بمیرم.»

آقای باکت گفت «دل‌داشته باشید، چندکلمه بیشتر ننماید.»  
این قسمت هم در فرصتی دیگر و آنطور که از ظواهر امر برمی‌آمد در تاریکی تحریر شده بود.

«آنچه را که در توانائی داشته‌ام بکار برده‌ام تا هیچگونه اثر و ردی از خود برجای نگذارم. چیزی باخود ندارم تا بمدد آن بازم شناسند و هویتم را تشخیص دهند. با این یادداشت تودیع می‌کنم. محلی که در آن سربر زمین خواهم نهاد - اگر به آن دست یابم - جایی است که اغلب در نظر داشته و بدان اندیشیده‌ام. خداحافظ! مرا ببخش!»

آقای باکت که زیر بازویم را گرفته و نگه‌م داشته بود به آرامی مرا برصندلی نشان داد و گفت: «دل‌داشته باشید! عزیزم، فکر نکنید که خشونت بخرج میدهم، اما وقتی دیدید آماده‌اید و می‌توانید، کفشها پتان را بپوشید و حاضر باشید.»

همچنان که خواسته بود عمل کردم، اما مدتی مرا بخود گذاشت، که طی آن نشسته بودم و برای مادر بیچاره و پدر جام دعا می‌کردم. همه بدخترک بینوا و رمی رفتند و میشنیدم که آقای وود کورت آنها را راهنمایی می‌کند. سرانجام با آقای باکت بدرون آمدم. آقای باکت گفت که چون باید با ملایمت بسیار با اوصحبت کرد بهتر این میدانم که اطلاعاتی را که می‌خواهیم من از او بپرسم، و گفت تردید نیست چنانچه با ملایمت با او رفتار شود بسوالات

ما پاسخ میدهد. این سؤالات آنطور که او گفت بطور عمده عبارت بودند از اینکه چگونه این نامه بدستش رسیده و میان او و شخصی که نامه را به او داده گذشته و این شخص به کجارتنه است. ابتدا خوب در این نکات دقت کردم و وقتی آنها را درست بخاطر سپردم با اتفاق سایرین به آن یکی اطاق رفتم. آقای وود کورت میخواست تو نیاید ولی بخواهش من آمد.

دخترک بینوا بر کف اطاق نشسته بود، بقیه در اطراف، و برای اینکه هوایی باو برسد، قدری دورتر ایستاده بودند. دختر زیبائی نبود و بسیار ضعیف و نزار مینمود ولی هر چند هنوز آشفته بود سیمای بانگ و غم انگیزی داشت. در کنارش زانوزدم و سرش را بر شانها تکیه دادم. دخترک با این عمل، دستش را به دور گردنم حلقه کرد و به گریه درآمد.

در حالیکه صورتم را بر پیشانیاش تکیه داده بودم، چون بشدت می لرزیدم و گریه می کردم، گفتم:

«دخترک بینوای من، من میدانم که با این حالی که داری دور از انسانیت است و نباید ناراحت کنم، ولی حتی اگر یک ساعت هم صحبت کنم نمی توانم آنطور که باید بگویم که چیزهایی که راجع باین نامه میدانی چقدر برای ما اهمیت دارد.»

دخترک بالحن و حالتی رقت انگیز گفت:

«من منظور بدی نداشتم، منظور بدی نداشتم، خانم اسنا گزی!»

گفتم «میدانیم منظور بدی نداشتم، ولی محض رضای خدا بگو، بگو این نامه را چه کسی بشما داد؟»

چشم خانم جان، حقیقتشو بشما میگم، حقیقتشو بشما میگم، خانم اسنا گزی!

گفتم «میدانیم! خوب تعریف کن، بگو ببینیم چطور شد!»

خانم جان، فرستاده بودم پی به فرمان... هواتاریک شده بود... دیر وقت بود. وقتی اومدم خونه دیدم یه زن بیچاره که سر و وضع درستی نداره، و همه جاش خیس آبه خونه را نیگا میکنه. منو که دید از در میرم تو صدام زد. پرسید: مال اینجا هستی؟ گفتم: بله، مال اینجا هستم. گفت: اینجاها غریبم و یکی دوجا بیشتر نمی شناسم و راهمو گم کردم و نمی تونم اونجا هارو پیدا کنم... اوه چه خاکی بسم بریزم! چه خاکی بسم بریزم! هرچی میگم باور نمی کنند! اوکه چیز بدی بمن نگفت... من که حرف بدی به او نگفتم خانم اسنا گزی!

لازم بود خانم خانه او را دلداری دهد و از حق نیاید گذشت که بلحنی متأسف و پشیمان و پیش از آنکه دخترک مجدداً از حال برود به این کار مبادرت نمود.

گفتم «گفتی اونجا هارو نمی تونست پیدا کنه؟»

دخترک در حالی که سر می جنباند به زاری گفت:

«نه! نه! نمیتونست پیدا شون کنه. و اونقدر خسته بود و پاهاش طوری گرفته بود... اوه نمیدونید چقدر ذلیل بود! آقای اسنا گزی، اونقدر بیچاره بود که میدونم اگه میدیدیش حتماً به نیم کرونی بهش میدادید!»

آقای اسناگزبی که در ابتدا گیج بود و نمی دانست چه بگوید، گفت :  
« خوب ، گستر ، دخترم ... کاشکی دیده بودم . »

دختر بیونا همچنانکه با تعجب در من می نگرست به سخن ادامه داد :

« با وجود این بقدری قشنگ صحبت میکرد که آدم جگرش کباب میشد . گفت : راه قبرستونو بلدی ؟ گفتم : کدوم قبرستون ؟ گفت : قبرستون فقیرا . گفتم من خودم پدر و مادر ندارم و اگه اون قبرستونو میخوای باید بری کلیسای بخش . ولی اون گفت نه ، اون قبرستونی که نزدیک همینجاست ، همون قبرستونی که یه راهرو سر پوشیده و یه پله و یه دروازه آهنی داره . »

همچنانکه در چهره اش می نگرستم و از او به التماس میخواستم به سخن ادامه دهد دیدم که آقای باکت این گفته را با قیافه ای بسیار جدی که خالی از هراس نبود تلتی نمود . دختر در حالی که موهایش را از روی پیشانی پس میزد به زاری گفت :

« اوه خدا ! اوه خدا ! چه خاکی بسم بریزم ! چه خاکی بسم بریزم ! همون قبرستونی رو میخواست که اون مردی را که دواي خواب آور خورده بود توش خالک کردن ... آقای اسناگزبی ، همونی که شما اومدید و جریانشو برامون تعریف کردید ... و من هول کردم ... واخ خدا ، باز دارم هول می کنم ، بگیریدم ! »

گفتم « حالا که حالت خوبه ؛ نه ، خواهش می کنم باز مگو - بارک الله دختر خوب ! »  
- چشم ، میگم - میگم ! ولی خانم از من فرنجین ، حالم خیلی بده !  
چه رنجشی ، طفل معصوم !

- حالا میگم ... حالا میگم ! بعدش گفت : میتونی راهشو بهم نشون بدی ؟ گفتم : بله ؛ و بهش نشون دادم و گفتم از کجا بره . بعد نینگام کرد ، چشاش طوری بود که مثل اینکه جائی رو نمی بینه ، و خودش هم تلو تلو میخورد . نامه ه رو از جیبش در آورد ، و بهم نشون داد و گفت اگه اونو به پست بیندازه خطهاش پاک میشه و ممکنه نفرستش ، و گفت : تو میتونی اینو از من بگیری و بفروستی ؟ پول نامه رسونو همون خونه ای که می بره بهش میدن . گفتم : بله ، اگه چیزی توش نیست و ضرری بحال کسی نداره . گفت : نه بحال هیچکی ضرر نداره . نامه رو از من گرفتم . گفت : چیزی ندارم بهت بدم . گفتم : من خودم بی چیزم و چیزی از تو نمیخوام . گفت : پس خدا عوض بده ا و رفت .

گفتم « بهمونجائی که ... »

دختر مجال نداد سؤال را تمام کنم و گفت :

« بله - بله ! به همونجائی که من نشونی داده بودم . بعدش اومدم تو ، و خانم اسناگزبی از عقب پرید و سرم و محکم گرفتم ، و منم هول کردم . »

آقای وود کورت او را بملایمت و مهر بانی از من گرفت ، آقای باکت شغل را روی دوش انداخت و بلافاصله از خانه خارج شدیم . آقای وود کورت درآمدن با ما تردید داشت ، ولی من باو گفتم :

« حالا دیگر مرا تنها نگذارید ! »

و آقای باکت افزود دبله بهتر است با ما تشریف بیاورید، چون ممکن است بوجدتان احتیاج پیدا کنیم. خوب، وقت را تلف نکنیم.»

از این راه پیمائی خاطره‌ای بس مبهم و آشفته دارم: بیاد دارم که نه شب بود و نه روز، که روز داشت می‌دمید و چراغهای خیابان هنوز خاموش نشده بودند، که برف آمیخته بیاران هنوز می‌آمد و تمام خیابانها و کوچه‌ها را فرا گرفته بود؛ بیاد دارم که عابری چند که از سرما قوز کرده بودند از خیابان می‌گذشتند، بام خیس خانه‌ها و آبروهای سر ریز کرده و ناودانها و توده برف و یخ به‌سیاهی گرائیده‌ای را که از رویش می‌گذشتیم و تنگی کوچه پس‌کوچه‌هایی را که در آنها حرکت می‌کردیم بیاد دارم و بیخاطر دارم که در عین حال مینمود که دخترک بیتوا هنوز داستان خود را در صدا رسم با صدای رسا ادامه می‌دهد: سنگینی وجودش را بر بازوانم احساس می‌کردم، و می‌دیدم که جبهه پر لک و پدس عمارات قیافه‌های بشری بخود گرفته‌اند و نگاهم می‌کنند، مینمود که گوئی در بجه‌های سدی عظیم در کله‌ام و یا در هوا باز بسته می‌شوند و چیزهای غیر واقعی واقعی‌تر از واقعیاتند.

سرانجام در زیر گذرگاه سرپوشیده و نکبت باری که چراغی کورسو بر سر در آن میسوخت و سپیده صبح تقلابکنان به درون آن راه می‌گشود ایستادیم: دروازه بسته بود! آن سوی آن گورستانی بود وحشت‌زا که تیرگی شبانگهی هنوز در آن پایا می‌کرد، اما از درون تیرگی تعدادی مزار و سنگ قبر درهم شکسته و درهم رفته بنحو مبهمی مشهود بود، و همچنین دیوار عمارات زشت و کثیفی که گورستان را دربر گرفته بودند از دور پیدا بود؛ تعدادی چراغ کورسو در پنجره‌های این منازل میسوخت، نم و رطوبت همچون امراض مهلك جنگ در پیکرشان افکنده بود؛ بر پله جلودروازه که نم این محل دهشت‌زا آنرا خیس کرده و از همه جای آن نشدمی کرد و به اطراف میپراکند زنی را بر زمین مشاهده کردم، فریادی از وحشت بر کشیدم... «جنی» مادر طفل متوفی در آنجا افتاده بود.

بسویچ دویدم، ولی مانع شدند، و آقای وود کورت به التماس حتی همراه باشک از من خواست که جلوروم و ابتدا به آنچه که آقای باکت می‌گوید گوش فرا دهم. تصور می‌کنم همین کار را کردم - مطمئناً همین کار را کردم. آقای باکت گفت:

«میس‌سامرسن، اگر لحظه‌ای فکر کنید متوجه منظورم می‌شوید. میدانید، لباسشان را در همان کلبه با هم عوض کردند.»

لباسشان را در آن کلبه با هم عوض کردند. کلماتی را که گفته بودیم توانستم ذهنماً تکرار کنم. معنای ظاهرشان را درک می‌کردم و میفهمیدم ولی معنا و مفهوم دیگری را با آنها پیوند نمی‌دادم. آقای باکت ادامه داد و گفت:

«یکی برگشت و یکی پیش رفت. آن یکی که پیش رفت مسافت کوتاهی بیش نرفت و فقط باین منظور رفت که طبق توافقی که با هم کرده بودند ایزگم کند، و بعد چرخ می‌زد و بخانه برگشت. لحظه‌ای فکر کنید!»

این سخنان را نیز می‌توانستم در ذهن خود تکرار کنم، ولی از معنا و مفهومشان کمترین

تصوری نداشتم . درمقا بله مادر طفل متوفی را میدیدم که برپلهٔ جلو دروازه افتاده بود: آری بازویی را به دور یکی از میله‌های آهنی آن حلقه کرده بود، پنداری آنرا در آغوش کشیده بود ، وبهمان حال افتاده بود. کسی که همین اندکی قبل با مادرم صحبت کرده و به سخنانش گوش فراداده بود در آنجا افتاده بود . آری ، این موجود زار و بینوا و بی‌پناه ، بی‌حس و بی‌هوش ، در آنجا افتاده بود - آنهم او که حامل نامهٔ مادرم بود و میتواند محل مادرم را بما نشان دهد و ما را به نجات او که اینهمه در طلبش بودیم راهنمایی کند ؛ و اکنون بشیوه‌ای که ذهن من عاجز از توجیه و تعلیل آن بود به وضعی دچار آمده بود که در این احوال شاید جبران ناپذیر بود. باری ، در آنجا افتاده بود و آنها نمی‌گذاشتند به او نزدیک شوم ؛ قیافهٔ آقای وود کورت را که سخت درهم رفته و مالا مال از ترحم بودمی‌دیدم ، اما معنی این حالت را در نمی‌یافتم . میدیدم که دست برسینهٔ همسفرم نهاده تا او را از رفتن به جلو باز دارد ، ولی معنی این حرکت را نیز نمی‌فهمیدم . می‌دیدم که در این هوای سرد ، گوئی به احترام چیزی ، کلاه از سر برگرفته است ، اما معنا و مفهوم این عمل را درک نمی‌کردم - حق هم داشتم ، فهمم به درک این همه مسائل توانا نبود ، هوش از سرم پریده بود .

حتی شنیدم که بهم گفتند :

«برود ؟»

- بله ، بهتر است برود . دست او باید نخستین دستی باشد که بر بدنش قرار میگیرد . دستهای او مقدم بردستهای ما هستند . «  
بسوی دروازه پیش رفتم و دولا شدم . سرسنگین زنی را که افتاده بود از زمین برداشتم ، گیسوان بلند و مرطوبش را کنار زدم و صورتش را بسوی خود گرداندم : مادرم بود که سرد و بی‌جان بزمین در افتاده بود ا

## فصل شصتم

### دورنما

به نقل قسمتهای دیگر داستان می‌پردازم، از خوبیها و محبت‌های همه اطرافیانم آنچنان تسلاتسکینی بهره بر گرفتم که هرگز نمی‌توانم به آن بیندیشم و منقلب نشوم. تا اینجا آنقدر از خود گفته‌ام و هنوز آنقدر باقی است که بر تألمات خویش زیاد مکث نکنم. ناخوش شدم اما این ناخوشی چندان بطول نیا نجامید، واگر یاد غمخوارها و دلسوزیهایشان نبود حتی اشاره‌ای هم به آن نمی‌کردم.

باری به نقل قسمتهای دیگر داستان می‌پردازم:

طی مدتی که بیمار بودم هنوز درلندن بودیم که خانم وودکورت بنا بدعوت سرپرستم آمدمدتی با ما بماند. وقتی سرپرستم مطمئن شد که حالم به آن اندازه خوب هست که بتوانیم به شیوه‌ای دیرین باهم گفتگو کنیم - هر چند اگر قبول کرده بود مدت‌ها پیش از آن برای اینکار آماده بودم - کارم را از سر گرفتم و باز صندلی بغل دستش را اشغال کردم. وقت این گفتگو را خودش تعیین کرده بود و جز ما دو تا کسی در اطاق نبود.

مرا بوسید و گفت «عمه‌ترات عزیز، باز هم به‌غرو لندخانه خوش آمدی. پیرزن کوچولو نقشه‌ای دارم که می‌خواهم با تو در میان گذارم: پیشنهاد می‌کنم که بمدت شش‌ماه و یا بیشتر - هر قدر شد - در اینجا بمانیم. خلاصه، مدتی در اینجا ماندگار شویم.»

گفتم «و در این مدت بلیک‌هاوس همین‌طور بماند؟»

سرپرستم جواب داد «آه عزیزم! بلیک‌هاوس باید یاد بگیرد از این بی‌بعد خودش بفکر خودش باشد.»

لحن سخنش بگوشم تأسف آمیز بود، ولی هنگامی که نگاهش کردم لبخند مطبوع دیرین به‌چهره مهربانش باز آمد و آنرا روشن داشت.

این بار به لحنی که تأسف آمیز نبود تکرار کرد:

«بله، عزیزم، بلیک‌هاوس باید یاد بگیرد از این بی‌بعد خودش بفکر خودش باشد.»



عزیزم ، آنجا از «آدا» دوراست ، و آدا هم در حال حاضر بشما خیلی احتیاج دارد .  
گفتم « سرپرستم ، بازهم لطف و محبت شما که این مسأله را از نظر دور نداشته‌اید ،  
تا هر دوی ما را با این خیر خوشحال سازید .»

– نه عزیزم ، این را بحساب لطف و مرحمت نگذار ، چون در این کار چندان هم  
بی‌غرض نیستم . برای اینکه اگر مدام بین بلیک‌هاوس و شهر در رفت و آمد باشی آنوقت من  
تنها میمانم . بعلاوه ، حالا که این سردی و بیگانگی میان من و طفلك «ریک» حائل شده‌است  
دلم می‌خواهد تا آنجا که بتوانم در جریان احوال «آدا» باشم – نه تنها او بلکه در جریان  
احوال «ریک» بینوا هم .

– سرپرستم ، امروز صبح آقای وود کورت را دیده‌اید ؟

– خاله داردن ، من هر روز او را می‌بینم .

– بازهم نظرش راجع به ریچارد همان است که بود ؟

– بله ، همان است که بود . می‌گویند بیماری معین و مشخصی در او سراغ ندارد ، و  
حتی برعکس معتقد است که هیچگونه بیماری جسمی ندارد . مع‌الوصف ، خیالش از بابت او  
راحت نیست ؛ خیال چه کسی راحت است ؟

دختر دلبندم این اواخر هر روز و گاهی هر روز دوبار بما سر می‌زد . ولی همه پیش‌بینی  
کرده بودیم که این رفت و آمدها تا موقعی ادامه خواهد داشت که من بهبودیابم . همه بخوبی  
میدانستیم و آگاه بودیم که قلب گرم و مهربانش مانند همیشه سرشار از محبت و حقیقت‌سای نسبت  
به پسرعمو «جان» عزیز است ، و ریچارد را بخاطر قیودی که بر او اعمال مینمود و مانع از  
نزدیکیش بما میشد مستوجب ملامت نمیدیدیم ، و نیز میدانستیم و آگاه بودیم که «آدا» هم  
جزئی از وظیفه خود میدانند که به‌خانه ما رفت و آمد نکند و جانب ریچارد را بگیرد . دقت  
احساس سرپرستم این امر را بزودی دریافته و کوشیده بود به او بفهماند که حق بجانب او  
میدهد .

گفتم « طفلك ریچارد گمراه ! چه وقت این خیال باطل را از سر بدر می‌کنند !»

سرپرستم در جواب گفت « عزیزم ، راهی که در پیش گرفته راه این کار نیست . هر قدر  
بیشتر رنج بکشد و صدمه ببیند به‌همان میزان از من نفرت پیدا می‌کند ، چون مرا مظهر و  
منشاء دردها و بیچارگیهای خود ساخته است .»

بی‌اختیار گفتم « و اینهمه بناحق !»

سرپرستم در جواب گفت « آه خاله داردن ! آه عمه ترات ! مگر در جاردیس و جاردیس  
چیز بحثی پیدا میشود ! وقتی ناحقی و بی‌عدالتی از صدر تا ذیل و از بالا تا پایین و از ابتدا  
تا انتهای کار باشد – تازه اگر انتهای داشته باشد – در آن صورت چگونه میتوان انتظار داشت  
که ریچارد بینوا که مدام در اطرافش طواف می‌کند حق و عدالتی از آن بهره برگیرد ؟ و نیز  
همانطور که پیشینیان از خار خرما و از خار خسک انجیر نچیدند از این خار و خار خسک خرما  
و انجیری نخواهد چید .»

هر گاه که صحبت ریچارد بمیان می آمد رأفت و مهربانی و دلسوزیش بحدی بود که در این گونه مواقع همیشه پس از یکی دو کلمه خاموشی می گزیدم .  
سرپرستم به سخن ادامه داد و گفت :

«بله ، ریاست عدالتخانه و نوابش و سایر توپهای آتشبارسنگین عدالتخانه وقتی ازدیدن این بی عدالتیها و حق کشیها تعجب خواهند کرد که ببینند از پودری که بر کلاه گیسشان پاشیده اند گل سرخ دمیده است - که البته آنوقت منم از اینکه آقایان تعجب کرده اند تعجب خواهم کرد !»

میخواست به پنجره نگاه کند تا ببیند باد از کدام سو می وزد، ولی از این عمل صرف نظر کرد و در عرض به پشتی صندلی تکیه داد .

«خوب ، خانم کوچولو ! برگردیم به صحبت خودمان . این صخره را باید به امید مرور زمان و شانس و شرایط و اوضاع مساعد بگذاریم ، نباید کشتی امید «آدا» را با آن در بیندایم و از هم بپاشیم . نه آدا و نه ریچارد فعلاً بهیچوجه مقدورشان نیست از دوستشان که شما باشید جدا شوند و دور بمانند ، بهمین جهت مخصوصاً از وود کورت خواهش کرده ام و عزیزم حالا هم از شما خواهش می کنم که دیگر از این بابت با «ریک» صحبتی نکنید . بگذارید بماند . هفته بعد ، ماه بعد ، سال بعد - بالاخره دیر یا زود مرا بادید روشنتری خواهد دید . من میتوانم صبر کنم .»

اذعان کردم و گفتم که همین چندی پیش در این باره با او صحبت کرده ام و تصور میکنم آقای وود کورت هم چیزهایی گفته باشد .

سرپرستم در جواب گفت «بله ، می گفت . بسیار خوب . او اعتراضش را کرده ، خاله دادن هم که اعتراضش را کرده است ، بنا بر این دیگر موضوعی نیست که بخواهیم در باره آن صحبت کنیم . و حالا میرسیم به خانم وود کورت ! عزیزم ، با او چطوری ، از او خوش می آید؟»  
در جواب این سؤال که بی مقدمه ، آنهم به این شکل ، طرح شده بود گفتم بلی از او بسیار خوشم می آید و تصور می کنم که بمراتب سازگارتر از سابق است .

سرپرستم گفت «بله ، من هم اینطور فکر می کنم . حالا دیگر از شجره و نسب نامه کمتر صحبت میکنند ، ها عزیزم؟ حالا دیگر آنقدرها از مورگان اپ... چی چی، صحبت نمیکنند ، نه عزیزم ؟»

گفتم بلی من هم همین را میخواستم بگویم - هر چند مواقعی هم که از این چیزها میگفت باز زن ساده و بی آزاری بود .

سرپرستم گفت «مع ذلك منم معتقدم که این آقای مورگان اپ چی چی در همان کوهستانهای زادبومی خودش راحتتر است . پس ، خانم کوچولو ، موافقی و بنظر شما هم بهتر این است که خانم وود کورت را مدتی در اینجا نگهداریم ؟»

گفتم بلی ولی مع ذلك ...

سرپرستم نگاهم کرد و منتظر ماند ببیند چه میخواهم بگویم . ولی جوابی نداشتم ، لا اقل جواب حاضر و آماده ای نداشتم . تصور گنگ و مبهمی داشتم مبنی بر اینکه بهتر است شخص

دیگری را پیش خود نگهداریم ، منتها علت این نحوه فکر را حتی برای خود نیز نمیتوانستیم توضیح دهیم ، اگر هم برای خود می توانستیم توضیح دهیم مسلماً برای دیگران نمی توانستیم . سرپرستم گفت « ضمناً خانه ما هم سر راه وود کورت است و او میتواند هر قدر بخواهد به مادرش سر بزند ، که البته کمال مطلوب هر دوی آنهاست . بعلاوه ، در اینجا احساس غربت نمی کند و پشما هم که علاقمند است . »

بلی ، این که مسلم بود و جای انکار نبود . تازه اگر هم می خواستیم ترتیباتی بهتر از این نمی توانستیم پیشنهاد کنیم . اما بهر حال خیالم قدری ناراحت بود . استر ، استر ، ناراحتی خیالت از چیست ؟ استر ، فکر کن !

گفتم « سرپرست عزیزم ، نقشه بسیار خوبی است ، و بهتر از این نمی شود . »  
- مطمئناً خانم کوچولو ؟

بلی ، کاملاً مطمئن بودم . آری ، پس از لحظه ای تأمل باین نتیجه رسیده بودم که کاملاً موافقم .

سرپرستم گفت « بسیار خوب ، پس این کار را می کنیم . با اتفاق آراء تصویب شد . »  
همچنانکه کارم را ادامه میدادم تکرار کردم :  
« بله ، به اتفاق آراء تصویب شد . »

این کاری که گفتم روی میزی بود که برای میز مطالعه اش درست می کردم . در شب قبل از راهپیمایی بد فرجام آنرا به کناری نهاده و تا امشب دوباره دست نگرفته بودم . آنرا به سرپرستم نشان دادم ، بسیار پسندید . پس از اینکه طرح و قالب کار و نقش و نگارهایی را که کم کم شکل می گرفتند برایش تشریح کردم فکر کردم به موضوعی که چندی قبل درباره آن صحبت کرده بودیم بپردازم .

گفتم « سرپرست عزیزم ، قبل از رفتن «آدا» آنوقتی که راجع به آقای وود کورت صحبت میکردید فرمودید بعید نیست سفر دیگری به خارجه بکنند . از آنوقت ببعد در این زمینه با او صحبتی کرده و راهی پیش پایش گذاشته اید ؟ »

- بله خانم کوچولو ، بارها .

- هنوز بهمان تصمیم باقی است ؟

- نه ، خیال نمی کنم .

گفتم « لابد کار دیگری برایش پیدا شده است ؟ »

سرپرستم سر فرصت و با تأمل بسیار جواب داد :

« بله - بله ، شاید . شش ماه بعد و یا مدتی در همین حدود بناست پزشکی را برای

درمانگاه محلی در «یورکشایر» استخدام کنند . محلی است بسیار خوش و با صفا ، جویبار و خیا بان ، شهر و ویلاقی ، کارخانه و خلبنگ زار ، که برای یک همچو آدمی بسیار مناسب بنظر می رسد . منظورم آدمی است که مثل بیشتر اشخاص گاهی آمال و آرزوهایش قدری بالاتر از سطح عادی و معمول است ، منتها در نظر او این سطح عادی چنانچه خدمت به ابنای نوع باشد

با اندازه کافی عالی است. بله، همه اشخاص بزرگوار و بلند نظر بلند پرواز هم هستند اما بنظر من بهترین نوع بلند پروازی همانی است که در این قبیل راهها می افتد، و بموض اینکه از بالای آن بگذرد و وظایفش را با کمال جدیت در این راه انجام میدهد - بلند پروازی وود کورت هم از همین قبیل است.

پرسیدم «این پست را خواهد گرفت.»  
سرپرستم لبخند زنان جواب داد:

«راستش خانم کوچولو، چون غیب گوئی بلد نیستم نمی توانم جواب قاطعی باین سؤال بدهم، اما فکر می کنم بگیرد. شهرت و محبوبیتش زیاد است، و تصادفاً چند نفری از اهالی همان محل در جریان آن کشتی شکستگی و طوفانی که واقع شد، بوده اند؛ و عجب آنکه میبینم آدم خوب بخت و اقبال مساعدهم دارد، البته نه اینکه خیال کنی پست عالی و مناسبی است، نه عزیزم. پستی است عادی و پیش پا افتاده، بازحمت زیاد و درآمد کم، اما انتظار می رود چیزهای بهتری هم دور و برش جمع شوند.»

سرپرستم، اگر این پست نصیب آقای وود کورت بشود جداً بینوایان آن محل حق دارند این را موهبتی برای خود بدانند.

حق با شماست خانم کوچولو، یقیناً همینطور هم خواهد بود.

پیش از این در این باره صحبتی نکردیم و از آینده بلیک هاوس هم سخنی بنمیان نیامد. اما این نخستین بار بود که با لباس عزا در صندلی بغل دستش می نشستم و تصور میکنم باین علت اشاره ای بموضوع نشد.

اکنون هر روز به کنج تار و ملالت بار کذا می رفتم و بدختر محبوبم سر می زدم. معمولاً صبحها میرفتم، اما رفتنم بطور کلی وقت معین و مشخصی نداشت و هر گاه که ساعتی فراغت پیدا می کردم کلامم را سرم میگذاشتم و شتابان راه کوچه عدالتخانه را در پیش می گرفتم. هر دو از دیدنم بحدی خوشحال بودند و موقعی که در را می گشودم و داخل می شدم (چون حالا دیگر خیلی خودمانی بودم و در نمی زدم) بحدی ذوق میکردند و قیافه شان طوری بازمی شد که مطمئن بودم مزاحم و موی دماغ نیستم.

صبحها ریچارد اغلب نبود، سایر مواقع هم که بود بیشترش چیز می نوشت، و یا پست میز که پوشیده از نوشته و کاغذ بود و حجم این نوشته ها هیچگاه کاهش نمی پذیرفت نشسته بود و اوراق پرونده را مطالعه می کرد. گاهی اوقات میدیدم که در پیرامون در دارالوکاله هولز بیهوده وقت میگذرانند، و گاهی میدیدم در آن حوالی و حدود پرسه میزند و راه می رود و ناخنهایش را میجود. اغلب میدیدم که در «لینکلنز این» پا میا می کند، همانجائی که نخستین بار با قیافه ای که باقیافه فعلی تفاوت بسیار داشت با او روبرو شدم!

بدیهی است میدانستم پولی که محبوبم برایش برده بود اکنون با شمعیهای دارالوکاله آقای هولز آب میشود و از بین میرود. این پول دراصل مبلغ کلانی نبود، بعلاوه در زیر بار قرض ازدواج کرده بود؛ و حالا دیگر بمفهوم تلاش و مجاهدتی که آقای هولز در پیش بردن

کار دعوی مینمود بخوبی آشنا میشدم ، و می شنیدم که این مجاهدت همچنان ادامه دارد . محبوبم بهترین خانه دار روی زمین بود و منتهای صرفه جوئی را میکرد ، با وصف این میدیدم که روز بروز فقیرتر و بی چیزتر میشوند .

در این کنج تار و غمبار همچون ستاره ای تابناک می درخشید و قیافه ای به آن داده بود که با سابق قابل قیاس نبود ، و هر چند رنگ و رو پریده تر از سابق بود و در مقام مقایسه با سابق که شاد و سر حال بود اندکی آرام مینمود مع ذلك قیافه اش بحدی باز بود که میدیدم عشق و محبت به ریچارد او را نسبت به راه مخربی که در پیش گرفته کور کرده است .

آنوقت هائی که هنوز بر این گمان بودم روزی برای شام به خانه شان رفتم . وقتی به «سیموندزاین» پیچیدم با «میس فلایت» روبرو شدم . از نزد صغار جارندیس ، که هنوز آنانرا باین نام میخواند ، باز می گشت . رفته بود وطی تشریفات از آنها دیدن کرده و سخت محظوظ بود . « آدا » قبلاً گفته بود که دوشنبه ها ساعت پنج بعد از ظهر با بزرگترین کیف مدار کشی و پاپیون سفیدی که فقط در این گونه مواقع به کلاش میزند از آنها دیدن می کند . مرا که دید گفت :

« عزیزم ! بینهایت از زیارتتان مشوقم ! حال مبارک چطور است ؟ خیلی از زیارتتان خرسندم ! قطعاً بدیدن صغار جارندیسمان تشریف می برید ؟ بله ! عزیزم ، خوشگلمان خانه است ، و از دیدنتان محظوظ خواهد شد . »

گفتم « پس ریچارد هنوز بخانه نیامده است ؟ خوشوقت که اینطور میفرمائید ، میترسیدم کمی دیر کرده باشم . »

میس فلایت در جواب گفت « خیر هنوز نیامده است . امروز از صبح تا حالا در محکمه بوده . حالا هم با هولزهما نجاست . از هولز خوششان که نیاید ؟ خوششان نیاد ، آدم خطرناکی است ! »

گفتم « متأسفانه حالا مثل اینکه ریچارد را زیاد می بینید ؟ »

میس فلایت در جواب گفت « عزیز دلم ، هر روز و هر ساعت او را می بینم . یادتان هست که راجع به جاذبه میز ریاست عدالتخانه چه گفتم ؟ بلی عزیزم ، بعد از خودم از پرو پا قرص ترین اصحاب دعوی است . عزیزم ، کم کم رونقی به این جمع قلیل ما بخشیده است . جمعی قلیل و بسیار صمیمی ، اینطور نیست ؟ »

شنیدن این مطالب ، هر چند تا زگی نداشت ، از دهن این پیرزن مخبط سخت درد آور بود . سرش را با حالتی بزرگوارانه و در عین حال اسرار آمیز بیخ گوشم آورد و گفت :

« دوست با ارزشم ، خلاصه کلام ما یلم رازی را باشما در میان گذارم . او را وصی خود کرده ام ... یعنی ، در وصیتنامه ام او را باین سمت منصوب و مبعوث کرده ام . - له ! »

گفتم « جدی میفرمائید ؟ »

میس فلایت به لحنی بسیار مهذب تکرار کرد :

« - له ، به سمت وصی و سروصی و مجری وصیتنامه - عزیزم اینها اصطلاحات و

عبارات حقوقی ما است . با خودم فکر کردم که اگر عمرم کفاف نداد ، چون او ماشاالله لحظه‌ای از محکمه غیبت نمی‌کند ، می‌تواند جریان این حکمی را که انتظار می‌کشم تمقیب کند .»

آهی از دل برکشیدم .

میس‌فلایت نیز آهی کشید و گفت «عزیزم یکوقتی در نظر داشتیم «گریدلی» مرحوم را به این سمت منصوب کنم . دختر شیرینم ، اوهم آدم پروپا قرصی بود و مرتب در محکمه حضور می‌یافت . آره ، عزیزم ، نمونه بود . ولی بیچاره کم کم آب شد و از بین رفت . لذا جانشین اورا به این سمت برگزیده‌ام . این را به کسی نگوئید ، محرمانه است ، پیش خودمان بماند .» کیف‌مدار کش را گشود و کاغذ تاشده‌ای را که همان حکم انتصاب وصی بود از آن درآورد . «عزیزم ، یک راز دیگر را هم می‌خواستم با شما در میان گذارم : چند پرندۀ دیگر به مجموعه پرنده‌ها اضافه کرده‌ام .»

چون میدانستم خوشحال میشوداگر به موضوع ابرازعلاقه کنم بالحنی تعجب آمیز گفتم :  
«راستی ؟»

چندین بار سر را به تأیید مطلبی که گفته بود تکان داد ، چهره اش غمین شد و درهم رفت ، سپس گفت :

«بله عزیزم ، دوتای دیگر هم اضافه کرده‌ام ؛ اسمشان را گذاشته‌ام صفار جارندیس . با آنهای دیگر در قفسند . با :

امید ، شادی ، جوانی ، آسایش ، آرامش ، زندگی ، گرد و غبار ، استخوان ، ویرانی ، احتیاج ، خانه‌خرابی ، نومیدی ، جنون ، مرگ ، حقه‌بازی ، حماقت ، حرف ، کلاه گیس ، لباس مندرس ، پوست رق ، چپاول ، وکالت ، زبان فنی ، چرند و جفنگ .»  
با قیافه‌ای بسیار آشفته ، که نظیرش را در او ندیده بودم ، مرا بوسید و براه خود رفت . شیوۀ مرور کردن نام این پرنده‌ها که مینمود می‌ترسد نامشان را حتی از دهان خود بشنود ، مرا پاک از دل و دماغ انداخت .

این برخورد برای دیدنی که میکردم مقدمه مناسبی نبود ، و آمدن آقای «هولز» هم قوزبالای قوز بود ؛ ریچارد اورا با خود آورده بود با ما شام بخورد .

هرچند شام ساده‌ای بود ولی آدا و ریچارد هر دو برای آماده کردنش مدتی در بیرون مشغول بودند . آقای هولز موقع را برای انجام مذاکره‌ای کوتاه مغتنم شمرد . به کنار پنجره‌ای که من نشسته بودم آمد و مذاکره را با صحبت درباره «سیمونندزاین» آغاز نمود . به‌لحنی فراقناده گفت :

«بله میس‌سامرسن ، برای زندگی غیر اداری جای مناسبی نیست .»

برای اینکه محل را بهتر ببینم ، بمنظور پاک کردن شیشه پنجره دستکش سیاهش را بر آن کشید و کثیف‌ترش کرد .

گفتم «جائی نیست که آدم بخواد ببیند .»

آقای هولز گفت «بله چیزی هم ندارد که آدم بخواد بشنود، گاهی دسته موزیکی راه گم میکند و میآید، ولی ما که با امور حقوقی سرو کار داریم و اهل موسیقی و این قبیل چیزها نیستیم زود عذرش را میخواهیم. بحمدالله که حال آقای جارندیس حسب المرام دوستان است؟» از او تشکر کردم و گفتم که بحمدالله حالشان خوب است.

آقای هولز گفت «متأسفانه بنده این سعادت را ندارم که خود را از زمره دوستانشان بدانم، و میدانم که ایشان نسبت به ما و همکاران ما قدری کم التفاتند. اما بهر تقدیر، مشی و رویه صریح ما - خواه از آن خوب بگویند و یا بد بگویند، و صرف نظر از تعصبات و قضاوتها و سوابق ذهنی غلطی که ممکن است در مورد ما وجود داشته باشد - این را هم عرض کنم که ما وکلای عدلیه قربانیان سوابق ذهنی غلط هستیم - بهر حال، راه و رویه ما این است که کار با صراحت انجام شود. میس سامرسن، سرکار آقای کارستن را چگونه می بینید؟» گفتم «بنظر من حال درستی ندارد. نگرانی و دل واپسی عجیبی دارد.»

آقای هولز گفت «بله، همینطور است که می فرمائید.»  
با همان پیکر سیاه و لندوکش که به سقف این اتاقهای کوتاه سقف میرسد پشت سرم ایستاده بود و به جوش های صورتش، انگار زیورآلات باشند، و رمی وقت و با صدای توشکمی صحبت میکرد، تو گوئی کمترین احساس و هیجان بشری در طبیعتش نیست.  
در دنباله بیانات خویش افزود:

«تصور میکنم آقای وود کورت از ایشان توجه میکنند؟»

پاسخ دادم «آقای وود کورت دوستی است بی غرض و نظر.»

- بله، ولی منظور عرض توجه حرفه ای است، منظورم طبابت است.

گفتم «طبابت با یک خاطر ناشاد و دل شکسته چه میتواند بکند؟»

آقای هولز گفت «بله، همینطور است که می فرمائید.»

حرکات و سکناش بعدی بطیء و آژمند و عاری از احساس بود که احساس کردم گوئی ریچارد در زیر نگاه این مشاور اندک اندک آب میشود و از بین می رود، گوئی در سرشش چیزی از خواص «وامپیر»<sup>۱</sup> بود.

آقای هولز در حالیکه دستهای دستکش پوشش را که تصور می کنم بلحاظ سردی و بیحسی طبیعی که داشتند بود و نبود دستکش برایشان علی السویه بود به آرامی بسیار بهم میمالید گفت:  
«میس سامرسن، ازدواج آقای کارستن بنظر من عمل سنجیده و معقولی نبود.»

گفتم خیلی معذرت میخواهم که به این موضوع اشاره کنم ولی باید عرض کنم که اینها آنوقتهائی که هر دو بسیار کم سن و سال بودند و آینده درخشان و امیدبخشی در پیش روی داشتند و ریچارد هنوز بقلمرو این نفوذ شومی که زندگیشان را تیره و تار کرد کشیده نشده بود نامزد کرده بودند.

آقای هولز مجدداً سخنانم را تصدیق کرد و گفت :

«بله ، همینطور است که می‌فرمائید . معذک به لحاظ اینکه همه چیز صریح و بی‌پرده عنوان شده باشد با اجازه سرکار عرض می‌کنم که بنظر من عمل نسنجیده و نامعقولی بود- بنده این، اظهار نظر را نه تنها به خویشان آقای کارستن، که طبیعی است مایلم وضع خود را در مقابلشان توجیه کنم ، بلکه به اعتبار و شهرت خود نیز مدیونم - که برای شخص بنده بعنوان وکیل دست- اندر کاری که میخواهد آبرو و مندانه زندگی کند عزیز است ، همچنین برای سه دختر عزیزم ، که در خانه هستند و برای اینکه چشم بدست دیگران نداشته باشند شب و روز زحمت میکشم تا مختصر اندوخته‌ای از برایشان فراهم کنم ، و حتی با اجازه سرکار عرض میکنم برای پدرم نیز عزیز است که نگهداری از او را مایه افتخار و سرفرازی خود میدانم .»

گفتم «بله آقای هولز ، اگر ریچارد قبول کرده و باین جریان مشغومی که سرکار نیز با او درگیر آن هستید پشت کرده بود این ازدواج بمراتب بهتر و سعادت‌مندتر ، و رویهم‌رفته ازدواج دیگری میبود .»

آقای هولز یکی از دستهای دستکش پوشش را جلودهن برد، و سرفه‌ای بیصدا کرد، بعبارت بهتر نفس بریده‌ای کشید، و سر را به سوئی متمایل ساخت، تو گوئی رویهم‌رفته باین نظر نیز مخالفی ندارد .

گفت «بله ، ممکن است همینطور که میفرمائید باشد . امیدوارم که عفو بفرمائید از اینکه باز به این موضوع عطف میکنم ، چون وظیفه خود میدانم نظراتم را بالصراحه با کسان آقای کارستن در میان بگذارم . باری ، بنده اذعان میکنم که این خانمی که نام خانوادگی کارستن را برای خود انتخاب کرده اند خانمی هستند بسیار مهذب و بانومش . هر چند کار و گرفتاری ، متأسفانه بنده را از آمیزش با مردم ، جز اشخاصی که در این حرفه هستند و یا با این حرفه ارتباط دارند، باز داشته است مع الوصف تصویری که آن اندازه صلاحیت داشته باشم که عرض کنم خانمی هستند بسیار مهذب و بانومش . و اما از لحاظ زیبایی ، بنده در این زمینه تخصص و خبری ریتی ندارم ، و حتی در ایام جوانی هم توجه و علاقه چندانی به این امر نداشته‌ام، با این همه به جرأت میتوانم عرض کنم که این خانم جوان از این لحاظ هم مطلوب هستند ، و بنا بر آنچه که میشنوم منشیانی هم که در «این» کاری کنند همین نظر را دارند ، و البته این موردی است که بیشتر در صلاحیت و تخصص آنهاست تا بنده . و اما در خصوص تمقیب منافع آقای کارستن ...»

— فرمایشی میفرمائید آقای هولز ، منافع

آقای هولز با همان شیوه توشکمی و خالی از هیجان و احساس بسخن ادامه داد و گفت: « معذرت میخواهم میس ، آقای کارستن بنا بر مندرجات یکی از وصیثنامه‌های موجود در پرونده منافی دارند- منافع اصطلاحی است که ما بکار می‌بریم . راجع به منافع آقای کارستن نخستین بار که سعادت زیارتتان دست داد ، از آنجائی که علاقمندم همه چیز با صراحت و صداقت عنوان شود - و تصویری که این عین‌کلماتی است که در آن فرصت بکار بردم ، چون



تصادفاً دفتر یادداشت روزانه‌ام را که ورق می‌زدم عین همین عبارات را در آن دیدم، و هر وقت مایل باشید این دفتر آماده‌ارائه هست - بله، بنده به سرکار عرض کردم که آقای کارستن نظارت بر امر تعقیب منافعیان را بمنوان يك اصل تلقی می‌کنند، و وقتی موکلی اصلی را پیش می‌کشد که ماهیتاً مخالف اخلاق نیست، یعنی ناروا و نامشروع نیست، بنده اجرای حتمی آنرا تقبل می‌کنم، و کرده‌ام و خواهم کرد. ولی این بان معنا نیست که بنده مسائل را از خوبان نشان مخفی میدارم و یا آنها را بصورتی جز آنکه هستند ارائه میدهم - خیر، حاشا. بنده مطلب را همانطور که با صراحت و صداقت خدمت آقای چارندیس عرض کردم خدمت سرکار هم عرض می‌کنم، یعنی وظیفه بمن حکم میکند که این کار را بکنم، هر چند هم از این بابت چیزی به حساب کسی نرود. این اظهار هر چند هم ممکن است ناگوار باشد بنده خود را موظف میدانم صراحتاً عرض کنم که وضع مالی آقای کارستن و همچنین وضع شخصی ایشان بسیار بد است، و صراحتاً عرض می‌کنم که بنده این ازدواج را عملی بسیار نسنجیده و نامناسب میدانم ... بله آقا، اینجا هستم، بله آقای کارستن اینجا هستم، و از محضر گرم میسر سامرسن که بخاطر آن باید از سرکار تشکر کنم استفاده می‌برم.

به این ترتیب با جواب به ریچارد که بدرون آمد و او را مخاطب ساخت از سخن گفتن باز ایستاد. اکنون اندک اندک مفهوم دقت نزدیک به سواسی را که آقای هولز در حفظ حیثیت و اعتبار خویش بکار می‌برد، بی‌توجه به اینکه نگرانیهای ما چه اندازه با پیشرفت اضمحلال موکلی همگامی دارد، بخوبی درمی‌یافتم. به شام نشستیم و فرصتی دست داد تا قیافه ریچارد را از نزدیک با دل‌واپسی بررسی کنم. وجود آقای هولز که دستکشهایش را در آورده و پشت میز کوچک ناهارخوری رو برویم نشسته بود مایه ناراحتی چندانی نبود، زیرا مواقعی هم که سری بالا می‌کرد نگاه از چهره میزبان بر نمیگرفت. سیمای ریچارد زرد و ضعیف و وارفته و لباس نامرتب و حرکات و رفتاراش آشفته و بی‌قرار بود، هر چند گاه بزور قیافه شادی به خود می‌گرفت، در سایر اوقات به افسردگی در دریای اندیشه فرو می‌رفت. در چشمان درشتش که روزگاری شادی و نشاط در آنها موج می‌زد، بی‌حالی و بیقراری عجیبی پرسه می‌زد که آنها را از حالت می‌انداخت. نمی‌توانم بگویم که پیرو شکسته مینمود، نوعی جوانی درهم شکسته هست که به پیری شبیه نیست، جوانی ریچارد و زیبایی جوانیش به چنین وضعی دچار آمده بود. چیزی نخورد، آنچه را هم که خورد با قیافه‌ای خورد که گوئی انجام وظیفه میکند. بی‌حوصله‌تر از سابق بود، حتی یکی دوبار با «آدا» هم تندی کرد. در ابتدا فکر می‌کردم که خوشدلی دیرینش بکلی از میان رفته و از دیار وجودش رخت بر بسته است، ولی گاه و بیگاه جلوه‌هایی از سر و دل زندگی سابقش در قیافه و حرکاتش میدوید، بهمان گونه که گاهی جلوه‌هایی از سیمای دیرینم در آینه رخ مینمود. خنده‌اش هنوز بیکباره با وی ترك علاقه نکرده بود اما به انعکاس صدائی شاد شبیه بود - که این خود همیشه غم‌انگیز است.

با وجود این کماکان و با همان شیوه محبت‌آمیز دیرین خوشحال بود از اینکه مرا در جوار خود می‌دید. قدری از ایام گذشته یاد کردیم، و بخوشی و خرمی گفتگو کردیم. این

نوع صحبت ظاهراً باب طبع آقای هولز نبود ، هر چند گاه نفس نفسی میزد ، که گمان میکنم خنده بود. اندکی پس از صرف شام از جای برخاست و گفت که با اجازه خانها به دارالوکاله میروم .

ریچارد گفت «هولز ، مدام کار و رسیدگی بکار !»

آقای هولز در جواب گفت « بله آقا ، چه میشود کرد ، تعقیب منافع موکلین تعطیل بردار نیست. در نظریک و کیل دست اندر کار مثل بنده که مشتاق است شهرت و آبروی خویش را در میان جمع همکاران و بالاخره جامعه حفظ کند توجه به این مسائل بر همه چیزی مقدم است. بله آقای کارستن ، یحتمل همین که بنده خود را از فیض این محضر گرم محروم میکنم بطور کلی با منافع سرکار هم بی ارتباط نباشد .»

ریچارد اظهار داشت که از این بابت مطمئن است، و شمع را گرفت و آقای هولز را بدرقه کرد. هنگامی که بازگشت چندین بار گفت که هولز جداً مرد نازنینی است، مردی است قابل اعتماد ، مردی است که قولش با فعلش یکی است ، و جداً مرد نازنینی است ! لحن سخنش چنان بود که گوئی مرا دعوت به مخالف خوانی مینمود ، احساس کردم که مثل اینکه کم کم باو هم شک میکند .

سپس، خسته و کوفته خود را روی کاناپه انداخت، و چون غیر از آن زنی که به اطاقها میرسید خدمتکار دیگری نداشتند لذا من و آدا، وسایل میز را جمع و جور کردیم . دختر دلبندم پیانوی کوچکی داشت، آرام پشت آن قرار گرفت که تعدادی از تصنیفهای مورد علاقه ریچارد را بخواند؛ ابتدا شمع را باطاق دیگر بردیم چون ریچارد میگفت نور چشمش را میزند. در میان نشان، در کنار دختر دلبندم نشسته بودم و گوش فرا دادن به صدای دل انگیزش را سخت غم انگیزی می یافتم، تصویری کم ریچارد نیز همین احساس را داشت و گمان می کنم بهمین علت هم گفت شمع را از اطاق بیرون ببرند. باری، مدتی بود میخواند، در فواصل قطعاتی که میخواند از پشت پیانو بر میخواست و برویش خم میشد و با او سخن میگفت و نوازش میکرد که آقای وود کورت بدرود آمد. در کنار ریچارد نشست و بشوخی وجدی ، و بشیوه ای طبیعی جویای احوالش شد و پرسید که امروز کجا بوده و چه میکرده است. اندکی بعد گفت شب ، مهتابی و هوا خوش است و بروند در روی یکی از پله ها قدمی بزنند و هوایی بخورند ، ریچارد بیدرنگ موافقت کرد ، و رفتند .

دختر محبوبم هنوز پشت پیانو بود و من نیز هنوز در کنارش نشسته بودم. هنگامیکه بیرون رفتند دست در کمرش انداختم ، او نیز بازوی چپش را به دور کمرم حلقه کرد ( در آن طرفش نشسته بودم) اما دست راستش همچنان بر کلیدهای پیانو بود ، و بی آنکه نئی را بصدا در آورد مدام آنرا برویشان می کشید .

سرانجام مهر سکوت را شکست و گفت :

«استر ، عزیزترین کم ، ریچارد هیچوقت جز مواقعی که با آقای وود کورت است حال درستی ندارد ، من هم جز مواقعی که با اوست از بابت او همیشه دل واپسم . بخاطر این همه محبت باید از تو تشکر کنیم .»

به محبوبم خاطر نشان کردم و توضیح دادم که این خدمت از ناحیه من نیست ، زیرا آقای وودکورت در خانهٔ پسرعمو «جان» با همه آشنا شده و به ریچارد هم همیشه علاقمند بوده و ریچارد نیز همیشه به او علاقمند بوده است . و از این قبیل .

«آدا» گفت «اینها همه درست ، ولی ما این همه محبتی را که در حق ما میکنند بتو مدیونیم .» بهترین دیدم که دختر محبوبم را آزاد گذارم تا هر طور میخواهد رفتار کند و در این باب اظهاری نکنم . و نکردم . جز همان چند کلمه چیزی نگفتم و همانرا هم به نرمی و ملایمت بسیار گفتم ، چون احساس کردم که میلرزد .

«استر ، همه کسم ، مایلم زن خوب ، و بسیار خوبی باشم . تو باید راه کار را بمن یاد بدهی .»

من باو یاد دهم ! بدیهی است چیزی نگفتم ، زیرا دستی را که با بیقراری بر کلیدهای پیانو می لغزید می دیدم و میدانستم که نه من بلکه او است که باید حرف بزند و مرادتهای دل را بیرون بریزد .

– موقعی که به ریچارد شوهر کردم از آنچه که در پیش روداشت نا آگاه نبودم . مدتی دراز در جوار تو شاد و خوشبخت بودم ، آنقدر به حالم توجه داشتید و محبت می کردید که دلواپسی و درد و رنج نمی شناختم . ولی استرجان ، با تمام این احوال ، خطری را که در آن سقوط کرده بود میدیدم و می فهمیدم .

– میدانم عزیزم ، میدانم .

– وقتی ازدواج کردیم ته دلم امیدوار بودم بتوانم او را به اشتباهاتش واقف سازم و کاری کنم که کم کم از نظر گاه شوهر من به این جریان بنگرد ، و دیگر بخاطر من آنرا با شدت و حدت تعقیب نکند ، که همانطور که میدانی میکند . ولی استرجان ، از توجه پنهان ، حتی اگر این امید را هم نداشتم به او شوهر می کردم . حتماً هم می کردم !

در ثبات زود گذر دستی که هرگز آرام نبود ، ثباتی که از سخنان اخیرش مایه گرفته و با پایان آنها ره زوال سپرده بود تا بیدلجن جدی و پرسوزش را باز میدیدم . بسخن ادامه داد:

«استر ، عزیزترین کسم ، خیال نکن چیزهایی را که تومی بینی من نمی بینم ، و یا از آنچه

که تو میترسی در هراس نیستم . نه عزیزم ، هیچکس او را بهتر از من نمی فهمد ، هیچکس

به اندازه من به احوالش وارد نیست ، عقل هیچ خردمندی ریچارد را بهتر از عشق من نمیشناسد .»

آه که با چه لحن ملایم و بی ریائی سخن میگفت و دست لرزانش که بر کلیدهای پیانو

می لغزید مبین چه نگرانی و تشویش بود ! طفلك دخترم !

«... من هر روز او را ، مواقعی که دل و دماغ ندارد . می بینم ... مواقعی که خواب

است در قیافه اش دقیق می شوم ، با هر دگرگونی و تغییر حالت قیافه اش آشنا هستم ؛ ولی استرجان ،

موقعی که عقد کردیم تصمیم گرفتم بتوفیق خدا هرگز نگذارم بفهمد که از بابت آنچه که میکند

ناراحتم و تأسف میخورم و به این وسیله ناراحتش کنم . سعی می کنم وقتی بخانه می آید ناراحتی

و غمی در چهره ام نبیند . دلم میخواهد وقتی نکاهم میکند همان چهره ای را ببیند که دوست

میداشت . به این منظور زنش شدم ، همین برایم قوت قلبی است .»

لرزش دستش را شدیدتر از پیش احساس می‌کردم ، با انتظار مطلبی که میخواست عنوان کند خاموش ماندم ، اکنون حس می‌کردم که میدانم چه میخواهد بگوید .  
 « ... استرجان ، یک چیز دیگر هم امیدوارم میکند . »

لحظه‌ای مکث کرد ؛ یعنی از سخن گفتن باز ایستاد، دستش همچنان در کار بود .  
 « به امید آینده نزدیک نشسته‌ام ، و میدانم که این آینده چه چیز ممکن است با خود بهمراه بیاورد. آنوقت اگر ریچارد نگاهم کند شاید چیزی در آغوشم غنوده باشد که وجودش گویاتر از حالت قیافه من باشد و بانبرویی بیش از من او را راهنمایی کند و با سهولت بیشتری بما بازگرداند . »

دستش از حرکت باز ایستاد، در آغوشم کشید، در آغوش کشیدم .  
 « .. استر ، اگر آن موجود کوچک هم باین کار توفیق نیافت باز به امید آینده‌ای دور می‌نشینم، و سالها و سالها صبر می‌کنم ، و باین خیال دل‌خوش میدارم که روزی که من پیر شده و یا از دنیا رفته‌ام دخترش که به‌خوشی و خرمی ازدواج کرده است به وجودش اقتضار خواهد کرد و مایه شادی و شادمانی ایام کهولتش خواهد بود و یا مردی بلند نظر و شجاع ، با قیافه سابق خودش ، با همان امیدواری ، اما سعادتمندتر از او، در هوای آفتابی با او قدم می‌زند، و با خود می‌گوید :

« خدا را شکر می‌کنم که همچوپدري را بمن عطا کرد و مرا وسیله قرارداد تا او را که بر اثر نفوذ اریه‌ای مهلك به نابودی گرا نیده بود نجات دهم ! »

آه دختر شیرینم ! آه از آن قلب مثلامی که بر سینهام میکوفت !  
 « ... آره استرجان، این امیدهاست که مرا نگه میدارند ، و مطمئنم که خواهند داشت. گرچه اینها نیز گاهی در مقابل دهشتی که از نگاه به قیافه ریچارد در وجودم میدود از من میگریزند و ترکم می‌کنند . »

دختر دلبندم را قدری دلداری دادم ، سپس پرسیدم این دهشتی که میگوید چیست ؟  
 آدا در جواب ، هق‌هق کنان گفت :

« دهشت اینکه روی بچه‌اش را نبیند ! »

## فصل شصت و یکم

### کشف

یاد ایامی که به آن کنج نکبت باری که از سایه وجود محبوبم رنگ و روئی یافته بود میرفتم هرگز در خاطر نمی‌پژمرد. حالا دیگر نه آنرا می‌بینم و نه تمایلی به دیدنش دارم، از آن زمان به بعد جز یکبار به آنجا نرفته‌ام، ولی در خاطر حال غم‌انگیزی بر تارک این محل میدرخشد و همیشه هم خواهد درخشید.

بدیهی است روزی نشد که به آنجا نروم. در آنجا دو یاسه بار به آقای اسکیمپول برخوردم که نشسته بود و با لاقیدی پیا نومی نواخت و با همان لحن شاد و بیغم همیشگی صحبت میکرد. اکنون علاوه بر اینکه ظنم بودم و میدانستم صرف حضورش در آنجا روز بروز بر فقر و تنگدستی ریچارد می‌افزاید احساس میکردم که گوئی در این نشاط توأم با لاقیدی و بی‌غمی نیز خاصه‌ای است که با مژویات «آدا» سخت ناسازگار است و بوضوح میدیدم که آدا نیز در این احساس با من سهیم است. بنا بر این پس از تأمل بسیار تصمیم گرفتم بطور خصوصی دیدنی از او بکنم و سعی کنم منظورم را با رعایت ادب برایش توضیح دهم. وضع «آدا» و رعایت احوال او محرک اصلی من در اقدام پاین امر بود.

صبح روزی با چارلی راه «سامرز تاون» را در پیش گرفتیم. هنگامی که به خانه‌اش نزدیک شدیم قویاً احساس کردم که ما بلم برگردم و از این ملاقات چشم‌پیوشم چون میدیدم که سروکله‌زدن با آقای اسکیمپول کار عبث و بیهوده‌ای است و بعید نیست سهولت از میدان بدرم کند. بهر حال، با خود گفتم حال که آمده‌ام سعیم را می‌کنم. با دستی نا استوار در خانه‌اش را کوفتم - البته با همان دست، چون چکش در ناپدید شده بود. پس از جرو بحث بسیار سرانجام از زنی ایرلندی تحصیل‌اجازه کردیم. هنگامیکه در زدم این خانم در حیا ط بود و با سیخک بخاری مشغول شکستن یک تفار چوبی بود که بمصرف سوخت برساند.

آقای اسکیمپول در اطاعتش بر کاناپه‌ای لم داده بود و فلوت میزد، و از دیدن بسیار محظوظ شد. پرسید: چه کسی از سرکار پذیرائی کند، ترجیح میدهید چه کسی ریاست

تشریفات را بر عهده گیرد؟ دختر شوخ و پرادا، دختر زیبا و یا دختر احساساتی را؟ و یا مایلید همه را یکجا، در یک دسته گل، بخدمت گماریم؟

ومن که تا اینجا از میدان بدر شده بودم در پاسخ اظهار داشتم که اگر اجازه بفرمایند مایلم یکی دو دقیقه بطور خصوصی با خودشان صحبت کنم.

آقای اسکیمپول صندوق من را قلداری جلوتر کشید و لبخند دل انگیزش را بر لب آورد و گفت: «میس سامرسن عزیزم، با کمال خوشوقتی! یقین دارم موضوعی که عنوان میفرمائید کار نیست، و چون کار نیست طبعاً دل انگیز است!»

گفتم موضوعی که عنوان خواهم کرد البته کار بمفهوم واقعی آن نیست منتها آنقدرها هم مطبوع نیست.

آقای اسکیمپول با خوشدلی و بی غمی عجیبی گفت:

«پس میس سامرسن عزیز، صحبتش را هم نفرمائید. چون چه لزومی دارد چیزی را عنوان بفرمائید که مطبوع نیست؟ بنده شخصاً هیچوقت هم چوکاری را نمیکنم، و تازه سر کار از هر لحاظ از بنده مطبوع تر هستید، و وقتی بنده به همچو موضوعهائی اشاره نمیکنم، شما دیگر جای خود دارید! بنا بر این موضوع مختومه است، و حالا با اجازه سر کار می پردازیم بیک موضوع دیگر.»

هر چند دست و پایم را گم کرده بودم، هر طور بود جرأتی بخود دادم و گفتم که معذرا مایلم همین موضوع را دنبال کنم.

آقای اسکیمپول همراه با خنده آمیخته به بی غمی خویش اظهار داشت:

«اگر فکر میکردم که میس سامرسن هم اشتباه میکنند این عمل را اشتباه مینداشتم، ولی خوب چه میشود کرد، فکر نمیکنم!»  
سر برداشتم، در چشمانش نگرستم و گفتم:

«آقای اسکیمپول، معذرت میخواهم، از بس فرموده اید که با مسائل عادی و معمولی زندگی نا آشنا هستید که...»

— منظورتان دوستان بانکی ما است، «لام» و «دشین»- آن رفیق دیگرشان چه بود؟ «پ»، «بله؟ درست است، بنده معرفتی به احوالشان ندارم.»

— بله، شاید هم همان باشد.

و در دنباله مطلبی که آغاز کرده بودم گفتم:

«... که تصور میکنم اگر در این زمینه جسارتی هم از من سر بزند خواهید بخشید. میخواستم بدون هیچ مجامله و توافقی عرض کنم که ریچاردا این روزها بی چیز تر از آن است که در سابق بود.»

آقای اسکیمپول گفت «سبحان الله، آنطور که میگویند من هم یک چنین وضعی را دارم.»

— و در وضع بسیار بد و نامساعدی است.

آقای اسکیمپول باقیافه‌ای که شادمانی در آن موج میزد گفت :

« عیناً وضع من ! »

و این وضع در حال حاضر طبعاً باعث نگرانی و دل‌واپسی زیادی برای « آدا » شده است ، و چون فکرمی‌کنم هر قدر مهمان کمتر داشته باشند بهمان میزان هم ناراحتی خیالشان کمتر است ، و چون ریچارد همیشه ناراحت است و ناراحتی خیال دارد گفتم بیایم و از شما تقاضا کنم که لطفاً به آنجا ... تشریف ...

تازه داشتم به هر جان‌کنندی بود باصل مطلب می‌رسیدم که هر دو دستم را گرفت و باقیافه‌ای که از شادمانی برق‌میزد به شادمانه‌ترین وجه گفت : « که به آنجا بروم ؟ البته که نمی‌روم - نه ، میس سامرسن عزیز ، حتماً نمی‌روم . چرا بروم ؟ بنده اگر بجائی می‌روم باین منظور می‌روم که خوش باشم . بنده به جائی نمی‌روم که در آنجا ناراحت باشم ، چون ذاتاً اهل خوشی و شادمانی ، ناخوشی و ناراحتی هر وقت مرا بخواهند بسراغم می‌آیند ، ضمناً این او آخر بنده خیلی کم به‌خانه ریچارد عزیزمان رفته‌ام - و مطمئنم که هوش و فراست سرکار علت امر را به‌هولت درمی‌یابد . دوستان جوان ما که اندک اندک آن لطف و صفای شاعرانه را که روزگاری جلوه‌اش در آنها سخت دلکش و زیبا بود از دست می‌دهند با خود فکر میکنند :

ها ، این بابا « پوند » میخواهد - که البته میخواهم ، انکار نمی‌کنم . بنده همیشه به‌پوند احتیاج دارم ، البته نه بخاطر علاقه شخصی و شخص خودم ، بلکه به این علت که کسب از من مطالبه میکنند . بعد ، دوستان جوانمان که کم‌کم به پول علاقمند میشوند با خود می‌گویند : آه ، این همان بابائی است که پوندها را گرفت ، که از ما قرض کرد .

راست است گرفته‌ام ، بنده همیشه قرض می‌کنم . و باین ترتیب ملاحظه میفرمائید قدرت نشاط بخشیدن این دوستانمان که کم‌کم از شعر بریده و به نثر روی آورده‌اند - که البته بسیار جای تأسف است - رو به انحطاط می‌گذارد . وقتی اینطور است دیگر چرا بدیدنشان بروم ؟ عملی است بسیار نامعقول ! »

چهره متبسمش بهنگامی که بدینسان استدلال میکرد حالت نیکخواه و خالی از غرض و شائبه‌ای داشت که برآستی شگفت‌انگیز بود .

در دنباله استدلالات خویش با همان لحن شاد و همیشگی افزود :

« بعلاوه اگر برای کسب ناراحتی به جائی نمی‌روم - که از آنجائیکه چیز نامطلوبی است صرف اقدام به آن بمثابة تفسیر نادرست علت غائی وجود من است - چرا به جائی بروم که ایجاد ناراحتی کنم ؟ طبیعی است با این وضع روحی نامساعدی که دوستان جوانمان دارند اگر بدیدنشان بروم ایجاد ناراحتی میکنم و مصاحبتم ناراحت‌کننده و نامطبوع خواهد بود . بعید نیست بگویند :

ها ، این همان یاروئی است که پوندها را گرفته و پس نمیدهد .

درست هم هست ، چون نمیتوانم پس بدهم ؛ و چیزی مسلم تر از این نمیتواند باشد . با این تفصیل ، محبت حکم میکند که گردشان نگردم - و نخواهم گشت .

باخوش‌حلقی بسیار دستم را بوسید و بخاطر این تذکری که داده بودم تشکر کرد و بسخن

پایان داد. اظهار داشت که چیزی جز درك و شعور عالی میس سامرسن قادر نمی بود این نکته را بر او مکشوف سازد.

سخت مشوش بودم، بهر حال با خود اندیشیدم مشروط بر اینکه منظور حاصل آمده باشد نوع استدلال و کج و معوج کردن حقایق چندان مهم نیست، و اما مصمم بودم مورد دیگری را نیز عنوان کنم؛ فکر می کردم که این باردیگر نمی تواند سهولت از میدان بدرم کند.

گفتم «آقای اسکیمپول، پیش از اینکه باین دیدار پایان دهم می خواهم با اجازه سرکار مطلبی دیگری را عنوان کنم. برآستی چندی قبل وقتی از شخص ذیصلاحیتی شنیدم که میدانستید آن پسر بچه بینوا با چه کسی و چگونه از بلیک هاوس رفته و بخاطر همین عمل تعارفی قبول کرده اید خیلی تعجب کردم. بدیهی است من جریان را با سرپرستم در میان نگذاشته ام، چون میدانم اگر بفهمد بسیار ناراحت خواهد شد، ولی جداً خیلی تعجب کردم.»

آقای اسکیمپول ابرویش را با حالتی پرش آمیز بالا افکند و گفت:

«جدی می فرمائید؟ میس سامرسن عزیز، واقعاً تعجب کردید؟»

گفتم «بله، تعجب هم داشت.»

آقای اسکیمپول، با قیافه ای بسیار دل انگیز، لختی در خود فرو رفت، ظاهراً موضوع را رفع و رجوع کرد، و سپس بشیوه فوق العاده جالبی گفت:

«شما که میدانید من کودکی بیش نیستم، پس آنوقت چرا باید تعجب بفرمائید؟»

تمایل و رغبتی در خود نمی دیدم تا به تفصیل به موضوع بپردازم، ولی چون اصرار کرد و گفت که کنجکاو است بداند چرا و به چه علت تعجب کرده ام با زبان بسیار نرم و ملایم گفتم که بنظر من این نحوه رفتار منضم بی اعتنائی به بسیاری از تکالیف و قیود اخلاقی است. بشنیدن این مطلب گل از گلش شکفت، سخت محظوظ شد و با یک دنیا صفا و سادگی گفت:

«عجب!»

سپس افزود «شما میدانید که من نمی خواهم مسئول باشم؛ یعنی این کار از من ساخته نیست. مسئولیت همیشه چیزی بوده است یا فوق من و یا پائین تر از من. که من حتی نمی دانم کدامیک از این دو بوده است. اما چون با نحوه مطرح ساختن قضایا از جانب میس سامرسن عزیز که همیشه از لحاظ دانش عملی و وضوح کلام ممتازند آشنا هستم تصور می کنم منظورشان بطور کلی پول باشد، اینطور است؟»

ندانسته و بایی احتیاطی تمام سخنش را تأیید کردم.

آقای اسکیمپول سری تکان داد و گفت:

«آه! پس ملاحظه می فرمائید که قادر به درك مسأله نیستم.»

از جای برخاستم و گفتم: بنظر من درست نبود بخاطر رشوه ای که گرفتید به اعتماد سرپرستم خیانت کنید.

آقای اسکیمپول با صفای بی شائبه ای که خاص خود او بود در جواب گفت:

«میس سامرسن عزیزم، مرا نمی توان تطمیع کرد.»



گفتم «مگر آقای باکت نکرد؟»

گفت «خیر- نه او، هیچکس نمی‌تواند مرا تطمیع کند. من ارزشی برای پول قائل نیستم؛ من مقید پول نیستم، و چیزی در باره آن نمیدانم؛ من احتیاجی به آن ندارم؛ من هیچوقت پول نگه نمیدارم - از این دستم می‌آید و از آن دستم می‌رود. مرا چگونه میتوان تطمیع کرد؟ در جواب گفتم که هر چند صلاحیت بحث در این باره را ندارم اما در این مورد با ایشان هم‌عقیده نیستم.

آقای اسکیمپول گفت «برعکس بنده اتفاقاً در مواردی از این قبیل از همه صالح‌ترم. در مواردی از این قبیل من فوق نوع بشر هستم؛ در مواردی از این قبیل می‌توانم با علو روح و وارستگی تام و تمام عمل کنم. من خود را در قنடاق تمصب و کوتاه‌نظری نیپبچیده‌ام، و مانند هوا آزاد و فارغ از قیدم و همانقدر فوق بدگمانی و سوءظنم که زن قیصر بود.»

براستی که آن ظرافت رفتار و لحن و قیافه خالی از غرض و آمیخته بشوخی و بینمی بهنگامی که موضوع را چون گلوله پری باینس و آنسو می‌افکند و بمد آن خویشترن را محجاب مینمود در هیچ بشری دیده نشده است!

در ادامه سخن گفت:

«حالا میس سامرسن عزیزم، به چگونگی موضوع توجه بفرمائید: اینجا پسر بچه‌ای است که او را بخانه آورده و در بستر نهاده‌اند، آنهم با حال و وضعی که بنده سخت به آن معترضم. پسر بچه در بستر است که سروکله مردی پیدا می‌شود - درست مانند قصه خانهای که «جک» ساخت. باری، اینهم مردی که آمده و پسر بچه‌ای را میخواهد که در خانه پناهش داده و او را در وضع و حالی که من سخت به آن معترضم در بستر نهاده‌اند. بعد، اسکناسی است که مردی که آمده و سراغ پسر بچه‌ای را گرفته که در خانه پناهش داده‌اند و در وضع و حالی که من سخت بآن معترضم در بستر نهاده‌اند از جیب درمی‌آورد. در این میان اسکیمپول است که اسکناسی را قبول می‌کند که آن مردی که آمده و سراغ پسر بچه‌ای را گرفته که در خانه پناهش داد و در وضع و حالی که من سخت به آن معترضم در بسترش نهاده‌اند از جیب در آورده‌است. اینها حقایق امرند. بسیار خوب. آیا اسکیمپول باید از قبول آن اسکناس سر بازمی‌زد؟ اسکیمپول به چه علت باید از قبول آن اسکناس سر بازمی‌زد؟ اسکیمپول به باکت اعتراض میکند: این اسکناس برای چیست؟ من که آنرا نمی‌فهمم، به درد من نمی‌خورد؛ نمی‌خواهم، مال خودت.

اما باکت دست بردار نیست و همچنان از اسکیمپول خواهش می‌کند و به او التماس می‌کند که اسکناس را بردارد. آیا دلیل و جهاتی هست که اسکیمپول، که ذریقه تمصبات نیست، بر مبنای آنها اسکناس را قبول کند؟ بله، اسکیمپول این علل و جهات را درک می‌کند. این علل و جهات کدامند؟ اسکیمپول پیش خود استدلال می‌کند و می‌گوید:

این بابا یک سیاه گوش اهلی است، صاحب منصب پلیس فعالی است، آدمی است باهوش،

آدمی است که نیرو و انرژیش بنحو عجیبی هدایت شده و در مسیر مینوی افتاده، وهم از نظر قوه تفکر وهم از لحاظ قدرت عمل مردی است فوق‌العاده دقیق و موشکاف و کاربر؛ آدمی است که دوستان و دشمنانمان را مواقعی که از ما می‌گریزند برایمان پیدامی‌کنند و اموال مسروقه ما را بما بازمی‌گرداند و اگر بقتل برسیم انتقامان را می‌گیرد. این پلیس قبال، این مرد تیزهوش، ضمن کار و تجارب خود اعتماد عجیبی به پول پیدا کرده است و آنرا در پیشرفت کار خویش فوق‌العاده مؤثر میدانند و بحال جامعه مفید میسازد.

با این تفصیل، آیا بجاست که اعتمادی را که باکت به پول دارد، فقط باین علت که خود فاقد آنم، متزلزل سازم؟ آیا درست است که بیایم و دانسته و فهمیده لبه یکی از سلاحهای باکت را کند کنم؟ و آیا بجاست که با این عمل عملیات پلیسی و فعالیتهای آتی باکت را فلج سازم؟ وانگهی، اگر اسکیمپول در گرفتن پول مستوجب ملامت است باکت هم در دادن آن سزاوار سرزنش است - و حتی بیشتر از او، زیرا طرف فهمیده و با مسئولیت قضیه اوست نه اسکیمپول. از طرفی دیگر، اسکیمپول مایل است نسبت به باکت حسن عقیدت داشته باشد؛ اسکیمپول در حد ناچیز خود ضروری میدانند که بلحاظ و با توجه به پیوستگی کلی امور نسبت به باکت حسن عقیدت داشته باشد. دولت و ملت سر بجا و رسماً از او می‌خواهند به باکت اعتماد کنند - جز این هم کاری نکرده است.

جوابی به این نوع تعبیر نداشتم، لذا اجازه مرخصی خواستم. اما آقای اسکیمپول که بسیار خوش و سر حال بود حاضر نبود که تنها و به همراه «کراوینس» خردسال به خانه باز گردم، و مرا مشایعت کرد. ضمن راه مطالب بسیار جالب و سرگرم‌کننده‌ای بیان داشت و بهنگام خدا حافظی اظهار داشت که این محبتی را که کرده و او را در جریان احوال دوستان جوانانم قرار داده‌ام هرگز فراموش نخواهد کرد.

چون تصادف این طور پیش آورد که بعد از این ملاقات دیگر آقای اسکیمپول را ندیدم لذا بهتر این میدانم که در همین فرصت آنچه را که از سرگذشتش میدانم بگویم و مطلب را تمام کنم:

سردی در روابط او با سرپرستم پدید آمد که اساس آن مطالبی بود که مذکور افتاد، و نیز بی‌توجهی به تمناهای سرپرستم در مورد ریچارد - آنطور که بعدها از ناحیه آدا فهمیدیم. بدهی زیادی که سرپرستم داشت با این سردی و جدائی ارتباطی نداشت. در حدود چهار یا پنج سال بعد از این جریان فوت کرد و نوشته‌ها و یادداشت‌ها و مطالبی در پیرامون زندگی از خود بجای گذاشت که انتشار یافت و نشان میداد و میگفت که نویسنده قربانی توطئه‌ای بوده که نوع بشر علیه کودکی بی‌آزار ترتیب داده است. گفته میشد کتابی است جالب و خواندنی، ولی من هرگز بیش از يك جمله آن را نخواندم - آنهم بر حسب تصادف، و موقعی بود که کتاب را گشودم. جمله مزبور شعر بر این بود که جار ندیس نیز ما نند بیشتر کسانی که دیده و شناخته‌ام مظهر خود بینی است.

اکنون به آن قسمت از داستان میرسیم که تا حدی بخودم مربوط است، و هنگامی که

پیش آمد برای مواجهه با آن هیچگونه آمادگی نداشتیم. آن قسمت از خاطراتی که از سیمای دیرینم داشتم و هنوز در ذهنم با بیا می کرد و گاه و بیگاه جان می گرفت و از درون سایر خاطراتم سر بر می آورد اکنون چنان مینمود که گوئی به آن قسمت از زندگی تعلق داشته که گذشته و رفته و همچون دوران کودکی و خردسالیم سپری شده بود. من طی نقل این داستان هیچگاه نخواستیم و درصدد بر نیامده ام ضعفهای عدیده ای را که در این مورد داشته ام پوشیده دارم، و در نظر دارم این مثنوی را تا کلمه آخر داستان که کم کم بیابان آن نزدیک شده ام همچنان ادامه دهم.

ماهها با سرعت سپری شدند و دختر محبوبم با تکیه بر امیدهایی که چه و چونشان را با من در میان نهاده بود در آن کنج عبوس و ملالت بار همچنان همان ستاره زیبائی بود که بود؛ ریچارد لاغرتر و نزارتر از همیشه محکمه را با توفیق خود ساخته بود و حتی مواقعی که میدانست کمترین امیدوی به این نیست که نامی از پرونده بمیان آید با بی حالی و بی علاقه ای تام، تمام مدت روز در آنجا می نشست و بصورت یکی از مناظر ثابت محل در آمده بود. نمیدانم آیا هیچیک از آقایان قضات قیافه اش را موقعی که نخستین بار به آنجا رفت بیاد داشتند؟

طوری مجذوب این فکر شده بود که اغلب مواقعی که دل و دماغی داشت اذعان میکرد و میگفت اگر وود کورت نبود حتی هوای آزاد هم استنشاق نمی کرد. فقط آقای وود کورت بود که می توانست ساعتی چند توجهش را از موضوع منحرف سازد و او را از افسردگی و بیحالی روحی و جسمی که اغلب بر او عارض میگردد و همه ما را با شدت نگران میساخت و با مرور زمان تکرار بیشتری مییافت بدر آورد. دختر محبوبم حق داشت که می گفت بخاطر او است که اشتباهات و خطاهایش را به اصرار ادامه میدهد. من تردید ندارم که بخاطر زن جوانش مشتاق بود و می کوشید بهر قیمت که هست قسمتی از آنچه را که از دست داده باز بچنگ آورد، و همین اشتیاق صورت جنون یک قمار باز را پیدا کرده بود.

همانطور که گفتم اغلب گاه و بیگاه آنجا بودم. شبها که آنجا بودم معمولاً با چارلی بادرشکه بخانه بازمی گشتم. گاهی اوقات سرپرستم به محلی در همان نزدیکی میآمد و قدم زنان با هم بخانه میرفتیم. یکی از روزها قرار گذاشته بودیم ساعت هشت بیاید و با هم بخانه باز گردیم، ولی تصادفاً طوری پیش آمد که نتوانستیم بموقع و در سر وقت بلند شویم، چون داشتم برای محبوبم دوخت و دوز می کردم و هنوز مقداری از کار باقی بود. بهر حال، چند دقیقه ای از موعد مقرر گذشته بود که تند تند کیفیت کارم را پیچیدم و بوسه خدا حافظی را بر چهره دلبندم زدم و شتابان پائین رفتم - چون دیر وقت و هوا تاریک بود آقای وود کورت به بدرقه ام آمد. هنگامیکه بمیادگاه، که در همان حوالی بود آقای وود کورت پیش از آن نیز چندین بار مرا تا آنجا بدرقه کرده بود، رسیدیم سرپرستم آنجا نبود. نیم ساعتی منتظر ماندیم و قدم زدیم، اما خیر، خبری از او نشد. گفتیم که یا چیزی مانع آمدنش شده و یا آمده و رفته است، و لذا آقای وود کورت پیشنهاد کرد مرا برساند.

این نخستین بار بود که با او قدم میزدیم. البته جز آن مواقعی که تا میعادگاه بدرقه ام کرده بود. طی تمام راه صحبتیمان در پیرامون «آدا» و ریچارد دور میزد. از این بابت، در قالب کلمات و الفاظ از او تشکر نکردم زیرا ارزش کارش در نظرم فوق کلمه و لفظ بود، اما

بهر حال امیدوار بودم و میخواستم بنحوی او را در جریان احساسم گذارم .

هنگامیکه بخانه رسیدیم سرپرستم هنوز نیامده و خانم وود کورت هم بیرون است . در همان اطاقی بودیم که دختر عزیزم را که چهره اش از شرم رنگ برنگ میشد بنزد سرپرستم آورده بودم - آری ، متعاقب همان روزی که شوهر فعلیش را که آن روزگار قیافه دیگری داشت پسندیده و هدف عشق و محبت خویش ساخته بود ؛ همان اطاقی که من و سرپرستم در آن نشسته و آن دورا که سرشار از امید و انتظار به آغوش روشنائی میخرا میبندند نظاره کرده بودیم . در کنار پنجره ایستاده بودیم و خیابان را تماشا می کردیم ، در همین ضمن آقای وود کورت با من به گفتگو پرداخت . در يك لحظه فهمیدم که دوستم دارد ، و در لحظه ای فهمیدم که چهره شیار خورده ام در نظرش تغییری نیافته است ، در لحظه ای دریافتم که آنچه را که من رحم و دلسوزی پنداشته بودم عشق پاک و بی آرایش توأم با سپردگی بود . این نخستین خیال آمیخته به ناسپاسی بود که از ذهنم گذشت . اما دیگر دیر شده بود .

گفت « وقتی مراجعت کردم ، و بهمان صورت که رفته بودم باز آمدم ، و دیدم تازه از بستری بیماری برخاسته اید و معدنك ایتمه بحال دیگران توجه دارید و آزاد از قید خود - بینی هستید ... »

گفتم « اوه آقای وود کورت ، خواهش می کنم شرمندهام نفرمائید ، من درخور این همه محبت نیستم ؛ و آنقدرها هم که شما فکرمی کنید بی غرض نیستم ! »

گفت « عزیزم ، خدا بسر شاهد است ستایش من نه ستایش يك معشوق بلکه ستایش حقیقت است . شما نمیدانید که اطرافیان شما در وجود استر سامرسن چهها می بینند ، و همین نام چه قلبی را گرم و بیدار می کند ، و چه ستایش و تحسین مقدسی و چه عشق و محبتی را تحصیل می کند . »

گفتم « بله آقای وود کورت ، تحصیل عشق و محبت بنایت دل انگیز است ، چیز فوق العاده دل انگیزی است ؛ من باین امر افتخار میکنم و از آن بر خود میبالم ، و همین که میشنوم دیگران اینطور فکرمی کنند اشک شوق و اندوه به دیده می آورم - شوق و شادی از اینکه اینهمه را تحصیل کرده ام و اندوه بجهت اینکه شایستگی مقدار بیشتری را نداشته ام - ولی میدانید ، آزاد نیستم و نمی توانم به عشق شما بیندیشم . »

قسمت اخیر را با قوت قلب بیشتری بر زبان آوردم ، زیرا وقتی مرا بآن لحن ستود و هنگامی که دیدم این مطالب را از ته دل و با خلوص نیت ادا می کند و تحریری که به آهنگ صدایش راه یافته است این اعتقاد و ایمان را بشیوه ای بس گویا ابراز میدارد آرزو کردم که ای کاش شایستگی بیشتری می داشتم تا بیش از این از ستایشش برخوردار می بودم . برای این کار هنوز دیر نشده بود . هر چند همان شب این برگه پیش بینی نشده دفتر زندگیم را بستم مع الوصف با خود گفتم هنوز وقت باقی است و میتوانم تحسین و ستایش بیشترش را تحصیل کنم . این گفتگو علاوه بر اینکه مایه تسکین و تسلائی خاطر بود انگیزه و محرکی نیز بود ، و هنگامیکه بدینسان می اندیشیدم احساس میکردم بزرگی و وارستگی خاصی در درونم ورم می کند و سر بر می آورد که از او مایه گرفته است .

سرانجام آقای وود کورت سکوت را شکست و گفت :

«اگر من بعد از این اطمینانی که دادید و گفتید که آزاد نیستید به عشق ببندید در این زمینه اصرار میکردم یقین داشته باشید اعتمادی را که بشما دارم - بشما که همیشه برای من عزیز بوده‌اید و خواهید بود - بصورت بسیار رنگ و رو پریده‌ای ابراز میداشتم .  
شور و حرارت عمیقی که لحن سخنش را می‌آلود در عین حال که قوت قلبم میداد اشک بچشم می‌آورد .

و استر عزیز ، اجازه بدهید بشما بگویم که خیال گرامی شما - که با خود به خارج برده بودم - از وقتیکه باز گشتم پر گرفته و صد چندان گرامی تر شده است. همیشه امیدوار بودم در نخستین ساعتی که بخت برویم لبخند زند این مطلب را باشما در میان گذارم ؛ و همیشه ترسم از این بود که آنرا عنوان کنم و نتیجه‌ای ندهد. امشب امید و ترسم هردو به تحقق پیوست. بقدر کفایت صحبت کرده‌ام ، و بیش از این شما را ناراحت نمیکنم .

می‌نمود چیزی به کالبدم راه می‌یافت و صورت همان فرشته‌ای را بخود میگرفت که او در وجودم باز می‌دید . برای ناکامی که با آن مواجه شده بود سخت تأسف خوردم ، آرزو میکردم کاش می‌توانستم در این ناراحتی نیز کمکش کنم ، همانگونه که نخستین بار که با دیدنم ناراحت شده و ابراز ترحم کرده بود کمکش کرده بودم .

گفتم «آقای وود کورت عزیز ، من هم مطالبی داشتم که میخواستم امشب پیش از آنکه ازهم جدا شویم با شما در میان گذارم . البته منظورم را آنطور که میخواهم نمی‌توانم ...»  
باز لحظه‌ای چند باینکه بگویم تا مورد عشق و محبت بیشترش واقع شوم اندیشیدم ، سپس به سخن ادامه دادم :

« .. من فتوت و بزرگواری شما را عمیقاً احساس می‌کنم ، و یاد آنرا تا دم مرگ در خاطرم گرامی خواهم داشت . من با تغییراتی که کرده‌ام آشنا هستم و میدانم که شما نیز با سرگذشتم نا آشنا نیستید ، و باز میدانم که این عشق که تا این اندازه پاک و صادقانه است چه اندازه ارزنده است . چیزهایی که گفتید مرا بشدت منقلب کرد ، آنچنانکه تصور می‌کنم چنین کلماتی فقط از ناحیه شما میتوانست اینهمه بر من تأثیر کند. بهر حال ، این محبت بهدر نخواهد رفت و مرا بهتر از پیش خواهد ساخت .»

سورتش را در پس دست گرفت و روی برگرداند . آخر من کی لایق و شایسته این اشکها بودم ؟

در دنباله سخنانم افزودم :

« اگر در روابط عادی که در توجه از آدا و ریچارد و ( امیدوارم ) در بسیاری از زمینه‌های خوشتر زندگی با هم خواهیم داشت چیز خوب و مستحسنی درمن دیدید قبول کنید که از همین گفتگو و هیجان ناشیه از آن سرچشمه گرفته است ، و من آنرا بشما مدیون خواهم بود. و آقای وود کورت عزیز ، هرگز خیال نکنید ، هرگز تصور نکنید که من امشب را فراموش می‌کنم و یا مادامیکه جان در بدن دارم شادی و فروری را که امشب احساس کرده‌ام واز وقوف

بر عشق و محبت شما سرچشمه گرفته‌است فراموش می‌کنم .  
دستم را گرفت و بوسید، اکنون باز به همان قیافه سابق بود، همین قوت قلب بیشتری  
بمن داد .

گفتم « بنا بر آنچه که لحظه‌ای قبل گفتید امیدوار باشم که کوششتان با موفقیت قرین  
بوده‌است ؟ »

در جواب گفت « بله ، با کمکی که آقای جارندیس کردند - که البته خودتان میدانید  
دریغ ندارند - موفق شده‌ام . »

با او دست دادم و موفقیتش را تبریک گفتم ، و افزودم :  
« خداوند سلامتت بدارد ، و خداوند شما را هم در راهی که در پیش گرفته‌اید مؤید  
و موفق بدارد ! »

آقای وودکورت در جواب گفت « من منتهای سعیم را می‌کنم تا کاری که بر عهده گرفته‌ام  
به بهترین نحو با انجام برسد ؛ این آرزویی که کردید مرا در انجام و ظایفم دلگرم میکند ؛  
من این آرزو را نیز بصورت همان امانت عزیزی که بمن سپردید می‌پذیرم و آنرا امانتی  
عزیز تلقی می‌کنم . »

بی‌اختیار گفتم « آه ! ریچارد ! شما که بروید او چه خواهد کرد ؟ »  
- هنوز از من نخواستند بروم ؛ تازه اگر هم بخواهند ، میس سامرسن عزیز ، او را  
ترک نمی‌کنم .

نکته دیگری نیز بود که لازم دیدم پیش از آنکه از هم جدا شویم عنوان کنم . میدانستم  
چنانچه آن را ناگفته بگذارم و مخفی نگهدارم شایسته عشق و محبتش نیستم .

گفتم « آقای وودکورت ، تصور می‌کنم خوشحال بشوید اگر پیش از آنکه از هم جدا  
شویم از زبان خودم بشنوید که آینده روشن و تابناکی در پیش روی دارم و بسیار سعادتمندم و  
از هیچ حیث کم و کسری ندارم، و غم و ناراحتی و دردی ندارم . »

در جواب گفت که حقیقتاً ازشنیدن این موضوع خرسند است .  
گفتم « از ایام طفولیت تا بحال مورد علاقه مستمر و مداوم بهترین انسانی هستم که رشته‌های  
علاقه و محبت و حشمتی‌طوری مرا با او پیوند داده‌است که در یک عمر هم قادر به بیان احساس  
یک روزم نیستم . »

در جواب گفت « من نیز در این احساس باشما سهیم - منظورتان آقای جارندیس است ؟ »  
گفتم « البته شما با فضا یلش بخوبی آشنا هستید، اما کمتر کسی میتواند عظمت و علو روحش  
را آنچنانکه من دیده‌ام ببیند . بهترین و عالیترین خصایل و صفاتش در همین عملی که در حق  
من انجام داده و آینده‌ای که در پیش رویم گذاشته است تجلی میکند . و من مطمئنم اگر مورد  
کمال احترام و محبت و علاقه شما هم نبود - که اطمینان دارم هست - با این اطمینانی که شما  
دادم و با احساسی که این اظهار اطمینان در شما بیدار کرده مورد کمال احترام و علاقه شما  
قرار می‌گرفت . »

آقای وودکورت به لحنی سرشار از صمیمیت گفت که البته و حتماً هم قرار می گرفت .  
 باز دست در دستش نهادم و گفتم :  
 «شب بخیر ، خدا حافظ !»  
 - اولی تا فردا ، که بازهمدیگر را می بینیم ؛ دومی هم بعنوان قطع علاقه با موضوعی  
 که گذشت ؟

- بله ، همینطور است که می فرمائید .

- شب بخیر ، خدا حافظ !

او رفت و من در کنار پنجره بتماشای خیابان ایستادم . اظهار این عشق با همه ثبات  
 و پایداری و بزرگی و بلند نظریش بعدی غیرمنتظره بود که هنوز یکی دو دقیقه از رفتنش نگذشته  
 بود که متانم درهم شکست و رگبار اشک از دیدگانم برخیا بان باریدن گرفت .  
 اما این اشک ، اشک غم و درد نبود . نه ، او مرا محبوب خویش خوانده و گفته بود که همیشه  
 همانگونه که بوده ام محبوب او خواهم بود . احساس می کردم که گوئی قلبم گنجایش نگهداری  
 شادی و نشاطی را که باشنیدن سخنانش بدان راه یافته بودند دارد . خیال شوریده سابقم پزمرده  
 بود ، اما برای شنیدن این کلمات هنوز دیر نشده بود ، چون هنوز وقت باقی بود و میتوانستند  
 مرا بسوی نیکی و صداقت و حقیقت ساسی و صفا و رضا رهنمون شوند . آه که راهم چه آسان ، و  
 چه آسانتر از راه او بود !

## فصل شصت و دوم

### کشفی دیگر

آنشب جرأت نداشتم در قیافه کسی بنگرم ، حتی جرأت نداشتم قیافه خود را در آینه ببینم زیرا می ترسیدم اشکهایم زبان به ملامتم گشایند . در تاریکی باطاقم رفتم ، در تاریکی نماز خواندم و به بستر رفتم ؛ احتیاجی به روشنایی نداشتم تا در پرتو آن نامه سرپرستم را بخوانم زیرا آنرا از حفظ میدانستم . آنرا از محلی که نگهش میداشتم برداشتم و در پرتو نور روشن راستی و درستی و عشق و محبتش مرور کردم و با آن ، که بر بالشم بود ، بخواب رفتم . صبح زود از رختخواب برخاستم و چارلی را صدا کردم ، با هم بیرون رفتیم قدمی بزیم . برای میز صبحانه گلهایی خریدیم ، برگشتیم و گلها را درست کردیم ، و تا آنجا که میشد وامکان داشت مشغول بودیم . بقدری زود برخاسته بودیم که پیش از صبحانه باز آنقدر وقت بود که به درس چارلی هم برسیم . چارلی که دردستور زبان کمترین پیشرفتی نکرده بود بنحو قابل تحسینی از عهده بر آمد و رویهمرفته وضمان بسیار عالی بود . هنگامی که سرپرستم آمد گفت :

«به به ، خانم کوچولو ، ماشاله ماشاله خودت از گلها تروتازه تری !»

و خانم وودکورت در پیرو این اظهار قطعه ای از «میولین ویلین» را خواند و ترجمه کرد که میگفت من بسان کوه بلندی هستم که خورشید از آن برآمده باشد .

این اظهار محبتها بسیار خوش و دلانگیز بود ، و تصویری کنم موجب شد که بیش از پیش به قیافه خود جلوه کنم . پس از صبحانه مدتی جوانب و اطراف را بدقت پاییدم تا سرانجام سرپرستم را در اطاقش ، همان اطاق شب قبل ، تنها گیر آوردم ؛ بعد به بهانه چیزی با کلیدهای خانه داریم به درون رفتم و در را بستم .

سرپرستم گفت «بله خاله دارند ؛ فرمایشی بود ؟ پول میخواستی ؟»

آنروز پست نامه های زیادی آورده بود ، و داشت چیز می نوشت .

– خیر ، هنوز باندازه کافی دارم .



سرپرستم گفت «جداً يك همچو خاله داردنی که پول اینهمه در دستش دوام بیاورد هرگز وجود نداشته!»

قلم را از دست نهاده و به پشتی صندلی تکیه داده بود و مرا می‌نگریست. من به کرات از چهره تابناکش سخن گفتم، ولی هرگز قیافه‌اش را تا باین حد مهربان و تابناک ندیده بودم: شادمانی عجیبی در آن موج میزد که موجب شد با خود بگویم: قطعاً امروز کارخیز عظیمی کرده است!

سرپرستم همچنانکه برویم لیخنند میزد با قیافه‌ای تفکرآمیز تکرار کرد: «جداً يك همچو خاله داردنی که پول اینهمه در دستش دوام بیاورد هرگز وجود نداشته!» تاکنون کمترین تغییری در رفتار دیرینش نداده بود، و من از این رفتار بحدی خوش می‌آمدم و هم او هم رفتارش را با اندازه‌ای دوست میداشتم که هنگامی که بسویش رفتم و جای همیشگی خود را که صندلی بغل دستی‌اش بود اشغال کردم دلم رضا نمیداد این حالت و رفتار را بهیچوجه و با هیچ عملی برهم بزنم.

گفتم جایم همیشه در کنار او بود! آری، چون گاهی اوقات برایش کتاب میخواندم و گاهی می‌نشستم و با او صحبت میکردم و گاهی خاموش در کنارش می‌نشستم و کار می‌کردم. باری، مایل نبودم این حالت را برهم بزنم ولی عجباً که با آنکه دستم را بر شانه‌اش قرار دادم تغییری در حالتش پدید نیامد.

گفتم «سرپرست عزیزم، میخواستم باشما صحبت کنم. اشتباه یا قصوری از من دیده‌اید؟»

– نه عزیزم، هیچگونه اشتباه یا قصوری از شما ندیده‌ام!

– سرپرستم، آیا از آنوقتی که جواب نامه را آوردم آنطور که خود میخواستام نبوده‌ام؟

– عزیزم، همانطور بوده‌ای که من آرزو می‌کرده‌ام.

گفتم «خیلی خوشحالم از اینکه اینطور میفرمائید. اگر یادتان باشد شما آنوقت بمن گفتید: این بانوی بلیک‌هاوس است؟ و من در جواب گفتم: بله.»

سرپرستم با سرسختی را تأیید کرد و گفت:

«بله.»

دستش را به دور کمرم حلقه کرده بود، تو گوئی مرا در مقابل چیزی حمایت می‌نمود، و برویم لیخنند می‌زد.

گفتم «از آنوقت بیعد دیگر جز یکبار در آن باره صحبت نکرده‌ایم.»

– عزیزم، اگر یادت باشد، من آنوقت گفتم که بلیک‌هاوس دارد سرعت خالی میشود. همانطور هم بود.

با شرم و کمروئی به او یادآوری کردم:

«من هم گفتم که بانوی بلیک‌هاوس میماند.»

همچنان، با همان شیوه حمایت‌آمیز نگه میداشت و همان لطف و محبت از چهره‌اش پرتو می‌افکند.

گفتم «سرپرست عزیز، من خوب میدانم آنچه را که اتفاق افتاده چگونه و به چه نحو احساس کرده و یا تا چه اندازه به احساسات من توجه داشته‌اید. چون از آن جریان مدتی میگذرد، و چون فقط امروز به نشاط و شادمانی من اشاره کردید گفتم شاید بی‌میل نباشد که موضوع را مجدداً عنوان کنم. آخر شاید هم‌وظف باین کار باشم. من حاضرم، هر وقت شما بخواهید بانوی بلیک‌هاوس خواهم بود.»

سرپرستم در جواب به شادمانی گفت:

«عجیب است! هم‌فکری را می‌بینی! تنها موضوعی که - البته به استثنای طفلك دريك» که استثنای بزرگی است - بله، تنها موضوعی که امروز ذهنم را بکلی بخود مشغول داشته بود همین بود که شما گفتی. وقتی از در تو آمدی سراپا غرق در این اندیشه بودم. خوب خانم کوچولو، این بانو را چه وقت به بلیک‌هاوس بدهیم؟»

- هر وقت که شما بخواهید.

- ماه بعد خوب است؟

- بله سرپرست عزیزم، بسیار خوب است.

سرپرستم گفت «پس روزی که بهترین و خجسته‌ترین قدم زندگیم را بر میدارم، و خوشبخت‌ترین و رشک‌انگیزترین مرد عالم خواهم بود، روزی که این بانوی کوچولو را به بلیک‌هاوس میدهم، ماه بعد خواهد بود.»

مثل همان روزی که جواب نامه را برده بودم هر دو دستم را در گردنش انداختم و او را بوسیدم.

در این هنگام خدمتکاری به‌دم درآمد تا ورود آقای «باکت» را اعلام دارد - که البته عملی بود زائد، زیرا آقای باکت همان وقت پشت سر خدمتکار ایستاده بود و از فرآزشانه‌اش بدون هی‌نگریست.

آقای باکت که نفسش تقریباً به شماره افتاده بود گفت:

«آقای جارندیس و میس سامرسن، معذرت می‌خواهم از اینکه مصدع شده‌ام، ولی اجازه میفرمائید شخصی را که روی پله‌هاست و چون فکر می‌کند ممکن است درغیابش صحبتی بشود ناراحت است بالا بیاورند؟ متشکرم.»

از روی نروده پلکان با دست اشاره کرد، و گفت:

«لطفاً ممکن است آن صندلی را با سرنشینش بیارید بالا؟»

موضوع این درخواست عجیب پرمردی بود علیل که شبکلاه سیاهی بسر داشت و دونفر او را با صندلی که بر آن نشسته بود بالا آوردند و در کنار در جای دادند. آقای باکت حاملین را بلادرنگ از سر باز کرد و بشیوه‌ای اسرارآمیز در را بست و چفت را انداخت.

سپس کلاهش را روی زمین گذاشت و با حرکت همان انگشتی که یادش در خاطر من زنده بود گفتگو را افتتاح کرد و گفت:

«خوب آقای جارندیس، سرکار مرا می‌شناسید، میس سامرسن هم مرا می‌شناسند، این

آقا هم بنده را می‌شناسند. نام این آقا «اسمال‌وید» است، شغلشان بطور کلی، رباخواری است، یعنی کسی هستند که می‌توانید ایشان را دلال بروات بنامید. «  
پس رو به مرد علیل که سخت نسبت به او سوء ظن داشت کرد و گفت :  
« یعنی چیزی در این حدود ، اینطور نیست ؟ »  
پیرمرد خواست باین طرز معرفی اعتراض کند که سرفه‌اش گرفت .  
آقای باکت از این پیش‌آمد استفاده کرد و گفت :

«حالا يك نکته اخلاقی: بیجا انکار ممکن تا گرفتار سرفه نشوی! خوب آقای جارندیس، روی سختم با سر کار است. چندی است از جانب سرلی ستررد لاک بارونت ما موریت دارم راجع به موضوعی با این آقا مذاکره کنم، و خواه باین یا به آن علت مدتی است به خانه‌اش رفت و آمد می‌کنم. خانه‌اش محلی است که یکوقتی «کروک» کهنه فروش در آن زندگی میکرد. «کروک» قوم و خویش همین آقا بود، که اگر اشتباه نکنم موقعی که در قید حیات بوده اورا دیده‌اید، بله ؟»

سرپرستم در جواب گفت «بله.»

آقای باکت گفت «بسیار خوب! عرض بحضور، اموال کروک به همین آقا رسید. چیزهای جور واجور، يك آش شله قلمکار، و مقدار زیادی کاغذ باطله هم جزو سایر چیزها - چیزهایی که بدرد هیچکس نمیخورد؛»

شیطنتی که از چشمان آقای باکت می‌بارید و شیوه ماهرانه‌ای که به‌مدد آن توانست بی‌آنکه به شنوندگان مراقب و ظنینش امکان دهد که حتی با نگاهی به آن اعتراض کند به ما خالی کند که موضوع را طبق يك توافق و قرار قبلی باین شکل بیان میکند و چنانچه مقتضی بود مطالب بیشتری را در خصوص آقای اسمال‌وید بیان میداشت محل هیچگونه ابهامی باقی نمیگذاشت. اشکال دیگر کار آقای باکت سنگینی گوش آقای اسمال وید و نگاه دقیقی بود که بر چهره‌اش دوخته بود.

آقای باکت در ادامه سخنان خود گفت :

«بله، وقتی این اموالی که عرض کردم به آقا رسید آقا در میان کاغذهای باطله شروع کردند به کندوکاو - اینطور نیست ؟»

آقای اسمال‌وید با صدای زیر و بلند گفت :

«چی اینطور نیست؟ نشنیدم، به دفعه دیگه هم بگو.»

آقای باکت تکرار کرد :

«کندوکاو. از آنجائیکه آدم محتاط و مال اندیشی هستید و عادت دارید شخصاً بکارهای خودتان برسید در میان کاغذهای باطله‌ای که از «کروک» به شما به ارث رسیده بود شروع کردید به کندوکاو، اینطور نیست ؟»

آقای اسمال‌وید فریاد برآورد «البته.»

آقای باکت باخوش خلقی بسیار گفت :

«بله ، البته، اگر نمی‌کردید محل ایراد بود. و خلاصه ضمن این کندوکاو دست بر قضا کاغذی را پیدا می‌کنید!»

و با حالتی تمسخر آمیز و آمیخته به خوش خلقی که آقای اسمال وید بهیچ روی قادر به تلافی آن نبود به روی او خم شد و به سخن ادامه داد :

«بله ، دست بر قضا نوشته‌ای را پیدا می‌کنید، با مضای جارندیس، نه؟»

آقای اسمال وید نگاه چشمان منشوش و آشفته‌اش را متوجه ما کرد و با اکراه تمام با سرسختی را تصدیق کرد .

– و وقتی با فراغت و سرفرست ، یعنی خوش خوشك – چون آدم کنجکاو نیستید که بخواهید ته وتوی آنرا دریابوید ، تازه چرا کنجکاو باشید ؟ – بله ، سرفرست که نگاهی به آن می‌اندازید می‌بینید عجب ، وصیتنامه‌ای است!

آقای باکت با همان خوش خلقی ، وانگار لطیفه‌ای را بخاطر تفریح بیشتر آقای اسمال وید تکرار می‌کند – و بدیهی است قیافه آقای اسمال وید همچنان درهم رفته بود و پیدا بود که این لطیفه باب طبعش نیست – افزود :

«بله ، و بامزه این است که می‌بینید عجب ، وصیتنامه ا»

آقای اسمال وید زیر لبکی غری زد و گفت :

«من کی گفتم که حتماً وصیت نامه است.»

آقای باکت ، لحظه‌ای چند پیرمرد را که در صندلیش نشست کرده و بصورت يك مشت

کهنه درآمدن بود بر انداز کرد، تو گوئی بی‌میل نیست بر سرش فرود آید و يك مشت مال حسابی باو بدهد ؛ با این همه با همان خوئ خلقی به رویش خم شد و در حالیکه از گوشه چشم بما می‌نگریست گفت :

« .. و بالاخره از آنجائی که فکر سلیمی دارید به شك می‌افتید و کمکی ناراحتی خیال

پیدا می‌کنید . »

آقای اسمال وید دستش را کنار گوش گرفت و گفت :

«ها ؟ گفتی چی دارم؟»

– فکر سلیم .

آقای اسمال وید گفت « اه ! توهم که همه‌اش حاشیه میری . »

– و چون راجع به پرونده مشهوری بهمین نام مطالب بسیاری شنیده‌اید ، و با اطلاعی که از وضع «کروک» دارید و میدانید که چه آدم غریبی بوده و انواع و اقسام چیزهای غریبی که بدردهیچکس نمی‌خوردمی خریده و انبار می‌کرده و دست روی هر چیزی که می‌گذاشته‌ول کنش نبوده و همیشه هم سعی می‌کرده پیش خودش خواندن و نوشتن یاد بگیرد با خودتان فکر میکنید . و البته در زندگیتان کاری بقاعده‌تر از این نکرده‌اید – بله ، با خودتان فکر می‌کنید و می‌گوئید : گوش کن ، اگر مواظب نباشی همین وصیت نامه ممکنه ترا تو در دسر بیندازه !

پیرمرد دستی را در کنار گوش قرار داد و با دل‌واپسی بسیار فریاد برآورد :

« باکت ، حالا می بینی جریان تو چطوری مطرح میکنی ! بلندتر صحبت کن . دست از این حقه بازیها بردار ، منویه کمی بالا بکش - میخوام بهتر بشنم . اوه خدا ، ازهم پاشیدم ! »  
 آقای باکت همچون قرغی پرسرش فرود آمد و او را بالا کشید . همینکه سرفه های آقای اسمال وید ته کشید و سخنان کوتاه و کینه آمیزش : « وای استخوانام ! اوه خدا ! نفس تو بدینم نمونده ! حالا دیگه از اون خوک پرها فها فو هم که تو خونه است بدترم ! » پایان رسید باز با همان خوش خلقی سابق به سخن ادامه داد :

« و چون تصادفاً این روزها مرتب می آیم و از شما دیدن می کنم مرا طرف اعتماد خود قرار میدید و رازتان را با من در میان میگذارید ، اینطور نیست ؟ »  
 گمان نمیکنم با اکراهی بیش از آنچه آقای اسمال وید بهنگام تصدیق این اظهارا بر از داشت بتوان سخنی را تأیید و یا تصدیق نمود . حالت قیافه اش بوضوح نشان میداد که اگر میتوانست و مقدورش بود او را از این راز دور نگهدارد خیال اعتماد به او را هرگز به مخیله خویش خطور نمیداد .

« .. و دو تائی می آئیم و باهم در اطراف آن صحبت می کنیم - البته با خوشی و خرمی ! و منم نظر شما را در مورد نگرانی بجائی که دارید تأیید می کنم . »  
 آقای باکت به لحنی مؤکد افزود :

« بله ، و عرض میکنم اگر گریبانتان را از شر این وصیتنامه خلاص نکنید و ردش نکنید کاری دست خودتان میدید و حسابی به محصمه می آفتید . لذا توافق میکنیم و باهم قرار می گذاریم که شما آنرا بی قید و شرط به آقای جارندیس حاضر تسلیم کنید ، که اگر چیز بدرد بخوری از آب درآمد در مقابل این خدمت حق الزحمه ای بشما بدهند . این تقریباً ما حاصل جریانی بود که میان ما گذشت ، اینطور نیست ؟ »

آقای اسمال وید ، با همان اکراه ، تصدیق کرد و گفت :

« آره ، این چیزی است که روش توافق شد ! »

سخن که بدینجا رسید آقای باکت بناگاه دست از شوخی و مسخره بازی کشید و قیافه جدی بخود گرفت و گفت :

« در نتیجه ، سرکارهم وصیتنامه را با خودتان آوردید ، یعنی حالا پیشتان هست ، و حالا تنها کاری که میماند این است که آنرا فوراً بایشان تسلیم کنید ! »

از گوشه چشم نگاهی بما افکند و با قیافه وحالتی - پیروزمندانگشت سبابه را بروی بینی کشید - ایستاده بود و بردوست صمیمی اش چشم دوخته و دستی را پیش آورده بود که وصیتنامه را بگیرد و به سرپرستم تسلیم کند . اما این کار ، یعنی در آوردن وصیتنامه ، با اکراه بسیار صورت گرفت و ضمن آن آقای اسمال وید شرح مبسوطی بیان داشت مشعر بر اینکه آدم زحمتکش و تهیدستی است و بشرف و همت آقای جارندیس توکل میکند و امیدوار است که آقای جارندیس راضی نشود چوب صداقتش را بخورد . سرانجام به آهستگی بسیار کاغذ ملکوک و رنگ و ورو

باخته‌ای را از جیب پفل در آورد که قسمت خارجی آن کز خورده و گوشه‌هایش قدری سوخته بود تو گوئی مدتها پیش آنرا در آتش افکنده و با عجله از آتش در آورده‌اند . آقای باکت معطل نکرد و با تردستی يك شنبه باز تکه کاغذ را از او گرفت و به آقای جارندیس تسلیم کرد . از پس دستش به نجوا گفت :

« سر اینکه چکارش بکنند و چقدر ازش در بیارند باهم کنار نیامده بودند . دعواشون شد و بد و براه زیاد بهم گفتند . من بیست پوند قیمت روش گذاشتم . اول نوه های حریرش سر اینکه ببخودی اینهمه زنده مونده بهش پریدند و بعد همه بجان هم افتادند . سبحان الله ! تو اون خانواده یکی نیست که اون یکی را به دو پوند بفروشه - غیر از اون خانم پیر ، اونهم که توی این جور جریانات نیست با این علتی که فکرش درست کار نمی‌کنه و دیگه ازش گذشته که بتونه معامله‌ای صورت بده ! »

سرپرستم با صدای رسا گفت « آقای باکت ، ارزش این نوشته هر چه باشد من یکدنیا از شما سپاسگزارم ؛ و اگر معلوم شد چیز با ارزشی است من خودرا موظف میدانم باین که مراقبت کنم زحمات آقای اسمال ویدهم بفراخور ارزشی که این سند خواهد داشت جبران شود . » آقای باکت به لحنی دوستانه به آقای اسمال وید توضیح داد :

« ناراحت نباشید ، فرمودند بفراخور ارزش سند نه بر حسب شایستگی و ارزش خودتان . » سرپرستم گفت « بله ، منظورم همان بود که فرمودید . آقای باکت ، همانطور که ملاحظه میفرمائید من شخصاً از مطالعه این نوشته خودداری میکنم . حقیقت این است که سالهاست قسم خورده و با خود عهد کرده‌ام که گرد این موضوع نگردم ، چون روحم از آن بیزار است . اما همین حالا با تفاق میس سامرسن میروم و آنرا در اختیار و کیلم قرار میدهم ؛ و وجودش بلادرنگ با اطلاع کلیه اشخاص ذینفع خواهد رسید . »

آقای باکت خطاب به آقای اسمال وید اظهار داشت :

« شنیدید که آقای جارندیس چه فرمودند؟ بهتر از این نمی‌شود . خوب حالا که خیالتان راحت شده و مطمئن شدید که در این قضیه به کسی اجحاف نخواهد شد - که البته این خودش تسکین و تسلائی بزرگی است - اجازه بفرمائید تشریفات انتقالتان را با انجام برسانیم . »

چفت در را گشود و حاملین صندلی را صدا زد و بانگهای پر معنا از ما خدا حافظی کرد و براه خود رفت .

ما نیز شتابان راه « لینکلنز این » را در پیش گرفتیم . آقای کنج سرش خلوت بود ، و در اطاق کرد و غبار گرفته‌اش پشت میزش و در احاطه توده های کاغذ و نوشته و کتابهای رنگ و رو باخته نشسته بود . آقای گاپی سندلیهایی برای ما گذاشت ، آقای کنج مراتب تعجب و خرسندی خاطر خویش را از حضور غیر منتظره آقای جارندیس در دارالوکاله ابراز داشت . همچنانکه سخن می‌گفت با عینکش ورمی رفت ، و « سخنور » ترا همیشه بود .

گفت « امیدوارم نفوذ مساعد میس سامرسن (سری روپن فرود آورد) موجب شده باشد

که آقای جارندیس (به او تعظیم کرد) از بدبینی و نفرتشان نسبت به محکمه و پرونده که بدیهی است در حرفه ما مقام شامخی دارند بگهند .

سرپرستم در جواب گفت « من تصور می کنم میسر سامرسن اثرات محکمه و دعوی را بآن اندازه دیده باشند که نفوذی بر له شان اعمال نکنند . مع هذا موجب حضورم در اینجا همین محکمه و پرونده ای است که فرمودید . ولی قبل از اینکه این نوشته را روی میزتان بگذارم اجازه بفرمائید توضیح بدهم که چگونه و از کجا بدستم رسیده است .

و ما وقع را به اختصار و با وضوح تمام باز گفت .

آقای کنج گفت « آقا جاد ا حتی اگر يك مسألة حقوقی هم بود آنرا به این رسایی و سادگی و وضوح نمی شد بیان کرد . »

سرپرستم گفت « یعنی سرکار قانونی از قوانین انگلستان و یا موازین حقوقی راسراغ دارید که ساده و رسا باشد ؟ »

آقای کنج گفت « اختیار دارید آقای ، چه فرمایشی ! »

در ابتدا مثل اینکه موضوع را چندان مهم نمی گرفت ولی نوشته را که دید قدری توجهش جلب شد ، و وقتی آنرا گشود و چندسطری از آنرا خواند سخت مبهوت ماند .

از آن چشم بر گرفت و گفت « آقای جارندیس ، سرکار این نوشته را مطالعه فرموده اید ؟ »

سرپرستم گفت « ابدا ! »

آقای کنج گفت « ولی آقای عزیز ، این وصیتنامه از لحاظ تاریخ مقدم بر کلیه وصیتنامه های موجود در پرونده است . ظاهرا مثل اینکه بخط خود موصی است - بقاعده تصدیق شده و اعتبار و قوت قانونی یافته است . و حتی اگر در نظر هم بوده باشد از درجه اعتبار ساقط شود - که با توجه به این آثار سوختگی به سهولت میتوان تصور کرد که در نظر بوده است - اعتبار قانونی خود را از دست نداده است . بلکه ، سندی است بسیار کامل و بدون عیب و نقص ! »

سرپرستم گفت « خوب ، این چیزهایی که میفرمائید چه ارتباطی با من دارد ؟ »

آقای کنج آهنگ صدا را قدری بلندتر کرد و گفت :

« آقای گابی ... ! معذرت میخواهم آقای جارندیس ، »

بله آقای .

بروید خدمت آقای هولز ، در سیمونندز این ، سلام مرا بایشان برسانید و بگوئید متشکر می شوم اگر یکی دو دقیقه تشریف بیاورند . موضوعی است راجع به جارندیس و جارندیس که مایلم در خصوص آن تبادل نظر کنیم .

آقای گابی در یک چشم بهمزدن ناپدید شد .

آقای کنج گفت « فرمودید که این چیزها چه ارتباطی با سرکار دارد ؟ سرکارا گر این سند را مطالعه فرموده بودید ملاحظه میفرمودید که بموجب آن حصه سرکار بمیزان قابل ملاحظه ای تقلیل مییابد ، هر چند باز مقدار نسبتاً زیادی باقی میماند . »

و همچنانکه دستش را بشیوه ای متقاعدکننده و با ملامت بسیار در هوا تکان میداد تکرار کرد :

«هر چند باز مقدار نسبهٔ زیادی باقی میماند. و بعلاوه ملاحظه میفرمودید که باز بموجب همین سند حصهٔ آقای ریچارد کارستن و میس «آدا کالر» که خانم کارستن باشند، بمیزان قابل ملاحظه‌ای افزایش می‌یابد.»

— کنج، ای کاش تمام آن ثروت و مایملکی که روزی با این دعوا باین عدالتخانهٔ نکبت بار آمده به‌موزاده‌های جوانم تعلق می‌گرفت. من از صمیم قلب راضی بودم. ولی شما از من میخواهید قبول کنم که از جارندیس و جارندیس خیری به کسی میرسد؟  
— او، چه فرمایشی میفرمائید آقای جارندیس! این فرمایشات نتیجهٔ تعصب است.  
آقای عزیز، این مملکت مملکت بزرگی است، بسیار بزرگی. دستگاه عدالتش نیز دستگاه عظیمی است، بسیار عظیم. چه فرمایشی میفرمائید آقای!  
سرپرستم بیش از این چیزی نگفت! آقای هولز وارد شد. پیدا بود سخت تحت تأثیر علوم رتبه و مقام حرفه‌ای آقای کنج می‌باشد.

— احوال شما چطور است آقای هولز؟ لطفاً بفرمائید در همین صندلی بنشینید و نگاهی باین نوشته بیندازید.

آقای هولز همچنان که آقای کنج خواسته بود عمل کرد. بنظر میرسد آنرا از سر تا ته خواند. هر چند از خواندن آن هیجانی به او دست نداد. اما او که از هیچ چیز بهیجان نمی‌آمد. باری، پس از اینکه آنرا با دقت مطالعه کرد با آقای کنج به کنار پنجره رفت و در حالیکه دستکش سیاهش را جلو دهن گرفته بود مدتی با آقای کنج صحبت کرد. تعجبی نمی‌کردم از اینکه میدیدم هنوز چند کلمه صحبت نکرده است که آقای کنج میخواهد در سخنان بدود و اظهاراتش را رد کند، چون میدانستم دو نفر را هم نمیتوان یافت که راجع به موضوعی در جارندیس و جارندیس گفتگو کنند و دربارهٔ آن وحدت نظر پیدا کنند. اما مثل اینکه او هم در بحثی که ظاهراً از کلمات: مدیریت تصفیه، ریاست دیوان محاسبات، گزارش، املاک و مستغلات و هزینهٔ مرافعه ترکیب شده بود آقای کنج را پشت سر گذاشت. مذاکره که پایان پذیرفت بسوی میز آقای کنج باز آمدند و با صدای رسا به گفتگو پرداختند.

آقای کنج اظهار داشت «بله! ولی سندی است بسیار جالب. — بله آقای هولز؟»

آقای هولز گفت «همینطور است که میفرمائید.»

آقای کنج گفت «وسندی بسیار مهم، بله آقای هولز؟»

و باز آقای هولز گفت «همینطور است که میفرمائید.»

— و همانطور که فرمودید موضوع برجسته و جالب توجه و غیر منتظرهٔ دورهٔ آتی کار محکمه خواهد بود.

در اینجا با قیافه‌ای غرور آمیز به سرپرستم نگرست.

آقای هولز به عنوان وکیل خرد پا که همش بر این است محترم و آبرومند باشد سخت محظوظ بود از اینکه میدید نظرش مورد تأیید این چنین مرجعی قرار گرفته است.  
پس از وقفه‌ای که در میان آمده بود و ضمن آن آقای کنج پولهای خرد درون جیبش را



بصدا درمی آورد و آقای هولز به جوشهای صورتش ور می رفت سر پرستم همچنانکه از جای برمیخاست پرسید :

«خوب ، دوره آتی کارمحکمه چه وقت هست ؟»

آقای کنج گت «بله ، عرض شود بحضور آقای جارندیس ، دوره آتی ماه بعد خواهد بود . بدیهی است ما ازهم اکنون اقدامات لازم را در خصوص وصیتنامه حاضر و جمع آوری مدارک مربوط به آن معمول خواهیم داشت ، و طبیعاً موقعی که در دستور کار محکمه قرار گرفت طبق معمول اختطاریه ما را دریافت خواهید فرمود .»

— که بنده هم طبق معمول آنرا مورد توجه قرار خواهم داد .

آقای کنج که ما را از دفتر بیرونی بسوی درخروجی هدایت میکرد اظهار داشت :

«آقای عزیز ، سرکار هنوز هم — حتی با آن فکر روشنشان — میخواهید همان شایعات بی اساسی را که در میان توده مردم رایج است منعکس بفرمائید؟ آقای جارندیس جامعه ما جامعه متریقی و کامرانی است — بسیار متریقی . آقای جارندیس ، مملکت ما مملکت بزرگی است ، بسیار بزرگ . آقای جارندیس ، این دستگاهی که ملاحظه میفرمائید دستگاهی است عظیم ؛ و آيا سر کار میخواستید يك مملکت بزرگ دستگاهی حقیر میداشت؟ جداً عجیب است آقای»

این چیزها را در سر پله ها گفت ، در حالیکه دستش را به نرخی در هوا تکان میداد ، تو گوئی ماله سیمینی است و با آن سیمان سخنانش را بر قالب دستگاه می کشد و برای هزاران قرن مستحکمش مینازد .

## فصل شصت و سوم

### آهن و پولاد

سالن تیراندازی جورج واگذار شده و اثاثه آن به حراج رفته و خود آقای جورج در چسنی ولد است ؛ در سواریهها ملازم سرلی سستر است ، شانه به شانه او اسب میراند ، زیرا که دستهای سرلی سستر دیگر تسلط لازم را در هدایت اسب ندارند . اما امروز چندان گرفتار نیست و به اقصی نقاط شمال و به ناحیه آهن خیز می رود تا سر و گوشی آب دهد .

در اینجا ، در ناحیه آهن خیز شمال ، از جنگل های سرسبز و شادابی چون جنگل چسنی- ولد خبری نیست ، آنچه هست چاله های استخراج ذغال و خاکستر و دودکش بلند و آجر قرمز و سبزه های زنگ زده و رنگ و رو پاخته و آتش و دود است . سوار در میان این چیزها اسب میراند و در پی چیزی که در طلب آن است مدام با طراف چشم می گرداند .

سرانجام بر پل نهری سیاه ، در کنار شهری پر جنب و جوش که صدای جلنگ جلنگ در آن پیچیده و پرده ای از دود بر فرازش بال گسترده است ، در حالیکه سراپا آلوده به گرد و غبار راههای حمل ذغال است ، دسته جلو را می کشد و از کارگری می پرسد آیا میدانند خانه رانسول کجاست ؟

کارگر در جواب می گوید «ارباب ، یعنی اسم خودم هم بلد نیستم ؟»

سوار می پرسد «همقطار ، یعنی رانسول اینجاها اینقدر سرشناسه ؟»

– رانسول ؟ بلکه سرشناسه .

سوار نگاهی به شهر می افکند و می پرسد :

– خوب ، حالا جاش کجاست ؟

کارگر می پرسد «کجا را میخواستید – بانگ ، کارخونه ، یا خونش ؟»

سوار دستی به چانه خود می کشد و زیر لب با خود می گوید :

«هوم ! ظاهراً طرف اینقدر کردن کلفتی که کم کم مثل اینکه بی میل نیستم بر گردم ...

درست نمیدونم کدوم یکی را میخوام . فکر می کنی بتونم تو کارخونه پیدااش کنم ؟»

– نمیتونم بگم کجا میتونین پیداشون کنین. این وقتها ممکنه پسرشون یا خودشونو، اگه توشهر باشن، تو اونجاها پیدا کنین – ولی بیشتر دنبال کاراشون بیرون.

کارخانه کدومیکی است؟ ها... دودکشها را که می بینید... آن دودکشهایی که از همه بلندترند! آری، می بیند. بسیار خوب! پس راست بطرف دودکشها پیش بروید، چندی که رفتید دست چپ به پیچی میرسید که دودکشها پائین تر از آن قرار گرفته اند و دیواری از آجر قرمز بدورشان کشیده شده است که یکطرف خیابان را تشکیل می دهد، همان کارخانه رانسول است.

سوار از راهنما تشکر می کند و آهسته، و درحالیکه همچنان به پیرامون می نگرند به پیش میرود. بدیهی است بر نمی گردد! در قهوه خانه ای فرود می آید که بنا به اظهار قهوه چپی تعدادی از کارگران کارخانه در آن به خوردن ناهار مشغولند. اسبش را – که بی میل نیست شخصاً آنرا تیمار کند. جای میدهد و براه می افتد. تعدادی از کارگران کارخانه که برای خوردن ناهار دست از کار کشیده اند و مینمایند که بر شهر یورش آورده اند در اطراف به چشم میخورند: کارگرانی نیرومند و عضلانی، با سروصورت سیاه و آلوده و دوده گرفته.

به سوی دروازه دیوار آجری پیش می آید و نگاهی بدرون می افکند و توده آهن آلات را در مراحل مختلفه ساخت و با اشکال و قواره های گوناگون می بیند: میله، گوه، آهن ورق، مخازن آب، دیگ بخار، محور چرخ، چرخ و چرخ دنداندار، دسته محور و ریل، قطعاتی که پیچ و تاب یافته و اشکالی غریب به خود گرفته و اجزاء متعدد ماشین آلات را تشکیل می دهند، تل های آن در کھولت خویش خرد گشته و زنگ زده اند و قدری در تر در کوره هایی که شعله می کشند در عنقوان جوانی خویش می جوشند؛ بسیاری از آنها در زیر پتک های بخار خرمین خرمین جرقه به اطراف می باشند. همه جا آهن تفته و تاب آمده و سرد و سیاه است و بو مزه آهن و هنگامه و غوغای آهن در همه جا طنین افکنده است.

سوار درحالیکه در جستجوی دفتر کارخانه باطراف می نگرند با خود می گوید:

«جداً آدم سردرد می گیرد! این آقا کی باشند؟ به جوانیهای خود خیلی شبیه.

اگر شباهتی در خانواده ها باشد قاعدتاً باید پسر برادرم باشد. آقا، ارادتمندم.»

– ارادت از بنده است آقا، کسی را میخواستید؟

– ببخشید، آقا مثل اینکه آقا زاده آقای رانسول هستند؟

– بله.

– هیچی آقا، با پدرتان کار داشتم. چند کلمه ای با ایشان عرض داشتم.

جوان اظهار میدارد که خوشبختانه خوب وقتی را انتخاب کرده، و پدرش در کارخانه است و جلو می افتد و سوار را به دفتر کار آقای رانسول هدایت می کند.

سوار، همچنانکه از پی او روان است همچنان با خود می اندیشد:

«خیلی به جوانیهای من شبیه – عجیب شبیه!»

به دفتر کاری، در طبقه فوقانی ساختمان میرسند. به دیدن آقایی که در دفتر کارش نشسته است رنگش بشدت سرخ میشود.

جوان می پرسد «بگویم چه کسی با ایشان کار دارند؟»

آقای جورج که ذهنش انباشته از خیال آهن و پولاد است با سراسیمگی میگوید «استیل»، و از همین قرار نیز معرفی میشود. جوان می رود و او را با آقایی که پشت میز نشسته است و دفاتر حسابی چند و چندبرگی کاغذ پر از ارقام و طرحهای عجیب و غریب، در مقابل خود دارد تنها میگذارد. دفتر کار اطافی است ساده و بی پرایه که پنجره پرده نگرفته اش بر مناظر زیرین چشم انداز دارد. قطعاتی چند از آهن بر روی میز بچشم میخورد؛ اینها را برای آزمایش مقاومت، در مراحل مختلفی کار، تمهیداً شکسته اند. گرد آهن بر همه چیز نشسته است و دودی که بسنگینی، پیچ و تاب خوران، از دودکشهای بلند به هوا میخیزد و بادود جنگلی ازدودکشهای دیگر در میآمیزد از پنجره دیده میشود.

میهمان در صندلی زنگ زده ای جای میگیرد؛ مردی که پشت میز نشسته است سر بر میدارد:

«آقای «استیل» بنده در اختیار سرکار هستم.»

آقای جورج که سنگینی بدن را اندکی جلو داده و بازوی چپ را بر زانو نهاده است و کلاهش را به دیگر دست دارد، ضمن اینکه می گوشت از نگاه برادر پرهیز کند می گوید:

«آقا، امیدوارم اگر مصدع شده ام ببخشید، سعی میکنم مطلب را، هر چند که ممکن است مطبوع نباشد و انتظار دارم که نخواهد بود، باختصار عرض کنم. بنده در جوانی در سوار نظام خدمت کرده ام، و همقطار و دوستی داشتم که اگر اشتباه نکنم برادر سرکار بود. مثل اینکه برادری داشتید که اسباب زحمت خانواده بود و از خانه فرار کرد، و تنها عمل مفیدی که در زندگی کرد همین بود که مزاحم و سربار خانواده نباشد، بله آقا؟»

— سرکار مطمئنید که اسمتان واقماً «استیل» است؟

سوار لکنت پیدا می کند و او را می نگرد. کارخانه دار از جای می پرد، او را بنام میخواند و در آغوش می کشد. سوار در حالیکه اشک از چشمانش می جوشد می گوید چه میشود کرد. حریفتم نیستم، خوب جان شیرینم، خوبی، خوشی؟ من هرگز فکر نمی کردم نصف اینهم از دیدنم خوشحال بشوی. خوب، جان شیرینم خوشی، خرمی؟

با هم به گرمی دست میدهند و بیایمی همدیگر را در آغوش می کشند، و سوار همچنان تکرار می کند:

«خوب، جان شیرینم، خوشی، خرمی؟»

و تکرار می کند که جداً هرگز فکر نمی کردم که نصف اینهم از دیدنش خوشحال شود.

سپس شرح مبسوطی درباره ماجرائی که پشت سر نهاده است بیان میدارد و می گوید:

«جداً هیچ فکر نمی کردم، حتی تصمیم نداشتم — گفتم اگر اسم را شنیدید و ناراحت نشدید آنوقت شاید کم کم خودم را راضی کنم و نامه ای بنویسم؛ ولی برادر، از توجه پنهان، اگر این خبر را با سردی هم تلقی میکردی هیچ تعجب نمی کردم.»

کارخانه دار در جواب می گوید «جورج، بخانه که رفتیم خواهی دید که آنرا چگونه

تلقی می‌کنیم . امروز در خانه ما مراسمی است، و توای کهنه سر باز سیه چرده جداً بموقع آمدی . «وات» پسر من ، بناست سال دیگر همین روز با دختر خوشگلی که نظیرش را در تمام جهان گردیهایت ندیده‌ای عروسی کند ! و این دختر فردا با یکی از برادرزاده‌هایت برای تکمیل تحصیلات به آلمان می‌رود . امشب بهمین مناسبت جشنی ترتیب می‌دهیم که توشوالیه آن خواهی بود .»

دورنمای این تشریفات آنچنان در نظر سوار دشوار مینماید که سخت مقاومت می‌کند، اما سرانجام تسلیم اصرار برادر و برادرزاده میشود . او را به عمارتی مجلل میبردند که تزیینات آن انعکاسی از عادات ساده دیرینه پدر و مادرو جلوه‌ای از تمایلاتی است که با موقعیت اجتماعی و بهروزی فرزندان شان سازگار است . کمال و تواضع برادرزاده‌ها و زیبایی «روزاء» عروس آتی برادرزاده اش آقای جورج را سخت تحت تأثیر قرار میدهد و تعارفات و احترامات معموله را در حالتی دریافت میدارد که بی‌شبهت به رؤیا نیست . رفتار آمیخته به ادب و اطاعت «وات» وی را شیفته و در عین حال سراسیمه کرده است - از بی‌وجودی خویش احساس خفت میکند . باری، جشن و سرور بزرگه، و مجلس بی‌ریا و دامنه شادی و نشاط بی‌انتهاست . آقای جورج با قیافه جنگی و پیشانی گشاده تشریفات را از سر می‌گذراند و وعده‌ای که میدهد مشعر بر اینکه در روز عروسی عروس و داماد راست پدست خواهد داد به گرمی حسن استقبال می‌شود . آنشب همه شب، گنج و آشفته است ، به بستر می‌رود، در حالیکه تصویر برادرزاده‌هایش که در پیراهن حریر چین‌دار بر فراز بسترش به شیوه آلمانها والس میرقصند صحنه را به قیافه رؤیا جلوه می‌دهد .

صبح روز بعد دو برادر در دفتر کارخانه خلوت می‌کنند . برادر ارشد به شیوه معمول و روشن بینانه خود اظهار میدارد که بنظر او بهتر است جورج از کار فعلی دست بکشد ... اما جورج هر دو دستش را می‌گیرد و او را از سخن گفتن باز میدارد و می‌گوید :

« برادر، بخاطر این محبتی که کردید ، که واقماً فوق برادری است ، يك میلیون بار از شما تشکر می‌کنم، و بخاطر این توجهی که بوضع من دارید، که این هم فوق برادری است، باز يك میلیون بار از شما ممنونم . اما من فکرهايم را کرده‌ام . قبل از اینکه راجع به نقشه‌هایی که دارم صحبتی کنم میخواهم در مورد يك مسأله خانوادگی با شما مشورت کنم .»

دستها را به روی سینه در هم می‌افکند و با قیافه‌ای جدی و تسلیم‌ناپذیر در چهره برادر می‌نگرد و در ادامه سخن می‌گوید :

« بنظر شما به چه وسیله میشود مادرم را قانع کرد که مرا قام بزند ؟»

کارخانه‌دار می‌گوید « جورج ، منظورت را درست نمی‌فهمم .»

- برادر ، گفتم به چه وسیله میشود مادرم را وادار کرد اسم مرا قام بزند ؟ چون باید

به ترتیبی راضی کرد که این کار را بکند .»

- خیال میکنم منظورت این است که اسمت را از وصیت نامه اش حذف کند ؟

- بله ، همین .

و باز با قیافه‌ای مصمم‌تر از پیش دستهایی را که بر روی سینه درهم افکنده‌است محکم‌تر بهم می‌فشارد و می‌افزاید :

«خلاصه ... می‌خواهم ... مرا حذف کند!»

برادرش در جواب می‌گوید «یعنی جورج این کار اینقدر ضروری است؟»

— بله ، البته ! بدون انجام این کار دنائت و خفت باز آمدن بخانه را بهیچ وجه نمیتوانم تحمل کنم . در غیر اینصورت ، اطمینان به اینکه باز از خانه نروم نیست . برادر ، من یا این نیت پست به خانه نیامده‌ام که حق بچه‌های شما را غصب کنم ، تازه بگذریم از حق خودت ... آنهم منی که مدتهاست خود را بی‌حق کرده‌ام ! اگر بنیاست بمانم و سرم را بالا بگیرم این جریان باید عملی شود . خوب ، شما آدمی هستی با فراست ، و میتوانی راهی پیش‌پایم بگذاری و بگوئی که این کار را چگونه با انجام برسانم .

کارخانه‌دار در جواب با تأمل بسیار می‌گوید :

« من میتوانم بشما بگویم که این کار را چگونه با انجام نرسانی ، و امیدوارم در عین حال نظرت هم تأمین شود . میگویم ، مادرمان را نگاه کن و باو فکر کن و شور و هیجانش را در آنوقتی که ترا پیدا کرد بخاطر بیاور . آیا تو فکر میکنی چیزی قادر باشد و بتواند او را بر آن دارد که يك همچو قدمی علیه فرزند طرف توجهش بردارد ؟ تو اصلاً فکرمی کنی که حتی احتمال ضعیفی وجود داشته باشد که او موافقت کند تا بر اساس آن يك همچو جسارتی بکنی و با يك چنین پیشنهادی احساسش را جریحه‌دار کنی ؟ اگر همچو تصویری را بکنی سخت در اشتباهی . نه جورج ، تو باید قبول کنی که قلم نخورده بمانی . در ضمن ، بنظر من ... »

و در حالی که لبخند مطبوعی به لب دارد و برادرش را که سخت در خود فرو رفته است تماشا می‌کند در ادامه سخن می‌گوید :

« ضمناً بنظر من میتوانی طوری عمل بکنی که گوئی جریان مورد نظر به دلخواهت انجام شده‌است و گیر و گرفتگی در کار نیست . »

— چطور برادر ؟

— گوش کن ، حالا که این نیت را داری میتوانی به میل و اختیار خودت ارنیهای را که از بخت بد وارث میشوی بهر شکل و نحوی که بخواهی از سر و کنی . »

سوار باز لحظه‌ای چند بفکر فرو می‌رود و می‌گوید :

« بسیار حسابی است ! »

سپس ، هردو دستش را بردست کارخانه‌دار قرار می‌دهد و به لحنی مشتاق می‌گوید :

« برادر ، فکر میکنی اشکالی داشته باشد که جریان را از همین قرار به زن و بچه‌ها بگوئی ؟ »

— نه ، ابدا .

— متشکرم . اگر ایرادی نداری بگو که هر چند يك ولگرد بتمام معنا هستم ، ولی

ولگرد دون طبع و فرومایه‌ای نیستم .

کارخانه دار که بزور جلو خنده اش را گرفته است قول میدهد که همین کار را بکند .  
سوار نفس عمیقی میکشد ، و بازوها را از هم میگشاید ، هر دو دست را برزانوان تکیه  
میدهد و می گوید :

«یک دنیا متشکرم . بارگرانی از خاطر م برداشته شد . هر چند دلم میخواست قلم میخوردم!»  
دوبرادر که روبروی هم نشسته اند بسیار بهم شبیهند ، اما صفا وسادگی و آشنا نبودن  
به راه و رسم زندگی سوار را از دیگری متمایز میکند .

سوار ناراحتی را از خویشتن میراند و درخاتمه بیانات خویش باخوش خلقی میگوید:  
« و اما مطلب بعدی ، که آخرین مطلب باشد \_ راجع به نقشه هایی که برای آینده دارم .  
شما برادری کردی و پیشنهاد کردی که بیایم و جایی را در میان حاصل کار و کوشش و فهم شما  
اشغال کنم . من از صمیم قلب از شما تشکر می کنم . همانطور که گفتم این محبت فوق برادری  
است ، و بخاطر آن صمیمانه از شما تشکر می کنم . »  
و دستش را که در دست دارد مدتی تکان میدهد .

« اما برادر ، حقیقتش این است که من ... علفی هستم هرزه ، و دیگر از من گذشته  
است که بخوانند مرا در باغچه نشا کنند و پرورش دهند . »  
برادر ارشد در حالیکه با قیافه جدی بر او چشم دوخته و لبخند اطمینان بخشی چهره اش  
را روشن داشته است می گوید :

« جورج عزیز ، تو کارت نباشد ، این کار را بمن واگذار و اجازه بده آزمایشی بکنم . »  
جورج به علامت عدم موافقت سر می جنباند و می گوید :

« تردید ندارم اگر این کار شدنی بود فقط از دست تو یکی ساخته بود ، اما شدنی نیست .  
خیر آقا ، شدنی نیست . از طرف دیگر ، تصادف این طور پیش آورده که از زمان ناخوشی سرلی -  
سستر - که ناشی از یک جریان خانوادگی بود - با او هستم و وجودم تا اندازه ای برایش  
مفید بوده ، و او هم ترجیح میدهد این کمک از ناحیه ما باشد تا دیگران . »  
کارخانه دار با قیافه ای که اندکی درهم رفته است در جواب می گوید :

« باشد ، حالا که تو ترجیح میدهی در بریگاد شخصی سرلی سستر خدمت کنی من حرفی  
ندارم ... »

سوار باز هر دو دستش را برزانوان تکیه میدهد و در سخنش می دود:

« برادر ، نکته همین جاست ! بله ، همین جا ! تو این فکر را نمی پسندی ، ولی برای  
من چندان مهم نیست . تو عادت نکرده ای باین که صاحب منصبی بالای سرت باشد و بتوفیرمان  
بدهد ، منتها من عادت کرده ام . کار و زندگی شما مرتب و منظم است ، حال آنکه من یکی  
همیشه به یکی احتیاج دارم که نظم و ترتیبی به کارم بدهد ، نحوه کارما و حتی برداشت ما از  
این موضوع با هم تفاوت دارد . من در مورد احوال و عادات سر باز خانه و دوران سر بازم  
صحبتی نمی کنم . منتها این را هم بگویم که دیشب کاملاً راحت بودم و شاید اگر مادام العمر  
در اینجا میماندم کاری نمی کردم که حتی یکبار هم بنظر بیایند . ولی در چسنی ولد راحت ترم ،

آنجا با مزاجم سازگارتر است و برای رشد و نمو عطف هرزه‌ای مثل من مساعدتر از اینجاست. بعلاوه، پیر زن هم دلش به این خوش خواهد بود. بنابراین با توجه باین موارد پیشنهاد سرلی‌سستر را قبول می‌کنم. سال دیگر هم که برای دست بدست دادن عروس و داماد بیایم، و یا هر وقت دیگر، شعور این را دارم که بریگاد شخصی سرلی‌سستر را در موضع نگهدارم و نگذارم در قلمرو شما «مانور» کند. من باز از صمیم قلب از شما تشکر می‌کنم، و به وجود رانسول‌هایی که پرورده دست شما خواهند بود افتخار می‌کنم.»

برادر بزرگتر جواب میدهد «جورج، خودت میدانی، و شاید مرا بهتر از خودم میشناسی. بدلخواه خودت رفتار کن، هر طور میل شماست؛ من حرفی ندارم، مشروط بر اینکه زیاد از هم بیگانه نباشیم.»

سوار در جواب می‌گوید «از این بابت ناراحت مباش؛ گوش کن برادر، حالا قبل از اینکه سراسیم را بطرف خانه برگردانم از شما خواهش می‌کنم لطفاً نگاهی بر ایام باین‌نامه بیندازی - آنرا با خودم آورده‌ام که از اینجا به پست بیندازم، چون ممکن است حالا دیگر کلمه چسنی‌ولد برای گیرنده آن دردناک باشد. من خودم زیاد اهل نامه و نامه‌نگاری نیستم، و در خصوص این‌نامه هم خیلی وسواس دارم، دلم میخواهد هم بی‌تکلف باشد و هم آمیخته به ادب و نزاکت.»

و نامه‌ای را که با خط خوش و مرکب نسبتاً کمرنگ تحریر شده است به کارخانه‌دار میدهد که او نیز آنرا باین شرح میخواند:

«میس استر سامرسن،

نظر به اینکه از جانب بابت مقفش اطلاع یافته‌ام که نامه‌ای بعنوان من در میان نوشته‌های زیدی پیدا شده است بدینوسیله اجازه خواسته باستحضار میرساند که نامه مزبور یادداشتی بود در چند سطر که در خارج از کشور تحریر شده و حاوی دستوراتی بود در باب اینکه کی و کجا و چگونه نامه سر بهمیری را که بعنوان خانمی زیبا که در آن زمان مجرد بودند و در انگلستان اقامت داشتند ارسال گردیده بود به ایشان تسلیم دارم. اینجانب دستور را چنانکه باید و شاید بموقع اجرا گذاشتم.

و نیز در مقام جسارت برآمده باستحضار میرساند که نامه مزبور را صرفاً بعنوان نمونه دستخط از من گرفتند، و اگر جز این بود، چون در نزد من ظاهر آبی ضرر تر از زهر جای دیگر بود، تا قلبم را با گلوله نمی‌شکافتند از تسلیم آن سر باز می‌زدم. با اجازه خواسته متذکر میشوم که اگر از خیالم میگذشت و احتمال میدادم که آقای بینوائی در قید حیات است تا محل سکنایش را کشف نمی‌کردم از پای نمی‌نشستم و آخرین دینار مرا با او قسمت میکردم، همانگونه که وظیفه و احساسم هر دو بمن حکم میکرد. منتها چنین احتمالی را نمیدادم، زیرا رسماً «مفروق» گزارش شده بود و شك نیست که شب هنگام در بندری در ایرلند از عرشه يك كشتی سر باز بر که از هند غربی آمده بود چند ساعت پس از ورود کشتی به بندر بدریا افتاده بود و من شخصاً هم از صاحب منصبان کشتی وهم از افراد سوار در کشتی مزبور شنیده‌ام و می‌دانم که صحت واقعه رسماً تأیید شده است.



و باز اجازه خواسته بمرض میرساند که اینجانب درحد ناچیز خود بعنوان یکسرباز همیشه و درهمه حال سرسپرده و ستایشگر سرکار بوده و خواهم بود و خاصه صفات و ملکات سرکار را بیش از آنچه که دراین نامه کوتاه بگنجد ارج می نهم و می ستایم ،  
بنده خدمتگزار

جورج

برادر بزرگتر ، همچنانکه نامه را تامی کند با قیافه ای تعجب آمیز می گوید :

«قدری خشک است .»

آقای جورج می گوید و ولی طوری نیست که نشود برای یک خانم نمونه فرستاد ؟  
- نه ، ایدا .

درپاکت را می بندد و آنرا درمیان مراسلات روزکارخانه دار جای میدهد تا به پست ارسال شود و سپس باخانواده برادرش بگرمی خداحافظی میکند و آماده میشود اسب را زین کند . برادرش که بهر حال مایل نیست باین زودی از وی جدا شود پیشنهاد می کند که در درشکه روپازی باهم به محلی که برای استراحت اتراق میکنند بروند و تاصبح باهم باشند ، و خدمتکاری اسب سرطوبله چسنی ولد را سوار شود و بیاورد . این پیشنهاد باخوشوقتی موردقبول واقع میشود ؛ سواری وشام و صبحانه ای خوش و گفت و شنودی برادرانه ازپی این احوال می آید ؛ سپس باز بگرمی و به مدتی دراز باهم دست میدهند ، وازهم جدا می شوند . کارخانه دار سربسوی آتش و دود می نهد و سوار راه دیار سرسبز و خرم را درپیش می گیرد . بعدازظهری دیرگاه ، همچنانکه با جلنگک خیالی تجهیزات از زیر نارون های کهنسال میگذرد صدای فرونشسته یورتمه بلندش برحاشیه چمنی خیابان پارک بگوش میخورد .

## فصل شصت و چهارم

### داستان استر

چندی پس از گفتگویی که با سرپرستم داشتم صبح روزی پاکت سر بسته‌ای بدستم داد و گفت « عزیزم ، اینهم برای ماه بعد » - دویست پوند در آن بود .

بی سروصدا شروع به تهیه چیزهایی کردم که لازم می دانستم. در خریدهام ذوق و سلیقه سرپرستم را ، که بدبهی است با آن بخوبی آشنا بودم ، در نظر می گرفتم و رخت و لباسم را طوری انتخاب می کردم که پسند او باشد و امیدوار بودم که در این زمینه توفیق کامل حاصل کنم . همه این کارها را بی سروصدا صورت می دادم زیرا هنوز نگرانی سابق را داشتم و فکر می کردم ممکن است « آدا » از این بابت متأسف باشد و غصه‌ام را بخورد . بعلاوه ، سرپرستم نیز از این بابت شور و هیجانی نشان نمیداد . تردید نداشتم که تحت چنان شرایط و اوضاعی عروسی به ساده‌ترین وجه برگزار می شد . شاید فقط به آدا می گفتم : « عزیزم ، مایلی فردا بیایی و در مراسم عقدمان شرکت کنی؟ » و شاید عروسی ما هم بهمان بی سروصدائی و سادگی عروسی او و ریچارد می بود ، و یا حتی شاید لازم می آمد در این باره سخنی با کسی نگوئیم ، تا اینکه کار صورت می گرفت . فکر می کردم اگر انتخاب با من بود شق اخیر را ترجیح میدادم .

تنها استثنائی که قابل شدم خانم وود کورت بود . به او گفتم که همین روزها عروسی می کنیم ، و مدت‌ها است نامزد کرده‌ایم . خانم وود کورت فوق العاده ابراز خرسندی کرد . در ابراز محبت بمن هر گز خستگی نمی شناخت و رفتارش در مقام مقایسه با ابتدای آشنائیمان تغییر قابل ملاحظه‌ای کرده بود و ناراحتی و زحمتی نبود که نخواهد در خدمت بمن برخویشتن هموار سازد . اما بدبهی است منهم تا آن اندازه تن به قبول این ناراحتیها میدادم که ناراحت نشود و به دل نگیرد .

البته حالا وقتی نبود که سرپرستم را از نظر دور دارم و یا از محبوبم غافل باشم ، و پیدا است که سخت مشغول بودم ، و بدبهی است از این بابت بسیار خوشوقت بودم . و اما چارلی ، آنقدر کار دور خودش میریخت که دیده نمی شد . خوش داشت که خرمن خرمن چیزهایی را

که می‌بایست خامه دوزی میشدند در اطراف خود کپه کند و زنبیل کار و روی میزها را از خرت و پرت بیوشاند، و تازه کاری نکند و بلکه بنشیند و چشمانش را گرد کند و خیره خیره به این چیزهایی که در اطراف و مقابل خود ریخته بود بنگرد و به خود بقبولاند که به هم‌ه‌شان خواهد رسید .

در ضمن باید بگویم که در مورد وصیتنامه‌ای که گفتم با سرپرستم هم‌مقیده نبودم و امیدهایی در جارندیس و جارندیس بسته بودم - که بدیهی است بعدها معلوم خواهد شد که حق با کدامیک از ما بوده است ، ولی بهر حال من امیدها و انتظاراتی در خاطر می‌پروردم . گفتم این وصیتنامه محرکی بود و ریچارد را مدتی به جنب و جوش وا داشت و امیدها و انتظاراتش را از نو زنده کرد ، ولی حالا دیگر حتی احساس لذت و نشاط ناشی از امید را هم از دست داده بود و آنطور که من میدیدم فقط دل‌واپسی‌ها و اضطراب ناشی از آن را احساس مینمود . از فحواوی مطالبی که روزی سرپرستم در این خصوص گفت استنباط کردم که عروسی تا پایان کار محکمه که چشم انتظار گشایش بودیم صورت نمی‌گیرد . با خود میگفتم چه خوب است وقتی عروسی کنیم که گشایشی در وضع ریچارد و آدا حاصل آمده باشد .

چیزی به آغاز دوره کار محکمه نمانده بود که سرپرستم را برای کار آقای وود کورت به « یورکشایر » خواستند . قبلاً بمن گفته بود که حضورش در آنجا ضروری خواهد بود . شبی تازه از خانه محبوبم بازآمده و در میان لباسهای نوم نشسته بودم و آنها را که دور تا دورم را فرا گرفته بودند تماشا می‌کردم و با خود می‌اندیشیدم ، که نامه‌ای از سرپرستم رسیده که طی آن از من میخواست فوراً به نزدش بروم و می‌گفت که در کدام کالسکه برایم جا گرفته است و چه موقع حرکت کنم ، و در ذیل نامه می‌افزود که مدت چندانی از « آدا » دور نخواهم بود . چیزی که هیچ انتظارش را نداشتم همین مسافرت بود ، ولی بهر حال ظرف نیمساعت آماده شدم و در طلوع فجر ، که موعد مقرر بود ، براه افتادم . طی تمام مدت روز در راه بودم ، و طی تمام این مدت متحیر بودم که مرا از این همه راه برای چه کاری خواسته است . گاهی با خود می‌گفتم ممکن است برای فلان و گاهی با خود می‌اندیشیدم شاید برای بهمان کار باشد ، اما هرگز - هرگز به حقیقت امر نزدیک نشدم .

شب بود که به مقصد رسیدم و سرپرستم را به انتظار خود یافتم ، و همین خود مایه تسلای و تسکینی بزرگ بود زیرا حوالی غروب کم‌کم نگرانی از اینکه ممکن است مریض باشد در ذهن رسوخ کرده بود ، خاصه که کوتاهی نامه‌چنین نگرانی را تقویت مینمود . بهر حال ، حتی و حاضر در آنجا بود و آنقدر که دل‌آرزو کند سالم و خوش و سر حال بود . هنگامی که باز چهره مطبوعش را در منتهای تابناکی خود دیدم بخود گفتم : باز حتماً کار خیر عظیمی کرده‌است . هر چند این دیگر احتیاج به هوش و فراست بسیار نداشت چون صرف حضورش در آنجا باینیکی و نیکوکاری ارتباط داشت .

شام درهما نخانه‌ای که بودیم آماده بود ؛ تنها که ماندم گفتم :  
خانم کوچولو ، لابد خیلی کنج‌گاو بدانی که ترا برای چکاری با این عجله باینجا

گفتم «بله سر پرستم، راستش بی آنکه خود را «فاطمه» و یا شما را «ریش آبی» بدانم در این خصوص قدری احساس کنجکاوی میکنم.»

سرپرستم با خوشرویی گفت «پس عزیزم، برای اینکه استراحت شبت بهم نخورد تا فردا صبح صبر نمیکنم. میدانی، خیلی دلم میخواست و مشتاق بودم به نحوی از او دور کورت، بخاطر آن همه محبتی که در حق «جو»ی بینوا کرد و خدمتی که در حق عمو زاده‌های جوانم می‌کند و خلاصه ارزشی که در نظر همه ما دارد قدر دانی کنم. وقتی محرز شد که در اینجا ماندگار خواهد بود گفتم موافقتش را جلب کنم و محل مناسب و کوچکی را برایش تهیه کنم که سرش را در آن بزرمین گذارد. سفارش کردم بگردند و یک چنین جائی را پیدا کنند، که البته با شرایط بسیار سهل و ساده‌ای پیدا شد؛ دادم آنرا قدری دستکاری کردند و بصورت قابل سکونتی درآوردند. باری، پریروز که رفتم و آنرا دیدم و گفتمند حاضر است فکر کردم آن اندازه از خانه و خانه‌داری سررشته ندارم که بدانم آیا ترتیبات کار درست همان است که باید باشد یا خیر. لذا پی بهترین خانم کوچولویی فرستادم که می‌توان گیر آورد، که بیاید و در این باب اظهار نظر کند. و بفرما، حی و حاضر، که هم گریه می‌کند و هم می‌خندد!»

آری، برای اینکه اینهمه خوب و خیر اندیش و نازنین بود. کوشیدم بگویم که او را چگونه آدمی میدانم، اما حتی نتوانستم کلمه‌ای را به لفظ درآورم.

سرپرستم گفت «نه، نه! خانم کوچولو تو موضوع را خیلی مهم می‌گیری. اوه خاله دارن، چه حق هقی میکنی!»

سرپرستم، از فرط خوشحالی است - با قلبی مالمال از حقیقت‌شناسی.

گفت «خوب، بسیار خوب؛ خوشوقتم که موافقی، میدانستم موافقی. خواستم برای بانوی کوچولوی بلیک‌هاوس یک خبر توأم با غافل‌گیری باشد.»

او را بوسیدم و چشمانم را پاک کردم و گفتم:

«حالا می‌فهمم! از مدت‌ها قبل این را در قیافه شما می‌خواندم.»

گفت «نه؛ راستی عزیزم؟ چه خاله دار دنی که قیافه‌ها را هم می‌خواند!»

او بحدی شاد و شادمان بود که من نیز نمی‌توانستم جز آن باشم، و خجالت می‌کشیدم که میدیدم جز آن بوده‌ام. هنگامیکه به بستر رفتم مدتی گریستم؛ آری اذعان میکنم که مدتی گریستم... ولی امیدوارم که گریه شوق بوده باشد، هر چند درست مطمئن نیستم که حصلاً از شوق بود. نامه آشنا را دوبار از سر تا ته مرور کردم.

صبح تابستانی بسیار زیبایی از پی شب فرا رسید؛ پس از صبحانه بازو در بازوی هم افکندیم و برای دیدن خانه‌ای که بنا بود از لحاظ خانه‌داری درباره آن اظهار نظر کنیم براه

۱ - نام یکی از اشخاص داستانی. ریش آبی بازن زیبایی بنام فاطمه ازدواج می‌کند و کلید قلعه را در اختیار او می‌گذارد اما او را از گشودن دریکی از اطاقها منع میکند. فاطمه برای ارضای حس کنجکاوی خود در اطاقها می‌گشاید و اجسادش زن سلف خود را در آن می‌یابد... بهر حال برادران فاطمه به دادش میرسند و ریش آبی را به قتل می‌رسانند.

افتادیم. ازدوری فرعی، که کلیدش را با خود داشت داخل باغچهٔ پرازگلی شدیم. نخستین چیزی که جلب نظر را کرد حاشیه‌ها و تپه‌های گلی بود که به سبک حاشیه‌ها و تپه‌های گل خانه‌مان درست شده بود.

سرپرستم ایستاده بود و با قیافهٔ پر از شادمانی مواظب نگاهها و عکس‌العمل‌های من بود. گفت:

« عزیزم، میدانی، چون میدانستم طرحی بهتر از آن وجود ندارد ناگزیر طرح شما را اقتباس کردم.»

از کنار باغ میوهٔ کوچک زیبایی بسوی عمارت پیش رفتیم؛ گیاسها در آغوش برگهای سبز خفته بودند و سایهٔ شاخ و برگ درختان سیب برسبزه‌ها به لایقیدی می‌رقصید. خانه‌ای بود روستائی یا اطاقهای نقلی، اما بسیار دل‌انگیز و بقایت راحت و نهایت زیبا، که دشت خرمی در پیرامنش می‌گسترده، آب چشمک زنان تن می‌کشید و به دیاری دور دست می‌شتافت، اینجا انبوه شاخ و برگ گیاهان بر فرازش سایه می‌افکند و آنجا آسیایی را به زمزمه و امیدداشت، و سرانجام در نزدیک‌ترین نقطه در کنار شهری شادان آغوش چمنی شاداب رخ مینمود، آنجا که گوی بازان در گروههایی شادمان اجتماع کرده بودند و پرچی بر فراز خیمه‌ای سفید در اهتزاز بود و به نوازش نسیم منربی چین و شکن می‌یافت. باری، از درون اطاقهای زیبا به ایوان روستائی کوچک و باصفایی آمدیم و به زیرستونهای چوبی ظریف و زیبایی رسیدیم که خویشتن را با بیچک‌های وحشی و یاس و عشقه آذین بسته بود. در کاغذ دیوارها و رنگ‌میل‌ها و طرزچیدن همهٔ خرده ریزهای زیبا ذوق و سلیقهٔ بی‌مقدار خویش را باز میدیدم. آری، همان چیزهایی را باز می‌دیدم که همه در عین حال که می‌خندیدند آنها را سخت می‌ستودند.

بیانم عاجز از ستایش این همه چیزهای ظریف و زیبا بود، ولی هنگامی که این چیزها را دیدم تردیدی در دلم برخاست. با خود گفتم: توفکر میکنی اینها بر راحتی خیالش کمک کنند؟ آیا برای راحتی خیالش بهتر نبود اینهمه در مد نظرش نباشم؟ زیرا هر چند آنچنان نبودم که او مینداشت مع الوصف هنوز بجان دوستم میداشت و این چیزها ممکن بود چیزی را به ذهنش دعوت کنند که خیال میکرد برای همیشه از دست داده است. بدیهی است، هیچ نمی‌خواستم فراموشم کند... شاید بی‌وجود این چیزها هم فراموشم نمیکرد... اما راه من آسانتر از راه او بود و من میتوانستم مشروط بر اینکه این امر به راحتی خیالش کمک کند حتی به این هم، به اینکه فراموشم کند، بسازم.

سرپرستم که این چیزها را نشان میداد و مرا که بدیدهٔ تحسین در آنها مینگریستم نظاره مینمود، و من هیچگاه او را اینچنین شاد و خوش و خرم ندیده بودم، گفت:

«و حالا خانم کوچولو، قسمت آخر، میماند اسم این خانه.»

— سرپرست عزیز، اسمش را چه گذاشته‌اید؟

گفت «دخترم، بیا و بین.»

مرا به جلو خان، که تاکنون از نزدیک شدن به آن اجتناب ورزیده بود، برد و هنوز از عمارت خارج نشده بودیم که مکثی کرد و گفت:

«فرزند عزیزم، هیچ حدس نمی‌زنی؟»

گفتم: «نه!»

به جلو خان رسیدیم، و نامی را که بر آن نوشته شده بود نشان داد: **بلیک هاوس**. مرا به سوی سکویی که در آغوش شاخ و برگ درختان بوده‌اید نمود؛ در کنارم نشست، دستم را در دست گرفت و به این شرح ابراد سخن کرد:

«دختر عزیزم، در آنچه در میان ما گذشته، در واقع (امیدوارم) هدفی جز تأمین سعادت تو نداشتم. هنگامی که آن نامه را نوشتم که جوابش را آوردی...»

موقمی که به این موضوع اشاره کرد لبخند به لب آورد.

«... سعادت خودم را پیش از آنچه باید در نظر داشتم، ولی سعادت ترا هم در نظر داشتم. در این باره که آیا در شرایط و اوضاع دیگری باز به سراغ خیال سابق می‌رفتم و هوس‌های را که در ایامیکه جوانتر بودی در سرمی‌وراند و می‌گفتم روزی ترا به زنی می‌گیرم از نوزنده می‌کردم احتیاجی نیست از خود سؤال بکنم. همانطور که میدانی این خیال را تجدید کردم و نامهای بتو نوشتم و تو هم جوابش را آوردی. دخترم، متوجه صحبت هستی؟»

بدنم یخ زده بود و بشدت می‌لرزیدم، اما کلمه‌ای از سخنانش از نظرم دور نمی‌ماند. همچنانکه نشسته و بر او چشم دوخته بودم و نور خورشید از خلال شاخ و برگ درختان می‌گذشت و با لطافت تمام بر سر برهنه‌اش می‌تابید احساس کردم که گویی فروغ چهره‌اش به فروغ چهره فرشتگان می‌مانست.

گوش کن عزیزم، ولی صحبت نکن. حالا وظیفه من است صحبت کنم. باری، چه وقت در صحت این عمل و در اینکه آیا ترا حقیقتاً سعادت مند می‌کند شک کردم چندان مهم نیست. وود کورت از سفر مراجعت کرد، و چندی که گذشت شکم مبدل به یقین شد.

به گردش آویختم، سر را بر سینه‌اش تکیه دادم و از آزار گریستم. سرپرستم در حالیکه به نرمی و محبت بسیار مرا بر سینه‌اش می‌فشرد گفت:

«فرزندم، آرام و بی‌دغدغه خاطر بر سینه‌ام بیارام. حالا دیگر هم سرپرست و هم پدرت هستم، بی‌دغدغه خاطر بر آغوشم بیارام!»

به آهنگی آرامبخشی، همچون صدای لرزش برگ درختان، و بلحنی مطبوع همانند وزش نسیم بهاری، و با قیافه شاد و مهربان که در ملائمت کم از پر تو خورشید نبود به سخن ادامه داد:

«دختر عزیزم، گوش کن. من تردید نداشتم که با من شاد و خوشبخت می‌بودی، چون میدانستم چه دختر وظیفه شناس و فداکاری هستی. اما در ضمن میدیدم و می‌فهمیدم که با چه کسی سعادت مندتر خواهی بود. و اینکه من را زود کورت را به سهولت دریافتم، حال آنکه خاله

داردن توجهی به آن نداشت ، جای تعجب نیست ، چون من با خصائل و صفات ثابت و تغییر ناپذیری که در او بود آشنا بودم ، حتی بهتر از خود او . خوب ! من از مدتها قبل در جریان راز وود کورت بودم ، هر چند اوتا دیروزی یعنی تا همین چند ساعت پیش از آمدن بوئی از راز من نبرده بود . ولی بهیچ قیمت حاضر نبودم سابقه درخشان استرم ازین برود . بهیچ قیمت حاضر نبودم ذره‌ای از فضایل و محاسن استر عزیزم از نظر دور بماند و یا آنچنانکه باید مورد توجه قرار نگیرد ، و بهیچوجه حاضر نبودم او را با بزرگواری و بزرگ منشی و از سر لطف و بی میلی به خاندان «مورگان اپ کریگ» پذیرند - خیر، حتی در آزاء طلای هموزن کوههای «ولز» هم حاضر باین کار نبودم !»

مکت کرد و مرا بوسید، و من بازیگریه در آمدم، چون احساس میکردم که قادر به تحمل لذت دردناک این همه ستایش و تمجید نیستم .

- خانم کوچولو، آرام باش ! گریه نکن ! امروز روز خوشی و شادمانی است .  
و وجدکنان افزود :

«ماههاست به انتظاریک همچو لحظه‌ای روز شماری میکنم ! خاله دارن، چند کلمه دیگر میگویم و صحبتم را تمام میکنم . باری، چون مصمم بودم ذره‌ای از ارزش و قدر استرم را دور نیندازم خانم وود کورت را به کناری کشیدم و گفتم :

خوب خانم ، من به وضوح میبینم ، و بعلاوه میدانم و خبر دارم که پسر تان دختر تحت قیمومت را دوست دارد . بعلاوه اطمینان دارم که دخترم نیز به پسر شما علاقمند است ، ولی عشقش را فدای وظیفه شناسی و محبت میکند و این کار را با آنچنان گذشت و خلوص عقیده و ارادتی میکند که اگر یک عمر هم شب و روز او را پیائید بوئی از آن نخواهید برد . سپس داستان را، یعنی داستان خودمان را، ماجرائی را که میان خودم و خودت گذشته بود برایش تعریف کردم و گفتم :

خوب خانم ، حالا با توجه به این سوابق تشریف باورید و دخترم را از نزدیک ببینید و آنچه را که می بینید در مقابل اصل و نسبش بگذارید که چنین و چنان است ... چون عارم آمد جریان را سرودست شکسته مطرح کنم .  
... و وقتی خوب به احوالش وارد شدید بمن بفرمائید حلال زادگی حقیقی چیست و کدام است .»

سخن که بدینجا رسید سرپرستم با شوق و هیجان بسیار افزود :

«ولی عزیزم ، رحمت به آن خون پاک «ولز» یش! گمان میکنم قلبی را که به حرکت درمی آورد نسبت به خاله دارن با گرمی و محبتی کمتر از قلب من نطفد!»

به مهربانی بسیار سرم را بالا آورد و همچنانکه به گردنش آویخته بودم باز بهمان شیوه پدرانۀ دیرین چندین بار صورتم را بوسید . و ه که اکنون چه نوری بر حالت حمایت آمیزی که آنهمه بدان اندیشیده بودم می تابید!

- و آخرین کلام- عزیزم، آنوقتی که آلان وود کورت با تو صحبت کرد عملش با موافقت

و اطلاع من بود... اما خیلی به او امیدواری ندادم، بهیچوجه؛ چون منم دلم باین جور غافلگیری‌ها خوش است، و خسیس‌تر از آن بودم که از ذره‌ای از آن بگذرم. بنا بود بیاید و ماقع را برایم تعریف کند، که البته آمد و تعریف هم کرد. من دیگر حرفی ندارم - عزیزم، آلان وود کورت بر بالین مرگ پدرت، و همچنین مادرت بوده است؛ اینهم که بلیک هاوس، که امروز کد بانوی کوچولویش را به اومی دهیم، و خداوند را گواه میگیرم که امروز خوشترین و درخشانترین روز زندگی من است!

برخاست و مرا با خود بالا کشید. اکنون دیگر تنها نبودیم، شوهرم - که اکنون هفت سال خوش و سعادتمند است که او را به این نام میخوانم - در کنارم ایستاده بود.

سرپرستم گفت «آلان این هدیه ارزنده‌را، که بهترین زن روزگار باشد، از من بپذیر. در وصف خودت همین قدر میگویم که شایستگی او را داری؛ این خانه محقر را هم که با خودش آورده است از او بپذیر، و آلان لازم بگفتن نیست، تو خودت میدانی که از آن چه خانه‌ای خواهد پرداخت، چون میدانی که از خانه همنام آن چه جایی ترتیب داده است. بمن هم اجازه بدهید گاهی در آسایش و راحت‌ی آن سهم باشم - خوب، پس در اینصورت من چه چیز را فدا کرده‌ام؟ هیچ چیز، هیچ چیز.»

باز مرا بوسید، اکنون هنگامیکه باملایمت بیشتر به بیان مطالب زیر پرداخت اشک در چشمانش حلقه زده بود.

«استر، عزیز دلم، پس از سالهای متمادیی که باهم بوده‌ایم در این هم نوعی جدائی نهفته است. میدانم که اشتباهم موجب ناراحتیهائی برایت شد، سرپرست پیرت را ببخش و او را در ساحت عشق و محبتت به محل سابقش بازگردان، و اشتباهش را از یاد ببر. آلان بیا، بیادخترم را بگیر!»

از زیر طاق سر سبز شاخ و برگ درختان براه افتاد و دور شد. قدری که رفت در زیر نور خورشید ایستاد و به شادمانی بسیار روبه سوی ما کرد و گفت:

«من همین دوروبرها هستم. خانم کوچولو، باد از مغرب میوزد - درست از مغرب! مواظب باشید، دیگر از این بابت از من تشکری نکنید، و الا به عادت دوران جوانیم برمیگردم، و اگر کسی به این اخطار توجه نکند فرامیکنم و دیگر بر نمی‌گردم!»

\*\*\*

و ه که آنروز سعادتمند و سرور و شادمانی و آرامش و امیدمان چه عظیم بود! بنا بود در آخر همان ماه عروسی کنیم، ولی اینکه چه وقت در این خانه مستقر شویم منوط به وضع آدا و ریچارد بود.

روز بعد هر سه با هم بشهر بازگشتیم، همین که به شهر رسیدیم آلان یکر است به خانه ریچارد رفت تا این واقعه را به محبوبم مژده بدهد. هر چند دیر وقت بود منم تصمیم گرفتم پیش از خواب بروم و سری به محبوبم بزنم، اما اول با سرپرستم به خانه رفتم که فنجانی چای



برایش درست کنم ، و صندلی آشنا را اشغال کنم ، چون دوست نداشتم آنرا به این زودی ها خالی ببینم .

وقتی به خانه آمدم گفتند جوانی امروزه بار بقصد دیدن من آمده است ، و چون بار سوم که مراجعه کرده بود گفته بودند تا قبل از ساعت ده مراجعت نمی‌کنم پیغام داده بود که در حدود ساعت ده سری خواهد زد ؛ و هر سه بار هم کارتی برایم گذاشته بود : آقای گابی چون طبعاً موضوع این دیدارها را بحدس میدانستم و از آنجائیکه همیشه چیز مضحک و خنده داری را در این مهمان و در حرکات و سکناتش بازمی‌دیدم پس از اینکه مدتی به عمل آقای گابی خندیدم جریان خواستگاری اولیه و اینکه چگونه بعدها حرفش را پس گرفته بود به سرپرستم باز گفتم :

سرپرستم گفت «خوب ، با این تفصیل این شوالیه را حتماً می‌پذیریم .»  
لذا سپردیم اگر آقای گابی آمدند ایشان را به اطاق راهنمایی کنند، و این کلمات بزحمت از ذهن ما خارج شده بود که تشریف آوردند .

مراکه با سرپرستم دید سراسیمه شد ، ولی بهر حال خود را جمع و جور کرد و گفت :  
«حال شما چطور است ، آقا؟»

سرپرستم در جواب گفت «به مرحمت شما ، حال سرکار چطور است ؟»  
آقای گابی در جواب گفت «بد نیست ، به لطف سرکار آقا اجازه میفرمائید مادرم ، خانم گابی مقیم «اولد استریت رود» و دوست صمیمی ام آقای «ویول» را بحضورتان معرفی کنم ؟ یعنی به نام «ویول» شهرت یافته‌اند ولی خلاف عرض نکرده باشم اسم حقیقی شان «جابلینگ» است .»

سرپرستم از آنها خواهش کرد بنشینند ، و همه نشستند .  
پس از سکوت رنج آوری که از پی این معرفی آمد آقای گابی خطاب به دوستش گفت :  
«تونی ، لطفاً ممکن است موضوع را افتتاح کنید ؟»  
دوستش در جواب به لحنی نسبتاً تند گفت :  
«خودت بکن !»

آقای گابی پس از لحظه‌ای تأمل آغاز به سخن کرد ؛ مادرش از خوشحالی قند در دلش آب میشد و مراتب خرسندی خاطر خویش را در قالب سقلمه هائی که با آرنج به پهلوئی آقای جابلینگ می‌نواخت و چشمک‌هائی که بمن میزد ابراز میداشت .

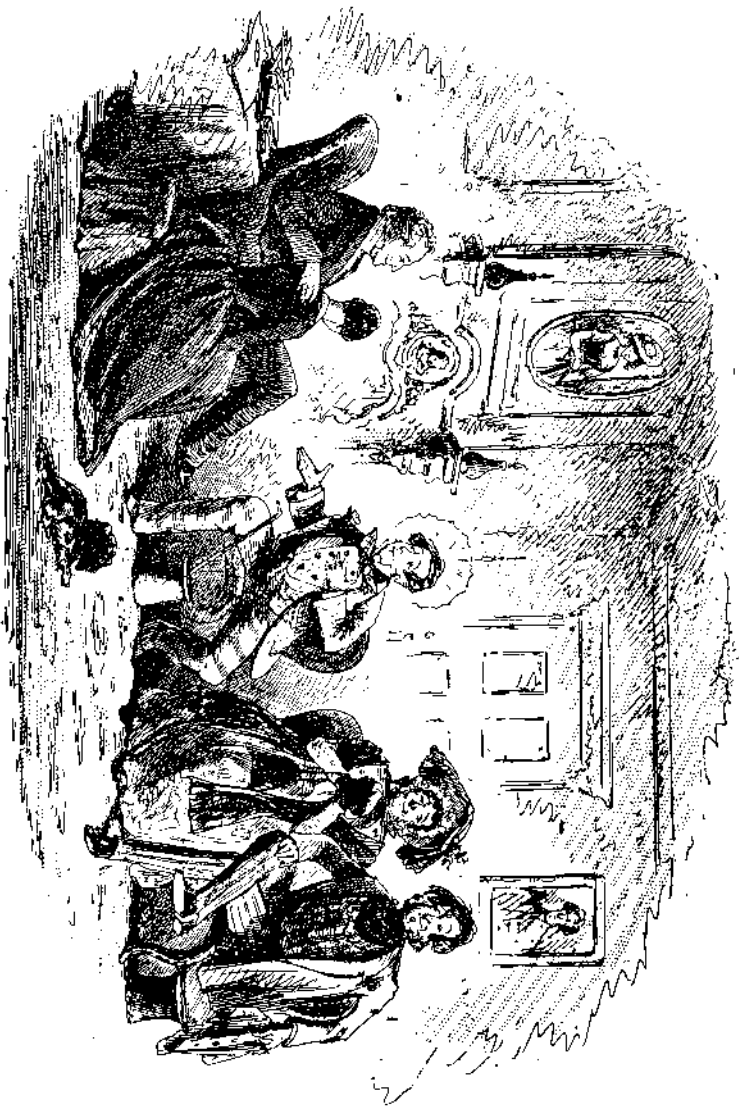
«آقای جارندیس ، عرض بحضور ، بنده تصور میکردم که میس سامرسن را تنها ملاقات میکنم و فکر نمی‌کردم که سرکار را هم زیارت میکنم . ولی شاید میس سامرسن به جناب عالی گفته باشند که در سابق چیزهائی میان ما گذشته است ؟»

سرپرستم لبخند زنان در جواب گفت :

«بله ، میس سامرسن مطالبی در این حدود بمن گفته‌اند .»

آقای گابی گفت «بسیار خوب آقا! همین کار را ساده ترمی کند . آقا ، بنده دوره کار -





رفتار پسر کوه ابراهه آقای سابی

آموزیم را در دارالوکاله دکنج و کاربوی، بیایان رسانیده‌ام - که تصور میکنم جریان موافق دلخواه کلیه اشخاص ذینفع و ذیمعافه بوده باشد. و حالا، پس از گذراندن امتحان مربوطه، که در واقع آدم را از همه چیز بیزار می‌کند و جز یک مشت ترهات و لواطات نیست که آدم نه می‌خواهد بداند و نه بداندستشان احتیاج دارد، از زمره و کلای عدلیه محسوب میشوم و تصدیق را گرفته‌ام، که چنانچه مایل باشید ببینید حاضر است، تقدیم کنم.»

سرپرستم گفت «خیر، متشکرم آقای گابی، احتیاجی نیست، بنده ندیده قبول دارم و وجود آنرا محرز و مسلم میدانم - بله، مثل اینکه یک اصطلاح حقوقی هم بکار بردم.»

لذا آقای گابی چیزی را که میخواست از جیبش درآورد در نیاورد و بدون آن به سخن ادامه داد:

«بنده شخصاً سرمایه و ثروتی ندارم، منتها مادرم مختصر مالی دارد که بصورت سالواره است...»

در اینجا مادر آقای گابی سری جنباند، تو گوئی لذت این اظهار را هرگز چنانکه شاید و باید درک نمی‌کند، دستمالش را جلوه‌دهش گرفت و باز چشمکی بمن زد.

آقای گابی به لحنی پر از احساس افزود «... و لذا برای مخارج جاری و اداره کار چند پوندی همیشه در دسترس خواهد بود، که همانگونه که ملاحظه می‌فرمائید خودش مزیتی است.»

سرپرستم گفت «بله، مسلماً مزیتی است.»

آقای گابی در ادامه سخن گفت:

«بنده تعدادی ارباب رجوع دارم که بطور عمده در حوالی «والکت اسکویر، لامبث» سکونت دارند. بنا بر این عمارتی در آن محل اجاره کرده‌ام که بقعیده دوستان مفت بچنگ آورده‌ام (مالیاتش مسخره، و کرایه مبلمان و اثاثه هم جز و اجاره است) و در نظر دارم دارالوکاله را هر چه زودتر در آنجا دایر کنم.»

مادر آقای گابی بشدت سر می‌جنباند و به روی هر کسی که نگاهش میکرد لبخند میزد. آقای گابی گفت «بله، دستگاهی است شش اطاقه، البته به استثنا آشپزخانه‌ها، و بقعیده دوستان منزل استیجاری جادار و راحت و مناسبی است. بدیهی است وقتی به دوستان اشاره میکنم خاصه به دوستم جابلینگ نظر دارم که...»

و با قیافه‌ای احساساتی به او نگریست.

«... که گمان میکنم از دوران کودکی با من آشنا هستند، اینطور نیست؟»

آقای جابلینگ پاها را یکبر کرد و به اینوسیله سخنش را تصدیق کرد.

آقای گابی دردنباله بیانات خویش افزود:

«دوستم جابلینگ در سمت منشی دارالوکاله مرا کمک خواهند کرد، و در همان عمارت زندگی خواهند کرد؛ مادرم نیز در همان عمارت و با ما زندگی خواهد کرد... بدیهی است پس از انقضای موعده اجاره منزلی که فعلاً در «اولد استریت رود» دارد. نتیجه تنهایی و کمبود

مصاحبه درمیان نخواهد بود. دوستم جابلینگ ذاتاً آدمی هستند اشراف منش و صاحب ذوق اشرافی، والته ضمن حفظ ارتباط با جریانات و وقایعی که در محافل بالا میگذرد در تأمین مقاصدی که مذکور افتاد از بذل مساعدت دریغ نخواهند نمود.

آقای جابلینگ گفت «الته» و خود را اندکی از حوزه عمل آرنج مادر آقای گابی کنار کشید.

آقای گابی گفت «و حالا آقا، از آنجائیکه طرف اعتماد و محرم اسرار میس سامرسن هستید موردی نمیبینم که بحضورتان عرض کنم (مادر لطفاً آرام بگیرید!) که مدت‌ها قبل تصویر میس سامرسن بر لوح ضمیرم نقش بسته بود و از ایشان تقاضای ازدواج کردم.»

سرپرستم در جواب گفت «بله، شنیده‌ام.»

آقای گابی در ادامه سخن گفت «شرایط و اوضاعی که نه تنها به اختیار و بلکه خارج از اراده و اختیار بنده بودند اثر این تصویر را بمدتی تضعیف کردند؛ این را هم عرض کنم که در طی این مدت رفتار میس سامرسن بفايت بانومشانه و حتی می‌توانم عرض کنم که بسیار بزرگوارانه بود.»

سرپرستم دستی به شانام کشید، پیدا بود که از جریان سخت تفریح میکند.

آقای گابی گفت «خوب آقا، بنده هم احساس میکنم که مایلیم بزرگواری را با بزرگواری جواب بدهم. بنده مایلیم به میس سامرسن نشان دهم و ثابت کنم که میتوانم به مقام و موقعیتی برسیم که شاید ایشان در بنده نمیدیدند. بنده اکنون احساس میکنم همی‌بینم که تصویری که تصور میکردم از لوح ضمیرم محوشده همچنان باقی است و تأثیر آن هنوز فوق‌العاده است؛ و با توجه به این تأثیر مصمم هستم به اینکه شرایط و اوضاعی را که خارج از اراده و اختیار طرفین بوده است ندیده بگیرم و پیشنهادی را که قبلاً افتخار طرحش را داشته‌ام تجدید کنم. حالا اجازه میخواهم عمارت واقع در «والکت اسکویر» و دارالوکاله و شخص خودم را بحضور میس سامرسن عرضه کنم.»

سرپرستم گفت «آقا، انصاف باید داد که عین بزرگواری است.»

آقای گابی در جواب از روی ساده لوحی گفت:

«خوب آقا، بنده هم میخواهم جزاین نباشد. آقا، بنده معتقد نیستم به اینکه با طرح این پیشنهاد به عمل ناسنجیده‌ای دست میزنم و آینده خود را خراب میکنم؛ دوستانم نیز بر این گمان نیستند. مع الوصف همانگونه که عرض کردم شرایط و مقتضیاتی هست که میتوان آنها را در مقابل کمبود هائی که هست قرارداد و باین ترتیب به موازنه درست و منصفانه‌ای رسید.»

سرپرستم به خنده و در حالیکه طناب زنگ را میکشید گفت:

«آقا، اجازه بدهید بنده از جانب میس سامرسن به پیشنهاد سرکار جواب عرض کنم. ایشان از توجهات شایسته سرکار بسیار سپاسگزارند و برای سرکار شبی خوش و سعادت و سلامت آرزو می‌کنند.»

آقای گابی باقیافه‌ای مبهوت گفت «اوه! آقایان جوایی که فرمودید در حکم قبول است یا عدم قبول یا تأمل بیشتر؟»

سرپرستم در جواب گفت «عدم قبول قطعی، البته با اجازه سرکار!»

آقای گابی با نا باوری به دوستش، به مادرش که سخت برآشفته، و به کف و سقف اتاق نگرست. سپس گفت:

«واقع میفرمائید؟ پس جا بلینگ اگر آنچنان دوستی بودید که تظاهر میکردید قاعدتاً بعوض اینکه میگذاشتید مادرم در جایی که حضورش مطلوب نیست بماند او را از سر راه برمی‌داشتید و به خارج هدایت می‌کردید.»

اما خانم گابی گوشش به این حرفها بدهکار نبود و به هیچ قیمت حاضر نبود از سر راه برش دارند. خطاب سرپرستم گفت:

«برید، برید گمشید. چی گفتی؟ پسر من نمی‌پسندی؟ خجالت بکش. برو گمشو، برو بیرون!»

سرپرستم گفت «خانم عزیز! آخرین که معقول نیست که سرکار از من میخواهید از خانه خودم بیرون بروم!»

خانم گابی گفت «خونه هر کی میخواه باشه! برید گمشید. اگه ما براتون خوب نیستیم برید یکی رو پیدا کنید که براتون خوب باشه!»

برای مواجهه با این تغییر حالت که خشم بی بندوباری را بناگاه جا نشین شوخ طبعی نمود هیچ گونه آمادگی نداشتیم.

خانم گابی تکرار کرد «برید گمشید، و کس دیگه‌ای رو پیدا کنید که براتون خوب باشه. برید، برید گمشید!»

ظاهراً عصبانیتش بیشتر بخاطر این بود که میدید نسته‌ایم و گم نمیشویم. پسرش که همیشه میانه را میگرفت و بخصوص مواقعی که خانم گابی یکبری و بشیوه‌ای تهدیدآمیز بطرف سرپرستم خیز بر میداشت او را به کمک شانه به عقب میراند پا درمیانی کرد و گفت:

«مادر من زبون تو نیکوگری؟»

خانم گابی در جواب گفت «نه و بلیام، نه. نیکر نمی‌دارم! تا نره بیرون نیکر - نمی‌دارم!»

بهر حال آقای گابی و آقای جا بلینگ خانم گابی را که کار را جداً بوقاحت کشانده بود در میان خود گرفتند و هر طور بود او را بازور پائین بردند، اما تا خودش يك پله پائین میرفت صدایش يك پله بالا می‌آمد و همیشه هم به اصرار از ما میخواست که همین الساعه برویم و کسی را پیدا کنیم که برایمان خوب باشد و بخصوص اینکه معطل نکنیم و برویم.

## فصل شصت و پنجم

### آغاز مجدد زندگی

دوره کار محکمه آغاز شده و آقای «کنج» به سرپرستم اطلاع داده بود که پرونده ظرف دو روز آینده در محکمه طرح خواهد شد، و من چون چشم داشتم از این وصیتنامه آنقدر بود که در خصوص آن احساس قدری بیقراری و هیجان کنم با «آلان» قرار گذاشتیم آنروز صبح سری به محکمه بزنیم. ریچارد یکپارچه هیجان بود و هر چند بیماریش تا اینجا یک بیماری روحی بیش نبود بحدی ضعیف و افسرده بود که دختر محبوبم برآستی نیازمند حمایت بود. اما به آینده، که اکنون چندان دور نبود، و به کمکی که بنا بود بسویش بیاید چشم دوخته بود و هرگز مأیوس نمیشد.

بنا بود پرونده در «دوست مینسترهال» رسیدگی شود که شاید قبل از آن نیز صدها بار در آنجا مطرح شده بود، اما بهر حال من این فکر را نمی‌توانستم از کله‌ام خارج کنم و معتقد بودم که این بار بجائی منتهی خواهد شد. باری، برای اینکه در سرفوت در «دوست مینسترهال» باشیم بلافاصله پس از صبحانه از خانه بیرون آمدیم و قدم‌زنان از میان کوچه‌ها و خیابانهای خوش و دل‌انگیز - که برآستی بسیار دل‌انگیز مینمود! - بجانب محل برآه افتادیم. میرفتیم و در باب کارهایی که میخواستیم برای آدا و ریچارد انجام دهیم صحبت میکردیم و نقشه می‌کشیدیم که شنیدم کسی صدا می‌کند:

«استر! استر جان! استر!»

عجب! کادی جلی بی بود! سرش را از پنجره کالسکه کوچکی که این روزها برای سرکشی به شاگردهایش - که اکنون تعدادشان زیاد بود - کرایه می‌کرد بیرون آورده بود، تو گوئی میخواست از همان جا، از صد متر فاصله، مرا در آغوش کشد. نامه‌ای به او نوشته و جریاناتی را که گذشته بود با او گفته بودم اما فرصتی دست نداده بود که بروم و او را ببینم. طبیعی است بر گشتیم، و این دختر مهربان طوری ابراز خوشحالی میکرد و بقدری خوش داشت که از شبی که گلها را برآیم آورده بود صحبت کند و از این بابت بحدی ذوق می‌کرد، و

در حالی که مرا به انواع و اقسام نامهای نواز شکر میخواند طوری صورتم را با کلاه و مخلفات در میان دو دستش میفشرد و در ضمن پیاپی برای آلان تعریف میکرد که نصدانم چه خدمتها در حقش کرده و چه محبت‌هایی باو کرده‌ام که ناگزیر بدرون کالسکه کوچک رفتم و در کنارش نشستم تا هر آنچه می‌خواهد بگوید و هر کار که میخواهد بکند. آلان در کنار پنجره کالسکه ایستاده بود و خرسندیش کم از خوشحالی کادی نبود و من نیز از این حیث دست کمی از هیچیک از آنها نداشتم. بهر حال، پس از چندی هر طور بود خود را از جنگش خلاص کردم، و خنده کنان و با صورت برافروخته و سر موی آشفته از کالسکه بیرون آمدم. کالسکه دور شد، مدتی با نگاه او را بدرقه کردیم، او هم تا آنجا که در چشم‌ریش بودیم از پنجره کالسکه ما را با نگاه بدرقه کرد.

این جریان باعث شد که در حدود یک ربع ساعت تأخیر کنیم. هنگامی که به «وست - مینسترهال» رسیدیم جلسه شروع شده بود، عیب دیگر کار این بود که تالار از جمعیت موج میزد، و نمی‌توانستیم بشنویم که در آن جلوها چه میگردد. مثل اینکه موضوع خنده‌داری در بین بود، چون هر چند گاه صدای خنده‌ای بگوش میرسید و متعاقب آن کسی با صدای بلند می‌گفت «ساکت!» آری، ظاهراً جریان جالبی بود، چون همه فشار می‌آوردند و میکوشیدند نزدیکتر بروند، ظاهراً نکته‌ای بود که آقایان و کلا را سخت قلفلك میداد، زیرا تنی چند از مستشاران جوان که کلاه گیس بسر داشتند و موی دو طرف صورت گذاشته بودند در حاشیه جمعیت ایستاده بودند و هنگامی که یکی از آنان موضوع را برای دیگران توضیح داد آقایان دستهایشان را در جیب کردند و قاه قاه خندیدند آنقدر که از شدت خنده دولا شدند، و تب‌کنان متفرق شدند.

از آقای که در کنارمان ایستاده بود پرسیدیم چه پرونده‌ای مطرح است؟ گفت: جارندیس و جارندیس. گفتیم: سرکار میدانید جریانش از چه قرار هست؟ گفت: راستن را بخواهید خیر، یعنی نه من، هیچکس نمی‌داند. ولی تا آنجا که من می‌فهمم گویا کارش تمام شده است. پرسیدیم: برای امروز؟ گفت: خیر، برای همیشه.

برای همیشه!

من و آلان بشنیدن این جواب غریب مات و مبهوت نگاه همدیگر کردیم. آیا ممکن بود که وصیتنامه‌گذاری سرانجام کاری صورت داده باشد؟ یعنی واقعاً آدا و ریچارد به ثروت و دولت می‌رسیدند؟ این خبر خوشتر از آن بود که راست بنماید. اما دروغا که حقیقت داشت! این بلا تکلیفی دیری نپائید زیرا جمعیت کم‌کم متفرق شد، و مردم با رنگ و رویی برافروخته و در حالیکه موجی از هوای کثیف را با خود می‌آوردند بجانب درخروجی تالار به حرکت درآمدند. هنوز بسیار خوش و بشاش بودند و بیشتر به اشخاصی شباهت داشتند که از نزد دلک و یا شبنده باز بازمی‌گردند تا به اشخاصی که از یک محکمه قانونی خارج میشوند. در کناری ایستاده بودیم و در جستجوی قیافه‌ای آشنا به اطراف چشم میگردانیدیم، چندی نکشید که کار خارج کردن و بردن بسته‌های بزرگ کاغذ و نوشته شروع شد: بسته‌هایی که در کیسه‌هایی جای داشتند، بسته‌های بزرگی که در هیچ کیسه‌ای جا نمی‌گرفتند، توده‌های



عظیمی از کاغذ و نوشته بهر قواره و هر شکل ، و بی قواره و بی شکل ، که حاملین در زیر سنگینی بارشان تلوتلو می خوردند ، و علی‌المجاله آنها را برسنگفرش کف تالار بزمین افکندند ، و رفتند که باز هم بیاورند . حتی منشیان نیز می خندیدند . نگاهی به تل نوشتجات افکندیم ، و چون بهر سو که نظر می افکندیم جارندیس و جارندیس بود ، از شخصی که قیافهٔ مأموران محاکم را داشت و در میان این تودهٔ آشفته ایستاده بود پرسیدیم : کار دعوی پایان رسیده است ؟ گفت « بعله ، کلکش کنده شده ، و زد زیر خنده .

در همین موقع آقای «کنج» را دیدم که بسوی ما پیش می آید : وقار مطبوعی بر چهره اش سایه افکنده بود و به اظهارات آقای هولز که کیسهٔ خود را شخصاً حمل میکرد گوش فرامیداد . اول آقای هولز ما را دید و گفت « آقا ، میس سامرسن ، و آقای وود کورت .

آقای کنج با آداب و آراستگی تمام کلاهش را به احترام من از سر بر گرفت و گفت : « آه ، بله ! بله ، عجب ! حال سر کار چطور است ؟ خیلی از زیارتان خوشوقتم . آقای جارندیس تشریف ندارند ؟ »

یادآوری کردم که ایشان هرگز به محکمه نمی آیند . آقای کنج در پاسخ گفت « بله ، بله - و بهتر که امروز تشریف ندارند . زیرا - در غیاب دوست عزیزم مجازم عرض کنم ، نظر غریبشان ؟ - بله ، چون بحتمل نظر غریبی که نسبت به کار محاکم دارند تأیید و تقویت می شد - بدیهی است من غیر حق ، اما بهر حال ممکن بود تقویت شود .

آلان پرسید « معذرت میخوام آقا ، امروز چه کاری صورت گرفته است ؟ »  
 آقای کنج با منتهای ادب و نزاکت پرسید « معذرت میخوام ، ملتفت نشدم چه فرمودید ؟ »  
 - عرض کردم امروز چه کاری صورت گرفته است ؟  
 آقای کنج تکرار کرد « امروز چه کاری صورت گرفته است ؟ صحیح . بله ، عرض بحضور کارچندانی صورت نگرفته است - خیر ، نه چندان . جز اینکه رسیدگی به دعوی ناگهان ... بهتر نیست عرض کنم در آستانهٔ کار ؟ ... متوقف شده است .

آلان گفت « یعنی میفرمائید که محکمه آن وصیتنامه را سند معتبری میدانند ؟ »  
 آقای کنج گفت « مسلماً اگر چنین بود عرض میکردم ، منتها وارد بحث نشده ایم ، خیر هنوز وارد این مبحث نشده ایم .

آقای هولز تکرار کرد « خیر ، هنوز نشده ایم . » تو گوئی صدایش انعکاس صدایی است که از درون شکم صادر میشود .

آقای کنج در حالیکه مالهٔ سیمینش را بشیوهٔ متقاعدکنندای بکار می برد اظهار داشت :  
 « آقا ، بهر حال فراموش نکنیم که دعوی دعوای عظیمی بوده ، دعوای طولانی و ممتدی بوده ، دعوای بفرنج و پیچیده ای بوده است . جارندیس و جارندیس بحق و بجاستون رفیع مظهر کار و رویهٔ عدالتخانهٔ عظمی نام گرفته است . »

آلان گفت «که «صبر مجسم» نیز مدت‌ها است بر آن لانه کرده است.»  
 آقای کنج در جواب با خنده‌ای بزرگ منشا نه گفت :  
 «بله ، البته !»

سپس با وقاری که اندکی به خشونت می‌زد افزود :  
 و ضمناً آقای وود کورت فراموش نفرمائید که در این دعوی عظیم در باب اشکالات متعدد  
 واحتمالات وامکانات عدیده ونکته‌ها واشکال وصور آئین دادرسی و رویه‌های قضائی وحقوقی  
 مطالعات وبررسی‌ها وتحقیقات وسیع و دامنه‌داری صورت گرفته وقابلیت‌ها و استعدادها گل  
 کرده ، فصاحت‌ها وبلاغت‌ها ورزش کرده وپرورش یافته و دانش وهوش و درک عالی فعالیت  
 داشته است . بله ، سالهای سال ، با اجازه سرکار عرض می‌کنم ، گلهای سرسبد جامعه و کلا... بهتر  
 نیست حتی عرض کنم میوه‌های رسیده وجا افتاده جامعه قضات؟ ... بیدریغ روی جارندیس وجارندیس  
 صرف وقت کرده و زحمت کشیده اند . حضرت آقا ، شك نیست اگر جامعه بخواهد از مزایا  
 ونتایج مجموعه این هوش واستعداد و درک و شعور عالی استفاده کند ، وچنانچه کشور بخواهد  
 ومایل باشد آنرا زینت بخشی خویش سازد ، باید درازاء آن پول ویا معادل پول بپردازد.»

آلان که پیدا بود در لحظه‌ای روشن شده وبه کم وکیف جریان پی برده است گفت :  
 «معدرت میخواهم آقای کنج ، آیا تلویحاً میفرمائید که املاک و مستملات در هزینه  
 دادرسی مستهلک شده است ؟»

آقای کنج در جواب گفت «اهم ! بله ، گمان میکنم اینطور باشد . آقای هولز عقیده  
 سرکار چیست ؟»

آقای هولز گفت «بله ، همینطور است که می‌فرمائید .»

— پس از این قرار دعوی ساقط میشود و از بین میرود ؟

آقای کنج در جواب گفت «یجتمبل ! بله آقای هولز ؟»

آقای هولز گفت «بله ، یجتمبل.»

آلان به نجوا گفت «عزیزم ، این جریان ریچارد را دق کش می‌کند !»

دهشتی که در قیافه اش دویده بود ومعرفتی که به روحیات وحالات روحی ریچارد داشت  
 بحدی عمیق بود ومن نیز بازوال تدریجی که سراپای وجودش را به نا بودی می کشید بحدی  
 آشنا بودم که سخنان محبوبم که خیر از آینده‌ای شوم میداد همچون ناقوس مرگ در گوشم  
 طنین می افکند .

آقای هولز که از پی ما روان بود گفت :

«اگر خواسته باشید آقای کارستن را ببینید ایشان در محکمه هستند ، بنده ایشان را در  
 آنجا گذاشتم که قدری استراحت کنند . خوب ، خدا حافظ آقا! خدا حافظ میس سامرسن !»  
 در کیسه‌اش را محکم کرد ونگاه آزمندی به قیافه ام افکند و نفس بریده‌ای کشید ، تو  
 گوئی آخرین لقمه موجودموکش را بلعیده وآروغ زده است ، وشنا بان از پی آقای کنج براه  
 افتاد مبادا که از بیخت بد از فیض مصاحبت وقرب جوار وجود مبارک وسخنورش محروم بماند ،

و پیکر دگمه خورده و ناسالم و سیاه خویش را سیک بسوی درانتهای تالار کشید .  
 «آلان گفت «عزیزم، شما کاری نداشته باش، این خبر را به خانه بده، و برو پیش آدا»  
 نگذاشتم مرا به درشکه برساند ، از او خواستم فوراً به نزد ریچارد بروم و از بابت من  
 نگران نباشد ، من آنطور که او خواسته است عمل می‌کنم . شتابان به خانه رفتم ؛ سرپرستم در  
 خانه بود ، پس از مقدمه کوتاهی مواقع را به او بازگفتم . سرپرستم که از بابت شخص خود  
 بهیچوجه ناراحت نبود گفت :

«خانم کوچولو ، خلاص شدن از شر این دعوی بهر قیمت و با هر شرایطی موهبت و سعادت  
 بزرگتر از آن است که من انتظارش را داشتم . ولی طفلك عموزاده‌های جوانم ؛  
 تمام مدت صبح از آنها و در این باره که چه باید بکنیم صحبت کردیم . بعد از ظهر  
 قدم زنان با من به «سیموندزاین» آمد ، او را دم در گذاشتم و بالا رفتم . محبوبم وقتی صدای  
 پایم را شنید به راهرو تنگ و تارآمدوبه گردنم آویخت ، ولی بلافاصله احساسش را در اختیار  
 گرفت و گفت که ریچارد چندین بار جوای می شده و افزود که «آلان» او را در گوشه محکمه  
 درحالی که همچون یک مجسمه سنگی نشسته بوده پیدا کرده و وقتی او را بخود آورده از جا  
 پریده و چند قدمی جلو رفته ، انگار میخواست به قاضی التقاتل تشر بزند ولی چون دهش پر  
 خون بوده نتوانسته است صحبت کند و «آلان» او را از محکمه خارج کرده و به خانه آورده است .  
 هنگامی که به درون رفتم بر نیمکتی خوابیده و چشمانش را برهم نهاده بود . مقداری  
 داروی تقویتی روی میز بود . اطاق را تا آنجا که میشد تار و آرام کرده و برای هواگیری  
 بیشتر پنجره‌ها را گشوده بودند . «آلان» پشت سرش ایستاده بود و با قیافه‌ای گرفته در او  
 می‌نگریست . طفلك رنگ به رخسار نداشت ، و اکنون که او مرا نمیدید و من می‌توانستم در  
 قیافه‌اش دقیق شوم برای نخستین بار دیدم که چقدر زار و وارفته است ، اما زیباتر از بسیاری  
 از اوقات دیگر بود .

خاموش در کنارش نشستم ؛ اندکی بعد چشمانش را گشود و با صدای ضعیف و درحالی که  
 لبخند دیرین را به لب داشت گفت :

«خاله‌داردن ، عزیزم ، مرا ببوس !»

هم مایه تسلای خاطر و هم مایه تعجب بود که میدیدم در آن حال روحیه‌اش را حفظ  
 کرده و امیدوار است و به آینده چشم دارد گفت از خبر وصلت ما بحدی شاد و خوشحال است  
 که هیچ کلمه‌ای قادر به بیان احساسش نیست و افزود که شوهرت فرشته نگهبان من و آدا بوده  
 و برای هر دوی شما طول عمر و سلامت و سعادت آرزو می‌کنم . وقتی دیدم دست شوهرم را  
 گرفت و بر قلب خویش نهاد احساس کردم که مثل اینکه قلبم میترکد .

از آینده زیاد صحبت داشتیم ، و چندین بار گفت که اگر بتواند خود را روی پانگهدارد  
 حتماً در عروسیمان شرکت می‌کند ، و آدا هر طور باشد ترتیب کار را خواهد داد . آدا گفت :  
 «البته ، اطمینان داشته باش ریچارد جان !»

اما هنگامی که محبوبم یا این چنین آرامش و به لحنی چنین امیدوار و با قیافه‌ای چنین زیبا

به سخنانش پاسخ داد، و با کمکی که بنا بود که بزودی زود بسویش بیاید ... هیئات ، کم و کیف ماجرا را بوضوح میدیدم !

صحبت کردن زیاد برایش خوب نبود ، و مواقعی که او خاموش بودمانیزدم فرومی بستیم . در کنارش نشسته بودم و وانمود می کردم که برای محبوبم دوخت و دوزمی کنم ، چون اغلب سربرسم می گذاشت و می گفت تو همیشه مشغولی و دمی فارغ از کار نیستی . آدا بر بالینش نشسته و سرش را بردامن گرفته بود . اغلب خواب میرفت ، ولی هر گاه که از خواب می پرید بی آنکه او را ببیند اول از هر چیزی می پرسید «وود کورت کجاست ؟»

هوا تاریک شده بود ، موقمی که سر بالا کردم سرپرستم را دیدم که در دالان کوچک خانه ایستاده است . ریچارد پرسید :

«خاله دارن ، کیه ؟»

پشتش باو بود و او را نمی دید ، اما از قیافه ام فهمیده بود که کسی آنجاست . برای کسب نظر نگاه آلان کردم ؛ چون باسراشاره کرده که مانعی ندارد به رویش خم شدم و گفتم کیست . سرپرستم که ناظر جریان بود بلادرنگ آرام به کنار آمد و دستش را بر دست ریچارد قرارداد ، ریچارد گفت :

«اوه آقا ، شما مرد نیکی هستید ، شما مرد شریفی هستید ؛»  
و برای نخستین بار بغضش ترکید .

سرپرستم ، این مجسمه شرافت و رأفت ، درحالی که دستش همچنان بردست ریچارد بود برجای من نشست .

گفت «ریک عزیز ، ابرها پراکنده شده اند ، حالا دیگر هوا صاف و روشن است - حالا دیگر میتوانیم ببینیم . ریک عزیزم ، همه ما کم و بیش سردرگم و گمراه بوده ایم . مهم نیست ! خوب ، فرزندانم ، حالت چطور است ؟»  
- آقا ، خیلی ضعیفم ، ولی امیدوارم کم کم نیرو بگیرم . آقا ، زندگی را باید از سر شروع کنم .»

سرپرستم گفت : « - له ، براستی هم - احسنت !»

ریچارد لبخندی غم آلود بر لب آورد و افزود :

«ولی دیگر آنرا بشیوه سابق شروع نمی کنم . آقا ، درس عبرت گرفته ام . وجه درس سختی بود - ولی اطمینان داشته باشید که واقعا عبرت گرفته ام .»  
سرپرستم او را دلداری داد و گفت :

«خوب ، خوب ، پسرم . طوری نشده ، مهم نیست !»

ریچارد در ادامه سخن گفت «آقا داشتم باخودم فکر میکردم که آنقدر که دلم میخواهد خانه شان را ببینم - خانه خاله دارن و وودکورت را عرض می کنم - هیچ چیز را نمی خواهم ببینم . اگر قدری که نیرو گرفتم بشود به آنجا انتقال دهند خیال می کنم در آنجا زودتر از هر جای دیگر خوب بشوم .»

سرپرستم گفت «سبحان الله ، تصادف را می بینی ! ریک ، منم بهمین فکر بودم ، خانم کوچولو مان هم همینطور . همین امروز صبح صحبتمان راجع بهمین موضوعی بود که گفتی . خیال میکنم شوهرش هم حرفی نداشته باشد - ها وود کورت، شما چه فکرمی کنی؟»  
ریچارد لب به تبسم گشود و دستش را بالا آورد تا او را لمس کند ، چون پشت سرش ایستاده بود .

ریچارد گفت « من راجع به آدا چیزی نمی گویم . اما همیشه بفکراوهستم ، وهمیشه هم بوده ام . آقا ، نگاهش کنید ! ببینید که چگونه روی این بالش خم شده ، حال آنکه خودش ازمن بیشتر به استراحت احتیاج دارد ، طفل معصوم !»  
او را تنگ در آغوش کشید؛ هیچیک ازما چیزی نگفتیم . اندک اندک او را رها کرد؛ آدا نگاهی بما افکند ، سپس سر بسوی آسمان کرد و لب جنباند .  
ریچارد گفت «آقا ، گفتنی زیاد دارم که انشاء الله وقتی به بلیک هاوس آمدم عرض میکنم . طبعاً شما هم مطالب زیادی خواهید داشت که به بنده بفرمائید . شما هم که به آنجا تشریف می برید ، نیست آقا؟»  
«البته ریک عزیز .»

ریچارد گفت «متشکرم ؛ جزاین هم از شما انتظار نصیرفت ، جزاین هم از شما انتظار نمی رفت . تشریف کردند که چگونه ترتیب کار را داده اید ، و چگونه ذوق و سلیقه استر را مراعات کرده اید . آدم وقتی به آنجا برود درست مثل این است که به بلیک هاوس آشنا رفته باشد .»  
- البته باید به آنجا هم بیایی . چون میدانی من حالا دیگر آدم مجرد و تنهایی هستم ، و عین محبت خواهد بود که بیایید و یادی ازمن بکنید .  
برگیسوان زرین آدا دست کشید و طره ای از آنرا بر لبانش نزدیک کرد ( تصور می کنم با خویشتن عهد می کرد که چنانچه تنها بماند همچنان عزیزش دارد) و خطاب باو تکرار کرد:  
«آره عشقم ، کمال محبت خواهد بود .»

ریچارد با اشتیاق هر دو دست سرپرستم را چسبید و گفت :

«رؤیای آشفته ای بود !»

- درست است ریک ، جزاین نبود !

- و شما اینقدر بزرگوار هستید که می توانید آنرا اینهمه ناچیز بگیری و رؤیایی را بهنگامی که ازاین رؤیا بخود آمد ببخشید و براو دل بسوزید و دلگرمش کنید ؟

- البته ؛ ریک مگر من خودجز یک رؤیایی دیگر چه هستم ؟

نوری در دیدگانش جان گرفت ، گفت «زندگی را ازسر شروع خواهم کرد !»

شوهرم قدری به آدا نزدیکتر شد و دستش را به نشانه اخطار به سرپرستم بالا آورد .

ریچارد گفت «نمیدانم کی ازاینجا بان دیار خوش و باصفا خواهم رفت ؟ آنجا که خاطرات خوش ایام دیرین خفته اند ، آنجا که بان حد قوی شوم تا به آدا بگویم که در نظرم چه بوده و چگونه جلوه کرده است . آنجا که بتوانم خطاها و اشتباهات سیارم را بخاطر آورم

و خود را برای هدایت کودکی که هنوز بدنیا نیامده است آماده کنم . چه وقت خواهم رفت ؟  
سرپرستم در جواب گفت «ریک عزیز، هر وقت که بقدر کافی نیرو گرفتی .»

- آدا، محبوبم !

کوشید اندکی خود را بالا کشد ، آآن کمک کرد و او را بالا کشید ، بنحوی که آدا بتواند او را برسینه خویش تکیه دهد ، و این همان چیزی بود که ریچارد میخواست .

«عزیز دلم ، من در حق تو بسیار جفا کرده ام ، همچون سایه سرگردانی بر راه خوشبختی و سعادت قرار گرفتم ، با فقر و تنگدستی و درد و ناراحتی پیوندت دادم ، مال و منال ترا به باد دادم . آدای من ، پیش از اینکه زندگی را از سر شروع کنم مرا میبخشی ؟»

هنگامی که آدا خم شد تا بر چهره اش بوسه زند لبخندی چهره ریچارد را روشن داشت ، گونه اش را به آرامی برسینه اش فرود آورد ، دستش را تنگتر برگردنش حلقه کرد و با آخرین هقی که کرد زندگی مجدد را آغاز نمود .

اما نه در این جهان ؛ دریغ و درد نه در این جهان ! در جهانی که نابسامانی های این جهان را سامان میدهد .

سروصدا فرونشسته و آرامش بر همه جا پال گسترده بود ، دیر وقت بود که میس فلایت شوریده و گریان بنزد آمد و گفت که آزادی را به پرندگان باز گردانیده است .

## فصل شصت و ششم

### در لینگلن شایر

در این اوقات دگر گون، خاموشی عمیقی بر «چسنی ولده» سایه افکنده، همچنانکه بخشی از سرگذشت خاندان را نیز زیر بال گرفته است. می گویند سرلی سستردم کسانی را که احتمال میرفت چیزهایی بگویند دید که سروصدای جریان را در نیاورند، اما این قصه داستان لنگ و عاجزی است که به ناتوانی نجوا می کند و به اینسو و آنسو می خزد و هر بار قه ای از زندگی را که مینماید بزودی خاموش میشود و فرو میبرد. همه میدانند که لیدی ددلاک زیبا در بقعه پارک آنجا که درختان سر بهم آورده اند و آوای جفندان شبان هنگام در جنگل طنین می افکند، آرمیده است؛ اما اینکه از کجا بخانه آورده شد تا در آغوش طنین اصوات این محل خلوت و خاموش دفن گردد و یا اینکه خود چگونه از جهان رفت همه از زمره اسرار است. پاره ای از یاران دیرینش که باید آنرا در میان فتنه های گلگون گونه و گلو استخوانی جست یکبار بر حسب تصادف - همچون فتنه هایی که سرپیری و در فقدان دل داده ای به عشق باختن با مرگ دژم سیم آغاز می کنند - در حالیکه مرده وار باد بزنهاي بزرگ را با بیحالی اینسو و آنسو می کردند در اجتماع «جهان زیبا بان» گفتند که برآستی در حیرتند از اینکه اجساد ددلاکها که در آن بقعه مدفونند علیه بی حرمتی ناشی از قرب جوارش شورش نمی کنند. اما ددلاکهای رفته و در گذشته این هتک حرمت را با آرامش بسیار بر خویشان هموار میسازند و شنیده نشده است که ایراد یا اعتراضی کرده باشند.

گاهی از میان سرخسهای گودی پارک، در امتداد راه مالرو پر پیچ و خمی که از میان درختان می گذرد، صدای سم اسبانی به این نقطه خلوت بالامی آید. در این گونه مواقع سرلی - سستر را که ناتوان و خمیده پشت و تقریباً نابینا و اما هنوز باشکوه است میتوان دید که دوشادوش مردی تنومند سواره به پیش می آید. هنگامی که به نقطه معینی، در مقابل بقعه، میرسند اسب آموخته سرلی سستر بی اختیار می ایستد و سرلی سستر کلاه از سر برمی گیرد و لحظه ای چند پیش از آنکه براه خویش روند خاموش بر جای میماند.

جنگ با «بوی ثورن» خیره سر هنوز همچنان گاه و بیگاه، گاهی به گرمی و زمانی به سردی، همچون شعله آتشی کورسو، ناستوار ولرزان، ادامه دارد. می گویند هنگامیکه سرلی سستر به لینگن شایر بازگشت تادر آن رحل اقامت افکند آقای «بوی ثورن» آشکارا ابراز تمایل کرد به اینکه از حق شارع خویش بگذرد و هر طور سرلی سستر می خواهد عمل کند، اما سرلی سستر که این گذشت را مدارائی با بیماری یا مصیبت خویش پنداشت خاطرش بنحوی آزرده شد و این عمل را با آنچنان خشم شکوهمندی تلقی نمود که «آقای بوی ثورن» برای اینکه مصایه اش را بحال نخستین بازگرداند خویشتن را ناگزیر از تجاوزی آشکار دید. لذا آقای بوی ثورن کاشتن پلاکاردهای مهیب را بر شارع متنازع فیه و حمله به سرلی سسترا (با پرنده ای که بر سرش نشسته است) همچنان در خانه خویش ادامه میدهد و وجودش را در کلیسای پارک همچنان ندیده می گیرد و بدینسان او را سرقوز می آورد و به مبارزه می خواند. اما شایع است که مواقعی که بظاهر با دشمن دیرینش سخت درآویخته است در واقع بسیار مراعات میکند، و سرلی سستر در منتهای وقاری که از روح سازش ناپذیریش مایه می گیرد هیچ از خیالش نمی گذرد که چند در عابتش را می کنند، همچنانکه هرگز از خاطرش نمی گذرد که چگونه او و رقیبش در سر نوشت دو خواهر همسان رنج برده و درد کشیده اند، و رقیبش که اکنون از این ماجرا آگاه است کسی نیست که آنرا باوی در میان نهد و لذا نزاع به دلخواه طرفین همچنان ادامه دارد.

در یکی از کلیه های پارک، کلبه ای که در چشم رس عمارت است و در آن روزگاری که سیلابها بر اراضی «لینگن شایر» تاخت آوردند حضرت علیه از آنجا بر کودک شکاربان مینگریست مرد تنومندی، سر باز سابق سواری، منزل کرده است. نشانهای از پیشه دیرینش بر دیوارها آویخته است که درخشان نگهداشتشان سرگرمی دلخواه مرد انگه کوتاه بالائی است که در حوالی باره بندها اقامت دارد: مدام مشغول است و رکابها و آبخوریها و زنجیر هویزه ها و قبه بره ها و بلامها و قسمتهای فلزی در زمین خانه و هر چیزی را که با باره بند قرابت و پیوندی داشته باشد و برق و جلایی را تحمل کند می سابد و برق می اندازد: زندگیش به سایش و مالش می گذرد. مردی است کوتاه بالا و زشت و آزار دیده که بی شباهت به سگ پیر دورگه زجر کشیده ای نیست و به نام «فیل» جواب میدهد.

دیدن خانه دار کهنسال باشکوه، که ثقل سامعش بیعتر شده است، مواقعی که بر بازوی پسر تکیه میکنند و به کلیسا میروند سخت دل انگیز است، و نیز مشاهده علاقه آن دو به سرلی سستر و تعلق خاطر او بدینها خالی از لطف نیست. اما کم اند کسانی که از دیدن این مناظر لذت برند، زیرا در این روزها سرا پرده خلوت و خالی از میهمان است. اما در اواسط تابستان که گرما شدت می کند تنی چند فرامی رسند: روپوش خاکستری و چتری که در روزگاران گذشته انس و الفتی با چسبی ولد نداشته اند در میان درختان بچشم میخورند، گاهی دو دختر جوان در چاله های اره کشی و یا کنج هایی از این قبیل، در پارک، مشغول به جست و خیز دیده می شوند. دود و دویپ از کنار در خانه سوار حلقه حلقه بر میخیزد و در هوای عطر آگین شامگاهی میخزد:



سپس نوای فلوتی که آهنگ جان بخش نارنجک اندازان بریتانیا را می نوازد و گاهی در اوج می آید وزمانی فرومی نشیند از درون آلونک به گوش میرسد: تاریکی فرومی افتد، بهنگامی که دوبر در جلو کلبه قدم میزنند، صدای خشک و خشن شنیده می شود که می گوید:

ولی این را هرگز پیش آماجی اعتراف نمی کنم، چون انضباط را باید حفظ کرد.

قسمت اعظم عمارت بسته است و دیگر نمایشگاه نیست، با این وصف سرلی سستر هم چنان باشکوه و جلال چروکیده و رنگ و رو باخته خویش در سالن بزرگ پذیرائی ظاهر میشود و در جایگاه دیرین خویش رو بروی تصویر حضرت علیه السلام می دهد. جز این قسمت جای دیگری روشن نیست، و نور سالن بزرگ پذیرائی در آغوش پرده عظیم شب مینماید اندک اندک رنگ می بازد و رفته رفته در هم می رود و ره زوال می سپرد، و در واقع چندی بر نخواهد آمد که برای سرلی سستر بیکباره فرو خواهد مرد و در نم گرفته بقعه پارک که اینهمه سنگین و سنگدل مینماید برویش خواهد گشود و وی را از رنج روزگار خواهد رها نید.

ولومنی که با گذشت زمان سرخی رنگ چهره اش قفائی تر گشته و سفیدش به زردی بیشتر گرائیده است در شبهای دراز برای سرلی سستر روزنامه میخواند و با توسل به انواع نیرنگها، که مؤثرترینشان جای دادن کردن بندر وارید در میان لبان گلگون است، خمیازه ها را از نظرها پنهان میدارد. موضوع اساسی این مطالب مقالات مطولی است در باب مسأله «بودل» و «بافی» و اینکه «بافی» مردی نیک و پاک سرشت و «بودل» آدم خبیث و تبه کاری است و اینکه چگونه کشور بر اثر حکومت «بودل» و طرفداران او از دست می رود و با بر سر کار آمدن هوا - خواهان «بافی» نجات می یابد (و همیشه یکی از این دو است و جز این دو کسی نیست). سرلی - سستر چندان در بند موضوع نیست و بظاهر توجهی بدان ندارد اما عجیب آنکه همیشه مواقعی متوجه موضوع میشود که ولومنیادلی بدریا میزند و از خواندن بازمی ایستد. در اینگونه مواقع آخرین عبارت را با تکیه و وزن خاصی تکرار می کند و بلحنی نسبتاً ناخشنود می گوید «معذرت میخواهم، مثل اینکه خسته هستید؟» اما ولومنی که ضمن جست های پرنده وار خویش و تک زدن به نوشته ها بر یادداشتی فرود آمده است که راجع به شخص او و مربوط به زمانی است که چیزی بسر خویشاوندیش خواهد آمد و متضمن جبران این روزنامه خوانیها است ازدهای کسالت را در تنگنا می گذارد و عاجز می کند.

این روزها، عموزاده ها همه از جنسی ولد دوری می کنند، جز در موسم شکار که اندک تمایلی نشان میدهند. در این گونه مواقع صدای تیراز درختستانها بگوش میرسد و چند شکاربان و تنی چند از رم دهندگان شکار در میعاد گاهها با انتظار گروههای دو و سه نفری عموزاده های دلمرده می ایستند. پسر عموی بیمار که ملالت باری محل دل و دماغی برایش باقی نگذاشته است و در چنگال ملالنی جانگه دست و پا می زند در غیر اوقات شکار در زیر فشار بار بالشها و تشکچه های کاناپه زبان به شکوه می گشاید: اه، یک همچو کهنه سیه جالی ... آدم را ... دیوانه می کند!

در این دگرگونی اوضاع، تنها اوقات خوش ولومنیا مواقع نادر اما جها نگیری است

که ضمن آن باید باحضور در مجلس رقصی خدمتی در راه اعتلای کنت نشین یا مملکت انجام داد. در این گونه مواقع، این دوشیزه زیبا، بایقه توری، پری وار از عمارت خارج میشود و در بدرقه عموزادگان بسوی سالن رقصی که چهل میل راه باچسنی ولد فاصله دارد و در سیصد و شصت و چهار روز سال به قیافه انباری و از گونه پراز عزیز و سندی وارونه است روی میآورد. در این گونه اوقات با لطف و بزرگواری و سرو دل زندگی و نشاط دخترانه و جست و خیزهای شاد قلوب همگان را تسخیر می کند - درست بمانند ایامی که ژنرال کهنسال کریمه المنظر هنوز دندانهای خویش را هر یک به دو «گینه» نکشیده بود - در این گونه اوقات، این پری کوهی و الانبار از میان امواج خروشان رقص پیچ و تاب خوران به اینسو و آنسو می جهد؛ سپس عشاق سینه چاک با جای ولیموناد و ساندویچ و تمظیم و تکریم عرض خدمت می کنند؛ آنگاه او گاه نرم دلی میکند و گاه سنگدلی نشان میدهد، گاه تفرعن میفروشد و گاه فروتنی میکند، هر دم خیال ولوند و خودرأی و سرکش است؛ و در این گونه اوقات نوعی مشابهت غریب میان او و چلچراغهای کوچک بلورینی که به عصر گذشته تعلق دارند و زینت بخش سالن رقصند بچشم میخورد. ساقهای دو کی شکلشان، آویزهای لاغرشان، قبههای افسرده بی آویزشان. پایههای کوچک لخت و بی پیرایه شان که قبه و آویز از آنها رخت بر بسته است و چشمکهای بی نور و فروغشان... آری، همه، هر یک در نوع خود ولومنیائی است.

از سایر جهات، زندگی درلینکلن شایر در نظر ولومنیای زندگی در خانه وسیع و افسرده و ملالت انگیزی است که بر درختان بسیاری چشم انداز دارد که آه کشان با تصرف دستی بدیگر دست میسایند و سر خم می کنند و با افسردگی و ملالتی یکنواخت بر جامهای پنجره اشک می افشانند. دهلیزی است عظیم که آنقدر که به خاندان رعد و برق و انکاس اصوات تعلق دارد به ملک دودمانی کهنسال که به کمترین صدا از مقابله خویش بیرون می جهند و با گامهایی که صدایشان در همه جا می پیچد ره عمارت را در پیش میگیرند. مانند نیست. بیابانی است بیکران از راهروها و راه پلههای بی مصرف، آنجا که شبانگهان فرو افتادن شانهای بر کف اطاق خوابی، همچون صدای گامی که در پی فرمانی اعزام گشته باشد در سرتاسر عمارت طنین می افکند، آنجا که کمتر کسی مایل است در آن راه بیفتد؛ آنجا که اگر خاکستری از آتشی بریزد خدمتکار فریاد سر میدهد و باختلال مشاعر دچار می آید و در تمام اوقات فصول سال فریاد می کشد و هشدار میدهد و درمی گذرد.

چنین است چسنی ولد که عمده وجود خویش را به چنگ خلوت و تاریکی سپرده است و گرمای جان بخش تابستان و دمسردان دوه زای زمستان را در آن اثری نیست، و همیشه بی جنبش و افسرده است. این روزها دیگر پرچی بر فراز آن در اهتزاز نیست، شبانگهان نوری از ردیف پنجره هایش بخارج نمی تابد؛ از آمد و شد خانواده خبری نیست، مبهمانی شمع دل - افروز اطاقهای بی روح آن نیست، و در پیرامونش از جنبش و حرکت زندگی اثری نیست. آری، حتی بچشم بیگانگان نیز شور و هیجان و غرور درلینکلن شایر مرده و سراپرده را به چنگ آرامشی غم فرا سپرده است.

## فصل شصت و هفتم

### پایان داستان استر

اکنون هفت سال است که بانوی بلیک‌هاوسم. چند کلمه‌ای را که باید بر آنچه که تاکنون نوشته‌ام بیفزایم بزودی خواهم نوشت و سپس من و دوست ناشناخته‌ای که از برایش می‌نویسم برای همیشه از هم جدا می‌شویم - من با خاطره‌ای بسیار خوش، و امیدوارم خاطرات او نیز ناگوار نباشد.

محبوبم را بمن سپردند، هفته‌های متمادی لحظه‌ای ترکش نگفتم: کودکی که بنا بود آنهمه کار انجام دهد پیش از آنکه سبزه‌ای بر مزار پدرش بدمد بدنیا آمد. پسر بود، من و شوهرم و سرپرستم به اتفاق، نام پدرش را رویش گذاشتیم.

آری، یاری که محبوبم چشم امیدش به آن بود سرانجام به‌سویش آمد، گرچه خرد اذلی آنرا بمنظور دیگری فرستاد، و هرچند که ما موریت این طفل بموضع حمایت پدر تقویت مادر و امیدوار کردن او بزندگی بود توانائیش در انجام این امر شگرف بود. هر گاه که نیروی دستهای ناتوانش را می‌دیدم و می‌دیدم که چگونه صرف تماسشان با بدنش جراحات قلب محبوبم را التیام می‌دهد و امید و انتظار در وی برمی‌انگیزد مفهوم تازه‌ای از مهر و شفقت خدا را درمی‌یافتم.

نیرو گرفتند، دختر محبوبم را می‌دیدم که بچه بیغل در باغچه روستائی خانه‌مان قدم می‌زند... آنوقت شوهر کرده بودم، خوشبخت‌تر از خوشبخت بودم. در همین اوقات بود که سرپرستم نیز به جمع ما پیوست و از آدا پرسید چه وقت به خانه بازمی‌گردد؟

« عزیزم، هر دو خانه متعلق به شماست، ولی بلیک‌هاوس پیر حق تقدیمی برای خود قائل است. هر وقت شما و پسر من باندازه کافی نیرو گرفتید بیایید و در خانه خود مستقر شوید.»  
« آدا» همچنان او را پسرعمو «جان» صدا می‌کرد، ولی سرپرستم گفت نه، حالا دیگر باید سرپرست صدایش کند، از این بعد سرپرست او و پسرک خواهد بود، بعلاوه باین نام

پیوندی دیرین دارد. لذا او را سرپرست صدا کرد و از آنوقت تاکنون همیشه سرپرست صدایش کرده است. بچه‌ها هم او را جز باین نام نمی‌شناسند - می‌گویم بچه‌ها، آخر دودختر کوچولو دارم.

قبول این نکته که چارلی (کما فی السابق چشم گرد می‌کند و از دستور زبان چیزی نمی‌فهمد) به آسیابان اینجا شوهر کرده است قدری دشواری نماید، معذک جز این نیست، حتی هم اکنون در این صبح زود، که در کنار پنجره نشسته‌ام و می‌نویسم هنگامی که چشم از میز تحریر برمیگیرم پره‌های آسیا را که تازه چرخیدن آغاز کرده‌اند می‌بینم. امیدوارم که آسیابان او را لوس نکند، چون خیلی دوستش دارد، و چارلی نیز از چنین وصلتی بخود می‌بالد، زیرا آسیابان مرد مرفه‌الحالی است، و خاطر خواه بسیار داشت.

تا آنجا که موضوع به خدمتکار خردسال من مربوط میشود تغییر در اوضاع پدید نیامده است، و حتی میتوان تصور کرد که عقر به زمان همچون پره‌های همان آسیابی که نیمساعت پیش بیحرکت بود، بمدت هفت سال از حرکت بازمانده است. زیرا و اما کوچولو، خواهر چارلی بعینه همان است که چارلی بود. و اما توتم، برادر چارلی، که نمیدانید، در حساب چه گچی بود - گمان میکنم کسرا عشار بود! - حالا اگر آسیابان است! پسر خوب و محجوبی است، و مدام دل درگرو عشق این و آن می‌بندد و بعدم از کرده خود بشیمان میشود و خجالت میکشد. کادی جلی بی همین چندی پیش تعطیلاتش را با ما گذراند و نازنین تر از همیشه بود. در داخل و خارج مدام با بچه‌ها می‌رقصید، انگار بمر خود یک جمله رقص تعلیم نداده است. حالا بجای درشکه کرایه‌ای درشکه شخصی دارد و در دو میلی «نیومن استریت» در قسمت غربی شهر زندگی می‌کند. حالا خیلی زحمت میکشد، چون شوهرش (چه شوهر نازی ۱) که لنگ است قادر به انجام کارهای سنگین نیست. معذک بسیار سر و دل خوش و راضی است و وظایفش را از صمیم قلب به انجام میرساند.

آقای جلی بی، غروبها را در خانه جدید کادی بسر می‌آورد، می‌نشیند و سر را به عادت مألوف به دیوار تکیه میدهد. شنیدم خانم جلی بی از قرار معلوم بخاطر وصلت و پیشه پست و نامناسب دخترش سخت ناراحت بوده و احساس خفت و سرافکنندگی میکرد است، ولی امیدوارم بر این احساس غلبه کرده باشد. در مورد «بوریو بولاگا» کارش نگرفت و گویا این عدم موفقیت ناشی از این بود که پادشاه «بوریو بولاگا» میخواست همه کسانی را که از بیدی آب و هوا مفت جسته بودند بفرود و درم<sup>۱</sup> بخرد. گویا این روزها به استیقای حقوق زنان و شرکت زنان در انتخابات پرداخته است، و آنطور که کادی میگوید این رسالت متضمن مکاتباتی بیش از مأموریت سابق است. چیزی نمانده بود طفلك دختر کادی را فراموش کنم. حالا دیگر بچه ریزه پیزه‌ای نیست، ولی کرولال است. من تصور نمی‌کنم که هیچگاه مادری بخوبی وفداکاری کادی وجود داشته است، در اوقات فراغت ناچیزی که دارد برای اینکه از محنت و مصیبت طفل خویش بکاهد می‌نشیند و علامات و علائم آموزش مخصوص کودک کرولال را فرا میگردد.

مثل اینکه هی باید راجع به کادی بنویسم! در اینجا «پی پی» و آقای «تروی دراپ» پدریادم آمدند. پی پی در گمرک کار میکند و کاروبارش بسیار خوب است. آقای تروی دراپ پدر که مبتلا به سکنه ناقص است کما فی السابق «آدابش» را در شهر به معرض تماشا می گذارد و بهمان شیوه سابق خوش است و هنوز همچنان باو عقیده دارند و در صحت اعمالش شک نمی کنند. هنوز هم پی پی را همچنان بزیر پروبال خویش می گیرد و از قرار معلوم ساعت دیواری اطاق آرایش را که بسیار مورد علاقه اوست، و اما مال خودش نیست، برایش به ارث گذاشته است. با اولرن پولی که پس انداز کردیم فرولند خانه ای برای سرپرستم به خانه زیبایمان افزودیم و آنرا در یکی از اوقاتی که بدیدنمان آمد طی تشریفات افتتاح کردیم. سعی میکنم همه این چیزها را خیلی ساده و بی آب و تاب بنویسم، چون همچنانکه به پایان داستان نزدیک میشوم قلبم سرریز می کند اما هنگامی که از او می نویسم بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر میشود.

دمی نیست که به چهره اش بنگرم و صدای طفلک ریچارد را نشنوم که او را مردی شریف و نیک میخواند. برای «آدا» و پسر خوشگلش مهر با نترین پدر است، نسبت بمن همچنان است که بود - و چه نامی میتوانم بآن بدهم؟ بهترین و گرامی ترین دوست شوهرم و محبوب بچه ها و هدف عمیق ترین محبت و احترام ماست. معهذات وقتی او را بصورت موجودی فوق انسان می بینم و در عین حال می بینم که به او اینهمه نزدیک و با او اینهمه مأنوسم و در محالست با او ناراحتی و قیدی نمی شناسم از خودم تعجب می کنم. نامه های سابقم را همچنان دارم، او نیز نام آشنای خود را همچنان حفظ کرده است و موافقی که با ما است جز در صندلی بغل دستش در جای دیگری نمی نشینم. عمه ترات، خاله داردن، خانم کوچولو - درست مثل سابق، و من جواب میدهم «بله سرپرست عزیزم!» مثل همیشه.

از آن روزی که مرا به جلو خان برد تا نام خانه را ببینم هیچوقت حتی بمدت لحظه ای هم ندیده ام که باد از شرق وزیده باشد. یکبار به او گفتم که حالا دیگر مثل اینکه باد از شرق نمی وزد. در جواب گفت: نه، راستی هم نمی زد، از آن روز به بعد از آنجا کوچ کرد!

فکر میکنم دختر محبوبم زیباتر از همیشه است. حالا دیگر از ابراندوهی که بر چهره اش سایه افکنده بود اثری نیست؛ بنظر میرسد که این رفح حتی معصومیت حالتش را تصفیه کرده و خاصه ای مقدس به آن داده است. گاهی اوقات که سر بالا می کنم و او را می بینم که در جامه ماتمی که هنوز بپن دارد «ریچارد» را درس میدهد احساس میکنم - نمیدانم این احساس را با چه زبانی بیان کنم - احساس میکنم که وقوف بر اینکه استر را در ادعیه خویش فراموش نمی کند سخت لذت بخش و مطبوع است.

پسرش را «ریچارد» صدا می کنم! او هم میگوید دوتا ما ما دارد که یکی از آنها منم. اندوخته بانکی و ثروتی نداریم، اما همیشه کامیاب بوده ایم - بقدر کفایت داریم. هیچوقت با شوهرم به گردش نمیروم، ولی میشنوم که مردم دعای خیرش می کنند. بخانه های نمیروم که ستایش و تمجیدش را نشنوم و یا ببینم که از شدت حقیقت شناسی اشک بدیده میآورند. هیچ شبی

سریر بالین نمی نهم که ندانم در آن روز دردهایی را تسکین داده و هم نوعانی را بهنگام احتیاج تسلی بخشیده است . میدانم که از بستر بیمارانی که از بهبودشان گذشته بوده اغلب وای بسادر آخرین دم حیات بخاطر بیماریارداری صادقانه اش دعای خیر به آسمان رفته است . یعنی این چیزها ثروت نیست ؟

مردم حتی از من بخاطر اینکه زن دکترم تعریف می کنند . حتی مواقعی که با اینطرف و آنطرف میروم بجدی ابرازعلاقه میکنند و بقدری حرمتم میگذارند که براستی میخواهم از خجالت آب بشوم - و همه این چیزها را به عشقم ، به مایه غروم ، مدیونم ؛ بخاطر او است که دوستم میدارند ، همچنانکه من نیز هر کاری را که میکنم بخاطر او می کنم . یکی دو شب پس از اینکه از کار تهیات بجهت آمدن محبوبم و سرپرستم و ریچارد کوچولو که بناست فردا بیایند فرغت یافتم ، در جلو خان ، همان جلو خان عزیز و فراموش ناشدنی ، نشسته بودم که آلان به خانه آمد . گفت :

« خانم کوچولوی عزیزم ، اینجا چه میکنی ؟ »

گفتم « آلان ، مهناب بقدری قشنگ و هوا بجدی مطبوع بود که اینجا نشسته بودم و داشتم

فکر می کردم . »

« آلان » گفت « عزیزم . به چه فکر میکردی ؟ »

گفتم « او توهم چه کنجکاو ؛ خجالت میکنم بگم ، ولی خوب میگویم . داشتم با اصطلاح

به بر و روی سابقم فکر میکردم . »

« آلان » گفت « خوب ، زنبور پر کارم ، چه فکر میکردی ؟ »

- هیچی ، داشتم فکر میکردم که گمان میکنم اگر بر و روی سابقم را هم داشتم با اندازه

حالا دوستم نداشتمی . »

« آلان » گفت « که اینطور ، ها ؟ »

- بله ، که اینطور !

« آلان » بازویم را در بازوی خود انداخت و گفت :

« خاله داردن عزیز ، تو هیچوقت تو آینه نگاه میکنی ؟ »

- میدونی که میکنم ؛ می بینی که میکنم .

- با اینحال نمیدونی که خوشگلتر از آنچه هستی که بودی ؟

این را که نمیدانستم ، اکنون نیز مطمئن نیستم که میدانم ، ولی میدانم که کوچولوهای دردناهم بسیار خوشگل اند ؛ که محبوبم بسیار زیبا و شوهرم بسیار خوب و راست و سرپرستم چهره ای دارد که درخشانتر و مهر بانتر از آن وجود نداشته است ، و بی زیبایی من نیز روزگارشان میگذرد . تازه بفرض اینکه ...

پایان

۳۹/۱/۱